ناسخ التواریخ

جلد دوم از کتاب اول

محمدتقی لسان الملک مستوفی

ناسخ التواریخ

جلد دوم از کتاب اول

محمدتقی لسان الملک

مستوفی

هو الله تعالی
شانه العزیز

در عهد صدارت
و زمان
ریاست شخص اول ایران
ثانی آصف سلیمان جناب اشرف
ارفع اکرم امین السلطان میرزا علی اصغر خان
صدراعظم جلد ثانی از کتاب اول ناسخ
التواریخ که محتوی است بر ولادت عیسی
بن مریم تا زمان هجرت حضرت نبی
خاتم صلی الله علیه و آله و سلم زینت
طبع منجلی و چون پرتو
خورشید
عالم آرا گردید
فی شهر رجب
سنه ۱۳۱۱

بسم الله الرحمن الرحیم

ذکر اختلاف تواریخ بعقیده بعضی از طوایف امم از هبوط آدم تا ولادت عیسی علیها السلام

یونانیان از هبوط آدم صفی علیه السلام تا زمان ولادت مسیح علیه السلام پنجهزار و سیصد و نود سال دانند
و یهود چهار هزار و چهار سال شمارند و سامریان صد سال از عمر یارد که مذکور شد کم گفته اند و صد و بیست سال
از عمر متوشلخ کم شمرده اند و صد و بیست و نه سال از عمر لامک پدر نوح کم شمرند و جز این بعضی اختلاف با یونانیان کرده
از هبوط آدم تا ولادت عیسی چهار هزار و سیصد و پنجاه سال گفته اند و بعضی از اصحاب شرایع پنجهزار و پانصد و
پنجاه سال دانسته اند و جز این نیز سخن بسیار است که ذکرش موجب اطناب شود و آنچه نگارنده این کتاب مبارک
اختیار کرده با تواریخ ملل و دول رویهم سنجیده و برابر داشته از هبوط آدم تا ولادت عیسی علیها السلام پنجهزار و
پانصد و هشتاد و پنج سال است چنانکه برنگارد اگرچه این سخن خلاف آن است که ذکر شد و همچنین با تاریخ افرنج که از هبوط
آدم تا ولادت مسیح را پنجهزار و صد و نود سال التعیین داده اند برابری نکند اما هیچیک از این جماعت را نرسد که
با راقم حروف سخن کنند چه آنمدت که در این اوراق تعیین یافته اگر سالی کم کنند یا بر فزایند در سیر جمیع دول و ملل
اختلاف پدید شود چه ممکن است که سردار کرتج با سرکتل ایتالیا معاصر بوده و مقاتله کرده و با یکسال زیاد و کم از هم دور افتند
یا بلقیس که ملکه یمن است با سلیمان علیه السلام که سلطان آل اسرائیل است با ده سال اختلاف تواریخ از هم بعید شوند و
کیخسرو که ملک ایران است با شکل که پادشاه هند است معاصر نیفتد علی ای حال صورت جامعه این است که ما نوشته ایم و محققین
نیک دریابند

۵۵۸۵ انیمعنی را ولادت عیسی علیه السلام پنجهزار و پانصد و هشتاد و پنج سال بعد از هبوط آدم بود

ذکر نسب مریم علیها السلام و ذیل قصه ولادت آنحضرت مرقوم شده و او را خواهری بود که ایشاع نام داشت

و در حباله

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

و در حباله نکاح زکریا علیه السلام بود چنانکه گفته اند بالجمله چون مریم در حجر تربیت زکریا علیه السلام بحد رشد رسید او را
با یوسف بن یعقوب بن متن نامزد کردند و یوسف با مریم عم زاده بودند و چون مریم سیزده ساله شد از آن پیش که با یوسف
هم بستر شود و رسم زناشوئی بعمل آید فرشتگان خداوند ما او را مژده ولادت عیسی علیه السلام دادند چنانکه خدای
فرماید اذ قالت الملائکة یا مریم ان الله یبشرک بکلمة منه اسمه المسیح عیسی ابن مریم وجیها فی الدنیا والآخرة ومن المقربین
مریم از این مژده بعجب آمد و گفت خداوندا چگونه مرا فرزند حاصل تواند شد و حال آنکه هرگز دست مردی مرا مس
نکرده قالت رب انی یکون لی ولد ولم یمسسنی بشر چون حیرت بر مریم غلبه کرد و از این حدیث شگفت در عجب ماند
فرشته خداوند با او گفت کذلک الله یخلق ما یشاء اذا قضی امرا فانما یقول له کن فیکون ای مریم چرا در عجب آمده
از قدرت خداوند زیرا که خدا هرچه میخواهد میکند ان مثل عیسی عند الله کمثل آدم خلقه من تراب همانا عیسی علیه السلام
مانند آدم صفی علیه السلام است که قادر متعال او را بی پدر و مادر خلق کرد و عیسی نیز بی پدر متولد خواهد شد مع القصه
روزی مریم علیها السلام از مسجد اقصی بخانه زکریا علیه السلام آمد و خواهر خود ایشاع را که مادر یحیی علیه السلام بود دیدار
پرسی بسزا فرمود آنگاه چنانکه خدای تعالی فرماید واذکر فی الکتاب مریم اذ انتبذت من اهلها مکانا شرقیا [illegible]
شرقی خانه طی مسافت کرده از اهل خانه خلوتی اختیار کرد و بمدلول فاتخذت من دونهم حجابا پرده در
خود و ایشان آویخت تا چشم کس بدان طرف نیفتد و خواست تا در آب غسل کند ناگاه جبرئیل علیه السلام بصورت
امردی که رخساری دلفریب و شمایلی نیکو داشت بروی ظاهر گشت کما قال الله تعالی فارسلنا الیها روحنا فتمثل
لها بشرا سویا مریم چون چشمش بدان جوان نیکو طلعت افتاد دانست که قصد او دارد سخت بترسید و از وی [illegible]
قالت انی اعوذ بالرحمن منک ان کنت تقیا گفت پناه میجویم بحضرت پروردگار از تو اگر مردی پرهیزکار و متقی باشی قال انما انا
رسول ربک لاهب لک غلاما زکیا جبرئیل گفت که من نیستم آنکس که تو از من هراسنده باشی بلکه من رسول پروردگار توام
و از بهر وی نزدیک تو آمده ام که سبب شوم تا خداوند قادر غالب ترا پسری پاکیزه بخشد قالت انی یکون لی غلام
ولم یمسسنی بشر ولم اک بغیا مریم علیها السلام گفت از کجا تواند شد که من پسری آورم و حال آنکه بشری با من همبستر
نشده و دست کس مرا مس نکرده و من آنکس نیستم که با بیگانگان درآمیزم و بحرام فرزندی حاصل کنم قال کذلک قال ربک
هو علی هین ولنجعله آیة للناس ورحمة منا وکان امرا مقضیا جبرئیل گفت که چنین گفته است پروردگار تو که این امر
بر من آسان است که ترا بی شوهر فرزندی عطا کنم و این کار برای آن میکنم که علامتی و حجتی باشد در میان مردم بر کمال
قدرت من جبرئیل علیه السلام این بگفت و نزدیک شده نفخه در مریم بدمید و ناپدید گشت و آنحضرت بعیسی حامله شد
و از خانه زکریا علیه السلام بعد از غسل بمسجد اقصی آمد و روزی چند بگذشت و حمل او گران شد پس بمدلول فحملته فانتبذت
به مکانا قصیا از مردم عزلت گزید و راز خویش مستور میداشت و از خلق دور میزیست نخستین یوسف آگهی یافت که
که مریم آبستن شده بغایت ملول و محزون گشته نزد آنحضرت آمد و عرض کرد که ای مریم آیا هیچ زرعی بی بذر بار و ثمر داده
مریم فرمود که اگر گوئی نخستین خدای بذر آفریده است پس آن بدون زرع موجود شده و اگر فرمائی هر دو را با هم
آفرید پس هیچکدام از یکدیگر حاصل نشده باز یوسف بسخن آمده گفت آیا هیچ درختی بی آب نشو و نما یافته باشد
مریم فرمود اول خدای درخت آفرید و از آن پس آب را سبب نشو و نما ساخت و در کرت سیم یوسف

ودور شو از من

سخن باروشش آورد و گفت آیا هیچ فرزندی بی پدر بوجود آمده مریم فرمود آدم و حوا را نه پدر بود و نه مادر چون
سخن بدینجا رسید یوسف همچنان ملول و محزون از نزد او بیرون شده بمعبد خویش آمد و در دل داشت که مریم را
رها کند و از آن پس با مریم خود نماند چون آن شب بخفت در خواب دید که فرشته خداوند روی بدو کرد و گفت ای یوسف
مریم از روح القدس آبستن است فرزند او را عیسی نام بگذار که قوم خود را از گناه نجات خواهد داد و اینست که
پیغمبران از این پیش خبر داده اند که دختری باکره آبستن خواهد شد و فرزندی خواهد آورد که او را عمنوائیل خواهند گفت یعنی
خدا با ماست یوسف از خواب بیدار شد و در حق مریم از اندیشه خویش استغفار کرد و چون مدت حمل مریم
بنهایت شد هنگام فرو گذاشتن بار رسید از بیت المقدس بیرون شد تا مردم بر حال او وقوف نیابند و دو
فرسنگ طی مسافت کرده به بیت لحم آمد و در کنار آن ده نخلی خشک یافت از درد زادن بی اختیار بجانب
آن درخت بدوید چنانکه خدای گوید فاجاءها المخاض الی جذع النخلة قالت یا لیتنی مت قبل هذا و کنت نسیا منسیا
چون نزدیک آن درخت آمد پشت بر آن نهاد و عیسی علیه السلام متولد شد مریم گفت کاش مرده بودم و نام من از
خاطرها محو شده بود و این روز را نمیدیدم آیا چون فردا مردم از من سؤال کنند که این فرزند را از کجا آوردی چه جواب گویم که
بمدلول فناداها من تحتها الا تحزنی قد جعل ربک تحتک سریا عیسی علیه السلام بانک بر او زد و گفت ای مادر محزون و غمگین
مباش که خداوند از زیر پای تو نهری پدید آورده و بمدلول وهزی الیک بجذع النخلة تساقط علیک رطبا جنیا و
میل بده بسوی خود ساق درخت خشک را تا فرو ریزد بر تو رطب رسیده فکلی واشربی و قری عینا فاما ترین من البشر
احدا فقولی انی نذرت للرحمن صوما فلن اکلم الیوم انسیا پس بخور از رطب تازه و بیاشام از این چشمه روشن
و هر دو چشم تو روشن باد و خاطر تو شاد باشد و اگر کسی با منی که نزد تو آید و از تو پرسد که این فرزند را از کجا
آوردی او را بیاگاهان که امروز از بهر خدا نذر کرده ام که روزه بدارم و با کس سخن نگویم پس در حال نهری خوشگوار از
زیر پای مریم بجوشید و آن درخت خشک رطب تازه تازه بار آورد پس مریم بدستیاری ملائکه عیسی علیه السلام را
در آن آب بشست و در قماطی بپیچید و یوسف قدری هیزم فراهم کرده آتشی برافروخت تا آنحضرت بدان گرم شود و بعد
چون با خود داشت آنرا نیز با مریم سپرد تا تناول فرماید و نام آن مولود را چنانکه در خواب دیده بود عیسی نهاد و لفظ عیسی معرب
یشوع است و یشوع در لغت عبری بمعنی فرج باشد و نام دیگر آنحضرت مسیح است و مسیح و مسیحا معرب ماشیح است و لفظ
ماشیح در لغت عبری بمعنی مسح کرده شده است و پیشتر بسیار از بنی اسرائیل مسیح میگفتند چه ایشان را پیغمبر دیگر با روغن بیت
المقدس که در قدس موقوف بود مسح میکرد چنانکه در اینکتاب مبارک مکرر ذکر شده و عیسی علیه السلام را یحیی غسل تعمید داد و مسح کرد
چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد و ترسایان آنحضرت را اکرسطوس و کلمة الله نیز خوانند و لقب آنحضرت روح الله است بالجمله چون مریم از کار
عیسی فراغت یافت بمفاد فاتت به قومها تحمله قالوا یا مریم لقد جئت شیئا فریا آنحضرت را برداشته بمیان قریه بیت لحم رفت
و در سرائی فرود شد مردم بر وی جمع شدند و گفتند ای مریم چیزی غریب آوردی بگو کیست شوهر این فرزند را بدست کردی یا بزنا
مشغول شدی یا اخت هرون ما کان ابوک امرأ سوء و ما کانت امک بغیا چون هرون مردی بدکردار بود آنحضرت را بدو نسبت
دادند و گفتند ای خواهر هرون پدر تو مردی بدکردار نبود و مادر تو زنی بدشعار نیست این چه کردار ناستوده است که از تو آشکار شد
پس مریم بمدلول فاشارت الیه بسوی عیسی اشارت کرد که این سخن را از وی بپرسید قالوا کیف نکلم من کان فی المهد صبیا ایشان

گفتند ای مریم

گفتند ای مریم چگونه با طفلی که هنوز در گهواره غنوده است سخن کنیم در این هنگام عیسی بمدلول و یکلم الناس فی المهد
بسخن در آمده و گفت انی عبد الله آتانی الکتاب و جعلنی نبیا یعنی بدرستیکه من بنده خداوندم و مرا کتاب انجیل فرستاده
و پیغمبر گردانیده و جعلنی مبارکا اینما کنت و مرا با برکت گردانیده است هر کجا باشم و اوصانی بالصلوة و الزکوة ما دمت
حیا و وصیت کرده است مرا بگذاشتن نماز و دادن زکوة چندانکه در جهان زنده باشم و برا بوالدتی و لم یجعلنی جبارا شقیا
و مرا نیکوکار گردانیده با مادرم و نگردانیده است جبر کننده و شقی والسلام علی یوم ولدت و یوم اموت و یوم ابعث حیا
سلام خداوند مخصوص منست و از برای من باشد از روزیکه متولد شدم و روزیکه بمیرم و روزیکه در قیامت زنده شوم
چون آن جماعت این معجزه بدیدند دست از شناعت مریم کشیده بسرای خویش شدند در اینوقت هردوش که در تاریخ
به هیرودیس نامیده شده از جانب اغسطس قیصر روم پادشاه آل اسرائیل بود و در بیت المقدس سکونت داشت چنانکه
از این پیش مذکور شد و جمعی از ستاره شناسان عجم و حکمای یونان و مجوس که در علم کهانت و ریاضی بکمال
بودند و در ارض بابل وقوف داشتند ستاره عیسی را دیده دانستند که آنحضرت متولد شد پس هدیه چند فراهم
کرده برای دیدن آنحضرت به بیت المقدس آمدند و نزد هردوش شده گفتند ما برای دیدن عیسی بدینجانب شتافته ایم
و لختی از فضایل آنحضرت را برشمردند هردوش گفت در جستجوی او برآیید چون او را یافتید مرا نیز آگهی دهید تا او را بزرگ
دارم پس حکمای عجم ستاره او را پیشرو خویش کرده به بیت لحم آمدند و در آنجا ستاره عیسی را دیدند که بر سر خانه
مریم بایستاد پس بدان سرای شده آنحضرت را دریافتند و پیشانی بر خاک نهاده جنابش را سجده کردند و آن تحف
و هدایا را با جواهر ثمین که با خود داشتند برسم پیشکش پیش گذاشتند و مراجعت کردند در اینوقت از جانب خدای
پاک ملهم شدند که این راز را از هردوش پوشیده دارند و او را بر حال عیسی وقوف ندهند لاجرم بی آگهی هردوش
بارض خویش مراجعت کردند و چون هردوش آگاه شد که حکمای عجم او را وقعی ننهاده و او را بر حال مولود
واقف نکرده مراجعت کردند در خشم شد و بفرمود هر طفل که در بیت لحم از دو سال کمتر دارد مقتول سازند در این
هنگام یوسف در خواب دید که فرشته خداوند با او خطاب کرد که ای یوسف نامزد خود مریم را با عیسی برداشته بسوی
مصر فرار کن و چون یوسف از خواب برآمد مریم را با عیسی برداشته بجانب مصر گریخت و او را در ارض مصر بمکانی
رفیع جا داد در کنار رود نیل کما قال الله تعالی و آویناهما الی ربوة ذات قرار و معین و از پس او جمعی از اطفال را
که از دو سال کمتر داشتند بفرموده هردوش در بیت لحم مقتول ساختند و توابع بیت لحم را نیز معاف نداشتند
اما یوسف در مصر سکون داشت تا دیگر باره از پیشگاه قدس فرمان مراجعت بدو رسید چنانکه در جای
خود مذکور خواهد شد

جلوس اردوان در مملکت ایران پنجهزار و پانصد و نود و دو سال بعد از هبوط آدم بود

اردوان بن بلاش را مردم عرب احمر لقب داده اند و او پادشاهی بلند قدر بود که بعد از پدر در مملکت ایران
لوای سلطنت برافراشت و فرمانگزاران اطراف سر در خط فرمان او نهادند و او را بسلطنت سلام دادند
و اردوان چون در پادشاهی استیلا یافت و حدود مملکت را نظم و نسق کرد رسولی نزد اغسطس که در اینوقت
امپراطور مملکت ایطالیا و سایر ممالک یوروپ بود و مملکت مصر و شام و یونان و اراضی ارمن را نیز تحت فرمان داشت

فرستاد و پیام داد که آن اراضی که در زیر حکومت ایران بوده پوشیده نتوانداشت چه شد که روزی چند کار ایران آشفته گشت وانبود که سلاطین اطراف دراز دستی کرده هر کس لختی از ممالک ایران را بدست کند اینک اغطس که قیصر روم است پیشتر از ممالک ایران را مسخر خویش داشته و باج گذار خود پنداشته اکنون که سلطنت ایران مراست با قیصر روم کار بجدال اکنم که هرگاه ممالک ایران که متصرف شده بمن بازگذاری و اسیران ایرانی را رها کنی و هر مال و زر نهب و غارت برده مسترد سازی سلسلهٔ مودت در میان ما مستحکم خواهد بود اغطس چون آن طبع و جلالت قدر اردوان را باز دانست و خود نیز مردی دور اندیش بود چنانکه در ذیل قصهٔ او مرقوم شد از در مداهنه بیرون شد و با اردوان کار بمصالحه کرد و اراضی ارمن را بدو تفویض کرده هر دو هر کب که از ایرانیان بدست کرده بود مسترد ساخت و بنیاد دوستی در میان ایشان استوار گشت بالجمله بعد از آنکه اردوان سیزده سال سلطنت ایران کرد اردوان بن اشغ او را مقهور کرده سلطنت از و بگرفت چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد گویند در زمان سلطنت اردوان سه سال مزارع از رشحات سحاب آب نیافت و کار بر قحط و غلا رفت آنگاه

اردوان و مردم مملکت وی توبت و انابت آوردند تا خداوند رحمت کرد و باران ایشان فرستاد

۵۵۹۶

آوردن مریم و یوسف عیسی علیه السلام را از مصر باراضی مقدسه پنجهزار و پانصد و نود و شش سال بعد از چون عیسی علیه السلام در مصر یازده ساله شد فرشتهٔ خداوند در خواب با یوسف خطاب کرد که ای یوسف برخیز و عیسی را برداشته باراضی مقدسه با مادرش مراجعت کن چون یوسف از خواب برآمد عیسی علیه السلام را برداشته باتفاق مریم از مصر بدر شده بکنار رود خانهٔ اردن بخدمت یحیی علیه السلام رسید و عیسی بدست یحیی غسل تعمید یافت و درهای آسمان بروی آنحضرت گشوده شد چنانکه تفصیل آن در ذیل قصهٔ یحیی مرقوم شد و از آنجا بنواحی جلیل آمده در بلدهٔ ناصره ساکن شدند چه از بیم هر دوش وارد بیت المقدس نتوانستند شد و از نیروی آنحضرت را عیسی ناصری گفتند و معرب آن نصران است از نیروی پیروان آنحضرت را نصرانی گویند که منسوب بآن قریه اند و جمع آن نصاری باشد بالجمله بعد از ورود ناصره عیسی علیه السلام راه بیابان پیش گرفت و با عبادت ایزد ذوالمنن همی ممتحن شد نخستین چهل روز روزه بداشت وانگاه سخت گرسنه شد و در حال شیطان بر آنحضرت آشکار شد و گفت ای عیسی بفرما تا این سنگها نان شود و از آن بخور تا گرسنه نمانی آنحضرت فرمود که فرزند انسان بنان زنده نباشد بلکه بملکوت خدا زنده است و نوبتی دیگر در بلدهٔ مقدسه شیطان بآنحضرت ظاهر گشت و گفت ای عیسی اگر فرزند خدائی خود را از کنگرهٔ هیکل در انداز آنحضرت فرمود که خداوند را امتحان نباید کرد و تفصیل اینکه گاهی عیسی علیه السلام خود را در انجیل فرزند انسان خواند و گاهی خداوند را پدر آسمانی خویش میگوید در خاتمهٔ قصهٔ آنحضرت مرقوم خواهد شد مع القصه کرتی دیگر ابلیس آنحضرت را در سر کوهی بلند یافت و گفت ای پسر مریم مرا اطاعت کن تا تمام مملکت دنیا را با تو بخشم عیسی در غضب شد و بروی خشم گرفته او را از پیش خویش براند چنانکه دیگر روی او را ندید از پس این واقعه بعرض عیسی علیه السلام رسانیدند که هر دوش یحیی علیه السلام را گرفته در محبس انداخت آنحضرت از بیم از قریهٔ ناصره بیرون شده در جلیل عبور فرمود در کنار دریای شام در اراضی زبلون و نفتالیم ساکن شد و در میان مردم شروع بندا کردن نهاد و گفت ای قوم با خدا بازگشت کنید و بتوبه و انابت گرائید که مملکت آسمان نزدیکست شما سخنان مرا استوار دارید انبئکم بما تاکلون و ما تدخرون فی بیوتکم ان فی ذلک لآیة لکم همانا خبر میدهم

شما را از آنچه میخورید و از آنچه ذخیره مینهید مُصَدِّقاً لِمَا بَيْنَ يَدَيَّ مِنَ التَّوْرَاةِ وَلِأُحِلَّ لَكُم بَعْضَ الَّذِي حُرِّمَ عَلَيْكُمْ و من تصدیق کننده ام بر توریة همانا حلال میکنم بعضی از آنچه بر شما حرام شده بود چه من برای تکمیل توراة آمده ام نه برای ابطال آن شنیده اید که از پیش پیغمبران گفته اند قتل مکن که هر کس قتل کند مستوجب قصاص خواهد شد من میگویم که هر کس بر برادر خود بی سبب غضب کند مستوجب قصاص خواهد شد و هر که برادر خود را احمق گوید مستوجب آتش دوزخ است اگر هدیه خود را بقربانگاه آری و در آنجا بخاطرت رسد که برادرت از تو گله مند است قربان را رها کن و نخست رضای برادر را جوئی فرمای آنگاه بقربانگاه باز شو شنیده اید که پیشینیان گفته اند زنا مکنید من میگویم که هر کس بزن بیگانه از روی خواهش نظر کند همانا در طلب خود با او زنا کرده است پس اگر چشم راست تو ترا بلغزاند قطع فرمای زیرا که بهتر تراست از اینکه تمام تن تو را بدوزخ افکند شنیده اید که گفته اند هر کس خواهد تواند از زن خود جدائی جوید و او را طلاق [illegible] من میگویم که هر کس زن خود را بجرم زنا از خود جدا کند او را بزنا داده است و هر کس آن زن را نکاح کند نیز مرتکب زنا شده شنیده اید که گفته اند بکذب سوگند مخور بلکه چون سوگند یاد کردی بدان وفا کن من میگویم هرگز سوگند یاد مکن باسمان از آنکه کرسی خداست و نه بزمین که مطرح قدم اوست نه باورشلیم که مدینهٔ ملک عظیم است و نه بسر خود زیرا که نتوانی یکموی آنرا سیاه یا سفید کنی بگذارید که مکالمهٔ شما بآری و نی واقع شود زیرا که بهتر است شنیده اید که گفته اند چشمی در ازاء چشمی است و دندانی بدل دندانی من میگویم که با شریر مقاومت مکنید بلکه هر که بر رخسارهٔ تو طپانچه زند رخسارهٔ دیگر را بسوی او بگردان و اگر کسی بخواهد پیراهنت را اخذ نماید قبایت را نیز از روی ترک کن و هر که بر رفتن یکمیل ترا مجبور سازد دو میل با او ساعی باش و هر که از تو سؤال کند باو ببخش و هر که قصد قرض از تو دارد از و بر مگرد شنیده اید که گفته اند دوست خویش را محبت کن و دشمن خود را مبغوض دار من میگویم دشمنان خود را دوست بدارید و برای آنانکه با شما عداوت دارند احسان کنید و از بهر آنانکه شما را فحش میگویند رحمت میرسانند دعا کنید تا پدر خود را که در آسمانست فرزندان باشید زیرا که او آفتاب خود را بر بدان و نیکان طالع میکند و باران خود را بر عادلان و ظالمان میفرستد اگر آنها را دوست میدارید که شما را دوست دارند چه اجر خواهید یافت همانا عشاران نیز چنین باشند پس صفات خویش چون پدر خود کنید که در آسمانست دیگر فرمود ای قوم از روی ریا صدقه مدهید و آشکارا نیز و بریا نماز مکنید و چون با کامان در روزه عبوس مفرمائید و گنج خود را در زمین مگذارید که دزدان توانند برد بلکه گنج خود را در آسمان گذارید که هرگز دست دزد بدان نرسد و از برای نان و جامه مضطرب مشوید مرغان هوا را نظر کنید که نه زراعت دارند و نه کسب و روزی میخورند و سوسنهای چمن را ببینید که جامه میپوشند اما مردم در عیب دیگران نیک بنائید همانا خس را در چشم برادرت می بینی و شاه تیر را در چشم خود نمی بینی این سخنان بگفت و از آن کوه که بر زبر آن بود بزیر آمد و مردم فریفتهٔ سخنان او شده گروهی عظیم از دنبالش روان بودند ناگاه ابرصی پیش جماعت دویده در نزد عیسی پیشانی برخاک نهاد و عرض کرد که ای برگزیدهٔ خداوند اگر اراده کنی مرا طاهر توانی ساخت آنحضرت دست بر بدن او کشیده او را طاهر ساخت و باوی گفت اکنون این از استور دار و در بیت المقدس نزد کاهن بیت الله حاضر شده آن قربانی را که در شریعت موسی علیه السلام وارد شده معمول دار و از آنجا بکنار دریا عبور فرمود و در آنجا شمعون را که به پطرس مشهور است با برادرش اندریاس دید که دام در دریا

الخنده صید ماهیان کنند عیسی روی بدیشان کرده فرمود ای پطرس و اندریاس این دام ماهی گیران را کنید و با من باشید که من شما را آدم گیر خواهم کرد ایشان بی تأمّل دامها را رها کرده از دنبال آنحضرت روان شدند و عیسی در همه جلیل گشته مردم را بشارت ملکوت میداد و مرضی را از مصروع و مجنون و مفلوج و جز این هر که بنزد او میآمد شفا می بخشید و هر روز مردم در قفای او انبوه میشدند و از دنبال او میتاختند روزی در باجگاه با متّی دوچار شد او را فرمود اندیشه را خود را رها کرده از پی من باش و متّی بی توانی از دنبال آنحضرت روان شد مع القصه عیسی او را از ده شاگرد تنها فراهم گشت و ایشان را آن نیرو بخشید که مریضان را شفا میدادند و بر روحهای پلید قدرت داشتند و آنجماعت را حواریون گویند چه حواری بمعنی یاری دهنده است و این گروه رواج دین عیسی دادند و نامهای ایشان بدینگونه است اوّل شمعون که او را پطرس نیز نامند دویّم برادر شمعون اندریاس است سیّم یعقوب بن زبدی چهارم برادر یعقوب یوحنا باشد پنجم فیلبوس ششم برتلما هفتم توما هشتم متّی که از جملهٔ عشّاران بود نهم یعقوب بن حلفا دهم لبّی که او را تدّی لقب کرده اند یازدهم شمعون قنانی دوازدهم یهودای اسخریوطی که با عیسی علیه السلام خیانت کرد چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد همانا یزدان پاک بدیشان وحی فرستاد که با عیسی ایمان استوار کنید و او را متابعت فرمائید کما قال الله تعالی وَاِذْ اَوْحَیْتُ اِلَی الْحَوارِیّینَ اَنْ آمِنُوا بی وَبِرَسُولی قالُوا آمَنّا وَاشْهَدْ بِاَنَّنا مُسْلِمُونَ پس آنجماعت بعیسی ایمان آوردند و آنحضرت با ایشان فرمود که در میان قبایل عبور کرده مردم را هدایت کنید و با ایشان گفت شما را چون گوسفندان میان گرگان میفرستم میباید چون ماران دانا و چون کبوتران بی خدعه باشید هر که در حضور مردم مرا اقرار نماید در حضور پدر خود که در آسمانست او را اقرار خواهم کرد و هر که انکار کند انکار خواهم نمود گمان مکنید من برای صلح آمده ام بلکه برای تفرقه آمده ام هر که پدر و مادر خود را از من زیاده دوست دارد قابل من نیست و هر که پسر و دختر خود را از من بیشتر مهر کند لایق من نخواهد بود و هر کس مکانی خود را در راه من بباد دهد همیشه زنده خواهد ماند و هر کس شما را پذیرد مرا پذیرفته است و هر که مرا پذیرد آنکس را پذیرفته است که در آسمان مرا فرستاده آنگاه حواریون را آن قوت بخشید که مرضی را شفا بخشند و مردگان را برخیزانند و دیو دیدگان را آزاد کنند و گفت ذخیره برندارید با خود و توشه راه با خود نبرید یک کس را دو پیراهن و دو نعلین نباشد زیرا که مزدور مستحق قوت یکروزهٔ خود است پس ایشان حسب فرموده عیسی علیه السلام میان قبایل سفر کردند و بدعوت مردم پرداختند و عیسی علیه السلام بکفرناحوم داخل شد یوزباشی غلامان هیرودس خبر عیسی را بشنید و بدانست که بیماران را شفا می بخشد بخدمت آنحضرت آمده عرض کرد که مرا غلامی است که بمرض رعشه مبتلاست و اینک در خانه مریض افتاده عیسی فرمود چون بخانه در آئی او را صحیح خواهی یافت و چون یوزباشی بخانه مراجعت کرد او را تندرست یافت و آنحضرت از آنجا بخانهٔ پطرس آمد و پطرس را مادرزنی بود که تب میداشت او را مس نموده شفا بخشید و شامگاه دیوانگان بسیار بنزد او آوردند عیسی حکم فرمود تا ارواح ردیه از ایشان اخراج شدند و همگی شفا یافتند و از آنجا کوچ داده بدریای شام درآمد و لختی کشتی در آب راندند یکی از شاگردان معروض داشت که پدر من مرده است اگر اذن دهی رفته او را با خاک سپارم و بحضرت شتابم عیسی فرمود بگذار تا مردگان مردگان خود را دفن کنند و همی دریا در نوردیدند ناگاه طوفانی عظیم برخاست چنانکه بیم غرق و هلاک بود شاگردان بنزد آنحضرت پناه جستند و پیشانی بر زمین نهادند عیسی در حال خطاب با ابر و باد کرد که از جنبش فرونشینید پس

از تلاطم فرونشست و چون عیسی علیه السلام از دریا بیرون شد بسرحدّ گرگسیان آمد مردم آن اراضی باستقبال آنحضرت شتافته درخواست نمودند که جنابش از اراضی ایشان بدر شود پس عیسی از آنجا کوچ داده بحدود بیت المقدس آمده در آنجا مفلوجی را که همچنان در فراش خویش خفته بود بنزد آنحضرت آوردند عیسی او را خطاب کرد که برخیز و فراش خویش را برداشته بمکان خویش شو در حال آن مفلوج از جای برخاسته تندرست و اشیاء خویش را بر دوش نهاده مراجعت کرد و عیسی علیه السلام از آنجا برای غذا خوردن بخانهٔ متّی آمد و گروهی از عشّاران و باج گیران بنزد آنحضرت آمده با وی غذا همی خوردند فریسیان که طایفه از بنی اسرائیلند چون اینحال مشاهده کردند با شاگردان عیسی گفتند چونست که معلّم شما با گناهکاران غذا میخورد چون این سخن بعیسی علیه السلام رسید فرمود مردم تندرست محتاج طبیب نیستند بلکه بیماران و مریضان طبیب لازم دارند در این وقت شاگردان یحیی علیه السلام و فریسیان نزد آنحضرت حاضر شدند و عرض نمودند که ما همه روزه داریم چونست که شاگردان تو روزه نمیگیرند عیسی فرمود تواند شد که ابنای بیت السرور مادام که داماد در میان ایشانست غمگین شوند لکن ایّامی آید که داماد از ایشان گرفته شود آنگاه صایم خواهند گردید در آن هنگام یکی از اعیان بنی اسرائیل نزدیک عیسی آمد و چهره بر خاک نهاد و گفت ای برگزیده خداوند دختر من مرده است لکن اگر تو بر او رحم کنی و دست بر تن او کشی زنده خواهد شد عیسی علیه السلام برخاسته با شاگردان خود از دنبال او روان شدند در میان راه زنی که دوازده سال بجریان خون مبتلا بود از پشت سر آنحضرت دامن قبایش را مس نمود عیسی روی بقفا کرد و گفت ای دختر آسوده باش که اعتقاد تو ترا نجات داد و در ساعت او شفا یافت و عیسی از آنجا گذشته بخانهٔ مرد دختر مرده آمد و اهل او نوحه کنان بودند و خلقی عظیم در آنجا انبوه بود عیسی علیه السلام با آنجماعت فرمود این دختر نمرده است بلکه خوابیده است راه دهید تا او را دریابم و ایشان آنحضرت را تمسخر میکردند و چون آن انبوه مردم بیرون شدند عیسی داخل بیت شد و دست دختر را گرفته گفت برخیز و او در حال از جای برخاست و از این معجزه نام عیسی تمام آن مرز و بوم را فرو گرفت و چون از آن مکان بیرون شد دو تن نابینا از دنبال او روان شدند فریاد کردند همی گفتند ای فرزند داود بر ما رحم کن و چون عیسی بمقام خویش رسید آن دو تن نابینا نیز برسیدند آنحضرت با ایشان فرمود که آیا بر آن عقیده اید که این مهم از من ساخته شود گفتند بلی پس دست بر چشمهای ایشان کشید و فرمود بر وفق اعتقاد شما با شما کرده شود در حال چشم ایشان روشن شد عیسی ایشانرا فرمود کس را از این راز واقف نسازید لکن ایشان از نزد آنحضرت بیرون شده جمیع قبایل را آگهی دادند و از پس ایشان تنی که گنگ و دیوانه بود بخدمت او آوردند آنحضرت او را هوشیار و گویا ساخت در اینوقت یحیی از محبس دو تن از شاگردان خود را نزد عیسی علیه السلام فرستاد و پیام داد که آیا توئی آنکس که آمدنش ضرورت داشت یا منتظر دیگری باشیم عیسی ایشانرا فرمود که از آنچه دیده اید و شنیده اید یحیی را آگهی دهید و بگوئید کوران روشن میشوند و لنگها برفتار می آیند و مبروصین طاهر میگردند و کران شنوا میشوند و مردگان برمیخیزند و بینوایان مژدهٔ انجیل می یابند خوشا حال کسی که در حقّ من بتصدیق کننده باشد و چون فرستادگان یحیی بیرون شدند عیسی فرمود مردم با شما میگویم که یحیی پیغمبر است بلکه از پیغمبر هم افضل است زیرا که یحیی آنکس است که در حقّ وی نوشته شده بود که خدای فرمود با من که من رسول خود را پیش روی تو میفرستم که راه ترا در پیش روی تو پرداخته کند همانا از اولاد زنان بزرگتر از یحیی تعمید دهنده برنخاسته است اگر قبول کنید این الیاس است که آمدن او واجب بود والله الله مردم را بچه تشبیه کنیم

اطفال را مانند باشند که در بازارها نشسته رفیقان خود را طلب نمایند و گویند بجهت شما نواختیم سازها را و رقص
نکردید و بجهت شما نوحه گری کردیم و سینه نزدید زیرا که یحیی که نه خورنده و نه آشامنده بود آمد گفتند که او دیو زده است
و فرزند انسان که خورنده و آشامنده بود در رسید گویند اینست مردی شکمخواره باده پرست که دوست عشاران و
گناهکاران است این سخنان بگفت و روی ببلاد و امصار کرد و گفت وای بر تو ای خورزین وای بر تو ای بیت صیدا زیرا
روکه اگر آن اعمال قویه که در شما صادر گشت در صور و صیدا نمودار گشتی همانا در پلاس و خاکستر توبه نمودی و روز جزا کار
صور و صیدا از شما آسانتر است و تو ای کفرناحوم تا بفلک سر کشیده و بجهنم فرو خواهی شد روز جزا کار سدوم از تو
اسهل خواهد بود پس روی باسمان کرد و گفت ای پدر آسمانی من تورا ستایش میکنم از اینکه این رازهای پوشیده را
از حکما و دانایان مستور داشتی و کودکان را ظاهر گردانیدی از پس این وقایع بروزی در زراعتگاهی عبور میفرمود و شاگردان
او گرسنه از دنبال او می شتافتند و خوشهای گندم را در هم مالیده میخوردند فریسیان چون آن بدیدند نزد عیسی آمده گفتند
امروز روز سبت است و این کار که ایشان کنند در شریعت موسی علیه السلام روا نیست عیسی علیه السلام فرمود آیا
چنین نخوانده اید که چون داود علیه السلام و همراهان او گرسنه بودند در خانه خدا داخل گشتند و نانهای تقدمه را که خوردن
کاهنان روا نیست خوردند و در توریة نخوانده اید که کاهنان در هیکل سبت را حرمت نمیدارند و مؤاخذ نیستند همانا در اینمکان
شخصی است که از هیکل بزرگتر است بلکه فرزند انسان خداوند روز سبت نیز هست و چون از آن مکان بیرون شد
شخصی که دستش بیکار بود نزد او آوردند که شفا دهد آنحضرت روی با مردم کرد و فرمود کیست در میان شما که در سبت
گوسفندی از او در گودی افتد و برنیاورد آیا فضیلت انسانی از میش کمتر است پس اقدام بامور خیر در سبت روا باشد
و آن مرد را گفت که دست خود را دراز کن که صحیح است و او دست خود را دراز کرده شفا یافت چون فریسیان این امور را
مورث سستی شریعت موسی دانستند با هم نشسته شورائی افکندند که آنحضرت را هلاک سازند عیسی علیه السلام از آن مقام بیرون شد
و بیماران از دنبال او روان گشتند و همی شفا یافتند و آنحضرت با ایشان میفرمود این رازها را مستور دارید تا کامل
شود همانا اشعیای پیغمبر فرمود که روح خود را به محبوب خود خواهم نهاد و او قبایل را انصاف خواهد داد و مجادله و افغان
نخواهد داشت و هیچکس آواز شرا در کوی و بازار نخواهد شنید و نی خورد شده را نخواهد شکست و فتیله نیم سوخته را
نخواهد نشاند تا انصاف برآرد آنگاه مرد دیوانه و نابینائی و گنگی را نزد آنحضرت آوردند و هر سه تن را شفا بخشید
و مردم از او در عجب بودند و فریسیان چون این بدیدند گفتند عیسی باستظهار پادشاه جن که بعلزبول نام دارد اینکار با
و اگرنه از خود کاری تواند ساخت عیسی فرمود جمیع گناهان آمرزیده شود لیکن کفر بروح القدس عفو نخواهد گشت و گر
کسیکه سخن بر خلاف فرزند انسان گوید از وی عفو خواهد گشت و چون سخن بر خلاف روح القدس باشد نه در اینجهان و نه در
جهان آینده از وی عفو نخواهد گردید ای افعی زادها چگونه میتوانید خوب تکلم کنید و حال آنکه بد هستید زیرا که زبان از زیادتی
دل تکلم مینماید مرد شایسته از خزانه شایسته دل خود اشیاء شایسته بیرون دهد و مرد ناشایسته از خزانه ناشایسته
خود چیزهای ناشایسته وا نماید و هر دو در روز جزا محاسبه خواهند داد در اینوقت فریسیان پیش شده گفتند ای
استاد از تو آیتی میخواهیم آنحضرت فرمود طبقه شریر زناکار که سست عقیده اند آیت جویند همانا مردم نینوا
بموعظه یونس توبه نمودند و اینک از یونس بزرگتری در اینجاست و شمارا گوش شنوائی نیست همانا ملکه یمن در محاکمه با شما

برخواهد خواست چه او برای شنیدن حکمت سلیمان از اقصای یمن آمد و اینک از سلیمان بزرگتری در اینجاست
و کسی را گوش شنونده نیست و از آنجا عبور کرده بکنار بحر آمد و بنشست گروهی عظیم بر گرد او فراهم شدند پس آنحضرت
بطریق مثال فرمود که برزگری بجهت زراعت تخم پاشی نمود بعضی بر کناره راه افتاد و مرغان آنرا بردند و بعضی
بر سنگلاخ افتاد و خاک بسیار نیافت پس زود سبز شد و چون در زمین بیخی قوی نداشت آنگاه که آفتاب بتافت بخشکید
و بعضی از آن دانها در میان خارستان افتاد و سبز شد و چون خارها نشو و نما کردند آنرا فرو گرفته نابود ساختند اما
آنچه در زمین نیکو افتاد بعضی صد چندان و بعضی شصت چندان و بعضی سی چندان شد پس هر کس را اسرار ملکوت داده
شده زیاده خواهد گشت و هر که را داده نشده آنچه دارد نیز از و خواهند گرفت و من با مثالها این سخنان فرمایم تا با خبار
اشعیا موافق باشد که فرمود خواهید شنید و نخواهید فهمید و خواهید نگریست و نخواهید دید چندین پیغمبر و پرهیزکار تمنای
این روز را داشتند و ندیدند آنچه شما دیدید و نشنیدند آنچه شما شنیدید و دیگر فرمود که ملکوت آسمان مردیرا
شباهت دارد که بذر نیکو را در زمین خویش زراعت نمود و چون مردم بخواب شدند خصم وی آمده در میان آن
گندم دیوانه کاشت و راه خویش گرفت پس از آن چون آن کشته نمو گرفت و خوشه بر آورد آن گندم دیوانه نیز
ظاهر گردید ملازمان رئیس نزد وی آمده گفتند آیا تخم نیکو در مزرعه میفکندی این دانهای تلخ از کجا ظاهر گشت
گفت خصمی این عمل کرده است ملازمان گفتند آیا میخواهی که برویم و آنرا از بن برداریم گفت نی مبادا چون خواهید گندم
دیوانه را برکنید گندم نیکو نیز با آنها کنده شود هر دو را بگذارید تا هنگام حصاد آنگاه درو ندگان را خواهم گفت که
اول گندم دیوانه را جمع کنند و بجهت سوختن دسته ها بندند و گندم نیکو را در انبار من انباشته سازند همانا
آن بذر افشان فرزند انسان علیه السلام است و آنکه گندم دیوانه افشاند شیطان بود و درو ندگان فرشتگان
خداوندند و مثلی دیگر فرمود که ملکوت آسمان دانه خردلی را ماند که شخصی آنرا گرفته در مزرعه خویش زرع نمود و آن از جمیع تخمها
کوچکتر است و چون نشو و نما یافت چنان بزرگ شد که مرغان هوا توانستند در شاخهایش سایه گزین گشتند و دیگر
فرمود ملکوت آسمان گنجی را ماند که در مزرعه مخفی باشد پس شخصی آنرا دانسته پوشیده داشت و آنگاه رفته اشیاء خود را
هر چه داشت بفروخت و آن مزرعه را بخرید و دیگر فرمود ملکوت آسمان تاجری را ماند که جویای مرواریدهای نیکو باشد پس
یک لؤلؤ گرانبها بیافت لاجرم هر چه را مالک بود بفروخت و آن لؤلؤ را بخرید و دیگر فرمود ملکوت آسمان دامی را
ماند که در بحر افکنده شده و از انواع حیوان در آن افتاده آنگاه که بکنار آرند هر چه شایسته بود در اوانی جمع کنند
و بدارند و آنچه بد و نالایق بود بیرون افکنند بدینگونه فرشتگان خداوند بدانرا از میان راستان اخراج خواهند
نمود چون عیسی علیه السلام این سخنان بگفت مردم از کلمات او در عجب شدند و گفتند این حکمت از کجاست این مرد
همان پسر مریم نیست این همان پسر یوسف نجار نیست آیا خویشان او در نزد ما نمیباشند بدینگونه سخن میکردند
و در حق او لغزش میافتند در اینوقت نام نیک عیسی بگوش هیرودیس رسید چون از معجزات آنحضرت آگهی
یافت گفت این شخص یا چون یحیی علیه السلام غسل تعمید داده آثار قویه از و صادر میشود یحیی علیه السلام محبوس
می بود و آنحضرت را چنانکه در قصه او مذکور شد شهید نمودند و جسد مبارک او را شاگردانش دفن کرده بخدمت عیسی
علیه السلام شتافتند و صورت حال را باز گفتند عیسی چون این خبر بشنید بتنهائی از میان مردم بیرون شد و بگوشه ویرانه

آمدند مردم اینحال بدانستند از دنبال آنحضرت شتافته بنزدیک او آمدند و گروه گروه از قفای هم رسیده خلقی
عظیم فراهم شده و همچنان بیماران و مریضان خود را معرض شهود آورده شفا میافتند شامگاه شاگردان و حواریان
آنحضرت معروض داشتند که این مردم بسیارند و در اینجا قوتی که کفایت اینگروه کند موجود نیست اگر ایشانرا فرمان
کنی بسرای خویش روند سزاوار باشد و اگر آن توانائی داری که از خداوند نزول خواهی تا از آسمان فرو فرستد و ایشانرا
سیر کند نیکوتر خواهد بود کما قال الله تعالی اذ قال الحواریون یا عیسی بن مریم هل یستطیع ربک ان ینزل علینا مائدة من السماء
آیا خداوند میتواند بر ما فرو فرستد مائدهٔ آسمانی و البته میتواند و در این هنگام که جمعی گرسنه اند روا باشد قال
اتقوا الله ان کنتم مؤمنین عیسی علیه السلام فرمود بترسید از چنین سؤالها زیرا که این گونه طلب از مردم سست عقیده است
و شما از اهل ایمانید قالوا نرید ان نأکل منها و تطمئن قلوبنا و نعلم ان قد صدقتنا و نکون علیها من الشاهدین حواریان
عرض کردند که ای برگزیدهٔ خداوند ما میخواهیم از مائدهٔ آسمانی بخوریم و قلب خود را مطمئن سازیم و بر یقین خویش
بیفزائیم و بدانیم که تو راستگوئی و شاهد حال باشیم لاجرم عیسی علیه السلام دست بدرگاه خداوند برآورد و گفت
اللهم ربنا انزل علینا مائدة من السماء تکون لنا عیدا لاولنا و آخرنا و آیة منک و ارزقنا و انت خیر الرازقین
پروردگارا فرو فرست بر ما مائده از آسمان که روز نزول آن عیدی برای این امت باشد و معجزه باشد بر کمال
قدرت تو قال الله انی منزلها علیکم فمن یکفر بعد منکم فانی اعذبه عذابا لا اعذبه احدا من العالمین خداوند
با او خطاب کرد که ای عیسی مائدهٔ آسمانی بسوی شما میفرستم و هر گاه بعد از آن کسی از شما کافر شود و کفران آن نعمت کند
او را چنان عذاب کنم که هیچکس را چون آن عذاب نکرده باشم و در آن روز که روز یکشنبه بود مائدهٔ آسمانی بر ایشان
فرود گشت و آن پنج نان و دو ماهی بود پس عیسی آن پنج گرده نانرا پاره پاره کرده و هر یک را با لختی از ماهی بشاگردان
داد تا بر مردم بخش قسمت کردند و ایشان همی خوردند تا همگی سیر شدند و آن مردم جز زنان و اطفال پنجهزار تن
بودند چون همگی از خوردن فراغت جستند دوازده طبق نان پاره زیاده بماند آنگاه مردم را رخصت داد
تا بمکانهای خویش شدند و خود با شاگردان بکنار بحر آمد و فرمود تا حواریون بدریا در آن میان کشتی شدند
و خود بجهت عبادت بفراز کوهی که بر لب بحر بود برآمد و چون چهار ساعت از شب بگذشت آنحضرت از
کوه بزیر شده قدم در بحر نهاده بر زبر آب بجانب کشتی همی رفت پطرس آنحضرت را بدید و فریاد برآورد
که ای خداوند آیا تو باشی عیسی فرمود که اینک منم پطرس عرض کرد که آیا مرخص فرمائی که من بر روی آب
بخدمت آیم عیسی علیه السلام او را طلب داشت و پطرس از کشتی بزیر آمده بر زبر آب روان شد ناگاه بادی
صعب برآمد چنانکه نزدیک بود او را غرقه سازد فریاد برآورد که ای مولای من مرا دریاب عیسی علیه السلام دست
فرا برده او را بگرفت و گفت چرا سست عقیده بوده و او را برداشته بدرون کشتی آورد مردم او را سجده کردند
بالجمله عیسی مردم را بدینگونه ارشاد میفرمود تا آنگاه که دعوت و نبوت خویش را آشکار ساخت چنانکه
درجای خود مذکور خواهد شد

۵۶۰۵ جلوس اردوان بن اشغ در مملکت ایران پنجهزار و ششصد و پنجسال بعد از هبوط آدم بود

اردوان بن اشغ از بزرگزادگان ایرانست و نسب او با فریبرز بن کاوس منتهی شود بالجمله در مملکت ری

مزیتی و حشمتی بسزا داشت و در حضرت اردوان بن بلاشان او را مکانتی لایق بود چون کار او نیک
بالا گرفت و مقامی رفیع بدست کرد و خواست تا بدرجهٔ سلطنت ارتقا جوید و خاندان آبا و اجداد خویش را برونق
کند پس با اعیان مملکت و صنادید ایران یکدل و یکجهت شده بر اردوان بن بلاشان بشورید و لشکری در خور
جنگ فراهم کرده بر حرب او تاختن برد اردوان نیز باستقبال جنگ او بیرون شد و در حدود ری با او دوچار گشت
و صف راست کرده جنگ در انداخت بعد از کشش و کوشش بسیار لشکر اردوان بن بلاشان شکسته شد و اردوان
در میدان جنگ مقتول گشت و اردوان بن اشغ از پس او بر سریر سلطنت برآمد و تاج خسروی بر سر نهاد
و ملکزادگان و فرمانگذاران ممالک ایران با او پیمان دادند که نام او را در خطبه مقدم دارند و در نامها مقدم نویسند
و در نزد حاجت از اعانت او باز نه ایستند و اولاد اشغ را اشغانیان نامیدند و اشغ را معرب کرده اسغ
گفتند که بجای شین معجمه سین مهمله بنهاده اند بالجمله چون اردوان بن اسغ در مملکت ایران مستولی شد در زمان
مهر انگیز با تحفه چند بنزد اغسطس که در اینوقت قیصر روم بود فرستاد و با او عهد مودت محکم فرمود و اغسطس چندانکه
زندگانی داشت با او از در صداقت و مهر میرفت و مدت سلطنت او بیست و سه سال بود گویند
در زمان دولت او بیشتر مردم ایران آیین بت پرستی گرفتند

۵۶۱۰ جلوس تبریس در مملکت روم و ایتالیا پنجهزار و ششصد و ده سال بعد از هبوط آدم بود

تبریس پسر خواندهٔ اغسطس بود و چون رسم قیاصره این بود که در زمان حیات خود ولیعهدی نصب کنند تا بعد از
ایشان کار مملکت پریشان نشود چون اجل اغسطس نزدیک شد اعیان مملکت روم و ایتالیا را حاضر ساخته
در انجمن ایشان ولایت عهد را به تبریس تفویض فرمود لاجرم بعد از مرگ او تبریس بر سریر مملکت برآمد و درجهٔ
قیصری یافت و خورد و بزرگ آن اراضی حکم او را گردن نهادند و او نخست برای قوام کار و غلبهٔ سلطنت خویش
قبایل نیک چریانرا که شرح حال ایشان در ذیل قصهٔ اغسطس مفصل مرقوم شد از بیرون شهر بدرون آورد و در میان
شهر روم در زمین مرتفعی بنیان قلعهٔ رفیع کرده ایشانرا جای داد و آنجماعت سخت قوی شدند چنانکه هیچکار در مملکت
بی مشاورت ایشان بتقدیم نمیرفت و عاقبت سبب فساد مملکت شدند چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد و چون
تبریس از اینکار بپرداخت بتنبیه مردم پنانیه و دالمشیه را وجهه همت ساخت و آنجماعت در میان رود خانهٔ دینوب
و دریای عدریاتک سکون داشتند و در زمان دولت اغسطس دویست هزار مرد جنگی فراهم کرده بر او بشوریدند و یکدو
مصاف با قیصر داده مقهور گشتند و اغسطس آنمجال نیافت که ایشانرا کیفر نافرمانی بکنار نهد لاجرم چون تبریس در سلطنت
مستولی شد لشکری مانند ریگ بیابان فراهم کرده بر سر ایشان تاختن برد و آنجماعت چون سرحددار جرمن و پر شجاعت
بودند بنهایت شجاعت و دلاوری داشتند و از نیروی و از نهیب تبریس بیم نکردند و لشکرهای خویش را سامان
کرده بجنگ او بیرون شدند و مدتی با او نبرد آزمودند تا عاقبة الامر فتح تبریس را بود خلقی عظیم از آنجماعت را
بکشت و بقیة السیف را مطیع فرمان کرده بروم مراجعت فرمود و بفراغت تمام بکار سلطنت پرداخت
و در زمان او زراعت و فلاحت مملکت اسپانیول چنان رونق یافت که از آن پس مردم مملکت روم نیز روی
قحط و غلا ندیدند و آبادانی روم بجائی کشید که یکمن ابریشم را یکمن زر سرخ بها نهادند و معادن زر و سیم ایشان

۲۲ چندان بود که اشیاء هر مملکت اکابر زرکانان بدانجا حمل میکردند زر و سیم در بها میگرفتند و نقصانی در آن پدید میگشت و از انواع جواهر بعد از الماس مرواید در نزد ایشان گرانبهاتر بود بالجمله در روزگار دولت تیرس در هفت شهر از بلاد شرقی سغلی هفت معبد بزرگ بنام قیصر ساختند و در آن معابد او را ستایش همی کردند و طرق و شوارع را از هر سوی تا اقصی البلاد ساخته و آراسته نمودند چنانکه بسهولت عبور توانکرد و بسا جبلها را که سوراخ کردند و بر انهار پل بستند و در هر دو فرسنگ چاپارخانه بساختند که در آنجا چهل اسب بسته میبود و چاپار روزی صد میل راه بسهولت طی مسافت میکرد و مدت سلطنت او بیست و چهار سال بود شب شنبه

۵۶۱۱ جلوس جذیمه در مملکت حیره پنجهزار و ششصد و یازده سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

جذیمه بضم جیم و فتح ذال معجمه نام پسر مالک بن فهم است که ذکر حالش در جای خود مذکور شد و جذیمه آفت برص داشت و مردم عرب از بیم او را ابرص نمیخواندند و جذیمة الابرش میگفتند و برش بالتحریک خالهائی سفید باشد که بر اسب باشد و همچنین او را الوضاح مینامیدند چه وضاح بمعنی مرد ابیض اللون نیکوست و کنیت او ابی مالک است بالجمله جذیمه بعد از پدر در مملکت حیره سلطنت یافت و چنان قوی حال و با نیرو گشت که صنادید عرب حکم او را چون قضای مبرم گردن مینهادند و تا اراضی حجاز و بحرین نافذ فرمان بود آنگاه که در چار بالش سلطنت استقرار یافت و از رتق و فتق امور و نظم و نسق کار جمهور بپرداخت بعرض وی رسید که نصر بن ربیعة بن عمرو بن الحارث بن مسعود بن مالک بن غنم بن نمارة بن لخم را پسریست که او را عدی نام باشد صباحت دیدارش صبح صادق را کاذب خواند و شعله عشقش جان عاشق را عاتب باشد آفتاب چون بر سر او عبور کند بر جای بایستد و زمانه چون بر حضرت او گذر دارد از پای بنشیند چندان از حسن مخائل و لطف شمائل او باز گفتند که جذیمه نادیده دل در عدی بست و در هوای او رنجش افزون و صبر و شکیبش اندک گشت و نصر بن ربیعه فرمانگذار قبیله بنی ایاد بود و شکوهی لایق و جلالتی درخور داشت و خورد و بزرگ آن قبیله حکم او را گردن مینهادند و اطاعت میکردند از نیروی کار بر جذیمه صعب افتاد چه دانست که نصر اکنون نیست که تن بدین شناعت در دهد و او را اطاعت کرده فرزندش را بجذیمه فرستد اما چون کار بر جذیمه تنگ شد بفتوای عشق نامه بسوی نصر فرستاد و درخواست نمود که اگر فرزند خود عدی را بنزد ما فرستی او را در حجر تربیت خود بداریم و اشفاق و الطاف خسروانه در حق او مبذول فرمائیم و با او از تفویض ملک و مالی هیچگونه دریغ نداریم چون این سخن بنصر رسید برآشفت و گفت جذیمه را نرسد که بزرگان را چندین خوار شمرد و آزرم ایشان نگاه ندارد و رسول او را با نیل مرام رخصت انصراف داد مع القصه چندین کرت در میان این کار با رسل و رسایل رفت و مقصود جذیمه حاصل نگشت بالاخره آتش عشق در کانون خاطرش بالا زدن گرفت و دور از دیدار عدی زیستن بروی دشوار شده ناچار لشکری جرار فراهم کرده از حیره کوچ داد و روی با نصر نهاد و خانه او در میان قبایل بنی ایاد بود و چون جذیمه طی مسافت کرده بآن اراضی در آمد و نزدیک به نشیمن نصر لشکرگاه کرد این خبر بنصر بردند و او دانست که با جذیمه بسیم آوردن نتواند شد لاجرم حیلتی اندیشید و ده کس از مردم زبردست را از ملازمان حضرت خویش اختیار کرده بلشکرگاه جذیمه فرستاد تا دو صنم را که جذیمه ستایش و پرستش میکرد و دزدیده بنزد نصر آوردند روز دیگر نصر نزدیک جذیمه پیام فرستاد که از این کردار

در جواب

۲۰۳ ناستوده و افعال ناهنجار که پیشنهاد خاطر کرده اینک خدایان تو از تو رنجیده اند اینک بنزدیک ما آمده اند ترک این افعال گوی و از کرده استغفار جوی تا بنزد تو باز آیند جذیمه در جواب گفت که مرا جز عشق عدی بدینسوی نیاورده اگر او را با من سپارید چندانکه خواهید زر و مال ایثار کنم و مراجعت نمایم و گرنه من و رنجت که دل بعشق عدی دادم از دین بیگانه شدم و بر سخنان باز نگردم و تا عدی را بدست نیارم از پای ننشینم چون این خبر بنصر آوردند بزرگان قبیله ایاد در حضرت او مجتمع شده گفتند صواب آنست که عدی را بسوی او گسیل داری چه ما را نیروی جنگ او نیست و عرب عدی را با زنان و دختران قبیله با سیری خواهد برد خسران اندک را سود باید شمرد کار بر قانون عقل باید کرد عاقبت الامر نصر را بر ترک پسر ملجا ساختند تا ناچار دست عدی را گرفته بدرگاه جذیمه فرستاد و پادشاه حیره کامروا مراجعت کرد و او را شرابدار و ساقی بزم خویش ساخت و چند مدت کار بدینگونه رفت جذیمه را خواهری بود که رقاش نام داشت آوازه جمال عدی را بشنید و مهرش بسوی او بجنبید و در نهانی کس بسوی او فرستاده او را از حال خویش آگهی داد و از فسوی نیز عدی را با او ابواب ملاطفت باز داشت و ساز مودت طراز کرد تا کار بجائی کشید که هیچیک بی خیال آن دیگر نخفتی و بی اندیشه آن یک نزیستی و هر دو را دست طلب از دامن مقصود کوتاه بود عاقبت رقاش درین مهم حیلتی اندیشید و با عدی پیام داد که امشب چون جامی چند با جذیمه پیمودی و او را مست ساختی مرا با شرط زناشوئی از وی خواستاری کن و این سخن در دل عدی جا گرفته شبانگاه که جذیمه مجلس از بیگانه پرداخته ساخت از عدی جام می طلب نمود و عدی دوستکانی چند بدو پیمود و در هر پیمانه ترانه نیکو بسرود و در هر قدم می غنچه و دلالی ظاهر نمود چنانکه دل جذیمه از جای برفت و آنگاه که باده در دماغ او اثر کرد روی با عدی نمود و گفت ای فتنه جان و بلای دل استوال کن از من آنچه دوست داری تا با تو عطا کنم عدی عرض کرد ای ملک اگر خواهر خویش رقاش را با من بشرط زناشوئی عطا فرمائی سر فخر بفلک برآرم و از تو جز این مسئلتی ندارم جذیمه گفت اگر آرزوی تو اینست من بدان بجد استانم پس عدی بشکرانه زمین خدمت ببوسید و انقدر توقف نمود که کار بزم بنهایت شد و جذیمه در جامه خواب درآمده سر ببالین نهاد و بخفت پس عدی از نزد او بیرون شده رقاش را ازین حدیث آگاه ساخت و رقاش دانست که جذیمه چون صبحگاه با خود آید ازین گفته پشیمان شود لاجرم با عدی پیام داد که هم اکنون بنزد من شتاب کن و شاهد مقصود را تنگ در آغوش گیر که تا خبر این کار از منهج حزم بعید است و عدی بی توانی بخانه رقاش درآمده او را بحباله نکاح درآورده و هم در آن ساعت با او هم بستر شده مهر دوشیزگان از وی برگرفت و صبحگاه آن جامه و عطر که دامادان بکار برند بکار برده نزد جذیمه آمده جذیمه چون چشمش بر او افتاد گفت ای عدی این چه جامه و حالی است که در تو مشاهده میکنم عدی گفت این جامه دامادی من است نه دوش تو خواهر خویش رقاش را بشرط زناشوئی با من عطا کردی جذیمه ازین سخن در خشم شد و گفت هرگز این کار نکردم و همی دستهای خویش را بر خاک زده بر میاورد و بر سر و روی خویش میزد و از آنجا برخاسته بنزد رقاش آمد و گفت راست بگو که چگونه بوده است کار تو با عدی رقاش گفت تو مرا بشوهری کریم عطا کردی از پادشاهزادگان و من نیز او را بپذیرفتم جذیمه چون این سخن بشنید لختی سر خویش را فرود داشت بر زمین نگریست و سخت در حیرت و ضجرت بماند آنگاه برخاسته از نزد رقاش بدر شد اما عدی چون این گرانی

ورخاطر

 در خاطر جذیمه مشاهده کرد و کراهت ضمیر او را ازین قضا باز دانست بیم کرد که مبادا روزی در دست او گرفتار شود و کیفر کردار بیند لاجرم از نزد او فرار کرده میان قبایل خویش آمد و در میان بنی یاد همی بزیست تا بمرد اما از آنسوی رقاش از حدی آبستن شد و زمان حمل بنهایت برده بار بنهاد و پسری نیکو رخسار آورد و او را جذیمه عمرو نام کرد و از بن روی که جذیمه را فرزند نبود عمرو را نیک دوست میداشت و هر روز بر محبت وی بیافزود عمرو در حجر تربیت جذیمه روز تا روز و سال تا سال روزگار برده تا هشت ساله گشت و در حضرت جذیمه بکمال عقیدت میزیست چنانکه با ملازمان جذیمه روزی بیرون شده و علف سماروغ از زمین میچیدند تا بخدمت او برند دیگران آنچه نیکو بنظر می آوردند پنهان میخوردند و آنچه هر دود بود شامگاه بنزد جذیمه می آوردند اما عمرو هر چه بدست کرد فراهم داشته بی کسر و نقصان نزدیک جذیمه نهاد و گفت هذا جنای و خیاره فیه اذ کل جان یده الی فیه یعنی هر چیننده دستش در دهانش بود و مختار آنرا خورد و مردود آنرا آورد و این سخن در میان عرب مثل گشت بالجمله چون عمرو ده ساله شد دیو زده گشت و از استقامت رای و حصافت عقل مهجور ماند لاجرم راه بیابان پیش گرفته در قلل جبال و انحای فیافی زیستن نمود و روی از آدمیان پوشیده همی داشت و چندانکه جذیمه او را جستن نمود مقصود حاصل نگشت تا ده سال برین بگذشت آنگاه عمرو با خود آمد و از قضا پسران فارج که یکی را مالک و آن دیگر را عقیل نام بود در منطقه ملقب همی بودند آنجا از عقبات بیابان سماوه عبور مینمودند ناگاه عمرو را دریافتند که موهای ژولیده و ناخنهای دراز داشت و از دیدار آدمیان گشته بود با او گفتند کیستی و از کجائی عمرو گفت مردی از قبیله تنوخیه با شما هم ایشان با او دیگر سخن نکردند و با کنیزکی که همراه داشتند گفتند که از برای ما خوردنی حاضر کن که سخت گرسنه میباشیم آن کنیزک ایشانرا غذا داد پس عمرو از وی غذا بخواست او را نیز سیر کرد آنگاه کنیزک عقیل و مالک را شراب بداد و سیراب ساخت پس عمرو روی بدان جاریه کرده فرمود مرا نیز ساغری عطا کن آنکنیزک در جواب گفت لا تطعم العبد الکراع فیطمع فی الذراع و این سخن نیز در عرب مثل شد و معنی آن چنین باشد که طعام مده بنده را از پاچه که طمع در زراع خواهد کرد کنایت از آنست که چون در چیزی کس فرومایه را کامروا ساختی فزون طلبی خواهد کرد مع القصه عقیل و مالک بعد از خوردن و آشامیدن عمرو را برداشته بحضرت جذیمه شتافتند و پادشاه چهره او را شناخته شاد خاطر شد و او را در بر کشیده رویش را همی ببوسید و روی با عقیل و مالک کرده فرمود که در ازای این خدمت آنچه از من طلب کنید از شما دریغ نخواهم داشت ایشان عرض کردند که ما را آرزو آنست که چندانکه زنده باشیم در خدمت تو ملازمت کنیم و بارتبت منادمت باشیم پس ایشان در خدمت جذیمه ندیم شدند و چهار سال بدین خدمت بزیستند و با هم دوست مشفق بودند چنانکه در میان عرب مثل است که چون دو کس را خواهند بدوستی و یکدلی النسبت کنند گویند همانا گوئی ندمای جذیمه یعنی ایشان چون ندیمهای جذیمه اند بالجمله جذیمه عمرو را بسوی مادرش رقاش فرستاد و او فرزند خویش را بحمام فرستاد و سرش را بستر دو بدنش را نیک بشست و جامهای نیکو در و بپوشانید و طوقی از زر ناب در گردنش انداخته نزد جذیمه اش فرستاد چون چشم جذیمه بر فرزند خواهر افتاد گفت کبر عمرو عن الطوق یعنی بزرگ

شد عمرو از طوق و این سخن نیز مثل شد و از آن پس جذیمه عمرو را ولیعهد و قایم مقام خویش کرد و زمام
حل و عقد امور را بکف کفایت او بگذاشت در نیوقت عمرو بن ظرب بن حسان بن اذینة بن السمیدع بن هوبر که نسب با عمالقه میرسانند از جانب کلاوبس قیصر روم که ذکر حالش در جای خود خواهد شد از مشارق شام تا کنار فرات را حکومت داشت و در مضیق میان بلاد قرقیسیا و خانوقه سکونت مینمود و طمع در ملک حیره بست و خواست تا جذیمه را از میان برداشته ممالک او را ضمیمه اراضی خویش کرد لاجرم لشکری نامحصور برآورده بر سر حیره تاختن برد چون این خبر بجذیمه رسید بفرمود تا لشکر فراهم گشتند و ساز سپاه کرده از حیره بدر شد و در برابر عمرو بن ظرب صف برکشیدند و جنگ در انداخت بعد از آنکه خاک معرکه از خون دلیران رنگین شد و آتش حرب بالا گرفت در میان میدان عمرو مقتول گشت و سپاه او راه فرار پیش گرفته همه جا تاختند تا باراضی مضیق رسیدند و چون عمرو را پسری در خور سلطنت نبود جمیع سپاه او مجتمع شده دختر او را که نایله نام داشت بسلطنت برداشتند و بجای عمرو فرمانگذار خویش خواندند و چون نایله بعد از پدر موی زهار نمی سترد او را زبا لقب دادند چه زبّ بفتحتین درازی مو و بسیاری آنرا گویند علی الجمله چون زبا در سلطنت خویش استیلا حاصل کرد و کار مملکت را بنظم و نسق داشت بدان سر شد که خون پدر از جذیمه باز جوید و کیفر کردار او را با او چشاند و آن قوت را نداشت که با جذیمه در میدان نبرد کند و او را تبه سازد لاجرم حیلتی اندیشید و نامه بحضرت او فرستاد که در مملکت چنین بسیج زن نشناسم که در سلطنت ضعیف نباشد و ارکان ملک او بر تزلزل نرود و مرا نیز صورت حال جز این نخواهد بود چندانکه اندیشه کردم در اطراف خویش جز پادشاه حیره را کفو خود ندانستم از این روی لالی محبت را که با خاشاک حوادث مکدر بود صافی داشتم و روزگار گذشته را نادیده انگاشته دل بر تو نهادم صواب آنست که بی توانی بسوی من آئی و مرا در حباله نکاح خود در آورده روزگار با من گذاری و این دو دولت و سلطنت را یکی کنی تا ما بقی عمر هر دو آسوده باشیم چون نامه زبا بجذیمه رسید شاد خاطر شد و طمع و طلب او جنبید و صنادید درگاه را انجمن کرده با ایشان شوری فکند همگی بعرض رسانیدند که این بدیهه جز از اقبال بخت نتواند بود و هر چه این کار زودتر فیصل پذیرد نیکوتر باشد از میانه قصیر بن سعد اللخمی که مردی دانشور و دوربین بود برخاست و گفت رائی فاتر و غدر حاضر یعنی این رای سست و بیهوده است و حیلتی در آنست که عنقریب مایه زوال دولت خواهد بود و این سخن در میان عرب مثل گشت آنگاه گفت ای ملک بفرمای تا جواب نامه زبا را بنگارند و او را بسوی خویش طلب کن هر گاه اجابت نمود و بجانب تو آمد همانا بدانچه گفت صدق ورزید و اگر نه خود را بیهوده در حباله حیله او گرفتار مکن نه آخر تو پدر او را بقتل آورده از پدر کشته هیچ گشته چگونه ایمن شوی اما جذیمه بدین سخنان گوش نداد عمرو بن عدی را بجای خود نصب نمود و زمام ملک را بدو سپرد و عمرو معروض داشت که با دل قوی بسوی زبا گذر کن همانا قبیله زبا مرا باشد و من نیز از آن قبیله ام پس ایشان چون ترا ببینند پیشانی مسکنت برخاک نهند و از دل و جان ترا اطاعت کنند و این سخن نیز موافق اندیشه جذیمه افتاد و آن رای که قصیر اندیشیده بود یکباره مردود گشت در اینوقت قصیر گفت لا یطاع لقصیر امر

یعنی رای و امری برای قصیر نمانده و کسی سخن او را وقعی و مکانتی ننهد و این سخن در میان عرب مثل گشت مع القصه جذیمه عمرو بن عدی را بجای خود گذاشت و عمرو بن عبد الجن را که یکی از ارکان دولت او بود با خود برداشت و از ارض بقه که در آن وقت مبو کوچ داد و بسوی مغرب زمین بتاخت و طی مسافت کرده در کنار فرات فرود شد و هم در آنجا قصیر را خواسته گفت رای تو در این سفر چونست قصیر گفت ببقّة خلّفت الرّای یعنی رای خود را در بقه گذاشتم و سخن آن بود که گفتم و تو اصغا نفرمودی و این سخن نیز در میان عرب مثل شد باز جذیمه گفت ای قصیر راست بگوی که ظن تو در حق زبا چیست قصیر گفت القول رداف والحزم عثراته تخاف یعنی سخن با هر چه خواهی توانی گفت اما عقل و عاقل از لغزش آن ترسناک است و این سخن نیز مثل شد و همه روزه جذیمه طی مسافت همیکرد تا بار امگاه زبا نزدیک شد و مردم او که باستقبال او مامور بودند برسیدند و هدایا و تحف او را برسانیدند در این هنگام جذیمه بقصیر گفت اکنون کار را چگونه می بینی قصیر گفت خطب یسیر فی خطب کثیر یعنی بزرگی اندک در بلاهای بسیار است و هم این سخن مثل شد آنگاه گفت ای جذیمه اینک سپاه زبا با تو نزدیک گشت آنگاه که با تو رسند اگر از پیش روی تو همی رفتند همانا کار زبا بر صدق و صفاست و اگر تو را احاطه نمودند یکسان اندیشه ایشان از در غدر و نا راستی است در آن هنگام آن اسب جنیبت را که عصا نام است طلب داشته برنشین و بجانبی بگریز که هیچکس با تو نخواهد رسید ایشان در این سخن بودند که لشکریان زبا برسیدند و اطراف جذیمه را چنان تنگ بگرفتند که اسب عصا نیز در خارج بره ماند و دست جذیمه بدان نرسید قصیر چون این حال بدید برآن عصا نشسته فرار کرد و آنروز تا شامگاه چون برق و باد بتاخت و چند انکه لشکریان زبا از پی او بتاختند بدو نرسیدند و شامگاهان اسب عصا ترقید و بمرد و قصیر جسد او را دفن کرده و بر سر او برجی بساخت و آن برج را برج العصا نامیدند اما جذیمه را همچنانکه لشکریان احاطه داشتند بحضرت زبا آوردند و در پیشگاه او بازداشتند چون چشم زبا بر جذیمه افتاد گفت همانا بدینجانب بطمع عروسی آمده و از جای بجواست و بند ازار خویش را بگشود و موی زهار خود را بنمود که آنرا درهم بافته و آویخته داشت و گفت ای جذیمه آیا هیچ عروس را دیده باشی که رسم و شیمه او این باشد جذیمه گفت خدعه اندیشیدی و غدری کردی و هر که فریب نان خورد کیفر او جز این نتواند بود آنگاه زبا فرمود تا نطعی آوردند بگستردند و تیغی حاضر ساختند و با مردم خود گفت که خون پادشاهان ای لئیمان جراحت نیکوست پس از آن نیکو باید داشت و چون رسم نبود که پادشاهان را بجهت احترام ایشان جز در میدان رزم سر از تن گیرند و از کاهنان نیز سخن شنیده بود که اگر قطره از خون جذیمه بر زمین برسد در طلب خون او برآیند و خونخواهی کنند لاجرم زبا آن طشت زر که برای این حتم مهیا داشت بفرمود تا حاضر ساختند و حکم داد تا جذیمه را شراب خم داده مست کردند و قیفال او را از هر دو دست بگشود و خون از رفتن باستی گرفت و دستش از کار شده آویخته گشت و مقداری از خون بر زمین بریخت زبا گفت لا تضیعوا دم الملک خون پادشاه را ضایع مکنید جذیمه گفت دعوا ما ضیعه اهله یعنی بگذارید چیزی را که اهل او ضایع کردند و این آخر سخنی بود که جذیمه گفت و جان بداد و بعد از وی عمرو بن عدی در حیره سلطنت یافت و کین جذیمه را از زبا بخواست چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد

۵۰۱۲ جلوس من مندی در مملکت چین پنجهزار و ششصد و دوازده سال بعد از هبوط آدم بود

من مندی پسر خوخن کون است که شرح حالش مذکور شد و او بعد از پدر در مملکت چین و ماچین و تبت و ختا حکمران گشت و اعیان مملکت حکم او را مطیع و منقاد شدند و او چون در کار سلطنت بر قوام و قرار شد در هر بلدی و بقعه حاکمی از خویش نصب کرد و کار مملکت را بر وفق خواهش خود منظم ساخت و در این هنگام سلاطین چین را اقتدار شایسته بود از نیروی که در ایران کار بر ملوک طوایف بود و از پادشاهان ایران بمملکت چین تاخت و تاز واقع نبود بالجمله چون من مندی پنجاه سال در مملکت سلطنت کرد جای خویشتن با فرزند خود خندی بگذاشت و بگذشت چنانکه بیاید

۵۰۱۲ ظهور موطس حکیم پنجهزار و ششصد و دوازده سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

موطس از جمله حکمای دانشور است و او را مورطس نیز گویند جنابش در فنون حکم دست قوی داشت خاصه در علم ریاضی که برابنای روزگار رفزونی داشت و همچنان در فن موسیقی نادره عهد و برگزیده زمان خویش است و از مخترعات خاطر او آن بود که آلتی ساخته آنرا ارغن بوقی نام نهاده و آلت دیگر نیز بساز آورده آنرا ارغن فرسی خواندند و آواز آن چنان بود که از شصت میل راه مسافت آواز آن شنیده میشد

۵۰۱۴ ظهور دعوت عیسی علیه السلام پنجهزار و ششصد و چهارده سال بعد از هبوط آدم بود

عیسی علیه السلام در این هنگام روزی پطرس و یعقوب و یوحنا را برداشته بر فراز کوهی منیع شد و ایشان بر آنحضرت نظاره بودند ناگاه چهره مبارکش را مشاهده کردند که همی دگرگون شده مانند خورشید چاشتگاه روشن و درخشنده گشت و موسی و الیاس علیهما السلام با عیسی علیه السلام سخن گویان ظاهر شدند چنانکه پطرس و یعقوب و یوحنا آن هر سه پیغمبر را مشاهده مینمودند در این هنگام پطرس قدم پیش گذاشته در حضرت عیسی معروض داشت که نیکو آن باشد که در اینمکان شریف سه سایبان برفرازیم یکی خاص موسی علیه السلام باشد و آن دیگر از بهر الیاس و سیم برای تو خواهد بود وی در این سخن بود که ابری درخشنده ظاهر گشت و سایه بر ایشان افکنده و بانگ عظیمی از ابر فرود شد که اینست مسیح فرزند محبوب من که از او خشنودم اطاعت او را لازم شمرید ایشان از آن بانگ مهیب بغایت بترسیدند و دیدگان خود را فراز کرده بر رو درافتادند عیسی علیه السلام پیش شده ایشان را مس نمود و گفت برخیزید و ترسناک مباشید ایشان چون برخواسته و چشم گشودند جز عیسی علیه السلام کس ندیدند پس آنحضرت با ایشان گفت که این راز را مستور بدارید تا من از میان خاکیان بر آسمان شوم و از قلّه جبل بمیان قبیله آمد و این هنگام دعوت خویش را آشکار ساخت و از پیشگاه غیب بدو خطاب شد که یا عیسی بن مریم اذکر نعمتی علیک و علی والدتک ای عیسی یاد آور نعمت مرا که در حق تو و مادرت روا داشته ام و شما را از کید حاسدان و کین دشمنان حراست کرده ام اذ ایدتک بروح القدس تکلم الناس فی المهد و کهلا و اذ علمتک الکتاب و الحکمة و التوریة و الانجیل تو را با روح القدس مؤید داشته ام و آن تایید کرده ام که در گهواره سخن گفتی و اینک در هنگام کهولت مردم را بحق دعوت کنی و تو را کتاب آموختم و القای حکمت کردم و کتاب انجیل را بسوی تو فرستادم و تو را پیغمبری عطا کردم اکنون بمیان قبیله بنی اسرائیل عبور کن مردم را براه راست بدار و رسولا الی بنی اسرائیل انی قد جئتکم بآیة من ربکم عیسی میان مردم شده گفت ای جماعت من از جانب خداوند رسولم بسوی شما مرا اطاعت کنید و خداوند را اطاعت نمائید و در حق من بد مگوئید و لغزش مکنید ای کاتبان فریسی او رشلیم نه آن هست که آنچه در کلو

فرو میرود انسانرا نجس کند بلکه آنچه از دهان بیرون می آید انسانرا نجس میکند چگونه مرا به پیغمبری باور ندارید که خداوند مرا با معجزات فرستاده است کما قال الله تعالی وَاِذْ تَخْلُقُ مِنَ الطِّينِ كَهَيْئَةِ الطَّيْرِ فَتَنْفُخُ فِيهَا فَتَكُونُ طَيْرًا بِاِذْنِي وَتُبْرِئُ الْاَكْمَهَ وَالْاَبْرَصَ بِاِذْنِي وَاِذْ تُخْرِجُ الْمَوْتَىٰ بِاِذْنِي همانا از گل مرغ بر آورده آنرا طیران دهیم و کوران و بیماران و مبروصانرا دوا کنیم و مردگانرا زنده ساخته از جای بر انگیزیم و چون مردم از آنحضرت معجزه طلبیدند مشتی گل را برداشته بصورت مرغی کرده و نفخه در آن دمیده در حال جان یافت و بپرید و گویند آن بصورت مرغ شبپره بود و از پس آن مردم را برداشته بر سر قبر عاذر آمد و او مردی از بنی اسرائیل بود و سه روز بود وداع جهان گفته بسرای جاودانی شده بود بالجمله عیسی بر سر قبر وی آمد ندا در داد که ای عاذر برخیز و خاک از بر او بشکافت تا زنده شد و از جای بخواست و سر بر قدم آنحضرت نهاد و از قفای او بمیان آبادی آمد و سالها بزیست و فرزندان آورد و آنگاه که عیسی علیه السلام از کار عاذر بپرداخت و بمیان آبادی آمد جنازهٔ از پیش روی آنحضرت گذرانیدند و پیره زالی از دنبال آن جنازه ویله کنان میرفت زیرا که فرزند او مرده بود عیسی قدم پیش گذاشته ندا در داد و فرزند پیره زال را بخواند و او زنده شد از میان جنازه برخاست و پای بر دوش مردم نهاده بزیر آمد و او نیز سالها بزیست و فرزندان آورد و بنی اسرائیل با اینهمه آیات انکار آنحضرت همیکردند و گفتند اگر توانی مردهٔ سالخورده را زندگی بخش چه توان شد که این مرد مرا که تو زنده کردهٔ هنوز نمرده اند بلکه مبتلا بسکته شده اند عیسی علیه السلام با گروهی از بنی اسرائیل بارض نصیبین آمده آن جماعت را بر سر قبر سام بن نوح آورده در حضرت آفریدگار نمازی از در نیاز بگذاشت و بانگ برداشت که ای سام برخیز که ناگاه زمین قبر از هم شکافته شد و سام از میان قبر بر آمد و گفت لبیک یا روح الله و روی با آنجماعت کرده گفت ای مردم این عیسی بن مریم است روح الله و کلمة الله اوست نبوت و رسالت او را تصدیق کنید و متابعت او را گردن نهید عیسی علیه السلام فرمود ای سام اگر خواهی ترا زنده گذارم در جهان تا روزگاری زیستن کنی سام عرض کرد که من این نخواهم و ملتمس من اینست که از خدای بخواهی که مرا بی تلخی جان دادن در جوار رحمت خویش جای دهد عیسی فرمود ای سام چونست که یک نیمهٔ موی تو سیاه است و نیمهٔ دیگر سفید عرض کرد که چون مرا بانگ زدی بیم کردم که مبادا قیامت شده است و از نهیب محشر یک نیمهٔ موی من سفید شد بالجمله عیسی علیه السلام دعا کرد تا سام بی شدت سکرات موت بحال نخست باز شد و در جا بخفت و بنی اسرائیل این معجزات دیدند و بادی همگی ایمان نیاوردند بلکه فَآمَنَتْ طَائِفَةٌ مِنْ بَنِي اِسْرَائِيلَ وَكَفَرَتْ طَائِفَةٌ بعضی ایمان آوردند و برخی کافر شدند و کافران گفتند اینهمه سحر است که از دست عیسی صادر میشود چنانکه خدای فرماید فَقَالَ الَّذِينَ كَفَرُوا مِنْهُمْ اِنْ هَٰذَا اِلَّا سِحْرٌ مُبِينٌ مع القصه همه روزه عیسی علیه السلام مردم را آشکار همی دعوت نمود و هدایت کرد و از نصیبین بنواحی صور و صیدا عبور فرمود روزی زنی کنعانی بنزدیک او شده عرض کرد که ای عیسی بر من رحم کن زیرا که دختر من دیوانه شده است آنحضرت فرمود ای زن چون ایمان تو صحیح است دختر تو شفا یابد و بهمین سخن دختر او تندرست شد و از آنجا روان شده بنزدیک دریای جلیل فراز کوهی شد و خلقی عظیم از دنبال او بود و مردم لنگ و کور و مریض ملازمت او فراوان میرفت و همی شفا مییافت

شامگاه عیسی با حواریون گفت که مرا دل بر اینجماعت دیگرگون شد چه اینک سه روز است که با منند و از خوردنی و آشامیدنی باز مانده بنهایت گرسنه اند حواریون عرض کردند که ما را در بیابان اینقدر نان از کجاست که ایشانرا سیر توانیم کرد عیسی فرمود چند نان با شماست عرض کردند که هفت نان و قدری از ماهی خورد آنحضرت بفرمود تا مردم بنشستند و آن هفت گرده نانرا با دو ماهی حاضر ساخته بدست حواریون بر ایشان قسمت کرد و آن گروه که جز زنان و اطفال چهار هزار تن بودند جمله سیر شدند و هفت زنبیل نان پاره بماند آنگاه ایشانرا رخصت داده و خود بکشتی در آمده از آنجا باراضی مجدوله آمد آنگاه با حواریون فرمود که آگاه باشید که فرزند انسان را در اورشلیم رفته در آنجا بر دار خواهد شد ایشان همی عرض کردند که چرا باید به بیت المقدس رفت و معاوضه آنحضرت فرمود که خوی شیطانست که کس از خدای نترسد و از مردم بهراسد همانا هر که با من آید و جان در راه من دهد زندگی جاوید خواهد یافت این بگفت و بمیان قبایل گذر کرد ناگاه مردی بحضرت او شتافت و عرض کرد مرا فرزندیست مصروع و او را بنزدیک حواریون برده ام و شفایش را طلب کرده ام سودی نبخشیده عیسی علیه السلام فرمود او را حاضر ساختند و حکم داد تا روح ردیه از بدن او بیرون شد حواریون عرض کرد چگونه است که ما نتوانستیم او را شفا داد آنحضرت فرمود همانا عقیدهٔ شما محکم نبوده هر گاه با عقیده استوار فرمان دهید کوه با همه گرانی از جای بجای تحویل کند و هیچ چیز شما را محال نماید و از آنجا عبور فرموده با حواریون بکفرناحوم آمد و در خانه آرام گرفت و پطرس میان کوی و بازار رفته با یکی از باجگیران هر دو دوچار شدند و او پطرس را خطاب کرد که معلم شما را چه افتاد که خراج پادشاه را نمیگذارد پطرس بخانه مراجعت نمود از آن پیش که در حضرت عیسی معروض دارد آنحضرت روی با شمعون کرده فرمود که آیا سلاطین از فرزندان خویش جزیه میگیرند یا از بیگانگان شمعون گفت این حمل بر بیگانگان است عیسی فرمود همانا فرزندان آزادند آنگاه با شمعون گفت بکنار بحر رفته دامی بدریا در افکن نخستین ماهی که گرفتار گردد دهانش را بگشا یکدرهم سیم خواهی یافت آنرا برگیر و برای من و خود تسلیم ایشان کن و شمعون بر حسب فرموده عمل کرد از پس این واقعه حواریون نزدیک عیسی علیه السلام آمده معروض داشتند که ما را آگاهی بخش که در ملکوت آسمان بزرگتر کیست آنحضرت طفلی را نزد خود طلب نموده در میان ایشان بپا داشت و گفت هر که چون اطفال صغیر نگردد داخل مملکت خدای نشود و هر که خود را چون این کودک حقیر دارد در مملکت آسمان بزرگتر است هیچیک از این اطفال را حقیر مدانید که پیوسته ملائکه ایشان در آسمان جمال پدر مرا که در آسمانست مشاهده مینمایند هان آگاه باشید فرزند انسان آمده که گمشدگانرا نجات دهد چه اگر کسی صد گوسفند داشته باشد یکی از آنها یاوه گردد همانا نود و نه راس گوسفندانرا بجای گذاشته از پی گمشده رود در اینوقت پطرس قدم پیش گذاشته عرض کرد که چند کرت برادر من تعدی بر من کند او را معفو دارم آیا اگر هفت کرت طغیان او را نادیده انگارم کافی میشود عیسی گفت میگویم تا هفت کرت بلکه هفتاد و هفت کرت عصیان برادر خود را معفو دار همانا این بدان ماند که سلطانی محاسبهٔ عامل خود را رسیده ده هزار قنطار زر سرخ طلبکار شد و آن عامل زمین خدمت ببوسید مهلت خواست تا در نزد استطاعت ادای آن دین کند و اظهار مسکنت نمود سلطان را بر او رحم آمد از سر او ببخشید

واو را بها ساخت اتفاقا آن عامل صد دینار زر از یکتن خواجه تاشان خود طلبکار بود و او را در میان کوی
بازار دریافته دست فرا برد و گردنش را بگرفت و وجه دین بخواست آن مرد روی بر پای وی نهاده زاری و ضراعت
نمود و از وی مهلت طلبید آن عامل سخن او را نپذیرفت و حکم داد تا او را بزندان اندر افکندند چون این سخن بسلطان رسید
در غضب شد و آن عامل را در معرض باز پرس داشته فرمود چرا بر برادر خود رحم نکردی چنانکه من با تو رحم کردم و حکم داد
تا او را بعوانان سپرده هزار قنطار بدر طلب نمودند اینست کار پدر آسمانی من با شما و بدینگونه خواهد رفت انگاه
از جلیل کوچ داده بکنار اردن فرود شد در آنجا مردی توانگر بخدمت آنحضرت آمده عرض کرد که ای استاد
چکنم که زندگی جاوید یابم عیسی علیه السلام فرمود هرگز قتل مکن و زنا مکن و دزدی مکن و شهادت زور مگوی و پدر و مادر
خود را بزرگوار شمار و بدار و آشنای خود را مانند خود گرامی بدان و عزیز و دوست بدار چون این سخنان بپای برد
آن جوان معروض داشت که من از مبدو حال و ابتدای جوانی عمر بدینگونه گذاشته ام و خرد بنظر بق رفته ام کنون
چکنم که کار خود را بکمال رسانم آنحضرت فرمود بشتاب و آنچه از حطام دنیوی در دست داری بفروش و بدرویشان
و بینوایان قسمت کن که بازای آن در آسمان گنجی خواهی یافت از پس آن آمده از دنبال من روان باش و در رفقای
من همی پوی پس آن مرد از نزد آنحضرت بدر شد و سخت محزون و اندوهگین بود زیرا که زر و مال فراوان داشت و
بر او صعب بود که ترک آن جمله گوید آنگاه عیسی علیه السلام با حواریون فرمود که مرد توانگر در نهایت دشواری
داخل ملکوت آسمان خواهد شد و شتر بسوراخ سوزن درآمدن آسانتر است از داخل شدن مرد توانگر بملکوت خدا و بالجمله
عیسی بدینگونه مردم را آشکارا دعوت همی فرمود تا آنگاه که جنابش را در بیت المقدس خاص مصلوب دارند چنانکه عنقریب بیاید

۵۶۱۶ رفع عیسی علیه السلام

رفع عیسی علیه السلام پنجهزار و ششصد و شانزده سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

روزی از پیشگاه قدس خطاب بعیسی علیه السلام شد که یا عیسی انی متوفیک و رافعک الی و مطهرک من الذین کفروا
ای عیسی من ترا میگیرم و بلند میکنم بسوی خود و پاک میگردانم ترا از لوث کافران چون آنحضرت این خطاب شنید
روی با حواریون کرده گفت اینک عزم آن دارم که به بیت المقدس سفر کنم و فرزند انسان را در اورشلیم خواهند کشت
و بر دار خواهند کشید این بگفت و از اراضی اردن عزم بیت المقدس کرد و جمعی کثیر از رفقای آنحضرت روانشدند و در میان راه
دو مرد کور که بر کنار راه نشسته فریاد کردند که خداوندا فرزند داودا بر ما رحم کن که نابینائیم آنحضرت هر دو تن را بخواست
و دست بر چشم ایشان گشاد هر دو تن روشن شده و هم از رفقای آنحضرت با آنجماعت روان گشتند حضرت
عیسی علیه السلام با آنجماعت مسافت کرده بنزدیکی اورشلیم آمد و در بیت خاکی که در دامن کوه زیتون واقعست
مسکن نمود آنگاه شاگردان خود را فرمود که بدان قریه که در برابر شماست عبور کنید در آنجا خری ماده با کره خری
بسته خواهید یافت آنرا گشوده با خود بیارید و جنابش تا آن هنگام هرگز بر چهارپائی سوار نشده بود بالجمله حواریون
برفتند و آن خر را گشوده با خود بیاوردند و جامهای خود را بر زبر آن حمار گسترده کردند تا آنحضرت برنشست و
گروهی جامها خود را در راه میگستردند تا آن حمار پای بر جامه ایشان نهد و طی مسافت کند پس عیسی علیه السلام
بدینگونه راه در نوردیده به بیت المقدس آمد و هم از راه باندرون هیکل و مسجد اقصی تفاوت دید که نطع گسترده اند
و کبوتر فروشان کرسی نهاده اند و هر یک بکار خویش مشغولند آنحضرت آلات و ادوات ایشان را

واژگون

واژگون کرد و آنجماعت را از چنین کارها منع فرمود و در اینوقت چون خبر ورود عیسی علیه السلام در اورشلیم شایع شد
مریضان و کوران بسوی هیکل شتافته شفا میافتند بالجمله چون آن روز قریب بنهایت رسید عیسی آن مردم را در بیت
المقدس بجا گذاشته باتفاق حواریون از شهر بدر شده به بیت عنیا آمد و آنشب در آنجا ساکن شد و بامداد دیگر
باره راه شهر پیش گرفت در راه درخت انجیری را مشاهده فرمود که سبز و با برگ بود و هیچ بار نداشت آنحضرت
فرمود که بعد از این هیچ میوه در تو نمو نکناد و آن درخت در حال بخشکید حواریون بسی عجب کردند عیسی فرمود که اگر
شک در شما راه نکند و با کوه خطاب کنید که از جای جنبیده بدریا درافتد چنان خواهد شد و از آنجا بشهر
درآمده وارد هیکل گشت در آنجا از قبایل بنی اسرائیل جماعت زادوقیان که بقیامت و معاد معتقد نیستند نزد
آنحضرت آمدند و عرض کردند که در شریعت موسی چنانست که چون مردی بمیرد و او را برادر باشد زن او به برادر پیوند
اکنون ما گوئیم که هفت تن برادر اند نخستین را زنی بود و از پس مدتی او بمرد زنش بسرای برادر دیگر شد او نیز بمرد
و آن زن با سیم پیوست و همچنان آن برادران جمله بمردند تا آن زن بسرای برادر هفتم شد و با او هم بستر گشت آیا
چنانکه تو گوئی چون این جهان سپری شود و آنجمله در قیامت زنده شوند آن زن از کدام یک خواهد بود عیسی علیه السلام
فرمود ندانسته اید که در قیامت نه نکاح میکنند و نه نکاح داده میشوند بلکه در آسمان چون ملائکه خدا میباشند
آنگاه فریسیان مجتمع شده از عیسی علیه السلام سؤال نمودند که حکم بزرگ در شریعت چیست آنحضرت
فرمود نخستین خدا را بهمه دل و جان و اندیشه دوست دارید آنگاه آشنای خود را چون خود بخواهید این بگفت
و از ایشان پرسش نمود که مسیح را فرزند که میدانید گفتند فرزند داود گفت چگونه داود فرزند خود را
بخداوند ملقب فرمود در آنجا که فرماید خداوند مرا گفت که بر دست راست من بنشین تا دشمنان ترا
قدمگاه پایهای تو سازم هیچکس را قدرت جواب او نبود پس روی با شاگردان خود کرد و گفت
مانند این جماعت صدر طلب نباشید و دوست ندارید که مردم شما را ربّی ربّی خطاب کنند و هیچکس را
در زمین پدر مخوانید زیرا که پدر شما یکی است و در آسمانست و هیچکس را پیشوا مخوانید زیرا که پیشوای شما یکی است
و آن مسیح است آنگاه فرمود وای بر حال شما ای فریسیان که بجهت پشه بافته را صافی کرده بکار می بندید
و از آرزوی شتر را می بلعید وای بر شما که گور گچ کاری شده را مانید که از بیرون سفید و نیکو مینماید
و از درون با استخوانهای مردگان و نجاسات مملو میباشید ای افعیها وای مارزادها چسان از دوزخ خواهید
گریخت و حال آنکه من رسولان و حکیمان چند را بسوی شما میفرستم بعضی را قتل خواهید کرد و بعضی را صلب خواهید
نمود و گروهی را در مجلس تازیانه خواهید زد و از شهر بشهر تعاقب خواهید نمود ای اورشلیم اورشلیم که کشنده
پیغمبران میباشی چند بار خواستم چنانکه مرغ جوجهای خود را در زیر بال خود جمع نماید ابا نمودید اینک
خانه شما بجهت شما ویران گذاشته میشود که من بعد مرا نخواهید دید آنگاه باتفاق حواریون ره سپار شده
بکوه زیتون قرار گرفت در اینوقت شاگردان از آنحضرت سؤال کردند که ما را خبر ده تا بدانیم این جهان کی
سپری خواهد شد و مدار عالم بنهایت خواهد گشت عیسی علیه السلام فرمود هان ای جماعت شما را خبر میدهم
که بعد از من پیغمبری نیاید که پیغمبران دیگر قطرات سحاب اویند و با تأیید او آیند و روند کما قال الله تعالی

۳۳ وَاِذْ قالَ عیسَی ابْنُ مَرْیَمَ یا بَنی اِسْرائیلَ اِنّی رَسُولُ اللّهِ اِلَیْکُمْ مُصَدِّقاً لِما بَیْنَ یَدَیَّ مِنَ التَّوْریةِ وَمُبَشِّراً بِرَسُولٍ یَأْتی مِنْ بَعْدِی اسْمُهُ اَحْمَدُ من تصدیق کننده ام بر توریة و بشارت میدهم شمارا بآن پیغمبر که از پس من می آید و نام او احمد است و اورا یکی از فرزندان که حجت دین اوست تا قیامت زنده خواهد ماند و تربیت اینجهان خواهد کرد و از میان مردم غایب خواهد زیست و آنگاه که قیامت نزدیک باشد ظاهر خواهد گشت و من نیز از آسمان آنگاه فرود خواهم شد کما قال الله تعالی وَاِنَّهُ لَعِلْمٌ لِلسّاعَةِ فَلا تَمْتَرُنَّ بِها همانا ظهور من نیز علامت باشد برای قیامت اما باید مردم فریفته نشوند چه بسیار مردم بنام من ظاهر خواهند گشت و هر کس خواهد گفت منم مسیح و بسی مردم را فریفته خواهند ساخت و جنگهای فراوان در آن زمان واقع میشود باید مردم مضطرب نشوند چه اینجمله ضرورت دارد و در بعضی از اراضی قحط و طاعون و زلزله بادید آید و همهٔ این چیزها ابتدای دردهای زه است آنگاه شمارا بمعصیت خواهند سپرد و شمارا خواهند کشت و بجهت اسم من همه قبایل شمارا دشمن خواهند داشت و در آن ایام بسیاری از مردم لغزش خواهند یافت و یکدیگر را خواهند سپرد و چندین پیغمبر دروغگو خروج خواهند نمود و جمعی را فریب خواهند داد و بجهت فزونی گناه محبت فراوان افسرده خواهد گشت و آنکه تا بانجام صبر کند ناجی خواهد بود و مژدهٔ ملکوتی در همهٔ اقطار جهان داده خواهد شد تا شهادتی بر تمامت قبایل باشد آنگاه انجام کار پدید میشود و مصیبت بزرگ آشکار گردد که از ابتدای عالم تا آنگاه چنان نشده باشد و اگر از برای برگزیدگان و زها کوتاه نشدی هیچ بشر نجات نیافتی پس اگر کسی شمارا گوید که مسیح در اینجاست یا در آنجا باور مکنید زیرا که مسیحان دروغگو و پیغمبران کاذب بر خواهند خاست و علامات عظیمه ظاهر خواهند کرد که اگر ممکن شود برگزیدگان فریفته خواهند شد اینک من شمارا قبل از آن اخبار نمودم پس اگر شمارا گویند اینک مسیح در صحراست باور مکنید و بیرون نروید و اگر گویند در رواق است استوار مدارید زیرا که او چون برقی که از مشرق بیرون می آید و در مغرب ظاهر میگردد و بعد از آن ایام آفتاب تاریک خواهد شد و ماه نور نخواهد بخشید و ستارگان از آسمان فرو خواهند افتاد و قوتهای آسمان متزلزل خواهد شد در آنوقت علامت فرزند انسان بر فلک ظاهر خواهد شد و جمیع طوایف زمین سینه خواهند کوفت و فرزند انسانرا خواهند دید که می آید در ابرهای آسمان با قدرت و جلالت عظیم و فرشتگان خواهند رسید با صور بلند آواز و برگزیدگان خدارا از اطراف جهان و اقطار فلک فراهم خواهند کرد بدانید که آسمان و زمین زایل شود و کلام من زایل نگردد و جز خداوند کس از آن روز آگاه نباشد و فرشتگان نیز ندانند و آمدن فرزند انسان مانند طوفان نوح است که تا در آمدن مردم بکشتی هیچکس را آگهی نبود و چون فرزند انسان ظاهر گردد هر دو تن که در یک مزرعه بود یکی را ماخوذ بینند و دیگری را آزاد و هر دو زن را که آسیا کردندی یکی را گرفته بینند و دیگری را رها شده چون فرزند انسان در جلال خود ظاهر شود جمیع ملائکه با او خواهند بود و او بر کرسی بزرگی خود قرار خواهد گرفت و جمیع قبایل نزد او حاضر خواهند شد و او ایشانرا از یکدیگر جدا خواهد ساخت چنانکه شبانی میشهارا از بزها جدا نماید پس میشهارا بجانب راست و بزهارا بجانب چپ ایستاده خواهد کرد آنگاه فرشتهٔ خدا با اصحاب یمین خواهد گفت ای

برکت یافتگان پدر من بیائید و آن مملکترا که از ابتدای عالم تا کنون بجهت شما مهیا شده بود تصرف کنید زیرا که ۳۴ من گرسنه بودم سیرم گردیدید و تشنه بودم سیرابم کردید و بیکس بودم پناهم دادید و برهنه بودم مرا پوشانیدید و رنجور بودم عیادتم نمودید و در زندان بودم نزد من آمدید ایشان خواهند گفت خداوندا کی تو چنین بودی و ما چنان کردیم فرشتهٔ خداوند خواهد گفت که حق میفرماید که هر چه با یکی از کوچکترین برادران خود بعمل آوردید با من کردید پس با اصحاب شمال خواهد گفت ای ملعونها از من دور شوید و در آتش ابدی که از برای شیطان مهیا شده است جای گیرید زیرا که گرسنه بودم مرا غذا ندادید و تشنه بودم سیرابم نساختید و بیکس بودم پناهم نفرمودید و برهنه بودم جامه ام نبخشیدید و بیمار و محبوس بودم عیادتم نکردید ایشان نیز خواهند گفت خداوندا کی ترا چنین یافتیم و از خدمت مسامحه ورزیدیم فرشتهٔ خدا خواهد گفت حق میفرماید آنچه از کوچکترین مردم دریغ داشتید در حق من بعمل نیاوردهاید پس آنجماعت در عذاب ابدی خواهند شد و عادلان در حیات جاویدانی خواهند رفت چون این کلمات بکران رسید آنحضرت باتفاق حواریون بهیکل آمد و مردم را همی پند و اندرز گفت و احکام خدایرا ظاهر همی ساخت و بعضی احکام آنحضرت خلاف قوانین توریة بود و بنی اسرائیل از آنسخنان در غضب بودند و در قتل او رای همی زدند پس عیسی علیه السلام با شاگردان خود گفت که روز دیگر عید فصیح است و فرزند انسان بجهة مصلوب گشتن تسلیم خواهد شد و از پس اینسخنان خدام بیت الله و جماعت فریسیان و نویسندگان و مشایخ القوم در دیوانخانهٔ رئیس کاهنان انجمن شدند و او را قیافا نام بود و در قتل آنحضرت شوری افکندند عاقبت سخن بر آن نهادند که او را شهید نمایند و گفتند چون این روزها ایام عید است و مردم فراهم اند نباید مرتکب این عمل شد چه عوام از آن آیات که از عیسی دیده اند و را پیغمبر دانند ممکن است که در قتل او بشورند و فتنه حادث شود صواب آنست که بعد از عید او را شهید کنید پس عیسی به بیت عینا آمده و در خانهٔ شمعون ابرص جای گرفت ناگاه زنی در رسید و شیشهٔ از عطر گرانبها که در دست داشت بر سر عیسی فرو ریخت حواریون با آن زن گفتند چرا اسراف کردی زیرا که ممکن بود که آن عطر فروخته و بهایش بر مساکین قسمت شود عیسی فرمود او را مضطرب مکنید که این عطررا بجهة دفنم بر بدنم مالیده است از پس این وقایع یهودای اسخریوطی که از جملهٔ حواریون است چنانکه مذکور شد بنزد قیافا رفت گفت ای رئیس کاهنان مرا چه عطا کنی اگر عیسی را در هنگامی شایسته با تو تسلیم کنم خدام بیت الله سی پاره نقره باو عطا کردند و یهودا مراجعت کرده از پی فرصت میبود و روز عید فطیر شاگردان عیسی نزد آنحضرت آمده عرض کردند در کجا باید مهیا داشت تا تناول فرمائی فرمود که بشهر در آئید و با فلان مرد که از دوستان منست بگوئید که زمان من نزدیکست فصیح را با شاگردان نزد تو صرف خواهم کرد و ایشان بفرمودهٔ آنحضرت عمل نموده فصیح را مهیا نمودند و شامگاه آنحضرت با دوازده تن حواریون در آنجا در آمده نشست و خوردنی پیش نهاده مشغول شدند و عیسی علیه السلام در میان غذا خوردن روی با ایشان کرده فرمود بدرستیکه با شما میگویم یکی از شما مرا خیانت خواهد کرد ایشان از این سخن بنهایت در حزن و غم شدند و هر یک گفتی همی گفتند ای مولی آیا من باشم آنحضرت در جواب گفت آنکس که با من دست را در یک کاسه میکند آنکس مرا التسلیم اعدا

خواهد نمود و وای بر آنکس یهودای اسخریوطی گفت ربی آیا من باشم عیسی فرمود تو خود گفتی پس دست برده نان را برگرفت و پاره کرده بشاگردان داد که بخورید این بدن منست و جامی را بدیشان داد و گفت بنوشید این خون منست کنایت از آنکه خون من بجهت آمرزش امت ریخته شود و گفت با شما میگویم که از خون رز نخواهم نوشید تا آنروز که در ملکوت پدر خود آنرا با شما بیاشامم و بعد از آن تسبیح کنان بیرون شتافته باتفاق حواریون بکوه زیتون آمد و روی بدیشان کرده گفت امشب شما بمن لغزش خواهید یافت از آنروی که نوشته شده است که شبان را خواهم زد و گوسفندان گله متفرق خواهند گشت پطرس در جواب گفت که چنانچه همه در باره تو لغزش یابند من لغزش نخواهم یافت عیسی فرمود که در همین شب سه کرت قبل از بانگ کردن خروس مرا انکار خواهی کرد پطرس گفت اگر بمرگ من ناچار گردد هرگزت انکار نخواهم کرد آنگاه حواریون نیز چنین گفتند انگاه عیسی موضعی که آنرا کشمانی مینامیدند آمده شاگردانرا فرمود که شما در جای خود باشید تا من لختی پیش شده نماز بگذارم و پطرس و دو فرزند زبدی را با خود برداشته لختی برفت و نیک ملول بود پس ایشانرا فرمود که جان من بغایت از مرگ محزون است در اینجا بوده با من بیدار باشید و از خود غایب مشوید و قدمی چند پیش نهاده برو افتاد و گفت ای پدر اگر ممکن است این جام از من بگذرد و لیکن نه چنانکه خواهش منست بلکه چنانکه خواهش تو است این بگفت و نیز بشاگردان آمده ایشانرا از خود غایب یافت و با پطرس کرده فرمود آیا نمیتوانستید یک ساعت با من پاس دارید و بخواب نشوید و دعا نمائید زیرا که روح راغب است اما تن ضعیف است و باز روی بر تافته پیش شده دعا نمود که اگر ممکن نیست این جام از من بگذرد مگر آنکه بیاشامم پس بر حسب اراده تو بشود و باز آمده حواریون را در خواب یافت این کرت با ایشان سخن نکرد و نوبت سیم پیش شده باز همان دعا کرد و نیز دو شاگردان مراجعت کرده ایشانرا گفت از این پس بخوابید زیرا که آنساعت نزدیکست که فرزند انسان بدست عاصیان تسلیم شود و هنوز این سخن در میان بود که یهودای اسخریوطی با گروهی عظیم از جانب رئیس کاهنان و بیت الله و مشایخ القوم با شمشیرها کشیده و چوبها افراخته رسیدند و یهودا را با آنجماعت نشان بود که من بهر که سلام کنم و دستش را ببوسم مسیح است پس او را بگیرید لاجرم چون از راه برسیدند یهودا پیش شده بر عیسی سلام کرد و دست او را ببوسید آنجماعت دست بر عیسی انداخته او را بگرفت یکی از حواریون شمشیر خود را کشیده بر غلام رئیس کاهنان براند و گوش او بریده گشت عیسی فرمود خونریزی کفایت کرد تیغ خود را در غلاف کن که تمامی آنان که شمشیر برگیرند بشمشیر کشته خواهند گشت آیا چنان میدانید که استطاعت آن ندارم که بپدر آسمانی خود استغاثه برم که زیاده از دوازده فوج ملائکه حاضر کند لکن چنین واقع شدن ضرورت دارد آنگاه با آنجماعت فرمود همانا بجهت گرفتن دزدی با تیغها و چوبها آمده اید من هر روز شما را در هیکل پند و اندرز همی گفتم چون بود که مرا نگرفتید در اینوقت حواریون هر یک بجانبی فرار کردند و آنجماعت عیسی علیه السلام را نزد قیافا بردند و پطرس دور از مردم در قفای عیسی آمده بخانه قیافا درون شد و در میان مردم بنشست تا عاقبت کار را باز داند و خدام بیت الله نشسته همی شاهد خواستند تا سخنی که اسباب قتل عیسی باشد حاصل کنند هر که برسید و با دروغ سخنی گفت عاقبة الامر دو شاهد کاذب آمده گفتند این مرد کا ذکفته است که استطاعت آن دارم که هیکل خدا را منهدم نموده در سه روز بحال نخست برم پس رئیس کاهنان از جای برخاسته با عیسی گفت هیچ جواب

میکوئی این چه شهادتست که در حق تو میگویند و عیسی همچنان خاموش بود پس قیافا گفت من ترا بخدای زنده قسم میدهم که آن عیسی مسیح که میگویند پسر خدا است تو ئی عیسی گفت تو خود میگوئی لکن من شما را میگویم که فرزند انسان را بعد ازین بر دست راست اقتدار نشسته او را در ابرهای آسمان خواهید دید که میآید چون این سخن بفرمود رئیس کاهنان جامه خود را چاک زده گفت بکفر تکلم نمود دیگر چه احتیاج بشاهد داریم اکنون که کفرش را دانستید چه صلاح میدانید گفتند مستوجب هلاکت است و آنجماعت برخاسته آب دهان بر روی عیسی علیه السلام می افکندند و او را با سیلی و لطمه میزدند و میگفتند از راه نبوت خبر ده که کیست ترا زده است و در اینوقت پطرس از بیرون در نشسته بود کنیزکی نزد وی آمد و گفت تو نیز با عیسی جلیلی بودی او انکار نموده گفت نمیدانم چه میگوئی و برخاسته از خانه بدر شود چون بکریاس خانه آمد کنیزکی دیگر با او دو چار شده روی با آنمردم که در آنجا حاضر بودند کرد و گفت این کس نیز با عیسی ناصری بوده پطرس دیگر باره گفت من هرگز عیسی را نشناخته ام و چون خواست از خانه بدر شود چند تن که هم در آنجا بودند پیش شده گفتند همانا تو از آن قومی که غلام عیسی بوده اند در کرت سیم نیز پطرس گفت که من هرگز کامی با عیسی نرفته ام و او را نشناخته ام در این هنگام خروس بانگ برداشت و پطرس بخاطر آورده سخن عیسی علیه السلام را که هم امشب قبل از بانگ خروس سه کرت مرا انکار خواهی کرد و از خانه قیافا بیرون شده زار زار بگریست و چون سپیده بدمید و روز روشن شد بزرگان آل اسرائیل در قتل عیسی علیه السلام یکجهت شده جنابش را گرفته دست و گردن بربسته و او را آورده تسلیم ملازمان پطیوس پیلاطس که در اینوقت از جانب هردوس حکمگذار شهر داشت نمودند اما از آنسوی یهودای اسخریوطی که خونبهای آنحضرت را سی پاره نقره گرفته بود از کرده پشیمان گشت و آن سیم که گرفته بود آورده بنزد رئیس کاهنان گذاشت و گفت من خطا بوده ام و خطا کرده ام خدام بیت الله گفتند ما را چه کار است که تو بر خطا رفته یا بر صواب بوده یهودا چون از ایشان مأیوس گشت آن پارهای سیم را که از ایشان گرفته بود در میان هیکل انداخته مراجعت نمود و بمکان خویش شده ریسمانی در گردن خود افکنده همی بکشید تا جان بداد و از پس آن خدام بیت الله گفتند این سیم را در بیت المال نهادن جایز نباشد زیرا که بهای خونست پس با یکدیگر شوری افکندند عاقبت مزرعه کوزه گر را بدان سیم خریده برای مدفن غربا موقوف داشتند و از نیروی آن مزرعه بکشت خون نامیده شد و صدق سخن ارمیای پیغمبر علیه السلام معلوم گشت که در زمان خویش فرمود که از سی پاره نقره که بهای آن کس باشد مزرعه کوزه گر خریده شد مع القصه آن هنگام که عیسی علیه السلام محبوس بود زن پیلاطس همی خوابهای آشفته دید چون از خواب انگیخته شد با شوهر پیام داد که ترا با عیسی کار نباشد که امروز از جانب وی در خواب زحمت فراوان دیده ام لاجرم چون آنحضرت را در مجلس پیلاطس حاضر ساختند و خدام بیت الله انجمن شدند وی در دل داشت که عیسی را رها کند اما نخستین با او گفت آیا توئی که خود را پادشاه بنی اسرائیل میدانی عیسی علیه السلام فرمود تو خود میگوئی در اینوقت بزرگان آل اسرائیل آغاز سخن کردند و هر کس همی آن گفت که دلالت بر وجوب قتل عیسی علیه السلام میکرد آنحضرت هیچ جواب نمیفرمود و رسم پیلاطس آن بود که چون ایام عید فرا میرسید از آنان که محبوس داشتند یکتن را رها میساختند و آن هنگام مردی که برباس نام داشت نیز محبوس بود پس پیلاطس روی با

 بزرگان آل اسرائیل کرد و گفت اینک عیسی و برباس هر دو از محبوسانند در این عیدگاه کرا خواهید که برای شما
آزاد کنم و دوست میداشت که آزادی عیسی علیه السلام را طلب کنند اما بزرگان آل اسرائیل خلاصی برباس را
از خواستند و او را بر هلاک عیسی تحریص نمودند پیلاطس گفت اکنون با مسیح چه اندیشم جمله گفتند او را بر دار بایست
کرد و چون کار بر پیلاطس تنگ شد برباس را رها ساخت و آبی طلب نموده دستها بخود در آن بشست و گفت من
از عیسی این مرد عادل برکنارم و دست من با خون او آلوده نشود آنجماعت گفتند خون او بر ما و فرزندان ما باد پس
پیلاطس حکم داد تا عیسی را چند تازیانه زده پس انگاهش برای دار کشیدن بدیشان سپردند و آنگروه عیسی علیه السلام را
در دیوانخانه آورده او را از جامه عریان نمودند و جامه سرخ بدو پوشیدند و تاجی از خار بر سرش نهادند و یک
چوب نی بدست راستش دادند و در پیش او مسخره کنان زانو زده همی گفتند سلام بر تو ای پادشاه آل اسرائیل و
آب دهان بر روی مبارکش افکندند و آن نی را از دستش گرفته بر سرش همی زدند انگاه جامهای سرخ را از تن او
برکشیده لباس مخصوص را بدو در پوشیدند و شمعون قورینی را حکم دادند تا او را بر دار کشند و شمعون آنجماعت را
برداشته با عیسی علیه السلام بکلکثا آوردند که بمعنی کاسه سر باشد و در آنجا سرکه و مر ممزوج کرده بنزد آنحضرت آوردند
و حکم دادند تا بنوشد و عیسی علیه السلام از آشامیدن آن انکار میداشت پس جامهایش را بر دار کردند و بحکم قرعه جامهای
او را قسمت کرده و مضمون دعوتش را نوشته از بالای سرش آویختند که اینست عیسی ناصری که خود را پادشاه آل اسرائیل
میدانست و هم در انجا نگاهبانان بگماشتند تا کسش فرود نیاورد و با او باستهزا میگفتند تو آنی که میگفتی اگر خواهم
هیکل را بشکسته و ویران سازم و آباد کنم اکنون چون فرزند خدا میباشی و دیگران را نجات توانی داد خود را نجات
بده و در آن هنگام دو تن دزد با آنحضرت مصلوب بودند که یکی بر جانب چپ بود و دیگری بر طرف راست و آن
دزدان نیز عیسی علیه السلام را دشنام میگفتند در این هنگام عیسی علیه السلام فرمود ایلی ایلی لما شبقتانی یعنی الهی الهی
برای چه واگذاشتی مرا بعضی از مردم بنی اسرائیل که حضور داشتند گفتند با الیاس استدعا میکند بگذارید تا ببینیم
الیاس بجهت خلاصی او می آید و یکی از میانه رفته مقداری اسفنج را با سرکه ممزوج ساخته بیاورد و کاسه وی را بر سر چوب
نی نصب نموده فراز داشت و آنحضرت را با آشامیدن آن اشارت نمود که بیک ناگاه ظلمتی تمامی آن زمین را فرو
گرفت و از ساعت ششم روز تا ساعت نهم روزگار تاریک بود انگاه که روز روشن شد عیسی علیه السلام
باواز بلند فریادی کرد که زمین را زلزله عظیم بگرفت و سنگها بشکافت و قبرها از هم باز شد و بعضی از جسدهای
مقدسین برخاستند و از میان قبرها بدر شده بسوی شهر مقدس در آمدند چنانکه بعضی از مردم ایشان را بدیدند
و هیکل از سر تا بن دو نیمه شده عیسی علیه السلام بسوی آسمان عروج نمود و شمعون قورینی که آنحضرت را صلب نمود
بصورت آنحضرت برآمد و بر دار شد و همچنان هر دو پایش بر زبر هم با میخ کوفته آمد و بصورت عیسی نمودار
شد و چندانکه فریاد همی کرد که من عیسی نیستم کس از وی نشنود تا جان بداد از اینست که خدای فرماید و قولهم
انا قتلنا المسیح عیسی بن مریم رسول الله و ما قتلوه و ما صلبوه ولکن شبه لهم مع القصه عیسی را نکشتند و بر دار
نکردند و کار بر ایشان مبهم ماند چه آن آیات عظیمه مشاهده کردند و شمعون نیز میگفت که من عیسی نیستم پس در میان
القوم سخن بلا و نعم رفت چنانکه خدای فرماید و ان الذین اختلفوا فیه لفی شک منه ما لهم به من علم الا اتباع الظن

بردار شدن عیسی

وما قتلوه یقینا بل رفعه الله الیه وکان الله عزیزا حکیما در خبر است که چون آنحضرت عروج فرمود و در وسط زمین
و آسمان قبض روح شد و در آسمان خداوند قادر او را از نو زنده نمود و در روش ملائکه داد و پیراهنی آنحضرت از پشم در بر
داشت که مریم علیها السلام رشته و بافته و دوخته بود از پیشگاه قدس خطاب در رسید که ای عیسی زینت دنیا را
از خود دور کن با بجمله مسلمانان تفسیر این آیات را چنین دانسته اند که نگاشته آمد اکنون بر سر سخن رویم و آنچه در انجیل
متی مرقوم است برنگاریم چون یوزباشی پیلاطس آن آثار عظیمه بدید سخت بترسید و آن مردم که حاضر بودند گفتند همانا
این کس فرزند خدا بوده و آن زنان که خدمت عیسی میکردند مانند مریم مجدلیه و مریم مادر یعقوب و یوشا مادر فرزندان
زبدی از دور آن حضرت را مشاهده میکردند و زار زار میگریستند و چون شامگاه در آمد مردی توانگر که از اراضی
ارمیثه بود و هم از شاگردان عیسی شمرده میشد بنزد پیلاطس آمده جسد آنحضرت را از وی طلب نمود چه عقیده نصاری
آنست که عیسی در آن هنگام که سرکه و اسفنج را بسوی او داشتند فریاد کرد و وفات نمود و بعد از سه روز از گورستان
باسمان عروج نمود مع القصه پیلاطس جسد عیسی را به یوسف بخشید و او آن پیکر مبارک را در پارچه کتان پاکی پیچید و
در قبری که از سنگ کرده بود بگذاشت و سنگی بزرگ بر سر آن قبر نصب کرد و مریم مجدلیه و مریم مادر یعقوب بر
سر آن قبر آمده رحل اقامت انداختند و چون دو روز بگذشت خدام بیت الله نزد پیلاطس آمده گفتند یاد داریم
که آن گمراه میگفت بعد از سه روز از قبر بیرون خواهم آمد فرمان بده تا پاسبانان آن قبر را حراست کنند
مبادا که شاگردانش در شب آمده او را بدزدند و صبحگاه بر صدق کلام عیسی حجتی آرند و مردم را گمراه سازند
پیلاطس گفت شما خود دیده بانان برگمارید و آنجماعت جمعی از برای این مهم باز داشتند اما بعد از روز شنبه
در بامداد یکشنبه مریم مجدلیه و مریم مادر یعقوب دیدند زلزله عظیمی واقع شد و فرشته خدا از آسمان نازل شده آن
سنگ را از سر قبر برداشت و نگاهبانان از هیبت او مدهوش گشتند پس آن فرشته با زنان گفت شما بیم
مکنید زیرا که شما در جستجوی عیسی مصلوب میباشید و بروید و شاگردانش را اعلام کنید که عیسی علیه السلام
پیش از شما وارد جلیل خواهد شد و شما او را در جلیل خواهید یافت و ایشان از جای جنبیده و قدری طی مسافت
کرده ناگاه با عیسی بازخوردند و بروی سلام کردند و پیش شدند و پایهایش را بوسیدند آنحضرت با ایشان
فرمود شما هراسناک مباشید و بشتاب رفته شاگردان مرا آگهی دهید که باراضی جلیل روند که مرا در آنجا
خواهند یافت و در اینوقت چون دیده بانان با خود آمدند به بیت المقدس مراجعت کرده خدام بیت الله را
از آن حال آگهی دادند و آنجماعت با یکدیگر شوری افکنده و عاقبة الامر مبلغی زر و سیم بدیده بانان دادند
و ایشان را آموختند که تا با مردم گفتند که ما در خواب بودیم و حواریون آمده جسد عیسی را از ما دزدیدند اما
از آنسوی مریم مجدلیه و مریم مادر یعقوب پیام عیسی علیه السلام را بحواریون آوردند و آنجماعت شاد خاطر شده
مانند برق و باد بجلیل آمدند و بدان کوه که عیسی اشارت کرده بود بر رفتند و بیک ناگاه جمال مبارک
آنحضرت را بدیدند و از کمال حیرت بعضی در شک بودند که آیا این کس عیسی ناصری باشد با الجمله همگی پیش
شده پیشانی بر خاک نهادند و جنابش را سجده نمودند عیسی علیه السلام نیز قدمی چند پیش گذاشته با ایشان
آغاز سخن کرده فرمود که آگاه باشید که در آسمان و زمین تمامی قدرت مرا عطا شده هم اکنون شما بایست

مردم را بدین من دعوت کنند و مردم را غسل تعمید دهید که من تا انقضای جهان با شما خواهم بود و آن کسان که متابعت شما کنند و آیین شما را گیرند بر کافران غلبه خواهند داشت و خدای ایشان را نصرت خواهد داد و جاعل الذین اتبعوک فوق الذین کفروا الی یوم القیمة و هم شما را آگهی بخشم که از پس آنکه من بر آسمان شوم آنانکه با من ایمان آورده باشند هفتاد و دو فرقه خواهند شد و از این جمله یک طایفه بر طریق حق خواهند رفت منهم امة مقتصدة و کثیر منهم ساء ما کانوا یعملون و دیگران گمراه خواهند گشت و آن طایفه که راه حق دارند آنانند که ایمان با محمد عربی صلی الله علیه و آله آورند و من نیز آنگاه که قائم آل محمد صلی الله علیه و آله ظهور کند از آسمان فرود خواهم شد و با او ایمان خواهم داشت و جمیع یهود و نصاری متابعت من خواهند کرد و دین یکی خواهد گشت و ان من اهل الکتاب الا لیؤمنن به قبل موته خدای میفرماید که نیستند از اهل کتاب که عبارت از یهود و نصاری باشد جز اینکه ایمان با عیسی آورند قبل از وفات آنحضرت چه ما را خبر کرده اند که عیسی علیه السلام در آخر زمان چهل سال در زمین زیستن خواهد فرمود و فرزندان خواهد آورد آنگاه وفات خواهد نمود مع القصه بعد از رفع آن حضرت بعضی از آل اسرائیل از آن آیات عظیم که از عیسی مشاهده کرده بودند او را خدای آسمان و زمین گفتند چنانکه حق جل و علا فرماید قالوا ان الله هو المسیح بن مریم و از این روی است که هم در قرآن مجید وارد است که لن یستنکف المسیح ان یکون عبد الله خدا میفرماید که عیسی علیه السلام را هیچ استکبار و استنکاف نیست که بنده خدا باشد شما را الیوم چه افتاده که او را بخداوندی ستایش کنید و بعضی از مردم در شریعت آن حضرت قانونی چند نهادند و اب و ابن و روح القدس را خدای دانستند و عبادت این هر سه را فرض شمردند و این شبهه از آنروی در میان آمد که عیسی علیه السلام خدا را پدر آسمانی فرمودی و این سخن کنایت از آن بود که چنانکه پدر بر پسر مهربانست خدای باری بر بندگان مهربان باشد و گاهی خود را فرزند انسان مینامید و این سخن کاشف از آن بود که پیغمبر آخر الزمان صلی الله علیه و آله انسان کامل و دیگر انبیا را با او سمت فرزندی باشد چه از رشحات سحاب وجود او موجود شده اند و عوام بنی اسرائیل چون این معانی را ندانستند خداوند و عیسی و روح القدس را سه اقنوم نهاده خدای گفتند و در این معنی غلو کردند چنانکه خدای فرماید یا اهل الکتاب لا تغلوا فی دینکم و لا تقولوا علی الله الا الحق انما المسیح عیسی بن مریم رسول الله و کلمته القیها الی مریم و روح منه فامنوا بالله و رسله و لا تقولوا ثلثة انتهوا خیرا لکم انما الله اله واحد سبحانه ان یکون له ولد له ما فی السموات و ما فی الارض و خدا را دیوس نامیدند و این لفظ بکسر دال و سکون یای تحتانی و ضم واو و سین مهمله ساکن است و عیسی را افیلس گفتند و این لفظ بکسر فا و سکون یای تحتانی و ضم لام و سین مهمله ساکن است یعنی ابن الله و اجزای عقاید ایشان چهارده است و از این جمله هفت خاص برای الوهیت دیوس باشد بدینگونه اول اقرار کردن بدانکه دیوس قادر مطلق است دوم ایمان داشتن که پدر است سیم ایمان داشتن که پسر است چهارم ایمان داشتن که روح پاک است پنجم ایمان داشتن که خالق است ششم ایمان داشتن که بخشنده بهشت است هفتم ایمان داشتن که سلامتی دهنده است و هفت دیگر خاص عیسی علیه السلام است بدینگونه اول ایمان داشتن که او پسر خداست و از قدرت روح القدس در بطن مریم قرار گرفت دوم ایمان داشتن که مریم او را بزاد و همچنان دوشیزه و باکره بود سیم ایمان داشتن

اختلاف مردم در عیسی علیه السلام

عقاید عیسویان

بردار کردند و بمرد و جسد او را بخاک سپردند چهارم ایمان داشتن که عزو آمد بجاهای پست و برادر اولیای پیشین را که منتظر آمدن او بودند چه عقیده این جماعت آنستکه زیر زمین را چهار مکان باشد که دوزخ عبارت از آنست و آن مکان که از همه فروتر است جای عذاب شیاطین و گناهکاران بزرگ است و آن مکان که برتر از آن باشد جای پاک شدن مردم نیک است که آلوده معاصی باشند و آنگاه که از آلایش پاک شوند بهشت خواهند شد و آن مکان که برتر از این باشد جای اطفال نابالغ است و در آن مکان جز دوری از دیدار خدا هیچ عذاب نخواهد بود و مکان برترین را که برزبر آن سه مکان باشد مقام ابراهیم خوانند و گویند ارواح انبیا و اولیا در آنجا بودند و انتظار عیسی علیه السلام را داشتند و چون آن حضرت بمرد و با خاکش سپردند بدانجای شد و روز سیم که از قرار مردگان برخاست ارواح پاکان را با خود برد و مردم آن سه مکان دیگر را بجای خود گذاشت پنجم ایمان داشتن که روز سیم زنده شد و برخاست ششم ایمان داشتن که بر آسمان رفت و بدست راست پدر خود خدای نشست هفتم ایمان داشتن که در آخر زمان از آسمان فرود خواهد شد و در میان زندگان و مردگان که کنایت از نیکوکاران و عاصیان است حکومت خواهد کرد و موحدین ایشان گویند که اگرچه خدای باری سه موجود مختلف است که عبارت از پدر و پسر و روح القدس باشد اما هنوز از مقام وحدت خود نزول نفرموده و جز یکی نیست گویند عیسی پسر حقیقی خداست و مردم نیکوکار پسر مجازی او باشند و آنحضرت از پیروی که با بنی آدم مهری تمام داشت خود را خدای ایشان کرد تا گناهان مردم را محو کند و اگرنه هرگز وفات نکردی و گویند اینکه گوییم عیسی بدست راست پدر خود نشسته نه آنست که خدا را جسم و جسمانی دانیم همانا او از راست و چپ منزه است بلکه برای آگاهانیدن آنست که عیسی پسر خداست و چون تن بشر دارد در آسمان بهترین مکانها مقام دارد و گویند در قیامت مردم زنده شوند و ارواح با اجسام پیوندند و از آن پس جاودانه زنده باشند بالجمله مردم بدین عقاید مختلفه برآمدند و ما را خبر کرده اند که چون روز جزا مردم برانگیخته شوند و طوایف امم را در محل باز پرس بازدارند برای الزام حجت بر قوم عیسی حجت تا شد خدای فرماید یا عیسی بن مریم انت قلت للناس اتخذونی و امی الهین من دون الله ای عیسی آیا تو با قوم گفتی که غیر از خداوند باری مرا و مادرم را دو خدای دانید قال سبحانک ما یکون لی ان اقول ما لیس لی بحق عیسی علیه السلام عرض کرد که پروردگارا من پاک میدانم تو را از اینکه شریکی داشته باشی و من هرگز نگویم آنرا که سزاوار من نباشد ان کنت قلته فقد علمته اگر من گفته ام تو میدانی و تو آگاهی از آنچه در ضمیر منست ما قلت لهم الا ما امرتنی به من نگفتم بدیشان جز آنکه مرا بدان امر کردی که عبادت کنید خدا را که پروردگار منست و پروردگار شما و کنت علیهم شهیدا ما دمت فیهم فلما توفیتنی کنت انت الرقیب علیهم من گواهی بودم در میان ایشان و آنگاه که مرا از میان ایشان بردی تو گواه بودی بر حال ایشان هم اکنون ای پروردگار قادر اگر عذاب کنی ایشان بندگان تواند و اگر بیامرزی تو عزیزی و غالبی و قادری کما قال الله تعالی ان تعذبهم فانهم عبادک و ان تغفر لهم فانک انت العزیز الحکیم

ظهور حواریون بعد از رفع عیسی علیه السلام پنجهزار و ششصد و شانزده سال بعد

۵۰۱۶

ظهور حواریون

بعد از رفع عیسی علیه السلام حواریون تا چهل روز خدمت آن حضرت میرسیدند و وصیت او را اصغا مینمودند و عیسی و زچیل با ایشان فرمود که از بیت المقدس دور نشوید و آن چیزها که من بشما آورده‌ام همانا بدان آگهی خواهید یافت و خواهید دید و از پیش روی ایشان با آسمان همی صعود فرمود و ناگاه ابری پدید آمده آنحضرت را فرو گرفت و پنهان ساخت و در آن هنگام دو مرد سفید پوش نزد حواریون حاضر شدند و گفتند ای مردان جلیلی چه بآسمان نگرانید همین عیسی که از پیش روی شما بآسمان شد هم در آخر زمان باز خواهد آمد آنگاه حواریون ناچار از کوه زیتون بزیر شده یکروز راه پیمودند و به بیت المقدس درآمدند و بخانه در رفته در وثاقی فوقانی جای گرفتند و در آنجا یعقوب و یوحنا و اندریاس و فیلپوس و توما و برتلمی و متی و یعقوب پسر حلفا و شمعون غیور و یهودا پسر یعقوب انجمن شدند و مریم مادر عیسی نیز حضور داشت و با پیروان عیسی علیه السلام در نماز و دعا مشغول بودند و انجمله تخمیناً یکصد و بیست تن بودند در اینوقت پطرس بسخن آمد و با ایشان گفت سخن داود علیه السلام راست آمد که در مزامیر خبر داد که یهودا از برگزیدگان عیسی راه نما شد و او بهلاکت رسید و آن زمین خون خوانده شد چنانکه در مزامیر کلام نامیده شده اکنون منصب او را با دیگری باید گذاشت پس در میان یوسف که هم برسبا نام داشت و متیاس قرعه افکندند قرعه بنام متیاس برآمد و او از جمله حواریون گشت و بجای یهودای اسخریوطی با آن یازده تن حواری پیوست و شمار نزد آن جماعت باهم میزیستند تا روز پنجاهم ناگاه بادی سخت وزیدن گرفت و آنخانه بر ایشان دیگرگون شد و زبانها آتش همی آشکار شده و بدیشان باز میخورد تا همگی بروح القدس مملو گشتند و بزبانهای مختلف سخن برآمدند و در میان مردم شدند و در بیت المقدس از قبایل پارسیان و مادیان و علامیان و ساکنان جزیره و یهودیه و قبدقیه و پنطس و آسیه و فرکیه و پامفولیه و مصر و نواحی لیبیا که متصل بقیروانست و رومی و یهود جدید و کریتی و عرب حاضر بودند و هر قبیله حواریونرا در زبان خود دانشور دیدند و میگفتند آیا ایشان جلیلی نیستند این جماعت را چه افتاده که بازبان ما تکلم بکبریائی خدا میکنند و جمعی ایشانرا مسخره میکردند و باستهزا میگفتند اینگروه از خوردن خمر مست شده‌اند ازینروی هرچه خواهند گویند در اینوقت پطرس از میانه بسخن آمد و گفت ای ساکنین اورشلیم ایشان مست نیستند بلکه این همان خبر است که یوئیل پیغمبر علیه السلام گفت که در ایام آخر من از روح خود در بشر خواهم رفت و پسران و دختران شما اخبار بغیب خواهند کرد و جوانان شما را مکاشفه خواهد بود و پیران را رؤیا روی خواهد داد بلکه غلامان و کنیزان اخبار بغیب خواهند کرد ای مردم عیسی ناصری در قبر نماند و جسمش فاسد نشد بلکه بر آسمان برآمد چنانکه داود علیه السلام از و خبر داد و شما او را مصلوب داشتید بترسید از روز مکافات از سخنان پطرس مردم بیم کردند و گریهای عظیم کرد او فراهم شده عرض کردند که اکنون چاره این درد چیست و جبران این کسر با چه توان شد فرمود از در زاری و ضراعت بیرون شوید و در حضرت یزدان بتوبت و انابت گرائید در آن روز سه هزار تن توبه کرده بدین عیسی علیه السلام درآمدند و بحواریون پیوستند و انجمله وارد هیکل شدند و پطرس

و یوحنا از پیش روی بودند ناگاه لنگی فریاد برآورد و از پطرس و یوحنا زر طلب کرد ایشان گفتند ما را از زر نیست لکن ترا شفا توانیم داد و پیش شده بدست راست او را گرفتند و گفتند برخیز بنام عیسی ناصری و او از جای برخاست و قدمهای او استوار شد و مردم بر سر ایشان جمع شدند و پطرس گفت ای جماعت از برکت عیسی علیه السلام اینگونه کارها عجب نباشد بدو ایمان آورید تا نجات یابید و مردم بسیاری بنبوت عیسی علیه السلام ایمان آوردند تا عدد ایشان به پنجهزار تن رسید در اینوقت خبر بقیافا و حنان کهنه بردند که اینک نزدیک بدان شده که دین موسی علیه السلام محو شود و ایشان چون از کاهنان بزرگ بودند ادر دادند و مردم را فراهم کرده بر سر پطرس و یوحنا تاختند و ایشانرا گرفته محبوس نمودند و روز دیگر هر دو تن را در محل بازپرس بداشتند و گفتند شما بکدام قوت آن مرد لنگ را شفا دادید پطرس روی با خلق کرده گفت همگی بدانید که این مرد بنام عیسی مسیح شفا یافت کاهنان در جواب ایشان عاجز شدند و از مردم بیم داشتند که ایشانرا هلاک کنند چه قومی کثیر دین عیسی داشتند لاجرم بعد از مشورت کاربدان نهادند که پطرس و یوحنا را حاضر کرده تهدید نمایند که دیگر با مردم ازین گونه سخن نکنند و نام مسیح بر زبان نیاورند و ایشانرا خواسته اینمعنی را القا نمودند و آزاد ساختند اما پطرس و یوحنا گفتند ما هرگز فرمان خدایرا نخواهیم گذاشت و گوش با سخنان شما نخواهیم داشت بگفتند و بیرون شدند و مردم را همی بدین عیسی دعوت کردند در اینوقت پیروان عیسی سخت دلیر بودند و نام عیسی را آشکار میساختند و مردم ضیاع و عقار خویش را فروخته نثار حواریون می‌آوردند یوسا که از حواریون به برنباس ملقب شد زمین خود را فروخته بهمشار آورد و دیگر حنانیاس مردی بود که باتفاق زن خود صفیره ملکی را فروخت و قدری از بهای آنرا بمشورت زنش پنهان ساخت و بعضی را آورده در نزد حواریون پیش داشت پطرس گفت ای حنانیاس چرا شیطان دلت را قوی کرد و دروغ گفتی و مقداری از بهای زمین را پنهان ساختی هنوز این سخن بر زبان پطرس بود که حنانیاس بیفتاد و جان بداد خوف بر مردم مستولی شد و بعضی از جوانان جسد او را با خاک سپردند از قفای او صفیره درآمد پطرس گفت چرا خواستید تا روح القدس را امتحان کنید اینند آنجوانان که شوهرت را مدفون ساختند هم اکنون ترا دفن خواهند کرد و در حال آن زن نیز در افتاد و بمرد و او را در جوار شوهرش مدفون ساختند ازینروی حواریون عظیم محترم شدند و در طاق سلیمان جای گرفتند و هیچکس را نیرو نبود که با ایشان بدرشتی نزدیک شود و بیماران را در گذرگاه ایشان مینهادند که با شد سایه پطرس هنگام عبور بدان مریضان افتد و شفا یابند بدینگونه از اطراف بیماران آورده شفا میافتند چون کار بدینجا کشید غیرت کاهنان بزرگ و خدام بیت الله بجنبید جمعی کثیر فراهم کرده بر سر حواریون بتاختند و ایشانرا گرفته در محبس عام انداختند شبانگاه فرشته خداوند بزندان درآمده و ایشانرا رهائی داد و گفت صبحگاه همچنان در هیکل مردم را دعوت فرمائید و حواریون بامداد بهیکل درآمده بتعلیم مردم مشغول شدند و از آنسوی کاهن بزرگ پاسبانان خود را فرمان داد که حواریون را در مجلس حاضر سازند چون ایشان بزندان در رفتند آنجماعت را نیافتند و کاهنان در حیرت

شدند در اینوقت خبر آوردند که حواریون در هیکل بدعوت مردم مشغولند ایشان کس فرستاده آن جماعت را بمجلس حاضر آورده برپای بداشتند و گفتند آیا ما نگفتیم که شما بنام مسیح مردم را نخوانید همانا میخواهید خون آنمرد را بگردن ما فرود آرید پطرس و دیگر حواریون در جواب گفتند که اطاعت خدایرا از فرمانبرداری خلق باید گزین داشت همانا عیسی را خداوند زنده بر آسمان برد و ازین سخن غضب کاهنان مستولی شد و بدان شدند که حواریون را بقتل آورند حملائل که یکی از علمای فریسیان بود از جای برخاست و حکم داد که حواریون را ساعتی از مجلس بدر برده از بیرون در بدارند چون ایشانرا بیرون بردند گفت ایمردم ازین پیش مردی که او را ثیودا نام بود خروج کرد و قریب بچهارصد تن اطاعت او کردند و عاقبت او و متابعانش هلاک شدند و بعد از و یهودای جلیلی خروج کرد و جمعی پیروی او کردند عاقبت او و مردمش نیز هلاک شدند اکنون ایشانند که میخواهند شریعتی تازه آورند شما دست از قتل ایشان باز دارید همانا اگر بر باطلند خود هلاک شده خواهند و اگر نه شما نتوانید با ایشان منازعه کرد باشد که با خدا منازعه کرده باشید پس ایشان دست از قتل حواریون باز داشتند و آنجماعت را طلب کرده تازیانه بزدند و حکم دادند که دیگر بنام عیسی سخن نکنند و حواریون از آنجا شاد خاطر بیرون شده همچنان مردم را بعیسی دعوت میفرمودند و آن دوازده تن حواری با شاگردان خود گفتند که هفت تن در میان خود اختیار کنید تا ایشانرا التعلیم سخن کرده بمردم فرستیم و آنجماعت استفان و دیگر فیلیپوس و دیگر پرکرس را و نیقانور و تیمون و پرمناس و نیقلاوس جدید و انطاکی را برگزیدند و ایشانرا در نزد حواریون برپای داشتند و آنجماعت دستهای خود را بر ایشان گذاشته جمله را لایق افاضه نمودند و کلام خدا را وسعت دادند و در بیت المقدس شاگردان فراوان شدند و بعضی از کاهنان نیز ایمان آوردند و استفان مملو از ایمان شده آثار عجیبه از او پدید می آمد و اینمعنی مایهٔ حسد آل اسرائیل شد پس تنی چند از یهود و مردم قیروان و اسکندریه و اهل قلقیا و آسیه قدم پیش گذاشته با استفان سخن علمی راندند و عاجز شدند این نیز بر خصمی ایشان افزوده گشت گفتند ما سخن کفر از استفان شنیده ایم و قتل او واجب باشد و این خبر بکاهن بزرگ بردند و او استفانرا طلب نموده گفت راست است آنچه در حق تو گویند استفان در جواب آغاز کرد از قصهٔ ابراهیم خلیل و خبر انبیا را یک یک بگفت تا آن هنگام آنگاه گفت می بینم آسمانرا که گشاده است و مینگرم فرزند انسانرا که بدست راست خدا ایستاده است پس آنجماعت گوشها بخود را گرفته بر او بانگ زدند و همه باتفاق بر او حمله بردند و او را گرفته از شهر بیرون آوردند و آن کسان که شهادت بر قتل استفان کردند برای سنگسار نمودن او جامهای خود را نزد مردی که سولس نام داشت گذاشتند و سولس نیز در قتل استفان با ایشان همدل بود با جمله استفانرا سنگسار نمودند و استفان هر زخم که میافت میگفت ای عیسی خداوند روح مرا بپذیر و در نفس آخر فریاد کرد که خداوندا این گناه را بر اینجماعت مگیر و جان بداد و در قتل او شکستی عظیم و ثلمهٔ بزرگ در کلیسیای اورشلیم پدیدار شد و دوستان استفان جسد مطهرش را برداشته زار زار بگریستند و با خاک سپردند اما فیلپس از بیت المقدس

سنگسار نمودن استفان

کوچ داده بشهر سمریه در آمد و مردم را دعوت نمود و مردم لنگ و مفلوج را شفا داد چند الحال اهالی آن اراضی بادین او پیوستند و همی غسل تعمید یافتند در آنشهر مردی که او را شمعون جادو میگفتند و آثار عجیبه از و بظهور میرسید ناچار پیروی فیلپوس را اختیار کرده و از و غسل تعمید یافت و ملازمت خدمت او را اختیار کرد چون خبر به بیت المقدس بردند که در سمریه سخن فیلپوس مقبول افتاده پطرس و یوحنا بدانجا شدند و ایمان شمعون جادو را تکمیل فرمودند و مراجعت کردند و در آنجا فرشتهٔ خداوند بر فیلپوس ظاهر شد و او را حکم داد تا بجانب بیت المقدس شود چون فیلپوس برحسب امر روانه بیت المقدس شد در بین راه یکی از ندمای قنداقه ملکه حبشه باز خورد که از جانب تبرلیس که در اینوقت قیصر روم بود در حبشه حکومت میکرد و ندیم قنداقه در بیت المقدس حج کرده مراجعت میکرد و بر تخت خود نشسته کتاب اشعیای پیغمبر را قرائت میکرد فیلپوس بکنار تخت وی آمده گفت از آنچه میخوانی میدانی او گفت من آگهی ندارم مگر آنکه کسی با من بیاموزد و ترجمهٔ کلمات اشعیا این بود که او چون گوسفند بذبح آورده میشود و چنانکه بره در پیش چیننده پشم خود بی صداست بدینگونه او نیز دهان خود را نمی گشاید با اینهمه فروتنی انصاف از و منقطع شد و طبقه اش را که تقریر تواند کرد که زندگیش هم از زمین مرتفع میشود مع القصه آن خواجه فیلپوس را بر تخت خود نشانده سؤال کرد که این سخن اشاره با کیست فیلپوس گفت اینهمه صفات عیسی علیه السلام است و اینمعنی را نیکو با او بیاموخت چنانکه در راه بچشمهٔ آبی رسیدند و فیلپوس از تخت فرود شده او را نیز بزیر آورد و از و به نبوت عیسی اقرار گرفت و او را غسل تعمید داد و از آن پس از چشمش پنهان شد و در هر شهر و دیه ظاهر شده مردم را بدین عیسی همی خواند و در پایان کار بشهر قیاریه شام در آمد و از آنسوی سولس که در خون استفان شریک بود از کاهن بزرگ خطی گرفت که بسوی دمشق شود و هر کس را که بدین عیسی باید گرفته و دست بسته با اورشلیم فرستد لاجرم از بیت المقدس بیرون شد و همه جا طی مسافت کرده با راضی دمشق نزدیک گشت و در آنجا ناگاه نوری از آسمان فرود شده در اطراف او درخشیدن کرد چنانکه سولس هراسناک شده بروی در افتاد و ندائی شنید که ای سولس تو چرا مرا عقوبت کنی سولس عرض کرد که آیا تو کیستی گفت من عیسی هستم گفت خداوندا چه میخواهی با چنان کنم ندا رسید که اکنون بدمشق شو در آنجا فرمان با تو خواهد رسید و همراهان سولس جمله این ندا می شنیدند و کس را نمی دیدند اما سولس از آن هیبت نابینا شد و دست او را گرفته بدمشق آوردند و سه روز نابینا بود و در اینمدت هیچ نخورد و هیچ نیاشامید روز سیم حنانیاس که مردی از عیسویان بود در خواب چنان دید که خدای میفرماید ای حنانیاس برخیز و برو در خانه یهودا و سولس ترسی را دریاب که او نیز در خواب دیده که حنانیاس دست بر او نهاده و روشن شد حنانیاس عرض کرد که خداوندا سولس آزار کننده و دشمن مسیحیانست و از کاهن بزرگ خط دارد که هر که بنام عیسی سخن کند او را گرفته و بسته با اورشلیم فرستد من چگونه نزد او شوم دیگر باره خطاب آمد که ای حنانیاس سولس با عیسی ایمان آورده تو را باید نزد او شد و او را روشن ساخت پس حنانیاس از خواب انگیخته شده و بنزد سولس آمده دست بر او نهاد و گفت ای برادر من همان عیسی که در راه بر تو پدیدار گشت مرا فرستاده تا دیدهٔ تو را روشن کنم هنوز این سخن را بپایان نبرده بود که چیزی چون

ایمان آوردن سولس

 پوست از چشمهای سولس برخاسته بزیر افتاده و دیده گان او روشن گشت و از جای برخاسته بدست
حنانیاس غسل تعمید یافت و قوتی خورده توانا گشت و از آن پس یکچند مدت در نزد شاگردان حواریون
که از ارض دمشق بودند توقف کرده در مجالس همی ندا کرد که عیسی پسر خداست یهودیان دمشق خواستند
او را بقتل رسانند و دروازهای شهر را دیده بان نهادند تا فرار نکند اما سولس روی از ایشان نهفته
شامگاهی بر زبر باره شهر شد و عیسویان او را در زنبیلی کرده از باره بیرون شهر فرود کردند و او و همه جا
بشتاب آمده وارد بیت المقدس گشت و عیسویان باور نداشتند که او ایمان آورده تا با ایشان ملحق شود
مردی که او را نا باس میگفتند سولس را برداشته نزد حواریون آورد و صورت حال او را باز گفت
و سولس با حواریون پیوسته بدعوت مردم مشغول شد اما پطرس برای دعوت مردم بجانب لده
سفر کرد و در آنجا مردی که انیاس نام داشت مدت هشت سال مفلوج افتاده بود پطرس نزد او شده
گفت ای انیاس برخیز که مسیح ترا شفا داد در حال انیاس تندرست شده از جای برخاست و مردم
سرزنه و لده چون این بدیدند با عیسی ایمان آوردند در اینوقت در یافه که قریب بلده است زنی از عیسویان
وفات کرد و پیروان عیسی جسد او را شسته و در وثاق فوقانی خانه نهادند و کس نزد پطرس فرستاده
او را طلب داشتند و آن زن طبیثه نام داشت که بمعنی آهو باشد بالجمله پطرس چون این خبر بشنید بشتاب
تمام بیافه آمد و دید که بیوه زنان کرد طبیثه را گرفته میگریند پطرس حکم داد تا ایشان از نزد او بیرون
شدند و زانو زده دعا کرد که خدایا او را زنده کن و بگرد نعش او گردید و گفت که ای طبیثه برخیز او چشم
خود گشوده بر پطرس نگریست و از جای جنبیده راست بنشست پس پطرس دست او را گرفته بمقدسین
سپرد روزی چند پطرس در خانه شمعون دباغ او بمهمانی بسر برد و مردم یافه از آن آیت عظیم که مشاهده
کرده بودند همی با عیسی ایمان آوردند در اینوقت در بلده قیصریه کرنیلیوس یوزباشی قبیله ایتیالی
که از مقدسین بود در خواب دید که فرشته خدا با او خطاب کرد که ای کرنیلیوس چند تن بیافه فرست تا از
خانه شمعون دباغ پطرس را بسوی تو آورند او راه راست با تو خواهد نمود لاجرم چون کرنیلیوس از خواب
انگیخته شد دو تن از غلامان خود را با جمعی از مقدسین بطلب پطرس فرستاد اما از آن سوی پطرس در ساعت ششم
روز مدهوش شد و در بیخودی دید که در آسمان گشوده شد و از آنجا چیزی چون چادر که چهار گوشه اش را
بسته باشند بر او فرود شد و مجموع بهایم و حشرات و طیور در آن چادر بود پس آوازی شنید که ای پطرس
برخیز و از جمله ذبح کن و بخور پطرس عرض کرد که خداوندا من هرگز حرام نخورده ام سه کرت ندا رسید که
آنچه خدا پاک نموده است تو آنرا ناپاک مخوان پطرس با خود آمد و از حیرت چون بیرون شد دانست که این کشف
خبر از آن کند که هیچکس و هیچ چیز را پلید و نجس نباید گفت بالجمله در اینوقت فرستادگان کرنیلیوس رسیدند و
پطرس ایشان را بسرای آورده و مهمانی کرده و بامدادان با ایشان و بعضی از مقدسین یافه بسوی کرنیلیوس
سفر کرده و چون بقیصریه رسید کرنیلیوس برای استقبال از خانه بدر شده بر پای پطرس افتاد و اظهار
مسکنت نمود پطرس گفت برخیز که من نیز مانند تو انسانم و او را برداشته باندرون خانه آورد و گفت

خدای با من نموده که هیچکس را پلید و نجس ندانم کرنیلیوس عرض کرد که چهار روز روزه گرفتم روز چهارم
ساعت نهم شخصی درخشان بر من ظاهر شد و گفت دعای تو مقبول است پس بفرست بیافه و پطرس را
طلب کن و از او سخن حق بشنو پطرس آغاز سخن کرد و لختی از فضایل عیسی علیه السلام را بر شمرد ناگاه روح القدس
آن انجمن را فرو گرفت چنانکه مردم بزبانهای مختلف خدای را سپاس همی گفتند پس آن مردم را با روح القدس تعمید
داده تکمیل ایمان ایشان کرد و روزی چند در آنجا ببود آنگاه به بیت المقدس شده صورت مکاشفه خود را با دیگران
باز گفت و آنجماعت را از طهارت جمیع حیوانات بری و بحری آگاهی داد آنگاه پطرس و دیگر حواریون
بر آن شدند که مردم انطاکیه را بدین عیسی علیه السلام دعوت فرمایند چنانکه خدای فرماید وَاضْرِبْ لَهُمْ مَثَلًا
أَصْحَابَ الْقَرْيَةِ إِذْ جَاءَهَا الْمُرْسَلُونَ پس برناباس را از اورشلیم مأمور بدانسوی فرمودند و برناباس از
بیت المقدس کوچ داده بانطاکیه آمد و از آنجا بترسس آمد سولس را دریافت و او را با خود برداشته آهنگ
انطاکیه نمود و ایشان چون نزدیک شهر انطاکیه رسیدند با پیرمردی باز خوردند که رامی گوسفندان خویش بود
و آن مرد پسر حبیب نجار بود که از جمله سباق است و صاحب آل یاسین لقب اوست چنانکه پیغمبر آخر زمان
صلی الله علیه و آله فرماید سُبّاقُ الْأُمَمِ ثَلَاثَةٌ صَاحِبُ آلِ يَاسِين وَ مُؤْمِنُ آلِ فِرْعَوْن وَ عَلِيُّ بْنُ أَبِي طَالِب وَ هُوَ أَفْضَلُهُم
و این نام بدان یافت که چون با عیسی علیه السلام ایمان آورد هم برحسب وصیت عیسی اقرار بنبوت
و رسالت پیغمبر آخر الزمان نمود بالجمله برناباس و سولس پیش شده بر حبیب نجار سلام دادند و جواب
گرفتند حبیب پرسید شما چه کسانید گفتند ما رسولان عیسی ناصری هستیم و بدین شهر شده ایم تا مردم را
با دین او دعوت فرمائیم حبیب گفت آیا شما را در این دعوی حجتی بدست باشد گفتند بلی ما کوران را روشن
سازیم و بیماران را تندرست فرمائیم و مبروص را بحال نخست آریم حبیب گفت مرا فرزندیست رنجور
چون او بدست شما شفا یابد من با شما ایمان خواهم داشت پس برناباس و سولس بهمراه حبیب بخانه او
شدند و فرزند او را شفا دادند و حبیب با ایشان ایمان آورد آنگاه از آنجا بیرون شده بمیان شهر
انطاکیه آمدند و مردم را همی بنام عیسی خواندند این خبر با بطخس رسید که در اینوقت از جانب تبرس
امپراطور ایتالیا حکومت انطاکیه داشت کس فرستاده ایشان را حاضر نمود و گفت شما را چه افتاده
که میخواهید در کیشی که امروز قیصر بدان میرود رخنه افکنید و در میان این شهر فتنه برانگیزید و حکم داد
تا هر دو تن را در کلیسای انطاکیه برده محبوس بداشتند و ایشان یکسال در معبد انطاکیه موقوف بودند
و هم بوقت دسترس مردم را بنبوت عیسی دعوت میکردند و چون خبر حبس ایشان به بیت المقدس رسید
حواریون برای خلاصی برناباس و سولس مردی را که او را اکبس میخواندند برانگیختند چنانکه خدای فرماید إِذْ
أَرْسَلْنَا إِلَيْهِمُ اثْنَيْنِ فَكَذَّبُوهُمَا فَعَزَّزْنَا بِثَالِثٍ فَقَالُوا إِنَّا إِلَيْكُمْ مُرْسَلُونَ و چند تن دیگر را نیز بسوی انطاکیه
فرستادند تا عیسویان را از حال اکبس خبردار کنند ایشان برحسب امر بانطاکیه آمده نخست بخانه حبیب نجار
شدند و او را از زیر از آگاه ساختند حبیب بی توانی برخاسته بمدلول وَجَاءَ مِنْ أَقْصَى الْمَدِينَةِ رَجُلٌ يَسْعَى
قَالَ يَا قَوْمِ اتَّبِعُوا الْمُرْسَلِينَ از خانه خود که در کران شهر بود بیرون شده بمیان مردم آمده گفت ایجماعت

حدیث اصحاب قریه

اینک اکبس نیز مختار روح القدس شده آیات عظیم ازو ظاهر شود او را و برناباس و سولس را اطاعت کنید تا رستگار شوید و اکبس با علام روح القدس اخبار بغیب میفرمود از جمله خبر داد که قحط عظیمی در همه روی زمین روی خواهد نمود و اندا هیه در زمان دولت ایمپراطور اینا لیا کلاوس ظاهر گشت و جمله مردم انطاکیه گوش باسخنان اکبس نیز نداد ند و گفتند مَا أَنْتُمْ إِلَّا بَشَرٌ مِثْلُنَا وَمَا أَنْزَلَ الرَّحْمَنُ مِنْ شَيْءٍ إِنْ أَنْتُمْ إِلَّا تَكْذِبُونَ نیستید شما گر بشری مثل ما و خدای بر شما آیتی از وحی و الهام نفرستاده همانا جز بدروغ سخن نکنید ایشان گفتند خداوند گواه ماست که ما رسولان و فرستادگانیم بسوی شما وَمَا عَلَيْنَا إِلَّا الْبَلَاغُ الْمُبِينُ باز آنجماعت که پیرو دیو و مطیع شیطان بودند گفتند إِنَّا تَطَيَّرْنَا بِكُمْ لَئِنْ لَمْ تَنْتَهُوا لَنَرْجُمَنَّكُمْ وَلَيَمَسَّنَّكُمْ مِنَّا عَذَابٌ أَلِيمٌ ما فال بد گرفتیم با مدن شما چه از آنروز که در این شهر شده اید ابواب رحمت بروی ما مسدود شده است و مزارع ما از رشحات سحاب هیچ بهره نیافته ایشان در جواب گفتند که اینهمه از کردار ناصواب شماست که پند نمیشنوید و با حق ایمان نمی آورید پس این شآمت پیوسته با شما خواهد بود کما قال الله تعالی قَالُوا طَائِرُكُمْ مَعَكُمْ أَئِنْ ذُكِّرْتُمْ بَلْ أَنْتُمْ قَوْمٌ مُسْرِفُونَ چون اکبس از مردم مایوس شد و دانست که این جماعت خدایرا اطاعت نخواهند کرد بدر خانهٔ الطحس آمد و پیام داد که مرا با فرمانگذار این بلد کاریست که خود باید در حضرت او معروض دارم پس از الطحس رخصت باز رسید و اکبس نزدیک او شتافت و انجمن را از بیگانه پرداخته ساخته با او گفت که اکنون یکسال است که برناباس و سولس را در زندان باز داشته و هنوز حال ایشان بر تو مجهول است اگر ایشان از گناهکار اند چرا باید در زندان زنده مانند و اگر نه از برای رضای تبرس و حکومت چند روزهٔ انطاکیه نتوان دولت باقی را از دست داد الطحس گفت اکنون حقیقت اینحال را چگونه توان یافت اکبس گفت ایشانرا حاضر کنیم و من با آن هر دو سخن آغازم هرگاه حجتی و برهانی در دست دارند با ایشان ایمان آوریم و اگر نه کیفر ایشانرا بمسامحه نکنیم این سخن پسندیدهٔ خاطر الطحس شده کس فرستاد تا برناباس و سولس را حاضر ساخت پس اکبس روی با ایشان کرد و گفت حجت شما چیست که مردم را بدین تازه دعوت میفرمائید ایشان گفتند ما بیمارانرا شفا بخشیم و کورانرا روشن سازیم اکبس با الطحس گفت بفرمای تا کوری را حاضر کنند و ما بدانیم که ایشان چگونه او را روشن خواهند ساخت پس برفتند و کوری را حاضر ساختند و ایشان دست بر دیدگان او کشیده روشن ساختند الطحس در حیرت شد و اکبس برای اینکه ایمان او را کامل کند گفت ای برناباس و سولس اگر چه انیمردنا بینا ببرکت شما روشن گشت اما این تواند شد که طبیب حاذق از اینگونه کارها را انجام دهد ایشان گفتند ما مردگان کهن را زنده کنیم که تا کنون هیچ طبیب نتواند از امثال آن کار کرد از این سخن الطحس در عجب شد و اکبس گفت اگر شما چنین کنید ما با شما ایمان خواهیم داشت و با الطحس گفت اکنون بفرمای تا هر مرده را که خواهی زندگی بخشند از قضا دختر الطحس وفات یافته و مدتی بدان گذشته بود زندگانی او را اختیار کرد پس سولس و برناباس و اکبس باتفاق الطحس بر سر مدفن آن دختر شدند و سولس و برناباس دعا کرده تا خاک شکافته و آن دختر از مدفن خویش زنده برخاست و از برای پدر صورت حال خویش را باز گفت که من از مقیمان دوزخ بودم ناگاه دیدم شخصی دست بساق عرش زده این سه تن را که در نزد تو اند شفاعت کند در اینوقت خطاب بگوش من رسید که این کس که

زنده شدن دختر الطحس حاکم انطاکیه

در پای عرش منت برای خاطر این سه تن که در شهر تو اند خلاصی ترا از جهنم خواسته و حیات ترا از من طلبیده و من در حال زندگانی یافتم چون الطحس این سخن شنید در نزد ایشان روی بر خاک سود و با عیسی علیه السلام ایمان آورد اما مردم شهر انطاکیه چون خلاصی برناباس و سولس را دیدند بر شوریدند و گفتند انیمردم فرمانگذار این شهر را بدستیاری سحر و شعبده بفریفتند و گروهی عظیم فراهم شده تا ایشان را بقتل آورند نخستین حبیب نجار را بدست آوردند و گفتند تو از اهل ما نی چه افتادت که کفر ورزیدی و پشت بر خدایان ما کردی حبیب گفت وَمَا لِيَ لَا أَعْبُدُ الَّذِي فَطَرَنِي وَإِلَيْهِ تُرْجَعُونَ چیست مرا که عبادت نکنم الکس را که بیافرید مرا و بازگشت همه بسوی اوست أَأَتَّخِذُ مِنْ دُونِهِ آلِهَةً إِنْ يُرِدْنِ الرَّحْمَنُ بِضُرٍّ لَا تُغْنِ عَنِّي شَفَاعَتُهُمْ شَيْئًا وَلَا يُنْقِذُونِ آیا میگیرم سوای خداوند آفریدگار این اصنام را خدایان خویش که اگر خداوند عالم مرا بکیفر گناهی باز دارد ایشان نتوانند مرا شفاعت کرد و رها ساخت ایشان چون این سخن بشنیدند حمله بردند و او را گرفته برای سنگسار نمودن در جائی باز داشتند و او همی با سنگ مردم جراحت مییافت و میگفت إِنِّي آمَنْتُ بِرَبِّكُمْ فَاسْمَعُونِ من ایمان آوردم بخداوند و آفریدگار شما بدانید و بشنوید و فردای قیامت گواهی دهید انجماعت همی او را با سنگ از زندگی جان بداد و یزدان پاک جان او را در جنان جاویدان جای فرمود کما قال الله تعالی قِيلَ ادْخُلِ الْجَنَّةَ قَالَ يَا لَيْتَ قَوْمِي يَعْلَمُونَ بِمَا غَفَرَ لِي رَبِّي وَجَعَلَنِي مِنَ الْمُكْرَمِينَ چون جان او در بهشت جای کرد گفت ایکاشکی قوم من میدانستند که پروردگار من مرا آمرزید و گرامی داشت بالجمله چون حبیب وداع جهان گفت تن و فرزندش جسد او را برداشته در میان بازار انطاکیه با خاک سپردند و اینخبر چون با الطحس رسید دانست که با مردم دیگر آشتی نتواند کرد پس باتفاق برناباس و سولس از شهر فرار کرده راه بیابان پیش گرفت و صبحگاه دیگر صیحه از آسمان فرود شد که از آن بانگ اهل بیشتر از آن کفار عرضهٔ هلاک و دمار شدند چنانکه خدای فرماید وَمَا أَنْزَلْنَا عَلَى قَوْمِهِ مِنْ بَعْدِهِ مِنْ جُنْدٍ مِنَ السَّمَاءِ وَمَا كُنَّا مُنْزِلِينَ إِنْ كَانَتْ إِلَّا صَيْحَةً وَاحِدَةً فَإِذَا هُمْ خَامِدُونَ از پس اینواقعه برناباس و سولس مدینه چند برای حواریون برداشته آهنگ بیت المقدس کردند از آنسوی هیرودوش که ملک آل اسرائیل بود چنانکه در جای خود مذکور شد چون دست حواریون را قوی یافت و پیروان ایشانرا هر روز افزون دیده بیم کرد که مبادا این معنی خلل در مملکت افکند و فرصتی بدست کرده یعقوب برادر یوحنا را دستگیر کرده فرمان داد تا با شمشیر سر از تن او برداشتند و از پس پطرس را بدست آورد و خواست او را نیز مقتول سازد و چون روزهای عید فطیر پیش آمد بفرمود او را حبس کردند تا بعد از فصح او را هلاک سازند و آنشب که قصد بیرون آوردنش داشت فرشتهٔ خداوند در محبس بر پطرس ظاهر شد چنانکه نوری در زندان پطرس درخشنده گشت و با او گفت برخیز پطرس با دو زنجیر آهن که او را بسته بودند برخاست و زنجیرها از وی فروریخت پس فرشتهٔ خدا با او گفت کمر خود را ببند و نعلین خود را بپوش و جامه در بر کن و بیرون خرام پطرس برحسب امر عمل کرد و از میان پاسبانان اول و دویم عبور کرد چنانکه هیچکس او را ندید چون از یک کوی بگذشت فرشتهٔ خداوند ناپدید شد و پطرس تا کنون چنان میدانست که اینجمله را در خواب می بیند آنگاه که فرشته ناپدید شد دانست که اینهمه در بیداری بوده و از دست دشمن نجات یافته

پس بشتافت و بدر خانهٔ مریم مادر یوحنا که ملقب بمرقس است آمد و از آنجا جمعی از عیسویان مشغول دعا بودند و نجات او را از خدا مطلب میبدند در اینوقت پطرس در بکوفت و کنیزی در پس در آمد و آواز او را بشناخت و از نهایت شادی در را نگشوده و بدرون سرای شد و این مژده برسانید و آنجماعت باور نمیداشتند تا گاه آمدند و در را گشودند و او را در آوردند و پطرس اشاره کرد که ساکت باشید و قصهٔ خویش را باز نمود و از آنسوی چون بامداد هیرودوس از حال پطرس آگهی یافت پاسبانانرا در شکنجه و عذاب کشید و حکم داد تا جمله را بقتل آوردند و همه روزه بر کفر و کین بیفزود و سخت متمرد و متکبر گشت چنانکه روزی در سریر خود جای داشت و با مردم سخن میکرد و بنی اسرائیل فریاد میکردند که این آواز خداست نه آواز انسان و هیرودوس ازین سخنان بر کبریائی میافزود و ایشانرا منع نمیفرمود ناگاه بکیفر عمل گرفتار شده شپش در بدنش افتاد و همی تنش را بخورد تا بمرد دیگر احوال حواریون و خاتمهٔ کار ایشان در جای خود مذکور خواهد شد

۵۰۱۶ جلوس اغریپس در میان آل اسرائیل پنجهزار و ششصد و شانزده سال بعد از هبوط آدم بود

چون هیرودوس چنانکه مرقوم افتاد برنج شپش گرفتار گشت و از جهان درگذشت فرزندارشد و اکبرش اغریپس در میان آل اسرائیل لوای حکومت برافراخت و پیشکشی در خور حضرت تبریس که در اینوقت قیصر روم و پادشاه ایتالیا بود انفاذ داشت و صورت حال را بنگاشت تبریس هدایا و تحفا و را پذیرفته منشور حکومت آل یهود را انفرستاد و هم با اسب و جامهٔ ملکی خاطرش را شاد کرد پس اغریپس در کمال استقلال و استبداد بسلطنت آل اسرائیل پرداخت و همی حکمرانی کرد تا آنگاه که طیطوس بیت المقدس را خراب کرد و یهودیانرا بقتل آورد چنانکه در جای خود مذکور شود و مدت سلطنت اغریپس پنجاه و نه سال بود

۵۰۱۶ ظهور منارامس حکیم پنجهزار و ششصد و شانزده سال بعد از هبوط آدم بود

منارامس از جملهٔ حکمای یونانست و او را در علوم ریاضی و هندسه مکانتی تمام چنانکه بطلمیوس حکیم در مصنفات خود از و یاد کرده و او را بزرگ شمرده بالجمله چون منارامس در فنون حکمت بکمال رسید از اراضی یونان کوچ داده بشهر اسکندریه آمد و در آنجا ساکن شده بافادهٔ علوم پرداخت و طالبان علم را از طلب حاجت بی نیاز ساخت و مصنفات او را یکبار بسریانی و یکبار بعربی ترجمه کرده‌اند و از جملهٔ مصنفات او کتاب معرفت کیفیت اجرام مختلفه است که برای طیطوس قیصر که شرح حالش در جای خود مذکور خواهد شد نگاشت

۵۰۱۷ رسیدن سولس و برناباس به بیت المقدس پنجهزار و ششصد و هفده سال بعد از هبوط آدم بود

از آن پس که هیرودوس ملک آل اسرائیل بداء القمل درگذشت چنانکه مذکور گشت پطرس از قیصریه به بیت المقدس آمد فرمود در اینوقت سولس و برناباس نیز از انطاکیه برسیدند و هدیه که از برای حواریون فراهم کرده بودند پیش گذرانیدند و روزی چند در بیت المقدس توقف کرده آنگاه گفتند که اکنون از مردم که در انطاکیه بجا مانده‌اند دور نیست که فرمان خدایرا اطاعت کنند چه آیات قهر خداوند غالب تمام سر را مشاهدت کردند لاجرم یوحنا را که ملقب بمرقس بود با خود برداشته بسوی انطاکیه کوچ دادند و بدان بلده آمده در کلیسای انطاکیه فرود شدند و مردم را همی بشریعت عیسی علیه السلام دعوت نمودند و روزی از قضا که

برناباس و شمعون و او قیوس قیروانی و مانا این برادر رضاعی هیرودوس و سولس در یک انجمن بودند روح القدس بر ایشان سایه افکنده و بانگ برآمد که جدا سازید از خود برناباس و سولس را که ایشانرا برای کاری خوانده‌ایم پس آنجماعت ایشانرا وداع گفتند و سولس و برناباس بحکم روح القدس از انطاکیه بسلوقیه شدند و مردم را بدین حق دعوت نمودند و از آنجا بقبرس آمدند و هر مجلس و محفل را که از آل اسرائیل انجمن بود بنام عیسی علیه السلام زینت دادند و در همه جا یوحنا صاحب ایشان بود و از انجا بارض پفس رفتند و در آن بلده از آل یهود ساحری بود که بریسوع نام داشت و بدروغ دعوی پیغمبری میکرد و با وزیر سرکیوس پولس که فرمانگذار پفس بود مودتی بکمال داشت بالجمله چون سرکیوس پولس خبر ورود برناباس و سولس را شنید ایشانرا حاضر ساخت تا بداند که بحق سخن گویند یا از در کذب و دروغ اند بریسوع از اینمعنی هراسناک بود که مبادا ایشان غلبه جویند و بر دعوی خود کامیاب شوند لاجرم چون ایشان در مجلس حاضر شدند از در مکابره و مشاجره بیرون شد و همی بر خلاف حق سخن راند سولس از اینمعنی در خشم شده بانگ بر او زد و او را نابینا ساخت سرکیوس پولس چون اینحال بدید بترسید و ملازم دین عیسی آمد و در خدمت ایشان سفر کرده بانطاکیه آمد و آشکارا همی مردم را بدین عیسی علیه السلام دعوت کرد و همی گفت او زنده است چنانکه در مزمور دوم بدان اشارت شده و گروهی عظیم از آل یهود متابعت سرکیوس پولس و برناباس کردند و جمعی دیگر از یهودیان بر ایشان بشوریدند چنانکه ایشان ناچار شده خاک پایهای خود را بر آنجماعت افشاندند و از انطاکیه بدر شده بارض ایقونیون آمدند و در آن بلده گروهی متابعت حواریون کردند و جمعی از در خصومت بیرون شدند و خواستند تا سولس و برناباس را سنگسار کنند لاجرم ایشان فرار کرده باراضی لکاونیه آمدند و در بلده لسطره مردی که دستش بیکار بود شفا دادند و مردم ازین روی بدیشان بپیوستند و گفتند خدایان بصورت ایشان از آسمان بزیر شده‌اند برناباس را مشتری نام نهادند و سولس را عطارد خواندند چه مردی سخنور بود و ایشان جمعی کثیر را بدین عیسی آوردند چون اینخبر بانطاکیه رسید و مردم ایقونیون نیز آگهی یافتند چندتن از آل اسرائیل بلسطره آمدند و مردم را اغوا نمودند تا سولس را سنگسار کنند و آنجماعت بفتنهٔ ایشان بر سولس بشوریدند و او را گرفته سنگسار کردند چنانکه نزدیک بهلاکت رسید پس برناباس جمعی از دوستان خود را برداشته بر آنجماعت حمله برد و سولس را از آن مهلکه نجات داده با خود برداشته و از لسطره فرار کرده ببلده دربا آمده و در آنجا جمعی کثیر بدو ایمان آوردند و آئین عیسی گرفته دیگر باره سولس و برناباس بشهر لسطره و انطاکیه و ایقونیون و پامفولیه و پسدیه عبور کردند و خلق را دعوت نمودند و در این کرت چندتن با سولس و برناباس در آویختند و گفتند این ختنه ناکردن همانا اختراع شماست و خلاف شریعت موسی علیه السلام است همانا اینکار جز بدعت شما نیست و عیسی نیز هرگز چنین نفرموده عاقبت این سخن بدراز کشید و قرار بدان شد که در بیت المقدس شده حقیقت حال را از حواریون باز پرسند پس ایشانرا برداشته به بیت المقدس آوردند و در حضرت حواریون باز داشتند و صورت حال را باز گفتند و پطرس و یعقوب آغاز سخن کرده ایشانرا

۵۰ ساکت نمودند دیگر باره سولس و برناباس را برای دعوت مردم انطاکیه مامور فرمودند و درین کرت یهودا را که ملقب به برسابس بود با سیلاس بهمراه ایشان کردند و به برادران انطاکیه و شام و قلقیه نامه فرستادند و سلام دادند که ما ایشانرا فرستادیم تا شما را از لغزش باز دارند و آنجماعت بانطاکیه آمده نامه حواریونرا برسانیدند و پیروان دین مسیح را شاد خاطر ساختند بعد از مدتی یهودا و سیلاس مراجعت کرده به بیت المقدس شدند و سولس و برناباس در انطاکیه توقف نمودند و بر این یکروز کار نیز بگذشت آنگاه برناباس یوحنا را که ملقب بمرقس بود با خود برداشته روانه قبرس شد و سولس سیلاس را اختیار کرده از میان شام و قلقیه عبور نمود و مردم را بمسیح دعوت فرمود و شبی در خواب چنان دید که مردی از ارض یونان او را بماکادونیه طلب کرد تا مردم را بدین حق بخواند پس سولس از خواب برآمده و از ترواس کوچ داده به نابلس آمدند و از آنجا به فیلپی و اراضی ماکادونیه شدند و در آن زمین در کنار رودخانه فرود شده با هم بنشستند و در آنجا زنی که لودیه نام داشت و از پیروان عیسی علیه السلام بود و شغل غازه فروشان داشت چون خبر ورود سولس و سیلاس اصغا نمود از شهر نیاطیر نزد سولس بشتافت و غسل تعمید یافت آنگاه باصرار تمام سولس و سیلاس را بخانهٔ خود بمهمانی طلب نمود و ایشان بخانهٔ او در رفتند اما هر روز که بنماز خانه می شدند کنیزکی که صورت دیوانگان داشت و گاه گاه سخن از اخبار آینده میکرد از قفای ایشان بشتافت و فریاد میزد که سولس و سیلاس بندگان خداوندند و نجات دهنده ما باشند و هر روز این سخن تکرار میداد ایشان بیم کردند که مبادا مردم از حال ایشان وقوف یابند و این سبب فتنه شود لاجرم سولس در خشم شد و روی از بر تافت و گفت ای دیو ترا میفرمایم که باسم مسیح از وی بیرون شوی در حال آن کنیزک بیفتاد و جان بسپرد مالکانش چون اینحال بدیدند سولس و سیلاس را گرفته بیازار آوردند و نزد فرمانگذاران آن بلده باز داشتند و گفتند این دو تن شهر ما را زحمت میرسانند و ما را بشریعتی میخوانند که آئین ما نیست حکام بفرمودند تا هر دو تن را برهنه کرده فراوان با چوب زدند و از آن پس بزندان محبوس داشتند و کنده بر پای بنهادند و پاسبانان بر ایشان بگماشتند نیم شب سولس و سیلاس مشغول دعا بودند ناگاه زلزله بزرگ حادث شد و درهای زندان باز شد و قیدها از تن ایشان فرو ریخت از آن پاسبانان چون درهای زندان را گشاده دیدند سخت بترسیدند و از بیم باز پرس خواستند خود را هلاک سازند سولس فریاد برآورد که خود را زیان مرسانید که اینک ما حاضریم پس پاسبانان روشنائی حاضر کرده باندرون زندان درآمدند و در نزد سولس و سیلاس روی بر خاک نهادند و بدست سولس ایمان آوردند و زخمهای ایشانرا بسته بخانه در آوردند و اهل آنجماعت ایمان آورده همگی غسل تعمید یافتند و باهم نان خوردند و چون روز برآمد فرمانگذاران و حسنادید بلده کس نزد پاسبانان فرستادند که سولس و سیلاس را رها سازید که از داشتن ایشان شب دوش آیتی عظیم حادث شد زندانبانان آنخبر بدیشان رسانیدند و سولس فرمود که ما را آشکارا آزار کردند و حال آنکه حجتی در دست نداشتند و اکنون ما پنهان از این حبس و بند رهائی نجوئیم و این مراد خواهی بروم خواهیم برد و در حضرت تبریس عرض حال خواهیم کرد چه ما مردم روم میباشیم چون این سخن ببزرگان قوم رسانیدند ایشان خود آمدند از سیلاس و سولس عذر خواستند ایشان را رها ساختند

تا از آن بلده بیرون شده بشهر تسلونیقی آمدند و بخانهٔ یاسون فرود شده نشیمن اختیار کردند و از آنجا بمسجد یهودیان در آمدند و مردم را بدین عیسی بسعی دعوت نمودند یهودیان خلق را برانگیخته آغاز فتنه نهادند و بخانهٔ یاسون شدند که ایشانرا گرفته بقتل رسانند چون در آنجا سولس و سیلاس را نیافتند یاسون و چند تن دیگر از پیوستگان او را گرفته نزد بزرگان بلده آوردند و گفتند اینجماعت باشند که عالم را زیر و زبر کنند و مردم را بپادشاهی جز قیصر که عیسی باشد دعوت نمایند یاسون گفت من از آنجمله نیستم و از مثل این کسان آگهی ندارم بعد از گفت و شنید بسیار از یاسون گروگان گرفتند که هرگاه ایشانرا بدست آرد بسپارد تا کیفر کنند لاجرم سیلاس و سولس شبانگاه از آنجا فرار کرده بشهر بریه آمدند و هم در آنجا بمسجد یهودیان شده مردم را بنام عیسی دعوت کردند و جمعی از مردم سخن ایشانرا پذیرفتند یهودیان تسلونیقی چون اینخبر شنیدند چند تن ببلدهٔ بریه آمدند و مردم را برشورانیدند سولس از آنجا باثینه آمد و سیلاس و تیموثیوس را بگذاشت و بسیاری از بت پرستان اثینه بدین عیسی شدند و سخن سولس را پذیرفتار آمدند و از آنجا بارض قرنتس آمد و از قضا در آن هنگام مردی از یهودیان که مولدش در پنطس بود و قلا نام داشت باتفاق زنش که پرسکله نام داشت از ارض ایتلیه وارد قرنتس شدند زیرا که حکم شده بود که یهودیان از روم اخراج شوند و او نیز با آنجماعت بود و سولس ایشانرا دریافت و هم بدین مسیح دعوت فرمود و در اینوقت سیلاس و تیموثیوس نیز از ماکادونیه برسیدند و با سولس در دعوت مردم همدست شدند اما یهودیان سخنان سولس را نپذیرفتند و او در خشم شده دامن بر ایشان افشاند و گفت خون شما بگردن شماست من از آن پاکم و از آنجا بخانهٔ شخصی که یوسطس نام داشت در آمد و در آنجا کرسپس که یکی از اکابر بود با اهل خود بدو ایمان آورد و گروهی از قبیلهٔ قرنتیان نیز تعمید یافتند شبانگاه در خواب از پیشگاه قدس با سولس خطاب شد که ای سولس بیم مکن من با توام هیچکس را با تو دست نیست زبان در مکش هرجا سخن گویان باش و مردم را براه حق دعوت فرمای پس سولس در مدت یکسال و شش ماه در آنجا توقف فرمود و مردم را بنام عیسی خواندن گرفت عاقبت یهودیان اجماع کرده سولس را بمحکمهٔ کلیون که در آنشهر منصب وزارت داشت آوردند و گفتند اینمرد خلق خدا را بخلاف شریعت موسی علیه السلام میخواند کلیون در جواب گفت مسائل شریعت کار با من ندارد و حکم داد تا آنجماعت را از خانه اخراج نمودند و سولس بعد از روزی چند با پرسکله و قلا بسوی شام رفت و مردم را همی با خدای میخواند و از آنجا بقیصریه عبور کرد و ببلدهٔ انطاکیه در آمد در آنجا مردی یهودی که اپلوس نام داشت و از مردم اسکندریه بود بدو ایمان آورد و بارض قرنتس رفته مسکن فرمود و سولس از آنجا سفر کرده بارض افسس آمد و گروهی از عیسویان بخدمت او پیوستند با ایشان گفت هیچگاه روح القدس را یافتید که در شما جلوه فرماید عرض کردند روح القدس را نشناختیم و بآئین یحیی علیه السلام تعمید کردیم پس سولس دست بر ایشان نهاده روح القدس بر ایشان ظاهر شد و بزبان مختلف آغاز سخن کردند و بالهام یزدانی بیان معانی میکردند و آنجمله دوازده تن مرد بودند و سولس در آنجا مدت دو سال توقف فرمود و در مدرسه طرنس تعلیم علوم دینیه میفرمود و کرامات عجیب بدست او ظاهر میگشت و مردم آن

مقام شریعت او در آمدند و مردم پارهٔ از جامهٔ او را بر بیماران مس مینمودند و ایشان شفا میافتند جمعی کثیر از یهودیان افسس و یونان هراسناک شده ایمان آوردند و کتابهای باطل که در سحر داشتند چندان بسوختند که بهای آن جمله پنجاه هزار درهم بود در اینوقت سولس دو تن از ملازمان خود را بماکادونیه مأمور فرمود چنانچه

۵۶۲۰ ابتدای دولت ملوک غسانیان در مملکت شام پنجهزار و ششصد و بیست سال بعد از هبوط آدم بود

بعد از انقراض دولت شداد عاد و فرزندان او چنانکه مذکور شد در مملکت شام پادشاهی که در میان سلاطین جهان نامور باشد برنخواست چه گاهی مطیع سلاطین بنی اسرائیل بودند و روزگاری دست نشان ملوک ایران و چون دولت عجم بدست سکندر سپری شد و از پس اسکندر قیاصره روم قوی حال شدند فرمانگذاران شام خدمت با دولت روم میکردند چنانکه روزگاری انطیوخس انیکار داشت و ما قصهٔ انجمله را هر یک در جای خود گفته ایم و بعد از انطیوخس حکومت شام بدست مردم عرب افتاد و هم ایشان مطیع قیاصرهٔ روم بودند از جمله آنجماعت تنوخ بن مالک بن فهم بن تیم الات بن الاسد بن وبرة بن تغلب بن حلوان بن عمران بن الحرث بن قضاعة بن مالک بن حمیر بود و مدتی در شام فرمانگذاری کرد و در پایان کار او سلیح بن حلوان بن اسحاف بن قضاعه گروهی از عرب فراهم کرده بر سر تنوخ تاختن برد و مملکت شام بگرفت و خود فرمانگذار شد و پیشکشی در خور حضرت تبریس که در اینوقت امپراطور روم و ایتالیا بود فرستاد و اظهار عقیدت نمود از جانب او منشور حکومت و تشریف ایالت یافت و روزگاری رتق و فتق مملکت شام با او بود و شریعت عیسی قیام مینمود در اینهنگام عمرو بن عامر مزیقیا که شرح حالش از این پیش مرقوم افتاد و داغ جهان گفته بود و فرزندانش در سرچشمهٔ غسان فراوان بودند و قوتی تمام داشتند چنانکه جفنه پسر عمرو بن عامر مزیقیا هوای سلطنت شام کرد و از اقوام و اقارب خود لشکری فراهم کرده برای تسخیر دمشق بجنبید چون این خبر بسلیح برد لشکر خود را ساز کرده و باستقبال او بیرون شد و هر دو لشکر در برابر هم صف برزدند و جنگ در پیوستند بعد از کشش و کوشش بسیار نصرت جفنه را بود لاجرم سلیح سلاح جنگ را ریخته از میدان جنگ فرار کرد و احمال و اثقال او بدست لشکریان جفنه افتاد و از پس او جفنه در مملکت شام استیلا یافت و پادشاهی بهرهٔ او گشت و چون از نظم مملکت و نقض عمال فراغت جست نامهٔ ضراعت آمیز با هدایا و تحف فراوان و رسولان چرب زبان بحضرت تبریس گسیل کرد و گناهی چند بر سلیح بست و خود پیمان داد که در حضرت قیصر خدمات بزرگ بپایان برد تبریس نیز سخنان او را از در صدق و صفا اصغا فرمود و فرمان داده که سلطنت شام با او باشد و نخستین ملوک غسانیان است و این طبقه را از نیروی غسانیان گویند که عمرو بن عامر مزیقیا از آنروز که بسبب سیل عرم از مملکت سبا پراکنده شد در نواحی شام بر لب آب غسان فرود آمد و این گفته شده است بالجمله مدت چهل و پنجسال و سه ماه جفنه در شام حکومت داشت آنگاه جای خویش بفرزندش عمرو بگذاشت و بگذشت

۵۶۲۲ دعوت شاگردان حواریون مردم یونان را پنجهزار و ششصد و بیست و سه سال بعد از هبوط آدم بود

در اینوقت سولس تیموثیوس و ارآستس را روانهٔ مملکت ماکادونیه فرمود تا مردم را بدین مسیح دعوت فرمایند و خود در ارض آسیه توقف فرموده مردم را از بت پرستیدن همی منع فرمود در آنهنگام مردی زرگر که دمیطریوس

بر گرد

نام داشت و همه ساله هیکل سیم میپرداخت و صورت اصنام راست میکرد و هم پیشهای خود را طلب داشت و گفت شما آگاهید که معاش ما با ساختن اصنام راست باشد اینک سولس در افسس بلکه در تمام اراضی آسیه میگوید ای مردم آیا این خدایان هستند که بدست ساخته میشوند پس از ایشان چه نفع و ضر توان جست اگر این سخن در مردم اثر کند ما از این سود بی بهره مانیم و کار معیشت بر ما تنگ شود لاجرم آن زرگران غوغا برداشتند و گفتند بزرگست ارتمس افسیان یعنی خداوند ما بزرگست و مردم شهر از جای جنبیده شورشی عظیم برخاست و کایوس و ارسطرخس که از مردم ماکادونیه بودند در پیش روی مردم غوغا کنان بودند و با چندتن از شاگردان سولس دوچار شده ایشانرا برگرفتند و همی کشان کشان با خود میبردند و همی مردم فریاد میکردند که بزرگست ارتمس افسیان و این شورش تا دو ساعت برپای بود و سولس اراده داشت که بمیان مردم آید و دوستان او مانع شدند و همچنان جمعی پیام کرده که جنابش از خانه بیرون نشود در اینوقت یکی از دبیران شهر نزد جماعت آمد و با مردم گفت این چه غوغاست برداشته اید و چرا این مردم را گرفته با خود میکشانید ایشان مایهٔ هیچ فتنه نشده اند هرگاه دمیطریوس و همگنان او با کسی سخنی دارند در خدمت وزرا طی سخن کنند یا در محضر شرع حاضر شوند شما را چه افتاده که این زحمت میکشید و سبب فتنه میشوید مردم را بدین سخنان از خشم و کین باز آورد تا بسرای خویش شدند و شاگردان سولس را رها کردند پس از اینواقعه سولس شاگردان خود را وداع کرده از آنجا بارض ماکادونیه آمد و سه ماه ببود و مردم را همی دلالت نمود آنگاه عزیمت آسیه کرد و از پیش روی او سوپطرس و از مردم تسالونیکیان ارسطرخس و سکندس و کایوس دیموثیوس و از اهل آسیه تخکس و ترفیمس بیرون شدند و بارض طرواس آمده انتظار ورود او را میبردند اما سولس با آسیه آمد و از آنجا بطرواس شد و با ایشان پیوست و روز هفتم که عزم حرکت از آن اراضی داشت در وثاق فوقانی سرائی با شاگردان سخن میکرد و بیان معانی همی از کشید تا شب در آمد و نیمه شب پسری که تخس نام داشت و بر دریچهٔ وثاق فوقانی نشسته بود از خواب گران سرگشت و از آن دریچه بزیر افتاد و بمرد سولس بزیر شده و او را در آغوش گرفت و بر دریچه باز آورد و صبحگاه او را زنده روانه شیب نمود شاگردان چون این بدیدند بر تقبیل خویش بیفزودند و از آنجا کوچ داده بمطلینه آمدند و از آنجا از راه دریا عبور کرده روز دوم در برابر خیوس و از آنجا دو روزه بساموس رسیدند و هم از طرطلو کشتی ران روز دوم وارد ملیطس گشتند و سولس شتابنده بود که روز پنجاهم خود را به بیت المقدس رساند پس از ملیطس بافسس فرستاده کشیشانرا طلب فرمود و ایشانرا نزد خویش حاضر ساخته گفت که از آنگاه تاکنون مراد آن بسته اید که رنج خود را در راه دین راحت شمرده ام اکنون باورشلیم میروم و میدانم که دیگر شما روی مرا نخواهید دید اینک با شما وصیت میکنم که دین خود را حفظ کنید و کوشش با مردم فتنه انگیز همی مسازید و فقرا را خدمت نمائید و سخن عیسی علیه السلام را یاد آرید که فرمود دادن بهتر است از گرفتن و ایشانرا وداع گفت و آنجماعت سخت ملول و محزون شدند و تا لب کشتی او را مشایعت کردند و سولس بدریا در آمده از آنجا بکوس آمد و از کوس برودس شد و از آنجا بپطره فرود شد و از پطره بارض شام پیوست و وارد شهر صور گشت و هفت روز ساکن شده و شاگردان او بدو راه تسمع شدند و او را

او از سفر بیت المقدس منع میفرمودند اما سولس روز هشتم از آنجا کوچ داده و مرد و زن و اطفال شهر صور تا بیرون دروازه مشایعت کردند و سولس از آنجا بدریا شده بطلمایس فرود شد و یکروز با پیروان عیسی بماند و از آنجا بقیصریه آمده در خانه فیلپوس فرود آمد و او یکی از آن هفت تن بود که عیسویان برگزیدند چنانکه مذکور شد و او را چهار دختر دوشیزه بود که بالهام سخن میکردند مع القصه چون سولس روزی چند در خانه فیلپوس بسر برد اکبس از ارض رسید و کمربند سولس را برداشته دستها و پاهای خود را ببست و گفت روح القدس میفرماید که صاحب این کمربند را در اورشلیم یهودیان بدینگونه خواهند بست و بدست قبایلش خواهند سپرد چون این سخن بگفت آنجماعه که حاضر بودند سولس را از سفر بیت المقدس منع همی فرمودند وی در جواب ایشان گفت دلم را رنجه مسازید من بنام عیسی نه برای بسته شدن بلکه برای مردن آماده ام و از آنجا کوچ داده به بیت المقدس آمد و روز دوم بمجلس یعقوب شد و در آنجا از کشیشان انجمنی بود پس سولس ایشان را اسلام داد و از آنچه در میان قبایل کرده بود باز گفت آنجماعت خدا را تعظیم کردند و گفتند ای برادر یهودیان چنان دانند که تو مردم را از شریعت موسی بیزار داری از آنچه فرموده که فرزندان را ختنه بکنند و چون ایشان از رسیدن تو آگاه شوند بر تو بشورند اکنون صواب آنست که این چهار تن مردم را که بر حسب نذر میباید سر خود را بسترند با خود برداری و ایشان را میان جماعت برده مطهر سازی و سر بتراشی تا بر مردم معلوم شود که تو حفظ شریعت موسی نیکو کنی پس سولس این خدمت بتقدیم رسانید و با این همه چون هفت روز از این واقعه بگذشت یهودیان غوغا برداشتند و گفتند هیئت الکس که در تخریب شریعت مشغول است و این است الکس که طرفس فینی و دیگر یونانیان را بهیکل مقدس در آورد و ملوث نمود و همگی مردم شهر بجنبش در آمده خواستند تا سولس را بقتل رسانند گرفته او را همی با سنگ و چوب زحمت میدادند چون مین باشی لشکر اغرپس آگاه شد که مردم شهر بر شوریده اند یوزباشیها و مردم خود را برداشته میان غوغا طلبان آمد و سولس را از دست ایشان گرفته با دو زنجیر آهنین ببست و او را برداشته بسوی قلعه خویش روان شد و مردم از دنبال او با انبوه میرفتند و فریاد میکردند که او را بکشید و زنده مگذارید چون سولس بقلعه رسید روی با مین باشی کرد و گفت آیا رخصت میدهی که با اینجماعت سخنی چند بگویم و از وی رخصت گرفته بر پله قلعه بر آمد و بایستاد و بانگ بر آورد که ای مردم خاموش باشید تا من سخنی چند با شما بگذارم چون مردم خاموش شدند گفت ای برادران بشنوید من در شهر قلقیه متولد گشتم و در خدمت کملائیل تربیت یافتم مردی یهودی بودم در راه خدا غیور میزیستم چنانکه امروز شما اید و هر که دین عیسی داشت او را عقوبت میکردم و گرفته و بسته باورشلیم میفرستادم روزی در راه دمشق عیسی علیه السلام بر من ظاهر شد و گفت چرا مرا عقوبت میکنی چنانکه همراهان من آن نور بدیدند و آن ندا بشنیدند پس این روش بگرفتم و هر چه کردم بفرمان او کردم چون مردم این سخن بشنیدند یکباره فریاد بر آوردند و گفتند هم اکنون قتل او واجب باشد مین باشی حکم داد تا او را بقلعه در آوردند و بر بستند و بتازیانه همی زدند سولس با آن یوزباشی که او را با تازیانه میزد گفت آیا از برای شما رواست که مرد رومی را بی حجت اینگونه آزار کنید یوزباشی گفت مگر تو از مردم روم بوده گفت بلی پس یوزباشی این خبر با مین باشی رسانید و او بترسید که مرد رومی را بسته و زحمت رسانیده لاجرم بفرمود او را

بگشودند و در جای آسوده بداشتند و روز دیگر جمعی از کاهنان بزرگ را بخواندند و سولس را در انجمن ایشان بر پای داشت تا با هم حجت خویش را بپایان برند سولس گفت ای برادران من تا با امروز با خدا بوده ام چون بانگ او بر آمد حنانیاس که کاهن بزرگ بود فرمود تا الحسان که نزدیک سولس جای داشت بر دهان او زدند سولس گفت خدای ترا خواهد زد ای دیوار سفید کرده شده آیا بر خلاف شریعت حکومت میکنی مردم با او گفتند هان ای سولس کاهن بزرگ را ناسزا گفتی در جواب گفت من او را نشناختم که کاهن بزرگ است و روی با قبیله فریسی کرد و گفت ای برادران من فریسی من آیا من از شما نیستم که اینک صادوقیان میخواهند بجهت اقرار من بقیامت مرا بقتل رسانند و مقرر است که از قبایل یهود طایفه فریسیان را عقیده آنست که روز قیامت خواهد بود و فرشته و روح نیز موجود باشد و صادوقیان که طایفه دیگرند از یهودیان گویند هیچیک از اینجمله موجود نشود لاجرم از این سخن سولس در میان صادوقیان و فریسیان فتنه عظیم برخواست و مردم دو گروه شدند و نویسندگان فریسی برخواستند و گفتند ما این مرد را بیگناه است و ما از او هیچ بد ندیدیم مبادا روح یا فرشته با او تکلم کرده است و اکنون که ما با او معارضه کنیم با خدای معارضه کرده باشیم و از آنسوی صادوقیان غوغا برداشته و بر خلاف ایشان سخن کردند چون هنگامه گرم شد مین باشی بترسید که سولس در میان کشته شود بفرمود او را بقلعه در آوردند و مردم بسوی مساکن خویش پراکنده شدند و شب دیگر از پیشگاه قدس با سولس خطاب شد که ای سولس بیم مکن که کسی با تو نتواند کرد و چنانکه در بیت المقدس بنام من شهادت کردی در روم باید شهادت داد اما از آنسوی چهل تن از یهودیان با هم پیمان دادند و سوگند یاد کردند که تا سولس را بقتل نرسانند از پای ننشینند و بنزد کاهنان آمده گفتند شما سولس را از مین باشی بخواهید و بگوئید او را از بهر وی طلب کرده ایم که بر سخن خود برهان بگوید و چون او را روانه کند از آن پیش که شما روی او را ببینید ما او را بقتل آوریم از قضا خواهرزاده سولس که در میان مردم بود این راز بدانست و بقلعه در آمده سولس را از این حال آگهی داد و سولس او را بنزد این باشی فرستاده تا صورت حال را باز گفت و مین باشی هم در آنشب فرمود تا دویست تن مرد نیزه دار و هفتاد تن سواره سولس را برداشته روانه قیصریه شدند و نامه بدین مضمون به فیلکس حاکم قیصریه نوشت که از قلودیس لیسیاس حاکم گرامی فیلکس را اسلام باد که این مرد رومی است و یهودیان قصد قتلش دارند و سخن ایشان در مسائل شرعیه است و قتلش را لازم نمیاید پس او را بنزد تو فرستادم و مدعیان را امر نمودم که در حضرت تو طی سخن کنند مع القصه سپاهیان او را از قلعه بدر برده بسواران سپرده و خود بقلعه مراجعت نمودند و ایشان سولس را برداشته بقیصریه آوردند و آن نامه را به فیلکس رسانیدند و او بفرمود تا سولس را در بارگاه هیرودس که در زمان حیاتش برافراشته بودند بداشتند تا مدعیان برسند و از این سوی مین باشی با کاهنان بفرمود که اکنون بقیصریه شده طی سخن کنید روز پنجم حنانیاس کاهن بزرگ و ترطلس خطیب و جمعی از یهودیان بقیصریه شدند و در مجلس حاکم انجمن گشتند از میانه ترطلس گفت ای فیلکس گرامی تو همیشه میان ما بعدل حکومت کرده سولس مردی فتنه انگیز است چنانکه خواست هیکل را پلید کند و تا بر حسب شرع او را گرفته خواستیم بقتل آریم مین باشی او را از ما در ربوده بنزدیک تو فرستاد و یهودیان بر سخن او گواهی دادند فیلکس روی بسولس کرد و گفت اکنون تو سخن خویش را بگوی سولس گفت سالها است تو حکمرانی کرده

میدانم میتوانی بحقیقت حال رسید من نیز قصه خود را معروض میدارم همانا دوازده روز زیاده نیست که من برای عبادت باورشلیم شدم و در انجا فتنه نینگیختم نه در هیکل و نه در شهر جز اینکه گفته ام خدای را قیامتست و او را نوشتگان نیز با شد و ازین زیاده اگر از من سخنی شنیده اند ثابت کنند فیلکس کلمات او را بشنید و چون او نیز این روش را بهتر میدانست کار سولس را بتاخیر انداخت و گفت چون لیسیاس یوزباشی حاضر شود این کار بانجام خواهد شد و حکم داد تا سولس را داشته باشند اما او را زحمت نرسانند و خویشان و دوستانش را از دیدن او منع نکنند و پس از روزی چند سولس را طلب داشت و با او در امر دین سخن راند و سولس در جواب او چندان از ثواب و عقاب بیان کرد که فیلکس بر خود بلرزید و او را رخصت داده فرمود باش تا تو را دیگر باره طلب خواهم نمود و این مهم را بپایان خواهم برد اما با اینهمه در دل داشت که از سولس زر بگیرد و او را رها سازد از این روی سولس مدت دو سال در قید او گرفتار بود تا فیلکس از جهان برفت و پرقیوس فیسطس بجای او حکومت یافت و بعد از سه روز از قیصریه باورشلیم سفر کرد و در آنجا حنانیاس کاهن بزرگ و دیگر خدام بیت الله از سولس شکایت کردند و از و خواستار شدند که سولس را در بیت المقدس حاضر کنند تا حجت خود باز گویند و ایشان در خاطر داشتند که او را در راه بقتل آورند فیسطس گفت اگر خواهید شما در قیصریه حاضر شوید و با سولس سخن کنید یهودیان این سخن را پذیرفتند و فیسطس پس از ده روز از بیت المقدس مراجعت کرده بقیصریه آمد و یهودیان نیز در انجا شدند و سولس با ایشان در نزد فیسطس گرد آمدند و یهودیان آغاز شکایت کردند و از سولس هرچه در دل داشتند بگفتند سولس در جواب گفت من نه با شریعت یهودیان نه با هیکل و نه با قیصر تقصیر کرده ام فیسطس خواست بلکه یهودیان را از خود راضی بدارد روی با سولس کرد و فرمود اگر خواهی تو را به بیت المقدس فرستم و من خود نیز چون بدانجا آیم این مشاجره را بپایان خواهم برد سولس در جواب گفت من در محکمه قیصر ایستاده ام در اینجا باید بر من حکم شود چه در اینجا هیچکس را دست تهمت بر من نیست همانا تظلم بقیصر آورده ام چون فیسطس این سخن شنید در حق او با مردم خود شوری افکند ایشان گفتند چون قیصر را خوانده باید نزد او شود و دیگر در حق او حکمی صادر نتواند شد در آن هنگام اگریپاس که هم از جانب قیصر حکومت قبایل داشت برای تهنیت حکومت فیسطس بقیصریه آمد و بعد از روزی چند فیسطس حکایت مشاجره سولس را با یهودیان برای اگریپاس بیان فرمود او در جواب گفت من میخواهم خود باز سولس سخن بشنوم پس روز دیگر اگریپاس با دیگر بزرگان در دیوانخانه حاضر شدند و سولس را نیز حاضر ساختند و فیسطس گفت اینست آن مرد که یهودیان خصم او میشدند و من چیزی در وی نیافتم که واجب القتل باشد پس اگریپاس از حال او پرسش نمود و سولس در جواب گفت ای اگریپاس من نیز نخست دشمن عیسویان بودم و اعانت یهودیان میکردم روزی در راه دمشق نوری از آسمان فرود شد مرا و همراهان مرا فرو گرفت و آن قصه را بدانسان که در این کتاب مبارک مرقوم شد باز نمود و گفت اینک یهودیان بی سبب با من خصمی کنند و حال آنکه من بقول موسی علیه السلام و دیگر پیغمبران سخن کنم و گویم عیسی علیه السلام زنده است چون سخن بدینجا رسید فیسطس گفت ای سولس تو دیوانه همانا بسیاری تعلیم تو را دیوانه کرده است سولس گفت دیوانه نیستم بلکه براستی و هشیاری سخن گویم اما اگریپاس با سولس گفت

نزدیکست تو مرا عیسوی کنی سولس گفت ای کاش هم شما عیسوی میشدید از آن پس فیسطس و اگریپاس مجلس را از بیگانه بپرداختند و گفتند سولس گناهی نکرده که قتلش واجب باشد اگریپاس گفت اگر خود قیصر را نخوانده بود توانست شد که آزاد باشد اما اکنون از رفتن نزد قیصر ناچار است پس فیسطس سولس را بدست یولیوس یوزباشی خود سپرد و گفت او را بروم باید برد و چند تن از زندانیان دیگر نیز همراه او کرد و ارسطرخس که از مردم ماکادونیه بود هم با ایشان شد اما یولیوس با سولس کمال ملاطفت نمود با لجمله از قیصریه کوچ داده بصیدا آمدند و از آنجا با پامفولیه و موره لقیه عبور کردند و آنجا چون کشتی از اسکندریه با ایتالیا میرفت بکشتی در آمدند و بدریا آمده بقندس رسیدند و از آنجا بشهر لسیه قریب شدند در اینوقت رفتن در آب خطرناک شد سولس با انجماعت که همراه داشت فرمود ای مردم درین راه کار بدشواری میکشد و جانها در معرض هلاک در میانه اکنون باید توقف کرد تا هنگام رسد اما چون توقف در آنمقام در ایام زمستان صعب بود یولیوس بدین سخن رضا نداد و خواست که خود را به فینقی رساند که بندریست از ارض قرطیه پس کشتی در آب راند و بسی برنیامد که طوفانی عظیم و شدید باد شد و کشتی عنان از دست ببستد و بحکم باد بهر سوی همیرفت آن مردم که در کشتی بودند حملهای گران از کشتی برآورده در آب ریختند تا مگر سبکبار شده از غرقه شدن نجات یابند و مردم از بیم نان و آب نمیخوردند در اینوقت سولس برخواست و گفت ای مردم نخست باید سخن مرا شنیده و با جابت مقرون داشته باشید و در همانجا که گفتم ساکن شده باشید تا این روز را نبینید اکنون نیز شما را میگویم که جان شما را زیانی نیست و کشتی را زیانست چه دوش فرشته خدا با من نموده است که خداوند میفرماید همسفران تو را با تو بخشیدم و ما از اینجا بجزیره خواهیم افتاد با لجمله آنشب نیز تا بامداد طوفان بشدت بود صبحگاه سولس گفت ای مردم غذا بخورید که قوت برای شما خواهد بود و پاره از نان گرفته نزد ایشان خدای را شکر گفت و خوردن گرفت و دیگران نیز غذا خوردند و آنگاه خواستند تا کشتی را از کنار خلیجی بگذرانند پس لنگرها را بریده بدریا افکندند و بادبان بزرگ را از پی کشتی گشاده راه ساحل پیش گرفتند ناگاه سینه کشتی بپایاب بحر اتصال یافته محکم در لای بنشست و دنبال کشتی از لطمه امواج درهم شکست غوغا از مردم برخواست در اینوقت سپاهیان خواستند تا زندانیان را بقتل آرند و خود بخشکی گریزند یولیوس برای حفظ سولس بدینکار رضا نداد و فرمود تا هرکه تواند و شنا داند خود را بساحل رساند مردم خود را با آب انداخته هرکس خود را بتخته پاره آویخت و خود را بخشکی رسانید و آنجا جزیره ملته بود و مردم آنجزیره آمده ایشان را مهربانی کردند و آتش افروختند در اینوقت سولس مقداری حطب فراهم کرده بر فراز آتش نهاد از قضا ماری سیاه در میان آن حطب بود و چون گرمی آتش بدو رسید سر بر کرده دست سولس را بدندان گرفت و مردم چون او بدیدند گفتند سولس هم اکنون هلاک میشود همانا روزگار او بنهایت شده که با آنکه از موج دریا رسته شد از دهان مار خسته آمد اما سولس آنجانور را در آتش افکند و خود هیچ آسیب نیافت و مردم در حق او بعجب شدند و پبلیوس که فرمانگذار آنجزیره بود آنجماعت را بمهمانی طلب داشت و پدر پبلیوس را رنج اسهال بود چون سولس بخانه ایشان شد در حق او دعا کرد تا شفا یافت و مردم چون آن بدیدند بیماران خود را حاضر کرده هر یک شفا میافتند و بعد از سه روز مردم جزیره برگ و سامان ایشان را مهیا کرده و آنجماعت از آنجا

 بسراکوسه آمدند و سه روز توقف کردند و از آنجا به ریکیوم آمده و پس از یکروز کشتی در آب راندند و از آنجا به پیتیولی رسیدند و هفت روز بماندند و در آنجا سولس جمعی از عیسویان را بدین نوازش نمود و از آنجا عزیمت روم کرد و آن عیسویان که ساکن شهر روم بودند چون خبر رسیدن سولس را بشنیدند باستقبال او بیرون شدند و یکدیگر را دریافتند امّا یولیوس چون بشهر روم آمد زندانیان را بملازمان حضرت قیصر سپرد و سولس را رها ساخته یکنفر لشکری پدبان او ساخت و پس از سه روز سولس بزرگان یهود را که در روم بودند بدید و با ایشان گفت که در بیت المقدس یهودیان بی سبب حکم بقتل من کردند و مرا گرفتند تا بکشند من بضرورت قیصر را طلب کردم امّا شکایت از قوم خود نخواهم کرد ایشان گفتند ما جماعت شکایت تو را بروم ننوشته اند و کس نفرستاده اند امّا میخواهیم سخنان تو را بشنویم و همه روزه نزد او حاضر میشدند و مباحثه علمی در می انداختند بدین گونه دو سال سولس در انجام مردم را علانیه دعوت مینمود و بعضی از خلق بدو ایمان آوردند و برخی او را انکار کردند مع القصه بعد از عیسی علیه السلام حواریون بدینگونه زیستند و مردم را همی بخدای دعوت کردند پولس که از جمله حواریون بود چهارده نامه بسوی مردم فرستاد و خلق را بنام عیسی علیه السلام دعوت کرد بدینگونه نامه اول را بمردم روم فرستاد دوم بمردم قرنتس سیم نیز باهل قرنتس انفاذ شد چهارم به گلتیان پنجم بافسیان ششم برای مردم فیلبی بود هفتم به قلسیان هشتم به تسلنقیان رساله نهم را نیز به تسلنقیان فرستاد دهم به تیموثیوس رساله یازدهم نیز به تیموثیوس بود دوازدهم به تیتوس سیزدهم به فلیمون چهاردهم بعبریان فرستاد و یعقوب حواری یکرساله برای عام نوشت و پطرس را دو رساله است و هر دو را برای عام نوشته است و یهودا حواری را یکرساله است که از برای عام نوشته است و یوحنای حواری را سه رساله است که از برای عام نوشته بود و در آنجمله در پند و موعظه و بزرگواری عیسی و دعوت مردم است بسوی آنحضرت و یوحنا را نیز کتاب مکاشفات است که بیشتر روی سخن با عیسی علیه السلام است و مشاهدات مقامات جناب اوست و چون ذکر آنجمله موجب اطناب بود و از سیاقت تاریخ نگاران بعید مینمود از نگارش آن دست کشیده دایم و دیگر کتاب اعمال حواریون است که آنچه لایق بود نگاشته آمد و دیگر کتاب انجیل است که چهار تن از حواریون هر یک کتابی جداگانه نوشته اند و مضامین آن کتب اربعه باهم نزدیک است و منافاتی اندک دارد اول کتاب انجیل متی است که سیر عیسی علیه السلام در آن کتاب مندرج است دویم کتاب انجیل مرقس است سیم کتاب انجیل لوقاست و چهارم کتاب انجیل یوحناست و این سه کتاب نیز مانند کتاب متی است و در سیر و اخبار منافاتی اندک دارند اکنون با پایان زندگانی هر یک از حواریون مرقوم میافتد تا معلوم شود که هر یک چگونه هلاک شدند امّا

وفات پطرس چنین بود که نخست در مملکت انطاکیه مردم را بعیسی علیه السلام دعوت فرمود و از انجا مراجعت نموده به اورشلیم آمد و بعد از روزی چند سفر روم کرد و مدت بیست و پنج سال در روم مردم را براه راست همی خواند تا امپراطور که شرح حالش در ذیل قصه قیاصره مرقوم خواهد شد بتخت پادشاهی برآمد و حکم داد تا او را با سولس در یکروز شهید کردند و مدفون ساختند امّا وفات اندریاس چنین بود که او نخست باراضی شمال و مملکت روسیه سفر نمود و مردم را بسوی حق دلالت نمود و از انجا مراجعت کرده بمملکت یونان کوچ داد و بشهر

وفات پطرس

وفات اندریاس

سمعان در بلده اپیر در آمد و مردم را بسوی حق خواندن گرفت و حاکم مملکت یونان اژه نام داشت و او از جانب دولت روم حکومت میکرد مردم نیز بدو وا شدند و گفتند نزدیک بدان شده که اندریاس کار این مملکت را مختل سازد و این دین که در میان ماست براندازد و اژه حکم داد تا اندریاس را حاضر کردند و چهار میخ کشیدند و پوست از بدنش جدا کردند تا جان بداد امّا وفات یعقوب بن زبدی بدینگونه بود که او نخست بسوی مملکت اسپانیا سفر کرد و مردم را بسوی عیسی علیه السلام دعوت میفرمود و از انجا به بیت المقدس مراجعت فرمود و اغریپس که ذکر حالش مرقوم شد او را شهید ساخت چنانکه هم از این پیش بدان اشارت شد و اول کس است از حواریون که پس از هشت سال از رفع عیسی علیه السلام بدرجه شهادت رسید امّا

وفات فیلپوس چنین بود که نخست باراضی مصر و شهر لیبیا و پرلیف کیاه سفر کرد و مردم را براه راست همی خواند و از آنجا بمملکت شام مراجعت کرد و در شهر هراپولیت که از امصار شام است در آمده آغاز پند و موعظت گذاشت و خلق را بدین عیسی علیه السلام ترغیب فرمود بت پرستان از هر سوی فراهم شده گفتند اینمرد بیگانه در این شهر در آمده و بدان سر است که مردم را از آیین و روش اجداد خود بگرداند و هیچ از قیصر روم که ملک این مملکت است بیم ندارد و عاقبت همگروه شده فیلپوس را در محلی باز خواست بداشتند و سنگسار کردند امّا وفات توما چنین بود که نخست بمملکت آذربایجان سفر کرد و همی در اصلاح حال مردم رنج برد و از آنجا بسوی هندوستان رهسپار گشت و در مملکت هند در شهر و دیه همی عبور نمود و مردم را بدین عیسی علیه السلام دعوت فرمود چندانکه بغایت پیر و فرتوت شد عاقبت مردم بروی بشوریدند و بر سر او تاختن بردند و در میان شهر کلامین کافری با زخم نیزه او را شهید کرد و هم در آنجا مدفون گشت و بعضی از عیسویان چنان دانند که جسد آنحضرت را شاگردان او با ایروان آوردند و در آنجا مدفون ساختند و این سخن از جهت صدق بعید است امّا وفات برتلما چنین بود که آنحضرت نخست بطرف هندوستان سفر کرد و در بلاد و امصار هند رنج فراوان برد و مردم را بسوی خداوند دعوت همیکرد و از هندوستان مراجعت کرده از بحر عمان عبور کرد و بمملکت فارس در آمد و همه جا زبان به پند و موعظت باز داشت و از اراضی ایران را در نوشت و باراضی ارمن در آمد در اینوقت فرمانگذار ارمن پلمیوس بود و خود سلطنتی بقوام داشت چه از آنسوی قیاصره روم از آن حدود که اغطس کرای دولت روم نهاده بود پیشی نمی جستند و ملوک طوایف در ایران قدرتی بکمال نداشتند که بر اراضی ارمن حکم تمام حاصل کنند بالجمله پلمیوس چون کلمات برتلما را اصغا فرمود پسندیده داشت و دین عیسی علیه السلام را پنهان در خاطر ساخت و صحیح او نیز با شوهر موافقت کرد و با بعضی از نزدیکان پلمیوس بطریق عیسی رفت امّا پلمیوس را برادری بود که استیاژ نام داشت او از کار برادر رنجیده خاطر بود با برتلما دلج کرد و گفت او برادر مرا از آیین پدران برتافته کشیشان بت پرست انجمن را بفال نیک گرفتند و در نزد استیاژ فراهم شده غوغا برداشتند و در شهرانی که آنهنگام دار الملک ارمن بود بر سر برتلما تاخته جامه اش را بگرفتند و همچنان زنده پوست از تنش برکشیدند تا رخت بسرای دیگر کشید و هم در آنجا او را مدفون ساختند امّا وفات متی چنین بود که هفت سال چون از رفع عیسی بگذشت کتاب انجیل را بزبان عبری نوشت و از اراضی مقدسه بسوی مملکت افریقیه سفر کرد و در مملکت حبش

وفات یعقوب

وفات فیلپوس

وفات توما

وفات برتلما

وفات متی

سکون فرمود و فرمانگذار آن مملکت را بدین عیسی علیه السلام درآورد و بهرتاکوس برادر حاکم حبش در بت پرستیدن
باقی ماند و با متی آغاز خصومت نهاد و عاقبت با بت پرستان همدست و همداستان شده آنحضرت را شهید
ساختند اما وفات لبّی که او را تدّی نیز نامند و گروهی از مردم هیچان یهودا نیز گویند بدینگونه بود که نخست بجانب
بغداد و موصل سفر کرد و چندانکه توانست مردم را بدین حق خواند و از آنجا بسوی شهر ایران کوچ داد و بهر شهر و بلده
نام عیسی علیه السلام را بلند کرد و عاقبة الامر او را در عراق عجم شهید باتفاق شمعون ساختند اما وفات
شمعون چنین بود که نخست باراضی مصر شتافت و بدعوت مردم پرداخت و پس از مدتی از مصر روانه بلاد
ایران گشت و با یهودا دوچار گشت باتفاق یکدیگر بدعوت و هدایت مردم پرداخته عاقبة الامر اهالی عراق عجم
باهم متفق شده هر دو تن را شهید ساختند اما وفات یعقوب بن حلفا چنین بود که جنابش پیوسته در بیت المقدس
جای داشت و در میان مردم مکانتی تمام بدست کرده بود و دین عیسی را بلند آوازه داشت بنی اسرائیل بخصمی او
هم پشت شدند و ناگاه بر او تاخته جنابش را از بام هیکل بزیر انداختند و چون بدنش خرد در هم شکست یکتن
بدوید و سندانی بر سر او کوفت که دیگر از جای برنخاست و اینواقعه نیز در روزگار دولت اغریپس بود
و گویند آن زمان که یعقوب از این جهان برمی‌رفت میگفت خدایا تو این گناه را بدین جماعت مگیر اما وفات متیاس
بدینگونه بود که او بجای یهودای اسخریوطی از جمله حواریون گشت چنانکه مرقوم افتاد بالجمله او نخست بجانب
انطاکیه و حلب سفر کرد و از آنجا بطرف شمال و اراضی و سینه عبور نمود و همه جا مردم را بدین حق خواندن
گرفت و عاقبت او را سنگسار کردند و بدنش را بدریا انداختند و بعضی را عقیده چنانست که جسد او را شاگردانش
برداشته به بری سلام آوردند و هم در آنجا مدفون ساختند اما وفات سولس چنان بود که پس از آن همه
رنج و محنت که مذکور شد و در شصت و پنج مملکت نام عیسی را بلند کرد امپراطور نرون او را و پطرس را در یکروز شهید
کرد و ایشان درخواست نمودند که چون عیسی را مصلوب داشتند سر بسوی آسمان بود ما را هنگام
شهادت باید سر در خاک باشد پس اهالی روم سرهای ایشان را در خاک فرو آوردند و هر دو پا را برافراخته
داشتند تا جان بجهان دیگر بردند اما وفات یوحنا چنان بود که نخست در بیت المقدس برواج دین عیسی
مشغول بود از آنجا بسوی مملکت روم سفر کرد و مردم را بدین حق دعوت فرمود امپراطور دامیشن
که شرح حالش مذکور خواهد شد او را حاضر ساخت و حکم داد که دیگی بس بزرگ بیاوردند و از روغن مملو ساختند
و چندان آتش در زیر آن دیگ افروختند که روغن را گداخته کرد آنگاه یوحنا را در میان آن روغن نهادند
و پس از زمانی جنابش از آن دیگ بسلامت بیرون شد چون دامیشن این بدید او را بجزیره پطموس فرستاد
که یکی از جزایر روم است و فرمان داد تا او را نگذارند از آنجا بدر شود پس یوحنا چندانکه در آن جزیره بود کتاب
مکاشفات را بنوشت و چون دامیشن هلاک شد یوحنا از آن جزیره بیرون شده بشهر افسس که یکی از امصار مملکت
آسیاست درآمد و در آنجا کتاب انجیل را بنوشت هم در آن بلد وداع جهان گفت و مدت زندگانی او در دنیا ۱۰۸ سال بود

جلوس خسرو بن اسغ در ایران پنجهزار و ششصد و بیست و هشت سال بعد از هبوط آدم ع بود ۵۶۲۸

خسرو بن اسغ بعد از برادرش اردوان وارث تاج و تخت کیان آمد و در مملکت ایران نافذ فرمان گشت و

با پادشاهزادگان که هر یک در دیاری حکومت داشتند کار برفق و مدارا کرد و شهر ری را دارالملک
ساخت در زمان دولت او تبریس که قیصر روم و ایتالیا بود رخت بسرای دیگر کشید و کالاقولا بجای او
نشست چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد لاجرم خسرو برای تهنیت جلوس او کس برومیة الکبری فرستاد
و بعضی از اشیاء نفیسه نیز انفاذ داشت و عهد مودت با قیصر محکم کرد و بر عمال خویش که در ارض ارمن و حیره و دیگر
ممالک بودند استیلای تمام حاصل کرد و چون مدت نوزده سال از سلطنت او بگذشت وداع جهان گفت و درگذشت

جلوس خندی در مملکت چین پنجهزار و ششصد و سی سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود ۵۶۳۰

خندی نام پادشاه دوم است از اولاد خوخن کون که بعد از پدر در مملکت چین صاحب تاج و نگین شد و بزرگان
کشور و صنادید لشکر سر بفرمان او نهادند و حکم او را مطیع و منقاد شدند و خندی در تمامت چین و ختا و ختن
و اراضی تبت و ماچین استیلا داشت و کار بکام میگذاشت و مردم در زمان او از جنگ و خصومت آسوده
زیستند و بفراغت روزگار گذاشتند و چون سیزده سال از پادشاهی او بگذشت فرزند ارشدش فادی را ولیعهد ساخته جای

جلوس کالاقولا در مملکت روم پنجهزار و ششصد و سی و چهار سال بعد از هبوط آدم ع بود ۵۶۳۴

قیاصره روم

کالاقولا از آن پس که تبریس رخت بسرای دیگر کشید بر سریر سلطنت برآمد و درجه قیصری یافت و حکم او در
مملکت روم و ایتالیا و اراضی گال که عبارت از فرانسه بوده باشد و اسپانیول و انگلند و مصر و شام
و بیت المقدس روان گشت و عمال خود را در هر جای نصب کرد و منشور حکومت فرستاد و خسرو بن اسغ که در
اینوقت ملک ایران بود کس به تهنیت او بروم فرستاده اظهار عقیدت نموده مع القصه چون کار کالاقولا
در سلطنت استوار شد حکم داد تا مردم او را یکی از خدایان بشمارند و در پرستش او مسامحه روا ندارند و دست
ظلم و تعدی دراز کرده رعیت و لشکر را از خود رنجیده خاطر ساخت چنانکه کار بر مردم صعب شد عاقبة الامر
بزرگان درگاه و قواد سپاه همدست و همداستان شده کمر بقتل او بستند و آنگاه که سه سال از سلطنت کالاقولا
گذشته بود بر وی بشوریدند و او را از تخت حکمرانی فرود کرده بساط زندگانیش در نوردیدند و از پس او کار بر کلادیس
قرار گرفت چنانکه در جای خود مذکور می‌شود

وفات مریم پنجهزار و ششصد و سی و پنج سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود ۵۶۳۵

ذکر نسب مریم علیها السلام را در ذیل قصه ولادتش باز نمودیم و چون آنحضرت سیزده ساله شد بعیسی علیه السلام
حامله گشت و بنی اسرائیل حمل آنحضرت را از یوسف و زکریا دانستند و از نیروی کافر شدند چنانکه خدای فرماید
وَبِكُفْرِهِمْ وَقَوْلِهِمْ عَلَىٰ مَرْيَمَ بُهْتَانًا عَظِيمًا و تفصیل این جمله مرقوم افتاده مع القصه مریم همواره با فرزند همیون خویش بود
و بعد از رفع عیسی علیه السلام حواریون بیشتر ملازم خدمت او بودند و مریم در فراق فرزند همواره نالان بود و از خدای
میخواست که از این جهان بدر شده عیسی علیه السلام را در جهان جاودانی دریابد و با او باشد تا وقتی که مدت زندگانی
او بنهایت شد و فرشته خدا نزد او حاضر شده گفت ای مریم نزدیک شده است آنوقت که طلب میکردی
مریم از سخنان او بغایت خوشدل گشت و پس از روزی چند وداع جهان گفته بجهان جاودانی خرامید و جسد
مبارکش را در اراضی مقدسه مدفون ساختند و مدت زندگانیش در این جهان شصت و سه سال بود و عقیده عیسویان

۶۲ آنست که چون مریم وفات کرد او را نجاک سپردند بعد از سه روز زنده شده و از مدفن خود برخاسته بسوی آسمان عروج

۵۶۳۷ قیاصرهٔ روم — جلوس کلادیس در مملکت روم پنجهزار و ششصد و سی و هفت سال بعد از هبوط آدم بود فرمودند عیسی زنده نباشد چون کالاقولا که هم او را کلیقوله خوانند مقتول گشت بزرگان مشورتخانهٔ روم با یکدیگر گفتند که اکنون وقت آنست که باز قرار از روم بر جمهور شود از این روی که کالاقولا خاطر مردم را رنجه کرده است و خلق دانسته اند که قیاصره کار بظلم و اعتساف کنند و حکومت جمهور را کردن نهند و با هم سخن یکی کرده و چند فوج از سپاهیان را طلب داشتند و حکم دادند که از این پس کار با دولت جمهور باشد و دو شبانروز مردم بر این عقیده بودند در این وقت برادر جرمنکس که کلادیس نام و در میان فوج خاصه بود اصغا فرمود که بزرگان مشورتخانه میخواهند رسم قیصر را از میان برانداز ند لاجرم افواج خاصه را با خود یکجهت کرده بهوای سلطنت برخاست و حمایل امپراطوری زد و دوش بیاویخت و برای جلوس عزم سریر کرد و روی بخانهٔ سلطنت نهاد لشکریان نیز از اطراف و با ساز و برگ تمام روانه شدند چون بزرگان روم این خبر شنیدند هر کس از جانبی بگریخت و لشکریان مردم را همی بیم قتل دادند و گفتند اگر سر کلادیس فرو ندارد او را با تیغ کیفر کنیم امرای مشورتخانه ناچار سر با طاعت کلادیس نهادند و او امپراطور شد و بر تخت قیصری جای گرفت و چون در کار سلطنت استقرار یافت عمال خویش را در ممالک قوت بخشید منشور حکومت آل اسرائیل را با غریپس فرستاد و فرمانگذاری شام را بجفنة بن عمرو گذاشت و ما ذکر حال این هر دو را مرقوم داشته ایم و در کنار رودخانهٔ تیبر بندری ساخت و حکم داد تا از ارض مصر و مغرب اشجار میوه های نیکو آورده در مزارع روم غرس کردند و در زمان دولت او چنانکه اکبس که یکی از شاگردان حواریون عیسی بود خبر کرد قحطی عظیم روی داد چنانکه بسیاری از مردم بهلاکت رسیدند و در قصهٔ حواریون مشیخی اشارة شد بالجمله کلادیس مدت چهارده سال در کمال استبداد و استقلال در مملکت روم و ایتالیا و فرانسه و اسپانیول و بریطانیه و انکلند و سایر ممالک سلطنت کرده در گذشت

۵۶۴۱ ملوک یمن — جلوس تبع الاصغر در مملکت یمن پنجهزار و ششصد و چهل و یکسال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود حسان بن تبع الاوسط که ملقب به تبع الاصغر است بعد از عبد کلال بن مثوب در دار الملک یمن لوای سلطنت برافراخت و کنیت او نیز ابوکرب است و از اینجاست که بعضی از مورخین او را از ابوکرب اسعد بن مالک که تبع الاوسط است باز ندانسته اند و شرح حال او را با او وابسته اند بالجمله چون حسان در کار مملکت استیلا یافت و بجای تمام اراضی یمن را باستقلال پادشاهی کرد بتقسیم عزم داد که ممالک عرب را تحت فرمان آرد لاجرم الحارث بن عمرو بن حجر آکل المرار کندی را که خواهرزادهٔ او بود در قبایل معد و دیگر طوایف حکومت داد و خود با لشکری ساز کرده از یمن بیرون شد و از پس او الحارث با صخر بن نهشل بن دارم که فرمانگذار قبیلهٔ خویش بود فرمود که در حدود مملکت یمن بعضی از مردم بادیه شده اند که سر از فرمان فرو میدارند و همه ساله بنهب و غارت رعایا و مساکین روز میسپرند تو را رخصت میدهم که مردم خویش را برداشته بقلع و قمع ایشان پردازی و شرط آنست که هر غنیمت که از ایشان بدست کنی خمس آنرا خاص من دانی چون این خدمت بپایان بری هم حسان را که پادشاه وقت است از خود راضی خواهی داشت و همین اراضی را از تباهی حفظ خواهی نمود صخر برحسب فرموده او مردم خود را برداشته برای نظم و نسق حدود و ثغور یمن بیرون تاخت و آن اشرار را بعضی بدست آورده مقتول ساخت و برخی را پراکنده نمود و باز آمد از آن سر مالی

۶۳ فراوان بچرهٔ مردم او گشت و آنجماعت هر چه یافتند برداشتند و بجانبهای خود شدند پس آنگاه که صخر بدار الملک آمد الحارث با او گفت انجز حرّ ما وعد یعنی وفا کرد آزاده مرد آزاده بدانچه وعده فرموده است و این سخن در میان عرب مثل گشت بالجمله صخر بعد از اصغای این سخن کس بمیان قبایل خویش فرستاده خمس آن غنایم را از ایشان طلب کرد ما در حضرت الحارث حمل کند. آن جماعت از حکم وی سر بر تافتند لاجرم ایشانرا بنزد خود طلب داشت و کذر ایشان بتنگنای تلّی بلند واقع بود پس پیش از آنکه مردم وی از آن تنگنا عبور کنند خود بر سر آن تل آمد و فرمود که هم در اینمکان خمس غنایم را از مال خود اخراج نمائید و بگذارید حمزة بن ثعلبة بن جعفر بن ثعلبة بن یربوع سوگند یاد کرد که و این مردم هرگز از غنیمتی که بزحمت تیغ و حیف فراهم کرده ایم دست برنخواهیم داشت صخر از سخن او در خشم شد و شمشیر برآورده بدو حمله برد و سر از تنش برگرفت مردم چون این بدیدند ناچار دل از مال برگرفتند و خمس غنایم را بدو سپرده تا بنزدیک الحارث فرستاد و با وعده وفا نمود و از اینجاست که نهشل بن حری که یکی از شعرای آن قبیله است در مقام فخر گوید ونحن منعنا الجیش ان یتأرّبوا علی شجعات والجیاد بنا تجری حبسناهم حتی اقرّوا بحکمنا وادّی انفال الخمیس الی صخر و شجعات نام آن تلهائی است که معبر آن طایفه بود و اکنون بر سخن رویم چون حسان از زمین کوچ داده با لشکرهای خویش بر سر بلدهٔ یثرب آمد و آن شهر را مفتوح ساخته بتخت فرمان آورد و روزی چند در آنجا بود آنگاه فرزند خود قبیله را بحکومت آن بلده منصوب داشت و او را واگذاشته خود مراجعت نمود مردم یثرب از پس او چون قبیله را ضعیف حال دیدند بر وی شوریدند و او را مقتول ساختند و این خبر بحسان آوردند آن هنگام که چند منزل راه بریده بود ناچار عنان برتافت و برای نهب و قتل یثرب باز پس شتافت مردم یثرب اطراف قلعه را محکم کردند و دیوار و در را استوار نمودند و در حفظ و حراست خویش سخت پای افشردند و حسان آن بلده را محاصره نموده جنگ درانداخت و روزی چند با بره قتال مشتغل بود و در آن اوقات مردی از اهل یثرب که احمر نام داشت و نسب با عدی بن نجار میرسانید صبحگاهی در نخلستان خود درآمده در آنجا یکی از نزدیکان تبع را یافت پس بیدرنگ بدو حمله برده بدان داس که درخت میبراست او را بکشت و گفت انما التمر لمن ابّره یعنی میوه درختها برای کسیکه حق او را نگذاشت و این سخن کنایت از آن بود که تبع هر چه کرد مکافات آنرا یافت و این سخن چون بحسان رسید بر غضب او بیفزود و یکباره حکم بقتل مردم یثرب داد از آنسوی اشیاء خوردنی در لشکرگاه حسان بنهایت کم شد و کار بر لشکریان صعب افتاد مردم یثرب چون این بدانستند همه شب حملهای گران از خرما بلشکرگاه او میفرستادند و روز همچنان بکار جنگ مشغول بودند حسان از روش ایشان سخت حیران شد و از آن خشم و کین که داشت فرود آمد و اندک اندک کار برفق و مدارا افتاد و مردم یثرب را یک درهم از راه مراوده بدست آمد و در آنزمان از اولاد عمرو بن عامر قبیلهٔ طایفهٔ اوس و خزرج در یثرب جای داشتند و فرزندان ایشان بودند که در روزگار پیغمبر آخر الزمان انصار شدند بالجمله رئیس آنجماعت عمرو بن معویة بن عمرو بن عامر بن النجار بود و اسم النجار تیم الله است و تیم الله پسر ثعلبة بن عمرو بن معویة بن عمرو بن عامر بن مزیقیاست و نام مادر عمرو طله است و او بنام مادر مشهور است چه او را عمرو بن طله گویند و طله دختر

عامر بن زریق بن عبد حارثه بن ملک بن غضب بن جشم بن خزرج است و از اینجاست که خالد بن عبد العزی بن غزیه بن عمرو بن عبد بن عوف بن غنم بن النجار در آن هنگام که تبع بکنار یثرب فرود شد بوجود عمرو بن طله فخر کرده این شعر گفت فیلق فیها ابو کرب سبغ ابدانها ذفره فیهم عمرو بن طلة ملاء الاله قومه عمره سیدا سامی الملوک و من رام عمرا لا یکن قدره یعنی در لشکر یمن ابوکرب است که بوی عرق و بدن لشکریانش از کثرت جنبش و جوشش در میان زره سخت تند و بدبو باشد و از ین سوی عمرو بن طله در میان مردم یثرب است که در روز جنگ موفق باشد و هر که قصد او کند بدو ظفر نجوید و دیگر از بزرگان یثرب تنی از اولاد عمرو بن مبذول بود و اسم مبذول عامر است و عامر پسر ملک بن النجار است و دیگر بنی خزاعه و بعضی از منسوبان ملوک غسانیان بودند که از شام به یثرب شده سکون اختیار نمودند و دیگر از آل اسرائیل بنی قریظه و بنی النضیر که از نسل هرون علیه السلام میباشند هم در آنجا جای داشتند و انجمله بر شریعت موسی علیه السلام بودند و النحام و عمرو که او را اهل گویند از احبار آن جماعت بودند و ایشان از اولاد الخزرج بن الصریح بن التومان بن السبط بن الیسع بن سعد بن لاوی بن خیر بن النحام بن تحوم بن عازر بن عزرا بن هرون علیه السلام بودند و چون پیشتر قتل یهود منظور خاطر تبع بود و ایشان از شهر یثرب بیرون شده نزدیک حسان آمدند پادشاه یمن با ایشان گفت چونست که شما هر شب برای لشکر ما خوردنی میفرستید و روز بجنگ و جدال میپردازید ایشان گفتند که مردم یمن از نیروی که بدین بلد رسیده مهمان باشند پس واجب است که بدیشان خوردنی فرستیم و بدان سبب که برای قتل و نهب ما کمر بسته اند دفع ایشان لازم است لاجرم بمدافعه قیام نمائیم از ین سخنان خشم حسان انشکستند و انگاه گفتند ای پادشاه این کلمات از ما بپذیر تا زیان نبینی اگرچه فرزند تو در این شهر مقتول گشت لکن عقلای بلد را در این کار رکنایی نبود بلکه جمعی از جهال فراهم شدند و شورش عام برخاست و حکمی از قضا واقع شد اکنون واجبست که بمکافات چند تن نادان خلقی را عرصه هلاک و دمار فرمائی و این معنی را نیز بدان که این شهر بدست کس از در غلبه مفتوح نشود چه این بلده مدینه پیغمبر آخر زمان خواهد بود و بدین جانب هجرت خواهد نمود و لختی از صفات رسول خدای بیان کردند و آن احبار را آثار که از انبیای خود بیاد داشتند باز نمودند سخنان ایشان در دل حسان سخت اثر کرد و از کین ایشان باز ایستاد و شعری چند انشاد فرمود که این دو بیت از آنجمله است ما بال نومک مثل نوم الارمد ارقا کانک لا تزال تسهد حنقا علی سبطین حلا یثربا اولی لهم بعقاب یوم مفسد یعنی چیست ترا ای حسان که مثل مردم رمد دیده ترک خواب گفته برای دشمنی دو سبط از اولاد یعقوب که در یثرب فرود شده اند و برای تعذیب آنجماعت بسوی ایشان مراجعت کرده این بگفت و از آن اندیشه باز آمد و با مردم مدینه کار بمصالحه گذاشت و با محمد قرشی ایمان آورد و در این معنی شعری چند انشاد نمود که این دو بیت از آنجمله است شهدت علی احمد انه رسول من الله باری النسم فلو مد عمری الی عمره لکنت وزیرا له و ابن عم در اینوقت شامول که یکی از بنی اسرائیل بود و بر شریعت موسی میرفت و از جمله لشکریان حسان بود بعرض رسانید که من این سخن را دانسته بودم و مخفی میداشتم اکنون که پادشاه نیز ایمان آورده نیکو آن باشد که مرا رخصت دهد تا بدین شهر سکون نمایم باشد که تقبیل عتبه رسول خدا را دریابم و اگر نه اولاد من بدین فیض خواهند رسید حسان چون بسبب کثرت لشکر از سکون یثرب

متعذر بود شامول را رخصت توقف داد و سجلی نوشت مشتمل بر توحید خداوند یکتا و تصدیق بر رسالت سید بطحا و آن نامه را بشامول سپرده گفت اگر تو خود بمقصود نرسیدی اولاد خود را وصیت کن که این نامه را بطنا بعد بطن محفوظ دارند تا بدان خلاصه انام رسانند لاجرم شامول با چهار صد تن از مردم خود در مدینه سکون اختیار نمود و آن نامه از پدر به پسر همی انتقال یافت تا بابی ایوب انصاری رسید که فرزند بیست و یکم شامول بود و او بخدمت پیغمبر صلی الله علیه و آله آورد و آنحضرت سه کرت فرمودند مرحبا بالاخ الصالح تبع چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد مع القصه بعد از آنکه حسان تشریف ایمان در برکرد النحام و اهل را ملازم رکاب ساخت و مردم مدینه را وداع گفته مراجعت نمود چون بمیان عسفان و امج رسید چند تن از اولاد هذیل بن مدرکة بن الیاس بن مضر بن نزار بن معد نزد او آمدند و ایشان این معنی را دانسته بودند که هر که قصد کعبه کند خسران بیند و با حسان دل بد داشتند لاجرم با او گفتند همانا در خانه مکه گنجی از سیم و زر مدفون است که هیچ پادشاه بدو راه نیافته اگر ملک یمن تخریب آن بنا فرماید بیکمان آن دفینه را دریابد چون این خیال حسان سخن ایشان را استوار داشت و تصمیم عزم داد که آن بنا را از بن برانداز د باشد که آن گنج را دریابد چون این خیال را در خاطر جای داد همان شب دستها و پاهای او از کار رشد و اعضایش متشنج گشت سخت بترسید و النحام و اهل را طلب داشته صورت حال را با ایشان باز نمود اهل و النحام گفتند همانا در خاطر چیزی ناستوده که بدین بلا گرفتار شده حسان حدیث تخریب مکه را بیان فرمود و آنچه از بنی هذیل شنیده بود باز نمود ایشان گفتند آن جماعت قصد هلاک تو کرده اند چه آن خانه خداوند است اکنون از این اندیشه بگرد تا این بلا از تو بگردد حسان گفت اگر اینست که شما گوئید خود چرا هرگز قصد طواف آنخانه نکرده اید عرض کردند کافران و بت پرستان مانع ما بوده اند لاجرم حسان بحضرت یزدان انابت جست و بر خود حتم کرد که چون از ین بلا خلاص جوید خانه مکه را بجامه در پوشد و هم در آن شب شفا یافت پس صبحگاه آن مردم را که بغوایت او پرداخته بودند حاضر کرد و حکم داد تا دستها و پاهای ایشان را قطع کردند و خود دین یهودیان پیشه کرد و از آنجا کوچ داده بمکه آمد و مانند حاجیان طواف کرد و شش روز در آنجا توقف کرد و موی سر بسترد و قربانی کرد و اهلش را طعام داد و عسل خورانید و شبی در خواب دید که خانه مکه را با لیف خرما جامه کرده است و بامداد چون جامه خواب بگذاشت بفرمود تا خانه را با لیف خرما در پوشیدند دیگر باره خواب دید که خانه را با معافری پوشیده است هم بفرمود تا بر زبر جامه نخستین از بافته که قبیله معافر ساز میدادند جامه بپوشیدند کرت سیم هم در خواب دید که آن خانه را با جامه نیکوتر از آن پوشیده چون از خواب برآمد بفرمود تا کعبه را با وصایل بپوشیدند و آن بافته ایست مخطط که مردم یمن طراز کنند و او اول کس است که خانه مکه را جامه کرد بالجمله از پس آن حکم داد تا آنخانه را پاک بدارند و هیچ خون در آنجا نریزند و زنهای خون آلود بدانجا نشوند و مردار بدانجا نگذارند و نیز دری و مفتاحی مقرر داشت هر کس بدانجا نتواند شد آنگاه از مکه کوچ داده متوجه یمن گشت و با ساز و سپاه خود طی مسافت کرده چون بدان بلد نزدیک شد گروهی عظیم از آل حمیر از شهر بیرون شدند و او را از دخول آن بلده منع کردند و گفتند چون تو دین ما را خوار بگذاشتی و پشت با خدایان خویش کرده

آورده

دیگر گرفتی هرگز تو را بدین بلده راه نخواهیم داد عاقبة الامر صنعا و یدیمن و قواد سپاه حسان از جانبین سخن
بسیار کردند تا کار بدانجا کشید که بزرگان این هر دو طایفه رضا بدان دادند که آتش افروخته در میانه حکم باشد
و در یمن غاری بود که چون دو تن را باهم مناقشتی افتادی و حق از باطل مجهول ماندی نزدیک آتش آن غار شدندی
پس آتشی از غار بیرون شدی و هر که را بر خطا بودی بسوختی در اینوقت بت پرستان چند تن از بزرگان خود را
کردند و بدل و التحام نیز بفرمان حسان توریة را از گردن آویخته بسوی غار شدند و چون این هر دو طبقه نزدیک
شدند و در محل خروج نار فرود شدند بنشستند آتشی از غار سر بر زد و آنجمله را فرو گرفت و پس از زمانی بت پرستان
پاک سوخته بودند و بدل و التحام با توریة او نخته از آنجا تندرست بدر شدند جز اینکه پیشانی ایشان عرقناک بود
چون آل حمیر آن بدیدند جمله بدین یهود در آمدند و حسان را بشهر در آورده سر در خط فرمانش نهادند و اهل
یمن را خانه بود که آنرا ریام می‌نامیدند و آنرا عظیم بزرگ میشمردند و در آنجا قربانی میکردند و از آنخانه ندائی
با ایشان میرسید و با آنجماعت سخن میکرد و این نزد مردم سخت عجیب بود و بدل و التحام نزد حسان آمده
عرض کردند که این ندا را منادی جز شیطان نیست و بدین تعبیه مردم را بهلاکت افکند تبع فرمود هر چه سزاوار
دانید چنان کنید پس ایشان بآنخانه شدند و سگی سیاه از آنجا بدر کرده بکشتند و آنخانه را از بن برکندند
مع القصه چون از این واقعه روزی چند بگذشت خبر دین عیسی علیه السلام به تبع رسید و بدان حضرت نیز ایمان
آورد و مدت پادشاهی حسان در یمن یکصد سال بود و آخرین تبابعه یمن است چه از پس او هیچ سلطان را
در یمن امکانت بدست نشد که بدین لقب نامیده شود

۵۶۴۳ ملوک چین

جلوس خوادی در مملکت چین پنجهزار و ششصد و چهل و سه سال بعد از هبوط آدم بود

خوادی نام پادشاه سیم است از طبقه نوزدهم سلاطین چین که بعد از خندی مرتبت خاقانی و درجه جهانبانی
یافت و در مملکت چین و ماچین و تبت و ختا و ختن رایت حکومت برافراخت ملکی با فتوت و رأفت بود و در
زمان او رعیت و لشکری آسوده بزیستند و از زحمت سفر و خصومت سلاطین اطراف فارغ بال نشستند مدت
هفده سال بدینگونه روزگار گذاشت و آنگاه که روزگارش بنهایت شد شانکدی که فرزند بهتر و مهترش
بود طلبیده زمام امور جمهور را بکف کفایت او بگذاشت و بگذشت

۵۶۴۴

وفات کعب بن لوی پنجهزار و ششصد و چهل و چهار سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

ذکر احوال پدران پیغمبر آخر زمان صلی الله علیه و آله را تا بلوی بن غالب در ذیل قصه پیدائی قریش مرقوم داشتیم کنون
از کعب بن لوی بنا کرده می‌آید همانا کعب از صنادید عرب بود و در قبیله قریش از همه کس برتری داشت
و درگاهش ملجاء خواهندگان و پناه بندگان بود و مردم عرب را قانون چنان بود که هرگاه داهیه عظیم یا کاری
معجب روی میداد سال آن واقعه را تاریخ خویش مینهادند لاجرم چون روزگار کعب بن لوی بنهایت شد و از این جهان
رخت بدر برد سال وفات او را تاریخ کردند و نگارنده این کتاب مبارک از نیروی حال کعب را در ذیل سال
تاریخ وفات او نگارش داد بالجمله کعب را از وحشیه دختر شیبان بن محارب بن فهر بن النضر سه پسر بود اول مره
دویم عدی سیم هصیص و چون هصیص از برادران دیگر بزرگتر بود کعب را ابوهصیص میگفتند و هصیص را پسری

بود که عمرو

بود که عمرو نام داشت و عمرو را نیز دو پسر بود نخستین را سهم و آن دیگر را جمح می‌نامیدند و قبیله بنی سهم و بنی
جمح منسوب بدیشان است و عمرو بن العاص که یار معویة بن ابی سفیان بود از قبیله بنی سهم است و عثمان بن مظعون
که از جمله صحابه است و صفوان بن امیه و ابو محذوره که مؤذن پیغمبر آخر زمان صلی الله علیه و آله بود از قبیله
بنی جمح اند و پسر دیگر کعب که عدی نام داشت هم پدر قبیله بزرگ شد و عمر بن خطاب و سعید بن زید که اهل سنت
از جمله عشره مبشره اش خوانند نسب بعدی رسانند اما پیغمبر آخر زمان صلی الله علیه و آله از اولاد مره است
و نور محمدی از کعب بوی انتقال یافت و مره بن کعب را سه پسر بود اول کلاب دویم تیم سیم یقظه و مادر کلاب
هند دختر سریر بن ثعلبة بن حارث بن ملک بن کنانة بن خزیمه است و مادر یقظه بارقیه است که نسب به
بارق بن عدی بن حارثة بن عمرو بن عامر بن حارثة بن امرء القیس بن ثعلبة بن مازن بن الاسد بن الغوث
رساند و اسم بارق سعد باشد و آن قبیله را نیز بارق گویند و بسبب بغض و عداوتی که در میان ایشان
بود هم آنجماعت را شنوءه گویند کمیت بن زید که از جمله شعراست این شعر گفته وَ اَزْدُ شَنُوءَةَ اَنْدَرُوا
عَلَیْنَا بِجُمٍّ یَحْسَبُونَ لَهَا قُرُونَا فَمَا قُلْنَا لِبَارِقَ قَدْ اَسَأْتُمْ وَ مَا قُلْنَا لِبَارِقَ اَعْتِبُونَا و مادر تیم نیز بارقیه
و این قبیله از یمن بوده اند بالجمله یقظه را پسری بود که مخزوم نام داشت و مخزوم پدر قبیله ایست چنانکه
بنی مخزوم مشهور است و ام سلمه زوجه رسول صلی الله علیه و آله و خالد بن ولید و ابو جهل از این قبیله اند و تیم
نیز پدر قبیله است و ابوبکر بن ابی قحافه و طلحة بن عبد الله که از عشره مبشره شمرده شود از بنی تیم باشند
اما نسب پیغمبر با کلاب پیوندد و کلاب بن مره را دو پسر بود اول زهره دویم قصی و مادر ایشان فاطمه دختر
سعد بن سیل بود و او یکی از قبیله جدره است و قبیله جدره از طایفه خثعمة بن یشکر بن مبشر بن صعب بن دهمان
بن نصر بن زهران بن الحرث بن کعب بن عبد الله بن ملک بن نصر بن زهران بن الاسد الغوث باشند
و ایشان در اراضی یمن با قبیله بنی الدیل بن بکر بن مناه بن کنانه هم عهد و هم سوگند بوده اند بالجمله از بنی
که عامر بن عمرو بن خزیمة بن خثعمة دختر الحرث بن مضاض الجرهمی را بزنی بگرفت و در خانه مکه بنای دیواری نهاد
و او را عامر جادر لقب دادند و اولاد او را جدره گفتند و یکی از شاعران عرب این بیت برای سعد بن سیل
گفته است مَا تَرَی فِی النَّاسِ شَخْصاً وَاحِداً مَنْ عَلِمْنَاهُ کَسَعْدِ بْنِ سَیَلْ و بهترین دختران کلاب مادر سعد
و سعید بود و ایشان پسران سهم بن عمرو بن هصیص بن کعب بن لوی بودند مع القصه از زهرة بن کلاب قبیله
معتبر پدید آمد و آمنه بنت وهب مادر حضرت رسول صلی الله علیه و آله و پسر عمش سعد بن ابی وقاص که از جمله
عشره مبشره است از این قبیله اند و عبد الرحمن بن عوف که هم از جمله عشره مبشره است از این قبیله است اما قصی بن
کلاب را نام زید بود و کنیت ابو المغیرة است و او را از نیروی قصی خوانند که چون پدرش کلاب وفات یافت
مادرش فاطمه بحباله نکاح ربیعة بن حرام در آمد و ربیعه از قبیله بنی عذره است که از جمله قبایل قضاعه باشند
و فاطمه چون شوهر یافت فرزند بزرگتر خود زهره را در مکه بگذاشت و قصی را که خورد سال بود با خود برداشته
باتفاق شوهر خود ربیعه بمیان قضاعه آمد چون قصی از مکه دور افتاد او را قصی گفتند که معنی دور شده است
بالجمله چون قصی در میان قضاعه بزرگ شد روزی با یکی از قضاعه او را مشاجره افتاد آنمرد قصی را سرزنش کرد

وگفت تو از قبیلهٔ مایی قصی برنجید و بنزد مادر آمده از قبیلهٔ خویش پرسش کرد فاطمه گفت قبیلهٔ تو بزرگتر از قضاعه است و پدر تو نیز بزرگتر از ربیعه بود چه او در میان قریش حکومت داشت و آن طایفه در مکه سکون دارند قصی چون این بشنید بماند تا هنگام حج برسید آنگاه مادر خود و برادر مادری خود زراح را که فاطمه او را از ربیعه داشت وداع گفته باتفاق جمعی از مردم قضاعه که عزیمت مکه داشتند بمکه آمد و در آنجا در نزد برادر خود زهره بماند چندانکه در مکه مرتبت ملکی رسید بدینگونه که مذکور میشود همانا نگارنده این کتاب مبارک قصهٔ فرمانگذاران مکه را از اولاد اسمعیل علیه السلام وجرهمیان تا عهد قریش بنگاشت و از پس ایشان نوبت به الغوث بن مر بن اد بن طابخة ابن الیاس بن مضر رسید و او را ولدی نبود لاجرم با خداوند خود عهد کرد که چون اولادی آرد او را بخدمت مکه گمارد و خداوند او را پسری عنایت کرد و او بر حسب پیمان فرزند خویش را خادم مکه ساخت و ولایت مکه با اولاد او افتاد و ایشان چنان بزرگ شدند که تا رخصت نمیدادند کس بحج کردن اقدام نمینمود و تا رمی جمار نمیکردند کس بدان کار پیشی نمیجست و این جماعت را صوفه لقب بود از جملهٔ ایشان عامر بن ظرب عدوانیست که ذوالاصبع که یکی از معمرین است چنانکه شرح حالش مذکور خواهد شد این شعر در حق او انشاد نموده

عذیر الحی من عدوان کانوا حیة الارض بغی بعضهم ظلما فلم یرع علی بعض ومنهم کانت السادات والموفون بالقرض ومنهم من یجیر الناس بالسنة والفرض ومنهم حکم یقضی فلا ینقض ما یقضی

وجمیع عرب در هر امر معظم او را بر خود حکم میدانستند و سر از حکم او بر نمی‌تافتند و هرگز در هیچ حکومت در نماند جز اینکه روزی طفلی خنثی نزد او آوردند و گفتند این طفل را باید از میراث پدر نصیبه داد اکنون بفرمای تا وی را از جملهٔ زنان شمریم یا از مردان دانیم عامر متحیر بماند و در حل این عقده مهلت طلبید و بسرای خویش شد و چون هنگام خفتن رسید بجامهٔ خواب درآمد و همی از این پهلو بدان پهلو میشد و در کار آن طفل خنثی اندیشه میکرد عامر را کنیزکی بود که سخیل نام داشت و شبانی گوسفندان عامر با او بود در اینوقت که مولای خویش را دید که از خواب رمیده است دانست بحیرتی در رسیده است سؤال کرد که تو را چه پیش آمده است که بدین قلق افتاده عامر گفت تو را از سد که در آن کار که من فرو مانده ام سخن کنی سخیل در اینمعنی ابرام نمود تا عامر حدیث خویش را بگفت سخیل در جواب عرض کرد این کاری صعب نیست حکم کن تا او را ابول کردن فرمایند اگر چون زنان بول کند حکم زنان با او گذار و اگر نه مرد خواهد بود عامر این سخن را پسندیده داشت و سخیل را تحسین فرمود و صبحگاه در میان جماعت بدانگونه حکومت کرد بالجمله جماعت صوفه در مکه بزرگوار بودند تا روزگار قصی پیش آمد و دیگر از بزرگان مکه در زمان قصی جلیل بن حبشیه بن سلول بن عمرو بن حارثه بن عامر بن خزاعه بود و سبب استیلای او چنان افتاد که عمرو بن الحارث بن مضاض الاصغر الجرهمی که در اینوقت رئیس جرهمیان بود و حکومت مکه داشت و این جز مضاض اکبر است که از پیش گذشت مع القصه جرهمیان در عهد او تصرفات نالایق در مکه نمودند و طریق طغیان پیش گرفتند و بدان رو سیم که قبایل نذر کرده بمکه میفرستادند مداخلت مینمودند لاجرم بنوغبشان که در حوالی مکه سکون داشتند بر ایشان بشوریدند و جلیل بن حبشیه از قبیله خزاعه لشکری فراهم کرده بکنار مکه آمد و با جرهمیان جنگ در انداخت عمرو بن الحارث لشکر برآورده با او سخت بکوشید و عاقبة الامر شکسته شد و ناچار عمرو

وجرهمیان از در زاری و ضراعت بیرون شده امان طلبیدند جلیل بن حبشیه که رئیس خزاعه بود ایشان را امان داد بشرط آنکه دیگر در مکه اقامت نجویند و کوچ داده بهر جا که خواهند بروند لاجرم عمرو بن الحارث تصمیم عزم داد که از مکه بیرون شود و آن چند روز که مهلت داشت کار سفر راست میکرد و از غایت خشم حجر الاسود را از رکن انتزاع نمود و دو آهو بره که اسفندیار بن گشتاسب از زر کرده برسم هدیه بمکه فرستاده بود با چند زره و چند تیغ که هم از اشیاء مکه بود برگرفت و در چاه زمزم افکنده آنچه برابا خاک انباشته کرد و آن را عبدالمطلب جد پیغمبر چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد مع القصه از پس اینواقعه عمرو مردم خود را برداشته بسوی یمن گریخت و جرهمیان نیز پراکنده شدند و در ارض یمن شعری چند در غربت و کربت بحسرت و زجرت بنگاشت که این دو بیت از آن جمله است

وَنَحنُ وَلِینا البَیتَ مِن بَعدِ نابِتٍ بِعِزٍّ فَما یَحظی لَدَینا المُکاثِرُ فَأَخرَجَنا مِنها المَلیکُ بِقُدرَةٍ کَذلِکَ یا لَلنّاسِ تَجری المَقادِرُ

و بعد از مردم خزاعه بر مکه مستولی شدند و در آنجا سکون اختیار کردند و جلیل بن حبشیه همچنان بر آن جماعت حکومت داشت و بنی بکر بن عبد مناة بن کنانه را که نسب با سمعیل علیه السلام میبردند همراه بمکه بداد و کلید خانهٔ مکه را بدست کرد و او را دختران و پسران بود و از جمله دختران او یکتن حبی نام داشت در اینوقت که قصی در مکه نشو و نما یافت و مکانتی تمام حاصل کرد حبی را بحبالهٔ نکاح در آورد و از پس آنکه روزگاری با او هم بالین بود بلای وبا و رنج رعاف در مکه پدید آمد پس ناچار جلیل و مردم خزاعه از مکه بدر شدند و فرزندان جلیل نیز با پدر برفتند و جلیل در بیرون مکه بدرود جهان گفت و هنگام رحلت وصیت کرد که بعد از او کلید داشتن خانهٔ مکه با دخترش حبی باشد و ابوغبشان الملکانی در این منصب حجابت با حبی مشارکت کند و این کار بدینگونه برقرار شد و چنین گفته‌اند که حبی را از قصی چهار پسر بوجود آمد و تن از ایشان منسوب باصنام داشته نام نهاد بر ایشان نهاد یکی را عبد مناف و آن دیگر را عبدالعزی نام نهاد و پسر سیم را بخود نسبت کرد و عبدالقصی خواند و پسر چهارم را عبدالدار نامید و دار نام خانه بود که خود بنا نهاد و هم از حبی دو دختر آورد یکی را نام تخمر بود و آن دیگر برة نام داشت بالجمله در اینوقت که قصی بدر فرزندان شد و پسران جلیل نیز در مکه حضور نداشتند با ضجیع خود حبی گفت که اکنون سزاوار آنست که کلید خانهٔ مکه را با فرزند خود عبدالدار سپاری تا این میراث از فرزندان اسمعیل بدر نشود حبی گفت من از فرزند خود هیچ چیز دریغ ندارم اما با ابوغبشان چه توانم کرد که او بحکم وصیت پدرم جلیل در این کار با من شریک باشد قصی فرمود که من دفع او نیز خواهم کرد پس حبی حق خود را با فرزند خویش گذاشت و قصی از پس روزی چند بارض طایف آمد و ابوغبشان نیز در آنجا بود از قضا شبی ابوغبشان بزمی آراست و بخوردن خمر مشغول قصی نیز در آن انجمن حضور داشت چون ابوغبشان را نیک مست یافتند و از خود بیگانه اش دیدند منصب حجابت را از وی به یک خیک خمر بخرید و این بیع را سخت محکم کرد و چند گواه بگرفت و کلید خانه را از وی اخذ نمود و برخاسته بشتاب تمام بمکه آمد و خلق را انجمن ساخت و بانگ برداشت و گفت ای گروه قریش اینست مفتاح پدر شما اسمعیل که خدا بسوی شما رد کرد بی آنکه ظلمی شود یا غدری واقع گردد و کلید را بدست فرزند خود عبدالدار داد و از آنسوی ابوغبشان از مستی با خود آمد سخت از کرده پشیمان شد و او را هیچ چاره بدست نبود و از ایزدی در میان عرب

مثل گشت که گفته اند اَحْمَقُ مِنْ اَبِی غبشان وباز گفته اند اندم من ابی غبشان وباز گفته اند اخسر صفقة من ابی غبشان
ویکی از شاعران عرب گوید اِذا فَخَرَتْ خُزاعةُ فی قَدیمٍ وَجَدْنا فَخْرَها شُرْبَ الخُمورِ وبیعاً کعبةَ الرحمنِ حمقاً بِزِقِّ
بِئْسَ مُفْتَخَرُ الفَخورِ وکس دیگر نیز گفته است اَبو غبشانَ اَظْلَمُ مِنْ قُصَیٍّ واَظْلَمُ مِنْ بَنی فِهْرٍ خُزاعةُ فَلا تَلُموا قُصَیّاً فی
شِراهُ وَلوموا شَیْخَکُمْ اِذْ کانَ باعَهْ بالجمله چون قصی از ابو غبشان مفتاح بگرفت وبر قریش مهتر وامیر شد منصب
سقایت وحجابت ورفادت ولوا وندوه ودیگر کارها مخصوص او گشت وسقایت آن بود که حاجیان را آب دادی
وحجابت کلید داشتن خانهٔ مکه را گفتندی واو حاجیان را بخانهٔ مکه راه دادی ورفادت بمعنی اطعام دادن است
ورسم بود که هر سال چندان طعام فراهم کردند که همه حاجیان را کافی بودی ودر مزدلفه آورده برایشان بخش نمودی
ولوا آن بود که هرگاه قصی سپاهی بیرون کردی از مکه برای امیران لشکر یک لوا بستی وتا عهد رسول صلی الله علیه و
آله این قانون در میان اولاد قصی برقرار بود وندوه مشورت باشد وآن چنان بود که قصی در جنب خانهٔ خدا
زمینی بخرید وخانهٔ کرده از آن یکدر بمسجد گذاشت وآنرا دار الندوه نام نهاد وهرگاه کاری پیش آمد بزرگان
قریش در آنجا انجمن کرده شوری افکندند بالجمله قصی قریش را مجمع ساخت وگفت ای معشر قریش شما همسایهٔ خدائید واهل
بیت اوئید وحاجیان مهمان خدا وزوار اویند وبر شماست که ایشانرا طعام وشراب مهیا کنید تا آنگاه
از مکه خارج شوند وقریش تا زمان اسلام بدین بودند واین قانون را سلاطین اسلام نیز بداشتند چنانکه مذکور خواهد شد
وآنگاه قصی زمین مکه را چهار قسمت کرد وقریش را ساکن فرمود اما بنی خزاعه وبنی بکر چون غلبهٔ قصی را دیدند وکلید خانه را
بدست بیگانه یافتند سپاهی گرد کرده با او مصاف دادند ودر کرت نخست قصی شکسته شد لاجرم رزاح برادر
مادری خود را از میان قضاعه طلب فرمود وشعری چند بدو فرستاد که این یک بیت از آنجمله است
رزاحٌ ناصری وبه اُسامی فَلَسْتُ اَخافُ ضَیْماً ما حَییتُ چون اینخبر به رزاح رسید سه تن از برادران خود را
که نخستین حن نام داشت وآندیگری محمود وسیم جلهمه میگفتند واین جمله فرزندان ربیعه بودند که از زنان دیگر
داشت نه از مادر رزاح چه مادر او فاطمه مادر قصی بود بالجمله ایشانرا برداشته با فوجی از قضاعه باعانت برادر
خود قصی آمد واین شعرها از جملهٔ اشعار رزاح است که در اینمعنی گفته وَلَمّا اَتی مِنْ قُصَیٍّ رَسولٌ فَقالَ الرَّسولُ اَجیبوا
الخَلیلا فَلَمّا انْتَهَیْنا اِلی مَکَّةَ اَبَحْنا الرِّجالَ قَبیلاً قَبیلاً قَتَلْنا خُزاعَةَ فی دارِها وَبَکْراً قَتَلْنا وَجیلاً وَجیلا
وثعلبة بن عبد الله بن ذبیان بن الحرث بن سعد بن هذیم القضاعی چون رسول قصی را بدید هم با رزاح کوچ داد و در
مکه بعد از فتح قصی در غلبه او با طایفهٔ صوفه شعری چند بیانکرد که این بیت از آنجمله است فَاَمّا صوفَةُ الخُنْثی فَخَلّوا
مَنازِلَهُمْ مُحاذَرَةَ الضِّرابِ واو نیز با جمعی از قضاعه بحضرت قصی آمد وقصی دیگر باره گروهی از قریش فراهم کرد
واز مکه بیرون شده در برابر سپاه خزاعه از مردان قریش صف برکشید وجنگ در انداخت وجمعی کثیر را
بکشت ودشمنانرا هزیمت ساخت در اینوقت از دو سوی مردان دانشور خواستند تا کار بمصالحه کرد از
اینروی که خصومت در میان عرب باقی نماند ومردم قصی بمصالحه رضا دادند بشرط آنکه یعمر بن عوف بن کعب بن عامر بن
لیث بن مرة بن عبد مناة بن کنانه در میان ایشان حکومت کند وقبایل بنی خزاعه وبنی بکر چون سخت ذلیل
وزبون بودند بحکومت او رضا دادند واو چنین حکم کرد که آنچه سپاه قصی از ایشان مقتول ساخته باز ماندگان

طلب خون آنجماعت را نکنند وخون ایشان در ازای آن باشد که در قدم قصی ریخته شده وقصی بر خون ایشان
رفته وهر کس از قصی مقتول شده آنجماعت بهای خون بدهند ونیز قصی والی مکه باشد وهیچکس در کار او بداخلت
نکند از اینروی یعمر را شداخ لقب دادند که کنایت از هدر کننده خونست مع القصه بنی خزاعه احکام یعمر را
بر قصی سلطنت سلام دادند واو اول ملک است که سلطنت قریش وعرب یافت وپراکندگان را فراهم کرد
وهر کس را در مکه جائی معین بداد وچنان بزرگ شد که هیچکس بی اجازهٔ او هیچگاه نتوانست کرد وهیچ زن
بی رخصت او بخانهٔ شوهر نتوانست رفت واحکام او در قریش مانند دین لازم شمرده میشد چه در حیات
وچه در ممات اما آل صفوان وعدوان والنساء ومرة بن عوف را عقیده آن بود که قصی بقوت سلطنت ولایت
مکه یافته وآنکار مخصوص قبیله صوفه است وکس را در آن تصرف جایز نیست وایشان تا ظهور اسلام بدین عقیده
بودند واز بیم قصی واولادش اینمعنی را نهان میداشتند اما قصی چون کار بکام یافت وخزاعه را ذلیل
کرد همی خواست تا مردم قضاعه را که باعانت او آمده بودند شادکام بدارد از قضا میانهٔ برادر او رزاح
ونهد بن زید وحوتکه بن اسلم که از قضاعه بودند فتنه حادث شد ورزاح از آنجماعت بدگمان شد لاجرم
ایشانرا برشید واز حوالی مکه بسوی یمن کوچ دادند چه در آنجا جمعی از قضاعه وخویشان ایشان سکون
داشتند چون اینخبر بقصی رسید رنجیده خاطر شد واین چند بیت گفته بسوی رزاح فرستاد اَلا مَنْ مُبْلِغٌ
عَنّی رِزاحاً فَاِنّی قَدْ لَحَیْتُکَ فی اثْنَتَیْنِ لَحَیْتُکَ فی بَنی نَهْدِ بْنِ زَیْدٍ کَما فَرَّقْتَ بَیْنَهُمُ وَبَیْنی وَحَوْتَکَةُ بْنُ
اَسْلَمَ اِنَّ قَوْماً عَنَوْهُمْ بِالمَساءَةِ قَدْ عَنَوْنی چون رزاح از فرمان قصی آگاه شد از درمهاونه ومداهنه بیرون
آمد وبا آنجماعت کار برفق ومدارا گذاشت وقصی را از خویش راضی داشت واز میان فرزندان قصی عبد الدار
از همه بزرگتر بود وبا اینکه حصافتی کم ودانشی اندک داشت مهر پدر با او زیاده بود لاجرم خواست تا او را
بزرگ بدارد منصب سقایت ورفادت وحجابت ولوا ودار الندوه را با وی تفویض نمود وقبیلهٔ
بنی شیبه از اولاد اویند که کلید خانه را میراث همی داشتند واز عبد العزی بن قصی نیز قبیلهٔ بزرگ پدید
آمد وخدیجهٔ کبری صلوات الله علیها که مادر فاطمه علیها السلام است از این قبیله است وزبیر که از عشرهٔ مبشره
شمرند برادرزادهٔ خدیجه وپسر عمهٔ مصطفی صلی الله علیه وآله است وحکیم بن حزام که پسر عمهٔ زبیر واز جملهٔ صحابه است
هم از این قبیله باشد اما عبد مناف گزیدگی داشت وبا او مکانتی تمام بود چنانکه در حیات پدر شرفی بکمال
حاصل کرد ومصطفی صلی الله علیه وآله نسبت بدو رساند مع القصه چون روزگاری تمام برآمد قصی وفات
یافت واو را در حجون مدفون ساختند عبد مناف بن قصی را نام مغیره بود واز غایت جمال قمر البطحا
لقب داشت وکنیت او ابو عبد الشمس است واو دختر مرة بن هلال بن فالج بن ذکوان بن ثعلبة بن بهثة بن سلیم
منصور بن عکرمه را بزنی بگرفت واز وی دو پسر توأمان متولد شد چنانکه پیشانی ایشان با هم پیوستگی داشت
وهیچگونه نتوانستند از هم جدا ساخت ناچار شمشیری آوردند وپیشانی ایشانرا از هم جدا ساختند
و یکی را عمرو نام نهادند وآندیگر را عبد الشمس وعمرو لقب هاشم یافت چنانکه مذکور میشود بالجمله یکی از عقلای
عرب چون این بدانست گفت در میان فرزندان این دو پسر جز بشمشیر هیچگاه فیصل نخواهد یافت

وچنان شد که او گفت چه عبدالشمس پدر امیه بود و اولاد او همیشه با فرزندان هاشم از در خصمی بودند و شمشیر آخته داشتند و پسر سیم عبدمناف المطلب نام داشت و مادر او نیز عاتکه بود و پسر چهارم عبدمناف نوفل نام داشت و مادر او واقده دختر عمرو بود که نسب بمازن بن منصور بن عکرمه میرسانید اما مادر عاتکه دختر مره صفیه دختر حوزة بن عمرو بن سلول بن صعصعة بن معویة بن بکر بن هوازن بود و مادر صفیه دختر عائذ الله است که نسب بسعد العشیرة بن مذحج میبرد و عبدالشمس که بزرگترین اولاد عبدمناف است از فرزندانش قبیله بزرگ پادید آمد عثمان بن عفان و مروان و معویه و عتبه و شیبه از آن قبیله اند و عبیدة بن الحارث که در بدر شهید شد و شافعی از بنی المطلب باشند و از نوفل نیز قبیله بزرگ عیان گشت و جبیر بن مطعم که از صحابه است که وحشی قاتل حمزه بنده او بود از آن قبیله است و مصطفی صلی الله علیه و آله و امیر المؤمنین علی علیه السلام و عباس و حمزه و سایر بنی هاشم نسب بهاشم میرسانند و ذکر هر یک در جای خود مذکور خواهد شد و اولاد عبدمناف بدین ترتیب وفات کردند نخستین هاشم که در غزه که در ارض شام است وفات یافت پس از و عبدالشمس در مکه بدرود جهان گفت المطلب در ارض رومان که از نواحی یمن است رخت بدیگر سرای کشید آنگاه نوفل در سلمان که از اراضی عراق عرب است در گذشت چنانکه مطرود که یکی از شعرای عرب است انشاد نمود ثم اندبی الفیض والفیاض مطلبا واستخرطی بعد فیضات بجمات امسی بردمان عنا الیوم مغتربا یا لهف نفسی علیه بین اموات وابکی لک الویل اما کنت باکیة لعبد شمس بشرقی البنیات وهاشم فی ضریح وسط بلقعة تسفی الریاح علیه بین غرات ونوفل کان دون القوم خالصتی امسی بسلمان فی رمس بموماة مع القصه آنگاه که قصی وفات یافت برحسب وصیت او منصب سقایت و رفادت و حجابت و لوا و دار الندوه با عبدالدار بود و عبدمناف چندانکه زنده بود در آن رخنه نینداخت تا زمان هاشم پیش آمد اما هاشم بن عبدمناف را نام عمرو بود و از جهت علو مرتبت او را عمرو العلی میگفتند و کنیت او ابو فضلة است و از غایت جمال او را و مطلب را البدران میگفتندی و او را با مطلب کمال مؤالفت و ملاطفت بودی چنانکه عبدالشمس را با نوفل نهایت مؤانست و موافقت میبود مع القصه چون هاشم بکمال رشد رسید آثار فتوت و مروت از وی بظهور رسید و مردم مکه را در ظل حمایت خویش همی داشت چنانکه وقتی در مکه بلای قحط و غلا پیش آمد و کار بر مردم صعب گشت هاشم در آن قحط سال همی بسوی شام سفر کردی و شتران خویشرا با گندم آسیا کرده حمل نموده همی بمکه آوردی و از آن نان همی کردی و در هر صبح و شام یکشتر همی کشت و گوشتش را همی بخت و آنگاه ندا در داده مردم مکه را بمهمانی دعوت میفرمود و از آن نان در آب گوشت ثرید کرده بدیشان میخورانید و از نیروی او را هاشم لقب دادند چه هشم معنی شکستن نانست چنانکه یکی از شاعران عرب در مدح او گوید عمرو العلی هشم الثرید لقومه قوم بمکة مسنتین عجاف چون مردم مکه را از آن زحمت رهائی بخشید برای آنکه دیگر چنین روز نبینند و سعتی در کار ایشان پیدا شده با خصب نعمت زیست کنند نامه بحضرت فیروز بن یزدجرد فرستاد و از وی اجازت طلبید که قریش اگر خواهند در اراضی عراق عرب سفر توانند کرد و هم نامه بنزد الیون که در اینوقت در مملکت ایتالیا و اراضی شام و دیگر جا حکومت داشت انفاذ فرمود و درخواست که قبیله قریش را از عبور در حدود شام منعی نباشد آنگاه فرمان داد تا آنجماعت در زمستان

و تابستان ییلاق و قشلاق کنند و بهر جا که مناسب باشد کوچ دهند و قریش کار بدان نهادند چنانکه خدای فرماید لایلاف قریش ایلافهم رحلة الشتاء والصیف و هم از قصیده مدح اوست که یک بیت مسطور آمد تنبت الیه الرحلتان کلاهما سیر الشتاء و رحلة الاصیاف بدینگونه روزگار هاشم بالا گرفت و فرزندان عبدمناف قوی حال شدند و از اولاد عبدالدار پیشی گرفتند و شرافتی از ایشان زیاده بدست کردند لاجرم دل بر آن نهادند که منصب سقایت و رفادت و حجابت و لوا و دار الندوه را از اولاد عبدالدار بگیرند و خود متصرف شوند و در این مهم عبدالشمس و هاشم و نوفل و مطلب و این هر چهار برادر همداستان شدند و در اینوقت رئیس اولاد عبدالدار عامر بن هاشم بن عبدمناف بن عبدالدار بود و چون او از اندیشه اولاد عبدمناف آگهی یافت دوستان خویش را طلب کرد و اولاد عبدمناف نیز اعوان و انصار خویش را فراهم کردند در این هنگامه بنی اسد بن عبدالعزی بن قصی و بنی زهرة بن کلاب و بنی تیم بن کعب بن لوی و بنی الحرث بن فهر بن مالک بن النضر از دوستان و هواخواهان اولاد عبدمناف گشتند پس هاشم و برادران اش ظرفی از طیب و خوشبوئیها مملو ساخته مجلس حاضر کردند و آنجماعت دستهای خود را بآن طیب آلوده ساخته دست بدست اولاد عبدمناف دادند و سوگند یاد کردند که از پای ننشینند تا کار بکام نکنند و هم از برای تشدید قسم بخانه مکه در آمدند و دست بر کعبه نهادند و آن سوگندها را مؤکد نمودند که هر پنج منصب را از اولاد عبدالدار بگیرند و از این روی که ایشان دستهای خود را با طیب آلوده ساختند آن جماعت را مطیبین خواندند و قبیله بنی مخزوم بن یقظة بن مرة و بنی سهم بن عمرو بن هصیص و بنی عدی بن کعب از انصار بنی عبدالدار شدند و با اولاد عبدالدار بخانه مکه آمده سوگند یاد کردند که اولاد عبدمناف را بکار ایشان مداخلت ندهند و مردم عرب آنجماعت را احلاف لقب نهادند اما قبیله عامر بن لوی و طایفه محارب بن فهر کناری گرفته با هیچ طایفه یار نشدند بالجمله این دو حلف در میان عرب مشهور شد و آن دو جماعت با حلاف و مطیبین اشتهار یافتند و دیگر حلفی که در میان عرب مشهور است حلف الفضول است و آن چنان بود که قبایل قریش در خانه عبدالله بن جدعان بن عمرو بن کعب بن سعد بن تیم بن مرة بن کعب بن لوی حاضر شدند چه او مردی جلیل القدر بود و اولاد هاشم و بنی المطلب و اولاد اسد بن عبدالعزی و زهرة بن کلاب و تیم بن مرة در میان آن قبایل حاضر بودند پس سوگند یاد کردند که احدی را از اهل مکه مظلوم نگذارند و اگر کسی را ظلمی در رسید آنجمله باستظهار یکدیگر رفع ظلم از و بکنند و همچنان آنکس که وارد مکه شود مادام که در آن بلده شریفه است در امان باشد و اگر مظلوم باشد هیچکس آسوده نشود تا احقاق حق او بکند و رسول صلی الله علیه و آله در تمجید این حلف است که فرمود اگر در اسلام مرا بچنین حلف دعوت کنند اجابت فرمایم اکنون بر سر داستان رویم چون جماعت احلاف و مطیبین از پی کین در جوشیدند و ادوات مقابله و مقاتله طراز کردند دانشوران و عقلای جانبین بمیان در آمده گفتند این جنگ جز زیان طرفین نباشد و از این آمیختن دخون بخستین قریش ضعیف کردند و قبایل عرب بدیشان فزونی جویند بهتر آنست که کار بصلح رود و در میانه مصالحه افکنند و قرار بدان نهادند که سقایت و رفادت با اولاد عبدمناف باشد و حجابت و لوا و دار الندوه اولاد عبدالدار تصرف کنند پس از جنگ باز ایستادند و با هم مدارا شدند آنگاه اولاد عبدمناف از بهر آن

دو منصب هاشم قرعه زدند و آن هردو بنام هاشم برآمد پس در میان اولاد عبد مناف و عبد الدار مناصب خمسه همی میراث میرفت چنانکه در زمان رسول صلی الله علیه و آله عثمان ابن ابی طلحة بن عبد العزی بن عثمان بن عبد الدار کلید مکه داشت و چون رسول صلی الله علیه و آله فتح مکه کرد عثمان را طلب داشت و مفتاح را بدو داده فرمود خذوها خالدة تالدة لا ینزعها منکم الا ظالم این عثمان چون بمدینه هجرت کرد کلید را به پسر عم خود شیبه گذاشت و در میان اولاد او بماند تا لوا در میان اولاد عبد الدار بود تا آنزمان که مکه مفتوح گشت ایشان بخدمت آنحضرت رسیده عرض کردند که اجعل اللواء فینا آنحضرت در جواب فرمود الاسلام اوسع من ذلک کنایت از آنکه اسلام از آن بزرگتر است که در یک خاندان رایات فتح آن بسته شود و آن قانون بر افتاد و دار الندوه تا زمان معویه برقرار بود و چون او امیر شد آنخانه را از اولاد عبد الدار بخرید و دار الاماره کرد و اما سقایت و رفادت از هاشم ببرادرش مطلب رسید و از او بعبد المطلب بن هاشم افتاد و از عبد المطلب بفرزندش ابو طالب رسید و چون ابو طالب اندک مال بود برای کار رفادت از برادر خود عباس ده هزار درم بقرض گرفت و حاجیان را طعام داد و چون نتوانست ادای آن دین کند منصب سقایت و رفادت را در ازای آن قرض بعباس گذاشت و از و به پسرش عبد الله رسید و از و بعلی بن عبد الله و از علی بفرزندش محمد انتقال یافت و از و بسفاح خلیفه و همچنان تا غایت خلفای بنی عباس داشته و هم اکنون از اینجا بر سر سخن رویم چون هاشم منصب سقایت و رفادت بیافت و نیک بزرگ شد همه ساله چون هنگام حج کردن برسید در میان قریش بر پای میایستاد و میگفت ای جماعت قریش شما همسایگان خدا و اهل بیت اویید اینک حاجیان در میرسند و ایشان مهمان خدایند هر که را هرچه ممکن است حاضر کند تا ایشان را طعام و شراب دهیم و اگر من از مال خود کفایت انجمله میکردم هرگز از شما چیزی طلب نمیکردم مردم قریش اطاعت او کردند و با یکجا از مال اصناف میفرمودند و هرکه را مکانتی بود اعانتی مینمود و هاشم حاجیان را از طعام و شراب میداد چندانکه از مکه بدر شوند و چون ایام حج منقضی میشد هم بنظم و نسق امور قریش میپرداخت بدین روش روز تا روز بر جلالت و عظمت میفزود اما عبد الشمس که برادر بزرگتر بود و قلت مال و کثرت عیال داشت و بیشتر وقت برای کسب معیشت مشغول تجارت بود و در مکه حضور نمیداشت از نیروی مکانت و ثروت هاشم حسد برد و دل با او بد کرد و در میان ایشان خصمی پدید آمد و این خصومت در میان اولاد ایشان باقی ماند و اما هاشم را چهار پسر بود اول عبد المطلب که جد رسول صلی الله علیه و آله است دوم اسد که پدر فاطمه است و فاطمه مادر امیر المؤمنین علیه السلام است سیم فضله و از و فرزندی باقی نماند چهارم ابا صیفی و نیز او را پنج دختر بود اول شفا دوم خالده سیم ضعیفه چهارم رقیه پنجم حیه مادر اسد قیله دختر عامر بن ملک الخزاعی بود و مادر ابا صیفی و حیه هند دختر عمرو بن ثعلبه خزرجیه بود و مادر فضله و شفا زنی از قضاعه بود و مادر خالده و ضعیفه دختر ابی عدی مازنیه بود و مادر عبد المطلب و رقیه سلمی بنت عمرو بن زید بن لبید بن خداش بن عامر بن غنم بن عدی بن النجار بود و مادر سلمی عمیره دختر صخر بن حارث بن ثعلبة بن مازن بن النجار بود و مادر عمیره سلمی دختر عبد الاشهل النجاریه بود و این سلمی که بحباله نکاح هاشم درآمد مدت زمانی زن احیحة بن الجلاح بن الحریش بن جحجبا بن کلفة بن عوف بن عمرو بن عوف بن ملک بن الاوس بود و از و فرزندی عمرو نام داشت در بلده مدینه سکون میفرمود و بعد از احیحه پیمان داد که دیگر بحباله نکاح کس درنیاید مگر بشرط آنکه اختیار جدائی با خودش باشد و از و که شوهر نخواهد از و طلاق گرفته و از آنسوی چنان افتاد که هاشم در خواب دید که باید بمدینه شود و سلمی را بحباله نکاح درآورد پس در سفری که بسوی شام برای تجارت میرفت بمدینه درآمد و بخانه فرود شده دختر او سلمی را بشرط زنی بگرفت و با هاشم پیمان بست که دختر خود را

همچنان در مدینه زیست کند و کس او را بمکه نبرد هاشم بدین پیمان رضا داد و در مراجعت از شام سلمی را بمکه آورد و چون سلمی حامله شد بنا بآن عهد که شده بود او را برداشته دیگر باره بمدینه آورد تا در آنجا بار بگذارد و خود عزیمت شام فرمود و در ارض غزه بدرود جهان کرد اما از ینسوی سلمی بار بنهاد و پسری آورد و چون کودک را بر سر موی سفید بود او را شیبه نام نهادند و تربیت همی کردند و بعد از هاشم منصب سقایت و رفادت به برادر کوچکترش مطلب انتقال یافت از نیرو اینکه مکانت و حصافت و ثروت او از عبد الشمس زیاده بود و قریش او را بسبب آن سماحت و شرافت که داشت فیض لقب دادند و مطلب چندان این دو منصب را بداشت که شیبه که مشهور بعبد المطلب است در مدینه بحد رشد رسید پس برادرزاده را از مدینه بمکه آورد و این دو منصب را بدو تفویض نمود چنانکه در ذیل قصه عبد المطلب در جای خود مذکور خواهد شد

جلوس بلاش بن اشغ در مملکت ایران پنجهزار و ششصد و چهل و هفت سال بعد از هبوط آدم بود

۵۶۴۷

بلاش بن اشغان بعد از خسرو در مملکت ایران پادشاهی یافت و دار الملک ری را مرکز دایره سلطنت نمود و پادشاه زادگان ایران او را بچشم بزرگواری نگریستند و اوامر و نواهیش را پیروی همی کردند جدیمة الابرش که در اینوقت حکومت و سلطنت اراضی حیره داشت با حضرت او در مسکنت و ضراعت بود و همه ساله رسل و رسایل و انفاذ تحف و هدایا او را از خود راضی کرد و در زمان دولت بلاش نرو در مملکت ایتالیا قیصری یافت و بر سریر امپراطوری جای گرفت بلاش چند تن از دانایان درگاه را بنزدیک او فرستاد و او را تهنیت گفت و با ملک ایتالیا کار بمودت گذاشت و مدت پادشاهیش در ایران دوازده سال بود

جلوس نرو در مملکت روم و ایتالیا پنجهزار و ششصد و پنجاه و یکسال بعد از هبوط آدم بود

۵۶۵۱

نرو از پس کلادیس بر سریر سلطنت جای گرفت و در مملکت روم و ایتالیا و فرانسه و انگلیس و اسپانیول و یونان و مصر و افریقیه و سودان و حبش و شام و بیت المقدس تا سرحد ارمن فرمانروا شد و مرتبه امپراطوری یافت و لقب قیصری و نام اغسطس را که معنی سبستیان مخصوص سلاطین روم فرمود اما بعد از مدتی که از ایام دولتش سپری شد نام قیصر را به اقوام نزدیک خود لقب میداد لکن لقب سبستیان را مخصوص امپراطوری میداشت و مردم روم که در عهد کلادیس بدین شماره بودند تحت فرمان نرو درآمد در تمامت مملکت یکصد و بیست ملیان که عبارت از دویست و چهل کرور باشد مرد و زن بود و از آنجمله شش ملیان و نهصد و چهل و نه هزار تن مرد جنگی بود که اگر امپراطور خواستی توانستندی بکار جنگ آمد و این مردم با زن و فرزند بیست ملیان بودند و مردم خارجه از روم مساوی اهل روم بود و عبید و بندگان مساوی خلق روم بودند و این جمله در یکهزار و چهار صد و نود و هفت شهر کوچک و بزرگ سکون داشتند و جمیعا خود را دولت واحد میدانستند و متفق بودند و نرو در جمیع امیر روم و بلدان پادشاهی یافت و ملکی متمرد و متکبر و خونی نا زیبا داشت در دار الملک روم قصری بنیان کرد که همه خشت آن از زر ناب بود و در آن خوش بنشست و بلهو و لعب پرداخت و او را در علم موسیقی بهره تمام بود و شعر نیز نیکو میدانست و در اوایل دولت خواست تا مردم فریفته محاسن اخلاق او باشند و روی دلها را با خود کند فرمود تا کارکنان دولت آن زر را که از میراث و موقوفات میگرفتند از آن روش که در ذیل قصه اغسطس مرقوم شد مطالبه نکنند و اهالی مملکت را از اینگونه تحمیل معاف دارند اهالی مشورتخانه

تخت سخن امپراطور را تحسین نمودند اما از بیم آنکه مبادا در خلل دولت اندک شود و کار رعیت بر ایشان صعب افتد
اندک اندک رای پادشاه را از این کار برتافتند و نگذاشتند این اندیشه راست آید بالجمله امپراطور نرو چون
در کار خویش استقلال یافت آغاز جور و اعتساف فرمود و خاطر یاران را از خود رنجه ساخت تخت پطرس و سوس را
که از جمله حواریون بودند چنانکه در خاتمه حال ایشان مذکور شد حکم داد تا بردار کنند ایشان گفتند ما را آن پایه نیست که
بر روش عیسی علیه السلام شهید شویم و درخواست نمودند تا مردم روم سرهای ایشان را بخاک در بردند و پایها را
برافراشتند تا جان بدادند و نرو از اینگونه ظلم کرد چندانکه مردم روم که او را باستحقاق قیصر میدانستند در قتلش
یکجهت شدند و بزرگان روم انجمن کرده گفتند پسر جرمنکس چه افتاد که چندین راحت خویش را در زحمت ما داد
و قتل و نهب ما را آسان و گوارا شمارد لاجرم همگی همداستان شده باتفاق افواج خاصه بر پادشاه بشوریدند
نرو نیز در محافظت خویش پرداخت و از اعوان و انصار خود سپاهی راست کرد بالاخره این آشفتگی و پریشانی
بجمیع مملکت سرایت کرد و مدت هیجده ماه این کشش و کوشش در میان بود چنانکه چهار تن از شاهزادگان بزرگ
عرضه هلاک و دمار گشت و هم در پایان کار نرو نیز بقتل رسید و مدت پادشاهی او دوازده سال بود

جلوس گودرز در مملکت ایران پنجهزار و ششصد و پنجاه و نه سال بعد از هبوط آدم بود ۵۶۵۱ سلاطین عجم

گودرز بن بلاش بعد از پدر در مملکت ایران بر کرسی سلطنت قرار گرفت و ملکزادگان ایران او را بر خود بزرگ شمردند
و حکم او را مطاع دانستند در روزگار دولت او تیتس که شرح حالش مذکور خواهد شد در مملکت ایتالیا و دیگر ممالک
قیصری یافت و گودرز بحضرت او رسول و نامه فرستاد و عقد مودت استوار کرد از اینروی چون تیتس عزم
خرابی بیت المقدس کرده خواست تا خون یحیی پیغمبر علیه السلام را از اعقاب ملک آل اسرائیل باز جوید هم نامه
نزدیک گودرز فرستاد و او را پیام داد که در این سفر چون لشکری نخواهم برای جنگ بنی اسرائیل میبایدم
نفرمائی گودرز نیز مسئول او را باجابت مقرون داشت و حکم داد تا عمرو بن عدی مردم خویش را آماده دارد
و هر گاه قیصر نخواهد از حیره بحضرت او کوچ دهد و خود نیز سپاهی آراسته کرد و هنگام رسیدن قیصر باراضی مقدسه
از طریق اهواز و شوشتر بسوی او فرستاد تا کار بیت المقدس را بپایان برد چنانکه در ذیل قصه تیتس مرقوم خواهد
شد و مدت سلطنت گودرز در ایران سی سال بود

جلوس شانک دی در مملکت چین پنجهزار و ششصد و شصت سال بعد از هبوط آدم ع بود ۵۶۶۰ ملوک ماچین

شانک دی نام پادشاه چهارم است از اولاد خوخن کون و ایشان طبقه نوزدهم اند از سلاطین چین و ماچین و تبت و خطا
بالجمله شانک دی آنگاه که پدرش از جهان بدر شد طفلی که شیرخواره بود و بزرگان چین گفتند پادشاهی چین را از این
خاندان بیرون نخواهیم گذاشت و جز شانک دی را طاعت نخواهیم نمود و همگی درین سخن همداستان شدند لاجرم
مادر شانک دی همه روزه فرزند خود را در آغوش گرفته بر سریر سلطنت جای میکرد و برتق و فتق امور جمهور میپرداخت
مدت یکسال کار بدین روش بود و حکومت مادر شانک دی داشت آنگاه شانک دی نیز در سلطنت باقی نماند

جلوس عبدی در مملکت چین پنجهزار و ششصد و شصت و یکسال بعد از هبوط آدم ع بود ۵۶۶۱ ملوک چین

عبدی نام پادشاه پنجم است از خاندان خوخن کون که بعد از شانک دی مرتبه خاقانی یافت و بر کرسی جهانبانی

جای

جای گرفت و مملکت چین و ماچین و ختا و تبت را مسخر فرمود و عمال ممالک محروسه را بدرگاه خویش حاضر
ساخته هر کس را بر سر عمل منصوب فرمود و کار رعیت و لشکر را انتظام کرد و مردم در زمان او بفراغت
و رفاهیت زیست کردند از فتنه و خونریزی محفوظ و محروس بودند و این طبقه از سلاطین بر آیین و کیش
شاکمونی که شرح حالش مرقوم شد میزیستند و مدت سلطنت
عبدی در چین نوزده سال بود

جلوس سرجیس کلبا در مملکت روم پنجهزار و ششصد و شصت و چهار سال بعد از هبوط آدم ع بود ۵۶۶۴ قیاصره روم

سرجیس کلبا که او را قلبه نیز گویند از پس آنکه نرو بقتل رسید بتخت سلطنت برآمد و مرتبه قیصری یافت در این
وقت افواج خاصه که شرح حال ایشان در ذیل قصه اغسطس نگارش یافت چنان میدانستند که سلاطین روم
خاص از برای انجاح و اسعاف مطالب ایشانست و در کار ملک از هیچگونه درازدستی دریغ نمیداشتند
و از اخذ اموال و اثقال مردم در هیچوقت خودداری نمیفرمودند اتفاقاً بر سرجیس کلبا گران آمد خواست
تا ایشان را از تعدی باز نشاند آن جماعت دیگر باره آغاز فتنه کردند و با یکدیگر پیمان داده بر امپراطور
بشوریدند و او را از تخت سلطنت فرود کردند و کار بکام آوردند و مدت سلطنت سرجیس کلبا در مملکت ایتالیا
هفت ماه بود

جلوس اثو در مملکت روم پنجهزار و ششصد و شصت و چهار سال بعد از هبوط آدم ع بود ۵۶۶۴ قیاصره روم

اثو بعد از سرجیس کلبا در مملکت روم و ایتالیا و دیگر ممالک محروسه دولت روم نامش بامپراطوری
بلند شد افواج خاصه در زمان او نیز در خودسری باقی بودند و کار بحسب آرزوی خویش میراندند پادشاه چون از
درد و منع بیرون شد هم او را بروز سرجیس کلبا نشاندند و از تخت ملکی فرود کردند و مدت پادشاهی
اثو در مملکت ایتالیا یکسال بود

جلوس دی تیس در مملکت روم پنجهزار و ششصد و شصت و پنجسال بعد از هبوط آدم ع بود ۵۶۶۵ قیاصره روم

دی تیس بعد از اثو صاحب تخت و تاج شد و بر مدارج قیصری ارتقا فرمود افواج خاصه هم او را بتخت و ملک
نگذاشتند و شورشی عظیم بر پای کرده او را از میان برداشتند و در این فتنها که افواج خاصه بر پای میکردند
بزرگان مشورتخانه خرسند بودند چه در دل داشتند که کار با قیاصره راست نیاید و دیگر باره دولت جمهوریه
برقرار شود بالجمله مدت ملک دی تیس هشتصد روز بود

جلوس عمرو بن جفنه در مملکت شام پنجهزار و ششصد و شصت و پنجسال بعد از هبوط آدم ع بود ۵۶۶۵ ملوک شام

عمرو بن جفنه بعد از پدر خود جفنة بن عمرو بن مزیقیا بتخت سلطنت جای گرفت و بر مملکت شام مستولی شد
خرد و بزرگ آن اراضی سر بطاعتش فرود داشتند و خدمتش را کمر بستند چون کار شام را انتظام کرد نامه از
در تهنیت و فروتنی نگاشت و بدست فرستاده دانا بسپرد و بعضی از تحف و هدایا نیز با او داشت و او را
بدرگاه وسپاسیان که هم در آنسال قیصری ایتالیا یافته بود فرستاد و از او منشور و خلعت سلطنت
خوایش طلب داشت چون نامه و رسول او بحضرت خویش طلب داشت چون نامه و رسول او بحضرت

بقم

قیصر پیوست وسپاسیان او را گرامی داشت و از عمرو اظهار رضامندی فرمود و خلعت بدو فرستاد و حکومت شام را با او تفویض کرد و عمرو مدت هیجده سال در کمال استقلال سلطنت شام کرد و در گذشت

۵۶۶۵

جلوس وسپاسیان در مملکت روم پنجهزار و ششصد و شصت و پنجسال بعد از هبوط آدم بود

وسپاسیان که او را وسپیش نیز گویند پدرش یکی از سرکردگان خرد بود و جدش یکتن از امردم بود که در میان عمال دیوان فراهم میبود و خود اگر چه در بذل مال و رسوم افضال امساکی عظیم داشت اما او را صفاتی بکمال و سجایای لایق بود چنانکه در سن کهولت بسلطنت رسید و بعد از وی تیس بتخت قیصری برآمد و لقب قیصری نخست در روم مخصوص خاندان اغسطس بود و بعد چنان شد که با خویشان پادشاه نیز این نام مینهادند عاقبت بدانجا رسید که بر هر که سلطان بود این نام میدادند چنانکه وسپاسیان را قیصر گفتند و این طبقه را افلوین گویند بالجمله چون بر سریر سلطنت جای کرد و مملکت روم و ایتالیا و اسپانیول و فرانسه و انگلیس و دیگر اراضی یوروپ را بگرفت و بر مملکت مصر و افریقیه و شام و بیت المقدس استیلا یافت فرزند خود تیس را که او را طیطوس نیز گویند ولیعهد ساخت و بر تمامت لشکرها سپهسالاری داد و او را برای نظم و نسق ولایات شرقی بیرون فرستاد طیطوس کار مصر و شام را انتظام کرد و عمرو بن جفنه را قوت بخشید در این سفر اغریپس که پادشاه بیت المقدس بود در حضرت طیطوس اظهار عقیدتی بسزا فرمود و این معنی بر خاطر طیطوس گران آمد اما چون از قیصر اجازت نداشت متعرض حال او نشد و از آنجا با راضی عربستان عبور کرده بلده جده را بگرفت و عمال خویش را منصوب نمود و چندان در آن بلاد بذل و بخشش نمود و با مردم روی گشاده داشت که جمیع مردم اراضی شرقی روم او را چون یکی از خدایان خود پرستش مینمودند بزرگان روم چون بزرگواری و مکانت طیطوس را در اطراف جهان بشنیدند گمان کردند که او در حق پدر اندیشه بد کرده است و بدان سر است که تاج و تخت از دست وسپاسیان بگیرد و این معنی را چند کرت گوشزد قیصر نمودند اما امپراطور گوش بسخنان ایشان نداد و هر روز در حق پسر رافت و ملاطفت بیفزود و طیطوس نیز هرگز راه خلاف نسپرد تا روزگار پدرش منقضی شد و مدت سلطنت وسپاسیان در مملکت ایتالیا نه سال بود

۵۶۷۱

جلوس عمرو بن عدی در مملکت حیره پنجهزار و ششصد و هفتاد و یکسال بعد از هبوط آدم بود

عمرو بن عدی اللخمی فرزند خواهر جذیمة الابرش است و بعضی از سیر او در قصه جذیمه مرقوم افتاد و او اول پادشاه است از بنی لخم که در مملکت حیره سلطنت کرد و ملوک بنی لخم همه نسبت بدو رسانند بالجمله چون خبر قتل جذیمه را بدان نسق که نگارش یافت قصیر بارض حیره رسانید هم از راه نزد عمرو بن عدی آمد و گفت اثائر انت عمرو در جواب گفت بل ثائر سائر یعنی ای عمرو آیا خون خال خود را از زبا باز خواهی جست عمرو در جواب گفت از پای نخواهم نشست تا کین او را باز نجویم و این سخن در میان عرب مثل گشت اما چون حدیث قتل جذیمه در حیره پراکنده شد عمرو بن عبد الجن الجرمی نیز بهوای سلطنت برخواست و میان او و عمرو بن عدی کار بمخالفت رفت و از دو طرف هواخواهان فراهم شدند و نزدیک بدان شد که تیغها از نیام برآید و کار بقتال انجامد قصیر از میانه برخواست و مردم را به پند و موعظت از منازعت باز نشاند و عمرو بن عبد الجن با آنکه از صنادید قوم بود مطیع عمرو بن عدی نمود و آنگاه مردم حیره بجهت شده با طاعت عمرو بن عدی در آمدند و او را بسلطنت برداشتند آنگاه که در پادشاهی استقلال یافت بلده

حیره را دار الملک نمود و حصن و باره آنرا استوار کرد در اینوقت که کارها بنظام شد قصیر نزد عمرو آمد و گفت اکنون که سلطنت یافتی خون خال خود را آسان نباید گرفت برخیز و کمر بکین زبا بربند و او را اگیفر کن عمرو گفت ای قصیر هی امنع من عقاب الجو یعنی زبا را بدست آوردن مشکلتر است از عقابیکه در هوا طیران کند من چگونه بدو یابم و این سخن در میان عرب مثل گشت اما از آنسوی چون زبا آگهی یافت که عمرو بن عدی بجای جذیمه سلطنت یافته دانست که او کین خال خواهد جست و سخت از عمرو هراسان بود پس فرمود زنی که در فن کهانت بکمال بود حاضر ساختند و از او از پایان روزگار خود و هلاک خویش سؤال فرمود آنزن کاهنه در جواب گفت که هلاک تو بسبب عمرو بن عدی خواهد بود و لیکن بدست او مقتول نخواهی شد بلکه خود را از بیم او هلاک خواهی کرد زبا چون این معنی بدانست خواست تا از کید عمرو ایمن باشد نخست نقبی از خانه خود بمیان شهر کرد تا اگر مغافصة دشمن بروی تاختن کند از آن راه بتواند گریخت و یکی از صورتگران حضرت را فرمود که بحیره رفته صورت عمرو را بر نامه نگار کند و با خود بیاورد پس آن نقاش بر حسب فرموده بحیره آمد و یکسال در آنجا توقف نمود و صورت عمرو بن عدی چه بر وزرزم و چه بهنگام بزم و چه ایستاده و چه نشسته نگار کرد و بخدمت زبا آورد تا بهر جامه که او را مشاهده کند بشناسد و زبا پیوسته از عمرو در حذر بود و بحفظ و حراست خویش اشتغال مینمود اکنون بر سر سخن رویم و قصیر با عمرو گفت هرگز زبا مانند عقاب نیست بلکه نیک توان او را مکافات کرد بشرط آنکه آنچه گویم سخن مرا پذیرفتار باشی و آن اینست که فرمان دهی تا بینی مرا قطع کنند و صد تازیانه بر پشت من زنند آنگاه مرا با زبا بگذار و انجام کار او را با من بگذار عمرو گفت من هرگز اینکار نکنم و تو را بهیچ جنس زحمت روا ندارم دیگر باره قصیر بسخن آمد و گفت خل عنی اذن و خلاک ذم کنایت از آنکه سخن مرا بپذیر و خود را از نکوهش و سرزنش مردم آزاده دار و این سخن در میان عرب مثل گشت پس عمرو بر حسب خواهش قصیر امر نمود تا بینی او را قطع کردند و پشتش بضرب تازیانه درهم شکستند و قصیر چند روزی توقف کرده اندکی جراحت خود را بالتیام آورد آنگاه بکردار مردم گریخته از حیره بیرون تاخت و راه جزیره پیش گرفت و همه جا را بریده بدرگاه زبا آمد حاجب بدوید و بعرض رسانید که اینک قصیر بن سعد اللخمی بر در ایستاده زبا بفرمود او را درآوردند و از روزگار او بازپرسش فرمود قصیر عرض کرد که عمرو بن عدی چنان پنداشت که مرا در حضرت تو عقیدتی بوده و جذیمه را من بنزد تو برای کشتن فرستاده ام لاجرم مرا بدین روز نشانید و هم از پی هلاک من بود ناچار گریخته پناه بحضرت تو آورده ام زبا سخنان او را باور داشته و شاد خاطر شد که مانند قصیر امیری از درگاه عمرو بسوی او شتافته پس بفرمود او را سرائی نکو فرود آوردند و آنچه در بایست داشت آماده ساختند و روز تا روز بر عظمت و جلالت قصیر بیفزود و او را محل وثوق دانست از قضا روزی در انجمن زبا جامه لبس بیا حاضر بود و زبا ستودن آن جامه زبان باز داشت در اینوقت قصیر فرصت بدست کرده معروض داشت که اینگونه جامها و از این بهتر در ممالک عراق بسیار باشد اگر ملکه جزیره رخصت فرماید من توانم بدین جانب آورد و هم اکنون مرا توانائی جنگ و سپاه کردانی نمانده اگر خواهی مقداری از سیم و زر مرا ده تا از بهر تو تجارت کنم و پیمان میدهم که از اینکار سودی عظیم بخزانه رسانم زبا سخنان او را پذیرفت و فرمود مبلغی زر و سیم بدو سرمایه دادند پس قصیر از مملکت جزیره بسوی عراق آمد و نهانی

عمرو بن عدی را دریافت و صورت حال را با او بگفت و عرض کرد که چون چند کرت بروش بازرگانان آمد شد کنم کار زبّا را کفایت خواهم کرد اکنون از اشیاء نفیسه و جامهای نیکو مرا عطا کن تا با خود نزدیک زبّا برم و او را فریفته سود تجارت کنم عمرو بعذر نمود تا آنچه خواست بدو دادند و او را باز پس فرستاد آنگاه قصیر حمل خویش را ساز کرده مراجعت نمود و نزد زبّا آمد و آن اشیاء نفیسه را پیش گذرانید و از آن تجارت سودی عظیم بار نمود و زبّا را شاد خاطر ساخت و دیگر باره سازِ سفر عراق کرده و در این کرت زیاده از نخستین سود تجارت بحضرت زبّا کشید و او چنان فریفته شد که در کرت سیم هزار شتر بقصیر سپرد تا از اشیاء عراق حمل کرده باز آورد و در این کرت چون بعراق عرب آمد در نهان نزد عمرو بن عدی آمد و گفت تا دو هزار تنگ غراره برای شتران فراهم کردند و دو هزار مرد جنگی از لشکریان انتخاب نمودند و هر مرد را با سلاح جنگ در یک غراره جای دادند و غراره را بر شتری حمل کردند و قصیر اول کس است که اختراع غراره کرد با جمله قصیر عمرو بن عدی را با آن مردان جنگی حمل کرده بسوی جزیره کوچ داد و شبها همی راه پیمود و روزها در کمین جاها پنهان بود تا بجزیره رسید آنگاه خود از پیش شتافت و شامگاهی نزد زبّا آمد و او را مژده داد که از این سفر گنجی بزرگ بسود آورده ام و گفت آخر البزّ علی القلوص کنایت از آنکه این تجارت نهایت شد و آخرین جامهاست که بر شتران جوان حمل کرده ام و این سخن مثل گشت آنگاه گفت ای زبّا اکنون بجانب دروازه شهر عبور فرما و آن بارهای اشیاء نفیسه را نگران باش جیئت بما صاء و صمت کنایت از آنکه از جامهای رنگارنگ و الوان آورده و این سخن نیز مثل گشت در آنوقت زبّا برخاسته بدروازه شهر آمد و بدان شتران نگاه کرد که از گرانی بار بزحمت طی مسافت میکردند و قوایم آنها از حمل گران بر خاک فرو میشد با گفت ای قصیر ما للجمال مشیها وئیدا اجندلا یحملن ام حدیدا ام صرفانا باردا شدیدا ام الرجال جثّما قعودا و آن شتران همی بشهر در آمدند و چون آن شتر که از قفای آن جمله بود بدر دروازه در آمد مرد دروازه بان آن منخسه که بجهت احساس نهفته هر حمل بدست داشت بر زیر غراره نهاده فرو برد از قضا جراحتی بپهلوی آن مرد که در غراره بود فرو رسانید و بی اختیار از وی بادی بجست مرد دروازه بان بزبان رومی گفت که این جوالها ضرطه می افکند مع القصه قصیر شترها را بشهر در آورد و در جائی مناسب بار بگرفت و زبّا نیز مراجعت کرده در سرای خویش بخفت صبحگاه قصیر مردان جنگ را از غراره برآورد و عمرو بن عدی را با جمعی از ابطال بسر آن نقب که زبّا برای روز فرار کرده بود ببرد و باز داشت و دیگر مردان جنگ را فرمود تا آنگاه در میان شهر در آمده فریاد برآوردند و تیغها برکشیدند و هر کرا یافتند مقتول ساختند چون این غوغا بگوش زبّا رسید دانست که کار بر چگونه است لاجرم راه نقب پیش گرفته تا از میان شهر سر بدر کند و فرار نماید چون سر از نقب بدر کرد چشمش بر صورت عمرو بن عدی افتاد و چون نقش چهره او را داشت بشناخت و دانست که دیگر رهائی میسر نخواهد شد پس آن زهری که در نگین انگشتری چنین روزی داشت بمکید و گفت بیدی لا بید ابن عدی و درگذشت و این سخن در میان عرب نیز مثل شد بعد از هلاکت زبّا عمرو بدان بلده غلبه جست و مخالفین را باتیغ کیفر داد و مردم جزیره ناچار سر در فرمان او نهادند و کمر اطاعت و انقیاد او استوار نمودند و مملکت

جزیره ضمیمه ممالک او گشت و عمرو کار آن اراضی را بنظم و نسق کرده از جانب خویش عمّال بگماشت و با جانب حیره مراجعت کرد و باقی روزگار خویش را بفراغت و آسودگی بزیست و مدت پادشاهی او یکصد و هجده سال بود در ایام سلطنت خود سلاطین عجم را مطیع و منقاد بود خاصه در حضرت اردشیر که در اواخر دولت او با دید آمد عقیدتی تمام داشت چنانکه هر یک در جای خود مذکور خواهد شد

جلوس تیتس در مملکت روم پنجهزار و ششصد و هشتاد و چهار سال بعد از هبوط آدم بود

تیتس که هم او را طیطوس گویند پسر وسپاسیانست و بعضی از سیر او در ذیل قصه وسپاسیان مرقوم افتاد و نیز گفته شد که در آن سفر که طیطوس بسپهسالاری مصر و شام عبور کرد اغریپس که پادشاه بیت المقدس بود او را مکاتبتی نهاد و این معنی بر خاطر طیطوس گران افتاد و بر آن بود تا این هنگام که وسپاسیان از جهان رخت بدر برد و او در سریر قیصری استوار یافت تخت کار ممالک روم و ایتالیا و دیگر اراضی یوروپ را بنظم و نسق کرد و عمّال عادل در هر بلد نصب نمود و روی دلها را بسعت خلق و بذل مال با خود فرمود آنگاه باصغا و دید حضرت در کار اغریپس شوری افکند ایشان عرض کردند که از بنی اسرائیل هیچ طبقه را انکار نتوان گذاشت ایشان با هیچ عهدی پاینده نمانده اند و با هیچ پادشاهی پیمان بپایان نبرده اند اینهمه سهل است چشم از حق همی پوشند و پیغمبران خود را همی کشند یحیی علیه السلام را که در میانه خود پیغمبری بزرگ می پنداشتند از بهر زنی زانیه کشتند چنانکه هنوز خونش در جوش باشد و هیچکس بر او رحم نکرد طیطوس چون این سخنان بشنید تصمیم عزم داد که یکباره بیت المقدس را خراب کند و یهودیان را بقتل آورد و چنانکه در دیدجیان که مذکور شود

و بسط عدل

و بیت المقدس

خرابی بیت المقدس بدست طیطوس پنجهزار و ششصد و هفتاد و پنج سال بعد از هبوط آدم بود

۵۶۷۵

در آنوقت که طیطوس در تعذیب اغریپس و تخریب بیت المقدس بجهت شد از گودرز که در این هنگام سلطنت ایران داشت رسول برسید و نامه بیاورد و قصد پادشاه ایران را باز نمود که با قیصر از در مرافقت و موافقت است و نیز دل قیصر را قوی کرد و با فرستاده گودرز گفت که از عهد اغسطس تا کنون سلاطین ایتالیا را با پادشاهان ایران همه ساز دوستی طراز بوده و میان مودت محکم افتاده بلکه هر کار که پیش آمده باستعانت و استظهار یکدیگر کرده اینک مرا عزم آنست که بنی اسرائیل را بدانچه با پیغمبران کرده اند و با سلاطین روا داشته اند کیفر کنم و از گودرز میخواهم که لشکری بگمارد و ما را در این مهم یاری فرماید این بگفت و فرستادگان گودرز را تشریف ملکی داده رخصت انصراف فرمود ایشان چون بحضرت گودرز پیوستند درخواست قیصر را بدو رسانیدند در حال منشوری بعمرو بن عدی که در آنوقت سلطنت حیره داشت فرستاد و حکم داد تا آن هنگام که سپاه قیصر باراضی مقدسه در آید لشکر خود را برداشته بحضرت او پیوندد و هم سپهبدان در عراق عجم لشکری راست کرد که برای خدمت قیصر حاضر باشند اما از آنسوی طیطوس لشکر خویش را ساز کرده از دار الملک روم بیرون شد و همه جا طی مسافت کرده بمصر آمد و خبر رسیدن او در اقطار جهان پراکنده شد عمرو بن جفنه که از جانب قیصر سلطنت شام داشت چنانکه مذکور شد بحضرت او شتافت و عمرو بن عدی بفرموده گودرز با لشکر عراق عرب از دار الملک حیره بسوی او شد و در ارض شام بدو پیوست و لشکر عراق عجم نیز از اهواز و شوشتر عبور کرده بلشکرگاه قیصر فرود شدند پس طیطوس با چنین ساز و برگ بر سر بیت المقدس تاختن برد پادشاه آل اسرائیل اغریپس که هم شرح حالش از پیش گذشته چون این خبر بدانست مردان جنگ را فراهم کرد و از بنی اسرائیل لشکری عظیم برآورد و از بیت المقدس بیرون شده در برابر قیصر صف راست کرد طیطوس آن روز را متعرض حال ایشان نشد

 وچون شب درآمد و هر دو لشکر بیاسودند فرمان داد تا نیم شب جمعی از لشکریان برآنجماعت شبیخون بردند و ناگاه بلشکرگاه بنی اسرائیل درآمده دست بکشتن برآوردند آل اسرائیل اگرچه ازین حادثه بلغزیدند اما از در آویختن و خون ریختن بازنایستادند و بپائیدند تا صبح برآمد و آفتاب برتافت آنگاه جنگی عظیم پیش آمد و از دو سوی لشکرها درهم افتادند و تیغ و تیر درهم نهادند و از یکدیگر همی کشتند و با خاک و خون آغشتند عاقبة الامر ظفر و سپاه قیصر را افتاد و بنی اسرائیل از لشکر او خسته و شکسته شدند و از پس آنکه جمعی کثیر عرضهٔ هلاک و دمار گشت طیطوس با قهر و غلبه به بیت المقدس درآمد و لشکریان را نیز درآورد و در آنجا یزرائیل بر سر راه او آمد و گفت ای ملک اینالیا اگر خواهی ظلم بنی اسرائیل را بدانی بدین تل نظر کن که همی خون از بر آن جوشد همانا این خون یحیی پیغمبر علیه السلام است که از آن زمان که بخاک ریخته اند همی جوشد و چندانکه خاک بر زبر آن ریزند هم بر زبر آید طیطوس چون برآنخاک نگریست در عجب بماند و فرمود چندان از آل اسرائیل را بر زبر این تل خون بریزم که خون یحیی علیه السلام از جوشیدن باز ایستد این بگفت و فرمان قتل داد لاجرم خون یحیی علیه السلام از جوشش باز ایستاد پس فرمود تا خانها را خراب کنند و آتش در زنند و مسجد اقصی را برآورند کما قال الله تعالی فَاِذَا جَاءَ وَعْدُ الْآخِرَةِ لِيَسُوءُوا وُجُوهَكُمْ وَلِيَدْخُلُوا الْمَسْجِدَ كَمَا دَخَلُوهُ أَوَّلَ مَرَّةٍ وَلِيُتَبِّرُوا مَا عَلَوْا تَتْبِيرًا لشکریان دست بخراب کردن امکنه و قتل سکنه برآوردند و بسوختن و آویختن پرداختند در این هنگام طیطوس بمکانی مرتفع بود و بیوت و قصور بیت المقدس را همی نگریست ناگاه دریغ داشت که آنخانهای عالی و بناهای سوخته و ریخته شود خواست تا لشکریان را از سوختن و خراب کردن منع فرماید بانگ زد که ایمردم اکنون باز ایستید هیچکس ندای او را اصغا نفرمود طیطوس چندان فریاد کرد که دیگر بانگش از فضای دهن بیرون نشد و هیچکس آن آواز نشنید تا آنچه خواست خدای قاهر قادر تمامت بیت المقدس با خاک یکسان شد و این خرابی از قضا در همان فصل و همان ماه و همان روز بود که بیت المقدس اول بدست بخت نصر ویران گشت چنانکه مذکور شد و دولت بنی اسرائیل در اینوقت منقرض گشت و دیگر در میان آنجماعت سلطانی پدید نیامد و بقایای ایشان که از تیغ طیطوس رهائی یافتند در بلاد اندلس و مغرب و اراضی عرب و دیگر جاها پراکنده شدند چنانکه تاکنون که هزار و دویست و شصت سال از هجرت پیغمبر آخر زمان صلی الله علیه و آله گذرد هم پراکنده اند مع القصه طیطوس بعد از قتل و نهب بیت المقدس بدار الملک روم مراجعت فرمود و خوش بنشست و با مردم و زیردستان در کمال رفق و مدارا بود تا روزگارش بنهایت شد و مدت سلطنت او دو سال بود

۵۶۷۶

جلوس دمی تیان پنجهزار و ششصد و هفتاد و شش سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

دمی تیان که هم او را دمیشن میگویند برادر طیطوس و پسر وسپاسیان است بعد از برادر بر کرسی مملکت برآمد و اراضی روم و اینالیا و بلاد و امصار یوروپ و مصر و شام را فرو گرفت و فرمان داد تا بنام او معبدها بنا کنند و او را چون خداها پرستش نمایند و دست بظلم و تعدی گشود و از ریختن خون خلق و بردن مال ایشان هیچ اجتناب نفرمود مردم از جور او بجان آمدند نخستین اهالی ویلیشه که بدانسوی رود خانهٔ دنیوب سکون داشتند سر از اطاعت او برتافتند و عمال او را از اراضی خویش اخراج نمودند لاجرم دمیشن را خشم آورد و لشکری عظیم ساز داده از دار الملک روم بیرون شتافت و بر سر مردم ویلیشه راختن برد آنجماعت نیز ساز لشکر کرده

باستقبال

باستقبال جنگ بتاختند و در برابر قیصر صف راست کردند مردم دمیشن چون دل شاد از پادشاه نداشتند چنانکه لایق لشکریانست کشش و کوشش ننمودند لاجرم چندانکه قیصر مصاف داد روی ظفر ندید و بی آنکه کام روا گردد بدار الملک روم مراجعت کرد بعد ازین واقعه آثار ضعف بر چهره حالش طاری شد پس مردم روم که آرزوی چنین روز میداشتند از پی قلع و قمعش کمر بستند و افواج خاصه چنانکه آئین ایشان بود در نهان عهد کردند ناگاه بر پادشاه شوریده بدو تاختن بردند و او را گرفته در سرای پادشاهی محبوس داشتند و بعد از حبس بقتل رسانیدند و آن پادشاه چندان ظالم و بدکردار بود که از پس قتلش هیچگونه انتعاش در مملکت روی نداد و از جملهٔ ظلم وی آن بود که یوحنای حواری را چنانکه در خاتمه حال اریون مذکور شد حکم داد تا در جزیره بطموس محبوس داشتند چندانکه دمیشن زنده بود آنحضرت نیز در حبس بماند و مدت پادشاهیش پانزده سال بود

۵۶۷۹

طلوع اسکندر افریدوسی پنجهزار و ششصد و هفتاد و نه سال بعد از هبوط آدم بود در مملکت روم

اسکندر افرودیسی از بزرگان حکماست و پیرو رای ارسطو بوده و از متاخرین شیخ رئیس سخنان او را بیشتر استوار داشته گوید حضرت باری جل و علا عالم است بهمه اشیاء از کلی و جزئی بر نسق واحد و تغییر نمیکند علمش بتغییر معلوم و متکثر نمیشود و گوید فلک محدد قدیم است و دیگر افلاک حادث باشند و در این رای منفرد باشد و گوید هر کوکبی صاحب نفس و طبع است و حرکتش از جهت نفس و طبع اوست و از اسکندر کتب فراوان در میان است مانند کتاب نفس که بر رد جالینوس که شرح حالش مذکور خواهد شد نوشته و کتاب عکس مقدمات و کتاب فرق میان جنس و هیولی و کتاب رد بر آنکه گوید نشاید کائن شود شیئی الا از شیئی و کتاب رد بر آنکه میباشد ابصار مگر بخروج شعاع و او بسیاری از کتب ارسطو را شرح کرده و در حین نگارش حال اسکندر این کتب و مقالات از وی بنظر نگارندهٔ این کتاب مبارک رسید مقاله در عقل بر روش ارسطو کتاب در شناخت متحرک که چگونه حرکت میکند بر متحرک علیه مقاله در اثبات صور روحانیه آنجائی که هیولی ندارد مقاله در شناخت زمان مقاله در تفسیر قول ارسطو که گوید علت محرکه که لذت ببرد و هم در آنحال محزون باشد مقاله در اضداد و اینکه اضداد اوایل اشیا اند برای ارسطو مقاله در استطاعت و اختیار مقاله در صورت کتاب المبادی کتاب در تثبیت علت اولی کتاب در هیولی و اینکه هیولی مفعوله است مقاله در ماده و عدم و کون مقاله در اینکه نشو و نما در صورت است نه در هیولی مقاله در اینکه قوه واحده قابل اضداد جمیعا مقاله در اینکه هیولی غیر جنس است و اسکندر را با جالینوس مباحثات و مناظرات بوده

۵۶۸۰

جلوس بوشانک خو در مملکت چین پنجهزار و ششصد و هشتاد سال بعد از هبوط آدم بود

بوشانک خو نام پادشاه ششم است از طبقهٔ نوزدهم از اولاد خوخن کون چون پدرش جهدی از جهان بدر شد طفلی شیرخواره بود مادرش او را در آغوش گرفته بتخت سلطنت جای گرفت و در مملکت چین و ماچین و تبت و ختا و ختن حکومت همی کرد و صنادید مملکت حکم او را مطیع و منقاد شدند و مدت نه سال کار بدینگونه همی بود تا روزگار بوشانک خو منقضی شد و نوبت بسیندی رسید چنانکه در جای خود مذکور شود

۵۶۸۳

جلوس ثعلبة بن عمرو در مملکت شام پنجهزار و ششصد و هشتاد و سه سال بعد از هبوط آدم بود

ثعلبة بن عمرو بعد از پدر در مملکت شام فرمانگذار شد خرد و بزرگ آن اراضی را بتحت فرمان کرد چون از مهمات مملکت فراغت یافت چند تن رسول را بحضرت دمیشن که در اینوقت قیصر روم بود فرستاد و برخی از

 اشیا نفیسه انفاذ درگاه او داشت و درخواست کرد که خلعت و منشور سلطنت شام بدو فرستند و بعیشر مسئول او را با جابت مقرون داشت و پادشاهی شام را بدو تفویض فرمود و ثعلبه مدت هفده سال سلطنت کرد

۵۶۸۹ جلوس پثرن بن گودرز در مملکت ایران پنجهزار و ششصد و هشتاد و نه سال بعد از هبوط آدم بود

پثرن بن گودرز بعد از پدر بزرگزادگان ایران برتری جست و از دار الملک ری رافع لوای سلطنت گشت وضیع و شریف مملکت سر بحکمش فرود داشتند و فرمانش را چون تقاضای مبرم شمردند و ایشن که در این وقت ملک روم بود با پثرن عهد مودت محکم کرد و حقوق گودرز پدر او را که در خرابی بیت المقدس نسبت بقیاصره داشت همی بیاد آورد و درباره پثرن نیکوئی اندیشید و مدت پادشاهی پثرن در ایران بیست سال بود

۵۶۸۹ جلوس سیندی در مملکت چین پنجهزار و ششصد و هشتاد و نه سال بعد از هبوط آدم بود

سیندی نام پادشاه هفتم است از طبقه نوزدهم از اولاد خوخن کون که بعد از پدر در مملکت چین و ماچین و تبت و ختا سلطنت یافت خسروی با فتوت ذاتی و مروت جبلی بود و مردم در روزگار دولت او آسوده بزیستند و بفراغت آرمیدند چون مدت او بنهایت شد پادشاهی با فرزند او جوتخدی که دو ساله بود منتقل گشت چنانچه در جای خود مذکور خواهد شد و مدت پادشاهی سیندی نوزده سال بود

۵۶۹۱ جلوس نروه در مملکت روم پنجهزار و ششصد و نود و یکسال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

نروه که او را نروا نیز گویند پادشاهی نیکو خصال بود چون افواج خاصه از قتل ایشن فراغت حاصل کردند نروه را از میان اعیان مملکت انتخاب نمودند و حمایل امپراطوری را پیرایه تن او ساختند و نروه بر تخت قیصری برآمد و آنگاه چون نظر کرد کشیدن بار سلطنت را صعب یافت و خواست این حمل از دوش فرو گذارد صنادید درگاه نیز دانستند که نروه را تحمل اینگونه امور میسر نشود از وی درخواست نمودند که ولیعهدی در کار سلطنت اختیار کند که بر تق و فتق مهمات مشغول باشد نروه نیز این سخن را پسندیده داشت و اگر چه در میان خویشان او مردم فراوان بودند اما هیچیک را لایق اینکار ندانست و طراجن را که مردی چهل ساله بود و سپهسالاری لشکر جرمن سفلی داشت برای ولیعهدی برگزید و او مردی با فضل و هنر بود و با عدل و نصفت آرایشگی داشت مع القصه در زمان دولت نروه هرادس اتیکس که نسب به جولیس اتیکس میرسانید از بزرگزادگان شهر اسن است و بیشتر در شهر اسن با فلاسفه محشور بود و در دولت روم منصب عملی داشت بالجمله چون هرادس آن گنج بیافت بحضرت نروه شتافت و معروض داشت که گنجی یافته ام و آن نسبت با حضرت قیصر دارد نروه فرمود آن گنج از آن تو باشد که خود یافته هرادس عرض کرد که او چون مردی عیتی را داست که انچنین گنجها متصرف شوم آن خاص قیصر است نروه برآشفت و گفت چندین چه سخن در کنی مرا با آنچه تو یافته بکار است خود دان با یافته خود مرا حاجتی بدو نیست لاجرم هرادس باز آمد و آن گنجها متصرف شد و از آن زر مدرسه در شهر اسن با مرمر سفید بنیان کرد که ششصد پا طول آن بود و تماشاخانه برآورد که جز چوب صندل وعود در آنجا بکار نبرد و آنرا بر زن خود موقوف داشت و دیگر شهر اسن را دیوار و قلعه محکم نهاد و معبد نپتون را که شرح آن در قصه اسکندر مرقوم شده آرایش کرد و زینت داد و دیگر تماشاخانه در شهر کارنس بنا گذاشت و مدرسه در شهر دلفی

 بنیان کرد و آب انباری بسیار عظیم در مملکت ایتالیا برآورد و خلق چندین شهر را ببذل مال دستگیری کرد و فقرا و مساکین را از مسکنت و ذلت برآورد و مدت سلطنت نروه در مملکت روم و یوروپ و دیگر ممالک دو سال بود

۵۶۹۲ رسیدن دین عیسی علیه السلام بجزیره برتین پنجهزار و ششصد و نود و دو سال بعد از هبوط آدم بود

بعد از آنکه طیطوس شصت سال بعد از رفع عیسی علیه السلام بیت المقدس را خراب و ویران ساخت چنانکه مذکور شد یهودیان بهر سو پراکنده شدند و خبر دعوت عیسی و یحیای نبی علیهما السلام باطراف جهان رسید و از آنهنگام خبر بجزیره برتین آوردند که بزرگترین جزایر انگلیس است و این معنی را مکشوف داشتند که عیسی پیغمبر خدای بوده و مردم را بحق دعوت فرموده و یهودیان نسبت با او از طریق ظلم و جور رفته اند لاجرم مردم برتین از آن وقت اندک اندک بدین عیسی شدند و تاکنون قیاصره روم از ایشان گروگان میگرفتند و بزرگان ایشان را بدار الملک روم میبردند دین عیسی در میان برتین شیوع داشت و هنوز از جماعت پادشاهی از خود نداشتند و اطاعت دولت روم میکردند

۵۶۹۲ جلوس طراجن در مملکت روم پنجهزار و ششصد و نود و سه سال بعد از هبوط آدم بود

ترااجان که هم او را طراجن گویند در چهل سالگی چنانکه مذکور شد ولیعهد و قایم مقام نروه گشت و بعد از نروه بتخت سلطنت برآمد و مرتبه قیصری یافت و او مردی عاقل و عادل بود چنانکه نروه در زمان حیات خویش فرمود که اگرچه مرا خویشان فراوانند اما هیچکس را در خور ولیعهدی خود ندانم جز طراجن را که مردم لاتین است و سپهسالار لشکر جرمن سفلی و او را از همه مملکت اختیار کرد بالجمله طراجن پادشاهی نیکخوی بود و صاحب رای بود و فضل و هنری شایسته داشت بدانسانکه آن هنگام که دویست و پنجاه سال از هلاکت او گذشته بود و هنوز چون امپراطور در مملکت روم تخت سلطنت می نشست بزرگان درگاه برای تهنیت میگفتند که خداوند عالم دولت و اقبال این شهریار تازه زیاده از دولت و اقبال اغسطس نماید و فضل و هنر او را زیاده از فضل و هنر طراجن فرماید مع القصه چون طراجن مرتبه امپراطوری یافت و کار ممالک را بنظم و نسق کرد اهالی مملکت دیشه سر از فرمان او بر تافتند و از کیفر عمل ایشان برخاست و اراضی دیشه بدینگونه است هزار و سیصد میل دور آن مملکت است از یکسوی بدریای قرادنگیز پیوندد و از یکسوی به نیوب سفلی منتهی شود و از جانبی رود خانه نیستر سرحد آن مملکت است و از طرفی برود خانه طیبسکس رسد و مردم این مملکت را عقیده تناسخ بود و چنان میدانستند که چون در جنگ کشته شوند جان ایشان ببدن دیگر درآید از نیروی این از جنگ بیم نداشتند و سخت بیباک بودند و مردی که دسبلس نام داشت فرمانگذار آنجا بود لاجرم آنگاه که طراجن با لشکر جرار بر سر ایشان تاختن برد دسبلس مردم خود را بر داشته با او بجنگ درآمد و مدت پنجسال با طراجن بسی مصاف داد اما عاقبت الامر بیچاره ماند و بر گشت و مملکت دیشه تصرف طراجن همی درآمد و دسبلس جز تن ببندگی بسپرد و از این سوی چون طراجن از فتح مملکت دیشه بپرداخت عظیم بزرگوار شد و سیر ملوک متقدم را از شعرا و مورخین اصغا میفرمود چون قصه اسکندر فیلقوس شنید همی خواست تا مانند او جهانگیری کند پس فرمان داد تا از اطراف و اکناف ممالک لشکرها فراهم شدند و از دار الملک روم بیرون تاخت و بجانب شام سفر کرد و از آنجا بسواحل عربستان تاخت و تاراج برد و جمیع اراضی ایشان را پایمال ستور ساخت و فرمانگذاران با سفارس و کالکوس و ابریه و البسیه و اتمرون همه اطاعت او کردند و بیشرن که در این وقت پادشاه ایران

بود با او از در مسکنت و خضوع بیرون شد عمرو بن عدی که حکومت حیره داشت زمین خدمت بوسید و ثعلبة بن عمرو غسانی که سلطان شام بود غاشیهٔ او بهمی داشت و بعد از غلبه و این اراضی طراجن را مملکت ارمن پیش گرفت و در انحدود ظفر جست و اراضی ارمینیه و ماپاتمیه و اسیریه را ضمیمهٔ دولت روم فرمود و کردکشان کوهسار آذربایجان همه بحضرت او شتافتند و درگاه او را پناه گرفتند و طراجن در آنوقت بدان سر بود که سفر هندوستان کند و آن مملکت را بحیطهٔ تسخیر درآورد و چون این اخبار را باهالی مشورتخانهٔ روم رسید ناپسندیده داشتند و گفتند تسخیر ولایات کثیره موجب فساد دولتست و از نیروی غمگین بودند تا طراجن بمقر دولت باز آمد و سالی چند آسوده بزیست تا روزگار دولتش بنهایت شد و مریض گشت و چون دانست که ازین مرض جان بدر نخواهد برد خواست تا ولیعهدی از بهر خود نصب کند و در حق هدرین که از خویشاوندان بود وثوقی بکمال نداشت از نیروی در خاطر داشت که کسیرا که شایسته داند بجای خود نشاند و طراجن را زنی بود که پلاتینه نام داشت و پلاتینه را با هدرین مهری تمام بود و همی خواست تا او ولیعهد باشد لاجرم بحیلتی چند که میدانست کار ولیعهدی را با هدرین راست آورد چنانکه آنوقت که طراجن رخت ازین جهان بدر میبرد در محضر اعیان و اشراف مملکت هدرین را ولیعهد خویش ساخت و جای بپرداخت پس سلطنت با هدرین افتاد چنانکه مرقوم خواهد شد و مدت پادشاهی طراجن نوزده سال بود

ظهور جالینوس حکیم پنجهزار و ششصد و نود و چهار سال بعد از هبوط آدم بود

جالینوس از جملهٔ حکمای یونانست که در مملکت ماکادونیه بوده او را پدری صاحب مال بود که هیچ از فرزند دریغ نمیفرمود تا او بکمال رسید بالجمله جالینوس در سن هشت سالگی یکی از طالبان علم محسوب بود و از علم نحو و لغت و هندسه و فصاحت بهرهٔ تمام داشت و چون نیک از بد باز دانست برای تحصیل علوم از ماکادونیه سفر کرده و روزگاری در رومیة الکبری اقامت جست و از آنجا بارض ثنبیه عبور فرمود و مدتی در مملکت مصر و اسکندریه سکون نمود و از خدمت حکما نصیبه کامل اخذ کرد تا یکی از مشاهیر دانشوران روزگار گشت خاصه در فن طب حضرتش مآب حاجتمندان بود چندانکه او را خاتم الاطبا میگفتند و طبیب هشتم دانستند بدینگونه که گفتند طبیب اول اسقلیبوس است دوم فیثاغورس و سیم مینوس و چهارم برمانیدس و پنجم افلاطون و ششم اسقلیبوس ثانی و هفتم بقراط و هشتم جالینوس اما جالینوس چنان دوست میداشت که او را یکی از فلاسفه شمرند لاجرم در فنون حکمت رنج میبردند با اسکندر افریدوسی که یکی از پیروان ارسطوست چنانکه مذکور شد مباحثات و مناظرات در میان داشت و بیشتر وقت در مسائل با او مخالفت مینمود با اینهمه او را از جملهٔ طبیبان شمردند چنانکه مؤلفات خود را بنزد یکی از فلاسفه فرستاد تا عقیدهٔ او را در حق خود باز داند چون آن فیلسوف در آن کتب نظر کرد گفت هذا رجل طبیب یحب ان یکون فیلسوفا گویند او را چهارصد کتاب در فن طب تألیف شده و او را در حق اسقلیبوس اول مقالاتی است که بعضی از آن در ذیل قصهٔ اسقلیبوس مرقوم افتاد و در کتب خود او را بسیار ستوده خاصه در کتاب حیلة البرء و بر علم باراارمنیاس که از منطقیات ارسطوست شرح نوشته مع القصه چون جالینوس را هشتاد و هفت سال از عمر گرامی گذشت در کنار بحر اخضر در شهر فرما که نزدیک بفسطاط مصر است رخت از این جهان بدر برد و هفتاد سال از جملهٔ زندگانیش عالم و معلم بود مردی خوب صورت و اسمر اللون بود و انگشتان دراز داشت و او را سری

و سری داشت بنهایت بزرگ چنانکه اسکندر افریدوسی او را راس البغل میخواند و پهن کتف و فراخ کف بود و سماع الحان را نیک دوست داشتی و در مطالعهٔ کتب نیک راغب بودی و بر آنچه خود تصنیف کردی فهرستی نوشته و طریق تعلیم و تعلم آنرا باز نموده و او را در نقض شعر او لحن عامه و ابلاغ فصاحت کتابیست و هفده مقاله در شرح تصنیف کرده و کتابی در رد اصحاب مظله که هم ایشانرا روحانیون میگفتند نوشته چه ایشان افعال خود را بارسطو نسبت میکردند و میگفتند سبب بایسته روح است و در حق اصحاب حیل طب نیز تألیفی دارد و در علم مزاج اشیا بتقلید قناعت نمینمود و خود هر شیٔ را مجرب میداشت و محقق مینمود چنانکه از بهر دیدن قلقطار بجزیرهٔ قبرس رفت و برای مشاهدهٔ طین مختوم بجزیرهٔ کبوتس سفر کرد و کتب مصنفات او بدینگونه است کتابهای شانزده گانه که طالبان طب ادراک بتوالی میخوانند کتاب مفرق یکمقاله کتاب الصناعه یکمقاله کتاب طوثرن در نبض یکمقاله کتاب شفا امراض دو مقاله کتاب مقالات خمس در تشریح کتاب اسطقسات یکمقاله کتاب مزاج سه مقاله کتاب القوای الطبیعیة سه مقاله کتاب علل و اعراض شش مقاله کتاب النبض الکبیر شانزده مقاله یکمقاله آنرا حنین بعربی نقل نمود کتاب حمیات دو مقاله کتاب ایام بحران سه مقاله کتاب حیلة البرء این کتابرا حبیش نقل کرده و حنین آنرا اصلاح نموده شش مقاله این بود کتابهای شانزده گانه مرتب دیگر کتاب تشریح الکبیر است پانزده مقاله کتاب اختلاف التشریح دو مقاله کتاب تشریح الحیوان المیت یکمقاله کتاب تشریح الحیوان الحی دو مقاله کتاب علم ابقراط بالتشریح پنج مقاله کتاب علم ارسطاطالیس بالتشریح سه مقاله کتاب تشریح الرحم این کتابها را همه حبیش نقل نموده کتاب حرکات الصدر و الریه سه مقاله اصطفن بن بسیل آنرا بعربی نقل نموده و حنین اصلاح کرده کتاب النفس اصطفن نقل نموده و حنین اصلاح کرده یکمقاله کتاب الصوت حنین برای محمد بن عبدالملک الزیات بعربی نقل کرده چهار مقاله کتاب الحاجة الی النبض یکمقاله حبیش نقل کرده کتاب حرکة المجهول یکمقاله کتاب الحاجة الی النفس نصف آنرا اصطفن و نصف دیگر را حنین نقل نموده یکمقاله کتاب آراء ابقراط و افلاطون ده مقاله حبیش نقل کرد کتاب منافع الاعضاء حبیش نقل نموده و حنین اصلاح کرده هفده مقاله کتاب خصب البدن حنین نقل نموده کتاب افضل الهیات حنین نقل نموده هم بسریانی و هم بعربی یکمقاله کتاب سوء المزاج المختلف حنین نقل نموده یکمقاله کتاب الامتلاء اصطفن ترجمه کرده یکمقاله کتاب الادویة المفرده حنین نقل کرده دو مقاله میباشد کتاب الاورام ابراهیم الصلت ترجمه کرده یکمقاله کتاب المنی حنین نقل کرده دو مقاله کتاب مولود السبعة مشهور است که حنین ترجمه کرده یکمقاله کتاب المرة السوداء اصطفن نقل نموده یکمقاله کتاب دلائل النفس حنین نقل کرده سه مقاله کتاب تقسمة المعرفه عیسی بن یحیی نقل نموده و ترجمه از اصطفن نموده یکمقاله کتاب صرع الاطفال ابن الصلت هم بسریانی و هم بعربی نقل نموده یکمقاله کتاب التدبیر الملطف حنین نقل کرده یکمقاله کتاب قوی الاعضا حنین نقل کرده سه مقاله کتاب تدبیر بقراط الامراض الحاده حنین نقل کرده یکمقاله کتاب الکیموس ثابت بن قره و شملی و حبیش نقل کردهاند همه بعربی یکمقاله کتاب الادویة المقابلة للادواء عیسی بن یحیی نقل کرده دو مقاله کتاب ترکیب الادویه حبیش نقل کرده هفده مقاله کتاب براسابولوس حنین نقل کرده یکمقاله کتاب التریاق یحیی بن بطریق نقل نموده یکمقاله کتاب فی ان الطبیب الفاضل فیلسوف حنین نقل کرده کتاب الریاضة بالکرة الصغیره حبیش نقل کرده دو مقاله کتاب در بیان کتب صحیحهٔ بقراط حنین نقل کرده یکمقاله کتاب الحث

علی تعلّم الطب حبیش نقل نموده یکمقاله کتاب امتحان الطبیب حبیش نقل نموده یکمقاله کتاب در اعتقاد طبیب که چگونه باید آنرا ثابت نقل کرده یکمقاله کتاب برهان پانزده مقاله و بعضی از آن موجود است کتاب تعریف المرء عیوبه توما آنرا ترجمه نموده و حنین اصلاح کرده یکمقاله کتاب الاخلاق حبیش آنرا نقل نموده چهار مقاله کتاب انتفاع الاخیار باعدائهم حنین نقل کرده یکمقاله کتاب با ذکر افلاطون فی فیما و سن بیست مقاله از آن موجود است و آنرا حنین نقل کرده و سه مقالهٔ باقی را اسحق نقل نموده کتاب فی ان المحرک الاول لا یتحرک حنین آنرا نقل کرده یکمقاله کتاب فی ان قوی النفس تابعة المزاج البدن حبیش آنرا نقل کرده یکمقاله کتاب علة دالمقاییس اصطفن نقل کرده و اسحق نیز برای علی بن یحیی نقل کرده حنین بن اسحق آنرا از یونانی بعربی نقل و تهذیب آن نموده و مقدمه بر آن افزوده و در دنبال سخن جالینوس آورده که سخنی از جالینوس دیده ام که خلاصه اش اینست که میفرماید در بعضی از اراضی و نواحی نوبه قومی را دیدم از مردان و زنان که بعضی بعضی را فصد میکردند بدون اینکه از علم آن عمل بهره داشته باشند از جمله مردی را دیدم که دیگری را فصد همی کرد در عرقی که زیر تر از باسلیق بود و آن عرق از باسلیق منشعب میشد پس پارهٔ از آبگینه بدست کرد که سری تیز داشت و آنرا فرو برد بر وحشت او در محلی که بس صعب و صلب بود چنانکه گوئی عصب است و آنگاه که دستش را ببست چندان ممتلی شد و چون باز کرد تیز دیگرگون نشد و آن پاره آبگینه را چنان بقوت در دست او فرو برد که در درون گوشت بشکست با لجمله هم خود گوید که وقتی در سفر رومیه مردی را دیدم که جمعی اگرد خود آورده میگوید من کسب طب از جالینوس کرده ام و بجهة کرم دندان دوا آورده ام و آنکس که درد دندان داشت نشانده و بندقه از قطران بر آتش مینهاد و چون دود بر میشد آن شخص مریض دهان بر می بست و آن حیلت گر فرصت یافته کرمها خود میداشت از دهان او فرو می افکند و چنان مینمود که از دندان مریض است و زر میگرفت و نیز قطع عروق بر غیر مفاصل مینمود چون این بدیدم خود را آشکار نمودم و مردم را از کید او برآگاه نمودم با لجمله جالینوس بس منیع بودی و با ملوک و بزرگان مصاحبت کردی و جامهای نیکو پوشیدی و عطرها همی بکار بردی و در مجلس او خاموشی اندک بودی از سخنان اوست که فرماید عاقلترین مردم آنکس است که تمنی را بر گمان ناصواب و خطای اعمال او را بر او عرضه دارد و فرماید شرف انسان معلوم شود که از اعمال زشت حاره دارد و بر مدارج کارهای پسندیده ارتقا جوید و گوید آدمی را آنقدر از دانش کفایت کند که طریق رشد از غوایت و سعادت از شقاوت باز شناسد و گوید بهترین بذل آنست که سایل بذلت سؤال بمسئول رسد و گوید که مردم را از خوردن خمر منفعت آن مقصود بودی و از استماع اغانی آسایش قلب و خاطر آمدی اکنون از خوردن خمر فخر بگرانی دوستکانی و قدح کشند و سماع الحان را سبب لهو و لعب شمرند و گوید تا کسی عیب خود را نشناسد آنرا باصلاح نتواند داشت چه او میرا محبت نفس خود کار بدانجا کشد که اگر همه بد دل و جبان باشد خود را از دلاوران پندارد و اگر همه بخیل باشد خود را از کریمان شمارد و گوید النحسان که اندک دانشند چنان دانند که کس در دانش انباز ایشان نیست و گوید موت چهار نوع باشد اول موت طبیعی که آن پس از پیری باشد دوم موت عرضی که از آفتی که بتن رسد روی نماید سیم موت بخطا باشد و آن چنان باشد که شخصی خود را بکشد چهارم موتی که ناگاه در رسد و آنرا فجاءه گویند و گوید هر که بر طریق صدق و وفا رود سزاوار حسن ثنا گردد و گوید با دشمن مداهنه و مدارا کن هر چند قادر و توانا باشی و گوید هر دوستیکه جانب دوستی را از پند و نصیحت فرو گذارد در خور هاجرت است و گوید الخلق لایق مدح و ثنا باشد که بقوت حلم دست غضب را برتابد و گوید شدت غدر و ترک عذر و رسالت

باشد و بعضی از مورخین گویند جالینوس سفر مغرب کرده و از وی ملک مغرب و فرمانگذار یونان قصه بر نگارند و چون نزد راقم حروف اینجمله از درجه وثوق ساقط بود خامه را از نگارش آن کشیده داشت

فتنهٔ یونس جهود

فتنهٔ یونس جهود پنجهزار و ششصد و نود و پنجسال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود ٥٦٩٥

بعد از خرابی بیت المقدس چون آل اسرائیل هر که از غضب طیطوس رهائی جسته بود باطراف جهان پراکنده شد چنانکه مذکور گشت یهودیان چون این زحمت را بکیفر قتل یحیی و مصلوب داشتن عیسی علیهما السلام یافته بودند هر روز بر کین عیسویان می افزودند از میانه مردی که او را یونس میگفتند و از آن گروه بود که در اراضی عرب سکون داشت با برادران خویش گفت که بنی اسرائیل یکباره ذلیل و زبون شدند و دین عیسی هر روز قوت میگیرد و من اینک از جان عزیز خویش میگذرم و در میان این طایفه خلافی می افکنم که ابدا سبب هلاکت ایشان باشد این بگفت و بشهر انطاکیه عبور کرده لباس عیسویان در پوشید و در میان امت عیسی آمده خانه از بهر خود اختیار کرده و در آنجا عزلت گزیده مدت چهار ماه از خانه سر بر نکرد و همی بر قانون شریعت عیسی عبادت میکرد چنانکه عیسویان او را مانند یکی از حواریون دانستند و هر روز در حضرت او شده زمین خدمت میبوسیدند و درخواست مینمودند که ایشانرا براه راست هدایت کند و سخن او را حجت شمردند چون یونس کار خویش را استوار یافت با آنجماعت گفت که سه تن از علمای خود را اختیار کرده نزدیک من گسیل فرمائید تا با هر یک سرّی جداگانه بیان کنم قوم نصاری نسطور و یعقوب و ملکا را برگزیده نزدیک او فرستادند پس یونس یکی از ایشانرا بمجلس خاص دعوت کرده با او فرمود که دانسته عیسی علیه السلام بیماران را شفا می بخشید و مردگان را زنده میساخت گفت بلی آنگاه فرمود که این چنین کارها جز از خدای جهان نتواند ظهور یافت همانا عیسی خداوند جهان و داننده آشکار او نهان و آفریننده کن فکان بود و او را رخصت انصراف داد و از پس او آن دیگر را بخواند و با او گفت که من فرستاده مسیحم و نیز تو میدانی که آن معجزات که از دست مسیح صدور یافت جز خدای بدان قدرت ندارد آن مرد بصدق سخن او گواهی داد آنگاه یونس گفت که عیسی از آن نیروی که قالب عنصری داشت خدای نبود بلکه او پسر خداست که با مردم بدینجهان آمد و دیگرباره بآسمان مراجعت فرمود آنگاه عالم سیم را طلب داشت و او را نیز بدان سخنان و امثال آن گواه گرفت و آنگاه فرمود که عیسی علیه السلام خدای زمین بود چون بمیان قوم آمد تا نظم اینجهان دهد مردم بقصد قتل او برخاستند لاجرم روی پنهان کرد و زود باشد که باز آشکار شود و اینک مرا برای رسانیدن این خبر بشما فرستاده و او را نیز رخصت انصراف داد چون این هر سه عالم بمیان مردم آمدند و هر یک بخلاف آن دیگر سخن راندند در میان مردم خلافی عظیم پدید شد عاقبة الامر سخن بر آن نهادند که همگی خود بحضرت یونس شتافته بیواسطه حقیقت حال را از زبان او اصغا فرمایند پس همگروه بسرای یونس آمدند و او را در معبد خود کشته یافتند زیرا که چون یونس آن هر سه عالم را رخصت انصراف داد خود را هلاک کرد تا آن خلاف در میان قوم نصاری باقی ماند و کار بدانگونه شد که او خواست چنانکه هنوز امت عیسی علیه السلام بر دین و قانون مختلف زیست نمایند

جلوس حارث بن ثعلبه در مملکت شام پنجهزار و هفتصد سال بعد از هبوط آدم ع بود ٥٧٠٠

ملوک شام

حارث بن ثعلبه بعد از پدر در مملکت شام لوای پادشاهی افراخته کرد و بر سریر ملکی جای گرفت بزرگان

درگاه و صنادید سپاه را در حضرت خویش حاضر کرد و هر کس را باشفاق و الطافی جداگانه بنواخت و بتشریف ملکی و خسروی امیدوار ساخت آنگاه هدیه لایق درگاه قیصر فراهم کرده با رسولان چیره زبان روانه مملکت ایتالیا و دار الملک روم فرمود تا آنجمله را در پیشگاه طراجن که شرح حالش مرقوم شد پیش گذرانیدند و از و منشور سلطنت حاصل کرفته باز آمدند تا در کار خویش استقلال یافت و مدت سلطنت حارث در شام بیست سال بود

طلوع حنظلة بن صفوان علیه السلام پنجهزار و هفتصد و چهار سال بعد از هبوط آدم ع بود ۵۷۰۴

حنظلة بن صفوان علیه السلام از جمله پیغمبران بزرگوار است و نسب با سمعیل بن ابراهیم علیهما السلام میرساند و از کمال صدق که آنحضرت را بود او را حنظلة الصادق نامند بالجمله برحسب امر الهی جنابش بدعوت قبیله رعویل و قدمان مامور شد و از اراضی عرب بسوی مملکت آذربایجان کوچ داد و آنمردم در کنار رود خانه ارس سکون داشتند و ایشان را دوازده شهر بود که نام ماههای عجمان را بدان شهرها نهاده بودند بدینگونه آبان آذر دی بهمن اسفندار فروردین اردیبهشت خرداد مرداد تیر مهر شهریور و این امصار در کنار رود خانه ارس بود و فرمانگذار آنجمله ترکوز بن یارش بن سازن بود که او و قبایلش نسب به بقایای آل ثمود میبردند و ترکوز خراج گذار پیرن کودرز بود که در انوقت سلطنت ایران داشت و دار الملکش در شهر اسفندار بود که از امصار دیگر فزونی داشت و در آن شهر چشمه آبی میرفت که روشناب آنرا میدند و در کنار آن درخت صنوبری بود که برخی میگفتند آنزمان که یافث بن نوح علیه السلام بسوی ترکستان میشد چون بدینجا عبور نمود این درخت غرس فرمود و این چشمه را نیز برای نوح روشن کرده اند و مردم قدمان و رعویل از آن چشمه بشهرهای خود جویها حفر کرده داشتند و از تخم آن صنوبر برده در کنار آن جویها غرس نموده بودند چنانکه صنوبرهای افراخته داشتند و آب آن چشمه و نهرها را بر چهارپایان خود حرام کرده بودند و خود نیز از آن آب نمی آشامیدند و میگفتند این آب سبب بقای خداوندان ماست و آن درختان را خدای خود دانسته ستایش و پرستش میکردند و چنان بود که هر ماهی یکروز عید میکردند و جمیع آنمردم در یکی از آن شهرها حاضر میشدند و پای آن درخت صنوبر صف برمیکشیدند و بر زبر آن درخت بافته از حریر بصور جانوران مختلفه بود میکشیدند و گاو ها و گوسفندها آورده قربانی میکردند و آن قربانیها را آتش میزدند و چون دود قربانی بر شده بر زبر درخت پرده می بست تمامت آنجماعت از در سجده روی بر خاک مینهادند و آغاز ضراعت و زاری مینمودند ناگاه شاخهای درخت متحرک میشد و از بن درخت مانند بانگ طفلی ندائی برمیخاست که ای بندگان من از شما راضی شدم خاطر شما شاد و چشم شما روشن باد چون این ندا می شنیدند سر از سجده برمیداشتند و آغاز عیش و طرب میکردند و بلهو و لعب میپرداختند و روز دیگر بشهرهای خود مراجعت میفرمودند و چون نوبت بشهر اسفندار و آن درخت بزرگ میرسید این خدمتها و قربانیها زیاده میکردند و بعد از تضرع ایشان از میان درخت بانگی بلند تر میرسید و نوید مر ایشان را برافزون میداد آنگاه آنجماعت چندان شادی مینمودند و بخوردن کاسات خمر مشغول میشدند که مدهوش میگشتند چون عصیان و طغیان ایشان بدراز کشید خداوند قادر قاهر مرغی را بدیشان برگماشت که هر روز اطفال آنگروه را درمیربود و طعمه میساخت و آشیانه آن مرغ در قله کوه و مخ که یکپاره از البرز است میبود و از انیروی که آنمرغ را گردنی دراز و ملون بالوان مختلفه بود عنقا مینامیدند و چون طفلان را درمیربود و فرو میداد عنقای مغرب‌اش

میگفتند و از انجاست که در میان عرب طارت بهم العنقاء مثل شده است مع القصه در انوقت که کار بدانجماعت از زیان عنقا صعب بود حنظلة بن صفوان علیه السلام برسید و آنمردم را براه حق و دین عیسی همی هدایت کرده و فرمود که فریب این نداها مخورید که از میان این درختان بر میآید همانا شیاطین این ندا کنند و شما را بفریبند اینک آثار غضب خدا این مرغ است که هر روز اطفال شما را نابود سازد از قضا هم در آنروزها عنقا درآمد و دختری را از اشراف را که قریب ببلوغ بود بربود مردم نزد آنحضرت آمدند و عرض کردند که اگر سخن تو از راستی است از خدای خود بخواه که شر این جانور را از ما بگرداند حنظله علیه السلام دست بدرگاه یزدان برداشت و گفت اللّهم خُذها وَاقطَع نَسلَها وَسَلِّط عَلیها آفة پس بدعای آنحضرت صاعقه از آسمان فرود شده آنمرغ را بسوخت و نسل از آن باقی نماند چنانکه تاکنون هر نایاب را بعنقا مثل کنند بالجمله بعد از این معجزه هم آنقوم بر کفر باقی بودند و از حنظله بکردانیدند نه آنحضرت در عیدگاه ایشان دعا کرد تا آنهمه درختان خشک شد آنجماعت چون این بدیدند بعضی گفتند اینمرد جادوگر است و خداوندان ما را جادو کرده است و برخی گفتند چون اینمرد خداوندان ما را ناسزا گوید ایشان خشم کرده اند و طراوت و حسن خود را از ما نهفته اند از انیروی که او را کیفر نکرده ایم پس همگی همداستان شده در قتل حنظله یکجهت شدند و انبوبه چند از سرب کرده باهم پیوستند و در آن چشمه فرو بردند و در میان آن انبوبها شده چاهی عمیق حفر کردند و حنظله علیه السلام را بدانچاه افکنده سر آنرا با سنگ استوار کردند آنگاه آن انبوبه را از چشمه برآوردند و گفتند اکنون خداوندان ما از ما راضی خواهند شد که بدسگال ایشان را در این چشمه نابود ساختیم و حنظله علیه السلام در آنچاه تا وقت شام همی بنالید چنانکه بانگ او بگوش آنمردم میرسید پس بسرای جاودانی شد از انیروی قبایل قدمان و رعویل را اصحاب رس نامیدند چون رس بمعنی چاه باشد و ایشان پیغمبر خود را در چاه افکندند مع القصه بعد از این واقعه خشم خداوند قاهر جنبش نمود و صرصری عاصف بوزید چنانکه آنمردم از بیم هلاک دستها با یکدیگر پیوند کرده بودند و ابری تیره بر سر ایشان متراکم شد و همی آتش بیارید تا جمله را تباه ساخت کما قال الله تعالی واصحاب الرس وقروناً بین ذلک کثیراً که خبر از هلاکت ایشان دهد گویند زنان ایشان باهم مساحقه مینمودند و مردان از وطی با پسران کناره نجستند یکی از شعرای عرب بعد از هلاکت ایشان شعری چند در مرثیه آنقوم انشاد فرمود که اینمصراع از آنجمله است بَکَت عَینی لِاَهلِ الرَّسِّ رَعوِیلٍ وَقَدمانِ

جلوس جونکدی در مملکت چین پنجهزار و هفتصد و هشت سال بعد از هبوط آدم ع بود ۵۷۰۸

جونکدی نام پادشاه هشتم است از طبقه نوزدهم که نسب با خوخن کون برد آنگاه که سنیدی رخت از انجهان بدر برد جونکدی دو ساله بود و مادرش او را در کنار گرفته در سریر خاقانی جای کرد و مردم چین و ماچین و تبت و ختا و ختن سر بخط فرمان او درآوردند و حل و عقدش را در امور مملکت معتبر شمردند و خراج ممالک محروسه را بدرگاه او انفاذ داشتند و مادر جونکدی مدت یکسال بدینگونه حکمرانی فرمود

جلوس خندی در مملکت چین پنجهزار و هفتصد و نه سال بعد از هبوط آدم ع بود ۵۷۰۹

خندی نام پادشاه نهم است از طبقه نوزدهم و او پسر عم جونکدی است که شرح حالش مرقوم شد چون روزگار جونکدی سپری شد خندی هشت ساله بود و اعیان مملکت چین فراهم شده او را بالسلطنت برداشتند و بر سریر سلطنت جای دادند

وچون هنوز او را آن مکانت نبود که زشت و زیبای مملکت را باز داند یکی از امرای درگاه که نیک دانشمند و کار
آگاه بود متصدی امور مملکت گشت و اگرچه نام لنکی داشت اندیشه اش در مسافت مهمّات کلیه ترکتازی
مینمود بالجمله چون مدت یکسال از پادشاهی خندی سپری شد آن امیر لنکی نام خواست تا کار سلطنت بدو باز گردد
لاجرم در هلاک خندی همت گماشت و فرصتی بدست کرده او را زهری جانگزای بخورانید و از میان برداشت

۵۷۰۹ — سلاطین عجم

جلوس گودرز بن بیژن در مملکت ایران پنجهزار و هفتصد و نه سال بعد از هبوط آدم ع بود

گودرز بن بیژن بعد از پدر در مملکت ایران لوای سلطنت برافراخت و در دار الملک ری جلوس فرمود و پادشاهزادگان
ایران که در هر جانب حکومت داشتند مطیع فرمان ساخت و بعضی از ممالک ایران که طراجن امپراطور روم
از تصرف بیژن بدر کرده بود مانند ارمنیه و حیره وی دیگر باره متصرف شد و عمرو بن عدی که در آنوقت حکومت
حیره داشت خراج گذار او گشت و ترکو زبن غابور که حکومت آذربایجان داشت بعد از بیژن سر از طاعت
او فرود کرده و در روزگار او بهلاکت رسید چنانکه در ذیل قصّه حنظلة بن صفوان علیه السلام مذکور گشت مع القصّه
مدت ده سال گودرز در مملکت ایران پادشاهی کرد آنگاه بگذشت و جای بفرزندش نرسی بگذاشت

۵۷۱۰ — ملوک چین

جلوس وندی در مملکت چین پنجهزار و هفتصد و ده سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

وندی نام پادشاه دهم است از طبقه نوزدهم که نسب بچوخن کون میرسانید آنگاه که خندی را زهر بچشانیدند و هلاک
کردند چنانکه مذکور شد آن امیر لنکی نام که این نیرنگ بکار برده بود هوای آن داشت که جای خندی را خود متصرف
شود و بدرجه خاقانی ارتقا جوید مردم چین وی را آن محل ننهادند و گفتند لنکی را نرسد که بر ما سلطنت جوید ما
هرگز خاندان سلطنت را ضایع نگذاریم و اجنبی را حکومت نخواهیم داد لاجرم هم پشت و هم پیوند شده وندی را
بسلطنت برداشتند و او در مملکت چین و ماچین و تبت و ختا مرتبه خاقانی یافت و مدت دویست و
یکسال باستقلال پادشاهی کرد

۵۷۱۲ — قیاصره روم

جلوس ادریان در مملکت روم و ایتالیا پنجهزار و هفتصد و دوازده سال بعد از هبوط آدم بود

ادریان که هم او را ادرین نامند بدانسان که مذکور شد باعانت پلاتینه ضجیع طراجن منصب ولیعهدی یافت و
بعد از طراجن بتخت قیصری برآمد و در مملکت روم و ایتالیا و دیگر ممالک که معمور دولت روم بود سلطنت یافت
و آغاز عدل و نصفت فرمود و اهل صنعت و حرفت را تربیت نمود و همه روزه با فضال و اشفاق ملکی خرسند
داشت و مردم را بکار صنعت و حرفت بگماشت و همی حکم داد تا مردم بنیانهای نیکو برآوردند و سراهای دلکش
بساختند و خود نیز در آبادی مملکت بکوشید و صنایع خوب بظهور رسانید چه او خود هم از اهل صنعت بود و همچنان
طالبان علم را در مدارس جای داده از بهر هر یک نقدی معین مقرر داشت تا با سایش و جمعیت خاطر در تحصیل
علوم پرداختند و چون در مملکت روم قانون آن بود که بندگان زرخرید و اسیران خود را زحمت فراوان میدادند
و برنج و تعب میداشتند تا مبادا روزی طغیان ورزند و بر خداوندان خود بشورند از آن نیروی که بندگان
از مردم روم فزونی داشتند چنانکه از این پیش بدان اشارت شد ادرین چون بر کرسی مملکت برآمد حکم
داد که مردم با اسیران ظلم روا ندارند و اگر کسی از ایشان مظلوم شد بدیوانخانه عدالت شده

شرح حال خود را معلوم دارد و حکم آزادی بگیرد اما شرط بود که چون حکم آزادی کسی از آن جماعت بگیرد مانند یکی از رعایا
و تا چهار پشت کسی از فرزندان او صاحب منصب وزارت و دیگر کارهای دولت نشود و این شرط بدان بود که مبادا
مردم بیگانه در مملکت روم مداخلت کنند و اندک اندک کار دولت بدست اجنبی افتد چون از این کارها بپرداخت
و از نظم و نسق ممالک محروسه فراغت جست با بزرگان درگاه گفت که مداخلت در ممالک کثیره مورث خرابی دولت
باشد بهتر آنست که برحسب وصیت اغسطس عمل نمائیم و حدود مملکت روم را بدان قانون نهیم که او مقرر
داشت دانشوران حضرت او را در این گفتار بستودند و بعضی از مردم نادان و حسود با خود همی گفتند که چون امپراطور را
نگاهداشتن این ممالک صعب است بدان سر است که دست از تصرف باز دارد بالجمله ادرین حکم داد تا رود
خانه فرات سرحد روم باشد و لشکر روم را از اراضی ارمنیه و اسیریه و دیگر ممالک طلب نمود و کس نزد گودرز بن
بیژن که در آنوقت سلطنت ایران داشت فرستاد و پیام داد که ما را با ممالک ایران هیچگونه تصرفی نیست
اینک مردم خود را از حدود ایران طلب نمودم تا ملک ایران اراضی خود را بدان وجه که صواب داند
حراست فرماید گودرز رسول او را شاد خاطر رخصت انصراف داد و در حضرت قیصر اظهار عقیدت نمود و در اراضی
ارمن و دیگر حدود عمّال خود را نصب فرمود از پس آنوقایع ادرین را بخاطر رسید که در ممالک خویش سفر
کند و در همه جا بنیان عدل را استوار و کار مردم را نسق بدارد پس از دار الملک روم کوچ داده بیتونیه
روزگار بسفر بسی برد چنانکه گاهی در اراضی سکاتلند با سر برهنه در زیر برف سیر فت و وقتی در هنگام تابستان
در بیابان مصر علیا عبور میفرمود و هیچ پاره از زمین مملکت خود نگذاشت که روزی بر آن نگذشت آنگاه خواست
تا ولیعهدی برای خود منصوب دارد پس در میان اشراف و اعیان مملکت بنظر دقت همی نگریست و از آن
جمله چیس انطانفش را انتخاب نمود که براستی کردار و درستی گفتار اشتهار داشت و از مدت زندگانیش پنجاه
سال گذشته بود و همچنان جوانی دیگر را نیز برگزید که پانزده سال عمر داشت و نامش مرکت انطانفش بود آنگاه
با چیس انطانفش میگفت که من ترا ولیعهد و قائم مقام خویش گردانم تا بعد از من پادشاهی روم بدست کنی
بشرط آنکه تو نیز ولایت عهد خود را با مرکش انطانفش تفویض فرمائی و او را از فرزندان خود گزیده تر شمری
پس انطانفش این سخن را پذیرفتار شد و از پس ادرین کار بدینگونه راند چنانکه قصّه هریک در جای خود مذکور خواهد
شد و لقب قیصری که خاص برای امپراطور بود ادرین برای ولیعهد نیز مقرر داشت و مدت پادشاهی او بیست و یکسال بود

۵۷۱۳

ظهور حومر و ورجل در ایتالیا پنجهزار و هفتصد و سیزده سال بعد از هبوط آدم بود

حومر و ورجل دو تن حکیم دانشور بودند که بفنون حکم و دانش آراستگی داشتند و در فن خطابت و شاعری
نیز زبر دست بودند و از ایشان کتب مصنّفات و مؤلفات فراوان بجای ماند و هر دو تن در کنار رودخانه رن
در نوبت تعلیم و تعلم مشغول بودند و طالبان علم بحضرت ایشان شتافته بهره مند میگشتند و چیس انطانفش و مرکش
انطانفش که ذکر حالشان در جای خود خواهد شد در ایام سلطنت خود حومر و ورجل را گرامی میداشتند و همه سال
ببذل مال و تعیین مرسوم و انفاذ تحف و هدایا ایشان را خرسند و شاد خاطر میفرمودند

۵۷۱۶

ظهور بطلیموس حکیم پنجهزار و هفتصد و شانزده سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

بطلیموس پسر فلودیس است از نیروی او را بطلیموس فلودی گویند نخستین که در مملکت یونان بحدّ رشد و بلوغ رسید در خدمت جالنیوس بکسب معارف و اکتساب حقایق پرداخت و چون از فنون حکمت بهره ور گشت بیشتر بعلوم ریاضی مایل شد و از اراضی یونان سفر کرده بشهر اسکندریه آمد و در آنجا سکون اختیار نمود آذریانوش که در اینوقت از جانب هدرین قیصر روم حکومت مصر داشت مقدم بطلیموس را گرامی شمرد و در تعظیم و تکریم او مساعی جمیله معمول داشت و او همه روزه با اکتساب علوم ریاضی بیفزود و در اسکندریه بنیان رصدی کرد و هرچه در این فن از حکمای ما تقدم پراکنده بود در مجمع ساخت و او اوّل کس است که اصطرلاب و هیئت و تسطیح کرده و آلات نجوم و مقایس ارصاد پدید آورد و اگرچه بعضی برآنند که نخستین ابرخس بنای اعمال و آلات رصد کرده اما تصحیح و توضیح اعمال ریاضی و آلات رصد که امروز در کار است از بطلیموس باشد و او سیر ستارگان و حرکات افلاک را رصد کرد چنانکه در نوع ثامن از مقالهٔ ثالثه در کتاب مجسطی خود ذکر کرده است و از آن زمان تاکنون کس کتابی مانند مجسطی ننوشته بلکه مانند فضل بن یحیی تبریزی و محمد بن جابر و ابوریحان خوارزمی که در تفسیر آن کتاب مؤلفات کرده‌اند هرچه بیشتر بقدم تحقیق و تدقیق رفته بیشتر از بزرگواری بطلیموس گواهی داده‌اند و نخست جماعتی از یونانیان سیزده مقاله کتاب مجسطی را بفرموده یحیی بن خالد برمکی بعربی ترجمه کردند و آن نگارش پسند خاطر یحیی نیفتاد چه دانستند که باید نتوانستند آن کار بانجام برد پس بفرمود تا ابوحیان با یکتن دیگر بدین کار پردازد و ایشان بنحوی شایسته اینکار بپایان بردند و حجاج بن مطر و ثابت بن قره و اسحق اصلاح الفاظ آن نموده تا چنان شد که طالبان علم را مفید گشت و دیگر از مؤلفات بطلیموس رساله ایست که از برای شاگرد خود که سوری نام داشت نگاشت و ابراهیم بن الصلت آنرا بعربی نقل نمود و حنین بن اسحق اصلاح آن کرده و دیگر کتاب جغرافیاست که بطلیموس در صفت نقش زمین نگاشت و کندی آنرا بعربی ترجمه نمود بالجمله بطلیموس اعمال رصد خود را در اسکندریه بپایان برد و نام باقی نهاد مردی قلیل الاکل و کثیر الصوم بود و قامتی باندازه و لونی سفید داشت بر جانب چپ رخسارش خالی سرخ فام بود و موی زنخ با انبوه داشت و دندانهای گشاده بود و سخنش در عذوبت گفتار و لطافت کردار شهرت تمام داشت از پس هفتاد و هشت سال زندگانی وداع جهان فانی گفت از سخنان اوست که فرماید که ظل عام و مودت عوام و ظلم ظالم درگذر است و فرماید هرکه علمی را احیا کرد نمرد و هرکه صاحب فهم گشت اندوه و بینوائی نبرد و هم او گوید که ضرر ملک در شش چیز است اوّل ظهور قحط و غلا دوم نابود شدن دفاین پادشاه سیم انقطاع امطار سحاب دو سال از پی یکدیگر چهارم مداومت پادشاه در شرب خمر پنجم سوء خلق پادشاه و مبالغهٔ در عقوبت ششم ظهور خوارج و از سخنان اوست که گوید مرد عالم در میان خویشان خود که بقدر و منزلت او جاهل باشند غریب است پس چگونه خواهد بود در میان جاهلان بیگانه و گوید حکمت درختی است که در دل روید و ثمر از زبان دهد و گوید هرکه زندگانی دراز و عمر فراوان دوست دارد باید از برای تحمل شداید و مصایب آماده باشد و گوید هرکه بوقایع دیگران پند نگیرد دیگران بوقایع او پند گیرند و گوید چنانکه بدن آدمی را در حالت مرض از خورد طعام و شراب سود نباشد هر دل که بمرض غفلت مبتلاست از شربت پند و موعظت سود نبرد و گوید حاسدان زوال نعمت دیگری را بر خویشتن نعمتی شمارند و گوید مردم مال را مقید کنند و مال ایشان را و گوید اعمال نیکو در دنیا تجارت عقبی است و اجل دروازهٔ آخرت است

آذریانوش با همزه … و دال مهمله … و نون و واو … و الف و نون و واو … و شین معجمه است

و گوید چون علم پادشاه از شناخت دقایق مملکت قاصر باشد زیانکارتر مردمان وزیریست که کردار او با گفتارش موافق نباشد و گوید مرد عاقل صحبت ملوک اختیار نکند و اگر کند باید در افعال و اخلاق او اگر مشاهدهٔ چیزی کند که ضرر نفس و رعیت و اولاد او در آن باشد به بیان امثال و ایراد کنایات که سرزنشی لازم نیاید او را از آن افعال باز دارد

۵۷۱۹ جلوس نرسی در مملکت ایران پنجهزار و هفصد و نوزده سال بعد از هبوط آدم بود

نرسی بن بیژن پس از فوت برادر در مملکت ایران پادشاهی یافت و ملوک طوایف سر با طاعت او فرود داشتند و او مردی راحت دوست بود و بنخجیر کردن رغبتی تمام داشت چنانکه در میان عجم شکاری لقب یافت و در زمان او مملکت ایران از مداخلت دولت روم و زحمت ایشان محفوظ بود چه هدرین که در اینوقت قیصر بود از حدود خود تجاوز نفرمود و همان پیمان که با گودرز بسته داشت در حق نرسی نیز استوار فرمود و مدت سلطنت نرسی در ایران یازده سال بود

سلاطین عجم

۵۷۲۰ جلوس جبله در مملکت شام پنجهزار و هفصد و بیست سال بعد از هبوط آدم ع بود

جبلة بن حارث بعد از پدر در مملکت شام لوای سلطنت برافراخت و بر تمامت آن اراضی حکومت یافت و باستیاری فرستادگان و منشور حکومت خویش را از هدرین بگرفت و در زمان دولت او ادرینوس که امپراطور هدرین در جمیع ممالک خود سفر میکرد هم وقتی بشام آمد و جبله باستقبال قیصر بیرون شد و در حضرت او اظهار نیکو خدمتی کرد و مورد اشفاق و الطاف قیصر شد و مدت سلطنت او در شام ده سال بود

ملوک شام

۵۷۲۰ جلوس اردوان در مملکت ایران پنجهزار و هفصد و سی سال بعد از هبوط آدم علیه السّلام بود

اردوان بن نرسی بعد از پدر در مملکت ایران فرمانگذار گشت و صاحب تاج و نگین آمد و از همه ملوک طوایف و طبقهٔ اشغانیان بزرگتر او بود آنگاه که بر کرسی سلطنت جای کرده کار مملکت را نظم و نسق کرد چند تن از دانشمندان درگاه را حکم داد تا بممالک ایتالیا سفر کردند و تقبیل حضرت هدرین که در اینوقت قیصر روم بود نمودند و عهد دوستی اردوان را با او استوار داشتند و چندانکه هدرین زنده بود با اردوان طریق رفق و مدارا سپرد اما از آنسوی چون اردشیر بابکان قوت گرفت اردوان را در میدان رزم بقتل آورد و تفصیل این واقعه در ذیل قصهٔ اردشیر مرقوم خواهد شد و تختگاه اردوان شهرری بود و گاهی باهواز سفر میکرد مدت پادشاهیش سی و یکسال بود

سلاطین عجم

۵۷۲۰ جلوس حارث بن جبله در شام پنجهزار و هفصد و سی سال بعد از هبوط آدم ع بود

حارث بن جبله بعد از پدر پادشاهی یافت و در مملکت شام کار بکام آورد و وضیع و شریف آن اراضی او را سلطنت سلام دادند و بزرگ و کوچک حکم او را گردن نهادند و چون خبر فوت جبله در حضرت هدرین که در اینوقت قیصر روم بود معلوم شد تشریف ملکی بسوی حارث فرستاد و منشور سلطنت شام بدو داد و او را در پادشاهی استقلال بخشید چنانکه بیست و دو سال بقوت تمام در مملکت شام پادشاهی کرد

ملوک شام

۵۷۲۱ تا کندی در مملکت چین پنجهزار و هفصد و سی و یکسال بعد از هبوط آدم علیه السّلام بود

کندی نام پادشاه یازدهم است از خاندان خوخن کون و این جماعت از طبقهٔ نوزدهم سلاطین چین و ختا شمرده شوند بالجمله کندی بعد از پدر لوای سلطنت افراخته در مملکت چین خداوند تاج و نگین گشت و مردم آن اراضی را در چنبر

سلاطین چین

طاعت خویش باز داشت و بر یک نیمه ترکستان نیز غلبه یافت و اقوام تاتار را مطیع فرمان کرد مردم در زمان او آسوده زیستند و از مقاتله و خونریزی این نشستند و گندی مدت بیست و دو سال در کمال استقلال سلطنت کرد و ممالک چین و ختا و ختن و تبت و ماچین در ظل عدل و نصفت وجود وجود او آرمیدند چون هنگام رحلت او فرا رسید فرزند ارجمند خود خن بون را بولایت عهد اختیار کرده جای خود را بدو داد و پشت بد نیجهان فانی نمود

۵۷۳۳ جلوس پیپ انتانس پنجهزار و هفتصد و سی و سه سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

حدرین که شرح حالش مرقوم شد در زمان سلطنت خود از میان بزرگان درگاه مردی شایسته برای ولایت عهد اختیار کرد که نام او اپلیس ورس بود و او در روزگار حدرین درگذشت و از او طفلی خرد سال ماند که او را ورس جوان میگفتند و چون او در خور ولیعهدی نبود حدرین پیپ انتانس و مرکس انتانس را بولیعهدی اختیار کرد و با ایشان پیمان محکم کرد که نخستین پیپ انتانس سلطنت کند و پس از او مرکس انتانس تخت قیصری برآید و چون این هر دو زنده نمانند پادشاهی از بهر ورس جوان باشد لیکن ورس جوان نیز در جوانی درگذشت لاجرم بعد از حدرین پیپ انتانس بر سریر حکومت جای کرد و بدرجه امپراطوری ارتقا جست او مردی کشاده روی و کریم نهاد بود و با جودت فطری علمی بسزا داشت و چون کار پادشاهی بروی راست شد طالبان علم را با لطاف و اشفاق خسروانی بنواخت و هر کس را مرسومی در خور مقرر داشت و شعرا را تعظیم بزرگ میشمرد و اهل صنعت و حرفت نیک اعانت و حمایت میکرد و از کمال عدل و نصفت حکم داد که مردم روم اسرا و بندگان را زحمت نرسانند و اگر غلامی زرخرید از مولای خود رنجی بیند در دیوانخانه عدالت حاضر شده اظهار تظلم و تلهف کند و چون این معنی معلوم کرد حکم آزادی بگیرد و در همه امور پیپ را اقتفا بقوانین و وصایای اغسطس بود و با ملوک اطراف همیشه کار بمصالحه میراند و لشکری و رعیت را آسوده میداشت چنانکه از پس روزگار او همیشه مردم روم و ایتالیا زمان دولت او را یاد میکردند و بدان روزگار حسرت میبردند و بسا مردم ممالک خارجه از روم که آوازه عدل و نصفت او را اصغا فرموده بودند رسل و رسایل بحضرت او میفرستادند و خواستار میشدند که در تحت حکومت روم شوند و پیپ رضا نمیداد از نیروی که وسعت فراوان را در مملکت سبب فساد در کار سلطنت میدانست و آن دیوار که در میان جزیره انکلند و ایرلند بنیان کرده بودند چنانکه مذکور شد پیپ مرمت کرده محکم نمود تا سرحد مملکت روم باشد و اهل سکاتلند که در آنجا سکون داشتند بسوی شمال کوچ دادند و اطاعت دولت روم نکردند و طول آن دیوار چهل میل بود با جمله پیپ هرگز از پی تسخیر ممالک لشکرکشی و عبور در ممالک بعیده اختیار نکردی و سفر او از دار الملک روم بسوی ییلاق بود چه او را در اراضی لنودیه از بناهای خود خانه شاهوار بود و با آنکه پیپ دو پسر شایسته از خویش داشت بحکم وصیت حدرین چشم از ایشان در پوشید و مرکس انتانس را ولیعهد ساخت و دختر خود را که فاستنه نام داشت بحبالهٔ نکاح او درآورد و منصب تربیون را که در ذیل قصهٔ اغسطس مرقوم شد به وتفویض نمود و جز این نیز مناصب بزرگ با او ارزانی داشت تا بعد از وی پادشاهی یافت و مدت سلطنت پیپ در دار الملک روم بیست و سه سال بود

۵۷۴۱ جلوس ربیعه در مملکت یمن پنجهزار و چهل و یکسال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

ربیعة بن نصر برادر عدی بن نصر لخمی است که ذکر حالش در ذیل قصهٔ جذیمة الابرش نگارش یافت با جمله ربیعه بعد از آنکه روزگار دولت تبع الاصغر سپری شد به استظهار اعوان و انصار بر مملکت یمن استیلا جست و سریر ملکی را نشیمن ساخت خرد و بزرگ اوامر و نواهیش را مطیع و منقاد شدند و سر در خط فرمانبرداریش نهادند چندانکه کار سلطنت بروی استوار شد و مدتی بشادکامی روزگار برد از قضا شبی خوابی هولناک دید و بخت بر رسید و چون بامداد جامهٔ خواب بگذاشت کاهنان و منجمان حضرت را طلب داشت و گفت دوش خوابی هولناک دیده ام نخست صورت خواب را باز نمایشید آنگاه زبان به تعبیر گشائید ایشان عرض کردند که ما را این کار توانائی نباشد اگر ملک خواهد خواب خود را باز نماید تا ما به تعبیر آن اقدام نمائیم ربیعه گفت چون من آنچه در خواب دیده ام باز گویم و تعبیر شود مرا با آن تعبیر اطمینان خاطر نخواهد بود آنگاه مطمئن شوم با سخن شما که صورت خواب را نیز نمائید انجماعت عرض کردند که این مهم جز از سطیح و شق ساخته نشود و این دو تن سرآمد کاهنان جهان بودند چنانکه عنقریب ذکر حال ایشان مرقوم خواهد شد لاجرم ربیعه کس بطلب سطیح و شق فرستاد نخستین سطیح حاضر شد پس پادشاه یمن روی با وی کرد و گفت ای سطیح باز گوی که من چه صورت در خواب دیده ام سطیح گفت رَأَیْتَ حُمَمَةً خَرَجَتْ مِنْ ظُلْمَةٍ فَوَقَعَتْ بِاَرْضِ تَهَمَةٍ فَاَكَلَتْ مِنْهَا كُلَّ ذَاتِ جُمْجُمَةٍ یعنی در خواب دیدی که انگشتی افروخته از ظلمت برآمد و بزمین تهامه افتاد و خورد هر صاحب سری را ربیعه گفت ای سطیح هیچ خطا نگفتی اکنون باز گوی که تاویل آن خواب بکجا خواهد شد سطیح گفت اَحْلِفُ بِمَا بَیْنَ الْحَرَّتَیْنِ مِنْ حَنَشٍ لَیَهْبِطَنَّ اَرْضَكُمُ الْحَبَشُ وَلَیَمْلِكُنَّ مَا بَیْنَ اَبْیَنَ اِلَی جُرَشَ یعنی سوگند یاد میکنم بهر جانوری که در میان حره و هناد حره بنی هلال است که مردم حبشه این اراضی را فرو میگیرند و مالک میشوند اراضی جرش را تا ابین که از یمن تا عدن باشد ربیعه گفت ای سطیح این خبری دهشت آمیز بود اکنون بگوی که این داهیه در زمان ما خواهد بود یا پس از روزگار ما صورت خواهد بست سطیح گفت بَلْ بَعْدَهُ بِحِینٍ اَكْثَرَ مِنْ سِتِّینَ اَوْ سَبْعِینَ یَمْضِینَ مِنَ السِّنِینَ یعنی در روزگار تو آسیبی نخواهد بود بلکه از پس شصت سال یا هفتاد سال باز یا ده این ترکتاز واقع خواهد شد ربیعه گفت آیا این مملکت را همیشه مردم حبش خواهند داشت یا سلطنت ایشان منقرض خواهد گشت سطیح عرض کرد بَلْ یَنْقَطِعُ لِبِضْعٍ وَسَبْعِینَ مِنَ السِّنِینَ ثُمَّ یُقْتَلُونَ وَیُخْرَجُونَ مِنْهَا هَارِبِینَ یعنی بعد از هفتاد سال سلطنت حبشه منقرض میشود و کشته و پراکنده میگردند ربیعه گفت آیا کدام پادشاه بدانجماعت غلبه خواهد کرد سطیح گفت یَلِیهِ اِرَمُ ذِی یَزَنَ یَخْرُجُ عَلَیْهِمْ مِنْ عَدَنَ فَلَا یَتْرُكُ اَحَدًا مِنْهُمْ بِالْیَمَنِ یعنی پسر ذی یزن بر آن قوم غلبه خواهد جست و ایشان را قلع و قمع خواهد کرد ربیعه گفت آیا اولاد ذی یزن سلطنت جاودانه در یمن خواهند داشت یا دولت ایشان نیز سپری می شود سطیح عرض کرد که دولت ایشان نیز نخواهد ماند گفت کدام کس غلبه کند سطیح معروض داشت نَبِیٌّ زَكِیٌّ یَاْتِیهِ الْوَحْیُ مِنْ قِبَلِ الْعَلِیِّ گفت این پیغمبر از کدام خاندان خواهد بود سطیح گفت رَجُلٌ مِنْ وُلْدِ غَالِبِ بْنِ فِهْرٍ یَكُونُ الْمُلْكُ فِی قَوْمِهِ اِلَی آخِرِ الدَّهْرِ یعنی آن پیغمبر مردی از اولاد فهر است و تا انتهای دنیا پادشاهی در دودمان او خواهد بود ربیعه گفت مگر از برای دنیا نهایتی است سطیح گفت بلی یَوْمٌ یُجْمَعُ فِیهِ الْاَوَّلُونَ وَالْآخِرُونَ یَسْعَدُ فِیهِ الْمُحْسِنُونَ وَیَشْقَی فِیهِ الْمُسِیئُونَ و بدین سخنان خبر از روز قیامت داد ربیعه گفت ای سطیح آیا بدانچه مرا خبر

دادی راست گفتار باشی در جواب عرض کرد وَالشَّفَقِ وَالغَسَقِ اِنَّ مَا اَنْبَاْتُکَ بِهِ لَحَقٌّ یعنی قسم بشام و صبح که آنچه گفتم مقرون بصدق و صواب بود و چون این کلمات بپایان رسید خبر رودشق را بعرض ربیعه رسانیدند ملک بفرمود تا سطیح را بجائی معین باز داشتند و شق را پیش طلبید تا این دو کاهن از سخنان یکدیگر آگهی نیابند و روی باشق کرد و گفت صورت خواب مرا باز گوی عرض کرد رَاَیْتَ حُمَمَةً خَرَجَتْ مِنْ ظُلْمَةٍ فَوَقَعَتْ بَیْنَ رَوْضَةٍ وَاَکَمَةٍ فَاَکَلَتْ مِنْهَا کُلَّ ذَاتِ نَسَمَةٍ و چون از تعبیر الخواب پرسید گفت اَحْلِفُ بِمَا بَیْنَ الحَرَّتَیْنِ مِنْ اِنْسَانٍ لَیَنْزِلَنَّ اَرْضَکُمُ السُّودَانُ وَلَیَغْلِبُنَّ عَلَی کُلِّ طَفْلَةِ البَنَانِ وَلَیَمْلِکُنَّ مَا بَیْنَ اَبْیَنَ اِلَی نَجْرَانَ و چون از زمان غلبهٔ آن جماعت باز جست که در عهد دولت او ست یا از پس او فقال لَا بَلْ بَعْدَهُ بِزَمَانٍ ثُمَّ یَسْتَنْقِذُکُمْ مِنْهُمْ عَظِیمُ الشَّانِ وَیُذِیقُهُمْ اَشَدَّ الهَوَانِ شق گفت ای ربیعه بعد از زمان دولت تو اهل سودان بدین مملکت چیره خواهند شد آنگاه مردی بزرگ شما را از بلای ایشان نجات خواهد داد و آن جماعت را ذلیل و زبون خواهد کرد ربیعه گفت آنکس که بر ایشان غلبه جوید کیست شق گفت غُلَامٌ لَیْسَ بِدَنِیٍّ وَلَا مُدْنٍ یَخْرُجُ مِنْ بَیْتِ ذِی یَزَنَ چون از مدت پادشاهی اولاد ذی یزن سؤال کرد گفت یَنْقَطِعُ بِرَسُولٍ مُرْسَلٍ یَاْتِی بِالحَقِّ وَالعَدْلِ بَیْنَ اَهْلِ الدِّینِ وَالفَضْلِ یَکُونُ المُلْکُ فِی قَوْمِهِ اِلَی یَوْمِ الفَصْلِ آنگاه ربیعه از آثار روز قیامت پرسید قَالَ یَوْمٌ تُجْزَی فِیهِ الوُلَاةُ یُدْعَی فِیهِ مِنَ السَّمَاءِ بِدَعَوَاتٍ یَسْمَعُ مِنْهَا الاَحْیَاءُ وَالاَمْوَاتُ وَیُجْمَعُ فِیهِ بَیْنَ النَّاسِ لِلْمِیقَاتِ یَکُونُ فِیهِ لِمَنِ اتَّقَی الفَوْزُ وَالخَیْرَاتُ ربیعه گفت ای شق آیا راست گفتی این سخنان را قَالَ اِی وَرَبِّ السَّمَاءِ وَالاَرْضِ وَمَا بَیْنَهُمَا مِنْ رَفْعٍ وَخَفْضٍ اِنَّ مَا اَنْبَاْتُکَ بِهِ لَحَقٌّ مَا فِیهِ اَمْضٌ چون این سخنان بپایان رفت و ربیعه سخنان سطیح و شق را موافق یافت نبوت و رسالت خاتم الانبیاء صلی الله علیه و آله و بازپرس روز جزا ایمان آورد و از بیم آنکه اهل حبش بدست مردم حبشه اسیر و دستگیر شود زن و فرزندان خود را از یمن کوچ داده بسوی عراق عرب فرستاد و نامه بحضرت اردوان که در آنوقت ملک ایران بود نگاشت و از وی درخواست نمود که ایشان را در بلدی شایسته ساکن فرماید پادشاه ایران حکم داد تا ایشان را در حیره فرود آوردند و حکومت حیره در آنوقت از قبل اردوان با عمرو بن عدی مفوض بود که هم برادرزادهٔ ربیعه بود لاجرم عمرو فرزندان برادر را نیکو بداشت و در تربیت ایشان مساعی جمیله معمول داشت و مدت سلطنت ربیعه بن نصر در مملکت یمن دو سال بود

ظهور سطیح و شق پنجهزار و هفتصد و چهل و دو سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

۵۷۴۲

ربیع بن ربیعة بن مسعود بن مازن بن ذئب بن عدی بن مازن بن غسان و هو الازد و نسب او را از این پیش مرقوم داشته‌ایم بالجمله ربیع جسدی بود بر پشت افتاده و از برای او سر و گردن نبود و جوارح نداشت بلکه صورت او در سینهٔ او واقع بود و قدرت بر جلوس نداشت مگر گاهی که غضب شدید بروی مستولی میشد و ابدا ایستادن نتوانست و از آنروی که همیشه مانند سطحی از گوشت بر قفا افتاده بود سطیح لقب یافت و پیوسته در ارض جابیه سکون داشت و چون ملوک خواستندی از وی خبر گرفتندی او را در جامه پیچیده بمجلس حاضر میساختند و چون مشک جنبش میدادند تا تنبه یافته بجواب و سؤال اقدام میفرمود و از اخبار آینده آگهی میداد و او پسر خالهٔ شق است و هو شق بن صعب بن یشکر بن رهم بن افرک بن قسر بن عبقر بن انمار بن اراش بن

لحیان بن عمرو بن الغوث بن نابت بن مالک بن زید بن کهلان بن سبا و شق از آنروی این نام یافت که یک نیمهٔ آدمی بود چه او را یکپا و یکدست و یکچشم بود و این هر دو در یکساعت متولد شدند و هم در آنساعت طریفهٔ الخیر که قصهٔ او در ذیل خرابی سد سبا بسیل عرم مرقوم شد ایشان را بخواست و آب دهان خود را در دهن ایشان افکند و گفت این کهانت بدرجهٔ کمال ارتقا نمود و این دو پسر در فن کهانت قائم مقام و نایب مناب خود این بگفت و جان بداد و این دو تن در فن کهانت بدرجهٔ کمال ارتقا نمودند و ما بعضی از کلمات ایشان را بر ظهور پیغمبر آخر زمان صلی الله علیه و آله و در ذیل قصهٔ ربیعة بن نصر مرقوم داشتیم اکنون از کلمات سطیح که مبنی بر ظهور قائم آل محمد است بر مینگاریم معلوم باد که روزی ذاجدن که اول کس است که در یمن غنا کرد و بسبب حسن صورت این لقب یافت چه نام او علس بن طارث است و از قبیلهٔ حمیر باشد مع القصه سطیح را طلب داشت تا از زمان آینده خبر گیرد و قبل از رسیدن سطیح چند دینار زر از بهر انعام او برگرفت و در تحت قدم خود پنهان فرمود و خواست تا قبل از حکم و کهانت او را آزموده کند و چون سطیح در آمد ربیعه گفت ای سطیح بگو تا چه از بهر تو نهفته‌ام سطیح عرض کرد حَلَفْتُ بِالبَیْتِ وَالحَرَمِ وَالحَجَرِ الاَصَمِّ وَاللَّیْلِ اِذَا اَظْلَمَ وَالصُّبْحِ اِذَا تَبَسَّمَ وَبِکُلِّ فَصِیحٍ وَاَبْکَمَ لَقَدْ خَبَاْتَ لِی دِینَارًا بَیْنَ النَّعْلِ وَالقَدَمِ ربیعه از گفتار وی در عجب رفت و گفت این علم از کجا آموختی سطیح گفت مِنْ قِبَلِ اَخٍ لِی جِنِّیٍّ یَنْزِلُ مَعِی اَنَّی نَزَلْتُ یعنی از برادرم که یکی از جن باشد و هر جا من فرود میشوم او نیز با من است این بگفت و آنگاه این کلمات را فرمود که خبر از ظهور قائم آل محمد صلی الله علیه و آله دهد فقال سطیح اِذَا غَارَتِ الاَخْیَارُ وَفَازَتِ الاَشْرَارُ وَکُذِّبَ بِالاَقْدَارِ وَحُمِلَ المَالُ بِالاَوْقَارِ وَخَشَعَتِ الاَبْصَارُ لِحَامِلِ الاَوْزَارِ وَقُطِعَتِ الاَرْحَامُ وَظَهَرَتِ الطَّغَامُ المُسْتَحِلِّی الحَرَامِ فِی حُرْمَةِ الاِسْلَامِ وَاخْتَلَفَتِ الکَلِمَةُ وَخُفِرَتِ الذِّمَّةُ وَقَلَّتِ الحُرْمَةُ وَذَلِکَ عِنْدَ طُلُوعِ الکَوْکَبِ الَّذِی یُفْزِعُ العَرَبَ وَلَهُ شَبِیهُ الذَّنَبِ فَهُنَاکَ تَنْقَطِعُ الاَمْطَارُ وَتَجِفُّ الاَنْهَارُ وَتَخْتَلِفُ الاَعْصَارُ وَتَغْلُو الاَسْعَارُ فِی جَمِیعِ الاَقْطَارِ ثُمَّ تُقْبِلُ البَرْبَرُ بِالرَّایَاتِ الصُّفْرِ عَلَی البَرَاذِینِ السُّبْرِ حَتَّی یَنْزِلُوا مِصْرَ فَیَخْرُجُ رَجُلٌ مِنْ وُلْدِ صَخْرٍ فَیُبَدِّلُ الرَّایَاتِ السُّودَ بِالحُمْرِ فَیُبِیحُ المُحَرَّمَاتِ وَیَتْرُکُ النِّسَاءَ بِالثُّدِیِّ مُعَلَّقَاتٍ وَهُوَ صَاحِبُ نَهْبِ الکُوفَةِ فَرُبَّ بَیْضَاءِ السَّاقِ مَکْشُوفَةٍ عَلَی الطَّرِیقِ مُرْدَفَةٍ بِهَا الخَیْلُ مَخُوفَةٍ قَدْ قُتِلَ زَوْجُهَا وَکَثُرَ عَجَزُهَا وَاسْتُحِلَّ فَرْجُهَا فَعِنْدَهَا یَظْهَرُ ابْنُ النَّبِیِّ المَهْدِیُّ وَذَلِکَ اِذَا قُتِلَ المَظْلُومُ بِیَثْرِبَ وَابْنُ عَمِّهِ فِی الحَرَمِ وَظَهَرَ الخَفِیُّ فَوَافَقَ الوَسْمِیَّ فَعِنْدَ ذَلِکَ یُقْبِلُ المَشْئُومُ بِجَمْعِهِ الظَّلُومِ فَیُظَاهِرُ الرُّومَ بِقَتْلِ القُرُومِ فَعِنْدَهَا یَنْکَسِفُ کُسُوفٌ اِذَا جَاءَ الزُّحُوفُ وَصُفَّ الصُّفُوفُ ثُمَّ یَخْرُجُ مَلِکٌ مِنَ الیَمَنِ مِنْ صَنْعَاءَ وَعَدَنَ اَبْیَضُ کَالقُطْنِ اسْمُهُ حُسَیْنٌ اَوْ حَسَنٌ فَیَذْهَبُ بِخُرُوجِهِ غَمْرُ الفِتَنِ فَهُنَاکَ یَظْهَرُ اللهُ مُبَارَکًا زَکِیًّا وَهَادِیًا مَهْدِیًّا وَسَیِّدًا عَلَوِیًّا فَیُفْرِجُ النَّاسَ اِذَا اَتَاهُمْ بِمَنِّ اللهِ الَّذِی هَدَاهُمْ فَیَکْشِفُ بِنُورِهِ الظُّلْمَةَ وَیُظْهِرُ بِهِ الحَقَّ بَعْدَ الخَفَاءِ وَیُفَرِّقُ الاَمْوَالَ فِی النَّاسِ بِالسَّوَاءِ وَیُغْمِدُ السَّیْفَ فَلَا یَسْفِکُ الدِّمَاءَ وَیَعِیشُ النَّاسُ فِی البِشْرِ وَالهَنَاءِ وَیَغْسِلُ بِمَاءِ عَدْلِهِ عَیْنَ الدَّهْرِ مِنَ القَذَی وَیَرُدُّ الحَقَّ عَلَی اَهْلِ القُرَی وَیَکْثُرُ فِی النَّاسِ الضِّیَافَةُ وَالقِرَی وَیَرْفَعُ بِعَدْلِهِ الغَوَایَةَ وَالعَمَی کَاَنَّهُ کَانَ غُبَارًا وَانْجَلَی فَیَمْلَاُ الاَرْضَ عَدْلًا وَقِسْطًا وَالاَیَّامَ حُبًّا وَهُوَ عَلَمٌ لِلسَّاعَةِ بِلَا امْتِرَاءٍ این جمله بی زیاده و نقصان کلام سطیح است و خلاصه معنی آن اینست که فرماید چون اندک

شوند اخیار و طغیان کنند اشرار و مردم قطع ارحام فرمایند و حلال از حرام نشناسند و با هیچ پیمان و عهد نپایند آنگاه ستاره ذو ذنب با دید آید و قبایل عرب ترسان و هراسان باشند در آنوقت سحاب از سیلان باز ایستد و انهار را جریان نماند و بلای قحط و غلا در افتد پس جماعتی از مردم بر بر خروج کنند و بر اسبهای زرین بند و علمهای زرد بر پای کنند و مصر را فرو گیرند آنگاه از اولاد صخر مردی با لشکر انبوه کوفه تا ختن کند و آن اراضی را مسخر فرماید و مردان را بکشد و زنان را با پستانها بیاویزد و دختران را مکشوف و برهنه بدست لشکریان دهد در آن هنگام قائم آل محمد صلی الله علیه و آله ظاهر شود و از پس او مردی بزرگوار در مدینه شهید شود و پسر عم او در مکه بقتل آید و این در ماه ربیع الاول باشد و از پس این واقعه بزرگان روم مقتول شوند و کسوفی نیز واقع گردد آنگاه ملکی از زمین باد ید آید که نام او حسین یا حسن باشد و از خروج او فتنهای برخاسته فرو نشیند و در آن هنگام دولت صاحب الزمان صلوات الله علیه جهانرا فرو گیرد و خونریزی بکران رسد و مالها بر مردم بالسویه قسمت شود و قبایل در طرب و راحت در آیند و با هم مهربان و دوست باشند و یکدیگر را مهمان کنند و کار همه بعدل و نصفت رود و این علامت قیامت باشد بالجمله سطیح چنانکه با شق در یکساعت متولد شدند هم در یکساعت وداع جهان گفتند و جسد ایشانرا در زمین نخله مدفون ساختند و مدت زندگانی ایشان در این جهان ششصد سال بود

۵۷۴۲ ظهور ثاوذوسیوس حکیم پنجهزار و هفتصد و چهل و دو سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

ثاوذوسیوس از جمله حکمای بزرگوار است و او را در فنون حکمت قدرت بسزا است خاصه در علم هندسه و ریاضی که سر آمد ابنای عهد خود بوده و کسب این فضایل بیشتر از کلمات اقلیدس و مجسطی فرموده و در این فن شریف او را مصنفات نیکو و دلپذیر است چنانکه طالبان علم را سود تواند بود و از جمله کتاب معتبره متوسطه در میانه مجسطی و اقلیدس است که اکر نام دارد و تاکنون در میان طالبان علم متداول است

۵۷۴۳ جلوس مرثد بن عبد کلال در مملکت یمن پنجهزار و هفتصد و چهل و سه سال بعد از هبوط آدم بود

تبابعه یمن

مرثد بن عبد کلال برادر مادری تبع اصغر است و او بعد از ربیعة بن نضر بر کرسی سلطنت بر آمد و بر مملکت یمن استیلا یافت خرد و بزرگ سر در ربقه طاعتش نهادند و او امر و نواهیش را مطیع و منقاد آمدند و او در سال سی و هفتم سلطنت خویش خوابی هولناک دید و سخت بترسید و چون بیدار شد آن خوابرا فراموش کرد و کاهنان عرب را فراهم نموده خواست تا صورت خوابرا باز نمایند و تعبیر کنند هیچیک را این قوت نبود عاقبة الامر عفیرا که زنی کاهنه بود صورت خواب او را باز نمود و تعبیر آنرا که دلالت بر ظهور خاتم الانبیاء صلی الله علیه و آله داشت بگفت چنانکه تفصیل آن در ذیل قصه عفیرا مرقوم خواهد افتاد و مدت سلطنت مرثد در مملکت یمن چهل سال تمام بود

۵۷۴۹ جلوس منذر الاکبر در شام پنجهزار و هفتصد و چهل و نه سال بعد از هبوط آدم بود

ملوک شام

منذر الاکبر پسر حارث است که شرح حالش مذکور شد وی بعد از پدر در مملکت شام رایت احتشام بر افراخت و مدارج سلطنت او تا حجت بخت بسوی چند با پیشکشی لایق بدرگاه پیس انتانس که در آنوقت امپراطور روم

واتیالیا بود فرستاده و از و منشور پادشاهی شام بگرفت و مدت سه سال در کمال استقلال حکمرانی کرد چندانکه بجهان زندگانی داشت خراج شام بدرگاه قیصر انفاذ میفرمود

۵۷۵۰ جلوس باسلیوس حکیم پنجهزار و هفتصد و پنجاه سال بعد از هبوط آدم بود

باسلیوس حکیم

باسلیوس از اکابر حکمای یونان است و او را از فنون فضایل بهره وافی بود و در کمال زهد و تقوی میزیسته و از سخنان اوست که فرماید چنانکه ملاح بوزیدن هر باد کشتی خویش را نراند مرد عاقل باید که نفس خود از بهر خاطری که سانح گردد نسپارد و گوید همه اشیا را بشناس و افضل آنرا اختیار کن و گوید نفس را در دنیا غریب دان و غریبانرا گرامی دار و گوید از غرق شدن کشتی آنزمان اندیشه کن که خوش میرود و گوید از حال بزرگان عجب دارم که اگر غلامی را بنوعی از علوم و صناعات ستایش کنند یا اسبی را که بر افراد نوع خویش فضیلتی دارد بر ایشان عرضه کنند بهای گران بخرند و اگر از مردم آزاده که بفنون فضایل آراسته باشد بر ایشان بگذرد هیچ التفات نفرمایند و گوید چنانکه امراض بدنی را طبیب حاذق تواند چاره کرد علل نفس را مرشدی که معالجه نفس بسیار کرده باشد تواند قلع فرمود و گوید هر که را در حق تو ظن خیر باشد ظن او را بیقین رسان و هر که تورا بخیر نشناخت اگر وضیع است و اگر شریف با او احسان کن و گوید بر جمع اموال حریص مباش و از طعام حرام کناره جوی که روزگار چندانکه کیسهای شما را از مال پر کند دلهای شما را از ایمان تهی کرداند و گوید هیچ حسرتی بر فراق نعمتی بزرگتر از حسرت نعمتی که در حق خسیس بی مروت مبذول افتد نتواند بود و گوید مراد مرد عاقل از خدمت ملوک جز حصول ذکر جمیل و اجر جزیل نخواهد بود

۵۷۵۲ جلوس نعمان بن حارث در شام پنجهزار و هفتصد و پنجاه و دو سال بعد از هبوط آدم بود

ملوک شام

نعمان بن حارث چون روزگار برادرش منقضی شد تخت سلطنت بر آمد و مملکت شام را تحت فرمان داشت مردی نیک خصال و پسندیده فعال بود و خراج مملکت شام را اتقانون برادر بحضرت پیس انتانس که در آنوقت در ممالک روم واتیالیا پادشاهی داشت انفاذ میفرمود و بفرمان قیصر حکمرانی میکرد و مدت سلطنت او در شام پانزده سال و شش ماه بود

جلوس خن بون در مملکت چین پنجهزار و هفتصد و پنجاه و دو سال بعد از هبوط آدم بود

۵۷۵۲ خوخن

ملوک چین

خن بون نام پادشاه دوازدهم است از خاندان کون و او بعد از پدر بی محنت و رنج صاحب تاج و گنج آمد و مملکت چین و ماچین و تبت را در اختیار مسخر فرمان خویش ساخت و عمال پدر را از هر جای طلب کرده بالطاف و اشفاق ملکی امیدوار فرمود و بر سر عمل بگماشت اما هنوز کار بکام نکرده بود که فرمانش برسید و از جهان وداع گفت و مدت سلطنت او شش ماه بود

۵۷۵۳ جلوس شنیدی در مملکت چین پنجهزار و هفتصد و پنجاه و سه سال بعد از هبوط آدم بود

شنیدی نام پادشاه سیزدهم است از اولاد خوخن کون که بعد از پدر در کرسی مملکت جای کرد و در اراضی چین پادشاهی یافت و او مردی نرم خوی و کم آزار بود و از انیروی کار ولایت را کفایت نداشت و در روزگار دولت او اردشیر که نخستین طبقه ساسانیان است از ملوک عجم چنانکه مذکور خواهد شد در مملکت ایران

پادشاهی یافت و چون در سلطنت باقوت شد سپاهی ساز داد و عزم تسخیر ممالک بعیده فرمود و چون شنیدی
انیخبر بیافت و نیروی آن نداشت که با پادشاه ایران مصاف دهد ناچار از در ضراعت و مسکنت بیرون شد و پیشکشی
لایق انفاذ حضرت او داشت انیمعنی نیز بر ضعف او بیفزود لاجرم بیگانگان طمع در ملک او بستند و بجرج نام یکی از
امرای درگاه بود دل با او بد کرد و خواست تا تخت و تاج از و بگیرد و جمعی را بیاری خود طلب کرده بر پادشاه
بشورید شنیدی با سپهسالار خود که سوخنکسانک نام داشت در ساخت و بر بجرج غلبه جسته او را از میان بر
داشت از پس او روزگاری سوخنکسانک از در صدق و صفا با شنیدی قدم زد و در نهانی با صنادید لشکر و قواد
سپاه متفق شد و ناگاه بر شنیدی بشورید و او را از پادشاهی خلع نمود و خود بر سریر ملک آمد شنیدی با خاتون خود
از دار الملک بکین بیرون شده گوشه عزلت اختیار کرد و در زاویه خمول همی زیست اما چون کار سلطنت بر
سوخنکسانک راست شد آغاز جور و اعتساف نهاد چندانکه مردم شکسته خاطر شدند و عاقبة الامر لشکری و
رعیت در قتل او یکجهت گشتند و ناگاه از در عصیان و طغیان بیرون شده اطراف خانهٔ او را فرو گرفتند و بسرای او
درآمده تنش را با تیغ پاره پاره ساختند و چند نفر دویده این مژده بشنیدی بردند چون او این خبر بشنید
با خاتونش چندان بخندیدند که در آن شادی هر دو بمردند و سلطنت از خاندان خوخن کون انقراض یافت
و بعد از آن انجماعت که غوغا طلب بودند پادشاهی یافتند چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد

۵۷۵۶

ظهور ثاون حکیم پنجهزار و هفتصد و پنجاه و شش سال بعد از هبوط آدم ع بود

ثاون حکیم

ثاون از اکابر حکمای مصر است و او پیوسته در شهر اسکندریه سکون داشتی و طالبان علوم را با فاضات حکم
خرسند فرمودی و بیشتر از فنون علوم بهندسه و تعلیم آن مایل بود و کتاب مدخل مجسطی و کتاب عمل اصطرلاب
و کتاب جداول زیج بطلیموس که معروف است بقانون علم المسیر و کتاب عمل بذات الحلق از مصنفات اوست
و کتب او در مصر و دیگر اراضی جهان با مکانتی تمام است

۵۷۵۶

جلوس مرکس انتانس در مملکت ایتالیا پنجهزار و هفتصد و پنجاه و شش سال بعد از هبوط آدم ع بود

مرکس انتانس بعد از مرگ پیس انتانس بحکم ولایت عهد تخت قیصری برآمد و درجهٔ امپراطوری یافت و سبب
ولیعهدی او و قصهٔ پیس انتانس مرقوم افتاد با لجمله مرکس انتانس پادشاهی با فضل و هنر بود و در تحصیل علوم
روزگاری برنج برده کتابی در رموز رزم و امور لشکرگاه نوشت و با آنکه سلطنت یکنیمه جهان داشت او را شاگردان
بود که همه روزه برای تحصیل علوم در حضرت او زانو میزدند و بهره میبردند کتاب روزنامهٔ دولت او در ممالک
یوروپ از معظم کتب فلسفیان محسوب شود از برای امور معاش نیک بکار باشد مع القصه چون کار پادشاهی
بر او استوار گشت حکم داد تا بقانون پیس انتانس چون غلامان و اسیران از مولای خود ظلم
بینند بدیوانخانهٔ عدالت شده صورت حال خویش را مکشوف دارند و حکم آزادی بگیرند
دیگر همچنان شرط بود که تا چهار پشت از اولاد ایشان کس بخدمت دولت منصوب نشود در روزگار دولت
او مردم آسوده زیستند و مرکس با ملوک اطراف و سرحدداران دول خارجه همیشه کار برفق و مدارا کرد
و جز از مصالحه و مداهنه سخن نمیراند و هر کس در حضرت او عصیانی ورزیده بود چندانکه ممکن بود

بدست احسان روی دل او را با خود میکرد و در انیمعنی چندان اهتمام داشت که اویس کشن که از جانب قیصر
یکی از سرحدداران مملکت شرقی روم و اراضی سریان بود با مرکس ساز مخالفت طراز کرد و سر از چنبر طاعت او
بیرون نمود و هم روزی چند برنگذشت که مرگ او را امان نداد و وداع جهان گفت چون این خبر بمرکس رسید
بر فوت او دریغ خورد و گفت افسوس که اویس چندان زنده نماند که من یکی از الطاف و اشفاق او را که گناهی
بزرگ کرده باشد بفضل و احسان مطیع کنم و آن سبب امیدواری و اطمینان اویس گردد و چندانکه او را ممکن
بود از جنگ جستن و ستیزه کردن کناره میجست با آنکه در کار جنگ نیک توانا بود چنانکه مردم جرمن با او
از در فتنه جوئی بیرون شدند و عمال او را از اراضی خود خلع کردند مرکس لشکر برآورد و با ایشان چندین مصاف
داد و هشت سال متوالی کنار رود خانهٔ دنیوب را لشکرگاه ساخت و پای استوار کرد چنانکه از شدت سرما
مزاج او ضعیف گشت و هیچ روی برنتافت تا کار آن ممالک را انتظام آورد با اینهمه کفایت و درایت در بعضی
از امور او را بتحقیق ژرف نبود چنانکه ضجیع او فاستنه دختر پیس که هم در ذیل قصهٔ پیس مذکور شد صورتی زیبا
و جمالی دلکش داشت و چون مرکس مردی حکیم بود و اختلاطش با زنان کمتر بود از این روی فاستنه هر روز
جوانی خوش اندام بدست می آورد و از و کام برمیگرفت و دوستان خود را در حضرت قیصر تقرب میداد و
خواستار میشد تا پادشاه ایشان را بدرجات بلند ارتقا میداد از این روی افعال آن زن بکار شهرت
تمام یافت و مردم را گمان افتاد که قیصر از افعال او آگاه است و باک از این دانست ندارد اما کار چنان
بر مرکس مشتبه بود که حکم داد تا اصحاب دیوان فاستنه را یکی از خدایان شمردند لاجرم تمثال او را در معابد در جنب
تمثال جنو که بعقیدهٔ ایشان خدای عقد و نکاح است نهادند همچنان در پهلوی تمثال ونس که خدای عشق و
عقل و مناکحت است و در پهلوی تمثال سیرث که خدای زراعت است نصب میکردند و پرستش مینمودند و
زن و مرد روم و ایتالیا در هر مهم که نذری داشتند آن تمثال را برداشته بمعبد فاستنه می آوردند و در پیش روی
محراب معبد مینهادند و زفاف او را با مرکس برای اسعاف مرام بخاطر میآوردند و مرکس نیز روز عروسی فاستنه را
عیدی نهاده بود و مدت هشت سال بدینگونه روزگار برد و چون از این جهان بدر شد بسبب حسن سلوک او مردم
روم تمثال او را گاهی از سنگ و گاهی از زر میکردند و در میان خدایان خود نگاه داشته پرستش مینمودند و تا مدت یکصد
سال بعد از وی این قاعده برقرار بود گویند مرکس نخست کس بود که درخت تاک را بشهر روم آورده غرس کردن
فرمود و کمودس و هرکول که شرح حال هر دو تن مرقوم شد در زمان او هنوز زنده بودند و مرسوم از مرکس میگرفتند

۵۷۶۱

جلوس اردشیر در مملکت ایران پنجهزار و هفتصد و شصت و یکسال بعد از هبوط آدم ع بود

سلاطین عجم

طبقهٔ چهارم از سلاطین عجم را ساسانیان گویند از این روی که انجماعت نسب بساسان بن بهمن میرسانند
و ساسان نیز چون طریق تفرد و تجرد پیش گرفت و راه فقر همی رفت این نام یافت چه ساسان بمعنی گدا باشد
و هم انجماعت را اکاسره گویند و این نام بدان یافتند که نوشیروان عادل کسری لقب داشت و فرزندان
او برای انتساب باوی هر یک این لقب با خود مینهادند چون روزگاری بر این گذشت جمیع ساسانیان را
اکاسره گفتند چه اکاسره جمع کسری است و کسری بفتح کاف و سکون سین و رای مهمله و الف مقصوره معرب خسرو است بمعنی

واسع الملک باشد وکسری بکسر کاف وسکون سین مهمله ورای بی نقطه مکسور ویای تحتانی مجهول در لغت عجم
هریک ازین سلاطین را گویند واین گروه مدت چهارصد وهشتاد وپنج سال سلطنت کردند وسی ودو تن باشند نخستین
ایشان اردشیر بن بابک بن ساسان الاصغر بن بابک بن ساسان بن ده افریدون بن مهر بن ماه بن ساسان بن بهمن
بن اسفندیار است ولفظ اردشیر بمعنی خشم شیر است چه ارد بفتح همزه وسکون رای بی نقطه بمعنی خشم باشد اکنون بر سر سخن
رویم معلوم باد که ساسان الاصغر جد اردشیر مردی دلاور بود چنانکه یکتنه با هفتاد وهشتاد مرد نبرد آزمودی وچهره
ابدی وی دختر امیر آتشکده فارس را بزنی بگرفت ونام آن دختر مهست بود وامیر آتشکده نسب بطایفه بازرنجیان
میرسانید وآن طایفه از اولاد واحفاد ملوک طوایف بودند ودر قریه جرهیر سکون میفرمودند وآن در ارض روستا
قریب شهر اصطخر واقع بود بالجمله ساسان از مهست پسری آورد واو را بابک نام نهاد اما چون بابک از مادر
بزاد موی دراز بر سر رسته داشت مهست چون فرزند را بدانگونه دید گفت این سر را در جهان کاری خواهد بود
وچون بابک بحد رشد وبلوغ رسید سخت باینه ودلاور گشت وچون پدرش ساسان وداع جهان گفت وی در
حضرت ملک اصطخر شناخته آمد واز قبل او خدمت آتشخانه کردی ودر دیه وقبیله خویش فرمانگذار گشت در اینوقت
او را بابکان نیز گفتند که بمعنی امیر بابک باشد واو را فرزندان بود ونخستین پسر خود را شاپور نام نهاد واز پس او دختری
که ارمنه نام داشت بزنی آورد واز وی نیز پسری متولد گشت ودر همان کودکی آثار جلادت وشهامت
از ناصیه حالش مشاهده میشد لاجرم بابک او را اردشیر نام داد وسخت با او مهربان بود وکسی او را تربیت کرد تا هفت
ساله گشت در اینوقت حکومت دارابجرد از جانب ملک اصطخر تیری داشت وتیری مردی خصی بود پس
بابک از ملک اصطخر خواستار شد که اردشیر را در خدمت خود از ملازمان حضرت شمارد واو را بدست تیری بسپارد
تا آموزکاری کند وچون روزگار تیری بنهایت شود حکومت ارض دارابجرد مر اردشیر را باشد ملک اصطخر مسئول
بابک را باجابت مقرون داشت وبراین سخن در نزد بزرگان اصطخر سجلی نوشت واردشیر را نزد تیری فرستاد
وروزی چند برنیامد که تیری از جهان رخت بدر برد واردشیر بر حسب پیمان در جای او نافذ فرمان گشت و
چون روزی چند برگذشت ودر آن فرمانگذاری اندک نیرو گرفت اندیشه پادشاهی در نهاد او جنبش نمود وخواست
تا بهی که خدای جهان گردد بفرمود تا ساعت میلاد وطالع وقت ولادتش را معین کرده منجمین پیر زدند وایشان چون در آن
نگریستند وهیلاج برآندند گفتند چنان معلوم شود که بیشتر از اراضی این جهان بدست تو مسخر گردد اردشیر ازین
سخن شاد خاطر گشت ودر اعداد سپاه واندوختن زر وسیم مشغول گشت وهم در آن ایام شبی در خواب
دید که فرشته خدای از آسمان فرود شد وبا او خطاب کرد که آماده باش خدای ملک زمین با تو عنایت
خواهد کرد اردشیر چون از خواب برآمد سخت دل قوی کرد ودر آن اندیشه که داشت نیروی فراوان
یافت ومردم خویش را فراهم کرده ساز وسلاح جنگ بداد ونخستین از دارابجرد بسوی تبرز لشکر
براند وحاکم تبرز را بعد از ستیز وآویز بکشت وآن بلده را مسخر کرده هر زر ومال که یافت برگرفت وبر عدت
سپاه وکثرت حشم بیفزود ونامه بنزدیک پدر خود بابک فرستاد واو را ازین نصرت آگهی داد وگفت
صواب آنست که پدر من بابک نیز آسوده بنشیند واکنون که دولت روی با ما دارد پشت با بخت نکنند

واگر تواند لشکری فراهم کرده ملک اصطخر را از میان برگیرد سخنان اردشیر پسند خاطر بابک افتاد واعوان وانصار
خود را از هرسوی طلب کرد وناگاه بر ملک اصطخر بشورید وبی زحمت بر او چیره شد واو را با تیغ بگذرانید وشهر اصطخر را
فرو گرفت وروزی چند حکم همی راند تا روزگارش بکران رسید ورخت بسرای دیگر کشید بعد از مرگ بابک شاپور
که بزرگتر پسران او بود جای پدر بگرفت ودر شهر اصطخر تاج ملکی بر سر نهاد ونامه باردشیر کرده او را بحضرت طلبید اردشیر
چون صورت حال را باز دانست گفت من کار مملکت را از بهر شاپور راست نکرده ام واینهمه رنج برای او نبرده ام و
فرستاده او را ذلیل وزبون ساخته از پیش براند چون اینخبر بشاپور رسید در خشم شد وگفت اردشیر را که برادر
کوچکست نرسد که با من همسری جوید یا برتری طلبد وحکم داد تا لشکرها فراهم شدند وبرادران خود را برداشت
وبا لشکر فراوان از اصطخر خیمه بیرون زد تا با اردشیر مصاف جوید از آنسوی اردشیر نیز با لشکر خود بسوی
او تاختن کرد اما چون پسران بابک اردشیر را از شاپور بیشتر دوست میداشتند جانب شاپور را فرو گذاشتند
واو را بیکناگاه گرفته بند برنهادند ونزد اردشیر فرستادند پس او بی مانعی بشهر اصطخر درآمد وبر تخت ملکی
برنشست وتاج بر نهاد وبسام بن رضیع را که خاطری با فراست ونهادی باکیاست داشت بوزارت
خویش برگماشت وزمام حل وعقد امور جمهور را بکف کفایت او گذاشت ومردی که او را [illegible] میخواندند
واز صنادید علمای عصر بود فرمود تا موبد موبدان باشد وکار سلطنت را در مملکت فارس نظام کرد
در اینوقت برادران اردشیر چون هر یک در سلطنت وی بهره بزرگ میطلبیدند واین با قانون ملکداری راست
نمیشد از وی برنجیدند ودر نهان با بعضی از صنادید سپاه متفق شدند که روزگار اردشیر را تباه سازند اردشیر
ازین معنی آگهی یافت وفرمود تا برادرانش را حاضر کرده با شمشیر مکافات دادند از پس اینواقعه مردم دارا
بجرد سر بعصیان برآوردند واز طریق طاعت بیرون شدند اردشیر با لشکر بر سر ایشان تاختن کرد وبر آن جماعت
چیره شد تیغ در ایشان نهاد وجمعی کثیر را بقتل آورد تا این از برای دیگران پندی باشد ویکی از عمال
خویش را در ارض دارابجرد منصوب فرمود وباصطخر مراجعت کرد از چندین عزم او فزعی عظیم در خاطر
اهالی فارس راه کرد ودیگر کس را آن قوت نماند که طریق مخالفت سپرد لاجرم کار فارس نسق شد واردشیر
دل از آن فارغ ساخت واعداد سپاه کرده عزم تسخیر کرمان تصمیم داده فرمانگذار کرمان در این هنگام
پلاش بود که نسب با ملوک طوایف داشت چون خبر اردشیر را بشنید کار لشکر را آراسته کرد واز کرمان
باستقبال جنگ بیرون شد واز آنسوی اردشیر در رسید هردو لشکر در برابر هم صف راست کردند
جنگ درانداختند رزمی بزرگ پیش آمد وخلقی بانبوه کشته شد اردشیر چون چنان دید خود اسب بمیدان
انداخت ورزم همی داد وچندان مردانه بکوشید که لشکر پلاش را بشکست واز دنبال ایشان تاختن
کرد تا پلاش نیز گرفتار گشت اردشیر بفرمود او را در زندان کردند وچون کرمان را مسخر کرده بنظم و
نسق بداشت بقیتش آورد پس از کرمان کوچ داده بسواحل وبندرهای فارس عبور فرمود وملک
سواحل را بگرفت واز خود امیری در آن اراضی نصب نمود ویکی از سرحدداران فارس که واسون نام
داشت هم لشکری راست کرده با اردشیر نبرد آزمود وچندین مصاف داد عاقبة الامر روزی اردشیر

خود اسب برانگیخت و با داسون درآویخته تیغی بر او زد که سرش را با یکدست از تن جدا کرد و از سپاهش بسیار کس بکشت و هنوز دست از آلایش آنجنگ نشسته بود که خبر بدو دادند که در شهر جور هرک فرمانگذار است و سر بدین سلطنت فرو ندارد و او را در ضمیر است که اعداد سپاه کرده بجنگ درآید اردشیر نخست نامه بدو کرد و او را طلب داشت و گفت چون بدینحضرت شتابی و طریق خدمت سپری هم حکومت شهر جور را از تو دریغ نخواهیم داشت هرک بدین سخنان وقعی ننهاد و سر از طاعت بیرون کرد ناچار اردشیر با مردان شمشیرزن بسوی او رکتاز کرد و هرک نیز بجنگ درآمد اول حمله لشکر هرک شکست داد و بدست سپاهیان اردشیر گرفتار شده مقتول گشت اردشیر آن اراضی را جائی نزه نیافت که با خضارت گیاه و غزارت میاه بود و آن جمله آبادانی در ساحل بحیره دلکش میبود درانوقت بعرض اردشیر رسانیدند که آنزمان که اسکندر بدین مملکت استیلا جست در وسط این بحیره شهری عظیم بود که دیوارهای عظیم ~~داز هر سوی بود که دیوارهای~~ رصین و بروج استوار داشت چندانکه اسکندر در فتح آن قلعه سعی نمود مفید نبود لاجرم حکم داد تا رودهای عظیم را از هر سوی بگردانیدند و بجانب آن شهر راه کردند چون زمین آنشهر بنشیب بود آب آنرا فرو گرفت و آنشهر خراب شد و این اراضی اندک اندک دریا گشت اردشیر در جواب گفت که بر منست که آثار ظلم اسکندر را از ایران براندازم و هم این دریا را از آب تهی سازم و در پایان آن بنیاد شهری کنم پس بفرمود تا در کوهسارهای چند که در اطراف آن بحیره بود رخنه کردند چنانکه آب از بحر بدر شد و آن زمین را خشکی پدید آمد آنگاه در وسط آن دریا بنیاد شهری فرمود که کوره اردشیر همانست و آنرا شهر جور نام نهاد و علی بن بویه که شرح حالش در مجلد ثانی این کتاب مبارک مرقوم خواهد شد نام آن بلده را فیروزآباد نهاد بالجمله اردشیر خواست تا شهر جور را دارالملک خویش گرداند و کوشکی که درخور ملکان باشد در آنجا بنیان کرد و حصاری استوار برآورد و نام آنرا طربال گذاشت و آتشخانهٔ نیز راست کرد و در آنجا بیارمید درانوقت اردوان که آخرین ملوک طوایف است چنانکه مرقوم شد سلطنت ایران داشت و دارالملک او مملکت ری بود و همه ساله از بهر قشلاق مملکت اهواز و شوشتر کوچ میداد خبر باو بردند که چه آسوده نشسته اردشیر سخت بزرگ شد روز کاری برنگذرد که از فارس لشکر برآورد و این مملکت را فرو گیرد و آن دریم شد و نخست بسوی او نامه کرد که ای اردشیر همانا تو قدر خویش نشناختی و از اندازه خود بیشی جستی تو پسر بابک بیش نیستی پدرت را آنمقدار بود که در روستا زیستن کند تو را که گفت که فرمانگذار اصطخر را بجبر و ملک فارس و کرمان را بکش تو را با تاج و تخت چکار باشد که بکار بستی اینک از در طاعت باش و راه حضرت پیش گیر و اگر نه بسوی فیروز که حاکم اهواز است نامه کرده ام که بجانب فارس تکتاز کند و تو را گرفته بند نهند و بنزدیک من فرستند چون فرستادهٔ اردوان این نامه با اردشیر آورد در جواب گفت که مرا این تاج و تخت خدای داده و بر ملکان فیروزی بخشیده هم اکنون خدای بر اردوان مرا مظفر خواهد داد و این مملکت سراسر مرا خواهد بود همانا ما من خون پسر عمم خود دارا میجوئیم که مظلوم اسکندر گشت و مملکت دارا را میجوئیم تا آثار ظلمهای اسکندر را از ایران محو نمائیم این بگفت و فرستادهٔ اردوان را از پیش براند و چون دانست که کار بجنگ خواهد افتاد یکی از امرای درگاه خود را که برشلنام داشت در شهر جور خلیفه خود کرد و لشکری نزد

او باز داشت و خود بشهر فارس آمده بساز و سلاح سپاه پرداخت از آنسوی فیروز با لشکر فراوان بحسب امر اردوان از اهواز کوچ داده نخست بر سر جور آمد بر شام بی توانی با مردم خود بیرون تاخت و با فیروز جنگ درانداخت زمانی دیر بر نیامد که فیروز شکسته شد و لشکریش پراکنده گشتند ناچار بسوی اهواز فرار کرد و برشام خبر این نصرت با اردشیر فرستاد و اردشیر چون ازین کار آگهی یافت دل قوی کرده لشکری نامحصور فراهم کرده از فارس بیرون شده بیک تاختن تا اصفهان آمد و با اندک کوشش آنشهر را بحیطهٔ تصرف آورد و حاکمی از خود بکار و سپاهی از خود بحفظ و حراست آن بلده باز داشت و بملک فارس مراجعت نمود و هم بی توانی برای تسخیر اهواز لشکر کشید و با سپاهی گران بکنار شوشتر آمد و در آن اراضی با اول مصاف فیروز را مقهور کرده آن مملکت را فرو گرفت و در آنجا شهری بکرد و نامش را سوق الاهواز نهاد و خود روزی چند در رام هرمز سکون فرموده دیگر باره اعداد سپاه کرده بسوی عراق جنبش کرد و بر سر همدان تاختن آورد حکومت آن بلده با مردی دلاور بود که سوداوان نام داشت وی چون از حال اردشیر آگهی یافت لشکرهای خویش را فراهم کرده باستقبال جنگ بیرون شتافت و در برابر اردشیر صف راست کرد و بعد از کشش و کوشش فراوان لشکر همدان هزیمت گشت و سوداوان در میدان جنگ کشته شد و آن مملکت نیز بتحت فرمان اردشیر آمد و چون کار آن اراضی را نسق کرد هم در آن زمین شهری بنیان کرد و نام آنرا کرخ نهاد و فرمانگذاری از خویش در آنجا منصوب داشته لشکری درخور جنگ بدو سپرد آنگاه نامهٔ از بهر اردوان کرد و بدو نوشت که مملکت ایران از آن درازی و پهنا نباشد که دو پادشاه مدار کند همانا عاقبة الامر در میان ما جز شمشیر حکومت نخواهد کرد بهتر آنست که کار کردنی کرده شود اکنون آراسته باش و ساز رزم کن که چون مهر ماه سپری شود در دشت جان با تو حرب خواهم کرد چون نامه باردوان رسید دانست که از جنگ گریزی نیست و بکار سپاه پرداخت اما از آنسوی اردشیر از آن زودتر که اردوان در رسد بدشت جان آمد و گرد لشکرگاه خویش را خندقی ژرف کرد و برای جنگ مهیا گشت تا هنگام برسید و اردوان نیز با لشکر آذربایجان و عراق بحربگاه آمد هر دو لشکر در برابر یکدیگر صف برزدند و جنگ پیوسته کردند ابطال رجال از دو سوی گرد هم بگشتند و از هم همی کشتند جنگی سخت بزرگ شد و جمعی کثیر مقتول تیغ و تیر گشت عاقبة الامر لشکر اردوان ضعیف شد ناچار روی از جنگ برتافت و بر طریق هزیمت شتافت خراد که یکی از ابطال درگاه بود با گروهی از دنبال او بتاخت و او را بدست کرده بحضرت اردشیر آورد اردشیر بفرمود تا او را با تیغ سر از تن برداشتند و تنش را بآئین ملوک با خاک سپردند اردوان را چهار پسر بود و پسر مهتر او که بهمن نام داشت بابک برادر از آن حربگاه بجانب هندوستان گریخت و دو پسر کوچکتر او اسیر لشکریان گشت و اردشیر بفرمود تا هر دو تن را بزندان برده بند بر نهادند و خیمه و خرگاه اردوان را نیز متصرف شد و زنان او را اسیر کرد از میانه اردوان را دختری بود که با پری در خوبی برابری داشت اردشیر بفرمود او را بسرای خویش آوردند و عاقبت با او هم بستر گشت و شاپور از او بوجود آمد چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد بالجمله چون اردشیر از کار جنگ فراغت جست در همان بیابان از اسب فرود شده خدای را ستایش و نیایش کرد آنگاه بزمی شاهانه راست کرد و خود را شاهنشاه نامید و صنادید حضرت وی از آن روز وی را بدین لقب همیون خطاب کردند پس روزی چند در اصطخر بشادکامی گذاشت

قتل اردوان

و دیگر باره لشکر برآورده بارض همدان شد و بلدهٔ نهاوند و دینور و دیگر شهرهای عراق را بگرفت و در هر جا یکی حاکمی از خویشتن بگماشت و از آنجا راه آذربایجان پیش گرفت و آن مملکت را نیز بی کلفت بتحت حکومت خویش کرد آنگاه از راه ری مراجعت کرده جمیع بلاد و امصار ایران را از قانون خویش با نظم کرد پس آهنگ موصل فرمود و آن شهر را نیز فرو گرفت و ملوک طوایف در آنوقت بعضی عرضهٔ تیغ بودند و برخی به بیابان عرب به پناه طایفهٔ قضاعه گریختند و گروهی بشام و حجاز در رفتند بالجمله اردشیر از موصل نامه بعمرو بن عدی فرستاد و او را بحضرت خویش خواند و عمرو در آنوقت سلطنت حیره داشت چنانکه در ذیل قصهٔ او مرقوم شد چون نامهٔ اردشیر بخواند بی توانی طریق طاعت سپرده بحضرت وی آمد و اظهار مسکنت نمود اردشیر مملکت حیره و جزیره و سواد را بدو ارزانی داشت و منشور ایالت این اراضی بدو داد و از موصل بارض مداین آمد و نیز در آنجا شهری بنیان نمود و از آنجا کوچ داده بملک اصطخر درآمد و باز تجهیز سپاه پرداخت و هر که از این سفر کرد نهاد بهلاکت شده بود کسی را بجایش نصب کرد و از هر که اسب و سلاحی تباه شده بود در ازای آن نیکوتری بداد و ابطال رجال را به بخشش سیم و زر خرسند ساخت پس با لشکری آراسته از اصطخر خیمه بیرون زد و از راه کرمان بسوی خراسان شد و شهر طوس و نیشابور و مرو و هرات را بگرفت و خوارزم را مسخر کرد و از آنجا ببلخ درآمده در آن شهر اقامت جست و سرهای دشمنان را که در مصاف جا بجا فراهم کرده بود همی بفارس فرستاد و حکم داد که در آتشخانهٔ اصطخر بردار کنند و هم در بلخ دیگر باره جشنها دید عجم انجمنی کردند و اردشیر را در پادشاهی تحیت و تهنیت فرستادند و خرد و بزرگ فرمان او را گردن نهادند آنگاه اردشیر از بلخ برآمده دیگر باره آهنگ فارس کرد و بدان مملکت شده در شهر جور روزی چند خوش بنشست با سپاهیان اندکی تن آسانی کردند پس لشکر برآورد و از شهر جور بدین شد و از آنجا آهنگ تسخیر بحرین کرد و در آن اراضی ملکی بود که اسطرق نام داشت چون خبر ترکتاز اردشیر را اصغا فرمود در قلعهٔ خویش محصور گشت و آن حصنی بنهایت استوار بود چنانکه اردشیر بر در آن حصار یکسال بنشست و نتوانست چیره شد عاقبت الامر بلای قحط در قلعه باز دید آمد و کار بر مردم صعب افتاد چنانکه جمعی همگروه شدند که اسطرق را با شمشیر گیر کنند و اردشیر را بشهر درآورند چون این سخن بر اسطرق معلوم گشت خود را از بام قلعه بزیر افکند با شد که بسوی تواند گریخت هم از آن افتادن اندامش خرد در هم شکست و جان بداد و حصار او بدست سپاهیان مفتوح گشت و از اندوختهٔ او گنجی بزرگ بدست اردشیر افتاد پس شاهنشاه ایران شادکام از آنجا مراجعت کرد بدین آمد هم در آنجا شهری بساخت و اردشیر آباد نام یافت و هم بفرمود در اهواز بنیان شهری کردند که هرمز اردشیر مشهور گشت و حفر رود خانهٔ مشرقان فرمود که از توابع شوشتر است آنگاه عزیمت فارس کرده از اراضی رام هرمز عبور نمود و آن بلده را نیز روی بنیان فرمود و از آنجا گذشته باصطخر آمد و در آنجا هم بنای شهری گذاشت و آنرا اشتباد اردشیر خواند و آن بلده از پس روزگاری بمدینة الخط مشهور شد آنگاه بفرمود در اراضی کرمان بلده برآورد و اردشیر را لسبا خفتند که اکنون بردسیر گویند و را و اردشیر را نیز بنیان کردند که اکنون برشهیر مشهور است و دیگر بلده گواشیر را در اراضی کرمان برآورد چون این کارها بانجام کرد مملکت آذربایجان و عراق عرب و عجم

عجم و اراضی فارس و کرمان و خراسان تا لب جیحون او را مسلّم گشت لاجرم پشت باریکهٔ سلطنت داده استوار نشست و حدود ایران را از جانبی شط فرات و از سوئی دریای خزر نهاد و دریای بحرین و بندر فارس و رود جیحون نیز حد آن مملکت بود و در این اراضی پانصد و پنجاه و چهار شهر نامور و شش هزار دیه و قریه بود و با آنکه بسبب فتنهٔ ملوک طوایف چنانکه در قصهٔ اشک بن اشک مرقوم شد از ده تن یکتن زنده نبود چون اردشیر بفرمود مردم ایران را شماره کردند هشتاد کرور از مرد و زن در آن بلاد و امصار سکون داشتند و از بدو دولت او هر روز فزونی گرفت و از این روی که نوشتن و خواندن از خاطرها محو شده بود مردم از فهم کتاب زردشت قصور داشتند لاجرم پیروان زردشت در شریعت خویش هفتاد و دو فرقهٔ مختلف بودند و نیز جمعی کثیر که زردشت را ساحر می پنداشتند این هفتاد و دو فرقه را نکوهش میکردند و به پرستش اوثان و اصنام اشتغال مینمودند اردشیر آن شبهات را در شریعت از میان برداشت و دین زردشت را بر طریق واحد نهاد چنانکه شرح اینحال عنقریب در ذیل قصهٔ اردای ویراف حکیم مرقوم شود بالجمله چون اردشیر انجمله کارها بنظم و نسق کرد بدان سر شد که ممالک خارجهٔ ایران که در تصرف قیصر روم بود بتحت فرمان کند نخست بفرمود که در تمامت مملکت چهار صد تن مرد جوان بزرگ اندام که در همه ایران چون انجماعت دراز بالا و سطبر بازو و بزرگ جثه نبود فراهم کردند و ایشان را سلاح جنگ در خور تن بداد و اسبهای قوی بنیاد فرستاد و زین زر و سلاح زرّین بخشید و این جمله را ملازم رکاب رسولی فرمود که خوئی درشت و گفتاری خشن داشت و او را گفت هم اکنون نزدیک قیصر روم شتاب کن و او را بگوی آن ممالک که از این پیش بتحت فرمان سلاطین عجم بوده اینک با عمّال ما تفویض فرمای و اگرنه کار جنگ را آراسته باش بالجمله فرستادهٔ اردشیر آنسواران برگزیده را برداشته بجانب روم رهسپار شد و قیصر روم و ایتالیا در آنوقت سورس بود که شرح حالش در جای خود گفته خواهد شد مع القصه آنگاه که سواران ایرانی بدان اراضی رسیدند و بشهر روم درآمده از کوچه و بازار عبور میکردند مردم روم با یکدیگر همی رای زدندی و گفتندی همانا شهنشاه ایران از در جنگ باشد چه اینگونه فرستاده از در صلح نتواند بود و چون رسول اردشیر بحضرت سورس رسید و باریافته درآمد سخن بدرشتی آغازید و گفت شهنشاه جهان میفرماید که حدود مملکت ایران در عهد کیخسرو از جانبی بحر پاپانتس و اگجین بوده و از یکسوی بولایات کرّیه و آئی اُدینه و از طرفی حد و مصر و اتیاُدپیه بیود چند مدت ممالک عجم بسبب ظلم و ستم اسکندر غصب شد اکنون که تاج و تخت مراست حدود مملکت از آن گونه باید که در عهد کیخسرو بود اکنون ممالک شرقی را از دست فرو گذار و عمّال خویش را از مصر و افریقیه و بیت المقدس و شام و انطاکیه و ماکادونیه و یونان زمین طلب فرمای تا این جمله مرا باشد چنانکه ملوک عجم را بود و اگرنه کار بجنگ خواهد رفت سورس در جواب گفت که سالهای فراوان در مملکت ایران چندین پادشاه زیستن میکرد اکنون که انجمله با اردشیر افتاد خدای را سپاس گوید و زیاده طلبی نکند و اگر کیفر خویش خواهد یافت چون سخن بدینجا رسید و دانسته شد که فیصل کار بشمشیر خواهد داد فرستادگان اردشیر مراجعت کردند و در حضرت شهنشاه سخنان سورس را باز راندند اردشیر تجهیز لشکر پرداخت و سپاهیان را از هر جانب فراهم شدن فرمود اما از آنسوی سورس پیشی گرفت و سپاه خود را سه بهره ساخت و از آنجماعت یک بهره را فرمان داد

تا بسوی بابل تاختن کنند و از طریق اهواز و شوشتر به عراق عجم درآیند و بهره دیگر را گفت اکنون در اراضی ارمن
خسرو فرمانگذار است و او هرگز سر از فرمان ما نتواند برتافت و تاکنون بر طریق چاکری رفته لاجرم خاطر از طرف
او آسوده بدارید و از اراضی ارزن الروم عبور کرده بمملکت آذربایجان رحمه در تهیه و خاک ایرانرا با آب رسانید
و بهره سیم را ملازم رکاب خویش ساخت و خود نیز جنبش نمود تا پشتوان آن سه لشکر باشد و چون ایشان
بایران زمین در شوند از قفای ایشان در رسد و کار بمراد کند مع القصه بدینگونه از روم بیرون شدند و نخستین سپاهی
که بسوی بابل در ترکتاز بود همی بتاختند تا در آن زمین که رود فرات و شط بغداد در هم افتند فرود شدند
چون اینخبر بسرحدداران ایران رسید چون شیران شکاری از هر جانب بجنبش آمدند و عمرو بن عدی نیز از حیره
لشکر برآورده و با ایرانیان متفق شده بلشکرگاه رومیان تاختن بردند و جنگ پیوسته کردند و بر آنجماعت تیر
بارانی شدید نمودند چنانکه بیشتر از سپاه روم مقتول گشت و قلیلی که از میدان جنگ جان بدر بردند باطراف جهان
پراکنده شدند اما آن بهره از سپاه روم که بسوی آذربایجان مامور بودند هم بدانجانب شدند و بعضی از قلعهای
سست بنیان را مفتوح نمودند و جمعی از مردم را بقتل رسانیدند چون اینخبر باردشیر رسید با اینکه زمستانی سخت
صعب بود با لشکرهای خویش بسوی آذربایجان کوچ داد و خود را بلشکرگاه مردم روم رسانیده آغاز ستیزه
کرد و زمانی دیر بر نیامد که جمعی کثیر از آنگروه را طعمه تیغ و تیر ساخت چنانکه کار بر آنجماعت تنگ شده هزیمت
جستند و گروهی از بیم جان بکوهستان آذربایجان درگریختند و هم از شدت برودت هوا در آن کهسارها
بیفسردند و بمردند و جمعی از جانب ارزن الروم فرار کردند و اردشیر در آن زمستان سخت چون برق و باد از
دنبال ایشان بشتافت و هرکرا یافت با شمشیر کیفر کرد و با هر جماعت در رسید خود بی بیم و باک اسب بمیدان
و نبرد جسته مرد و مرکب بخاک انداخت همچنان راه برید و رزم آزمود تا باراضی بابل رسید در آنجا عمرو بن عدی
و دیگر بزرگان بحضرت او پیوستند و مورد الطاف و اشفاق ملکی شدند اما از آنسوی سورس که هنوز در حدود
شام توقف داشت چون اینخبر باشنید و حدت شمشیر اردشیر را باز دانست معلوم کرد که با او رزم نتواند جست
لاجرم خود را آلوده جنگ نساخت تا مبادا یکباره ناچیز شود و چون بیم داشت که خبر ضعف و شکست لشکر
او بدارالملک روم رسد و فتنه حادث گردد فتحنامه بدروغ نزدیک اصحاب دیوان نوشت که اردشیر با یکصد
و بیست هزار تن سوار که همه را سلب از فولاد و حدید بود بمیدان جنگ درآمد و او را هفتصد فیل جنگی بود که بر پشت
آنها قلعها از چوب کرده بودند و در هر قلعه چندین مرد تیرانداز جای داشت و یکهزار و هشتصد عراده جنگی در لشکر
او بود که بر سر عراده چند مرد دلاور برآمده داسهای آهن بر کف داشتند و مصاف میدادند این جمله بمکرده بزد
جستند و شکسته شدند و اردشیر از پیش روی لشکر روم بگریخت و اموال و اثقال او نصیب سپاهیان گشت
و خود از قفای فرستاده خویش متوجه روم شد تا آنهنگام که انیمغی بر اصحاب دیوان معلوم گشت هم سورس
در روم جای داشت و از برای اعدای دولت و غوغا طلبان مجال فتنه نگذاشت اما اردشیر از پس سورس از جمیع
ممالک خارجه روم را متصرف شد و در هر جا عمال خویش را منصوب نمود و جبله را که از ملوک غسانیان است چنانکه
شرح حالش در جای خود مذکور خواهد شد هم منشور ایالت شام بداد و حکومت بیت المقدس را نیز باو تفویض فرمود و کافه فتح دیده

و نصرت

و نصرت یافته بدارالملک اصطخر باز آمد و از پس روزی چند قواد سپاه و دانشوران درگاه را انجمن کرده گفت
لشکر ایران از انتظام نباشد چه آن خودسری و بیهوده کاری که در زمان ملوک طوایف خوی ایشان باقی است
و هم در فرزندان ایشان سرایت کند زیراکه چون بجنگ شوند چندان ادوات و آلات بیغاید و بر گیرند که بار
گیرهای فراوان حمل آن نتوانند کرد و چندان از اهل حرفت و خنیاگر و مرد طرب با خود برند که در اندک روزگار بهای
غلا در لشکرگاه در اندازند پس حکم داد تا لشکریان از اندیشه چنین کارها خاطر بپرداختند بفرمود تا بزرگان مملکت و
زعمای دولت اطفال خود را از هفت سالگی بکار سواری و نخجیر کردن و تیر انداختن بکار زنند تا در اول جوانی
بدین کارها آموخته باشند و ایشان در این صنعت چنان شدند که در هیچ دولت عدیل و نظیر نداشتند اما سپاه
پیاده ایرانرا مقرر داشت که هنگام ضرورت از رعایا گزیده کنند و ایشانرا بامید غارت بجنگ برند و نهب
نهب بدارند چون این کارها را پرداخته کرد عزم تسخیر مملکت هندوستان نمود و با لشکری افزون از حوصله حساب
از اصطخر خیمه بیرون زد و از کرمان عبور کرده بخراسان آمد و از آنجا اراضی کابل و قندهار را در نوردیده بکنار
پنجاب فرود شد چون خبر ورود او در ممالک هندوستان مشهور شد و در آنوقت دویست و شانزده سال
بود که مدار سلطنت هند بر ملوک طوایف بود چه از پس کلیان چند و بکرماجیت که شرح حال هردو تن مرقوم شد دیگر
پادشاهی بر تمامت هندوستان استیلا نیافت بالجمله چون زمینداران هند خبر ورود اردشیر را اصغا نمودند
آنان که در خود قوت جنگ نمی یافتند تقبیل حضرت او را مایه آسایش شمرده با پیشکشهای لایق بدرگاه آمدند و اظهار
ذلت و مسکنت نموده سر اطاعت فرود داشتند و بعضی را که ادوات جنگ فراهم بود در و دیوار شهر خویش را محکم
کرده بحفظ و حراست خود پرداختند اردشیر با ابطال رجال در پشت اراضی هند عبور کرده مخالفین را مقهور ساخت
و بلاد و امصار ایشانرا مسخر نمود و در بعضی از ممالک حکمرانی از قبل خود بگماشت و آهنگ مراجعت کرده سر از اراضی
تاتارستان بر گردید بی آنکه تیغی از نیام برآرد یا کمانی گشاید بزرگان ترکستان بخدمتش شتافته رکابش ببوسیدند
و در غنایمش دویدند در آنوقت بعرض وی رسانیدند که اینک بجال است شنیده ای که سلطنت چین داشت از
جهان رخت بدر برده و از پس او اختلالی بزرگ در مملکت چین پدید آمده چنانکه آن اراضی را سه بهره کرده اند و در هر
قسم سلطانی جداگانه حکومت کند اردشیر انیمغی را از قوت تخت خود دانست و چند تن از مردم چیره سخن بسوی چین
فرستاد و بدان ملوک سه گانه که عنقریب ذکر حالشان مرقوم خواهد شد پیام داد که ملوک چین از عهد فریدون
تاکنون بیشتر وقت سلاطین عجم را فرمانبردار بوده اند و خراج بحضرت ایشان میفرستادند هم اکنون آن مال باید
همه ساله بسوی من فرستاد و فرمان مرا طاعت کرد و اگر نه از برای جنگ آماده باشید که من بسوی شما کوچ
خواهم داد چون رسولان اینخبر بچین بردند و فرمان اردشیر را بگذاشتند ملوک سه گانه از در خضوع
و خشوع بیرون شدند و گفتند ما را با اردشیر هرگز سر خصومت نباشد و با او جز بر طریق اطاعت نخواهیم رفت
و هر یک نامه ضراعت آمیز بنوشتند و پیشکشی درخور حضرت اردشیر ساز داده بدست رسولان او انفاذ حضرت
داشتند و جمعی از دانایان مملکت را باتفاق فرستادگان اردشیر روانه نمودند تا عرض عقیدت ایشان را در حضرت او
بسزا باز نمایند چون آنجماعت بدرگاه اردشیر آمدند شهنشاه ایران رسولان ملوک چین را نیکو بنواخت

داد

و از برای هر یک از ملوک چین جداگانه جامه و منشوری فرستاد و از اراضی ترکستان عزیمت ایران کرد و هم دیگر
باره بکابل آمد و از آنجا ساسان دوم را که عنقریب ذکر حالش مرقوم خواهد شد برداشته بسوی ایران رهسپار آمد و همه
جا طی مسافت کرده بفارس آمد و جمیع ممالک محروسه را بنظم و نسق یافت جز آنکه در مدت غیبت او در اراضی
کرمان فتنه پدید گشت و آن چنان بود که مردی از رعایای کرمان هفت پسر داشت و از انیروی او را هفتواد
میخواندند چه واد بمعنی پسر باشد و نیز آنمرد را دختری نیکوروی بود و قانون اهالی آن بلد چنان بود که دخترکان رعایا
هر روز همگروه شده دوکدانهای خویش را با مقداری پنبه برمیگرفتند و خوردنی یکروزه را نیز همراه میداشتند
پس از دروازهٔ شهر بدر شده در دامان جبلی که قریب بشهر بود میرفتند و در آنجا انجمن شده هر کس پنبهٔ خویش را همی رشتی
و چاشتگاهان خوردنیها را باهم خوردندی و شامگاهان بخانه آمدندی از قضا چنان افتاد که روزی دختر هفتواد
هنگام عبور سیبی یافت که آنرا باد از درخت افکنده بود و آن سیب را برداشته با خود بدان جبل آورد و چون
قصد خوردن سیب کرد در میانش کرمی یافت که سخت سطبر بود آنرا برگرفت و در میان دوکدان خویش گذاشت
و چنان افتاد که آنروز دو چندان همه روزه پنبه برشت و چون شامگاه بخانه آمد مادر او شاد شد و آن پنبه که همه
روزه او را سپردی دو چندان کردی و او از دختران دیگر فزونی گرفتی و این معنی را بدانست که این قوت از طالع
آن کرم یافته سماناست هنگام پدیداری ستاره بدان نگران بود و پس همه روزه بطالع آن کرم آغاز رشتن پنبه
کردی و او را در دوکدان خویش پرورش دادی و از پارهٔ سیب نزد او خورش نهادی پدر و مادر را نیز از کار آگاه ساخت
و ایشان سخت شاد شدند پس کار هفتواد و هفت پسرش روز تا روز بسامان آمد و بدانجا رسید که در کرمان
مکانتی تمام بدست کردند و آن کرم نیز چنان بزرگ شد که دوکدان بر اندامش تنگ گشت پس از بهر او صندوقی
بزرگ برآوردند و نگاه کرم در صندوق کردند آنگاه هفتواد چنان نیرو گرفت که مردم در تحت لوای او گرد شدند
بر حاکم کرمان که از قبل اردشیر حکم میراند بشورید و لشکری بسوی او کشید و صندوق کرم را در روز جنگ از پیش روی
سپاه بداشت و نبرد کرده حاکم کرمان را بگرفت و بکشت و در مالکداری کرمان را او را مستقیم گشت در اینوقت
که اردشیر از سفر هندوستان و ترکستان مراجعت کرد داستان او را بشنید و سخت در خشم شده سپاه براورد
و بسوی کرمان کوچ داد و از آنروی هفتواد نیز ساز لشکر کرد و جنگ اردشیر را پذیره شده در برابر او صف راست
کرد و هر روز از بامداد تا شامگاه با اردشیر مصاف میداد و آن کرم را که اکنون چون اژدهائی بود از پیش
روی سپاه میداشت از این همه ستیز و آویز اردشیر روی ظفر ندید و در لشکرگاه او قحطی عظیم پدیدار شد پس از
آنجا کوچ داده دو فرسنگ بازپس نشست و روز دیگر چون خوان بنهادند و خوردنی حاضر ساختند ناگاه تیری در رسید
تا پر در برهٔ بریانی که بر زبر خوان اردشیر بود بنشست چون آن تیر را از بره برآوردند بدان نوشته دیدند که ای شهنشاه
ایران این مملکت بطالع کرم مصون از حوادث ایام است ممکن کاری که تاج و تخت بر سر آن کار نهی اردشیر
از اینحال سخت شگفت ماند و گفت این کار را نتوان خوار مایه گرفت و تا من دفع این فتنه نکنم از پای نخواهم
نشست پس بفرمود تا شهرگیر که یکی از سپهسالاران درگاه بود سپاه را در همان جا باز دارد تا اگر هفتواد
با شاهوی فرزندش عزم جنگ کند در برابر او مصاف دهد و کس نداند که پادشاه در لشکرگاه نیست آنگاه

خربنده کان در پوشیده و ده سر خر برداشته بعضی از اشیای بازرگانان حمل کرده و مقداری برنج نیز در باری نهاد
و هفت تن از مردم خویش را اختیار کرده با خود برداشت و روی بدان قلعه نهاد که کرم را جای داده بودند و
لشکریان را گفت که من چون کار آن کرم را بپایان برم اگر شب باشد آتشی بزرگ خواهم کرد تا شعلهٔ آن در بینندگاه شما دیده
شود و اگر روز بود از سر آن دود علامت باشد پس بی توانی آهنگ قلعه کنید این بگفت و بارهای خویش را برگرفته بر
قلعه آورد و در آن قلعه شصت تن از سپاهیان هفتواد پرستار آن کرم بودند چون آن بازرگانان را بدیدند شاد شدند
و بگرد ایشان در آمدند اردشیر گفت چون من طالع این کرم را دانسته ام مقداری از علوفه بنزدیک او آورده ام
تا بدو تقرب جویم و بخت و دولت با من روی کند چه اینک بخیال پیش نیست که هفتواد این کرم را یافته و از
مقام کهتری بمدارج عزت شتافته این بگفت و با پرستاران کرم رسم مؤالفت و مودت نهاد و دو روز با ایشان
خوش بزیست و در روز سیم انجماعت را بمهمانی طلب داشت و جمله را بشراب ناب سرگران ساخت و چون مستی
باده در اعضای ایشان دوید از جای بجنبید و آن بار برنج که با اشیای ضاره آمیخته بود بنزد کرم آورد و سر
گشود و چون کرم از آن خوردن گرفت گلوگاهش بترکید و هلاک شد پس اردشیر بهمراه آن هفت تن که ملتزم رکاب
داشت تیغ برکشید و پرستاران کرم را جملگی بکشت و آتشی بزرگ برافروخت که شهرگیر دود آنرا بدید با لشکر بسوی قلعه
تاختن کرد و از آنسوی خبر بهفتواد بردند که لشکر بیگانه بقلعه در آمد از جای بجنبید و هر دو لشکر در بیرون قلعه یکدیگر را دریافتند
و بکار جنگ پرداختند آن باد که بسبب مبارکی کرم پیوسته از سپاه هفتواد بسوی دشمن میوزید و علت نصرت میگشت
اکنون که کرم کشته بود بلشکر هفتواد در تافت و مردم او پراکنده شدند از میانه هفتواد و پسر بزرگش شاهوی گرفتار
شدند اردشیر فرمود تا هر دو تن را زنده بردار کردند و شهرگیر ایشان را از زخم تیر بکشت لاجرم دیگر باره کار کرمان بسامان
شد پس شادکام بدار الملک فارس مراجعت کرد و روزگار او قریب بپایان بود لاجرم بزرگان مملکت را انجمن کرد و
شاپور را ولیعهد خویش ساخت و او را پند و حکمت فراوان گفت و فرمود ای فرزند من بیشتر مملکت جهان را مسخر کرده ام
و سلاطین بزرگ را بطاعت خویش باز داشته ام جز قیصر که هنوز کیفر خویش ندیده و روی نیاز بدین حضرت نفرموده
مرا مرگ امان نداد که کار او را بنهایت برم بر تست که بعد از من این مهم بنهایت بری این بگفت و رخت از جهان
بدر برد در اینوقت هشتاد و هشت سال داشت و مدت پادشاهی او بیست و پنجسال بود و او مردی با حصافت و کیاست
بود و او را کتب مؤلفات فراوان بود از آنجمله کتاب کارنامه باشد و او مشتمل است بر ذکر سفرهای اردشیر و آداب ملوک و
دیگر کتاب آداب العیش است و آن مشتمل است بر خوردن و آشامیدن و اختلاط با مردم و قسمت اوقات شبانروز در اینکه
در هر ساعت کس با چه کار اقدام کند و دیگر از خوی اردشیر آن بود که منهیان و جواسیس در اطراف جهان برگماشته بود تا
هر کس هر چه کردی او را خبر بردندی تا بدانجا که هر کس بامدادان ببارگاه وی آمدی آنکس را از آنچه کرده بود و خورده بود خبر
دادی و کمرهای گوهرآگین نیز از مخترعات خاطر اوست که نیکو بساخت و بر میان ببست و آن قوانین نیکو در
جهان نهاد که سلاطین از پس او بکار می بستند و از سخنان اوست که فرموده لا مُلکَ اِلّا بِالرِّجالِ و لا رِجالَ اِلّا بِالمالِ
وَلا مالَ اِلّا بِالعِمارَةِ وَلا عِمارَةَ اِلّا بِالعَدلِ وَالسِّیاسَةِ و هم او گوید سُلطانٌ عادِلٌ خَیرٌ مِن سَحابٍ وابِلٍ و گوید
لا تَمیلوا اِلی هذِهِ الدُّنیا فَاِنَّها لا تُبقی عَلی اَحَدٍ وَلا تَترُکوها فَاِنَّ الآخِرَةَ لا تُنالُ اِلّا بِها و از خوی او بود

که چون رسولی بجانبی فرستادی رسول دیگر نیز از قفای او روان کردی و چون باز آمدندی و نامه هر دو با هم موافق بودی بکار بستی و فرمودی بسا لشکر که شکسته شود و بسا مال که بغارت رود و بسا عهدها که بپاید بشامت کذب رسولان

چه بسیار باشد که آرزوی ایشان از سلاطین حاصل نشود و پس باز آیند و افترا بربندند و از سخنان اوست که فرماید پادشاه باید با چهار صفت آراسته بود اول آنکه در نهاد بزرگ باشد دوم آنکه خوی او همه پسندیده و ملایم افتد سیم آنکه بر تکبر ثابت مستولی باشد چهارم آنکه عموم مردم در نفس و مال و عفت از او بسلامت باشند چون چنین باشد پادشاه از آفات

مستی خود ایمن تواند بود زیرا که آفت سکر سلطنت زیاده از آفت مستی شراب است و گوید پادشاه ناچار است از دانائی که ملازم حضرت او باشد تا در حال عزت و سلطنت خواری و مسکنت را بیاد او دارد و هنگام ایمنی و ظفر و شغب را بدو عرضه کند و در وقت قوت و استیلا تذکار عجز و بلا کند هر پادشاه که چنین زیستن فرماید ملکش پایدار و عیشش برقرار خواهد بود و گوید ملک و دین دو برادرند بیک شکم زاده که قوام هر یک با دیگری باشد و گوید دین اساس است و ملک عماد و هرگز بی اساس عماد پایدار نبود و گوید بر سلطان واجب است که آنچه بصلاح رعیت باز گردد شعار روزگار خود سازد و گوید هیچ عادت ملوک زشت تر از آن نیست که اسرار مملکت را با عموم خدم و جمهور رعیت در میان نهد و گوید هر سلطان که روز کار خویش را بفراغت و عطلت موقوف دارد شامت آن عاید سپاه و مملکت گردد و گوید پادشاه با لشکر حفظ خود تواند کرد و لشکر با خذ خراج مملکت توان داشت و خراج از زراعت حاصل شود و زراعت بنصفت و عدالت بر پای باشد

۵۷۶۲ ظهور اردای ویراف حکیم پنجهزار و هفتصد و شصت و سه سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

حکیم اردای ویراف

اردای ویراف از جملهٔ صنادید حکمای عجم است آنگاه که اردشیر بابکان چنانکه در قصهٔ او مذکور شد کار سلطنت را آراسته کرد خواست تا دین زردشت را رواج دهد از انیروی که در زمان ملوک طوایف بسبب اختلال امور مملکت کار دین و کتاب از دست مردم بدر شده بود و مردم در دین زردشت هفتاد و دو فرقه بودند چون اردشیر خواست این اختلاف را از میان برگیرد و دین را یکی کند نفر مود چهل هزار مرد دانا از جمیع ممالک کوچ داده در حضرت او فراهم شدند آنگاه از انجمله بتصدیق عموم آن دانایان هفت تن را برگزیده و از ایشان درخواست نمود که حقیقت حال انجهان او قصهٔ بهشت و دوزخ را باز گویند و طریق صواب را در دین باز نمایند ایشان عرض کردند که اینکار از کسی ساخته گردد که از هفت سالگی آلوده هیچ گناه صغیره و کبیره نشده باشد و باتفاق صنادید عجم اردای ویراف برگزیده آمد پس اردشیر او را باتشکدهٔ خاص آورده بتختی زرین برنشاند و هیربدان گرد او را فرو گرفتند و همی بخواندن ادعیه مشغول شدند همانا عقیدهٔ عجمان آنست که اردای ویراف سه جام شراب مخصوص از دست دستور بخورد و بخفت و تا هفته از جامهٔ خواب برنخواست و آنگاه که چشم برهم نهاد روانش از تن جدا شد و آن شش تن حکیم همچنان در پیرامون جسد او نشسته بودند تا روز هفتم بسر آمد و صبحگاه روز هشتم اردای ویراف را جان بتن باز آمد و بر پای خواست و دبیری را پیش طلبید و صورت مکاشفات خود را بگفت تا او بنوشت و آن جمله را بعرض اردشیر رسانید و آن چنین بود که گفت چون بخفتم فرشتهٔ بهشتی آمد و من بر او سلام کردم و او جواب گفت و دست مرا بگرفت و گفت سه گام بالا رو چنان کردم بر پل صراط رسیدم که از موی باریکتر و از شمشیر تیزتر بود و پس از پل بگذشتم آنگاه جبرئیل در رسید و مرا گفت هم از اینجا

تا عرش

تا عرش خدای شتاب کن لاجرم من بدانجا شدم و فرشتگان را بدیدم و بهشتیان را نگریستم و در حضرت یزدان نماز بردم آنگاه طبقات مردم را بعضی در سر پل سرگردان یافتم و برخی را بنا کردو شادان دیدم و مرتبه و مقام هر طبقه را دانستم و از حال هر یک باز پرس کردم آنگاه در جام زرینی مقداری روغن مرا عطا کردند و آنرا در کشیدم و بدان طعم چیزی ندیده بودم و آن خورش اهل بهشت بود و پس طبقات بهشت را درنوشتم و ارواح جمیع اصناف را بدیدم و مقام هر یک را بدانستم آنگاه مرا بسوی دوزخ آوردند و اهالی دوزخ را تن بتن بدیدم و کیفر هر گناه را بدانستم و عذاب دوزخ را روزی سه هزار سال یافتم و چون از کار دوزخ فراغت حاصل کردم دیگرباره مرا بهشت بردند و در حضرت یزدان نیاز بردم و اهالی بهشت یکیک با من گفتند که خویشان ما را بگوی تا گرد معاصی نگردند که کیفر دوزخیان دیدی پس از طبقات جنان مرتبه مرتبه فرود شدم و از پل صراط بگذشتم و هر جمع که در جهان فرودین بودند هم با من گفتند که خویشان ما را از عصیان خدای منع فرمای تا چون ما سرگردان نباشند آنگاه فرشتگان مرا بعالم عنصر آوردند و بگذاشتند و بدرود گفتند چون اردشیر انجمله سخنان را اصغا فرمود اصول و فروع دین از اردای ویراف فرا گرفت چند تن از موبدان اختیار کرده مسایل دین زردشت را با ایشان القا کرد و هر تن را بطرفی از مملکت فرستاد تا مردم را بدین زردشت دعوت کردند و آنهمه اختلاف را از میان برداشتند و حکم داد تا کس پیرو دین یهود و نصاری نشود و کلمات اردای ویراف را کتابی کرده در خزانهٔ خویش بنهاد تا هر که از آن قوانین سر برتابد بمکافات عمل گرفتار شود

۵۷۶۴ جلوس کاماوس در مملکت روم وایتالیا پنجهزار و هفتصد و شصت و چهار سال بعد از هبوط آدم بود

قیاصرهٔ روم

کاماوس که او را کاماوس نیز گویند پسر مرکس باشد و او سخت بدخوی و زشت فعال بود چنانکه ناهنجاری و بدکرداری او نزد عموم مردم مکشوف افتاد از این روی چون مرکس خواست او را ولیعهد خویش کند دانشوران مملکت بحضرت او مجتمع شدند و گفتند پادشاه را چه افتاده که از برای طلب و طرب یکتن چندین گروه مردم را در شغب و تعب اندازد صواب آنست که از میان اصحاب مشورت و حکمای حضرت یکتن اختیار کنی و کار ملک را بدو تفویض فرمائی چه این بر اربوت طغیان داشت صلاح و صواب دید انجماعت مرجوح افتاد و مرکس فرزند خود را بولایت عهد منصوب فرمود و کلین را که یکی از حکمای مملکت بود در خدمت او باز داشت تا او را بتعلیم علوم و آموختن رسوم سلطنت لایق کار جهانداری کند و چون استعداد فطری با او موافق نبود بدین موافق نیامد و نصیحت از آداب ملکداری بهره نبرد با اینهمه چون چهارده ساله شد مرکس او را در کار پادشاهی شریک خویش ساخت تا از رموز ملک آگاهی حاصل کند و در کار مملکت بینا و توانا شود این نیز سودی نبخشید و آنگاه که مرکس از جهان رخت بدر برد بجای پدر بر تخت ملکی جای کرد و آنمردم نالایق را که مرکس از نزد خویش رانده بود هرگز در حضرت خویش بار نمیداد و ی نزدیک خویش طلبید و انجماعت در خاطر او راه کردند و اندک اندک بزرگان کار آزموده را از دامن او کوتاه ساختند بعد از سه سال هیچکس از امرای سلف راه بدو نداشت و جمعی از مردم فرومایه کارگذار او شدند لاجرم یکباره کار او از پرده بیرون افتاد و آغاز ظلم و اعتساف کرد و خون بیگناهان همی بریخت و چون ظلمی از دست وی بظهور پیوستی از نکاران او خاطر شدی از انیروی خویش و بیگانه از او برنجیدند و دل بر قتلش نهادند و او را خواهری بود که لوشله

نام داشت ونخست زن لوسینیس ورنس بود وچون لوسینیس از جهان رخت بدر برد کلادیس که یکی از وزرای خیر اندیش بود اورا بزنی بخواست اما لوشله زنی بدکاره بود وجز شوهر چندین همسر وهم بالین داشت از قضا اورا بازن برادر عداوتی در میان آمده کار معادات بلجاج بدانجا کشید که برادر رضا داد که زن اورا زبون شود پس تصمیم عزم کرد که کامادس را بکشد وخود سلطنت کند لاجرم با آن مردم طرار که در نهان یار بود در ساخت وجمله را با خود متفق ساخت آنگاه یکتن مرد زبر دست برگزیدند که فرصتی بدست کرده کامادس را بقتل رساند وآنمرد شبی در کمین نشست وچون کامادس خواست از آنجا عبور کند از پس ظلمت برآمده شمشیری بدو فرود آورد وگفت این شربت را اصحاب دیوان برای تو فرستاده اند از قضا چون مرد ضارب خوفناک بود ضربتش کار پادشاه را تمام نکرد بلکه جراحتی اندک بدو رسانید درانوقت قراولان خاصه بدویدند وآنمرد شمشیرزن را بگرفتند وخواستند تا حقیقت الحال را باز دانند تن اورا با آهنهای تفته رنجه ساختند وشکنجه دادند تا آشکار شد که لوشله این حیلت باخته کامادس از این نکته خاطر بدکار سخت درخشم شد وبفرمود تا لوشله را از شهر اخراج کردند وهم از پس روزی چند بفرمود تا اورا بکشتند ودوستان اورا نیز یک یک بدست آورده با تیغ بگذرانیدند واگرچه این راز مکشوف گشت اما از این روی که آنمرد ضارب گفت این شربت را اصحاب دیوان برای تو فرستاده اند کامادس را نیز با اصحاب دیوان دل بد شد درانوقت جمعی از مردم فتنه جوی که مردم را آلوده بتهمت میساختند وایشان را دلتنگ اربی گفتند بحضرت کامادس راه کردند وقیاصره این جماعت بهتان اورا بخویش راه نمیدادند نیز مان که هنگام یافتند ودانستند که پادشاه از اصحاب دیوان بدگمانست هر روز چون جاسوسان در محافل ومجالس مردم رفتندی وخبرهای دروغ بپادشاه آوردندی ودل قیصر را از اصحاب دیوان چنان رنجه ساختند که هر روز تنی از ایشان را بشمشیر کیفر میکرد وخویشان اورا نیز میکشت تا جمعی کثیر بقتل آمد ودو تن برادر از خاندان کوئنتلین بودند که بفضل وهنر آراستگی داشتند چنانکه ایشان را مصنفات ستوده بود ودر روزگار دولت مرکس ودپیس منصب وزارت یافتند ورتق وفتق امور ممالک محروسه مفوض با ایشان شد وهم مدتی از جانب ایشان حکومت یونان داشتند وسپهسالاری آن اراضی نیز با ایشان بود کامادس بی سبب هردو تن را مقتول ساخت ووزارت خود را به پرنیی گذاشت واو مردی متکبر وقتنه بود وچون آن محل یافت هر روز کامادس قیصر را بقتل مردم فریفته میکرد وهرکس را معرض هلاکت میداد اموال واثقال اورا بر میگرفت واندوخته میساخت از نیروی گنجی بزرگ ذخیره کرد ومدتی برنگذشت که از قبل قراولان خاصه نیز حکومت یافت وهم بر عساکر سواحل ونیوب سپهسالار گشت درانوقت مال فراوان ولشکر بسیار اورا بطمع سلطنت انداخت واز آن پیش که فرصتی بدست کرده قیصر را از میان برگیرد کامادس از اندیشه او آگهی یافت اما انمیغنی را در خاطر مستور میداشت تا عساکر انگلیس از ستمهای پرنیی بفریاد آمدند وهزار وپانصد تن مردم تخنسور از میان خود برگزیده بحضرت قیصر فرستادند ونامه از در ضراعت ونیاز بدو نگاشتند که ما را با کارگذاری پرنیی مجال تحمل نمانده است ومعایب کار اورا باز نمودند وآن جماعت بدار الملک روم آمده نخست با قراولان خاصه پیمان دادند وایشان را با خود متفق نمودند آنگاه نامه خویش را بنظر قیصر رسانیدند وچنان وانمودند که اگر ایشان مقضی المرام مراجعت نکنند سپاه انگلستان یکباره سر از طاعت

برخواهند تافت وکامادس که نیز با او دل بد داشت این معنی را مغتنم شمرده بفرمود تا سر از تن پرنیی برگرفتند واز قتل او اختلالی بزرگ در کار سپاه بادید آمد چه کس نبود بنظم ونسق ایشان پردازد لاجرم ده ده وپنج پنج از میان سپاه فوج فوج کناری گرفته مشغول دزدی وراهزنی میشدند وامپراطور روزگار بسرور وطرب میبرد وهرگز بکار رعایا وتهیه نمیپرداخت اندک اندک کار فتنه بالا گرفت چنانکه مترنس که یکی از سپاهیان بود آن دزدان راهزن را با خود متفق کرده گروهی کثیر برآورد ویک ناگاه بمملکت اسپانیول وفرانسه درآمده بلاد وامصار را گرفت ودر هر شهر در محبسها را بشکست وزندانیان را آزاد ساخت تا آنجمله نیز از دل وجان ملازم خدمت او باشند آنگاه گفت تا بندگان زرخرید در نزد هرکس هستند آزاد باشند آنجماعت نیز از خدمت خداوندان خود روی برتافته در حضرتش مجتمع شدند ومترنس سخت قویحال شد آنگاه بنهب وغارت پرداخت وهرجا مردی مایه ور دانسته بر سر او تاختن برد واو را بکشت واموالش را بغارت برگرفت این خبر با قیصر بردند که مترنس کار مملکت را پریشان ساخته زود باشد که در کار ملک رخنه اندازد کامادس از این خبر در خشم شد وحکم داد تا بهر جانب منشوری جداگانه نگاشتند که قواد سپاه لشکرهای خویش را برداشته بسوی او کوچ دهند واورا مأخوذ داشته بحضرت فرستند وقتی مترنس آگاه شد که پیرامون او را سپاه فرو داشت ناچار مردم خود را فراهم کرده لشکر قیصر را پذیره نمود وچون راه با ایشان نزدیک کرد صف برکشید وجنگ بپیوست وچندان بکوشید که از آن مهلکه جان بسلامت بدر برد ودر اراضی فرانسه بگوشه گریخت واندیشه از نو نهاد وبا مردم خود گفت تا کامادس در جهان زنده باشد ما را تمکنت حاصل نخواهد شد که در مملکت رخنه کنیم نخست باید دفع او کرد واین مهم با لشکر بپایان نرود چه ما را آن زر وسیم نیست که لشکری درخور جنگ او آراسته کنیم من بدانم که باید ناشناخته بدار الملک روم درآییم وهنگام فرصت اورا مقتول سازیم پس بفرمود تا مردم او آلات حرب را بریختند وجامههای اهل حرفت وصنعت در پوشیدند وهرچند تن از جانبی بدار الملک روم شدند خود نیز جامه خویش را دیگرگون ساخت واز راه کوه الف با اراضی ایتالیا درآمده از آنجا بشهر روم دررفت ومردم خود را بیافت وپیمان نهاد که در عید گاهی که مردم شورشی دارند ولس را از حال کس پرسش نیست ناگاه امپراطور را بقتل آرند روزی چند بر نیامد که یکتن مردم او نقض عهد او کردند وحسد داشت که قیصر از میان برخیزد ومترنس تخت پادشاهی گیرد لاجرم پرده از آن راز برداشت وملازمان حضرت کامادس را از حال آگهی داد چون مترنس این بدانست مردم خود را برداشته از روم بطرفی گریخت ودیگرکاری از او ساخته نگشت اما کامادس دانست که بی وزیری کاردان هرگز کار ملک استوار نخواهد شد لاجرم وزارت خویش را به کلیندر گذاشت واو یکی از مردم فرجتین باشد نخست اورا چون بندگان مملوک بروم فرستاده بودند واو رخنه در چاکران حضرت قیصر کرده بزمانی اندک از موثقین گشت وکامادس چون اورا پست مایه دانسته بود چنان در خاطر داشت که هرگز خودرای بنعمت خود دوری نخواهد کرد وکلیندر چون بمسند وزارت برآمد چنانکه مقتضی نهاد او بود بکارهای زشت اقدام نمود ونخستین بنای هر منصب را در دولت به بیع وشری نهاد وبهای زر برگرفت ومنصب بفروخت وهیچ در شایستگی مردم ننگریست واگر مردی صاحب مال یافت میشد که در خریدن منصب مسامحه میورزید بگنجینه مال اورا بعنف مأخوذ میداشت وهمچنان با حکام وبزرگان لشکر شریک بود وهرکس از هرجا مالی فراهم میکرد یا از طریق اعتساف وجور زر وسیمی می انباشت بهره بزرگ را

بسوی او میفرستاد و او بدینگونه ظالمان را اعانت میکرد و از هیچگونه ظلم مضایقه نمیفرمود و هرکه خیانتی در دولت میکرد چون بدو رشوت میفرستاد آن خیانت را بدان کس می بست که انجبر آورده بود و بدینقانون مدت سه سال گنجی بزرگ نهاده و کاه کاه پیشکشهای آراسته در مقام شایسته بنظر پادشاه میگذرانید و او را از خود راضی میداشت و تماشا گاه چند ساخته بود که مردم در آنجا مانند و مشغول عیش و طرب میگشتند تا کمتر ذکر ظلم و تعدی او را بزبان آرند و اگر کسی از ستم او سخنی در میان مینهاد هم بزودی او را بهلاکت میداد چنانکه پرس که داماد مرکس انتاخس بود خواست تا صورت حال او را بعرض پادشاه رساند کلندر اینمعنی را بیافت و چشم دشتی کرده اسباب قتل او را فراهم کرد و بدست کامادس او را از میان برگرفت و دیگر درس انتاخس که در ممالک آلیشه غیار حکومت داشت و او را پراکل میگفتند که معنی نایب اصحاب دیوان باشد بیک سخن شکایت آمیز که از و بزبان آورده بود معرض هلاکت رسید و کلندر چندان از او در حضرت کامادس بدگفت که او را طلبیده سر از تن برگرفت و در همه این ظلمها کامادس اقتفا بوزیر خویش میفرمود چنانکه در ماه اول وزارت او اندک با مردم از در رفق و مدارا بود و بگفت اینهمه ظلم و تعدی از پرنی بود که عاید مردم میگشت با جمله در زمان دولت کلندر دوکرت قحط عظیم در روم پدید آمد نخستین را مردم چنان دانستند که از غضب خدایان بدان بلا گرفتار شده اند و اوثان و اصنام از ایشان روی مهر برتافته اند اما دوم بار را از کردار بد کلندر دانستند چه او غله و حبها را خریده ذخیره میداشت و بهای گران میفروخت مردم ازین در رنجه خاطر شدند و نخست صفات زشت او را بتهانی تذکار میکردند و چون جفای او از اندازه بدر شد غوغا برآوردند و یکباره پرده حیا را بدریدند و در مجالس کردار بد او را بازشمردند و عاقبة الامر همگی همگروه شده بعضی از خانهای امپراطوری تاختند و فریاد برآوردند که تا پادشاه سر کلندر را نزدیک ما نفرستد ازینخانه بدر نشویم درینوقت کلندر از سرای خاص سلطانی برآمد و قراولان خاصه را بفرمود که اینمردم یاوه گوی را برانید ایشان تیغ کشیده با آنجماعت درآویختند و خون جمعی را بریختند و گروهی کثیر نیز در آن غوغا جراحت یافت مردم شهر را نیروی نبرد نماند ناچار رهزیمت شدند و هرکه توانست خود را بشهر در انداخت و قراولان خاصه که لشکر سواره بودند از دنبال ایشان همی تاختند و چون بشهر درآمدند قراولان پیاده که در شهر سکون داشتند و با قراولان سواره از در کین و حسد بودند با عانت مردم شهر برخاستند و فتنه بزرگ بادید آمد و جنگی عظیم پیوسته شد عاقبة الامر قراولان سواره از پیش بگریختند و بسرای امپراطور کامادس درآمدند و پادشاه چنان غافل نیز نیست که بر این هنگامه وقوف نیافت و همچنان مشغول عیش و طرب بود درینوقت خواهر بزرگش که ندیله نام داشت و ضجیعش که مرشه نامیده میشد دیدند که زود باشد از سلطنت اثری نماند ناچار دل قوی کرده بحضرت کامادس آمدند و موی پریشان کرده با ناله و آه گفتند که چند آسوده نشسته و از ظلم و کید کلندر غافل باشی اگر ساعتی دیگر او را زنده بگذاری مردم شهر در سرای را بشکنند و تو را و او را عرضه تیغ سازند کامادس چون چنان دید ناچار شد و بفرمود تا سر کلندر را از تن برداشتند و میان مردم که از پس سرای بودند در انداختند اهالی شهر چون چنان دیدند دست از غوغا بداشتند و از در سرای سلطان بمیان شهر آمدند و آسوده شدند و از پس او باز کامادس آغاز لهو و لعب نمود و از کارهای بیهوده فخر همی جست چنانکه وقتی شنیده بود که هرکلس یونانی صید شیر و شکار خنزیر فراوان کردی و بدان شعار نام آور بودی کامادس خواست تا روش او گیرد خود را هرکلس

نام نهاد

نام نهاد اما غافل از آن بود که هرکلس انیکار برای آبادی ملک مینمود تا رعایا از ین ساج زبان نرهنند و بی آنکه نفع و ضرر آن را اندیشه کند سرنشان که بمردم عطا میکرد تمثال هرکلس را بدان نقش مینمود و از کسب هنر اعراض کرده بصید سباع میپرداخت و از علامات سلطنت جلد شیری و عصائی اختیار کرده در پهلوی خود مینهاد و تمثال خود را از سنگ و زر و سیم بر می آورد و بمردم می سپرد تا چون خدایان پرستش کنند و دیگر از هنرهای وی آن بود که کاهی مردم را بسرای خویش طلب میداشت و جانوران درنده را برنشان میگذاشت و میگفت هر عضو آنرا نماید با تیر بدوزم اما چنان کمانور بود که از هزار تیر یکی بخطا نمیفرستاد و پیکانی بشکل هلال کرده بود که مخصوص از بهر گردن شتر مرغ می پرانید و گردن آنرا در هنگام دویدن قطع میکرد و کاهی بصر مقصری را حاضر میساخت و از جانوران درنده چون شیر و پلنگ بجبر او بسوی او رها میکرد و چون آن درنده با آنمرد بیچاره دست و گریبان میشد کامادس خدنگ خود را رها مینمود و آن جانور را هلاک میساخت و حکم میداد تا از ممالک هندوستان و مملکت آثی اپیه اینگونه جانور را چندانکه بدست می آمد می آوردند و از برای بازیچه وقت بود که شیر نر و ماده را در سرای قیصر رها میکردند و بنده چند پرستاران از پادشاه غافل نبودند اما جمله را کامادس خود با تیر و نیزه هلاک میساخت و هیچ آسیب بدو نمیرسید و دیگر از مفاخر او آن بود که خود را یکی از پهلوانان میدانست که در کشتی گرفتن سرآمد نباید از روزگار است و مردم روم از کردار او سخت شرمسار بودند با جمله قانون کشتی گرفتن ایشان چنان بود که مغفری بر سر مینهادند و شمشیر و سپری با خود داشت میکردند و کمندی با نیزه که سه شاخ بود در بر میگرفتند و چون حریف با ایشان درمی آویخت نخست آن کمند را بسوی او گشاده میدادند اگر حریف بدان گرفتار نشدی از پیش روی او میگریختند و خصم نیز از قفای او شتابنده بود اگر در آن دویدن مجال یافتندی هم آن کمند را راست کرده بسوی خصم می افکندند و اگر خصم بسرعت میگردید و مجال نمیگذاشت با تیغ و نیزه بدو می آویختند دو تن بودند از مردم که در این قانون از دیگران برتری داشتند یکی را سکیوتار مینامیدند و آنکر را رتیرس نام بود و ایشان کفو بودند و امپراطور را در نظر سکیوتار بهتر نمود و سلاح او را برای خود اختیار نمود و سی و پنج کرت بدینقانون کشتی گرفت کاهی حریف را بجانه خود آورده و سبا بود که خود بخانه حریف میرفت و همه وقت غلبه با کامادس افتاد و حریف بیچاره را جراحت رسانید و از وسجلی مختوم بخاتم چند بر قوت و قدرت خود گرفت و پس از آن فرمود تا آن کشتی گیران هر سال خراجی بدیوان رسانند و این نیز بدعتی تازه بود که در روم نهاد با جمله چون قیصر در فن کشتی گرفتن نام آور شد عار داشت که او را هرکلس یونانی گویند در اینوقت خود را افلندر نام گذاشت که یکی از سکیونار های نام آور بود و از آن پس مردم او را بدین نام خواندند مع القصه در عهد او بزرگان روم ذلیل و زبون شده بکلادیس که شوهر لوشله بود که اینچنان با عزت زیست اما عاقبت کیفر کرده دستگیر کامادس شد چنانکه یکی از چاکران نزدیک او که اکلکتس نام داشت با مرشه که معشوقه قیصر بود متفق شده از برای قتل او انجمن شدند از قضا روزی کامادس کوفته و خسته از شکارگاه باز آمد و از زن خود مرشه شراب خواست مرشه زهری در پیاله شراب اندر کرده بدو داد و کامادس بی توانی در کشید و بجانه خواب شد تا بپاساید اثر زهر و خمار خمر او را در قلق و اضطراب انداخته چون قدری از قوت او کاسته شد مرشه جوانی زور آور را ببالین او فرستاد تا کمندی برگردنش افکنده از دو سو بکشد

بکشید تا جان بداد و جسد او را بی خبر مردم برده با خاک سپردند و مدت پادشاهی او در مملکت روم یازده سال بود

۵۷۶۷ ظهور منذر الاصغر غسانی در شام پنجهزار و هفصد و شصت و هفت سال بعد از هبوط آدم ع بود

منذر الاصغر برادر منذر الاکبر بن حارث است که شرح حالش مرقوم شد وی بعد از برادر دیگرش نعمان در سریر ملکی جای گزید و مملکت شام و بیت المقدس را در زیر فرمان خویش بداشت درانوقت کمادس که چنانکه مذکور شد امپراطور روم و ایتالیا بود و منذر الاصغر همه ساله خراج مملکت بسوی او میفرستاد و چندانکه در قوت و قدرت او بود جانوران درنده از اطراف مملکت خود صید کرده و همچنان زنده بدرگاه قیصر میفرستادند و پادشاه را بدینکار از خود نیک راضی میداشت و همه روزه مورد الطاف و اشفاق قیصر میگشت و مدت ملکش در شام سیزده سال بود

۵۷۷۲ ظهور آذرباد حکیم پنجهزار و هفصد و هفتاد و دو سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

آذرباد حکیم

آذرباد بن مارا سفند از سوی پدر نسب با زردشت میرساند و از سوی مادر بگشتاسب شاه می پیوندد با بجمله از حکمای بزرگوار عجم است و او در زمان دولت اردشیر بابکان نیک نامور گشت و مردم را بدین زردشت و پیروی خود همی دعوت کرد و جمعی از دانایان عصر او را گفتند که زردشت بی سبب بزرگ نشد و بی حجتی شاه و رعیت پیروی او نکرد یکی از کارهای نادره او آن بود که روی گداخته در سینه او میریختند و آسیب نمییافت اگر تو فرزند آن پیری از این نشان کاری بکن و عقیده عجمان آنست که آذرباد چون این بشنید در انجمن پادشاه و رعیت پشت خفت و بفرمود تا روی را گداز یده بر سینه او ریختند و آن روی چون سیماب بر سینه و اعضای او غلطان بگذشت و افسرده گشت و هیچ آسیب بدو نرسانید لاجرم اردشیر و هر کس در حضرت او حاضر بود او را بزرگ شمرد و چندانکه آذرباد زندگانی داشت مردم پیروی او میکردند و چون رخت از این جهان فانی بدر برد بیشتر وزرای پادشاهان عجم از اولاد او بودند و این طبقه را بزرگ و فرخنده فال میشمردند

۵۷۷۵ جلوس پرتیناکس در مملکت روم پنجهزار و هفصد و هفتاد و پنج سال بعد از هبوط آدم ع بود

قیاصره روم

چون مرشه و الکلکتس چنانکه مذکور شد از قتل کامادس فراغت جستند در همان نیمه شب دیوان بیگی شهر را حاضر کرده او را از قتل قیصر آگهی دادند و گفتند پیش از آنکه این راز از پرده برافتد و اختلالی در ملک پدید آید باید پادشاهی نصب کرد و بعد از گفت و شنود بسیار یکی از وزرای قدیم کاردان روم را که پرتیناکس نام داشت که هم او را بعضی از مردم یوروپ پرتنقس گویند برای سلطنت پسندیده کردند اگرچه او را نسبی شناخته نبود اما بصورت ذکاوت و رای استشعار داشت بالجمله مرشه الکلکتس را باتفاق دیوان بیگی بنزدیک پرتنقس فرستادند تا او را بسلطنت دعوت کنند نیمشبی که پرتنقس در جامه خواب خفته بود با بانگ سندان از در سرای برخاست پرستاران وی در بگشودند و ایشان را درآوردند و پرتنقس را از خواب برانگیختند چون چشم وی بر مشخدمت خاص سلطانی و دیوان بیگی افتاد از بیم خواست هوش بگذارد و پیش از آنکه سخنی از ایشان اصغا فرماید ترسان و هراسان گفت بدانچه از امپراطور مامورید عمل کنید که انتظار بلا صعب تر از نزول بلاست ایشان گفتند چندین هراس مدار که دولت بسوی تو روی کرده و اینک ما را بانوی سرای امپراطور بنزدیک تو فرستاده و تور السلطنت بگنیمه روی زمین خوانده و بخت سخن ایشان را استوار نمیداشت و میگفت از وزرای کهن کسی جز من بجای نمانده همانا این نیرنگی برای قتل من است

ایشان صورت حال را مکشوف رای او داشتند و کید مرشه را با شوهر باز نمودند چون انمیغی بر پرتنقس معلوم و مکشوف شد تاج بسر برنهاد و حمایل امپراطوری در آویخت اما در اقدام این کار باکراه بود چه این کار را بس خطرناک و صعب میدانست بالجمله ویرا در همانشب بمیان قراولان خاصه در آوردند و حکم ملکه مملکت را با ایشان بگذاشتند و قراول سلطنت او را از انجماعت بستدند که لشکریان را در آن مهم خلافی نباشد و چون صبح این خبر در شهر پراکنده گردید که دوش امپراطور بمرض فجاه درگذشت و پرتنقس که مردی شایسته و دانا بود بجای او برنشست مردم از مرگ کامادس شاد بودند و قراولان خاصه چون از کامادس زر و سیم فراوان بهره میبردند از هلاکت او غمگین بودند اما این راز را پوشیده داشتند و صبحگاه در رکاب پرتنقس پیاده روانه دیوانخانه شدند و از قضا شب دوش کامادس فرموده بود که فردا بگاه بدیوانخانه خواهم شد و کشتی گیران را با خود خواهم برد و لباس وزارت از تن اصحاب دیوان برکشیده بدیشان خواهم پوشید و انجماعت را از کار معزول خواهم داشت لاجرم اصحاب دیوان منتظر نشسته بودند که از امپراطور چه بظهور رسد ناگاه پرتنقس را دیدند که با لشکریان از در درآمد و مژده قتل کامادس آورد و ایشان بنهایت شاد شدند و پرتنقس را بسلطنت تهنیت گفتند وی در جواب گفت مرا از بزرگان بنا شایسته این حکومت نیستم صواب آنست که دیگری را از برای اینکار اختیار کنید و سر بفرمان او فرود آرید اصحاب دیوان گفتند با حصافت رای تو را آزموده ایم و جز تو را بسلطنت سلام نمیدهیم و همگی پیمان دادند که با او از در صدق باشند و بر طریق راستی روند و همی بر روح کامادس لعن و نفرین فرستادند و جسد او را از خاک برآورده بازنجیر بستند و از کوی و بازارها بکشیدند و در میان تعلیمخانه کشتی گیران در انداختند درانوقت بعضی از چاکران او بشفاعت برخاستند و رخصت طلبیدند که پارهای تن او را دفن کنند اصحاب دیوان ایشان را خشم کردند و آسیب زدند پرتنقس چون چنان دید گفت اگرچه کامادس سزاوار چنین رخصت نیست اما در حق او باید ادای حقوق مرکس را فرو نگذاشت و حکم داد تا او را مدفون ساختند از آنسوی قراولان خاصه از آن رسوائی که با جسد کامادس رفت در نزد اصحاب دیوان اظهار کراهت خاطر کردند ایشان در جواب گفتند این قانونیست که از امپراطورها بجا مانده چه قانون آنست که چون پادشاه بدکردار شود نخست اصحاب دیوان او را ملامت کنند اگر مفید نشد او را از سلطنت معزول دارند و اگر قبول عزل و عزلت نکند او را بقتل رسانند نتیجه همه سزای اعمال کامادس بود از آن نیروی که در زمان حیات او لشکریان او را اعانت میکردند مکافاتش تباخیر شد و چون هلاک شد با جسدش همان کردند که روا بود مع القصه بعد از وی پرتنقس بتخت قیصری برآمد و زمام ملک بدست کرد و از برای آنکه از پس کردار کامادس محاسن اعمال خویش را بنماید اول کاری که در پادشاهی کرد آن بود که جمیع اموال و اثقال خود را بزن و فرزندان خود بخشید که دیگر طمع در مال دیوان نکنند و زنش را از لقب اغسته و پسرش را از لقب قیصری منع فرمود که مبادا بدین لقب فریفته شده زیادتی آغازند و دست ظلم و تعدی از آستین برآرند و با اینکه پسرش را از سلطنت باز داشت همچنان در تربیت او مساعی جمیله معمول میفرمود برای آنکه لایق سلطنت کرده باشد که روزی درخور اینکار آید آنگاه امرا و بزرگان مملکت را نیک بنواخت و هر یک را با موهبتی جداگانه خرسند ساخت مال هر کس را که کامادس ماخوذ داشته بود مسترد فرمود و هر کرا از کاری معزول نموده بود بر سر عمل آورد و آنکس را که محبوس بود

رها ساخت و هرکه را از شهر اخراج کرده بودند باز آورد و هر بیخانه که مقتول بود باز ماندگانش را بنواخت و آن مردم
خبرچین را که دلتسیار میگفتند و کارشان آن بود که خیانت مردم را بعرض رسانند یا بکذب خیانت بر مردم
بنهند از کار معزول نمود و کیفر داد و اما کامادس با اینهمه ظلم و بدعت که در مملکت نهاد و بر خراج بیفزود و بعد از قتلش بیست
هزار تومان در خزانه انباشته داشت که هر تومانی یکدینار زر باشد و پرتنقس با آنکه بدعتها را برانداخت و از خراج
ممالک بکاست و آن وعدهای گزاف را که در اول جلوس با قراولان خاصه کرده بود جمله را وفا نمود و بر بخشش بیفزود و
زر و سیم فراوان اندوخته کرد از آن نیروی که کار او بر قانون عدل و عقل بود و از مخارج بیفایده همی بکاست و آن
ادوات و اوانی که کامادس برای بزم لهو و لعب از زر و سیم جواهر آگین کرده بود بفروخت و هر فرش و جامه که
از کفایت فزونی داشت به بازرگانان سپرده و زر بگرفت و جواری و غلمان حور منظر را نیز ببازار بیع و شرا در آورد
و مقربان حضرت او را که بظلم و تعدی مالهای کثیر اندوخته بودند همگی بگرفت و مال ایشان را ماخوذ داشت و هر جا اراضی بایر
در مملکت بود که زراعت را میشایست آبادان فرمود و بعضی از آن اراضی خراب را بمردم صاحبمال گذاشت و منشور
داد که ده سال از آن زمین خراج نخواهد تا آباد فرمایند از نیروی گنج او بزرگ شد و مردم از وی راضی شدند اما
لیتش که وزیر نظام لشکر بود و قراولان خاصه با پرتنقس دل بد داشتند چه دیدند که آن نظام که وی در کارها نهاده
هرگز ایشان دست تعدی نخواهند یافت و مال کس بغارت نخواهند برد لاجرم در روزگار دولت او سبب
چندگونه فتنه شدند نخستین آن بود که روز سیم جلوس او یکی از بزرگان مشورتخانه را کشان کشان بمیان لشکرگاه خود
بردند و گفتند هم اکنون حمایل امپراطوری بیاویز تا پادشاه را از میان برگیریم و تو را در جای او نصب کنیم
آنمرد دانا حیلتی اندیشید و از میان ایشان فرار کرده بدرگاه پادشاه آمد و دیگر آن بود که وقتی قیصر عزم سفر
کرد و چون از دروازه شهر بیرون شد جوانی که با بزرگان مملکت نسب میرسانید بر قیصر بشورید و جمعی گرد او را
گرفته غوغا برداشتند این خبر بقیصر رسانیدند و پرتنقس در همان روز بشهر مراجعت کرد و لشکریان وی آنمرد را بگرفتند و او را
دیوانخانه بحکم قانون فرمان دادند که سر از تن او برگیرند پرتنقس گفت من او را نخواهم کشت از آن نیروی که میخواهم
در روزگار من کس کشته نشود و او را رها ساخت و از امرای دیوان عفو گناه او را خواستاری کرد و با اینهمه مردم
بروی بخشودند و قراولان خاصه سر از حکم او برتافته شورشی بزرگ کردند چنانکه هرچند سرکردگان خواستند ایشان را
آرام دهند ممکن نشد عاقبة الامر سیصد تن از آن جماعت سلاح جنگ در بر راست کرده ناگاه بسرای پرتنقس در آمدند اگرچه
قیصر دانست که ایشان بقصد قتل وی تاخته اند اما از فرار کردن و مخفی شدن عار میداشت لاجرم بنشست تا
آن جماعت در آمدند و با او نزدیک شدند فریاد برکشید که ای گروه بیوفا بیگناهی مرا ببینید و آن سوگندهای موکد را
یاد آرید که با من یاد کردید و از این عزم ناستوده در گذرید آن جماعت اندکی شرمناک شدند و لحظه بایستادند و باز اندیشه
کردند که این جسارت که ما کرده ایم گناهی نیست که عفو پذیر باشد هم عاقبت بکیفر این عمل گرفتار خواهیم شد و دیگر باره
در قتل او یکجهت شدند نخستین شخصی که از اراضی طانقرس بود پیش تاخته ضربتی بر سر او زد و از پس او زخمهای پیاپی او را کشتند
و سر از تنش با نیزه برافراشتند و از میان کوی و بازار عبور کردند و رعایا بر حال پادشاه همی بگریستند آنگاه آن سر را بمیان لشکر
گاه خود برده بدان یکدیگر را تهنیت همی گفتند و این واقعه هشتاد و شش روز بعد از قتل کامادس بود

سلطنت

سلطنت او همین مقدار از ایام بود

جلوس جولین در مملکت روم و ایتالیا پنجهزار و هفتصد و هفتاد و پنجسال بعد از هبوط آدم بود

آنگاه که جماعت پرنطارین فرد که بمعنی قراول خاصه باشد عزم قتل پرتنقس داشتند ششنث که پدر زن او بود بلشکر
گاه قراولان در آمد باشد که ایشان را از قتل قیصر باز دارد و هنوز با ایشان این سخن در میان داشت که آن سیصد تن
چنانکه مذکور شد برفتند و قیصر را کشته سرش را آوردند و چند تن از قراولان بر سر دیوار قلعه برآمدند و فریاد
برآوردند که اینک سر قیصر است و هر کس تاج و تخت او را بخواهد و پادشاهی روم آرزو کند زر و سیم فراوان
بما عطا کند تا این منصب را بدو بفروشیم ششنث چون داماد را کشته دید و این ندا بشنید با خود گفت اکنون
که کار از دست شده چه توان کرد بهتر آنست که سلطنت را خود خریدار شوم با قراولان این راز در میان
نهاد و هر یک از ایشان را پانصد و بیست دینار زر وعده داد که عطا کند تا او را السلطنت بردارند از آن
سوی چون ندای قراولان گوشزد مردم شهر شد دیدیس جولینس که اسم او را جولین گویند پیرمردی سالخورده
و صاحب مال بود در آنوقت در سرای خود بزمی راست کرده بخوردن خمر روز میگذاشت که خبر کشتن او برده
که پادشاه را کشتند و جای او میفروشند زن و دختر و جمعی از ملازمان جولین نزدیک او رفتند و گفتند که این
مال فراوان اندوختن از پی کدام وقتست برخیز و بشتاب و گنج خویش را نثار کن و پادشاهی روم را اختیار
فرمای چندان از اینگونه سخن کردند که شوق سلطنت چون شور شراب در دماغ آن پیر فرتوت اثر کرد و از جای
جنبیده بشتاب تمام خود را بپای دیوار قلعه قراولان رسانید و فریاد برداشت که گوش از سخنان پدر زن
قیصر مدارید که خریدار سلطنت منم چون بانگ او را قراولان بشنیدند در بگشودند و او را در آوردند و هنوز ششنث
سخن از بیع و شری داشت چون جولین دید که او هر کس را پانصد و بیست دینار وعده فرموده از غایت شوق
گفت من هر تن را چهارصد دینار زر ناب بخشم ایشان چون این سخن بشنیدند گفتند پادشاهی خاص از برای تو
باشد و جز تو را این منصب شایسته نباشد پس او را السلطنت برداشتند و حمایل امپراطوری از برش در آویختند
و سوگند یاد کردند که هرگز با او از در خلاف نزنند و از او خواستار شدند که گناه ششنث را عفو فرماید آنگاه همگی
سلاح جنگ در بر راست کرده دروازه قلعه را بگشودند و در رکاب جولین از میان شهر عبور کرده او را بدیوانخانه
آوردند چون جولین بدیوانخانه در آمد نخست خطبه بر زبان راند آنگاه گفت ای اصحاب دیوان دانسته باشید
که من خود در این کار اقدام نکردم و در خون قیصر شریک نبودم اما چون قیصر مقتول گشت و تخت بی سلطان
ماند از جلوس پادشاهی گریز نبود و چون نیک اندیشه کردم شایسته تر از خود کسی را نیافتم لاجرم بدینکار
اقدام کردم آیا اصحاب دیوان را در این فهم سخن بر حیلت آن جماعت چون کلمات جولین را شنیدند بجهت
دو رقوت بازوی خود ندیدند که توانستند او را رد و منع کردن ناچار او را تهنیت فرستادند و گفتند ما نیز بدان
رفته بهمداستانیم آنگاه قراولان امپراطور را برداشته بسرای پادشاهی در آوردند و بر تخت جای دادند
جولین در حال بفرمود تا بزمی که ملوک را روا بودی برآراستند و آن روز را تا یک نیمه از شب بگذشت بگساریدن
جام و گزیدن نقل و بادام مشغول بود و همه از روی نگار و زلف مشکبار سخن کرد و هیچ دقیقه از رقص و تماشا

فرو نگذاشت و در ادوات و اوانی قیصر بحقارت نظر میکرد مع القصه چون کار بزم سپری شد و شب بنیمه رسید
قراولان بقلعهٔ خویش شدند و مستی شراب در دماغ جولین اندک ماند با خویش آمد و خود را با معدودی از ملازمان
در سرای پادشاهی یافت و اندک اندیشه کرده از کردار خویش سخت پشیمان گشت و دانست که با سلامت این کار
پر خطر را بپایان نخواهد برد و از این اندیشه که در کار خویش کرد او را خواب بچشم در نمیرفت بالجمله آنشب را بروز آورد
و همه روزه غمگین و هراسان بود اما از آنسوی قراولان از عامهٔ خلق شرمسار بودند که از برای مشتی زر و سیم عاری
بزرگ در مملکت نهادند و مردم نیز بسیار ننگ داشتند که در طاعت شخصی ناسزا سر فرود آرند لاجرم بزرگان روم
نامها باطراف ممالک انفاذ داشتند و استمداد کردند که وقتست اگر تاختن کنید و این ننگ را از تخت قیاصره برگیرید
چون خبر دلتنگی و نارضائی مردم روم در ممالک محروسه پراکنده شد عساکر سرحد انکلستان و دو ولایت بنانیه
که عبارت از اراضی کنار رود خانهٔ دنیوب است از قتل قیصر آشفته حال گشتند و آغاز زاری و ناله نهادند و یکباره
سر از طاعت جولین برتافتند و در آنوقت سه تن از سپهسالاران بزرگ روم بخونخواهی قیصر کمر استوار
کردند نخستین کلادیس البنش بود که نسب بوزرای قدیم روم میرسانید و در روزگار مرکس بنهایت بزرگ بود
و کامادس نیز او را بعد از پدر عظیم عظمت داد تا بآنجا که وقتی باو نوشت که چون بعضی از سرداران طریق خیانت
گرفتند و تو همه بر راه راستی رفتی پاداش نیکو کاری را لقب قیصری با تو عطا کردیم و تو را ولیعهد خویش قرار دادیم
چون نامه بکلادیس رسید از کمال حصافت و دور اندیشی این نام بر خود نبست و این راز را مستور داشت اما در
آنوقت همی خواست پادشاهی کند و از برای آنکه مبادا مردم روم از سلطنت او حذر کنند خواست تا کاری
پیشنهاد خود کند که مردم از دل و جان دنبال او گیرند و چون فرصت یابد و زمام مقصود بدست گیرد بر مراد
خویش سوار شود پس حیلتی اندیشید و جمع سپاه خود را در حد انکلستان که دار الملکش بود بخواند و در میان ایشان
شده خطبهٔ در کمال فصاحت بیان فرمود و بسیار بگریست و گفت اینهمه بلا که مردم روم بدان مبتلا شوند برای
سلطنت باستقلال است و چندانکه در جمیع مملکت یکتن حکومت کند این اختلال برنخواهد خواست و لختی دولت
جمهوریه را بستود و گفت من اکنون کمر بسته ام که دولت جمهوریه را برقرار کنم و رسم امپراطوری را براندازم چه میدانست
که مردم بطبع طالب دولت جمهورند خواست تا بدین سخن روی دلها را با خود کند و هم عاقبت امپراطور شود بالجمله
چون این سخنان بگفت لشکریان او را ستایش کردند و تحسین فرستادند و کمر خدمتش را بر میان استوار نمودند چون
اینخبر بروم رسید اصحاب دیوان و اهالی مشورتخانه شاد شدند و در نهانی با او همداستان گشتند آنگاه
کلادیس مخالفت جولین را آشکار نمود اما نام سیبونی و لقب قیصری بر خود نبست و گفت من چه پیر و قلبا
میباشم چه او در چنین وقتها خود را وکیل دولت و نایب مناب رعیت باز مینمود و سپهسالار دوم پسنیت نیقر
بود که در ممالک سریه فرمانگذار بود و در شهر انطاکیه پای تخت داشت و در مدت حکومت خویش با مردم از در
رفق و مدارا بود و چنان مهربان و مهربانانه سلوک میفرمود که تمامت اهالی آن اراضی از وی شاکر و راضی بودند
لاجرم خبر قتل پرتنقس و جلوس جولین بدو رسید در حال حمایل امپراطوری از دوش آویخته بطلب
خون پادشاه مقتول کمر بست و عساکر آن اراضی بسلطنت او اقرار دادند و بزرگان ولایت

ایلیریه و بحر حدرانک او را بپادشاهی بستودند و منذر اصغر غسانی از شام بخدمت او پیوست و فرمانگذار ماوراء النهر
او را تهنیت فرستاد و عمرو بن عدی از حیره بدو تحیت گفت اما پسنیت از کمال غرور چنان میدانست که در سلطنت
روم او را هیچکس انکار نخواهد کرد و هر وقت خواهد بدار الملک روم در خواهد رفت لاجرم بسوی روم و ایتالیا
کوچ نداد و در انطاکیه شاد بنشست و ساز عیش و طرب مهیا فرمود اما سپهسالار سیم سورس بود که عساکر پانیه و
دالمشیه را در تحت فرمان داشت و این دو مملکت مابین دریای حدرانک و رود خانهٔ دنیوب واقع است و مردم آن
بسیار ستیزه خوی و رزم آزموده بودند و دویست هزار مرد جنگی از آنگروه فراهم توانست شد و پیوسته آنجماعت با
اهالی ولایت جرمن و سرشه خصومت داشتند و مصاف میدادند از نیروی کار آزموده و دلیر بودند و با آنکه سورس
از اهل مغرب بود آنجماعت نیک مطیع او بودند مع القصه چون سورس خبر قتل پرتنقس و جلوس جولین را اصغا نمود
غفلت پسنیت را از توجه بروم غنیمت شمرد و تمامت سپاه را گرد آوری کرده با ایشان گفت همانا دانسته اید که جولین
با هر یک از قراولان خاصه وجهی معین کرد و سلطنت روم را بخرید اگر من در این جنگ ظفر جستم و جولین را از تخت بزیر
آوردم از آنچه او وعده کرد من دو چندان آن بشما عطا خواهم کرد جمیع عساکر سر بسلطنت او فرو گذاشتند و بپادشاهی
او اقرار دادند پس سورس با آن لشکر نامحصور بعزم تسخیر روم کوچ داد و از کوه الف عبور کرده باراضی ایتالیا
در آمد و همه روزه خود گاهی سواره و گاهی پیاده بر لشکر میگذشت و سخنان دلپسند میگفت و دل لشکریان را
با خود مهربان میساخت و ایشان را دل میداد و بجنگ ترغیب میفرمود بدینگونه اراضی ایتالیا را در نوشت و بسوی
روم گشت از آنسوی جولین آسوده بر تخت سلطنت جای داشت که خبر بدو دادند که روزگار آسایش سپری شد اینک
سورس با لشکر نامحصور از کوه الف درگذشته اراضی ایتالیا را مسخر کرده و بهر شهر و ده رسید مردم از در رضا و رغبت
او را پذیره شدند و اطاعت کردند و کشتیهای بندر حدرانک را نیز مالک گشت و اکنون از پای تخت روم یکصد
و پنجاه میل دور است مدتی بر نیاید که لشکرش این شهر را فرو گیرند جولین از اینخبر دهشت انگیز سخت بترسید و تخت
بفرمود تا قراولان خاصه بشهر در آمدند تا او را حراست کنند و حکم داد باره شهر را استوار کنند و گرد خانه خود نیز
دیواری عظیم نهاد اما قراولان خاصه دانسته بودند با سورس جنگ نتوانند کرد چه لشکر روم بسیار وقت بود با
کس نبرد نیازموده بودند و فیلهای جنگی از بس روز مصاف یاد نداشتند نمیگذاشتند کس بر ایشان سوار شود و فیلبانان
بر روش جنگ دانا نبودند با اینهمه قراولان شرمسار بودند که جولین را با آنکه خود نصب کرده اند بگذارند و بگذرند اما
اصحاب دیوان از ضعف جولین شاد خاطر بودند و او چون مردم آشفته هر دم اندیشهٔ دیگر میکرد و گاهی از اصحاب
دیوان خواستار میشد که مردم روم را با او یکدل کنند باشد که در جنگ دشمن گرفتار نشود و گاهی مشایخ بتخانها
بر می انگیخت که اصنام خود را در بغل گرفته سورس را استقبال کنند و خدایان را شفیع کنند تا از آهنگ روم عنان بگردانند
و از یکسوی سحر و افسون میکرد و قربانی مینمود و از طرفی چند کس بلشکرگاه سورس فرستاد که اگر دست یابند ناگاه او را
بکشند و اینهمه نیرنگ در کار سورس نقش بر آب بود و او از غایت کیاست و دور اندیشی ششصد تن مرد مبارز را برای
حفظ و حراست تن خود گماشته بود و هیچکس را بی رخصت با خود راه نمیداد و مانند سیلاب بلا راه در مینوردید تا بارض
انترمنی رسید و از آنجا تا شهر روم هفتاد میل مسافت بود در آن زمین اندک توقف فرمود و اطراف کار خویش را براندیشید

وجله را بر نظام بافت جز آنکه در خاطر آورد که اگرچه اعیان امصار و بلدان مملکت روم فرمان پذیرند لکن قراولان
خاصه را از ما دهشتی تمام در خاطر است دور نیست که از نیروی اقدام بجنگ کنند و سبب خونریزی شوند خواست
تا بی زحمت بر سریر ملک برآید پس چند تن جاسوس برگزید و بروم فرستاد و بقراولان خاصه پیام داد که هرگاه
بی بهانه از کنار جولین کرانه جستید و قاتلان قیصر را گرفته مقتول سازید گناه شما را معفو خواهم داشت و اگرنه
یکتن از شما را زنده نخواهم گذاشت وجله را با تیغ تیز کیفر خواهم داد چون جاسوسان بروم رسیدند و اینخبر به
قراولان رسانیدند دانشوران آنطایفه سخن برآن نهادند که از حکم سورس نتوان سر برتافت و اگرنه همه عرضه هلاک
خواهیم شد و در حال قاتلان قیصر را از میان خود گرفته بند بر نهادند و در زندان فرستادند و خود از کنار جولین دور
شده نزدیک اصحاب دیوان آمدند و اقرار کردند که ما بعد از این معین جولین نخواهیم بود چون اصحاب دیوان
اطمینان حاصل کردند همگی متفق الکلمه شدند که امپراطوری خاص از برای سورس است و منشور باطراف ممالک فرستادند
که سورس پادشاه است آنگاه حکم نوشتند که جولین که سلطنت را خریده واجب القتل است و قتلش بر همه کس واجب
باشد چون این حکم صادر شد چند کس فرستاده جولین را مانند یکمرد گناهکرده گرفتند و او را بحمام سرای دارالامارة
برده سرش را با تیغ برگرفتند و تنش را خوار بیفکندند مدت سلطنت او در روم شصت و شش روز بود

٥٧٧٥ جلوس سورس در مملکت روم و ایتالیا پنجهزار و هفتصد و هفتاد و پنجسال بعد از هبوط آدم بود

قیاصرهٔ روم

چون جولین در روم مقتول شد چنانکه مرقوم افتاد رسولان سریع السیر اینخبر بسورس آوردند و او آسوده خاطر با سپاه
خویش بشتاب شهاب و سرعت ستاره طی مسافت کرده نزدیک بشهر روم فرود شده لشکرگاه راست کرد و از انجا
کس بروم فرستاده و حکم داد که قراولان خاصه بدان قانون که باستقبال قیاصره میشدند از شهر بیرون شوند و چشم
در راه امپراطور دارند و از هیچگونه سلاح جنگ با خود حمل نکنند قراولان برحسب حکم از شهر بیرون شده در ساحتی
وسیع بر قانون نظام صف راست کردند و بایستادند و از آنسوی چون سورس نزدیک شد چند فوج از عساکر خویش را
بفرمود تا اطراف آنجماعت را فرو گیرند و ایشان را در میان فرو گرفتند آنگاه سورس بر ایشان عبور کرد و با خشونت و
درشتی تمام آغاز سخن کرد و فرمود ای قراولان حق ناشناس چندین گناه کردید و عصیان ورزیدید نخست آنکه امپراطور
پرتنیکس را مقتول ساختید و کار ملک را ضایع گذاشتید دیگر آنکه سلطنت روم را بمعرض بیع و شری درآوردید
و با جولین فروختید و این طغیان دیگر چه بود که جولین را با آنکه خود نصب کرده بودید نقض عهد کردید و بیوفائی نمودید
چه مردم زشت کردار ناهنجار بوده اید پس بفرمود تا آنجامه که علامت قراولانست از تن ایشان برکشیدند و جمله را
از روم کوچ داده در زمینی که یکصد میل از روم دور بود جای دادند و فرمود هر کدام از آن اراضی بطرفی سفر کنند واجب
القتل باشند و چند فوج دیگر را حکم داد تا خانه و اثاث البیت ایشان را مالک شدند و آنگاه که از کار قراولان بپرداخت
بفرمود تا جمیع اصحاب دیوان و جمیع مردم شهر جامه سوکواری در بر کرده روزی چند بتعزیت پرتنیکس پرداختند
و روز آخر این ماتم سورس در انجمن تعزیت داران که مشحون بجمیع اصحاب دیوان و صنادید مملکت بود درآمده و خطبه در غایت
فصاحت در سوکواری قیصر مقتول بیان فرمود این نیز بر سخاوت و مهربانی مردم بیفزود و آنگاه بتخت قیصری برآمد و مردم
روم از دل و جان او را تحیت گفتند و تهنیت فرستادند چون کار سلطنت بروی راست شد عزم کرد که کلادیس و پسنیث را

که هر دو دعوی قیصری داشتند از میان برگیرد پس یکماه تمام ساز سپاه کرده با لشکری فراوان از دارالملک
روم خیمه بیرون زد و چون پسنیث نیقر را با مکانتی تمام میدانست و از جانب او بیم زیاده میداشت خواست
تا او را از وحشت باز نشاند حیلتی اندیشید و در انجمن بزرگان همی گفت که نیقر مردی دانا و کارآزموده است و مردی
درست عهد و با وفا باشد چه آنگاه که پرتنیکس را بقتل آوردند لشکر برآورده از پی خونخواهی او کمر بست چنین مرد در خور قیصری
باشد همانا او ولیعهد من است و بعد از عهد من سلطنت او را خواهد بود و گاهی میفرمود که چون اصحاب دیوان
کسی را برای سلطنت اختیار کنند هر که بر سر او لشکر کشد خیانت بدولت کرده است و دفع و منع او بر جمیع مردم
واجب آید و غرض وی از این سخنان آن بود که مبادا نیقر بسوی او تاختن کند با جمله چندان ازین گونه سخن کرد که دل
نیقر و فرزندان او را نرم ساخت و پسران او بحضرت سورس آمدند و کمال مکانت و عظمت یافتند از نیروی
نیقر اندک دل نرم کرد و سورس از طرف او خاطر آسوده داشت آنگاه خواست حیلتی دیگر کند و کلادیس را از جنبش
و جوشش باز نشاند نامه بدو کرد که تو مردی کارآگاه بوده زیرا که بعد از قتل پرتنیکس لقب قیصری بر خود نبستی و جانب
هیچ خاین را نگاه نداشتی و این نیکو خدمتی بود که با دولت بجای بردی اکنون که تاج و تخت بهره من گشت به
پاداش لقب قیصری را مخصوص تو ساختم چون این نامه بکلادیس رسید شاد شد و خود را قیصر لقب نهاد و ولیعهد
سورس خواند چون سورس از جانب کلادیس دل فارغ کرد ساز لشکر داده تصمیم حرب نیقر کرد و پسران او را در
زندان کرده بسوی انطاکیه کوچ داد ناگاه خبر به نیقر بردند که سورس ترا از اعدا دانسته بجنگ باز نشاند و اینک با
لشکری نامحصور برای دفع تو ترکتاز کرده نیقر سخت آشفته گشت و ناچار مردم خود را فراهم کرده پذیره جنگ شد
و در سرحد ممالک شرقی روم با سورس زمین جنگ تنگ کرد و هر دو سپاه صف راست کرده بحرب درآمدند
و بسی مرد و مرکب بخاک انداختند عاقبة الامر لشکر نیقر ضعیف شد و زحمت تمام آنجنگ را بپای آوردند
شبانگاه نیقر لشکر خود را برداشته منزلی چند باز پس گریخت و سورس از دنبال او همی رفت در حدود بثنیه بار
نیقر خودداری کرده بجنگ درآمد و سخت مردانه بکوشید هم بپایان کار لشکرش شکسته شدند و نیقر در آنجنگ
مقهور و مقتول گشت و مملکت او بتحت فرمان سورس درآمد و در شهر و دیه و بلده عمال خود را منصوب داشته
بدارالملک روم مراجعت کرد و پسران نیقر را برای آنکه مردم برنشورند و نگویند چرا قیصر نقض عهد روا داشت و نخست
بقتل ایشان اقدام نفرمود و حکم داد تا ایشان را از شهر روم بیرون بردند و چون مدتی برگذشت بقتل آوردند
و از آن روز که سورس با نیقر عزم جنگ داشت هم لشکری برای تسخیر قلعه بوزنطیه گماشته بود که در این ایام باسلامبول
مشهور است و آن قلعه در تحت حکم نیقر بود و پیوسته در آنجا پانصد فروند کشتی جنگی و سپاهی آراسته و حاضر بود
چون سپاه سورس بدانجا رسید لشکریان نیقر بقلعه درآمده بحفظ و حراست خویش پرداختند و سه سال آن قلعه
از شر دشمن محفوظ داشتند در آنوقت که کار نیقر بنهایت شد و اینخبر بمردم قلعه رسید سخت آشفته خاطر شدند
چه از جانبی پادشاه خویش را نابود یافتند و از طرفی قحط و غلا در قلعه روی داد و با اینهمه غیرت آنجماعت بجوشید
و راضی نشدند که در نزد دشمنان اظهار مسکنت و ضراعت کنند یا گرفتار شوند و زبون و ذلیل گردند ناچار دل بر مرگ
نهادند و خود را با آب بحر در انداخته غرقه ساختند از پس ایشان لشکر سورس بقلعه بوزنطیه درآمدند و اگر کسی از اهل قلعه بجای ماند

باتیغ بگشتند و آن قلعه را با خاک یکسان کردند و بیشتر بسبب خرابی آنقلعه بود که قبیله قاص چنانکه مذکور خواهد شد
بکوه سفید در آمدند و مملکت روم را آشفته کردند بالجمله سورس یکباره از کار نیقر بپرداخت در دفع کلادیس همت گماشت
و خواست تا کار او را نیز با نیرنگ بپایان برد نخست نامه بسوی او نگارش داد و در عنوان نامه او را برادر و شریک
دولت خطاب کرد و از جانب زنش که جولیه لقب داشت و فرزندانش او را سلام و تحیت رسانید و این نامه را بدست
رسولان چابک دست داده فرمود چون نزدیک او شدید چنان باشید که مردم نیز دانند شما با آن روند و چون این نامه
بدو دهید از وی خواستار شوید که ما را در انجمنی خالی از اغیار طلب فرمای تا سخنان سورس را در نهانی با تو مکشوف داریم
چون انجمن کند و شما فرصت بدست کنید او را بزخم خنجر از پای درآورید و فرستادگان او بدین عزم از دارالملک
روم بدر شدند بار اراضی انگلستان آمدند و پیام سورس را در حضرت کلادیس بگذاشتند کلادیس این سخن را
در نزد بزرگان درگاه خویش بمعرض شوری افکند ایشان گفتند زنهار از حیلهای سورس غافل مباش که مردی بدعهد
و سست پیمان است کردار او را با نیقر مگر بخاطر نداری که فرزندانش را نزد خود طلبید و چون اولاد خویش عزیز
بداشت چندانکه بر نیقر غلبه جست و ناگاه بر او تاخته او را در میدان جنگ دستگیر ساخته بقتل آورد و از آن پس
پسرانش را نیز بکشت مبادا این رسولان حیلتی اندیشیده باشند و چون انجمن از ملازمان حضرت تهی شود ترا آسیبی
رسانند کلادیس در این سخن بدقت نظر همی رفت تا حیلت ایشان از تفرس کرد و معلوم داشت که آن جماعت از پی قتل
وی رفته اند پس بفرمود ایشان را بمعرض عتاب بازداشته بتختی و خشونت خطاب کرد و سورس و کردار ناصواب او را بر شمرد
آنگاه بفرمود تا فرستادگان او را بند برنهاده بزندان بردند و چون سورس از آنحال آگهی یافت دانست دیگر حیلت
او در کلادیس نگیرد ناچار پرده از کار برگرفت و عزم جنگ او را تصمیم داده بفرمود لشکرها گرد آمدند و از روم خیمه
بیرون زد و مانند آب و آتش پست و بلند زمین را درنوشته بسوی انگلستان همی رفت از آنسوی چون خبر بکلادیس
رسید او نیز ساز سپاه کرده از انگلند بمملکت فرانسه رفت و از بهر جنگ آماده بنشست بالجمله عاقبة الامر هر دو لشکر
در اراضی لیان یکدیگر را دریافتند و صف راست کرده از بامداد تا هنگام فرو شدن خورشید کار به
تیغ و سنان گذاشتند و از هم همی کشتند ناگاه لشکر انگلستان و دنیوب قوت نموده پای استوار کردند
و سپاه سورس را بشکستند و هزیمت کردند سورس چون چنان دید بتاخت و بر سر راه هزیمت شدگان
در آمد و بانگ برداشت که ای لشکر روم بکجا میگریزید که یکتن از شما رهائی نخواهد یافت و بجنگ کشته خواهید
شد سر برتابید و جنگ در افکنید باشد که روی سلامت ببینید و اگر کشته شوید هم نام نیک خواهید برد
غیرت لشکریان از سخنان او جوش زد و دانستند کس از آنجا تا روم بسلامت نتواند گریخت دل قوی کردند
و دیگر باره بجنگ در آمدند و چندان بکوشیدند که در آن جنگ صد و پنجاه هزار تن از طرفین بمعرض هلاک و دمار
در آمد آنگاه لشکر کلادیس شکسته شد و روی بهزیمت نهاد و کلادیس نیز از میدان جنگ بگریخت و ابطال روم
از دنبال ایشان تاخته جمعی کثیر را اسیر کرده و کلادیس را نیز دستگیر نموده بحضرت سورس آوردند قیصر فرمود تا او را
اسیر وار بروم برند سر و زر و مال که در لشکرگاه او بود بر مردم خود قسمت نمود و ممالک او را در زیر فرمان گرفته در آن
بلده ها ملی از قبل خود بر نشاند و از آن پس خراج هر شهر را که مردم آنشهر فرمان کلادیس برده بودند چهار برابر کرد و هر کس

جولیه بضم جیم و واو و کسر لام و یای تحتانی و های مختفی است

لیان بکسر لام و تحتانی الف و نون

اعانت او کرده بودند بدست آورد و مقتول ساخت و بدین گناه خلقی عظیم از مردم اسپانیول و فرانسه بهلاکت
رسید آنگاه کلادیس را با بندگران روانه روم فرمود و فتحنامه فرستاد که ما بدان سریم که یکتن از دوستان کلادیس را
زنده نگذاریم از این روی در ممالک انگلستان هر کس را بدینخوی یافتیم با تیغ کیفر کردیم اما با آنکه در آئینه خاطر ما مکشوف است
که سی و پنج تن از اصحاب دیوان در نهانی با کلادیس الفت داشتند و نصرت او را از خدا میطلبیدند گناه ایشان را معفو
داشتیم بدین نامه اهالی روم را اطمینان بخشید آنگاه طی مسالک کرده خود بشهر روم در آمد و در مدتی اندک دویست
و چهل و یکتن از اکابر اصحاب دیوان را آلوده گناه ساخته و از برای هر یک تهمتی جداگانه بازنمود جمله را با زن و فرزند
و خویش و پیوند بقتل رسانید و بسی گفتی آن پادشاه که خواهد کار بعدل و نصفت کند باید نخست ظلم و تعدی پیشنهاد
خاطر سازد و از پس این وقایع بنظم و نسق ممالک پرداخت و در هر مملکت بناهای استوار نهاد و خرابها را آباد ساخت و
بجود زر و مال و غله مردم فقیر را دستگیری فرمود و مرسوم لشکریان را بیفزود و کف حلقه زر در دست کنند تا این علامتی
برای ایشان باشد و در هر جشن و عید آنجماعت را بعطاهای بزرگ نواخت و حکم داد چون بسفر شوند زنان
خود را با خویش کوچ دهند از این روی لشکریان را کار معاش نیک آراسته گشت و براحت و فراغت خوی
کردند و نظام جنگیان از ایشان برخواست و از آنسوی چون قراولان خاصه را اخراج کرده بود خواست لشکری
بجای ایشان بر گمارد که در دارالملک حاضر و پاسبان باشد و رسم قیاصره آن بود که این لشکر را از اراضی ایتالیا
اختیار میکردند و تعلیم جنگ داده در روم مسکن میفرمودند سورس دیگرگونه کار کرد و فرمود از حد و جمیع ممالک
محروسه هر جا جوانی قوی جثه و تناور یافتند بدرگاه آوردند و چهار برابر قراولان قدیم از اینگونه مردم سپاهی
آراسته کرد مع القصه پنجاه هزار تن مرد لشکری در روم مهیا داشت و چنان پنداشت که از هر جانب دشمنی
برخیزد ایشان کفایت کار او توانند کرد و با آنجماعت حاجت بهیچ لشکر نخواهد افتاد و پلاتیس را که یکی از امرای
بزرگ بود امیر نظام آن لشکر فرمود و او چنان در حضرت سورس نزدیکی جست که حکم او با فرمان امپراطور توأمان
میرفت و از برای قوام کار پلاتیس دختر او را برای یکی از پسران خود عقد بست و از قضا این سبب بلا گشت و گشت
از نیرو که زنان سرای سورس را با دختر پلاتیس خصومتی پدید آمد و این عداوت هر روز زیادت شد تا از
هر جانب دوستان و اعوان ایشان بر سر معادات و مبارات شدند و فتنه بزرگ گشت چنانکه پلاتیس نیز برنجید و با
پادشاه دل بد کرد دانشوران مملکت از درون و بیرون چنان دانستند که اگر دفع این فتنه نشود زود باشد که کار دولت آشفته
کرد و پس بحضرت سورس شتافته معروض داشتند که هرگاه پلاتیس را قلع و قمع نفرمائی زود باشد که دولت با تو پشت کند
و قیصر را ناچار ساختند که دفع او باید کرد لاجرم سورس بفرمود تا او را بقتل رسانیدند و از پس او پپی نین را که هم از
بزرگان مملکت بود طلب فرمود و او را امیر نظام ساخت آنگاه جنگ قیصر با اردشیر بابکان و لشکر ایران پیش آمد
و نگارنده این کتاب مبارک چون تفصیل آنواقعه را در ذیل قصه اردشیر مذکور ساخت بتکرار نپرداخت
مع القصه بعد از آنکه سورس از جنگ اردشیر خسران زده و زحمت یافته باز آمد مدتی در روم اقامت جست و خرابیها
خود را مرمت کرد تا دیگر باره بر مردم روم چنانکه خواست مستولی شد و در خون و مال خلق مختار گشت هم بر
طریق خود رفت و بزرگان دیوان را هرگز مکانت ننهاد و با ایشان در هیچکار شوری نیفکند و چون

پلاتیس بفتح پای عجمی و لام و الف و کسر تای و یای تحتانی و سین

پپی نین بفتح پای عجمی و یای عجمی و تحتانی ساکن و نون مکسور و نون مفتوح و نون ساکن

در میان لشکریان تربیت یافته بود و خوئی بنهایت درشت داشت و آن خشونت طبع را در سلطنت نیز بکار می بست و هر کار خود میخواست میکرد و علم رمل و ریاضی و سحاری نیکو میدانست و تعبیر خواب نیکو میتوانست و خود را از جملهٔ کاهنان میشمرد و چون خاتون سرای او بدرود جهان گفت در دل داشت که دیگری را بحبالهٔ نکاح درآرد و آنزمان در مملکت لیانت که از اراضی فرانسه است مسکن داشت بعرض او رسانیدند که دختری خوب صورت در اراضی مشرق روز میگذارد که جولیه دامنه نام دارد و اگر او را شبستان آری کاخ و کوی را بآروی او گلستان کنی سورس بفرمود تا زایچهٔ طالع او را حاضر کردند پیش نهاد و در آن نگریست و ستارهٔ او را مسعود یافت پس دامنه را بشرط زنی بسرای آورد و از وی دو فرزند یافت نخستین گرگاله نام داشت و آن دیگر جته نامیده میشد و ما در ایشان اگرچه از اهل حرفت و صنعت را دوست داشت و تربیت میفرمود اما زنی بدکاره و شباره بود چنانکه هر گاه دست یافتی با بیگانه خوش خفتی و خوش گفتی از نیز و با آن همه صباحت وافی خاطر سورس با او صافی نبود و از آن گمان بد که با وی داشت او را مکانتی لایق نمیگذاشت اما بعد از سورس که کار سلطنت با فرزندش افتاد چنانکه مذکور خواهد شد گاه گاه در امور مملکت مداخلت میکرد و بالجمله چون فرزندان دامنه میین از شمال بشناختند و از زشت و زیبا آگهی حاصل ساختند با یکدیگر از در معادات و مبارات بدر شدند و هر روز نقاضت و خصومت را محکم کردند بعضی از مردم خانه طرف گرگاله را گرفتند و گروهی جانب جته را نگاه داشتند عاقبة الامر این دو گروهی با اهالی مملکت سرایت کرد و یک نیمه مردم هواخواه گرگاله و یار او شدند و نیمهٔ دیگر جته را خواستند اما گرگاله خوی پلنگ و خشم شیر داشت و جای پدر را جز خویشتن سزاوار نمیدانست و جته اگرچه نرم و آهسته بود هم از سلطنت نمیگذشت و بدیگری نمیگذاشت لکن سورس این هر دو فرزند را چون جان عزیز میشمرد و چون دل در بر میپرورد و برتری هیچیک را بدیگری رضا نمیداد لاجرم هر دو را لقب اغسطس کرد و نام امپراطور بر نهاد و همه روزه ایشان را تخت سلطنت از یمین و یسار خویش جای میکرد و چنان میزیست که گفتی سه امپراطور بر تخت جای دارند و چون خوی گرگاله را میدانست گاه گاه میگفت اگرچه این فرزند ضعیف من بدست گرگاله نابود خواهد شد اما او نیز مکافات عمل خویش خواهد برد از قضا در مملکت انگلستان فتنه حادث گشت و بعضی از قبایل طرف شمالی از طاعت قیصر سر برتافتند سورس از این خبر شاد شد خواست فرزندان را بکار حرب بدارد و ایشان را از خصومت یکدیگر باز نشانند لاجرم با اینکه مردی سالخورده بود و از شدت مرض عرق النسا و وجع مفاصل گامی پیاده نمیتوانست رفت و سرداران نیز کفایت آنکار میکردند خود ساز سفر کرد و آورد و بفرمود هودجی از بهر او کردند و در آن بنشست و پیادگان آن هودج را بر زبر دوش حمل میدادند و فرزندانش نیز ملازم رکاب بودند بدین روش طی مسافت کرده بپای کوهستان جزیرهٔ سکاتلند رسید و آن هنگام زمستان بود و هوا چنان سرد گشت که از عبور آن کوهسار پنجاه هزار تن مرد لشکری قیصر بهلاکت رسید با اینهمه کسی را نیروی جنگ او نبود و هر قبیله که با او نبرد آزمود ذلیل و نابود گشت بالجمله جمیع مردم آن ممالک را بزیر فرمان کرد و سلاح جنگ جمله را بگرفت و مراجعت فرمود روزی چند بر نگذشت که باز خبر رسانیدند که آن جماعت سر از حکم برتافته و طریق عصیان گرفته اند و مردی که او را قنغال گویند سردار لشکر شده و کار کشور را برآشوفته و او را نیز در سحر و افسون کاری بکمال است سورس دیگرباره رخ با جنگ آورد و جمعی از سپاهیان را باتفاق گرگاله بدفع او فرستاد و در کنار رودخانه گرن

این دو لشکر با هم نبرد آزمودند و گرگاله هزیمت شده باز آمد و در شهر بارک که یکی از شهرهای معظم انگلستان است بخدمت سورس رسید و پدر را سخت ناتوان و شکسته یافت و دانست که زندگانی او بنهایت شده پس دفع دشمنان را بتاخیر انداخت تا بعد از فوت پدر تاج و کمر گیرد بالجمله چون رنجوری سورس صعب شد قواد سپاه و بزرگان درگاه را طلب کرده انجمن فرمود و فرزندان را نیز حاضر ساخته زبان به پند و موعظت گشاده ایشان را اندرز داد که هرگز بدیهم نکوهید و خلاف هم نجویید و در حکمرانی لشکر و کشور برادروار برابر باشند آنگاه ایشان را با بزرگان سپاه سپرد و هم در آنحال گرد سورس شصت و پنجسال زندگانی یافت و از آنجمله مدت پانزده سال در روم و ایتالیا و اراضی یوروپ قیصری داشت

ظهور ساسان حکیم پنجهزار و هفتصد و هشتاد سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

ساسان دوم که او را آذرساسان دوم گویند یکی از حکمای بزرگوار عجم است و نام او جیو تاسپ باشد عقیدهٔ عجمان آنست که ساسان بن بهمن را که آذرساسان نخست گویند در زمان پدر پشت با دولت کرده بگوشهٔ عزلت نشست چنانکه از این پیش بدان اشارت شد و همچنان بتفرد و تجرد میزیست و بزحمت شبانی و شیر گوسفندان کار معاش راست میکرد تا آنزمان که اسکندر یونانی در ایران استیلا یافت و کار صنادید عجم دیگرگون گشت در اینوقت ساسان بسوی هند سفر کرد و خدای او را بدرجهٔ پیمبری برکشید و با او خطاب کرد که ای ساسان من برای تو از جمیع جرم ایرانیان گذشتم که بزرگتر از همه قتل دارا بود و نیز از قبیلهٔ تو سلاطین بزرگ در ایران نصب خواهم کرد ساسان بدین شکرانه خدای را ستایش کرد و نیایش برد و در هندوستان از وی جیو تاسپ بوجود آمد و آنزمان که ساسان اکبر از این جهان میگذشت روی با جیو تاسپ کرد و گفت ای فرزند این نامه از من بگیر و با خود بدار همانا تو در کابل اردشیر بابکان را در خواهی یافت و او پادشاهی است که کار ایران را یکسره خواهد کرد چون او را بینی سلام من بدو برسان و این نامه که همه پند و موعظت است بدو عطا کن ساسان دوم نامه را از پدر بستد و در کابل آمد و انتظار اردشیر میبرد و چون اردشیر در ایران کار بکام کرد شبی در خواب دید که ساسان اکبر او را بودن ساسان دوم مژده میدهد لاجرم آنگاه که اردشیر از سفر هندوستان مراجعت کرد چنانکه مرقوم افتاد آذرساسان دوم را در کابل بیافت و او را با خود برداشته بایران آورد و معبد و هیاکل اختران را بدو سپرد تا متولی بزرگ باشد و چند روزگار روا داشت بدان کار گذاشت و شرح هیاکل اختران در قصهٔ یوزاسف حکیم مرقوم افتاد

جلوس جبله در شام پنجهزار و هفتصد و هشتاد سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

جبله نیز از جملهٔ پسران حارث است که بعد از برادرش منذر الاصغر تاج ملکی یافت و بر اریکهٔ خسروی قرار گرفت و در سال جلوس او میانهٔ اردشیر بابکان که پادشاه ایران بود و سورس که امپراطوری روم و ایتالیا داشت بدان روش که مرقوم افتاد کار بمقاتله و مقابله کشید و آنگاه که اردشیر چیره شد و سورس بدار الملک روم مراجعت کرد جبله پیشکشی درخور حضرت اردشیر ساز داده با مردم خود عزم تقبیل جناب او را تصمیم داد و بدرگاهش پیوست و تحف و هدایای خود را معرض شهود گشانید و مورد الطاف و اشفاق شهنشاه گشت اردشیر نیکو خدمتهای جبله را پسندیده داشت و با تشریف ملکی خاطرش را خرسند فرمود و منشور فرمانگذاری شام و بیت المقدس بدو داد لاجرم جبله شاد خاطر از درگاه اردشیر رخصت انصراف جسته بدار الملک شام باز آمد و بعد از روزگار

دولت اردشیر دیگر باره بدولت روم پیوست و آنگاه که شاپور با گرنت مصاف میداد با سپاه خود نبرد یکی بگذاشت رفت چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد و مدت سلطنت جبله سی و چهار سال بود

۵۷۸۰ ظهور غغیرای کاهنه پنجهزار و هفتصد و هشتاد سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

غغیرای کاهنه

غغیرا دختری دوشیزه بود که پرتو دیدارش با خورشید چاشتگاه پنجه زدی و لمعات جبینش از فروغ ماه خراج گرفتی با حسن دیدار و لطف گفتار در فن کهانت سرآمد ابنای روزگار بود و در زمان او مرثد بن عبد کلال که سلطنت یمن داشت چنانکه مذکور شد خوابی دید هولناک و سخت ترسیده از جا به خواب انگیخته شد و از غایت دهشت صورت خواب از خاطرش محو گشت لاجرم نزد مادر خود که از علم کهانت بهره داشت آمد و قصه خویش را بگفت مادر او در جواب فرمود که مرا از کهانت آن دست نیست که خواب ناشنفته را توانم گفت و تعبیر نمود چون مرثد از مادر خویش مایوس شد چندانکه مرد و زن کاهن در طوایف میدانست کس فرستاده حاضر نمود و هیچکس حل آن عقده نتوانست کرد ناچار مرثد دست از طلب باز کشید و این مهم مبهم بماند تا روزی که مرثد عزم نخجیر کردن فرمود و از شهر بیرون شده در اطراف بیابان عبور کرد ناگاه آهوی بر وی گذشت مرثد اسب برانگیخت و از قفای آهو شتافت و چون یکدو میل از مردم خویش دور افتاد سخت کوفته و عطشان گشت در این وقت خانه چند دید که در دامن جبلی در کنار غاری برآورده بودند مرثد بی اختیار بکنار آن آبادی آمد و زنی فرتوت از آن خانها بدر شده نزد مرثد آمد و عنانش بگرفت و گفت اندکی فرود آی و از رنج راه بیاسای پادشاه یمن از اسب پیاده شد و جرعه آب بنوشید و در سایه دیوار آن زن پیر بخفت و آنگاه که بیدار شد چشم بگشود و دیده اش بر دیدار دختری افتاده که با ستاره و مشتری برابری داشت سخت در رویش خیره بماند پس آن دختر لب شکرین بگشود و گفت ای پادشاه یمن اگر هیچ آرزوی خوردنی باشدت باز گوی تا نزلی مهنا مهیا سازم مرثد بترسید که مبادا از این شناخته شدن آسیبی بیند لاجرم سخن او را جوابی آغاز نکرد دیگر باره آن دختر بسخن آمده گفت ای پادشاه از شناخت خویش باکراه مباش که هیچ رنجی در این مأمن عاید تو نخواهد گشت و خوان خوردنی پیش او نهاد و مرثد بخوردن طعام مشغول گشت و از او پرسید که ای دختر نیکو صورت نام تو چیست عرض کرد که من غغیرا نام دارم مرثد گفت مرا چه دانستی که پادشاه خطاب کردی غغیرا عرض کرد که تو مرثد بن عبد کلالی که جمیع کاهنان را فراهم کردی تا خواب تو را باز گویند و تعبیر آن را بنمایند و هیچکس اینکار نتوانست کرد مرثد گفت آیا تو را آن دست هست که حل آن مشکل کنی غغیرا گفت انجنین کارها از من ساخته شود همانا در خواب دیدی که گرد بادی پدید آمد و بسوی فلک بر رفتن گرفت و از میان آن آتشی رخشنده و دودی تیره فام آشکار گشت و ناگاه جوی آبی گوارا پدیدار آمد و شخصی مردم را بسوی شرب آب دعوت فرمود و گفت هر که این آب را بعدالت و نصفت نوشید سیراب گردد و هر که دهان آلوده کند و با ظلم ارتکاب فرماید همه نکال و عقاب عاید او شود اینجمله صورتیست که ملک یمن در خواب دیده و تعبیر آن باشد که گرد باد کنایت از پادشاهان جهانست و آن دود و آتش جور و جفای ایشان باشد و آن چشمه زلال نمودار شریعت و دین پیغمبر آخر زمانست که هر که بدین او در شود و انصاف کند پاداش نیکو خواهد یافت و اگرنه از خدای قادر قاهر کیفر خواهد دید و نیز نسب پیغمبر صلی الله علیه و آله را باز نمود مرثد از دیدار و گفتار غغیرا در عجب رفت و دل بر آن نهاد که او را خواستاری نموده بشرط زنی بسرای خود آورد و غغیرا الیمنی را نیز تفرس فرمود و گفت هان هان ای ملک یمن از این اندیشه

غغیرا باغتین معجمه و دو یای تحتانی ...

اسب

بگذر که هیچکس از من کام روا نشود ناچار مرثد او را وداع گفته بر نشست و بلشکرگاه خویش آمد و یکصد شتر سرخ موی بلند کوهان بدستیاری فرستادگان خویش برسم هدیه انفاذ حضرت غغیرا داشت و چندانکه از پس اینواقعه همی زیست با او از در حفاوت و مهربانی بود و همه ساله بانفاذ تحف و هدایا او را شاد میداشت

۵۷۸۳ جلوس ولیعه در مملکت یمن پنجهزار و هفتصد و هشتاد و سه سال بعد از هبوط آدم ع بود

تابعه

ولیعه پسر مرثد بن عبد کلال است چون مرثد از این جهان رخت بدر برد بتخت ملک بر آمد و اعیان لشکر و قواد کشور را در حضرت خویش حاضر ساخت و گنج پدر را برگشاد و هر کس را در خور حال ببذل زر و سیم شاد کرد و از جلوس خود خرسند داشت مردم از افضال و احسان او سخت امیدوار شدند و طوق طاعت او را از دل و جان بر گردن نهادند و او را همه در رود و تحیت فرستادند و در روزگار دولت او در کمال فراغت و آسایش بزیستند

مدت سلطنت ولیعه در یمن نود و نه سال بود

۵۷۸۳ ظهور ملوک طوایف در چین پنجهزار و هفتصد و هشتاد و سه سال بعد از هبوط آدم ع بود

ملوک چین

آنگاه که مردم چین بر پادشاه خود شنیدی بشوریدند چنانکه مذکور شد سه تن از امرای بزرگ پیشرو القوم بودند نخستین سوخنکسانک نام داشت و آن دیگر استخولوتی نامیده میشد و سیم را سوکان میگفتند و آنگاه که شنیدی را مقهور معزول کردند یکچند مدت سوخنکسانک حکمرانی کرد و چون او مقتول گشت و شنیدی بمرد چنانکه گفتیم مملکت چین سه قسم کردند و قسم اول دی نام داشت و بتحت فرمان خنکسانک که ونیدی نام داشت در آمد و او در این قسمت سلطنت کرد و بعد از او پسرش هندی ملکی یافت و از پس او فرزندش کوکی کستونک حکومت کرد و بعد از وی نیز فرزندش جیولیوانک لوای سلطنت برافراخت و این جمله در این قسمت از ممالک چین چهل و چهار سال پادشاهی کردند اما قسم دویم از مملکت را که وان بیا میدند استخولوتی فرمانگذار گشت و سه سال حکمرانی نمود و بعد از وی پسرش لوتین چهل و یکسال سلطنت کرد آنگاه جیولیوانک که آخرین اولاد ونیدی بود لشکر بکشید و او را از میان برگرفت و این قسمت را نیز ضمیمه ملک خود ساخت و روزی چند در هر دو قسمت سلطنت کرد اما قسم سیم مملکت ماچین بود و در این قسم سوکان پادشاه گشت و سی و یکسال پادشاهی کرد و چون او نماند فرزندش سولانک هفت سال حکمرانی کرد و بعد از وی پسر او سون هیوشش سال کار بکام کرد و چون او نیز وداع جهان گفت فرزندش سون چون لوای خسروی برافراخت و چون کار ماچین را بنظام کرد لشکر برآورد و با جیولیوانک که در آن دو قسمت از ممالک حکومت میکرد مصاف داد و او را بگرفت و بکشت و بر تمامت ممالک چین هفده سال پادشاهی کرد اینجماعت را ملوک طوایف خوانند و از بدایت تا نهایت روزگار ایشان شصت و یکسال بود و در سال دوم دولت این طبقه که امرای ثلثه ملک را قسمت کردند اردشیر بابکان بمغلستان تاختن کرد و ممالک ترکستان را بگرفت و چند تن از مردم خود را نزد ملوک سه گانه فرستاد و از ایشان خراج طلبید هر سه تن سر بطاعت او فرود داشتند و طریق چاکری سپردند چنانکه در قصه اردشیر بدین معنی اشارت شد محتاج بتکرار ذکرش نیست

جلوس شاپور بن اردشیر در مملکت ایران پنجهزار و هفتصد و هشتاد و شش سال بعد از هبوط آدم ع بود

شاپور بن اردشیر را عجمان نبرده لقب کردند چه مردی دلاور و رزم آزمای بود و عرب او را سابور الجنود همی خواندند

که هیچ پادشاه را بکثرت وی لشکر نبود با جمله آنگاه که اردشیر در اراضی فارس اردوان را مقهور کرد چنانکه گذ[شت]
شد بهمن که پسر بزرگ اردوان بود با یک برادر بجانب هندوستان گریخت و دو تن پسر کوچکتر وی با دختر دوشیزه
او اسیر و دستگیر شدند ملک ایران بفرمود پسران اردوان را بزندان بردند و دختر او را بسرای آورد و مدتی از آن
برنیامد که دل اردشیر بسوی دختر اردوان همی رفت و شیفته جمال و شیدای غنج و دلال وی گشت لاجرم او را بشرط زنا
شوئی بخوابگاه خود درآورد و دوشیزگی از وی بگرفت و دختر حمل برداشت اما از آنسوی چون بهمن بهندوستان رفت
و بیارمید از باز ماندگان پدر پرسش کرد و معلوم داشت که دو تن از برادران اسیر اردشیرند و خواهرش در سرای
او چون کنیزکان زیستن میکند این معنی را مغتنم شمرد و در سوی گروه از برق و باد مبرد پیش خواند و مقداری زهر جانگزای
بدو سپرد و نامه بخواهر کرد و برنگاشت که ای خواهر نه آخر تو دختر اردوانی چگونه زنده باشی و معاینه کنی که برادرانت
چون گدایان بازار و برزن بعضی در اطراف جهان پراکنده باشند و برخی در محبس و زندان و زنجیر و کنده فرسوده شوند
و کشنده پدرت پادشاهی کند و تو را خدمت کنیزکان فرماید بگیر این زهر نقیع را و چون دست یابی اردشیر را
از پای درآور پس آن نامه و زهر را رسول بگرفت و طی مراحل کرده در زمانی اندک بدربار اردشیر رسید و در وقتی به
گرده آنجمله را بدختر اردوان رسانید چون دختر از مضمون نامه آگاه گشت جهان در چشمش سیاه شد و تصمیم عزم داد که
اردشیر را نابود سازد و این معنی را در دل نهفته میداشت تا روزی اردشیر از نخجیرگاه باز آمد و بسرای خویش اندر شد و
دفع گرسنگی و خستگی را خواست تا جامی از باده ناب درکشد و بجامه خواب درشود و از میان کنیزکان وی با دختر اردوان
کرد و گفت زود بشتاب و بجام شراب بمن آور دختر اردوان بشد و بجام باده برگرفت و آن زهر را که بهمن فرستاده
بود در جام افکند و آورده بدست اردشیر داد ملک ایران چون خواست بیاشامد از قضا دستش بلرزید و جام بیفتاد
و باده بریخت از انحال وحشتی در خاطر دختر اردوان راه کرد که رنگش دیگرگون شد و حالش دیگرسان گشت اردشیر بقوت
بخت و سورت ذکا تفرس کرد که در اینکار عذری رفته بفرمود تا چند ماکیان حاضر کردند و مقداری از آن شراب از
بساط برچیده در گلوی هریک قطره چکانیدند و آن مرغان بخوردند و در حال بمردند اردشیر را درست شد که آن دختر قصد
وی داشته سخت خشمگین شد و سام بن رضیع را که در حضرت او وزیر بود بخواست و این قصه با وی بگفت و آنگاه بفرمود
این کنیزک را با خود ببر و در شکم زمین جای کن سام چون دختر اردوان را بسرای خود آورد و خواست فرمان ملک بر
او روان کند آن دختر گفت ای وزیر من دختر اردوانم و اینک از اردشیر حمل دارم اگر بر فرزند شاه بخشی روا باشد سام
بفرمود تا قابله آوردند و احتیاط کرده سخن او را با صواب مقرون دانست و دریغ داشت که او را نابود کند لاجرم
خانه در زمین کرده دختر اردوان را جای داد و دفع سوء ظن ملک را تیغی برگرفته ذکر خود را از بن ببرید و در حقه نهاده خاتم
بر آن گذاشت و نزد اردشیر فرستاده پیام داد که من از دولت پادشاه فراوان گنج اندوخته ام و در این ایام
حکمای فرس را در زایچه طالع من بدقت نظر رفته اند و گفته اند که از زندگانی من روزی چند بیش نمانده چنانکه هم
اکنون بر بستر بیماری خفته ام لاجرم خلاصه جواهر ثمین خود را در این حقه نهاده بحضرت فرستادم تا پادشاه از آبدست
خازن خود بسپارد و چون من از جهان بروم برای اولاد من خود قسمت فرماید اردشیر آن حقه را بگرفت و با خازن سپرده گفت
او و اولاد اوست خواه زنده باشد و خواه از جهان بگذرد پس از روزی چند که جراحت سام التیام یافت بدرگاه اردشیر

آمده و عرض کرد آن کنیزک را برحسب امر در شکم زمین جای کردم و از آنسوی چون زمان حمل بپایان رفت دختر اردوان
بار بنهاد و پسری نیکوصورت آورد و سام از قانون ادب دور دانست که پسر پادشاه را بی رخصت او نامی نهد
لاجرم او را شاه پور خواند که معنی پسر شاه است و یای آن اسم بتخفیف بیفتاد و بشاپور مشهور گشت و در حجر تربیت
سام پرورده شد تا یمین از شمال بدانست آنگاه او را بکسب علوم و اخذ سنن ملوک بگماشت تا در همه کار آراستگی
یافت اما هنوز پدر خویشتن نمیدانست و ما در این راز را نیز پوشیده میداشت تا آن زمان که اردشیر از سفر هندوستان
و ترکستان باز آمد و روزگارش نزدیک بکران رسید و ضعف شیخوخت در او اثر کرد روزی از این روی که او را
فرزندی نیست که وارث ملک باشد سخت غمگین بود پس روی با سام کرده فرمود بیشتر از روی زمین را مسخر کرده ام
و رنج فراوان برده ام و از این در غمم که چون روزگار من سپری شود پسری ندارم که جای من گیرد کاش دختر
اردوان را زنده میگذاشتم تا بار بنهد بلکه پسری آوردی امروز بکار آمدی سام عرض کرد که شاهنشاه را زندگانی
جاودانی باد که او را پسری است از ده افزون بسال که آداب ملوک را نیک آموخته و ساز رزم و بزم را بسزا شناخته
اکنون ملک بفرماید آن حقه را که من بامانت نهاده ام حاضر کنند و سر برگشایند این قصه از آنجا معلوم خواهد شد
اردشیر بفرمود تا حقه را بیاوردند برگشودند در آنجا ذکری دید و نامه نوشته بر زبر آن یافت که اردشیر دختر اردوان را
سپرد تا بقتلش رسانم و معلوم شد که او را از ملک حملی است و من روا نداشتم تخمی را که ملک کاشته منع اندازم لاجرم
او را برحسب حکم در شکم زمین پروردم تا بچه آورد و ذکر خویش را ببریدم تا کسی را مجال طعن و دق نماند اردشیر از وفور
نفس وزیر و امانت او در عجب رفت و از صیانت دختر اردوان مطمئن شد و شادمان گشت و با سام گفت من اگر
فرزند خویش را در میان چندین پسر ببینم توانم شناخت بفرمای تا او را با همسالان او حاضر کنند سام بفرمود تا او
با بیست تن از پسران اعیان درگاه که همسال او بودند حاضر کردند و جمله را جامه بیک رنگ در بر کردند از میانه دل
اردشیر بشاپور رهی جنبید و با او خطاب کرد که چه نامی گفت شاپور نام دارم گفت همانا که شاه پوری آنگاه بزرگان
درگاه را فرمود تا هر کس پسر خویش را باز نماید پس هر کس دست پسر خویش را بگرفت و شاپور بجای ماند در این وقت
بفرمود تا گوی و چوگان آرند و آن طفلکان گوی و چوگان بازند پس برفتند و حاضر کردند و اردشیر در ایوانی که در میدان
پیش سرای بود برنشست و ایشان در ساحت میدان بلعب درآمدند و هرگاه گوی با ایوان اردشیر فرو میشد هیچیک از
اطفال آن دل نداشتند که بدانجا شده گوی برگیرند جز شاپور که بی دهشت با ایوان ملک در میرفت و گوی را از زیر سر اردشیر
در میربود پس اردشیر را درست شد که وی فرزند اوست و او را نزد خویش طلب داشت و رویش ببوسید و بفرزندیش
بپذیرفت و دختر اردوان بیامد و بر دست ملک بوسه زد و گناهش معفو گشت آنگاه در حق سام نیکوئی فراوان فرمود
و حکم داد تا بر یک روی دینار و درهم نام پادشاه رسم کنند و روی دیگر آن وزیر باشد و شاپور را بولایت عهد برگزید
و تاج و تخت از بهر او کرد و او را مأمور داشت که در خدمت آذر ساسان دوم که شرح حالش مذکور شد بتحصیل حکمت روزگار برد
و شاپور چندانکه اردشیر زندگانی داشت با مردم همه نیکوئی کرد و بعد از پدر بر نیکوئی بیفزود و ممالک محروسه را بنظم و نسق داشت
و هیچ از عدل و نصفت فرو نگذاشت و چندان زر و سیم بمردم بخشید که اعیان حضرت بیم کردند که خزانه تهی شود و در کار
ملک رخنه افتد و این معنی را بعرض او رسانیدند شاپور در جواب خشونت آغازید و گفت گنج از برای بخشش کردن است

نه از بهر اکندن و هیچ پادشاه چنانکه فرمانرواست روی رنج و عنا نخواهد دید و اگر از تخت فرود شود گنج اندوخته از بهر او نخواهد بود با لجمله چون شاپور در کار سلطنت استوار شد بسوی خراسان سفر کرد چه اتراک از فوجی کمانداران اراضی آشفته بود در انوقت مردی که نسب بقضاعه میرسانید و در میان قبایل عرب ضیزن نام داشت و در میانش ساطرون مینامیدند در میان دجله و فرات برابر شهر تکریت قلعه داشت و آنرا قلعه حضر میگفتند با لجمله چون ضیزن عراق را از وجود شاپور تهی دید لشکر از مردم عرب و ساکنین مملکت جزیره برآورد و بسوی عراق تاخته بعضی از اراضی عراق را که تعلق بشاپور بود بپای ستور بسپرد و اموال و اثقال مردم را نهب و غارت برد اما از آنسوی چون شاپور کار خراسان را راست کرد فرزند اکبر خود هرمز را در آن مملکت بحکمرانی بگذاشت و بدار خویش باز آمد و آن جسارت که از ضیزن رفته بود بشنید و آن خسارت که از وی عاید ملک شد معاینه کرد پس تصمیم عزم داد که او را با شمشیر جان ستان کیفر کند و مملکت حضر را که ضیزن پادشاهی داشت براندازد و آن مملکت از لب دجله تا سرحد کوفه و ماریه چند شهر بود اما از آنسوی ضیزن چون قصد شاپور را یافت باستظهار قلعه و پشتوانی دولت روم سر از طاعت در تافت و حصن خویش را محکم کرد و بنشست و دیگر بار بحفظ و حراست برگماشت شاپور با سپاهی افزون از حوصله حساب بدانجانب شتاب کرد و اطراف قلعه را فرو گرفت و ضیزن را بمحاصره انداخت و مدت دو سال این محاصره امتداد یافت و ضیزن به استظهار کار که در انوقت امپراطور ایتالیا و روم بود خویشتن داری کرد و هر روز از طرف قیصر به وی نامه و نویدی همی رفت از قضا ضیزن را دختری دوشیزه در سرای بود که نسرین با لطافت اندامش شرم داشت و لاله با گلگونه دیدارش در آزرم بود و او نضیره نام داشت هر روز بر لب بام سرای جای میشد و مردان نبرد را نظاره میکرد روزی از میان لشکریان چشمش بر شاپور افتاد و دیده بصورت بشر دید که چون باد صرصر بهر سوی اسب تاخته و مرد و مرکب بخاک انداخت بی اختیار دلش بسوی او دوید و شیفته جمال او گشت پس از محرمان خویش باز پرس کرد که این جوان نام چیست و از لشکریان ملک ایران کدام است گفتند این ملک الملوک شاپور است که در ایوان خراج از افراسیاب ستانده و در میدان از افراسیاب باج گیرد نضیره چون این بشنید یکباره دل بدو سپرد و رسولی دانا دل و سبک پی بدست کرده بسوی او فرستاده و پیام داد که اگر راه تسخیر این قلعه را با تو معلوم کنم در ازای آن چه با من عطا کنی شاپور گفت ترا بانوی سرای خویش کردانم و برهزار زن دیگر برتری دهم برتری دارم چون فرستاده باز آمد دختر ضیزن یکباره دل از پدر و مادر برگرفت و کاغذ پاره را بخط نا مفهوم نزد شاپور فرستاد و بدو نوشت که این کاغذ را با خون حیض دختر دوشیزه ازرق چشم نگاشته ام و بسی در کارها مجرب داشته ام در حل هیچ عقده نارسا نبوده و بسی درهای بسته را گشوده اکنون پادشاه باید کبوتری طوق دار طلب دارد و این رقعه را بر بال او ببندد و چنان پرواز دهد که بر دیوار این باره نشیند همانا دولت رام گردد و کار بکام شود لاجرم شاپور بی توانی بدانچه حکم رفته بود اقدام فرمود و آن کبوتر را پرواز داد از قضا آن مرغ بر لب دیوار نشست و آن باره یکباره بزیر افتاد لشکریان شاپور چون چنان دیدند تکرو شده تاختن کردند و بحکم یورش و غلبه شهر در آمدند و دست بنهب و غارت گشوده مرد و زن را القتل آوردند و ضیزن را از میان برداشتند و قلعه را با خاک یکسان کردند و هیچ قبیله از عرب نبود در بادیه و حجاز و بحرین و یمامه و شام که جمعی از آن مقتول نبود و تمامت قبایل عرب سوکواری داشتند و شاعران در این داستان شعرها گفتند چنانکه از پس ایشان اعشی گفت الم تر للحضر اذ اهله بنعمی و هل خالد من نعم اقام به شاهبور الجنود

حولین یضرب فیه القدم عدی بن زید گوید والحضر صابت علیه داهیة من فوقه اید مناکبها ربیة لم توق والدها لحینها اذ اضاع راقبها اذ اغبقته صهباء صافیة والخمر وهل یهیم شاربها فاسلمت اهلها بلیلتها تظن ان الرئیس خاطبها فکان حظ العروس اذ جشر الصبح دماء تجری سبائبها و نیز عدی بن زید گوید واخو الحضر اذ بناه واذ دجلة تجبی الیه والخابور شاده مرمرا و جلله کلسا فللطیر فی ذراه وکور با لجمله آن حصار چنان ویران گشت که دیگر کس را مجال زیستن نبود و شاپور از آنجا لشکر بعین التمر برد که شهریست از اراضی جزیره و دختر ضیزن را نیز با خود داشت و در آنجا خواست با وی هم بستر شود پس شبی او را نزد خویش طلب داشت و جامه خواب را با رخسار او خانه آفتاب کرد مع القصه شاپور با آن دختر هم بستر گشت و با وی خوش بخفت و خوش بخفت نیمشب از ناله و افغان آن دختر از خواب انگیخته شد و چنان پنداشت که خاری بر تن او شکسته یا سوزنی بر پهلوی او نشسته پس بجنبید و نیک احتیاط کرد و دید که از یک برگ گل خوشیده پهلوی او بخراشیده است گفت آیا این تن لطیف را با چه پرورده که از یک برگ ورد بدرد آید نضیره گفت از حین ولادت تا اکنون پدرم مغز استخوان گوسفند غذا داده و شراب پالوده نبات مصری و گلاب بصری فرستاده و من هرگز لب با آب و نان نگذاشته ام شاپور برآشفت و گفت پاداش حقوق پدر که با تو چنین رفته چنان دادی آیا با من چگونه خواهی بود پس بفرمود گیسوی آن عروس را بر دم اسبی شموس بسته بسوی بیابان رها کردند تا او را بکجاره و خار کشیده تنش را پاره پاره ساخت آنگاه شاهنشاه ایران از قلعه حضر مراجعت کرده باراضی خوزستان آمد و در آنجا چند شاپور را بنا نهاد و آنرا معرب کرده جندیسابور گفتند که بضم جیم و سکون نون و دال مهمله مکسور و یای تحتانی ساکن و سین مهمله و الف و بای موحده مضموم و واو و رای مهمله است با لجمله چون شاپور در کار سلطنت مکانتی تمام بدست کرد بدان سر شد که ممالک خارجه روم را مسخر فرماید پس عزم تسخیر انطاکیه فرمود و در انوقت ابی لینث گرنث قیصر روم و ایتالیا بود و از قبل او برانوش حکومت انطاکیه داشت و او چون عزم شاپور را بدانست لشکر خویش را ساز کرده باستقبال جنگ از شهر خیمه بیرون زد و از آنسوی شاپور با جنود نامعدود برسید و هر دو لشکر صف راست کردند و از سپاه شاپور نخستین گرزسب که مردی دلاور بود اسب بمیدان افکند و جنگ در انداخت لاجرم آن هر دو لشکر دست به تیغ و خنجر بردند و از بامداد تا هنگام زوال آفتاب کار بطعان و ضراب رفت آنگاه لشکر روم شکسته شد و هزیمت گشت و برانوش بدست لشکریان اسیر آمد و از مردم او سی هزار تن مقتول گشت و هزار و سیصد تن اسیر شد پس شاپور مظفر و منصور بشهر انطاکیه در آمد و حکم داد تا برانوش را بند برنهادند و بشتر بردند و او را در جند شاپور محبوس نمودند آنگاه از انطاکیه خیمه بیرون زد و با ابطال رجال بکنار شهر نصیبین آمد و آن بلده را محصور نمود و مدتی دراز با مردم آن شهر مصاف داد و چندانکه بکوشید روی فتح ندید عاقبة الامر با لشکریان فرمود که هیچ کار جز بتایید خداوند پاک بپایان نرود و همانا باید روی با خدا کرد و نصرت از خدا طلبید پس روزی معین بکنار قلعه آمد و در حضرت یزدان پاک پیشانی بر خاک نهاد و لشکریان نیز بانگ در انداختند و خدا را همی خواندن گرفتند هنوز آن بانگ و ولوله باقی بود که زلزله در قلعه افتاد و یکطرف باره بزیر آمد مردم شاپور چون آن بدیدند با دل قوی روی بشهر نهادند و قلعه نصیبین را فرو گرفتند و مردم شهر را برخی کشتند و بعضی را بطاعت باز داشتند و شاپور بعد از فتح آن شهر و نظم و نسق بلده دیگرباره

بشهر انطاکیه آید اما از آنسوی چون خبر بکرنث آمد که شاپور ممالک روم را مسخر فرمود و روزی چند برنگذرد که بدین مرز
و بوم تاختن کند آشفته گشت و کشتیهای جنگی در آب افکند و با لشکر روم و ایتالیا از دریا عبور کرده از کنار بحر شام
سر برکرد و بسوی انطاکیه همی بتاخت و جبلة الحارث که فرمانگذار شام بود هم از دمشق لشکر بر کشید و با قیصر پیوست
مع القصه چون راه را بکران بردند و نزدیک بشهر انطاکیه شدند شاپور چون شیر آشفته از کمین بیرون تاخت و در برابر بکرنث کار
جنگ را نیک بساخت روزی چند از بامداد تا آنگاه که آفتاب بمغرب فرو شد همی مصاف دادند و جوی خون براندند عاقبة الامر
لشکر روم ضعیف شد و چیزی نماند که روی بازنگ کنند و پشت با جنگ دهند بکرنث با زحمت تمام لشکر را بازهمی دل داد
تا آنروز را بپایان برده و هنگام شام که مراجعت کرده بلشکرگاه خویش آرام گرفت بزرگان درگاه را انجمن کرده بشوری افکند
و فرمود که از این حربگاه اگر ما شکسته باز شویم شاپور از قفای ما بتازد و عنان باز نپیچد تا مملکت روم را تحت فرمان نیارد بهتر آنست
که ممالک خارجهٔ روم را بدو تفویض فرمائیم و از این سیل بلا بسلامت بدر شویم بزرگان حضرت نیز سخن بر این نهادند و صبحگاه
چند تن از رسولان چیره سخن بحضرت شاپور فرستاد و خواستار صلح و صلاح شدند شاپور نیز قرار بر مصالحه نهاد بشرط آنکه قیصر دست
از ممالک خارجهٔ روم بردارد و چهار کرور زر سرخ بحضرت وی انفاذ دارد که از برای جنگ قیصر زیان داشته بود و هزار تن غلام
رومی بدرگاه او فرستد در ازای آنکه از مردم ایران بدین شماره در جنگ بقتل آمدند بکرنث اینجمله را پذیرفته معمول داشت
و کار مصالحه را استوار کرده بجانب روم مراجعت فرمود و شاپور از پس رفتن او در آن محل عمال خویش را نصب کرده
جبلهٔ غسانی با تیغ و کفن بحضرت شاپور آمد و گفت من فرمان پذیر قیصر بودم و از طاعت او گریز نداشتم اکنون اگر مرا بکشی
کار بعدل کرده باشی و اگر نیز ببخشی از کرم تو چون پادشاهی عفو گناهی بعید نباشد شاپور بروی ببخشید و گناه او را معفو
داشت و همچنان او را بحکومت شام گذاشت چون کار آن سامان بنسق شد از آن ممالک کوچ داده بمملکت خوزستان
آمد و برانوش را طلب داشت و او را از زندان به پیشگاه ایوان آوردند شاپور روی بدو کرده فرمود اگر خواهی از این بند
و زندان رهائی جوئی چاره آن باشد که از مملکت روم زر و سیم آورده شادروان شاپور را نیکو بسازی و با خانهٔ خویش
شوی برانوش ناچار شده کس فرستاد و از روم زر و سیم و بنا و دیوارگر و مزدور بیاورد و آن بنا را چنانکه بایست
بپایان برد و پهنای شادروان هزار ارش بود که زنجیر افکنده کرده با خشت پخته و ساروج برآوردند تا زمین یکسان
شد پس دیوار شهر بر آن نهادند آنگاه برای آنکه علامتی باشد شاپور فرمود بینی برانوش را شکافته مهاری کردند
و شهر انطاکیه را از بهر او تفویض کرده وی را حاکم آن بلده ساخت چنانکه بود و گسیل فرمود و دیگر از بناهای شاپور شهر
نشابور است که هنگام عبور اسکندر خراب شده او آباد ساخت و در شعب قریه از آن اراضی غاریست که صورت
شاپور را بر سنگی چون ستون کرده اند و آن ستون را در میان غار بپای داشته اند و از طرف دیگر نیز شعبی است
که تمثالهای دیگر در انجا مرتسم است و هم در فارس او را بنائی چند باشد و دیگر از بناهای شاپور شهر اردبیل است و چنان
بود که چون شاپور بدان اراضی عبور کرد مرغزاری نیکو و گیاهی دلکش یافت و هیچ آبادانی در آن نبود ناگاه پیرمردی را دید
که گوسفندان خویش را شبانی میکرد او را طلب داشت و گفت چه نامی گفت اردبیل نام دارم شاپور فرمود خوش
چمنی است آیا در اینجا شهری توان کرد اردبیل گفت اگر از چون منی پیر نادان دبیری آید این مکان از بهر شهری تواند بود شاپور را
سخن او اثر کرد و او را با یکی از ملازمان حضرت سپرد و گفت من از اینجا کوچ ندهم تا این مرد پیر را دبیری کنی تا هر روز او را اندکی

بیاموزد که پیر از احفاظ اندک باشد پس معلمی بنهادند و مدت یکسال آن پیر را دبیری آموختند آنگاه شاپور او را طلب داشت
و گفت هان ای اردبیل در اینجا شهری توان کرد عرض کرد ای شاهنشاه چون از من دبیری توانی ساخت در اینجا هر چه
خواهی توانی پرداخت آنگاه شاپور فرمود در آنجا شهری بنیان کردند و نام آن پیر را بدان بلده نهادند اردبیل
خواندند و از سخنان اوست که فرماید لا عِصْمَةَ اِلّا بِتَوْفیقِ اللّه وَلا حِلْمَ اِلّا بِتَأییدِهِ وَلا صَدَقَةَ اِلّا بِنِیَّةٍ وَلا رَأْیَ اِلّا بِمَشْوَرَةٍ
و هم او گوید حَدیثُ العاقِلِ اَکْثَرُهُ اَمْثالٌ وَکَلامُ الجاهِلِ اَکْثَرُهُ وَبالٌ و مدت پادشاهی شاپور سی سال و شش ماه و دو
روز بود و او نخست بکیش مانی درآمد و عاقبت کذب او را معلوم کرده مانی را بکشت چنانکه مذکور خواهد شد انشاء الله

۵۷۸۹ جلوس امرء القیس در مملکت حیره پنجهزار و هفتصد و هشتاد و نه سال بعد از هبوط آدم ع بود

چون عمرو بن عدی رخت از این جهان بدر برد و مملکت حیره از وجود فرمانگذاری خالی ماند بزرگان آن اراضی نامه بحضرت
شاپور بن اردشیر بابکان نگاشتند و صورت حال را معروض داشتند که عمرو بن عدی وداع جهان گفت و فرزند اکبر
وارث او امرء القیس نیز مردی باکیاست و حصافت است اگر شاهنشاه ایران مملکت پدر بدو گذارد روا است و اگر
با دیگری تفویض فرماید هم سخن نیست شاپور فرمود که حقوق عمرو با دولت عجم از آن بیشتر است که کس رعایت
فرزندان او را فرو گذارد و مملکت ایشان را بدیگری سپارد و فرمان داد تا منشور پادشاهی مملکت حیره را از بهر امرء القیس
البدء بن عمرو بن عدی نگاشتند و با خلعتی خسروانی بدو فرستاد و امرء القیس بر سریر ملکی جای کرد و کار مملکت را انتظام
و نسق بداشت و همواره با سلاطین عجم از در صدق و صفا بود و خراج مملکت بحضرت ایشان میفرستاد و در رکاب
شاپور ذوالاکتاف نیز کارهای بزرگ کرد چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد
و مدت پادشاهی امرء القیس یکصد و چهارده سال بود

۵۷۹۰ جلوس کرکاله در روم و ایتالیا پنجهزار و هفتصد و نود سال بعد از هبوط آدم ع بود

چون سورس وداع جهان گفت و سلطنت را در میان فرزندان بودیعت گذاشت و حکم داد تا باشتراکت حکومت کنند
چنانکه مذکور شد کرکاله که اسم او را کاراکالا و جتا گویند خشمی چون هژبر و خوئی چون پلنگ داشت و در دل رضا
نمیداد که در کار سلطنت با برادر برابر باشد لاجرم بزرگان لشکر را در نهان طلب داشت و از ایشان خواستار آمد
که او را بی شراکت جتا بسلطنت بردارند و جانب جتا را فرو گذارند ایشان عرض کردند که بحکم وصیت سورس این مهم
مخصوص تو و برادر تست و ما را نرسد که حکم او را فرو گذاریم چون کرکاله دانست که این حیلت در نگیرد ناچار باتفاق برادر از شهر
یارک و حدود انگلستان کوچ داده بشهر روم آمد نخست تعزیت پدر پرداختند و کار سوگواری را بپایان بردند آنگاه
مردم روم سلطنت هر دو برادر را اقرار کردند و اصحاب دیوان نیز رضا دادند و ایشان باشتراکت همی سلطنت کردند
و در کارها چون هم همی حکم راندند و هیچیک را با دیگری فضیلت نبود جز در نشستن و گذشتن کرکاله که بزرگتر بود بر جتا پیشی میگرفت اما ایشان
از غایت حقد و حسد روز تا روز بر عداوت می افزودند و از بیم آنکه یکدیگر را زهر بخورانند با هم بر سر یکخوان نمی نشستند و از بیم
آنکه یکدیگر را آسیبی برسانند هرگز در یک رواق نمی خفتند اندک اندک آوازه خصومت ایشان در تمامت مملکت گوشزد
خاص و عام گشت و با اینهمه بینونت برای نظم ممالک باتفاق سفر کردند و از اراضی ایتالیا عبور کرده
بمملکت فرانسه شدند و کار آنجا را در نظم داشته با روم آمدند و بعد از مراجعت خانهای پادشاهی را در میان

خود قسمت کردند و در هر جا دیواری استوار میانجی نهادند و هر یک در حفظ و حراست خود کمال کیاست مرعی داشتند
و همه روزه و همه شب پاسبانان از ایشان غافل نبودند عاقبة الامر نزدیک بدان شد که کار مملکت از خصومت ایشان پریشان
شود لاجرم قواد سپاه و بزرگان درگاه نزد ایشان شدند و گفتند پادشاه ظل الله است و ظل را چون فی ظل شریک نتواند بود
و خامت این خصومت بدانجا کشد که بیگانه بدین خانه رخنه کند و این حکومت از شما بگیرد خصومت برخیزد صواب آنست که ممالک
محروسه را دو بهره کنیم و هر یک از شما در بهرهٔ خویش حکمران باشید برادران بدین سخن راضی شدند که هر یک در اراضی دیگر فرمان کند
نشوند پس قرار بدان شد که ممالک و اراضی جنوبی و مغربی هیرکالا را باشد زیرا که برادر بزرگست و دار الملک او شهر روم
و مملکت مصر و اراضی مشرق روم مخصوص جته باشد و او شهر اسکندریه را که مانند روم است پای تخت فرماید و هم عساکر روم
دو بهره شود و از هر دو سوی با سفارتی سکونت جته در مملکت مشغول باشند و از اصحاب دیوان هر که در فرنگستان متولد شده
ملازم خدمت هیرکالا باشد و هر که مولد او ممالک مصر و اراضی شرقیست در حضرت جته کوچ دهد چون سخن بدینجا رسید بجلی نوشته
خاتم بر آن نهادند چون این کار بنهایت شد خبر بحرمسرای بردند جولیه آگاه گشت در حال افغان برکشید که من هرگز در فراق جته
نتوانم زیستن کنم و چندان ناله و ولوله انداخت که آن مصالحه از میان برخواست و قرار بدان شد که باتفاق در تخت سلطنت
همه روزه جای گیرند و حکم رانند آنگاه جولیه از فرزندان خواستار شد که ترک نفاق کنند و با هم باتفاق زیستن فرمایند
هیرکاله چون در خاطر قصد برادر داشت این معنی را از مادر بپذیرفت و کار بدان نهاد که با برادر در برو اق مادر درآید و عهد مودت
استوار فرماید چون جته بدین سخن رضا داد با چند تن از محرمان خود آموخت که چون من با جته در یک انجمن شدیم ناگاه درآیید و او را از پای درآورید لاجرم چون آن دو برادر نزدیک مادر حاضر شدند ناگاه چاکران هیرکالا با شمشیرهای آخته بر سر جته تاختند و قصد
او کردند چندانکه جولیه خواست شر ایشان را از فرزند کفایت کند نتوانست عاقبت هم زخمی منکر بر دست او رسید ناچار کناری
گرفته همی بر جته بگریست و میگریست و هیرکاله همی حکم بر قتل برادر میداد تا او را بضرب تیغ از پای درآوردند چون خاطر از کار
او فارغ کرد از خانه بدر شد و بلشکرگاه قراولان خاصه درآمد و در آنجا در آتشستان کنیسه خدایان ایشان بخاک درافتاد قراولان
چون پادشاه خود را بدانگونه یافتند نزد او شتافتند و چندانکه خواستند او را از خاک بردارند رضا نمیداد عاقبة الامر
بکنایت و اشارت معلوم ایشان داشت که جته را از پای درانداخته و از دهشت بدانجا تاخته قراولان اگرچه جته را نیک
دوست میداشتند اما چون دیدند کاری از قضا رفته است و اگر ویرا نیز بکشند سر تخت بی پادشاه ماند از در پرخاش
بدر نشدند و بسلطنت او گردن نهادند پس هیرکاله باتفاق قراولان بسرای سلطانی درآمده بتخت ملکی جلوس نمود و نخستین
گنج پدر را گشوده چندان مال و سیم و زر بقراولان خاصه بخشید که ایشان گفتند قتل جته واجب بوده است و سلطنت
او را از جان و دل خریدار شدند و از پس ایشان اصحاب دیوان ناچار متابعت کردند و سر بطاعت او فرو نهادند
چون کار هیرکاله استوار شد بسوگواری برادر پرداخت و او را چون یکی از قیاصرهٔ بزرگ عظمت نهاد و نامش را بالنده
والم همی یاد کرده همی گفت پدر و مادر و برادر را معاینه میکنم که مرا بدین کردار ناصواب ملامت میفرمایند و این سخنان نیز
همه از در کذب بود چه همانروز که از مجلس سوگواری برخاسته بحرمسرای شد مادرش را دید که در عزای پسر با جمعی از زنان
بزرگان بناله و افغان مشغول است سخت برآشفت و گفت هنوز با دریغ و افسوس جته را یاد کنید و بر فوت او حسرت
خورید این بگفت و تیغ برکشید و فدیله را که از خاندان مرکس همان بکیتن بجای بود بقتل آورد و آنزنان را از کشتن و بستن نهیب کرد چنانکه

دهشت و وحشت در جولیه اثر نمود که شادان و خندان جسد فدیله را در کنار آورد و هیرکاله را درود و تحسین فرستاد پس
قیصر از حرمسرای بیرون شد و بکار سلطنت پرداخت و خاطر بدان گماشت که یکتن از دوستان جته را بجای نگذارد و هر کرا
گمان داشت که با جته روزی از در رفق و مدارا رفته بقتل آورد و روزمانی دیر برنیامد که بیست هزار تن عرضه دمار و هلاک گشت و از
ندیم و دیپر و سرهنگ و عمال او یکتن بجای نماند هم بدینگونه نائرهٔ غضب او پست نشد و حکم داد تا هر که نام جته را بافسوس یاد
کند او را مقتول سازند چنانکه جلوئیس پرتیقس که یکی از شاهزادگان بزرگ بود روزی بلاغ و مزاح نام جته را بمهربانی یاد
کرد هیرکاله او را بکیفر این مزاح بکشت هم بدین قناعت ننمود در حق هر که سخنی اصغا میفرمود اگر همه از در بهتان بود بهانهٔ قتل
او میساخت برتیه پرکس که یکی از بزرگان مملکت بود با این گناه که نسب بخاندانی میبرد که آنجماعت دولت جمهوریه را دوست
میداشتند بکشت بالجمله چندان قتل کرد که دیگر بهانهٔ کشتن بدست نماند با انهمه خواست تا نام نیکو بگذارد و چنان دانست
که این مقصود از نیاپنین حاصل شود و او امیر نظام بود و در نظم و نثر آن فصاحت و بلاغت داشت که ابنای روزگار بیش بی
کلفت خاطر فروتن بودند و او از پس سورس سخت بکوشید که دولت از خاندان او بدر نشود و کار سلطنت برکاله وجته قرار
گیرد بالجمله هیرکاله بدو نوشت که کتابی بنام من نظما و نثرا پرداخته کن و بزبان حکمت اندوز عذر من بخواه که در حق برادر چه عصیان
نکرده ام و طغیان نورزیده ام تا آیندگان نام مرا بزبان نیارند پنینین مسئول او را باجابت مقرون نداشت و بدو نوشت
که قتل پدر و مادر و برادر نیک آسانست اما عذر خواستن آن بسیار مشکل است هیرکاله از این سخن برآشفت و گفت تا پنینین را
نیز بقتل آوردند و یکباره دل بر ظلم و تعدی نهاد و لشکریان را با خود همدست و همداستان داشت و چندان بدیشان بذل
و بخشش نمود که در خزانه چیزی بجا نگذاشت آنگاه هر که را صاحب مال فراوان میدانست بجرمی او را ماخوذ میساخت و اموالش
میگرفت و هم بر خراج بیفزود چندانکه رعایا ناچیز شدند و لشکریان از کثرت غنیمت و اخذ مال بفراغت و تن آسائی افتادند
چنانکه دیگر کار جنگ از ایشان ساخته نبود و هیرکاله کار سپاه را به ادونتس مفوض داشت و او مردی کارآگاه بود و لکن نشر را
که مردی پست پایه بود بدرجه وزارت برکشید و کار رعیت را بدو گذاشت و بعد از یکسال از روز جلوس کوس سفر زد و
خواست تا در اطراف ممالک عبور کند ادونتس و لکن نشر نیز ملازم رکاب او بودند و هم جمعی از اصحاب دیوان با
او کوچ میدادند و هیرکاله در هر منزل میهمان یکی از اصحاب دیوان بود و چون بضیافتگاه درمی آمد و از کار اکل و شرب بپرداخت
ادوات و اوانی آن ضیافتگاه را بقراولان خاصه میبخشید و در هر بلده و مدینه که عبور میفرمود حکم میداد تا بنیانی رفیع
برپای میکردند و سرای دلکش میساختند و چون دیگر باره بدانجا در میرفت میفرمود تا آن بنا را با خاک یکسان
مینمودند بدین کردار و هنجار طی مسالک کرده بشهر اسکندریه مصر درآمد و روزی چند ببود و بخیالی مجهول خاطر خویش را
از مردم اسکندریه مصر رنجه داشت و بدین گناه روزی بر بام کنیسه سرپی برنشست و حکم داد تا جمع مردم اسکندریه را بقتل
آرند و بی آنکه گناه کرده معلوم باشد لشکریان تیغ برکشیدند و بمیان شهر افتاده مرد و زن را همی در برابر قیصر گردن زدند
و هیرکاله همی گفت هر که درین قتل عام کشته شود گناهکار است و هر که فرار کند نیز گناهکار باشد و هیچ دقیقه از خرابی اسکندریه
فرو نگذاشت و در آن ایام چنان افتاد که یکی از اهالی مغرب که در فن کهانت مکانتی تمام داشت خبر داد که مکرنس و فرزند
او در مملکت روم سلطنت خواهند کرد و درجهٔ قیصری خواهند یافت و این سخن در میان مردم شهرت یافت بزرگان مملکت
بترسیدند که مبادا این خبر بعرض امپراطور رسد و چنان داند که مردم از بهر او تطیر کنند و او بهانه برای قتل مردم بدست کند لاجرم مردکاهن را

گرفته بند بر نهادند و نزدیک بیگلربیگی روش فرستادند نایب الحکومه روم چون این خبر بشنید او را بدید صورت حال را از وی
پرسش کرد و او در جواب معروض داشت که در اخبار من هیچ شک و ریب نباشد همانا گرنث بدرجه امپراطوری ارتقا خواهد
یافت نایب الحکومه نیز بیم داشت که این راز مخفی بماند لاجرم صورت حال را نامه کرده بدست سولی سنگ سپرد انفاذ حضرت
گرکاله داشت و یکی از دوستان گرنث نیز این داستان را بنوشت و نزد او فرستاد از قضا رسول نایب الحکومه بجده و مصر عبور
کرده بلشکرگاه گرکاله پیوست و وقتی برسید که قیصر بر کالسکه خویش سوار شده بتماشای باغ و دشت میگذشت بی توانی
پیشانی بر خاک نهاد و آن نامها را بدست او داد گرکاله آنجمله را بگرفت و از غایت غرور بی آنکه یکی را برگشاید بدست گرنث
داد و گفت آنجمله را مطالعه کن و هر کدام خبری جزئیست خود پاسخ نگار باش و اگر از معظم امور چیزی مرقوم است معروض دار تا ما
خود حکومت کنیم گرنث چون بآرامگاه خویش شد نامها را بگشود و شرح حال را معلوم کرد دانست که اگر گرکاله از این قصه
آگهی یابد او را زنده نگذارد پس بی توانی از پی چاره شد و دوستان خود را طلب داشته این داستان را با ایشان در میان
نهاد و عاقبة الامر چنان رای زدند که باید گرکاله را از میان برداشت و از بهر اینکار مرشلث را اختیار کردند که مردی دلاور
بود و در آن ایام از گرکاله خاطری بنهایت رنجیده داشت چه از میان قراولان خواستار درجه شده بود که باجابت مقرون
نگشت بالجمله مرشلث را خواستند و او را در قتل قیصر تحریص کردند و او منتهز فرصت بود تا روزی که گرکاله برای زیارت
کنیسه ماه که در شهر کرهی واقع بود از بلده اده سه کوچ میداد و از قراولان سواره و پیاده باندازه ضرورت ملازم رکاب
او بودند ناگاه در میان راه پیاده شد که بآب تاختنگاه شود و خود را از کاری کردنی فارغ سازد قراولان از دور به
ایستادند و مرشلث ببهانه قراولی اندک نزدیک شد و ناگاه خنجر کشیده بسوی قیصر دوید و او را بیک زخم از پای
درآورد یکی از قراولان سواره چون این بدید کمان خویش را بزه کرده و تیری بسوی مرشلث گشاد داد که هم در جای جان
بداد پس از قتل گرکاله چون قراولان از وی عطای فراوان یافته بودند اصحاب دیوان را مجبور ساختند تا او را چون
یکی از خدایان بشمردند و ستایش کردند و بآیین قیاصره بخاک سپردند و مدت سلطنت او شانزده سال بود و از پس
او گرنث تخت امپراطوری جای گرفت چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد

۵۸۰۴ ظهور مانی بن فاتن پنجهزار و هشتصد و چهار سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

مانی بن فاتن از جمله حکمای عجم است و او بر جمله علوم حکمیه وقوف داشت و از فنون ریاضی و هندسه و جغرافیا بهره ور بود چنانکه
در گوی که برابر بیضه ماکیانی بود جمیع صور ربع مسکون را باز نموده بود و همه دریاها و رودها و شهرها و قریها در آن نمایش داشت
و در فن سحر و نیرنگ آن شعبده همی نمود که پیراهنی از بهر خود کرده هر گاه در بر کردی پدیدار بودی و چون از تن برآوردی
آن پیراهن ناپدید گشتی و در نقاشی و صورتگری چنان بود که تاکنون هیچکس با او طریق برابری نسپرده و او دایره که قطر آن کمتر از
پنج ذرع نبود بر میکشید و در میان آن چندین دایره رسم میکرد که چون پرگار را امتحان میکردند هیچیک برخطا نبود و فصل دوایر
همه از یکدیگر همه جا برابر بود و خطهای بسیار بمساحت فراوان براستقامت میکشید که هیچیک را نقطه الخطا نبود و عقیده وی
آن بود که این جهان از دو اصل قدیم مرکب است که یکی نور و آن دیگر ظلمت باشد و فاعل هر خیر و خوبی را نور میدانست و هر شر و
بدی را آفریده ظلمت میدانست و میگفت جانوران موذی همه مخلوق ظلمت باشد و در خلقت ایشان حق مداخلت نکرده و خبر نداشته از
بکند و خدا را از رستن موی زهار و موی زیر بغل خبر نباشد و همچنان آن لونهای مختلف که بر پر و بال مرغان پدید شود و هر چه از اینگونه

چیزهاست بی آگهی خداوند است انجمله از امتزاج اخلاط بدنست و فعل و انفعال عناصر بی تقدیر مقدری و میگفت اگر
خدای شکم آدمی را بدینگونه قبابی کرده بود با حکمت نزدیکتر بود تا اگر خواستند بگشودندی و دست در اندرون برده تصرفات
گوناگون کردندی و باز بربستندی و از انبیا آدم و شیث و نوح و ابراهیم را پیغمبر دانستی و موسی علیه السلام را پیغمبر نمیدانست
و در عجم زردشت را پیغمبر میگفت و عیسی علیه السلام را نیز رسول حق میدانست بالجمله مانی شنیده بود که عیسی فرموده است
بعد از من فارقلیطا به پیغمبری مبعوث خواهد شد و متابعت او واجب باشد و این حدیث مشعر بر پیغمبر آخر زمان صلی الله علیه
و آله بود مانی خواست تا خود فارقلیطا باشد پس از مملکت ایران سفر کرده باراضی کشمیر آمد و از آنجا بهندوستان شد و جمعی
مردم را بفریفت و از هند بسوی ترکستان رفت و از آنجا بچین و ختا عبور کرده در هر زمین نیرنگی ساخت و دعوی پیغمبری
کرد و گروهی عظیم بدو پیوستند و در آن سفر گرد نهاد جبلی از بلاد شرقی در رسید و در آن کوه غاری بزرگ یافت پس حیلتی از نو
براندیشید و بی آنکه کسی آگهی یابد خوردنی یکساله خود را بدان غار اندر برد آنگاه روزی با پیروان خویش فرمود که من سفر
آسمان خواهم کرد و بعد از یکسال از آسمان فرود خواهم شد و شما را از خدای و احکام او خبر خواهم داد اکنون باید
شما از روز بر رفتن من بفلک حساب برگیرید و چون سال بنهایت شد در پایان این جبل حاضر شوید که من آشکار خواهم شد
این بگفت و آن روز که معین کرده بود در غار مختفی گشت و مدت یکسال بصورتگری پرداخت و کتابی بلوحهای گوناگون
و صورتهای رنگارنگ برآورد که هیچ آفریده چنان نقشها نکرده بود و آن کتاب را ارژنگ مانی خواندند و همچنان
ارتنگ و ارسنگ و جز این نیز گفتند و کتابی دیگر از خیالات و مقالات خود آراسته کرد و انجیل نام نهاد و چون سال
بکران رسید در همان روز که میعاد نهاده بود بر مردم خود آشکار گشت و گفت اینک از آسمان رسیده ام
و این کتاب ارژنگ که معجز منست که با خود آورده ام و این کتاب انجیل احکام شریعت است و بدین شعبده ها
خلقی بسیار بگرد او درآمده سر بطاعت او نهادند مانی چون نیک قوی شد عزم کرد که بمملکت مراجعت کرده مردم را
بمتابعت خود باز دارد پس همه جا طی مسافت نموده از خراسان و فارس بگذشت و در مملکت خوزستان بحضرت
شاپور بن اردشیر بابکان پیوست و مردم را بدین خود دعوت نمود و جمعی کثیر را شیعه خویش ساخت چون نوبت
بشاپور رسید شاهنشاه ایران خواست تا دوستان او را باز داند باوی ایمان آورد و چون مردم او آشکار شدند بفرمود
تا حکمای مملکت و موبدان حضرت فراهم شده با مانی سخن کنند تا هر که را حجت قوی باشد آن دیگر متابعت کند بعد از مباحثه
و معارضه مانی از جواب آن جماعت عاجز شد و او را برهان بدست نماند در اینوقت شاپور فرمود که ای مانی بهتر آنست
که از کرده استغفار کنی و با حضرت یزدان توبت و انابت جویی مانی در جواب عرض کرد که من بی حجتی دعوی پیغمبری
نکرده ام که دست بدارم اینک معجزه من کتاب ارژنگ منست که کس نظیر آن نتواند آورد و این نیز انجیل است که از بهر
شریعت آمده شاپور گفت حکم خدای در انجیل بر چیست عرض کرد که خداوند را حکم چنان باشد که هیچ مرد با هیچ زن نزدیکی نکند
تا این نسل انقطاع یابد و خدای همی ماند و انیز دم جانوران تند بار و زند بار را بکشند تا هیچ ذی نفس باقی نماند شاپور
گفت در کشتن جانوران و نیامیختن مردان با زنان چه منفعت باشد گفت چون مردان با زنان هم بستر نشوند دیگر روانها
گرفتار این بدن نشود و چون جانوران بجمله کشته شوند جانهای پاک از تنهای پلید رهیده شود شاپور گفت گرفتم
که جانوران جمله کشته شدند و نسل آدمیان از جهان برافتاد با آن جانوران که خلق الساعه اند چه توانی کرد

 همانا غاصر را توان از میان برداشت این بگفت و در خشم شد و روی با مانی کرد و فرمود که من با تو هم با سخن تو عمل کنم همانا گفتی ویرانی تن آبادانی جانست در قتل خود چه گوئی مانی گفت ویرانی تن من هم آبادانی روانست گنج خودم بود پس شاپور فرمود او را از انجمن براندند و مردم شهر بضرب خشت و سنگ و چوب او را کشتند و جسدش را از هم گشادند آنگاه شاپور فرمود پوست از تنش برکشیده با کاه انباشته کردند و از دروازهٔ شهر بیاویختند تا بهر نظاره کنندگان عبرتی باشد و اصحابش را نیز جمله بکشت

جلوس ابی لیس بکرنیس پنجهزار و هشتصد و شش سال بعد از هبوط آدم ع بود

بعد از قتل کرکاله سه روز مملکت روم را پادشاهی نبود و کسی شایستگی اینکار نداشت جز ادونتس که امیر نظام لشکر بود و او بسبب ضعف شیخوخت حمل سلطنت نتوانست کشید و از پس او در خور حکمرانی ابی لیس بکرنیس بود که هم او را مکرنث گویند و او سبب قتل سورس گشت چنانکه مرقوم افتاد اما لشکریان آگهی نداشتند که قیصر را او از میان برگرفت و نیز چون هیچکس با نیرو ترازوی در مملکت نبود او را بسلطنت برداشتند و حکومت او را گوارا داشتند چون مکرنث در سریر پادشاهی جای گرفت و حمایل امپراطوری بیاویخت این خبر با صحاب دیوان بردند و ایشان پس از کرکاله رنج برده بودند نخست بدین خبر شاد شدند و مکرنث را بسلطنت تحیت فرستادند و چون روزی چند برگذشت از کردهٔ خویش پشیمان شدند و گفتند چرا بی جستجوی مردی را که هیچ حسب و نسب نیست بسلطنت برداشتیم و مطیع رای لشکریان شدیم چه ایشان بوعدهٔ بذل و بخشش مکرنث شیفته و فریفته شدند و او را مکانت سلطنت نهادند و قانون قدیم روم آن بود که چون کسی را از بهر سلطنت اختیار کردند شرط بود که برگزیدهٔ اصحاب دیوان باشد و شرط بود که جمیع اهالی مشورتخانه آن کار را امضا کنند و بدان همه رضا دهند و اگر کسی جز بدینگونه بر سریر امپراطوری جای گرفتی او را غاصب کننده دولت شمردندی و خیانت کار گفتندی پس در حق مکرنث گفتند که او از اصحاب دیوان نیست و هم در دیوانخانهٔ روم مختار نگشته و رنجی شایسته از بهر دولت نبرده اکنون که بقوت لشکریان مملکترا تحت فرمان کرده این جنبش مگر از پستی فطرت و درشتی طبیعت او مکرنث از اندیشهٔ مردم بیخبر بود و پسری ده ساله داشت بعد از روزی چند او را بلقب امپراطوری مخصوص داشت و نام بزرگ انطانس بر او نهاد اگرچه آن پسر چنان مینمود که در بذل وجود نامور شود و روی دلها را با خود کند اما در بدو حال بر خاطرها گرانی داشت که طفلی ده ساله را قیصر خوانند و انیمغنی نیز معلوم شد که سبب قتل کرکاله مکرنث بوده است لاجرم اصحاب دیوان در هر انجمن سخن کردند و گفتند که مکرنث را که حسب و نسب مجهول است و در راه دولت رنجی نکشیده با کدام دل جرئت کرده که حمایل امپراطوری او بخت و این فتنه و غوغا از هر کرانه بلند شد و از آنسوی چون مکرنث را عمر در وزارت رعایا گذشته بود و کار با ملایمت و مداهنه رانده بود از قانون لشکریان آگهی نداشت و کار نظام لشکر نمیدانست و بر چنان مردم درشت و خشن حکمرانی نمیتوانست از نیروی سپاهیان چنانکه باید احکام او را نرم کردن نبود و همچنان بسبب ارتکاب او در قتل کرکاله گرانی داشتند انیمعنی را مکرنث تفرس نموده خواست تا این کار را باصلاح آورد و لشکریان را ملازم خدمت بداد تا با خود مهربان کند و هم بیم داشت که ابطال رجال از حضرت او دور افتند تا مبادا سبب فتنه کردند لاجرم حکم داد تا جملهٔ سپاه ملازم رکاب باشند و هیچکس با خانهٔ خود کوچ ندهد و لشکریان در همان حدود شرقی و اراضی سریان بمانند و چون سورت سرما ظاهر شد خانهای زمستانی از بهر خود بکردند و از بهر طرب و نشاط بزم و بساط یکدیگر همی رفتند و آمدند و با یکدیگر

 و در نارضائی مکرنث همراز گشتند و این مهم از پرده بیرون افتاد از قضا در انوقت جولیه که مادر کرکاله بود وداع جهان گفت و بعد از مرگ او با خویشان او مکانتی لایق نهادند و جولیه مسه را که خواهر او بود و در شهر انطاکیه میان سرای پادشاهی نشیمن داشت حکم باخراج فرمودند ناچار جولیه مسه اموال و اثقال خود را که افزون از حوصلهٔ حساب بود حمل کرد بشهر امامسیه فرود شد و چون قیصر دل از جانب او فارغ کرد برانوش را که یکی از بزرگان درگاه بود در شهر انطاکیه گذاشت و حکومت آن بلده را برای ورود یت او تفویض فرمود و خود بجانب روم کوچ داد و از پس او شاپور بن اردشیر بابکان لشکر کشیده شهر انطاکیه را مسخر فرمود و برانوش را گرفته بشوشتر فرستاد ناچار مکرنث با سپاه روم بدان مرز و بوم شد و کار بمصالحه کرد چنانکه مفصل در قصهٔ شاپور باز نمودیم بالجمله مکرنث چون از کار شاپور بپرداخت دیگر باره بسوی روم شد و در این کرت از پس او فتنهٔ جولیه مسه طراز گشت بدینسان که او را دو دختر شوی مرده بود که یکی صومیه نام داشت و آن دیگر را ممیه خیا میدندی و ایشانرا هر یک پسری بود اما پسر صومیه النبیث نام داشت و پدر او از بزرگان عجم و اهالی مشرق زمین بود بالجمله صومیه فرزند خویش را در معبد آفتاب آورده خلیفه و نایب کرده و در آنجا اعتکاف کرده و این پسر با کرکاله شباهتی تمام داشت از این روی عساکر روم چون بمعبد آفتاب در میشدند و بدان پسر مینگریستند او را دوست میداشتند و میل خاطر را بسوی او جنبش میدادند و اظهار رغبت میفرمودند زیرا که دوست داشتند که از کرکاله فرزندی بدست آرند و او را بسلطنت برنشانند جولیه مسه که زنی مکاره بود اینمعنی را تفرس فرمود و از برای طلب جاه و مال از قید رصانت و حصانت دختر و صحت نسب فرزندزاده بگذشت و جمعی از لشکریان را از نهانی طلب داشت و با ایشان گفت این پسر از بیم جان در معبد آفتاب خلیفه شده است و او پسر کرکاله است چه کرکاله آنگاه که شوهر خواهرزادهٔ من بود در نهانی با دختر من دمساز گشت و با او هم بستر شده این پسر از وی متولد گشت و من برای حفظ آبروی خود و طهارت دختر خویش و پاکدامنی کرکاله این راز را مستور داشتم و اکنون که میل خاطر شما را چنان دانستم که جوینده فرزندی از کرکاله باشید تا او را بسلطنت بردارید این راز را از پرده بیرون گذاشتم این سخن پسند خاطر لشکریان افتاد و یکدیگر را آگهی دادند گروهی عظیم گرد او فرو گرفتند و چند تن در میان سپاه ندا در دادند که این شاهزاده جوان بخودخواهی به تکمیل همت و بدان سزاست که مکرنث را از میان برگیرد و ظلم و تعدی او را از جهان براندازد و چون این سخن در اطراف و اکناف مملکت پراکنده شد جمعی کثیر گرد النبیث فراهم گشتند و خبر انیواقعه در مملکت روم گوشزد مکرنث گشت و او بی توانی با لشکری ساز کرده از روم بیرون شد و بسرعت صبا و سحاب طی مسافت کرده خود را بشهر انطاکیه رسانید در انوقت در حرمسرای او فتنه باد بدآمد و خواجه سرایان را منازعتی روی نمود و از جانب دیگر چون مرسوم و مواجب لشکریان نارسا بود گروه گروه گریخته بسپاه دشمن می پیوستند و این آشفتگی مدتی سبب توقف مکرنث در انطاکیه بود و از آنسوی النبیث با لشکر خود از امامسیه خیمه بیرون زده بسوی انطاکیه همی کوچ داد عاقبة الامر مکرنث نیک براندیشید و معاینه کرد که توقف در انطاکیه سبب جسارت دشمن کردد ناچار از آن بلده بیرون شتافت و در برابر النبیث صف راست کرده جنگ در انداخت و اگرچه سپاه روم مکرنث را دشمن داشتند و در زد او با جنگ متفق نبودند اما قراولان خاصه را غیرت جوش زد و سخت عار داشتند که پشت با دشمن کنند لاجرم مردانه بکوشیدند و کار بدانجا کشید که لشکر النبیث شکسته شود در انوقت مادر او صومیه و جده اش جولیه مسه که بر قانون سلاطین عجم در جنگ حاضر بودند از فرزند کناره نمی جستند خود را از کالسکه بزیر افکنده لشکریان را با آه و ناله

ترغیب و تحریض بجنگ کردند و النبیث نیز با تیغ کشیده از این فوج بدان فوج همی تاخت و مردم را بصبر و ثبات دل همی داد تا غیرت مردم بجوشید و سخت بکوشیدند و از آنسوی یکی از خواجه سرایان که غنی نام داشت مردانه مصاف داد و جمعی کثیر را بقتل آورد عاقبة الامر مکرنث مجال درنگ نیاورد و قبل از آنکه لشکر هزیمت شود خود از میانه بگریخت و فرزندش نیز بجانبی فرار کرد و قراولان خاصه که آنهمه کوشش و کوشش مینمودند چون معاینه کردند که امپراطور و فرزندش از میدان جنگ بدر رفت دیگر تاب درنگ نیاوردند و سلاح جنگ را از تن خود ریخته زنهار طلبیدند النبیث چون بر آنجماعت ظفر جست و مکرنث را مقهور ساخت حمایل امپراطوری بیاویخت و اول قیصریست که از نسل سلاطین ممالک شرقی برخاست و تاکنون قیاصره از ایتالیا و روم بودند بالجمله چون مکرنث از میدان جنگ بگریخت حیلتی ساخت تا دیگر باره آهنگ جنگ تواند کرد پس نامه باصحاب دیوان روم نگاشت که در این اراضی یکتن بحسب و نسب ناشناخته نیست نجود سری بر خاسته و گروهی از غوغا طلبان با او اتفاق کرده و کار ملک را پریشان ساخته اند مدتی دیر نپاید که با لشکری ساز کرده بسوی روم بتازد و لوای سلطنت برافرازد چون این نامه را بروم بردند اصحاب دیوان منشوری چند نگاشته باطراف ممالک فرستادند و مردم را آگهی دادند که هر که با مکرنث که امپراطور وقت است مخالفت کند و با دشمن او پیوندد هرگز در دولت روم مغفور نخواهد بود و آنان که بر قیصر طغیان کرده اند وقتی نجات یابند که بشنیدن این حکم بحضرت قیصر شتافته توبت و انابت جویند و در قلع و قمع النبیث بکمیت باشند چون این نامها باطراف ممالک پراکنده شد سبب قوت مکرنث گشت و دیگر باره لشکری برآورده بجنگ درآمد و از آنسوی النبیث نیز بتاخت و زمین جنگ را با او تنگ کرد و دیگر باره آتش حرب زبانه زدن گرفت و جمعی کثیر از جانبین عرضه تیغ و تیر شد و هم عاقبة الامر لشکر مکرنث شکسته شد و او خود در میدان جنگ بقتل رسید و النبیث چون از کار او پرداخت عزم روم کرد و برای آنکه اصحاب روم و مردم آنمرز و بوم از رسیدن او وحشت نکنند خواست تا روزی چند آنجماعت را بسخنان دلفریب شیفته خویش کند و آنگاه بی اندیشه شورش و غوغا بدانجا شود پس زمستان آن سال را در انطاکیه توقف فرمود و بلهو و لعب روز برد و منشوری چند باصحاب دیوان فرستاد و بدیشان نوشت که بعد از این کردار و گفتار من همه بر عدل و نصفت خواهد رفت و قانون اغسطس و مرکث را پیشه خواهم ساخت و چنانکه اغسطس نخست بخونخواهی پدر برخواست من نیز نخستین خون پدر کاراکالا را جستم و اصحاب دیوان بنامهای او دل گرم کردند اما بعد از روزی چند منصب تربونش و منصب پاکانسول را که باید اصحاب دیوان معین کنند و مخصوص کس گردانند باغوای لشکریان و غرور دولت النبیث بر خود بست و از این روی اصحاب دیوان رنجه خاطر شدند

۵۸۱۲ قیاصره روم

جلوس هلیاکالس در روم و ایتالیا پنجهزار و هشتصد و دوازده سال بعد از هبوط آدم ع بود

چون زمستان بگذشت و بهار پیش آمد النبیث از انطاکیه آهنگ روم کرد و از آن پیش که بدار الملک روم درآید بفرمود تا نقاشان تمثال او را نگار کرده بنزدیک اصحاب دیوان روم فرستاد و فرمان داد تا آن تمثال را در محراب فتح بگذارند و چون بر حسب فرمان او عمل کردند و مردم بدانصورت نگریستند تمثالی یافتند که سلب آن با قیاصره روم مباینت تمام داشت چه بقانون اهالی مشرق زرین زر بر پوشش جامها را از بافته ابریشمین زرد و زر کرده بود و تاجی مکلل بگوهرهای ثمین و بازوبندهای جواهرآگین داشت و عارض او را برنگهای سرخ و سفید نگار کرده بودند و ابروهای او با وسمه سیاهی داشت مردم روم از آنصورت نفرت گرفتند و گفتند که عاقبت بدست امپراطوری از اهل مشرق گرفتار شدیم که بلطافت و درخت جو

کرده و با آسایش و آرامش روز برده و وی چگونه کار جنگ خواهد کرد و حمل سلطنت خواهد کشید مع القصه النبیث روزی چند از پس تمثال خویش بدار الملک روم درآمد و بر تخت پادشاهی جای کرد اصحاب دیوان ناچار حکم او را گردن نهادند و مردم روم سلطنت او اقرار دادند و آن هنگام که النبیث در شهر امایسه سکونت داشت و خدمت معبد آفتاب میکرد در آن معبد سنگی سیاه مخروطی در مکانی مرتفع بود و آن سنگ القبالس نام داشت که بمعنی آفتابست و میگفتند آن سنگ از آسمان فرو شده و از نزدیک آفتاب آمده و از آن روی پرستیدند النبیث نیز در معبد آفتاب نزدیک آن سنگ اعتکاف داشت و چون مکرنث را مقهور کرد و سلطنت یافت این قوت را از برکت آن سنگ میدانست و میگفت القبالس که خدای امایسه است از همه خدایان جهان برتری دارد لاجرم چون بروم آمد آن سنگ را با خود بیاورد و روزی جشنی شاهوار کرده آن سنگ را بجواهر آبدار مرصع و مکلل فرمود و در میان کالسکه گرانبها نهاده شش سر اسب سفید بدان بست و حکم داد تا در جمیع کوچهای روم قراضه زر افشاندند و نگاه خود و جمیع مقربان حضرتش عنان اسبها را گرفته کوچها همی عبور کرد و گاهی از دنبال کالسکه میشتافت تا در هیچ حال از برکت حضور آن سنگ باز نماند و چون این کار بپایان برد بفرمود در فراز کوه پلتین کنیسه بساختند و آن سنگ را در آنجا جای دادند و مردم روم قربانیهای خود را برده در آن معبد از ضراعت و مسکنت پیش میگذرانیدند و در محراب آن معبد بهترین شرابها و عطرها بکار میبردند و دختران سریانی که با آفتاب آسمانی نسبت میزدند رقصهای دلکش میکردند و بآوازهای خوش غنا مینمودند و بزرگان درگاه چون عزم آن عبادتخانه میکردند جامهای شاهوار در بر میکردند النبیث هنوز راضی نبود و خواست تا عظمت آن معبد را افزون کند پس بفرمود تا آتشکده و پلدیم را که دو صنم بزرگ و بت کلان شمرده میشد با دیگر اصنام مذاهب نو که در آن عهد بزرگترین مذهب بود از جای خود حرکت داده بمعبد القبالس آوردند و خدایان کوچک را نیز از اطراف حاضر ساختند و در آن معبد هر یک را منصبی مخصوص داشتند و هم در آنجا موقوف نمودند آنگاه خواست هم بالینی برای القبالس اختیار کند نخست خدای جنگ را که پلث نام نهاده بودند برگزید و از پس او در اندیشه رفت که مبادا القبالس از هم بالینی خدای جنگ وحشت کند پس صنم ماه را که اهل مغرب پرستش میکردند و استرتی نام داشت اختیار نمود و گفت ماه برای هم بالینی آفتاب نیکوست و حکم داد تا هم آن صنم را با اشیاء نفیسه که در معبد آن موقوف بود از شهر کرتاج آوردند و گفت آن اشیاء جهاز عروس است و جمله را با استرتی آورده در کنیسه القبالس گذاشت و آن روز را روز زفاف نام نهاد و هر سال در آن روز عیدی بزرگ کرد و آنگاه النبیث بدین نسبت نام خود را نیز القبالس گذاشت که هم او را بعضی از مردم یوروپ هلیاکابالس خوانند مع القصه چون القبالس از این کارها بپرداخت طریق عصیان و طغیان پیش گرفت و بانواع مناهی و ملاهی آلوده گشت و چندان شهوت پرست و غلام باره بود که با آنهمه دختران سیمین ساق که در وثاق داشت آسوده نمی نشست و پسران سیم بر را که بزم طرب با باده و جام بگردانند و مرد طلب را نقل و بادام بفرمایند در نزد خود انجمن میکرد و هر که از ایشان خواهش طبیعت را خوشتر میگفت و آتش طبع را بهتر می نهفت منصبی بزرگتر با وی ارزانی میداشت بدینگونه مناصب جلیل بکودکان جمیل تفویض یافت و اعطال رجال مسخر اطفال خرد سال گشت از این کردار ناستوده و افعال نکوهیده لشکریان که نخست روز بسلطنت القبالس اقرار داده اند از مردم روم شرمسار شدند و اندیشه همی کردند که دیگری را بسلطنت بردارند و القبالس را از کرسی مملکت فرود آرند از میانه خاطرها بسوی اسکندر سورس همی رفت و او پسر ممیه بود که خاله زاده القبالس باشد

امّا از آنسوی مادر القبالس جولیه سه چون زنی مکاره بود انمیخواست قرس بنوده ولنست خاطرها از فرزند او رنجه شده است و نزدیک بدانست که کار ملک مختل شود صواب دانست که سورس را که میل خاطرها با اوست ولیعهد فرزند خویش کند تا مردم از فتنه جوئی فرو ایستند لاجرم وقتی که القبالس مشغول عبادت بود نبزد او آمد و گفت ای فرزند تو آنی که اگر خواهی از کثرت عبادت بعالم علوی اتصال جوئی و این مشاغل زمینی تورا از ارتقای بمدارج روحانی مانع است نیکوآن باشد که سورس را که پسرخاله تست ولیعهد خویش کنی و بلقب قیصری سرافرازش فرمائی و ثقل خویش را اندک براو افکنی تا آسوده خاطر باشی القبالس سخن مادر را بپذیرفت و اسکندر سورس را ولیعهد خویش فرمود و مردم ازین کار شاد شدند و سورس را ستودند روزی چند بر نگذشت که روی دلها یکباره بسوی سورس شد و ضمیرها از القبالس بگشت و قیصر نیز از اندیشه مردم آگهی یافت لاجرم بدان سر شد که سورس را ذلیل و زبون کند و از میان برگیرد نخست حکمی بدیوانخانه فرستاد که سورس لایق نیابت و ولایت عهد من نیست و من او را معزول کردم چون اینحکم بدیوانخانه آوردند اصحاب دیوان ضجّا نداند و در جواب امپراطور خاموشی گرفتند و از آنسوی این خبر در میان لشکریان پراکنده شد و آنجماعت در غضب شدند سوگند یاد کردند که از اعانت سورس باز نایستند و نگذارند معزول شود بلکه اگر القبالس ازین اندیشه فرو نشود او را از میان برداریم و سورس را بجای او گذاریم چون اینخبر بالقبالس رسید سخت بترسید چه دانست که با لشکریان ستیزه نتواند کرد لاجرم هیوانی از سرای خود بدر شده بمیان سپاهیان آمد و از راه حیلت اشک از دیده بباریدو آنجماعت را بدل زر و سیم فراوان نوید داد و درخواست نمود که او را زیان نرسانند و بگذارند بسلامت در سرای خویش بنشیند و حل و عقد امور را بسورس گذارد و امیر نظام را بدین سخنان ضامن داد پس لشکریان از غوغا فرو نشستند و قیصر بسرای خود باز آمد و سورس برتق و فتق امور بگذاشت و چون روزی چند ازین واقعه بگذشت القبالس تدبیری دیگر اندیشید و خواست بداند که چون سورس را مقتول سازد لشکریان چگونه خواهند زیست پس چند تن را بنهانی در میان لشکرگاه قراولان خاصه فرستاد تا ایشان خبر پراکنده کردند که قیصر سورس را بکشت و از آنسوی گوش القبالس بر لشکریان بود که چه خواهند کرد ناگاه دید که غوغای عظیم برخاست و مردم بدان سر شدند که او را فرا گیرند و کیفر کنند القبالس بهراسید و کس بمیان ایشان فرستاد که آسوده باشید اینک سورس حاضر است و بنظم و نسق مملکت مشغول است دیگر باره لشکریان آرام گرفتند و از پس روزی چند القبالس چاره دیگر اندیشید و با خود گفت تا لشکر با من ضعیف بخشم سورس را نتوانم از میان برداشت لاجرم از پس روزی چند بهانه آغازید و چند تن از سرهنگان قراولان خاصه را عرضه هلاک ساخت لشکریان اندیشه او را باز دانستند و یکباره شوریده گرد سرای او را فرو گرفتند و بقهر و غلبه بدانخانه درآمده با شمشیر زنده القبالس را پاره پاره کردند و پارهای تنش را با ریسمان بسته کشان کشان از میان شهر بیرون بردند و برود خانه تیبر در انداختند و مدت پادشاهی او در روم یکسال بود

جلوس اسکندر سورس پنجهزار و ششصد و سیزده سال بعد از هبوط آدم ع بود

۵۶۱۳ قیاصره روم

بعد از قتل القبالس قراولان خاصه مجتمع شده اسکندر سورس را بسلطنت برداشتند و اصحاب دیوان لقب امپراطوری بدو دادند و حکم او را مطیع و منقاد شدند و در اینوقت سورس هفده ساله بود و اگرچه دانشی بسزا و حصافتی لایق داشت امّا از غایت شرم و غلبه آزرم از لوازم سلطنت برنتوانست آمد و دیده بود که القبالس مادر خود صومیه را در رشته مشاورین دولت داشته بود وی نیز اقتفا بدو کرد و مادر خود ممیه و جدّه خود جولیه سه را در کار مملکت مداخلت داد و از بهر ممیه در مشورتخانه

منصبی

منصبی بزرگ معین کرد و ممیه با اینکه در بدو جلوس فرزندش برای دفع مادر القبالس حکمی از دیوانخانه صادر نمود که هر قیصر که از این در کار ملک مداخلت دهد بکیفر از خدایان خواهد دید چون نوبت با و افتاد دخیل و کفیل شد و فرمانگذار مملکت گشت و سورس هرگز سر از حکم او بیرون نبرد و بصلاح و صوابدید مادر دختر ترشن را که یکی از بزرگان درگاه بود بحبالهٔ نکاح درآورد و هر روز مهرش با او افزون شد چندانکه ممیه با او حسد برد و دفع او را کمر بست و حیلتی اندیشیده ترشن را بخیانت متهم کرده او را بقتل رسانیده دخترش را از حرمسرای بیرون کرده باراضی مغرب فرستاد امّا در کار فرزند همه مهر میورزید و نظم دولت او را فریضه میدانست از جمله شانزده تن از اصحاب دیوان انتخاب کرده کونسل نام نهاد که بمعنی مجمع دیوان دائمی و ابدیست و اینجمله کرسی نشینان بودند و سید آنجماعت الپین نام بود که از میان دانایان حضرت برتری داشت و معظمات امور در مجمع ایشان فیصل پذیر میبود و الپین جمله عمال القبالس را از کار معزول داشت و بجای ایشان مردم نیکوکار بگماشت و اسکندر سورس سر از فرمان مادر خود ممیه و صوابدید الپین بیرون نمیکرد و ایشانرا بزرگ میداشت و آنگاه که از رموز مملکت داری و قانون سلطنت آگهی حاصل کرد اوقات شبانروز خویش را در کارهای خود قسمت فرمود و هر بامداد که از جامه خواب انگیخته میشد نخست در معبدی که از بهر زن و فرزند خود کرده بود میشد و بعبادت اصنام میپرداخت و در آنجا تمثال بزرگانرا که در جهان نیک زیسته بودند پیش میگذاشت و ستایش میکرد آنگاه بتفصیل مهمات مردم میپرداخت و ساعتی چند بکار دیوان اشتغال داشت و چون ازینکارها پرداخته میکرد بتحصیل علوم حکمت و مطالعه کتب تواریخ و انشا و اشعار مشغول میگشت و سخنان ورجل و حوریث را فراوان دوست میداشت و در کلمات افلاطون و سسرو بسیار مینگریست آنگاه بدن را ریاضت میکرد و چون مردی تمام قامت و قوی جثه بود در اسب تازی و گوی بازی و دیگر بازیها از اقران خویش فزونی داشت چون ازینکارها نیز بپایان میبرد خستگی و ماندگی را با حمام دفع میداد و اوائل غروب آفتاب بوثاق خویش درآمده و اندک مایه پیش مینهاد و قلیلی از خوردنی بکار میبست آنگاه وزیر و ندیم و دیگر کسان که مرجع امور جمهور بودند طلب میداشت و با ایشان در آنکارها که فردا بکار آید سخن میکرد و بنیان امور را مرصوص میفرمود چندانکه یک بهره از شب میگذشت پس طعام طلب میکرد و با آن جمع در یک انجمن بکار خوردنی میپرداخت و از پس اکل و شرب الپین و جمعی از دانایان حضرت را امر بسکونت میفرمود و دیگرانرا رخصت انصراف میداد و این مجلس از بهر نشاط کردن و لهو جستن بود امّا رقاص و لعاب در نزد او بار نداشت بلکه بجای چنگ و چغانه بذله شعرا و نوای فصحا بکار میرفت تا شب بنیمه میرسید و قیصر بجای خواب در میرفت و چون صبح برمیآمد باز کار از سر میگرفت بالجمله با اینکه در دیوانخانه امپراطوری خاص و عام را بار بود چنانکه هر وقت هرکه خواستی در آمدی و حاجت خویش را مکشوف داشتی و کار بعدل و انصاف گذاشتی برای آنکه تنبیهی از بهر خلق باشد همه اوقات بکتن با آوای بلند از میان دیوانخانه ندا در میداد که هان ایجماعت مگذارید کسی را بدین چهار دیوار مقدس بدرون شود جز اینکه با دل صاف و لسان صادق باشد بدینگونه کار همی کرد تا مردم را آسایش داد و اصحاب دیوانرا بجاه و جلال نخستین باز آورد و فرمان داد تا هرکه را مهمی باشد بی خوف و بیم بحضرت او شتافته معروض دارد و هرکرا سرمایه اندک باشد قیصر او را کار سازد و چندانکه زر و سیم خواهد بوام ستاند و مردم چون از دوام گرفتند هرکرا مال فراوان شد سیم خویش را بی سود از و بستد و هرکه چیزی بدست نکرد زر خویش را بدو بخشید در اینوقت چون اصحاب دیوان اینگونه کردار و آثار

اندر

از وی بدیدند بحضرت او شده معروض داشتند که روا باشد اگر قیصر لقب انطانس برخود نهد چه آن سلاطین که این نام برخود بستند بیشتر شایسته نبودند سورس را که لایق باشد چه افتاده که این لقب را طلب نکند سورس در جواب فرمود که اگر مرا کرداری ستوده است نام من زنده خواهد ماند و اگر نه نام مردگان را برخود بستن سود نخواهد داشت و مرا عار باشد که نام مردگان برخود بندم مع القصه چون رعیت را با عدل و نصفت و بذل و بخشش آباد ان ساخت بنظم و نسق لشکریان پرداخت و در آنوقت انجماعت از قانون نظام بیرون بودند و روش رعیت داشتند پس اسکندر سورس هرچه از مخارج دولت کم کرده اوانی زر و سیم برآورده بود با لشکریان عطا کرد و آن قانون قیاصره را برداشت که بر حسب حکم هر تن از مرد لشکری بایستی خوردنی یکهفته خود را برخویش حمل کرده کوچ دهد و در ازای آن فرمود در جمیع شوارع قلعهای حصین برآوردند و با خوردنی و بایسته لشکر انباشته کردند تا چون بدانجا عبور شود در هر منزل بایسته سواره و پیاده آماده باشد و اگر با اراضی بیگانه سفری اتفاق افتد حکم آن بود که از شتران بارکش و چهارپایان بادپا چندان برداشته حمل مایحتاج سپاهیان کنند که هیچکس بکاری فرو نماند و مرسوم سپاه را نیز بیفزود و نیک عاید ایشان ساخت و انگاه از بهر آنکه زر و سیم را بهای لهو و لعب نکنند بفرمود تا ابطال رجال از بهر خود اسبهای گرانبها گرفته بدارند و زین و لجام زر و سیمین کنند و هرکس برای خویش زره نیکو و سلاح گرانبها و سپر زر بدارد آنگاه خواست تا لشکریان بی ریا با او از در صدق و صفا باشند پس با زحمت لشکریان همی شراکت کرد و هر روز دو کرت بشفاخانه بیماران همی رفت و هر خسته را پرسش همی کرد و زر همی داد و روزنامهٔ اخبار را خود همی برداشت ما با اینهمه مردم روم از خوغاطلبی و هرزه درآی باز نشدند چه فراوان خاصه بدانخوی که سالها رفته بودند همی خواستند که دست ظلم و تعدی را دراز دارند و بر جان و مال مردم امیر باشند اما سورس با نیکو کردار ناستوده بود دل بد و بد کردند و جمله همداستان شدند و گفتند اینکار را که قیصر کند همه از فتنهٔ الپین باشد او را از میان برداریم کار بکام ارایم این بگفتند و غوغا برداشتند و از لشکرگاه خویش عزم قتل الپین بیرون شدند چون اینخبر بابای شهر روم رسید باعانت و حمایت الپین کمر بستند و گروهی عظیم فراهم شده در برابر لشکریان صف راست کردند و سه روز مصاف همی دادند عاقبة الامر فراوان رعایا را بشکستند و از دنبال انجماعت تاخته بمیان شهر روم آمدند و چند خانه را آتش درزده پاک بسوختند و اهل شهر هراسناک شده دست از اعانت الپین بداشتند و او ناچار شده از میان مردم بگریخت و بسرای سورس در رفت پیشرو و امیران قوم غوغاطلب که اپتیس نام داشت چون کار بدانگونه دید مردم را برداشته از قفای الپین همی تاخت تا بسرای سورس درآمد و وقتی برسید که الپین خود را بزیر پای سورس انداخته بود تا او را از شر دشمن نگاه دارد و انجماعت آزرم قیصر را نگاه نداشته در برابر چشم او اعضای الپین را با تیغ از هم بگشادند و سورس را آن نیرو نبود که منع تواند کرد ناچار صبوری پیشه ساخت و از پس اینواقعه اپتیس را بحکومت مصر اختیار کرده بدانجانب گسیل فرمودش تا در مملکت روم حاضر نباشد و اپتیس در مصر کار بسامان کرد و پس از مدتی اندک حکومت کریت را نیز ضمیمه ملک ساخت اما سورس هیچ بدو ننگریست و در غیبت او مهر لشکریان را با او منزلزل ساخت آنگاه کنار اپتیس بسته او را بدارالملک روم طلب فرمود و بکیفر خون الپین سر از تنش برداشت و در آن ایام که فتنهٔ اپتیس برپا بود لشکر نیانیه چون کار دولترا آشفته دیدند سر بطغیان برآوردند و بر سر عسکر خویش که دیان کسیث نام داشت بشوریدند و خواستند او را دفع کنند و نیز بعضی از بزرگان درگاه جانب لشکریان را گرفته از سورس خواستار شدند که دیان کسیث را بقتل آرد قیصر چون کار آگهی آن سرد

بزرگوار را امید انست سخن کس را در حق او مکانتی ننهاد و او را طلب داشته نایب الحکومه روم فرموده در انجمن پهلوی خود نشستن جای کردش آنگاه با وی گفت که من برخلاف رضای اصحاب دیوان و لشکریان تو را برداشتم و بمدارج بلند بردم لکن ابطال رجال انمنصب جلیل و آثار جلال را در تو نگرند عنان اختیار را از دست ایشان بدر شود و ناگاه تو را از زیان جان کنند صواب آنست که انمنصب جلیل و لقب بزرگ را مخصوص خود دانسته از روم کوچ دهی و با اراضی کپانیه شوی که بهترین ممالک ایتالیاست و این چند روزه که از عمر باقی است در آن مملکت بعزت و عظمت زندگانی کنی دیان کسیث بدینسخن رضا داد و با ارض کپانیه شده مسکن اختیار کرد مع القصه حلم و بردباری و نرمدلی و تواضع سورس کار را بدانجا برد که لشکریان از قانون نظام بیرون شدند و در ممالک الرکم و مورتینه و ارمنیه و مشاپاتیه و جرمنی چندانکه لشکر بود سر بطغیان برآوردند و بعضی از حکام و سرکردگان امپراطوری را بقتل رسانیدند و آغاز خودسری نمودند چون اینخبر بقیصر رسید ساز سپاه کرده از روم خیمه بیرون زد و با لشکری نامحصور بسوی ممالک شرقی کوچ داد و میمنه و میسره کارگذار و فرمانبردار بود و بی صلاح و صوابدید او قیصر حکومتی نفرمود بالجمله اسکندر سورس با آن ساز و سامان بشهر انطاکیه آمده و در دارالاماره جای گرفت بعضی از لشکریان بقانون روم سر از لجام زمانه رفتند تا دفع خستگی و ماندگی سفر کنند و انمعنی برخلاف آیین اهالی ممالک شرقی بود مردم انطاکیه صورت حال را بعرض قیصر رسانیدند سورس در خشم شده انجماعت را طلب فرمود و کیفری بسزا کرد و لشکریان از اینواقعه رنجه خاطر شدند و در میان شهر آغاز فتنه و شورش کردند سورس چون این بدانست بسرای حکومت شده بر تخت ملکی جای کرد و بزرگان نظام و قواد سپاه را طلب فرمود انجماعت را نیز اندیشه زحمت خاطر نکرد بی ترس و بیم سلاح جنگ خویش را بر تن راست کرده بحضرت قیصر شدند و صف برکشیدند سورس روی بدیشان کرد و فرمود پیشینیان خاطر من پوشیده نبود که از زشت قیاصره گذشته را از جهان برانداز و آثار ایشان را محو نمایم و لشکریان را از آن زیاده طلبی و درازدستی فرود آرم اینک آن کردار که شما خوی کرده اید از دست نمیگذارید و من نیز از پای نخواهم نشست تا کار بر مراد نکنم و اگر همه دولت روم بر باد رود و هم دست از طلب ندارم قیصر در سخن بود که لشکریان در میان کلمات او بانگ برداشتند و مقالات خشن و بیهوده نهادی درشت خاطر او را رنجه کردند باز سورس بیم نکرد و خطاب کرد که ای مردم بهتر آنست که اینهمه تندی و تیزی و جسارت را که نزدیک من ظاهر میسازید در میدان جنگ در مصافگاه دشمن بکار بندید آنگاه که امپراطور شما با لشکر ایرانی و جرمنی و سرکشین مصاف میدهد این جرات و جسارت مستحسن است نه در نزد ولینعمت خود که نام و نان از و دارید هم اکنون اگر از این گونه کردار کناره نجویید شما را از میان نظام لشکر اخراج کرده رعیت خواهم خواند و این را منکرید که من یکتن باشم و قتل من در نظر شما سهل نماید همانا خون مرا دولت جمهور باز میجوید و یکتن از شما را زنده نمیگذارد و انجماعت باز آرام نگرفتند و همچنان بسخنان گزاف مشغول بودند عاقبة الامر سورس از زبر تخت برخاست و با آواز بلند بانگ برداشت که هم اکنون سلاح جنگ که مال دیوانست از تن فرو ریزید و از نظام لشکریان بیرون شوید که از این پس تا شما بدانچه گویم رضا ندهید و بر هوای خاطر من نروید از جمله لشکر نخواهید بود سپاهیان چون این سخن شنیدند سلاح جنگ و دیگر علامتهای نظام را که مال دیوان بود بریختند و هرکس با آرامگاه خویش شد نایره فتنه فرو نشست و مدتی بگاه سورس نام ایشان را بر زبان نراند و هرکس را سبب این فتنه میدانست بمحل بازپرس آورد و کیفر نمود آنگاه لشکریان را برسر عمل آورد و منصب هرکس را باز داد و در این کرت انجماعت با قیصر از در صدق و صفا شدند چنانکه بعد از قتل او خون

 اورا جستند بالجمله سورس کار بکام کرد و از هر جهت شاد خاطر بود و اگر غمی داشت آن بود که چرا مولد او مملکت سریان بود
و از اهل روم نیست و اگر کسی او را بکذب نسبت بروم میکرد و بدروغ میگفت سورس از اهل روم است شاد میشد اما در اینوقت
هرمز بن شاپور بن اردشیر که پادشاه ایران بود چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد خواست تا ممالک شرقی روم را یکجا
بزیر حکومت خویش کند و لشکر برآورد و عزم تسخیر مملکت انطاکیه فرمود چون این خبر در حضرت قیصر پراکنده شد ممیه که شریک بزرگ
سلطنت بود فرمود که جنگ ورا با من خود کفایت کنم قیصر نیز کار سپاه را برای و رویت وی گذاشت و او لشکر برآورده
باستقبال جنگ هرمز بیرون شد و در کنار فرات آن دو سپاه گران برابر شدند و تیغ و تیر در رسم نهادند بعد از کشش و کوشش
بسیار نصرت با هرمز افتاد و لشکر روم هزیمت گشت و بعضی از بلدان و امصار ممالک شرقیه روم بدست ایرانیان افتاد و
ممیه زیان کرده و آزرم زده باز آمد قیصر چون چنان دید دلش از وی بگشت و استقلال او را در کار مملکت اندک ساخت چه در این
وقت خود نیز از رموز مملکداری آگهی داشت و زیاده از این عدم کفایت که از ما در دیده بود بدکرداری و زشتخوئی او را شنید
زیرا که او زنی شتباره و بدکاره بود مع القصه بعد از آنکه سورس دست ممیه را از کار کوتاه ساخت شهر انطاکیه و توابع آنرا
اندک نظمی داده آهنگ روم کرد چه آن قوت نداشت که با هرمز مصاف دهد و از امتداد سفر بیم داشت که مبادا
در روم فتنه حادث شود پس از انطاکیه کوچ داد و باراضی سریه آمد و در آنجا روزی چند بزیست و در آن ایام قیصر را
فرزندی بوجود آمد و او را حبطه نام گذاشت و روز ولادت او را جشنی بزرگ برآورد و اعیان مملکت از اطراف در حضرت
او جمع شدند و ادوات لهو و لعب برپای کردند ناگاه از آن انجمن جوانی عجمی که از مردم بابل بود برآمد و چند قدم
پیش گذاشته در نزد قیصر پیشانی برخاک نهاد و با بانگی خشن معروض داشت که مردی نیرومندم اگر قیصر خواهد با هر
پهلوان که آرزو کند کشتی توانم گرفت همانا کس بر من چیره نخواهد شد سورس را این سخن پسند خاطر افتاد و حکم داد
تا از میان مردم روم شانزده تن مرد زورمند تنها اختیار کردند و با او بکشتی در انداختند و آنمرد آنجمله را بی زحمت
از پس یکدیگر بیفکند و اسکندر سورس چون این نیرو مشاهده کرد او را بنواخت و ببذل زر و سیمش امیدوار ساخت و فرمود
تا او را از جمله لشکریان نوشتند مع القصه روز دیگر که باز انجمن برپای شد و اسباب سرور فراهم گشت و خرد و بزرگ بدست
افشاندن و رقص کردن در آمدند از میانه چشم قیصر بر آن جوان افتاد و چون کردار روز گذشته او را بخاطر داشت بجانب
او بدقت نظر میرفت و آنمرد از دیر نگریستن پادشاه بدانست که میل قیصر بسوی او جنبش کرده لاجرم چون کار بزم بنهایت
شد و سورس از انجمن بدر شد بر اسب خویش نشست تا بسرای خود شود آنجوان خود را برکاب قیصر رسانیده در پهلوی
اسب پادشاه همی طی مسافت کرد قیصر چون چالاکی او را مشاهده کرد اسب خود را برانگیخت و چندانکه بشتاب همی
رفت آنمرد باز نماند و همه جا ملازم رکاب بود قیصر بعجب رفت و روی بدو کرده گفت ایمرد سریانی با اینهمه دویدن میتوانی
کشتی گرفت عرض کرد که چون شاه خواهد با هر که باشد بپنجه زنم قیصر فرمود تا چار تن مرد لاور حاضر کردند و او با جمله درآویخت
و جمله را بیفکند قیصر دیگر باره او را تحسین فرمود و طوقی زرین عطا داد و فرمود تا در میان قراولان سواره پیوسته حراست
پادشاه کند بالجمله آنجوان را مقسمن نام بود و پدرش از قبیله قاص و مادرش از جماعت النی بوده و او در خدمت سورس
چنان بزرگ شد که منصب سنتورین که منصبی بزرگ بود دریافت و در فوج چهارم روم نیز منصب طریبون که عبارت از
دیوان بیگی است بدو مفوض گشت و کار این جمله را نظم و نسق کرد و لشکریان او را چندان دوست میداشتند که او را جفت

دختر کلش مینامیدند و ایشان دو تن از پهلوانان قدیم بودند بدینگونه روز تا روز کار مقسمن بالا گرفت و بسبب مهر لشکریان
درجه سرکردگی یافت و آن مکانت جست که خواهر قیصر را بزنی طلب کرد و چون نسب او مجهول بود قیصر رضا نداد و اگر زن
هیچگونه شایستگی او سخن نبود مع القصه مقسمن بهر درجه ارتقا میجست زیاده از آن طلب میکرد و دل لشکریان را بسوی
خود میداشت تا آنگاه که خاطر آن جماعت را از سورس رنجیده یافت پس اسباب فتنه و تهمت فراهم کرده هر روز سخنی
بدروغ بر قیصر بست و لشکریان را آگهی فرستاد تا خاطرها را یکباره از وی بتافت چنانکه گفتند ما از این پس پاس خاطر سورس
نخواهیم داشت و او را پادشاه نخواهیم دانست و ما را ننگ باشد که فرزند ممیه را که هر روز با بیگانه هم بستر شود اطاعت کنیم
صواب آنست که از میان لشکریان پادشاهی اختیار کرده سر در فرمان او نهیم تا او نیز جانب ما را فرونگذارد مع القصه در اینوقت
قیصر از تریث کوچ داده بشهر روم آمد و از آنسوی چون مردم جرمن دانستند که قیصر از جنگ هرمز شکسته باز آمده دل قوی کردند
و بر پادشاه بشوریدند ناچار سورس ساز سپاه کرده بسوی ایشان کوچ داده و طی مسافت کرده کنار رودخانه رین را لشکر
گاه ساخت و خود در میان لشکریان برتق و فتق اشتغال داشت و عساکر جدید را به مقسمن سپرد در نوزدهم ماه مرچ چنان اتفاق
افتاد که مقسمن باید از برای نظام امور بلشکرگاه در آمد و لشکریان چون روی او را بدیدند از نهایت شوق و مهر آن مکانت و خلعت که
مخصوص امپراطور بود با وی نهادند و گفتند پادشاه توئی مقسمن در صورت ایشان را منع میکرد و در معنی اغوا میفرمود تا کار بدانجا
کشید که یکباره شورش برآوردند و غوغا برداشته برای قتل سورس متفق شدند و از بهر کشتن او روی بسراپرده
امپراطوری نهادند مقسمن در اینوقت کار را محکم یافت و مطمئن خاطر باتفاق لشکریان برای قتل سورس بشتافت لشکریان
در حال حمایل امپراطوری از و در آویختند و بلشکرگاه سورس در آمدند سپاهیان او نیز چون میل خاطر با مقسمن داشتند
چون دیدند حمایل امپراطوری آویخته او را تحسین فرستادند و با او همداستان شدند و مقسمن دلیرانه بسراپرده سورس
در آمد و او چون چنان مشاهده کرد از بیم جان برخاسته باندرون سراپرده گریخت و چند تن از قراولان بدنبال
او شتافته او را دریافتند و با تیغ و خنجرش همی رنجه ساختند و او از زحمت هر زخم همی بنالید و زینهار طلبید تا جان
بداد از پس او ممیه مادرش را نیز بقتل آوردند و از دوستان او هر که را بیافتند بکشتند و بعضی را بند بر نهادند هر مال
که داشتند بگرفتند و او را اخراج کردند تا دیگر از جمله لشکریان شمرده نشود و مدت پادشاهی اسکندر سورس در روم و ایتالیا سیزده سال بود

جلوس ایهم الحارث در مملکت شام پنجهزار و هشتصد و چهارده سال بعد از هبوط آدم ع بود ۵۸۱۴

ایهم نیز پسر الحارث است و برادر جبله که در سن شیخوخت درجه سلطنت یافت و در مملکت شام کار بکام کرد و بالجمله چون
ایهم برای کار مملکت آمد عمال خویش را در ممالک محروسه نصب فرمود و جنود خود را در حدود اراضی خویش باز داشت صواب
چنان دانست که با سلاطین عجم کار برفق و مدارا کند و خراج مملکت را بدرگاه شاهنشاه ایران انفاذ دارد چه مقابله اردشیر
بابکان را با سورس معاینه کرد و معانده شاپور را با کرنت مشاهده نمود چنانکه مرقوم افتاد لاجرم چشم از دولت قیاصره
پوشیده پیشکشی زیبنده بدست کرده با رسول چرب زبان بحضرت شاپور فرستاد و از وی منشور سلطنت خویش بستد
و در سال سیم سلطنت ایهم چون شاپور از جهان برفت هم ملک شام را با هرمز که بر جای شاپور بود قانون عقیدت
و رسم چاکری بود و مدت پادشاهی ایهم در شام سی سال بود

جلوس هرمز بن شاپور در مملکت ایران پنجهزار و هشتصد و شانزده سال بعد از هبوط آدم ع بود ۵۸۱۶

هرمز پسر شاپور بن اردشیر است او را هرمز دلیر گویند و لقبش دلیر است و مردم عرب او را البطل لقب کردند همانا چون اردشیر بابکان چنانکه مرقوم افتاد در مملکت فارس مهرک را بکشت در انقطاع نسل وی جهدی تمام داشت چه ستاره شناسان او را گفته بودند که از فرزندان مهرک یکی پادشاهی کند و مملکت ایران فرو گیرد بالجمله چون بفرمان اردشیر فرزندان و خویشان مهرک را جمله بکشتند از میانه دخترکی ده ساله بگریخت و از کوه بکوه همی برفت تا از آبادانی بدر شد و از بیم جان در بیابان راه برگرفت و درنوشت تا چند خیمه از صحرانشینان بدید و بی پروا بسیاه خیمه پناه برد مردی گوسفند چران که خداوند آن خیمه بود چون آن دختر را بدید و حال او را باز دانست بروی رحم کرد و دلش را بجست و در میان خانه اش چون فرزند خویشتن بداشت و سپاهیان اردشیر بر حال آن دختر وقوف نیافتند و سالی چند برین بگذشت تا آنگاه که شاپور در حضرت اردشیر شناخته آمد و کار راست ساختن و گوی باختن توانست کرد روزی از بهر نخجیر کردن و صید افکندن بگرد بیابان بگشت و پست و بلند زمین را درنوشت چندانکه از مردم خویش لختی دور افتاد و سخت عطشان شد در آنوقت سیاه خیمه چند از دور بدید پس بی توانی بدانجانب شد تا جامی آب بدست کرده بنوشد از قضا نزدیک آن خیمه که دختر مهرک اندر بود رسید و آب طلبید ناگاه از میان خیمه دختری با جام آب سر برزد که ماه و آفتاب طلیعه طلعتش نتوانستی بود و سرو و صنوبر غاشیه قامتش نتوانستی داشت در چشم شاپور چنان نمود که حور بهشتی جامی از آب کوثر یا مشربه از شراب تسنیم بدست کرده بروی ظاهر گشت چندان شیفته جمال و فریفته غنج و دلالش گشت که تشنگی فراموش کرده و چشم بر دیدار او فراز بداشت تا زمانی درگذشت آنگاه با اهل خیمه گفت این دختر نسب با که رساند و نژاد با که برد از میانه مردی سالخورده معروض داشت که وی دختر منست شاپور گفت ای مرد بر هیچ توانی دختر خود را بشرط زنی بسرای من فرستی چون در طی این مقالات مردم شاپور نیز رسیده بودند و مرد شبان دانسته بود که وی شاهزاده است فرمان او را فرو گذاردن ناچار او را بشاپور سپرد و شاهزاده معشوقه خویش را بخانه آورده جامه خسروانی در بر او کرد و سر و برش با حلی و زیور بیاراست و بقانون زناشوئی با وی هم بستر شد و دختر مهرک حمل برگرفت و چون مدت بسر برد پسری آورد و او را هرمز نام نهاد اما در آنوقت دخترک دل قوی کرد و خوی بگردانید و با اهل بیت شاپور سخن از در کبریا و عظمت همی راند ایشان شکایت وی بحضرت شاپور بردند و او دختر مهرک را طلب داشته با او گفت ای دخترک اگر چه خوبروئی اما جای خویش بدان نه آخر تو دختر شبانی و اهل این بیت شاهزادگانند دختر مهرک گفت من نیز بیگانه نیستم بلکه مانند تو و اهل تو نژاد از ملوک دارم و قصه خویش را تمام بگفت شاپور از سخن وی غمگین شد چه بیم داشت که این سخن چون با اردشیر رسد او را عرضه دمار و هلاک سازد چه فرزندان مهرک را یکتن بجای نمیگذاشت مع القصه شاپور بفرمود تا این راز را مستور بداشتند و مدتی برین برگذشت از قضا روزی اردشیر چون از شکارگاه مراجعت کرد بسرای شاپور فرود شد و ناگاه در خانه چشمش بر کودکی افتاد و باز پرس کرده بدانست فرزند شاپور است و از پس آن روزی چند همی پرسید که مادر این پسر نژاد با که رساند شاپور چندانکه توانست این راز مستور بداشت و کار بمماطله گذاشت تا آنگاه که اردشیر کار بجد همی کرد پس شاپور ناچار شده پیشانی بر خاک نهاد و عرض کرد اگر پادشاه پیمان کند که این کودک و مادرش را بقتل نیاورد و اگر بخواهد مرا بکشد که گناه از من بوده است اردشیر ایشان را امان داد و سوگند یاد کرد که زیان نرساند پس شاپور قصه او را در حضرت پدر مکشوف داشت اردشیر از اصغای این کلمات نهایت شادخاطر گشت و گفت ای فرزند مرا از سخن ستاره شناسان آسوده کردی که گفتند از اولاد مهرک کسی

پادشاهی

پادشاهی کند همانا آنکس هرمز است که بدین مقام ارتقا خواهد جست و فرمود تا هرمز را در بارگاه آورده بر فراز تخت بنشاندند و چندان گوهر بر سر او نثار کردند که تا گردن در میان جواهر ثمین اندر شد آنگاه آنجواهر را از بهر سلامتی هرمز بدرویشان و مسکینان بخش کردند مع القصه چون اردشیر وداع جهان گفت و شاپور بتخت سلطنت برآمد هرمز را در حجر تربیت خویش بپرورد و آداب ملوک بیاموخت و آنگاه که سفر خاوران کرد او را در مملکت خراسان حکومت بداد و بدار الملک مراجعت فرمود تا هرمز در خراسان سخت توانا گشت و مدت ده سال فرمانگذار بود و در آن مدت بگرد آوری سپاه و فراهم کردن سلاح جنگ همی رنج برد تا لشکری عظیم در حضرت او مجتمع گشت در آنوقت جمعی از مردم فتنه جوی فرصت بدست کرده همه روزه در حضرت شاپور سخن از هرمز کردند و گفتند او این لشکر از بهر تو فراهم کرده و بدان سر است که ملک از کف تو برباید و تو را از کرسی مملکت بزیر آرد و خاطر شاپور را از فرزند تاریک ساختند اما از آنسوی اینخبر بهرمز رسید که دل پدر از وی رنجیده و بیازرده و آئینه ضمیرش مکدر شده خواست تا یکباره این اندیشه را از خاطر شاپور بزداید پس یکدست خویش را قطع کرده و بسوی شاپور فرستاد و معروض داشت که معلوم گشت که نزدیکان درگاه شاپور را در حق من بدگمان کرده اند و پادشاه از بیم آنکه ترک فرمان کنم مرا طلب نداشت اینک دست خود را بریده بحضرت فرستادم تا پدر بداند که من در زندگی او پادشاهی نجویم بلکه پس از وی نیز سلطنت نخواهم چه رسم عجم آن بود که چون کسی را نقصانی در اعضا واقع شدی درخور پادشاهی ندانستندی بالجمله هرمز نوشت که من با این نقصان هرگز سلطنت را شایسته نشوم اکنون پادشاه هرکرا خواهد ولیعهد خویش سازد و من نیز چشم بر فرمانم تا هرگاه طلب کنند بحضرت بشتابم چون این نامه بشاپور رسید و دست بریده پسر را بدید اندوه و حزن در دلش راه کرد و حملی گران در خاطرش نشست و نامه بدو کرد که ای فرزند بروان اردشیر سوگند یاد میکنم که اگر تو تن خویش را پاره پاره کنی ولی عهد من خواهی بود و من ملک از پس خود با تو خواهم گذاشت و این نقصان که از بهر رضای من یافتی برای تو کمالی بود و مانع سلطنت تو نخواهد شد و او را بدار الملک طلب فرمود و چون فرمان بهرمز رسید بحضرت پدر بشتافت و از شاپور نوازش ملکی یافت و در ولایت عهد او مکانتی دیگر بدست کرد و بعد از شاپور بر تخت ملکی نشست و کار ملک را بساخت و رامهرمز را بنیان کرده دار الملک خویش ساخت و شهر دسکره را در میان اراضی بغداد و خوزستان نیز بر آورد در آنوقت امرء القیس ملک حیره بدرگاه او آمده عرض عقیدت کرد و ابهیم بن الحارث از شام رسول بفرستاد و پیشکشی لایق انفاذ داشت در آنوقت بعرض هرمز رسید که در ممالک شرقی روم مردم بر قیصر شوریده اند و از جانب دیگر خاطر ندبس تصمیم عزم داده که آن ممالک را تحت فرمان خویش کند و لشکری از بهر جنگ آراسته کرده و آنخبر به الکسندر سورس که آنهنگام امپراطور ایتالیا بود بردند و سورس برای نظم ممالک شرقی در انطاکیه جای داشت چون آنخبر بشنید جنگ هرمز را با مادر خود ممیه مفوض داشت و ممیه لشکر برآورده باستقبال حرب هرمز تا کنار فرات آمد و با ایرانیان چند مصاف عظیم داد عاقبت مردان ایران پای سخت کردند و رومیان را بشکستند و جمعی کثیر را بکشتند ممیه از میان با فوجی از لشکر بگریخت و نزدیک قیصر بشتافت چنانکه در قصه اسکندر سورس نیز مرقوم شد بالجمله بعد از گریختن ممیه هرمز هر مال که بدست آمد و هر اسیر که دستگیر شد بر لشکریان قسمت کرد و چند شهر عظیم از کنار فرات که تحت فرمان قیصر بود مسخر کرده بدار الملک خویش باز آمد و مدت پادشاهی او دو سال بود و از سخنان اوست که فرموده آنمرد را که پنج صفت پسندیده نبود سپهدار لشکر نتواند بود اول آنصورت ذکاء بایدش که نهایت هر کار را

در بدایت حال بداند دوم آنکه نکوهیده را از ستوده و نیکو بشناسد و گرد بد نگردد سیم آنکه آن دل قوی با وی بود که
هیچ مهلکه خود را یاوه نکند تا کار بر دیوانگی رود چهارم آنکه خلاف پیمان نکند و با وعده وفا فرماید پنجم آنکه زر و مال
دنیا را در چشم او چندان مقدار نبود که در طلب او از دین و دولت بگذرد

۵۸۱۷ — قیاصرهٔ روم

جلوس مکسمن در مملکت ایتالیا پنجهزار و هشتصد و هفده سال بعد از هبوط آدم بود

مکسیمین که هم او را مقسمن گویند چون سورس را از میان برداشت چنانکه مذکور شد لشکر را با خود متفق ساخت و بر
تخت ملکی جای کرد اما از اینرو که او را حسبی شایسته و نسبی شناخته نبود با مردم بزرگ اصل و نژاده سخت کین میرفت
و تصمیم عزم داد که یکتن از بزرگ زادگان مملکت را زنده نگذارد چه در روزگار سورس بسیار افتاد که بهر حاجت بدرگاه بزرگان
روم میشد بار نیافته مراجعت میکرد و اکنون که بسلطنت دست یافت از آنان که سرگرانی معاینه کرده بود همی خواست تا در
جهان نباشند و از آنان که مهر و لطف دیده بود چون خواری و ضراعت خود را در نزد ایشان بیاد می آورد هم رضا نمیداد
که زنده باشند و نیز میدانست که در برابر حسن سلوک سورس کردار وی ستوده مردم نخواهد افتاد لاجرم لشکریان را
با خود همداستان کرده در قتل بزرگان بجهت گشت و اعیان درگاه و صنادید قوم را همی طلب داشته هر کس را بزحمتی جدا
گانه بکشت بعضی را در پوست جانوران درنده بدوخت و در آفتاب بازداشت تا جان بداد و برخی را نزدیک جانوران
درنده می افکند تا بر میدریدند و گروهی را حکم میداد تا با گرز آهنین سر میکوفتند و مقتس که یکی از وزرای بزرگ بود بهتان
ناسزا بگرفت و بکشت و چهار هزار تن از مردم را که گمان داشت با مقتس از در مهر و مخادنت باشند هم معرض هلاک
در آورد و کنار رود خانهٔ رین را که لشکرگاه کرده از آنجا جاسوسان باطراف اراضی ایتالیا و دیگر ممالک میفرستاد
و بخبری جزئی بزرگان را که نشان مناصب بزرگ از قیاصره داشتند طلب میکرد و مقتول میساخت و سفر او در
کنار رود خانهٔ رین تا سواحل رود خانهٔ دنیوب بود و مشاورین دولت از غلامان زر خرید بودند که مادر و پدر هیچیک
شناخته نبود مع القصه چون اصحاب دیوان را پایمال ظلم و تعدی خویش ساخت از جانب ایشان ایمن شده ببلاد و امصار
خارجهٔ روم پرداخت و بر خراج ممالک محروسه بیفزود و برای قیمت غله و مخارج ایام جشن و مجلس عیش و طرب خراجی بنهاد
و حکمی صادر نمود که اندوختهٔ اهالی جمیع مملکت خاص برای پادشاه است و ضبط خزانه خواهد بود و ادوات زر و سیم که در معابد
و کنیسهای ممالک روم موقوف بود جمله را برگرفت و تمثالهای و اصنام و اوثان و صورتهای پادشاهان و پهلوانان
قدیم را که از زر و سیم کرده بودند و در معابد وقف بود هم برگرفت و بشکست و چون پاسبانان معابد از در منع بیرون میشدند
بدست لشکریان مقتول میگشتند و سپاهیان با اینکه همداستان قیصر بودند ازین کردار شرم میداشتند عاقبت از کثرت ظلم
و تعدی او کار بر مردم صعب شد و از جمیع ممالک فریاد برخاست و نخست در مملکت مغرب فتنهٔ بزرگ حادث شد و آن
چنان بود که یکی از عمال قیصر که در شهر رسدرث حکومت داشت حکم بر اخذ اموال و اثقال بیشتر از جوانان موال آن بلده نمود
انجماعت دیدند که یکباره مسکین و درویش خواهند شد پس از بی چاره کمر بستند و از حاکم آن بلده مهلت طلبیدند که سه روزه
آن مال را فراهم کرده بسپارند و در آن سه روز غلامان زر خریده خویش را مجتمع ساخته آلات جنگ بدان جماعت دادند و ایشان را
برداشته بنزدیک دار الاماره آمدند و پیام کردند که ما را سخنی است که از گفتن آن گزیر نداریم حاکم شهر چنان دانست
که سخن همان اموال است که از ایشان خواسته و انجماعت را رخصت بار داد تا در آمدند و چون انگروه بسرای وی

در شدند

در شدند خنجرها را از زیر جامه برکشیدند و بدویدند و حاکم را با زخمهای سخت بکشتند و مردم او را ماخوذ داشتند و بعد از قتل او شهر
رسدرث را فرو گرفتند و در قلعهٔ کوچک که اندرون شهر بود در آمدند و گفتند باید دفع امپراطور روم کرد و این کاری صعب
نباشد زیرا که مردم جمیع ممالک از وی دل رنجیده دارند عاقبة الامر سخن بر آن نهادند که قاردنیش را که از قبل قیصر نایب الحکومهٔ
جمیع ممالک مغرب است بسلطنت بردارند و این قاردنیش که هم او را قاردین گویند از فرزندان یکی از اصحاب دیوان
بود و از پدر نسب بقرچی میرسانید و از سوی مادر نژاد از امپراطور طراجن داشت و او را مالی فراوان بود و بدین سبب
چندانکه در روم بکی داشت خویشان و بعظمت میزیستند و او خود در خانهٔ پامپی بزرگ جای داشت و آن سرای هم
نقش فتحهای قدیم بود که رومیان را در بحر روی نمود و هم او را در سرا ... پرنست از بهر ییلاق سرائی بود که سه ایوان
داشت که هریک سه ایوان را صد پای طول بود و یک دار الحفاظ داشت که سقف آن بر سر دویست ستون بود و
حمامی آراسته داشت که در جمیع ممالک نامور بود و قاردین هر عید در آنجا جشنی شاهوار میکرد و اعیان و اشراف
مملکت را بضیافت طلب میداشت و از بهر تماشای مردم صد جانور درنده و صد تن کشتی گیر حاضر میساخت و چندان
زر و سیم خرج میکرد و بذل میفرمود که سزاوار پادشاهان بود و چون بمنصب وزارت ارتقا جست ببذل و بخشش و
رونق ضیافت بیفزود و تا در معمورهٔ عالم نام بردار گشت و او را گاله و سورس بوزارت برداشتند و عاقبت سورس
او را فرمانگذار جمیع ممالک مغرب فرمود و سپهسالاری آن اراضی را نیز بدو داد و قاردین با عظمت بیشتر عزلت
دوست داشت و در طلب علوم رنج میبرد و چندانکه نیرو داشت مردم را از ظلم قیاصره رهائی میداد و او را سی مجلد
کتاب شعر بود که جمله را در مدح دو انطانین که شرح حال هر دو تن مرقوم شد بنظم کرده بود و قاردین را فرزندی بود که
او را قاردین بزرگ جوان میگفتند وی در اخلاق نیز چون پدر ستوده خصال بود و شصت و دو هزار مجلد کتاب آماده داشت
و بیست و دو خاتون بزرگ بشرط زنی در سرای داشت و آن نیرو در بدن بود کش که از جمیع این زنان و جمیع این کتب
بهره بر میگرفت و مادر او نبیرهٔ پیش انطانینش بود و شباهت تمام به پسنیو از گنگ داشت که یکی از دانشوران جهان
بود بالجمله در آن روز که قاردین مامور بفرمانگذاری ممالک مغرب گشت قاردین جوان را نیز با خود برداشت و در امور
خویش فرمود اکنون بر سر سخن رویم چون مردم مغرب حاکم رسدرث را بکشتند نزد قاردین آمدند و معروض داشتند
که قیصر این فتنه را جز برضای تو نخواهد دانست بلکه سبب این غوغا تو را داند و هرگاه بتواند از تو کین خواهد کشید اکنون
صواب آنست که حمایل امپراطوری بیاویزی و لشکر برانگیزی و قیصر را از میان برداشته خود حمل سلطنت برداری قاردین
در جواب گفت که من اکنون هشتاد سال افزون دارم در این پیرانه سری مرا آلوده خون ... چند نکنید ایشان
همی ابرام کردند و الحاح نمودند قاردین رضا داد و حمایل امپراطوری بیاویخت و قاردین جوان را نیز ولیعهد خویش فرمود
و با مردم خویش کوچ داده بشهر کرتج آمد و اهالی کرتج وجود او را غنیمت شمردند آنگاه چند رسول دانا اختیار کرده روانه
روم فرمود و نامه باصحاب دیوان فرستاد که قبول حمایل امپراطوری بی آن مجمع محترم کاری بیهوده است در آنوقت چون
من ناگزیر بودم بدین عمل اقدام نمودم اما هنوز آن کار را ناقص دانم مگر آنکه شما بدین معنی همداستان باشید چون
رسول قاردین بروم آمد و این خبر پراکنده شد با اینکه فراوانی خاصه از نخست با مقسمن متفق بودند و اصحاب دیوان از
باطاعت او مجبور داشتند در آنوقت از کثرت ناهمواری و بدهنجاری او دلشاد نبودند و با اصحاب دیوان گفتند

که ما را سخن نیست آنچه بر قانون عدالت دانید معمول دارید اندک اندک این سخنان گوشزد معقس شد و معلوم داشت که آن جماعت
قاردین رسول و نامه بروم رفته و اصحاب دیوان در نهان با او همداستان شده اند سخت برآشفت و عزم کرد که ایشان را
کیفر کند از این سوی نیز اصحاب دیوان قصد قیصر را بدانستند و بترسیدند لاجرم خواستند تا مردم را متفق کرده بر شورند و
قیصر را از میان بردارند پس جمله بکنیسه که آنرا معبد کستار می گفتند درآمدند و انجمن شدند از میانه مردی که او را سیلنیث
نام بود بسخن آمد و روی با اصحاب دیوان کرد و گفت ای پیران هوشیار این دو قاردین که از جمله مشاورین دولت بودند
یکی پراکانسل بود و آن دیگر نایب دانیک اهالی مغرب برضای خویش یکی را بسلطنت برداشته اند و آن دیگر را ولیعهد کرده اند
هم اکنون بر ما واجب است که مردم کرتج را و هر که اعانت ایشان کرده سپاس گوییم و شکر فرستیم از آن نیرو که ما را از شر معقس کفایت
کرده اند چون سیلنیث این سخن بگفت اهل مجلس از بیم معقس مضطرب شدند و همی بر روی هم نگریستند و دیگرباره بسخن آمده
گفت ای بزرگان دیوان چرا بیم کرده اید و یکدیگر را همی دیدار می کنید معقس دشمن اهالی جمیع ممالک است هیچ نرسید که گرد از او
زود دستگیر او خواهد شد و قاردین برادر جیرگی خواهد یافت مردم سخنان وی قوی دل شدند و سلطنت قاردین را امضا فرمودند
و گفتند معقس دشمن ملک و دولت است هر که او را مکافات کردار کند پاداش نیکو خواهد یافت و چون بفرمان معقس نوبت
دوازده هزار تن از قراولان خاصه در روم حاضر بودند اصحاب دیوان بیم کردند که مبادا آن جماعت به پشتوانی قیصر برخیزند و زیانی پیش
آید لاجرم بانگ درانداختند که هر که با معقس از در خلاف برخیزد از دیوان روم زر و مال فراوان خواهد یافت و بدین سخن مردم
هواخواه قاردین شدند و این خبر چون با ایتالیا رسید مردم ایتالیا نیز اقتفا بدولت روم نمودند آنگاه اصحاب دیوان از میان
جماعت کانسول بیست تن اختیار کردند و هر یک از ایشان را منصبی و محلی دادند و
دوازده تن بمملکت ایتالیا نمودند تا از اهالی آن اراضی لشکری ساز کرده راه عبور بر معقس مسدود سازند تا از کنار رودخانه رین شهر
روم تاختن نکند و بسوی حکام جمیع ممالک نامه کردند که در خلاف قیصر یکجهت باشند و مردم چنان از ظلم معقس آزرده خاطر بودند
که جنگ او را بر خاموش نشستن فضیلت می نهادند اما از آنسوی چون قاردین در کرتج رایت امپراطوری برافراخت در حضرت
او معروض افتاد که حاکم شهر نورمیده که کپلینث نام دارد با لشکری جرار از مکمن خویش بیرون تاخته بعضی از بلاد و امصار که در
تحت فرمان قاردین بوده عرضه نهب و غارت داشته کردار او بر خاطر قاردین گرانی کرد و فرزند خود قاردین جوان را
لشکری داده بجنگ او بیرون فرستاد و او طی مسافت کرده با دشمن نزدیک شد و جنگ بپیوست بعد از کشش و کوشش
بسیار کپلینث ظفر جست و قاردین جوان در جنگ کشته شد چون این خبر بقاردین پیر بردند و دانست فرزند او کشته شده گفت
من این زندگانی را در سن شیخوخت بعد از پسر نخواهم و در سوگواری فرزند خود را بکشت و مدت سلطنت این
دو قاردین سی و شش روز بود و بالجمله چون خبر بروم رسید که آن پدر و پسر هلاک شدند اصحاب دیوان سخت بترسیدند
و در کنیسه سونکار انجمن شدند تا چاره براندیشند و مدتی انجمله خاموش نشستند عاقبة الامر تراجن نامی که هم نسب بگلدیان
تراجن میبرد بسخن آمد و گفت از آن پیش که ما را با معقس خیانتی ظاهر شود با ظلم و تعدی او نتوانستیم زیست اکنون چون این خبر
بدو رسد چندانی با لشکری ساز کرده بسوی ما تازد و جمله را عرضه هلاک سازد و اکنون باید منتظر شکنجه و عذاب نشست و اگر نه
واجب باشد که لشکری فراهم کنیم و جملگی باتفاق از روم کوچ داده او را در میدان جنگ دریابیم و اگر دو قاردین هلاک
شدند لازم نیست که مردم روم قطع رجا فرمایند زیرا که در میان اصحاب دیوان مردم کار آزموده بسیارند که لایق قیصری باشند

هم اکنون از میان این جماعت دو تن را بایست اختیار کرد و یکی از بهر جنگ معقس گماشت و آن دیگر را در دار الخلافه روم برای
نظم امور رعیت گذاشت و بار دیگر سخن آغاز کرد و گفت من آن دو تن را گزیده میدارم همانا یکی جز معقس نیست و آن دیگر بینث
و این هر دو در خور پادشاهی و سزاوار قیصری اند و باز گفت ای پیران هوشیار اگر خواهید این دو تن را اختیار کنید و اگر
نه دو تن دیگر گزیده دارید و آن جماعت چندان مضطرب بودند که اندیشه حسد و خیال عواقب امور نداشتند در حال بر
سلطنت آن دو تن اقرار دادند و زمام ملک بدست ایشان نهادند و هر دو تن نیک دانا و رای زن بودند و هرگز هم
از در خلاف نرفتند و چون از بهر سلطنت مختار مردم روم گشتند در همان روز بر منبر برآمدند تا آن خدایان را که بعقیده خود حافظ
روم میدانند ستایش کنند در این هنگام خبر بابل شهر بردند که اصحاب دیوان از میان خود دو تن اختیار کردند و بسلطنت
برداشتند و اینک در کنیسه چوبه تر سلطنت ایشان را استوار میدارند مردم شهر از این خبر آشفته خاطر شدند و برشوریدند
و در کنیسه چوبه تر را احاطه کردند و بانگ برداشتند که ما اکنون رعیت این شهریم و در اختیار کردن امپراطور نیز حقی داریم
چنانکه اصحاب دیوان از میان خود دو تن گزیده داشتند ما نیز از خاندان دو قاردین یکتن اختیار کنیم و شریک دولت روم
سازیم و لقب قیصری دهیم تا حق شناسی کرده باشیم زیرا که دو قاردین در راه دولت روم هلاک شدند اما غنیمت و
سخن عوام را وقعی ننهادند و با ابطال رجال و قراولان خاصه از کنیسه چوبه تر بیرون شدند که بسرای سلطنت روند و بتخت جلوس
فرمایند مردم شهر چون این بدیدند بر سر راه ایشان آمده جنگ بپیوستند و بضرب سنگ و چوب یکباره آن جماعت را بکنیسه چوبه تر
در بردند ایشان چون این دیدند کار بصعوبت افتاد و از آن غوغا فتنه بزرگ حادث خواهد شد جوانی سیزده ساله که نبیره قاردین
اول و خواهرزاده قاردین جوان بود حاضر ساخته لقب قیصری دادند و خلعت امپراطوری دربر او کردند و او را قاردین سیم
خواندند و بمیان مردم فرستادند و مردم را از آن غوغا باز نشاندند و بی مانعی از کنیسه چوبه تر بیرون شدند و بسرای سلطنت در
آمدند تا از بهر دفع معقس چاره اندیشند و نخست حکم دادند تا در معبر او بسوی روم در ایتالیا هر آبادی بود خراب کردند و هر خورش
و علوفه که یافت میشد یا بسوختند و اگر نه بجای دیگر حمل و نقل فرمودند و هر جا قلعه محکم بود فوجی از سپاه بگذاشتند تا چون
معقس بدانجا شود از بهر فتح قلعها سرگردان بماند و نتواند بکار روم پرداخت و از آن نیروی اندک اندک اعداد کار او
اختلال پذیرد و لشکریان او پراکنده شوند اما از آنسوی چون نخستین خبر جلوس دو قاردین بمعقس رسید خوی او بگشت و صفت
دیوانگان گرفت و چون جانوران درنده نزدیکان را همی زیان رسانید و هر که از حضور او کنار میجست هم او را طلب میداشت
و بقتل میاورد و بعد از هلاک دو قاردین هم روزی چند بر نیامد که بعرض وی رسید که اصحاب دیوان متفق شده دو تن را
به امپراطوری اختیار کردند از این خبر زشتی خوی او زیاده شد و چون دیوانه آشفته و شیر غضب کرده همی روز بشب برد
و زمستان را در کنار رودخانه دنوب توقف کرده اول بهار کوچ داد و با لشکرهای خویش بر سر کوهسار جولین آمده چون از فراز
ایتالیا نگریست هیچ آبادانی ندید و دانست که مردم روم معبر او را ویران ساخته اند در این نوبت معلوم کرد که در
قلعه کویلیا ذوقه و علوفه فراوان نهاده اند بجانب آن قلعه شتاب کرد و بکنار رودخانه که حد آن بر خواسته بود
رسید و چون آب رودخانه در آن ایام طغیان داشت عبور ممکن نبود لاجرم روزی چند بنشست و مهندسین حضرت فراهم
شده خمهای بزرگ از چوب بساختند و بر رودخانه پلی ببستند تا جمله لشکر عبور کرده بکنار قلعه کویلیا آمده لشکرگاه ساختند و از
درختستان آن اراضی چوبها قطع کرده منجنیقها راست کردند و بمحاصره پرداختند و اهل قلعه چون دانسته بودند که اگر

بدست دشمن گرفتار شوند لکن جان بسلامت نخواهد برد سخت مردانه بکوشیدند و از آنسوی دو تن از جمله بیست تن دولت روم که یکی کرسنیتیث نام داشت و آن دیگر مانافلس نامیده میشد خود را با اندک سپاهی که با خویش داشتند بقلعه رسانیدند و مردم را قوی دل ساختند چندانکه گاهی از قلعه بیرون میتاختند و با معتصم جنگ درانداخته و مردم او را هزیمت میکردند و آتش در منجنیقها در میزدند و بدان عقیده بودند که بلنیث که خدای ایشانست خود از بهر بندگان خویش با قیصر مصاف خواهد داد و از آنسوی چون خبر گرفتار معتصم و محاصرهٔ قلعه کوبله بروم رسید بلنیث و قاردین سیم از برای نظم شهر در روم توقف کردند و مقسمث را از برای دفع معتصم بیرون فرستادند و او بسرعت سحاب و ستاره بشهر رونه آمد و مردم قلعه را همی پیام داد و در جنگ معتصم دلیر ساخت اما در خاطر ترسناک بود که مبادا معتصم بر مردم قلعه ظفر جوید یا از کار محاصره دلتنگ شده ایشان را بجال خود گذارد و راه روم سپارد زیرا که میدانست با لشکر اطراف رین و دنیوب مقابله و مقاتله نتواند کرد و اگر لشکر جرمن و ایتالیا کرت نخست شکسته شوند دیگر نتوانند خودداری کرد اما از آنسوی معتصم گرفتار کردار خویش بود و در لشکرگاه او بلای قحط و غلا افتاد و رنج و با نیز پدیدار گشت و چون اطراف ممالک هیچکس بلشکرگاه او آمد و شد نمی نمود سپاهیان او دانستند که اصحاب دیوان اتفاق کرده اند و معتصم هرگز بدانجاعت چیره نخواهد شد لاجرم نخستین جمعی از لشکریان او که زن و فرزندان ایشان در نواحی البه که نزدیک بروم است سکون داشتند بیم کردند که اصحاب دیوان آنجمله را عرضه نهب و غارت بدارند پس بیمشبی سر از خدمت بر تافته فرار کردند و پادشاه را بی قراول گذاشتند و عموم لشکریان که از ظلم معتصم رنجیده خاطر بودند چون این بدیدند فرصت را غنیمت شمرده بسراپرده او درتاختند و او را با فرزندش پاره پاره ساختند و انولینس که امیر نظام قراولان بود هم بدست ایشان کشته شد و لشکریان سر هر سه تن را بر سر نیزه کرده برافراختند تا مردم قلعه نظاره کنند و قلعه گیان چون آن بدیدند شاد شدند و دروازه شهر را بگشودند و از خوردنی و آشامیدنی بازاری کرده آن قحط زدگان را سیر و سیراب کردند و از پس او سلطنت روم مخصوص مقسمث و بلنیث گشت چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد و مدت پادشاهی معتصم سیزده سال بود و او هشت پای طول قامت داشت و هیچکس را در آنزمان نیروی آن نبود و مقدار او نتوانست خورد و آشامید و اندامی بس بزرگ و نا ملایم داشت

سلاطین عجم ۵۸۱۷ جلوس بهرام بن هرمز در مملکت ایران پنجهزار و هشتصد و هفده سال بعد از هبوط آدم ع بود

بهرام بن هرمز را شاهنده لقب بود و او را بزه کار نیز گفتندی چون بعد از پدر بر سریر ملکی جای کرد و مملکت ایران را انتظام و نسق بداشت امرء القیس که در انوقت ملک حیره بود بحضرت وی شتافت و او را بپادشاهی تهنیت گفت و تحیت بستاد و منشور پادشاهی حیره را گرفته مراجعت فرمود و ابهم غسانی که پادشاهی شام داشت رسولی دانا اختیار کرده با پیشکشی لایق بدرگاه او فرستاد و عرض عقیدت خویش را معاینه داشت پادشاه ایران نیز حکم داد تا حکومت شام او را باشد و فرستاده او را شاد کام باز فرستاد آنگاه اعیان حضرت و اشراف مملکت را روزی در پیشگاه خویش انجمن ساخت و با ایشان خطاب کرد که ما آن خراج که از رعیت اخذ فرمائیم از بهر آنست که اگر روزی محتاج شوند هم بدیشان باز دهیم و آن لشکر که در حدود و ثغور ممالک باز داشته ایم از برای حفظ و حراست رعیت باشد و از خدای میخواهم که در بسط عدل و بث نصفت موفق باشم چون این سخن بشنیدند قوم از کلمات پادشاه شاد شدند و شکرگذاری پیشانی بر خاک نهادند و او مدت سه سال و سه ماه بعدل و داد پادشاهی کرد و او اسب نیک دوست داشتی و علم بیطره نیکو دانستی از سخنان اوست که فرماید رکوب الفرس یجلب الحیاة

من رکوب بحتی الفلک و نیز از کلمات اوست که فرماید ایها الناس تواصلوا و تزاوروا و تعاطفوا و کونوا اخوانا متزاورین واضحا با متساعدین و تمسکوا الحکمة فانه یورث الهم و اجتنبوا البغی فانه یرجع الی نفسه و هم او گوید لا تسروا الامر لا الامن ولا لذة الا مع العافیة و دار الملکش جندیشاپور بود

سلاطین عجم ۵۸۲۰ جلوس بهرام بن بهرام در مملکت ایران پنجهزار و هشتصد و بیست سال بعد از آدم ع بود

بهرام پسر بهرام بن هرمز است چه پدر در ایام زندگانی نام خود بدو نهاد و او بعد از وفات پدر چهل روز ماتم گرفت و سوگواری پدر بسی فرمود و تاج و نگین را خوار مایه بسی نگریست عاقبة الامر بزرگان حضرت نزدیک او شدند و او را بتخت دعوت کردند و موبد موبدان نیز بگفته او را پند و موعظت گفت و در مرگ پدر صبوری فرمود تا بهرام را دل بجای آورد و بر تخت سلطنت جای داد اما بهرام با اینهمه چون بر کرسی مملکت قرار گرفت آغاز جور و اعتساف کرد و مردم را همه رنجه ساخت و اعمال امور و اکابر را ذلیل و زبون آورد چندان بدینگونه بود که کار بر مردم صعب شد و چون مردم عجم را رسم نبود که هرگز در حق پادشاه چه بد اندیشند و از بهر هلاک او کمر بندند در این هنگام حکمای درگاه و دانشوران مملکت چاره اندیشیدند و کار بدان نهادند که یکروز هیچکس از ملازمان حضرت نزد پادشاه حاضر نشود تا او در کار خویش فرو ماند و سخن مردم مشفق را بسمع رضا اصغا فرماید و آنروز معین دربان و حاجب و خوانسالار و دبیر و وزیر و دیگر مردم در خانهای خویش نشسته کس بدرگاه حاضر نشد و چون بهرام از حرمسرای بدر شد هیچکس را نیافت و چندانکه از هیسوی بدانسوی رفت یکتن را ندید که از او سؤالی فرماید سخت ترسناک و متحیر گشت و بر جای خویش فرو ماند در این هنگام موبد موبدان از در درآمد و پادشاه را چنان که در خور او بود تحیت گفت و درود فرستاد بهرام شاد گشت و او را پیش خواند تا در کار خویش با او سخن کند موبد موبدان بر جای بایستاد و هیچ پاسخ نداد بهرام گفت ورهام درود تو بر قاعده چاکران عقیدت کیش بود و چون وقت سخن کردن و حکم نیوشیدن رسید مخالفی آغاز کردی در این هنگام موبد موبدان رخصت سخن کردن حاصل کرد و بعرض رسانید که مرا عجب همی آید که با این صورت زیبا که خدای ترا داده چرا سیرت زشت انباز کرده و بندگان خدای را با افعال نکوهیده و کردار ناستوده چرا رنجه ساخته زمانی نیز بر نیاید که اهالی ممالک جمع بر دفع تو یکجهت شوند و ترا از میان بردارند و لختی از قصه اسکندر و اردشیر و بهمن و اسفندیار بر وی خواند و قانون ایشان را در عدل و نصفت باز نمود چندانکه بهرام از کرده پشیمان شد و پیمان داد که از آن پس با مردم از در رفق و مدارا شود و اقتفا با پدران برگذشته خود فرماید چون سخن بدینجا رسید بزرگان درگاه یک یک بحضرت آمدند و سخنان موبد را از بهر پادشاه تذکره نمودند و او را در آن پیمان که نهاده بود استوار کردند لاجرم دیگر باره کار سلطنت را رونق داد و چندانکه زندگانی داشت در مملکت شام و حیره و ایران زمین تا سرحد پنجاب بعدل و داد حکومت همی کرد و او را دو پسر بود که هم بکی را بهرام نام بود و آن دیگر را نرسی میگفتند و از پس او هر دو از سلطنت برخوردند چنانکه در جای خود مذکور شود و مدت پادشاهی او سه سال بود و از سخنان اوست که فرموده الدنیا فانیة والاموال عاریة

سلاطین عجم ۵۸۲۴ جلوس بهرام سیم در مملکت ایران پنجهزار و هشتصد و بیست و چهار سال بعد از هبوط آدم ع بود

بهرام بن بهرام بن بهرام بعد از پدر بتخت ملک برآمد و او را بهرام سیم گویند و لقب او سکان شاه است از آن روی که در زمان حکومت پدر حکومت سیستان داشت او را بدین لقب خواندندی چه سکان سیستان را گفتندی بجمله چون بهرام سیم در تخت

جای گرد کارگذاران سپاه و رعیت را حاضر کرده فرمود پادشاهی خاص از برای ماست که پدر بر پدر پادشاه بوده ام و اکنون که نوبت مرا افتاده اگر در مرگ تاخیری رود بدان سرم که سپاهی و رعیت را با سایش و آرامش بدارم و کار جهان لنم که از دو روز نزدیک مرا الحسین و درود فرستند چون سخن بدینجا رسید خرد و بزرگ روی بر خاک نهادند و او را شکر همی گفتند و چون کار بر بهرام قرار و قوام گرفت بر قانون پدران خود حکومت شام با بهم لحارث باز گذاشت و امرء القیس را در حیره منشور ملکی بداد و آنگاه عزم کرد که ممالک شرقی روم را فرو گیرد و جمعی از لشکر با برای تسخیر انطاکیه مامور ساخت و امرء القیس نیز با مردم خود بسپاه بهرام پیوسته بممالک شامات تاختن آورده آنجا را بگرفتند و هر قلعه که در آن اراضی بود مسخر کردند و اموال و اثقال ایشان را بنهب و غارت برگرفتند چون این خبر بقاردین که در این هنگام قیصر روم بود رسید با لشکر خود بسوی انطاکیه شتافت و لشکر ایران را دفع کرد چنانکه در قصهٔ قاردین مذکور خواهد شد و مدت سلطنت بهرام سیم در ایران سال بود

۵۸۳۰

جلوس پوپنیس کسیم سبط در مملکت ایتالیا و روم پنجهزار و هشتصد و سی سال بعد از هبوط آدم بود

پوپنیس که هم او را معسمث گویند مردی درشتخوی و دلیر بود و چند گاه که در لشکر سپهداری داشت در اراضی بزرگ جنگهای صعب افکنده و در هر شهر ظفر جست و روزگاری که در شهر روم نایب الحکومه بود رسم کار بعدل و نصفت کرد اما بلبیث بزرگ نسب و شریف حسب بود و شعر نیکو میگفت و مردی ملایم و نرم سخن بود و این هر دو تن از جمله کنسلان بودند و از آن بیست تن شمرده میشدند که نایب دیوان روم بودند و در این وقت معسمث شصت ساله و بلبیث هفتاد ساله بود بالجمله چون معسمن چنانکه مذکور شد مقتول گشت و مردم قلعه کویله دروازه را گشوده لشکر او را آب و نان دادند آن جماعت اقرار بسلطنت معسمث و بلبیث کردند و از قلعه کویله با آنکه مسافتی بعید بود چهار روزه خبر قتل معسمن را بروم بردند و اهالی شهر شاد خاطر شدند و جشنی بزرگ برپای کردند و از پس روزی چند معسمث نیز مراجعت کرده بروم آمد بلبیث و قاردین سیم و جمیع مردم روم باستقبال او بیرون شدند و قربانیها پیش کشیدند و امپراطور را بشهر در آورده جشن طرب ساز کردند و آن لهو و لعب طراز دادند که در روم کس ندیده بود و آن هر دو امپراطور را پدر مملکت و خلیفه دولت نام نهادند و آن باج و خراج که معسمن در مملکت افزوده بود بکاستند با اینهمه قراولان بسلطنت ایشان شاد نبودند چه از آن زمان که معسمن کشته شد معسمث خود را میان عساکر رسانید لشکر از راه ضرورت اقرار بسلطنت او کردند و معسمث نیز با او خطاب کرد که اینهمه کناه که شما را بود بهمین رنج که در قتل معسمن بردید معفو داشتم و از این پس شما را از هیچگونه الطاف و اشفاق محروم نخواهم گذاشت و تا ایشان را نیک مطمئن کند در حق آن جماعت احسانی فراوان فرمود و کفاره گناه ایشان را قربانی بسیار نمود و جمله را رخصت داد تا بخانهای خویش شدند و با اینهمه احسان ایشان از سلطنت وی هراسان بودند چنانکه آن هنگام که معسمث و بلبیث و قاردین سیم وارد روم میشدند جمعی از قراولان ملتزم رکاب ایشان بودند و چون کسی درود و تحسین با امپراطور فرستادی آن جماعت رنجیده خاطر شدندی و آن معنی را در خاطر مستور میداشتند تا آن زمان که معسمث برای نظم ممالک از روم بیرون شد و بلبیث برای رتق و فتق امور رعیت بماند از قضا روزی دو تن از قراولان خاصه بدون رخصت مجلس مشاورت اصحاب دیوان در آمدند و خلعت ایشان را فرو گذاشته بسوی محراب فتح و نصرت قدم میزدند اصحاب دیوان چنان فهم کردند که آمده تن کیدی اندیشیده اند و چون میان اصحاب دیوان و قراولان همیشه خصومتی و جنونتی بود هرگز بزرگان مشورتخانه بی سلاح جنگ نبودند در اینوقت که از آن دو تن این کردار ناهنجار را دیدند قلیکث و مسنیث که از جملهٔ وزرا بودند برخاستند و خنجرهای خود را کشیده هر دو تن را پاره پاره کردند

و از مشورتخانه بیرون شدند با عامه ناس گفتند که این قراولان از دوستان معسمن باشند و دفع ایشان واجبست از این سخن چند کس از قراولان که حاضر بودند بلشکرگاه خویش گریختند و مردم شهر شوریده برفتند و قلعه ایشان را محاصره انداختند و روزی چند کار بمقاتله و مقابله میرفت عاقبة الامر مردم شهر مجاری آب را از اطراف قلعه قراولان مسدود ساختند و کار بر ایشان صعب افتاد آن جماعت چون دیدند در قلعه بهلاکت خواهند رسید یکباره دل از جان برگرفتند و با شمشیرهای آخته بیرون تاختند و مردانه کوشیده مردم شهر را بشکستند و از دنبال ایشان بمیان شهر آمده جمعی کثیر را بقتل آوردند چنانکه خون از کوچهای شهر روان شد و چند خانه را بسوختند چون بلبیث از این حال آگاه شد خود از سرای سلطانی بیرون شده بمیان شهر آمد و بزحمت تمام آن غوغا را باز نشانید و مردم را با آرامگاه خویش فرستاد اما از قراولان امپراطور رنجیده خاطر بودند در اینوقت خصمی ایشان با اصحاب دیوان افزون گشت و با خود همی رای زدند که اصحاب دیوان بدان سرند که رسم امپراطوری را از میان برگیرند و دیگر باره دولت جمهوریه را برقرار کنند و اینکه دو امپراطور از بهر مملکت اختیار کردند هم برای آن بود که کار سلطنت را ضعیف کنند تا عاقبت دولت جمهوریه قوت گیرد و اکنون صواب آنست که ما فرصتی بدست کرده این هر دو امپراطور را از میان برگیریم و پادشاهی برضای خاطر خویش نصب کنیم و این اندیشه در ضمیر قراولان پوشیده بود تا آن هنگام که معسمث از سفر باز آمد و نایرهٔ حقد و حسد در میان او و بلبیث افروخته شد و آن خصمی نهانی سبب ضعف و فوت ایشان گشت چه مردم نیز هر یک طریق عقیدت با یکی از ایشان میپوئیدند و در آن ایام بازیچهای کیتپالین پیش آمد و روزی چنان افتاد که مردم سرای پادشاه امپراطور را خالی گذاشته از بهر تماشا بیرون شدند و ملازمان حضرت جمیعاً در هنگام بازیچهای کیتپالین حاضر گشتند قراولان خاصه که انتظار چنین روز میبردند چون از این حال آگهی یافتند بی توانی با سلاح جنگ بدار الاماره شتافتند و معسمث و بلبیث را گرفته از جامه عریان ساختند و کشان کشان همی از میان کوی و بازار ببردند که ایشان را محبوس کرده بشکنجه و عذاب هلاک کنند و در میان راه اندیشه کردند که مبادا عساکر جرمن که در دار الخلافه حاضرند از در خلاف برخیزند و ایشان را نجات دهند پس بزخمهای کاری هر دو تن را بکشتند و پادشاهی از ایشان بقاردین انتقال یافت چنانکه مذکور میشود و مدت سلطنت این دو امپراطور سه سال بود

۵۸۳۳

جلوس گردیان در مملکت روم و ایتالیا پنجهزار و هشتصد و سی و سه سال بعد از هبوط آدم بود

چون قراولان خاصه معسمث و بلبیث را از میان برداشتند گردیان که هم او را قاردین سیم گویند از برای سلطنت اختیار کردند و او از این پیش لقب قیصری داشت چنانکه مرقوم افتاد بالجمله قراولان او را برداشته بلشکرگاه خویش بردند و او را عزیز و مکرم نام نهاده حمایل امپراطوری از بهر او بیاویختند چون این خبر باصحاب دیوان رسید با آنکه هر پادشاه که قراولان اختیار میکردند ناپسند خاطر ایشان بود از بهر آنکه خونریزی نشود و کار سلطنت روم بملوک طوایف منتهی نشود بپادشاهی قاردین اقرار دادند و او تاکنون نوزده سال داشت و از امور مملکت بیخبر بود لاجرم کار ملک را بکفایت خواجه سرایان درخویش گذاشت و آن جماعت از عهد سلطنت القبالس بکثرت ظلم و تعدی معروف بودند و در اینوقت که کارگذار دولت قاردین گشتند هیچکس را بحضرت او راه نمیگذاشتند تا مبادا او خود از کار آگاه شود و مناصب بزرگ دولت را بمردم پست پایه دون همت میفروختند روزی چند کار بدینگونه رفت آنگاه قاردین دختر معلم خود را که مسیو نام داشت بزنی بگرفت و وزارت خویش و حکومت قراولان خاصه را بدو مفوض داشت مسیو با آنکه زندگانی خود را بکار شعر و حکمت گذاشته بود هم امور دولت را

نظم و نسق توانست کرد پس قاردین ناستوده کاری خواجه سرا یا نزاید و نوشت و او دست تصرّف جلورا از کار کوتاه ساخت
در انوقت خبر بقاردین آوردند که بهرام سیم که آنهنگام سلطنت ایران داشت لشکر بممالک شاپاتیه فرستاده و آن اراضی را
فرو گرفته اینک مردم انطاکیه از بیم او هیچ شب آسایش ندارند قاردین چون این بشنید لشکر بخواند و با سپاهی ساز کرده از
روم بیرون شده و سیو در حال حکم داد تا در هر منزل از بهر لشکریان آذوقه و علوفه مهیا کردند تا برای ایشان جای سخن نباشد
و چون خبر ورود قاردین بانطاکیه و ممالک شرقی روم پراکنده شد سپاهیان و سرهنگان بهرام هر شهر و دیه که مسخر کرده بودند
تهی کرده بیرون شدند و از سواحل رود فرات باز پس شده بکنار شط آمدند از انیحال قاردین سخت شاد شد و مژده این
فتح بروم فرستاد و سیو را در آن نامه نیز بستود و نیز جهت ستیز و آویز مراجعت بروم فرمود و روزی چند بر نیامد که بمرض
اسهال از جهان بگذشت و سلطنت بر فلب چنانکه مذکور میشود قرار گرفت و مدت پادشاهی قاردین یکصد روز بود

جلوس فلب در مملکت روم و ایتالیا پنجهزار و ششصد و سی و سه سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

۵۸۳۳

صواب چنان نمود که در آغاز قصهٔ فلب و سلطنت او قبایل سرشیه و جرمن و اراضی ایشانرا شناخته آریم که در طیّ حکایت
احوال ایشان مجهول نماند معلوم باد که قبایل سرشیه با زن و فرزند و گله و رمه در سواحل دریای خزر تا حوالی دستور که از
اراضی مملکت روس است سکون داشتند و از حدود ایران تا قریب جرمن هر روز از جائی بجائی کوچ میدادند تا مملکت
جرمن از سوی غربی باراضی فرانسه منتهی شود و رود خانهٔ رین در میانه سرحد ایندو مملکت باشد و از جانب جنوب باراضی
الرین پیوندد و میانجی این دو مملکت رودخانه دینوب است و مملکت جرمن را از طرف اراضی دشیه و خنقری کوهساری که آنرا الکارپتین
مینامیدند و بسبب خصومتی که میان اهالی مملکت جرمن و مردم سرشیه بود دراه مراوده از آنحدود مسدود بود و هیچکس را آنجا
عبور نداشت از انیروی حدود شرقی جرمن معلوم نگشت و هوای جرمن در آن ایام چنان سرد بود که لشکریان ممالک شرقی
که آهنگ روم مینمودند از رودخانهٔ دینوب عبور میکردند آن رودخانه ها چنان از یخ افسرده بود که جمیع سواره و پیاده و
عرّاده های گران از بیم و باک از زبر یخ میگذرانیدند و گاو و کوهی که در زمستان بر سر کوهسار سبز رق و اراضی لپلند و سرینه بیابان
برف بآسایش میزیست در اراضی جنوب بحر بالتیک نتوانستی زیست و در این ایام هوای جرمن بدانگونه سرد نشود اما
مردم آنمملکت از اولاد اسکناز پسر جومر بن یافث بن نوح علیه السلام اند که سالی چند پس از طوفان بدان اراضی شتافتند
و مردم آنمملکت سخت بلند بالا و قوی جثه و زورآزمای بودند و خانهای ایشان دور از هم علفزارها پراکنده بود و خانها را
خرد و مختصر میکردند و در زمستانهای سخت جامهٔ ایشان از پوست جانوران بود و بعضی پوست خز و سمور میپوشیدند و
زنهای ایشان خود کرباسهای خشن بافته جامه میکردند و اموال آنجماعت جز گاو و گوسفند نبود و جز گندم و جو زراعت
نمیکردند و رسم بنیا نستند و از معادن الهی نداشتند و زحمت دهبانی و شبانی و خدمت زن و فرزند خود را بمردم
پیر و اسیر میگذاشتند و خود بخوردن و خفتن مشغول بودند و روز کار شکار و شراب میگذاشتند و شراب از گندم و جو
میساختند و چندان در خوردن خمر زیاده طلبی میکردند که بیشتر وقت فرش بساط ایشان بخون دوستان آلوده بود
و یکدیگر را بقتل میآوردند و در باختن قمار جدی تمام داشتند و گذاشتن دین قمار را از همه چیز فرض تر میشمردند و چون اشیای خود را
تمام میباختند نفس خود را گرو مینهادند و اگر میباختند آنکه بکر بستن و کشتن و فروختن قادر بود و در میان ایشان زر و سیم داد و ستد نمیشد
چه بدست نداشتند و نزد آنجماعت زنا کردن گناه کبیره شمرده میشد و زناکار را کیفر میکردند و جرم مفسد و فتنه انگیز را

عفو نمیداشتند و هر تن یکزن زیاده بحبالهٔ نکاح در نمیآوردند جز بزرگان ایشان که برای کثرت قبایل زنان متعدد میداشتند
از آنجماعت دو کرور مرد جنگی توانستی فراهم شد و اگر خود با هم خلاف نجستی هیچ دولت بر ایشان غلبه نیافتی چنانکه قیاصرهٔ
روم بیشتر وقت در میان ایشان مقاتله می افکندند تا خود آسوده باشند و از کثرت خلاف مملکت خود را چهل و دو بهره کرده بودند
و باز از غایت درشتخوئی در هر قسم خصومتی جداگانه بود و حدود مملکت خویش را همیشه خراب داشتند تا لشکر بیگانه بدانجا عبور
نتواند کرد و عقیده بیشتر از آنمردم بر تناسخ بود و چنان میدانستند که از پس مرگ بهشت خواهند شد و پرستش آفتاب و باد و آتش و
خاک میکردند و اعظم قربانی و فدیهٔ ایشان در محراب عبادت ذبح کردن پسران و دختران خویش بود و کنیسهای ایشان در جاهای
تنگ و تاریک بود و رهبانان بر آنجماعت چنان وانمودند که آن تاریکی مظهر سطوت خدای جنگ است و اطاعت رهبانان را
فرض میشمردند و از میان خود جمعی را اختیار کرده کونسل نام نهاده بودند و امور اتفاقیه را برای و رویت ایشان میگذاشتند و هر
جوان که از اهل آن مملکت بود چون بحد رشد و بلوغ میرسید در انجمن دیوان مشاورین حاضر میکردند و یک نیزه و یک سپر او را
خلعت میدادند و میگفتند وی یکی از افراد شایستهٔ نظام سپاهیان است و وقت ضرورت حاضر خواهد بود و یا اینکه از اهل شهرت
نفرت داشتند و میگفتند ایشان مردمی جبانند و بکار جنگ نیایند حکم ایشان را کردن مینهادند و چون فرمانی از بهر جنگ میدادند
آن نیزها را بر سپرهای خویش میکوفتند و این کنایت از تحسین و رغبت تمام بامضای آن حکم بود و چون خبر جنگ با ایشان
میرسید سخت شاد میشدند و روز جنگ سپهسالاری از بهر خود اختیار میکردند که بنفسه از جمیع آنمردم شجاع تر بود و حکم او در این
بودند و بهترین اعمال ایشان را جنگ میدانستند و در مصاف حدیث فتح و نصرت پهلوانان قدیم را بر ایشان عرضه میکردند و شعر
خوش و تصور ایشان میخواندند تا نیک دلیر شوند و مرد لشکری چنان دلیر بود که عار داشت از پس سرهنگ کشته شود و سرهنگ نیز
رضا نمیداد که از پس مرد لشکری مجروح و مقتول گردد لاجرم همگروه بجنگ در می آمدند و همچنان زنان ایشان از غیرت و عصمت
جنگ می انداختند تا بدست دشمن اسیر نشوند و مردانه میکوشیدند و اگر خصم را غالب میدیدند در حال فرزندان خود را میکشتند
و از پس ایشان خود را هلاک میکردند و چون کسی از میدان جنگ میگریخت یا سلاح خود را ریخته امان میطلبید دیگر او را در مجلس
دین و دنیا راه نمیدادند و چون ایام جنگ بنهایت میشد دیگر اطاعت کس نمیکردند و آن سپهسالار که برگزیده بودند
معزول مینمودند و فیصل امور با اهل کونسل بود و رئیس کونسل از اقران خود اندکی برتری داشت چنانکه از دولت روم
گاهی او را سلطان لقب میکردند و چون آنجماعت را با لشکر بیگانه جنگ نبود گروه گروه شده با هم مصاف میدادند و کار
و از برای آنکه مردم از جنگ و جوش باز ایستند رهبانان تدبیری می اندیشیدند و آن چنان بود که در شهر ملکنبرق و بلدهٔ
پامرینیه شکلی نامعلوم را در پردهٔ درشتی می نهفتند و در میان کالسکه نهاده چند سر گاو ماده بدان می بستند تا آن کالسکه را
میکشید و چنان میدانستند که خدای جنگ در میان کالسکه است و چندانکه خدای جنگ در گردش بود هیچکس با کسی
از در خلاف نمیشد و خصومتی و مصافی با دید نمی آمد تا آنگه خدای جنگ را در جزیره روجن جای میدادند دیگر باره مردم از در
مقابله و مقاتله بیرون میشدند و اگرچه مردم جرمن این رسم جنگ و نظام سپاه را از مردم روم آموخته بودند اما بیشتر وقت با
رومیان بر می شوریدند چنانکه سویلیش بعد از هلاکت ترداز دولت روم سر بر تافت و مملکت فرانسه رفته شهر ترزو و بلدهٔ لنفرزنه
مسخر کرده عاقبت کارگذاران روم با او مصالحه افکندند و همچنین در عهد مرکس انطانینس که ذکر حالش مرقوم شد گروهی
و مرکامنی از میان جرمن برخاسته و با قیصر عصیان و طغیان ورزیدند و مردم جرمن اطاعت ایشان کردند عاقبت انطانینس لشکر

کشیده ایشان را مقهور ساخت و گروهی عظیم از آن جماعت را به انگلستان فرستاد که گروکانی باشند و در آن مملکت از جمله
لشکریان شمرده شوند بالجمله اهالی جرمن را در هر قبیله اسمی معین نتوان نهاد چه ایشان هر روز بمکانی در میشدند و بنام آن مکان
لقب مییافتند و مردم فرنگستان جدید بیشتر از شعبهای جرمن بیرون شده اند و از آن جماعت میباشند و اکنون از اراضی
دنمرک و نارذی و سوید و فین لند و لوانیه و پروسه و پولند که از اراضی جرمن باشند معدنهای نیکو بادید آمده چنانچه
از سوید آهن یافته اند و از برنده و یک نقره بدست کرده اند و در زمان قدیم هیچکس از این معادن نشان نداشت اکنون باز
بر سر قصه آییم معلوم باد که فلب نسب با مردم عرب داشت و در آغاز کار بدزدی و راهزنی روزگار میبرد و
بسیار زورآور و توانا بود و چون در حضرت فاردین ملازمت خدمت یافت هر روز حیلتی جداگانه کرد و محلی رفیع
یافت و فاردین را در چشم مردم بیخوار ساخت چنانکه وقتی در لشکرگاه او بلای قحط و غلا افتاد و فلب این حادثه را
بر فاردین بست و چنان وانمود که سبب این حادثه و بست و انمیغی در خاطر با رسم بود تا آن زمان که فاردین در محلی که رود فرات
بارو و خانه ابارنث در هم افتد از جهان بگذشت و اعیان دولت لوحی برآورده و قبایح اعمال فاردین را بر آن
رسم کردند و در مدفن او نصب کردند تا تذکره از بهر او باشد و فلب را بسلطنت برداشتند و روزی چند بر نیامد که از
جمیع عساکر از بهر سلطنت فلب رضانامه آمد و کار امپراطوری بروی استقرار یافت او نمک روم کرد و همی خواست
که در نزد مردم ستوده فعال باشد و آن خیانت که نسبت بولینعمت خود بظهور رسانیده از نظرها محو کند بازیچه که آن را
اغطس اختراع کرده بود و کلادیس و دانیش و سورس نیز انکار میکردند طراز کرد و آن بازیچه را سکیولزلیم میگفتند و
بازیچه سخت عجب بود و غلام و کنیز و مردم غریب رخصت نداشتند که از بهر تماشای آن بازیچه حاضر شوند و در آن بازیچه
بیست تن از دختران دوشیزه با بیست تن از پسران نیکو منظر دست یکدیگر را گرفته با نغمهای دلکش سلامتی دولت
از خدایان خویش میطلبیدند و در انجمن چراغ بسیار میافروختند و مردم مشغول تماشا و طرب شده از کار دولت یاد
نمیکردند و فلب بدین گونه چندین ضیافت کرده مردم را بتماشا باز داشت و خود را در نظرها چنان نمود که مانند اغطس
و عدد بن است تا زمانی دراز روزگار او بر نیامد که عساکر اراضی مسیه بروی بشوریدند و مرنیث را که یکی از سرهنگان خرد بود
بسلطنت برداشتند فلب از شنیدن این سخن اندیشناک شد و بیم کرد که مبادا جمیع ممالک این روش گیرند و سلطنت او ضایع
شود لاجرم اصحاب دیوان را انجمن کرده این راز را با ایشان در میان نهاد آن جماعت چون بسلطنت فلب شاد بودند ساعتی هیچ سخن
نگفتند عاقبة الامر یکی از اصحاب دیوان که دسیث نام داشت از میانه سر برکشید و گفت هیچ بیم نیست از کردار مردم مسیه
چه ایشان مردمی بیخردند و این کار ناسنجیده کرده اند و هر کار که از روی حصافت و دوراندیشی نباشد زود زوال پذیرد از قضا
نیز چنان افتاد که مردم مسیه بر سر مرنیث مخالفت آغاز نهادند و در هم افتاده از یکدیگر همی بکشتند و در میانه مرنیث نیز مقتول گشت
چون این خبر بفلب رسید سخن دسیث را در کارها استوار داشت و او را بزرگ شمرده عساکر مسیه را بدو سپرد و گفت
امیر نظام آن لشکر جز تو نتواند بود اکنون برخاسته بمیان ایشان عبور کن و کار آن جماعت را نظم و نسق بده دسیث چون میدانست
بمیان آن مردم آشوب طلب شدن مورث حادثه خواهد بود نخست از قبول این خدمت انکار فرمود و تغیر از وی نپذیرفت
ناچار دسیث از حضرت فلب رخصت یافته بمیان مردم مسیه آمد و آن جماعت در مجلس اول او را گرفتند و گفتند هم اکنون حمایل
امپراطوری بیاویز و اگرنه ترا هلاک خواهیم ساخت دسیث از بیم جان حمایل امپراطوری آویخته و با لشکری ساز کرده باراضی ایتالیا آمد و در

نهانی بفلب نامه فرستاد که من از بیم جان حمایل امپراطوری آویختم و آنگاه که توانم بسلامت بیرون شد حمایل را فرو نهاده
رعیت خواهم گشت اما چون باراضی ایتالیا آمد با لشکری موافق دریغ داشت که دست از آن عظمت بدارد همی خواست
تا پادشاه شود بالجمله چون فلب آگاه شد که لشکر دشمن بارض ایتالیا رسیده ناچار ساز سپاه کرده بسوی ایتالیا کوچ داد و
همه جا طی مسافت کرده در برابر دسیث صف راست کرده جنگ در انداخت و بعد از کوشش بسیار با آنکه سپاه فلب زیاده
بود شکسته شد و خود از میان میدان گریخته بقلعه ورانه که یکی از قلعهای ایتالیا بود در آمد مردم دسیث از قفای او شتافته او را
در قلعه ورانه بیافتند و بقتل آوردند و چون خبر قتل او بروم رسید قراولان خاصه تیغ برآوردند و جمیع اولاد و احفاد و
دوستان او را بکشتند و از پس او سلطنت با دسیث افتاد چنانکه مرقوم خواهد شد و مدت پادشاهی فلب پنج سال بود

جلوس نرسی بن بهرام در مملکت ایران پنجهزار و هشتصد و سی و سه سال بعد از هبوط آدم ع بود

۵۸۳۳

نرسی پسر بهرام دوم و برادر بهرام سیم است و لقب او نخجیرکان است چون بعد از پدر تخت سلطنت جای کرد اعیان و اشراف
مملکت را در پیشگاه حضرت حاضر ساخت و با ایشان فرمود که شکر نعمت سلطنت را جز بزبان عدل و نصفت نتوان
گذاشت و قواعد پادشاهی را جز بقوانین دادخواهی نتوان مرصوص داشت بر ماست که چندانکه رعیت و لشکری را
حکومت کنیم جز بر طریق مروت و سخاوت نرویم مردم چون سخن پادشاه را اصغا فرمودند چشم سپاس بر خاک
نهادند و او را تحیت و درود فرستادند آنگاه نرسی حکام و عمالی که از قبل بهرام در اطراف و اکناف مملکت حکومت
داشت طلب فرمود و از حال هر یک بازپرسی بسزا فرمود و هر که را ظالم و متعدی دانست عمل از او بستد و عادلی
کارآگاه بجای او نصب کرد اما در کار سلطنت شام و حیره اقتفا به پدران خویش فرمود و همچنان پادشاهی شام را
با هیم بن الحارث بگذاشت و منشور سلطنت حیره را از بهر امرء القیس بفرستاد و مردم نژاده و بزرگ اصل را نیکو میداشت
و در حق ایشان احسان فراوان میفرمود بالجمله نرسی در زمان خویش با اینکه بلهو و لعب رغبت تمام داشت هرگز
از پی عیش و طرب نشد و با وضیع و شریف از در فتوت و مروت بود و مردم در زمان او با آسایش و آرامش زیستند
و چون روزگارش قریب بانجام رسید فرزند ارشد و اکبر خود هرمز را طلب داشته بدست خویش تاج سلطنت
بر سر او گذاشت و از جهان بگذشت و مدت سلطنت نرسی هفت سال بود و از سخنان اوست اَلنَّجْدَةُ اَفْضَلُ
الذُّخْرِ وَالْقَنَاعَةُ اَفْضَلُ الْغِنَى وَالْمَوَدَّةُ اَفْضَلُ الْقَرَابَةِ و گوید اَیُّهَا النَّاسُ اَقْبِلُوا عَلَى مَنَافِعِكُمْ وَصُونُوا اَحْسَابَكُمْ بِصِیَانَةِ
اَعْرَاضِكُمْ وَتَخَلَّقُوا بِاَخْلَاقِ رَبِّكُمْ همانا این کلمات را خطبه کرد و چون پادشاهی یافت بر مردم برخواند

ظهور اُدِن در مملکت جرمن پنجهزار و هشتصد و سی و پنج سال بعد از هبوط آدم ع بود

۵۸۳۵

اُدن مردی سحرپیشه و حیلت گر بود و از ممالک خارجه روم از مردم شرقی سغلی بود و در اطراف خلیج میاوتس سکون داشت
و جمعی از مردم آن اراضی فرمانبردار او بودند و چون کار شرقی سغلی بسبب عساکر ایران پریشان گشت ادن قبیله خویش را
کوچ داده باراضی جرمن رفت و در بلده سویدن قرار گرفت و مردم را شیفته و فریفته نیرنگهای خود کرده دینی و شریعتی
تازه آورد و دین خود را رواج همی داد و قانون وی در دین آن بود که در شهر اپسال که یکی از امصار بزرگ مردم سویدن است
بفرمود تا آن کنیسه معتبر برآوردند و قبیله خاص که عنقریب ذکر حالشان مرقوم خواهد شد با آن زر که از جنگها بدست کرده بودند آن کنیسه
بازراندود کردند و صورت خدای جنگ و خدای توالد و تناسل و خدای رعد و برق را در آنجا رسم کرده به بت پرستیدن

مشغول بودند و هر ساله سال یکروز عید بزرگ میکردند و از هر جنس جانور نه سر بدست کرده در آن کنیسه قربانی میکردند و از مردمان نیز نه تن در آنجا حاضر کرده ذبح مینمودند و تنهای خون آلوده آن جمله را بر درختان که از کنیسه اتصال داشت میبردند و از درختان می آویختند و از اکلستان مقدسه مینامیدند با جمله چون اودن دین خود را رواج داد و سالخورده گشته دانست مرگش نزدیک است روزیکه جمیع بزرگان قبیلهٔ قاص در حضرت وی حاضر بودند خنجری برکشیده و نه جای از تن خود را زخم منکر بزد و هنگام مردن باواز حزین همی گفت که بسرای خدای جنگ سفر میکنم تا در آن جای دلکش خویش را بیاسایم و مهمان پهلوانان جهاد دیده باشم

جلوس دسیث در مملکت روم و ایتالیا پنجهزار و هشتصد و سی و هشت سال بعد از هبوط آدم بود ۵۸۳۸

در ذیل قصهٔ دسیث واجب افتاد که قبیلهٔ قاص را بشناسانیم همانا لختی از احوال مردم اراضی جرمن و حدود آن مملکت مرقوم گشت و چون اهل جرمن از شیرخوارگی کوچ داده بدیگر جای میشدند و سکونت اختیار میکردند قاص لقب مییافتند و نیز بلقبهای دیگر نامیده میشدند و اصل قبیلهٔ قاص از اراضی سکنند نوایست از نکیوی بحر بالتیک و در آن اراضی سه شهر عظیم پادید شد که اوّل شود نام یافت و آن دویم دنمرک نامیده شد و سیم را ناروی نام بود و این مردم در اواخر دولت دوانطانتن زورقهای بزرگ ساخته در بحر می افکندند و با پاروها میراندند و بدینگونه از نبودن بیرون شده از بندرگاه سکرون بکذشتند و بندرهای ولایات پامرنیه و پروشه را در نوشتند و بهجه سیل را پیمودند بکنار رود خانه و ستوله مسکن گرفتند و چون مدتی بگذشت این امصار آباد شد اوّل ثارن دویم البنق سیم کانتزبرق چهارم دنتزک و قبیلهٔ وندال که از اصل هم از طایفهٔ قاص باشند در کنار رود خانهٔ اودر و سواحل بحر و ولایات پامرنیه و مکلنبرق جای داشتند و با مردم قاص یکرویش و یکخوی داشتند اما قبیلهٔ قاص قبیلهٔ نامور داشتند اوّل استرا قاص دویم وزقاص سیم جبیدی و وندال را سه طایفهٔ بزرگ بود اوّل هرولی دویم برقندین سیم ولامبرد و از این قبایل هر جا سکون میکردند باسم آنمکان از هم شناخته میشدند با جمله مردم قاص تا زمان دولت انطانتن در مملکت پروشه جای داشتند و در زمان سورس بر سر ولایت دشیه تاختن بردند که از ممالک خارجهٔ روم است و چون مدتی بر این بگذشت از دریای بالتیک به بحر قرادنکز در آمدند و بسبب بلای طاعون باز بهر قتل و غارت هر روز از جائی بجائی سفر میکردند و سلاح جنگ ایشان بجز سپر و یک شمشیر کوتاه بود و هرکه رئیس انجماعت بود اطاعت او را واجب میشمردند چنانکه وقتی مردی که آبلو نام داشت گفت من از فرزندان خدای قاص باشم و این سخن را بر انجماعت استوار داشت لاجرم جمله اطاعت او را واجب شمردند و آنگاه ایشان از کوچ داده بکنار رود خانهٔ رینک آوردند و آن رود خانه از رود بارستین جدا میشود و بممالک پولند و روس میگذرد و با جمله ایشان راه رود خانه را گرفته همی راه سپار شدند و قبیلهٔ سبطرنی که در شمال کوهستان کرتپتین جای داشتند و طایفهٔ وندی که در میان قبیلهٔ سبطرنی و اراضی فین لند منزل داشتند مطیع قبیلهٔ قاص گشتند و اینان و طایفهٔ نیز از اهل جرمن و طایفهٔ سرتشین اند و مردم سرتشین سه قبیلهٔ بزرگ دارند اوّل بغار دویم جزر سیم را قرالتی گویند و ایشان در سواحل قرادنکز در کنار رود بارستین جای داشتند و فرق میان اهل جرمن و مردم سرتشین آن بود که یکطایفه جامه بس کوتاه و تنگ میپوشیدند و زیاده از یکزن بحبالهٔ نکاح در نمی آوردند و سپاه سواره داشتند و بالغت نیونک سخن میکردند و آن دیگر جامهٔ فراخ بلند در بر میکردند و زنان متعدد در خانه میداشت و سپاه پیاده آراسته میکرد و بزبان سکلاونی سخن میگفت مع القصه نخستین قبیلهٔ قاص دانسته شد که یوکرین ولایت عظیمی است و در آن اراضی رود خانهای بزرگ جاری بود و از بهر زراعت شایسته بود و پس بدان اراضی شتافتند و با قبایل سرتشین مصاف دادند و ایشان را

شکستند و در یوکرین مسکن کردند و در روزگار سلطنت فلپ از میان مملکت دشیه عبور کرده از رود خانهٔ تسر و دنیوب بگذشتند و طمع در ملک روم در بستند و بعضی از اراضی روم را در هم نوشتند مملکت میسیه در آمدند و در آنجا امپراطور طراجن بیادگار خواهر خود شهری بنهاده بود که او را مرشانا پالس مینامیدند عساکر قاص آنشهر را مسخر نموده اعیان آن بلده از بیم جان و مال از در ضراعت و مسکنت بنزدیک بزرگان قاص رفتند و زر و سیمی معین کردند که بدیشان دهند تا انجماعت دست از قتل و غارت باز داشته بمسکن خویش مراجعت کنند ایشان نیز از بیم آنکه مبادا از جانب فلپ لشکری بسوی آن بلده تاختن کنند و کار صعب شود بدین سخن رضا دادند و آن زر و سیم را گرفته مراجعت نمودند اکنون بر سر داستان رویم اینکار که فلپ را چنانکه مذکور شد روز بنهایت رسید اصحاب دیوان روم و جمیع اهالی مملکت بسلطنت دسیث اقرار دادند و او را بر تخت قیصری جای فرمودند و روزی چند از جلوس او نرفته بود که بعرض وی رسانیدند که قبیلهٔ قاص در کنار رود خانهٔ رین و دنیوب دیگر باره آغاز شورش و جنبش کرده اند و هوای تسخیر روم نموده اند و از دنبال این خبر نیز آگهی رسید که انجماعت مردی که نیوه نام دارد بپادشاهی برداشته اند و اینک نیوه با هفتاد هزار لشکر جرار که از مردم جرمن و سرمشه اند از رود دنیوب عبور کرده نکاپالس را که هم از بناهای طراجن است بمحاصره انداخته اند دسیث از استماع این خبر وحشت انگیز در خشم شد و لشکری عظیم ساز داده از روم بیرون شد و بشتاب تمام بکنار رود خانهٔ جترس آمد که نزدیک نکاپالس بود مردم قاص چون خبر ورود دسیث بشنیدند از کنار آن بلده کوچ داده بر سر قلعهٔ قلپالث آمدند که از بناهای فیلیوس پدر اسکندر بود و از امصار مملکت ترسیث شمرده میشد مردم قاص را از این کوچ دادن غرض آن بود که شهر نکاپالس را بمحاصره انداختند اما دسیث چون این خبر شنید هم از دنبال ایشان بتاخت و از آنسوی چون نیوه آگاه شد که قیصر از قفای او در ترکتاز است ابطال رجال خویش را فراهم کرده ناگاه روی برتافت و بر سر سپاه رومی تاختن آورد و وقتی برسید که عساکر روم بیخبر از دشمن در بیابانی لشکرگاه کرده آسوده و غنوده بودند پس نیوه با دل قوی فرمان داد مردمش تا جنگ در انداختند و جمعی کثیر از سپاه روم را عرضهٔ هلاک ساختند دسیث با هزار زحمت بقیة السیف را برداشته از آن حربگاه بگریخت و چون لشکر قاص از کار قیصر بپرداخت دیگر باره بر سر قلعهٔ قلپالث آمد و روزی چند بیش نکشید که بغلبه و یورش آن بلده را مسخر داشتند و صد هزار مرد و زن بقتل آمدند و جمعی کثیر را اسیر کردند در اینوقت پرنخیث برادر فلپ که در آنشهر جای داشت از بیم جان پناه از نیوه و لشکر قاص جست و بسلامت بزیست اما از آنسوی آنمدت که عساکر قاص مشغول بمحاصرهٔ قلپالث بودند دسیث فرصتی بدست کرده دیگر باره بروم آمده لشکری برآورد و عزم کرد که راه عبور دشمن را از چار سوی فرو بندد و بجانب لشکر قاص طی مسافت میکرد و چون قبایل کرپی و بعضی از مردم جرمن آشفتگی اراضی ایتالیا و شکستن قیصر را شنیده بودند از بهر نهب و غارت بهر سوی در ترکتاز میشدند لاجرم در چند موضع بی آگهی با لشکر دسیث باز خوردند و قیصر حکم داد تا جمله را بقتل آوردند و جمعی از لشکر را باز در معابر و شعب جبال باز داشت تا بدینگونه مردم را از عبور باز دارند و لشکر قاص را نیز مساکن خود باز شدن نگذارند و قلعهای سواحل رود دنیوب را نیز آبادان ساخت و مرمت کرد آنگاه خواست تا روی دلها را با خود کند منشوری باصحاب دیوان روم فرستاد که یکتن را گزیده دارید که منصب سنشاری را بدو تفویض فرمائیم برای آنکه میان رعیت حکم کند باشد تا هرگز رعایا را ظلمی نرسد چون این نامه باصحاب دیوان رسید دلرین را که در میان عساکر روم

بجبافت رای و ذکاوت خاطر معروف بود شایستهٔ انتقام دانستند و صورت حال را معروض حضرت قیصر داشتند
پس دسیوس منشور آن منصب به ولرین داد و اعیان و اشراف لشکر را انجمن کرده در میان آن جماعت روی به ولرین کرد و فرمود
شاد باش که اصحاب دیوان ترا شایستهٔ این منصب دانستند اکنون بر تست که اشراف روم را بعظمت قدیم برسانی و رعیت را
رعایت فرمائی و لشکر را باز بر طریق اقتصاد بداری و احکام شریعت را انفاذ بخشی و هر که را نالایق دانی از میان اصحاب دیوان
نگذاری همانا حکم تو بر کافهٔ خلق و جمیع ممالک جاریست جز بر خلیفهٔ دین که کار قربانی با اوست و دختران باکره که در کنیسه اعتکاف
دارند و چندتن از کدخدایان و بزرگان شهر اگرچه این مردم از باز پرس و غضب تو محفوظ اند اما واجب است که در نزد تو نرم
گردن و فروتن باشند پس کار ولرین بالا گرفت و همانا نوی امپراطور گشت اما از آن سوی قبیلهٔ قاص وقتی آگهی یافتند جمیع سواد
و طرق را بر خود مسدود دیدند و از هر بلده و قلعه که بر سر راه داشتند چون سؤال کردند دانستند که لشکری از قیصر برای
حرب مهیاست سخت بترسیدند و خواستند تا از آن مهلکه جان بدر برند پس چندتن رسول اختیار کرده بحضرت قیصر فرستادند
و از وی خواستار شدند که راه یابند تا مملکت خویش مراجعت کنند بشرط آنکه هر اسیر و مال که در مملکت ایتالیا بدست کرده اند
نیز بپیام او را بگذاشتند و دسیوس در جواب فرمود که از پس آنکه مردم قاص بجمیع ایتالیا را خراب کردند و خلقی عظیم را بقتل آوردند
بدین کلمات حیلت آمیز روی نجات نخواهند دید و فرستادگان را خوار کرده از پیش براند قبایل قاص چون دیدند از هیچ روی
راه سلامت باز دید نیست ناچار دل بر مرگ نهادند و از بهر جنگ آماده شدند و هر دو لشکر آهنگ یکدیگر کرده در کنار شهر
فاروم تربرانی با هم دوچار شدند و مردم قاص لشکر خود را بر سه صف کرده از پس خلابی که در آن اراضی بود بایستادند
و جنگ پیوسته شد و از هر دو جانب تیرباران کردند نخستین فرزند امپراطور با خدنگی دلدوز جان بداد دسیوس چون
آن بدید بیم کرد که مبادا دل لشکریان ضعیف شوند و هزیمت شوند خود اسب برجهاند و از پیش روی صف بگشت و
با مردم خود همی گفت از کشتن مرد لشکری که کشته شد باک مدارید و مردانه بکوشید همانا فرزند من مانند یکی از شما بود و از
کم شدن یکتن چه نقصان خواهد رفت ازین سخنان دل مردم قوی شد و مردانه بجنگ در آمدند و سخت بکوشیدند و نخستین صف
از مردم قاص را بشکستند و گروهی نیز از میمنه بتاختند و صف دوم قاص را که بر کنار خلاب بود هزیمت کردند
و هزیمت شدگان بدان صف پیوستند که از پس خلاب ایستاده بودند در اینوقت لشکر روم یورش برده بیک
ناگاه در آن خلاب در آمدند و در افتادند و چون سلاح جنگ ایشان نیز گران بود چندانکه جنبش کردند بخلاب بیشتر اندر
شدند و مردم قاص قوی جثه و بلند قامت بودند بدان گلزار در آمده با آن نیزه های بلند که در دست داشتند بقتل رومیان
پرداختند و یکتن از مردم روم را بجا نگذاشتند و در میانه دسیوس نیز کشته شد و کس ندانست جسد او کجا افتاد
درین وقت پنجاه ساله بود و مدت پادشاهی او یکسال بود و اصحاب کهف در سال سیم سلطنت او بخفتند چنانکه در جای
خود مذکور خواهد شد و دسیوس باشد که او را دقیانوس خوانند

بازگذارند چون فرستادگان

فاروم تربرانی بافاء و الف و راء مهمله و واو ساکن و میم ساکن و تاء فوقانی مکسوره و راء مهمله مکسوره و نون موحده ساکن و راء مهمله و الف و نون مکسوره و تحتانی ساکن

5840 جلوس هرمز بن نرسی در مملکت ایران پنجهزار و هشتصد و چهل سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

هرمز پسر نرسی است و پدر او را در زمان حیات خود ولیعهد ساخت چنانکه مذکور گشت و لقب او کوه براست و آن مدت
که پدرش زندگانی داشت سخت متکبر و متنمر بود و بدرشتی طبع و خشونت خاطر اشتهار داشت چندانکه مردم از حدت خلق
و سورت خوی او هراسناک بودند اما چون نرسی در گذشت و او مالک تاج و لوا گشت روزی بر زبر تخت عالی کرد و جمیع بزرگان

درگاه

درگاه و قواد سپاه را پیش خواست و روی بجانب ایشان کرده فرمود از این پیش حکومت این مملکت نرسی داشت با او
گشت هر زشت و زیبا بوی او بود از خلق نکوهیده و خوی ناستودهٔ من ضرری عاید کس نمیگشت اکنون که کار مرا افتاد
آن خوی بگردانیدم و با مردم جز از در مهر و سخاوت و عدل و نصفت نخواهم رفت چون آن جماعت این سخن از پادشاه شنیدند
یکباره از در شکرگذاری پیشانی بر خاک نهادند و چندان سر بر نداشتند که هرمز کس فرستاده ایشان را از خاک برگرفت آنگاه
ابواب عدل و داد بر روی جهانیان بگشاده و هر خراب که در مملکت بود آباد کرده و هر ویرانه که دانست بعمارت آن
بکوشید و چنان کریم طبع و سخی نهاد بود که خاک با زر و حجر با گوهر در چشمش یکسان مینمود سلاطین اطراف چون خبر جلوس
و آثار فضایلش بشنیدند هر کس بحضرت او رسولی فرستاد و درود گفت با جمله چون کار سلطنت بر هرمز استوار
گشت بعرض وی رسید که حاکم کابل را دختری یگانه اندر است که فرشته با لطافت دیدارش شرمسار باشد و آفتاب
با فروغ رخسارش در تاب شود و چندان از جمال دیدار و حسن آثارش بگفتند که دل هرمز هوای او گرفت و بحاکم کابل نامه
کرد که آن دختر دوشیزه که در سرای داری بشرط زنی نزد ما بفرست و دلهای حاکم کابل برحسب فرمان آن حلی و زیور که لایق بود
در بر دختر کرده و او را بحضرت هرمز فرستاد پادشاه چون در او نگریست از آنچه شنیده بود افزون یافت و
مهرش در خاطر او پنجه زد پس حجله فراز کرده خواست تا با او هم آغوش شود دختر سر از فرمان او بدر کرد و چندانکه شاه
کنار او جست او کناره فرمود دو روز کار برین برگذشت پادشاه از معشوقه کام مراد نگشت عاقبت آن خشم که همعنان
سلطنت است از نهاد هرمز بر تافت و کس نزد وزیر خویش فرستاد که آنکس اگر سر بفرمان شاه فرو ندارد و بر طغیان و
عصیان خویش پاینده باشد کیفر چه باید کرد فرستادهٔ هرمز چون وزیر را با سرای خویش نیافت پیام شاه را با پسر او گذاشت
و او در جواب عرض کرد که هر که سر از فرمان شاه برتابد قتلش واجب باشد این سخن چون بهرمز رسید از غایت غضب
بفرمود تا آن دختر را بقتل آوردند روز دیگر چون دیدار او بخاطر آورد از کرده پشیمان گشت و همی بر فوت او دریغ و فسوس
خورد و اندک اندک همی در خشم شد که چرا پسر وزیر فتوای خون او داد تا آنکه روزی از وزیر پرسش نمود که هر که با پادشاه
طغیان ورزد مکافات او چیست وزیر عرض کرد که سزای آن قتل است اگر زن و کودک نباشد یا دیوانه نبود دیگر باره هرمز
پرسید که آنکس که بر خون بیگناهی فتوی راند پاداشش چه باید برد وزیر عرض کرد که هم جزای او جز قتل نتواند بود در اینوقت
هرمز فرمود تا پسر وزیر را از حلق آویخته بر دار کردند و حکم داد تا او را فرود نیاورند و چون آن دار در معبر وزیر واقع
بود چندتن بگماشت که سخنان او را در حین عبور از پای دار بعرض رسانند آنگاه چون وزیر بدان مقام رسید سر برآورد و روی
با پسر کرد و گفت ای فرزند خون ترا از آن کس نتوانم جست که در دنیا و عقبی غلبه او راست اما در دنیا
از آن روی که پادشاه است و در عقبی چیزی نیز بر او نیست زیرا که سخن حق او خواهد داشت چون این کلمات بعرض
هرمز رسید فرمود تا پسر او را از دار فرود کرده بخاک سپردند و مدت سلطنت هرمز هفت سال و پنج ماه بود

5841 ظهور اصحاب کهف پنجهزار و هشتصد و چهل و یکسال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

از این پیش در خاتمهٔ قصهٔ حواریون مرقوم افتاد که بطرس و بولس مدتی در مملکت روم مردم را به دین عیسی علیه السلام
دعوت کردند و بیست و پنجسال بعد از رفع آنحضرت بدست امپراطور نرو شهید شدند و همچنین در زمان سلطنت دمیش
روزگاری یوحنا در آن مرز و بوم روز گذاشت و مردم را براه حق میداشت لاجرم جمعی از مردم روم بر آئین عیسی علیه السلام بودند

امّا مذهب خویش را پوشیده میداشتند و اگر عقیده ایشان بر قیاصره روم معلوم میگشت عرضه دمار و هلاک میگشتند چون نوبت سلطنت و حکومت بدسیث رسید که هم او را دقیوس و دقیانوس خوانند چنانکه شرح حالش مذکور شد نیز بر سنت سلاطین سلف دشمن مسلمانان بود و هر کس از پیروان عیسی علیه السلام را بدست می آورد مقتول میساخت در زمان او شش تن از بزرگ زادگان مملکت و اعیان دولت با حضرت عیسی علیه السلام ایمان آوردند و از اینجاست که خدای با پیغمبر خویش فرماید نَحْنُ نَقُصُّ عَلَيْكَ نَبَأَهُمْ بِالْحَقِّ إِنَّهُمْ فِتْيَةٌ آمَنُوا بِرَبِّهِمْ وَزِدْنَاهُمْ هُدًى و نام ایشان چنین بود اول مِلیخا که هم او را تملیخا گویند و این لفظ بمعنی مرگ دیده است دویم مکسلمینا و این لفظ بمعنی بزرگست و رئیس آن جماعت وی بود سیم مرطونس و این لفظ بمعنی قوت دهنده است چهارم نیونس و این لفظ بمعنی شفا دهنده است پنجم سارنیونس که هم او را ساربیونس گویند و این لفظ بمعنی عزت دهنده است ششم ابنان و این لفظ بمعنی نیکو نگارنده است و ارادوانوانس و دونوانس نیز گویند بالجمله ایشان چون مردم نژاده و بزرگ زاده بودند آن شرط که در نهفتن دین واجب بودی رعایت نکردند تا این راز مکشوف افتاد و بعرض دقیانوس رسید که اینک ملازمان درگاه راه خلاف سپرده اند و طریق عیسویان گرفته اند قیصر از این سخن در غضب شد و ایشان را طلب کرد پس جوانان برفتند و جمله را در حضرت قیصر حاضر ساختند دقیانوس روی با ایشان کرده فرمود ای بندگان حق ناشناس شما را چه افتاد که آئین پدران خویش را گذاشته پیرو عیسویان شدید هم با ایشان گروه اکنون با حنیفه در شوید و خدایان خویش را سجده کنید و اگرنه شما را زنده نخواهم گذاشت و با تیغ سر از تن برخواهم داشت خداوند قادر قالب دل ایشان را قوی کرد چنانکه خود فرماید وَرَبَطْنَا عَلَى قُلُوبِهِمْ و در برابر قیصر صف برزده بایستادند و از وی هیچ بیم نکردند فقالوا رَبُّنَا رَبُّ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ لَنْ نَدْعُوَ مِنْ دُونِهِ إِلَهًا پس گفتند ای پادشاه ما هرگز سجده دونان و اصنام نکنیم و تنها خدای را پرستیم همانا خدای ما خالق آسمانها و زمینهاست و جز او را خدای نخواهیم خواند هَؤُلَاءِ قَوْمُنَا اتَّخَذُوا مِنْ دُونِهِ آلِهَةً لَوْلَا يَأْتُونَ عَلَيْهِمْ بِسُلْطَانٍ بَيِّنٍ این جماعت رومیان که بفرمان تو جز خدای آفریده کار گرفته اند اگر حجتی روشن دارند ظاهر کنند دقیانوس از سخنان ایشان در خشم شد و خواست بی توانی آن جماعت را از زندگانی باز نشاند و هم در خاطر آورد که ایشان از فرزندان اصحاب دیوان و بزرگان مشورتخانه اند مبادا در قتل ایشان فتنه حادث شود پس متولی بتکده را که قاضی شریعت ایشان بود طلب کرد و در قتل آن جماعت با وی مشاورت فرمود تا او حکمی کند در قتل ایشان حجتی باشد قاضی نیز چون نهانی با عیسی علیه السلام ایمان داشت مرگ آن جوانمردان را تاخیر افکند و گفت اگر ایشان را بقتل آری دور نیست که اصحاب دیوان رنجه شود و روزی آید که این کرده پشیمانی آرد صواب آنست که مهلتی گذاری و پدران ایشان را برگماری تا پند و اندرز این بچگان را باز دهند خود آرند این سخن پسند خاطر دقیانوس افتاد و فرمود تا علامتهای نظام لشکر بلکه هر حلی و زیور که با ایشان بود بگرفتند و آن جماعت را بدست پدران داد و سه روزه مهلت نهاد و گفت چون از پس سه روز با دین نخستین نباشند و ستایش اصنام نکنند یکتن را زنده نگذارم پس آن جماعت از حضرت قیصر مراجعت کرده از بهر مشاوره انجمن شدند از میانه مکسلمینا که رئیس آن جمع بود گفت وَإِذِ اعْتَزَلْتُمُوهُمْ وَمَا يَعْبُدُونَ إِلَّا اللَّهَ چون شما کناره جستید از این قوم یکسو شدید از خدای ایشان هرگز قیصر از این خصمی فرو دنخواهد شد و عاقبت بر قتل ما فرمان خواهد داد و بهتر آنست که پیش از آنکه در بند بلا در آئیم از این بلد بیرون شویم و بگوشه در گریزیم جمله با وی همداستان شدند و هر یک بخانه خود شده از مال به چیزی برگرفتند تا از بهر زاد تمامتند

فرو

انگاه باتفاق از شهر روم بیرون شدند و باطراف کوه و بیابان گریزان بودند ناگاه در میان راه مردی گوسفند چرانی باز خوردند و او کفشطیطوس نام داشت که بمعنی تاج شاهی دهنده باشد و هم او را کشفوطط و کشفیطط خوانده اند با جمله مرد شبان چون آن جماعت را دهشت زده در راه و بیراه دید دانست که ایشان جز گریختگان نباشند پس قدم پیش گذاشت و گفت تا کجا میرسید گمانم آنست که از حضرت قیصر فرار کرده اید ایشان گفتند ما هرگز بکذب سخن نگفته ایم همانا از دست ظلم قیصر بیرون شده ایم گفت چرا و از بهر چه ایشان صورت حال را مکشوف داشتند کفشطیطوس گفت سخن شما مرا پسندیده افتاد و اگر فرمایند من نیز دین شما را گیرم و با شما مرافقت کنم و این گوسفند از آنجا او ندش فرستم ایشان سخن وی را پذیرفتند و ایمان بدو عرضه کردند و مرد شبان دین حق گرفت و گوسفندان بر فیق خود گذاشته از قفای ایشان روان شد و او را سگی بود که قطمیر نام داشت که بمعنی شکار کننده است آن سگ نیز دنبال صاحب خویش گرفت آن جماعت بترسیدند که چون بجائی پنهان شوند دشمنان از بانگ سگ بدیشان راه جویند و خواستند تا آن سگ را از خود دور کنند کفشطیطوس سنگی برگرفت و بجانب سگ پرانید در آن وقت آن سگ بسخن آمد و گفت چرا مرا میرانید که من خدای خود را پیش از شما شناخته ام پس ایشان از کرده پشیمان شدند و مصاحبت سگ رضا دادند و راه بیابان پیش گرفته همی خواستند تا خود را بگوشه مخفی سازند مرد شبان گفت این کوه که در برابر ماست ینافلوس نام دارد و در آن کوه غاری بس عریض است که آن را جیرم خوانند و آن غار بس تیره و سهمناک است که هرگز هیچ آفریده بدانجا نشود جز آنکه هنگام باران و سرما گاهی من گوسفندان خود را بدانجا برم اگر خواهید بدانجا پنهان شویم ایشان با وی همداستان شدند و روی بدان غار نهادند چنانکه حق جل و علا فرماید إِذْ أَوَى الْفِتْيَةُ إِلَى الْكَهْفِ فَقَالُوا رَبَّنَا آتِنَا مِنْ لَدُنْكَ رَحْمَةً وَهَيِّئْ لَنَا مِنْ أَمْرِنَا رَشَدًا چون بغار در آمدند گفتند پروردگارا الهاما را از نزدیک خود بخششی کن و رحمتی فرست و آماده کن از برای ما در این کار که افتاده ایم راه رشد و نجاتی فَضَرَبْنَا عَلَى آذَانِهِمْ فِي الْكَهْفِ سِنِينَ عَدَدًا خدای میفرماید سالهای بسیار نگذاشتیم گوش ایشان شنوا باشد یعنی آن جماعت را بخواب افکندیم چه آن زمان که بغار در رفتند ایشان را خواب در ربود و قطمیر نیز چنانکه رسم سگانست در آستانه خانه سر خویش را بر دستها نهاد و بخفت کما قال الله تعالی وَكَلْبُهُمْ بَاسِطٌ ذِرَاعَيْهِ بِالْوَصِيدِ و چشمهای ایشان باز بود چنانکه پنداشتی بیدارند و خدای تقدیر آن بگماشت که هر سال روز عاشورا ایشان را از این پهلو بدان پهلو خوابانید تا زمین جسد ایشان را فاسد نکند هم حق فرماید وَتَحْسَبُهُمْ أَيْقَاظًا وَهُمْ رُقُودٌ وَنُقَلِّبُهُمْ ذَاتَ الْيَمِينِ وَذَاتَ الشِّمَالِ و راه آن غار بسوی بنات النعش فراز بود از اینروی آفتاب وقت طلوع و غروب از دو سوی غار میتافت و آن جماعت در فضای آن غار افتاده بودند چنانکه خدای فرماید وَتَرَى الشَّمْسَ إِذَا طَلَعَتْ تَزَاوَرُ عَنْ كَهْفِهِمْ ذَاتَ الْيَمِينِ وَإِذَا غَرَبَتْ تَقْرِضُهُمْ ذَاتَ الشِّمَالِ وَهُمْ فِي فَجْوَةٍ مِنْهُ و چنان خفته بودند که هیچکس را از بیم توانائی دیدار ایشان نبود چنانکه عموم خدای با بندگان خود خطاب کند و گوید لَوِ اطَّلَعْتَ عَلَيْهِمْ لَوَلَّيْتَ مِنْهُمْ فِرَارًا وَلَمُلِئْتَ مِنْهُمْ رُعْبًا بالجمله روز دیگر بعرض دقیانوس رسید که عیسویان هر شش تن از شهر فرار کرده اند قیصر در خشم شد و ایشان را از پدران طلب کرد ایشان عرض کردند که ما را از گریختن این بیخردان خبری نیست چه در خانهای ما هرچه از اشیای نفیسه بوده برگرفته اند و برفته اند قیصر جمعی را بطلب ایشان بیرون فرستاد و دیگاه در کوه و بیابان بشتافتند و کس را نیافتند و آن جماعت سیصد و نه سال در آن غار خفته بودند و این با قدرت یزدانی صعب نباشد چنانکه هم خدای بدین اشارت کند و فرماید أَمْ حَسِبْتَ أَنَّ

اَصْحابَ الْکَهْفِ وَالرَّقیمِ کانُوا مِنْ آیاتِنا عَجَباً و ایشان را اصحاب کهف گفتند از آنکه در غار خفتند و اصحاب رقیم نامیدند از بهر آنکه امپراطور سطاتانس شرح حال ایشان را در لوحی رقم کرده بیاویخت چه در زمان او بیدار شدند و ما قصه امپراطور سطایانس و بیداری اصحاب کهف و کار آن جماعت را در جای خود مرقوم خواهیم داشت انشاء الله تعالی

5643 — قیاصرهٔ روم

جلوس کال لس در مملکت روم و ایتالیا پنجهزار و ششصد و چهل و سه سال بعد از هبوط آدم بود

بعد از قتل دسیث چنانکه مرقوم شد لشکر روم چندان ضعیف دل و تنگ حال بودند که در کار سلطنت سخن نتوانستند کرد لاجرم زمام اختیار بکف کفایت اصحاب دیوان افتاد و آن جماعت نظر بحقوق دسیث پسر دیگر وی که از جنگ زنده مانده بود و هاستیلینث نام داشت لقب امپراطوری دادند و بسلطنت برداشتند و او چون جوان بود و کار ملک نتوانست بسر کرد کال لس نامی را که یکی از اعاظم اصحاب دیوان بود و بسهم او را قالث گویند نایب مناب او ساختند بالجمله چون امپراطور بر تخت سلطنت جای کرد و از بیم سپاه قاص که در برابر بودند خاطری آشفته داشت ناچار چند تن رسول دانا اختیار کرده بلشکرگاه ایشان فرستاده و خواستار شد که آن جماعت کار بر مصالحه گذارند و ببوی مساکن خود کوچ دهند و دیگر هوای ممالک روم نکنند و امپراطور در ازای این شرایط هر سال زری معین بدیشان فرستد و از اشیاء خوردنی و دیگر چیزها نیز حملی گران بار رسولان بلشکرگاه قاص فرستاد مردم قاص نیز بدین سخن رضا دادند و عزم مراجعت کردند و هر اسیر و مال که دستگیر کرده بودند هم با خود ببردند و این از برای دولت روم ثلمهٔ بزرگ بود چه رسم قیاصره آن بود که چون از سلاطین اطراف جهان بحضرت ایشان مال کثیر میرفت و پیشکشهای فراوان مشهود می افتاد در ازای آن یک کرسی شیر ماهی با یک جامه که نسج آن مخمل بود با یک آهن پاره که بشکلی ساخته بودند میفرستادند و سلاطین بدین مایه فخر میکردند اکنون که قالث در معنی خراجی بر خویش نهاد که هر سال بمردم قاص فرستد از بهر دولت روم عاری بزرگ بود و اعیان و اشراف مملکت جمیعی رنجیده خاطر شدند و روزی چند بر نیامد که طاعونی عظیم در شهر روم روی نمود و هاستیلینث نیز در میانه بدان داهیه درگذشت و سلطنت روم مخصوص قالث گشت و خصمی مردم با او زیاده شد چه معایب دولت روم را بشراکت دیگری از وی میدانستند بالجمله چون یکسال بر این برگذشت و لشکر قاص از جای خود جنبش نکرد مردم روم بدانستند که آن جماعت بسبب آن مصالحه که افتاده دیگر جنبش نخواهند کرد یکباره دل بر قلع و قمع قالث نهادند و همه روزه ادوات ضعف او را فراهم میکردند و چون خبر ضعف قالث در اطراف ممالک مشهور شد یک قبیلهٔ دیگر از اراضی جرمن بجنبیدند و هیچ مصالحه اقوام خویش را معتبر نداشته بسواحل دینوب درآمدند و دست بقتل و غارت گشودند و چون قالث را آن توانائی نبود که با ایشان مصاف دهد لاجرم بجای خود بنشست و ولرین را که منصب سنناتوری داشت چنانکه مرقوم شد مأمور فرمود که بیرون شده بعضی از لشکر جرمن را که اطاعت کنند با سپاه فرانس بحضرت آرد تا دفع دشمن تواند کرد و ولرین نیز از پی این مهم بیرون شد اما از آن سوی چون این خبر در دشت انگیزه امیلینث که سرحددار ولایت پانیه و میسیه بود رسید آتش غیرت در دلش تافته شد و عساکر متفرقهٔ روم را از هر طرف طلب کرده قوی دل ساخت و لشکری بزرگ فراهم کرد و ناگاه بر سر آن جماعت تاختن برد تیغ در ایشان نهاد و از یمین و شمال مرد همی کشت و بخاک افکند چندانکه آن گروه هزیمت شدند و از دنبال ایشان بتاخت تا جمله را از رود خانهٔ دینوب بدان سوی کرد و اموال و اثقال ایشان را برگرفته بر لشکر خود بخش فرمود در این وقت آن زر معین که امپراطور از بهر مردم قاص بحکم مصالحه روان داشته بود بلشکرگاه امیلینث باز خورد

داد و بفرمود

هاستیلینث با هاء و الف و سین مهمله ساکن و تاء مکسور و یاء تحتانی ساکن و لام مکسور و یاء ساکن و نون مفتوح و ثاء مثلثه ساکن

کال لس با کاف و الف و لام ساکن و لام دیگر مفتوح و سین مهمله ساکن قالث با قاف و الف و لام مفتوح و ثاء مثلثه ساکن

امیلینث بفتح همزه و کسر میم و سکون یاء و کسر لام و نون مفتوح و ثاء مثلثه ساکن

داد و بفرمود تا آن مال را بمردم قاص نبرند و آنچه را نیز ماخوذ داشته بر لشکر خود قسمت کرد لشکریان چون این بذل و کفایت از وی مشاهدت کردند او را بسلطنت برداشتند و حمایل امپراطوری از برش بیاویختند و او نیز بهوای سلطنت کرد در حال همان لشکر را برداشته عزم تسخیر روم فرمود و چون این خبر بقالث رسید ناچار هر لشکر که از اطراف روم توانست فراهم کرده و بعزم مقاتله و مدافعه از روم بیرون شد و طی مسافت کرده در بیابان سپالتو با دشمن دوچار شد و از دو سوی لشکرگاه کردند در این وقت سپاه قالث که از رشتی و نارسائی رای او در کار سلطنت بخاطر آوردند و جلادت طبع امیلینث را بیک ناگاه بر قالث بشوریدند و سر از پرده او تاختن برده او را با فرزند جوانش بقتل آوردند و اموالش را بنهب و غارت برگرفتند و بحضرت امیلینث شتافته بدو پیوستند و او این معنی را فوزی عظیم شمرده نامهٔ چند با اصحاب دیوان نوشت و پیام داد که برداشتن سلطان برای و رویت شما منوط است من از برای نام پست شدهٔ دولت روم این رنج بردم و قالث را که مردی ناهنجار بود از میان برداشتم و هم اکنون از آن نام سپهسالاری که داشتم زیاده طلبی نکنم هر که را سزاوار دانید بسلطنت بردارید اصحاب دیوان در جواب او پاسخ نیکو آوردند و او را بلطف [illegible] بستودند اما هنوز نفسی خوش برنیاورده بود که از آن سوی ولرین که از بهر سپاه فرانسه و جرمن رفته بود با لشکری آراسته برسید و در همان بیابان سپالتو با امپراطور جدید دوچار گشت و کمر بخونخواهی قالث بربست لشکر امیلینث دانستند که با سپاه فرانسه و جرمن نتوانند نبرد آزمود از بیم جان تیغها برکشیدند و امیلینث را بکشتند مدت سرکشی او چهار ماه بود و قالث پانزده سال سلطنت کرد و از پس او نوبت به ولرین افتاد چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد

وجود طبیعی امیلینث را نیز اندیشه کرد

5644

جلوس عمرو بن الحارث در مملکت شام پنجهزار و ششصد و چهل و چهار سال بعد از هبوط آدم بود

عمرو بن الحارث بعد از برادر خود ایهم در مملکت شام علامت سلطنت راست کرده خرد و بزرگ را در تحت حکومت خود بداشت آنگاه از اندوخته پدر و برادر پیشکشی درخور خدمت هرمز که در این وقت پادشاهی ایران داشت ساز کرده با چند تن رسول دانا بحضرت او فرستاده و عرض کرد که ایهم رخت از جهان بدر برد هر گاه ملک الملوک این مملکت را بمن گذارد بر طریق صدق و صفا روم و خراج خویش را همه ساله بدرگاه فرستم و اگر نه امر شاهنشاه راست چون فرستادگان وی بحضرت هرمز رسیدند و پیام بگذارند پادشاه ایران را کردار و گفتار عمرو پسندیده افتاد و منشور حکومت شام را بدو فرستاد و رسولان او را شاد خاطر مراجعت فرمود اما چون هرمز از جهان برفت و ذوالاکتاف کودک بود عمرو با قیصر روم در ساخت و طایر را که سپهسالار او بود سپاه داد و بفارس فرستاد تا آن ملک را بگرفت و عمهٔ شاپور ذوالاکتاف را اسیر کرد و آنگاه که شاپور بحد رشد رسید او را مکافات کرد تفصیل این جمله در قصهٔ شاپور مذکور خواهد شد بالجمله عمرو بیست و شش سال و دو ماه شاد و خرم در مملکت شام کار بکام کرد و آنگاه وداع جهان گفت

5644

جلوس سن فو دی در مملکت چین پنجهزار و ششصد و چهل و چهار سال بعد از هبوط آدم بود

سن فو دی بعقیدهٔ مورخین ختا اول طبقهٔ بیست و یکم است از سلاطین چین و او مردی دلاور و رزم آزمای بود و نیز نسب با سلاطین چیو داشت بالجمله در زمان سلطنت تسونگان که از جملهٔ ملوک طوایف بود با ابطال رجال و قواد سپاه همدست و همداستان شده لشکری گرد خود فراهم کرده ناگاه بر پادشاه بشورید و مردم شهر پکن که دار الملک خاقان بود هم از پادشاه دل رنجیده داشتند لاجرم گرد سن فو دی را گرفته با لشکریان متفق شدند و سرای

سن فو دی با سین مهمله مکسور و نون ساکن و فاء مضموم و واو ساکن و دال مکسور و یاء تحتانی ساکن

سلطنت

سلطنت در فغفور سون کان انتقال آورد و ندوسن فودی را بسلطنت برداشتند و او مدّت بیست و پنج سال در مملکت
چین و ماچین و تبت و ختا پادشاهی کرد

۵۰۴۷

جلوس شاپور ذوالاکتاف در مملکت ایران پنجهزار و هشتصد و چهل و هفت سال بعد از هبوط آدم بود

انگاه که هرمز بن نرسی را زمان مرگ فرا آمد بزرگان مملکت و صنادید دولت را پیش خواند و گفت من ازین مرض جان بسلامت
نخواهم برد و پسری ندارم که از پس من این تاج و تخت را ضایع نگذارد جز اینکه اندر حجله مرا جمیله ایست که حامله باشد
و ستاره شناسان گفته اند که وی پسری آرد که اینجهان را فرو گیرد اکنون شما این مملکت را چنانکه هست بدارید تا آن جمیله
بار بنهد پس اگر پسری آرد او را ولیعهد من دانید و این پادشاهی بدو گذارید این بگفت و جهان را وداع کرد از پس
او امرای درگاه مملکت بداشتند و هر عامل در جای خویش نصب بود و چون شش ماه بگذشت پردگی هرمز بار
بگذاشت و پسری آورده او را شاپور نام کردند و تاج از گهواره او بیاویختند و شاهنشاهش خواندند و یکی از
امرای دولت که بحصافت عقل و رزانت رای برگزیده بود و مهروی نام داشت بپرستاری کمر بست و در کودکی
شاپور هر روز با او تخت سلطنت بر میشد و کار ملک را بنظم و نسق میداشت این خبر باطراف ممالک پراکنده شد که مملکت
ایران را پادشاه نیست اینک کودکی را در گاهواره دارند که معلوم نیست خواهد مرد یا خواهد زیست پس هر کس از جانبی
طمع در ملک ایران بست الحارث بن الاغر الایادی که بر بنی ایاد حکومت داشت از بهر نهب و غارت حدود ایران مردم
خویش را برانگیخت و قبایل عبد القیس و بنی بکر و بنی حنظله و بنی تمیم از جای بجنبیدند و از هر سوی ایران ترکتاز کردند و چندانکه
توانستند از قتل و غارت فرو نگذاشتند امرء القیس که در انوقت سلطنت حیره داشت پای بدامن پیچید نه خراج با یران
فرستاد و نه با عرب هم آهنگ گشت و عمرو بن الحارث غسانی که ملک شام بود یکباره با ایران مخالفت آغازید و
بسوی قالث که قیصری ایتالیا و روم داشت نامه کرد و پشت با دولت او استوار نمود امپراطور قوی دل ساخت و بجنگ
ایرانیان ترغیب و تحریص فرمود پس عمرو لشکری عظیم از ممالک شام فراهم کرد و سپهسالار خویش طایر را که
مردی جلادت شعار بود بر آن جمله امیر کرد و حکم کرد تا بسوی فارس شده آن مملکت را فرو گیرد پس طایر با لشکر ساخته
از شام بیرون تاخت و هیچ بنشیمن شاپور که در آن هنگام طیسفون بود نپرداخت و همه جا طی مسافت کرده به قطیف
آمد و قبیله عبد القیس و لختی بعضی دیگر از مردم عرب را همه لشکر کرده بکشتی در آب افکند و از راه بحر باراضی فارس در آمد
آن مملکت را فرو گرفت و هیچ دقیقه از قتل و غارت فرو نگذاشت و دختر نرسی را که عمّه شاپور بود و نوشه نام داشت
و در اصطخر روزگار میبرد اسیر کرد و او را با هر مال که در آن ممالک یافت برداشته مراجعت فرمود و مظفر و منصور
بجانب شام باز آمد و هر غنیمت که آورده بود در حضرت عمرو بن الحارث پیش کشید و عمرو آن جمله را بروی و لشکریانش بخش
کرد و حدود شام را با طایر سپرد و او را بر بعضی از مملکت حکومت داد و چون طایر از رنج راه آسوده شد نوشه بنت نرسی را
بحبالهٔ نکاح خویش در آورد و با او هم بستر گشت و او باردار شد و از پس مدّتی دختری چون ماه و مشتری بزاد
طایر او را مالکه نام نهاد و در حجر تربیت خویش همی داشت مع القصه کار ایران بدینگونه بی سامان بود و اعیان آن
مملکت دفع اعدا نتوانستند کرد و همی چشم بر شاپور داشتند تا مگر روزی بالیده شود و دشمنان را کیفر نماید و آثار رشد
و کیاست از دیدار شاپور مطالعه میرفت چنانکه چون شش ساله گشت شبی بر بام سرای خویش خفته بود ناگاه از بانگهای

مهروی بکسر میم و های هوز و رای مهمله و واو و یای تحتانی؛ تغلب بفتح تاء فوقانی و سکون غین معجمه و لام مکسور و موحده ساکن نام چند قبیله است و هو تغلب بن وائل؛ طیسفون بفتح طای مهمله و سکون تحتانی و سین مهمله و فا و واو و نون نام شهریست که ایوان کسری در آنست؛ قطیف بفتح قاف و کسر طای مهمله و سکون تحتانی و فا نام شهریست از امصار بحرین؛ نوشه بضم نون و سکون واو و شین معجمه و هاء مختفی

ناهموار از خواب انگیخته شد پرسید که این چه ولوله و غوغاست گفتند مردم از دو سوی جسری که بر شط است انبوه شده اند
یکی ازین سوی رود و یکی از آنسوی آید از ضیق طریق این بانگ در انداخته اند شاپور فرمود جسری دیگر
در پهلوی آن جسر استوار کنند تا راه روندگان از آیندگان جدا باشد و این زحمت از مردم برخیزد امرای حضرت
از حصافت و فطانت او شاد شدند و روز دیگر بدان شکرانه تا فرو شدن آفتاب آن جسر را بپای بردند و بر شط استوار
کردند و شب دیگر از عبور کنندگان هیچ بانگ و افغان برنخاست اما چون شاپور هشت ساله شد تاج ملکی بر سر نهاد و
خویشتن بی دیگری همه روزه بر تخت نشست مهروی و دیگر بزرگان همه روزه امور اتفاقیه مملکت را بعرض وی میرسانیدند
و گوش او را از اصغای امور ملکداری آگنده میفرمودند روزی مهروی بعرض رسانید که آن لشکر که در حدود و ثغور
مملکت باز داشته ایم دیریست که از ترکتاز عرب و عربدهٔ ترکان و زحمت مردم روم در تاب و تب و رنج و تعب اند
اکنون کار بدانجا کشیده که بی آنکه از امنای حضرت رخصت گیرند طریق خویش سپارند و کرانه مملکت را به لشکر بیگانه گذارند
شاپور فرمود این کاری صعب نیست هم اکنون از قبل من بسوی ایشان نامه کنید که ما از حال شما باز پرس کردیم و دانستیم
که دیریست در حدود مملکت بزحمت زندگانی کرده اید اینک شما را رخصت دادم هر که توانائی زیستن ندارد بخانه خویش شود
که برادستی نیست و هر کس که دل بر سختی نهد و روزی چند بپاید تا من بدلی از بهر او بدست کنم و بدانجا فرستم این خود حقّی بزرگ
باشد و من پاداش او را هرگز فراموش نخواهم کرد چون این منشور به لشکریان بردند ایشان شرم داشتند که کرانه ملک را
بگذارند و بگذرند و هم بامید پاداش دل بزحمت دادند و در برابر دشمن بایستادند بزرگان چون این تدبیر از شاپور دیدند
نیک شاد شدند و گفتند هیچ ملکی از پس روزگار دراز و تجربتهای فراوان نیکوتر ازین تدبیر نتوانست کرد بالجمله چون
سال شاپور بدوازده و سیزده رسید از کار رزم و بزم آگاه شد و از حرب ساختن و اسب تاختن وقوف یافت پس
روزی سران لشکری و رعیّت را در حضرت خویش حاضر ساخت و فرمود تا کنون اگر در کار ملک خللی رفته از آن بود که
بحکم کودکی از من کاری بسامان نمیشد اکنون بدان سرم که خرابیهای مملکت را آبادان کنم و بر آیین پدران خویش رعیت
و لشکر را شاد و خرم بدارم و این مردم عرب را که در این مدّت بدین مملکت ترکتاز کرده اند خود بکیفر کمر بندم و هر کس را
سزای کردار در کنار نهم بزرگان درگاه پیشانی بر خاک نهادند و او را درود فرستادند و عرض کردند که لایق
نیست که پادشاه خود از بهر این مردم زحمت برد چند سرهنگان رزم آزمای درین حضرت حاضرند هر کرا فرمان شود
این مهم بپایان برد سخن ایشان مقبول خاطر شاپور نیفتاد خلیفتی در دار الملک بگذاشت و از تمامت سپاه ایران
چهار هزار مرد دلاور گزیده کرد که هر تن با پانصد مرد برابر بودند و با ایشان گفت که من غنیمت بر شما حرام کردم جز آنکه
در پایان کار هر کرا در خور او خود عطا خواهم داد اکنون بر شماست که کمر بر بندید و در جنگ مردانه بکوشید و چون ظفر
جستید یکتن زنده نگذارید و دست بسوی مال و خواسته فراز مکنید این بگفت و آن لشکر را برداشته بفارس
آمد و مردم را با لطاف و اشفاق خسروانی شاد ساخت و هر خرابی که از عرب رفته بود مرمّت فرمود و از آنجا از
راه دریا باراضی بحرین سفر کرد و در بلده قطیف نازل شد و تیغ در قبایل عبد القیس و بنی تمیم گذاشته هر که را بدست
آورد بکشت و هر که بسوی بادیه گریخت هم در ریگستان از تشنگی و گرسنگی بمرد و شاپور همی از دنبال عرب شهر بشهر رفته در
امصار بحرین یکتن زنده نگذاشت و از آنجا باراضی بادیه و جزیره بگذشت و هر کرا یافت بکشت و هم شهر حلب تاختن برد و کثیر را

عرضه هلاک ساخت و از آنجا بیثرب شتافت و نیز هر کرا از حرب بچنگ آورد با تیغ کیفر نمود و چون خاطرش از آنگونه
کشتن ملول شد فرمود تا هر که از مردم عرب بدست آید کتفهای ایشانرا سوراخ کرده ریسمانی در برند و از انیروی مردم
عرب او را ذوالاکتاف لقب کردند و عجم او را هوبرسنبت گفتند چه هوبرسنبت بمعنی کتف باشد بالجمله چون شاپور در کنار دجله
و فرات و سواحل دریا و حجر از عرب نشان نگذاشت و چاه آب آنقوم را جمله با خاک بینباشت جمعی کثیر از آن قبایل باراضی
شام کریختند و در پناه عمرو بن الحارث زیستند و گروهی در بر عرب ازین سوی بدانسوی همی شدند و شاپور از قفای
ایشان همی تاخت و هر کرا یافت عرضهٔ تیغ ساخت از قضا هزیمت شدگان قبیلهٔ بنی تمیم در کرانهٔ بیابان نشیمن داشتند
ناگاه خبر بدیشان رسید که لشکر شاپور بدینسوی نزدیک شده ایشان از بیم جان زن و فرزند خود را برداشته خواستند
تا بجانبی کریزند عمرو بن تمیم ابن مر بن اد بن طابخة بن الیاس بن مضر با قوم گفت مرا زحمت سفر مدهید که من از ناچار بخیزم
تا ذوالاکتاف را دیدار نکنم اگر مرا بکشد بر من صعب نیست چه تاکنون سیصد سال است که در جهان زیسته ام و اگر نه باشد
که از بهر شما راه سلامت باز دید آرم بنی تمیم او را بگذاشتند و بگذشتند روز دیگر عبور شاپور بدانجا افتاد و یکی از سپاهیان
عمرو را بدید و بگرفت و بحضرت پادشاه آورد شاپور چون آثار پیری و شیخوخت در ناصیهٔ عمرو دید با او گفت که
تو از کجائی و چون بدینجا ماندهٔ عمرو گفت ای شاهنشاه چنانکه مشاهده فرمائی سیصد سال از روزگار من گذشته است
از انیروی مرا هیچ از مرگ باک نباشد و اینک خود را فدای قبیلهٔ خویش کرده ام و بجا مانده ام تا اگر خواهی مرا
بکشی و اگر نه سخن مرا که از در صدق و اندرز است اصغا فرمائی و دست ازین کشتن باز داری شاپور گفت سخن خویش را
بگوی تا آنرا بسنجم پس اگر برحق باشد روی از سخن حق نخواهم تافت عمرو گفت نخست بگوی سبب اینهمه خونریزی
چیست شاپور گفت انجماعت آن هنگام که مرا بقماط و خفتهٔ مهد یافتند هیچ عظمت دولت ایرانرا پاس نداشتند
و از جمیع حدود و بلدان مملکت نهب و غارت در انداختند در آئین سلطنت واجب بود که ایشانرا کیفری بسزا کنم عمرو گفت
اینک آن هنگام حوزهٔ مملکت از امر و نهی تو معطل بود و اگر ایشان جسارتی کردند خسارتی عظیم بردند اکنون دست
ازین خونریزی باز دار که بیش ازین از روش مروت و فتوت بعید مینماید شاپور گفت که حق آنست که اینمبالغه در قتل
قبایل عرب از آن باشد که ستاره شناسان مرا خبر داده اند که روزی پیش آید که عرب بر عجم غلبه کنند و آن مملکت
یکباره تحت فرمان این قوم درآید عمرو گفت ای شاهنشاه اگر این حکم از روی ظن و کهانت است نتوان بالگمان اینهمه
خون ریخت و اگر از در معاینه و یقین است واجب تر داری باشد که دست ازین خونریزی بداری تا آنگاه که انجماعت
بر عجم غلبه جویند رافت و رحمت ترا بیاد آرند و کمتر با مردم زحمت رسانند چون سخن بدینجا رسید شاپور سر بزیر انداخت
و سخن او را نیک اندیشه کرد و با صواب مقرون دانست پس سر برآورد و عمرو را تحسین فرستاد و گفت مرا از در خیر
پند و اندرز گفتی و من بپاداش سخنان تو این قوم را امان دادم و فرمود تا ندا در دادند که لشکریان هیچکس از مردم عرب
زحمت نرسانند و از بستن و کشتن باز ایستند آنگاه بنی تغلب را خط زنهار فرستاد و در اراضی بحرین مسکون فرمود
و بنی بکر بن وائل و بنی حنظله را در مملکت بصره و اهواز جای داد و بنی تیم و قبایل عبد القیس را بسواحل عمان و اراضی
یمن فرستاد و بعضی از قبایل بنی بکر را بسوی کرمان کوچ داده در آنجا مسکن فرمود و گروهی از بنی تغلب را نیز
در تهامه نشیمن داد و اینهمه ببرکت زبان عمرو بن تیم بپایان آمد و عمرو از پس اینواقعه هشتاد سال دیگر بزیست بالجمله

چون شاپور از این کارها بپرداخت بسوی حیره آمد و امرء القیس و را استقبال کرده پیشانی بر خاک نهاد و شرط خدمت
بجای آورد و خراج چندین ساله را بر زبر هم نهاده پیش گذرانید و مورد الطاف و اشفاق خسروانی گشت و منشور
سلطنت حیره بستد و شاهنشاه ایران از آنجا کوچ داده بطیسفون آمد بزرگان ایران از دیدار او شاد شدند و بر روی
او جشن شاهانه کردند آنگاه شاپور هر لشکر که ملازم رکاب او بود طلب کرد و با ایشان فرمود که من شما را از اینهمه جنگ
و جوش نگذاشتم غنیمت برگیرید تا گرانبار نباشید و این حمل گران شما را از کار باز ندارد اکنون که زحمت بپایان بردید
خود بپاداش کنم و بفرمود تا گنج برگشادند و هر کس را باندازهٔ خویش بهره بکمال رسانید آنگاه فرمود شهر مداین را از
بهر دار الملک بنیان کنند و آن شهر بحیال بپایان آمد بالجمله حکم بنای شهر مداین کرد و خود دیگر باره لشکری انبوه
فراهم فرمود و بعزم کینه خواهی از عمرو بن الحارث پادشاه شام و طایر سپهسالار او خیمه بیرون زد و همه جا بشتاب
شهاب و سرعت سحاب راه بپیمود تا قریب بحدود شام شد خبر با طایر بردند که چه آسوده اینک شاپور با لشکری
نامحصور پست و بلند زمین را در نوشته آهنگ تو دارد این سخن در جان طایر شرری انداخت و دانست که
با شاپور نتوانست رزم کرد لاجرم زن و فرزند و اموال و اثقال خویش را برداشته با جمعی از لشکریان که فرمانبردار او
بودند بسوی یمن کریخت و شاپور چون برسید او را نیافت لاجرم آهنگ دمشق کرد و چون شیر خشمگین همی رفت
چون عمرو بن الحارث از این راز آگهی یافت چاره از هر سوی مسدود دید ناچار تیغ و کفن بیاویخت و جمعی از اشیاخ
قوم را برداشته بحضرت شاپور آمد و روی مسکنت و ضراعت بر خاک نهاد و عرض کرد که ای شاهنشاه تو در قماط
و گاهواره بودی و من از فرمان قیصر و اطاعت او گریز نداشتم و طایر را نیز اینهمه بی اندامی من نفرمودم و چون
این جسارت کرد من از بیم قیصر کیفر نتوانستم کرد با اینهمه اگر مرا بکشی بعدل رفته باشی و اگر بخشی از در فضل خواهد بود
شاپور سرش برگرفت و عذرش بپذیرفت و پادشاهی شام را همچنان با او گذاشت و از آنجا کوچ داده در طلب
طایر بسوی یمن سفر کرد و از آنسوی چون طایر بحدود یمن رسید نامهٔ با پیشکشی درخور بحضرت ولیعة بن مرثد که
انیوقت پادشاه یمن بود فرستاد و بدو پناه جست ولیعه او را در حدود یمن قلعهٔ بداد تا جای کرد و باره و برج
قلعه را استوار فرمود هنوز روزی چند نگذشته بود که خبر رسیدن شاپور رسید طایر ناچار بحفظ و حراست خویش
پرداخت و سپاه شاپور در آمده اطراف آنقلعه را فرو گرفت و جنگ پیوسته شد مالکه دختر طایر که در انیوقت بحد رشد
و بلوغ بود بشنید که شاپور شهریاریست که در ایوان با خورشید حکومت فرماید و در میدان با جمشید رزم آزماید در دل هوای
او گرفت و دل در او بست و از بهر چاره یکی از پرستاران خویش را نهانی طلب داشت و با او گفت این پادشاه که
از پس این قلعه لشکرگاه کرده فرزند خال منست و مرا دل همی بسوی او رود و از کنار او گریزی ندارم و خواهم تا بانوی
سرای او باشم اکنون تو این نامه بدو رسان و با او بگوی اگر این قلعه را بروی تو بگشایم در پاداش چه عطا کنی فرستادهٔ
مالکه نامه را بگرفت و وقتی بدست کرده چنانکه کس ندانست بحضرت شاپور آمد و پیام مالکه را بگذاشت شاپور از انحدیث
چون گل بشکفید و گفت چون مالکه این کار بپایان برد بانوی سرای من خواهد گشت و حکمش بر من روان خواهد بود چون
فرستاده باز آمد مالکه در فتح قلعه یکدل شده و پاسبانان را گاه و بیگاه همی طلب داشت و با ایشان گفت همانا دلیری و
شجاعت شاپور را شنیده اید و رزانت رای و سورت ذکای او را دانسته اید روزی چند بر نگذرد که از شما یکتن را

که این قلعه را فرو گیرد و

زنده نگذارد من اکنون نگهداشت شما چاره اندیشیده ام تا جان بسلامت برید صواب آنست که من برای شما زنهار نامه نگارم
بشرط آنکه نیمشبی این قلعه را بروی او بگشایید و لشکر او را درآرید عاقبت سخن بر این نهادند و پاسبانان با شاپور میعاد
نهادند نیمشبی در بگشادند و ایرانیان بیکناگاه بشهر درآمدند و بکشتن و آویختن پرداختند بعد از قتل بسیار طایر نیز اسیر
گشت و او را بحضرت شاپور آوردند و شاهنشاه ایران هم در آن نیمشب بسرای طایر در رفت و در ایوان بر نشست
و حکم داد تا طایر را سپخان بسته در پیشگاه بداشتند و طایر نگران بود ناگاه دختر خویش را دید که هر هفت کرده مانند
بهشت و بهار از در درآمد و نزدیک شاپور بر پای ایستاد طایر چون بدختر نگریست دانست که این بلا از وی دیده
و این نیرنگ او باخته سخت در خشم گشت و روی با شاپور آورده عرض کرد که ای پادشاه این دخترک فرزند من است
و در سرای من تربیت یافته و در کنار و آغوش من بالیده شده اکنون خون مرا هدر کرده و بدین رسوائی بمجلس درآمده
پاداش مرا چون چنین کند با تو چه خواهد کردن شاپور در جواب گفت این دختر فرزندزاده نرسی است و از پشت پیوند
تست و این کیفر تو را اگر دکه دختر نرسی را اسیر گرفتی و از اصطخر برسوائی بروی و از این تذکره خشم شاپور بجنبید و حکم
داد تا سر طایر را از تن برگرفتند و هواخواهان او را مکافات کردند و اموال او را ماخوذ داشت و مالکه را بجرم سرا
جای داد و از آنجا کوچ داده بسوی یمن شد و لیعة بن مرثد دانست که در حضرت شاپور جز ضراعت و اطاعت سود
نبخشد با قواد سپاه و اعیان درگاه باستقبال بیرون شد و نزدیک شاپور آمده روی بر خاک سود و اظهار عقیدت
و چاکری فرمود و ملتزم گشت که همه ساله خراج مملکت خویش را بدو فرستد و از اندوخته خویش پیشکشی شایسته پیش کشید
شاپور نیز او را باسب و جامه بنواخت و منشور پادشاهی یمن بدو داد و روزی چند بدان اراضی بیش نماند و از آنجا
لشکر برآورده آهنگ مصر کرد و در آنوقت مصر در تحت دولت روم بود و قیصری روم و ایتالیا را ولرین داشت که
عنقریب شرح حالش مذکور خواهد شد بالجمله چون شاپور با لشکرهای آراسته باراضی مصر آمد هیچیک از عمال قیصر را
آن توانائی نبود که با شاپور مصاف دهد لاجرم شاهنشاه ایران مانند سیل بنیان کن ده بده و شهر بشهر بنوشت و مردم آن
بلاد او را پذیره شدند و اطاعت کردند بدینگونه طی مسافت کرده بشهر اسکندریه که دار الملک مصر بود درآمد و چند روز
سکونت فرمود و خراج مملکت را اخذ نمود و سپاه را از کوفتگی راه برآورد و پس از اسکندریه بیرون شده باراضی مغرب
روی نهاد و مملکت نوبه و حبشه و سودان را فرو گرفت و همی خواست تا از جبل القمر عبور کرده بدانسوی شود و اراضی مغرب را
هر سهل و صعب بسپرد جمعی از مردم افریقا با او گفتند که از این جبل نتوان گذشت زیرا که غدیری و چشمه ساری در این کوه نبود و
لشکر از تشنگی تباه شود شاپور سخن کس را معتبر نداشت و لشکر را کوچ داده همی از جبل القمر عروج فرمود چون روزی برگذشت
آب در میان لشکر نایاب گشت و مردم باضطراب والتهاب شدند ناچار روی برتافته از آن جبل بزیر شتافتند شاپور
چون چنان دید ناگزیر مراجعت فرمود و سپاه خود را فراهم کرده دیگرباره باسکندریه آمد و در دار الاماره فرود شده و خوش
بنشست ناگاه از میان شهر غوغائی بزرگ برخواست و همی بانگ مردم هم آواز بگوش شاپور رسید ذوالاکتاف پرسید
که این چه غوغاست و این آشوب از کجاست گفتند که مردم این شهر را گوساله ایست که آنرا خدای خویش دانند و هر
سال عیدی کنند و آن گوساله را در میان شهر عبور دهند و خرد و بزرگ انجمن شده از قفای آن همی روند و همگی هم
آواز شده ببانگ بلند او را تسبیح گویند شاپور را این کردار بد آمد و بفرمود تا آن گوساله را حاضر کرده بکشتند

و مردم را زحمت رسانیده پراکنده ساختند و از نیروی مردم مصر از سلاطین عجم رنجیده خاطر شده چون شاپور را
بمداین آمد سر از خدمت برتافتند و با ولرین که قیصر روم بود بپیوستند بالجمله شاپور روزی چند در مصر زیست و کاران را
نظم و نسق کرده از آنجا خیمه بیرون زد و همه جا طی مسافت کرده دیگرباره بمداین آمد و در آنوقت آنشهر ساخته و پرداخته
بود و مردم از انجام باره و سور و دیدار شاپور همی با سور و سرور بودند و جشنی بزرگ کردند و شاهنشاه ایران
از پس روزی چند تصمیم عزم داد که مملکت ارمن را تحت فرمان آرد آن هنگام پادشاه ارغستان مردی بود که
خسرو نام داشت و در تحت فرمان ولرین روز میگذاشت پس شاپور لشکری نامحصور کرده از مداین خیمه بیرون زد
و با خود اندیشید که خسرو را لشکری کار آزموده و سپاهی انبوه کرده در حضرت حاضر است و از آویختن با او جمعی
کثیر را خون خواهد ریخت پس یکی از لشکریان را که سخت چالاک و چابک میدانست طلب کرده او را بیاموخت که با جامه
ناشناخته بارمن زمین رود و اگر تواند خسرو را هلاک سازد پس آن مرد زبردست زمین خدمت ببوسیده از نزد شاپور
بیرون شد و چون آب و آتش پست و بلند زمین را در نوشته بارمنستان آمد و منتهز فرصت بود تا شبانگاهی که خسرو را در
معبری یافت پس از کمین تیری بسوی او گشاد داد و خون او را بدان زخم بریخت و خود بطرفی گریخت غوغائی از مردم
ایروان که در آنوقت دار الملک ارمن بود برخاست و بامداد کار بدان نهادند که طردیت فرزند خسرو را که کودکی نو
روزگار بود بجای پدر نصب کنند و صورت حال را بعرض ولرین رسانند و این همان طردیت است که حضرت جرجیس
پیغمبر علیه السلام را زحمت رسانید چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد بالجمله آن کودک را صبحگاه بر سریر سلطنت جای
کردند و نامه بحضرت قیصر انفاذ داشتند اما از آنطرف شاپور فرصت نگذاشت که نامه ایشان بقیصر رسد و پاسخ آید مانند
سیل بنیان کن با لشکری انبوه برسید و در حدود ایروان لشکرگاه کرد مردم ارمن چون آگهی یافتند دانستند با او نتوانند
رزم داد پس طردیت را برداشته بحضرت شاپور آمدند و پیشانی برخاک نهادند و اظهار عقیدت و چاکری کردند
شاپور بر ایشان بخشود و روزی چند در آن اراضی ببود و کار آنمملکت را با نسق بداشت و عمال خویش را بگماشت و از
آنجا نیز بی توانی و درنگ آهنگ خورستان نمود و در فتح ممالک شرقی روم تعجیل گشت و بلاد و امصاری که در
کنار فرات بود جمله را بگرفت و ویران ساخت و شهر تدمر و گرجی را نیز مسخر فرمود و خبر قتل و غارت او در اطراف و اکناف
جهان پراکنده گشت و بزرگان روم در حضرت قیصر معروض داشتند که اگر کار بدینگونه رود و روزی چند برگذرد که
شهنشاه ایران این ملک ویران کند و خاک این مرز و بوم را جای جغد و بوم فرماید ولرین گفت من خود این کینه از ایران
خواهم جست و شاپور را خود مقهور خواهم فرمود این بگفت و فرمان داد تا لشکرها از هر جانب گرد شدند و قواد سپاه
از هر سوی ساز راه کردند بالجمله لشکری چون ریگ بیابان و ستاره آسمان فراهم کرده مکرنش را سپهسالار لشکر
ساخت و در فراز و نشیب زمین تاخته مانند باد وزان از آب فرات بگذشت و در حوالی شهر اوسه در برابر شهنشاه
ایران لشکرگاه کرد ذوالاکتاف چون عدت و شمار سپاه قیصر را فراوان دید با خود گفت چه واجب است که با این
لشکر بزرگ مصاف دهم و جمعی از مردم خود را نابود سازم بهتر آنست که بی آنکه خاکی با خونی آلوده شود او را ذلیل و
زبون آرم پس فرسان سپاه خویش را گروه گروه کرده هر طایفه را بطرفی از لشکرگاه قیصر بگماشت تا مردم او را
از ذهاب و ایاب مانع باشند و سپاه او را بمحاصره انداخت و چنان شد که هیچکس نتوانست از بهر خوردنی

وانشامید بی از لشکرگاه بیرون شود مردم روم چون چنان دیدند همگی همدست و همداستان شده سه کرت جنگ در
افکندند و با سپاه شاپور مردانه بکوشیدند بلکه خویشتن را از محاصره نجات دهند مقصود بدست نشد ناچار بلشکرگاه
خویش بازشدند و قرار گرفتند و روزی چند برگذشت که بلای قحط و غلا در لشکرگاه والرین در افتاد و آن جمله بیچاره شدند
در انوقت قیصر از زر و مال حملی بزرگ فراهم داشت و بدست چند تن رسول دانا انفاذ حضرت شاپور فرمود و خواستار
شد که شهنشاه ایران عصیان او را معفو دارد و کار بمصالحه کند و اجازت دهد که قیصر مردم خود را برداشته مراجعت کند
چون رسولان او بحضرت شاپور آمدند و ملتمس قیصر را مکشوف داشتند ذوالاکتاف التفاتی نفرمود و حکم داد تا پیشکشهای
او را باز پس فرستادند و رسولان او را بداشتند و لشکر را یرلاامر کرد تا از جای خویش جنبیده بر سان قانون و نظام همی
پیش شدند و در کنار لشکرگاه قیصر ره زدند و کار بر او صعب کردند و گفتند اگر قیصر بر آنست که کار بر صلح رود خود از
لشکرگاه بیرون شده بحضرت ملک الملوک آید و قانون مصالحه را استوار فرماید والرین چون در هر حال خود را در معرض
هلاکت میدید ناچار شده از میان لشکر بیکو گشت و بدرگاه شاپور آمد و ذوالاکتاف بی آنکه با او سخن کند بفرمود تا
او را گرفتند و زنجیر برنهاده محبوس کردند لشکر روم چون این بدیدند سلاح جنگ ریخته زنهار خواستند و جملگی اسیر
و دستگیر ایرانیان گشتند و شاپور هزار و هفتصد و ده تن از بزرگان روم را که در ایشان نیرو و فتنه میدانست بفرمود
تا دست و پای قطع کردند و جمله را عرضه هلاک و دمار داشتند آنگاه مردی مجهول النسب را از مردم انطاکیه که ثرید نام
داشت از میانه برگزید و منصب قیصری بدو داد و حمایل امپراطوری ازو آویخت و هیچکس از مردم روم را آن نیرو نبود
که سلطنت او را گردن ننهد پس ثرید رایت حکومت برافراشت و دلیل سپاه شاپور شده پادشاه ایران را از راه
اراضی چلیشیه بسوی انطاکیه که دار الملک ممالک شرقی روم بود کوچ داد و شاپور بکنار انطاکیه آمده آن شهر را مسخر
ساخت و مردم آن بلده را بعضی بکشت و برخی اسیر کرد و دور و قصور عالیه آنشهر را ویران ساخت و از پس اینواقعه
شهر ترسس و مملکت سریان و دیار بکر تمامت مسخر گشت و بلاد کپادسیه مطیع فرمان شد و شاپور بکنار شهر قیصریه آمد
که در آبادی انباز انطاکیه بود و در آن شهر چهار صد هزار مرد و زن سکونت داشت و دیمستر از قبل قیصر حکومت آن بلده میکرد
و چون از رسیدن لشکر ایران آگهی یافت بحفظ و حراست شهر پرداخته دیوار و سور شهر را محکم کرد و مردان جنگی از پی
مدافعه برگماشت اما روزی چند برنگذشت که بفرموده شاپور دلیران از یکسوی شهر یورش برده بقلعه در رفتند
چون دیمستر آگهی یافت دانست که دیگر درنگ نتواند از سوی دیگر فرار کرده جان خویش را از آن مهلکه بسلامت برد و
آنشهر بر لشکریان شاپور مسلم گشت پس ملک ایران روزی چند سکونت فرمود و کاران مملکت را استوار بداشت و از آنجا
کوچ داده در ممالک شرقی روم و بلاد و امصاریکه در کنار فرات اندر بود همی عبور کرد و در هر جا حاکمی منصوب داشت
و امپراطور والرین همچنان در بند و زنجیر بود و هرگاه شاپور خواستی بر اسب خویش سوار شدی والرین را با حمایل امپراطوری
و زینتهای قیصری حاضر کردندی و او در پای رکاب پال خم داده شاپور پای بر گردن او نهادی و سوار شدی در این
هنگام اذینه شوهر زنابیه بود چنانکه ذکر حال ایشان مذکور خواهد شد از جانب قیصر حکومت پلمیره داشت و مردی
با عدت حشم و کثرت خدم بود چون غلبه شاپور را اینگونه نگریست خواست با شاهنشاه ایران کار برفق و مدارا کند و خویش را
بسلامت دارد پس چند قطار شتران قوی جثه را از زر و حریر و دیگر اشیای نفیسه حمل داده بدرگاه شاپور فرستاد و نامه

خلافت

مخالفت آمیز بدو کرد و وقتی رسولان او بحضرت شاپور آمدند که در کنار رود فرات لشکرگاه داشت پس نامه اذینه را
بدست شاپور دادند و پیشکش او را پیش گذرانیدند چون شاپور سر آن نامه را باز کرد چنان یافت که مردی همسر و انباز خویش
نامه کرده باشد آتش خشم ذوالاکتاف زبانه زدن گرفت و آن نامه را بگرفت و حکم داد تا آنهمه شتر که انبار را با حمل در آب
فرات غرقه ساختند و روی با رسولان کرده خطاب فرمود که اذینه چه کس باشد که بحضرت شاهانه ما چنین گستاخ نامه
کند و از آتش خشم و سطوت ما نیندیشید هم اکنون اگر خواهد این عصیان بزرگ را معفو دارم و جرم او را نادیده انگارم
باید خویشتن هر دو دست خود را از قفا بربسته پیاده طریق حضرت سپرد و در پای تخت سلطانی پیشانی مسکنت بر خاک نهد و اگر
در این کار تاخیری رود عنقریب شرارهای خشم ما او را و مملکت او را پاک خواهد سوخت چون رسولان این خبر به اذینه
بردند از هر جانب راه چاره مسدود یافت ناچار دل بر حرب شاپور نهاد و لشکر پلمیره را فراهم کرده و گروهی از دیار
بکر و دیگر قبایل نیز مجتمع ساخت و سپاه خود را برداشته بحوالی لشکرگاه شاپور آمد و چون آن قدرت نداشت که در
برابر شاپور مصاف دهد از دور و نزدیک گاهگاه بلشکرگاه شاپور تاخت و تاراج می افکند و هر که را بدست میکرد اسیر
میگرفت و شبی چنان افتاد که یکدو تن از جواری شاپور را نیز اسیر گرفت و ملک الملوک ایران چون بسوی مداین
کوچ میداد و لشکر او رنج فراوان از سفر برده بودند نیکو نمیدانست که خود را از بهر اذینه در آن بیابان سرگردان
بدارد و هر روز از قفای او در دشتی بدشتی کوچ دهد لاجرم کار او را از بهر دیگر وقت نهاد و خود با سپاه بمداین
آمد و همچنان والرین در حبس او بود و هنگام سواری پای بگردن او مینهاد و هر چند از روم عرضه شفاعت
او کردند مفید نیفتاد و چون والرین را مرگ فرا رسید و از جهان درگذشت شاپور بفرمود پوست تن او را
برکشیدند و با کاه انباشته کردند و از بهر آنکه تذکره باشد برای فتح و نصرت آنرا در یکی از معابد بزرگ نصب
کردند تا چون رسولان از ممالک بعیده بحضرت شاپور آمدندی بدان معبد شده پیکر والرین را بدانسان بدیدندی
بالجمله کار بکام شاپور شد و نام او بلند گشت و چون در دار الملک خویش قرار گرفت شهری در اهواز بنا نهاد
و نام آن بلده را کنام اسیران گذاشت زیرا که اسیران روم را بدانجا سکنی داده و دوازده هزار خانوار کس
از اصطخر و اصفهان کوچ داده بشهر نصیبین برد و جای داد زیرا که مردم آن بلده در ترکتاز شاپور آن
اراضی را تهی گذاشته بروم گریخته بودند پس آنشهر دیگرباره از مردم ایران آبادان شد و از پس
این کارها شاپور عزم تسخیر هندوستان کرد و لشکری عظیم بدان اراضی فرستاد و چون هنوز
در هندوستان کار بر ملوک طوایف میرفت چنانکه مذکور شد لشکر ذوالاکتاف در تسخیر آن بلاد زحمتی فراوان
نبردند و بیشتر از آن اراضی را مسخر داشتند و زمینداران هند خراج مملکت بر گردن نهادند و سپهسالاران
ایران در ممالک هند چند شهر بنام شاپور برآوردند و از آنجا با اموال و اثقال فراوان مراجعت نمودند
و در سجستان نیز بنیان شهری چند کردند آنگاه بحضرت شاپور آمدند و خراج هندوستان پیش گذرانیدند
مع القصه پادشاهی شاپور سخت بزرگ شد و با بعضی از سیر و خبر او در ذیل قصههای قیاصره و دیگر
ملوک مرقوم خواهیم داشت و از سخنان اوست که فرماید هر که زبان بمعایب مردم گشوده دارد مردم
از مثالب او دهان نخواهند بست و هم او گوید سخنان مردم بعضی سودمندتر است از قطرات باران و بعضی

زیان کارتر از قواضب بران و دیگر از بناهای او دراهواز دو شهر است یکی شهر شاپور و دیگر شهر شوشتر و در حوالی نیز شهری کرد و آنرا بروج شاپور نام گذاشت و در فارس نیز شهری برآورد و بنام شاپور خواند و در شام نیز شهری بساخت و فیروز شاپور نام گذاشت و هفت پل عظیم با سنگهای گران در اراضی خوزستان و لرستان بنیان کرد که در این زمان آن بنیانها استوار است و راقم حروف نیز معاینه کرده است و مدت سلطنت او نود و دو سال بود

۵۸۴۹ ظهور قبیله فرنگ و غلبه آنجماعت بفرانسه پنجهزار و هشتصد و چهل و نه سال بعد از هبوط آدم بود

قبیله فرنگ از جمله قبایل جرمن اند چنانکه شرح حال ایشان باز نموده آمد و مردم جرمن از اهالی کرمان ایران باشند چنانکه مذکور خواهد شد و اینجماعت در اراضی شمال جرمن و زمین پنانیه سکون داشتند و کروهی در زمین سفلی و زمین بنبرجانی بود و ایشانرا طایفه چرخوئی و قبیله چوتی و جماعت کتی مینامیدند و از شعب قبایل جرمن بودند از آنجا که مردم جرمن در طلب آزادی روز میگذاشتند و قانون آزادی را نیک دوست میداشتند این چند قبیله نام خویش را فرنگ نهادند که بمعنی آزادمرد باشد کنایت از آنکه قیاصره روم طمع فرمانبرداری از ایشان قطع کنند و هوای سلطنت آنقوم را از خاطر محو فرمایند زمانی دراز بر نیامد که بیشتر از طوایف جرمن نام خویش فرنگ نهادند و اینجماعت سخت جنگجوی و فتنه انگیز بودند و هیچکس را بر ایشان حکومتی نبود و چون غایله و نایره جنگ مینمود بزرگان ایشان انجمن شده کار بشوری میکردند با جمله ایشان همداستان شده از بهر غارت مملکت کال که اکنون بفرانسه مشهور است تاختن بردند و بعضی از آن اراضی را تحت تصرف آورده و مردم کال را اسیر کردند و اموال ایشانرا بغارت برگرفتند و خود در آن مملکت سکون اختیار کردند

۵۸۵۵ تسخیر قبایل فرنگ بعضی از اراضی فرانسه را پنجهزار و هشتصد و پنجاه و پنج سال بعد از هبوط آدم بود

در این هنگام دیگر باره مردم فرنگ از جای بجنبیدند و دست بظلم و تعدی گشودند و از هر جانب بتاخت و تاراج مردم کال مشغول شدند و از سواحل رود خانه رین تا بکوهستان پیرنیه را عرضه قتل و غارت داشتند و بلده تراکانه را که شهری بس عظیم بود یکباره خراب و ویران نمودند و بعضی از اراضی اسپانیول را نیز بزیر کام سپرده بسواحل دریای اسپانیول درآمدند و کشتیهای جنگی دولت روم را بتصرف درآورده برنشستند و از دریا عبور کرده بمملکت مورتینه درآمدند و بلاد و امصار مغرب را غارت نمودند چون سه سال از این واقعه بگذشت و لرین که شرح حالش مذکور خواهد شد بتخت قیصری برآمد و فرزند خود قلنیث را از پی دفع آنجماعت برگماشت و سپهسالار خود را که پاپامث نام داشت ملازم رکاب او ساخت پس قلنیث لشکری درخور رزم ساز داد و فرزند خود سالانیث را نیز با خود ببرد داشت و سپهسالاری لشکر را حسب حکم پدر به پاپامث گذاشت و از دار الملک روم کوچ داده بممالک کال درآمد و با قبایل فرنگ جنگهای مردانه کرد و پاپامث نیز جلادتی بسزا نمود و دست تعدی ایشانرا از مردم کال کشیده داشت

۵۸۵۸ جلوس والرین در مملکت روم و ایتالیا پنجهزار و هشتصد و پنجاه و هشت سال بعد از هبوط آدم بود

شرح حال والریان را که هم او را والرین گویند در قصه سنشاری با فحن او را در حدیث دسیث مرقوم داشتیم و چشم تا او را باز نمودیم با جمله او بعد از سلطنت قالث چنانکه مذکور شد برضای تمامت لشکر رتبت امپراطوری یافت و بر تخت قیصری جای کرد و او مردی مجرب و کار آزموده بود و در این هنگام شصت سال داشت که بسلطنت رسید و او را پسری بود که قلنیث

والریان بواو و الف و لام مفتوح و رای مهمله مکسور و تحتانی و الف و نون — سنشاری بکسر سین و نون ساکن و شین و رای — دسیث بفتح دال مهمله و سین مهمله مکسور و تحتانی مفتوح و ثای مثلثه ساکن

داشت و او در خور ولایت عهد و لقب قیصری نبود اما والرین بحکم عادت و مهر ابوت فرزند را بلقب همیونی و قیصری برکشید و شریک دولت و همزانوی خویش ساخت و چنان افتاد که در بدو سلطنت والرین کار روم آشفته گشت از هر جانب قبایل فرنگستان سر بطغیان برآوردند و از جمله ایشان قبیله فرنگ بود که در اراضی کال دست بقتل و غارت گشودند چنانکه مرقوم افتاد و دیگر قبیله سوو بودند که هم از شعب جرمن شمرده میشوند و ایشان از سواحل رودخانه اودر تا کنار رودخانه دنیوب سکون داشتند و آنجماعت را قانون بود که موی سر خویش را نمی ستردند تا نیک دراز شدی آنگاه گره برگره کرده بر فراز سر باز میداشتند و آنگروه را بر پکسوی کوه الف که اکنون آن اراضی به امیر نشین توتیث مشهور است نخلستانی بود و آن نخلستان مقدسه مینامیدند و چشمه سمنا نیز زاکه موطن و مولد ایشان بود هم از اراضی مقدسه شمرده میشد و چنان میدانستند که نخست بی پدر و مادر از آن خاک تکوین یافته اند و در آنمکان بار میرفتند و فرزندان خود را در آنجا قربانی میکردند و آن طایفه سوو سخت دلیر و دلاور بودند و در عهد قیصری کرکاله که شرح حالش گفته شد از بهر غارت بکنار رودخانه مین آمدند و جمعی از قبایل پراکنده با ایشان پیوستند و نام خود را المنی گذاشتند که بمعنی همه مردم است و ایشانرا لشکری سواره بود و پیادگان نیز داشتند که هنگام شبیخون دیگر از سوارگان سبقت میبردند در عهد دولت والرین قبیله المنی آنگاه که قیصر را از بهر جنگ ذو الاکتاف در ممالک شرقی یافتند در مملکت فرانسه دست بقتل و غارت گشودند و از رودخانه دنیوب و کوه الف عبور کرده باراضی لامبردی شدند و از آنجا بیرون شده شهر روینه را در نوشتند و آهنگ روم کردند و چنان میدانستند که مردم روم قوت مدافعه ایشان نخواهند داشت اما از آنسوی اصحاب دیوان جوانان چالاک از روم گزیده کرده با بنیک چری و قراولان خاصه از شهر روم بیرون شدند و آهنگ جنگ کردند مردم المنی چون این جلادت از اصحاب دیوان دیدند سود خویش در جنگ ندانستند و با آن اسیر و اموالی که ماخوذ داشتند باز مراجعت کرده باراضی جرمن شدند اصحاب دیوان را نیز انمیغی پسند خاطر افتاد و مراجعت ایشانرا فتح خود شمرده بروم مراجعت کردند چون این خبر بقلنیث رسید اگرچه از مراجعت مردم المنی شاد شد اما دوست نمیداشت که اصحاب دیوان اینگونه جلادت توانند کرد تا مبادا روزی رسم سلطنت را محو کرده دولت جمهوریه را استوار کنند لاجرم منشوری بروم و دیگر ممالک کرد که بعد از این اصحاب دیوان ماذون نیستند که در کار جنگ و سپاه مداخلت کنند و سرهنگان و سپاهیان سخن ایشانرا در کار جنگ معتبر ندانند و اصحاب دیوان انمیغی را مغتنم دانسته یکباره دست از کار دولت باز کشیدند و بعیش و سرور خویش پرداختند اما قلنیث از پس این منشور خواست تا قبایل المنی را ضعیف کند دختر فرمانگذار طایفه مرکامنی را بزنی بگرفت چه آن طایفه بیشتر وقت با المنی در ترکتازانبار بوده اند و در قتل و غارت موافقت داشتند چون با قلنیث خویشی کردند و در اراضی پنانیه از او مسکن و نشیمن گرفتند دیگر سر بطغیان بر نیاوردند اما المنی چون اموال و اثقالی که از غارت بدست کرده بودند بجرمن رسانیدند پدرنگ لشکر کرده باز آهنگ روم نمودند چون قلنیث این بدانست ده هزار تن از ابطال لشکر خویش را انتخاب کرده استقبال جنگ آنجماعت کرد و ناگاه خویشتن را چون برق خاطف و صرصر عاصف بر ایشان زد و جنگ پیوسته کرد و همی از آن گروه بخاک و خون افکند هرچه المنی خواستند مردم خود را فراهم کنند و خویشتن داری نمایند ممکن نشد لاجرم

شکسته شدند و مردم قلنیث تیغ در ایشان نهاده بیدریغ همی کشتند و بخاک راه افکندند بوالعجب آنکه در این جنگ سیصد هزار تن از آنجماعت بدست ده هزار تن مقتول شدند و بقیة السیف باطراف جهان پراکنده گشتند و قلنیث با چنین فتح بزرگ از آنجنگ باز شد و دیگر بسبب آشفتگی دولت ولرین مردم قاص بودند که شرح حال ایشان مرقوم شد و آنجماعت در عهد ولرین شهر باسفارث را مسخر کردند و آنشهر در کنار حلق البحر که دریای بنوتش به قرادنگز متصل میشود واقع بود و باسفارث سواد اعظم جزیره قریم بود و مردم قریم را طوری میکشتند و ایشان آداب معاش و قوانین از مردم یونان فرا داشتند و از عهد اغسطس فرمانبردار قیاصره بودند و در زمان ولرین که کار دولت نابسامان بود مردم قاص بدانجزیره در آمدند و شهر باسفارث را بگرفتند و مامن خویش نمودند و خود زورقها از چوب و آهن بساختند که سقف داشت و طاقت زیر آن زورقها مسطح بود و آنجماعت بی بیم این چنین زورقها را بدریاهای ناشناخته میانداختند و بر آنها سوار شده با ملاحان غیر معروف بهر جانب میتاختند و از بهر غارت مملکتی سر برمیکردند و اگر ملاحان جانب حزم را نگاه میداشتند و از کنارهای بحر عبور میکردند از آنجماعت خشونت میدیدند و بسا بود که غرقه میشدند اما پندپذیر نبودند با جمله بدین کشتیها سوار شده تا انتهای ولایات خارجه روم را در نوشتند و از کنار شهر پتیث سر برآوردند سقسنیث که از جانب ولرین حکومت آنشهر داشت چون این بدانست با اندک سپاهی که در آن بلده از بهر حراست میداشت بیرون تاخت و با سپاه قاص مصاف داده مردانه بکوشید و ایشانرا هزیمت داده آنجماعت منزلی چند باز پس شدند در اینوقت ولرین چون بانواحی واکناف میدان رزم داشت سقسنیث را نیز طلب فرمود و ناچار با مردم خود بحضرت ولرین شتافت قبیله قاص از پس او وقت را مغتنم شمرده بر سر پتیث تاختن آوردند و آن بلده را گرفته پاک ویران ساختند و مردمش را اسیر کردند و اموال ایشانرا ماخوذ داشتند و از پس آن عزم تسخیر بندر طرابوزن کردند و از پتیث تا طرابوزن سیصد میل راه بود و نخست ده هزار خانه از یونان بدانجا شده آبادان کردند و هدرین در زمان قیصری خویش آنرا بندری کرده بود و سخت آبادان گشت و آنشهر را دو دیوار باره محکم بود و ولرین ده هزار تن از لشکر روم بدان شهر از بهر حراست گماشته داشت با جمله مردم قاص کشتی در آب رانده بکنار آن بلده درآمدند و مردم شهر و لشکریان به استظهار باره و استواری آن دل قوی داشتند کمتر بکار حفظ و حراست میپرداختند لاجرم نیمشبی قبیله قاص نردبانها نصب کرده از یکسوی باره بشهر درآمدند و غوغا درافکندند و دست بقتل و غارت گشودند سپاه روم چون این بدانستند از بیم جان خویش از دروازه دیگر بیرون شدند و مردم آن بلده را بی معین و یاور گذاشتند و قبیله قاص همی از ایشان بکشتند و هر جا معبدی یافتند خراب کردند و هر مال که بدان موقوف بود برگرفتند و مال و اموال از آنشهر بیافتند چه آنهنگام که ترکتاز قبیله قاص در ممالک مشهور گشت مردم از هر جانب اموال خود را در آنشهر بودیعت میبردند زیرا که دیوار و باره آنرا استوار میدانستند با جمله مردم قاص آنهمه اموال برگرفتند و جوانان با نیرو و چالاک که از آنشهر اسیر گرفتند از بهر پاروزدن بکشتیهای خویش درآوردند و از طرابوزن کوچ داده بشهر باسفارث مراجعت کردند و هر مال که بتجارت آورده بودند بگذاشتند و دیگر باره ساز سفر کرده راه غربی قرادنگز را پیش گرفتند و از دهان رود بارسین و رود نیستر و رودخانه دنیوب عبور کرده چندانکه زورق ماهی گیرانرا بیافتند ماخوذ داشتند و از معبر تنگ قرادنگز قصد دریای آق دنگز کردند و لشکری که در قلعه

حلپیدان در حوالی معبد چوبه تر بود با اینکه از مردم قاص افزون بودند تاب درنگ نیاوردند و فرار کردند و مردم قاص برجست بدان قلعه درآمده هرچه یافتند برگرفتند و یکی از هزیمت شدگان بلشکرگاه قاص درآمده چاکری ایشانرا اختیار کرد و آنجماعت را از حلپیدان بشهر نکامدیه دلالت کرد که شصت میل مسافت بود و آن شهر دار الاماره فرمانگذاران ثنیه بود با جمله بلاد و امصار ثنیه اول شهر نیث و دویم شهر پروسه و سیم شهر اپیمیه و چهارم شهر ثیث بدست ایشان خراب و ویران گشت و مردم این اراضی از قانون جنگ بری بودند زیرا که سیصد سال در امنیت خاطر زیسته بودند و بجای دیوار و باره شهر تماشاخانه کرده بودند مع القصه مردم قاص بعد از تخریب آن بلاد عزم شهر نذکث کردند و طی مسافت کرده چون هجده میل مسافت بدان شهر ماند بارانی بشدت بارید و دریاچه اپالانیث طغیان کرد و رودخانه رندکث افزون گشت چنانکه عبور محال نمود ناچار راه شهر هرکلی که آنرا هراقلی نیز گویند پیش گرفته و از آنجا به باسفارث مراجعت کردند و روزی چند بر نیامد که باز ساز سفر کرده پانصد کشتی در آب افکندند و در این کشتیها پانزده هزار مرد جنگی زیاده نبود زیرا که کشتی سخت کوچک بود با جمله همی در بحر کشتی رانده بتنگنای دریای آق دنگز رسیدند و دیگر روز از باد مخالف در آنجا کشتیهای ایشان پراکنده و سبک سیر بود و هیچ بیم نکردند و روز دیگر عبور کرده بدریای پلپه سدر رسیدند و از آنجا بجزیره پراپانث درآمدند و بی کلفت بحکم یورش شهر نذکث را فرو گرفته خراب کردند و اندوخته آنشهر را ماخوذ داشتند و از آنجا عبور کرده از بحر تنگ حلیپانث بگذشتند و جزیرهای ارچیپلیه قورا درنوردیده به بندر پریث درآمدند و از آنجا تا شهر آتن که معظم بلاد یونانست پنج میل مسافت بود و روزی چند بر نیامد که شهر آتن را نیز بگرفتند و آن مدینه علوم را خراب کردند و خواستند جمیع کتب حکم را که از حکمای یونان در آن بلد بود بسوزانند یکتن از ایشان گفت این روا نیست زیرا که چون کتب علوم پاک سوخته شود مردم روم و یونان از این مهم باز مانند و در کار جنگ روزگار برند و کار ما صعب شود بهتر آنست که مشغول تحصیل علوم باشند و از کار جنگ بیگانه مانند پس آن کتب را بجای گذاشتند اما نگاهبانان شهر آتن که از قبل قیصر در آن بلده بودند چون غلبه قاص را بدیدند فرار کرده بدریا درآمدند و در آنجا با کشتیهای ایشان باز خوردند و جمعی از مردم قاص را که نگهبان آن کشتیها بودند بیافتند پس بر ایشان تاخته آن جمله را بکشتند و کشتی ایشانرا با خود ببردند این خبر(?) چون بمردم قاص رسید بر کینه و غضب بیفزودند و بخرابی بلاد و امصار یونان درآمدند و شهر تبث و شهر ارقاث و شهر کرنث و شهر سپرته را بکلی خراب کردند و آتش در زدند و کار بحر و بر و چشمه و بندر را آشفته ساختند و از آنجا گذشته پس از روزی چند از مملکت ایتالیا سر بر کردند و آنجماعت از قاص که سه کرت در بحر سفر کردند سین لقب یافتند و معبد دیئنه که عبارتست از دختر جوپیتر و آنرا خدای شکار و حیا و نکاح دانند در شهر افیطث بود و سقف آنمعبد بر سر یکصد و دوازده ستون مرمر سفید استواری داشت و هریک از این ستونها را سلطانی جداگانه بدانجا حمل داده بود و وقایع کثیره در سنگ محراب و دیگر سنگهای آنمعبد منقور داشته بودند و هر کس از پادشاهان در آنجا مالی موقوف داشت و طول آنمعبد چهارصد و بیست و پنج پا بود و چون قبیله قاص بشهر افیطث درآمدند هم آنمعبد را خراب کردند و هر مال یافتند برگرفتند در اینوقت قلنیث بر قلع و قمع آنجماعت همت شد و مردی را که نولاتیث(?) نام داشت و فرمانگذار طایفه هرولی بود با طاعت خویش آورد و او را منصب کانسولی(?)

داد و او تاکنون کس بقبایل متفرقه این منصب تفویض نداشته بود و این سبب قوت قلنیث شد و مردم قاهص ضعیف
شدند زیرا که هم بعضی از این سفرها هلاک شدند و درانوقت از بیم قلنیث متفرق گشتند برخی بولایت میسیه در رفتند و گروهی
از بلاد مغارث گذشته در نزدیکی کوه همیشا از محال سریث درآمدند و نام ایشان بسپت شد و اندین آشفتکیها ولرین در ممالک
شرقی روم بود و با عداد جنگ شاپور ذوالاکتاف میکرد و عاقبت بدست شاپور اسیر گشت و او را بایران برده در آنجا
نابود شد و چون این قصه در ذیل حدیث شاپور مرقوم افتاده دیگر بتکرار نپرداختیم و مدت سلطنت ولرین دو سال بود.

۵۸۹۸ جلوس کلنیث در مملکت روم و ایتالیا پنجهزار و هشتصد و شصت سال بعد از هبوط آدم بود

بعد از آنکه ولرین بدست شاپور ذوالاکتاف اسیر گشت فرزند او کلنیس که هم او را قلنیث گویند تخت امپراطوری آرمید
و اگر چند در نزد عساکر از رنج پدر و اسیری او اظهار اندوه میفرمود اما در نهان شاد بود که کرسی مملکت مخصوص جلوس
او گشت و قلنیث را چند گونه هنر بود نخستین نثر نیکو مینگاشت و شعر نیکو میگفت و دیگر علم باغبانی نیک
میدانست و کار طباخان نیک میکرد و با اینهمه از کار لشکر و نظم کشور و مجاری مملکت و رموز دولت بیخبر بود و چنان
بدگمان بود که هیچکس از وی ایمنی نداشت و هیچیک از بزرگان حضرت در طریق خدمت راه سلامت نمیدانستند از این روی
حکام و عمال در بلاد و امصار سر از خدمت او برتافتند و هر یک جداگانه حمایل امپراطوری آویختند در ممالک شرقی
سفلی پنج تن سر بسلطنت برداشتند اول مِرِیاید دوم تکرانث سیم للبیة چهارم آلمنتس و سرد تا بنیه پنجم ذتابیه ضجیع اذینث
و در مملکت فرانسه و اراضی جنوبی روم شش تن حمایل امپراطوری آویختند اول پاسومث دوم للانث سیم وکتارنث
چهارم مادر او که وکتاریه نام داشت پنجم هیریث ششم تترکث و در اراضی الرکن و سواحل دنیوب سه تن برخاستند
اول انجیث دوم ورجی لنیث سیم وارالث و در اراضی پانث مردی که سطرنث نام داشت بسلطنت سر برکشید
و در ولایت ازاره مردی که او را ترنبیث مینامیدند خودسری آغازید و از جزیره سیسیلی تیتو خروج کرد و در مملکت اشیه
مردی که ولن نام داشت طلب تاج و تخت نمود و در مملکت مصر امیلیث بر سریر پادشاهی جای کرد و در اراضی مغرب
سلنث تاج نهاد و بالجمله انجماعت با چند کس دیگر سی تن بودند که حملگی حمایل امپراطوری آویختند و هر یک خود را پادشاهی
جداگانه دانستند و اینهمه عمال و حکام ولرین بودند که از بدگمانی قلنیث و بیم جان از وروی برتافتند و از میان ایشان
ترکث از اصحاب دیوان روم بود و تیتو نیز نژاد بزرگ داشت و مردی متعمر بود و دیگران همه مجهول النسب و روستا
زاده بودند و از انجمله قلنیث با آذینث طریق الطاف و اشفاق داشت و او را لقب سیمونی داد و ممالک
شرقی سفلی را بدو گذاشت از بهر آنکه با شاپور ذوالاکتاف مصاف آزموده و حفظ دولت روم کرده و اصحاب سیر
و تاریخ آنمردم را سی تن ظالم گویند اگرچه بعضی با عدل و نصفت بودند از آن روی که هر که پشت با دولت روم کنند
و با قیصر طریق خلاف سپرد او را ظالم خوانند بالجمله هرگاه خبر بقلنیث می آوردند که حاکم مصر سر بسلطنت برکشید
و روی از دولت برتافت از عدم کفایت در جواب میگفت که مصر بمنزلت کرباس روم است و اگر خانه را
کرباس نباشد آنخانه خرابه نخواهد گشت و چون میگفتند مردم فرانسه بی فرمان شدند میگفت اگر کالای فرانسه را
بروم نیارند کار روم پریشان نخواهد شد و نقصانی بزندگانی ما نخواهد رسید و آنمردم هرزه درای و گزافه گوی در حضرت
او حاضر بودند میگفتند که سخن همان است که قیصر فرماید و کلمات او را تصدیق میکردند پس حزروم و ایتالیا

از بهر قلنیث باقی نمانده و آن سی تن ظالم ناچار همه روزه بر خراج رعیت می افزودند تا ساز لشکر توانند کرد و حفظ و حراست
خویش توانند کرد و هر وقت یکی از ایشان هلاک میشد قلنیث بملکت ایشان دست میافت هیچ دقیقه از قتل
و غارت فرو نمیگذاشت و هر کس بدیشان اظهار عقیدت کرده بود از پای در می آورد چنانکه وقتی لشکری با راضی
دنیوب از بهر دفع انجینث فرستاد و سپاه روم بدو غلبه جستند و چون انجمعی کوشته و قلنیث گشت بسرداز خویش نوشت
که معلوم گشت بعد از غلبه با انجینث بقتل لشکرهای قناعت میکنی بدینقدر در کار سیاست کافی نیست بلکه جوانان انجماعت را
جمیعاً عرضه شمشیر ساز و بر اطفال و پیران نیز رحم مکن و هر که را با سخن با خلافی رفته زنهار مده و سرش از تن برگیر و
هنوز این منشور بخط قلنیث در میان اهالی یوروب باقی است مع القصه بعد از قتل انجینث عزم تسخیر ازاره کرد و لشکر
بدانجانب فرستاد و طریفنث را که فرمانگذار آن اراضی بود بقتل آوردند و مردم ازاره از بیم بکوهسار تارث گریختند
و در شکافهای آن جبل سکون کرده بزراعت و حراثت روز میگذاشتند قلنیث بفرمود تا در اطراف ایشان
دیواری محکم نهادند از بهر آنکه از آن دیوار نتوانستند بیرون شد و زیان ایشان از مساکن خویش تعدی نتوانند
کرد اما عاقبت انجماعت رخنه افکنده از مکان خویش بیرون شدند و طرف غربی اراضی سلیشیه تا لب دریا فرو گرفتند
و چنان شد که دفع ایشان بر دولت روم مشکل افتاد و اینهمه بر ضعف و خرابی دولت روم می افزود و چنان
افتاد که در زمان قلنیث طوفان و زلزله و شهب بزرگ بسیار بادید آمد این نیز زیان فراوان بمردم رسانید و گاهگاه
ظلمتهای بزرگ جهان را فرو میگرفت که هرگز طبع بر آن جاری نبود و از سوی دیگر از بس مردم بلشکرکشی و جنگ
روزگار میگذاشتند از کار حرث و زرع باز ماندند و قحطی عظیم پدیدار گشت و مردم بسی از شدت جوع بمردند
هر که از آن بلا جان بدر برد از بس در ایام قحط گیاه نامناسب قوت کرده بود بمرض دیگر بمرد و طاعون در میان
مردم در افتاد و روزگاری دراز هر روز پنجهزار تن از مردم روم بطاعون درگذشت و در این هنگام و ارالث که هم
او را آریل گویند لشکر دنیوب علیا را فراهم کرده از کوه الب عبور کرد و شهر ملان را بمحاصره در انداخت و در مدت
اندک بحکم یورش آن بلده را بگرفت و از آنجا با قلنیث پیام کرد که تو در خور سلطنت نیستی اینک یا از کار قیصری
کرانه گیر و اگر نه از بهر جنگ باش قلنیث چون این بشنید ساز لشکر کرده از روم بیرون تاخت و از رود خانه پو بگذشت
و در کنار ملان با او صف راست کرد و جنگ در انداخت در میان جنگ وارالث زخمی منکر برداشته قرار
بر فرار نهاد و خود را بشهر ملان رسانیده در برروی دشمن استوار کرد و قلنیث از قفای او بکنار ملان آمده در گرد
آن بلده پره زد و آلات قلعه گیری راست کرد وارالث چون نیک نگریست بدانست که عنقریب بدست خصم
اسیر خواهد گشت پس از در حیلت بیرون شده جاسوسی چند بلشکرگاه قلنیث فرستاد و با بزرگان حضرت او پیام
داد که شما خود از کردار بد قلنیث و سوء ظن او آگاهید و دانسته اید که او قابل سلطنت نیست نه ساز لشکر تواند
کرد و نه کار کشور تواند ساخت صواب آنست که دفع او را کمر استوار کنید و مردم روم را از بلای او برهانید
آتش این فتنه در میان مردم روم شعله ور گشت سپهسالار سپاه که کلنیث نام داشت با سرهنگی که مرشن
نامیده میشد و هیس قراولان ولایت دالمشیه بود متفق شدند و گفتند قلنیث اگر از این جنگ ظفر جوید و قوی دل شود
از آن گمان که او راست یکتن از ما زنده نخواهد گذاشت پس در قتل او یکجهت شده مردم خود را از این راز آگاه

کردند و نیمشب بیک ناگاه بانگ در انداختند که اینک وارالث از قلعه ملان بیرون تاخته و بر ما شبیخون ساخته است قلقیث چون این بانگ و غوغا بشنید چون شیر آشفته از سراپرده بیرون دوید و بر اسب خود برنشست تا لشکر را برانگیزاند و دفع وارالث کند چون لختی از سراپردهٔ خود دور شد عرکلیث و یاران او بر او تاختند و از زخمی منکر زده از اسب در انداختند و از پس او پسرش را از پای در آوردند مردم قلقیث چون این بدیدند بر سر او جمیع شدند و او از زحمت سکرات نیروی سخن کردن نداشت جز اینکه فرمود بعد از مرگ من کلادیس را از بهر قیصری اختیار کنید

این بگفت و دم فرو بست و مدت سلطنت او دو سال بود

جلوس کلادیس در مملکت روم و ایتالیا پنجهزار و هشتصد و شصت و دو سال بعد از هبوط آدم بود ۵۸۶۲

کلادیس که هم او را کلود دوم خوانند از مردم سواحل رود دنیوب است و مسقط الرأس او اراضی بلغار باشد و او یکتن از لشکریان پست پایه بود و هر روز زحمت همی دید و خدمت همی کرد تا در میان لشکر تربیت و سپاه مشیه و دلیران درشتیزه و مردم بنیان به رتبت سپهسالاری یافت و حل و عقد امور مغرب زمین بدو تفویض شد و حاکم مصر رای و رویت او گماشته شید وا و در زمان دولت ولرین بفرمان او با طایفه گت مصاف داده چند کرت بدیشان ظفر جسته و آنجماعت را شکست از نیروی او را گلودگتینیک لقب دادند و آن رزم را که با قبایل گت کرد حیا نام نهادند اما در عهد قلقیث چون با قبایل قاص رزم داد و آنجماعت را هزیمت کرد لوحی از بهر او کردند و صورت فتح او را نگاشته از بهر او تذکره کردند در انوقت قلقیث را از جلالت قدر او ملالت آمده دل با او بد کرد و بد او سگالیدن گرفت چون این خبر بکلادیس رسید او نیز از قیصر بیم نکرد و کردار بد قلقیث را همه روزه بر مردم خویش برشمرد یکی از جاسوسان قلقیث که در حضرت کلادیس بود صورت حال را بعرض قیصر رسانید قلقیث اندیشید که اگر پرده از روی اینکار برگیرد دور نیست که فتنه حادث شود و کلادیس کار خویش با او یکسره کند پس در جواب جاسوس خویش نوشت که نامه تو ملاحظ افتاد و مضمون آن مکشوف شد و حزن و اندوه من فره و فراوان گشت که مانند کلادیس دوستی عزیز و نیکخواه و پدری مهربان از من رنجیده است اکنون تو بموجب آن صدق و صفا که در خدمت ما داری مساعی جمیله معمول دار که آتش غضب او را فرونشانی و خاطر او را از من آسوده داری و هر سخن که با او کنی از بحسا کردشیه پوشیده دار چه آنجماعت این ایام از ما غضب آلوده مباد ار بخش کلادیس ایشانرا قویدل کند و فتنه برانگیزند و هم بدانگونه باش که کلادیس نداند من بد سگالی او را دانسته ام تا مبادا یکباره از من بجهد و خیالی دیگر پیش نهد و من خود نیز بدو نامه کرده ام و بعضی از اشیای نفیسه عطا فرستاده ام آنجمله را بدو تفویض کن و خاطرش را از ما شاد بدار پس نامه دیگر از در مهر و حفادت از بهر کلادیس کرد و برخی از چیزهای پسندیده بهر عطای او انفاذ داشت چون این نامه و اشیا بجاسوس رسید و او بکلادیس رسانید خاطر کلادیس با قیصر صافی گشت و چندانکه قیصر زندگانی داشت با او طریق صدق و صفا سپرد و آن هنگام که قلقیث در کنار شهر ملان مقتول گشت چنانکه مرقوم افتاد کلادیس با لشکری آراسته در پوئیه سکونت داشت دوستان او حمایل خون آلوده قلقیث را از بهر کلادیس فرستادند تا از بر میاویزد و لشکریانرا سر تن بیست دینار زر عطا وعده نهادند تا جمله بسلطنت کلادیس رضا دادند پس کلادیس با لشکر خویش بکنار ملان آمد و بر تخت قیصری جای گرفت و لشکریان حکم او را گردن نهادند و این هنگام او پنجاه و

چهار سال زندگانی داشت اما از آنسوی وارالث هنوز در شهر ملان محصور بود و چون از قیصری کلادیس آگهی یافت تا هم بدو کرد و خواستار شد که کلادیس با او کار بمصالحه کند و او را شریک دولت خویش فرماید مسئول او پذیرفته نگشت و کلادیس حکم داد تا لشکریان کار محاصره را محکم کردند از پس روزی چند شهر ملان را بگرفتند و برلشکریان آن قلعه غلبه جسته وارالث را دستگیر و اسیر ساختند و سر از تن او برگرفتند و اصحاب دیوان حکم بر قتل اولاد و احفاد و احباب او راندند و این جمله بمعرض هلاک و دمار در آمدند آنگاه سلطنت بر کلادیس استوار شد و او ابواب عدل و نصفت فراز کرد و رعیت و لشکر را شاد خاطر بداشت و هر خرابی که از قلقیث مملکت را کرده بود آباد دان نمود و هر مال که از مردم ماخوذ داشته بود مسترد و نگاساخت و چنان افتاد که روزی در معبری زنی سیه پوش شده روی بر خاک نهاد و مکشوف داشت که قلقیث در زمان دولت خویش اموال مرا اخذ کرده بر سرهنگان خویش قسمت نمود کلادیس چون جستجو نمود معلوم شد که آن مال بهره وی گشته و بدو عطا داده نیک خجل گشته و حکم داد تا در ازای آن از خزانه خویش بهای اموال او را بدو عطا کردند با جمله در زمان کلادیس قبیله قاص دیگر باره فراهم شدند و در سواحل رود دنیستر که نقرادنگر در میرود دو هزار کشتی جنگی ساز دادند و از حلق البحر بسفارث عبور کردند و از نادانی ملاحان و جوشش دریا عددی فراوان از کشتی ایشان غرقه گشت و آنجماعت خود را بمردابی کوچک درافکندند و در آن مرداب نیز بعضی از کشتیهای ایشان با یکدیگر باز خوردند خرد بشکست و برخی بگل اندر نشست با اینهمه از آن جنگ و جوش فرود نشدند و در بلاد و امصار شرقی روم تاخته بقتل و غارت مشغول گشتند و یک نیمه از آنجماعت از کنار بحر عبور کرده در حوالی جبل آثار لنگر انداختند و بکنار شهر شلانکه در آمدند که از بلاد معظم یونانست چون این خبر بکلادیس رسید با لشکری بزرگ آهنگ ایشان کرد و آنجماعت آگهی یافته دست از محاصره شلانکه باز کشیدند و از راه جبال منشدان آهنگ مقابله و مقاتله قیصر کردند در انوقت کلادیس منشوری ببزرگان دیوانخانه روم نگاشت که هنوز آن منشور در فرنگستان باقی است و ترجمه آن اینست که بزرگان دیوانخانه روم بدانند که مملکت فرانسه و اسپانیول که عمده ممالک روم بود اینک در فرمان تیتریکس است و لشکریان ممالک شرقی روم در زیر لوای زنابیه روز میگذارند و ما را شرم می آید که این سخن باز گوییم و اینک سیصد هزار تن از قبیله قاص فراهم شده در مملکت روم ترکتاز دارند و من آهنگ جنگ ایشان کرده ام و این لشکر شمرده ما را سلاح جنگ نیز بقدر کفایت در دست نیست با اینهمه ما با آنجماعت مصاف خواهیم داد و بر قانون پهلوانان گذشته رزم خواهیم کرد اگر ایشانرا بشکستیم و از روم بیرون کردیم نمک شناسی و حق گذاری شما پاداش زحمت و خدمت ما خواهد بود و اگر شکسته و ناچیز شدیم شما مرا در خاطر داشته باشید که قلقیث را ولیعهد بر حق بودم و جان بر سر دولت روم کردم این مکتوب بفرستاد و خود بسوی مردم قاص کوچ داد و در نزدیکی شهر نیش که از بلاد دردانیه است کمین ساخت و آنگاه که قبایل قاص از تنگنای جبلی که در آن اراضی بود عبور میدادند از چند جای بر سر ایشان تاختن کرده جنگ پیوست و مردم او مردانه بکوشیدند و در آن جنگ پنجاه هزار تن از مردم قاص را با تیغ بگذرانیدند و جمعی کثیر را اسیر کردند و گله و رمه ایشانرا ماخوذ داشتند و کشتیهای آنجماعت را بحیطه ضبط در آوردند و راه گریختن ایشانرا از دریا ببستند چنان شد که بهر یک از سپاه روم دو تن و سه تن زن اسیر بهره رسید و مردم قاص هر که جان خویش بسلامت برده

از راه خشکی فرار کرده بصعوبت تمام خود را بجبل سمیث رسانیده متحصن گشت و لشکر کلادیس اطراف ایشانرا تنگ فرو گرفته آنجماعت را در محاصره انداختند و در آن کوهسار از قلت قوت و شدت سرما و بلای طاعون همی روز تا روز برفتند و اندک شدند و چون زمستان بپای رفت و بهار پیش آمد از مردم قاص هر که بمانده بود دل از جان برگرفت و با شمشیرهای آخته از جبل بزیر تاختند و با لشکر روم بجنگ درآمدند و چندانکه توانائی داشتند بکوشیدند و هم عاقبت شکسته شده مقتول گشتند و قلیلی از آنجماعت جان بدر بردند بالجمله بعد از دو سال کلادیس از کار ایشان پرداخته مراجعت فرمود و در شهر سرمیم بیمار شد و چون هنگام مرگش فرارسید اعاظم سپاه را انجمن ساخته در نزد ایشان اُرِلِین را ولیعهد خویش فرمود و از جهان بگذشت و مدت سلطنت او نیز دو سال بود اما برادر کلادیس که کونِطِلیث نام داشت چون این خبر را اصغا فرمود که ارلین ولیعهد شده در خشم رفت و خواست خود سلطنت کند پس در شهر اکوئیله که در آنوقت سکونت داشت حمایل امپراطوری بیاویخت اما چون لشکر بر سر ارلین فراهم بود بهفده روز مدت او زیاده نرفت و جان بر سر مقصود نهاد

۵۸۶۳ جلوس ارلیان در مملکت روم و ایتالیا پنجهزار و هشتصد و شصت و سه سال بعد از هبوط آدم بود

ارلیان که هم او را ارلین گویند و هم ارلیث نامند در اراضی بلغار متولد شده و او یکی از روستازادگان است و پدر او در ولایت سرمیم مزرعه ای داشت و در مزرع کوچکی که ملک اصحاب دیوان روم بود زراعت و حراست داشت آنگاه فرزندش ارلین از کودکی بمیان لشکریان اندر شد و روز تا روز زحمت برد و خدمت کرد تا در زمان دولت والرین کارش نیک بالا گرفت و رتبت سپهسالاری نظام لشکر یافت و بدرجه وزارت والرین ارتقا نمود و در جنگهای مردانه بکوشید تا والرین او را بلقب بزرگ داد اوّل خلاص کننده ممالک رود دنیوب دویم حامی و حارس مملکت فرانسه سیم کفو و انباز سپیث و او یکی از پهلوانان گذشته بود و دختر یکی از اصحاب دیوان را از بهر او بزنی گرفت بالجمله بعد از مرگ کلادیس چون بر سریر قیصری جای کرد نخست حکم داد که لشکریان هرگز شراب و خمار روز کار نبرند و بکار لهو و قمار نپردازند و باهم برادرانه زیستن کنند و از در مهر و حفاوت باشند و سلاح جنگ ایشان پیوسته زدوده و صیقلی باشد و هرگز با رعیت ظلم روا ندارند و اگر همه گشت گیاه باشد بعنف از کس باخذ ننمایند و جز قوت یومیه از خراج مملکت چشم نداشته باشند و اندوخته خویش جز از مال دشمن و غنیمت جنگ نکنند و در عهد او چنان افتاد که یکتن از لشکریان زنی از رعیت را فریب داده با او هم بستر گشت چون این خبر بارلین رسید بفرمود تا هر دو تن را حاضر ساختند و دو درخت را سر بهم آورده از هر تن از ایشان یکپای با درختی ببستند و پای دیگر را با درخت دیگر استوار کردند و دست بداشتند تا درختان از هم باز شده آندو تن را بچهار پاره ساخت مردمان چون این بدیدند پای در دامن بپیچیدند و دست از تعدی کشیده داشتند و در زمان او گریختگان قبایل قاص که از جبل سمیث جان بدر برده بودند چنانکه مذکور شد از اراضی بوکرین قطع منازل کرده بزمین روم درآمدند و چون این خبر بارلین رسید ساز لشکر کرده از روم بیرون شد و در برابر آنجماعت تاخته صف راست کرد و جنگ درانداخت و دیگر روز از بامداد تا شامگاه با ایشان مصاف داد و از هر سوی مردم جراحت یافته و کشته فراوان افتاد روز دیگر از هر دو سوی خاطرها کوفته گشت پس کار بمصالحه نهادند و مردم قاص پیمان دادند که هرگاه قیصر را ضرورت داعی شود و از ایشان سپاه طلب کند دو هزار تن لشکر سوار بحضرت او فرستند تا طواف کار دهند و مصاف دهند و دختران و پسران بسیار از مردم قاص بگروگان گرفت و آنگاه ختر انزا بسنادید

سیبث نقطه تحتانی ... و سکون تحتانی و بهمزه ... و سکون راء مهمله ... کونطلیث بضم کاف ... اکوئیله بفتح همزه و کاف مضموم و تحتانی ... واو ساکن و لام مفتوح و های مختفی

قیاصره روم

ارلیان بالف ... و راء مهمله مکسوره و لام مکسور و تحتانیه و الف و نون ... ارلین ... سپیث بکسر سین مهمله ... ساکن و تحتانیه ...

لشکر بزرگی فرستاده و پسر آنرا فوجی از بهر جنگ کرده در میان لشکر خویش جای داد و اینهمه برای آن بود که با مردم ممالک روم از در مهر و دوستی باشند و آنجماعت نیز با ایشان طریق مودت و مصافات سپرند چون مدتی کار بدینگونه رفت این مصالحه نیک بپائید چنانکه وقتی یکی از سرکردگان قاص با پانصد تن سوار رزم آزمای تصمیم عزم داد که در بعضی از اراضی روم ترکتازی اندازد و از آنمرز و بوم مال و اسیر مأخوذ سازد بزرگان قاص چون اینمعنی را بدانستند از در منع بیرون شدند و نگذاشتند تا خود قیصر از بهر دفع ایشان کس فرستد خود آنجماعت را هدف تیر و فسان شمشیر ساختند آنگاه ارلین ولایت داشیه را با مردم قاص تفویض فرمود تا در آنجا سکون کردند و آسوده نشستند آنگاه قبیله المنی پاس حشمت ارلین را فرو گذاشتند و با چهل هزار سواره و هشتاد هزار پیاده از جای بجنبیدند و خواستند تا بلاد و امصار داشیه را متصرف شوند و از سواحل رود دنیوب تا کنار رودخانه پُو را محل قتل و غارت ساختند چون ارلین اینخبر بشنید با لشکری آراسته قصد ایشان کرد و آنگاه که مردم المنی از قتل و غارت ایطالیا مراجعت کردند در کنار رود دنیوب باز بهر ایشان کمین نهاد و ببود تا آنکه یک نیمه از آنجماعت از رود دنیوب عبور دادند آنگاه لشکر خویش را برشورانید و اطراف آن جمع را فرو گرفت چنانکه دست ایشان از چاره کشیده ماند پس خواستند رسولان کارآگاه از میان قبایل خویش اختیار کرده بحضرت قیصر گسیل سازند و با او کار بمصالحه اندازند پس جمعی را برگزیده از پی انجام این مقصود روانه نمودند چون ارلین این بدانست در سراپرده خود بر زبر تخت امپراطوری بنشست و سواره سپاه روم را بفرمود تا در اطراف سراپرده صف برزدند و سرهنگان لشکر را حکم داد تا نشانهای جلادت را که در روز کار خویش بدست کرده بودند از بر آویخته در اطراف تخت پادشاه بایستادند و صور اسلاف قیاصره را که در پردهها نقش کرده بودند از پس تخت باز داشتند و عقابهای زرین را بر زبر ستونهای زر اندود نصب کردند و بر آن ستونها نیز القاب بزرگان درگاه و قواد سپاه که از قیصر یافته بودند با زر ناب رقم بود بالجمله چون این آلات و ادوات آراسته گشت ارلین فرمان داد تا رسولان المنی درآمدند چون چشم ایشان این حشمت و شکوه نگریست و آن جلالت و عظمت معاینه کردند بخاک درافتادند و پیشانی برخاک نهادند و زمانی بس دراز بدانگونه روی ایشان برخاک بود تا آنگاه که ارلین حکم داد که سر ایشانرا از خاک برگیرند پس آنجماعت سر برداشته بپای ایستادند و پیام بزرگان المنی را از در مسکنت و ضراعت بگذاشتند و خواستار مصالحه و مداهنه شدند ارلین در جواب عتاب کرد و خشونت آغازید و گفت شما سخت مردمی زشت کیش و بدآیین و ناستوده هنجار بوده اید و بجای آیین مسیح و بیعت و شریعت نیستید اکنون باز از در انقیاد و اطاعت بیرون شوید و از کردارهای زشت خویش انابت جوئید و اگرنه با تیغ آبدار و تیر آتشبار شما را کیفر کنم و یکتن زنده نگذارم این بگفت و رسولان آنجماعت را باز فرستاد و از پس ایشان با سرکردگان و سرهنگان خویش گفت که مرا ناگزیر بارض سپانیه باید رفت و کار آنمملکت را بنظم و نسق باید کرد چه در آنممالک آشفتگی و شوریدگی پدید شده و در این مصافگاه دیگر کاری در پیش نیست که وقوف مرا بایسته دارد هم اکنون من از اینجا کوچ دهم و شما همچنان قبایل المنی را در محاصره بدارید تا از بلای قحط و غلا زنهار آیند و کار بکام ما کنند این بگفت و بسوی سپانیه سفر کرد از پس قیصر مردم المنی دانستند که روزی چند بر نیاید که از بلای قحط جان داده خواهند بود ناچار دل بر مرگ نهادند تیغ برکشیدند و بحطا نفه از لشکر قیصر را از راه و بیراه گریخته بکوهستان ایتالیا مراجعت کردند و در اراضی شهر میلان بقتل و غارت مشغول شدند چون قیصر اینخبر بشنید

از قحط و ... ایشان ... هلاک شدند

لشکری از قراولان خاصه برداشته بجانب ایشان تاختن برد و با آن شتاب که داشت در اراضی ... ایشان را دریافت
و بیدرنگ جنگ درافکند و چون سپاه روم از زحمت راه رنجه و کوفته بودند در آن گیرودار آسیب بسیار دیدند چندانکه
بیم آن بود که دولت روم زوال یابد با اینهمه پای افشردند تا شامگاه درآمد و هر دو لشکر دست از جنگ کشیده بآرامگاه
خویش شدند هم در آن شب قبایل آلمنی جلادت ورزیده بر سپاه قیصر شبیخون بردند و تیغ در آن گروه نهادند ارلین
قدم خویش استوار کرد و چندانکه از مردمش کشته شد از جای نجنبید تا سفیده صبح بدمید بامداد دست از قتل باز داشتند
و هر دو لشکر از هم جدا شده متهز فرصت میبودند چندانکه کرت دوم در مملکت فنو نزدیک اسیریه مصاف دادند هم در این
جنگ کاری ساخته نشد پس قیصر از بهر دفع آن قبایل کتابهای سیلاین توکز را پیش گذاشت تا بقانون دین بر دشمن ظفر
جوید و دانشوران دین ایشان جامهای سفید پوشیده و جمعی از پسران نیکومنظر و دختران سیمین پیکر را با خود برداشته
بطواف کعبه معبد بیرون شدند و در سر راه آن قبایل عددی کثیر از حیوان و قبیله از انسان قربانی کردند و آنچه در میان مردم
آلمنی پراکنده شد از نیروی جنگ ستم ایشان که در اراضی یوپیه افتاد مردم آلمنی را چنان بخاطر آمد که از خدایان روم
لشکری باتفاق سپاه قیصر مصاف میدهد لاجرم وحشت و دهشت در ضمیر ایشان راه کرده شکسته شدند و یکباره
در این جنگ ذلیل و زبون گشتند بعضی عرضه تیغ و تیر و برخی اسیر و دستگیر شدند چون ارلین از کار ایشان بپرداخت
از بهر نظم و نسق مملکت انگلیس و فرانسه و اسپانیول کمر بست چه مدتی بسبب ضعف قیاصره کار آن ممالک نابسامان
بود در سر چند روز بکتین خودسری کرد روی از خدمت دولت روم برتافت نخستین بکتین که او را پاسومث نام بود
در شهر ... از حکومت سر سلطنت برداشت و حمایل امپراطوری آویخت و قیاصره روم را مجال نفتاد که دفع او کنند
و او هفت سال در مملکت فرانسه کار بکام کرد و چون مردی تندخوی و ستیزه جوی بود کار بر مردم صعب شد عاقبت
لشکریان متفق شده با او درآویختند و خونش بریختند از پس او مردی که او را ویکطارنث میگفتند بجای او نشست وی نیز
مردی جفاکار بدشعار بود در نهانی از زنهانی مردم بد و حدیث میکردند و هر جا زنی خوبصورت مییافت بجبر و حیلت
بنزد خود میآورد و با او هم بستر میگشت مردم فرانسه ناچار شده در قتل او کمر بستند و او را از پای درآوردند بعد
از قتل ویکطارنث مادر او خزاین فرزند را برداشته بر مردم پراکنده کرد و بقوت بخشش ملکه مملکت شد و دو تن
مرد جوان با نیرو را وزیر و سردار خویش ساخت که یکی را مریث و آن دیگر را طترکث نام بود و از زر و سیم و نحاس سکه بنام
خود میزد روزی چند بر نیامد که طترکث مریث را بکشت و ولینعمت خویش نیز ابقا ننمود و مادر ویکطارنث را نیز از پای
درآورد و امپراطوری مملکت انگلند و سپین و فرانسه گشت و چهار سال حکمرانی نمود در این وقت مردم لشکری دل با او بد کردند
و خواستند او را بقتل رسانند طترکث این معنی را فهم کرده در نهانی نامه بحضرت ارلین فرستاد که هرگاه بدین سوی عزیمت
فرمائی بی زحمت این مملکت را تفویض خواهم داشت ارلین چون از این راز آگهی یافت سپاه خویش را برانگیخت و بسوی
فرانسه تاختن کرد و از آنسوی طترکث با مردم خود گفت اینک قیصر قصد ما کرده باید بمقاتله او بیرون شتافت
لشکریان با خود اندیشیدند که اول خصم را از میان برگیریم آنگاه بکار طترکث بپردازیم پس همگی متفق شده باتفاق طترکث
باستقبال جنگ بیرون شدند چون در برابر ارلین رسیدند و صفها راست شد ناگاه طترکث با چند تن از معتمدین
قیصر پیوست لشکر فرانسه چون خود را بی سالار یافتند اندک رزم داده شکسته شدند لشکر قیصر جمعی کثیر از آن جماعت

بکشت و اسیر کرد و ارلین بر تمامت مملکت فرانسه و اسپانیول و انگلیس فیروزی یافت و کار آن ممالک را بسامان کرد و
از آنجا مراجعت کرده دیواری محکم گرد شهر روم نهاد و بر استحکام و استواری آن شهر بیفزود آنگاه عزم تسخیر ممالک زنابیه
فرمود در این هنگام صواب چنان مینماید که شرح حال زنابیه مرقوم افتد همانا زنابیه منسب به کلیاپتره رسانید که آخرین
بطالسه مصر بود چنانکه مرقوم افتاد و او دختر یکی از مشایخ عرب بود و پدرش در بعضی از اراضی طرف جنوب شط
فرات حکومت داشت و او دختری بلند بالا و گندمگون و سیاه چشم و سفید دندان بود و چهره سخت نمکین داشت چنانکه
هرکس روی او را دیدی شیفته جمال و فریفته غنج و دلال او شدی و بزبان لاتین و یونان و سریانی و مصر نیکو سخن میکرد و بدان
صورت دلکش که مشنوده کار را شیدای خویش میساخت و او را در عنفوان شباب اذنا کابین بست و اذنا آنکس باشد
هم او را اذنیث گویند و او نیز در بدایت حال در بعضی از قبایل عرب حکومت داشت و کار او روز تا روز بالا
گرفته بوزارت شهر پلمیره رسید که آن شهر را پلمیره نیز نامند و تخت نام آن پلمطری بوده و پلمطری نام درختی است
که همیشه سبز و با خضارت بود و چون در آن بلده این درخت بسیار بود بدین نام خوانده شد و آن بلده در وادی
عربستان بود قریب بمدینه دمشق و اکنون ویرانست بالجمله اذنیث چندان مکنت یافت که در زمان دولت
قلنیث لقب قیصری یافت و شریک دولت گشت و ارلین نیز او را بزرگ داشت و لقب قیصری داد و ما ذکر
مصافهای او را با شاپور ذوالاکتاف از این پیش مرقوم داشته ایم مع القصه زنابیه با شوهر خویش در سر مصاف
حاضر بود و بکار جنگ و مصاف میلی تمام داشت و اگر گاهی از جنگ آسودگی بدست میکردند بشکار شیر و پلنگ می
پرداختند آنگاه که قبایل قاص در اراضی اذنیث دست بقتل و غارت گشودند و اذنیث لشکر تاخته ایشان را از جای
خود بنشاند بشهر اذنابیه مراجعت نمود که از امصار سریه است و در آن بلده روزی از بهر نخجیر کردن بشتافت و برادرزاده
او که مونیث نام داشت هم ملتزم رکاب او بود در آن شکارگاه مونیث جسارت کرده پیش از آنکه اذنیث کمان
خویش را گشاده دهد حربه خود را بجانب نخجیر افکند نزدیکان حضرت با او گفتند با عم بزرگوار اینگونه ترک ادب لایق
نیست سخن ایشان در دماغ او اثر نکرد و این کردار مکرر ساخت چندانکه اذنیث خشمگین شده بفرمود اسب
او را بگرفتند و او را محبوس بداشتند و از پس روزی چند گناه او را معفو داشت و از بندش رها
ساخت در این وقت زنابیه که در خاطر داشت خود و چند فرزندش سلطنت کنند مونیث را که هم بآن نامیده
میشود بفریفت و گفت همانا اذنیث ترا در نزد خاص و عام گمنام کرده و بیگناه اسب از تو بگرفت که در میان
قبایل وهنی عظیم باشد و عاقبت قصد جان تو خواهد کرد قبل از آنکه کار از دست شود چاره بدست کن بالجمله او را
در قتل اذنیث تحریص کرده مونیث اعداد کار کرده شبی در مجلس مهمانی اذنیث را بقتل رسانید و پسر اذنیث
را که اورود نام داشت و هم خراد نامیده میشد و او را اذنیث از زنی آورده بود که قبل از زنابیه در سرای داشت
نیز بکشت بامداد زنابیه بانگ درانداخت که مونیث پادشاه مملکت را بقتل آورده گروهی را انبوه کرده
مونیث را بدست آورده بخون شوهر مقتول ساخت و خود بی مانعی بر تخت ملکی جای کرد و ملکه مملکت مغرب نام
یافت و با آنکه سبب قتل شوهر و پسر او بود در عدل داد و چندان بکوشید که نیکنام گشت و لنگین که مردی حکیم و
دانشور بود از بهر وزارت خود نصب نمود و در نزد او بکسب فضایل مشغول بود و علما و شعرا را نیک بزرگ میداشت

واحسان وافضال سفیر مود و خود نیز فاضل و طلیق اللسان بود و دار المملکت خویش پلمیره نهاد و آنشهر را برونق و زینت
کرد و بناهای استوار برآورد و تختگاههای رفیع از سنگ بنا کرد که هنوز آثار آن باقی است از آبادی و آمد شد بازرگانان
مانند روم شد و بناهای آن شبیه بعمارات یونان بود و بازرگانان چنانکه صنایع و بدایع ممالک آسیا و یونان
را بدانجا میکشیدند و بهای نیکو میگرفتند بالجمله چون کار سلطنت بر زنابیه راست شد نخستین عزم تسخیر مصر فرمود
و شصت هزار مرد جنگی فراهم کرده از شهر پلمیره خیمه بیرون زد و رسم داشت که خود در میان سپاه در صف
حاضر میشد و خودی با جواهر شاداب مرصع کرده بر سر میگذاشت و زره لعل آمود در بر میکرد و طوقی از زر می افکند و
آستینهای خود را تا بازو مرفق بر میزد و در میان لشکر بر سان سرو دماه عبور میفرمود و گشاده سخن میگفت و لشکریان را
دل میداد و قانون جنگ را با سپاه خود می آموخت و خود امر و نهی بود و هرگاه آتش جنگ بالا میگرفت خود
در جنگ سبقت میفرمود و بسا بود که منازل عدیده را پیاده طی مسافت میکرد تا سپاهیان دل قوی کنند و او را
متابعت نمایند و بسیار وقت با خوانده مجالس بزرگان درگاه در می آمد و با ایشان خوش میگفت و خوش میخندید
تا فریفتهٔ اخلاق او باشند بالجمله زنابیه با لشکرهای خویش بسوی مصر کوچ داد و از آنسوی سپاه مصر از بهر
مدافعه و مقاتله بیرون تاختند و آن سپاه روم که برحسب حکم قیصر از بهر حراست در مصر میبودند با لشکر
مصری متفق شده کار جنگ را ساخته کردند و دو کرت با زنابیه مصاف دادند آنا بعد اکثر کشش و کوشش بسیار لشکر
مصر و روم شکسته شد و مملکت مصر بتصرف زنابیه در آمد و کار آن مملکت را بنظم و نسق کرده بشهر پلمیره مراجعت
فرمود و سخت قوی حال شد چنانکه در تمامت عربستان و ارمنستان و ایران زمین نام او بلند میشد و از مردم لشکری و
رعیت آن طمع داشت که او را در سلطنت مکانت کیخسرو نهند و در عظمت مانند شاهنشاه ایرانش دانند و او را سه
پسر بود و هر سه تن را بقانون لاتین تربیت فرمود و جامهٔ امپراطوری در بر ایشان میکرد تا چشم اهل روم بدین کار آشنا
باشد و زبداش را که سپهسالار لشکر او بود و فتح مصر بدست او شد بنواخت و در حق او عطای فراوان فرمود آنگاه
بدین سر شد که کار بر ارلین تنگ سازد و جمیع ممالک روم را با او دو بهره کند تا هر دو در امپراطوری طریق مساوات
سپارند پس لشکر خویش را ساز کرده بجانب روم کوچ داد و مملکت آناتولی را نیز مسخر ساخت درین وقت خبر
به ارلین بردند که چه آسوده نشسته بس روزی بر نیاید که زنابیه این ملک را از تو بگیرد و امپراطور ممالک محروسهٔ روم
گردد قیصر آشفته حال شد و لشکری عظیم فراهم آورده نخستین عزم تسخیر مصر را تصمیم داده بدانجانب شتافت
از آنسوی فیرموس که بحکم زنابیه فرمانگذار مصر بود لشکر برآورده با قیصر نبرد آزمود در حملهٔ نخستین هزیمت گشت و بدست
لشکریان قیصر گرفتار شد ارلین فرمود تا تن او را با تیغ تیز پاره پاره کردند و مملکت مصر را دیگر باره تحت فرمان آورد و
از آنجا از بهر قلع و قمع زنابیه کوچ داد و دارالقی حشیه را فرو گرفت و بکنار شهر انطاکیه آمد مردم انطاکیه از بیم قیصر
بهر جانب پراکنده شدند قیصر ایشان را زنهار داد و بجای خود نشاندند از آنسوی چون این خبر با هر روز گوش زد زنابیه شد از هر
سوی اعدا و لشکر کرد و زبداش سپهسالار را بر آنجمله امیر کرد و بعزم رزم قیصر چون صبا و سحاب بشتاب آمد و نزدیک
رودخانهٔ ارونت با ارلین دو چار شد و هر دو لشکر در هم افتادند بجنگ سو شد و مرد و مرکب همی بخاک افکندند بعد
از رزمی سخت زنابیه شکسته شد و هزیمت بشهر ارس آورد و ارلین با آنکه هوا سخت گرم بود و بیابان بی آب و علف از دنبال زنابیه

بازنشست و همه جا بتاخت تا بکنار شهر امس آمد زنابیه دیگر باره لشکر خود را فراهم کرده مردانه بجنگ در آمد و سخت
بکوشید چنانکه سوارهٔ مور و اترکان از لشکر زنابیه شکسته شدند و از میدان جنگ فرار اختیار کردند لشکر سواره زنابیه
از دنبال ایشان بتاختند چون سوارهٔ زنابیه از پهلوی پیادگان دور افتاد قیصر حکم داد تا بر سر پیادگان او تاختن بردند
و آن جماعت را عرضهٔ تیغ و تیر کرده در هم شکستند زنابیه بعد از این شکستن دیگر قوت درنگ نیافت و بشهر پلمیره گریخت
قیصر از پس او براند و را از بهر حکومت مصر و آن اراضی که از زنابیه بتصرف آورده بود بگذاشت و خود از دنبال او راه
ریگستان عرب را پیش گرفته همی طی مسافت میکرد و مردم عرب درین هنگام گاه و بیگاه بلشکر او غارت میبردند و
مال و اسیر در میربودند و ارلین بزحمت طی مسافت میکرد تا بکنار شهر پلمیره رسید و آنشهر را بمحاصره انداخت و در آن هنگام
نامه باهل دیوان روم نوشت که گمان نکنید من بجنگ زنی شده ام هزار مرد با این زن نبرد نتوانند کرد اکنون که در میان
شهر خویش محصور است گرد اگرد شهر خود را از پس هم سه چوب بست کرده و بدستیاری منجنیق آتش مصنوعی از آن
چوب بست بمیان لشکر ما می افکند چنانکه لشکریان با دهشت تمام روز کار میسپرند اینک من بخدایهای روم پناه میجویم
تا بدو ظفر بیابم اما از آنسوی زنابیه چون محصور شد رسولی نزد شاپور ذو الاکتاف فرستاد و پیام داد که من بعد از
اذینه شه خدمت تو اختیار کرده ام و هر شهر که از روم میان مسخر کرده ام بنام تو بوده است اکنون که کار دیگرگون شد
لشکری باعانت من فرست تا قیصر را دفع کنم این پیام بفرستاد و در حفظ و حراست شهرهای استوار کرد و چون
کار محاصره بدراز کشید ارلین چند تن از مردم دانای سخن طراز بشهر فرستاد و پیغام کرد که اگر دروازه بروی من بگشائید
همه کس در امان خواهد بود و رخصت دهم تا زنابیه با اموال و اثقال خویش بهر جای خواهد کوچ دهد و هیچکس را زحمت نرسانم
زنابیه چون چنان میدانست که لشکر شاپور باعانت او خواهد رسید و از قحط و غلا لشکر روم پراکنده خواهد شد رسول
قیصر را مکانتی ننهاد و ایشان را بخواری از پیش براند و بخشونت پاسخ گفت اما کار بکام او نشد چون آن سپاه که شاپور
باعانت وی مامور ساخت چون بشهر پلمیره نزدیک شد سپهدار ایشان بمرد بعد از مرگ او آن لشکر پراکنده شدند و
بعضی بطمع زر و مال در حضرت قیصر جای گرفتند و از آنسوی بر اثر علف و آذوقه بلشکرگاه قیصر همی فرستاد و از سوی دیگر
قبایل عرب و مردم حجاز و اقوام ارمن عهد زنابیه را خوار گذاشتند و خوردنی بلشکرگاه قیصر کشیدند زنابیه چون از این حال
آگهی یافت دانست جای درنگ نباشد ناچار عزم فرار کرد و نیمشبی از شهر بیرون شده شصت فرسنگ بتاخت و
نشیب گاهی در کنار فرات فرود شد و ارلین جمعی از ابطال رجال را از دنبال او بتاخت تا ناگاه بدو رسیده او را دستگیر
اسیر ساختند و بحضرت قیصر آوردند لشکر روم چندان در کار زنابیه زحمت دیده بودند که بی اجازهٔ قیصر خواستند او را بقتل
رسانند ارلین ایشان را منع کرد و از بهر رضاجوئی آن جماعت لنکین را که وزیر او بود بدست ایشان داد تا مقتول ساختند بعد از
گرفتاری زنابیه روزی چند بر نیامد که شهر پلمیره را بگرفت و حکم داد تا کسی زحمت برعیت نرساند و دست تصرف جز بر
اموال و اثقال و خزاین زنابیه دراز نکرد و مردم شهر را آسوده بحال خود گذاشت و فرمود تا ششصد تن از لشکر روم بهر
حفظ و حراست در پلمیره بجای ماندند و خود با سپاه کوچ داده به امامیه آمد و مردم آن اراضی را بانعام و افضال بفرمود
تا بی کلفت خاطر طریق عقیدت و انقیاد گرفتند آنگاه زنابیه را طلب داشت و او را حاضر ساخته خطاب کرد که با
کدام لیاقت و مکانت در طلب سلطنت روم بر آمدی و با قیاصره همسری جستی زنابیه گفت مرا عار آمد که خدمت

آن قیاصره اختیار کنم که بر من فزونی و غلبه نتوانند جست خواستم بدانم کیست که بر من تواند بود اینک معلوم شد که پادشاه
من توئی زیرا که تو بر من غلبه جستی و سلطنت یافتی آنگاه چند تن از سرکردگان خویش را که از ایشان دل رنجیده داشت
برشمرد و گفت ایشان مرا بر محاربه و جنگ تو کردند و اگر نه از نخست با تو طریق انقیاد می سپردم ارلین حکم داد تا ایشانرا حاضر کردند
و عرضه تیغ ساختند از جمله انجماعت لانجینیس بود که بحصافت عقل و عظمت حال اتقیاء داشت و او در معرض قتل هیچ شفیع
نجست و هیچ سخن نگفت بالجمله چون ارلین از حدود ممالک شرقی روم عبور کرد خبر بدو دادند که مردم پلمیره دیگرباره
برشوریده اند و آن ششصد تن مردم لشکر را که از جانب قیصر در میان ایشان بود بکشتند و خودسر شدند آتش خشم در
خاطر ارلین زبانه زدن گرفت و از نیمه راه بسرعت برق و باد مراجعت کرده بشهر پلمیره درآمد و مردم شهر را از زن و مرد
بکشت و بقاع و قلاع و ارباع آنرا با خاک یکسان کرد چون چند روز بگذشت و آتش خشم او فرو نشست بعضی از مردم را
که بکناری گریخته بودند و زندگانی داشتند حاضر نمود و امیدوار ساخت و حکم داد که باز شهر خود را آباد کنند و در آنجا
معبد آفتابی بنیان نمایند اما دیگر آن شهر آباد نشد چنانکه هم اکنون خرابست جز آنکه در میان معبدهای آن شهر نزدیک
چهل هزار خانوار رعیت سکون دارند بالجمله چون قیصر پلمیره را خراب کرد و از آنجا بیرون شد باو خبر دادند که یکی از بازرگانان
مصر که هواخواه دولت زنابیه بود و فرمث نام داشت از سفر هند مراجعت فرمود و غلبه قیصر را بر مصر بدانست و بجانب
بحر احمر آمده قبیله سرش و طایفه پلمیره را بعطای فراوان بفریفت و از ایشان لشکری کرده بر سر مصر تاختن برد
و پرابث را که از جانب قیصر حکومت مصر داشت بشکست و شهر اسکندریه را بگرفت و سکه و خطبه بنام خود کرده ارلین
چون این حدیث بشنید نخستین بسوی مصر کوچ داد و در آنجا با فرمث مصاف داده او را در میدان جنگ بکشت و مصر را
دیگرباره بتحت فرمان آورد آنگاه شادکام با عظمت و جلالت تمام عزم دارالملک روم را تصمیم داد و طی مسالک
کرده بکنار روم آمد و آنروز که بشهر روم در میرفت کار بدینگونه کرد نخستین چهار پلنگ و بیست فیل و دویست از جانوران دیگر
گوناگون از پیش روی بداشتند و هزار و دویست تن مرد دشتی گیر از دنبال ایشان بود و از پس انجماعت جمیع اموال و اثقالی
که در آن سفر بدست کرده بود حمل میدادند و از پس آن خوانی ... میدیدند که ادوات پادشاهی زنابیه در آن بود و از پس
آن رسولان و فرستادگان اهالی اثیوپیه و عربستان و ایران و هندوستان و چین بودند و هر یک را آن جامه که در
مملکت خود قانون داشتند دربر بود و از پس ایشان اسیرانی که در آن سفر گرفتار شده روان بودند و از دنبال
انجماعت زنابیه را پیاده سیر میدادند و جامهای پادشاهی و هرگونه حلی و زیور داشت دربر او بود و چندان از جواهر
شاداب حمل داشت که بزحمت حرکت میکرد و از بهر او زنجیری از زر کرده دو دست و دو پای او را پاره و خلخال نهادند
و سر زنجیر را یکی از مردم مسخره گرفته همی بکشید و از پس او طرکث گام میزد و چون او یکی از اصحاب دیوان بود
بزرگان دیوانخانه از رسوائی او خاطر غمگین داشتند و از پس او عراده فتح ارلین را بر چهار گرگدن بسته سیر
میدادند و بزرگان دیوانخانه و صناوید لشکر از قفای او طی مسافت میفرمودند و بانگ هویاهوی مردم روم
بفلک بر میرفت و زنابیه با اینهمه شماتت و شناعت و فضیحت صبور بود و با وقار و حزم بزرگان خرام میکرد
و آثار فزع و جزع از او مشاهده نمیرفت بالجمله ارلین با این عظمت و حشمت بشهر روم درآمد و بشادی تمام بر تخت
ملکی جای کرد و پس از روزی چند فرمود در کنار رودخانه طیبر که شش فرسنگ بروم مسافت داشت خانه از بهر

زنابیه

زنابیه کردند و او را جای دادند و او مانند خاتونان روم زیستن میفرمود و بزرگان روم دختران او را عقد بستند و از
اولاد و احفاد او در روم باقی ماند و ارلین از پس کار زنابیه گناه طرکث را نیز معفو داشت و او را با پسرش بدیوانخانه
فرستاد و منصب قدیم ایشانرا باز داد آنگاه طرکث در سرکوه سلین خانه نیکو برآورد و در آنجا قیصر را بشب ضیافت
طلب داشت و چون ارلین بدانجا درآمد دید که صورت طرکث را تصویر نموده او در کاخ رسم کرده اند بهیاتی
که عصای سلطنت فرانسه را بحضرت قیصر پیشکش میکند و این کنایت از آن بود که هوای سلطنت فرانسه در خاطر
من نمانده و وقت آنست که قیصر مرا مورد الطاف و اشفاق سازد ارلین از پس آن او را در اراضی لوکینیه حکومت
داد و گفت حکمرانی اینمملکت مختصر که برضای خاطر با تو تفویض کرده ام نیکوتر از سلطنت فرانسه باشد که تو را در
مهالک انداز دو او را ندیم حضرت خویش ساخت و پسرش را نیز در میان اصحاب دیوان منصبی بسزا داد آنگاه
بمصالح ملک پرداخت و قوانین تازه در مملکت بنهاد و مانند سلاطین ایران تاج برسر گذاشت و تا آن زمان قیاصره
روم آنگونه تاج نکرده بودند و بیم داشتند که تاج برسر نهند چه آن مردم که طالب دولت جمهوریه بودند رضا نمیدادند
که قیاصره یکباره بر قانون پادشاهان عجم روند و منفرداً در مملکت مستولی شوند همانا ارلین این کار بکام کرد و خراج مملکت را
بر رعایا تخفیف فرمود و روزی چند بر نیامد که خیانت فلسمث که غلام زرخرید او بود ظاهر شد زیرا که او عامل ضرابخانه دار
روم بود و با کارداران ضرابخانه اتفاق کرده زر و سیم قلب سکه زد و چون قیصر آگاه شد آن زر در جمیع ممالک پراکنده بود
ارلین خواست او را کیفر کند فلسمث با مردم ضرابخانه و جمعی دیگر یکجهت شده بر قیصر بشوریدند و بر سر کوه سلین رفته غوغا
برداشت و ارلین جمعی از ابطال ایشان فرستاد تا جمله را عرضه تیغ ساختند و در آنجنگ هفتصد تن از مردم قیصر نیز مقتول
گشت و از پس اینوقایع چون ارلین آسوده شد دست جور و اعتساف از آستین برآورده و بیشتر از اعیان و اشراف
مملکت را آزرده ساخت و صنادید دیوانخانه را هر روز بهانه معرض عتاب و عقاب درمی آورد تا چنان شد که هیچکس
از وی دل آسوده نداشت در اینوقت قیصر بیم کرد که مبادا مردم ناگاه بر شورند و او را از پای درآرند خواست
ایشانرا بکاری تازه مشغول کند تا مجال آن نکنند که بد در حق او توانند کرد پس کینه خواهی از شاپور ذوالاکتاف را بهانه ساخت
و لشکری لایق فراهم کرده از روم خیمه بیرون زد و چون بشهر هراکلی رسید که از اراضی اناتولی است خشونت طبع و درشتی
خوی او را بر آن داشت که نام چند تن از نزدیکان حضرت را رقم کرد و گفت ایشانرا فردا بگاه شکنجه عقاب خواهم
چشانید و چون مردم دانسته بودند که هرگز عفو و اغماض در خاطر او راه نکنند ناچار انجماعت در قتل وی همدست و
همداستان شدند و ناگاه بر سر او تاختن بردند از میانه منسته نامی که غلام آزاد کرده ارلین بود او را بکشت وقتی
لشکریان آگاه شدند کار از دست شده بود پس ملازمان حضرت فراهم شده منسته را بگرفتند و در چنگ شیر افکندند
تا پاره پاره گشت و در اینوقت قیصر شصت و سه ساله بود و دو سال پادشاهی کرد و او مردی تندخوی و خونریز بود
از پس مرگ او مردم روم میگفتند خوب طبیبی بود اما فصد زیاد میکرد و چون خبر قتل او بروم رسید اصحاب دیوان او را
لعنت کردند و او در اول ملک با عیسویان خاطر صافی داشت و در اواخر سلطنت دل بگردانید و حکم بممالک محروسه
فرستاد که از عیسویان هر که را در هر جا بدست کنند مقتول سازند و یکتن از ایشان باقی نگذارند این احکام هنوز در مملکت پراکنده نشده بود

جلوس تیتیس در مملکت روم و ایتالیا پنجهزار و ششصد و شصت و پنجسال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود ۵۶۶۵

بعداز

بعد از قتل ارلین لشکریان در مرگ او گریستند و آنانکه در قتل او همدست بودند یک مدت آورده بکشتند آنگاه
نامه با صحاب دیوان روم کردند که قیصر در هراقلی مقتول شد نام او را در میان اسامی خدایان روم نصب کنید که او
در خور پرستش و ستایش بود و در جای او هر کرا شایسته دانید از برای پادشاهی اختیار کنید چون این نامه را بروم آوردند اصحاب
دیوان گفتند سخن لشکریان را نتوان استوار داشت چون کسی را ما از بهر قیصری اختیار کنیم روزی چند بر نگذرد که ایشان
او را بکشند و ما را نیز زحمت رسانند بهتر آنست که عساکر خود قیصری نصب کنند پس جواب ایشانرا بدینگونه کردند که ما این
مهم را با عساکر تفویض کردیم هر کرا شما خواهید بسلطنت برکشید هشت ماه این سخن در میان بود و از جانبین کسی به
تعیین پادشاهی نپرداخت و در این مدت همچنان جمیع عمال در ممالک محروسه بر سر کار خویش نصب بودند و جز یکتن
از مستوفیهای ممالک شرقی روم کسی از عمل خویش عزل ندید و امور مملکت قرین نظم و نسق بود و بعد از این مدت قبایل
جرمن و مردم منه (?) از رودخانه رین عبور کرده خواستند تا اراضی فرانسه را معرض قتل و غارت درآورند و سرحدداران
شاپور ذوالاکتاف تصمیم عزم دادند که در ممالک شرقی روم مداخلت اندازند و مردم سریه و شام خواستند زنی را بجای
زنوبیه بتخت ملک نشانند در اینوقت اصحاب دیوان روم گفتند دیگر تاخیر در کار سلطنت مورث خذلان و پریشانی
ملک خواهد شد لاجرم بالیست کسی را از بهر امپراطوری اختیار کرد و از میان اصحاب دیوان تسیتس را برگزیدند که
هم او را تسیت گویند و در اینوقت هفتاد و پنج سال روزگار برده بود و شش کرور مثقال زر ثروت داشت و دو
نوبت منصب وزارت یافته بود بالجمله چون در سلطنت او یکجهت شدند و اینخبر بدو رسانیدند تسیت بخانه تابستانی
خویش گریخته در بر روی آشنا و بیگانه بربست و مسئول ایشانرا با جابت مقرون نداشت عاقبت اصحاب دیوان
حیلتی اندیشیدند و انجمنی عظیم راست کردند و کس بطلب تسیت فرستادند و پیام دادند که اگر تو را میل سلطنت نیست ما
از رای تو مبگذریم اما از اختیار پادشاهی ناگزیریم و این کار بی صلاح و صوابدید تو صورت نبندد اکنون در این انجمن
حاضر شو و هر چه با صواب مقرون دانی بیان فرمای تسیت برخاسته بدان مجمع بزرگ حاضر شد و هر کس در نصب پادشاه
سخنی گفت چون نوبت به تسیت رسید برخاست تا سخن خود را بگذارد یکبار بانگ از صغیر و کبیر برخاست که امپراطوری
تسیت مبارکباد تسیت در حیرت بماند و لحظه ساکت شد تا آن آوازها فرو نشست پس سر برداشت و گفت ای
پیران من آیا این تن ضعیف من حمل اسلحه جنگ تواند کرد یا من بدین پیره سری لشکر توانم کشید یا لشکریان پاس حشمت
چون من ناتوانی را امیدارند در جواب او پانصد تن بانگ برداشتند و گفتند بیشتر از قیاصره مانند تراجن و خدرین و انطنین
در پیری قیصر شدند و تو را در سلطنت قوت عقل در کار است نه قوت تن در اینوقت فالکنیث که در مشورتخانه بعد از
تسیت جاه و منصب داشت روی با مردم کرد و گفت نیکو انتخاب کردید هیچکس امروز از بهر سلطنت شایسته تر از تسیت
نیست آنگاه روی با تسیت کرد و گفت زیاده از این از سلطنت کناره مجوی و در تقدیم این کار استوار باش ولیکن
ولیعهدی از بهر خود از رجال دولت اختیار کن که در خور این کار بزرگ باشد نه آنکه از خاندان خود خواهی لایقی را بر
داری و دولت را فرو گذاری مردم انجمن فالکنیث را بدین سخن تحسین کردند و آنهنگام برخاسته حمایل
امپراطوری از بر تسیت بیاویختند و او ناچار حمل سلطنت برداشت و چون سخن با اهل دیوان بپایان برد خود
و بزرگان نظام لشکر با نزد صف کردند و با ایشان خطاب نمودند و گفتند پادشاهی که از اصحاب

دیوان

دیوان خواستار بود دیدا انتخاب کردند و از بهر دیدار شما بدینجا شتافته و خواهد تا شما نیز بدین کار رضا دهید و از قبل قیصر زر
و مالی نیز بدیشان بذل نموده و انجماعت اقرار بسلطنت تسیت دادند چون کار سلطنت بر او استوار شد خواست تا
اصحاب دیوانرا قوی حال کند شش قاعده از بهر ایشان رسم کرد اول آنکه همیشه باید امپراطوری از اصحاب دیوان اختیار
شود و حکم او بر عساکر و حدود ممالک روان باشد دوم آنکه جمیع مصالح مملکت در دیوانخانه مشخص و معین گردد
دوازده تن از اصحاب دیوان بر دیگران فرزونی داشته باشند و از این دوازده تن هر دو ماه دو تن باستقلال تمام
بکار برند و اهل دیوان چنان مستقل باشند که اگر حکم بر قتل برادر قیصر رانند قیصر نتواند از پی رد و منع برخاست سیم آنکه
نواب و حکام اصحاب دیوان در ممالک تعیین فرمایند چهارم آنکه حاجات اهل مملکت را حاکم شهر روم بعرض اهالی
دیوانخانه رساند پنجم آنکه هر حکم که از امپراطور رسد اگر اصحاب دیوان صلاح در امضای آن ندانند توانند فرو
گذاشت ششم آنکه خراج مملکت جز در کار جمهور و مصالح دولت بخرج نرود و بدینگونه از تسیت کار دیوانخانه قوی و استوار
شد در اینوقت قیصر از بهر دفع قبایل آلمنی کمر بست چه آنهنگام که ارلین عزم سفر ایران داشت قبایل آلمنی را طلب
داشت که در رکاب او کوچ دهند و زری معین بدیشان وعده فرمود چون آن قبایل اعداد کار کرده از مقام خویش
کوچ دادند و نزدیک شهر روم رسیدند شنیدند که در هراقلی ارلین مقتول شده پس با بزرگان روم پیام دادند که ما
از بهر اعداد این سفر مخارج فراوان کرده ایم آن زر و مال که قیصر با ما وعده نهاده نیز دیک ما فرستید بزرگان روم
قتل ارلین و اغتشاش مملکت نه آن قوت داشتند که انجماعت را دفع کنند و نه آنمال که بدیشان فرستند لاجرم روزی
چند بمماطله گذاشتند و آنگروه را دفع دادند قبایل آلمنی از خوی ایشان در خشم شده به تسخیر بلاد و امصار روم پرداختند
و اراضی پانتث و کبدانیه و ثلثیه و قلیشیه تحت فرمان خویش کردند از اینسوی تسیت از پا سفارت عزم دفع
انجماعت کرد و لشکر خویش را پراکنده انبوه ساخت و برادر خود را که فلارینث نام داشت سپهسالار لشکر فرمود و
بر سر انجماعت تاختن برد و نامه بدیشان کرد که اگر ارلین مقتول شد دولت روم نمرده است اگر طریق چاکری
سپارید آن تعهد که ارلین کرده من وفا خواهم نمود و اگر نه شمارا عرضه تیغ و تیر خواهم ساخت بیشتر از آنگروه
بدین سخن رضا دادند و هر مال و زر و اسیر که برده بودند بگذاشتند و بسوی مقام خویش کوچ دادند و تسیت آنمال که
ارلین وعده داده بود بنزد ایشان فرستاد و انجماعت از آلمنی که سر بدین سخن در نیاوردند و بدان اراضی بجای ماندند
قیصر بر سر ایشان بتاخت و جمله را با تیغ بگذرانید و از پس اینوقایع بسبب ضعف شیخوخت مزاج قیصر از اعتدال بگشت
و بر بستر بیماری افتاد و لشکریان در اینوقت سر زیاده طلبی برآوردند و از قیصر زر و مال فراوان همی خواستند و
بی اجازت بسرا پرده او در رفتند تسیت از جسارت ایشان و شدت مرض چنان خشم کرد که حالش دیگرگون شد و هم در
آنحال جان بداد از پس او برادرش فلارینث دانست که اصحاب دیوان جای برادر را با او نخواهند داد بی اجازت
انجماعت حمایل امپراطوری بیاویخت از آنسوی پربوس که ذکر حالش در جای خود خواهد شد سردار عساکر ممالک
شرقی بود چون اینخبر بیافت با سپاه مصر و سریه بر سر او تاختن برد فلارینث نیز لشکر خود را فراهم کرده باستقبال
جنگ او بیرون شد در اراضی سلیشیه هر دو لشکر با هم دوچار شدند اما سپاه فرنگستان چون در تابستان طی مسافت
کرده بودند از حرارت هوا مزاج ایشان از صحت بگشت و بیشتر از انجمع را تب لرزه همی گرفت و متفرق

شدند

شدند از انیروی در سپاه فلارنیث ضعف پیدا شد آنجمع که باقی بودند او را بگرفتند و بدست دشمن دادند پرایث او را بکشت و اولاد تسیت و او را بحال خود بگذاشت و چون ایشان هر مال و اندوخته داشتند در کار سلطنت نابود ساختند زن و فرزندان آن دو برادر از پس مرگ ایشان بفقر و فاقه افتادند و در مملکت رُوم بسختی معیشت کردند و مدت سلطنت ایشان

۵۸۶۱

در رُوم جلوس پروبس در مملکت رُوم و ایتالیا پنجهزار و هشتصد و شصت و نه سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود سه سال بود

پروبس که هم او را پروباس گویند مردی راست کیش و صداقت اندیش بود و لفظ پروباس بزبان یونانی بمعنی صادق است و بالجمله وی در شهر سیرمیون که از مملکت پانانی است متولد شد پدر و مادر او از رعایای گمنام بودند اما پروباس چون بحد تمیز و رشد رسید در میان سپاهیان نظام جای گرفت و در زمان سلطنت خویش او را منصب سرهنگی داد و او در جنگ سرمشیه جلادت ورزید و یکی از خویشان ولرین را از هلاکت نجات داد و قیصر بدست خویش نشان جلادت و زانوبند و نیزه و بیدق که انجمله علامت شجاعت است با او عطا کرد و حکم فوج سیم و فوج دهم را باو تفویض فرمود از پس آن در اراضی مغرب و پانتش و سواحل رود رین و دنیوب و فرات مردانگی تمام بظهور رسانید و از کمال عقل و حصافت و غایت دانش و بردباری روز تا روز همی بزرگ شد تا بمنصب طربیون رسید که عبارت از حکومت بلدی باشد و در عهد ارلین در فتح مصر نام آور گشت و بدرجه سپهسالاری تمامت عساکر ارتقا جست و تسیت مواجب و مرسوم او را پنج برابر فرمود و نام او در ممالک آسیا بلند شد و بعد از تسیت چون برادر او را که فلارنیث و هم فلورین گفته اند بکشت و عساکر او را امپراطور کردند چهل و چهار سال داشت و بخت قوی جثه و تو یکال بود بالجمله چون بر تخت ملکی جای کرد نامه باصحاب دیوان رُوم نوشت که من برادر تسیت را از آن کشتم که بی اجازت شما حمایل و تخت بدا با اینکه عساکر مرا السلطنت برداشته اند کردار ایشان را مکافاتی ننهاده ام و هر حکم از آن مجمع مبارک نفاذ یابد اطاعت خواهم کرد چون این نامه مهر انگیز باصحاب دیوان رسید دل بر پروباس گرم کردند و گفتند امروز او است که کار رزم و بزم را نیکو تواند ساخت و حارس و حافظ ثغور و جمهور تواند بود پس همگی همدل و همداستان شده نامه بحضرت پروباس فرستادند که چنانکه جسم را از جان گزیر نباشد مملکت را از شاه گزیر نیست و امروز باختیار جمیع بزرگان کشور و عامه لشکر این جامه باندازه بالای تست برخیز و بر تخت ملک جای کن و او را لقب قیصری و همیوفی دادند و از بهر او در دیوانخانه سه منصب معین کردند اوّل پاپن تفقّت تقسیمُت دوّم تریبونشن تیم سیّم پراکانسولرز و از این مناصب بزرگان دیوانخانه هم در ضمیر داشتند که دولت جمهوریه را تقویت کنند اما چون این نامه به پروباس رسید گفت اصحاب دیوان گمان کرده اند که من منّت پذیرم که مرا سلطان خوانده اند و چنین نیست بلکه در نزد من سخت مکروه است که حمل سلطنت برگردن نهم و از آنسوی با یکی از دوستان خود که کپیتان نام داشت نامه نگاشت که اینک مردم رُوم مرا بپادشاهی دعوت کرده اند و من چندانکه توانم از این کار کناره خواهم جست و اگر از اجابت مسئول ایشان بیچاره مانم این سلطنت بدان نظم و نسق کنم و مملکت را چندان آبادان نهم که تاکنون هیچ پادشاهی بدان موفق نشده باشد بالجمله خرد و بزرگ الحاح و ابرام نمودند و او را بتخت ملک جای دادند و بامپراطوری درود و تحیت فرستادند چون پروباس بر مسند سلطنت بر آمد اصحاب دیوان را برگماشت که در کار عموم رعایا راتق و فاتق باشند و تا جهانی زر که در قضا از سرکشان ممالک شرقی رُوم بدست کرده بود گاه گاه از بهر صفا دیدند دیوانخانه میفرستاد تا بر عظمت ایشان افزود

نمود

شود آنگاه از پی نظم ممالک محروسه تصمیم عزم داد و هفتاد شهر و دیه که قبایل فاص از ممالک فرانسه مأخوذ نموده بودند مستخلص ساخت و قبایل سرشیمه را گوشمالی بسزا داد و ایشان را پراکنده ساخت و قبایل فرنگ را بجای خود نشاند و طایفه برقندی را که از رودخانه اودر تا رود رین پراکنده بودند بمعرض قتل و غارت در آورد و طایفه اری که جامه سیاه در بر میکردند و بدن خود را سیاه مینمودند و سپر سیاه بدست میکردند و رسم داشتند که در شب جنگ می انداختند و بسا بود مردم جنگی از دیدار ایشان فرار میکردند بالجمله مردی که او را سمنو می گفتند سالار این طایفه بود و بدستیاری آنجماعت بجنگ قیصر بشتافته در اراضی فرانسه میگردید پروباس بسوی ایشان بتاخت و آنگروه را بمعرض قتل در آورده پراکنده ساخت و دیگر آن قبایل اعدا دفساد نتوانستند کرد چه از ابتدای جنگ فرانسه تا اینزمان از ایشان چهارصد هزار تن مرد جنگی بمعرض قتل رفته بود و بالجمله از پس این واقعه قیصر خواست تا اقوام جرمن و دانسه را یکباره نیست و نابود کند مردم جرمن چون این بدانستند نه تن از بزرگان خویش را از در مسکنت بحضرت قیصر فرستادند تا روی خواری بر خاک نهاده و کار بر مصالحه رانند و هر مرد و مال که از اراضی روم بغارت برده بودند مسترد ساختند و بر ذمت نهادند که همه ساله از مواشی و غله خراجی بحضرت قیصر فرستند و امپراطور حکم داد تا در حدود اراضی ایشان قلعه چند بر آوردند و از نزدیکی شهر نیورستد و رتدیان که قریب برود دنیوب است دیواری از سنگ و ساروج نهاد و از کنار شهر و من د سالس رود نیکر بگذرانید و بسواحل رود رین رسانید چنانکه دویست میل طول آن دیوار بود و جمعی از لشکریان را از بهر حراست در بروج و دروازهای آن دیوار باز داشت و شانزده هزار مرد لشکری از قبایل جرمن بگرفت و هر پنجاه تن از ایشان را در میان فوجی بگذاشت تا اعانت ایشان عاید مملکت شود و خود نتوانند معین هم بود بعد از مرگ قیصر قبایل آلمنی آن دیوار را خراب کردند و هنوز آثار خراب آن باقی است و چنان مینماید که چنین بنائی از قدرت بشر بیرونست بالجمله بعد از این وقایع بعرض قیصر رسید که قبایل فرنگ چند فروند کشتی از بندرهای قرادنگیز بدریا در افکندند و از بوغاز باسفارش به بحر مدیترینیا در آمده در اطراف ممالک شرقی رُوم و مغرب زمین غارت میبرند و از جانب دیگر معلوم شد که سطرنثث که از قبل قیصر سردار مصر بود سر بطغیان و عصیان بر آورده و در مملکت فرانسه با ناشث و براکیولث لواء خودسری افراخته اند پروباس در حال لشکری بهر جانب از بهر دفع فتنه برگماشت و مدتی دراز بر نیامد که آنجمله مقهور و مغلوب ساخت و اینزمان کار ممالک محروسه بنظم و نسق شد و مردم بکار حرث و زرع پرداختند و در باغ و اراضی اسپانیول و فرانسه درخت تاک غرس کردند و در امصار و بلدان بنیانهای نیکو بر آوردند بالجمله قیصر بعد از نظم ممالک خویش عزم تسخیر ایران فرمود و سپاهی انبوه کرده بسوی ایران کوچ اسبی داد و قریب بحد و حیره فرود شد امرء القیس که در اینوقت حکومت حیره داشت از عزم وی آگهی یافته کس نزد ذوالاکتاف فرستاد و شاهنشاه را از عزم قیصر آگاه ساخت شاپور یکی از ملازمان حضرت را نزد قیصر فرستاد و گفت از وی باز پرس کن که عزم تو از این لشکر ساختن و بدین کشور تاختن چیست هنوز از جسارت ولرین و خسارت او مدتی دراز بر نگذشته تو اندازه خویش نیز بر دار زود باشد که از آن جام که وی نوشید تو خواهی چشید از قضا فرستاده شاپور روزی بلشکرگاه قیصر در آمد که پروباس مانند یکی از مردمان لشکری بر خاک نشسته و از گوشت خوک و لوبیا خورشی کرده بخوردن مشغول بود فرستاده شاپور نزدیک آمد و گفت باز گوی

که قیصر یکجا مقام دارد پروپاس گفت من خود قیصرم که مانند کیتن از لشکر رستن کنم و خوشتن را بر کس فزونی ننهم پس فرستادهٔ شاپور پاس حشمت او را بداشت و پیام خویش را بگذاشت پروپاس گفت مردم روم از ترکتاز شاپور و ایرانیان زحمت فراوان دیده اند و هنوز حدود ممالک روم و ایتالیا از درازدستی آنجماعت یکبره آسوده نباشند اکنون اگر پادشاه ایران آنچه با روم کرده پاداش نفرماید من از پای نخواهم نشست و روزی چند بر نگذرد که مملکت ایرانرا چنان خواهی دید که سر من این بگفت و کلاه خویش را از سر برگرفت و چون کر بود دیگموی بر سر نداشت بالجمله فرستادهٔ شاپور را باز فرستاد اما از آنسوی دانشوران حضرت خویش مشورت کرد که در کار شاپور چه پیشه کنند صنادید دولت گفتند کار شاپور را خرد نباید داشت و ابطال ایرانرا فرومایه نباید شمرد صواب آنست که از صلاح بیرون شویم و انجاح مرام را از وجه رفق و مدارا نگیریم پس دل بر مصالحه نهادند و بعد از آنکه چند کرت سفرا و رسولان در میانه آمد و شد نمود کار بر مصالحه افتاد و قیصر لشکر خویش را برداشته بسوی روم کوچ داد و در دار الملک روم جشن شادی بر پای کرد و در رسم بود که در جشن قیاصره گناهکارانرا حاضر کرده با شیر و پلنگ بجنگ میافکندند در این هنگام ششصد تن از مردم گناه کرده در زندان داشتند و چهل هزار تن از مردم دلیر و زورآزمای نیز در روم بود که هنگام جشن با جانوران درنده نبردمی آزمودند و ایشان پهلوانان بودند در این هنگام که زندانیانرا در چنگال شیر و پلنگ افکندند و پهلوانانرا اعلام دادند تا بدان جشن حاضر شوند ایشان گفتند ما را چه افتاده که از برای تماشای مردم خود را بدهان شیر و پلنگ اندازیم پس برشوریدند و از میان راه عوانان شاه را بکشتند و در میان کوی و برزن روم افتاده دست بقتل آوردند بالجمله بعد از آن جشن خواست تا لشکریانش آسوده و بیکار روزگار نبرند تا مبادا روزی باندیشهٔ فساد سر برآرند پس بعضی را حکم داد تا از بهر رود نیل کشتی بسازند و گروهی را بکار عمارات عالیه و معابد رفیعه گماشت و جمعی را در کوهستان فرانسه باز داشت که غرس اشجار رز کنند و در کوه آلپ نزدیک اراضی شرمیم که مولد وی بود طایفه را فرمود که باغهای زرستان مرتب دارند و برجی در کنار آن باغستان بنا نهاد که خود همه روزه بدانجا شدی و مزدورانرا نگریستی از قضا روزی که زمین از تابش آفتاب تفته بود و حرارت هوا نهایت حدت داشت لشکریان از آن زحمت شایگان بجان آمدند و ناگاه آلات و ادوات مزدوری را بر ریختند و سلاح حرب برداشتند و برشوریدند قیصر در آن برج که جای داشت محصور گشت و لشکریان از چار سوی بدو تاخته برج را فرو گرفتند و قیصر را بدست کرده با خنجرش پاره پاره ساختند و بعد از سه روز از قتل او پشیمان شدند لاجرم در سر مضجعش عبادتخانه برآوردند و او را مانند یکی از خدایان خود پرستش گرفتند مدت پادشاهی او کمتر از یکسال بود ضضیم که یکی از مورخین مملکت یوروپ است او را در قتل شریک دانسته و حال آنکه پروپاس قاتل تبیت و کشندهٔ ارلین را بزحمت تمام بدست آورده و هر دو تن را بکشت

جلوس فوذی در مملکت چین پنجهزار و هشتصد و شصت و نه سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

۵۸۶۹

فوذی نام پادشاه دوم است از طبقهٔ بیست و یکم که در ممالک چین و ماچین و ختا و تبت سلطنت کردند و او فرزند ارشد واکبر ستس فودی است که شرح حالش مرقوم افتاد بالجمله چون بر تخت پادشاهی جای کرد و کار ملک را انتظام و نسق بداشت

از اندوختهٔ پدران و ذخیرهٔ برگذشتگان پیشکشی از بهر شاپور ذوالاکتاف ساز داده با چند تن رسول دانشور بسوی ایران فرستاد و فرستادگان او طی مراحل و منازل کرده تحف و هدایای او را در وقتی لایق بحضرت شاپور کشیدند و عطوفت و رافت او را در حق پادشاه چین استوار داشتند و کام مراجعت نمودند چون فوذی از کار ملک ایران دل فارغ کرد خویش خفت و بکار طرب و سرور پرداخت او را در سرای خاتونی بود که روی پری و خوی دیو داشت و زبان خلق را سود خویش می پنداشت چندان در ظلم و تعدی دراز دستی کرد که هیچکس را در مملکت پای مقاومت نماند گویند زنان آبستن را حاضر کردی و فرمودی تا ایشانرا از بلندی بزیر انداختندی و نیزها افراخته داشتندی تا هنگام فرو شدن شکم آنجماعت بر سر سنان آمدی و بدریدی و بچه از زهدان بیرون افتادی و خاتون فوذی چون این بدیدی بخندیدی عاقبة الامر مردم چین از کثرت ظلم وی بیتاب شده ناچار بر فوذی بشوریدند و او را بقتل آوردند و برادرش جوندی را بسلطنت برداشتند چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد و مدت سلطنت فوذی هفده سال بود

۵۸۷۰

غلبهٔ پروپاس بر قبایل فرنک پنجهزار و هشتصد و هفتاد سال بعد از هبوط آدم بود

قبل از این در غلبهٔ قبیلهٔ فرنک بر فرانسه و فرو گرفتن آنجماعت مملکت فرانسه را شرحی مرقوم داشتیم در اینوقت که پروپاس در مملکت روم قیصری داشت چنانکه مذکور شد تصمیم عزم داد که مملکت فرانسه را از دشمن بپردازد پس لشکری از بهر نظم آنملک مامور داشته خود عزم ایران کرد و سپاه او بدانسوی تاختن برده با قبایل فرنک و قامس چندین کرت مصاف دادند چنانکه در ذیل قصهٔ پروپاس مذکور شد بالجمله بدانجماعت غلبه جسته ایشانرا از ممالک فرانسه اخراج نمودند و آن اراضی را مامون ساختند

۵۸۷۰

جلوس حفنة الاصغر در مملکت شام پنجهزار و هشتصد و هفتاد سال بعد از هبوط آدم بود

حفنة الاصغر پسر منذر الاکبر بن حارث است که بعد از عم خود عمرو بن حارث تخت ملکی جای کرد و مملکت شام را بزیر فرمان آورد و بر وضیع و شریف نافذ فرمان شد در بدو سلطنت چون خبر ترکتاز پروپاس را با اراضی مملکت حیره شنید چنانکه مذکور شد خواست تا قیاصرهٔ روم را پشتوان کرده روی از سلاطین ایران بگرداند لاجرم هدیه درخور حضرت کارس که در اینوقت امپراطور روم و ایتالیا بود ساز داده بدستیاری رسولان چرب زبان ارسال داشت و از جانب قیصر مورد الطاف و اشفاق آمد آنگاه دل قوی ساخته لشکری فراهم کرد و بعزم تاخت و تاراج مملکت حیره خیمه بیرون زد و مانند برق و باد بشتافت و کنار حیره را لشکرگاه ساخت چون امرء القیس که در اینوقت از جانب ذوالاکتاف سلطنت حیره داشت اینخبر بشنید با سپاه خود به استقبال جنگ بیرون شد و در برابر او صف راست کرد و مردانه بکوشید بعد از کوشش بسیار لشکر امرء القیس شکسته شد و امرء القیس سلامت خویش را هزیمت جست و نتوانست دیگر در حیره اقامت جوید ناچار راه اهواز و شوشتر پیش گرفت و حفنه بمانعی و منازعی بحیره در آمد و آنملک را تحت فرمان کرد اما از آنسوی امرء القیس چون بشوشتر نازل شد صورت حال خویش را نامه کرده بحضرت شاپور فرستاد و ذوالاکتاف غضبناک شده بسوی سرحدداران مملکت حکم فرستاد که از اعانت امرء القیس خودداری نکنند و لشکر بیگانه را از مملکت او اخراج فرمایند

پس از هر جانب ابطال رجال بکردام امرء القیس انبوه شدند و او بکین خواهی میان استوار کرد چون جفنه از این حال آگهی یافت دانست که با لشکر شاپور مقاتله نتواند کرد لاجرم دست بقتل و غارت گشوده چندانکه زر و مال در حیره یافت برگرفت و در سرای بزرگان و بناهای عالی آتش در زد و بسوخت و برفت از نیروی محرق لقب یافت از پس او امرء القیس بحیره در آمد و دیگرباره ملک مملکت شد و هر ویرانی که جفنه کرده بود آباد ان ساخت و خویشتن را بر کنب و نوا کرد بجمع آوری لشکر پرداخت تا این کینه از جفنه باز کشد ملک شام از اعداد او آگاه شد و سخت بترسید پس طریقی بزرگ راست کرد و نامه از در ضراعت و مسکنت بحضرت شاپور نوشت و از در پوزش و معذرت بیرون شد و طوق عبودیت و انقیاد برگردن نهاد و فرستادگان او بحضرت شاپور آمدند و ضراعت و اطاعت جفنه را معروض و مکشوف داشتند شاهنشاه ایران گناه او را معفو داشت و هم بر تخت ملکش بازگذاشت مدت سلطنت او سی سال بود

۵۸۷۰ جلوس کارس در مملکت روم و ایتالیا پنجهزار و هشتصد و هفتاد سال بعد از هبوط آدم ع بود

کارس که هم او را کرس گویند فرزندی از مردم الرکن است و مادر او نسب ببزرگان روم رساند و او در شهر نربان که از امصار فرانسه است متولد شد اما بنابر اقتضای وقت هر روز نسب خود را بقبیله می بست گاهی میگفت از بزرگان رومم و وقتی بسرداران بربر که عبارت از قبایل متفرقه است می پیوست و زمانی نژاد خویش را بمردم فرانسه میرسانید بالجمله کارس بخت روزیکی از لشکریان پست پایه بود و روز تا روز بمدارج بزرگی ارتقا نمود تا صاحب سیف و قلم شد و چندان نامور گشت که پروباس در زمان دولت خویش فرمود تا از بهر مضجع و مقبره او بقعه از سنگ مرمر کردند و این عزتی بکمال بود که کسی را در زمان حیات بقعه و مقبره کنند بالجمله کارس چون سخت عظمت یافت خواست تا درجه امپراطوری یابد پس آن هنگام که لشکریان را از پروباس رنجیده خاطر یافت چنانکه مذکور شد جمعی را در قتل او بجهت کرد و او را از میان برگرفت بعد از مرگ او چون لشکریان کارس را با اندیشه خود همداستان دانسته بودند او را بسلطنت برداشتند و در آنوقت شصت ساله بود اما چون کارس بتخت ملک جای کرد از بهر آنکه کس نداند او در خون قیصر شریک بوده قاتلان پروباس را بدست کرده از پای در آورد و چون بر تخت ملک استوار شد آن تکبر و تنمر که در نهاد داشت ظاهر ساخت و هیچ از سفک دماء و نهب اموال خلق خودداری نمیفرمود بهر یک از حکام ممالک محروسه جداگانه نوشت که من در مملکت روم و ایتالیا امپراطور شدم و رتبت قیصری یافتم از نیروی که تخت من لایق و سزاوار این امر خطیر نبود و اصحاب دیوان از ذلیل و زبون ساخت چه مردم لشکری او را بالقیصری نصب کردند بالجمله کارس را دو پسر بود نخستین کرنیش نام داشت که هم کرنیوس نامیده میشد و آنگیر را نومرین میخواندند و هم نومرنیوس میگفتند این هر دو را لقب قیصری و سیزنو داد و ممالک محروسه را بر ایشان قسمت فرمود نخستین حکم داد تا کرنیوس لشکری لایق برداشته باراضی فرانسه شود و ممالک غربی روم را منظم و نسق کند و ممالک غربی تا دار الملک روم او را باشد و ممالک شرقی روم را از بهر نومرین گذاشت و او را ملازم رکاب خویش ساخت آنگاه آهنگ تسخیر ایران فرمود و لشکری عظیم برآورد و در هنگام تابستان که سفر از مسالک عربستان سخت و صعب بود اراضی روم ایلی را در هم نوشت و مملکت جزیره آمد و بلاد و امصار عرب را با خاک یکسان کرد و بسوی تضیفان که اکنون مداینش خوانند تاختن برد جفنه غسانی که در این وقت ملک شام بود چون این

بدید دل با قیصر یکی کرده لشکر از شام برآورد و مملکت حیره را بگرفت و بسوخت چنانکه در ذیل قصه جفنه مرقوم داشتیم بالجمله کارس نزدیک تیسفون بدین لشکرگاه کرد و ذو الاکتاف از کید او آگاه شد و چون لشکر ایران در آنوقت بامور تسخیر مملکت هندوستان بودند اعداد دفع قیصر مشکل مینمود با اینهمه شاپور بفرمود تا لشکرها فراهم شدند و بمدافعه و مقاتله او را کمر بست اما بی آنکه زین بر پشت تکاور نهد یا خدنگی از کمانی گشاده بخت با او رام شد و کار بکام آورد زیرا که ناگاه مزاج کارس از صحت بگشت و بر بستر ناتوانی ستان افتاد و شبانگاه ابری سیاه متراکم گشت و مردم از بانگ رعد و آسیب صاعقه چنان متزلزل شدند که کسی را پروای کسی نماند و هیچ پدر یاد پسر نکرد چون این تیرگی بنشست و جهان بخویش آمد سراپرده او را افروخته و او را سوخته یافتند همانا آتشی در دامان خیمه او در افتاد و چون از بیم ظلمت کسی را غم او نبود آتش بر افروخت تا او را بسوخت بالجمله بعد از مرگ قیصر قواد لشکر فراهم شدند و فرزند او نومرین را بجای او نصب کردند و او را بسلطنت درود و تحیت فرستادند از بهر آنکه جنگ ایران را بپایان برد و خزانه سلاطین عجم غنیمت ایشان گردد و جمعی از دانشوران درگاه که مصاف با ذو الاکتاف را قرین سود نمیدانستند گفتند خدایان روم شط را سرحد روم و ایران گذاشته اند و عبور از شط را ممنوع داشته اند لاجرم باید از اینجا بسوی روم کوچ داد نومرین این سخن را مستحسن شمرد و بجانب روم مراجعت فرمود اما او را طلب سلطنت و حکومت اندک بود و شعر انیکو میگفت و در نظم و نثر کمال اشتهار داشت و آن هنگام که در رکاب پدر مشغول بجنگ ایران بود او را رمدی سخت عارض شد و بعد از مرگ قیصر در سوگواری او چندان بگریست که هر دو چشمش تیرگی آورد پس بضرورت در گوشه سراپرده جای کرد و او را پدر زنی بود که اریتیوس اپر نام داشت و هم او را اریوس نامیده اند بالجمله نومرین کار لشکر و کشور را با اریوس تفویض فرمود و او را سپهسالار خویش ساخت و اریوس همه روزه بنزدیک قیصر شده احکام او را باز پرس مینمود و بمردم القا میفرمود و هنگام سفر قیصر را در میان تختی نهاده از پیش روی لشکر کوچ میداد و جز اریوس کسی را بحضرت او بار نبود و در آنوقت اریوس را بخاطر رسید که داماد خود را از میان برگرفته خود باستقلال سلطنت کند پس چند تن از نزدیکان قیصر را با خود بجهت کرده نهان از مردم او را بقتل آورد و همچنان جسد او را در میان تخت کوچ میداد و از جانب او هر روز حکمی بمردم القا میفرمود مدت هشت ماه کار بدینگونه کرد تا بسواحل باسفارث نزول فرمود و عساکر رومی را در چلسیدان جای داد و فرمود تا سراپرده امپراطور را از آب عبور داده در اراضی خرگلی بپای کردند و در آنجا خبر مرگ او پراکنده گشت و لشکریان بدگمان شدند پس متفق گشته بی آنکه گوش با جازت و رخصت کس گذارد بسراپرده قیصر شتافتند و او را مرده یافتند و دانستند این نیرنگ اریوس کرده و قیصر را از پای در آورده پس او را گرفته در زنجیر کشیدند و همچنان در پیش روی سپاهش پیاده تاختند نزدیک دیاک لیسیان آوردند که شرح حالش در جای خود مذکور خواهد شد و با او عرض کردند که امروز در میان بزرگان روم امپراطوری ترا شایسته است اینک بر تخت جای کن و خون قیصر را از وزیر او باز جوی در آنوقت دیاک لیسیان را بخاطر رسید که در روزگار پیشین فال بینی بدو گفته روزی که یکی خرس بیابانی بدست تو کشته شود پادشاه خواهی شد و با خود اندیشید که آن خرس بیابانی جز اریوس نیست پس خویشتن را از کالسکه بزیر انداخت و خنجر خویش را بر کشیده در شکم اریوس فرو برد تا جانش از تن بدر شد و کار سلطنت بر دیاک لیسیان

استوار گشت اما از آنسوی چون پسر بزرگ کارس کرینوس بفرموده پدر سفر فرانسه کرده لشکر بدانسوی راند روزی چند آنممالک را بنظم و نسق کرده بدار الملک روم مراجعت فرمود و بر کرسی مملکت بنشست و دست بعصیان و طغیان بر آورد روز تا شب همه در لهو و لعب و ساز و طرب بسر برد و روزگار همه بخمر و خمار و لهو و قمار گذاشت و در چند ماه نه تن دختر دوشیزه بعقد خویش در آورد و با آنکه بیشتر حمل داشتند و در خدمت او بار بر گرفتند و قعی ننهاد و ایشانرا طلاق گفت و از پس آن زنان مردم را بی اجازه پدر و مادر و شوهر ایشان بسرای خویش آورد و با ایشان هم بستر گشت و مردم توانگر را بجرمی و گناهی بقتل می آورد و اموال و اثقال ایشانرا بعنف بر میگرفت و هر که او را در روزگار شکستی دیده بود از دیدار او اکراه میداشت و هر که از بزرگان را که پدرش قبل از آنکه قیصر شود خدمت کرده بود بدست می آورد و بقتل میرسانید یا اخراج بلد میفرمود و آن اطفال را که با او از خردی بر آمده بودند و در دبستان با هم زیستن داشتند جمله را در رنج و عنا می افکند و بجانب اصحاب دیوان بتکبر و تنمر نظر میکرد و املاک بعضی از ایشان را گرفته بر عوام روم تقسیم کرد تا در میان خلق روم رذل و پست پایه چند تن برگزیده از ایشان وزیر و دبیر ساخت و سردار عساکر را بدست خویشتن بکشت و مردی ناشایسته بجای او باز داشت و خود بکار رمناهی و ملاهی پرداخته یکباره از امور مملکت غافل نشست دو سال در زندگانی پدرش روز چنین میبرد و چون خبر مرگ کارس را بدو بردند خود بجای پدر حمایل قیصری او بخت و بر ظلم بیفزود و تماشاخانها و بازیچها در روم بپای کرد تا مردم بدان مشغول شده از جور و ظلم او غافل باشند از جمله یکبازیچه او چنین بود که در میدانی فسیح بنائی رفیع بر آورده بود که پانصد و شصت و چهار پا طول داشت که هر سه پا یکذرع باشد و چهارصد و شصت و هفت پا عرض داشت و یکصد و چهل پا ارتفاع داشت در چهار طبقه هشتاد طاق بر آورده بودند و آن بنا را شصت و چهار در داشت بود از بهر آنکه مردم بآسانی در آیند و بیرون روند و جمیع رواقهای آن سیم اندود و زر اندود بود و زمین ایوانات آن بخشت زر و سیم فرش کرده بودند و از مفتولهای زر رواقهای آن بنا از جانب بیرون بافتها داشت که مردم از پس آن آسوده نشسته نگران باشند و جانوران درنده نتوانند بدرون آمد و هوای آن ساحت را بسوختن عطریات مشکبو میساختند و از بیرون آن بنا نیز قصری از مرمر سفید منقوره بپای داشتند مع القصه هشتاد هزار مرد بآسانی در آن تماشا خانه حاضر میشدند و بآسانی بیرون میرفتند و نام آن بنا دار السرور بود و تماشا گاه و نظاره کنندگان آن بود که درون آن بنا سرتاسر دختران پری پیکر و پسران نیکو منظر بکار رقص و غنج و دلال مشغول بودند و انواع بازیچها و شعبده کاریها بکار بود و از بیرون آن بنا در میدانی بزرگ هزار تنه درخت قوی را با شاخ و برگ از سواحل بحر و رود خانها از بن بر آورده بدستیاری گردونها بدانجا حمل داده غرس فرموده بودند و در میان آن درختان دویست شیر نر و ماده و دویست ببر و پلنگ و سیصد خرس و هزار خنزیر و هزار شترمرغ و هزار آهو رها میکردند و مردم دلاور با بانگ رود و سرود و دف و نای بشکار آن جانوران مشغول میگشتند و اما تماشاخانه از بیرون و درون نگران بودند و در این هنگام از محفل کرینوس بانگ طرب و نوشانوش بر میخاست و شاعران مدح او را خواندن میگرفتند و معلوم توان کرد که حمل آن درختان و فراهم کردن آن جانوران و ادوات و مخارج آن تماشاخانه چه زیان و مخارج آن تماشاخانه چه زیان ...

کاری بخزانه دولت می آورد مع القصه دیاک لیسیان چون از کار اریوس بپرداخت در بخش خاطر اهالی روم را از کرینوس معلوم کرد بعزم مقاتلت او کمر بست و لشکری بزرگ انبوه کرده بسوی دار الملک روم کوچ داد و کرینوس از آن سوی با لشکر خود باستقبال جنگ بیرون شده در اراضی مرقث با یکدیگر دچار شدند و جنگ در پیوستند و بعد از گیر و دار بسیار لشکر کرینوس شکسته شد و خواست او خود را از میانه بسلامت بکناری برد یکی از سرکردگان او که وقتی کرینوس با زنش الفت انداخته بود فرصت بدست کرده و او را بایک ضربت تیغ از پای در آورد و کار دیاک لیسیان استوار گشت چنانکه مذکور خواهد شد و مدت سلطنت کارس در روم و ایتالیا بر هفت سال بود و بعضی از شبانان مدح او را بنظم کرده اند که هنوز آن اشعار باقی است و یکی از شبانان قبل از آنکه روزگار کارس پدیدار شود چند شعر در مدح او و نیکوئی روزگار او گفته در کوهی بر سنگ رسم کرده بود در زمان دولت کارس بعضی از شبانان بدان کوه و آن رقم رسیدند و جلالت قدر آن شبانرا دانستند که از روزگار آینده خبر داده بود

جلوس ابرهة بن صباح پنجهزار و هشتصد و هفتاد و دو سال بعد از هبوط آدم ع بود

ابرهة بن صباح مردی دانا دوست و دانشور بود و از هرگونه علمی و حکمی بهره جداگانه داشت چنانکه از مؤلفات و مصنفات او کتب فراوان بجا ماند و نسب او بکعب بن سابا الاصغر الحمیری می پیوندد و لقب او نیز شیبة الحمد است بالجمله چون بعد از ولیعة بن مرثد درجه پادشاهی یافت و مملکت یمن را زیر فرمان باز داشت از برای استحکام مبانی سلطنت و تشیید قواعد دولت پیشکشی در خور حضرت شاپور ذو الاکتاف بر آورده با نامه ضراعت انگیز بدستیاری رسولان نرم گوی انفاذ درگاه او داشت شاپور فرستادگان او را ببزرگواری داد و ایشانرا کامروا مراجعت فرمود و خلعتی شاهوار از بهر ابرهه کرده با منشور سلطنت یمن بدو فرستاد و ابرهه شاد خاطر بنشست و بکار سلطنت پرداخت و چون دانسته بود از در علم و کهانت که مملکت یمن در زیر فرمان بنی عدنان خواهد شد بزرگان آن قبیله و صنادید آن سلسله را پیوسته رهین احسان و افضال میداشت و پاس عظمت و حشمت ایشانرا لازم می شمرد و چون مدت نود و هفت سال از سلطنت او بگذشت رخت بسرای دیگر برد و ملک بفرزند گذاشت چنانکه مذکور خواهد شد

جلوس دیاک لیسیان در روم پنجهزار و هشتصد و هفتاد و هفت سال بعد از هبوط آدم ع بود

دیاک لیسیان که هم او را داگلشن گویند در بلده سلام که از توابع ایطالیاست متولد شد و پدر او عبد زر خرید او رلیانوس است که یکی از بزرگان اصحاب دیوان بود و مادر او از مردم دالمشه است و نیز کنیز اورلیانوس بود بعد از آنکه داگلشن بسن رشد رسید اورلیانوس او را و پدر و مادرش را آزاد ساخت و داگلشن در میان عساکر نظام در آمد از مرتبه پست لشکریان همی بلندی گرفت تا حکومت سنیه یافت و حکمرانی قراولان خاصه نیز با او مفوض گشت و او کار بتقبل همی راند و با مردم سپاهی از در مهر و خاوت بود و در آن سفر که کارس از بهر جنگ ایرانیان کوچ میداد در رکاب او چندان جلادت و مردانگی نمود که بعد از مرگ نومرین سپاهیان باتفاق او را از برای سلطنت اختیار کردند چنانکه مذکور شد و چون بدرجه امپراطوری ارتقا یافت ارستابلیث را که مردی دانا بود و مدتی وزارت کارس میکرد از بهر وزارت خویش اختیار کرد و بر جرایم خیانتکاران رقم عفو کشید و چاکران

کرنیوس را با آنکه در برابر او مصاف داده بودند همه را زنهار داد و هرکس را بمنصب خویش باز گذاشت و گفت ایشان با ولی نعمت خود از در صدق و صفا رفته اند پس شایستهٔ الطاف و اشفاق باشند و همچنان ملازمان الین و پروباس و کارس را نیک بنواخت و هر یک را درخور حال منصب و مال داد آنگاه خواست تا در سلطنت از بهر خود شریکی و معینی برگزیند تا در نظم و نسق ممالک محروسه رنج کمتر برد پس از میان ملازمان درگاه مقسمین را اختیار کرد و او را ولیعهد خویش ساخت و لقب قیصری و همیونی داد و او مردی روستازاده بود از نواحی سرمیم و از هیچ علم و حکم بهره نداشت و رسم خواندن و نوشتن نمیدانست و در کار بزرگی و آئین حشمت دانا نبود اما جنگ و جلادت نیکو میتوانست و هیچ رحم و مهر در دل نداشت و هر فتح و نصرت بدست او جاری میشد بنام داکلش برمی آمد و اگر گروهی را معرض عقاب و نکال درمیآوردند مقسمین عامل آن کار بود و اگر چند کس را از میانهٔ ایشان داکلش راضی بقتل و نهب نبود در نزد مقسمین شفاعت میکرد و دیگران را معرض قتل باز میگذاشت با این حیلت نام خود را به نیکی بلند داشت و خود را ژویس لقب کرد و بود که بمعنی عادل است و هر جور و اعتساف که روی میداد بر مقسمین می بست و او را هرکلیوس لقب داده بود که بمعنی جبار و منتقم است و عقیدهٔ ایشان آن بود که مدار عالم و حرکت کون و فساد برضا و خواست جوپیتر است و مقسمین در کار اطاعت داکلش میکرد در انوقت در مملکت فرانسه فتنه برپای شد از نیروی کیخسروی تخت هر گروهی از مردم آن اراضی یکی از بزرگان خود پناه جستند تا در ذیل حشمت او آسوده زندگانی کنند و از شر دیگر مردم محفوظ باشند اندک کار بدانجا کشید که رعایای فرانسه مانند عبید و موالی شدند و هر طایفه نسبت ببزرگ خود ناچار چنان فرمان پذیر شدند که بندهٔ زرخرید مولای قادر قاهر را و آن بزرگان هر یک پیوستگان خود را بکارهای شایگان باز میداشت و مزد نمیداد چون این تعدی بکمال رسید مردم شهری و روستائی یکباره بشوریدند و خواستند تا بزرگان خود را از میان برگیرند و آسوده زیستن کنند بزرگان آنقوم بقلعهای خویش گریختند و محصور شدند در انوقت از آنجماعت غوغاطلب دو تن مرد گمنام بیرون شده جامهٔ امپراطوری را بر خود راست کردند و یکبار کار آنمملکت را پریشان ساختند چون این خبر بداکلش رسید مقسمین را از بهر دفع آن فتنه برگماشت و او لشکری درخور این مهم فراهم کرده بدانجانب تاختن کرد و بعد از زحمت مردم شرطلب را ادب کرد و هرکس را بجای خود نشاند و کار فرانسه را نظم و نسق بداشت از پس این واقعه خبر رسید که در مملکت انگلستان غوغائی از نو پدیدار شده و سبب این فتنه آن بود که قیصر در بدو سلطنت برای دفع تاخت و تاراج قبایل فرنگ در بندر بالان کشتیهای جنگی آماده کرد و لشکری از بهر آنجمله معین فرمود و کراثیث را که از اصل نسب بقبایل فرنگ میسپرد و در کار دریا به جلادت و شهامت موصوف بود سردار آن لشکر فرمود و کراثیث با مردم خود بیرون شده در بندر بالان آرام گرفت در انوقت گروهی از مردم نسه و جرمن برای تاخت و تاراج مملکت انگلستان تاختند و از حدود کراثیث عبور کردند و او از پی ردع و منع ایشان بیرون نشد و آنجماعت را بحال خود گذاشت تا برفتند و بعضی از اراضی انگلند را معرض نهب و غارت ساختند آنگاه که خواستند مراجعت کنند کراثیث سر راه برایشان تنگ کرد و آنجماعت را ناچار کرده از اموال منهوبه بهره تمام بگرفت و ایشان را زار ساخت چون اینخبر بداکلش رسید حکم داد تا بگیرند این گناه سر از تن کراثیث برگیرند یکی از دوستان کراثیث که در حضرت قیصر بود اینخبر بدو رسانید و او از پی چاره کمر بست

[حاشیه:] مقسمین بفتح میم و سکون قاف و کسر سین و یای تحتانی ساکن / وهمیونی بفتح ها و کسر میم / وهرکلیوس بکسر ها و سکون را و فتح کاف / کراثیث بفتح کاف و الف و ثای مثلثه مکسوره و تحتانی ساکن و ثای مثلثه

پس آن زر و مالی که از دزدان جرمن قسمت گرفته بود بر لشکریان خویش بذل کرد و ایشان را با خود یکجهت ساخت و از بندر بالان بمملکت انگلستان درآمد و دست جود و احسان بگشود و آن سپاهیکه بحکم قیصر مامور بتوقف انگلستان بود هم با خود همداستان کرد و حمایل امپراطوری بیاویخت و قبایل فرنگ را با خود دوست کرد و سپاه بری و بحری آماده ساخت و دهان رود خانه سین و رین را مضبوط فرمود و از بندر بالان کشتیهای جنگی او بهر سوی تاختن داشتند و از آن هنگام مردم انگلستان رخنه در حکومت دریا افکندند مع القصه داکلش و مقسمین از بهر دفع او برآمدند و کشتیهای جنگی در آب افکنده بسوی او بتاختند و چون مردم ایشان در کار دریا دانا نبودند شکسته شدند ناچار قیصر با او از در مصالحه بیرون شد و مملکت انگلستان را با او مفوض داشت و مراجعت کرد و هفت سال کار بدینگونه رفت و اطراف ممالک محروسه روم بضبط درنمی آمد در انوقت داکلش را بخاطر رسید که دو تن دیگر را از بهر قیصری برگزیند و سلطنت روم را چهار بهره کند از بهر آنکه بتوانند با نظم و نسق بدارند پس دو تن دیگر را پیش خواند یکی گلر نام داشت که هم او را قلریث خوانند و چون از نخست روز بکار شبانی مشغول بود او را ارمنتاریوس مینامیدند که بمعنی شبانست و در ایام سلطنت گاه بدین نام خوانده میشد و وقت بود که او را مقسمین جوان میگفتند و آن دیگر کانستنیث نام داشت که هم او را کنس تانس گلر نامیدند که بقسطنس مشهور است بالجمله داکلش این دو تن را نیز لقب قیصری و سیمونی داد در انوقت چهار تن قیصر در ممالک روم سلطنت داشت آنگاه داکلش حکم داد تا قلریث زن خود را طلاق گفت و دختر خود را بکابین او درآورد و مقسمین دختر خود را به قسطنس داد و او نیز زنی که در سرای داشت طلاق گفت و از این چهار تن قیصر قسطنس با جلالت و نجابت امتیاز داشت چه پدر او از بزرگان شهر دریا بود و مادرش خواهرزادهٔ امپراطور کلادیس بود بالجمله در انوقت ممالک روم را چهار قسم کردند و هر یک از این چهار تن سلطنت قسمی را اختیار نمودند و با هم از در صدق و صفا بودند و حشمت داکلش را آن سه تن رعایت میکردند و فرمان او را پذیرفتار میشدند و از این چهار قسمت فرانسه و اسپانیول و انگلستان بهرهٔ قسطنس شد و سواحل رود دنیوب به قلریث تفویض آمد و ایتالیا و ممالک غربی روم قسمت مقسمین گشت و مملکت ثریث و مصر و یونان و شرقی از بهر داکلش باقی ماند و ایشان بکار ملک مشغول شده بی حقد و حسد زیستن میکردند و معین و ناصر یکدیگر بودند مع القصه نخستین قسطنس از بهر تسخیر انگلستان کمر بست و لشکری فراهم کرده به بندر بالان آمد و آن بندر را فرو گرفت و کشتیهای جنگی کراثیث را متصرف شد و سه سال در آنجا توقف فرمود و در آنمدت همه روزه با قبایل فرنگ مصاف داد و ایشان را چون دوستان کراثیث بودند همی ضعیف کرد در انوقت القتث که وزیر کراثیث بود با جمعی همداستان شده او را بکشت و خود مدعی سلطنت انگلستان گشت چون این داستان را خبر بقسطنس بردند شاد شد و هنگام جنبش دانسته لشکر خود را گروه گروه ساخت و بسوی انگلند کوچ داد و لشکر القتث که با کشتیهای جنگی در حوالی جزیرهٔ سفید بودند تا اگر دشمنی بدان سوی شود رد و منع فرمایند بسبب باد و میغ آن روز که لشکر قسطنس عبور میکرد بیخبر ماندند و آنزمان آگهی یافتند که لشکر دشمن از سواحل غربی جزیرهٔ انگلند بخشکی درآمدند و سردار سپاه قسطنس در حال آتش بکشتیهای خود درزد تا سپاهیان بدانند که دیگر فرار نتوانند کرد و ناچار باید در جنگ مردانه کوشید اما القتث چون آگاه شد که لشکر دشمن بخشکی آمد لشکر خویش را برداشته

[حاشیه:] سین بکسر سین و سکون تحتانی / رین بکسر را و سکون تحتانی / قلریث بفتح قاف و لام و کسر را / کانستنیث بفتح کاف و سکون نون و تای مکسوره / القتث بفتح الف و لام و کسر قاف

باستقبال جنگ بیرون شد و چنان بشتافت که آنهنگام که با سپاه خصم برابر شد گروهی اندک با او بود و ایشان نیز از زحمت راه کوفته و خسته بودند لاجرم چون جنگ پیوسته شد لشکر او شکست و القت در میانه مقتول گشت و انگلستان مسخر شد چنانکه وقتی قسطنطس از حوالی شهر گنس بجنگ آمد مردم انگلستان او را پذیره شدند و بسلطنت او درود و تحیت گفتند پس قسطنطس کار انگلستان را نظم و نسق بداشت و از آنجا بمملکت فرانسه آمد و آن اراضی را نیز منظم کرد و چنان افتاد که روزی با گروهی اندک از بیابانی عبور میکرد قبایل آلمنی ناگاه بر او تاختند و او را شکسته شد بعد از آنکه قسطنطس در آنجنگ زخمدار گشت فرار کرده خود را بکنار شهر لانقرث رسانید و چنان از ترکتاز آلمنی کار آن اراضی آشفته بود که مردم شهر نتوانستند دروازه بروی او گشایند پس رسنی از دیوار باره بزیر کرده او را بفراز بردند چون این خبر بسپاه روم رسید در همان روز از دنبال قسطنطس بتاختند و هنوز روز بپایان نرفته بود که لشکر قسطنطس برسید پس از لانقرث بیرون شده تیغ در آلمنی نهاد و شش هزار تن از آن قبیله را بقتل آورد و جمعی کثیر اسیر کرد و ایشان را متفرق ساخته و در میان مردم جای داد و فرمود تا هرگز حربه جنگ بدست نگیرند و بکار زراعت و شبانی مشغول باشند

جلوس قسطنطس و پادشاهی او پنجهزار و هشتصد و هفتاد و نه سال بعد از هبوط آدم ع بود

حسب و نسب قسطنطس را در ذیل قصه دیاک لیسیان مرقوم داشتیم وی دو سال بعد از سلطنت دیاک لیسیان مکانتی چنان داشت که بزرگان جمیع ممالک روم او را قیصر میدانستند و نسب نیز بقیاصره میبرد تا آنزمان که دیاک لیسیان او را شریک مملکت ساخت و آنهمه فتح و نصرت بدست وی جاری شد که مرقوم افتاد اما بعد از فتوحات سلطان باستقلال گشت اگرچه ایشان چهار تن بودند که بشراکت پادشاهی میکردند اما چون دو تن از آنجمله را مکانتی تمام نبود نام ایشان را عنوان نساختیم و از دیاک لیسیان و قسطنطس تجاوز نکردیم بالجمله بعد از نظم انگلستان و فرانسه چنانکه بر آن اشارت شد کار قسطنطس بالا گرفت و در تخت سلطنت بفراغت تمام جای کرد اما در اینوقت از سواحل رود نیل تا دامن کوه اطلس آشفته گشت و از طایفه مور پنج طایفه عظیم متفق شده از بهر تاخت و تاراج بیرون شدند و مردی که او را جولین عنیا میدند در شهر کرتج بجای خاست و حمایل امپراطوری در آویخت و در شهر اسکندریه مردی که اچلیث نام داشت مدعی سلطنت گشت لاجرم داکلشن که هم او را دیاک لیسیان گویند از پی چاره بر خاست و مقسیمین را که شرح حالش منطور شد از بهر نظم ممالک مغرب بگماشت تا با لشکر جرار بدانجانب کوچ داده قبایل مور را شکست و جولین را از میان برگرفت و ممالک مغرب را نظم و نسق بداشت اما داکلشن خود بسوی مصر تاختن برد و شهر اسکندریه را بمحاصره انداخت و هر نهر که از نیل بدانشهر حفر کرده بودند مسدود ساخت و هشت ماه در محاصره پای افشرد تا مردم شهر ذلیل و زبون شدند و از در ضراعت و مسکنت در آمده شهر اسکندریه را بدو تسلیم کردند داکلشن بعد از ورود شهر اچلیث را کیفر کرد و گروهی از مردم شهر را قتل عام فرمود و جماعتی را اخراج بلد ساخت و شهر بوسیر او کاتباث را که قریب بشهر اسکندریه بود نیز قتل عام فرمود آنگاه حکم داد تا جمعی از قبایل نوبه را کوچ داده در سواحل نیل جای دادند تا آن حدود را از ترکتاز قبایل نکمیز حفظ و حراست کنند و چون در مملکت مصر مردم فراوان بودند که در طلب کیمیا رنج میبردند خواست تا رعیت ضرر و زیان بیهوده نکنند حکم داد تا هرکه در طلب این مهم روز برد او را بمعرض عقاب و نکال بر آورند و فرمود تا هر کتاب در مصر از بهر این عمل بود

جولین

بدست کرده بسوختند و عقیده اهالی یوروپ آنست که کیمیا وجود ندارد و گویند هر کتاب که نسبت بحکمای یونان کنند که در این علم تصنیف کرده اند کذب است همانا بعضی از مردم طمع کار این سخنان را جعل کرده و بدیشان بسته اند و آنگاه که مردم عرب فتح مصر کردند و بعضی از آن کتاب را بدست آوردند و در طلب آن بر آمدند و این عمل در مملکت یوروپ نیز شایع شد بعد از زحمت بسیار دانستند که حاصلی ندارد جز آنکه در حکمت طبیعی قوتی پیدا شود و گویند پلینی که حکیمی معتبر است و کتاب دایره العلوم را تالیف کرد هیچ از کیمیا ننوشت و این قانون را استوار نداشت بالجمله بعد از فتح مصر داکلشن عزم تسخیر مملکت ارمنستان فرمود و خسرو والی ارمنستان از آن زمان مقتول گشت در جنگ ایران چنانکه مرقوم داشتیم از وی پسری ماند که او را طردیت نام بود و او را طریطات نیز گویند و مردم ارمن طیرتاط خوانند و این آنکس است که جرجیس پیغمبر علیه السلام را آنهمه زحمت رسانید چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد بالجمله آنگاه که خسرو پدر او مقتول شد و ارمنستان مطیع ایران گشت طردیت فرار کرده بدار الملک روم آمد و در رکاب قیاصره کوچ میداد و مردی دلاور و زورمند بود چنانکه هیچکس با او برابر نتوانست شد و آنهنگام که پروباس قیصر را کشتند چنانکه ذکر کردیم لشکریان از پس قتل او بدان سر شدند که لسنیث را نیز از پای در آورند و یکی از بزرگان مملکت بود طردیت نهایت جلادت و مردانگی بظهور رسانیده مردم را رد و منع فرمود و نگذاشت کسی آسیبی بدو رساند از نیروی لسنیث در حق طردیت کمال رافت داشت و قلریش که از دوستان لسنیث بود نیز با طردیت از در مهر و حفاوت رفت لاجرم در اینوقت که داکلشن عزم تسخیر ارمنستان کرد این هر دو در حضرت او معروض داشتند که انجامه باندازه بالای طردیت است چه او پادشاهزاده ارمنستان است و نیز مردی دلاور و جنگجوی میباشد پس داکلشن خلعتی از بهر او کرده و او را با لشکری شایسته بسوی ارمنستان فرستاد مردم ارمن چون آگاه شدند که طردیت از جانب قیصر برای تسخیر آن اراضی بشتافته شاد شدند و او را پذیره گشتند و شادش بدار الملک در آوردند و هر سپاه که از جانب شاپور ذو الاکتاف مامور بتوقف آنحدود بود پراکنده ساختند و آتشکده ایرانیان را فرونشاندند و یکی از مردم ارمن که مالی فراوان داشت و سالهای دراز بود که مال خود را برداشته از بیم سپاه ایران بگوشه جنبها میگریخت در اینوقت که خبر رسیدن طردیت را شنید از زاویه خمول بیرون خرامید و اموال خویش را در حضرت او پیشکش ساخت اما از آنسوی چون خبر بشاپور ذو الاکتاف رسید نامه بممقو نوشت که طردیت را از مملکت ارمن بیرون کند و ممقو مردی دلاور بود که در میان قبایلی عظیم حکومت داشت و از جوندی ملک چین رنجیده خاطر گشته بحضرت ذو الاکتاف پیوسته بود و چند آجوندی او را از شاپور طلب داشت مفید نبود و او را مامور داشت که در اراضی ارمنستان با قبایل خود سکون فرماید و در پناه شاهنشاه ایران محفوظ ماند بالجمله در اینوقت که نامه ذو الاکتاف بممقو رسید عصیان ورزید و به نزدیک طردیت بشتافته با او از در صدق و صفا بیرون شد و یکی از نزدیکان درگاه او گشت و چون در میان سرحدداران شاپور نفاق و خلافی بادید بود دفع طردیت بتاخیر افتاده روزتار و زکار او بالا گرفت از اینسوی شاپور یکباره از پی دفع او کمر بست و سپاهی رزمجوی ملازم حضرت نرشث نمود که یکی از بزرگان درگاه

واو را بجنگ طردیث مأمور داشت چون سپاه ایران بحدود ارمنستان رسید طردیث را تاب درنگ نماند و بی آنکه
در برابر دشمن صف راست کند و مصافی دهد فرار کرده دیگر باره پناه به دولت روم برد زرتشت کار ارمنستان را
منظم کرده صورت حال را بعرض ذوالاکتاف رسانید شاهنشاه ایران نامه و رسولی به دولت روم فرستاد و پیام داد
که طردیت از کرتگان دولت ایرانست او را دست بسته بحضرت ما گسیل فرمایید و اگر نه از بهر جنگ آماده باشید
داکلشن و آن هر سه تن شریک او نتوانستند از حمایت طردیت فرونشینند ناچار با عدا جنگ کردند داکلشن
بشهر انطاکیه در آمد و بگرد آوری سپاه پرداخت و گروهی عظیم فراهم کرد و قلریث را از سواحل رود دینوب
طلب داشته ملتزم رکاب ساخت و سرداری جمیع عساکر را با و گذاشته او را بسوی ایران کوچ داد
و از طرف ایران نیز زرتشت با سپاه خویش رهسپار بود و در بیابان مثاباتینه که از کوه کرجی تا کنار شط فرات پیوست
و فرسنگ از اراضی بی آب بود آن دو لشکر گران بهم دوچار شدند و پیاده لشکر روم از تشنگی نزدیک بهلاکت بود
و در آن بیابان دو مصاف دادند و از هیچ سوی دیدار فتح مشاهده نرفت روز سیم جنگی عظیم پیوسته شد و از
جانبین جمعی کثیر مقتول گشت و در آنجنگ طردیت غایت جلادت و شجاعت بظهور رسانید و از آنسوی مردم ایران
پای سخت کردند و چندان کوشش نمودند که سپاه روم شکسته شد از میانه طردیت بگریخت و چند تن از دلاوران
ایران از دنبال او بتاختند و نزدیک رود فرات خدنگی بر اسب او زدند که از پای در آمد طردیت ناچار شده از اسب
بزیر آمده با آنکه از سر تا پای از آهن سلاحی گران در بر داشت هیچیک از اسلحه خود را از زمین نیفکند و آن حمل گران
خود را برودخانه فرات در انداخت و از عرض رودخانه که در آن مقام نصف میل بود بگذشت و باتفاق هزیمت
شدگان رومی راه انطاکیه پیش گرفت و چون قلریث بانطاکیه در آمد داکلشن با او خشم گرفت و روی از و بگردانید
و از درجه عزت او را ساقط ساخت تا یکروز در پهلوی کالسکه داکلشن یک میل راه پیاده سیر کرد و در نزد اصحاب
دیوان بگناه خویش اعتراف کرد و بر ذمت خویش استوار نمود که دیگر باره با سپاه ایران مصاف دهد
و نام پست شده را بلند کند پس داکلشن جرم او را معفو داشت و بر حسب صوابدید او لشکری ساز داده و
پنجهزار تن از سپاه گزیده از مردم الرین و قبایل قاص ملتزم رکاب او ساخت پس قلریث دیگر باره کوچ داده
نخستین باراضی ارمنستان آمده و آن مملکت را بی زحمت بزیر فرمان آورد و از پیاده و سپاهی گران از آنجا
نیز با خود برداشت و بآهنگ جنگ زرتشت بتاخت و در نزدیک لشکرگاه او خیمه راست کرد و سپاه ایران
از غایت غرور هیچ اندازه دشمن نمیداشتند و چون شب میشد زین از اسب فرو میگذاشتند و چادر بر مرکب
مینهادند و خوش میخفتند چون مسافت در میان دو لشکر اندک ماند قلریث با دو تن از ملازمان خود نیمشبی از لشکرگاه
بیرون شده بکنار سپاه زرتشت آمد و آنحال را بازدانست پس دل قوی کرده با ابطال رجال بدان لشکر
شبیخون برد مردم ایران تا سلاح در بر راست میکردند و زین بر اسب می بستند شکسته میشدند و زرتشت از میانه زخمدار
شده بسوی آذربایجان بگریخت و اموال و اثقال مردم ایران بدست سپاه روم افتاد و مردم روم چنان
از مال بیگانه بودند که یکتن از لشکریان همیانی از چرم بدست کرده بود چون سر آنرا بگشود آکنده از مروارید آبدار یافت
آنجمله مروارید را بر خاک ریخت و همیانرا برگرفت و از زنان و فرزندان زرتشت نیز چند تن اسیر گشت و قلریث

فرمود تا ایشانرا بحشمت و جلالت بداشتند و نیکو حفظ و حراست نمودند و از آنجا عزم خدمت داکلشن نمود و در اینوقت
قیصر در دمشق بود و چون خبر فتح و نصرت قلریث و مراجعت او را شنید از دمشق تا شهر نزیبز باستقبال آمد و از دیدار
او سخت شاد شد اما از آنسوی زرتشت را بخاطر رسید که با دولت روم از در مصالحه بیرون شود پس مردیکه افرمان نام

مصالحه روم با ایران

داشت و از نزدیکان حضرت بود برسالت بسوی قیصر فرستاد و پیام داد که پادشاه ایران و قیصر روم در تن مملکت
روی زمین بمانند دو چشمند هرگاه یکی از این دو قلع شود تن مملکت بیک چشم نخواهد داشت صواب آنست که ما از در
صلح بیرون شویم و از این جنگ و جوش سلاطین اطراف را شاد نگذاریم و نیز نباید شما را از این نصرت دل شاد
بود چه سزاوار آنست که هیچکس را هنگام راحت اندیشه زحمت از خاطر نشود و اگر من شکسته شدم حشمت ذوالا
کتاف و حدت او بجاست و آنچه من در طلب آشتی بر آمدم از بهر آنست که قلریث زنان و فرزندان مرا نیکو
پاس داشت چون افرمان طی مسافت کرده بنزد داکلشن رسید و سخنان زرتشت را در انجمن بازگفت از میانه
قلریث بر آشفت و سر برداشت و گفت که بزرگان ایرانرا نرسد که از سرد و گرم روزگار ما را خبر دهند و پند
نمایند که از پس فتح شکست ممکن است آیا در حق ولرین این قانون برقرار نبود که تا نفس آخرین او را در حبس بداشتند
و چون بمرد پوست او را بر کندند و با کاه انباشتند این بگفت و از پس آن آتش خشم خود را فرونشاندند و با افرمان خطاب
کرد که مردم روم بکردار ایرانیان نیستند که دشمن از پا افتاده را پایمال کنند ما بحشمت خود عمل خواهیم نمود
و آنچه سزاوار شماتت دست باز نخواهیم داشت اینک کار بمصالحه میکنیم و زنان و فرزندان زرتشت را
باز میفرستیم آنگاه داکلشن از پی انجام کار مصالحه شد و سکاریث پرابث را که یکی از نزدیکان حضرت بود فرمان
داد که نزد زرتشت رفته شرایط مصالحه را القا کند چون او بدرگاه زرتشت آمد فرمود او را در سرای نیکو بضیافت بداشتند
و چند روزش بهانه آنکه از رنج راه و کوفتگی سفر بر آید بحضرت خویشش حاضر نساخت و اندیشه زرتشت آن بود که
لشکری لایق گرد خود فراهم کند و آنگاه سخن از در صلح براند تا فرستاده قیصر او را ضعیف نشمارد و از در مصالحه
حملی گران برگردن او ننهد بالجمله زرتشت جمعی از ابطال رجال خویش را از هر جانب طلب داشت و گروهی عظیم
فراهم کرد آنگاه در اراضی مدیه در کنار رودخانه اسپرودث انجمن مصالحه را بیاراست و سکاریث پرابث را
حاضر ساخت و سه تن از بزرگان ایران نیز در آنجا حاضر شدند که نخستین افرمان بود و دیگر سر کشیکچی باشی و تیم سردار
سپاه مملکت ارمن بود چون ایشان بنشستند و سخن از در مصالحه کردند نخستین فرستاده قیصر گفت شرط
اول آنست که شهر نزیبز را که تاکنون مخصوص دولت ایران بود محل تجارت بازرگانان دولتین باشد و سود آن
عاید هر دو دولت شود این سخن را زرتشت بپذیرفت و سکاریث نیز از سر این شرط برخاست و آنگاه عقد مصالحه
را استوار کردند بدینگونه که سرحد مملکت ایران و روم رودخانه ارس باشد و از رودخانه از کنار شط خبش کرده
در یکسوی نزیبز با رودخانه ماکادونیه پیوسته از کنار دیوار قلعه سنقره میگذشت و در کنار شهر تیم برودخانه فرات
در میرفت و این پنج محل جزو ممالک روم شد اول ذبدسین دوم ارذنین سیم مقزون چهارم انظلاین پنجم کردوین
دیگر آنکه طردیت والی ارمنستان باشد و اراضی سنته و تبریز سرحد او بود و این مصالحه تا چهل سال برقرار بود چه در
وقت عموم لشکر ایران مشغول بتسخیر اراضی هندوستان بودند از این روی ذوالاکتاف باین مصالحه که زرتشت کرد رضا داد

بالجمله بعد از مصالحه سکاریث مراجعت کرده بحضرت داکلشن پیوست و قیصر زنان و فرزندان نرشی را نزد
او فرستاد اما تمثال ایشانرا رسم کرده باخود همی داشت و از بهر افتخار با مردم روم عرضه میکرد و باز مینمود که ما
ایشانرا اسیر داشتیم مع القصه بعد از مصالحه با ایران داکلشن جامه امپراطوری که جز دیباج ارغوانی چیزی نبود
بینداخت و رسم سلاطین ایران گرفت و تاج بنهاد و آن یک پیشانی بند عریض بود که با مرواریدهای غلطان پرداخته میکردند
و جامههای پربها بپوشید و کفش خویش را نیز چنانکه عادت ملوک ایران بود از زر کرده با جواهر مرصع فرمود
مردم را بخویشتن راه نمیداد و هر کس بار میافت پیشانی بر خاک مینهاد و زمین بوسه میزد و سه تن قیصر را که شریک او بودند
هم بفرمود تا بدینگونه زیستن کنند و چون این قوانین سبب ضعف دولت جمهوریه بود اصحاب دیوان روم
بدان رضا نمیدادند از این روی داکلشن پای تخت را از دار الملک روم بگردانید و در مدت سلطنت
جز دو ماه که آن نیز از بهر جشن فتوحات بود در روم زیستن نکرد و پای تخت خود را در شهر نکامدیه که سرحد ممالک
یوروپ و آسیاست گذاشت و مقسیمین را حکم داد که شهر ملان را که در پای کوهستان الپ است دار الملک
فرمود و او را برانگیخت تا هر روز یکی از اصحاب دیوانرا گناه کرده دولت وانموده او را معرض عقاب و عتاب
در می آورد و ملک و مال او را ضبط میکرد تا آنجماعت ضعیف شوند و تقویت دولت جمهور نتوانند کرد و در
زمان داکلشن قبایلی که بنای عصیان گذاشتند و نهب و غارت دست گشودند قیصر بر ایشان تاخت و آنجماعت را
قتل عام کرد و بقیة السیف باطراف ممالک پراکنده شدند بعد از آن قتل لقب خود را سرمد تیک نهاد که معنی
کشنده له باشد چه سرمدله را گویند و تیک قاتل را گویند و در اواخر سلطنت حکم داد تا عیسویانرا هر کجا بدست کنند
مقتول سازند و جمعی کثیر از امت عیسی علیه السلام را بدست آورده مقتول ساختند و در قتل آنجماعت اندیشه
گوناگون مینمودند و هر کس را بزحمتی دیگر هلاک میکردند و این کرت دهم بود که در میان عیسویان قتل عام واقع شد
بالجمله در اواخر سلطنت در زمستانی که هوا کمال برودت داشت از ایتالیا کوچ داده در اطراف الرکن سیر همی
کرد و از برودت هوا و زحمت سفر مزاجش از صحت بگشت و یکسال بر بستر بیماری در افتاد چنانکه گاهگاه چنین دید
حضرت او را مرده می پنداشتند و چنان میدانستند که محرمان قیصر مرگ او را پوشیده دارند برای آنکه قلریث
حضور ندارد و بیم دارند که مبادا کار پریشان گردد بالجمله چون داکلشن بهبودی گرفت بدان سر شد که از سلطنت کناری
گیرد و آسوده زیست کند پس روزی از شهر نکامدیه که هم او را نیکومیدیا گویند و نزدیک بوزنطیه است یکفرسنگ
بیرون شد و حکم داد تا جمیع رعیت و سپاهی در آنجا حاضر شدند و فرمود تا تخت پادشاهی او را در میان انجمن نهادند
پس بر زبر تخت برآمد و خطبه بر روی خلق بخواند و با مردم گفت کاری صعب تر از سلطنت نیست زیرا که پادشاه از
بهر پاس سلطنت نتواند با مردم مخالطت افکند لاجرم امور خویش با چند تن از وزرای خود تفویض کند
و ایشان همه روزه بهوای نفس خویش کارها را در حضرت پادشاه دیگرگون جلوه دهند و حکم امضا ستانند
ناچار هر کار باشتباه گذرد و مردم هنرمند از حضرت پادشاه محروم و مهجور مانند چه ملازمان درگاه از مردم هنرمند
هراسناک باشند زیرا که دانند اینطایفه زود متولی امور بزرگ توانند شد پس صواب چنان نمود که من از چنین کار استعفا
جویم این بگفت و از تخت فرود شد و از میان مردم یکسو شده بر کالسکه خود سوار گشت و سر کالسکه را بپوشید تا کس روی

او را نه پسندید و راه دالمشه را پیش گرفت که مولد او بود و در آنجا سکون اختیار کرد و چون قبل از آنکه از سلطنت
استعفا جوید با مقسیمین اعلام داده بود و از او خواسته بود که هم او از سلطنت کناره جوید در همان روز که داکلشن در نیکومیدیا
استعفا جست هم مقسیمین در ملان از پادشاهی کناره فرمود بالجمله داکلشن بعد از بیست و یکسال سلطنت نه سال تجرد
و تفرد میزیست و در اراضی دالمشه حوالی شهر سلانه که دویست میل رومی از ایتالیا مسافت داشت او را خانه مشرف
بر بحر جدریاتک بود که هفتصد پا طول و ششصد پا عرض داشت و یکطرف آنخانه را از بهر اسکولپیث که او را خدای
صحت دانند معبدی مربع کرده بودند و از طرف دیگر معبدی مثمن از بهر جوپیتر داشتند که او را خدای دولت
میدانستند داکلشن در آن دو معبد بعبادت مشغول بود و هر وقت از عبادت فراغت میجست در حیوی سرای
خود باغی بر آورده بود و در آن باغ بدست خود غرس اشجار میفرمود و گل و ریاحین برمی آورد اما مقسیمین در ایام گوشه
گیری او بدان سر شد که دل او را از بهر سلطنت جنبش دهد مگر خود نیز نام دولت را بدست کند پس نامه بدو نوشت و
او را بسلطنت دعوت کرد داکلشن چون نامه او را مطالعه کرد بخندید و گفت اگر مقسیمین این سبزه و گلها که من بدست
خود برآورده ام دیده بود و راحت آنرا دانسته بود هرگز مرا بزحمت سلطنت دعوت نمیفرمود مع القصه در زمان
سلطنت داکلشن شاعر و مورخ نیکو پدید نشد اما در مدارس شهر اسکندریه و مدرسه شهر آتن که از بلدان
یونانست چهار تن مرد حکیم مأمور گشت که از علم ادب و علم طبیعی و ریاضی و هندسه کناره جستند و همی در علم حکمت
الهی روزگار بردند اول امنیث دوم پلاتنث سیم الپیث چهارم پارفری و این دو تن بر شریعت عیسی علیه السلام
بودند و ایشان میگفتند ما روح را از تن خلاصی توانیم داد و با همه اشیا سیر توانیم کرد و بعد از مرگ داکلشن سنت جان
که یکی از بزرگان دین عیسوی بود معبد اسکولپیث را ویران ساخت و معبد جوپیتر را جامع مسیحیه نمود مع القصه
آنگاه که خبر استعفای داکلشن و مقسیمین پراکنده شد قسطنس و قلریث آگهی یافتند در حال حمایل امپراطوری
در آویختند و بلقب همیونی برآمدند و بدان شدند که بجای آن دو تن دو تن دیگر نصب کنند پس قلریث خواهرزاده خود را
برتبه قیصری برکشید و حکمرانی مصر و سوریه را بدو تفویض فرمود و حکم داد تا بشهر ملان رفته زینتهای قیصری از دست
مقسیمین که از سلطنت استعفا جسته اخذ فرماید و هم او را مقسیمین نام گذاشت و آن دیگر سورس بود که از بهر قیصری
اختیار کردند و حکومت ایتالیا را بدو گذاشتند و در این هنگام نیز چهار تن قیصر در ممالک روم حکمران بودند
روزگاری دراز بر این نگذشت که در مملکت انگلستان در دار الاماره یارک قسطنس از جهان رخت بربست و جای او فرزند
خود قسطنطین گذاشت چنانکه مذکور خواهد شد و مدت سلطنت قسطنس در انگلستان چهارده سال و شش ماه بود

نهب و غارت قبایل فرنک و سکسان مملکت فرانسه را پنجهزار و هشتصد و هشتاد و دو سال بعد از هبوط آدم بود

چون قسطنس بر مملکت انگلستان ظفر جست و از آنجا بفرانسه عبور کرده با قبایل آلمنی مصاف داد چنانکه مذکور شد دیگر
باره بمملکت انگلستان مراجعت فرمود بعد از وی فرنک و سکسان از آرامگاه خویش بجنبیدند و از بهر نهب و غارت
در بلاد و امصار فرانسه بتاختند و در آن اراضی بسیار شهر و دیه ویران ساختند و عمال قسطنس را پراکنده نمودند
چون قسطنس از حال ایشان آگهی یافت لشکر خویش را ساز کرده از انگلستان بمملکت فرانسه تاخت و با قبایل سکسان و فرنک
چندین مصاف داد و جمعی کثیر از آنجماعت را اسیر و مقتول ساخت و ایشانرا در همان اراضی که مقسیمین تفویض نموده بود

باندازه خویش نشاند و مراجعت کرد

۵۸۸۶ جلوس جوندی در مملکت چین پنجهزار و هشتصد و هشتاد و شش سال بعد از هبوط آدم ع بود

جوندی نام پادشاه دوم است از طبقه بیست و یکم سلاطین چین مردی پاکیزه دیدار و خوش لقا بود و او برادرزاده فوندی است که شرح حالش مذکور شد بعد از قتل فوندی صنادید مملکت باتفاق او را بر تخت سلطنت جای دادند و او در مملکت چین و ماچین و تبت و ختا حکومت یافت اما در زمان او در کار مملکت چین روبه پریشانی نهاد و هر قبیله که در حدود چین جای داشتند سر بعصیان و طغیان برآوردند از جمله ممقو که در میان انبوهی کثیر حکمرانی داشت جمعی از ابطال رجال خویش را برداشته در حدود چین بتاخت و بتاراج مشغول شد جوندی چون این بدانست لشکری عظیم ساز داده بسوی او کوچ داد ممقو چون آن قوت نداشت که با ملک چین مصاف دهد قبایل خویش را برداشته بسوی ایران گریخت و پناه بحضرت شاپور ذوالاکتاف جست جوندی نامه از در ضراعت بدست رسولی چرب زبان بدرگاه شاپور فرستاد و پیام داد که مرا در حضرت شاهنشاه ایران کار همه بر اطاعت و عقیدت است و همیشه قوام و مدار سلطنت خویش را باستظهار و پشتوانی ملک الملوک دانسته ام در اینوقت که ممقو خلل در ملک انداخته و بدانجانب تاخته اگر شاهنشاه ایران فرمان دهد تا او را دست بسته بدینسوی آرند احسانی عظیم خواهد بود چون این نامه بشاپور رسید در پاسخ فرمود که ما هرگز از رعایت و حمایت جوندی پهلو تهی نساخته ایم اما از آیین مروت بعید مینماید که پناهنده را دست بسته بدشمن سپاریم از بهر آنکه کار جوندی نیز نظم و نسق باشد ممقو را بجایی فرستم که هرگز زیان بممالک او نتواند کرد و فرمود تا ممقو با قبایل خویش باراضی ارمنستان رفته سکونت فرمود و ما شرح حال او را با طرذیت مرقوم داشتیم بالجمله چون شش سال از سلطنت جوندی گذشت قبایل چین بر ترکتاز و قتل و غارت بنفزودند و ملک چین از چهار سوی بمقاتله و مقابله ایشان بتاخت عاقبت در یکی از آن جنگها بدست قبایل سرکش اسیر شد و نابود گشت

۵۸۸۸ قتل و غارت سکسان بار دیگر فرانسه را پنجهزار و هشتصد و هشتاد و هشت سال بعد از هبوط آدم ع بود

بعد از آنکه قسطنس قبایل سکسان و فرنک را بجای خود نشاند و مراجعت بانکلستان فرمود چنانکه ذکر شد شش سال آنجماعت آسوده نشستند و از پس اینمدت باز دست بغارت برآوردند و کار فرانسه را درهم کردند دیگرباره قسطنس لشکر برآورد و مانند برق و باد بر ایشان تاختن کرد و آنجماعت را گوشمالی بسزا کرد و هم بانکلستان مراجعت کرد در اینمقام صواب چنان مینماید که اصل هر قبیله و هر طایفه از ممالک یوروپ را باز نماییم و معلوم سازیم که آن قبایل متفرقه که بعد از این در ذیل قصه قیاصره نام برده میشود کیستند و از کجا باراضی یوروپ درآمدند نخستین قبیله قاص و طایفه آلنی بود که حسب و نسب ایشان را از این پیش مذکور داشتیم و قتل و غارت ایشان را بهر جانب باز نمودیم اما آن طایفه که از این پس بممالک یوروپ شتافتند اول قبیله هون بود و ایشان را در توران زمین طایفه شیت می نامیدند و در مملکت چین هیانک نو و هسیون یون نام داشتند و چون بیوروپ درآمدند ایشان را هون خواندند و این همان قوم است که در این روزگار مجار نام دارد و اینک در اراضی یوروپ دولتی نام آور است چنانکه در دیباچه الکتاب بدان اشارت شد بالجمله طایفه هون در اراضی شرقی چین جای داشتند بجهت اغتشاش آن مملکت از آنجا کوچ داده بکنار بحر خزر آمدند و در اینوقت پنجهزار و نهصد و شصت و هفت سال از هبوط آدم ع

گذشته بود و نود و چهار سال روز تا روز فتنه آنجماعت بالا گرفت اگرچه ایشان از اصل یک قبیله بودند اما زبان ایشان با جماعت مغول نزدیک بود و خانه از خشت و گل نداشتند و با اموال و اثقال و زن و فرزند کوچ میدادند و محل خود را بر گردون مینهادند و شب بر گردون میخفتند و جامه از پوست جانوران در بر میکردند و از پوست آهو آزار میکردند و گوشت خام میخوردند و گاه بود که گوشت خام را زیر زین اسب مینهادند و مقداری طی مسافت کرده تا اندک گرم شود پس برغبت تمام میخوردند و در مصاف بر اسب سوار میشدند و از یکدیگر دور میایستادند و پیکان تیر ایشان از استخوان بود و شمشیری و کمندی نیز با خود میداشتند و با آن کمند نیکو رزم جنگ میکردند و بر گردن خصم افکنده بسوی خود میکشیدند و هنگام حمله یکبار نعره میکشیدند و یورش میبردند و وقت گریختن نیز دلیر بودند و دشمنان را با تیر بخاک می افکندند و هیچیک خواندن و نوشتن نمیدانستند و قصههای خود را پدران بپسران باز مینمودند و ایشان از بر داشته باولاد خود میرسانیدند در تاریخ پنجهزار و سیصد و چهل و پنج سال بعد از هبوط آدم علیه السلام مردی که تاومان نام داشت در میان ایشان حکمران شد و از پس او فرزندش کمته نامیده میشد حکومت یافت و از حدود چین تا کوه آرال را از جانب شمال محل غارت کردند و سالهای دراز مردم چین را زحمت رسانیدند تا کار بر ایشان تنگ شد و از بیم فیدافوی که در آنهنگام ملک چین بود چنانکه مذکور خواهد شد بسوی مغرب کوچ دادند و آمدند در کوه گرکس در میانه داغستان و گرجستان جای گرفتند در اینوقت سردار این قبایل دو تن بود یکی اویتن نام داشت وی یکنیمه آن مردم را برداشته باراضی جرمن و نمسه آورد و جای داد و آن نیمه دیگر را رئس بر داشت و بکنار رود خانه دنیوب آورد و نخستین با طایفه الاین که عنقریب شرح ایشان مذکور خواهد شد مصاف دادند و آنجماعت را شکسته شد بعضی از آنگروه فرار کردند و بعضی مقتول گشتند و هر که باقی ماند در میان طایفه هون جای کرد و جزو ایشان شد آنگاه با قبایل گت مشرق بجنگ درآمدند و آن جماعت را شکسته شد ارمان ریک که سپهسالار گت مشرق بود چون پیری و شیخوخت داشت نمیتوانست طایفه هون را کیفر کند و این کین بخواهد لاجرم از غیرت خود را بکشت چنانکه در ذیل قصه گت مذکور خواهد شد آنگاه قبایل هون بیست سال آسوده نشستند در سال پنجهزار و نهصد و هشتاد و هشت سال بعد از هبوط آدم قبایل هون دو بهره شدند یکنیمه را که در اراضی شرقی محال خود سکون داشتند اُستُرگُت نام نهادند و آن نیمه را که در محال غربی جای داشتند گُسترگُت خواندند اما اُسترگُت طرف آسیا کوچ دادند و در ممالک ارمنستان و ترنطان و بوزنطیه و اسیر یا بسا وقت تاختن بردند و ظفر جستند و شهر انطاکیه آمده بیاسودند و گسترگت از دو دنیوب گذشته بحوالی بوزنطیه آمدند و پیوسته از دو سوی رود دنیوب بقتل و غارت مشغول بودند و از سپهسالاران ایشان یکی رقاص نام داشت و بعد از او حکومت داشت کاورا رُوا مینامیدند و چون روا از جهان درگذشت از وی دو پسر ماند یکی اقتار خوانده میشد و آن دیگر ابار نام داشت و این هر دو کودک بودند و کار حکومت از ایشان ساخته نمیشد لاجرم حکومت باولاد مندق رسید و مندق برادر روا بود و او نیز دو پسر داشت نخستین را آتلا می گفتند و آن دیگر ابلدا در این هنگام که آتلا که پسر بزرگتر بود در میان قبایل هون حکمران گشت در اینوقت ششهزار و سی و پنج سال از هبوط آدم گذشته بود در حال قبایل هون را کوچ داده باراضی فرانسه درآمد و چندانکه توانست از قتل و غارت فرو نگذاشت

چنانکه مورخین فرنگستان نوشته اند که حق جل و علا این آتلا را از برای خرابی فرستاد چنانکه محمد صلی الله علیه و آله را که پیغمبر مسلمانانست از بهر آبادی فرستاد و آتلا لقب خود را فلاج لوس دئی نهاده بود که معنی بلای خداست و میگفت خدای مرا فرستاده تا مردم را قتل کنم و او مردی بلند قامت و با قوت بود سری بزرگ و گونهای بر آمده و چشمهای فرو شده داشت چنانکه ترکمانرا ست و در رفتار دستهای خود را بیشتر از عادت مردم بحرکت میافکند و سخت متکبر و متنمر بود و هرگز کس او را خندان ندید و خوش میداشت که مردم او را خاکساری و فروتنی کنند و با اینهمه چون گناهی را معفو میداشت هرگز نام آنرا بر زبان نمیآورد و طایفه ترکمان و قبیله بانونیان و مردم سرند و کرو رقسلان و جماعت دند و جمعیت کپیده و انبوه لنبرد و عموم آوار و عامه استطرقت و قبایل دیگر بزیر فرمان او شدند و از سلاطین بزرگ بسوی او فرستاده و رسول میرفت تا و دوزدویم که قیصری داشت چنانکه مذکور خواهد شد همه ساله مال فراوان نزد او میفرستاد و بانی فودی که پادشاه چین بود از بهر دوستی بسوی او نامه و رسول کرد و او از ممالک قیصر هفتاد و دو شهر گرفت و با جنسریک که حکمران قبایل واندال بود دوستی نمود و با قبیله تاتار مصاف داد و ایشانرا شکست و حکمران آنجماعت را که کوکن نام داشت ذلیل و زبون کرد بالجمله چنان بزرگ شد که قیصر رومیة الکبری و قیصر قسطنطنیه را الکس نمیشمرد و هرگاه رسولی از وی نزد این دو قیصر میرفت با واز بلند خطاب میکرد که پادشاه ما چنین و چنان حکم داده و قیاصره این سخن را تمکین میدادند تا و دوزدویم خواست بحیلتی او را از میان برگیرد و دست نیافت و آتلا شمیغی را بدانست و در خشم شده خواست این کیفر از قیصر بجوید تا و دوزدهم مقسیمین را نزد او فرستاد تا از وی عذر بخواهد و باز او را از در رفق و مدارا کند چون مقسیمین نزد او شتافت او را بر تخت خویش یافت که شمشیری بدست داشت و میگفت این تیغ را از خدای جنگ دارم و در اطراف سرایرده و مجلس او دخترانی که از ملوک نسب داشتند نشسته از بهر او جامه جنگ میدوختند بالجمله مقسیمین پیام قیصر را بلند آتلا فرمود او را بگوی که پدر تو پادشاه نامدار بوده و پدر من نیز مردی بزرگ بوده است اما تو نژاد خویش را بگذاشتی زیرا که خراج گذار من شدی و با من از در حیلت برون شدی که از خوی پادشاهان بعید است مع القصه عاقبت مقسیمین از جانب قیصر با او قرار مصالحه گذاشت و شرط کرد که دختر ساترنینوس را که وزیر قیصر بود بشرط زنی بسوی او فرستد اما قیصر این کار را بمماطله گذاشت و این وصلت پیوسته نشد و آتلا بعد از ده سال حکمرانی در نزدیکی روم خمر بسیار خورد و سر خویش را در دامان یکی از پردگیان خود نهاد و بخفت و در همان بیهوشی از جهان بگذشت در شهر وندیک خود آهن از او بجای مانده که هنوز باقیست و آن چنان بوده که تا گردن او را فرو میگرفته و از بهر چشم و بینی چهار ثقبه در آن پدیدار است و چنان گرانست که یکمرد توانا از زحمت حمل میدهد و آتلا در حیات خویش میگفت اسب من بهر مملکت عبور کند باید در آنجا آبادی نماند و از پس مرگ او مردم میگفتند اگر آتلا را رسطوی بودی ثانی اسکندر شدی بالجمله بعد از مرگ آتلا قیاصره قبایل هون را در هم شکستند و پراکنده ساختند و آنجماعت دیگر باره تبرکستان شدند و دویست سال بعد از هجرت خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله باز از کنار بحر خزر بممالک یوروپ سر در آوردند چنانکه انشاالله تعالی در جای خود مذکور خواهد شد و دیگر طایفه الاین بودند و آنجماعت در شمال کوه گرگس و اراضی میان قسطنطنیه و دریای خضر سکون داشتند و از رود دن تا رود

و لنغا مملکت ایشان بود از جانب شمال با اراضی سیبیر مداخلت کردند و از سوی جنوب بحدود ایران رخنه افکندند اصل این طایفه هم از کوه گرگس باشد مردمی گندم گون و قوی جثه و جلادت پیشه بودند و جنگ و جوش را نای و نوش می پنداشتند و سواره مصاف میدادند و عبادت ایشان آن بود که سر شمشیر خود را از زمین فرو برده بدان سجده میکردند و پرستش مینمودند و در جنگ هرکس را میکشتند یکپاره از استخوان تارک آنها بر میگرفتند و در رشته کشیده پیرایه گردن اسب خویش میکردند و هرکه در میان ایشان پیر میشد و از کوچ دادن و رزم کردن ضعیف میشد شرط بود که خود را بکشد و بی درنگ خود را هلاک میکرد در سال پنجهزار و هشتصد و شصت و هشت سال بعد از هبوط آدم نام این طایفه بالا گرفت و بر قتل و نهب بیفزودند و مدت یکصد و چهل سال نامدار بودند نخستین الین در زمان قیصری چون عزم جنگ ایران کرد از آنجماعت لشکر بخواست و در پاداش این خدمت رزی بدیشان مخصوص وعده کرد و آن دین راستیت اگرد چنانکه تفصیل آن مرقوم افتاد آنزمان که قبیله هون باراضی الاین عبور میکرد چندانکه از در رد و منع برخاستند چاره نتوانستند کرد ناچار بیشتر از آنقوم به بلندیهای کوه گرگس بر شدند و در آنجا سکون اختیار کردند و ایشانرا الاین گرگس نامیدند و مدار کار خود را بر آزادی نهادند و در این ایام آنجماعت را الکزی گویند و یک نیمه ایشان از مساکن خویش کوچ داده بکنار دریای بالتیک در آمدند و با قبیله المان که از قبایل نمسه اند دوست شدند و جمعی باتفاق لشکر ردقز با ایتالیا در آمدند و در میان قبایل سود و واندال و برگینیان میان رود نیوب و کوه الب جای کردند و بعد از مرگ ردقز هر چهار طایفه باهم متفق شده از بهر غارت گال و فرانسه بتاختند و با قبایل فرنگ جنگ پیوستند سوار الاین دلیری نموده مردم فرنگ را بشکست و سه سال آن اراضی را آشفته داشتند آنگاه طایفه برگینیان از ایشان جدا شدند و آن سه قبیله دیگر در سال ششهزار و یکسال بعد از هبوط آدم علیه السلام بممالک اسپانیا در آمدند و در مملکت بجنگ و جوش مشغول شدند از دنبال ایشان گت مغرب بفرانسه در آمد و در جای آنجماعت سکون اختیار کرد قسطانس که از بزرگان فرانسه بود با گت مغرب پیام داد که سکون شما در فرانسه سودی ندارد و اگر در طلب مال و معاش نیکو هستید شما نیز بسوی اسپانیا شوید و اتیا که سردار گت مغرب بود مردم خود را برداشته به اسپانیول در آمد و ناچار با آن سه طایفه مصاف داد و جمله را هزیمت کرد و جماعت الاین را قتل عام نمود و هرکه از آنجماعت باقی ماند بمیان طایفه واندل در آمد و جزو ایشان شد و نام الاین در آنهنگام از میان برفت و از فرزندان آتلا کاری صورت نبست دیگر قبیله گت باشند و ایشان بر دو بهره اند یکنیمه را گت مشرق گویند و یک نیمه گت مغرب نام دارند اما گت مشرق آنجماعترا گویند که از طرف شمال قرقز که از توابع توران زمین است تا کنار رود دن که بر یکسوی بحر خزر است نشیمن داشتند و گت مغرب آنجماعت را گویند که از رود دن که سوی شمال دریای خزر است تا باب الابواب که در کوهستان طایفه لگزیست جای داشتند اول کس که بر جمیع گت حکمرانی داشت اذن نام داشت در سال پنجهزار و هفتصد و پنجاه و سه بعد از هبوط آدم اذن قبایل گت را از جای خود کوچ داده در طرف شمال دریای قرادنکیز آورده جای داد و بعد از مرگ اذن میان گت دو حکومت پدید آمد در میان گت مشرق از دودمان امال هتیه حکمران بودند و در میان مغرب

از خانواده بالتی فرمانگذار شدند و ایشان گروهی عظیم بودند قبیلهٔ یوسین که از ترکمانند و طایفهٔ هیفل و جماعت استنک
و مردم غرپث که اکنون حروت نامیده شوند با جمعی از قبایل دیگر جزو گت شمرده شده‌اند و ایشان با قیاصرهٔ روم
مانند الیس و کاراکالا مصافها دادند و بقیمن که الکسندر را کشت و خود قیصر شد چنانکه مرقوم افتاد هم از این
قبیله بود در زمان امپراطوری فلب استرقتای سردار گت شد و مردم خود را از رود دنیوب گذرانیده ممالک
بوزنطیه را قتل و غارت کردند و اسیر فراوان بردند و رعیت اسیران خود را از آن جماعت باز خریدند در
انیوقت حکومت در میان گت دو بهره شد اکنون ما حال گت مشرق را مرقوم میداریم همانا بعد از مرگ استرقتای
در میان گت مشرق کنیوه حکومت یافت و دست بغارت گشود و شهر فلیپلیس را که در کنار قرادنگیز بود
بگرفت و خراب کرد و در زمان قیصری دسیس مصافها داد تا او بوحل افتاده مقتول گشت چنانکه مرقوم داشته‌ایم
و در عهد ولرین نیز در فتنه و غوغا بودند آنگاه چهار تن از سرداران این قوم جمعی از مردم خویش را برداشته
بطرف آسیا آمدند و نام ایشان چنین بود اوّل رسپا دویم وذوک سیم تر چهارم وارو و در محال آسیا بلاد و
امصار اناتلی خراب کردند آنگاه کشتی در آب افکنده از قرادنگیز به بغاز قسطنطنیه در آمده و از مردم آن بلده شکست
خورده باراضی یونان رفتند در انیوقت کلاودیس قیصر بود و با ایشان مصاف میداد و پس ارلین را بجنگ ایشان فرستاد
تا آن قوم را گوشمالی بسزا داد و خود از پس جنگ منه بر سر ایشان تاختن کرد و آن جماعت را قتل عام نمود اما از قتل
این چهار تن سردار و آن جماعت ایشان هیچ ضعف در کار گت مشرق پدید نشد و آن جماعت همچنان در قتل و غارت مشغول
بودند و بعد از کنیوه قنبود در میان ایشان سلطنت داشت و آن هنگام که ارلین قیصری داشت و بعزم جنگ زنابیه
ملیسافت با گت مشرق مصاف داد و قنبود در آن جنگ مقتول گشت و از پس آنکه ایشان را کنیز کرد از در اشفاق
و الطاف بیرون شد و آن محال که در آسیا داشتند بدیشان تفویض فرمود و در انیوقت در میان گت مشرق
دو حکمران بود یکی اورایخ نام داشت و آن دیگر اوریخ و پروپاس در زمان قیصری خود ایشان را در بلغار جای داد
تا با طایفهٔ بزگنذیان که با هلم ترکمانان بودند مصاف دادند و آن گروه را قتل عام کردند و بعد از این دو تن
مردی از اولاد کنیوه که زربریخ نام داشت سلطنت گت مشرق یافت و با جماعت واندال مصاف داده
ایشان را بشکست و از کنار دنیوب ایشان را هزیمت داد و قیصر جای آن جماعت را با گت تفویض فرمود و این
زربریخ از زمان ریک حکمران گت گشت و قسطنطین پسر قسطنطین بزرگ که شرح حالش مذکور خواهد شد لشکری باتفاق
مردم زه بجنگ گت مامور داشت تا آن جماعت را گوشمالی بسزا دادند و آنگاه که گت را مطیع نمود چهل هزار لشکر از ایشان
بنظام کرد و مرسوم و مواجب مقرر داشت و در زمان قیصری ژولین باز دست بقتل و غارت بر آوردند و آن هنگام
که ولنس قیصر شد بر سر ایشان بتاخت و سه سال با آن جماعت مصاف داد و عاقبت مصالحه انداخت بدلخواه خویش
و آن مال که از دولت روم از بهر ایشان مقرر بود مقطوع فرمود و در این هنگام قبایل هون چنانکه مذکور شد با گت
مصاف دادند و ایشان را ذلیل و زبون نمودند و ارمان ریک که پیر و ضعیف بود خود را از غیرت هلاک کرده قبایل
گت مشرق ناچار بزیر فرمان مردم هون در آمدند اما دو بهره شدند یعنی همین گت مشرق یکنیمه خود را مشرقی نام نهادند
و یک نیمه را مغربی گفتند و دو تن حکمران از بهر خود اختیار کردند فرمانگذار مشرقی شتریس نام داشت و حکومت

مغربی با دنیتار افتاد که برادر ارمانریک بود و او بخودخواهی برادر جماعت هون برشوریدند و با قوم اسلاوه که جزو
هون بودند رزم داد و سردار ایشان را که بخ نام داشت با هفتاد تن از بزرگان آن جماعت بر دار کرد اما شیریس ماند
با جماعت مشرقی اطاعت هون میکرد و در این هنگام درکاب بلنبر که سلطنت هون داشت کوچ داده با دنیتار
مصاف داد و در آن جنگ گت مغربی بشکست و اسم و نتار مقتول گشت و گت یکباره مطیع هون شد و بعد
از شیریس ماند پسر از زمان ریک حکومت گت یافت و نام او هون ماند بود و بعد از مرگ او ترزماند حکومت
یافت و هم خراج گذار هون بود و از ترزماند پسری و برادری باقی ماند برادرش بریس ماند نام داشت و پسرش
دیدریک نامیده میشد ایشان با آنکه خراج گذار هون بودند از تعدی و زیاده طلبی آن جماعت نتوانستند زیست
کرد در سال شش هزار و دوازده بعد از هبوط آدم علیه السلام سواحل قرادنگیز را گذاشته و دست از سلطنت
کشیده نزدیک گت مغرب گریختند و پناه به تاوریک بردند که در انیوقت پادشاه گت مغرب بود در
میان گت مشرق از برادر ارمان ریک که وندر نام داشت سه پسر باقی بود اوّل ولمیر دوم تادمیر سیم وندمیر
بفرمان پادشاه هون پسر بزرگتر ولمیر بود حکومت گت مشرق یافت و فرمان او در تمامت گت مشرق روان
بود و بعد از مرگ اتلا پادشاه هون ضعیف شدند و گت مشرق از فرمان ایشان سر بر تافتند پسران اتلا که
یکی الا نام داشت و آن دیگر را دنیزریک میگفتند با گت مشرق بجنگ در آمدند و از مصاف ولمیر
شکسته شدند بالجمله الا در جنگ طایفهٔ گبید کشته شد و در مصاف گت دنیزریک مقتول گشت و نام هون
از جهان برافتاد از آن پس بطایفهٔ از گت مشرق در سواحل غربی قرادنگیز جای کردند که اکنون ایشان را مقت
گویند بالجمله در این هنگام گت مشرق قوی حال شد و با قیصر مصاف داده شکسته شدند و لمیر ناچار از در
مسکنت بیرون شده برادرزاده خود تاوریک را که پسر تادمیر بود بگروگان بدولت روم فرستاد و
آسوده شد از پس این واقعه پادشاه قبایل سود که هون ماند نام داشت لشکر بر آورده ناگاه بر گت مشرق تاختن
برد و جنگ در افکند اگرچه در آن مصاف بیشتر از قبایل سود عرضهٔ شمشیر گشت اما ولمیر نیز کشته شد و بعد
از قتل او برادرش تادمیر بجای او نشست و در این هنگام فرزند او تاوریک را که در قسطنطنیه گروگان
بود باز فرستادند چون تادمیر بجای او نشست و در این هنگام فرزند او تاوریک را که در
قسطنطنیه گروگان بود باز فرستادند چون تادمیر از جانب فرزند آسوده شد از پی قتل و غارت
سر بر آورد و برادر کوچک خود ویدمیر را لشکری داده بجانب ایطالیا فرستاد و بعد از رسیدن بدان
اراضی ویدمیر رخت از جهان بربست و سپاه او بی سالار ماند گلیسریوس که در انیوقت قیصر ایتالیا
بود چنانکه مذکور خواهد شد آن جماعت را کوچ داده در اراضی فرانسه میان گت مغرب جای داد و ایشان
در آنجا مسکن گرفتند و بعد از مرگ برادر او تادمیر دیگر کاری ساخته نشد و چون او نیز از جهان رخت
بربست فرزندش تاوریک بجای او نشست و در انیوقت همچنان گت مشرق بر دو قسمت بود در قسمت
شرقی تاوریک حکومت داشت و در قسمت غربی هم تاوریک نامی احول فرمانگذار بود و در انیوقت
تا وریک احول گت غربی را برداشته با زنون که آن هنگام قیصری داشت مصاف

میداد و تاوریک بزرگ با قیصر از در صدق و صفا بود و با تاوریک احول مدتی دراز مقابله و مقاتله داشت و عاقبت
او را بقتل آورد و قیصر در ازای این خدمت اراضی دثیه را که از محال روم ایلی است به تاوریک دویم تفویض فرمود
و چون مردم گت در سرقت و غارت بی اختیار بودند عاقبت خاطر قیصر رنجه شد و حکم داد که تا تاوریک لشکر خود را
برداشته باراضی ایتالیا عبور کند و اُذاغر فرمانگذار قبایل هردل را قلع و قمع فرماید و در جای آن جماعت سکون کند
و قیصر در اندیشه داشت که هر یک از این دو قبیله ذلیل و زبون شوند از بهر دولت سودی خواهد بود بالجمله تاوریک به
فرمان قیصر از گت مشرق لشکری لایق فراهم کرده بمملکت ایطالیا درآمد و با اُذاغر چندین مصاف داد و عاقبت
او را هزیمت کرده در شهر رونا محصورش بداشت و از پس آن اداغر را بدست آورده بکشت و خود پادشاه
ایتالیا شد اگرچه خواندن و نوشتن نمیدانست اما کار ملک را نیکو نظام داشت و بلند نام گشت و آن گت مغرب را
که در فرانسه جای داشتند اعانت میکرد چنانکه کلوویس پادشاه فرانسه که شرح حالش گفته خواهد شد خواست
گت مغرب را یکباره براندازد بسبب حمایت و رعایت تاوریک صورت نبست و چون تاوریک از جهان
درگذشت او را پسر نبود لاجرم پسرزاده او که اَتَلریک نام داشت سلطان گت مشرق شد و چون او کودک
بود مادرش که اَمَلَه سُونت نام داشت کفیل کار حکومت گشت بعد از شش سال اتلریک بمرد و امله سونت برادر
زاده شوهر را که تادات نام داشت بجای پسر خود نشاند و خود را نیز با او کابین بست اما تادات از مصاحبت
و مصاحبت امله سونت دلتنگ بود زیرا که در کار سلطنت مداخلت می افکند و زنی پیر و زشت بود لاجرم
روزی او را بحمام برد و در آنجا نای او را بفشرد تا بمرد جوستی نین در زمان قیصری خویش خواست تا تادات را
دفع کند و گت مشرق را بجای خود نشاند بلیسار را با لشکر بجنگ ایشان فرستاد و او با تیالیا تاخته آنجا عزیمت
کرد و شهر ناپلی را از ایشان بگرفت در اینوقت و تیژه که سردار گت مشرق بود فرصت بدست کرده تادات را
بکشت و خود پادشاه گت شد و با بلیسار چندین مصاف داد و روم را محاصره کرد و هم عاقبت از بلیسار
شکسته شد و فرار کرده بر سر شهر ملان رفت و چون مردم شهر اطاعت او نکردند آن شهر را بگرفت و خراب کرد
بلیسار چون این بشنید از دنبال او بشتافت و او را در شهر رونا محصور کرد و بعد از فتح آن بلده و تیژه را اسیر کرده
بشهر قسطنطنیه فرستاد و قبیله گت مشرق بعد از او برادرزاده تادیس پادشاه گت مغرب که تاوْدیال نام داشت
بر خود پادشاه کردند روزی چند بر نیامد که آراریخ او را بکشت و خود پادشاه شد و بعد از پنج ماه او نیز
بدست تتلا مقتول گشت و تتلا در میان گت مشرق عظمت یافت چون در میان قیاصره و شاهنشاه ایران
مقاتله بود فرصت بدست کرده اراضی ایتالیا را فرو گرفت و شهر پروز و شهر استپلد و بلده ناپلی را مسخر کرد و شهر
روم را بمحاصره انداخت و بعد از چند روز مفتوح نمود اما چون خبر طغیان او بقیصر رسید دیگرباره بلیسار را
با سپاه بسوی او بتاخت و او در رسیدن تتلا را بشکست و از روم اخراج نمود و باز چون بلیسار را در قسطنطنیه
احضار کردند و روزگار او باخر رسید چنانکه مذکور خواهد شد دیگرباره تتلا لشکر بروم کشید و آن شهر را گرفته دو
سال در زیر فرمان بداشت در اینوقت جوستی نین خواجه سرای خود را که نرسس نام داشت سپهسالاری
لشکر کرد و او چون با تیالیا سفر کرد تتلا تاب درنگ نیاورد و بطرف شمال ایتالیا کوچ داد و در مصاف نرسس کشته شد

از پس او طیا ملک گت مشرق گشت او نیز با نرسس مصاف داد و او نزدیک کوه آتش که وِزُو نام دارد در شمال
ایتالیا نزدیک شهر پُمپِتیا که اکنون از کوه آتش بزیر خاکستر است چنانکه در مقام خویش مرقوم خواهد شد در میدان
جنگ کشته شد و حکومت گت از ایتالیا برخاست و رعیت قیصر شدند و هون سفید که مورخین نام برده اند طایفه
از گت مشرقند که با قبایل هون مخلوط شدند و از شمال قرادنگیز تا بحر خزر جای گرفتند و باین سبب زبان مردم منه
با بعضی از لغات ایرانی مخلوط شد انجمله قصه گت مشرق بود و قبیله مغربی از گت مشرق اما گت مغرب را
حال چنین بود که در سال پنجهزار و نهصد و شصت و هشت بعد از هبوط آدم از بیم قبایل هون بطرف روم گریختند و
از قیصر طلب مسکن و موطنی نمودند و والِنس ایشان را در تیالیا جای داد و در ماوسی که طرف غربی قرادنگیز باشد
و هر روز گت مغرب همی زیاد شد و دست بتاراج و نهب گشودند تا آنکه والِنس ناچار شده با ایشان مصاف
داد و با جمعی از سپاهیان مقتول شد زن والنس بعد از قتل شوهر شهر قسطنطنیه را از ترکتاز گت مغرب محفوظ
داشت و بعد از این واقعه چون زمان قیصری بغراسین و تاوودوز رسید گت مغرب را شکست دادند و
ایشان در ماوسی آرام گرفتند و در اینوقت نام پادشاه گت مغرب فریدگرم بود و چون از تاوودوز شکسته شد
مصالحه کرد با قیصر بشرط آنکه هر وقت از او سپاه طلب کنند چندانکه تواند از گت مغرب لشکر فراهم کرده
بحضرت قیصر فرستد و چون فریدگرم از جهان برفت انتاریک سلطنت گت بیافت و آن مصالحه را بشکست
و در اراضی روم ایلی بقتل و غارت مشغول شد تا تاوودوز دیگرباره از پی چاره برخاست و لشکر آورده آنجماعت را
بشکست و انتاریک را گرفته بکرد و کان بقسطنطنیه برد و دو تن از سرداران گت مغرب را در میان ایشان حکومت
داد یکی آلاریک نام بود و آن دیگر را کانیاس میگفتند و بعد از مرگ تاوودوز آلاریک که از اولاد بالت بود
سلطنت گت مغرب کرد و با دولت روم برآشفت و بسیار از اراضی روم ایلی را خراب کرد با استلیکین وزیر
هناریوس که قیصر رومیة الکبری بود مصاف داد و سفری با تیالیا عبور کرده از دو سوی سواحل رود پو را
غارت کرد و در روز عید عیسوی که عبارت از روز یکشنبه ایست که مطابق شود با روز آخر ماه مرس آلریک
از استلیکن هزیمت شده در اراضی سردانیا و خود را بکوه الب کشید و از آنجا با استلیکن مصالحه کرده و رفت
باراضی بلغار و بعد از قتل استلیکن چنانکه مذکور خواهد شد الریک بی ترس و بیم بر سر روم تاخت و مالی فراوان اخذ
نموده مراجعت کرد و در سال دیگر لشکر کشیده روم را بگرفت و یکتن از لشکریان خود را که اَتُل نام داشت بسلطنت
گذاشت و مراجعت کرد و سال دیگر لشکر کشیده روم را بگرفت و یکتن از لشکریان خود را که اتل نام داشت لرد
لشکری از بوزنطیه باعانت قیصر رسید و الریک ناچار دست از او باز داشت و بعد از این واقعه شهر
روم تاخته آن بلده را غارت کرد و اتل را که بسلطنت گذاشته بود برداشت و آهنگ اراضی افریقا
کرد و چون بشهر ریگو رسید که در طرف جنوب ایطالیاست رخت از جهان بربست و شوهرخواهر
او که اُدلف نام داشت بجای او نشست و ادلف خواهر هناریوس را که پلاسید نام داشت هم بزنی
بگرفت و دو محل از مملکت فرانسه را با دعای میراث آن زن متصرف شد یکی را زبان و آن دیگر را اکتین می
گفتند و این دو محل چون بتصرف ادلف درآمد لنگدق نام یافت که معنی محل گت باشد و هنوز

بدان نام باقی است و بعد از دلف والیا در میان گت حکمران شد و پلاسیدا رانزد برادرش هناریوس فرستاد و پنجسال با قبایل سوالاین وانداال مصاف داد و الاین قتل عام گشت و هناریوس همچنان لنگدق را با او مفوض داشت و چون والیا در مملکت فرانسه در شهر تلوز از جهان بیرون شد پسرش که تادریک نام داشت بجای او نشست و در گت مغرب سلطان شد و چند مصاف با کنستنتین که قیصر بود داد و از آن پس مصالحه افکند و در آن صلح محل نربن به گت مغرب مفوض شد و تادریک با دولت روم دوست گشت و باتفاق سپاه قیصر با قبایل هون مصاف داد و از آنسوی رود رین برد و پسرش ترثوماند بجای او نشست و پس از روزی چند برادرش که تادریک دوم نام داشت پادشاه گت شد و مملکت اسپانیا تاختن برد حاکم اسپانیا که ازیدیوس نام داشت او را انجال خود گذاشت و بالشکر خود عزم نشیمن گت مغرب کرد تادریک چون این بدید از بهر حفظ مساکن خود مراجعت فرمود و با او مصاف داده شکسته شد و ناچار با ازیدیوس مصالحه کرد و بعد از او برادرش که فردریک نام داشت و هم اورا اوریک نامند حکمران گت گشت و با جنسریک پادشاه وانداال متفق شده با روم جنگ انداخت و اراضی بری را که از اراضی فرانسه است بگرفت و چون او از جهان درگذشت الریک دوم فرمانگذار گت مغرب گشت و او با کلوویس که در آنوقت پادشاه فرانسه بود مصاف میداد و عاقبت هم در جنگ او کشته شد و او را دو پسر بود یکی املریک نام داشت و آن دیگر کسالریک نامیده میشد روزی چند برنیامد که کسالریک نیز در جنگ فرنگ مقتول گشت و املریک فرید و وحید السلطنت باند پیوسته با پسر کلوویس در مقاتله و مقاتلت روزگار میبرد تادیس که یکی از بزرگان گت مغرب بود او را از میان برداشت و خود بجای او نشست و بعضی از آن قبایل چون او را سبب قتل املریک میدانستند دل با او بد کردند از این روی تادیس مردم خود را برداشته باراضی ایتالیا رفت و قصه ایشان از این پس با داستان اسپانیول مرقوم میشود و دیگر طایفه برگی نیانست ایشان از قبایل جرمن و منسه اند و در شمال اروپا نزدیک رود ویستول جای داشتند که اکنون آن محال را مگلنبر مینامند طایفه گپید که هم از منسه اند با انجماعت مصاف داده ایشانرا اخراج نمودند لاجرم از مساکن خود کوچ داده بپای کوه الپ نزدیک شهر ترنک خیمه زدند و در انجا سکنی نمودند بالجمله این قبیله مردمی با نیرو و بلند بالا بودند و دو ذرع تمام طول قامت داشتند و بر قانون مردم منسه بودند و کیش ایشان بت پرستیدن بود و بزرگان دین خود را سننیت مینامیدند و سننیست را سخت بزرگوار میداشتند چنانکه بر پادشاه ایشان حکومت میکردند و ایشان هر کرا میخواستند میتوانستند پادشاه کرد اما شرط بود که پادشاه از تمامت آن قوم قوت و نیرو زیاده داشته باشد و جلادتش بیشتر بود و چون کسی را بپادشاهی برمیکشیدند علامت آن بود که او را بر سپری می نشاندند و چهار گوشه سپر را چهار تن میگرفتند و بر می افراختند و در میان جماعت بانگ می افکندند که این مرد پادشاهست و او را هندین لقب میدادند و شرط بود که همه روزه هندین بحضرت سننیت حاضر شده نیک و بد امور را بعرض رساند و بصلاح و صوابدید او عمل فرماید و اگر پادشاه در جنگی شکست دیده یا بلای

اصفهانی

حرکتی نیان نعمت ...
وسکون رای ... و دون
کسره و تحتانیه ... الف و نون
کسره و تحتانیه ... و سکون
ویستول ...
تحتانیه و سین ...
دو کالی مضموم ...
مکلنبر نقیح ...
و لام مفتوح ...
موحده مضموم ...
... نقیح ...
بای عجمی ...
دال ...
زفتح رای ...
... کاف

آسمانی میکرد یا آفت زمینی میرسید انجمله از گناه هندین میشمردند و از نحوست او میدانستند و رسم عبادت آنقوم این بود که از قفای سننیت به بیشه که معین داشتند در میرفتند و چون بتخانه نداشتند درختی که بس بزرگ بود بت خویش نهاده بودند و بدان سجده میکردند و ستایش مینمودند و گاه بود سننیت با ایشان میفرمود که خداوند از شما رنجیده است باید در حضرت او قربانی کرد پس یکیک از آنمردم را آورده در پای آن درخت سر میبریدند و دل ایشانرا برآورده رشتکافتند و سننیت میان آن دلها را نظاره میکرد و در نزد خود علامتی مقرر نهاده بود که باید در میان یکی از آن دلها به بیند و چندانکه آن علامت را ندیده بود میگفت هنوز خداوند راضی نشده است و همی از آنمردم قتل میکرد و چون آن علامت ظاهر میشد دست از کشتن میکشید بالجمله پروپاس و مقسیمین و کنستنتین از بهر جنگ منسه از این قبایل لشکر خواسته هشتاد هزار مرد لشکری بحضرت قیصر بردند و در رکاب او به منسه رفته مصاف دادند و چون کنستنتین آن زر که با ایشان وعده نهاده بود وفا نکرد باز مراجعت کرده بمقام خویش رفتند و توقف نمودند در سال پنجهزار و نهصد و نود و سه بعد از هبوط آدم علیه السلام بی کلفت و زحمت سننیت و آن جماعت بدین و شریعت عیسی علیه السلام در آمدند و آن اعمال زشت را یکباره گذاشتند و بعد از شش سال مردی که گندکار نام داشت در میان آن گروه سلطنت یافت و مردم خویش را برداشته بعضی از ممالک فرانسه را که ادون نام داشت فرو گرفت و با مردم فرانسه اختلاط کردند و با ایشان پیوند و وصلت نمودند و از هیچگونه مخالطت مضایقت نداشتند چرا که اگر یکتن از مردم برگی نیان با دیگر از مردم بخصومت برمیخاست واجب بود که جمیع قبیله اعانت مرد خویش کنند و با اهل فرانسه حضمی فرمایند بالجمله روز تا روز کار ایشان در آن مملکت بالا گرفت و چون قبایل هون بدان اراضی خواست عبور کند برگی نیان با قبیله فرنگ اتفاق کرده ایشانرا بشکستند و از آن پس ممالک فرانسه را با جماعت کال قسمت کردند بدینگونه که دو ثلث از زمین و یکثلث از رعیت قسمت کال بود و دو ثلث از رعیت و یک ثلث از زمین بهره برگی نیان بود و گندکار بهره خود را از قسمت برگی نیان برگرفت و سلطنت او بزرگ شد و شهر وین که از اراضی دفین است دارالملک نموده رو یاپ که شرح حالش مذکور خواهد شد سلطنت او را اجازت داد و گندکار جماعت کتلیک را که از این پس ذکر خواهیم کرد بزرگوار میداشت چنانکه بعضی از شهر و دیه بدیشان تفویض فرمود و از اقطاع ایشان کرد و او را چهار پسر بود اول شیلپریک دوم گندمبادو سیم گندیزیل چهارم گندمار و او پسر بزرگتر را که شیلپریک بود و بعید خویش ساخت و بعد از چهل سال که حکمرانی کرد جای بپرداخت بعد از وی مملکت او بر چهار قسمت شد گندمبار در شهر وین جای کرد و حکومت داشت و گندیزیل در شهر بزانسان توقف نمود و دارالملک گندمبار شهر لیان گشت و شهر جنوا از بهر شیلپریک ماند چون بسبب کتلیک و اریان در شریعت عیسوی اختلاف با دید آمد چنانکه گفته خواهد شد این برادران نیز هریک بر طریق طبقه رفتند و در میان ایشان کار بخصومت افتاد گندمباد و گندیزیل باهم دوست شدند و گندمار و شیلپریک باهم متفق بودند عاقبت کار بمقاتله و مقابله کشید و گندمباد با لشکر بسوی شیلپریک تاخته با او و خبر دار موود

زودن نقیح ...
نفتوح ...
نعبه ... و الف ...
بفتح ...
و ... نقیح ...
سکون ... و نون ...
... الحاد ...

وبرادر را در میدان جنگ بقتل آورد و زن شیلپریک را بدست کرده سنگی بر سینهٔ او بست و او را در رودخانه رین درانداخت و دو دختر او را که یکی شنوم نام داشت و آن دیگر کلتیلد نامیده میشد اسیر دوتن را اخراج بلد ساخت شنوم ترک دنیا گفته بگوشه گریخت و تجرد و تفرد روزگار برد اما کلتیلد پناه بخانه گندهباد برد که قاتل پدرش بود بالجمله بعد از قتل شیلپریک گندهباد لشکر برآورده بر سر گندهمار تاخت و شهر دین را بعد از محاصره بگرفت و گندهمار ناچار شده در میان خانهٔ خود ببرجی درگریخت و محصور شده گندهباد حکم داد تا آتش بدان برج درزدند و گندهمار را بسوختند بعد از قتل برادران در تاریخ ششهزار و سه سال هشتاد بعد از هبوط آدم علیه السلام سلطنت برگینان یافت و برادر دیگر خود گندهٔ ژیسیل را که زیر فرمان او بود بحکومت ژنو نصب کرد و دار الملک خود را در شهر لیان نهاد و اراضی لیکوریا و شهر بادی را از مملکت ایطالیا بگرفت و خراب کرد و مردم آن اراضی را اسیر کرده با خود ببرد و بتخت برگنرو تمر بیفزود کلوئیس که درانوقت پادشاه فرانسه بود و با گندهباد از در صدق و صفا میرفت کلتیلد را که در سرای او بود بشرط زنی بخواست گندهباد بیم کرد که دختر پدرکشته را بخانهٔ بیگانه فرستد و فرستادهٔ او را بی نیل مرام باز فرستاد لاجرم میان ایشان کار بخصومت انجامید و از هر دو سوی لشکر برآورده مصاف دادند و گندهباد شکسته شد و ناچار از در مصالحه بیرون شده شرط کرد که آن دختر را بسوی او فرستد و چون کلوئیس از میدان مصاف مراجعت کرد گندهباد بوعده وفا نکرد و آن مهم را بتأخیر افکند کلوئیس حیلتی اندیشید و در نهانی اورلین را بنزدیک کلتیلد رسول فرستاد و بی آگهی گندهباد او را کابین بست و بهای کابین در آن روزگار برسم ربع از یکمثقال زر و یک فلوس نحاس بود بالجمله بعد از عقد نکاح کلتیلد آهنگ فرار کرد و اورلین او را بر کالسکه نشانده و کاومیش بر کالسکهٔ او بسته بسوی شهر سوسان بخشید که دار الملک کلوئیس بود و گندهباد چون از فرار او وقوف یافت گروهی را از دنبال او بتاخت و کس بدو نرسید و کلوئیس در دار الملک با او در رسم عرس و سور بپایان برده در نهانی با گندهٔ ژیسیل نیز عقد مودت استوار کرد که اگر روزی با گندهباد نبرد کند او را اعانت نفرماید اما گندهباد از پس این واقعه بدان سر شد که این کین از کلوئیس بخواهد پس با سلاطین دور و نزدیک رسم مهر و خادت نهاد و دختر تاوریک را که درانوقت در ایتالیا حکومت داشت از بهر فرزند ارشد خود که شیرپس ماند نامش بود بزنی آورد و از پس آن ساز لشکر کرده از بهر جنگ کلوئیس بیرون شد و برادر خود گندهٔ ژیسیل را نیز با لشکر بحضرت خویش خواست و گندهٔ ژیسیل چون در نهان سخن با کلوئیس داشت مردم خود را برداشته بدو پیوست و هر دو لشکر بر سر گندهباد تاختن برده جنگ درافکندند و در نزدیک شهر ویژان او را شکسته هزیمت دادند و از دنبال او تاخته او را در شهر اوینیان به محاصره انداختند درانوقت گندهباد ناچار شده از در رفق و مدارا بیرون شد و کار بر مصالحه نهاد و کلوئیس نیز مسئول او را باجابت مقرون داشت و در مصالحه شرط کرد که گندهٔ ژیسیل همچنان در شهر وین فرمانگذار باشد و چند محل دیگر بر آن افزوده شود گندهباد این جمله را پذیرفت و چون کلوئیس مراجعت کرد و هر کس بجای خود آرام گرفت گندهباد لشکر برآورده بر سر برادر تاخته شهر وین را بمحاصره انداخت و بعد از آنکه

بسیار مردم مقتول شدند شهر مفتوح گشت و گندهٔ ژیسیل آشفته شده و گریخته بکلیسای شهر پناه جست گندهباد از دنبال او بکلیسا شتافته او را و خلیفهٔ کلیسا را در پهلوی هم سر برید و سرهنگان لشکر برادر را نیز جملگی بکشت و سپاه فرانسه را که از جانب کلوئیس ملازم خدمت گندهٔ ژیسیل بودند زنهار داد و دیگر لشکریان را که از برگینان بودند در رکاب برادر با او مصاف دادند بنزدیک آلریک پادشاه گت مغرب فرستاد آنگاه در کار سلطنت آسوده شده قوانین نیکو در مملکت نهاد و کتابی در این باب نگاشت و خوی بد بگردانید و کار بعدل و نصفت کرد و از پس بیست و پنجسال سلطنت از جهان بگذشت و کیش اریان داشت از وی دو پسر ماند یکی شیرپس ماند نام داشت و آن دیگر گندهمار نامیده میشد بعد از پدر شیرپس ماند سلطنت یافت و او را نیز از دختر تاوریک دو پسر بود یکی شیژریک نام داشت و آن دیگر را نام ساوگت بود و چون مادر این فرزندان بمرد دختری رعیت بزنی آورد و خود نیز خوی مساکین داشت و خویش بود که با کیش و خلفای عیسوی روزگاری برد و با آن جماعت پیوسته انیس بود اما این زن که تازه بسرای آورده بود با پسران او ناهموار میزیست روزی شیژریک اگر دار ناستوده آن زن دلتنگ شده با او خطاب کرد که تو را چه افتاده این خشونت طبع و زشتی خوی تا کجا خواهی داشت تو دختر رعیتی بیش نبوده قدری آهسته باش آن زن از سخنان وی برنجیده نزد شوهر رفته و گفت چنان دانسته ام که عنقریب بدست پسر خود کشته خواهی شد چه او را در قصد تو یافتم شیرپس ماند بی آنکه این سخن را گواهی طلبد و پژوهشی کند گلوی فرزند خویش را بفشرد و او را بکشت و از پس روزی چند از این کردار زشت پشیمان گشت و ترک جهان گفته بکلیسای شهر ونله در رفت تا از قتل پسر توبه کند و در آنجا جامهٔ کشیش در بر کرد اما از آنسوی چون خبر تاوریک رسید که دخترزاده او بیگناه کشته شد لشکرهای خود را فراهم کرده بسوی ممالک فرانسه تاخت و هر بلده رسید مردم در بروی او گشودند و برکاب او پیوستند و هم سه تن از پسران کلادیس با مردم خود بدو پیوستند و اینک دختر دیگر خود را که ساوگت نام داشت به تیری عقد بست و این فرزندان را کلوئیس از کلتیلد داشت و او پیشتر اولاد خود را بخونخواهی پدر برکین فرزندان عم میگماشت بالجمله ایشان با هم اتفاق کرده بر سر شیرپس ماند تاختن بردند و او چون آگهی یافت با جامهٔ کشیشان از کلیسا بیرون آمده مردم خود را فراهم کرده در برابر اعدا صف برکشیده و در اول حمله شکسته شد و لشکر او پراکنده گشت شیرپس ماند ناچار شده با آن فرزندان که از زن دوم داشت متفق شده بگریخت کلدمیر پسر کلوئیس از دنبال او بتاخت و ایشان را اسیر کرده در ارلیان آورد و محبوس فرمود بعد از حبس شیرپس ماند برادرش گندهمار انبوهی گرد خویش کرد در مملکت برادر فرمانگذار شد و چون رسم بود در میان برگینان که هر که پادشاه میشود باید ولیعهد پادشاه گذشته باشد و شیرپس ماند را مجال نیفتاد که ولیعهدی برنشاند درانوقت گندهمار تمثال او را بساخت و در عرصهٔ وسیع بنهاد و مردم را انبوه کرده در میان جماعت روی بدان تمثال کرده گفت همانا تو مرا ولیعهد کرده و من بحکم تو پادشاه میشوم این بگفت و در اعداد کار شده از بهر جنگ پسران کلوئیس کمر بست چون این خبر بکلدمیر رسید شیرپس ماند را از حبس برآورد و سر از تن برگرفت و زن او را

با فرزندان بچاره در افکند و بجنگ در آمد با بجگه کنده مار که سیزده سال سلطنت داشت پیوسته با پسران کلوس
در مقابله و مقاتله بود و عاقبت در شهر اتن گرفتار شد و بعد از وی سلطنت برگی نیان ضعیف شد و هر طبقه در
طایفه رئیسی جداگانه پیدا کرد و در تاریخ ششهزار و یکصد و سی و چهار سال بعد از هبوط آدم ع مملکت ایشان
قسمت شد میان شیلدبرگ که پادشاه پاریس بود و کلتر که پادشاه سوسان بود و این هر دو پسران کلوس بودند
و چون شیلدبر از جهان بگذشت حکومت جمله بر کلتر قرار گرفت و برگی نیان در اینوقت جزو فرانسه شدند و دیگر
طایفه واندال است و لفظ واندال بمعنی خیمه نشین است و اصل اینجماعت از ایران است که در اطراف و
بیابان کرمان نشیمن داشتند از این روی است که ایشان را جرمانیا گویند و از اینجا معلوم میشود که مملکت
جرمن که اکنون نمسه خوانند منسوب بکرمان و آن قبایل که از جرمن برخاسته مانند قاص و فرنک و دیگر
طوایف چنانکه از این پیش مرقوم داشته ایم همه کرمانی بوده اند و از اینرو است که مردم فرانسه که از قبیله
فرنکند و مردم نمسه با اهالی ایران شباهت دارند و در زبان مردم نمسه هنوز لغات ایرانی پیدا
میشود و در زمان اسکندر یونانی چون دولت ایران ضعیف شد و اسکندر دوست میداشت که مردم
ایران و اهالی یونان با هم مختلط باشند تا خصمی در میانه باقی نماند چنانکه در قصهٔ اسکندر مذکور شد
بهنگام که از کرمان عبور میکرد صحرانشینان کرمان و بلوچستان جمعی کثیر با او کوچ دادند و بطمع الطاف و اشفاق
او در اراضی بوزنطیه جای گرفتند و از آنجا اراضی جرمن را نشیمن کردند و در زمان اغسطس در شمال اروپا از
رود الب که هم نمسه است سکون داشتند و با طایفه مرکمان متفق بودند قبیله مرک اوزل که عبارت
از ارلیان باشد با جنگ و جوش ایشان را اخراج نمودند در اینوقت واندال با طایفه ژازیک و قبیله برته
اتفاق کرده در میان رودخانه تیس و مرکش و رود کرش جای کردند و مدت وقت با دولت روم
مصاف دادند و در زمان قیصری ارلیان اطاعت روم کردند و دو هزار مرد سواره ملازم خدمت ساختند
در تاریخ پنجهزار و نهصد و چهل و دو سال بعد از هبوط آدم ع با قبایل گت آغاز جنگ نهادند و در
حرباگاه ویز مرکه فرمانگذار ایشان بود مقتول گشت و واندال فرار کرده بسواحل رود دنیوب
گریختند و باعانت دولت روم در اراضی پانیا جای کردند و در زمان قیصری هناریوس با قبایل
آلان و سوو و برگی نیان اتفاق کرده با مردم کال همی مصاف دادند و باراضی فرانسه در آمده نهایت
قتل و غارت را معمول داشتند هر بنا را ویران ساختند و هر اشجار را سوختند و هر کس را بدست
کردند کشتند و در آن اراضی سکون گرفتند و بعد از سه سال توقف از کوه پیرنیه عبور کرده باراضی
اسپانیا در آمدند و از آنجا بمملکت آفریقا سفر کردند و شهر کرتج را بمحاصره انداخته پس از زمانی اندک
نصرت یافتند و در آن بلده در آمده بقتل و غارت مشغول شدند چون این خبر بتادوزر رسید که در اینوقت
قیصر بود کشتی جنگی بسوی مغرب فرستاد تا واندال را ادب کنند گنداگر که سردار عساکر مغرب بود با ایشان
مصاف داد و آنجماعت را اخراج کرده جزیره سیسیلیا را نیز از تصرف ایشان برآورد و بعد از او جنسریک
در میان واندال سلطنت یافت و آنگروه دیگرباره قوت گرفتند و جزیره سیسیلیا را باز

متصرف

متصرف شدند و مدتی بر نیامد که اُدکیسی زن والنتینین از آنجماعت اعانت خواست تا به بطرانیوس که
قیصر روم و ایتالیا بود چنانکه مذکور خواهد شد مصاف دهد جنسریک با لشکر خود با ایتالیا در آمد و لشکر روم
تاب درنگ نیاورده فرار کرد و بطرانیوس نیز بگریخت و در آن گریختن بدست سرهنگ خود که مقسیموس
نام داشت مقتول گشت و بعد از سه روز جنسریک داخل روم شد و چهارده روز قتل و غارت کرد و ممالک
جنوبی ایتالیا را نیز معرض قتل در آورد و جزیره قرسیقا و سردانیا و سیسیلی را بگرفت و بعد از مرگ او
هوتریک سلطنت واندال یافت و بعد از او گردماند حکمرانی جست و از پس او مردم واندال اطاعت تریسامند
کردند و چون او هلاک شد هیلدریک را اختیار نمودند و بعد از او ژلامیر پادشاهی کرد و سلطنت این جمله
هفتاد و چهار سال بود با الجمله در زمان قیصری جستی نین بدست سردار او که بلسار نام داشت ژلامیر
اسیر شد و او را بقسطنطنیه فرستاده بعد از ژلامیر دیگر در میان واندال حکمرانی و سلطانی با دید
نیامد و نام آنجماعت محو شد و دیگر طایفه سُوِد باشند ایشان نیز از نمسه اند و قبیله هرمُوندر و طایفه
سنان و جماعت لنگبرد و مردم انگل که اکنون انگلیس نامیده میشود و قوم هردل و گروه روژین از این طایفه اند
و ایشان در میان رود ویستول و رود اُدر سکون داشتند و چون جولیس در زمان قیصری خود در سواحل
رود رَین عبور میفرمود ایشان را سو نام نهاد از این روی که آنجماعت موی سر خود را میگذاشتند
تا بسیار دراز شود آنگاه فراهم کرده از قفای سر خویش بر می بستند با الجمله ایشان با مردم واندال و الاین
متفق شده باراضی رُوم در آمدند و از آنجا در مملکت پرتغال در رفتند و مدتی با گت مغرب و رُوم مصاف دادند
در تاریخ ششهزار و پانصد و هفتاد و هشت سال بعد از هبوط آدم علیه السلام ضعیف شدند و در مملکت
اسپانیا نام ایشان محو گشت و آن مردم که از آنگروه در نمسه بجای ماند با دریان نام یافت و چهارده
سال از پس اینواقعه سُواَبس نامیده شدند و ایشانند که اکنون بخنیه در میان انگلیس و [illegible]
جای دارند و دیگر طایفه لنگبرد باشند که نسب بقبیلهٔ سُوِد میرسانند نخست نام ایشان وینلی بود و پس
از آن به لنگبرد لقب یافتند که بمعنی ریش بلند است چه لنگ بمعنی بلند است و برد ریش را گویند
اصل اینجماعت از نمسه است در زمان قیصری اغسطس در طرف شمال رود الب نشیمن اختیار کردند و ایشان
بنخجیر کردن و مصاف دادن شاد بودند و از حرفت و پیشهٔ مردم رعیت گریزان بودند و کسب مال را بدزدی
و غارت میدانستند نخستین مردی که ارمان نام داشت در آنجماعت حکومت یافت و بر قانون آزادی
و جمهوریه زیستن میکرد و او با مردم روم مصاف داده شکسته شد و در قیصری جستی نین اراضی پانیا را
بتصرف در آوردند و در زمان جستین دوم مملکت ایتالیا در شدند و آن هنگام ایبرت ای سلطنت
انیطالیه داشت و ایشان دوست داشتند که در میدان جنگ یکتنه بمصاف آمده و از دشمن نیز
یکتن در برابر آید و نبرد آزمایند و در تاریخ ششهزار و نود و دو سال بعد از هبوط آدم با واندال مصاف
دادند و آنجماعت را بشکستند و طایفه اسلپید نیز از ایشان شکسته شد چه در میان ایشان مشهور بود
قبیلهٔ لنگبرد جانوران درنده بجای لشکر بمصاف اعدا در میآورند از این روی ترسناک شده تاب درنگ

نیاورده

نیاوردند و فرار نمودند بعد از اپرت آتی فرزند او که انگل نام داشت در میان قبیلهٔ لنگبرد سلطنت یافت و مردم خود را برداشته از رود دنیوب عبور کرد و در میان بلغار چندین رزم داد و طایفهٔ رُوژین را شکسته شد و مردم بردل را هزیمت کردند و از آن پس نانیا را متصرف شدند و حتی نین پنا نیارا با بنیان مفوض داشت بشرط آنکه با قبیلهٔ کپید مصاف دهد در این وقت الباین سلطان لنگبرد بود و پس از فرمودهٔ قیصر با کپید جنگ انداخت و تریزماند پادشاه ایشان را بکشت و انجا عت را پراکنده ساخت و از پس آن فتح اراضی نیانیارا بقبایل هون تفویض فرمود و مردم خود را برداشته با تیالیا تاخت و در انممالک مظفر و منصور گشت و وطن گرفت و هیچ از ظلم و تعدّی فرو نگذاشت و شهر پونارا سه سال محاصره کرد و چون فتح نمود قتل عام فرمود و زن الباین که زرمان نام داشت در پایان سلطنت او با یکی از سرهنگان درگاه شوهر طریق موالفت سپرد و از بهر پیوند او الباین را در نهانی بقتل آورد بعد از او کلف که مردی جلادت شعار بود بصوابدید بزرگان لنگبرد حکمران گشت و مدّتی بظلم و اعتساف روزگار گذاشت بعد از هلاکت او ده سال جماعت لنگبرد را فرمانگذاری نبود و گروه گروه شده با هم بخصومت میرفتند آنگاه سی قسمت شدند و هر قسمت را مردی بزرگ حاکم گشت و هر یک از این بزرگان را دوک مینامیدند و انجمله با هم دوست بودند و باتفاق با طایفهٔ برگی نیان مصاف میدادند و از پس آن با طایفه فرنک از در محاربه و مقاتله شدند و از ایشان هزیمت گشته ضعیف و ذلیل آمدند و خراج گذار گلوتر دوم گشتند که پادشاه فرانسه بود چنانکه مذکور خواهد شد و بعد از این وقایع آن سی تن دوک مقرّر داشتند که پیوسته یکتن از ایشان بر تمامت لنگبرد فرمانروا باشد و بیست و نه تن در زیر حکومت او روند و کار بدینگونه کردند و دیگر احوال ایشان در کتاب بعد از هجرت خاتم الانبیاء علیه آلاف التحیة والثناء مرقوم خواهد افتاد و دیگر طایفهٔ فرنک باشد و ما قبل از این باز نموده ایم این طایفه نیز از جملهٔ قبایل جرمن و قاص بوده اند و مذکور داشتیم که چرا نام خود فرنک گذاشتند بالجمله اصل ایشان نیز از کرمان ایران و بلوچ باشد مردمی پلنگ خوی درشت طبع بودند قامتی بلند و قوتی بنهایت داشتند و بعضی را چشم کبود و موی زرد بود و موی پس سر را میتراشیدند و از پیش روی میگذاشتند تا بینی دراز میشد آنگاه با حنا خضاب میکردند و موی زنخ و موی بالای لب را گذاشته از هر دو سوی چهره را می ستردند از پوست جانوران کلاه میکردند و جامه با آستین بلند میپوشیدند و ازار سخت تنگ داشتند و بقطعه پوست خرس از شانهٔ خود می آویختند و در جنگ بشمشیر بلند و راست حمایل میکردند و ایشان را تبری بود که دسته کوتاه داشت که در مصاف گاهی میزدند و گاهی بخصم می افکندند و ایشان را دو ضلق بود که از آهن سر داشت و سر آن را زهرآب داده با خود حمل مینمودند و بسوی دشمن پرتاب میکردند و ایشان را یک سپر بود که سه گوشه داشت و بعضی با خود دو زره بودند و آنجماعت کار اهل حرفت و رعیت نمیکردند نان و جامه از دزدی و غارت میبردند و گوشت از نخجیر کردن بدست میکردند و هر گرا اسیر می آوردند اگر نیرو مزدوری و رعیتی داشتی او را بکار می بستند و اگر نه مقتولش میساختند و عار میداشتند

کردند

که در زیر حکم هیچ پادشاه باشند و سخت خاین و پیمان شکن بودند دروغ بسیار میگفتند و سوگند بکذب فراوان می آوردند و علم و حکمت را دشمن میداشتند و در زمان کرون و بازنان بیگانه گفتن و جدی تمام میفرمودند در زمان قیصر تراجن میان رود رین و رود مین و رودخانهٔ الب و بحری که در برابر انگلیس است جای داشتند اوّل کس از ایشان ستیوس بود که میان آنجماعت حکومت کرد و با مردم روم چندین مصاف داد و بالجمله پیوسته ایشان در جنگ و جوش بودند چنانکه بعضی از قصه های ایشان را در ذیل احوال قیاصره مرقوم داشته ایم و در خبر اندکور خواهیم نمود قسطنطین در زمان سلطنت خود با ایشان رزمی بزرگ داد و دو سپهسالار از آن طایفه را که یکی اشیرخ نام داشت و آن دیگر رقیفز هر دو را اسیر کرده در تماشاخانه بچنگال شیر انداخت و این جماعت در زمان سلطنت او آسوده نشستند و خدمت دولت روم کردند و بعد از قسطنطین باز سر برافشتند و دست بقتل و غارت کشودند قسطانس پسر قسطنطین ژولین را بجنگ ایشان فرستاد و آنجماعت را گوشمالی بداد و بعد از مرگ ژولین باز جماعت فرنک بجنگ در آمدند و بعضی از اراضی کال را فرو گرفتند و در زمان قیصری غراسین اطاعت او کردند و از آنجماعت سه تن در حضرت او صاحب منصب بلند شدند یکی مروباد نام داشت و دیگر ارنغاست و سیم بدن نامیده میشد و قبایل فرنک بسبب ایشان آسوده میزیستند و در زمان قیصری تا او دوز دیگر باره غارت باراضی فرانسه بردند بحکم قیصر ارنغاست رفته ایشان را ادب کرد از پس این وقایع دو تن در میان ایشان برخاست یکی مرکمیر و آن دیگر سنان و بدان سر شدند که قبایل فرنک را برشورانند و تجدید فتنه کنند اما مرکمیر بدست لشکر روم اسیر شد و سنان را مردم فرنک خود کشتند و بعد از آن در سوی شمال کال جای گرفتند و از پس مدّتی اراضی بلجیکا و شهر ترزو را بمعرض غارت در آوردند و روزگار ایشان بدینگونه گذشت تا فرامون بسلطنت برخاست چنانکه در دولت فرانسه و با دید آمدن سلاطین ایشان مرقوم خواهد شد دیگر قبایل انگلوسقسان باشند طایفهٔ سقس در جنوب اراضی دانمرک جای داشتند که طرف شمال نمسه باشد اصل این قبایل نیز از جرمن است که از خیمه نشینان کرمان و بلوچستان باشد در تاریخ ششهزار و چهل و دو سال بعد از هبوط آدم علیه السلام با جنگ و جوش روی بجزیرهٔ برتانیا گذاشتند که عبارت از انگلیس باشد و بدان اراضی در آمده در یک گوشهٔ زمین که بمیان بحر خروج کرده بود جای گرفتند چون در لغت نمسه هر گوشه را انگل گویند ایشان را انگل سقسان گفتند یعنی قبیلهٔ سقس که در گوشهٔ زمین اند و رومیان آنمکان را انگلتره گفتند یعنی زمین انگل چه تره بزبان رومی نام زمین است و هم نمسه آنمکان را انگلند گفتند که در زبان ایشان هم بمعنی زمین انگل است انگلستان و انگلیس نیز از این لفظ اشتقاق یافته بالجمله این قبایل که باراضی انگلستان رفتند دو تن سردار داشتند یکی هنگیس نام داشت و آن دیگر هرسا و چون آنمملکت را متصرف شدند و هفت قسمت کرده و هفت پادشاه در آن نهادند و آنچه را انگلند سقسان گفتند اما آن طایفهٔ سقس که بسوی انگلستان کوچ ندادند در بریتانیا که نمسه باشد بجای ماندند سه قسمت شدند اوّل اوست فالین دویم وست فالین سیم انگرین

نام داشت و ایشان نخست با قبایل فرنک دوست بودند و در زمان کلویس که پادشاه فرانسه بود از بهر خدمت او و جنک با روم باراضی کال درآمدند و محال ترکس را از بهر خود بداشتند و از آن پس با قبیله فرنک بجنک شدند چه هریک خواستند آن دیگر را از فرانسه اخراج کنند بدینگونه روزگار بردند تا زمان شلمان که بعد از هجرت خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله است و ما انشاءالله در جای خود خواهیم نکاشت و دیگر طایفه اوار باشند اصل این جماعت از مردم توران زمین است و در آن اراضی ایشانرا شورش فیما بین پدید شد از جنک ترکان شکسته شدند و با زن و فرزند و اموال و اثقال کوچ داده بطرف شمال بحر خزر آمدند و در تاریخ ششهزار و نود و هفت سال بعد از هبوط آدم علیه السلام در سواحل رود دنیوب آمده در محال داسیا جای کردند و اطاعت جستی نین نمودند که در آنوقت قیصر بود و با لنکبرد متفق شده قبیله ژنپده را قتل کردند و محال پانانیا را متصرف شدند و بعد از بیست و هشت سال که داخل این اراضی شده بودند محال بلغار را کرفتند و آمدند تا جانب شمال ایتالیا و از آن پس با بلغار مصاف داده بلغار ایشانرا هزیمت کرده دیکر باراضی پانانیا آمدند و بعد از هجرت خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله شلمان ایشانرا زیر فرمان کرد و عاقبت بدست فرانسه قتل عام شدند چنانکه در جای خود کفته خواهد شد و بعضی از آن قبایل که از نخست در میان کوه کرکس ماندند هنوز از اولاد ایشان باقی است و بعضی از قبایل دیکر هستند مانند سر حسین و ژرمن و جز ایشان که قصه انجمله بعد از هجرت نبی عربی صلی الله علیه و آله باید شنوده در کتاب دیکر مرقوم میافتد بعون الله تعالی

۵۸۹۲ جلوس منیندی در مملکت چین پنجهزار و هشتصد و نود و دو سال بعد از هبوط آدم ع بود

منیندی نام پادشاه سیم است از طبقه پیت و یکم از سلاطین چین و او برادر جوندی است که شرح حالش مرقوم افتاد آنگاه که لشکر بیکانه بتاختند و جوندی را اسیر کرده بردند امنا دید مملکت و اشراف سپاه اتفاق کرده چنین را بسلطنت برداشتند و او را بر تخت جای کردند تا مملکت را از لشکرهای بیکانه محفوظ و محروس بدارند اما چنان کار مملکت آشفته بود که هیچکس را مجال نظم و نسق دست نداد زیرا که اهل بلاد و امصار چین مردم حرفه و کار و صنعت پیشه بودند و از ایشان کار جنک و جدال و قتال ساخته نمیکشت و مردم لشکری سر از خدمت و اطاعت پادشاه تافته کروه کروه در هم افتادند و بقتل و غارت مشغول شدند منیندی بر جمت تمام چهار سال سلطنت کرد و خود را بسلامت بداشت هم عاقبت قبایل متفرقه بر او تاختند و او را نیز اسیر کرده با خود بردند و از این طبقات سلاطین قدیم نتوانستند در دار الملک چین سلطنت کنند و پای تخت را از شهر نکین بجر دانیدند و بجانب ماچین کریختند و در آنجا پادشاهی کردند چنانکه هریک در جای خود مرقوم خواهد شد

۵۸۹۲ ظهور ملوک طوایف چین پنجهزار و هشتصد و نود و دو سال بعد از هبوط آدم ع بود

بعد از آنکه منیندی اسیر شد چنانکه مرقوم افتاد دیگر کس نتوانست در مملکت ختا و چین باستقلال سلطنت کند و کار آن اراضی بر ملوک طوایف رفت چنانکه مملکت چین و ختا و ختن در تقسیم مذکور ند در این شش قسمت شانزده تن پادشاهی کرد قسم اول مملکت درلونک بود و در این مملکت پنج تن پادشاهی کردند

اول

اول جنکور دوم اوکوی سیم کزکان چهارم مونون پنجم نونوآنک قسم دوم مملکت خان بالیق است در مملکت چهار تن سلطنت داشتند اول موهون دوم مونون سیم سنبوتی چهارم بوربوق و قسم سیم مملکت کون جوتی بود و در این قسمت سه تن پادشاهی کردند اول کوکان دوم نوجان سیم کیفر و قسم چهارم مملکت آق بالیق بود و در این اراضی دو تن پادشاه بودند اول نونون دوم سیله و قسم پنجم مملکت تبت بود و از ایک پادشاه حکمرانی میکرد که جینو نام داشت و قسم ششم مملکت میزی بود و در این قسمت نیز یکتن سلطنت میکرد و او را نقیی نام بود و در زمان این ملوک طوایف آثار عجیبه پدید آمد چنانکه ابرهای سیاه متراکم میکشت و بارانی برنک خون میبارید و کاه بود که پارهای کوشت از هوا فرود می افتاد و بسا وقت صاعقهای عظیم بر زمین آمده افسرده میکشت پنجاه و هفت سال روزکار این ملوک بود و کار بدینسان میرفت آنگاه مردی که او را فیدا فودی مینامیدند بادید آمده ملک از ایشان بکرفت چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد

۵۸۹۷ ابتدای دولت ماچین و سلطنت شنوندی پنجهزار و هشتصد و نود و هفت سال بعد از هبوط آدم بود

شنوندی نسب بسلاطین قدیم چین رساند و او از طبقه پیت و دوم پادشاهان ختا و چین محسوب شود آنگاه که قبایل متفرقه منیندی را اسیر کردند و دار الملک نکین را غارت نمودند شنوندی از میان آن غوغا فرار کرده راه مملکت ماچین پیش کرفت و عقیده مردم ختای آنست که شنوندی در آن کریختن برود خانه بزرکی رسید که عبور کردن از آن محال مینمود و بیم داشت که دشمن از قفای او رسیده دستکیرش کند پس دست بدرکاه خداوند برداشت و روی مسکنت بر خاک نهاد ناکاه مرغانی چند پدید شده او را بر بال خویش نهادند و از آن رودخانه عبور کردند و چون شنوندی بمملکت ماچین رسید خرد و بزرک او را اطاعت کردند و بر تخت سلطنتش جای داده سر بفرمانش نهادند و او اول سلطانیست که در ماچین بنای سلطنت نهاد و مدت ملکش شش سال بود

۵۸۹۸ جلوس بهوج در مملکت هندوستان پنجهزار و هشتصد و نود و هشت سال بعد از هبوط آدم بود

راجه بهوج از قبیله پوار است بعد از آنکه مدتی کار مملکت مالوه پریشان و آشفته بود چنانکه مذکور کشت بهوج انجمنی کرد و خود کرده بر آن مملکت مستولی شد و سر بحکومت بر آورد مردی نیک اندیش و عدالت کیش بود و با رعیت و لشکری از در مهر و حفادت میرفت هر شب جامه خویش را دیکرکون ساخته کرد کوی و بازار بر میشد و در تفحص حال مساکین و پژوهش احوال فقرا جد و جهدی تمام میکرد و هرکجا مسکینی و مستمندی را میبافت دستگیری میفرمود و در کار آبادی و عمارت بلدان مخروبه که در ایام فترت روی داده بود غفلت نمی ورزید و چون در کار سلطنت استقرار یافت نامه و رسولی ساز کرده پیشکشی در خور حضرت شاپور ذو الاکتاف انفاذ درکاه داشت و در حضرت او اظهار اطاعت و مسکنت نمود زیرا که مدتی بود لشکرهای ایران در اراضی هندوستان بتسخیر بلاد و امصار مشغول بودند کویند بهوج بدیدار مه پوشان میلی تمام داشت و پیوسته شبستان را با چهره دختران نارپستان غیرت باغ و بستان می آورد و هر سالی دو نوبت جشنی بزرک می آراست و کروه کروه اهالی ساز و سرود و نوازندکان چنک و عود را بحضرت خویش حاضر میساخت و امتداد هر جشن را

۲۸۹

چهل روز عید نهادند و در این مدت واجب بود که بزرگان مملکت و اعیان دولت همه کارها فروگذارند و راه سرور
و سرور گیرند و طعام و شراب عامه مردم از خوالیگران و خوانسالاران پادشاه میرسید و چون این جشن
بپای میرفت هر یکتن را ده مثقال زرناب و خلعتی لایق عطا میفرمودند به نیکونه مدت پنجاه سال پادشاهی
کرد آنگاه رخت بسرای دیگر برد بلده کهرکون و پیجاپور و قصبه هندیه در روزگار دولت او بنیان گشت

جلوس قسطنطین در مملکت روم پنجهزار و هشتصد و نود و نه سال بعد از هبوط آدم ع بود

قسطنطین پسر ارشد و اکبر قسطنس است که شرح حالش مذکور شد و او دختر میخانه‌چی است که مردی مسکین بود
خدمت میخانه میکرد و وقتی چنان افتاد او در اراضی دشیه در شهر نیشث متولد شد و مادرش هلنه نام دارد که
هم او را هلن نامیده اند و او دختر میخانه‌چی است که مردی مسکین بود خدمت میخانه میکرد وقتی چنان افتاد که هلن نظر
روم ایلی عبور کرد و قسطنس که سرداری روم داشت او را دیدار کرده شیفته شمایل و ملکات او گشت و او را بشطر
زنی بسرای خویش آورد و قسطنطین از او متولد شد و آنزمان که قسطنطین هیجده ساله شد قسطنس چنانکه مرقوم داشتیم
دختر مقسیمین را بزن گرفت و قیصری یافت و هلن را طلاق گفت و پسر را نیز ترک گفت لاجرم قسطنطین ملازم خدمت
دیوکلشن گشت و چون کارها همه بر جنگ و مقاتله میرفت از تحصیل علم و طلب حکمت باز ماند اما مردی بلند بالا
و نیکوچهره و دلیر و هوشیار بود و هنگام جنگ جلادتی کافی داشت و گاه صلح کار بمداهنه و مهادنه میکرد و هرگز
از پی سرود و سرور نمیشد و چندان در جنگها جلادت نمود که منصب تربیون یافت و محسود قلریش گشت در این هنگام
که نام بلند او گوشزد پدر گشت او را طلب فرمود و قلریش رخصت او را بمسامحه و مماطله میگذاشت تا بجائی
کشید که دید از این غلوطه دادن از جنگ قسطنس ناگزیر خواهد شد لاجرم او را رها ساخت و قسطنطین چون
برق و باد اراضی دشیه و پنانیه و ایتالیا و فرانسه را در نوشته آن هنگام که پدرش از بهر سفر انگلند بکشتی در میرفت
ببندر بالان رسید و این مرقوم افتاده است بالجمله قسطنطین هنگام مرگ پدر سی و دو سال داشت و قسطنس را
از دختر مقسیمین سه پسر دیگر بود که یکی جولیوس نام داشت و آن دیگر قسطنطیوس و سیم را دالماتیوس نام
داشت و هم از آن زن سه دختر داشت اول انستازیا نامیده میشد دوم اوطروپیا نام داشت و سیم را
کانستانتیا میگفتند و این شش تن در حیات قسطنطین نه فرزند آوردند و نسب برادران قسطنطین
از وی روشن تر بود چه ایشان از دو سوی نسب بپادشاه میبردند اما آن هنگام که قسطنس
وداع جهان میگفت پسر بزرگتر که از دختر مقسیمین داشت سیزده ساله بود و کار ملک را کفایت
نمیتوانست کرد لاجرم ایشان را بدست قسطنطین سپرد و او را ولیعهد خویش ساخت و او در
سلطنت خویش رعایت حال ایشان را واجب میداشت و قسطنطین دو زن بسرای آورد اول منروین
نام داشت دوم را فستا مینامیدند از زن اول پسری آورد که کرسپوس نام میداشت و او بدست
پدر مقتول گشت چنانکه مرقوم خواهد شد و از زن دوم سه پسر آورد اول قسطانس دوم قسطنطین که نام
پدر داشت سیم قسطنت و دو دختر آورد که یکی قسطنطنیه نام داشت و دوم را نام مادر خویش داده هلن
خواند بالجمله قسطنطین بعد از مرگ پدر بجای او فرمانگذار لشکر و کشور گشت و کراکث که سپهسالار دلیران المنی بود

گرفته

کمر عقیدت بر میان بست و لشکریان را صف کرده با ایشان خطاب کرد که قسطنطین پسر پادشاه شماست
خدمت او را واجب شمارید و رضا دهید که سلطان روم مرد بیگانه را بحکومت شما فرستد مردم جمیعاً
قسطنطین را تمکین نهادند و او را بسلطنت سلام دادند اما قسطنطین چون در کار سلطنت مکانت یافت
نامه در سوگواری پدر کرده بدست رسولی بسوی قلریش فرستاده بدو نوشت اگرچه نخستین شرط بود که از حضرت
تو رخصت در رسد تا من در سریر قیصری جای کنم اما لشکریان را چندان شور و شوق در سر بود که مرا بر اندیشه
خویش رها نکردند ناچار حمایل امپراطوری آویخته بتخت ملک بر آمدم چون این نامه بقلریش رسید سخت در خشم
شد و خواست تا آن نامه را در آتش افکند باز اندیشید که مبادا فتنه پیش آید که اصلاح آن مشکل افتد ناچار خشمی
خود را پوشیده داشت و بر سلطنت او امضا داد و هم از بهر آنکه از حشمت قسطنطین بکاهد در همان روز سورس را
که از بزرگان درگاه بود برتبه قیصری بر کشید و لقب سیسیونی داد و از آن هنگام دست بظلم و تعدی بر
گشاد و بر خراج ممالک بیفزود و بر اموال و اثقال مردم نیز خراجی نهاد و بهره بر گرفت و هر کس از اندوخته خود
چیزی پنهان میداشت تا خراج نگذارد او را بزحمت عقاب و عذاب میافکندند و حقیقت حال را معلوم
میداشتند آنگاه مردم روم را شماره کرد و از بهر هر تن زری معین نهاد که همه ساله بعمال دیوان رسانند
بزرگان شهر روم و اصحاب دیوان با هم اتفاق کرده گفتند اگر کار بدینگونه رود در روزی چند بر نگذرد
که شهر روم ویران گردد لاجرم باید اندیشه کرد و وکیل السلطنت برداشت تا دفع قلریش کند و عاقبت
همگی همدست و همداستان شده مقسنتیش را از میان اختیار کردند و او پسر مقسیمین بود که بحکم دیوکلشن
از قیصری استعفا جست و دختر قلریش نیز در سرای مقسنتیش بود بالجمله مردم روم غوغا بر داشتند و بر قلریش
شوریده مقسنتیش را بتخت ملکی نشاندند و کس نزد مقسیمین فرستاده او را آگهی دادند و گفتند چرا از کار سلطنت
دامن کشیده داری اینک فرزند تو حمایل امپراطوری آویخته واجب باشد که از اعانت او کناره نجوئی
چون این خبر به مقسیمین رسید باستعجال تمام بشهر روم آمد و اصحاب دیوان از او خواستار شدند تا دیگر
باره حمایل قیصری آویخت و بنظم کار سپه پرداخت اما از آنسوی چون قلریش این فتنه و آشوب را بدانست
از بهر دفع غوغا لشکری عظیم بر آورده سورس را سپهسالار کرده او را بسوی روم تاخت داد و سورس
مانند برق و باد طی منازل کرده کنار روم را لشکرگاه ساخت و از کثرت شتافتن و عجله جستن بخیمه لشکر او از
وی باز ماندند و هم آن مردم که ملتزم رکاب بودند از سورس خاطر رنجیده داشتند پس روز دوم قبایل
مور از لشکرگاه سورس کوچ داده بمردم روم پیوستند و بعد از ایشان انولینث که سرهنگ افواج خاصه
بود هم با مردم خود بسپاه روم ملحق شد سورس چون کار چنان دید دیگر تاب درنگ نیاورد و ناچار کار بر
فرار نهاده بسوی شهر رونا گریخت و مقسیمین با لشکر از دنبال او بتاخت و او را در شهر رونا محصور ساخت
اما فتح آنشهر سخت صعب می نمود از این روی که یکسوی آنشهر با دریا اتصال داشت و خوردنی مردم را با
کشتی بدانجا حمل میدادند و از هر طرف که با خشکی متصل میشد همه وحل و شوره زار بود و چون مقسیمین دید
که بحکم غلبه و یورش فتح آنشهر محال مینماید حیلتی اندیشید و بقواد سپاه سورس و بزرگان شهر رونا نامه نوشت و در نامه

چنان باز نمود که این همه جواب نامهای مردم سورس است و چنان کرد که جمله بدست سورس افتاد و چون
برگشود و ملاحظه فرمود مردم خود را با دشمن همداستان دانست و سخت بترسید پس بدان سر شد که کار مصالحه
کند و شهرها تفویض فرماید بدین اندیشه از شهر بیرون شده بحضرت مقسیمین شتافت و صورت اندیشهٔ خویش را مکشوف
داشت مقسیمین حشمت او را رعایت کرد چندانکه شهر رو. تحت فرمان آورد آنگاه سورس را گرفته بند بر نهاد
و با خود بشهر روم آورد و از پس روزی چند با او گفت که من ناچار ترا خواهم کشت اکنون خوشدل باش که
بعد از قتل تعزیت ترا نیکو بدارم و با آیین بزرگان بخاک سپارم و هم ترا مختار ساختم تا بهر گونه خواهی مقتول
شوی سورس ناچار دل بر مرگ نهاد و شکم دریدن رضا داد که رسم قتل بزرگان روم بود پس شکم او را بدریدند
و جسدش را در مقبره که از بهر خاندان قلنیث بود مدفون ساختند اما مقسیمین چون از کار سورس بپرداخت دفع
قلریث را عزیمت شد و خواست تا سلطنت خویش را استوار کند و صواب چنان شمرد که با قسطنطین سلسلهٔ
الفت و مودت بجنباند پس دختر خود را که فستا نام داشت با خویش برداشته از روم خیمه بیرون زد
و اراضی ایتالیا را در نوشته از کوهستان الب عبور نمود و در شهر ارلث با قسطنطین دیدار کرد و در رسم
مودت محکم نمود و فستا را بشرط زنی بسرای او فرستاد و سلطنت خویش را قوی ساخت در اینوقت
قلریث در ممالک شرقی روم بود و همه روزه این اخبار را اصغا میفرمود و دانسته بود که فتنهٔ ایشان
فرو نخواهد نشست ناچار تصمیم عزم داد که خود بسوی دشمن سفر کند و کار خصم را یکسره فرماید پس
مردم خویش را از هر جانب طلب داشت و سپاهی عظیم فراهم کرد و بسوی ایتالیا کوچ داده تا شهر
ترنی بتاخت اما جمیع حدود و ثغور ایتالیا تدبیر مقسیمین چنان محکم بود که قلریث از هیچ سوی دست
نیافت و از لشکرگاه خود به بیرون حکومت نداشت و روز تا روز کار بر او تنگ شد و همی ضعیف
گشت و چون معلوم کرد که روی ظفر نخواهد دید بدان سر شد که کار مصالحه کند پس دو تن از صنادید
درگاه خویش را بشهر روم فرستاد و باصحاب دیوان پیام داد که اگرچند تن از شاهزادگان قدیم
روم را نزدیک من فرستید کار با شما مصالحه افکنم و این فتنه و غوغا را فرو نشانم و مقسنتیث را
فرزند خویش خوانم چون فرستادگان او بشهر روم آمدند و سخنان او را باز نمودند اهالی روم گفتند حیلتهای
قلریث در ما نگیرد و دوستی او از بهر ما واجب نباشد و جز با زبان شمشیر ما را با او سخنی نیست و رسولان او را
خوار کرده از پیش براندند چون قلریث کار بدینگونه دید دانست که هر گاه در آن اراضی توقف کند مانند
سورس اسیر و دستگیر خواهد شد ناچار دل بر فرار نهاده و عزم مراجعت را تصمیم داده کوچ فرمود
و در مراجعت لشکریان او که از جماعت الرکن بودند دست بقتل و غارت گشودند و در مملکت ایتالیا بهر
دیه و آبادی رسیدند خراب کردند و آتش در زدند و از دنبال مقسنتیث همی کوچ میفرمود تا قلریث
از حدود ایتالیا بیرون شده بممالک شرقی روم در رفت و چون از شهر نکامدیه که دار الملکش بود برسید
مردی را که لسنیث نام داشت و با او از کودکی برآمده بود بجای سورس لقب قیصری و سمیونی داد
و حکومت ممالک الرکن را بدو تفویض داشت مقسیمین دوم که در ممالک مصر و سریه حکومت داشت

چون انخبر بشنید از قلریث خواستار شد که هم او را لقب قیصری دهد و قلریث نتوانست رد سوال او کند
ناچار او را نیز بلقب قیصری برکشید در اینوقت شش کس قیصر در ممالک روم پدیدار گشت سه تن در ممالک
شرقی بودند اول قلریث دوم لسنیث سیم مقسیمین دوم و در ممالک غربی نیز سه تن بودند اول قسطنطین دوم
مقسیمین بزرگ سیم مقسنتیث و این جمله در اراضی خود حکمران بودند در اینوقت مقسیمین بزرگ که از سلطنت
استعفا جسته بود گفت فرزند من مقسنتیث هنوز در کار پادشاهی مجرب نیست بهتر آنست که خود رتق و فتق
امور کنم و در کار ملک مداخلت انداخت اما این کار بر فرزند او صعب افتاد و با بزرگان سپاه دل یکی کرد
که پدر را از میان برگیرد چون مقسیمین بزرگ این معنی را بدانست بترسید و بگریخت و پناه از جماعت الرکن
و دولت قلریث جست تا مگر باعانت او بر فرزند ظفر جوید اما قلریث جانب او را فرو گذاشت و بدو پیام
داد که از مملکت من بیرون شو و اگر نه زیان مال و جان خواهی دید مقسیمین چون چنان دید بجانب
مملکت داماد خویش قسطنطین گریخت و او قدم وی را گرامی داشت و دخترش فستا نیز خدمت پدر را گردن
نهاد اما مقسیمین دیگر باره از سلطنت استعفا جست و گفت این کاری صعب است و هرگز بدین زحمت
نیرزد و خاطر قسطنطین را آسوده کرده بگوشهٔ بنشست مدتی دراز بر نیامد که در حضرت قسطنطین معروض
داشتند که قبایل فرنگ سر بعصیان و طغیان برآوردند و سواحل رود رین را غارت کردند قسطنطین ناچار
مردم خود را فراهم کرده برای دفع آن مردم کوچ داد چون روزی چند آن مردم از سفر او بگذشت مقسیمین بکذب
خبر مرگ او را در میان مردم پراکنده ساخت و خود از کنج عزلت و زاویهٔ خمول بیرون تاخته تخت
سلطنت جای کرد و اموال و اثقال قسطنطین را برگرفته بر مردم بذل و عطا همی کرد و خواست با فرزند خود نیز
مصالحه کند و سلطنت خویش را استوار فرماید چون انخبر بقسطنطین بردند چون شیر آشفته با لشکر خود مراجعت
فرمود و بشتاب تمام بکنار شهر ارلث آمده مقسیمین را محاصره انداخت و کار بر مردم شهر تنگ کرد
لشکریان که در شهر جای داشتند سود خویش را در زیان مقسیمین دانستند و او را گرفته دست بر بستند
و با کلید دروازه بحضرت قسطنطین بردند فستا در این هنگام بحمایت شوهر بقتل پدر رضا داد و قسطنطین
فرمود تا سر از تن او برگرفتند و از فتنهٔ او آسوده گشت اما از آنسوی قلریث سر بحکومت خویش داشت
و در آبادی مملکت خود رنج میبرد و بفرمود دریاچهٔ پلسو را بر رودخانهٔ دنیوب راه کردند و اطراف آن
دریاچه را از درختستان بپیراسته بپرداخت تا از بهر مردم بناهای اراضی زراعت فراوان شد و چون
چهار سال بعد از قتل سورس سلطنت کرد رنجور گشت و بدنش همه ورم کرد و کرم در آن افتاد و
بدین رنج در شهر نکامدیه درگذشت و بعد از مرگ او مقسیمین دوم و لسنیث مملکت او را دو بهره کردند اراضی
شرقی را مقسیمین متصرف شد و جانب یوروپ را لسنیث حکمران گشت و حلق البحر جلیسپانت و باسفارث
که در پهلوی قسطنطنیه واقع است سرحد مملکت ایشان گشت و لسنیث در نهانی با قسطنطین رسم مودت
نهاد و از آنسوی مقسیمین با مقسنتیث آشنایی افکند و این قیصرها در نهانی با هم مخالفت داشتند و هر
یک بدان سر بودند که خود منفرداً ممالک روم را پادشاه باشند قسطنطین در سال ششم خود با سپاهی

بزرگ باراضی فرانسه عبور کرده بشهر اُتون آمد و با رعایای آن بلده آغاز تلطف نهاد و از بیست و پنج هزار تن
سر شماره که حمل دیوان میکشیدند هفت هزار تن را تخفیف معاف داشت و در آن ایام چون تحمیلات دیوانی
زیاده از طاقت رعیت بود این عطا در چشم مردم بزرگ نمود با لجمله از پس این واقعه تصمیم عزم داد که اشرار
قبایل فرنگ والمنی را ادب فرماید و ابطال رجال را گزیده کرده بر سر آن جماعت تاختن برد و جمعی کثیر را
از آنگروه بکشت و دستگیر نمود و دو تن سپهسالار را از طایفه فرنگ که یکی را اشریخ نام داشت و
آن دیگر را رقیز میگفتند اسیر کرده بتماشاخانه و دار السرور تریوز آورده و بچنگال شیر انداخت و از پس آن جماعت
خاچپیه بودند مردم این نوع کردار را با شاهزادگان ایشان عدل و داد میشمردند اما مقسنتیش مردی
ظلم پیشه و متعدی بود و نخست خبر بدو بردند که در اراضی مغرب غوغائی برخاسته بعضی از مردم سر از طاعت
برتافته اند پس لشکری فراهم کرده بدانجانب سفر کرده و شهر ترنه و بلده کرتج را خراب کرده و آتش
در محصولات و حبوبات ایشان در زد و هر کس را مالی بدست بود بگرفت و مردم موال را بتهمت
اینکه با غوغا طلبان همدست بوده اید در محل خطاب و عتاب باز داشت و هر زر و مال که داشتند اخذ نمود
و مراجعت کرده در ممالک روم بدان فتح جشن طرب نهاد و هر اسیر که از آن ممالک آورده بود با آنکه
در معنی رعیت دولت روم بودند بفروخت آنگاه با اصحاب دیوان آغاز خصومت کرد و اموال ایشان را
هر روز بهانه اخذ میفرمود و بعضی را بکذبی و بهتانی که خود جاعل آن بود مقتول میساخت و با زنان و دختران
ایشان خیانت میکرد و اگر کسی را از ایشان برضا و حیلت نمیتوانست حاضر کرد بعنف و زور بسرای خویشتن
می آورد و از او کام بر میگرفت و کنام که دختری خوب صورت بود و یکی از اصحاب دیوان او را نامزد
داشت وقتی چنان افتاد که او را با یکی از عساکر بخشید تا مهر دوشیزگی از آن دختر برگرفت و هیچیک
از زنان و اصحاب دیوان از دست وی رهائی نجستند جز یکتن زن جمیله که خود را بکشت و از آن
عار نجات یافت با لجمله از پس این وقایع بر بنیانی که پدرش در مملکت نهاده بود ویران ساخت
و هر بنا که بنام قسطنطین بود نیز براند اخت آنگاه عزم کرد که با قسطنطین مصاف دهد و او را از میان برگیرد
پس به تجهیز سپاه پرداخت و هشتاد هزار تن مرد دلاور از ینکه چری و افواج خاصه فراهم کرده چهل هزار
تن از مردم مغرب حاضر ساخت و از اراضی سیسیلی و دیگر طوایف نیز گروهی انبوه کرد تا هیجده هزار سوار
و صد و هفتاد هزار تن پیاده آماده گشت و خواست تا مملکت فرانسه تاختن کند اصحاب دیوان در نهانی
بحضرت قسطنطین نامه کردند که دل قوی دار و زود بمدافعه این ظالم غدار شتاب که بکام خواهی بود قسطنطین
چون از عزم مقسنتیش آگهی یافت خواست و دشمن را مجال نگذارد و این جنگ را در اراضی ایتالیا اندازد
و او را نود هزار تن پیاده و هشت هزار سوار از مردان جنگ دیده کار آزموده حاضر بود یک
نیمه این لشکر را از بهر حفظ و حراست ممالک رود رین باز داشت و یک نیمه را با خود برداشته
از راه جبل ثنت کوه الپ را در نوردیده ببیابان پدمونت درآمد و شهر تورینه را که در دامان کوه
ثنت بود بمحاصره انداخت و با آنکه در همه روز بارانی بشدت باریدن گرفت در عزم قسطنطین فتوری

دختران

مختفی

مختفی

بادیه نیامد

بادیه نیامد و حکم داد تا آتش بدروازه شهر در زدند و نردبانها نصب کردند و با شمشیرهای آخته بر باره برآمدند
و از آنسوی بمیان شهر فرود شده آن بلده را مسخر ساختند و بعضی از مساکن را خراب کردند و جمعی را کشتند
در اینوقت یکی از سپهسالاران مقسنتیش با لشکر ایتالیا بحکم آن بلده در رسید و قسطنطین بی درنگ در برابر
او صف راست کرده و جنگ پیوست و در اندک زمان آن جماعت را هزیمت ساخت لشکر ایتالیا فرار کرده
خواستند بشهر تورن پناه جویند چون اهالی آن بلاد و امصار از مقسنتیش رنجیده خاطر بودند و از شدت آذوقه
و علوفه عساکر او زحمت فراوان برده بودند راه بدیشان ندادند با لجمله مردم تورن دروازه شهر را
استوار کردند و آن مردم را راه بربستند از نیروی بیشتر از مردم مقسنتیش مقتول گشت مردم تورن را
قسطنطین نیک بنواخت و مردم بلاد و امصار ایتالیا کمر خدمت بر میان استوار کردند و قسطنطین بشهر میلان
درآمد و از آنجا تا شهر روم چهار صد میل مسافت بود و عزم قسطنطین آن بود که بشهر روم تاختن کند
اما با خود اندیشید که هیچ دشمن را در قفای خویش نباید باز گذاشت تا اگر روزی بخت کندی کند و کار بهزیمت
شود کسی در سر راه مانع از عبور نگردد لاجرم آهنگ شهر ورانه کرده زیرا که زورنش که سپهسالار مقسنتیش بود
با لشکری انبوه در آن بلده جای داشت با لجمله قسطنطین لشکر خویش را بدانجانب کشید و زورنش از شهر ورانه
بیرون شده در حوالی برشه با هم دوچار شدند و صف راست کرده جنگ بپیوستند بعد از کوشش بسیار
سپاه زورنش شکسته شد و قسطنطین تا دروازه ورانه از قفای او بتاخت و او را در محاصره انداخت
اما فتح شهر ورانه مشکل مینمود زیرا که رودخانه آدیج سه طرف آن بلده را محیط بود و از رودخانه حمل خوردنی
بدان شهر آسان میرسید لاجرم قسطنطین در این کار حیلتی اندیشید و از آن رودخانه بر جهت تمام عبور
کرد و چند کرت حکم یورش فرمود و چندین مصاف داد آنگاه روی بفرار نهاد مردم شهر چون این بدیدند
دل قوی کرده از دنبال او بشتافتند و چون نیک از قلعه دور شدند بیک ناگاه قسطنطین روی برتافت
و بجنگ درآمد و از آن هنگام که قریب بغروب بود آتش حرب زبانه زدن گرفت و تا بامداد جنگ پیوسته
بود چون روز روشن شد سپاه روم شکست و زورنش در میان جنگ مقتول گشت قسطنطین از پس آن
فتح بیدرنگ بر سر شهر ورانه درآمد و آن بلده را مسخر نمود و هر کس از سپاه روم در آنجا بود اسیر فرمود در آن
هنگام بزرگان سپاه بحضرت او معروض داشتند که از بهر پادشاهان سزا نیست که خود بمصاف در
شوند و رزم دهند زیرا که چون آسیبی بدیشان رسد کار جمهور پریشان شود و از وی خواستار شدند که
بعد از این خود بمیدان گیرودار در نیاید اما از آنسوی مقسنتیش تا این هنگام بعیش و طرب مشغول بود و
فتوحات قسطنطین را از مردم مخفی میداشت در اینوقت خبر قتل زورنش و شکستن لشکر روم را شنیده پراکنده
گشت و مردم روم نزدیک او شده گفتند چند از اینگونه تغافل کنی برخیز و پیش از آنکه دشمن بدین ملک
در شود اعدا را مقابله و مقاتله کن و باستقبال جنگ بیرون شو مقسنتیش ناچار تجهیز لشکر کرده
از شهر بیرون شتافت و در سه فرسنگی روم در مکانیکه شقشار را نام داشت لشکر قسطنطین را معاینه
کرد که مانند سیل جنبان کن از راه برسیدند و هم در زمان صف از بهر جنگ راست کردند و قسطنطین

چون

چون شیر نخچیر دیده خود از یمین و شمال بتاخت و میمنه و میسره راست کرد و جنگ بپیوست در حمله نخستین آن مردم سواره که در میمنه و میسره سپاه دشمن بودند شکسته کرد لشکر پیاده روم چون بی سوار ماندند و از پادشاه خویش نیز دل رنجیده داشتند هم بشکستند و هزیمت شدند اما ابطال بیگه چری چون در ظلم و تعدی همدست مقسنتیش بودند دانستند که در حضرت قسطنطین جای امان نخواهند یافت ناچار پای استوار کردند تا جملگی عرضه شمشیر آبدار شدند در انوقت مقسنتیش راه فرار پیش گرفته سپاه خصم از دنبالش می شتافت چون بر زبر پل ملویان آمد راه باریک شده و گریختگان از بیم دشمن از یکدیگر سبقت میبرد بودند در انوقت کسی حشمت پادشاه نگاه نداشت پل در نشست روز دیگر جسد او را بزحمت تمام از آب برآوردند و سرش را از تن باز کردند و با مردم روم نمودند تا جملگی شاد شدند و بیقین دانستند که از ظلم او رسته اند بعد از قتل او قسطنطین بی کلفتی و زحمتی شهر روم درآمد و دو پسر او را مقتول ساخت و یکباره نسل او را برانداخت و هر کس که با او در جور و اعتساف همدست و همداستان بود عقاب و نکال کرد و آن مردم که کسی را بدوستی او تهمت می بستند ملامت کرد و سخن ایشان را وقعی ننهاد و هر کس را مقسنتیش بجرمی و گناهی اخراج بلد کرده بود باز خواند و هر کرا بهیچ زحمت داده بود پاداش خیر فرمود آنگاه روزی بدیوانخانه عدالت درآمد و در میان اصحاب دیوان خطبه برخواند و هر زحمت که در راه دولت برده بود برشمرد اهالی دیوانخانه شکر او را بگذاشتند و او را بر دو تن قیصر دیگر که زنده بودند در القاب فزونی دادند و چون در عهد قسطنطین صورتگر و سنگتراش نیکو بدست نبود سرای شاهوار از بهر قسطنطین کردند و هر تمثال و تصویر که در خانه امپراطور تراجن بود که ذکر حالش مرقوم شده آورده در سرای او نصب کردند و با آنکه هرگز قسطنطین از رود فرات عبور نکرد که با مردم ایران مصاف دهد از بهر شکوه او تمثال اسیران ایرانی رسم کرده در آن بنا نهادند از آثار آن تمثال و تصاویر چنان معلوم شده که صنعت کاران قدیم بر اهالی آن زمان فزونی داشته اند بالجمله قسطنطین بعد از ظفر جستن بر روم هر کس از بیگه چریها باقی بود بکشت و قلعه ایشان را خراب کرد و خود زیاده از دو سه ماه در روم توقف نفرمود و مقسنتیش که مردم روم را شماره کرده سه گونه تحمیل بر ایشان نهاد از بعضی مردم هشت مثقال زر میگرفت و از برخی چهار مثقال و از گروهی دو مثقال آنجمله را قسطنطین معاف داشت و مردم را آسوده کرده از روم بیرون شد و مادام که شهر قسطنطنیه را بنیان نکرده بود گاهی در شهر ترونز و گاهی در ملان و گاهی در اکولیه و گاهی در سرمیم و گاهی در نیشش و گاهی در شیلانکه روزگار میگذاشت و قبل از آنکه با مقسنتیش رزم دهد با لسنیش پیام داد که چون تو در جای خود آرام گیری و اعانت خصم من نکنی تا من بر دشمن ظفر جویم بپاداش این نیکو خدمتی خواهر خویشتن را بشرط زنی با تو خواهم سپرد لاجرم در انوقت لسنیش از بهر انجام آن مهم بشهر ملان نزد قسطنطین آمد و آن دو شهریار از دیدار یکدیگر شاد شده جشن عروسی نهادند اما روزی چند بر نگذشت که فتنه دیگر معلوم گشت که مقسیمین دوم آهنگ ممالک لسنیش کرده و قبایل فرنگ در اطراف رود رین برشوریده اند ناچار قسطنطین از بهر تنبیه مردم فرنگ بیرون

شد و لسنیش بسوی بوزنطیه کوچ داد اما مقسیمین با لشکری ساخته از مملکت سریان کوچ داد و با آنکه زمستانی صعب بود و مردم مرکب و مهالک میرسید طی مسالک کرده به با سفارش آمد و شهر بوزنطیه را بمحاصره انداخت و بعد از یازده روز مسخر نمود و از پس آن شهر هرکلی را نیز فرو گرفت در انوقت لسنیش در هفت فرسنگی لشکرگاه او برسید و خیمه خویشتن راست کرد و خواست تا با دشمن کار مصالحه کند چند کرت از جانبین رسولان آمد و شد نمودند و مفید نیفتاد عاقبت کار جنگ قرار گرفت و مقسیمین را هفتاد هزار مرد لشکری ملازم رکاب بود و لسنیش سی هزار تن مرد سپاهی داشت هر دو گروه زمین جنگ را تنگ کرده مصاف در انداختند و از هر دو سوی مردانه بکوشیدند از پس آن جمعی کثیر بخاک و خون درافتاد لشکر مقسیمین شکست و او از میدان جنگ بگریخت و در مدت بیست و چهار ساعت پنجاه و چهار فرسنگ راه بریده بشهر نکامدیه آمد و از آن ترس و بیم دیگر روی صحت ندید و بعد از سه ماه در شهر ترسس مرگ فجاه بمرد و چون مردی بدکردار بود سپاهی و رعیت در مرگ او شاد شدند و مملکت او بی زحمت تحت فرمان لسنیش درآمد و چون لسنیش در ممالک او مستولی شد از مقسیمین پسری هشت ساله و دختری هفت ساله یافت و هر دو تن را بکشت و پسر سورس را نیز بدست کرده مقتول ساخت و پسر نه ساله قلریش را که فرزند ولی نعمتش بود هم بکشت تا کسی از خاندان سلطنت باقی نماند و این فرزند قلریش پسرخوانده ولریه بود و قصه او چنان است که ولریه دختر دقلشن است که شرح حالش مذکور شد و او ضجیع قلریش بود و بعد از مرگ قلریش مقسیمین دوم در حیات خویش خواست او را زن کند پس زنی که در سرای داشت طلاق گفت و کس نزد او بخواستاری فرستاد ولریه در جواب گفت که من دیگر شوهر نخواهم گرفت و اگر شوهر گیرم هم بسرای تو نخواهم آمد که زن خویش را بیگناه طلاق گوئی و هوس دیگرکنی مقسیمین از وی برنجید و کینه او را در خاطر جای داده وقتی گناهی بدو بست و خواجه سرایان و کنیزکان او را بعقاب و نکال باز داشت و اموال او را ماخوذ فرمود و هر زن دوست او بود بکشت و او را با مادر از شهر اخراج نمود دقلشن که هنوز حیات داشت چندانکه کس نزد او فرستاد که این بیحرمتی و رسوائی با دختر من روا مدارید مفید نیفتاد و هنگام مرگ هرچند دختر را از بهر وداع طلب داشت رخصت نداد تا آن هنگام که مقسیمین هلاک شد ولریه از دست پاسبانان بگریخت و نزدیک لسنیش آمد نخست او را حرمت بداشت و این هنگام که پسرخوانده او را بکشت ولریه نیز بترسید و با مادرش فرار کرده پانزده ماه در بلاد و امصار با لباس دیگرگون سیر میکرد عاقبت در شهر شیلانکه شناخته شد هر دو تن را سر بریدند و جسد ایشان را بدریا افکندند و مردم شهر از بیم سپاهیان نتوانستند غوغا کرد اکنون بر سر داستان شویم بعد از مرگ مقسیمین لسنیش در جمیع ممالک شرقی دولت روم مستولی شد و تمامت مملکت غربی با قسطنطین بود و این دو قیصر نیز در نهان با هم از در خصمی بودند نخستین لسنیش دختر خود را بشرط زنی با مردی که بسنیش نام داشت عقد بست و او را در نهان بخصمی قسطنطین برانگیخت و بسنیش با جماعت خود در مملکت قسطنطین آغاز فتنه و شورش نهاد چون خبر بقسطنطین بردند با جمعی از ابطال رجال بر سر ایشان تاخته آنگروه را کیفر کرد چند تن از آن جماعت گریخته بدرگاه لسنیش پناه جستند قسطنطین

کس نزد او فرستاد که این مردم گناه کرده دولت فند و اینک بحضرت تو شتافته اند جمله را دست بسته بنزد یک
من فرست لسنیث این مهم را باطله و مساهله گذاشت و مکشوف افتاد که خود این غوغا برانگیخته و آن
جمع را بفتنه جوئی گماشته لاجرم کار بمعادات و مبارات افتاد از دو سوی ساز جنگ آماده گشت
لسنیث با سی هزار تن مرد دلاور بجنبید و قسطنطین با چهل هزار تن از ابطال رجال جنبش کرد و در حوالی
شهر سیبلیث که از امصار پانیه است این دو لشکر با هم نزدیک شده قسطنطین سپاه خود را در میان
درهٔ کوه باز داشت که از پیش روی او وحلی بود و جنگ بپیوست و در حملهٔ نخستین لشکر لسنیث را شکست
و ایشان را تعاقب کرد چون از تنگنای کوه بمیان بیابان درآمدند لشکر الرکن از هزیمت روی برتافته
جنگ درانداختند و از بامداد تا اول شب مصاف دادند آنگاه میمنهٔ سپاه قسطنطین قوت کرده نزدیک
بدان شد که لشکر دشمن را هزیمت کنند لسنیث چون چنین دید اندک اندک بهزیمتی واپس شد
تا شام تیره گشت پس هر دو لشکر دست از جنگ بکشیدند لسنیث چون در لشکر خود نظاره کرد بیست و
پنجهزار تن کشته یافت لاجرم صواب ندید که آنشب را در برابر دشمن بروز آرد پس پنجهزار تن از مردم
او که باقی بود برداشت و خیمه و خرگاه و اموال و اثقال را گذاشته فرار کرد و همه جا تاخته شهر سرمیم آمد و در آنجا
و فرزند خود را که در آنجا نهاده بود برداشت و از رودخانهٔ سپه بگذشت و پل آن رودخانه را بشکست و از آنجا
بشتاب تمام باراضی دثیشه آمد تا اعداد کار کرده دیگر باره بجنگ درآید در آنوقت والن را که سردار عساکر الرکن
بود لقب قیصری داد و لشکر فراهم کرده از سریث بیرون شتافت و در بیابان مردیه دیگر باره با قسطنطین
دوچار شد و رزم درانداخت قسطنطین پنجهزار تن از سوارهٔ لشکر خود را بر فراز تلی باز داشت تا چون جنگ
پیوسته شد از فراز نشیب شده از قفای لشکر دشمن بجنگ درآمدند و از صبحگاه تا آنگاه که آفتاب
بکوه فرو شد هر دو لشکر پای افشرده مردم و مرکب بخاک و خون انداختند چون شب سیاه شد سپاه لسنیث
ضعیف گشته او خود را با بقایای لشکر بر فراز کوهی کشیده و دانست که دیگر با قسطنطین مقابله نتواند کرد پس
کار مصالحه اندیشید و بامداد یکتن از مقربان حضرت خود را نزد یک قسطنطین فرستاد و پیام داد که
چندانکه کار جنگ بمیانست دل بر فتح نتوان بست و مغرور نتوان بود بهتر آنست که بر خون مردم بخشایش
کنیم و آنکار بمصالحه افکنیم قسطنطین نیز رضا داد اما شرطی چند بمیان نهاد نخستین گفت که من هرگز رضا ندهم
ولن را که یکتن غلام زاده است لقب قیصری یابد و همنام من باشد باید او را از این نام مهجور داشت و معزول
ساخت دیگر آنکه لسنیث بمملکت سریث و شرقی سغلی و نیزیه و مصر قناعت کند و از مملکت پانیه و دثیشه
و مسدانیه و قریث نام نبرد و آنجمله را با عمال ما بگذارد و دیگر آنکه جز از فرزندان ما دیگر کسی را لقب قیصری بهره
نشود لسنیث چون بیچاره بود این جمله را پذیرفت ولن را بکشت و مملکت را بگذاشت و بعد از مدتی دو پسر
قسطنطین و یک پسر لسنیث لقب قیصری یافتند و هشت سال ممالک از جنگ و غوغا آسوده بود و قسطنطین بنظم
و آبادی مملکت خویش پرداخت و در آن ایام در مملکت ایتالیا رسم بود که فرزندان خود را قربانی میکردند
و این بدان سبب بود که تحمیلات دیوانی بر قانون بیشماره بود و از طاقت خلق فزونی داشت مردم فرزندان

خود را میکشتند تا او را و خود را از زحمت برهانند و دیگر رسم بود که هر کس دختری را که از بیست و پنج سال کمتر
عمر داشت نکاح میکرد معرض هلاک و دمار می افتاد چه او را زناکار میشمردند یا او را میکشتند یا میسوختند
و اگرنه بدار التسرو آورده بچنگال جانوران درنده می افکندند و اگر دختر میگفت من برضای خود این
کار کرده ام او را نیز میکشتند و اگر بچه آورده بود بچهٔ او را نیز زنده میگذاشتند و اگر پدر و مادر ایشان این
راز را نهان میداشتند اموال و اثقال ایشان را ماخوذ مینمودند و اگر کنیزکان و غلامان این کار کرده
بودند سرب گداخته در گلوی ایشان میریختند قسطنطین حکم داد که هر کس بدین قوانین سلوک کند
در معرض کیفر خواهد رفت و فرمود هرگاه طفلی بوجود آید و استطاعت تربیت او را متمکن نبود بعرض رساند تا
از بهر او مرسومی مقرر کرد و بالجمله چون مدتی برین بگذشت دیگر باره قبایل قاص سر بفتنه برآوردند و مردم مشین
که در سواحل دریاچهٔ میوتث سکون داشتند با ایشان همدست شدند و باراضی الرکن درآمده شهر یکبانه و
مرقث و بلدهٔ نبانیه را فرو گرفتند و هیچ از قتل و غارت فرو نگذاشتند چون اینخبر بقسطنطین رسید جمعی از
لشکریان را برداشته بر سر ایشان تاختن برد و کار بر ایشان تنگ ساخت ناچار هر اسیر و مالی که بغارت
برگرفته بودند بریختند و بگریختند قسطنطین از دنبال ایشان بشتافت و بکنار رود دنیوب آمده پلی که امپراطور
تراجن بر آن رودخانه نهاده بود استوار نمود و از آنجا باراضی دثیشه درآمد و آنگروه را زحمت فراوان رسانید
و جملگی را بحوزهٔ اطاعت درآورد و مقرر داشت که هنگام ضرورت چهل هزار تن از جوانان خود را با سلاح رزم
بحضرت فرستند و در آنوقت سلطنت قسطنطین سخت بزرگ شد و تصمیم عزم داد که لسنیث را نیز یکباره از
میان برگیرد و سلطنت روم را یکسره کند از آنسوی لسنیث نیز بدگمان بود و در اعداد کار روزگار میگذاشت و
چشم دستی کرده لشکرهای خویش را مجتمع ساخت و سیصد و پنجاه فروند کشتی جنگی که در هر یک سه صف پاروزن
می نشست از مصر و مغرب و بندرها بدست کرده در آب افکند و حلق البحر هلسپانت را آگنده از کشتی جنگی ساخت و خود
با یکصد و پنجاه هزار پیاده و پانزده هزار سواره با شتاب تمام به بیابان ادرنه آمد که نزدیک شهر قسطنطنیه بود
و از آنسوی قسطنطین با یکصد و بیست هزار لشکر کار آزموده جنبش کرد و آن لشکر بیشتر از مردمش هفده کرت در رکاب
قسطنطین مصاف داده بودند و با ایشان وعده نهاد که اگر در اینجنگ ظفر جویند دیگر ایشان را بحرگاه نبرد
و مرسومی که مقرر دارند برسانند تا آسوده بقیت عمر را در خانهای خود بسر برند اما لشکر بحری قسطنطین ضعیف تر از دشمن
بود و بالجمله قسطنطین با مردم خود از تسیلانکه کوچ داده بکنار رودخانهٔ عبر آمد و چند روزی با دشمن از دور آهی
جنگ انداخت و از هیچ طرف آثار ضعف بادید نبود آنگاه قسطنطین جلادت ورزیده با دوازده سوار اسب
بر رودخانهٔ عبر افکند و از آب بگذشت سپاهیان چون این بدیدند از دنبال او دل قوی کرده از آب عبور کردند
در آنوقت قسطنطین بیم کرد که مبادا سپاهیان دوست از دشمن ندانند چه از هر دو جانب مردم روم در صف
بودند پس در میان لشکر خود نشانی گذاشت و گفت چون مردی با مردی دوچار شود بگوید خدای خلاص
کننده است اگر از وی جواب شنید هم بدین سخن بداند که دوست است و اگر نه با تیغ بجنگ شود چون این
علامت را بر لشکریان معلوم کرد بسوی لشکر لسنیث تاختن برد و آتش حرب بالا گرفت و در آن مصاف

سی هزار تن از مردم نسییث مقتول گشت و او دیگر نتوانست درنگ کند ناچار از آن حربگاه باز پس شده به قلسدنیه که میانهٔ تربطان و قسطنطنیه است رفت و در آنجا ساز لشکر کرده دیگر باره در برابر قسطنطنیه لشکرگاه کرده و با قسطنطین یک مصاف دیگر داد و در این جنگ نیز پیست هزار و تن از سپاه او مقتول گشت و هزیمت شده بشهر نیکو مدیا گریخت و از آنجا خواستار شد که کار بمصالحه کند قسطنطین رضا نداد نسییث چون دید که وداع جهان باید گفت ناچار شده از در ضراعت و مسکنت بیرون شد و مرطی نیانوس را که لقب قیصری داده بود بحضرت قسطنطین فرستاد و خود نیز با تاج سلطنت نزدیک او آمد و تاج خود را در پای وی افکنده قسطنطین حکم داد تا نسییث را گرفته در شهر سلانیک که از امصار یونانست بداشتند و بعد از مدتی بهانه آنکه میخواهد دیگر باره طغیان کند او را بقتل آورد و سلطنت قسطنطین در این هنگام بزرگ شد چنانکه در انتقال دار الملک از روم مذکور خواهد شد انشاء الله

۵۹۰۱ جلوس نعمان الاکبر در مملکت شام پنجهزار و نهصد سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

نعمان الاکبر از پس آنکه حبلة الاصغر که ملقب بمحرق بود وفات نمود پادشاهی شام یافت و بر مسند حکومت جای کرد و مردم لشکری و رعیت را بالطاف و اشفاق خسروی بنواخت و در حضرت شاپور ذوالاکتاف اظهار عقیدت و فرمانبرداری فرمود و خراج شام را بر گردن نهاد که همه ساله بدرگاه او فرستد اما روزگارش چندان وفا بدت نکرد از پس یک سال سلطنت وداع جهان گفت

۵۹۰۱ تاراج فرنگ و سقسان مملکت فرانسه را و رزم ایشان با قسطنطین پنجهزار و نهصد و یکسال بعد از هبوط آدم بود

قبایل فرنگ و سقسان در این هنگام از بهر قتل و غارت ممالک فرانسه دیگر باره سر بطغیان بر آوردند و از هر سوی بتر کتاز مشغول شدند چون این خبر در حضرت قسطنطین مکشوف افتاد با ابطال رجال از بهر گوشمال ایشان بجنبید و با آن جماعت رزم صعب افکنده جمعی کثیر را عرصهٔ تیغ و تیر ساخت و دو تن از پادشاهزادگان ایشان را که یکی را اشیرنح و آن دیگر را رقیبز مینامیدند اسیر کرده با خود آورد و ایشان را در دار السرور تریوز بچنگال جانوران درنده انداخت چنانکه در قصهٔ قسطنطین بدین سخن اشارت شد

۵۹۰۱ جلوس نعمان بن عمرو در مملکت شام پنجهزار و نهصد و یکسال بعد از هبوط آدم ع بود

چون نعمان الاکبر رخت از جهان بدر برد نعمان بن عمرو بجای او بر مسند حکمرانی بر آمد و مملکت شام را بزیر فرمان کرد و او در زمان سلطنت خود روزگار بصعوبت میبرد از یکسوی ملک الملوک ایران شاپور ذوالاکتاف بود و ملوک شام را آن مکانت بدست نمیشد که سر از چنبر اطاعت او بر تابند و از جانب دیگر قسطنطین را در این وقت استیلای تمام حاصل بود و همی خواست تا بر تمامت اراضی ارمن و شام و مصر حکومت کند ناچار این هر دو دولت را نعمان بن عمرو از در رفق و مدارا بود و بمقتضای وقت با هر یک از این پادشاهان طریق اطاعت و انقیاد می سپرد تا روزگارش سپری شد و مدت پادشاهی او در مملکت شام بیست و هفت سال بود

۵۹۰۳ جلوس میسندی در مملکت ماچین پنجهزار و نهصد و سه سال بعد از هبوط آدم ع بود

میسندی پسر شنوندی است که شرح حالش مذکور شد وی بعد از پدر در مملکت ماچین در تخت سلطنت جای کرد و بزرگان

سپاه و قواد درگاه را باشفاق و الطاف خسروانه بنواخت و هر کس را بعطائی جداگانه امیدوار ساخت وی پادشاه دوم است که در اراضی ماچین فرمانگذار شد و با ملوک طوایف که در چین حکومت داشتند گاهی مصاف میداد و در اینوقت کار مملکت چین و ماچین سخت آشفته بود و پیوسته در میان قبایل و اقوام آتش حرب زبانه زدن داشت و بسیار میشد که گروه گروه از یکدیگر شکسته شده با زن و فرزند بممالک بعیده کوچ میدادند چنانکه در ذیل قصهٔ قبایل فرنگستان مذکور داشتیم بالجمله مدت پادشاهی میسندی سه سال بود

۵۹۰۳ جلوس عمرو بن امر القیس در مملکت حیره پنجهزار و نهصد و سه سال بعد از هبوط آدم ع بود

عمرو بن امرء القیس بن عمرو بن عدی بعد از مرگ پدر در مملکت حیره صاحب حکم و فرمان شد و کار ملک را بنظم و نسق کرد و ابواب عدل و نصفت بر چهرهٔ رعیت و لشکری گشوده داشت و در حضرت شاپور ذوالاکتاف طریق عبودیت و چاکری میسپرد و خراج مملکت را همه ساله بدرگاه او انفاذ میداشت مدت سی سال کار بدینگونه کرد آنگاه وداع جهان گفته رخت بسرای دیگر برد

۵۹۰۶ جلوس جنیدی در مملکت ماچین پنجهزار و نهصد و شش سال بعد از هبوط آدم بود

بعد از آنکه سلطنت میسندی سپری شد جنیدی سر بحکومت برداشت و مملکت ماچین را بزیر فرمان کرد و با عموم مردم از در ملاطفت میرفت و طریق مداهنه و ملایمت میسپرد چه در این هنگام بسبب تشتت آراء و تعدد قبایل متفرقه و تعدد سلاطین در ممالک چین آن استیلا و استقلال از بهر این ملوک نبود که بخواست خویش توانند جنبش کرد ناچار با مردم از در مسامحت بودند و بلطایف حیل خویشتن را از فتنهٔ غوغا طلبان محفوظ میداشتند و مدت سلطنت جنیدی در ماچین هفده سال بود

۵۹۰۶ طغیان قبایل قاص و سقسان و فرنگ در اراضی فرانسه پنجهزار و نهصد و شش سال بعد از هبوط آدم بود

در این هنگام دیگر باره قبایل قاص و سقسان و فرنگ با یکدیگر همدست و همداستان شده دست بقتل و غارت بر آوردند و چشم از سخط و خشم قسطنطین پوشیده در اراضی گال و فرانسه بهر سوی تاختن بردند و بهر دیه و قریه رسیدند خراب کردند و هرچه یافتند برگرفتند و زن و مرد را اسیر بردند و بسیت شهر و قریه معرض نهب و غارت ایشان در آمد و چون این خبر بقسطنطین رسید لشکری بزرگ از بهر دفع ایشان برگماشت و خود نیز با ابطال رجال از دنبال لشکر کوچ داده بر سر آن جماعت بتاخت و مال و اسیر هرچه ماخوذ داشتند باز گرفت و از قفای ایشان همی بشتافت چندانکه از رود دنیوب عبور کرده به اراضی دثیه در آمده آن جماعت را ذلیل و زبون ساخت تا طوق طاعت بر گردن نهادند و مقرر داشتند که در وقت حاجت چهل هزار مرد لشکری بحضرت قسطنطین فرستند

۵۹۱۲ انتقال دار الملک قیاصره از رومیة الکبری بشهر قسطنطنیه پنجهزار و نهصد و دوازده سال بعد از هبوط آدم ع بود

چون قسطنطین بر نسییث ظفر جست چنانکه مرقوم گشت حکم او بر تمامت مملکت یوروپ و ارمن و مصر و مکه و مغرب و یونان نفاذ یافت و حکم داد که در جمیع ممالک محروسه چون رعایا از حکام و عمال خود ستم بینند بحضرت سلطنت شتافته بی مانعی شرح حال خود را معروض دارند اگر چند این حکومت از در عدل و نصفت بود اما رعایا را بدرگاه

پادشاه گستاخ وجسور ساخت و دیگر فرمود آنجنک که پهلوانان قدیم قانون داشتند محو ومطموس دارند و
هرگز یکتنه کس باکس نبرد نجوید و دیگر فرمود که گناهکاران دولت را از قتل معاف دارند و بکار معادن برگمارند و
فوا این رسم زینت را یکباره برانداخت و تمثال او را از میان نقاد بر قیاصره محو ساخت تا نام او را از خاطرها سترده
کند ولقب خود را صاحب فتح گذاشت در انیوقت ضجیع او فستا بیم کرد که مبادا بعد از مرگ قسطنطین پسر بزرگتر
او کرسپوس که از زن دیگر دارد پادشاه شود پس حیلتی اندیشیده نزدیک قسطنطین آمد و گفت کرسپوس با دیگر پسر
که از من آورده دل بد دارد این سهل باشد از پی قتل تو کمر بسته است و بدان سراست که خود بر تخت سلطنت جای
کند چون در این هنگام کرسپوس نیز از پدر خواستار بود که لقب سیتو بلیو سپهسالاری جمیع عساکر گرد
این سخن کذب در خاطر قسطنطین اثر کرد و فرزند را مقتول ساخت و پسر لسنیث را نیز بیگناه بکشت از این دو قتل
بی هنگام در دل بزرگان روم وحشتی افتاد و اهالی روم با او بدسگال شدند لاجرم چون شهر روم
آمد آثار نامهربانی از دیدار مردم مطالعه میکرد و گاه گاه در دیوارهای معابد و میدان خطی مییافت که مردم
روم نگاشته و او را بدشنام یاد کرده بودند یکباره از مردم روم رنجیده خاطر شد و تصمیم عزم داد
که دار الملک را از روم بگرداند و از روم خیمه بیرون زد و این کرت سیم بود که بروم سفر کرده بود و در هر
کرت مدتی اندک سکون داشت و چون بدانست که فستا بکذب فرزندش را بهلاکت افکند دل با او
نیز بد کرد و عاقبت حکم داد تا او را در حمام برده سرش را در آب فرو داشتند تا جان بداد و چه عاقبت کار
نیز با غلامی یار شده گاه گاه با او می آمیخت و این راز را قسطنطین دانسته بود بالجمله قسطنطین از روم بیرون
شده همی خواست تا عرصه که شایسته بود شهری کند و پای تخت خود را در آنجا نهد دو سال این اندیشه بدراز
کشید و در بلاد و امصار هراقلی و سردیک و نیکومدیا روزگار میگذاشت و در این زمان قبایل گت آغاز
طغیان نهادند و سر از طاعت برتافته بهر سوی نهب و غارت مشغول شدند قسطنطین لشکر برانگیخت و از
دنبال ایشان تاخته از رود دنیوب بگذشت و بر آن رودخانه پلی کرده سپاه خویش را بگذرانید و با جماعت
گت چندین مصاف داده صد هزار تن از آنگروه بکشت و پسر الریک را که پادشاه ایشان بود بگروگان
بگرفت و آنگروه را مطیع و منقاد ساخت و از پس اینواقعه مردم مملکت ز سر عصیان برداشتند و اغاذبی
فرمانی کردند هم قسطنطین سپدرنگ بسوی ایشان کوچ داد و در حمله نخستین آن جمع کثیر را ذلیل و زبون
آورد و سیصد هزار تن از آنجماعت را کوچ داده در شهر مسندن که از بلاد یونان است ساکن فرمود و این
کردار بزرگ نام قسطنطین بلند گشت و از ممالک هندوستان و ایران بحضرت او رسولان سفر کردند
و او را تهنیت گفتند و اد بقانون شهنشاه ایران همی جامه کرد و سلب خویش را گوهر آمود فرمود و
در عزمی که بنیان شهری کند و در آنجا پای تخت فرماید بجهت شد و عاقبت بوزنطیه را اختیار کرد و ما
بنای بوزنطیه را و بانی آنرا از این پیش گفته ایم بالجمله قسطنطین نفرمود از اول با مهرگان بنیان آنشهر
کردند نخستین دیوار باره نهادند و دور و قصور برآوردند و تماشاخانهای نیکو بساختند و دار الشفائی
بساخت که هشت کرور دینار زر بخرج آن رفت مع القصه آنشهر را با آنهمه سعت و فسحت که هنوز بجا است بحکم

قسطنطین

قسطنطین در مدت هشت ماه بپایان بردند و این کاری عظیم بود و اسم آنشهر را قسطنطین نیاپلیس گذاشت یعنی
شهر تازه قسطنطین و مشهور بقسطنطنیه گشت و آنرا بخدای عیسی سپرده نفرمود از فره دیگر و یونان و آسیا رعیت
فراوان بدانجا آمده سکون کردند و از روم نیز جمعی کثیر بدانجا شده جای کرد چندانکه مردم در آنشهر انبوه گشت و
هرکه از بهر سکنی در آنجا میشد مورد الطاف و اشفاق قیصر میگشت پس خود در آنشهر درآمده چهل روز عید کرد
و مردم را حکم بقانون آزادی داد و بسیار کس را نشان فخر عطا کرد و اصحاب دیوان و کسلا را زینت جامه
از الماس و جواهر شاداب کرد و دیگر فرمود هرکه منصبی ارتفاع جست تا از وی گناهی با دید نشده از آن منصب
عزل نخواهد دید و این قانون را براندخت که منصبی یکساله و دو ساله با مردم تفویض کنند و چون آن مدت
سپری شود بدیگری گذارند و از بهر سپاه پیاده یک سپهسالار معین فرمود و از برای سواره سپهسالاری
دیگر نهاد و از بهر هر تن از ایشان مساوی یکصد و نود تن اجری میرسانید و یکصد و پنجاه سر
اسب علوفه و آذوقه می آورد و هریک از این سرداران را سی و پنج تن سرهنگ زیر فرمان بود آنگاه حکم داد
که یک نیمه از لشکریان پیوسته در حدود و ثغور ممالک روزگار برند و نیمه دیگر در دار الملک سکونت کنند
و سیصد تن جاسوس برگماشت که در میان سپاه سیر کرده هر حدیثی واقع میشد بنهانی معروض
رای قسطنطین میداشتند اما چون مدتی بر این گذشت کار بر آن نیمه سپاه که در حدود مملکت بودند صعب
افتاد و گفتند از عدل قیصر بعید است که ما را پیوسته در زحمت بدارد و گروهی از ما را در خانه آسوده
بگذارد از نیروی جمعی از ایشان به دول خارجه گریختند و سپاه روم را چون مکانت سابق نبود
نبود از دولت قسطنطین مأیوس بودند و بسیار می افتاد که جوانان قوی جثه سر انگشتان خود را قطع می
کردند تا ایشانرا در رشته سپاهیان در نیاورند با اینهمه استقلال قسطنطین در سلطنت فزونی میگرفت
و عاقبت از بهر قوت ملک خود شریعت عیسی علیه السلام پیش گرفت چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد

ظهور جرجیس علیه السلام پنجهزار و نهصد و چهارده سال بعد از هبوط آدم م بود ۵۹۱۴

جرجیس علیه السلام از جمله پیغمبران بزرگوار است که مردم را بشریعت عیسی علیه السلام دعوت می فرمود
ولفظ جرجیس معرب گرگیوس است و گرگیوس بفتح کاف و رای مهمله مکسور و تحتانی ساکن و کاف مضموم و رای مهمله
ساکن باشد و او را مردم ارمن گریگور لوساوریچ گویند و لفظ لوساوریچ معنی هدایت کننده است
و گریگور پسر اناک باشد و اناک سلطنت و عظمت داشت و او برادر خسرو است که پادشاهی ارمن
زمین با او بود پس جرجیس علیه السلام با طردنت بن خسرو که هم او را طیرتاط گویند پسر عم بود
و ما قصه طیرتاط را در ذیل داستان قیاصره مرقوم داشتیم و در انیوقت طیرتاط از جانب قسطنطین
پادشاه ارغستان بود و مملکت ارمنستان را در آن ایام از عرض و طول سیصد و هفتاد و سه فرسنگ
مسافت میپیمودند و آنرا دو قسمت کرده ارغستان بزرگ و ارغستان کوچک مینامیدند اراضی ترکانان
و زمین گرکان که از جنوب بکوه کرکس منتهی شود و از زمین روم و فارس و نواحی وان و قالیکلا اردو
از ارمنستان بزرگ است و ارمنستان کوچک در این زمان بجان کویند چشمه فرات و رود کردارس

در این

در این مملکت باشد و کوه کوکاس از میان اراضی آن گذشته کوه جودی و شهر موصل نیز از این قسمت باشد
و از اینجاست که بیشتر از مورخین دعوت جرجیس علیه السلام و زحمت او را با پادشاه موصل نسبت کنند همانا موصل در
تحت فرمان طیرتاط بود و اکنون بر سر داستان شویم بعد از خسرو اناک مدتی سلطنت ارمنستان روز برد و چون
او از جهان رخت بربست فرزندش جرجیس علیه السلام چهارده ساله بود بزرگان ارمنستان گفتند جرجیس هنوز
در کن کودکی است و نتواند کار ملک انتظام کرد و همگی متفق شده طیرتاط بن خسرو را بجای اناک بتخت سلطنت
جای دادند او از پس چندین طغیان و ضراب و ذهاب و ایاب چنانکه مذکور شد در پادشاهی ارمنستان
استقلال یافت و او مردی چنان بقوت بود که دم دو سر گاومیش را گرفته هفت گام بقفا می انداخت و
کیش او بت پرستیدن بود و بتی داشت از دیگر بتان بزرگتر که آنرا اناک حیا میدند در بدو سلطنت عزم تسخیر
قلعه را تصمیم داد که فتحش صعب مینمود لاجرم خواست تا با اناک تقربی کند و از آن میمنت بقلعه ظفر جوید پس نشانی
بساخت و با جواهر شاداب مرصع فرمود تا بدان صنم حمایل کند و کام خویش بیابد و همی خواست تا کسی
که بازهد و باورع از تمامت مردم برگزیده بود این حمایل از گردن اناک درآویزد علماء زمان حضرت گفتند امروز
در تمامت مملکت کسی از پسر عم تو جرجیس اعلم و اتقی نبود سزاوار انست که این کار بدو حوالت رود اما
جرجیس از بدایت رشد و تمیز بر شریعت عیسی علیه السلام رفت و روزگار خویش را همه بر عزلت و عبادت
میگذاشت و چون شانزده ساله شد بمرتبت نبوت ارتقا یافت و مردم را در نهان بکیش عیسی دعوت
میفرمود در آنوقت که طیرتاط او را حاضر ساخت و حکم داد که آن حمایل را از گردن بت درآویزد جرجیس نتوانست
راز خویش را مخفی بدارد ناچار نهفته خاطر را مکشوف داشت و گفت ای طیرتاط از خدای جهان آزرم کن که او
تو را جان داد و روزی نهاد و زنده بدارد و بمیراند از این اصنام که دستکار تو اند چه میجوئی که هیچ سود و
زیانی نتوانند کرد این تبار را درهم شکن و با خدای کردگار بازگرد تا در هر دو جهان رستگار باشی بزرگان
ایروان چون سخنان جرجیس را بشنیدند سخت برآشفتند و روزی با طیرتاط گفتند اگر راست خواهی خسرو را
که پدر تو بود اناک بکشت و دولت او را برانداخته خود پادشاه شد اما با دین و شریعت مردم زیانی
نکرد و اینک پسر اناک از بهر خرابی دین و دولت برخاسته همی خواهد رسم و راه تو را بگرداند و جان و
جاه تو را بگیرد طیرتاط از سخن ایشان در خشم شد و از جای جنبیده دو سیلی بدست خویش بر جرجیس زد
و این نخستین زحمتی بود که بدان حضرت رسانید و روز دیگر اندیشه خاطر طیرتاط فزونی جست و با خود سگالش
کرد که مبادا جرجیس مردم را دعوت کرده گروهی با او همداستان شوند روزی بر من بشورند پس کس
بطلب جرجیس فرستاده او را بیاورد و در پیشگاه حضور باز داشت و گفت ای جرجیس چنان دانسته ام
که اناک پدر مرا بقتل آورده اینک خون او را از تو باز جویم جرجیس ببرهانی چند اقامه نمود و روشن ساخت
که پدر او قاتل نبوده چون طیرتاط بدین تهمت نتوانست او را گزندی رساند گفت چرا از دین آباء و اجداد
خویش ابا کرده خدای پرست شده هم اکنون یا سجده صنم اختیار کن یا تو را معرض هلاک و دمار افکنم جرجیس
گفت من هرگز جمادی چند را بر خداوند جهان اختیار نخواهم کرد و از آئین خویش نخواهم گشت و چندانکه توانم

کوکاس بضم کاف و سکون واو و کاف و الف و سین مهمله و ایروان با واو و الف بکسر همزه و یای ساکن و نون ساکن ... جیم و الف و نون ... بالف و نون مشدد و الف و کاف ساکن

بندگان کردگار خدا را ببوی حق خواهم خواند صنما دید قوم که در انجمن حاضر بودند یکبار بانگ برداشتند که اگر
جرجیس بدین خوی در این شهر زیست کند بسی روز بر نیاید که مردم ایروان از افسون او آتش فتنه را در تارو
بالا گیرد چندانکه دین و دولت را براندازد و از آن غوغا آتش خشم طیرتاط زبانه زدن گرفت و حکم داد تا جرجیس را
از درختی بیاویختند و تمامت گوشت تن مبارکش را با چنگالهای آهن بخراشیدند و فرو ریختند و چنان دانستند
که جرجیس علیه السلام را بقتل آوردند اما خدای او را بهی داد و روز دیگر تندرست در انجمن طیرتاط حاضر شد
و او را بشریعت عیسی خواندن گرفت پادشاه ارمنستان در عجب رفت و کردار او را از در جادوی
دانست و بر خشم بیفزود و بفرمود تا سر او را در میان چرخی نهاده همی برتافتند تا استخوان های او تبرا گردید و
مغزش روان شد پس او را خوار گذاشته بگذشتند روز دیگر هنوز آفتاب از افق برنتافته بود که جرجیس را
در سرای طیرتاط یافتند که ببانگ بلند مردم را بخدای دعوت فرماید پادشاه را غضب افزون گشت و بفرمود
سر آنحضرت را با جرمهای آهن از چند جای بشکافتند چنانکه از استخوان برگذشت و جرم سرب انباشته
کرده بر سر ریشش فرو کشیدند و از گلوگاهش تنگ ببستند و برفتند روز دیگر صبحگاه حضرتش باز در پیشگاه طیرتاط
حاضر شد و گفت ای پادشاه از خدای بترس و راه خدای پیش گیر طیرتاط را دل نرم نگشت و حکم داد تا چوبی
سطبر در حلق او فرو کوفتند و خشت پخته بر هر دو زانوی مبارکش تنگ بر بستند و در زندانخانه برده با چهل میخ آهن
دست و پایش را باهم دوختند و ستونی را که چند مرد حمل نتوانست کرد بر پشتش نهادند و خارهای خنجک
از آهن کرده در ساحت زندان بریختند و حبلی چند بدان حضرت استوار کرده سر آن رشتها را مردم
توانا گرفته تن مبارکش را بدان خارها بکشیدند و چون چنان دانستند که هلاک شده در زندان را بربستند و برفتند
هنوز آفتاب نیک برنتافته بود که جرجیس در سرای طیرتاط برسید و بانگ برداشت که خدای را
پرستش کنید و بدرگاه او انابت جوئید طیرتاط از دیدار او چون آتش تافته شد و بفرمود تا آنحضرت را افکندند
راه بینی و منخر او را با اشیاء حاده و حاره و عفن انباشته کردند و خنابش را از ریگهای بیاویختند روز دیگر
باز جرجیس از در درآمد و نام خداوند باری را خواندن گرفت دیگر باره طیرتاط آشفته خاطر گشت و بفرمود
تا آنحضرت را ستان بیفکندند و سرب بگداخت و در ناف و سینه او بریخت چندانکه در زیر سرب گداخته پوشیده
گشت و او را بدینگونه گذاشته از پی کار خویش شدند و روز دیگر چون دار الاماره طیرتاط را در بگشودند
نخست کس جرجیس بود که بسرای در رفت و لب بدعوت حق برگشود در این کرت طیرتاط بفرمود تا سرب
بگداختند و در گلوی مبارکش ریختند آنگاه آنحضرت را از دو پای بیاویختند و بآرامگاه خویش شتافتند
هم روز دیگر در انجمن طیرتاط درآمد و زبان بتأدیب و تنبیه او برگشود طیرتاط همچنان بر خشم و غضب بیفزود
و فرمود تا جرجیس علیه السلام را با یکدست بیاویختند و دو تن ایستاده با گرزهای آهن که خارهای خلنده
بر آن نصب بود بر بدن مبارکش همی زدند و از پس آن دست و پاهای او را با میخهای آهن بر زمین
بکوفتند و با کارد گوشت از بدنش همی باز کردند و او را مرده پنداشتند و هم روز دیگر جرجیس بمجلس آمد و اصنام را
لعنت کرد و خدای را ستایش گفت طیرتاط حکم داد دست و پای او را بربستند و خارهای آهن و دیگر آلات حرب

برزمین گسترده کردند و بدنش را بر سر آن آلات قاطعه سی بکوفتند تا چنان دانستند مرده است و هم دیگر روز جرجیس را بحال نخستین یافتند و این نوبت جنابش را بر پشت بخوابانیدند و دو نال در سوراخهای بینی او فرو دادند و با سرکه و خردل سرها بیاکندند و دانستند که مغزاو ازینکار تباه خواهد گشت و بمیرد و دیگر روز او را سالم یافتند و جرجیس را بگوشه زندان ... از آن پس او را بسنگ و چماق بکوفتند تا استخوانهایش در هم شکست و بحکم طیرتاط بیرون شهر افکندند هم روز دیگر جرجیس بمجلس طیرتاط در آمد و او را بسخنان الهی بیم داد
در این دو نوبت بفرمود تا پای آنحضرت را ببستند و بدنش را از جامه برهنه کرده چندان چوب بزدند که تمامت گوشت از بدنش فرو ریخت و او را بسته گذاشته از پی کار خود برفتند روز دیگر بامدادان جرجیس در پیشگاه حاضر شد و گفت ای پادشاه جبار از خدای بترس و چندین قطع رحم مکن و بدان خدای که مرا چنین از گزند تو بازرهاند ایمان آور و اگرنه چون کار ظلم و جور تو بکمال رسد زوال پذیرد طیرتاط را هیچ دل نرم نشد و همچنان کافر و جحود بود پس روی با بزرگان درگاه کرد و گفت این مرد جادو دست و ما را بشفقت و بهیچ عذاب و عقاب دفع او نتوانستیم کرد بهتر آنست که او را دور از شهر در زندانی افکنیم و از شر او آسوده نشینیم و این زحمت چهارده هم بود که بدانحضرت رسانید بالجمله بفرمود جرجیس را از شهر ایروان بیرون آوردند و در یکفرسنگی اوج کلیسا چاهی بود بس عمیق که آنرا ویران و آب مینامیدند جنابش را در آن چاه افکندند و چندانکه در خور گردش ممکن بود بدست کرده در آن چاه فرو ریختند و سنگی گران بر سر آنچاه استوار نهاده بشهر باز آمدند جرجیس علیه السلام چهارده سال در آنچاه بماند و یک پیرزنی که بر شریعت عیسی علیه السلام بود هر شبانگاه بر سر آنچاه شده گرده نانی از شکاف آنسنگ بچاه می افکند و آنحضرت نانرا با آن جانوران که در چاه بود قسمت کرده میخوردند چون مدتی برین بگذشت و طیرتاط جرجیس را دیدار نکرد چنان دانست که نابود شده است و از جانب او خاطر آسوده کرد و چنان افتاد که روزی از بهر نخجیر کردن از شهر ایروان بیرون شتافت و در بیرون شهر کلیسائی بود که چهل دختر عیسوی در آنجا اعتکاف داشت از قضا طیرتاط بدان کلیسا آمد و آن دختران را بدید از میانه دختری که هرب سیما نام داشت و او را سیمائی چون شمس الضحی و بدر الدجی بود دل طیرتاط را بفریفت و پادشاه ارمنستان شیفته او شده خواست او را بشرط زنی بسرای خویش آرد چندانکه زر و مال و جواهر از بهر کابین او در شمرد سودی نبخشید و قبول زناشوئی او نفرمود و چون شب درآمد داروار یا که مرشد او بود دختر را برداشته بکوهستان ایروان فرار کرد صبحگاه طیرتاط کس بطلب ایشان فرستاده هر دو تن را گرفته بشهر آوردند خبر گرفتاری ایشان بگارتانیار رسید که بزرگ و پیشوای آن جماعت بود و پدر تنگ برخاسته با سی و هفت تن دختر دیگر از بهر شفاعت بشهر آمد و در حضرت پادشاه شده آغاز ضراعت نمود طیرتاط را گوئی از سنگ در دست بود که گاه گاه با آن لعب میکرد آن گوی را از در خشم بسوی گارتانیا افکند و راست بر سینه وی آمده جان بداد آنگاه روی با داروار یا کرد و گفت هرب سیما را از بهر نکاح من راضی کن و اگرنه ترا بدینگونه خواهم کشت آرداریا روی با هرب سیما کرد و بزبان ترکی که هم او را هنشار ن گوینید گفت مبادا دین خود را بهای دنیا کنی و سر بدین کافر آری از ملازمان حضرت طیرتاط کسیکه بدان زبان دانا بود این سخن بشنید و صورت حال را بعرض پادشاه رسانید طیرتاط در خشم شده بفرمود تا زبان آرداریا را

ازبن بر کندند تا از آن زحمت بمرد و از پس آن هرب سیما را بنکاح خویش دعوت کرد و چندانکه استمالت نمود مفید نشد از بهر بیم دادن او جمیع آن دختران را بکشت و با اینهمه هرب سیما رضا نداد و طیرتاط از غایت خشم او را نیز معرض هلاک و دمار در آورد و آن پیرزن که هر شب نان از بهر جرجیس میبرد از این وحشت و دهشت فراموشکار شد و آنشب نان بدانحضرت نبرد و تاکنون چهارده سال بود که جرجیس زحمت زندان میداشت بالجمله چون شب دیگر پیرزن نان از بهر جرجیس برد آنحضرت گفت چون شد که شب دوش مرا فراموش کردی پیرزن قصه قتل آن دختران و دهشت خویش و ظلم طیرتاط را باز گفت چون سخن بنام طیرتاط رسید جرجیس علیه السلام گفت هنوز آن گراز زنده است و در حال بهمین گفتار طیرتاط در سرای خویشتن از هیبت اصلی بگشت و بصورت گرازی بر آمد و آن تاج که بر سر داشت همچنان بر سر او بماند تا در میان گرازان نشانی باشد و نخستین از شهر بیرون شده بمیان گرازان شتافت و بزرگان حضرت او سخت بترسیدند و بیم شدند و همی از دنبال او شتافتند تا حال او را باز دانند و باشد که از بهر نجاتش چاره اندیشند و زن و خواهر او نیز از دنبالش میشتافتند و از پس طیرتاط از پس آنکه لختی در کوه و دشت بگشت بر سر چاه جرجیس آمده بایستاد و همی روی بر خاک بسود و جمیع بزرگان شهر و اعیان دولت حیرت زده در گرد او ایستاده بودند پیرزن چون اینداستان را بدانست دیگر قادر نبود که این راز را پوشیده دارد لاجرم بیدرنگ بکنار چاه تاخته صورت حال را باز گفت و مردم از زنده بودن جرجیس تاکنون در شگفت و عجب کردند و آن سنگ گرانرا از سر چاه دور کرده خواستند جنابش را بر آورند جرجیس سوگند یاد کرد که تا این جانوران که از بهر گزند من بچاه در افکنده اید بر نیاورند من بیرون نخواهم شد پس نخست دلوی فرو فرستاده آنجانورانرا بر آوردند از پس آن جرجیس بر آمد و طیرتاط در قدم او افتاد و چهره بر خاک بسود و آب از چشم بپالود پس جرجیس در حق او دعای خیر فرمود تا دیگر باره بصورت آدمیان بر آمد جز آنکه یک گوش او همچنان بصورت گرازان بماند تا آن زمان که غسل تعمید یافت بالجمله در اینوقت طیرتاط بدین جرجیس اسلام گرفت و تمامت بت پرستان بشریعت عیسوی در آمدند و طیرتاط در خدمت جرجیس از ایروان سفر کرده بشهر قیصریه شام در آمدند قیون طیباکه یکی از خلفای بزرگ شریعت عیسوی بود در آن بلده بحضرت جرجیس شتافت و گفت خلیفتی حضرت عیسی علیه السلام خاص از بهر تست و پاره گوشت بدن یحیی علیه السلام را که در میان صفحه از نقره خام نهاده و آنرا بشکل دستی کرده بود بجرجیس سپرد و گفت داشتن اینمتاع خاص ترا سزاوار است آنگاه جرجیس و طیرتاط از قیصریه مراجعت کرده بشهر ایروان آمدند و صورت اناک و دیگر اصنام را درهم شکستند و بتکده در آنجا بود که صورت طلسمی در آنجا کرده بودند و چند تن جنی آنرا صیانت مینمود و بهیچگونه خرابی نمی پذیرفت جرجیس با آن نقره که گوشت یحیی در اندرون داشت بدان بتخانه در آمد و نماز بگذاشت تا آن جنیان بگریختند و بتخانه فرو ریخت پس حکم داد که در جای آن بتکده کلیسائی بنیان کنند و سه نوبت آن بنا نهادند و شب ساحران بت پرست و جنیان خراب کردند شب چهارم جرجیس نماز بگذاشت و گفت پروردگارا

قیون طیبا یکی از ... مخصوص و ... دستهای ... ساکن ... [illegible]
والف

آلها سزاوار نیست که عبادتخانهٔ تو را ساحران و جنیان خراب کنند ناگاه نوری را دید که بدان زمین فرود شد عیسی را
در میان آن نور با گرزی ایستاده دید و آنحضرت حکم داد که فردا کلیسا را باندازهٔ این نور بنیان کنید پس جرجیس
شاد شده بامداد بدان صورت که دیده بود بنیان کلیسا کرد و آن بگونهٔ خاج بهلو داشت از این روی
آن را اوچ کلیسا گفتند و بخت النصر انجمیازی نام داشت و طیرتاط در آن بنا با زن و خواهر سنگ بر پشت میکشید
و هر زر و سیم که اندوخته بود در آن بنیان بکار برد و تاکنون اوچ کلیسا در حوالی ایروان باقی است بالجمله
از پس این وقایع جرجیس طیرتاط را برداشته بشهر قسطنطنیه سفر کرد و چون این خبر بقسطنطین رسید نیک شاد
شد و خود عزم استقبال ایشان کرد پس شیخ بطرس را که خلیفهٔ بزرگ عیسوی بود برداشته پذیرهٔ ایشان
کرد و شیخ بطرس پیشانی جرجیس را ببوسید و طیرتاط را قسطنطین بوسه زد و ایشان را با عظمت تمام بشهر
درآورد و یک پاره از چوب خاج عیسی بجرجیس سپردند و آن هنگام که عیسی را بر دار کردند غلامی از یهود
که یک چشم کور داشت نیزه بگرفت و بر پهلوی آنحضرت فرو برد و از جای زخم آن نیزه قطرهٔ خونی
بر چشم نابینای آن غلام بچکید و در حال روشن شد و آن غلام ایمان آورد بالجمله با بهای آن نیزه را میراث
همی داشتند در این وقت آن نیزه را بحضرت جرجیس سپردند و مقتل یعقوب بن یوسف نجار را که او را در روز
رجم استیفان شهید کردند چنانکه از این پیش مذکور شد هم بجرجیس تفویض نمودند که او را در قدس شریف
مقامی شایسته و از بهر او قندیلی کرده برتر از یازده ملت عیسوی آویختند تا با قندیل جرجیس دوازده شد و
از پس این وقایع جرجیس طیرتاط را برداشته بسوی ایروان سفر کرد و در ایروان طیرتاط را غسل تعمید داد و کوشش
او نیز بحال خود آمد و در انهمه ممالک کوشش او چون گران بود تا مردم از آن معجزه شگفتی گیرند و بر شریعت عیسی
شوند و این زمان نام پادشاه ارمنستان طیرتاط شد که بمعنی صاحب دیوان است و از این پیش او را
خیرتاط میگفتند که بمعنی کج دیوان است مع القصه جرجیس در مملکت ارمنستان مردم را بسی بحق خواند
و دین عیسی را رواج بسی داد و هر کس معجزه از او طلب داشت وفا نمود چنانکه روزی در مجلس طیرتاط
یکی از مقربان حضرت عرض کرد که ای جرجیس ما در این انجمن بر چهار کرسی نشسته ایم و خوانی در پیش نهاده
انجمله هر یک از چوب درختی باشند از خدای خویش بخواه تا هر یک از این چهار را از اصل خویش خضارت
بخشد و برگ و ثمر نخستین بدو دهد تا ما چنانکه نشسته ایم دست برده از میوه های گوناگون بچینیم و بخوریم جرجیس
پذیرفت و نام خدای بر زبان راند تا چنان شد و از این معجزه گروهی عظیم با وی ایمان آوردند دیگر آنکه
پیره زنی را گاوی بود که با شیر آن معاش میکرد از قضا آن گاو بمرد و سگان انبوه شده
جسد آن را بر دریدند و پاک بخوردند و بعد از مدتی بحضرت جرجیس آمد و صورت حال را باز گفت آنحضرت
عصای خویش را بدو داد و گفت این چوب را برگیر و نزد گاو شده بر او زن تا زنده شود آن زن گفت گاو را
سگان پاک بخوردند بر جای نمانده است تا من این عصا را بر او زنم جرجیس فرمود شتاب کن و اگر همه از استخوان
آن چیزی باقی است نزدیک من آور آن زن برفت و یک شاخ آن گاو را بیافت و بیاورد پس جرجیس عصای
خود را بر او زد تا گاو زنده گشت و بدان زن سپرد و او با خود برد و همه روزه شیر از وی همی دوشید و همی نوشید

دیگر آنکه جمعی با او گفتند که اگر خواهی ما ایمان آوریم جمعی از مردگان این گورستان را برانگیز تا بر نبوت
تو گواهی دهند آنحضرت دعا کرد تا هفده تن از آن گورستان کهن انگیخته شدند که نه تن مرد و پنج تن زن سه تن
کودک بودند و بر صدق مقال جرجیس گواهی دادند و جمعی کثیر ایمان آوردند و بدینگونه روزگار برد تا هفتاد
سال زندگانی کرد آنگاه وداع جهان گفته بجنان جاودانی شد و آنحضرت را دو پسر بود یکی ارستاکس نام
داشت که جرجیس علیه السلام در حیات خویش او را خلیفتی داد و خود در گوشهٔ غاری عزلت گزید و ارستاکس را
فرزند نبود و پسر دیگر جرجیس ونطانس نام داشت و او را دو پسر بود که یکی را سگان بکشتند و آن دیگر را اکریکر
نامیدند ارستاکس در زمان خلیفتی خود کریکر را بمملکت افغانان فرستاد تا ایشان را بدین عیسی دعوت
کند و رسم پنجاه گرفتن و نخوردن حیوانی و مدت پنجاه که از نتایج خاطر جرجیس بود بمردم بیاموزد اما اهالی
افغانستان سخن کریکری را وقعی ننهادند و موی سر او را بر دم استری حرون بسته در بیابان رها کردند
تا بر خاره و خار بکشیدند هلاک ساخت همانا جرجیس چند تن دیگر از خلفای عیسوی را کریکر نام بوده ما
کریکر فم طورگس که بمعنی کریکر صاحب معجزه است و او قبل از جرجیس میان ارزن روم و تربظان بدنیا
آمده در شهر اسکندریه غسل تعمید یافت و رواج دین عیسی علیه السلام همی کرد و چنان بزرگ شد که مردم
ارمن او را در دین خود برابر موسی علیه السلام گذارند و دیگر کریکر حکیم الهی بود که هم در عهد قسطنطین ظهور
یافت و در شهر اسکندریه و مصر و بیت المقدس تحصیل علوم کرد و مسقط الراس او اراضی تربظان در شهر
قیصریه بود و شصت سال زندگانی یافت و بر خلاف ملت اریان زیستن کرد چنانکه مذکور خواهد شد و بیشتر
وقت در زاویهٔ خمول و کنج عزلت روزگار برد و از مؤلفات وی پنجاه خطبه بجای ماند جز ایشان نیز کریکره
بوده است و از اینجاست که مردم ارمن گروهی زمان دعوت جرجیس را نیک ندانند و گروهی چنان
پندارند که آنحضرت نزدیک بزمان خاتم الانبیا ظهور داشته و این بر خطاست علی نبینا و آله و علیه الصلوة و السلام

۱۵— تنصر قسطنطین و ترویج او دین عیسی را پنجهزار و نهصد و پانزده سال بعد از هبوط آدم بود

آن هنگام که قسطنطین با لشکر خویش از بهر جنگ مقسنتیش کوچ میداد و سپاه او چهار برابر لشکر قسطنطین بود
چنانکه مرقوم داشتیم قسطنطین سخت ترسناک بود و بیم داشت که مقهور دشمن گردد پس در خاطر آورد که اگر من
بدشمن ظفر جویم پرستش خدای عیسویان خواهم کرد و شریعت عیسی خواهم گرفت و این در چاشتگاهی
بود که پیش روی سپاه در اراضی ایتالیا طی مسافت میکرد ناگاه سر برداشت و در میان هوا یک چوب
خاج دید که خطی از آتش بر آن نوشته بود که ای قسطنطین ظفر با تو خواهد بود قسطنطین این صورت را تمامت
لشکریان نمود و دل ایشان را قوی ساخت و در اندیشه بود که این صورت از کجاست تا شب درآمد و هنگام
خواب فرا رسید بخفت و در خواب دید که عیسی علیه السلام با همان خاج آشکار شد و فرمود اگر خواهی
بر خصم نصرت جوئی این علامت را بر علم خود نصب کن بامداد قسطنطین از جا نه برآمد و تمثال آن خاج را
از زر ناب بساخت و تاجی مرصع بجواهر شاهوار بر سر آن استوار کرد و نام عیسی علیه السلام را در
میان آن خاج مرقوم فرمود و صورت خود و فرزندش قسطنطین را که نام پدر داشت در زیر آن خاج مرقوم

فرمود

فرمود و نام آن بیرق را لَبارُوم گذاشت و پنجاه تن مرد دلیر از میان لشکریان طلب کرد که ایشان نیز در نهانی عیسوی بودند و این علم را بدیشان سپرد که هر کس بنوبت بدارد و اگر یکی کشته شود دیگری برافرازد آنگاه از بهر جنگ کمر ببست و خصم را مقهور ساخت و دل بر شریعت عیسی علیه السلام نهاد و سبب تنصّر وی این بود و چنانکه یکی از مورخین یُوزِیب که از شهر چزاره است و نامش اوزب باشد مرقوم داشته که خود قسطنطین این قصّه را از بهر من گفت و من نوشتم بالجمله در اینوقت قسطنطین دین خویش را آشکار ساخت و هر که بر شریعت عیسی علیه السلام رفت او را مورد الطاف و اشفاق خسروانی نمود و هر مال که قیاصره از خلفای عیسوی اخذ کرده بودند مسترد ساخت و حکم داد تا بتخانها در ببستند و فرمود تا مردم همه عیسوی شوند و کس گوش بمنجّم و ستاره شمر نکنند و خلفای عیسوی را که اخراج بلد کرده بودند بجای خویش نشاندند و کشیش را نیک عظمت بداد و زر و مال فراوان بر کلیسا ها موقوف بداشت از بزرگان حضرت او اول کس که شریعت عیسی گرفت اَثینیوس بود و قسطنطین بدان چنان شاد شد که از فتح کشوری مسرور گشت و مادر قسطنطین هِلن که شرح نسب و حسبش باز نموده شد نیز عیسوی بود و چون قسطنطین سلطنت یافت او را در سرای خویش بانوی بانوان کرد و اجازت داد که چندانکه زر و مال خواهد از خزانهٔ پادشاه برگیرد و سفر بیت المقدس کرده در راه عیسی بکار برد پس هلن گنجی افزون از حوصلهٔ حساب برداشته از بهر حج کردن سفر بیت المقدس کرد و در اینوقت هشتاد سال داشت و چون به بیت المقدس آمد خواست تا خاجی که عیسی علیه السلام را بدان بردار کردند بدست کند چندانکه از یهود بازجست او را راه ننمودند و بسیار چوب نیز دو وی آوردند و گفتند این همان خاج است و برخطا بود و چون هلن مایوس شد خواست در آنشهر بنیان چند کلیسا کند نخستین بر سر آن پشته آمد که در آنجا عیسی علیه السلام را بردار کرده بودند و در آنجا بتخانه بنام خدای عشق برپا بود بفرمود تا آن بتخانه را ویران کردند و زمین آنرا همی شکاف میدادند تا بنیاد کلیسا گذارند ناگاه سه چوب خاج بدست آمد که دو از بهر آن دزدان بوده است و یکی از بهر عیسی علیه السلام و چون معلوم نبود که کدام یک خاج عیسی است عاقبت از دانشوران بیت المقدس پرسش کردند که چگونه خاج عیسی را باز شناسیم ایشان گفتند با بیماران توان امتحان کرد تا ببینیم شفا دهنده کدام است پس مریضان فراهم شدند و از آن دو خاج کرامتی نیافتند و چون بیماری با خاج عیسی تقرّب جست در حال شفا یافت و چون کور بر دیده مالید روشن شد پس هلن کناره از آن خاج را قطع کرده از بهر فرزندش قسطنطین هدیه ساخت و آنچه بماند در صندوقی از سیم ناب نهاده بدست بنیفع عیسوی که در بیت المقدس بود سپرد آنگاه سه کلیسا بنیان کرد یکی را بنام نیلودار در آن پشته که عیسی را بردار کرده بودند بنا نهاد و نیک بساخت و چون از کلیسای نیلودار بپرداخت در بیت لحم که محل ولادت عیسی علیه السلام بود هم کلیسائی بنیان کرد و بپایان آورد و کلیسای سیم را در آنمکان که بعقیدت عیسویه جسد عیسی علیه السلام را بخاک سپرده بودند بنیاد کرد و بنام قسطنطین و نام آن کلیسا را نیز قسطنطنیه نهاد و آن صندوق سیم که چوب خاج در آن بود در این کلیسا موقوف بداشت و زر و سیم فراوان در این بناها

بکار برد آنگاه فقرا و مساکین را ببذل دینار و درهم غنی ساخت و بسا بود که ایشانرا بضیافت طلب داشته خود در مجلس میهمانی کمر بخدمت میکرد و خرابیهای شهر بیت المقدس را نیز آبادان ساخت پس با دل شاد بسوی قسطنطنیه مراجعت فرمود و پسر را دیدار کرد و از پس روزی چند وداع جهان گفته بسرای دیگر شد وفات او در میان تابستان روز هیجدهم ماه اوس بود عیسویان در مرگ او سوگوار شدند و روز وفات او را عیدی نهادند و قسطنطین در شهر قسطنطنیه در قبرستان ملوک جسد او را مدفون ساخت و بنام مادرش فرمان داد که در ارض شام نزدیک بیت المقدس شهری برآوردند و آنرا هلنا پالیس بولو بنام گفتند یعنی شهر هلن چه پالیس بمعنی شهر است و همچنین در زمین ورنا نوم نزدیکی قرد نکیر که مولد مادرش بود بنام او شهری برآورد و از پس اینوقایع در میان عیسویان بر سر مذهب و شریعت فتنه برخاست و طایفهٔ اریان و کنیتک با هم بمجادله برخاستند و بر قسطنطین لازم افتاد که مجلسی از بزرگان دین کرده شبهه از میان بردارد همانا در انیمقام واجب افتاد که قصهٔ پاپ و صورت مجالسی که در میان عیسویه برپای شده باز نموده شود تا بر مطالعه کننده حدیثی مبهم نماند نخستین باید دانست که عیسویان پاپ را خلیفهٔ عیسی علیه السلام دانند و شرطست که او از جمیع خلفای عیسویه و کشیشان ملت در منزلت بزرگتر باشد و در حضرت حق از اولیا شمرده شود و رتبت ولایت او را بود بالجمله بعد از عیسی او را خلیفتی بعد از خلیفتی شماره کنند و ایشانرا پاپ گویند و پاپ نخستین پطرس را دانند که از جمله حواریون عیسی بود و ما شرح حال او را مرقوم داشتیم گویند که خلافتش بعد از ولادت عیسی علیه السلام پاپ شد و سی و شش سال پاپ بود و بعد از او پاپ دویم لین بود در زمان قیصر نِرُو ظهور یافت و او ده سال پاپ بود و پاپ سیم انقلت نام داشت و او سیزده سال پاپ بود چهارم لمنت پاپ شد و او نه سال پاپ بود پنجم اَوارِیسْت پاپ شد و او نیز نه سال پاپ بود ششم اسکندر اول پاپ شد و او ده سال پاپ بود هفتم سیکسته پاپ شد در عهد قیصری تراجن و او نه سال پاپ بود هشتم تلسفار پاپ شد و یازده سال پاپ بود نهم هیکین پاپ شد و سه سال پاپ بود دهم پی پاپ شد و پانزده سال پاپ بود یازدهم اَنِیته پاپ شد و یازده سال پاپ بود دوازدهم سُتِر پاپ شد و نه سال پاپ بود سیزدهم الترپاپ شد و شانزده سال پاپ بود چهاردهم ویکتار اول پاپ شد و نه سال پاپ بود پانزدهم زفیرین پاپ شد و هفده سال پاپ بود شانزدهم قلیست پاپ شد و چهار سال پاپ بود هفدهم اربن پاپ شد و هفت سال پاپ بود هجدهم پُنتین پاپ شد و پنجسال پاپ بود نوزدهم انتر پاپ شد و یکسال پاپ بود بیستم فبین پاپ شد و پانزده سال پاپ بود بیست و یکم کرنیل پاپ شد و یکسال پاپ بود بیست و دوم لوس پاپ شد و یکسال پاپ بود بیست و سیم اَتین پاپ شد و چهار سال پاپ بود بیست و چهارم سیکسته دویم پاپ شد و دو سال پاپ بود بیست و پنجم دنیس پاپ شد و دو سال پاپ بود بیست و ششم فلکس پاپ شد و شش سال پاپ بود بیست و هفتم اوتیکین پاپ شد و هشت سال پاپ بود بیست و هشتم کیوس پاپ شد و سیزده سال پاپ بود بیست و نهم مرسلین پاپ شد و دوازده سال پاپ بود سی ام مرسل پاپ شد و دو سال پاپ بود سی و یکم اوزب پاپ شد و یکسال پاپ بود سی و دویم

ملتیادِ پاپ شد و او را در زمان خود قسطنطین نزد خود طلب داشته بسیار عظمت نهاد و شریعت عیسویرا از و بیاموخت و خانهٔ بدو بخشید که لتران نام داشت و نزدیک لتران کلیسائی بساخت و نام آنرا نیز قسطنطینه نهاد که هنوز در رُوم باقی است و آن کلیسا را بر یحیی علیه السلام وقف نمود و در سرای خود نیز جای نمازی بساخت و در دین عیسی راسخ شد و از پیش تاج خود شکل خاج نهاد و از پس او قیاصره بدو اقتفا کردند و بعد از وفات قسطنطین تمثال او را آراسته خاجی بدستش نهادند و پیش از آن رسم بود که بعد از مرگ قیاصره تمثال ایشانرا کرده شمشیر بدستش مینهادند بالجمله پاپ در عهد قسطنطین بزرگ شد و عظمت تمام حاصل کرد و مدّت پاپی ملتیادوسه سال بود سی و سیم سیلوستر پاپ شد و او نیز در زمان قسطنطین بود و بیست و یکسال پاپی کرد سی و چهارم مرک پاپ شد و یکسال پاپ بود سی و پنجم ژول پاپ شد و شانزده سال پاپی داشت سی و ششم لیبر پاپ شد و چهارده سال پاپی داشت و او را عیسویان از جملهٔ اولیائی شمارند و بدین منصب سزاوار ندانند سی و هفتم دَماس پاپ شد و هیجده سال پاپی داشت سی و هشتم سیرنس پاپ شد و پانزده سال پاپی داشت سی و نهم انسطاس اوّل پاپ شد و چهار سال پاپ بود چهلم انیسنت پاپ شد و پانزده سال پاپی داشت چهل و یکم زوزیم پاپ شد و یکسال پاپی داشت چهل و دویم بنیفاس اوّل پاپ شد و چهار سال پاپی داشت چهل و سیم سلستن پاپ شد و ده سال پاپ بود چهل و چهارم سکستهٔ سیم پاپ شد و هشت سال پاپی داشت چهل و پنجم لئون بزرگ پاپ شد و بیست و یکسال پاپی داشت چهل و ششم هلر پاپ شد و شش سال پاپی داشت چهل و هفتم سمپلیس پاپ شد و پانزده سال پاپی داشت چهل و هشتم فلیکس پاپ شد و نه سال پاپ بود چهل و نهم ژلاس پاپ شد و چهار سال پاپی داشت پنجاهم انستس دوم پاپ شد و دو سال پاپ بود عیسویان گویند او نیز رتبت ولایت در نیافت و بر خطا بود پنجاه و یکم سماق پاپ شد و شانزده سال پاپی داشت پنجاه و دوم هرمیداس پاپ شد و نه سال پاپ بود پنجاه و سیم ژان پاپ شد و سه سال پاپی داشت پنجاه و چهارم فلیکس سیم پاپ شد و سه سال پاپ بود و او را نیز از اولیا شمارند پنجاه و پنجم بنیفاس دوم پاپ شد و سه سال پاپ بود وی نیز از اولیا نباشد پنجاه و ششم ژان دوم پاپ شد او را نیز گویند زن بوده و بر حیلت بجامهٔ مردان در آمده و سه سال پاپی کرده پنجاه و هفتم آغاپیت اوّل پاپ شد و یکسال پاپی کرد پنجاه و هشتم سیلور پاپ شد و یکسال پاپ بود و او نیز رتبت ولایت در نیافته پنجاه و نهم ویژیل پاپ شد هم او هیجده سال بر خطا پاپ بود شصتم پلاژ اوّل پاپ شد و چهار سال پاپ بود هم او از اولیا نباشد شصت و یکم ژان سیم پاپ شد و چهارده سال پاپ بود و رتبت ولایت نداشت شصت و دویم بنوآی پاپ شد و پانزده سال پاپ بود و از اولیا شمرده نشد شصت و سیم پلاژ دوم پاپ شد و دوازده سال بر خطا پاپ بود و درجهٔ ولایت نداشت شصت و چهارم قرقوار بزرگ پاپ شد و چهار سال پاپ بود شصت و پنجم صابی نین دو سال پاپ بود و ولایت نداشت شصت و ششم بنیفاس سیم پاپ شد و یکسال پاپی کرد او نیز از اولیا نبود شصت و هفتم بنیفاس چهارم پاپ شد و هفت سال بی آنکه از ولایت بهره برد پاپی کرد شصت و هشتم دوّس پاپ شد و سه سال پاپ بود

اوّل شصت و نهم بنیفاس پنجم پاپ شد و شش سال پاپ بود و رتبت ولایت نداشت هفتادم هناریوس اوّل پاپ شد و هم وی از اولیا نبود و پنجسال پاپی کرد از پس او سورین پاپ شد او نیز رتبت ولایت نداشت و ظهور او در عهد قیصری هراقلیوس بود و که در زمان حضرت خاتم الانبیا علیه آلاف التحیة والثنا سلطنت یافت و ما قصّهٔ پاپها را که بعد از پیغمبر آخر زمان صلّی اللّه علیه و آله ظهور یافته اند در جای خود مرقوم خواهیم داشت و اقتدار ایشانرا در نصب ملوک باز خواهیم نمود و بعون اللّه تعالی چه پس از هجرت رسول عربی آن استقلال و استیلا یافتند که پادشاهانرا عزل و نصب فرمایند اکنون نه از قصّهٔ پاپ بپرداختیم صورت مجالس عیسویانرا مرقوم داریم معلوم باد که چون در دین و شریعت عیسوی مشکلی افتادی یا بدعتی در مذهب واقع شدی یا در نظام کشیش خلافی روی دادی شرط باشد که مجلسی کنند و علمای دین مجتمع شده سخن در اندازند آنگاه تشتت آرا از میان برخاست و سخن جمله در مسئله یکی شد آن کار را اختیار کنند و این مجلس بر سه گونه باشد یکی را مجلس محلّی گویند و عبارت از آن باشد که مردم در یک محل انجمن شوند و در کاری قراری گذارند و دیگر قبیله باشد و عبارت از آنست که مردم یکطایفه و قبیله آن مجلس بر پای کنند سیم مجلس کلیه بود و عبارت از آنست که جمیع عیسویه فراهم شوند و مجلس کنند و هر سخن در آن مجلس اختیار شود قانون باشد بالجمله مجلس نخستین بعد از عیسیٰ بود که حواریون آنحضرت در بیت المقدس فراهم شدند تا قانون یهود یانرا در نماز بر اندازند و رسم عیسوی گذارند مجلس دویم دویست سال بعد از ولادت عیسی فراهم شد از بهر آنکه قراری در رفع عیسی گذارند چه رفع آنحضرت در هنگام تابستان بود و اگر با ماه آسمانی آن حساب میداشتند لابد بود که آنروز در زمستان و دیگر فصول واقع میشد لاجرم عیسویان فراهم شدند و قرار بر آن نهادند که همه ساله رفع عیسی را در ماه مرس دانند که بیست و دویم آن مطابق است بتحویل آفتاب ببرج حمل که روز نوروز عجمان است اما شرط چنان شد که هر روز از ماه مرس که هلال را در آسمان دیدار کنند خواه در اوایل ماه مرس دیده شود خواه در اواخر آن از آنروز که هلال را به بینند پانزده روز شمارند اگر روز پانزدهم یکشنبه باشد آنروز را روز رفع عیسی بگیرند و اگر یکشنبه نبود هر یکشنبه که بعد از پانزده روز که شماره کرده ابتدا اوّل پیش آید آنرا که رفع عیسی گیرند و از اینجاست که بعقیدت ایشان گاهی روز رفع عیسی پس از نوروز عجمان افتد چه ممکن است که روز اوّل ماه مرس هلال دیده باشند و روز پانزدهم یکشنبه باشد پس رفع عیسی هفت روز قبل از نوروز خواهد بود و ممکن است که بار دیگر نوروز مطابق شود و ممکن است که بیست و هشت روز بعد از نوروز باشد و از آنچه مرقوم داشتیم قیاس توان کرد مجلس سیم در اراضی یونان واقع شد در میان بزرگان سیرتن و مردم افریقیه و این مجلس را از بهر رفع ظلم و تعدی نهادند مجلس چهارم را اوسنب خوانند چه نام آن زمین که مجلس کردند اوسنب بود و این مجلس در میان مردم انطاکیه و مردی که اسمش پلید ساساسات بود واقع شد این نیز از بهر رفع ظلم بود اما این چهار مجلس را عیسویان در جمع مجالس شماره نکنند چه شرط دانند که مجلس بحکم پاپ باید عقد شود و هر مجلس که بی حکم پاپ فراهم شود و پاپ در آنجا نباشد و اگر نه نایبی از وی در آنجا حاضر نبود در حکم

مجلس نخواهد بود و تا انیزمان پاپ را آن عظمت نبود که چنین احکام براند و در این هنگام که حکومت یافت شرط نهاد که هیچ پاپ را جایز نیست که زن کند و خلفا نیز در سفر و حضر نتوانند زن کرد و کشیش چندانکه در کلیسا باشد زن نتواند گرفت چه در حکم انست که ضجیع او در کلیسا باشد اما اگر کشیش در ممالک بعیده افتد روا باشد نکاح کند با جمله در آنوقت دارالملک قیصر از رومیة الکبری به قسطنطنیه افتاد و پاپ را اقتدار یافت و حکم داد که هر وقت پاپ از بهر عقد مجلسی عیسویانرا خواهد حاضر سازد جمیع پادشاهان عیسوی باید در انجام آن فهم کرکرند کمر بندند و از بذل زر و مال مضایقت نکنند و در هر شهر که مجلس آراسته شود آزادی باشد و احکامی که از مجلس بر میآید از تورته و انجیل خارج نباشد مگر وقتی که حکمی فوق طاقت مردم بود چنانکه در اراضی سردسیر چون غسل تعمید بر مردم صعب بود جایز شمردند که پیشانی اشیانرا با کفی آب مسح کنند مع القصه حکمای الهی و دانشوران ملت عیسوی الی زماننا هذا هفده مجلس شماره کرده اند و زیاده براینرا در جمع مجالس نداشند و وقعی نگذارند اما مجلس اول را نیسیه گویند چه این مجلس را در شهر نیسیه نهادند که در ارض قسطنطنیه واقع است سبب عقد این مجلس آن بود که یکی از کشیشان که اریوس نام داشت در شهر اسکندریه روزگار میبرد از بهر شریعت و نماز کتابی تالیف کرده و در آن کتاب مرقوم داشت که عیسی علیه السلام خدای نباشد و پسر از پدر جدا بود و او چون مردی پیر و طلیق اللسان بود جمعی کثیر عقیدت خویش را بر قانون او نهادند و در میان مردم غوغائی در افتاد اسکندر نامی که در انوقت در شهر اسکندریه خلیفه بود هر چند خواست او را از این عقیدت بگرداند ممکن نشد پس او را لعن کرده از کلیسا اخراج فرمود اریوس از اسکندریه بیرون شده به فلسطین آمد و از آنجا بشهر نیکومدیا رفت و سرایت خود را رواج داد و اوسب خلیفه را که مردی با عظمت بود با خود متفق ساخت و از نیروی کار او قوت گرفت و مکنون خاطر را آشکار ساخت و اوسب در حضرت قسطنطین معروض داشت که اریوس سخن بحق گوید و اسکندر بر خطا رفته است اما باید هر دو تن را خاموش ساخت قسطنطین اوسیوس را که خلیفه با عظمت بود باتفاق اریوس باسکندریه فرستاد و باسکندر نوشت که این غوغا در شریعت روا نباشد اگر خلافی هست با علمای دین نشسته مرتفع سازید اوسیوس باسکندریه آمد و در آنجا مجلسی مختصر کرده چندانکه سخن کردند مفید نفتاد و ناچار اوسیوس مراجعت کرده بعرض قسطنطین رسانید که اریوس آرام نخواهد گرفت و این غوغا همیشه بر پای خواهد بود قیصر ناچار شد که جمیع علمای دین را مجتمع ساخته مجلسی کند و این شبهه را از میان براندازد پس بحکم پاپ که در انوقت سیلوستر بود در شهر نیسیه قرار مجلس نهادند و باحضار جمیع خلفای عیسویه مکتوب کردند و اسب و کالسکه و هر زر و مال که از بهر این مهم واجب بود قیصر بخرج داد تا آنجمع سیصد و هیجده تن خلیفه عیسوی در شهر نیسیه حاضر شدند و کشیش و دیگر علما گروهی عظیم انبوه شدند سیلوستر که پاپ بود در آنجا حاضر نشد و حکم داد که اوسیوس او را نایب باشد و او را با دو تن دیگر بر آن مجلس بگماشت اوسیوس در صدر آن مجلس جای کرد و اسکندر خلیفه شهر اسکندریه با آتناس که دست پرورد او بود در جای خود قرار گرفت و اریوس نیز در مقام خود جای کرد و بسیار از این خلفا بودند که از اولیا شمرده میشدند و در راه دین جراحات بسیار یافته بودند مانند پانیوس خلیفه یونان که چشم راست او را در راه دین برآورده بودند و قسطنطین لبها بود که بجای آن چشم بوسه میزد تا کرامت حاصل کند مع القصه جمیع این خلفا و کشیشان در یک

انجمن مجتمع شدند و قسطنطین بعد از عقد مجلس در آنجا حاضر شده بنشست و هر کس سخن خویش را بی ترس و بیم بگفت و کتاب اریوس را در آن انجمن بآواز بلند بخواندند و چون از آن کتاب سخنی ناملایم بر می آمد خلفا انگشت بر گوش خود مینهادند که اصغا نفرمایند عاقبة الامر اریوس را لعن کردند و گفتند باید از گناه خود استغفار جوید و حکم کل از مجلس برآمد که عیسی پسر خداست و در احکام با خداوند بی شریک برابر است و نه انیست که عیسی از خدای فروتر باشد بلکه در ذات و صفات با خدای توامان باشد از بهر آنکه اریوس نگوید خداوند جهان چگونه دو تا باشد گفتند در ذات متحدند و خداوند و عیسی و روح القدس سه خدایند مانند هم و در ذات یکی باشند و این دین و شریعت را کتلیک نام نهادند که معنی اصلی باشد و پیروان اریوس آریان مشهور شدند که منسوب بنام اوست و بعد از این احکام قسطنطین اریوس را اخراج بلد ساخت اما دین او در میان مردم باقی ماند اما مجلس دوم در شهر قسطنطین واقع شد در عهد قیصری تاوُدوز که شرح حالش مرقوم خواهد شد و سبب عقد این مجلس آن بود که مَسَدانیوس که در شهر قسطنطنیه خلیفه عیسوی بود گفت خدای باری و عیسی هر دو خدایند اما روح القدس خدای نباشد و جمعی سخن او را استوار داشته بر عقیدت او شدند و این شریعت در مردم مَسدن که شهری از یونانست شایع شد آتناس که یکی از خلفاء بود در رساله برد این سخن نوشت و گفت در انجیل ثبت است که روح القدس باقیست و تغیر پذیر نیست و این چنین کس خدای باشد تاوُدوز چون قیصر شد و غسل تعمید یافت و این غوغا را معاینه کرد منشوری نگاشت که باید تمامت رعیت من بر دین کتلیک باشند و جایز نیست که دین عیسوی را قسمت کنند و هر کس خود را کتلیک خواند زیرا که هر طایفه خود را کتلیک میخوانند و میگفتند ما دین اصلی داریم و حکم داد که دیگر طوایف را مُبدع و ملحد گویند و مردم بدان شریعت روند که اکنون دماس که پاپ است و نایب پطرس بدانست و جز آن مردم که بر دین کتلیک باشند در کلیسیا جای نکنند و هر ظلم بدیشان رسد سزاوار خواهد بود و این منشور هنوز در مملکت فرنگستان مضبوط است اما تاوُدوز دانست که بدین منشور آن فتنه رفع نخواهد شد پس خواست مانند قسطنطین مجلسی کند و از بذل زر و مال هیچ دریغ نداشت و خلفای عیسویه را که در اراضی مشرق سکون داشتند بشهر قسطنطنیه طلب داشت و یکصد و پنجاه خلیفه عیسوی در این مجلس حاضر شد و کشیشان و دیگر علما نیز حاضر شدند و انجمنی بزرگ بر آوردند و ملتس که خلیفه شهر انطاکیه بود حضور داشت و چون تاوُدوز در خواب دیده بود که ملتس تاج سلطنت بر سر او نهاده و او را هیچوقت دیدار نکرده بود خواست بداند که در بیداری او را تواند شناخت با صورت او را دیگرسان در خواب دیده پس از آن زمان که انجمن آراسته گشت تاوُدوز بمجلس در آمد و از میان همه خلفا ملتس را بشناخت و یکدیگر را در بر کشیده دیده بوس کردند و ملتس در انمجلس صدر بود مع القصه سخن در انداختند و نخست خواستند مردم مَسدن را از عقیدت بگردانند چون سخن ایشان در دماغ آن جماعت اثر نکرد بجلی کرده ایشانرا لعنت فرستادند و اخراج نموده و از آن مجلس چنین قانون برآمد که خدای از آسمان بصورت عیسی بزیر آمد و زحمت بسیار در آنصورت بدید پس دیگر باسمان عروج فرمود و در آخر زمان هم باز خواهد آمد تا دین خود را رواج دهد که هیچ جدائی و بینونت در میان حق جل و علا و عیسی و روح القدس نیست و با آنکه خلفای مغرب

در این مجلس نبوده اند و پاپ نیز حضور نداشت براین قانون تصدیق کردند و صواب شمردند مجلس سیم را
مجلس افزکو نیدوا فزشهری بود از توابع قسطنطنیه که در سرایه آسیا بود و سبب عقد این مجلس آن شد که نسطار یوس
که در قسطنطنیه خلیفه بود بر آن عقیدت بود که عیسی علیه السلام را خدای نداند و چون بیم داشت از مردم که این عقیدترا
آشکار کند میگفت عیسی خدا نیست بلکه میگفت مریم خدای نیست تا زاییده است و مریم را مادر خدا نتوان گفت و در
حق عیسی میفرمود که او را دو جنبه باشد یکجنبه خدائیت و آنگر انسانیت و چون او را در قسطنطنیه دوستان بسیار
بود ندهمی خواستند تا قیصر را که در انوقت تاوودوز جوان بود با عقیدت او آورند و کار او را محکم کنند اما آن
طایفه که دین کتلیک داشتند میگفتند حق جل علا صورت مرد گرفت اما خدائی و مردی از هم جدا نشد و با
نسطار یوس مخالفت داشتند چون انخبر با سکندریه رسید سیریل که خلیفه آنشهر بود رساله در رد نسطار یوس
نگاشت و در آن رساله یاد کرد که من عجب دارم از آنکس که گوید مریم مادر خدا نیست زیرا که چون عیسی خدا باشد
مادر او مادر خدا خواهد بود و اگرنه باید گفت عیسی خدا نیست لاجرم باید گفت مریم مادر خدا بود اما مربی بدن
عیسی بود نه مربی روح او و جداگانه مکتوبی از بهر نسطار یوس فرستاد و او را پند و موعظت گفت باشد که
ازین عقیدت بگرداند و چون مدتی برگذشت و معلوم کرد که سخنان او در دماغ نسطار یوس اثر نکرده مکتوبی به
نزدیک سیلستین که در انوقت پاپ بود فرستاد تا در انکار چاره اندیشد و از انسوی نسطار یوس نیز عقیده
خود را نامه کرده نزد پاپ فرستاد پس پاپ ناچار شد که مجلسی کند و خلاف از میان بردارد و حکم داد تا در شهر
افز عقد مجلس شود امپراطور تاوودوز بحکم پاپ بنای مجلس نهاد و دویست تن از خلفای عیسویه را در افز حاضر
کرد و سیریل در این مجلس بر صدر بود و نسطار یوس با یکی از مقربان حضرت قیصر که همداستان بود و کاندیدین
نام داشت در افز حاضر شد اما چون مجلس بزرگ را عقد کردند گفت تا آن زمان که خلیفه انطاکیه است
در این مجلس در نیاید من حاضر نشوم پانزده روز این کار بتاخیر رفت و از ژان خبری نرسید و
نسطار یوس نیز مجلس در نمی آمد چار خلفای عیسویه گفتند باید بی حضور نسطار یوس کتاب او را خواند و
حکم حق را ظاهر ساخت پس عقد مجلس کردند و بر قانونی که ایشانرا بود تختی در میان مجلس نهاده انجیل را
بر زبر آن گشوده داشتند چه سخن ایشان آن بود که عیسی فرموده هر وقت در میان امت مشکلی پیش آید
و علمای دین مجتمع شوند من در انجا حاضرم لاجرم بنا بر حشمت آنحضرت انجیل را بگشوده داشت بالجمله کتاب
نسطار یوس را بحضور او خواندن گرفتند و نامه که پاپ بدو نوشته بود که از عقیدت خویش استغفار
کن هم بخواندند و کتب حکمای الهی را مانند کتاب سیپرین و کتاب اتناس و نامه انبرزی و رساله
بسنیس را هم قرائت کردند و انجمله بر خلاف عقیدت نسطار یوس بود پس اهل مجلس جملگی او را لعن کردند
و متفق الکلمه گفتند مریم علیها السلام مادر خداست و مردم شهر افز شاد شدند و صورت حال را هر کس
نامه کرده انفاد حضرت قیصر داشت کاندیدین که مردی با عظمت بود و با نسطار یوس کمال مودت
داشت نامه مردم و مکتوب خلفا را اخذ نموده و بخود خود نامه چند آراسته نزدیک امپراطور فرستاد
تا این راز پوشیده ماند چون انمیفی کشوف شد یکی از خلفا جامه خود را دیگرگون کرده و صورت مجلس را

بنگاشت

بنگاشت و آنرا طومار نموده و در میان چوبی بگذاشت و بر سرراه قیصر آمده بحیلتی که توانست آن نامه را بقیصر رسانید
تاوودوز جوان چون بر انحال وقوف یافت در خشم شد و بفرمود تا نسطار یوس را در زندان کردند و از پس چندگاه
او را اخراج بلد ساخته بمصر فرستاده هم در مصر بکمال ذلت و مسکنت برد مجلس چهارم مجلس کلسدنیا باشد و آن
مکان در میان ترنطان و شهر قسطنطنیه است و سبب عقد این مجلس آن بود که اتنیش در دین عقیدتی تازه نهاد و او
اگرچه از پیروان نسطار یوس بود اما در این عقیدت با او نیز مخالفت داشت زیرا که مردم کتلیک میگفتند عیسی علیه
السلام از لاهوت بناسوت آمد و لاهوت با او بود اما در عالم ناسوت بدن او رنج دید و زحمت یافت از بهر
آنکه شفاعت تواند کرد و نسطار یوس را سخن این بود که عیسی از لاهوت بناسوت آمد در این عالم لاهوت با او
نبود و چون زمان او بپایان رفت دیگرباره بلاهوت شتافت و اتنیش میگفت عیسی خدا بود و در
عالم ناسوت هم خدا بود و لکن صورتی می نمود و بدن او هیچ رنج و زحمت نمیدید زیرا که خدا رنج نمی بیند و چون کیش او را
دو سلوک باشد بعضی گوشه عزلت گیرند و با مردم آمیزش نکنند و برخی ارشاد و خلق فرمایند اتنیش
نیز خواست مردم را هدایت کند لاجرم نخست عقیدت خود را با دوستان خویش در میان نهاد و
روز تا روز بر دعوت خویش بیافزود تا سخن او بگوش فلادین رسید که در انوقت در قسطنطنیه خلیفه
بود چندانکه خواست او را به پند و موعظت از این عقیدت بگرداند مفید نیفتاد پس خط عزل او را از مقام
کشیشان بنوشت و مردم را از پیروی او منع فرمود و اتنیش را در حضرت قیصر که در انوقت تاوودوز بود چنانکه
مرقوم خواهد شد دوستان فراوان بود از جمله خریساف وزیر اول بود که با وی طریق مودت داشت
و مردی جباک و مقتدر بود و در مملکت امپراطور حکم کلی داشت او قیصر را برانگیخت که باید عقد مجلسی کرد و
این خلافیکه در دین واقع شده مرتفع ساخت پس قیصر حکم داد تا مجلسی کنند و خریساف بدلخواه خود
مجلس کرد و دیوسکاررا که از دوستان اتنیش بود در صدر مجلس جای داد و جمعی از عوانان را با چوب
و زنجیر در مجلس آورده و باز نمود که هر کس بر خلاف اتنیش سخن کند عقاب و عذاب خواهد یافت پس از
انجلس دیوسکار خلیفه اسکندریه نامه بازادی و درستکیشی اتنیش نگاشت و جمعی خاتم بر آن نامه نهادند
و آنکسان که مختوم نداشتند خریساف بفرمود تا ایشانرا محبوس کردند و حکم داد که خوردنی بدیشان نبرند
تا بدان نامه خاتم برنهند جمعی از جوع بمردند و بدان حکم رضا ندادند و فلادین را که هم این عقیدترا استوار نشمرد
بفرمود تا اخراج بلد کنند و در هر منزل او را با چوب زحمت رسانند و چنان کردند تا از پس چند منزل بمرد و باین
سبب نام تاوودوز در سلطنت ننگ برآمد و از پس اینواقعه روزگارش بپایان آمد و از پس او مرسین
قیصر شد و لئون که در انوقت پاپ بود خواست این خلل از دین زایل کند پس حکم داد تا قیصر در شهر کلسدنیا
عقد مجلسی فرماید و قیصر نیز بدانجا حاضر گشت و از هر سوی خلفا را بخواست و در کلیسیای ابوفمی انجمن
کرد و ششصد و شصت تن خلیفه در این مجلس حاضر شدند و نایب پاپ در صدر مجلس جای کرد نخست دیوس
کار را که در مجلس سابق بر خلاف دین کتلیک نامه کرده بود از مقام خویش خلع کردند و متفق الکلمه حکم براوردند
که اول باید دانست که عیسی خدا باشد هم بجنبه لاهوتی و هم بجنبه ناسوتی در هر دو جنبه کمال قدرت داشت

وضعف از برای او نبود ازلاهوتی الهیت تمام داشت وازناسوتی انسانیت تمام و قدم ذات داشت ازلی

الوهیت حادث بود از جهت پیدائی از مریم و در انجهان رنج و زحمت بدن از برای او حاصل بود سخن برین نهادند

و قیصر منشور بممالک فرستاد که هرکه جز این گوید کاذبست و مورد سخط و غضب خواهد گشت مجلس پنجم در قسطنطنیه

آراسته شد و سبب عقد این مجلس آن بود که بعضی از عیسویان سه کتاب بعقیده خود نگاشته بر انجیل بیفزودند و چون

این کتب ثلاثه تقویت عقیدت الستیش میکرد جمعی از پیروان او بدست آورده برواج آن شریعت پرداختند

و آن کتب ثلاثه را یکی تیذرت خلیفه شام نوشته بود و دویم را ایباس که خلیفه اناتولی بود مرقوم داشت و سیم نگاشته

تاودار بود که در اراضی فرانسه خلیفتی داشت و این کتب را سه باب انجیل نام نهاده بودند جوستی نین که در انوقت

قیصر بود در قسطنطنیه مجلسی کرده خلفای عیسویرا حاضر نمود نخستین اهل آن انجمن برنگارنده کتب ثلاثه لعن فرستادند

و نسطاریوس و الستیش را نیز ملعون گفتند آنگاه از بهر آنکه جای سخن از برای خصم نماند گفتند این کتب را

در آتش میافکنیم هرچه در آتش بسلامت ماند انجیل خواهد بود پس آتشی برافروختند و آن کتب را در آتش افکندند

آن سه کتاب بسوخت و این چهار انجیل که اکنون در میانست بسلامت ماند و غوغا از میانه برخاست بالجمله این

پنج مجلس که یاد کردیم قبل از هجرت خاتم الانبیا علیه آلاف التحیة والثنا بود و دوازده مجلس دیگر که بعد از هجرت واقع

شده انشاء الله در جای خود مذکور خواهیم داشت اکنون بر سر سخن شویم چون قسطنطین از مجلس نیسیه بپرداخت

کار دین را محکم کرد و مملکت را نظم و نسق بداشت و آنگاه ممالک محروسه را بر سه قسم کرده با سه فرزند خود مفوض

داشت قسم اول را با قسطنطین که سمی پدر بود گذاشت و قسم دویم را با قسطنس نهاد و سیم را با قسطانت عطا فرمود و

هر سه تن را لقب قیصری و همایونی داد و دو برادرزاده خود را که یکی آنی بالین نام داشت و آن دیگر را المائیوس

هم لقب قیصری داد و محال فرنجیر و ترنطان را با دالمائیوس گذاشت در انوقت دو تن مرد مجهول النسب

در جزیره قبرس و جزیره کرتت که از جزایر شام است سر از فرمان قسطنطین بر تافتند و راه عصیان و

طغیان پیش گرفتند قیصر دالمائیوس را با لشکر از بهر ایشان برگماشت و او تاختن برده هر دو تن را بگرفت

و بسوخت از پس اینواقعه مکشوف افتاد که سرحدداران شاپور ذوالاکتاف لشکر کشیده مملکت جزیره و شام

و بسیار از ممالک شرقی روم را فرو گرفتند قسطنطین عزم کرد که با ایرانیان مصاف دهد و این کین بخواهد

و حکم داد تا لشکرها فراهم شدند و از قسطنطنیه خیمه بیرون زد و چون چند منزل بشتافت مزاجش از اعتدال بگشت

و بیمار شده و از راه بشهر نیکومدیا در آمد و در آنجا بهمان مرض هلاک شد و مردم روم خواستند جسد او را به

رومیة الکبری برند و اهل قسطنطنیه ایشان را منع کرده جسد او را بشهر قسطنطنیه آوردند و او را بر تختی زرین نهادند

و در مقبره او همیشه روشنائی کردندی و مردم بزیارت او آمدندی و از فوت او غمناک بودند و او در چله تابستان

وفات یافت و شصت و سه سال و دو ماه و چهار روز زندگانی کرد و دو و سی سال تمثال او را بلاد و

امصار ببردند و مردم زیارت میکردند بعضی از مردم روم او را از جمله خدایان خود میدانستند و مردم

یونان و قرق او را از جمله حواریون میشمردند و روز مولود او را که هم در چله تابستان بود عید میکردند بالجمله

مردی متکبر و معجب و تندطبع بود و با زنان میل فراوان داشت و در بذل مال هیچ خودداری نمیفرمود و بعد

از وفات

از وفات او از وی سه پسر و دو دختر و دو تن از خواهرزادگانش باقی ماند و دیگران مقتول گشتند چنانکه مذکور

خواهد شد و یکتر جوان که یکی از مورخین فرنگستان است گوید او در سلطنت خود در ده سال اول نیکو پادشاهی

بود و در ده سال ثانی ظلم و اعتساف پیش گرفت و در ده سال سیم تبذیر مال میفرمود اما دیگر مکین که قسطنطین

عیسوی شد در حق او بد سگالیده است و مدت سلطنت او سی و یکسال بود

۵۱۲۳

جلوس سیتیندی در مملکت ماچین پنجهزار و نهصد و بیست و سه سال بعد از هبوط آدم بود

ملوک ماچین

ستیندی بعد از آنکه روزگار دولت جینندی بنهایت رسید صاحب تخت و تاج شد و در مملکت ماچین پادشاهی

یافت وضیع و شریف را بدستیاری احسان و نوال امیدوار ساخت و عمال خویش را در هر جا استقلال بخشید

و کار لشکر را انتظام کرد و با آن ملوک طوایف که در مملکت چین حکومت داشتند همواره بمقابله و مقاتله مشغول بود

وی نیز در زمان سلطنت خود دیگر روز آسوده نگذاشت چه جمیع قبایل و طوایف چین و ترکستان آشفته بودند و

یکدیگر را قتل و غارت مینمودند مدت پادشاهی او در ماچین سه سال بود

۵۹۲۴

ظهور معمرین عرب پنجهزار و نهصد و بیست و چهار سال بعد از هبوط آدم ع بود

معمرین عرب

از این پیش قصه هرکس از معمرین را که از جمله انبیاء و سلاطین و دیگر کسان بوده اند مرقوم داشته ایم

اکنون ذکر حال آنمردم از عرب که در انجهان فراوان زیستن کرده اند و با ظهور خاتم الانبیا علیه الاف التحیة

والثنا نزدیک بوده اند نگاشته میآید از جمله معمرین ذوالاصبع عدوانیست و نام ذوالاصبع حرثان است

و هو حرثان بن محرث بن الحارث بن ربیعة بن وهب بن ثعلبة بن ظرب بن عمرو بن عیاذ بن یشکر بن عدوان

و نام عدوان الحارث بوده است و هو الحارث بن عمرو بن قیس بن عیلان بن مضر است و الحارث را از آن روی

عدوان گفتند که بر برادرش فهم خصمی آغاز نهاد و برادر را تاختن برده مقتولش ساخت و او را قبیله بزرگ بود چنانکه

وقتی بر سر چشمه آبی نزول کرد و در میان قبیله او هفتاد هزار غلام ختنه ناکرده بود بالجمله حرثان از این روی ذوالاصبع

لقب یافت که وقتی انگشت او را ماری بگزید و خشک شد و کنیت ذوالاصبع ابا عدوان است و او از بطن

جدیله بود و در دندانهای ثنایا نداشت هم از این روی او را اثرم گفتندی مردی شجاع و دلاور بود و هرگز از

نهب و غارت آسوده نمی نشست و در زمان جاهلیت حکومتی لایق داشت درین جهان سیصد سال

زندگانی کرد و شعر نیکو توانست گفت همانا او را چهار دختر بود که هر یک با شعشعه جمال و فروغ جبین خورشید را

پنجه زدی و شعری را شکنجه دادی و ذوالاصبع را چندان با ایشان شفقتی بود که هرگز رضا نمیداد که با هیچکس در

شوند و بخانه شوهر روند و بر این معنی دانا نبود که دختر را از شوهر گزیری نیست و زنان را بی شوی بهشت جاودان

بگونه زندان باشد از قضا روزی چنان افتاد که در پس حجره فرزندان آمد و ایشان را با هم در سخن یافت پس

خود را از دختران پنهان کرده گوش فرا داشت و اصغا فرمود که ایشان با یکدیگر گفتند که چون این مجلس از بیگانه

پرداخته است بهتر آنست که هرچه در دل داریم بر زبان آریم و نخستین دختر بزرگتر بسخن آمد و گفت الا لیت زوجی من اناس

ذوی غنی حدث شبابه طیب الریح و الفم لصوق باکباد النساء کانه خلیفة جان لا ینام علی همّ یعنی ممکن است

شبی را به چنیم و همخوابه که بزرگوار باشد چون شمشیر هندی و دانا باشد بمداوای زنان و اصل او از اهل یمن بود

بالاد

با او گفتند همانا تو جفتی را آرزو کرده که از خویشان و عم زادگان تست آنگاه دوشیزه دویم لب شکرین برگشاد
گفت اَلاٰ لَیتَ زَوجی مِن اُناسٍ اُولی عِدّی حَدیثُ الشَّبابِ طَیِّبُ الثَّوبِ وَالعِطرِ لَصُوقٌ بِاَکبٰادِ النِّساءِ کَاَنَّهُ
خَلیفَهُ جانٍ لاٰ یَنٰامُ عَلی وِتْرٍ یعنی ایا باشد که شوهر من از آن مردم گردد که او را دشمن بسیار بود و این کنایت
از آنست که مردی بزرگ باشد چه مردم پست پایه را دشمن نخواهد بود و جوان باشد و جامه نیکو پوشد و خوشبوی بود
و به پیچد با زنان چون مار پیچان و تنها نخسبد با او گفتند تو از غیر خویشان خود کسی را خواسته آنگاه دختر سیم بسخن آمده
گفت اَلاٰ لَیتَهُ یَکفِی الجَمٰالَ بِذِیَّةٍ لَهُ جَفنَةٌ تَشقی بِهَا المُعزُ وَالجُزُرُ لَهُ حُکَمٰاتُ الدَّهرِ مِن غَیرِ کَبرَةٍ تَشینُ فَلاٰ فانٍ
وَلاٰ ضَرِعٌ غُمرٌ یعنی باشد که شوهر من کسی باشد که محلس او بزیب و زینت بود و خوان او همیشه گسترده باشد حکیم و
مجرب روزگار بود و ذلیل و زبون کس نشود با او گفتند سید شریفی را قصد کرده دختر چهارم سخن میکرد
ایشان گفتند اکنون که اندیشه ما را دانسته چگونه دست از تو بداریم و مکنون خاطر تو را مجهول بگذاریم
ناچار او نیز بسخن آمد و گفت زَوجٌ مِن عُودٍ خَیرٌ مِن قُعُودٍ یعنی دختران را اگر جفتی از چوب بدست افتد بهتر از آنست
که در خانه پدر نشسته باشند و این سخن در میان عرب مثل شد بالجمله چون ذوالاصبع سخن فرزندان را اصغا فرمود
دانست که ایشان را بایست شوهر داد پس هریک را بدان کس که خواسته بود بسپرد و یکسال نام نبرد آنگاه
ایشان را طلب داشت و نخستین با دختر بزرگتر روی کرده فرمود چونست شوهر تو و با تو چگونه زیستن کند
قالت خَیرُ زَوجٍ یُکرِمُ الحَلیلَةَ وَیُعطِی الوَسیلَةَ گفت بهترین شوهر آنست زن خود را بزرگوار دارد و اسعاف
حاجت فرماید ذوالاصبع فرمود مال شما چیست و معاش شما از کدام حرفت باشد قالت خَیرُ مٰالٍ الاِبِلُ
نَشرَبُ اَلبٰانَهٰا جُرَعًا وَنَاکُلُ لُحُومَهٰا مُزَعًا وَتَحمِلُنٰا وَضَعفَنٰا مَعًا گفت مال ما شتر است که شیر و گوشتش را میخوریم
و بر او جفت جفت سوار میشویم ذوالاصبع گفت زَوجٌ کَریمٌ وَمٰالٌ عَمیمٌ آنگاه با دختر ثانی گفت حال تو با شوی
چگونه است قالَت خَیرُ زَوجٍ یُکرِمُ اَهلَهُ وَیَنسی فَضلَهُ گفت بهترین شوهر آنست که زنش را بزرگوار میدارد
و احسانش را در حق او فراموش میکند چون از مالش جستجو کرد قالَت اَلبَقَرُ تَاْلَفُ الفِنٰاءَ وَتَملَاُ الاِنٰاءَ و
تُودِکُ السِّقٰاءَ وَنِسٰاءٌ مَعَ نِسٰاءٍ گفت مال ما گاو است که از آستان خانه ما جدا نشود و کاسهای ما را از شیر
و روغن پر کند ذوالاصبع گفت حَظِیَت وَرَضِیَت برخوردار و دولتیار شوی از شوی خود آنگاه با
دختر سیم گفت روزگار تو بر چه سان رود قالَت لاٰ سَمحٌ بَذِرٌ وَلاٰ بَخیلٌ حَکِرٌ گفت نه بخشنده ایست که مبذر
باشد و نه بخیلی که اندوخته کند و چون از مال و طریق معاشش سؤال کرد قالَت المِعزیٰ لَو کُنّا نُوَلِّدُهٰا فُطُمًا
وَنَسلُخُهٰا اُدُمًا لَم نَبغِ بِهٰا نِعَمًا گفت مال ما بز است که از پوست و گوشت بزغاله آن سودی اندک حاصل
شود ذوالاصبع گفت جُذوَةٌ مُغنِیَةٌ با آن توان قناعت کرد آنگاه با دختر کوچکتر گفت کار تو بر
چگونه است قالَت شَرُّ زَوجٍ یُکرِمُ نَفسَهُ وَیُهینُ عِرسَهُ گفت بدترین شوهران آنست خود را گرامی دارد
و زن خویش را خوار شمارد ذوالاصبع گفت معیشت شما از کدام مال بود قالَت الضّٰانُ جُوفٌ لاٰ یَشبَعنَ
وَهِیمٌ لاٰ یَنقَعنَ وَصُمٌّ لاٰ یَسمَعنَ وَاَمرُ مُغوِیَتِهِنَّ یَتبَعنَ گفت مال ما میش است گرسنه ایست که سیر نشود و
تشنه ایست که سیراب نگردد و کریست که شنوا نخواهد شد و رمه گانی باشند که اگر یکی خود را بمهلکه در اندازد

بهما اقتفا بدو کنند ذوالاصبع گفت اَشبَهَ امرءٌ بَعضَ بَزِّهِ شوهر ترا مال او شبیه شده است و ایشان را وداع کرده بجانب
شوهران فرستاد و دیگر از معمرین حارث است و هو حارث بن کعب بن عمرو بن علة بن خالد بن مالک بن اُدَد المذحجی است و
مذحج نام مالک بن اُدَد است و او را از نیروی مذحج نام دادند که ولادت او در پشته واقع شد که نام آن پشته مذحج
بود و قبیله که از اولاد او با دید آمد بدو نسبت کرده مذحجی گفتند و مذحج دختر ذی منجشان بن کله بن بردمان است و
منجشان نام بستانی بود که مالک آن ذی منجشان لقب یافت بالجمله حارث یکصد و شصت سال زندگانی یافت
و هنگام وفات فرزندان خود را فراهم کرده این سخنان را با ایشان وصیت نهاد گفت از گز در حیلت با کس درنیامدم
و دوستی مردم فرومایه نجستم و با دختر عم و زن پسر و برادر از در خیانت نگاه نکردم و هیچ زن بدکاره را با خود راه
ندادم و اسرار خویش را اگر چه با دوستان بود در میان ننهادم و بر دین شعیب علیه السلام نزیستم و در میان عرب
جز من و اسد بن خزیمه و تمیم بن مرکسی بر دین شعیب نبود همانا ای فرزندان من پند مرا پذیره شوید و بر دین من باشید
و از خدای بترسید و در عصیان او طغیان نکشید و با هم نفاق مورزید و پراکنده نگردید که مورث ذلت شود و مرگ
در عزت بهتر از زندگانی در ذلت است آگاه باشید که در اینجهان هرچه بر تقدیر رفته است صورت بندد و هر جمعی
پریشان گردد و روزگار را دو کام باشد کامی برفق و مدارا زند و کامی بر سختی و بلا گذارد و روز نیز بر دو گونه است
روزی از بهر رحمت است و روزی از پی زحمت و مردم بر دو طریق شوند یکی با تو بزد موّدت بازد و آن دیگر خصومت
آغاز دهان ای فرزندان من قطع رحم و قرابت مکنید و با مردم احمق موافق مشوید و زن جز از مردم بزرگ
و شریف بخانه نیاورید و بدانید که چون در قومی اختلاف کلمه با دید آید پراکنده شوند و دشمن بر ایشان ظفر جوید
و هرگز از پی کردار بد مباشید و مردم را از مکانت خویش فرو مگذارید تا نعمت شما زایل نگردد و حقد و حسد پیشه
مکنید تا جمعیت شما پریشان نشود و در سیئات قدم مزنید تا با بلیات دوچار نگردید و آنجا که سخن را پذیرفتار
نباشد لب بنصیحت باز مکنید که سبب فضیحت شود و بدانید که عقوق والدین محو کند عدد را و مطموس سازد
بلد را آنگاه این اشعار را برخواند اَکَلتُ شَبٰابی فَاَفنَیتُهُ وَاَنضَیتُ بَعدَ دُهُورٍ دُهُورًا ثَلٰثَةُ اَهلینَ صٰاحَبتُهُم فَبٰادُوا
وَاَصبَحتُ شَیخًا کَبیرًا اَبیتُ اُرٰاعی نُجُومَ السَّمٰاءِ اُقَلِّبُ اَمری بُطُونًا ظُهُورًا این سخنان را بگفت
و رخت بسرای دیگر برد و دیگر از معمرین مستوغر است و هو عمرو بن ربیعة بن کعب بن سعد بن
زید بن مناة بن تمیم بن مر بن اد بن طابخة بن الیاس بن مضر است و عمرو آنگاه که این شعر
گفت مستوغر لقب یافت یَنِشُّ الماءُ فِی الرَّبَلاتِ مِنهٰا نَشیشَ الرَّضفِ فِی اللَّبَنِ الوَغیرِ یعنی بانگ
جوشیدن میکنند آب در گوشتهای غلیظ کباب چون بانگ کردن حجاره محماة در آن شیر که سنگ
گرم در آن افکنند چو لبن الوغیر آن شیر باشد که سنگ تافته در آن اندازند پس بنوشند
بالجمله او را بدین شعر مستوغر نامیدند و او سیصد و بیست سال در این جهان فانی
زندگانی یافت و نزدیک بظهور خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله بمرد و عند الموت این شعر را بگفت
وَلَقَد سَئِمتُ مِنَ الحَیٰاةِ وَطُولِهٰا وَعَمَرتُ مِن عَدَدِ السِّنینَ مِئینٰا مِائَةٌ اَتَت مِن بَعدِهٰا مِائَتٰانِ
لی وَازدَدتُ مِن عَدَدِ الشُّهُورِ سِنینٰا هَل مٰا بَقی اِلّا کَمٰا قَد فٰاتَنٰا یَومٌ یَکُرُّ وَلَیلَةٌ تَحدُو مٰا

این سخنان بگفت وجهان را وداع کرد و دیگر از معمرین زید بن لیث بن سود بن اسلم بن الحاف بن قضاعة بن مالک بن مرة بن مالک بن حمیر چهار صد و پنجاه سال زندگانی یافت و هنگام وفات فرزندان خود را مجتمع ساخت و بدین سخنان وصیت کرد و گفت أُوصِیکُم بِالنَّاسِ شَرًّا لَا تَرحَمُوا عَبرَةً وَلَا تُقِیلُوهُم عَثرَةً قَصِّرُوا الأَعِنَّةَ وَطَوِّلُوا الأَسِنَّةَ اِطعَنُوا شَزرًا وَاضرِبُوا هَبرًا وَإِذَا أَرَدتُمُ المُحَاجَرَةَ فَقَبلَ المُنَاجَزَةِ وَالمَرءُ یَعجَزُ وَلَا المُحَالَةَ بِالجِدِّ لَا بِالکَدِّ التَّجَلُّدَ وَلَا التَّبَلُّدَ وَالمَنِیَّةَ وَلَا الدَّنِیَّةَ لَا تَأسَوا عَلَی فَائِتٍ وَإِن عَزَّ فَقدُهُ وَلَا تَحِنُّوا إِلَی ظَاعِنٍ وَإِن أَلِفَ قُربُهُ وَلَا تَطمَعُوا فَتَطبَعُوا وَلَا تَهِنُوا فَتَخرَعُوا وَلَا یَکُن لَکُمُ المَثَلُ السَّوءُ إِنَّ المُوَصِّینَ بَنُو سَهوَانَ إِذَا مِتُّ فَأَرحِبُوا خَطَّ مَضجَعِی وَلَا تُضِنُّوا عَلَی رَحبِ الأَرضِ وَمَا ذَلِکَ بِمُؤَدٍّ إِلَی رَوحًا خلاصه معنی آنست که گوید ای فرزندان من وصیت میکنم شما را که در حق مردم جز بد نیندیشید و رحم بر آب چشم و استغاثت کس مکنید و عنان های خود را کوتاه سازید و نیزه های خود را دراز کنید و از چپ و راست بزنید و چون در حق دشمن کیدی اندیشید فرصت از دست مگذارید تا مبادا عاجز شوید و جای حیلت نماند و بر شماست که کار را به نیروی بخت دانید و جلادت ورزید و مرگ را از ذلت بهتر دانید و هرگز بر چیزی که از دست شده دریغ مخورید اگر چه عزیز باشد و بر هیچ رونده افسوس مدارید اگر چه الیف بود و طمع کار مباشید تا خار و ذلیل گردید و مغاوا این مثل بد نباشید که گفته اند وصیت کرده شده کان فرزندان سهو و غفلت اند آنگاه گفت چون من بمردم قبر مرا گشاده دارید و از سعت و گشادگی آن بخل مورزید که نزد من پسندیده نیست دیگر از معمرین زهیر بن جناب بن هبل بن عبد الله بن کنانة بن عوف بن عذرة بن زید اللات بن رفیدة بن ثور بن کلب بن وبرة بن تغلب بن حلوان بن عمران بن الحاف بن قضاعة بن مالک بن عمرو بن مرة بن زید بن مالک بن حمیر است دویست و پنجاه سال زندگانی کرد و او سید بزرگ و شریف بود و مکانتی تمام داشت زیرا که در میان قوم خود او را سلطنت بود و شعر نیکو گفت و هم خطیب بود و نزدیک سلاطین عزتی لایق داشت و هم او را در علم طب بهره بسزا بود و کهانت توانست کرد و در شجاعت و دلاوری نامش سایر بود و با اینهمه زنی در سرای داشت که او کس نمی شمرد و هر روزش می آزرد چنانکه روزی زهیر او را از کاری ناشایست منع فرمود ناگاه سر بر داشت و گفت هان ای زهیر ساکت باش که با خدای سوگند من نیستم آنکس که صبور بنشینم و تو چیزی بشنوی و تعقل ناکرده با من سخن کنی همانا برخیزم و با این عمود تنت را نرم کنم زهیر در جواب او این شعر را بگفت أَلَا یَا قَومِ لَا أَرَی النَّجمَ طَالِعًا وَلَا الشَّمسَ إِلَّا حَاجِبِی بِیَمِینِی مُعَذِّبَتِی عِندَ القَفَا بِعَمُودِهَا تَکُونُ نَکِیرِی أَن أَقُولَ ذَرِینِی و چون سال زهیر بدویست رسید این شعر را بگفت لَقَد عُمِّرتُ حَتَّی لَا أُبَالِی أَحَتفِی فِی صَبَاحِی أَم مَسَاءِ وَحُقَّ لِمَن أَتَت مِئَتَانِ عَامٍ عَلَیهِ أَن یَمَلَّ مِنَ الثَّوَاءِ و آنگاه که روزگار مرگش فرا رسید فرزندانش را فراهم کرد و گفت همانا من پیر شدم و روزگار فراوان یافتم و تجربت دهر بسیار کردم سزاوار است که هم اکنون سخن مرا استوار دارید و بدان کردار کنید شما را آگاه باشم که وقت مصایب زاری و بیقراری مکنید و روز نوایب کار یکدیگر حوالت نفرمایید که زاری و ضراعت موجب شماتت و شناعت اعدا گردد و بپرهیزید

از حیلت اعدا و کید ایشان ایمن نشوید و هیچکس را تسخر مزنید که بکیفر گرفتار خواهید شد و بدانید که انسان در دنیا نشان دواهی است سهام و روزی این تیر بر نشان خواهد شد این بگفت و رخت بسرای دیگر کشید و دیگر از معمرین ربیع بن ضبع الفزاری است و او سیصد و هشتاد سال زندگانی کرد و زمان اسلام را ادراک نمود و در زمان خلافت عبد الملک بن مروان که ذکر حالش انشاء الله در جای خود خواهد شد آهنگ خدمت او کرد و فرزندزاده خود را که وهب بن عبد الله بن ربیع باشد با خود برداشت و بحضرت عبد الملک آمد و وهب جد خویش را در بیرون سرای عبد الملک بگذاشت و خود با جمعی از مشایخ عرب بدرون رفت و ابروهای او چنان فرو ریخته بود که چشمش را پوشیده میداشت و از بهر دیدن ابروهای خویش را برکشیده عصابه بر پیشانی بر بسته بود و موی زنخش سر بر زانو داشت و پشت خمیده را بقوت عصا نگاهبانی میکرد تا بروی بیفتد عبد الملک را بروی رحم آمد و گفت الشیخ فرو نشین که ترا نیروی ایستادن نباشد وهب گفت الخلیفه آیا روا باشد من بنشینم و جد من بر در ایستاده بود عبد الملک گفت آیا از فرزندان ربیع باشی عرض کرد که چنین باشد پس بفرمود تا ربیع را حاضر کردند و او بهر سوی متمایل بود پس در آمد و بر خلیفه سلام کرد عبد الملک فرمود ای ربیع چند سال بر تو گذشته است گفت دویست سال در فترت عیسی زیسته ام و یکصد و بیست سال زمان جاهلیت را سپرده ام و اینک شصت سال است در اسلام روزگار میبرم عبد الملک گفت از چهار تن که عبد الله نام داشتند با تو سخن بکنیم تا خصایل ایشان را بر من مکشوف داری نخست بگو که عبد الله بن عباس چگونه کس بود گفت فَهمٌ وَعِلمٌ وَعَطَاءٌ جَذمٌ وَمَقرًی ضَخمٌ پس از عبد الله بن جعفر پرسید گفت رَیحَانَةٌ طِیبٌ رِیحُهَا لَیِّنٌ مَسُّهَا قَلِیلٌ عَلَی المُسلِمِینَ ضَرُّهَا آنگاه فرمود که عبد الله بن زبیر چگونه بود گفت جَبَلٌ وَعِرٌ یَنحَدِرُ مِنهُ الصَّخرُ پس گفت از عبد الله بن عمر بگوی گفت عِلمٌ وَحِلمٌ وَطُولٌ وَکَظمٌ وَبُعدٌ مِنَ الظُّلمِ بالجمله ربیع را آنگاه که دویست سال در این جهان از روزگار گذشته بود این شعر فرمود إِذَا عَاشَ الفَتَی مِئَتَینِ عَامًا فَقَد ذَهَبَ اللَّذَاذَةُ وَالفَتَاءُ و دیگر از معمرین ابو الطمحان القینی است و هو حنظلة بن الشرقی من بنی کنانة بن القین است و او دویست سال در این جهان زیست کرد و این شعر را در روزگار پیری خود گفته حَنَتنِی حَانِیَاتُ الدَّهرِ حَتَّی کَأَنِّی خَاتِلٌ أَدنُو لِصَیدِ قَرِیبُ الخَطوِ یَحسَبُ مَن رَآنِی وَلَستُ مُقَیَّدًا أَنِّی بِقَیدِ و دیگر از معمرین عبید بن شریة جرهمی است و او سیصد و پنجاه سال عمر یافت و زمان حضرت خاتم الانبیا علیه آلاف التحیة والثنا را ادراک نمود و اسلام آورد و تا زمان سلطنت معویه که شرح حالش مذکور خواهد شد بماند روزی در انجمن معویه در آمد و بروی سلام کرد معویه با او گفت هان ای عبید خبر ده مرا از آنچه از روزگار دیده گفت أَمَّا الدَّهرُ فَرَأَیتُ لَیلًا یُشبِهُ لَیلًا وَنَهَارًا یُشبِهُ نَهَارًا وَمَولُودًا یُولَدُ وَحَیًّا یَمُوتُ وَلَم أُدرِک أَهلَ زَمَانٍ إِلَّا وَهُم یَذُمُّونَ زَمَانَهُم یعنی روزگار را همه شب چون شب دیگر است و همه روز مانند روز دیگر و مردم ناچار در دنیا آیند و روزی بار بر بندند و هیچ اهل زمانی را ندیدم جز آنکه از روزگار خود شکایت داشت و دیگر از معمرین ابو ربید البدر بن حرملة الطائی است و او یکصد و پنجاه سال زندگانی یافت و در شریعت عیسی بود و دیگر از معمرین سود بن عدا المعیدی است و او دویست سال بروزگار گذشت و دیگر

ابو ربید

سود بن عدار

عدی — اماناة — تمیم بن ثعلبه — سویان کاهن

از معمرین عدی بن حاتم طائی است و او یکصد و بیست سال زندگانی یافت و عرب آن کس را که از یکصد و بیست سال کمتر روزگار بگذارد از جملهٔ معمرین نشمارند و دیگر از معمرین اماناة بن قیس بن قیس بن الحارث بن سنان الکندی است و او یکصد و شصت سال زندگانی یافت و دیگر از معمرین تمیم بن ثعلبه بن عکاشه است و او دویست سال زندگانی کرد و دیگر از معمرین ابو هبل بن عبد الله بن کنانه است و او ششصد سال عمر یافت و دیگر از معمرین سویان بن کاهن و او سیصد سال زندگانی یافت و چون زمانش رسید قوم برو جمع شدند و گفتند ای سویان قبل از آنکه ترا مرگ از ما بستاند ما را پندی فرمای فقال تواصلوا و لا تقاطعوا و تعاونوا و لا تدابروا و صلوا الارحام و احفظوا الذمام و سودوا الحلیم و اجلوا الکریم و وقروا الشیبة و اذلوا اللئیم و تجنبوا الهزل فی مواطن الجد و لا تکدروا الانعام بالمن و اعفوا اذا قدرتم و هادنوا اذا عجزتم و اخشنوا اذا کوبدتم و اسمعوا من مشایخکم و استبقوا دواعی الصلاح عند آخر العداوة فان بلوغ الغایة فی النکایة جرح بطیء الاندمال و ایاکم و الطعن فی الانساب لا تفحصوا عن مساویکم و لا تودعوا عقائلکم غیر مساویکم الرفق منه به فی العواقب مسکنة للعواقب الفقر عیاذ و القناعة خیر من المال و الناس اتباع الطبع و قرائن الهلع و مطایا الجزع گفت با هم پیوسته باشید و یکدیگر را اعانت کنید و قطع رحم روا مدارید و عهد خویش را مشکنید و مردم حلیم و کریم را بزرگوار دارید و پیران را حشمت نهید و بخیل را زبون سازید و در کارها بهزل و مزاح مباشید و لالی احسان خویش را بخس و خاشاک منت آلوده مسازید و در نزد قدرت از عفو غایب مشوید و چون دشمن عذر آورد بپذیرید و چون کار صعب شود از بذل مال دریغ مدارید و نصیحت پیران خار مشمارید و در عداوت مبالغت نفرمائید و در نژاد و نسب مردم زبان فضیحت مگشائید و دختران خویش را جز بکفو کریم بودیعت مسپارید و اصبت که بارفق و مدارا زیستن کنید و در کارها صبوری پیشه سازید و بدانید که قناعت بهترین مالهاست و مردم تابع طبع و نهاد خویشند و ابناء حرص و آز باشند آنگاه گفت یا لها نصیحة زلت عن عذبة فصیحة اذا کان دعاها و کیعا و معدنها منیعا یعنی این سخنان من برآمده است از زبان فصیح اگر باشد کسی که نگاه دارد و بکار بندد این بگفت و از جهان رخت بدر برد و دیگر از معمرین اوس بن ربیعة بن کعب بن امیة الاسلمی است و او دویست و چهارده سال در این جهان بزیست و در وقت مردن این شعر بگفت

لقد عمرت حتی مل اهلی ثوائی عندهم و سئمت عمری
و حق لمن اتی مئتان عاما علیه و اربع من بعد عشر
یمل من الثواء صبح یوم یأتی به و لیل بعد فجر
فابلی جدتی و ترکت شلوا و باح بما اجن ضمیر صدری

خلاصه سخن او آنست که میگوید چندان بزیستم که مردم من از من ملول شدند و من خود نیز ملول گشتم و سزاوار است کسی را که دویست و چهارده سال عمر کند از منزل خود دلتنگ گردد همانا جوانی من برفت و راز من آشکار شد و دیگر از معمرین نضر بن دهمان بن سلیم بن اشجع بن ریث بن غطفان است و او صد و نود سال عمر کرد و عقلش برفت و مویش سفید شد و ابروهایش بریخت قوم بروی محزون شدند و در حضرت یزدان بنالیدند تا خدای دیگر باره عقل و جوانی باز آورد و مویش سیاه شد عباس بن مرداس السلمی این شعر در این معنی گفت لنضر بن دهمان

الهنیدة مائة و تسعین حولا ثم ضار اضا تنا و عاد سواد الرأس بعد بیاضه و راجعه شرخ الشباب الذی فاتا

نضر بن دهمان

جعثم — ثعلبة بن کعب — عبید — سبرة بن عبد الله — صبرة بن سعد

و راجع عقله بعد ما مات عقله و لکنه من بعد ذا کله ماتا گوید نضر بن دهمان صد و نود سال عمر کرد آنگاه جوان شد و مویش سیاه گشت و عقلش باز آمد و دیگر از معمرین جعثم بن عون بن جذیمه است که مدتی دراز زندگانی یافت و این شعر بگفت حتی متی جعثم فی الاحیاء لیس بذی اید و لا غناء هیهات ما للموت من دواء گوید چند با فقر و مسکنت زنده خواهم بود و برای مرگ دوائی نیست که بمیرم و برهم دیگر از معمرین ثعلبة بن کعب بن کعب بن عبد الاشهل الاشوس است و او دویست سال زندگانی یافت و در پیری خود این شعر گفته لقد صاحبت اقواما فامسوا خفاتا ما یجاب لهم دعاء مضوا قصد السبیل و خلفونی فطال علی بعدهم الثواء فاصبحت الغداة رهین بیتی و خلفنی من الموت الرجاء گوید مصاحبت کردم با مردم بسیار که همه بمردند و من در بعد ایشان فراوان بزیستم و آرزوی مرگ دارم و بدان نمیرسم دیگر از معمرین داود بن کعب بن ذهل بن قیس بن النخعی است و او سیصد سال در این جهان بزیست و این شعر در شیخوخت خود بگفت و لم یبق یا خدنه من لداتی و لا اقربی و لا من الات خیم و لا غیر ذات بنات الا بعد یوم لی الاموات گوید باقی نماندند دوستان و فرزندان و بزرگان عهد من و از برای من هیچ عیش و سروری نیست آیا بعد از این خرمردگان کسی ندیم من خواهد بود و دیگر از معمرین سیف بن وهب بن خزیمة الطائی و او دویست سال زندگانی یافت و این شعر گفته الا یا بنی انی ذاهب فلا تحسبوا انی کاذب لبست دشبابا فافنیته و ادرکنی القدر الغالب و خصم دفعت و مولی نفعت حتی یئوب له ثائب گوید من از این جهان وقت است که بمیرم زیرا که شباب من گذشت و دست قدر بر من چیرگی یافت بسا دشمنان را که دفع کردم و دوستان را که سبب نفع شدم و همه بمردند و فرزندان ایشان بماندند دیگر از معمرین عبید بن الابرص است و او سیصد سال زندگانی یافت و این شعر را در آخر عهد خود گفته فنیت و افنانی الزمان و اصبحت لدی بنو العشرون من الفواقد گوید روزگار مرا فانی کرد با اینکه بسی مردم را پشت در پشت مصاحبت کردم و جمله درگذشتند و او در روز بوس نعمان بن منذر که شرح حالش در جای خود مذکور خواهد شد برو وارد شد و مقتول گشت و دیگر از معمرین سبرة بن عبد الله الجعفی است و او سیصد سال زندگانی یافت و در روزگار خلافت عمر بن خطاب در مدینه با انجمن او حاضر شد و با عمر گفت لقد رئیت هذا الوادی الذی انتم فیه و ما به قطرة و لا هضبة و لا شجرة و قد ادرکت اخریات قوم یشهدون شهادتکم هذه یعنی لا اله الا الله یعنی دیدم این بلد را که شما سکنی دارید وقتیکه خراب بود و قومی را قبل از شما دیدم که همین سخن که عبارت از لا اله الا الله باشد میگفتند بالجمله او را پسری بود که آثار شیخوخت از پدر زیاده داشت عمر گفت ای سبره چون است که فرزند تو از پیری بخرافت رسیده و تو همچنان بر حال خودی گفت همانا من هفتاد ساله بودم که مادر او را بسرای آوردم و لکنی تزوجتها عفیفة ستیرة ان رضیت رأیت ما تقربه عینی و ان سخطت اتقنی حتی ارضی و ان ابنی هذا مزوج بامرأة بذیة فاحشة ان رأی ما تقربه عینه تعرضت له حتی یسخط و ان سخط تلقته حتی یهلک یعنی من زنی نیکوئی داشتم که با من برفق و مدارا بود و اندوه و حزن مرا بشادی بدل ساخت و او زنی بدخوی داشت که بخط او را آسوده نمیگذاشت و دیگر از معمرین صبرة بن سعد بن سهم

القرشی است که تا زمان اسلام بزیست و بی ایمان از جهان بمرگ فجا درگذشت و دیگر از معمرین لبید بن ربیعه

لبید

الجعفری است و او صد و چهل سال زندگانی یافت و ادراک اسلام نمود و مسلمان گشت و هنگام وفات اهلش را فراهم کرده گفت ای فرزندان من همانا پدر شما نمرده است امّا از امتداد روزگار فانی شده است با جمله آن هنگام که دم فرو بست چشم او را به بندید و بر قبله بداریه و تنش را بجامه اش در پوشید و کسی را آگاه مکنید که بر او بگرید یا ناله بر آورد و پس این اشیاء خوردنی که حاضر کردم بسوی مسجد حمل کنید و بعد از نماز نزدیک مردم بگذارید تا بخورند آنگاه بگوئید برای حاضر لبید بن ربیعه از دنیا و جهان برفت تشییع جنازه او کنید پس روی با پسر بزرگ تر کرد و این شعر بگفت و برد فَإِذَا دَفَنْتَ أَبَاكَ فَاجْعَلْ فَوْقَهُ آجُرًا وَطِينًا وَصَفَائِحَ صُمًّا یعنی وقتی

عامر بن طرب

پدر خود را مدفون ساختی قبر او را با آجر و گل و سنگهای سخت پوشیده دار و دیگر از معمرین عامر بن طرب العدنی است و او سیصد سال در این جهان زندگانی یافت و دیگر از معمرین جعفر بن قیط است و او نیز سیصد سال بزیست و زمان اسلام را ادراک فرمود و دیگر از معمرین بحیر بن عنیان بن ظالم بن عمرو بن قطیعة الحارث بن سلمه بن زمان الزبیدی است و او دویست و پنجاه سال زندگانی یافت و این شعر بگفت أَلَا يَا سَلْمُ إِنِّي لَسْتُ مِنْكُمْ وَلَكِنِّي امْرُؤٌ قَوْمِي شُعُوبُ دَعَانِي الدَّاعِيَاتُ فَقُلْتُ هَيَّا حَقِيقًا كُلَّ مَنْ يُدْعَى يُجِيبُ أَلَا يَا سَلْمُ أَعْيَانِي قِيَامِي وَأَعْيَتْنِي الْمَكَاسِبُ وَالذُّنُوبُ كَفَاكَ الدَّهْرُ وَالْأَيَّامُ حَوْزِي لَهَا فِي كُلِّ سَائِمَةٍ نَصِيبُ

عوف بن کنانه

و دیگر از معمرین عوف بن کنانة الکلبی است و هو عوف بن کنانة بن عوف بن عذرة بن زید بن ثور بن کلب است و او سیصد سال بزیست و عند الوفاة فرزندانش را مجتمع ساخت و گفت وصیت مرا در خاطر بدارید تا سید قوم شوید ای فرزندان من از خدای بترسید و با هم محاربه مکنید تا بیگانه بر شما دست نیابد و بیهوده سخن مکنید و گسترده دارید مهر و خاد دست خود را تا ضمیر مردم با شما صافی شود و مردم را از منافع خود باز مدارید تا از شما شکایت بهر جا نبرند و با مردم مجالست فراوان کنید تا ذلیل و زبون نشوید و چون مشکلی پیش شما آید صبوری اختیار کنید و با آن کس که شما را بزرگوار دارد خاضع باشید و ترک وفا مجوئید و کذب پیشه مکنید که آفت مردم کذب است و دختران خود را جز با کفاء و امثال مسپارید و فریفته جمال زنان مشوید چندانکه خود را در مهالک اندازید و مردم منافق را با خود راه مدهید و در کارهای صعب اعانت قوم خود کنید و روز حرب سخنان خود را متفق دارید که اختلاف سبب وحشت و دهشت لشکر گردد و حسد مورزید که مورث هلاکت شود و بنای معالی را بر جود بگذارید و لعطا کردن طلب تحیت و ثنا کنید و اهل علم را عزیز بدارید و از مردم مجرّب کسب ملکات و مخایل فرمائید و در عطای اشیاء اندک خودداری مکنید که از برای آن نیز ثواب باشد و مردم را بچشم حقارت نظاره مکنید و هر گاه داهیه رخ نماید ثابت باشید و دیگر از معمرین

صفی بن رباح

صفی بن رباح بن اکثم است که یکی از قبیله بنی اسد بن عمرو بن تمیم است و او دویست و هفتاد سال روزگار برد و این کلمات از اوست که میفرماید ترا بر دوستان حقّی و حکومتی است چندانکه کار بر مقاتله نفتاده باشد و چون مرد سلاح جنگ در بر کرد هیچکس را با او حکومتی نیست و گوید آنکس که بسیار عتاب کند از قانون ادب مهجور باشد و فرمود اقْرَعِ الْأَرْضَ بِالْعَصَى و این سخن در میان عرب مثل گشت و کنایت از آنستکه در امور

چنانباشید و با سر عصا زمین را آزموده کردن و گذشتن عبارت از آنست که در امور نخست باید اندیشه کرد پس اقدام نمود و دیگر از معمرین اکثم بن صیفی است که نیز یکی از قبایل بنی اسد بن عمرو بن تمیم است و او یکصد و نود سال زندگانی یافت چنانکه از شعر او توان دانست که فرموده وَإِنَّ امْرَأً قَدْ عَاشَ تِسْعِينَ حِجَّةً إِلَى مِائَةٍ لَمْ يَسْأَمِ الْعَيْشَ جَاهِلُ خَلَتْ مِائَتَانِ غَيْرَ سِتٍّ وَأَرْبَعٍ وَذَلِكَ مِنْ عَدِّ اللَّيَالِي قَلَائِلُ و او از جمله حکمای عرب است و زنده بماند تا خبر بعثت خاتم الانبیا بدو رسید پس فرزند خود را که حبیش نام داشت طلب نمود و گفت ای فرزند من میخواهم ترا برسالت نزد رسول خدای فرستم شرط است که چون از نزد من بیرون شوی تا آنگاه که باز آئی از سخن من انحراف نجوئی زیرا که چون فرستاده از خود چیزی انشا کند رسول نخواهد بود آگاه باش که اگر این مرد که از بیت قریش سر بر کرده تواند بود که در طلب ملک و سلطنت باشد و این چنین کس را بزرگ باید داشت پس چون نزدیک او شدی بایست در پیش روی او و بی رخصت او منشین و چون رخصت یابی بدانجا نشین که اشارت فرماید و اگر در طلب سلطنت نیست پیغمبر خدای خواهد بود و هم خضوع در حضرت پیغمبران واجب تا شده آنچه با تو پاسخ فرمود نیکو در خاطر بدار و با من القا کن تا لازم نشود که دیگر بار رسول فرستم و این نامه را نیز بدست فرزند بحضرت رسول خدای فرستاد و در آن نوشت که بِاسْمِكَ اللَّهُمَّ مِنَ الْعَبْدِ إِلَى الْعَبْدِ فَأَبْلِغْنَا مَا بَلَغَكَ فَقَدْ أَتَانَا عَنْكَ خَبَرٌ مَا نَدْرِي أَصْلَهُ فَإِنْ كُنْتَ أُرِيتَ فَأَرِنَا وَإِنْ كُنْتَ عُلِّمْتَ فَعَلِّمْنَا وَأَشْرِكْنَا فِي كَنْزِكَ وَالسَّلَامُ گوید این نامه از بنده ببنده ایست همانا خبری بما رسیده است که از اصل آن آگهی نداریم پس آگاه کن ما را از آنچه آگاه شده و بنما آنچه دیده و تعلیم فرمای آنچه دانسته و ما را با گنج خود شریک نمای پس فرزند او این نامه را بگرفت و نزدیک رسول خدای آورد و پیام پدر را بگذاشت آنحضرت در جواب او نوشت مِنْ مُحَمَّدٍ إِلَى أَكْثَمَ بْنِ صَيْفِيٍّ أَحْمَدُ اللَّهَ إِلَيْكَ إِنَّ اللَّهَ تَعَالَى أَمَرَنِي أَنْ أَقُولَ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ أَقُولُهَا وَآمُرُ النَّاسَ بِقَوْلِهَا وَالْخَلْقُ خَلْقُ اللَّهِ وَالْأَمْرُ كُلُّهُ لِلَّهِ خَلَقَهُمْ وَأَمَاتَهُمْ وَهُوَ يَنْشُرُهُمْ وَإِلَيْهِ الْمَصِيرُ أَدَّبْتُكُمْ بِآدَابِ الْمُرْسَلِينَ وَلَتُسْأَلُنَّ عَنِ النَّبَإِ الْعَظِيمِ وَلَتَعْلَمُنَّ نَبَأَهُ بَعْدَ حِينٍ پس حبیش آن نامه را بگرفت و نزد پدر شتافت و گفت دیدم آنحضرت را که امر بمعروف و نهی از منکر میفرمود لاجرم اکثم بنی تمیم را مجتمع ساخت و گفت القوم دیوانه با خود حاضر مکنید که رای سفیه ضعیف است اگرچه تن قوی باشد و خیر در آنکس نیست که از عقل بیگانه است همانا من پیر شده ام و ذلّت پیری در من اثر کرد اکنون اگر از من نیکوئی معاینه میفرمائید متابعت من کنید و اگر نه مرا از راست بدارید آگاه باشید که اینک پسر من از راه در آمده و میگوید ای مردم امر بمعروف و نهی از منکر میفرماید و مردم را بخدای واحد میخواند و بخلع اوثان و ترک سوگند بآتش فرمان میدهد و میگوید من رسول خدایم و انبیاء گذشته از بعثت من خبر داده اند من میدانم که سخن او با صدق مقرون است و او پیغمبر خدا است و این همان کس است که اسقف نجران از نبوت او خبر داده و سفین بن مجاشع او را به پیغمبری ستوده و فرزند خود را محمّد نام نهاد تا بلکه وی باشد اینک شما بکثرت عدد و وسعت بلد بزرگتر از قبایل عرب باشید متابعت کنید او را و بر او از دیگران تا شریف باشید و برترین عرب گردید زیرا که از بهر دنباله پویان چندان کالی نخواهد بود و خود بدین سبقت دعوت در سرور کنید از آن پیش که شمشیرهای بران با کراهت خاطر شما را بشریعت آرد از میان جماعت مالک بن

نویره سر برداشت و گفت ایقوم همانا شیخ شمارا خرافتی رسیده که از اینگونه سخن کند اکثم گفت ای مالک مرا بخرافت نسبت کنی و قوم را بهلاکت افکنی اکنون که مرا سفیه دانید بهتر آنست که از میان شما کناری گیرم این بگفت و بفرمود شتر اورا حاضر کردند و برنشست و جمعی از فرزندان و برادرزادگانش با او کوچ دادند و از میان آنگروه بیرون شده و دور از ایشان جای سکونت نهادند وقتی چنان افتاد که جمعی از خالوزادگان او که در میان طوایف بنی مره و قبایل طی سکون داشتند و نگاشتند که مارا پندی ده تا بدان زیستن کنیم در جواب نوشت که وصیت میکنم شمارا که از خدای بپرهیزید و عصیان خدای پیشه مکنید و قطع رحم روا مدارید و از مردم احمق زن مگیرید و بدانید که هرکس قدر خود را بداند هلاک نشود و مسکین آنکس که باشد که از عقل بهره بود و آفت عقل عشق باشد و بدانید که حسد دردیست که دوا ندارد همانا هرکس را از دنیا بهره ایست که از دریابد اگرچه ضعیف باشد و افزون از بهره خود نیابد اگرچه قوی باشد و بدانید که حلم و عقلت و حسن عهد سبب بقاء مودت و هنگام موت اولاد و احفادش را فراهم کرد و گفت ای فرزندان روزگار برمن فراوان گذشت اکنون بر آنم که شمارا از دی بخشم و رخت بربندم وصیت میکنم شمارا بتقوی و نیکوئی با خلق و نهی میکنم شمارا از معصیت خدای و قطع رحم نگاه دارید زبان خود را از هرزه درائی که مقتل مرد در دهان اوست و بیهوده خندان مشوید بر چیزی که موجب خنده نباشد و در امور اهمال روا مدارید که آن کار برا کسی برسر در آید من دوست تر دارم که از دنبال باشد و هرگز چیزی را که از شما سئوال نکرده باشند جواب نگوئید و بدانید که حیلت در کاری که حیلت پذیر نیست صبر است و گفت وای بر عالمی که مامور جاهلی باشد

فروه: دوم در بیست و دیگر از معمرین فروة بن نعامة بن هانه بن السلولی است و او یکصد و سی سال در جاهلیت زندگانی کرد و اوراک زمان خاتم الانبیا علیه آلاف التحیة والثناء نمود و بشرف اسلام درآمد و دیگر از معمرین حارث بن کعب مذحجی است و او یکصد و شصت سال زندگانی یافت و دیگر از معمرین معدیکرب حمیری است که از آل ذی رعین است و او دویست و پنجاه سال زندگانی یافت این شعر از اوست أرانی کلما أفنیت یوماً أتانی بعده یوم جدید یعود بیاضه فی کل فجر ویأبی لی شبابی ما یعود و دیگر از معمرین گروهی باشند که در کتاب بعد از هجرت رسول خدا قصه هریک از ایشان مذکور خواهد شد بعون الله تعالی

(حاشیه: کعب — حارث بن کعب — معدیکرب)

۵۹۲۵ جلوس جودی در مملکت ماچین پنجهزار و نهصد و بیست و پنجسال بعد از هبوط آدم ع بود

(حاشیه: ملوک ماچین)

چون روزگار سفیدی بکران رسید جودی در اریکه سلطنت متکی آمد و مملکت ماچین را تخت فرمان کرد و در رتق و فتق مهمات مساعی جمیله معمول داشت و سپاهیان را بعطای زر و مال مستمال فرمود و اعداد کار کرده با ده سال با طوایف متفرقه که در حدود مملکت پیوسته بقتل و غارت مشغول بودند همی رزم داد و بعد از آنکه هفده سال از مدت ملکش سپری شد رخت بدیگر سرای برد

۵۹۲۸ جلوس جبلة بن نعمان در شام پنجهزار و نهصد و بیست و هشت سال بعد از هبوط آدم ع بود

(حاشیه: ملوک شام)

جبلة بن نعمان بن عمرو بعد از پدر در مملکت شام کار بکام آورد و در سلطنت آن اراضی استقرار یافت و کار ملک را بنظم و نسق کرد و در سال دوم سلطنت او قسطنطین که امپراطوری داشت از جهان درگذشت و او یکباره روی

عقیدت بحضرت شاپور ذوالاکتاف نهاده و در خور پیشگاه پیشکشی کرده بار سولان چرب زبان انفاذ درگاه داشت و از ملک الملوک ایران مورد الطاف و اشفاق گشت و همه ساله خراج مملکت خویش را بعمال ذوالاکتاف تسلیم نمود و مدت دولت خود را بعدل و نصفت گذاشت و دارالملک خویش را در اراضی صفین نهاد و مدت شانزده سال بکامرانی سلطنت کرده وداع جهان گفت

۵۹۳۰ جلوس قسطنطین بن قسطنطین در ممالک روم پنجهزار و نهصد و سی سال بعد از هبوط آدم ع بود

قسطنطین که ذکر حالش مرقوم شد در زمان خویش پسران خود و جمعی از برادرزادگانش را لقب قیصری داد بعد از وفات او صنادید مملکت روم و بزرگان مشورتخانه فراهم شدند و گفتند یک مملکت حمل یک سلطنت زیادت نتواند کرد و مردم روم را آن توان از کجا بدست شد که کار چندین پادشاه را سامان کنند پس قومی عظیم همداستان شده بشوریدند و دالماتیوس و انی بالین را با پنج تن از برادرزادگان دیگرش بکشتند و انیاطوس داماد برادر قسطنطین را هم بقتل آوردند آنگاه ابلوبوس و وزرائی که با ایشان دوست بودند نیز مقتول ساختند و سه پسر قسطنطین که قسطانس و قسطنت و قسطنطین بود بجای گذاشتند آنگاه در میان پسران قسطنطین بر سر تخت و تاج خصمی افتاد و نخستین قسطنت و قسطانس هریک از ایشان گروهی گرد خود مجتمع ساخته باهم نبرد آزمودند و در میان قسطانس مقتول گشت و قسطنت قوی حال شد و شریعت کتلیک داشت اما قسطنطین پیروی اریان میکرد و از انیروی اتاناسس را که خلیفه اسکندریه بود حکم داد تا از شهر اخراج کردند و ما شرح این شرایع و مذاهب را در ذیل قصه مجالس مرقوم داشته ایم بالجمله چون قسطنت این خبر بشنید بفرمان ژول که در انوقت پاپ بود بفرمود تا اورا دیگرباره بشهر اسکندریه آوردند و بزرگوار بداشتند این نیز کار خصومت را در میان قسطنت و قسطنطین استوار نمود در اینوقت مقنس که یکی از برادرزادگان قسطنطین بزرگ بود خود در هوای قیصری سر برکشید و جمعی را بر خود همدست کرده ناگاه بر سر قسطنت بتاخت و بدو دست یافته اورا بکشت و بعد از قتل او جمعی کثیر گرد او فراهم شدند پس لشکری بزرگ کرد و از بهر دفع قسطنطین نهضت شد تا کار ملک را بحسره کند از انیروی قسطنطین از بهر مقاتله او کمر بست و هردو لشکر باهم دوچار شده جنگ در پیوستند بعد از گیرودار فراوان لشکر مقنس شکسته شد و او فرار کرده چندان از این شکستن غمگین شد که بدست خویشتن خود را بکشت و سلطنت جمیع ممالک دولت روم بر قسطنطین بن قسطنطین قرار گرفت و چون والانس که در شریعت اریان طلیقی داشت قبل از مصاف با قسطنطین آگهی داد که مرا در خواب نموده اند که تو بر مقنس چیره خواهی شد و چنان شد که او گفت لاجرم قسطنطین را با طریقت اریان عقیدتی استوار بدست شد و آسیوس را که عیسویان در مذهب کتلیک عمود دین مینامیدند از کثرت تعب و جور بسبب هلاکت شد و اگر نه این بود که مردم اریان از در مخالفت و منازعت باهم نفاق میورزیدند یکباره نام کتلیک محو میگشت و در این هنگام اتاناسس والیر که خلیفه فرانسه بود در رواج مذهب کتلیک بسیار رنج برد اما در انوقت که قسطنطین با یک طبقه از عیسویان بر سر خشم و کین بود کار مملکت آشفته گشت از یکسوی قبایل نمسه و فرنگ و کامل

سر بطغیان و عصیان برآوردند و دست بقتل و غارت کشودند و از جانب دیگر سرحدداران ایران نفر ما[ن] شاپور ذوالاکتاف تاختن کرده جمیع ممالک شرقی روم را فرو گرفتند قسطنطین نخست نامه مهرانگیز بحضرت شاپور کرد و رسولی چرب زبان نزدیک او فرستاد و خواستار شد که ملک الملوک ایران بر شریعت عیسی شود و در ملک نیز کار بمصالحه کند شاپور سخن او را پذیرفتار نشد و رسول او را خوار کرده از پیش براند و هرکس در مملکت او بر دین عیسی ع بود اخراج فرمود قسطنطین ناچار شده ساز جنگ طراز کرد و لشکری عظیم انبوه ساخت و ژولین را که برادرزاده قسطنطین بزرگ بود سپهسالار لشکر کرد ژولین نخست قبایل فنه و له و کال را ادب کرده بجای خود نشاند آنگاه در رکاب قسطنطین بسوی ایران کوچ داد و چندانکه با سرحدداران شاپور مصاف داد منصور نگشته در میان این کر و فر ژولین را انجا طر رسید که خود امپراطور روم کرد و پس با بزرگان لشکر متفق شده وقتی را بدست کرده بر سر قسطنطین بتاخت و او را مقتول ساخت و خود قیصر شد چنانکه مذکور خواهد شد و مدت سلطنت قسطنطین بیست و چهار سال بود

۵۹۳۳ جلوس اوس بن قدام در مملکت حیره پنجهزار و نهصد و سی و سه سال بعد از هبوط آدم ع بود

ملوک حیره

بعد از عمرو بن امرء القیس کار مملکت حیره پریشان شد زیرا که از عمرو فرزندی نبود که در خور سلطنت و لایق حکومت باشد اوس بن قدام که نسب بعمالقه میرسانید و از اکابر عرب شمار میشد از میانه برآمد و جمعی از بزرگان حیره را با خود متفق کرده بر تخت حکومت جای کرد و شاپور ذوالاکتاف سلطنت او را امضا داشت و منشور حکومت حیره را بدو فرستاد و از بهر او خلعتی انفاذ داشت پس اوس بن قدام در سلطنت حیره کار را استوار کرده در رتق و فتق مهمات مساعی جمیله معمول داشت و بعد از مدت پنج سال با پادشاهی رخت بسرای دیگر کشید

۵۹۳۸ جلوس امرء القیس در مملکت حیره پنجهزار و نهصد و سی و هشت سال بعد از هبوط آدم ع بود

ملوک حیره

امرء القیس فرزند عمرو بن امرء القیس است که ذکر حالش مرقوم شد وی در زمان وفات پدر خردسال بود و کار ملک نتوانست لاجرم اوس بن قدام دست یافت و متصدی حکومت حیره گشت در انوقت که اوس جای بپرداخت امرء القیس را نیز عقل و حصافتی لایق بود و بزرگان حیره گروهی او را بر کرسی مملکت جای دادند و سر بفرمان او نهادند و ذوالاکتاف او را در حکومت استقلال بخشید و امرء القیس با سرهنگان ایران بفرمان ملک الملوک با سپاه قسطنطین بن قسطنطین و سپهسالار او ژولین چندین مصاف داد و اراضی شرقی روم را فرو گرفتند چنانکه مذکور شد و در سال دوم سلطنت او شاپور ذوالاکتاف وداع جهان گفت و مدت سلطنت امرء القیس در حیره بیست و پنج سال بود

۵۹۳۹ جلوس اردشیر در مملکت ایران پنجهزار و نهصد و سی و نه سال بعد از هبوط آدم ع بود

سلاطین عجم

چون ذوالاکتاف وداع جهان گفت فرزند او که هم شاپور نام داشت خردسال بود و کافل مهام انام نتوانست شد لاجرم صنادید عجم فراهم شده برادر مادری ذوالاکتاف را که اردشیر نام داشت از بهر سلطنت اختیار کردند و او پادشاهی خجسته جمال بود و لقب نیز جمیل داشت چون بر تخت ملک برآمد اعیان حضرت را انجمن کرد و گفت من حمل سلطنت چندان بکشم که فرزند ذوالاکتاف بحد رشد و تمیز رسد آنگاه کار

ملک را

ملک را بی کلفت خاطر با وی تفویض خواهم داشت و چندانکه من راتق و فاتق امور مرا بر شیوه و شیمت ذوالاکتاف خواهم رفت این بگفت و بنظم و نسق ملک پرداخت و منشوری با امرء القیس که در انوقت حکومت حیره داشت نگاشت که لشکرهای عراق عرب را آماده بدار و از حدود شرقی روم غفلت نورزد و دیگر سرحدداران را نیز با او همدست فرمود و نیک سعی نمود که آن اراضی را که ذوالاکتاف از ممالک روم تحت فرمان کرده از دست نرود و لشکر او را با ژولین که سپهسالار قسطنطین بن قسطنطین بود چندین مصاف افتاد و امپراطور روم در این گیرودار چندان کرد که مملکتی تازه بتصرف ایرانیان در نیامد اما از آنچه مسخر بود ندتوانست باز گرفت بالجمله چون چهار سال از مدت ملک او بگذشت و فرزند ذوالاکتاف بحد رشد و تمیز رسید تاج و تخت را بدو تفویض نمود و خویشتن را از سلطنت خلع فرمود و چندانکه از آن پس زندگانی داشت بعزلت و عبادت میگذاشت

۵۹۴۲ جلوس ایدی در مملکت ماچین پنجهزار و نهصد و چهل و دو سال بعد از هبوط آدم ع بود

سلاطین ماچین

چون جودی از جهان رخت بدر برد ایدی جای او بگرفت و مملکت ماچین را در تحت یمین آورد و صاحب تاج و نگین گشت وی نیز در زمان دولت خود یکشب سر آسوده بر بالین ننهاد و پیوسته جای بر پشت زین کرد بسوی شمال و یمین کوچ میداد از بهر آنکه قبایل تاتار را که بقتل و غارت بلاد و امصار مشغول اند ردع و منع فرماید سال بدینگونه روز برد تا روزش فرا رسید و بمرد

۵۹۴۳ جلوس شاپور بن شاپور در مملکت ایران پنجهزار و نهصد و چهل و سه سال بعد از هبوط آدم ع بود

سلاطین عجم

شاپور پسر شاپور ذوالاکتاف است او را نیز ساپور الجنود لقب بود و چون اردشیر تاج بدو داد و سلطنت بدو محکم گشت نخستین بنیان عدل و نصفت کرد و آغاز جود و جودت نهاد هرکس از فقرا و مساکین بر او معلوم گشتی از بهر او مرسومی کردی و در نهان بدو بردی بالجمله مردی با سماحت و شجاعت بود از بسط احسان سرمنکشت و مقاتله فرسان آسان در میرفت در هور روزگار دولت او قسطنطین بن قسطنطین که امپراطور روم بود رخت از جهان بربست و ژولین که ذکر حالش مرقوم خواهد شد بجای او نشست و چنان دانست که از پس ذوالاکتاف تواند در ملک ایران خلل کرد و کینه او را باز جست پس بی درنگ سپاهی عظیم ساز داده بسوی ایران کوچ فرمود چون انخبر بشاپور رسید نخست منشوری با امرء القیس که پادشاه حیره بود و دیگر سرحدداران نوشت تا لشکر عراق عرب را مجتمع ساختند و خود نیز با ابطال رجال از جای بجنبید و از دار الملک ری مانند برق و باد سهل و صعب زمین را در نوردیده بشوشتر آمد در آنجا عرض سپاه کرده راه برگرفت و در کنار موصل با دشمن دوچار شد ژولین چون این بدید ناچار صف برکشید و میمنه و میسره راست کرد و جنگ در انداخت شاپور چون شیر غضب کرده نخستین خود اسب بزد و بمیدان درآمد و چند تن را با تیغ دو نیمه کرد و لشکریان چون این بدیدند اسب برجهاندند و بجنگ درآمدند از دو سوی آتش حرب زبانه زدن گرفت و مرد و مرکب همی برد در رفت هنوز یک نیمه از روز سپری نبود که یک نیمه از لشکر روم نابود گشت و سپاه ژولین پشت با جنگ دادند و او نیز خود خواست جان بسلامت برد عنان اسب برتافت و بهزیمت شتافت سپاه شاپور از دنبال او شتاب کردند اما چون ژولین لختی راه بپیمود از حدت گرما و شدت عطش فرو ماند مردم شاپور برسیدند و او

در بیابان موصل مقتول ساختند پس شاپور از آن رزمگاه مظفر و منصور باز آمد و اموال و اثقال مردم روم را
برگرفته بر لشکریان بخش کرد آنگاه از پی قبایل عرب کمر بست زیرا که چون ژولین قصد ایران کرد بعضی از مردم عرب
چنان دانستند که شاپور بدست وی مقهور خواهد گشت پس ربیعة بن بکر بن وائل با گروهی از مردم خود بدان اراضی
که در تحت تصرف شاپور بود غارت بردند و از هر سوی غوغائی برخاست و کار عراق عرب و جزیره آشفته گشت
لاجرم شاپور بعد از جنگ ژولین آهنگ ایشان کرد مردم عرب نیز از پای ننشستند و از هر سوی انبوه شده
در برابر او لشکرگاه کردند ایاد بن نزار که یکی از اجداد قس بن ساعده است که ذکر حالش مرقوم خواهد شد سید
سلسله و قبیله قبیله بود چنانکه یکی از شعرای عرب گوید عَلیٰ رَغمِ سابُورَ بنِ سابُورَ اَصبَحَت قِبابُ اِیادٍ حَولَها الخَیلُ
وَالنَّعَمُ با جمله شاپور با آن جماعت نبرد جست و جمله را مقهور ساخت تا دیگر از در زاری و ضراعت درآمدند و سر بفرمان
و اطاعت نهادند آنگاه شادکام و کامران بدار الملک خویش باز آمد و مدت بیست و یکسال با استبداد و استقلال
سلطنت کرد و چون زمانش فراز آمد روزی در سراپرده خویش جای داشت ناگاه صرصری عاصف برخاست
و طنابهای خیمه را بگسست و عمود خیمه را بر سر او فرود آورد تا خورد در هم شکست و رخت از جهان بر بست و
از سخنان اوست که فرماید هیچ چیز چون احسان نباشد جز شکر احسان که از احسان نیکوتر است و گوید چون کینه
در دلی جای کند از او بباید ترسید اما از کینه که در دل ملوک بود بیم بیشتر باید کرد و گوید سوء حال و شرارت
در سرشت هر یک از آدمیان نهفته است اگر مرد بر نفس چیره شود آن شر نهفته خواهد ماند و اگر نفس بر
مرد غلبه کند آن شر آشکار خواهد شد

۵۹۴۴ جلوس نعمان بن ایهم در مملکت شام پنجهزار و نهصد و چهل و چهار سال بعد از هبوط آدم ع بود

ملوک شام — بعد از جبلة نعمان بن ایهم بن حارث در دار الملک شام لوای سلطنت برافراخت و صغار و کبار را در خط فرمان
کرد چون در زمان او کار قیاصره روم بدست شاپور آشفته گشت یکباره ساز رفق و مدارا از میان برگرفت
و روی بدولت ایران نهاد و فرزند ذو الاکتاف را بسلطنت بستود و همه روزه خاطر او را بارسال
رسائل و انفاذ تحف با خود صافی داشت و خراج مملکت شام را بی کلفت و مشقت همه ساله بدرگاه
او فرستاد و مدت بیست و یکسال به نیکونامی روز شمرد آنگاه رخت بسرای دیگر برد

۵۹۴۶ جلوس فنیدی در مملکت ماچین پنجهزار و نهصد و چهل و شش سال بعد از هبوط آدم ع بود

ملوک ماچین — فنیدی بعد از وفات ایدی مسند حکمرانی بگسترد و بر سریر خاقانی جای کرد مردم ماچین وضیع و شریف فرمان
او را مطیع و منقاد شدند و حکم او را گردن نهادند وی مردی دلیر و دلاور بود چون کار مملکت بر او
استوار گشت اعداد سپاه کرده از دار الملک ماچین بیرون شد و با قبایل ترک و تاتار جنگهای بزرگ
بپای برد و حدود مملکت خویش را از ترکتاز ایشان در حفظ و حمایت بداشت مردم ماچین در زمان حکومت
او آسوده بزیستند و مدت پادشاهی او پنجسال بود

۵۹۴۸ جلوس باسدیو در مملکت هندوستان پنجهزار و نهصد و چهل و هشت سال بعد از هبوط آدم ع بود

چون روزگار راجه بهوج بکران رسید چنانکه مرقوم شد یکی از سپهسالاران درگاه وی که او را باسدیو میخوانیدند

جای

جای او را بگرفت و بر سریر ملکی متکی آمد و شهر قنوج را دار الملک ساخته سلطنت مکانت تمام بدست کرد
و مملکت بهار را از تحت تصرف رایان هندوستان مستخلص ساخته بزیر فرمان آورد و در زمان دولت او فیلی قوی
جثه دیوانه شد و گاه گاه از بیابان بکنار آبادی تاخته و مردم را پایمال میساخت چندانکه باسدیو کس بدفع آنگاو
فرستاد مفید نیفتاد و بسا مردم پهلوان که در نبرد آن بکرد درآمد عاقبت چنان افتاد که بهرام گور که ذکر حالش
مذکور خواهد شد بدان بلده عبور فرمود و آن جانور را بایک چوبه تیر مقهور ساخت و باسدیو چون او را بشناخت
پوزش و نیایش فراوان فرمود و دختر خود را بشرط زنی بسرای او فرستاد و او را با مکانت تمام بسوی
ایران گسیل فرمود و خراج هندوستان را همه ساله انفاذ درگاه وی داشت چنانکه در ذیل قصه بهرام نگاشته
خواهد شد با جمله باسدیو از پس آنکه شصت سال سلطنت کرد رخت بسرای دیگر برد و از وی سی و دو پسر باقی بود
ایشان بعد از پدر از بهر تاج و کمر همه روزه با یکدیگر از در قتال و جدال بودند و مدت ده سال این مخاصمت بدرازا
کشید و بیشتر از فرزندان باسدیو بمعرض هلاک درآمدند و سلطنت بر رادیو که سپهسالار او بود قرار گرفت چنانکه
مرقوم خواهد شد قلعه و شهر کالپی از مستحدثات باسدیو است

۵۹۵۰ ترکتاز قبایل فرنک بر فرانسه پنجهزار و نهصد و پنجاه سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

دولت فرانسه — در این هنگام که قسطنطین بن قسطنطین با مقنس و برادرانش در سر تاج و تخت مصاف میداد چنانکه مذکور شد
قبایل فرنک فرصتی بدست کرده از مساکن خویش جنبش نمودند و ساز و برگ جنگ در برابر راست کرده بلاد و امصار
مملکت فرانسه را بمعرض قتل و غارت درآوردند و مردم کالرا پراکنده و پریشان ساختند و جمعی کثیر از ایشان را
اسیر بردند بیشتر از ممالک فرانسه در این کرت پی سپار ایشان شد چون قسطنطین کار خویش را در سلطنت استوار
کرد و لشکری عظیم بمقاتله آن جماعت مامور داشت بعد از چندین مصاف دیگرباره ایشان را بجای خود نشاند

۵۹۵۱ جلوس کنیدی در مملکت ماچین پنجهزار و نهصد و پنجاه و یکسال بعد از هبوط آدم ع بود

ملوک ماچین — بعد از هلاکت فنیدی و انجام کار او کنیدی بر کرسی مملکت جای کرد و اراضی ماچین را تحت فرمان او در رعیت
و لشکری سر بر خط فرمان او نهادند و اوامر و نواهیش را مطیع و منقاد گشتند و ساز سپاه کرده حدود و ثغور
مملکت را از ترکتاز بیگانه پرداخته کرد و در سال دوم سلطنت او ملوک طوایف چین برافتاد و سلطنت بر
یکتن قرار گرفت چنانکه مذکور میشود و مدت سلطنت کنیدی بیست سال بود

۵۹۵۳ جلوس فیدافودی در مملکت چین پنجهزار و نهصد و پنجاه و سه سال بعد از هبوط آدم ع بود

ملوک چین — بعد از آنکه مدت ملوک طوایف چین چنانکه مذکور شد بنهایت رسید مردی که او را فیدافودی نام بود و نهایت
شجاعت و شهامت داشت سر بر کشید و کار ملک را بحیره کرد و مملکت چین را تحت فرمان آورد و بر تمامت
چین پادشاه کامرو گشت و کار ملک را محکم فرمود و سپاهی عظیم ساز داد و دفع قبایل تاتار و ترک را میان
بر بست و از هر جانب بدیشان تاخت و خاک راه را با خون آن جماعت رنگین ساخت قبایل هون که گروهی افزون
از حوصله حساب بودند با او چندین رزم آزمودند بعد از آنکه جمعی کثیر از طرفین عرضه شمشیر شد قبایل هون تاب
درنگ نیاورده با زن و فرزند و اموال و اثقال فرار کردند و بجانب اراضی یوروپ کوچ دادند چنانکه در ذیل قصه

طوایف

طوایف فرنکستان مرقوم داشتیم بالجمله فیدافودی پادشاهی باعظمت شد و مملکت چین را نظم و نسق بداشت
و مدت بیست و چهار سال باستقلال پادشاهی کرد اما در زمان او سلاطین ماچین بجای خویش بودند و او را حکومتی در ماچین نبود

۵۹۵۴ جلوس لیانس در مملکت روم و ایتالیا پنجهزار و نهصد و پنجاه و چهار سال بعد از هبوط آدم ع بود

لیانس که هم او را ژولین کونید برادرزاده قسطنطین است و او در عنفوان شباب از مداخلت در کار ملک اجتناب جست و در مملکت یونان در شهر اتن توقف نمود و تحصیل فنون حکم پرداخت و فیلسوفی عظیم گشت چنانکه ولتر که یکی از اکابر حکمای آنزمان بود میگفت اگر در این جهان دو تن فیلسوف باشد یکی جز ژولین نخواهد بود و از وی در فنون حکمت کتب مصنفات فراوان بماند بالجمله ژولین آنگاه که قسطنطین بزرک مملکت را بر فرزندان و برادرزادگان قسمت میفرمود هم کناره نمود و از شهر اتن بیرون نشد بعد از مرک قسطنطین بزرک چون مملکت بر فرزند دویم او قسطنطین قرار گرفت و کار مملکت آشفتگی داشت بزرکان دولت چنان صواب شمردند که ژولین را در کار ملک راه کنند تا دولت را رونقی دهد پس از وی خواستار شده او را بحضرت قسطنطین آوردند و در نزد او رتبت سپهسالاری یافت و لشکر برآورده مردم غوغاطلب را ادب کرد و آنگاه با قسطنطین در آویخت و او را چنانکه گفته شد از میان برداشت و خود بر سریر سلطنت جای کرد و بفرمود هر جا مردی حکیم و فیلسوف بود در حضرت حاضر ساختند و از میان حکما چند تن را از بهر وزارت خود اختیار کرد و حل و عقد امور را برای و رویت ایشان باز داشت و لشکریان را مورد الطاف و اشفاق خسروانه فرمود تا جمله از جان و دل فرمان او را واجب شمردند چون در کار خویش قوت تمام حاصل کرد عقیدت خود را آشکار ساخت و از دین عیسوی بگشت و بت پرستیدن گرفت و رواج دین بت پرستان کرد و هر روز بر عیسویان گناهی بسته ایشان را در عقاب و عذاب می افکند و اموال انجماعت را اخذ می نمود و هر مرسوم که قسطنطین از بهر عیسویان کرده بود مقطوع میساخت و عمارت تجار میکرد و در میان امت عیسی مخصمی میافکند و قانون نهاد که از آن جماعت کس در میان ملازمان حضرت صاحب منصب نشود و میگفت من کار خویش را بقوت خدای قدیم استوار میکنم بالجمله چون از این کارها بپرداخت لشکری عظیم ساز کرده از بهر تسخیر بلاد ایران کوچ داد و همه جا بتاخت و در نیمه تابستان کنار شهر موصل را لشکرگاه ساخت از آنسوی شاپور پسر شاپور ذوالاکتاف چون این خبر بدانست با لشکری بزرک در برابر او رسید و صف راست کرده و جنک در پیوست و لشکر ژولین را بشکست ژولین چون این بدید هزیمت جست و مردم شاپور از دنبال او شتافته او را بیافتند و بقتل آوردند چنانکه در قصه شاپور گفته شد مدت پادشاهی ژولین یکسال بود

۵۹۵۵ جلوس یونیانس در قسطنطنیه پنجهزار و نهصد و پنجاه و پنج سال بعد از هبوط آدم ع بود

یونیانس که هم او را ژوبین کونید سرهنگ فوج خاصه بود قامتی بلند و چهره نیکو داشت و بشریعت عیسی ع میزیست آنگاه که ژولین مقتول شد سی و دو ساله بود بالجمله بعد از آنکه ژولین در میدان جنک کشته شد چنانکه مرقوم گشت و روز بپایان آمد و سپاه ایران و روم بلشکرگاه خود شدند و بیاسودند بزرکان روم گفتند سپاه بی پادشاه چگونه تواند از این مهلکه بسلامت باوطن آید ناچار باید کسی را از بهر سلطنت اختیار کرد و از میانه ژوبین را برگزیدند و خواستند حمایل امپراطوری از وی بیاویزند وی نخستین بمیان صفوف لشکریان آمد

و گفت تا تمامت لشکر بر دین عیسی نشود من حمل سلطنت بر نگیرم و سپاهیان سخن او را پذیرفتار شدند و او را بسلطنت سلام دادند آنگاه ژوبین گفت اکنون که سپاه روم از مردم ایران شکسته شده اند و امپراطور ایشان مقتول گشته آن نیرو نتوانند کرد که در ثانی جنک آغازند صواب آنست که بسوی قسطنطنیه کوچ دهیم و اعداد لشکری جدید کرده این کینه باز جوئیم بزرکان درگاه با او همداستان شدند و ژوبین حکم داد تا لشکر بسوی وطن کوچ فرمود شاپور پسر ذوالاکتاف چون این بدید با ابطال رجال از دنبال او تاختن کرد و هم در اراضی موصل یک جنک دیگر با سپاه روم کرده جمعی کثیر را نابود ساخت و مال و اسیر فراوان بگرفت ژوبین در اینوقت خواست تا کار را باصلاح کند و خود را بسلامت برد چند کس نزد شاپور فرستاد و خواستار صلح گردید پس ذوالاکتاف ایشان را بمصالحه امیدوار ساخت و انجام کار را بمماطله گذاشت تا در لشکرگاه ژوبین قحط و غلا بادید آمد چنانکه یک گرده نان را ده دینار زر بها میگرفتند آنگاه کار بر مردم روم صعب افتاد و ژوبین ناچار شده با شاپور بدینگونه عقد مصالحه کرد که از آن سوی شط العرب پنج مملکت از ممالک دولت روم را بشاپور تفویض دارد و مملکت نصیبین را هر که از نام نیز دارد آن نیز با عمال شاپور باشد بعد از این مصالحه خود را از جمت تمام بانطاکیه رسانید و با اینهمه در رواج دین عیسوی مساعی جمیله داشت و بنیان کلیسا میکرد و آن خلیفه را که ژولین از انطاکیه اخراج داشته بود باز آورد و حکم داد که کسی در مملکت او بر شریعت اریان نرود در اینوقت خبر بدو رسید که کار مملکت فرانسه آشفته است و قبایل فرنک دست بغارت کشوده اند از بهر نظم آن ممالک تصمیم عزم داد و چون بشهر انگوره آمد که میان ارض روم و قسطنطنیه است در کوشکی نمناک منزل کرد و چون سرما به شدت بود از بهر او آتشی کردند در آن کوشک از بوی زگال بمرد و جسد او را حمل کرده بقسطنطنیه آوردند و مدفون ساختند مدت پادشاهی او یک سال بود و در این مدت یک روز آسوده نزیست و همیشه از جنک شکسته شده روزگار بسفر برد چنانکه زن و فرزندش او را

باجامه قیصری ندیدند

۵۹۵۶ جلوس اوالس در قسطنطنیه پنجهزار و نهصد و پنجاه و شش سال بعد از هبوط آدم ع بود

اوالس که هم او را ولنتینن کونید در مملکت آسیا در شهر سیبالس متولد شد و او پسر کراسین بود و ایشان مردمی مسکین و درویش بودند کراسین بمیان سپاه روم منخرط شده از رتبه پست لشکریان بدرجه سرداری سپاه ارتقا جست و فرزند او ولنتینن که مردی دلیر و دلاور بود هم بمناصب رفیعه و محل بلند ارتقا جست و بر شریعت عیسی علیه السلام زیستن میکرد و از این روی در زمان ژولین نام او پستی گرفت و در زمان ژوبین دیگر بار معتبر گشت در اینوقت که ژوبین در انگوره وداع جهان گفت و خبر مرک او پراکنده گشت جمعی از سپاهیان که در نصیبین جای داشتند متفق شدند که ولنتینن را بسلطنت بردارند و نامه کرده با نجره فرستادند و او را طلب نمودند ولنتینن چون این معنی را بدانست به نصیبین تاخت و یکماه از آن پیش که آفتاب بحمل تحویل دهد حمایل امپراطوری بیاویخت لشکریان او را خواستار شدند هم اکنون ولیعهدی از بهر خود نصب کند در جواب فرمود که اکنون تاج و تخت مراست بدانسان که دانم کار کنم و نتوانم ضامن شد که بعد از من

ولیعهد من نیکو خواهد زیست لاجرم کسی را اختیار نکنم آنگاه که از این جهان بیرون شدم هر کس را شایسته دانید از بهر سلطنت برگزینید مردم بدین سخن رضا دادند و کنستنتین بعد از یکماه کوچ داده بقسطنطنیه آمد و برادر خود را که نام او دوالنس بود شریک دولت خود فرمود و مملکت بلغار را تا کنار رودخانه دنیوب بدو تفویض فرمود و او بر شریعت اریان بود و وقتی با قبایل گت مصاف داده زخمی منکر برداشت و بمرد اما ولنتنین از اریان کناره میجست و چون در زمان او در اراضی فرانسه غوغا بود دار الملک خود را در شهر طرب که از امصار فرانسه است نهاد و از آنجا لشکر برانگیخته بلاد ارمنه را بمعرض قتل و غارت میکشید در اینوقت بعرض وی رسانیدند که طایفه سکوت که از صحرانشینان مملکت انگلیس اند بر سر برتین تاختن کرده اند و شهر لندن را بهم داده اند ولنتنین یکی از مردم اسپانیول را که تاوذوز نام داشت بسپهسالاری برکشید و سپاهی بدو داده او را بانگلستان فرستاد و او بتاخت و طایفه سکوت را ادب کرده از اراضی انگلستان اخراج فرمود از پس این فتح قدر تاوذوز بالا گرفت و قیصر او را باراضی افریقا نامور داشت و در آن ممالک نیز فتوحات کرد و مردمان آنجا را که از جانب قیصر حکومت افریقا و قبایل عرب داشت بر نیکو خدمتی بگماشت و بحضرت قیصر مراجعت کرد و قیصر شاد خاطر شد و حکم داد که از دختران و اطفال کس زر سر شمار طلب نکنند و در خراج مملکت نیز تخفیف گذاشت و جمعی را برگماشت که وکیل رعیت باشند و از قبل ایشان با اصحاب دیوان سخن کنند و با آنکه عالم بعلمی نبود نفرمود تا مدارس علمیه بنیان کردند و علما را بزرگوار بداشت و اسباب حشمت و جلالت میکرد تا مباد اندوخته دولت بی موجبی بخرج رود و مردم را از مناهی و ملاهی و زنا کردن و عصیان ورزیدن منع شدید میفرمود و در هر محل طبیبی بازداشت تا بیماران را پرستاری کنند و دست مزد از حضرت پادشاه گیرند اما در اواخر مدت خویش رسم و خوی بگردانید و قانون ظلم و اعتساف نهاد و بموجبی خون خلق همی بریخت و بگناهی اندک تسخر همی زد و مردم همی کشت با آنکه آن نیرو نداشت که بر جسد کشته نظاره کند هیچ از خونریزی فرو نمیگذاشت و او را بر در دو خرس بسته بود که یکی را انیکسیا میخواند و آن دیگر را میکاور یا نام نهاده بود و میگفت این خرسها دوستان منند و هر که را میکشت جسد او را نزدیک آن جانوران میانداخت با آنکه مسیحی بود از بت پرستان زیاده جفا میکرد در اینوقت تاوذوز در حضرت او معروض داشت که پادشاه را سزاوار نیست که چندین جور کند زیرا که بر او مبارک نشود و دولتش زوال پذیرد قیصر نیز او را بکشت و این تاوذوز آنکس باشد که هم پسرش تاوذوز نام داشت و مرتبه قیصری یافت چنانکه مذکور خواهد شد بالجمله ولنتنین چندان تند خوی زشت نهاد بود که بیک کس با وی نیروی سخن گفتن نماند و هنگام حساب جستن از دیگر وقت غضب زیاده میکرد و وقتی از قاصدی رسولی به نزدیک او شد و با او سخن در پیوست قیصر از تندی طبع و حدت خشم در میان سخن کردن چنان غضبناک شد که چماقی که در دست داشت بر سینه خود بزد و بشکست و از پس آن چنان با هر دو دست مشت بر سینه خود کوفت که بر قفا افتاد و گلویش از خون مملو گشت و در حال بمرد پنجاه و چهار سال عمر کرد و مدت ملکش چهارده سال بود

۵۱۵۹ جلوس قورس بادقوی در ترکستان پنجهزار و نهصد و پنجاه و نه سال بعد از هبوط آدم بود

ملوک تاتار

از این پیش شرح حال اولاد ترک بن یافث و سلطنت اغوز خان را باز نمودیم و پادشاهی جماعت مغول و تاتار را

مرقوم داشتیم آنگاه که سلطنت مغول منقرض شد جماعت تاتار و ترک گاهی در تحت فرمان ملوک عجم بودند و گاهی فرمانبرداری ملوک چین مینمودند تا آن زمان که دولت چین آشفته و کار بر ملوک طوایف رفت و در ماچین سلطنتی جداگانه با دید آمد قبایل ترک نیز در هم افتادند و با یکدیگر همی قتل و غارت بردند و سلاطین چین و ماچین را آن نیرو نبود که ایشان را بجای خود نشانند لاجرم بعد از آنکه مردمی کثیر در میانه کشته شد بعضی از آن قبایل با زن و فرزند بجانب کوه گرس و فرنگستان کوچ دادند چنانکه در ذیل قصه قبایل فرنگستان مرقوم داشتیم و آنجماعه که در دشت ترکستان بماندند خط فرمان هیچ ملکی را بر گردن ننهادند لاجرم از میانه قورس بادقوی سر بسلطنت برداشت که نژاد به تاتار خان میرسانید و مردی را که انس اوقلی اکون نام بود بوزارت خویش برکشید و مردم تاتار و ترک را که بجای بودند بتحت فرمان آورده و از سر حد طخارستان تا کنار دیوار چین بر سلطنت او مسلم گشت و مدت سی سال پادشاهی کرده جای بپرداخت

۵۱۶۳ جلوس نعمان بن امرء القیس در مملکت حیره پنجهزار و نهصد و شصت و سه سال بعد از هبوط آدم بود

ملوک حیره

نعمان پسر امرء القیس بن عمرو بن عبد القیس الکندی است و لقب او رب الخورنق و السدیر است و نیز نعمان الاعور را او را خوانده اند و نام مادر او شقیقه دختر ابی ربیعة بن ذهل بن شیبان است بالجمله نعمان بعد از پدر در مملکت حیره سلطنت یافت و عمال خویش را استوار بداشت بر سر عمل نصب کرد شاپور پسر ذو الاکتاف کشور سلطنت حیره بدو فرستاد و او را در کار خویش استوار بداشت و این نعمان آنکس باشد که یزدجرد فرزند خود بهرام گور را بدو سپرد تا در زمین حیره او را بزرگ کند و نعمان از بهر او بدست سنمار قصر خورنق بساخت و ما تفصیل این اجمال را در ذیل قصه بهرام گور مسطور خواهیم داشت بالجمله نعمان کیش بت پرستان داشت و او را وزیری بود که بر شریعت عیسی میزیست میکرد و از مردم شام بود روزی چنان افتاد که نعمان بر بام خورنق بر آمده و نشست و وزیر عیسوی نیز نزد او حاضر بود ناگاه نعمان روی با او کرده گفت اندرین جهان مکانی بدین نیکوئی ندانم که مشرف باشد بر چندین خضارت گیاه و غزارت میاه وزیر گفت ای ملک این بنا بر تو مبارک بودی اگر در آن جهان نیز تو را قصری و صرحی آماده بود نعمان فرمود کار آنجهان چگونه توان کرد گفت چون از بت پرستیدن استغفار کنی و دین خدای کبریا گیری آنجهان معمور گردد این سخن در نعمان اثر کرد و شریعت عیسوی بیاموخت و از بام خورنق بزیر آمده جامه ملکی از تن دور کرد و پلاسی از بر بیاویخت و از مردم بگریخت بدانسان که دیگر کس نشان او را نیافت از پس او فرزندش المنذر جای او بگرفت و بر تخت ملک بر آمد چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد

۵۱۶۴ جلوس بهرام بن شاپور در ایران پنجهزار و نهصد و شصت و چهار سال بعد از هبوط آدم بود

تاریخ عجم

بهرام بن شاپور بن شاپور ذو الاکتاف در حیات پدر بفرمان او حکومت کرمان داشت و از این روی کرمانشاه لقب یافت و بعد از مرگ پدر وارث تاج و کمر گشت و جمیع ممالک ایران را بتحت فرمان آورد و عمال خویش را در بلاد و امصار استقلال بخشید و سلطنت نعمان بن امرء القیس را در حیره امضا داشت و منشور حکومت شام را بنعمان بن ایهم فرستاد و چون ده سال از سلطنت او بگذشت باغوای یکتن از خویشان او

روزی که انبوه لشکر بود یکی از لشکریان فرصتی بدست کرده تیری بر مقتل او زد و او را مقتول ساخت و

۵۹۶۵ هیچکس ندانست قاتل او را تا مکافات عمل در کنارش دهند

ملوک شام

جلوس حارث بن ایهم در شام پنجهزار و نه صد و شصت و پنج سال بعد از هبوط آدم ع بود

حارث بن ایهم بن حارث بعد از آنکه برادرش نعمان رخت از جهان بر بست بسلطنت شام قیام نموده و سریر ملکی بدو قوام یافت کار بعدل و داد کرد چندانکه وضیع و شریف آن اراضی را از حکومت خویش راضی داشت آنگاه پیشکشی در خور خدمت ملک الملوک ایران ساز داده با رسولی دانا بحضرت بهرام بن شاپور فرستاد و از او منشور سلطنت بگرفت و مدت بیست و دو سال و پنجاه بر حسب آرزو پادشاه شام بود و چراغ

۵۹۶۷ مملکت خویش را بدرگاه سلاطین عجم میفرستاد

ملوک عجم

جلوس یزدجرد الاثیم در مملکت ایران پنجهزار و نه صد و شصت و هفت سال بعد از هبوط آدم بود.

یزدجرد بن بهرام بن شاپور را عجمان بزه کر لقب داوند بمعنی اندوزنده گناه است و عربش یزدجرد الاثیم و یزدجرد الخیر خوانند مردی باعقل و حصافت بود و از فنون علوم بهره کافی داشت از سخنان اوست که فرماید سه چیز است که نزدیک آن امان نباشد نخست بحر است و آن دیگر آتش و سیم سلطان باشد و هم او گوید دانا ترین ملوک آنست که در حق گناه کاران عقاب و عذاب را بتاخیر اندازد و در پاداش نیکی تعجیل سازد و هم او گوید چون کسی دست از اعمال خیر کوتاه سازد با فعال شر گراز د و هر گرا دل از پی حسنات این جهانی نرود به سیئات این جهانی گرفتار شود اما با این گفتار نیکو کردار بد داشتی و با این کلمات پسندیده ملکات نکوهیده بکار بستی بعد از پدر چون کار سلطنت بر او محکم شد تکبر و تمرد پیشه کرد و علما و حکما را خوار بداشت و گناه اندک را کیفر فراوان فرمود عذر هیچکس را نپذیرفت و بر ضراعت و شفاعت هیچکس نبخشید و هیچکس را این دمو تن خویش ندانست و هر روز بهانه بایکی در آویخت و خونش بریخت و در اواخر روز گار خویش عزم سفر کرده از مداین که دار الملکش بود بفارس آمد و از آنجا کوچ داده اراضی کرمان و خراسان را در نوشت و بارض گرگان آمد و در جمیع این ممالک هیچ دقیقه از جور و ستم فرو نگذاشت و در حق لشکری و رعیت بد کرد و بد اندیشید در این وقت کار بر مردم صعب گشت و در حضرت یزدان بنالیدند پس خدای خواست شر او را کوتاه سازد لاجرم چنان افتاد که روزی در حدود گرگان از بهر نخجیر کردن بیرون شد و لشکرش از هر سوی پره بزدنا گاه اسبی وحشی در میان پره افتاد که هرگز یزدجرد اسبی بدان زیبائی ندیده بود پس بفرمود تا پره بر او تنگ کردند و بگرفتند هر کس از لشکریان خواست زین بر پشت آن باره استوار کند دست نیافت یزدجرد که مردی توانا و با نیرو بود خود قدم جلادت پیش نهاده دست بر یال آن باره بکشید و زین بر پشتش نهاد و از قفایش بر آمد و دمش بر گرفت تا بند زین استوار کند ناگاه اسب هر دو پای بر گرفت و چنانش بر سینه کوفت که در زمان جان بداد و از میان جماعت بدر رفت بدان سان که کس گرد او نیافت مردم در مرگ یزدجرد شاد شدند و گفتند همانا این اسب فرشته بود که خدای بدین صورت بنزدیک ما فرستاد تا ما را از زحمت یزدجرد رهائی بخشید با جمله بیست و دو سال و پنجاه پادشاهی داشت و در حیات خویش فرزند خود بهرام گور را بنعمان بن امرء القیس سپرد تا پرستاری کند چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد

۵۹۶۹

جلوس صباح بن ابرهه در یمن پنجهزار و نه صد و شصت و نه سال بعد از هبوط آدم ع بود

ملوک یمن

صباح بن ابرهه بعد از پدر در مملکت یمن لوای حکمرانی بر افراخت و ابواب عدل و احسان بر روی صغار و کبار بگشاد و اولاد عدنان را هر که در یمن سکنا داشت بر حسب وصیت پدر مورد الطاف و اشفاق ساخت زیرا که از خبر کهنه دانسته بود که سلطنت یمن بهره بنی عدنان خواهد شد بعد از آنکه مدت پانزده سال بپادشاهی روز گذاشت از جهان بگذشت

۵۹۷۰

جلوس غراطیامس در قسطنطنیه پنجهزار و نه صد و هفتاد سال بعد از هبوط آدم ع بود

قیاصره قسطنطنیه

غراطیامس که هم او را غراسین گویند پسر ولنتینین است که شرح حالش مرقوم شد و او را برادری از جر ما در خود بود که هم ولنتینین نام داشت با جمله غراسین در اراضی فرانسه بود که خبر مرگ پدر و جلوس ابرادر بجای او اصغا فرمود با خود اندیشید که اگر سپاه بر آورم و با برادر برابر شوم خلقی عظیم عرضه هلاک و دمار شود پس بهتر آنست که کار برفق و مدارا کنم پس برادر را بعواطف ملکی خرسند بداشت و او را بسلامت گذاشت و چون خرد سال بود مادر او را که زوستین نام داشت کفیل مهمات او فرمود پس حایل امپراطوری بیاویخت و سپاه روم را نیرو داد و اهل عصیان و طغیان را بجای خود نشاندند و تادوزوم را که جنگ قبایل گت بر گماشت و چون مصاف را بپای برد مظفر و منصور باز آمد در پاداش آن نیکو خدمتی حکومت ممالک مشرق روم را بدو تفویض فرمود آنگاه در رواج شریعت عیسوی پرداخت و یکی از خلفای عیسوی که آمبروز نام داشت رساله بنام او در تحقیق اب و ابن و روح القدس نوشت و غراسین را نیز وقت که پادشاه شد هفده ساله بود اما شاعر و عالم و حکیم بود و شجاعت بکمال داشت و چون سپاه او از مردم متفرقه بود ضعفی در حال او باز دید آمد از انیروی مملکت انگلستان بر وی بشوریدند و سی هزار تن از لشکریان که بهترین جای داشتند از طاعت او سر برتافتند و مردی که مقسیمن نام داشت از میان ایشان از پی سلطنت سر بر کشید و سپاه خود را برداشته از بهر دفع غراسین آهنگ اراضی فرانسه نمود و در نزدیک شهر لوتطس با غراسین مصاف داد و او را بشکست غراسین بسوی شهر لیان فرار نمود یکی از سرداران مقسیمن که آندره آغات نام داشت از دنبال او بشتافت و در کنار رود رین بدو رسیده او را بزخم خنجر بکشت و جای او با برادر گذاشت چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد و مدت سلطنت غراسین پانزده سال بود

۵۹۷۱

ملوک ماچین

جلوس فوذی در مملکت ماچین پنجهزار و نهصد و هفتاد و یکسال بعد از هبوط آدم ع بود

فوذی بعد از آنکه روزگار کنیدی بنهایت شد در مملکت ماچین صاحب تاج و نگین شد اعیان مملکت و صنادید حضرت سر بفرمان او نهادند و او را بالسلطنت درود فرستادند در این هنگام حدود چین و ماچین و ترکستان از هم نمایان بود و هر یک از این ممالک را پادشاهی جداگانه حکومت داشت و مردم آسوده حال میزیستند و نزاع و نبردی در میانه نبود مدت سلطنت فوذی سه سال بود

۵۹۷۴

ملوک ماچین

جلوس عابذی در مملکت ماچین پنجهزار و نهصد و هفتاد و چهار سال بعد از هبوط آدم ع بود

چون فوذی جای بپرداخت عابذی لوای حکومت بر افراخت و در مملکت ماچین نافذ فرمان شد و با قورس پادشاه

 که در انوقت ملک ترکستان بود ساز مودت آغاز کرد و بدستیاری رسل و رسایل رشته خلت محکم بداشت و با فیدافوی پادشاه چین نیز کار برفق و مدارا میکرد از نیروی مردم در روزکار دولت او در حسب نعمت و بث رحمت بر نیشد مدت بیست و دو سال بدینگونه پادشاهی کرد آنگاه رخت بربسته جای بفرزندش ایذی
کذاشت چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد

۵۹۷۷ جلوس ایذی در مملکت چین پنجهزار و نهصد و هفتاد و هفت سال بعد از هبوط آدم ع بود

ملوک چین

ایذی فرزند فیدافوی است که شرح حالش مذکور شد وی مردی با حصافت رای و شجاعت طبع بود بعد از پدر در مملکت چین بر اریکه خسروی جای کرد و خرد و بزرک را در حوزه طاعت خویش باز داشت و با پادشاه ترکستان و ملک ماچین کار بمداهنه و مهادنه همی کرد در انوقت پادشاهان چین و ماچین و ترکستان را آن نیرو نبود که طمع در ملک یکدیگر بندند و بر سر یکدیگر لشکر کشند بسلامت خویش قناعت داشتند ایذی نیز بدین رفق و مدارا کار کرد تا آنزمان که تجریک راست روشن وزیر بهرام کور عزم ایران کرده و بدست بهرام مقتول کشت چنانکه در ذیل قصه بهرام کفته خواهد شد و مدت سلطنت ایذی بیست و سال بود

۵۹۸۳ تاراج قبایل فرنک و سکسان فرانسه را پنجهزار و نهصد و هشتاد و سه سال بعد از هبوط آدم ع بود

قبایل فرنک و سقسان بدان خوی و نهاد که ایشانرا بود هر وقت فرصتی بدست کردندی دست بقتل و غارت کشودندی در انوقت که غراسین را در قیصری قوتی لایق نبود دیکرباره ایشان مردم خویش را انبوه کرده سر بعصیان و طغیان برآوردند و از هر سوی در بلاد و امصار اراضی فرانسه بتاختند و تاراج در آمدند و بسیار از مردم کال را بکشتند و اموال ایشانرا برکرفتند غراسین از بهر دفع ایشان کمر بست و تا ودوز دوم را سپهسالار کرده لشکری درخور رزم بدو سپرد و او را بدفع ایشان برکماشت تا ودوز سپاه برآورده بر سر آنجماعت تاختن برد و چندین مصاف داده ایشانرا بشکست و بجای خود نشاند و مطیع فرمان ساخت

۵۹۸۴ جلوس حسان بن عمرو در مملکت یمن پنجهزار و نهصد و هشتاد و چهار سال بعد از هبوط آدم ع بود

ملوک یمن

بعد از صباح بن ابرهه سلطنت یمن بهره حسان بن عمرو بن تبع کشت و او بر سریر ملک برآمده بکل جهد امور بپرداخت و مملکت یمن را بنظم و نسق بداشت مردی دانا و دانشور بود و جودت طبعی داشت و در سلطنت بسیار بزرک و نامور کشت و چون بهرام کور که ذکر حالش در جای خود مذکور خواهد کشت بسلطنت ایران برآمد و نام او بلند کشت در حضرت او اظهار ضراعت و انکسار نمود و به تحف و هدایا خاطر او را از خود خوشنود داشت و مدت پنجاه و هفت سال پادشاهی کرد آنگاه بسرای دیکر شتافت

۵۹۸۵ جلوس بودسیس الکبری در قسطنطنیه پنجهزار و نهصد و هشتاد و پنج سال بعد از هبوط آدم ع بود

قسطنطنیه

بودسیس بزرک که او را ولنتینین دوم کویند بعد از غراسین بدرجه امپراطوری ارتقا یافت مقسیمین که قاتل برادرش بود چنانکه مرقوم شد هم بکین وی برخواست و چون ژوستین مادر ولنتینین با عیسویان خصمی داشت و زبان ایشان میکرد انمعنی نیز از بهر مقسیمین بهانه بود و با عیسویان میکفت قصد من از این ترکتاز دفع ژوستین است با جمله لشکری کرد خود انبوه کرد و آهنک جنک فرمود و ولنتینین تا ودوز دوم را

سپهسالار

 سپهسالاری داده بمقاتله او بیرون کرد و او بر سر مقسیمین تاخته با او مصاف داد و ظفر جسته بقتلش رسانید آنگاه سلطنت بر ولنتینین استوار کشت و با قبایل فرنک چندین مصاف داد و چون ایشان را قلع و قمع تواند کرد با ارکمبرکه در انوقت فرمان کذار قبیله فرنک بود مصالحه افکند و یکی از مردم فرنک را که اربقست نام داشت ملتزم حضرت خویش ساخته او را بمنصب سرداری برکشید و او چنان اقتدار یافت که قیصر را بی اجازت او هیچ حکومت نمیرفت از نیروی دلتنک شد و خواست او را از محل خویش ساقط کند پس روزی بر سریر سلطنت جای داد اربقست را طلب داشت او بپایه در پیش کاه حضور باستاد قیصر عزل او را از منصب منشوری کرده بدست او داد اربقست چون در آن نامه نکریست و مضمون آنرا بدانست در خشم شد و کفت تو آن کس نیستی که مرا منصب توانی داد تا بعزل و عزلت من کوشی و آن نامه را نزد قیصر افکند و ولنتینین از کردار او چون پلنک زخم خورده برآشفت و تیغ برکشیده قصد او کرد ملازمان حضرت چون دانسته بودند که این کار بنجامت نرسد بدویدند و شمشیر از دست پادشاه بکرفتند و اربقست بسلامت بیرون شد و بعد از سه روز قیصر را در جامه خواب مرده یافتند مدت سلطنت او چهار سال بود و کنیه او را تاودوز بازجست چنانکه مذکور خواهد شد

۵۹۸۷ جلوس نعمان بن حارث در شام پنجهزار و نهصد و هشتاد و هفت سال بعد از هبوط آدم ع بود

ملوک شام

نعمان پسر حارث بن ایهم بن حارث است بعد از پدر در دار الملک شام رایت سلطنت افراخت و در کرسی ملک جای ساخت مردی دانش پژوه و ملکی دانا دوست بود مردم سخن دان العوارف برد احسان کرامی میداشت و خود نیز کشاده بیان و طلیق اللسان بود و چون در سلطنت خویش مکانتی بسزا حاصل کرد مملکت خود را باستظهار یزدجرد اثیم بازبست و در حضرت او اظهار عقیدت و چاکری نمود با اینکه یزدجرد را خوی درشت و نهاد زشت بود منشور سلطنت شام بنعمان فرستاد و او را در مقام خویش استوار بداشت و بعد از یزدجرد بهرام کور نیز با او همین معاملت کرد و چون سیزده سال از سلطنت نعمان سپری شد رخت بسرای دیکر کشید

۵۹۸۹ جلوس ادیارس در مملکت قسطنطنیه پنجهزار و نهصد و هشتاد و نه سال بعد از هبوط آدم ع بود

قیاصره قسطنطنیه

ادیارس که هم او را تاودوز بزرک نامند از مردم اسپانیول است و پدرش نیز تاودوز نام داشت و آنگاه که حکم بقتل پدرش شد چنانکه مرقوم افتاد وی منصب سرهنکی داشت بعد از قتل پدر از بیم جان باسپانیول کریخت و از ملازمت درکاه کناری کرفت و بکار ضراعت و حراثت و عمارت خانه روز همی برد و چون کار ملک سر به پریشانی نهاد غراسین او را پیش خواند و تاودوز کین ولنس برادر او را چنانکه کفته شد از قبایل کت بکشید و حکومت ولایت شرقی روم یافت و در زمان ولنتینین نیز مکانتی تمام داشت انکاه که اربقست چنانکه کفتیم ولنتینین را مقتول ساخت تاودوز سر برکشید و بخواهی قیصر کمر بست و تخت اوژن را که دست نشان اربقست بود بقتل آورد و آنکاه اربقست را بکرفت و در معرض عتاب باز داشت و حکم داد تا بدست خویش خود را هلاک سازد اربقست نتوانست سر از فرمان برتافت

ناچار

ناچار خود را بکشت و سلطنت بر تاوذوز استوار گشت و بعد از سه سال سلطنت مملکت را بر فرزندان خود قسمت کرده بمرد چنانکه مذکور خواهد شد

ملوک تاتاریه — ۵۹۸۹

جلوس قورولیاق بادقوی در ترکستان پنجهزار و نهصد و هشتاد و نه سال بعد از هبوط آدم ع بود

قورولیاق بادقوی پسر قورس بادقوی است که شرح حالش مسطور افتاد مردی دلیر و شجاع بود و در جنگ سورت پلنگ و صولت نهنگ داشت بعد از پدر قبایل ترک را که وحشی تر از گرگند مانند اغنام بیک مورد و منهل مقام میداد و هیچکس بی حوزه فرمان او در حیطه امان نبود با لجمله چون در سلطنت مکانت بدست کرد با عایدی سلطان ماچین و ایدی که در اینوقت خاقان چین بود کار بموالات و مصافات گذاشت و هیچگاه طمع در ملک ایشان نبست و حدود ممالک چین و ماچین را از ترکتاز ترکان آسوده گذاشت و مدت نود سال در پادشاهی روزگار برد پس جهان را بدرود کرده بمرد

سلاطین عجم — ۵۹۸۹

جلوس بهرام گور در مملکت ایران پنجهزار و نهصد و هشتاد و نه سال بعد از هبوط آدم ع بود

یزدجرد الاثیم را هر فرزند بوجود آمدی روزی چند بر نگذشته نابود گشتی و ملک الملوک ایران از این در نژند حال و غمگین بودی تا آنکه بهرام گور از مادر متولد شد یزدجرد بفرمود تا اخترنگران و ستاره شمران در زایچه طالع او نگریستند موبد موبدان که سروش نام داشت و یکتن دیگر از صنادید منجمان که هشیار نامیده میشد بحضرت پادشاه آمده مژده دادند که این مولود فراوان روزگار برد و اندر این جهان پادشاهی کند اما نیکوتر آن باشد که بیرون از دار الملک مداین زیستن کند و تربیت او در اراضی دیگر باشد یزدجرد نیک شاد شد و بفرمود تا نعمان بن امرء القیس را که شرح حالش مذکور شد از حیره طلب داشتند و نعمان بحضرت شتافت و یزدجرد بهرام را بدو سپرد تا بحیره برده تربیت فرماید و از پس بهرام فرزندان یزدجرد بپاییدند و زندگانی یافتند جز بهرام دو پسر دیگر آورد که یکی نرسی و آن دیگر شاپور نام داشت و دو دختر آورد که یکی اوزک و آن دیگر را آویده می نامیدند با لجمله نعمان بهرام را برداشته بحیره بشتافت و از بهر او سه تن دایه اختیار کرد که یکی از زنان عرب بود و دیگر از مردم فارس و سیم نسب بترکان میبرد برای آنکه پسر یزدجرد بهر سه زبان سخندان شود و از صنادید عجم نیز جمعی ملازم حضرت بهرام میبودند در اینوقت نعمان خواست تا از بهر پسر پادشاه ایران کوشکی رفیع برآورد و آن کودک را در آن کوشک بپرورد تا آب و هوای حیره با او موافق افتد پس در طلب دیوارگر و مهندسی دانا برآمد تا آن کار بنظام کند با او گفتند مردی از روم میان در بلاد شام سکون دارد که او را سنمار نام است تاکنون استادی بدان حصافت با دید نشده اگر فرمان رود او را بحضرت آوریم و این مهم بپایان بریم نعمان از خبر او شاد شد و فرمان داد تا برفتند و او را بیاوردند و با او گفت از بهر فرزند یزدجرد قصری رفیع خواهم کردن بدان سان که هیچ ملکی را آماده نباشد اگر تو را آن نیرو در بازو است دست برآر و انجام کار کن سنمار این فرمان را پذیرفتار گشت و در حیره مکانی بدست کرد که مشرف بر کثرت انهار و میاه و خضرت اسپرغم و گیاه بود و در آنجا چنان دو قصر رفیع و صرح منیع نهاد و همی سنگ و ساروج بکار

بست و گچ با شیر خمیر کرد و بنا دیگر را بر سه گنبد نهاد که متداخل با یکدیگر بودند و فارسیان آنرا سه دیر نامیدند چه گنبد را دیر خوانند و مردم عرب معرب نموده سدیر گفتند و قصر دیگر را از بهر خوردن و آشامیدن کرد و فارسیان آنرا خورنگاه نامیدند که مخفف خوردنگاه باشد و معنی جای خوردن باشد و مردم عرب نیز آنرا معرب کرده خورنق گفتند و این بنا روزی بچند رنگ برمیآمد در سپیده دم سفید بودی و چاشتگاه سرخ برآمدی و هنگام زوال سبزی گرفتی و گاه فرو شدن آفتاب زرد شدی و شب برنگ ماه گشتی مردم عرب و عجم از نظاره آن عجب آمدند و نعمان از دیدار آن خیره بماند و با سنمار گفت که نیکوتر از آن کردی که من بفرمودم و او را عطای فراوان بداد سنمار گفت اگر من دانستمی پادشاه حیره بدین آیین حق شناس باشد و حق من ادا کند قصری نیکوتر از این کردمی نعمان گفت تو بنیانی از این بهتر توانی کردن عرض کرد که بسیار از این بهتر توانم کرد آن بنا توانم کردن که با آفتاب جنبش کند و بهر جانب آفتاب رود روی بدانجانب کند نعمان از اصغای این کلمات در خشم شد و گفت ای سنمار اکنون که گنج مرا بپرداختی کوتنی از این بنا بهتر توانم کرد و دیر نشود که از بهر ملوک دیگر نیکوتر از این بنائی کنی پس حکم داد تا سنمار را بر زبر سدیر برده بزیر افکندند تا استخوانش درهم شکست و جان بداد با لجمله نعمان بفرمود تا بهرام را در آن کوشک بردند و تربیت کردند و همی در خدمت او روز گذاشت تا آنگاه که بهرام ده ساله شد پس با نعمان گفت چرا از بهر من آموزگار نیاری تا مرا علم و ادب و سواری آموزد نعمان گفت تو هنوز کودکی و آموختن این هنرهای صعب ترا زحمت رساند و از بالیدن فرومانی باش تا وقت برسد بهرام گفت این مبین که من بسال اندکم عقل من فراوانست بی هنگام طلب هنر باید کرد و در هنگام بکار بست نعمان از دانش او شگفت و از حکمای روم و عرب و عجم چند تن حاضر کرد و بهرام به تحصیل علوم پرداخت و از فنون حکمت و ادب بهره گرفت و در گفتن شعر عربی و عجمی طلیق اللسان گشت و اینکه گویند اول کسی که شعر فارسی گفت بهرام بود در خطا رفته اند زیرا که هر طبقه از مردم که سخن میکرده اند گروهی از ایشان را طبع موزون بوده و نظم سخن میکرده چنانکه بسیار کس را در این کتاب مبارک یاد کردیم با لجمله بهرام شعر پارسی و تازی همی گفت تا در اواخر سلطنت و دولت او آذربرزین که یکی از حکمای آن روزگار بود او را از گفتن شعر و تخیلات شاعرانه منع فرمود و گفت آن شعر که از در حکمت نبود و بنیانش بر کذب و زور باشد از سیر سلاطین پسندیده نخواهد بود و بهرام گفتار او را پذیرفتار گشت و از نظم چنین سخنان برکنار شد مع القصه بهرام چون پانزده ساله گشت در هنرهای رزم و بزم کسی با او برابری نتوانست پس با نعمان گفت مرا اسبی در خور هنر باید تا در پشت آن کار خویش آشکار توانم کرد نعمان بفرمود تا هر اسب که در حیره بود از شهر بیرون بردند و چندانکه در میان عرب گمان داشتند طلب کردند و در میدان این جمله را با هم بتاختند و هنر یک یک را باز نمودند از میانه اسبی اشقر از جملگی سبق برد و آنرا از بهر بهرام زین بستند و ملکزاده ایران بصید کردن و نخجیر افکندن شاد بودی چنانکه دیگر روز از پای ننشست و هر بامداد بشکار گوران شتافت و چندان گور همی صید کرد که به بهرام گور مشهور شد و روزی چنان

درهر زبان

افتاد که بهرام باتفاق نعمان بشکارگاه درآمدنا گاه شیری را نظاره کرد که برپشت گوری جسته تا او را پاره
کند بهرام خدنگی بسوی شیر گشاد داده که از شیر و گور هردو گذر کرد و تا نیمه بر خاک و خاره نشست نعمان از قوّت
بازوی او در عجب رفت و بفرمود تا نقاشان آن صورت کردند و در خورنق نصب نمودند از پس این وقایع بهرام
آرزوی پدر نمود و آهنگ سفر فرمود و نعمان از مرد و مال چندانکه شایسته ملک زادگان است ملازم خدمت
او داشت و او را بحضرت پدر گسیل فرمود بهرام طیّ مسافت کرده بمداین آمد اما یزدجرد از آن خوی خشن
و سرشت درشت و طبع ناهموار که او را بود جانب بهرام را فرو گذاشت و او را چنان نداشت که
پدران پسران را دارند یکسال بهرام با کراهت خاطر و کدورت ضمیر در حضرت پدر بماند تا آنگاه که طینوس
از جانب تودسیس بزرگ که در آنوقت قیصر بود از قسطنطنیه برای استحکام مودّت بمداین آمد و چون رخصت
انصراف حاصل کرد بهرام او را برانگیخت تا از یزدجرد اجازت گرفته و بهرام دیگر باره بحیره شد و در آنجا
بود تا یزدجرد وداع جهان گفت چنانکه مرقوم داشتیم بعد از مرگ یزدجرد بزرگان عجم گرد آمدند و
گفتند هیچ پسر از ملکات پدر بی بهره نباشد اکنون که خدای شر یزدجرد را از ما مرفوع داشت نباید مملکت را
با فرزندان او گذاشت خاصه بهرام گور که با همه خوی زشت که از پدر میراث دارد زیستن در میان عرب
نموده و شیوه و شیمت اعراب را نیز طلب فرموده این بگفتند و دل بر آن نهادند که جز از اولاد یزدجرد
کسی از بهر سلطنت اختیار کنند و یکی از قواد سپاه را که کسری نام داشت و نسب با اردشیر بابکان
میبرد آورده بتخت ملکی جای دادند و حمل سلطنت او را بر گردن نهادند چون بهرام این خبر بشنید برآشفت
و نعمان را با صناد ید عرب طلب کرده انجمن کرد و با ایشان گفت بر شما روشن است که ملک عجم میراث
مراست و چون من از دار الملک غایب بودم و روزگار با شما میگذاشتم مردم عجم از من کرانه گرفتند
و مملکت را با بیگانه سپردند پس بر شما واجب باشد مرا یاری کردن تا بهره و نصیبه خویش را از دست
دشمن بستانم و نام پست شده خویش را بلند کنم نعمان و بزرگان عرب گفتند پادشاه عرب و عجم امروز
توئی و ما همه چاکران و فرمان برداران توایم پس بفرمان بهرام نعمان سپاه عرب را جمع ساخت
و ده هزار تن سوار با فرزند خویش المنذر که ذکر حالش در جای خود مذکور خواهد شد سپرد و او را مقدّمه
سپاه ساخت و بجا او فرمود از ترکتاز ممالک عجم دقیقه فرو نگذارد و خود با سی هزار تن سواره در خدمت
بهرام یکباره بمداین آمد و لشکرگاه کرد مردم ایران از یکسوی بدست المنذر زحمت میدیدند و از جانب
دیگر چون بهرام وارث ملک پدر بود و نسب از سلاطین داشت خاطرها در دفع او بکجهت نمیشد ناچار کار
مملکت آشفته گشت بزرگان عجم جوانوی را که مردی دانشور بود بسوی نعمان رسول فرستادند و پیام
دادند که تو را چه افتاد که فرزندت المنذر را بترکتاز ممالک عجم تحریک فرمودی و پشت با دولت ایران
کردی چون جوانوی بدرگاه نعمان رسید و این کلمات را باز راند نعمان گفت من المنذر را بغارت ایران
امر نفرمودم بلکه این حکومت بهرام است که میراث او را برگرفته بدیگری سپرده اید اینک سراپرده
بهرام است نزدیک او شتاب و سخن خویش را باز گوی جوانوی بحضرت بهرام آمد و تبلیغ رسالت

حبس سفیر کسری / ... زندان / ... / ...

جوانوی ... حکیم / رای ... / ... / ...

کرد بهرام گفت مردم ایران مرا خار داشتند و حق مرا با دیگری گذاشتند بگمان اینکه من خوی پدر خواهم
گرفت و ایشانرا زحمت خواهم کرد اکنون تو رای گاهانم تا ایشانرا بگوئی که خوی یزدجرد نزد من پسندیده نبود
همانا معاینه کردید که نتوانستم در حضرت او زیست کنم و با حیره شدم و با خدای عهد بستم که چون ملکی یابم
کیش پدر را بگردانم و با مردم همه نیکوئی کنم هم اکنون صنادید عجم همه خویشان و پیوندان منند هرگز
در حق ایشان بدسگال نشوم و اگر مرا از حق خویش باز دارند و مملکت با دیگری گذارند هرگز از پای نخواهم
نشست و این کینه باز خواهم جست جوانوی زمین خدمت ببوسید و مراجعت کرد و نزد نعمان آمد و گفت
اگر ایرانیان مقالات و ملکات بهرام را دیده باشند هرگز جز او را بر تخت ننشانند نعمان گفت آنچه دیدی
و شنیدی بشتاب و عجمانرا بگوی جوانوی باز آمد و سخنان بهرام را بگفت در میان عجم سخن بسیار شد و
عاقبت موبد موبدان و حکمای عجم از شهر بیرون شده بدرگاه بهرام آمدند تا کام او را باز جویند بهرام
با ایشان گفت اگر چه با سپاه بدین اراضی شتافته ام اما نه از بهر حرب آمده ام زیرا که عجمان عمّان و خالان
منند چنانکه توانم مصاف نخواهم داد و خون کس نخواهم ریخت شما دانید که پادشاهی عجم میراث من بوده است
و مرا بیموجبی از حق خویش باز داشته اید اکنون صواب آنست که بزرگان عجم فراهم شوند و مرا با این مرد که
مقام مرا گرفته با هم آزمایش کنند تا پادشاهی از آن هر کس شود بدست کند و هیچ از این آزمون بهتر نتواند
بود که تاج سلطنت را در میان دو شیر درنده نصب کنیم تا هر که تواند بردارد و بر سر گذارد و اگر از آن من
شد دو سال کار سلطنت کنم و مذهب یزدجرد را بگردانم و شرط است که اگر چنین نکرده باشم خود از سلطنت
استعفا کنم موبدان این سخن بهرام پسندیده افتاد و روز دیگر جمیع اکابر عجم از شهر بیرون شدند و کسری
نیز در صحبت ایشان بود و از آن سوی مردم عرب صف برکشیدند و از جانبین انجمنی بزرگ فراهم
گشت و آن تاج و تخت زرّین را بیاوردند و در میان جماعت نهادند پس مردی که او را بسطام نام
بود و شیران ملوک عجم را نگاهبانی داشتی دو شیر آشفته که هیچ با مردم آموخته نبود حاضر ساخت
و آن تاج را در میان ایشان نصب کرده و شرط بود که بی حربه جنگ بدان کار آهنگ شود نخستین بهرام
با کسری گفت اگر خواهی تو پیش بگرای و تاج از چنگال شیران بربای کسری گفت این کار مرا واجب نشود
زیرا که امروز خداوند ملکم تو را که در طلب است تن بدین تعب باید داد بهرام چون این بشنید برخاست
و آهنگ شیران کرد موبد موبدان گفت هان ای پسر یزدجرد از خدای بترس و بپای خود بمهلکه در متاز
و خون خود را هدر مکن بهرام گفت اگر خون من ریخته شود هم بر ذمّت منست و بسوی شیران
شتافت یکی از آن دو شیر بجانب بهرام حمله آورد و بهرام بدو درآویخت و مشتی چنان سخت بر سرش
فرو کوفت که مغزش از منخر بدوید و پست شد هم اندر زمان شیر دیگر بر او جست او را نیز با صدمت مشت
که از زخم گرز آهن درشت تر بود بکشت و دست فرا برده تاج برگرفت و بر سر نهاد و با کس سخن نگفت و
سوی کس ننگریست و با کبر پلنگ و کبریای نهنگ همی شمرده گام گذاشت تا بر سریر تخت شد و
بنشست پس بیمین و شمال نظاره کرد مردم عرب و عجم بخاک درافتادند و پیشانی بر خاک سودند نخستین کس

کسری بود که روی بر خاک نهاد و او را بسلطنت درود و تحیت فرستاد آنگاه بهرام روی با اکابر عجم کرد و گفت
هرکرا در دل سخنی است هم اکنون بر زبان آرد و حکمای عجم یکان یکان از کردارهای بد یزدجرد یاد کردند و مکشوف
داشتند که سپاهی و رعیت در زمان او بزحمت روز بردند و مملکت خرابی پذیرفت از اینروی مردم ایران روی
از اولاد او بگردانیدند و کسری را اختیار کردند که هم از خاندان ملک بود بهرام گفت من سخنان شمارا استوار
داشته ام و دانسته ام که یزدگرد بد کرده است و این گناه بر مردم نگیرم که دیگری را برگزیدند و مذهب یزدگرد را
بگردانم و خدای و فرشتگان آسمان و زمین و این موبدان را بر خود گواه گرفتم که یکسال سلطنت کنم و این گفتها بکار
بندم و این تاج را بدین موبدان سپارم تا بر سر هرکه خواهند بگذارند مردم از گفتار او شاد شدند و بهرام هفت
روز در آنجا جشن کرد و هر روز بر تخت جای کرده مردم را بوعده دیگر امیدوار ساخت و روز هشتم در
حق نعمان و المنذر عطای فراوان کرد و ایشانرا کامران بحیره باز فرستاد و خود بشهر در آمد و چون سلطنت
بر وی محکم گشت مردی از بزرگان عجم را که راست روشن نام داشت از بهر وزارت خویش بر
گزید و زمام ملک بدست او نهاد و مردم را بطبع خویش گذاشته دست از امر و نهی ایشان باز داشت
و روز و شب کار لهو و لعب و شمار ساز و طرب کرد و از انسوی راست روشن از بهر پادشاه بدسگالیدن
گرفت بر خراج مملکت بیفزود و از مرسوم لشکریان بکاست تا حصن ملک را ثلمه بزرگ و خللی عظیم بادید آمد
آنگاه بیم کرد که مبادا روزی بهرام از آن سور و سرور باز آید و او را در معرض خطاب داشته باز
پرس فرماید خواست تا یکباره دولت عجم را بر اندازد و خویشتن را از آن اندیشه آسوده سازد پس
نامه از بهر ایدی کرد که در این هنگام سلطنت چین میکرد چنانکه شرح حالش مذکور شد و بدو مستور
داشت که کار ایران سخت پریشان است و بهرام هرگز از خمر و خمار با خویشتن نیست و بی لهو و تار
زیستن نتواند کرد اگر خاقان لشکری درخور جنگ برسازد و بدین جانب تازد بر ذمت منست که مملکت بدو
سپارم و نامش بر چرخ برآرم چون این نامه بخاقان رسید دویست و پنجاه هزار تن سواره و پیاده ساز
داده از چین خیمه بیرون زد و چون با قور و سیاق باد قوی پادشاه تاتار چنانکه گفته شد ساز مودت طراز داشت
آسوده از مملکت ترکستان بگذشت و از رود جیحون عبور کرده در ممالک خراسان دست تباخت و تاراج
بگشود و کار آن اراضی را آشفته کرد مقربان حضرت همه روزه از این اخبار پادشاه را اخبار دادند و بر
تجهیز لشکر تحریص نمودند بهرام همی در جواب ایشان گفت که گشایش امور از خدای قاهر قادر است و کوشش
بندگان بچیزی نیرزد و اعداد هیچ کار منیقر نمود قواد سپاه را بخاطر رسید که در دماغ بهرام خللی راه کرده
و اگر نه از مصاف دشمن بیمناک شده بالجمله چون روزی چند برگذشت ملک الملوک ایران چاشتگاهی بر
تخت شد و اکابر عجم را انجمن کرد و با ایشان گفت هم اکنون شمارا آگاهی میدهم که اگر وقتی من از شما غایب شوم
واجب است که شما از خدمت خویش غایب نباشید و دست از نظم و نسق ملک باز ندارید و اگر نه چون باز
آیم شمارا آن عقوبت کنم که هرگز یزدجرد نکرده باشد پس برادر خود نرسی را بجای خویش نصب کرد و گفت
آهنگ زیارت آتشکده تبریز دارم و هفت تن از پادشاه زادگان عجم را ملازم رکاب ساخت و سیصد تن از

چون

رجال

رجال ابطال را گزیده کرد که هر یک در روز جنگ با صولت پلنگ و سورت نهنگ بودند و از دار الملک
مداین بیرون شد و راه آذربایجان پیش گرفت و از سپهسالاران زمام فرمانگذاری ری و فیروزان حاکم گیلان
و داذویز حکمران زابلستان و قارن و ستهم و مهر فیروز و مهر برزین و فرهاد و فیروز بهرام و خراداد ملازمت او خویشتن
داری نکردند بعد از سفر کردن بهرام بزرگان عجم گفتند همانا پادشاه را با خاقان چین نیروی جنگ نبود لاجرم
راه فرار پیش گرفت و اگر ما با خاقان طریق عقیدت نسپریم زود باشد که این مملکت پی سپر ستور او گردد پس مردی
که همای نام بود رسول کرده بحضرت خاقان فرستادند و اظهار عقیدت و چاکری نمودند و مکشوف داشتند
که اگر خاقان ممالک ایرانرا معرض هلاک و دمار در نیاورد خراج مملکت را بسوی او فرستند چون خاقان این خبر
بدانست از در رفق و مدارا شد و در مرو آمده سراپرده خویش برپای کرد و بزرگان ایران را طلب داشت
تا خراج بسوی او برند و قراری در کار سلطنت گذارند و سخت شاد بود که بهرام از سلطنت بگریخت و مملکت
بی زحمت بدست شد اما از آن سوی بهرام طی مسافت کرده بآذربایجان آمد و از آنجا هزار سوار [illegible] تیز
برگزیده از راه و بیراه خود را بگرگان زمین رسانیده و از آنجا چند تن جاسوس بتاخت و لشکرگاه خاقانرا
شناخته آورد و در نیم شبی تاریک با تیغهای آخته خویشتن را بدان لشکرگاه زد و مردم او بانگ همی کردندی که
بهرام بهرام و از لشکر چین هرکرا یافتندی کشتندی لشکرگاه خاقان آشفته و مردم از خواب و خمار برخاسته
تیغ در هم نهادند و از یکدیگر بسی کشته شدند و اموال و اثقال خویش را گذاشته فرار همی کردند بهرام از میانه بسرا
پرده خاقان در آمد و ایدی را بدست کرده سر از تن برگرفت و بزبان تازی این شعر با گفت أقولُ لَهُ لَمّا
فَضَضْتُ جُموعَهُ كأنّكَ لَمْ تَسْمَعْ بِصَوْلاتِ بَهْرامِ فإنّي حامِي مُلْكِ فارِسَ كُلِّها وَما خَيْرُ مُلْكٍ لا يَكونُ لَهُ حامِ یعنی
برای خاقان میگویم وقتی او را و مردم او را ذلیل و زبون آوردم که گویا از حملهای بهرام بیخبر بودی
و ندانستی که ملک عجم در پناه او ست بالجمله چون خاقانرا بکشت و مردم او بگریخت از دنبال لشکریان
بتاخت و سیصد تن از اشراف چین را اسیر گرفت و هر زر و مال و خیمه و خرگاه که با ایشان بود متصرف
شد و روز دیگر عزم تسخیر مملکت ترکستان فرمود تا چرا پادشاه ترکستان خاقانرا آذوغه و علوفه رسانید
و از مملکت خویش بگذرانید و از اراضی خراسان بگرد آوری سپاه پرداخت چون این خبر به قور و سیاق
باد قوی رسید سخت بترسید و پیشکشی درخور ساز داده با رسولان چرب زبان بحضرت بهرام فرستاد
و پوزش و نیایش آورد و خراج مملکت ترکستانرا بر ذمت نهاد که همه ساله بدرگاه فرستد بهرام از جرم
او بگذشت و رسولان او را شاد کام باز فرستاد و هر زر و مال که از لشکرگاه خاقان بدست کرده بود
برگرفت و بدار الملک مداین آمد و آن اموال را بر آتشکدها موقوف داشت و بدین شکرانه سه ساله خراج
رعیت را که یکصد و چهل کرور دینار زر خالص بود از رعیت برگرفت و دست بذل و احسان گشوده خزاین
اندوخته را نیز بر مردم همی پراکنده ساخت چندانکه دانایان حضرت بیم کردند که مبادا گنج اندوخته پراکنده
شود و دولت ایران ضعیف گردد و این معنی را بعرض پادشاه رسانیدند بهرام فرمود که سلطنت را با مردم
پس آن مال که آزادگانرا گرفتار احبال مهر نکند جز وبال نخواهد بود و از پس این وقایع راست روشن از وزارت

توان داشت و مردم را با مال

خلع

خلع کرده کیفر بداد و مهرنرسی را که از اکابر فارس بود و نسب با اسفندیار بن گشتاسب میرسید بوزارت برکشید و او مردی بزرگوار بود و حصافتی بسزا داشت و از پس او را بندوکان بود در میان عجم آن هزار بنده ملقب بود با جمله مهرنرسی را وزیر خویش کرده در خدمت برادرش نرسی باز داشت و گفت مرا آرزو آنست که بملک هندوستان اندر شوم و آن اراضی را نیکو بنگرم و پادشاهی ایشانرا بدانم پس مملکت را با وزیر و برادر بازگذاشت و پوشیده از دار الملک بیرون شد و با اسب و سلاح خویش و یکدو تن از بندگان محرم طی مسافت کرده بمملکت هندوستان درآمد و بشهر قنوج اندر شد و روزها همی بصیدگاه در رفت و بنخجیر کردن خاطر خویشتن مشغول داشت و هندیان از آداب تیر انداختن و اسب تاختن او خیره بودند و چنان افتاد که در آن ایام فیلی بزرگ جثه دیوانه گشت و گاه گاه از بیشه همی بیرون تاخت و یکباره آبادیها و کرانه طرق و شوارع آمده مردم را پایمال ساخت و این خبر مکشوف خاطر باسدیو گشت که در این هنگام سلطنت هندوستان داشت و او چند کس نفر ستاد که دفع او کنند و هیچکس بدو فیروز نگشت چون خبر به بهرام رسید گفت من از پی دفع این فیل خواهم شتافت و یکتنه با آن رزم خواهم داد و مردم هند از این سخن در عجب شدند و صورت حال را بعرض باسدیو رسانیدند که مردی ایرانی که تمام بالا و نیکو رویست و در فن تیراندازی و اسب تازی دستی تمام دارد تصمیم عزم داده که با این فیل دیوانه رزم دهد و او را دفع کند باسدیو یکی از خویشان فرمود که با آن مرد ایرانی به بیشه فیل شود جنگ او را با فیل معاینه کن و خبر من باز آور تا اگر بمردانگی دفع او کند و برا جزای خیر کنیم پس آن مرد با بهرام به بیشه فیل درآمد و بر درختی بلند بر شد و دید که بهرام بمیان بیشه شده نزدیک پیل آمد و بانگ بر او زد و فیل دیوانه بغضب کرده بجنگ درآمد و بهرام خدنگی بزه کرده بسوی او گشاد داد و آن تیر بر پیشانی فیل جای کرد پس بدو دوید و با هر دو دست خرطوم او را گرفته فرو کشید بدانسان که فیل بزانو درآمد آنگاه تیغ برکشید و بر گردنش فرود آورد چنانکه سر از تنش بیفتاد پس سر و خرطوم فیل را برگرفته برگردن نهاد و از بیشه بیرون شتافت و بر خاک راه افکند هر که آن بدید از مردی بهرام در عجب رفت و چون صورت حال بعرض باسدیو رسید بهرام را طلب کرد و چون حاضر شد جوانی تمام خلقت و با قوت یافت چنانکه هیچگاه انبازش او ندیده بود گفت چه کسی و از کجا بدینجا شدی بهرام گفت که من از مردم ایرانم و ملازم حضرت بهرام گور بودم پادشاه از من برنجید و من بیم جان کرده بدین ملک شتافتم تا در پناه پادشاه هندوستان آسوده روزگذارم باسدیو او را بزرگ بداشت و خواسته فراوان بدو عطا کرد و او را برتبه منادمت برکشید و ملازمت حضرت فرمود و هر روز در کار رزم و بزم از وی هنری تازه مشاهده کرد در آن وقت خبر بدو دادند که میوندی خاقان چین با لشکری افزون از حوصله حساب از کنار هندوستان سر برکرده و چشم تسخیر این ملک انداخته باسدیو سخت بترسید و بدان سر شد که از بهر مصالحه و مداهنه کس نزد خاقان فرستد و او را بانفاد تحف و هدایا و اظهار فروتنی و تواضع بازگرداند بهرام گفت هرگز بدین ضعف و انکسار رضا مده و با خاقان اعداد کارزار کن که من این جنگ را از بهر تو بپایان برم پس باسدیو این کار را بعهده کفایت بهرام گذاشت و او سپاه هند را ساز داده باتفاق باسدیو استقبال جنگ میوندی کرد و چون هر دو لشکر با یکدیگر برابر شد آراسته گشت

نخستین بهرام اسب برجهانید و بمیدان آمده از یمین و شمال تاختن گرفت و با هر خدنگی همی پیلی افکند و با هر شمشیری مردی بکشت هندیان چون این بدیدند دل قوی کردند و بجنگ درآمده مردانه بکوشیدند جمعی کثیر در آن مقاتله بدست بهرام کشته شد و سپاه چین شکست و خاقان بگریخت و باسدیو مظفر و منصور بدار الملک باز آمد و در حق بهرام وثوقی دیگر بدست کرده دختر خود را که سپینود نام داشت بشرط زنی بدو داد و خواست تا او را ولیعهد خویش کند و بزرگان هند را بر این سخن گواه گیرد بهرام در آن وقت خویشتن را آشکار کرد و گفت ای ملک هند آگاه باش که من بهرام گور ملک الملوک ایرانم و مرا با ولایت عهد تو هیچ حاجت نیست همی خواستم تا این مملکت بدانم و این پادشاهی ترا آزمایش کنم و هم اکنون بمملکت خویش میروم و طمع در پادشاهی تو نبندم جز آنکه هر شهر و بلده که قریب باراضی مملکت منست خاص از بهر من دانی و خراج آنرا همه ساله بحضرت فرستی تا دولت ایران بلند نام شود این جمله را ملک هند بپذیرفت و بهرام از پس دو سال با دختر باسدیو و خواسته فراوان بدار الملک خویش باز آمد و خوش بنشست و از پس روزی چند مهرنرسی را طلب داشته مورد الطاف و اشفاق ساخت و او را سه پسر بود که خدمت سلاطین را شایستند نخستین را نام زروانداد بود که اندر دین و دانش آراستگی تمام داشت بهرام او را جای موبد موبدان بداد و آن دیگر را نام ماهگشنسپ بود و دبیری دانست بهرام او را نیز بزرگوار کرد و خراج مملکت را بنظم و نسق او بازداشت و سیم را سمنگان نام بود که کار لشکریان نیک توانست کرد او را نیز برتبه سپهسالاری برکشید آنگاه مهرنرسی را از بهر تسخیر ممالک روم برگماشت و سپاهی درخور جنگ ملازم حضرت او ساخته از مداین بیرون تاخت و از پس او بهرام شاد بنشست و کار همه در سور و سرور بر دو دست از رعیت برداشت تا هر که خواست بعیش و طرب پرداخت چنانکه رعایا از بامداد تا چاشتگاه بکسب و حرفت کار کردند و از آن هنگام تا بیگاه باده خوار و میگسار بودند روزی چنان افتاد که بهرام برگروهی گذشت و نظاره کرد که ایشان بگذاشتن جام و مدام مشغولند و نوازنده و سراینده در انجمن ایشان حاضر نبود بهرام گفت چونست که شما بی چغانه و چنگ بگساریدن باده لعل رنگ مشغولید گفتند چندانکه در این شهر از پی نوازنده شتافتیم کس نیافتیم بهرام چون این سخن بشنید منشوری به باسدیو ملک هندوستان کرد تا دوازده هزار خانه لولی کابلی را کوچ داده بایران فرستاد و بهرام ایشانرا در ممالک محروسه پراکنده ساخت تا کار سور و سرور مردم برونق کردند اما از آنسوی مهرنرسی با لشکر نفرموده بهرام بممالک شرقی روم درآمد و در فتح بلاد و امصار مشغول گشت و المنذر در آنوقت نفرموده و پدرش نعمان که سلطنت حیره داشت هم لشکری ساز داده بمهرنرسی بپیوست و در ممالک روم فتوحات فراوان کردند تا ثئودوز و خواهر او پلشری که در آنوقت قیصری قسطنطنیه داشتند چنانکه مذکور خواهد شد جنگ با ایرانیانرا در قوت بازوی خود ندیدند و با مهرنرسی کار بمصالحه کردند و شرط نهادند که آن ممالک که لشکر بهرام از شرقی روم متصرف شده استرداد نمایند و از مملکت ارمن نیز نام نبرند پس مهرنرسی شادکام مراجعت کرد و بحضرت بهرام آمد ملک الملوک ایران او را نیک بنواخت و خواسته فراوان بخشید آنگاه مهرنرسی معروض داشت که در این جهان بسیار زیسته ام و پیر شده ام اگر پادشاه جوان رخصت دهد ایامی که از روزگار

باقیست بعزلت و عبادت گذارم و کار آنجهانی کنم پس اجازت حاصل کرده بفارس آمد و چهار دیه بنیاد کرد و در هر دیه آتشکده نهاد و همچنان در هر دیه چهار باغ دلکشا راست کرد و در هر باغ هزار بن سرو و هزار درخت زیتون و هزار نخل خرما غرس فرمود و این جمله را بر آتشکده ها موقوف داشت و بعبادت پرداخت و پسرانش همی در ملک نجل و عقد مشغول بودند اما بهرام گور را دو پسر بود که یکی یزدجرد نام داشت و آن دیگر را بنام پدر بهرام میخواندند و هم او را یکدختر بود که صاید نام داشت بالجمله بهرام فرزند اکبر وارشد خویش را بدبستان نهاد تا از کسب علوم بی بهره نماند و او سخت کول و احمق بود چنانکه هیچ سخن نتوانست آموخت و هر روز معلم از بلادت او شکایت به بهرام می آورد و خاطر پادشاه نیز آزرده میگشت روزی معلم باز زبان بشکایت گشود و گفت یزدجرد با آنهمه بلادت فطری و حماقت طبیعی دل بدختری باخته و اینک بعشق ورزی و دل بازی مشغولست بهرام از این سخن شاد شد و با معلم گفت شاد باش که اگر یزدجرد در سخافت رای سنگ خاره بود از تربیت عشق ماه پاره جای پرستاره کند و پدر دختر را پنهانی طلب کرد و با او گفت دختر خویشتن را بیاموز که یزدجرد را در عشق خویش زحمت فراوان رساند و راه مواصلت با او مسدود دارد و آن دختر کار بدینگونه کرد و یزدجرد از بیم پدر در خویش پوشیده میداشت و تلخی تمام روزگار میبرد تا آنگاه از برکت عشق بدرجه کمال ارتقا جست و از هر نکته و رازی آگاه گشت و درخور سلطنت آمده ولیعهد پدر شد بهرام از جانب او آسوده گشت و خاطر بر رفاه و امنیت قلوب رعیت گماشت و حدود و ثغور ممالک محروسه را مضبوط فرمود و سد دربند باب الابواب را که محو و مطموس گشته بود دیگر مره از نو بنیان کردند تا مردم آذربایجان از ترکتاز ترکان آسوده باشند و این همان سد است که ذوالقرنین اکبر بنا نهاد چنانکه مرقوم داشتیم و هم در این زمان بسیار جای از آن سد است که چون زمین را بکاوند سنگهای گران بادید آید که از آن سنگها میلهای آهن گذرانیده اند و بایکدیگر پیوسته کرده اند و روی و نحاس گداخته در شکاف آنها ریخته اند بالجمله چون سد ذوالقرنین پست شد هریک از سلاطین ایران خواستند دفع ترکان کنند بنیان سد خویش را بر زبر سد ذوالقرنین نهاده اند چنانکه بهرام گور کار بدینگونه کرد و از پس او نوشیروان که ذکر حالش خواهد شد چون سد بهرام را مندرس یافت سدی بر زبر آن نهاد و پرویز بپایان برد مع القصه چون شصت و سه سال از سلطنت بهرام بگذشت روزی بصیدگاه درآمده اسب از پی گوری همی تاخت ناگاه اسبش به جمجمه در رفت و بهرام با اسب در آن جمجمه ناپدید شد چون این خبر بابل او بردند مادرش که هنوز زندگانی داشت از شهر بیرون شده بکنار آن جمجمه آمد و چهل روز بنشست از بهر آنکه جسد بهرام را برآورد و خاک بسیار دو بی نیل مرام بازگشت بالجمله بهرام چنان شیفته صید گوران بود که عاقبت جان بر سر این کار کرد و او را در کمانداری و تیراندازی نظیر نبود چنانکه در عنفوان شباب گاهی که در حیره جای داشت کنیزکی بدست آورد که او را آزاده نام بود و خاطر بهرام با او شیفتگی داشت و بسیار وقت او را با خود بشکارگاه میبرد روزی چنان افتاد که بر شتری دو زین ببسته یکی را خود بنشست و آزاده را از قفای خود بر آن یک جای داد و به صحرا درآمده و بشکار کردن پرداخت ناگاه آهوئی پدیدار گشت بهرام با آزاده گفت اگر خواهی این آهو را

[illegible]

صید کنم چون آن کنیزک را خوی ستیزه و روش ناهنجار بود با بهرام ناز بپاسخ کرد و گفت مردان مرد با آهوان نبرد نکنند و اگر خواهی با چوب خدنگ گوش و سم آهو را باهم بدوز بهرام را از بدسگالیدن او آتش خشم زبانه زدن گرفت اما هیچ سخن بزبان نیاورد و کمان بکرده گرفته نخست مهره بیفکند چنانکه گوش آن آهو را اندک رنجه ساخت پس آهو پای برداشت تا گوش خویش را بخارد بهرام پیکان خدنگی بسوی او گشاد داد چنانکه سم و گوش آن آهو را باهم بدوخت آنگاه روی با کنیزک کرد و گفت همانا خواستی که هر مرا بشکنی و مرا شرمسار سازی پس دست او را بکشید و او را از شتر بزیر افکند و شتر بر پیکر او بدوانید تا جان بداد و با خود پیمان نهاد که دیگر کنیزکان بصیدگاه نبرد

از معاصرین دولت بهرام حارث بن مندله بود که بر بعضی از قبایل عرب که در حدود شام سکون داشتند ملکی داشت و حجر بن حارث بن عمرو که پدر امرء القیس شاعر است بر بعضی از عرب که در نجد جای داشتند حکومت میکرد وقتی چنان افتاد که حجر با مردم خویش از بهر غارت نجران و مردم آن اراضی بیرون شد و چون حارث بن مندله این معنی بدانست جمعی از ابطال رجال را برداشته بر سر خانهٔ حجر تاختن برد و اموال و اثقال او را بغارت برگرفت و هند الهنود را که زن حجر بود اسیر کرد و پدر زنگ بکناری فرود شده با او خوش بگفت و خوش بخفت هند را از آمیختن با حارث بن مندله حظی کامل حاصل شد زیرا که حارث جوانی زیبا روی بود و حجر روزگار کهولت داشت پس ترک شوهر بگفت و دل در حارث ببست و با او گفت برخیز تا از این حدود بیرون شتابیم زیرا که حجر مردی جنگجو و دلاور است مبادا از راه در رسد و کار بر ما صعب شود پس حارث او را برداشته با اموال حجر بمقام خویش آورد و آن مال را بر مردم خویش بخش کرد اما از آنسوی چون حجر باز آمد و حال بدانست تصمیم عزم داد که این کینه از حارث باز جوید و مردم خویش را فراهم کرده از دنبال او بشتافت چون بآرامگاه او نزدیک شد کمین ساخت و سدوس بن شیبان بن ذهل بن ثعلبه را که مردی حیلت کار بود بجاسوسی میان قبیلهٔ حارث فرستاد تا از جا و مکان او آگهی یافته خبری باز آرد تا حجر کار بر بصیرت کند بالجمله سدوس چون مردم سفر کننده بقبیلهٔ حارث بن مندله درآمد و او را و اهلش را در دامن جبلی یافت که در کنار آتشی افروخته نشسته و هنوز از آن مال که از حجر آورده بود بر مردم خود بخش میکرد سدوس بیامد و در میان انجماعت جای کرد و هند الهنود را معاینه نمود که در قفای حارث نشسته با او سخن میکند ناگاه حارث از هند پرسش نمود که هان ای هند در حق شوهر خویش حجر چه گمان داری و هم اکنون او را در کجا می پنداری هند گفت او را در میان جوشن خود بر پشت شتر خویش می بینم که با قوم میگوید شتاب کنید و راه درنوردید لاغزو الا التعقیب یعنی جنگ نیست مگر آنکه از پس آن جنگی باشد و این سخن در عرب مثل شد بالجمله سدوس این سخنان را بشنید و جای حارث را بدانست و بازگشته این جمله را با حجر بگفت چون سخن بحدیث هند رسید و کلمات صداقت آمیز او را با مرد بیگانه اصغا نمود جهان در چشم حجر تاریک شد و از غضب دست بزد و از شجرهٔ مرار که در کنار او واقع بود قبضه برگرفت و آن درختی بود که برگ و بارش نهایت تلخی و سمیت داشت چنانکه چون شتر دهان بر آن زدی از غایت تلخی لبش چاک شدی و حجر از غایت خشم از آن برگ و بار که برگرفته بود همی بخائید

قصهٔ حارث بن مندله

[illegible]

وازسمیت آن زبان نمیدید وذائقهٔ او از تلخی آن متأثر نمیگشت ازاین روی در میان عرب به آکل المرار ملقب گشت مع القصه حجر بعد از اصغای آن کلمات چون پلنگ زخم خورده برنشست و مردم خود را بر داشته ناگاه چون سیل بنیان کن بر سر حارث بن مندله فرود شد و حارث چون چشمش بر سپاه بیگانه افتاد بر پشت فرس برآمد و مردم او سوار شدند و صف برکشیدند نخستین حجر اسب بزد و بمیدان تاخت و فریاد برکشید که یا ابن الحارث اگر خواهی این مردم را از جانبین آسوده بگذاریم و تو با من مصاف دهی تا هرکه ظفر جوید لشکر مخالف اطاعت او کند و خون کس ریخته نشود حارث بدین سخن رضا داد پس بر این حکومت پیمان نهادند و بمیدان در آمدند یکدو طعن نیزه از جانبین پیش نگذشت که حجر چون شیر نخجیر دیده بتاخت و نیزهٔ خود را بر حارث بزد چنانکه او را از اسب در انداخت هند الهنود چون این بدید از آن عشق که با حارث داشت ترک جان بگفت و بدوید و آن نیزه را از تن حارث برکشید اما او را دم شمرده بود و جان او با نیزه برآمد این نیز بر خشم حجر بیفزود و شمشیری برهنه فرود آورده او را بکشت و این شعر بگفت و بخواند لَمَن النّارُ اُوقِدَت بِحَفیرِ لَم تَنَم غَیرَ مُصطَلٍ مَقرُورِ اِن مَن بایَنَ النِساءَ لِشَیءٍ بَعدَ هِندٍ لَجاهِلٌ مَغرُورُ بعد از قتل حارث مردم او مطیع و منقاد حجر شدند و او اموال و اثقال خود و مردم خود را استرداد نموده بنجد مراجعت فرمود و بعضی از احوال حجر و سبب هلاک او را در ذیل قصهٔ فرزندش امرء القیس مرقوم خواهیم داشت

٥٩٠٢

جلوس انستاسیس در قسطنطنیه پنجهزار و نهصد و دو سال بعد از هبوط آدم ع بود

بعد از مرگ ادیارسس که شرح حالش مرقوم گشت ممالک دولت روم دو قسمت شد زیرا که ادیارسس را دو پسر بود یکی انستاسیس نام داشت که هم اورا رکادیوس خوانند وی هنگام وفات پدر هیجده ساله بود و آن دیگر هناریوس نام داشت و یازده ساله بود ادیارسس مملکت روم را بدو بهره کرد اراضی آسیا و شرقی و علیای روم از سرحد فرات و مصر و انطاکیه و یونان تا قسطنطنیه و از قسطنطنیه تا کنار رود دنیوب را از اراضی یوروپ بارکادیوس تفویض فرمود و پای تخت او را در قسطنطنیه مقرر داشت و اراضی ایتالیا و از نقاط فرانسه و انکلیس و اسپانیا که ملحق است طرف شمال و نزدیک باشد که برابر ایتالیاست و رم و ملان را بهناریوس تفویض نمود و پای تخت او را در رومیهٔ الکبری مقرر داشت و روفن را از بهر وزارت ارکادیوس بگماشت و ستیلیکن را بوزارت هناریوس برگشید و در وصیت نامه نوشت که اگرچه من مملکت را میان فرزندان خود قسمت کردم اما در معنی یکدولت است و شرط است که با هم موافق باشند و اگر مخالفی پیش آید باتفاق دفع او کنند و این قاعده برقرار شد و از این هنگام قیاصره دو طبقه شدند آنانرا که دار الملک در قسطنطنیه بود قیاصرهٔ شرقی نامیدند و آن طبقه را که پای تخت رومیهٔ الکبری بود قیاصرهٔ مغربی گفتند چنانکه جلوس هر یک از این دو طبقه در جای خود مذکور خواهد شد بالجمله بعد از مرگ پدر ارکادیوس در شهر قسطنطنیه بر تخت سلطنت جای کرد و زمام حل و عقد امور را بدست روفن گذاشت و روفن از مردم فرانسه بود و او در زمان ادیارسس بدرجات بلند ارتقا جست و چون شهر سلونیک که از بلاد یونان است بر ادیارسس بشورید برای ورویت روفن مفتوح گشت و هفت هزار تن بعد از تسخیر آن شهر بقتل رسید و این برمکافات

روفن بیفزود و هم برو مود را که سردار عساکر بود از بهر قوام خود بقتل آورد و منصب کنسلی یافت آنگاه از بهر آنکه مستوفی الممالک شود دیرا کالوس و پدرش تسین را بهلاکت رسانید و این منصب از ایشان بگرفت و از پس این واقعه روز بروز کار بر وی روشن گشت تا رتبت وزارت اول یافت و چنان افتاد که ادیارسس را سفری پیش آمد و فرزند خود ارکادیوس را در قسطنطنیه بجای خود بنشاند و روفن را در خدمت او باز داشت و زمام اختیار کلی را بدست روفن گذاشت روفن بنیان کلیسائی بزرگ نهاد و تا بقانون سلاطین در آنجا غسل تعمید کند و در آن بنا رعیت را بسیار زحمت رسانید بالجمله بعد از مرگ ادیارسس چون روفن در وزارت ارکادیوس استقلال و استبداد یافت با وزیر هناریوس که مردی دانشور بود کمال خصومت داشت زیرا که خود در طلب آن بود که هر دو برادر را از میان برگیرد و سلطنت کند لاجرم با اعیان و اشراف مملکت دل بد داشت مع القصه روفن حیلتی اندیشید که دختر خود را بشرط زنی بسرای ارکادیوس فرستد و از این وصلت نیز تقربی بسلطنت جوید و این سخن را با قیصر مشرقی در میان نهاد و هنوز این کار بانجام نرفته او را سفری پیش آمد بعد از بیرون شدن او از طرب که خواجه سرای ارکادیوس بود و ضمیر روفن را میدانست در حضرت قیصر معروض داشت که دختر روفن پسند خاطر پادشاه نخواهد افتاد همانا از پر مود دختری بسرای مانده است که اودوقصی نام دارد چنانست که آفتاب از شعشعهٔ جمالش در تاب شود و لعل پاره از غیرت لبش خونخواره گردد چندان از این گونه سخن کرد که دل ارکادیوس بشیفت و بجهت شد که او دوقسی را زن کند پس ساز و برگ سور را کرده او را بحبالهٔ نکاح در آورد و چون روفن باز آمد و این معنی را بدانست یکباره دل بر خصومت ارکادیوس نهاد و در نهانی الریک پادشاه گت را برانگیخت تا سر بعصیان و طغیان برآورد و کار مملکت را آشفته بساخت ارکادیوس از مشرق و مغرب روم سپاه برآورد و از بهر دفع الریک و از رومیهٔ الکبری ستیلیکن با سپاه فرانسه و دیگر قبایل از بهر خدمت و اعانت ارکادیوس بشتافت و لشکر ارکادیوس نیز برسید هر سه سپاه در روم ایلی نزدیک یکدیگر لشکرگاه کردند و این وقت روفن را بخاطر رسید که مبادا ستیلیکن در جنگ الریک ظفر جوید و مورد الطاف و اشفاق ارکادیوس گردد و وزارت دولتین باو منتقل شود پس حیلتی اندیشید و نزد ارکادیوس آمده معروض داشت که صواب آنست که ما لشکر خویش را بدار الملک طلب کنیم و ستیلیکن را با الریک بگذاریم زیرا که او چون مغلوب شود و لشکرش پراکنده گردد دیگر قوتی از بهر هناریوس نخواهد ماند و سلطنت مغرب نیز از آن تو خواهد بود ارکادیوس این سخن را پذیرفته فشوری بسران سپاه کرد تا مراجعت کنند چون این فشور بلشکر رسید ستیلیکن از این راز آگاه شده دانست این فتنه از حیلت روفن روی داده پس با قواد سپاه ارکادیوس همداستان شد که بعد از رسیدن بقسطنطنیه روفن را هلاک کنند زیرا که او بدخواه دولت است و لشکر با یزا در این مهم بجهت کرد لاجرم چون مراجعت کرده به قسطنطنیه در آمدند بیدرنگ بر سر روفن تاختند و او را بقتل آوردند و تن او را پاره پاره کردند و یکدست بریدهٔ او را یکی از لشکریان بر داشته نزدیک مردم میبرد و آن رگی که انگشتان را بسط میدهد می کشید تا آن دست بریده گشوده میشد پس نزدیک مردم میداشت تا لشکر از قتل او چیزی در آن کف نهند و چون کسی چیزی در آن کف میگذاشت آن رگ را میکشید که انگشتان را قبض میکند و آن چیز را بهمان دست بریده

نگاهداری میکرد و مالی فراوان بدینگونه بکف گرفت و بعد از قتل روفن اطرب خواجه سرای قیصر منصب وزارت
یافت و مدتی حل و عقد امور بدست اطرب بود آنگاه مردی که او را کانیاس میگفتند فتنه انگیخته اطرب را بقتل
رسانید و از پس آن کانیاس نیز در غوغائی مقتول گشت و مدتی کار مملکت بدست اودقسی حجیج ارکادیو
بود و آن زن را کبر و نخوت تمام بود و چندان که حکومت داشت قبایل هون و طایفهٔ ایساورین را زحمت
تمام میرسانید تا ارکادیوس از این جهان رخت بربست و مدت سلطنت او سیزده سال بود

۵۹۹۲ جلوس هناریوس در مملکت روم و ایتالیا پنجهزار و نهصد و نود و دو سال بعد از هبوط آدم بود

هناریوس برادر ارکادیوس است و یازده ساله بود که برحسب وصیت پدر در رومیةالکبری سلطنت جداگانه
یافت و اول قیاصرهٔ مغربی است چون بر تخت نشست برحسب حکم پدر ستیلیکن را بوزارت خویش برکشید و او از مردم
وانذال بود و حصافتی بسزا داشت و نخست یکی از سرکردگان تیودوسیس بود و از کمال جلادت و کیاست روز بروز
کارش بالا گرفت تا رتبت سرداری یافت و تیودوسیس دختر خود را که سرنا نام داشت بشرط زنی به ستیلیکن
فرستاد و از او یک پسر آورد که اوشریوس نام داشت و دو دختر آورد که یکی ماریا و دوم طرمانتیا
نام داشت بالجمله چون تیودوسیس از جهان برفت ستیلیکن از بهر قسمت مملکت با سپاه بشهر مسدن آمد
و از آنجا عزم قسطنطنیه داشت چون روفن وزیر ارکادیوس آگهی یافت بیم کرد که مبادا ستیلیکن بحضرت
قیصر آید و ارکادیوس شیفتهٔ ملکات او شود و او را بوزارت خود اختیار کند پس بحضرت قیصر شتافته
معروض داشت که آمدن وزیر قیصر مغربی با سپاه بدین شهر شایسته نیست و دور نباشد که کیدی اندیشد
و خواهد هناریوس را بی شراکت غیری در تمامت مملکت پادشاهی دهد این سخن در نزد قیصر مقبول افتاد
و نامه بستیلیکن نوشت که در قسمت مملکت ضرورت داعی نیست که تو بدین شهر درآیی مسدن را که پیشتر
گذاشته از دوستان ما نخواهی بود بلکه از دشمنان شمرده میشوی چون نامه ارکادیوس به ستیلیکن رسید
ناچار حکم قیصر را گردن نهاد اما در نهانی دل با روفن بد کرده و همی در کار او فتنه انگیخت تا بدست سپاه کشته شد چنانکه
مرقوم داشتیم اما از پس قتل او باز مورد اشفاق و الطاف ارکادیوس نگشت زیرا که اطرب و اودقسی چنانکه گفته شد
وزیر ارکادیوس شدند و ستیلیکن را دشمن دولت او بازنمودند و املاک او را آنچه در ممالک شرقی بود ضبط
کردند و این سبب فتنه میان برادران گشت و خاطر ارکادیوس و هناریوس از هم رنجه شد اما ستیلیکن بنظم و
نسق کار هناریوس پرداخت و برادرش را که کسظل نام داشت با لشکری انبوه بافریقا مامور نمود تا
جلدو را که فرمانگذار آن اراضی بود مقهور نمود و آن مملکت را بزیر حکومت هناریوس باز داشت و از آن سوی
خود با قبایل گت مصاف داده و جماعت را در اراضی یونان هزیمت کرد تا سلطنت هناریوس محکم گشت
و آنگاه دختر خود را که مریه نام داشت بسرای هناریوس فرستاد و در آن وقت قیصر چهارده ساله بود و مریه
ده سال در سرای هناریوس بزیست که هنوز مهر دوشیزگی داشت و آنگاه با مهر دختران از جهان رخت
بربست دو سال بعد از وفات آن دختر الریک پادشاه گت مغرب خواست تا آن زحمت که از ستیلیکن در اراضی
یونان دید کیفر کند پس سپاهی افزون از حوصلهٔ حساب برآورده ناگاه بر سر هناریوس تاخت

و قیصر را با او قوت درنگ نبود لابد از رومیةالکبری فرار کرده بشهر طان درآمد و الریک از دنبالش تاخته او را در آن بلده
محصور ساخت چون کار بر هناریوس تنگ شد ناچار با الریک مصالحه انداخت و بعد از آمد و شد رسولان از جانبین
بدانگونه صلحی افکندند که همه زیان و ضعف دولت هناریوس بود اما از آنسوی ستیلیکن سپاهی آراسته کرده از
رودخانهٔ ادا بگذشت و هنگامی که الریک کار صلح را بانجام برده آسوده نشسته بود ناگاه بر سر او تاخت و تیغ در مردم
او نهاد و جمعی کثیر را عرضهٔ تیغ و تیر ساخت لشکر الریک شکسته شده هزیمت جستند و زن او اسیر گشت و اموال
و اثقالش بهرهٔ مردم ستیلیکن گشت هناریوس از تنگنای محاصره نجات یافت اما الریک چند منزل واپس شده
دیگر باره ساز لشکر کرده بجانب روم تاختن برد چون این خبر به هناریوس رسید از بهر آنکه مملکت ایتالیا خراب نشود
کس نزد او فرستاد و پیام داد که دست از این ترکتاز بدار و در جای خویش قرار بگیر با پاداش آنکه اموال ترا که در
جنگ بغارت رفته بسوی تو فرستم و ضجیع ترا نیز رها کنم الریک این سخن را نپذیرفت ناچار هناریوس لشکر آورد
و از دنبال او بتاخت و نزدیک شهر وران با او دوچار شد و جنگ در پیوستند بعد از آویختن و خون ریختن فراوان
سپاه گت شکسته شد بدانسان که الریک بصعوبت تمام از آن مهلکه جان بسلامت برد و مردم گت ناچار از ایتالیا
بیرون شدند بعد از این فتح هناریوس بشهر روم درآمد و مردم شاد شدند و آن قانون و تماشاخانه را که مردم بجانوران
درنده بجنگ میشدند بدان تفصیل که مرقوم شده از میان برداشت و بعد از دو ماه از روم بیرون شده رونارا
پایتخت ساخت زیرا که آن بلده را محکم تر میدانست و مدت دو سال آسوده بزیست آنگاه ردقز که شرح حالش
در ذیل قصهٔ قبایل یدب مرقوم شد دویست هزار مرد از طوایف نمسه و لنه برگزیده از کوه الپ عبور کرده شهر
فلارنس را که از امصار ایتالیاست بمحاصره انداخت چون این خبر به ستیلیکن رسید چهل هزار مرد جنگی فراهم کرده
از بهر دفع او بشتافت و در دو رو از لشکرگاه ردقز خیمه بزد و همی آذوقه و علوفه را از لشکرگاه ردقز باز داشت
مدتی بر نیامد که در شهر فلارنس بجهت سپاه ردقز قحط و غلا افتاد و در لشکرگاه ردقز بسبب سپاه ستیلیکن قحطی
بزرگ روی نمود بدانگونه که عددی کثیر از او بمردند و هر که زنده بود ناتوان گشت آنگاه ستیلیکن با سپاه
خویش بر سر او تاخت و هر که از قحط جان برده بود عرضهٔ تیغ فرمود و جمعی کثیر را اسیر کرده از پس جنگ ردقز
و ردقز را نیز بدست آورده و حکم داد تا سر از تن او برگرفتند و از پس این واقعه قبایل جرمن و آلاین و وانذال
و سوو باراضی فرانسه تاختند و هفت مملکت از فرانسه فرو گرفتند و هر دو سوی رودخانهٔ رین را متصرف
شدند و از طرف دیگر مملکت انکلیس آشفته گشت و آن سپاه که از جانب قیصر در آنجا سکون داشت
سر بطغیان برآوردند و یکتن از لشکریان را که قسطنطین نام داشت بسلطنت خویش برداشتند و دو تن دیگر را
نیز پادشاه خواندند و با قسطنطین شریک کردند که یکی را مرقونس بود و آن دیگر را گراتیان نامیدند
اما قسطنطین چون مردی حیلت گر بود لشکریان را برانگیخت تا شورشی کرده خون آن دو تن را بریختند و خود بسلطنت
باقی ماند و کار بر او استوار گشت آنگاه انکلستان را نظم و نسق کرده با لشکری آراسته باراضی شمالی
فرانسه تاخت و شهر بلنک را فرو گرفت و هناریوس را دیگر حکومتی در فرانسه باقی نماند از پی چاره جستن از
بزرگان قبایل گت را که سروس نام داشت بسرداری سپاه برگزید و لشکری درخور جنگ بدو داده بدفع قسطنطین فرستاد

مَرُونس با لشکر خویش کوچ داده باراضی فرانسه آمد و نزدیک شهر وین هفت روز با سپاه قسطنطین رزم داد و هم عاقبت شکسته شده و هزیمت شده باز آمد و دست تصرف هناریوس یکباره از فرانسه کوتاه گشت و کوه البّ در میانه سرحد شد و قسطنطین از پس این فتح قوی حال شده اراضی اسپانیا را نیز فرو گرفت و مردم اسپانیول را بتحت فرمان آورده و پسر عمّ هناریوس را که در آن ملک فرمانگذار بود بشکست و اخراج فرمود و سلطنت مغرب سخت ضعیف شد ستیلیکن چون چنین دید از بی چاره کمر بست و با الریک ساز مودّت طراز کرد و حکومت ایلیریا را که عبارت از بلغار باشد بدو تفویض نمود و پیمان نهاد که هرگاه رزمی پیش آید از مرد و مال اعانت کند و او را برانگیخت از جمیع ممالک شرقی همه الریک با لشکر خود بسوی قسطنطنیه کوچ داد و بعضی از اراضی شرقی را بگرفت و چون بمملکت یونان رسید نامه به ستیلیکن کرد که اگر هناریوس یک مملکت از این ممالک که مسخر کرده ام بمن مفوض دارد و آنمقدار زر بمن فرستد که کفایت این جنگ کند از پس فتح یونان جنگ قسطنطین را نیز من بپایان برم و او را از میان برگیرم هناریوس چون سخن او را بدانست با اصحاب دیوان در میان نهاد و انجماعت در مشورت خانه سخن کردند و عاقبت کار بدان نهادند که سیصد و شصت من زر خالص از بهر الریک فرستند تا این مهم بانجام برد چون آنمقدار زر به الریک فرستادند او در میان بزرگان درگاه نامور گشت دیگر حکّام و عمّال هناریوس با الریک حسد بردند و دل با ستیلیکن بد کردند که او الریک را اعانت کند و عاقبت بار از زیردست و فرمان بردار فرماید تا جرم در حضرت هناریوس از او بدسگالیدن آغازیدند و گفتند ستیلیکن بر سر آنست که فرزندش او شریوس را قیصر کند این سخن در خاطر هناریوس جای کرد و ستیلیکن را بقتل آورده و فرزندش را نیز مقتول ساخت و دختر دوّم او را که ترمانتیو نام داشت و بعد از مرگ دختر نخستین او را بسرای آورده بود اخراج فرمود سی هزار تن مردم سپاهی که در تحت فرمان ستیلیکن بودند چون ظلم قیصر را در حق او نگریستند پشت با او کرده بزیر لوای الریک در آمدند و او انجمله را برداشته با مردم خود بکنار روم آمد و آن بلده را محاصره انداخت چون کار بر مردم تنگ شد بدو پیام کردند که اگر از زحمت بازنگیری جمیع مردم این شهر از جان گذشته هم گروه بجنگ در خواهند آمد الریک پاسخ داد که مرا از فزونی خویش بیم مدهید زیرا که هرچه گیاه درسته خودرا انبوه تر باشد از بهر درویدن نیکوتر باشد بالجمله عاقبت قحط و غلا در شهر روم افتاد و ناچار بعد از آمد و شد رسولان کار بر مصالحه رفت و مردم روم زری فراوان بحضرت الریک فرستادند تا از کنار روم برخواسته مراجعت فرمود از بهر سکون زمستان در شهر توسکانه آمد و در آنجا توقف فرمود و در انوقت پدر زن او اتولف سپاهی از قبایل گت و مجار برداشته بحضرت الریک پیوست در این هنگام لشکرگاه الریک مشحون بصد هزار مرد رزم آزموده گشت و بر دفع هناریوس همّت شده و هرچند هناریوس خواست با او کار بمصالحه کند مفید نیفتاد و الریک لشکر خویش را برآورده شهر استیا را فرو گرفت و از آنجا بکنار شهر روم آمد مردم روم چون دانستند که در این کرّت با او قوّت درنگ ندارند در بروی او گشودند و او را بشهر روم درآوردند و الریک یکی از لشکریان خود را که اتال نام داشت لقب قیصری داده امپراطور شهر روم ساخت و از آنجا بیرون تاخته بشهر روانا آمد هناریوس چون کار بدانگونه دید خود را مرد نبرد او نمیدانست عزم کرد که بشهر قسطنطنیه گریخته پناه به برادرزاده خود تاوُدُز جوید که در انوقت قیصر مشرق بود و دو تن از سرداران او که یکی

هراقلیونس نام داشت و آن دیگر سرونس نامیده میشد در حضرت وی شتافته معروض داشتند که دل قوی دار و بر جای خویشتن باش تا ما با الریک مصاف دهیم و دفع او کنیم پس نخستین هراقلیوس ساز لشکر کرده بمصاف الریک آمد و با او جنگی صعب در پیوست و سخت مردانه بکوشید و بعد از گیر و دار فراوان او را بشکست و از پس آن سرونس فرصت نداده با لشکر خویش بر سر الریک بتاخت و جنگ در انداخت جمعی کثیر از مردم او را بکشت و او را هزیمت کرد در انوقت چون کار بر الریک تنگ شد خواست با سرونس مصالحه افکند و کس از بهر این معنی بدو فرستاد سرونس جواب گفت تو هنوز لایق آن نیستی که با مولای من مصالحه کنی و اگر خواهی جان بسلامت داری از در اطاعت و بندگی باش در حضرت او روی ضراعت بر خاک بسای چون الریک از مصالحه مایوس شد لشکر خود را برداشته از راهی دیگر عزیمت روم کرد و بکنار شهر روم در آمد مردم روم بر عادت کرّت نخست در بروی او گشودند و او بشهر در آمد چون دانست که این ملک بدو نپاید یک نیمه شهر را آتش در زد و بسوخت و هر زر و مال که یافت برگرفت و معابد اشیا خراب کرد جز آنکه یک کلیسیا را بجا گذاشت و اموال موقوفه آنرا متصرف نشد بالجمله بعد از خرابی روم خیمه بیرون زد و در اراضی جنوب ایتالیا شتافته جمله را بمعرض نهب و غارت درآورد و از پس این وقایع روزی چند بر نگذشت که از انجهان بیرون رخت بر برد و پدر زن او اتولف جای او بنشست اما اتولف با هناریوس طریق فروتنی و فرمان برداری پیش نهاد و خواهر هناریوس را که پلاسی دیا نام داشت بزنی بگرفت و لشکر برآورده بجانب فرانسه و اسپانیا تاختن برد تا مگر قسطنطین را از میان بردارد و سلطنت هناریوس را باز محکم کند در میان اسپانیا و فرانسه مقتول گشت و این مهم ناتمام ماند از پس او یکی از سرداران هناریوس که قسطنطس نام داشت پایان این خدمت را بر ذمت و سپاهی عظیم برآورده بجنگ قسطنطین رفت و او را بشکست و سورکش را اندک نمود هناریوس در پاداش این نیکو خدمتی خواهر خود را که از قسطنطین بیوه مانده بود بدو عقد بست و او را از قسطنطس پسری آمد که والنتنیین سیم نام دارد اما بعد از مرگ قسطنطس هوای سلطنت در خاطر پلاسی دیا جای کرده و خواست تا خود قیصر شود هناریوس عزم قتل او کرد و او فرزند خود والنتنیین را برداشته بشهر قسطنطنیه گریخت و در آنجا بزیست تا هناریوس از جهان رخت بربست و سلطنت مغرب بفرزند او منتقل شد چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد و هلاکت

هناریوس در نیمه تابستان افتاد و مدت سلطنت او سی و هفت سال بود

۵۰۱۶

جلوس لونْدی در مملکت ماچین پنجهزار و نهصد و نود و شش سال بعد از هبوط آدم ع بود

ملوک ماچین

بعد از حاندی فرزند اکبر او شد شش لوندی فرمانگذار مملکت ماچین گشت و حدود مملکت خویش را بنظم و نسق کرد و با ایدی که در انوقت سلطنت چین داشت ساز رفق و مدارا طراز کرد و رشته مودت و موالات محکم نمود و با پادشاه ترکستان نیز کار بمداهنه و مهادنه گذاشت و آسوده بنشست و مدت سه سال که سلطنت ماچین داشت مردم آن مملکت از مقاتله و مقابله دول خارج ایمن نشستند

۵۰۰۰

جلوس شش کاوُزو در مملکت ماچین پنجهزار و نهصد و نود و نه سال بعد از هبوط آدم ع بود

ملوک ماچین

شش کاوُزو از پس آنکه لوندی رخت از جهان بربست برارکیه خسروی نشست و در مملکت ماچین لوای حکومت برافراخت

وی نیز با خاقان چین کار بر مصالحه کرد تا از تعدّی یکدیگر آسوده زیستند و قوروبیاق با دقوی ملکت‌ستان از نیز با رسال رسایل و آمد و شد سفرا از جانبین با جود دوست و مهربان نمود و فارغبال بکار سلطنت خویش پرداخت
از سلطنت او نیز چون سه سال بگذشت تاج و تخت بگذاشت و جای بپرداخت

۶۰۰۰ جلوس میوندی در مملکت چین ششهزار سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

ملوک چین

بعد از آنکه ایدی در مملکت خراسان بدست بهرام گور مقتول گشت چنانکه در ذیل قصه بهرام مرقوم افتاد میوندی که پسر اکبر او بود در مملکت چین تخت خاقانی و سریر سلطانی جای کرد و چون در ملک خویش استوار شد خواست تا مملکتی چند بر ممالک خویش بیفزاید از نیروی که با پادشاه ترکستان کار بمصالحه داشت خاطر بر تسخیر ممالک هندوستان گماشت و لشکری ساز داده بدانسوی کوچ داد و این در همان ایام بود که بهرام گور در نزد باسدیو پادشاه هندوستان بود و او باسدیو را بر جنگ خاقان چین تحریص کرده خود سپهسالار آن لشکر شد با میوندی مصاف داد و جمعی کثیر از مردم او بکشت و سپاه چین را بشکست چنانکه در ذیل قصه بهرام مذکور شد بعد از آنکه میوندی از جنگ هندوستان شکسته شد باز آمد دیگر مکانتی بدست نکرد و در همان حال کار مملکت را بضعف و سستی گذاشت تا بگذشت مدت ملکش یازده سال بود

۶۰۰۲ جلوس سوهوی در مملکت ماچین ششهزار و دو سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

ملوک ماچین

سوهوی پسر شن کاوزو باشد که شرح حالش را باز نمودیم وی بعد از پدر در مملکت ماچین بر سریر خسروی برآمد و لوای پادشاهی مرتفع ساخت و اعیان و اشراف مملکت را در حضرت خویش حاضر کرده ایشان را بنوید عدل و نصفت خویش امیدوار فرمود و عمال خویش را در بلاد و امصار استقلال داد اما ورا در سلطنت زمانی دراز نبود از پس یکسال پادشاهی زمانش را بتباهی رسید و از اینجهان رخت بسرای دیگر کشید

۶۰۰۳ جلوس فنندی در مملکت ماچین ششهزار و سه سال بعد از هبوط آدم ع بود

ملوک ماچین

فنندی پسر شن کاوزو برادر سوهوی است که شرح حالش باز نموده شد وی مردی با رزانت رای و متانت ضمیر بود و مردم و اماوا و اهالی حکم را بزرگوار میداشت بعد از مرگ برادر در مملکت ماچین نافذ فرمان گشت و با خان ترکستان و خاقان چین بمهر و حفاوت بزیست و از بهر بهرام گور تحف و هدایا فرستاد و ملک الملوک ایران را از خود رضا داشت آنگاه آسوده خاطر بکار سلطنت قیام کرد و مملکت خویش را بنظم و نسق بداشت تا آنگاه که از این جهان بسرای دیگر سفر کرد و مدت پادشاهی او سی سال بود

جلوس هرقیاس در قسطنطنیه ششهزار و پنج سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

قیاصره

بعد از مرگ ارکادیوس که شرح حالش مذکور شد فرزند او هرقیاس را که هم تاوذوزگویند بر تخت نشاندند و چون او کودک بود و کار مملکت را کفایت نمیتوانست کرد بزرگان درگاه زمام حل و عقد امور را بدست خواهرش بلشری نهادند که هم او را بلخاریا گویند و بلشری در ممالک شرقی روم قیصری یافت و حدود مملکت را بنظم و نسق کرد و چون تاوذوز اندک بیمن از شمال بدانست همی خواست تا مملکت ارتن در تحت فرمان او باشد و آن نیرو نداشت که با بهرام گور مصاف دهد اما سرحدداران روم و سرکردگان

بهرام

بهرام پیوسته خصومت داشتند و در میانه این کینه روز تا روز محکم شد تا آنزمان که مهرزسی بفرموده بهرام لشکر بر آورده بیشتر از بلاد و امصار شرقی روم را بگرفت و کار بر قیصر تنگ کرد ناچار تاوذوز با مهرزسی مصالحه افکند بدانسان که در ذیل قصه بهرام گور مرقوم افتاد و از پس این مصالحه روزی چند قیصر و خواهرش آسوده بزیستند تا سی و دو سال از زمان قیصری ایشان بگذشت و آتیلا که پادشاه مجار بود قوت گرفت و دو سال در ممالک تاوذوز قتل و غارت کرد چندانکه تاوذوز ناچار شده خراجی از بهر آتیلا بر گردن نهاد و همه ساله بسوی او فرستاد چنانکه تفصیل آن در شرح حال آتیلا در ذیل قصه قبایل یوروپ مرقوم داشتیم بالجمله تاوذوز بعد از چهل سال قیصری رخت بسرای دیگر کشید و قیصری قسطنطنیه و ممالک شرقی بر بلشری باقی ماند و او مردی را که مرسین نام داشت بشوهری طلب کرد و ضجیع او گشت از نیروی مرسین نیز منزلتی تمام یافت و بر سریر فرمانگذاری جای کرد و مردی دلاور بود پیوسته با مردم مجار و قبایل هون و طایفه واندال مصاف داد و چون یکسال از عقد زناشوئی ایشان بگذشت بلشری نیز وفات کرد و مرسین بحکومت باز ماند و شریک در کار ملک و سلطنت نداشت مدت چهار سال بدینگونه روزگار گذاشت آنگاه وداع جهان گفت و مدت سلطنت بالجمله چهل و نه سال بود

۶۰۰۵ جلوس منذر بن نعمان در مملکت شام ششهزار و پنجسال بعد از هبوط آدم ع بود

ملوک شام

منذر پسر نعمان بن الحارث است که شرح حالش مذکور شد بعد از پدر در سریر سلطنت جای کرد و مملکت شام را از کران تا کران بگرفت و حکمش را بر گردن صغیر و کبیر حمل کرد و چون در زمان دولت او کار قیاصره شرقی روم آشفته بود و تاوذوز آن قوت نداشت که در ممالک شام دراز دستی کند لاجرم منذر یکدل و یکجهت روی عقیدت بدرگاه بهرام گور نهاد و همه روزه بارسال تحف و هدایا خدمتی تازه بکرد و منشور سلطنت شام از وی گرفت و چندانکه زندگانی داشت خراج مملکت بدرگاه او فرستاد و مدت نوزده سال سلطنت کرد

۶۰۰۵ غلبه قبایل فرنگ بر فرانسه ششهزار و پنج سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

دولت فرانسه

قصه هناریوس و ضعف حال او باز گفته شد و نیز مرقوم افتاد که مردی که قسطنطین نام داشت از انگلستان سر بر کشید و مملکت فرانسه را نیز فرو گرفت در این هنگام قبایل فاص و فرنگ و مردم انگلستان که در تحت لوای قسطنطین بودند جمیع اراضی فرانسه را در تحت تصرف آوردند و یکباره دست قیاصره مغربی از ایشان کوتاه شد و بدینگونه زیستند تا در فرانسه نیز دولتی بادید شد چنانکه عنقریب ذکر سلاطین ایشان مذکور خواهد شد

۶۰۱۲ جلوس یزدجرد بن بهرام ششهزار و دوازده سال بعد از هبوط آدم ع بود

سلاطین عجم

یزدجرد پسر بهرام گور است و او را سپاه دوست لقب بود و چون بعد از پدر بر تخت سلطنت جای کرد چندان با مردم برأفت و حفاوت بکوشید و بردباری و حلم شیوه ساخت که مردم عرب او را یزدجرد الحلیم نام نهادند بالجمله چون مملکت ایران را در حوزه طاعت خویش افکند و در کار سلطنت استوار افتاد در حضرت او مکشوف شد که تاوذوز قیصر ممالک شرقی روم را قوتی نیست در بازوخیست و حدود مملکت او از نظم و نسق معطل است پس مهرزسی را که شرح حالش در قصه بهرام گور گفته شد و نامش سمکان بود همچنانش به سپهسالاری بداشت و او را چهل هزار سپاه داده بجانب قسطنطنیه فرستاد تا آن نقد و مال که در حضرت بهرام گور شرط نهادند

بگیرد

بدرگاه یزدجرد فرستند و هیچ سال از آن قانون نگردند و اگر نه کار حرب راست کنند تا هر که را خدای خواهد برکشد چون سمنگان بممالک شرقی روم درآمد تا دو دو زد خواهرش بلشری ازین راز آگاه شدند هم دانستند که با ایرانیان جنگ نتوانند کرد پس کس فرستاده با سمنگان کار بمصالحه نهادند و یزدجرد دارالسلطنت بستودند و آن زر که بپیمان نهاده بودند بحضرت فرستادند و سمنگان شادکام مراجعت فرموده مورد الطاف و اشفاق شاهنشاه ایران گشت بالجمله یزدجرد را چهار پسر بود اول فیروز دوم هرمز سیم زراد چهارم اسفندیار و هم او را دو دختر بود که یکی فرا‌ ‌ بنگ نام داشت و آن دیگری سی اگرچه پسر اکبر وارث شد او فیروز بود اما او را از میان پسران مهر یا بر افزون بود لاجرم فیروز را بحکومت اراضی نیمروز فرستاده و هرمز را در دارالملک خویش بداشت و منصب ولایت عهد بدو گذاشت و چون نوزده سال از سلطنت او برآمد وداع جهان گفت داد دیواری در میان

خزروار من زمین برآورد و هنوز بپایان نرفته بود که خود از جهان برفت

بدو دولت فرانسه و جلوس فرامون شش هزار و چهارده سال بعد از هبوط آدم ع بود

طول و عرض مملکت فرانسه را و عدد مردمان آن اراضی را که در اینزمان سکون دارند در دیباچهٔ الکتاب باز نمودیم در زمان قدیم آن مملکت را گال میگفتند و آن مردم که از اهل آن اراضی بودند گالیامی نامیدند مردم فرنگ بجد و دان آن مملکت راه کردند و روزتاروز بقتل و غارت مشغول شدند تا بر جمیع بلاد و امصار آن اراضی چیره شدند از انیروی آن مملکت بفرانسوی مشهور شد و هم بفرانسه نامیده گشت و ما قصهٔ قبایل فرنگ را نیز مرقوم داشته‌ایم بالجمله این هنگام دست قیاصرهٔ مغربی و مشرقی یکباره از تصرف در مملکت فرانسه کوتاه گشت و فرامون در آن مملکت رسم پادشاهی نهاد و دولت فرانسه دولتی جداگانه گشت و از عهد فرامون تا اینزمان آن دولت پاینده است ذکر هریک از سلاطین ایشان را در جای خود مذکور خواهیم نمود بعون الله تعالی مع القصه نخستین مملکت فرانسه فرامون است و او پسر ماکومیر است که یکی از سرداران قبایل فرنگ بود و بعد از پدر بحکم جلادت و شجاعت سر بسلطنت برکشید و چون قسطنطین که شرح حالش در ذیل قصهٔ هناریوس مرقوم شد از میان برخاست سلطنت فرانسه بر فرامون استوار گشت و شهر تونه را که قریب بروده خانهٔ انسکو بود پای تخت خویش فرموده کار مملکت را نظم و نسق بداشت و قانون نهاد که هرگز در مملکت فرانسه کسی از طبقهٔ زنان سلطنت برنگیرد و مدت هشت سال در آن مملکت پادشاهی کرده وداع جهان گفت

جلوس بای فودی در مملکت چین شش هزار و پانزده سال بعد از هبوط آدم ع بود

بای فودی بعد از میونهٔ در مملکت چین صاحب تاج و نگین گشت و کار مملکت را نظم و نسق کرد و با پادشاه ماچین و ترکستان پیمان مهر و مخالفت نهاد و در زمان دولت او نام اتلا که نسب بقبایل تاتار میبرد بلند گشت چنانکه ما شرح حال او را در ذیل قصهٔ قبایل یوروپ و دیگر جای مرقوم داشتیم بالجمله چون خاقان چین حشمت اتلا را در ممالک فرنگستان بدانست نامه مهرانگیز بدو نوشت و رسولی چرب زبان بسوی او فرستاده پیام داد که قبایل هون را جز با اهل چین نسبت نتوان کرد چه این طایفه روزی از نزدیک ما بفرنگستان شده‌اند و تو را که امروز در قبایل هون پادشاهی است و نسب بعشیرهٔ آن سلسله میبری از دوستی ما گریزی نیست و اتلا نیز با او از در مهر بیرون شد و چندانکه هر دو تن زیست کردند بر طریق مهر و مخالفت بودند و مدت سلطنت بای فودی در چین بیست و نه سال بود

جلوس رامدیو در مملکت هندوستان ششهزار و هیجده سال بعد از هبوط آدم بود

رامدیو از قبیلهٔ راتهور نسب دارد و مردی دلیر و رزم جوی بود و نیروی متین و حزمی رزین داشت بدان سان که بعد از بیم منازعت اولاد باسدیو بزرگان مملکت و اعیان دولت همداستان شده او را بر کرسی سلطنت جای دادند چون رامدیو از درجهٔ سپهسالاری باسدیو برتبت پادشاهی فائز شد نخست بعضی از اعیان حضرت را که با خود بسگال می پنداشت برانداخت و خاطر خویش را از سوی ایشان فارغ ساخت و از آن پس سپاهی در خور جنگ برآورد و باراضی مازوار شتافت و آن مملکت را تحت فرمان کرد و قبیلهٔ راتهور را در آنجا ساکن فرمود و طایفهٔ کچهه و اهنه را از آن اراضی کوچ داده در قلعهٔ رهتاس وطن فرمود و دختران سران آن قوم را بشرط زنی بسرای خویش آورد و از پس آن بر سر لکهنوتی تاختن برد و آن مملکت را مسخر کرده اموال فراوان بدست کرد و حکومت آن اراضی را با برادرزادهٔ خود تفویض فرمود و بعد از سه سال بدارالملک قنوج مراجعت کرد و دو سال خوش بنشست آنگاه بجانب مالوه کوچ داد و در آن اراضی آبادانی فراوان فرمود و قلعهٔ نروررا مرمت فرموده یکتن از خویشان خود را که از قبیلهٔ راتهور بود بحکومت آنجا منصوب فرمود و دختر رامی بیجان کر را که عماد الملک بود بشرط زنی بسرای خویش آورد آنگاه بشیواراجی که حکومت دکن داشت از حشمت رامدیو بخت بترسید و دختر خویشتن را با مالی فراوان بحضرت او فرستاد و اظهار عقیدت و چاکری نمود و رامدیو مدت دو سال در کوندواره بماند و بیشتر از زمین‌داران هند را برخی بکشت و بعضی را بنده کرد و بقنوج بازگشت مدت هفت سال روزگار بسور و سرور گذاشت و از آن پس بکوهستان سوالک درآمد و بیشتر از فرمانگذاران آن اراضی را مطیع فرمان ساخت اما راجه کمایون که در آن کوهسار مکانتی تمام داشت سر از حکم رامدیو بتافت و لشکری ساز داده بحرب او شتافت و چون هر دو لشکر با هم نزدیک شدند جنگ درافکندند و از بامداد تا آنگاه که آفتاب روی نهفت از یکدیگر همی کشتند و بخاک و خون افکندند عاقبت راجه کمایون هزیمت جسته بقلل آن جبل پناه جست و اموال و اثقالش بدست لشکریان رامدیو افتاد و راجه کمایون چون حال بدانگونه دید از در زاری و ضراعت بیرون شده طریق عقیدت و چاکری پیش گرفت و دختر خویش را با گنجهای اندوخته بدرگاه رامدیو فرستاد و طلب امان کرد و پادشاه هندوستان عذر او را بپذیرفت و دخترش را بسرای خود جای داد و حکومت آن اراضی را دیگرباره بدو گذاشت و از آنجا بکوهستان نگرکوت عبور فرمود و قبایل سرکش را که در آنجا سکون داشتند در معرض نهب و غارت همی بگذاشت و بگذشت تا بزمین هنکوت هندی رسید و از آنجا بحشمت و حرمت بتخانه در کانگه عنان باز داشت و آن بتخانه در حوالی قلعهٔ نگرکوت بود بالجمله رامدیو از آنجا کس فرستاده راجه آن بلده را طلب داشت و راجه از رفتن بسوی او بیمناک بود عاقبت برهمنان کاردان نهادند که رامدیو بزیارت بتخانه آمده و در آنجا با راجه نگرکوت دیدار کند و رامدیو بدان بتخانه در شده او را دیدار کرد و خادمان بتخانه را عطای فراوان فرمود و دختر راجه نگرکوت را از بهر پسر خود نکاح کرد و از آنجا عزم تسخیر قلعهٔ جمو فرمود و راجه جمو را چون حصنی حصین بود دل قوی کرده لشکر برآورده و باستقبال جنگ رامدیو بیرون تاخت و در برابر او صف برکشید و جنگ درانداخت زمانی برنیامد که راجه جمو تاب درنگ نیاورده روی بهزیمت گذاشت و در حصن خود درآمده در بربست

سیاه

۳۰۸ سپاه راه دیو از دنبال او شتافته او را بمحاصره انداختند و در مدتی اندک آن قلعه را مسخر کردند و راجه جمو اسیر گشت و اندوخته او بهره لشکریان شد راه دیو بحکم فتوت فطری و مروت طبیعی هم بر راجه جمو از در مهر و حفاوت نگریست و سلطنت آن ملک را بدو باز داد و دخترش را از بهر پسر خویش عقد بست و از آنجا کوچ داده از کنار رود خانه بهت که از کوه کشمیر بزمین پنجاب میرود تا حدود بنگاله و کنار دریای شور که منتهای کوهستان سوالک است همی عبور کرده پنجاه راجه را در نوشت و چندانکه راجه و رای در آن حدود جای داشت تحت فرمان آورده جمله را خراج گذار خویش ساخت آنگاه با هر زر و مال و فیل که بدست کرده بود بشهر قنوج آمده جشنی بشکرانه آن فتح و نصرت بگستر و لشکریان را حاضر ساخته یک ثلث از آن غنیمت که آورده بودند بدیشان بخشش فرمود و از آن پس چندانکه زندگانی داشت از شهر قنوج پای بدر نگذاشت و با هر فرو فیروز که در زمان دولت او شاهنشاه ایران بود ندبر طریق عقیدت میرفت و هر سال مالی برسم خراج بحضرت ایشان میفرستاد بالجمله سالها بود که سلطانی بمکانت راه دیو در هندوستان بادید نیامده او بعد از مدت پنجاه و چهار سال از سلطنت از جهان بگذشت

انقراض دولت روم از انگلیس ششهزار و چهل و یکسال بعد از هبوط آدم ع بود — ۶۰۲۱

چون کار هناریوس که قیصر مغرب بود آشفته گشت چنانکه مرقوم افتاد و مملکت فرانسه را دولتی جداگانه بادید آمد دیگر از بهر هناریوس آن نیرو نماند که تواند در مملکت انگلیس حکومت کند و حاکمی از خود بدان اراضی بگمارد پس قطع طمع کرده مردم آن جزیره را بحال خود بگذاشت و دست تصرف کوتاه داشت از این هنگام در انگلستان دولتی و سلطنتی نبود اما از زیر حکومت قیاصره بیرون شدند

جلوس کلودیان در مملکت فرانسه ششهزار و چهل و دو سال بعد از هبوط آدم ع بود — ۶۰۲۲

کلودیان پسر فرامون است که شرح حالش مذکور شد چون بعد از پدر در سریر ملکی جای کرد و مملکت فرانسه را بتحت فرمان آورد بعضی از قبایل فرنگ را حکم داد تا از رودرین عبور کرده در طرف شمال مملکت گال نشیمن کردند و خود آسوده بسلطنت بزیست و در سال هفتم سلطنت خود سپاهی آراسته کرده از شهر تونه بیرون خرامید و شهر کامبرو را بمحاصره انداخت و مدتی بر نیامد که آن شهر را بحکم یورش و غلبه بگرفت و نگاهبانان آن قلعه را عرضه هلاک و دمار ساخت و سال دیگر جمیع مملکت شمالی گال را بتصرف آورده عزم جهانستانی کرد و بعضی از اراضی گال را که میان رودخانه اسکو و رودخانه سوم بود بگرفت و مردم آن ممالک را مطیع فرمان ساخت و تصمیم عزم داد که بجانب روم تاختن کند و دولت روم و ایتالیا را متصرف شود چون این خبر گوشزد ولنتینین گشت که در اینوقت قیصر مغرب بود سپهسالار خویش را که اغتیوز نام داشت بدفع او گماشت و او لشکر خود را برداشته باستقبال جنگ او بیرون شد و در قریه حلنا با کلودیان دوچار شد ناگاه باشمشیرهای آخته در لشکرگاه او بتاخت و تیغ در مردم فرنگ نهاده کمتر کس از میدان جنگ اغتیوز بسلامت بیرون شد بالجمله کلودیان از آن جنگ بزحمت تمام جان بدر برده بدار الملک تونه مراجعت کرد و سال دیگر بمرد و او را در دار الملکش مدفون ساختند و مدت سلطنت او بیست سال بود

جلوس عمرو بن نعمان در مملکت شام ششهزار و بیست و چهار سال بعد از هبوط آدم ع بود — ۶۰۲۴ ملوک شام

عمرو بن

عمرو بن نعمان بعد از آنکه برادرش منذر جای بپرداخت در سریر سلطنت جای ساخت و در مملکت شام کار بکام کرد و پیشکشی درخور حضرت یزدجرد کرده بدستیاری رسولان چیره گفتار انفاذ دربار شاهنشاه ایران داشت یزدجرد رسولان او را بنواخت و خلعتی از بهر او کرده با منشور سلطنت شام بدو فرستاد و عمرو مدت سی سال و چهار ماه سلطنت شام داشت آنگاه جای به برادر بگذاشت و بگذشت

جلوس منذر بن نعمان در مملکت حیره ششهزار و بیست و هشت سال بعد از هبوط آدم ع بود — ۶۰۲۸ ملوک حیره

منذر را نیز ذوالقرنین لقب بود و او پسر نعمان بن امرء القیس بود و نام مادرش فراسیه بود و او دختر مالک بن منذر از آل نصر بالجمله منذر بعد از پدر سلطنت حیره یافت و روی عقیدت بدرگاه یزدجرد میداشت و خراج مملکت خویش بدو میفرستاد و حضرت یزدجرد را با او کمال الطاف و اشفاق بود و پاس نیکو خدمتهای پدرش نعمان را در حضرت بهرام گور نیکو میداشت از نیروی منذر در سلطنت خویش در نهایت استقلال و استبداد بود و چندانکه روزگار داشت ایام خود را بسور و سرور میگذاشت مدت ملکش چهل و چهار سال بود

جلوس ولنتینین در مملکت روم و ایتالیا ششهزار و بیست و نه سال بعد از هبوط آدم ع بود — ۶۰۲۹

ولنتینین سیم پسر قسطنس است و خواهرزاده هناریوس و نام مادرش پلاسی دیا بود و ما قصه ایشان را و گریختن مادرش را به قسطنطنیه در ذیل قصه هناریوس باز نمودیم بالجمله چون هناریوس از جهان بگذشت ولنتینین شش ساله بود پس تاودوز دوم که در این وقت قیصری مشرق داشت او را به سلطنت روم و ایتالیا فرستاد و پلاسی دیا راکه مادر او بود وکیل امور و کفیل مهمات او ساخت زیرا که او با کودکی نتوانست کار ملک کرد و بدین سبب پلاسی دیا بیست و پنج سال در ممالک مغرب قیصری داشت اما دولت مغرب همه روزه ضعیف میگشت بالجمله چون ولنتینین همی بیم از شمال بدانست خواهر خود را که هناریه نام داشت خواست بشوهر دهد از بهر آنکه مبادا شوهر او بدست آویز میراث هناریه در طلب ملک برآید و بدین اندیشه او را در قسطنطنیه فرستاد تا مردم حشیم از نکاح او بپوشند اما هناریه چون این معنی را بدانست در طلب شوهری برآمد که کین از برادر تواند کشید عاقبت اتلا را که شرح حالش در ذیل قصه طوایف یوروپ مرقوم افتاد برگزید و ضجیع او گشت و بهره خویش را از میراث پدر بدو تفویض نمود و اتلا با پادشاه واندال که نامش جنسریک بود ساز مودت طراز داشت و جنسریک آنکس است که مملکت کرتیج غلبه جست و شرح حال او نیز در ذیل قصه قبایل یوروپ مرقوم شده بالجمله اتلا بقوت خود و استظهار جنسریک به نزدیک ولنتینین پیام داد که بهره هناریه را از مملکت مغرب جدا کن و بمن گذار چون این مسئلت در حضرت قیصر مقبول نیفتاد کار بمقاتله و مقابله کشید تا دریک که پادشاه گت مشرق بود باتفاق اتیوس که سپهسالار قیصر مغرب داشت بفرموده ولنتینین ساز لشکر کرده از بهر دفع اتلا بیرون شدند و با او مصاف بزرگی دادند و آن جنگ شلان نام یافت و اتلا در آن حرب کار شکسته شد و اگر چه ممکن بود که در آن مصاف اتلا یکباره عرضه هلاک و دمار شود اما اتیوس از بهر آنکه در برابر قبایل گت خصمی باقی باشد نگذاشت لشکریان بسیار از دنبال او بتازند و او را دستگیر کنند لاجرم اتلا جان بسلامت برد و لشکر پراکنده خود را مجتمع ساخته بمملکت ایتالیا درآمد و همچنان در طلب میراث هناریه بود و شهر عقیله و شهر پادوا و شهر ویچیا و شهر وران و شهر برگمارا عرضه نهب

۳۱۰ و غارت ساخت و خراب و ویران نمود آنگاه از بهر خرابی شهرها و بلده طالن که پای تخت بود گریست قسطنطنین
چون کار چنان دید لئون اول را که منصب خلیفتی داشت بسوی او رسول فرستاد و لئون بنزدیک او شتافته او را
به پند و موعظت و تهدید عظمت قیصر از اینگونه کردار باز داشت و میراث هناریه را بمبلغی زر خالص مصالحه کرد و مراجعت
فرمود و قیصر آن مقدار زر که معین شده بود بنزدیک اتلا فرستاد و اتلا بعد از این واقعه روزی چند بر شمرده بمرد و این هم
فتنه موجب ضعف دولت مغرب بود و فتور دیگر در آن دولت آن شد که پلاسی دیا خواست دختر تاودوز قیصر مشرق را
از بهر فرزند خود نکاح کند و آن دختر او دقسی نام داشت بالجمله مملکت ایلیریا را که عبارت از بلغار باشد به تاودوز تفویض
نمود و آن دختر را بگرفت این مملکت نیز از ممالک مغرب بکاست با اینهمه اگر ولنستینین بعد از مرگ اتلا بنظم و نسق مملکت
می پرداخت چندین ذلیل و زبون نمیگشت چشم از پادشاهی پوشید و بزناکاری مشغول شد و از خویش و بیگانه نگذشتی
و زن مقیموس را که یکی از اشراف حکام بود باعنف بسرای خویش آورده و با او هم بستر گشت و از سوی دیگر خواجه را
او که هراقلیوس نام داشت دل با اتیوس بد کرد و گناهی چند در حضرت قیصر بدو ببست و ولنستینین او را در دیوانخانه
روم حاضر کرد تا کشف حال او کنند چون اتیوس دید که این حکومت بر عدل و نصفت نیست و آن نیرو ندارد که این
بلا از خود دگر داند با شمشیر خویشتن را بکشت در اینوقت مقیموس فرصت بدست کرده دو تن از دوستان اتیوس را
برانگیخت تا ناگاه ولنستینین را با زخم خنجر بکشتند و مدت پادشاهی او سی و سه سال بود

۶۰۳۱ جلوس هرمز در مملکت ایران ششهزار و سی و یکسال بعد از هبوط آدم ع بود

هرمز پسر یزدجرد بن بهرام است بعد از پدر بحکم ولایت عهد بر تخت ملکی جای کرد و بزرگان ایران حکم او را گردن
نهادند برادر بزرگترش فیروز چنانکه مذکور شد از جانب پدر حاکم سجستان و نیمروز بود چون این خبر بشنید که پدرش
وداع جهان گفت و برادر کوچک جای او بگرفت آتش خشم در دماغش جای کرد و عنان بسوی مملکت هیطل تافت که عبارت
از اراضی ماوراءالنهر و بخارا و سمرقند و خجند و دیگر بلاد و امصار آن دیار باشد و پادشاه هیاطله خوشنواز نام داشت که بفرمان
یزدجرد در آن ممالک حکومت یافته بود و خراج بحضرت او میفرستاد بالجمله فیروز بنزدیک خوشنواز شتافت و با
او گفت پدر در حق من ظلم فرمود که برادر کوچک را بر من فضیلت نهاد اکنون ترا اگر نصرت من جوئی و مرا بدین کینه خواهی
یاری کنی چون پادشاهی یابم شهر ترمذ و نواحی آنرا هم بحکومت تو تفویض دارم و سلطنت ترا بزرگ کنم ملک هیاطله
این سخن بپذیرفت و سی هزار مرد شمشیرزن ملازم رکاب او ساخت پس فیروز آن لشکر را برداشته به سجستان آمد
و لشکرهای خویش را نیز فراهم کرده با عددی نامحصور آهنگ هرمز نمود و از اینسوی هرمز نیز از دارالملک مدائن
با لشکری آراسته باستقبال جنگ او بیرون شتافت هر دو لشکر با هم نزدیک شده صف برکشیدند و جنگ پیوسته شد
بعد از گیرودار فراوان لشکر هرمز شکسته شد و هرمز در میدان جنگ اسیر گشت او را دست بسته بحضرت فیروز
آوردند چون فیروز نظاره کرد و برادر را بدانگونه بیچاره دید دلش بروی نرم گشت پس دستش بگشود و رویش ببوسید
و گفت هم اکنون بر سر ملک خویش باش که من این تاج و تخت از تو نخواهم گرفت و از وصیت پدر نخواهم گذشت آنقدر
رنج و تعب نه در طلب ملک بردم بلکه از آن بود که پدر نام مرا پست کرد و برادر کهین را بر من فزونی نهاد این بگفت
و از میدان جنگ به سجستان آهنگ کرد و لشکرهای هیاطله را عطای فراوان کرده و بنزد خوشنواز گسیل فرمود

و خود بسجستان نشست و هرمز همچنان در پادشاهی قرار گرفت و مدت بیست سال سلطنت کرد پس از آن جای بپرداخت ۳۱۱
معلوم باد که علمای تاریخ در مدت سلطنت هرمز چیزی مرقوم نداشته اند و اگر ذکری کرده اند یکسال دانسته اند
چون نگارنده این کتاب مبارک فحص حال او کرد و معاصرین بهرام گور را تا قباد یک یک بدانست مکشوف افتاد
که هرمز بیست سال سلطنت کرده اگرچه مرا پرهیز بوده است از آنکه اختلاف اقوال برنگارم و راوی برشمارم چه
این کار بتطویل میانجامید اما چون در سلطنت هرمز کسی را نیافتم که تعیین مدت کرده باشد بهمین قدر اشارت رفت

۶۰۳۳ جلوس فودی در مملکت ماچین ششهزار و سی و سه سال بعد از هبوط آدم ع بود

فودی پسر هنندی است که شرح حالش مذکور افتاد بعد از پدر در مملکت لوای حکومت برافراشت و خرد و بزرگ
آن اراضی را در زیر فرمان آورد و با خاقان چین که در اینوقت بای فودی بود در رسم مودت محکم کرد و خویشتن را از رزم و جنگ
مقاتله و مقابله این داشت بالجمله فودی مردی آسوده و بردبار بود و با مردم طریق رفق و مدارا میگذاشت لاجرم
بفراغت خاطر مدت ده سال سلطنت کرد و از جهان برفت

۶۰۴۱ جلوس ذوشناتر در مملکت یمن ششهزار و چهل و یکسال بعد از هبوط آدم ع بود

ذوشناتر لقب لخنیعه است و او مردی از قبیله حمیر است نسبی مجهول داشته و از خاندان ملک نبوده بعد از حسان بن
عمرو گروهی از اشرار را با خود یار کرده مملکت یمن را فرو گرفت و در آن اراضی پادشاهی یافت و هر کس از اولاد
تبابعه را بدست آوردی بکشت مردی جفاپیشه و غلامباره بود و هر جا پسری نیکو منظر گمان داشتی خواه از اشراف
و خواه از ادانی بیاوردی و با او آنچه خواستی کردی و هر غلامی زنی عقد بستی نخست آن دختر را بسرای خویش
آورده مهر دوشیزگان از او برگرفت آنگاه بخانه شوی میفرستاد و از بهر خود منظره کرده بود و دیده بانان در آنجا
گماشته داشت چون قصد پسری سیم تن میکرد او را در آن منظره در میآورد و دیده بانان در بروی هر دو استوار
میکردند آنگاه که ذوشناتر کار خویش را با آن غلام تمام میکرد بر کنار رفته و سر خویشتن را از دریچه آن منظره
بدر میکرد و مسواکی بدست کرده دندانهای خود را میزد و این علامتی از بهر دیده بانان بود که بدانند
که ذوشناتر از آن کردار شنیع فراغت جسته پس در منظره را گشوده آن غلام را رها میساختند و ذوشناتر
این کردار زشت بدین پیدائی در حق ابنای ملوک از آن روی روا میداشت که ایشان را در چشم مردم مکانت سلطنت
نماند و هم آنگروه با این ننگ خود آهنگ پادشاهی نکنند بالجمله چون ذوشناتر بیست و هفت سال بدین فضاحت روزگار
گذاشت با او گفتند زرعه که او را ذونواس گویند چنانکه شرح پادشاهی و حسب و نسب او گفته خواهد شد نیک
بالیده است و او را روئی چون آفتاب و موئی چون مشک ناب است ذوشناتر دل در او ببست و کس فرستاد
تا او را در منظره حاضر کنند چون فرستاده ذوشناتر بنزدیک زرعه آمد و او را طلب کرد زرعه دانست که در حق او
چه اندیشیده است پس حربه از حدید برداشته در میان نعل و قدم خود نهفت و بدرگاه ملک روان شد چون بمنظره آمد
و دربانان در بروی او استوار کردند ذوشناتر با او درآویخت تا کار خویش بکام کند زرعه زبان بضراعت گشود و گفت
ای پادشاه با من تباهی مکن و مرا عفو فرمای که من از بیت الشرف و خاندان ملوکم پدران من پادشاهی کرده اند و اکنون
در این ملک کس چون من حقیر نیست شکر از آنکه این پادشاهی از من بتو باز گذاشته است تو تن مرا با من باز گذار ذوشناتر

درخم

در خشم شده وگفت هم اکنون فرمان بردار باش واگرنه دیدبانان را برخوانم تا سرت از تن برگیرند زرعه چون کار را بدانگونه دید بدو حربه خویش را برکشید و نیوی او دو دیده و شکمش را بردرید و سرش را با دست راستش از تن جدا کرده بر دریچه آن منظره نهاد و مسواکی بدستش کرده سر مسواک را بر دهانش نهاد و خود آمده از پس در بایستاد دیده بانان چون آن علامت بدیدند بدان قانون که معمول بود چنان دانستند که ذونشناتر کار خود را بنهایت برده پس پیش شده در بگشودند و ذونواس بیرون خرامید دربانان زبان بتسخر دراز کرده فقالوا لذی نواس اَرَطبٌ ام یباس گفتند آیا ذونواس خشک از منظره بیرون خرامیده یا تر است ذونواس در جواب گفت این سؤال را از آن سر باید کرد این بگفت و بشتاب بگذشت دربانان چون بدرون رفتند و ذونشناتر را بدانحال دیدند دانستند که این کار زرعه کرده است و از منظره بزیر آمده و بدرگاه دویده و قواد سپاه را آگهی دادند مردم سخت شاد شدند که از کردار زشت و رفتار ناهنجار ذونشناتر رهائی جستند و همه بیکجهت شده گفتند شایسته پادشاهی جز زرعه نتواند بود که از خاندان ملوک است و جلادتی بدین عظمت کرده پس از دنبال او بشتافتند و او را آورده بر تخت سلطنت جای دادند چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد و مدت سلطنت ذونشناتر بیست و هفت سال بود.

٦٠٤٢ جلوس مروه در مملکت فرانسه ششهزار و چهل و دو سال بعد از هبوط آدم ع بود

مروه پسر کلودیان است که بعد از پدر در مملکت فرانسه پادشاهی یافت و در زمان دولت او اتفنور که سپاه سالار لشکر روم بود بحکم ولنتینین که در انوقت قیصری مغرب داشت دیگر باره سپاه برآورده عزم تسخیر مملکت فرانسه نمود و مروه ساز لشکر کرده از بهر مدافعه او بیرون شد در انوقت چنان افتاد که اتلا که ذکر جلادت او در ذیل قصه طوایف یوروپ مرقوم شده بمملکت فرانسه تاختن آورد و چون انجمن پراکنده شد مروه دست از جنگ سپاه روم باز داشت و با اغیتیوز و تاودریک که سلطنت قبایل گت داشت اتفاق کرده هر سه طبقه بجنگ اتلا درآمدند و در بیابان شالون با او مصاف سخت دادند و اتلا را هزیمت کردند و مروه از دنبال او بشتافت چندانکه بحدود رودخانه لاسن برسید و اراضی اطراف آن رودخانه را بتصرف آورد و مدت ده سال در فرانسه پادشاهی کرد و پادشاهان فرانسه را بنام او نسبت کرده مروون ژیان گفتند و مردم انگلیس مراونجیم نامند

٦٠٤٣ جلوس فنیدی در مملکت ماچین ششهزار و چهل و سه سال بعد از هبوط آدم ع بود

فنیدی فرزند فودی است که شرح حالش مرقوم افتاد بعد از پدر بحکم ولایت عهد در مملکت ماچین نافذ فرمان گشت و اعیان و اشراف مملکت را حاضر کرده بعواطف ملکی بنواخت و ایشان را بعدل و نصفت نوید داد مردی عالم و عادل بود و با رعیت و لشکری از در مهر و عادت بزیست و اطراف مملکت را از مداخلت مردم بیگانه محفوظ بداشت اما روزگارش امان نداد و بساط زندگانیش زود درهم نوردید مدت ملکش یکسال بود

٦٠٤٤ حکومت وارتیکرن در مملکت انگلیس ششهزار و چهل و چهار سال بعد از هبوط آدم ع بود

از این پیش بدان اشارت رفت که چون دولت قیاصره مغرب ضعیف شد دیگر ایشان را قوت نماند که از مملکت انگلستان سخن کنند لاجرم آن جماعت را بحال خود گذاشتند و چون هر قبیله از فرمانگذاری گریز نداشتند در این هنگام مردی که او را وارتیکرن نام بود جمعی را با خود همدست کرده سر بحکومت برکشیده و بیشتر از مردم آن جزیره را مطیع فرمان خویش

ساخت و چندانکه زندگانی داشت در آنمملکت کار بحکومت میکرد

٦٠٤٤ جلوس سن جنندی در مملکت چین ششهزار و چهل و چهار سال بعد از هبوط آدم ع بود

ملوک چین

سن جنندی بعد از انقضای مدت پادشاهی فودی در مملکت چین خداوند تاج و نگین گشت و مردم آن اراضی را در حوزه حکومت خویش باز داشت در سال هفتم سلطنت او فیروز که ذکر حالش در جای خود خواهد شد شاهنشاه مملکت ایران گشت و سن جنندی رسولی چند از دانشوران حضرت خود بسوی او فرستاده بعضی از اشیاء نفیسه بدستیاری ایشان انفاذ داشت تا او را سلطنت تهنیت گفتند مدت پادشاهی سن جنندی در چین سیزده سال بود

٦٠٤٤ جلوس منندی در مملکت ماچین ششهزار و چهل و چهار سال بعد از هبوط آدم ع بود

ملوک ماچین

منندی پسر فنیدی است که قصه او گفته شد بعد از پدر در سریر سلطنت جای کرد و مملکت ماچین را فرو گرفت و کار لشکر و کشور را بساز آورده عمال خویش را در بلاد و امصار نصب فرمود و با تورسیاق بادقوی ملک ترکستان در مودت و موالات پیمان نهاد و سن جنندی پادشاه چین را با خویش از در صدق و صفا آورد و آنگاه خوش بنشست و بی وحشت خاطر و دهشت ضمیر از جانب دشمنی بکار سلطنت پرداخت پادشاهیش هشت سال بود

٦٠٤٥ استمداد وارتیکرن از سکسان ششهزار و چهل و پنجسال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

دولت انگلیس

این هنگام وارتیکرن را در مملکت انگلیس با قبایل اسقلند خصومت سخت شد از کثرت آن قبایل زحمت فراوان دید و خواست تا دفع آن جماعت کند کس از بهر استمداد بمیان قبایل سکسان که شرح حال ایشان را از این پیش مرقوم داشتیم فرستاد و چند تن از سرداران سکسان که سپاهی درخور جنگ برداشته بمملکت انگلیس درآمدند و آن جزیره را با کثرت میاه و خضرت گیاه یافتند لاجرم بجای آنکه دفع دشمن کنند خود طمع در آن ملک بستند و سکون اختیار کردند و پیوسته با مردم انگلیس از در منازعه و مقاتله بودند تا آن هنگام که آنمملکت را سلاطین پدید آمد و دولتی جداگانه شد چنانکه انشاء الله تعالی در کتاب بعد از هجرت خاتم الانبیاء صلی الله علیه و آله مرقوم خواهیم داشت زیرا که دولت جداگانه و پادشاهی علیحده قبل از هجرت در مملکت انگلیس نبود

٦٠٥١ جلوس فیروز در مملکت ایران ششهزار و پنجاه و یکسال بعد از هبوط آدم ع بود

سلاطین عجم

فیروز بن یزدجرد از پس آنکه برادرش هرمز جای بپرداخت از مملکت سجستان بدار الملک مداین تاخت و بر تخت پادشاهی جای کرد و مردم را با الطاف و اشفاق خود بنواخت و عمال خویش را در بلاد و امصار نصب کرد و منشور سلطنت طخارستان و اراضی هیاطله را از بهر خوشنواز بفرستاد و حقوق سابقه او را از بهر مصاف با برادر چنانکه مذکور شد منظور داشت و سلطنت فیروز بزرگ شد و در ایران آبادانی فراوان کرد در اراضی ری شهری بساخت و آنرا رام فیروز نام کرد و در آذربایجان شهری بکرد و فیروز رام خواند و در گرگان زمین روشن فیروز را برآورد و در خراسان قاربات و در عراق عرب عین التمر را بنا نهاد و از آنسوی بلخ در حد ایران و توران دیواری برآورد و شهر جی را در اصفهان باره کشید و مردم آن بلد بیشتر بر ملت موسی بودند ایشان را بکیش آتش پرستان دعوت کرد و هرکه سر برتافت سرش برگرفت آنگاه خراج را از سر شمار ساقط فرمود و بر زراعت نهاد تا مردم بی ثروت را زحمتی نرسد چون این کارها همه بکرد یکی از بزرگان حضرت را از بهر رسالت هندوستان برگزید و او را گفت بشتاب و با رادیو ملک هندوستان بگوی که ملوک هندوستان همیشه روی نیاز بحضرت سلاطین ایران بوده چه شد که خراج باز گرفتی و از ما یاد نکردی

هم اکنون یا آب رفته را بجوی باز آر و اگر نه از بهر جنگ باش فرستاده فیروز از دار الملک مداین بیرون شده
بفارس آمد و در بلده فسا نزول فرمود و فحول علمای زردشت را نظاره کرد که در آتشکده بجای طلب و تعب بلهو و
لعب مشغولند و بر این کردار ناپسند آمد اما با ایشان سخنی نکرده از آنجا کوچ داده بساحل بحر آمده کشتی در آب انداخت
و سر از اراضی هندوستان بر کرده در دار الملک قنوج بحضرت راندیو پیوست و پیام شاهنشاه ایران را با او
بگذاشت راندیو در جواب ضراعت آغازید و اظهار عقیدت و اطاعت کرده عذر ماضی را با آشفته کاری
زمین داران آن اراضی متوسل شد و خراج گذشته را تسلیم فرمود و فرستاده فیروز آن خراج برگرفت و شهری
در هندوستان بنام شاهنشاه ایران بنا کرده نام آن را روشن فیروز نهاد و از آنجا ساز مراجعت کرده دیگر باره
باراضی فارس و بلده فسا نازل شد و در این کرت مردم را بر طریق رشد و سداد یافت و از عصیان و طغیان بر
کنار دید از مردم آن بلده پرسش کرد که چون شد که کار انجماعت بصلاح آمد گفتند روزی چند است که ملک الملوک
آخرداد هرمز را بحکومت این اراضی مأمور داشته و این زهد و تقوی در مردم از اهتمام اوست این راز را
چون بدانست از فارس کوچ داده بحضرت فیروز آمد و صورت عقیدت راندیو و قصه هندوستان را مکشوف
داشت آنگاه شطری از مردم بلده فسا و عدل و نصفت آخرداد هرمز باز نمود و پادشاه ایران را از کردار پسندیده
او خوش آمد پس کس فرستاده آخرداد هرمز را در حضرت حاضر ساخت و او را مردی بارزانت رای و حصافت
عقل دانست و دیوان مظالم را با او تفویض فرمود آخرداد عرض کرد که اگر پادشاه خواهد آنچه مقترانیکو بپای
برم نخستین مرا بر جان و مال زنهار دهد و ترخان فرماید آنگاه بر مردم آن قدرت دهد که هرکه را خواهم بکشم
و هرکرا خواهم ببخشم فیروز این جمله را بپذیرفت و او را در صدر دیوان مظالم جای داد و تا کنون هیچکس از حد شکداران
ملک این درجه نداشت بالجمله آخرداد هرمز در دیوان مظالم بنشست و نخستین زنی نزد یک او آمد و بازنمود که
بزرک فومدار بعضی از زمین او را غصب کرده و ضمیمه بستان خویش ساخته آخرداد هرمز کس بطلب او فرستاد و بزرک
فومدار چون از خویشان فیروز بود بسخن او التفاتی نفرمود آخرداد هرمز در خشم شده با سرهنگی گفت بشتاب و بزرگ را
حاضر کن و اگر مماطله کند سر او را از تن جدا کرده نزد من آور آن سرهنگ برفت و بزرک را حاضر ساخت و چون او
از در درآمد خواست در پهلوی آخرداد هرمز جای کند آخرداد نفرمود تا گریبان او را بگرفتند و بکشیدند و در زیر دست
آن زن جای دادند و چون معلوم شد که حق با آن زن بوده نفرمود چهار میل از بستان او گرفته بدان زن سپردند و از
پس آن کسی را بر بزرک دعوی خونی افتاد و چون ثبوت پیوست آخرداد نفرمود او را بحکم قصاص بکشتند و فیروز نیز
او را تحسین کرد و مردم را فزعی تمام بگرفت بالجمله تا شش ماه هر روز چند سبد از دست و پای بریده و گوش و بینی
مقطوع شده و چشم کنده و دندان شکسته از دیوان مظالم بیرون بردند تا کار جهان بنظام آمد و رسم جور و ستم برافتاد
و از پس آن هفت سال که او را حکومت بود دیگر هیچ دادخواه نزدیک او نشد مع القصه چون هفت سال از سلطنت
فیروز بگذشت بلای آسمانی جهان را فرو گرفت و باران بایستاد و چشمها بخشکید و گیاه تر نرست و چنان شد که
آب دجله و رود جیحون یکباره بایستاد و بن رودخانه از آفتاب تفسیده گشت و وحوش و طیور بمردند و قحط
بست و خراج از رعیت برداشت و بهر شهری از بلاد خویش منشوری کرد که اگر در شهر شما یکتن از بلای جوع هلاک شود

جمیع مردم آنشهر را با شمشیر بگذرانم همانا اغنیا باید جانب فقرا را فرو نگذارند و هر کرا گنجه بدست بود باید با انجمن بخورد
تا اگر خدای خواسته است مردمان بقحط جان دهند همه یکبار فرو میرند و خود نیز هر غله که اندوخته داشت بر مردم
بخش کرد و در ممالک محروسه هیچکس را نیروی آن نماند که اندوخته خویش را تنها خورد لاجرم بمین تدبیر فیروز در هفت ساله
قحط و غلا جز یکتن در اردشیر خره هیچکس از بلای جوع جان نداد و از پس این مدت فیروز تمامت رعیت را انجمن کرده توبت
و انابت پیش گرفت و بدرگاه یزدان بنالید و خداوند بخشنده ابواب رحمت بگشود و باران بیارید و چشمها
بجوشید و کار زراعت و حراثت فزونی گرفت و مردم در خصب نعمت و بث رحمت مستغرق شدند و فیروز
درهای گنجینه بگشود و خرابی مملکت را با اندوخته خویش آبادان ساخت تا جهان بحال نخستین آمد در این هنگام خوشنواز
که ملک هیاطله بود آغاز فساد و تباهی نهاد و اعمال شنیعه پیش گرفت چنانکه در مملکت خویش هر جا پسری نوش
لب کمان داشتی او را حاضر کردی و با او فضیحت نمودی جمعی از اشراف هیطل و طخارستان از وی فرار کرده
بدرگاه فیروز آمدند و بدو شکایت آوردند فیروز بدو نامه کرد که از چنین فضاحت و شناعت بپرهیز و با فرزند مردم
در میاویز و کار بدانجا مبر که من ناچار از نیکو خدمتهای تو چشم درپوشم و در قلع و قمع تو کوشم خوشنواز را چندان
آن کردار زشت خوش بود که سخن فیروز را وقعی ننهاد و همچنان پسران سیمتن را از سرای اکابر و اشراف برده کام
میراند چون این معنی چند کرت بدست رسل و رسایل ابلاغ رفت و خوشنواز بلاغ گرفت فیروز قصد او کرده لشکری
عظیم برآورد و او را سه پسر بود که نخستین قباد نام داشت و دیگر بلاش و سیم را جاماسب همی نامیدند فیروز بلاش را در
دار الملک مداین بجای خویش نشاند و جاماسب را در خدمت او باز داشت و پسر اکبر را که ارشد خود قباد و را
ملازم رکاب فرمود و مردی که او را سوخرا میگفتند و نسب بطوس بن نوذر میرسانید از جانب او بنیابت از مملکت
فارس گشت آنگاه فیروز از کار ملک دل فارغ کرده خیمه بیرون زد و با لشکر کوچ همی داد و چون این خبر بخوشنواز
رسید سخت بترسید و سران سپاه را انجمن ساخته گفت مردم ما را در جنگ فیروز مجال درنگ نباشد شما را در این
کار اندیشه بر چیست یکی از سرهنگان او که ادراک زمان شیخوخت کرده بود عرض کرد که اگر پیمان کنی و بازماندگان
مرا نیکو داری من از جان عزیز بگذرم و فیروز را ناچیز کنم خوشنواز وثیقتی بدو سپرد و گفت هم اکنون از پی این
چاره باش پس آن سرهنگ با چند تن فیروز را پذیره شد و چون نزدیک بلشکرگاه او رسید بفرمود تا همرایان دستش را
قطع کردند و جسدش را در کنار راه افکنده مراجعت کردند روز دیگر فیروز کوچ میداد از پیش روی او سر بدر کرد
و معروض داشت که من سرهنگ خوشنوازم و از بس او را به طاعت و فرمانبرداری تو تحریص و ترغیب نمودم با من
برآشفت و مرا دست ببرید اینک از نزد او فرار کرده بحضرت تو آمدم و بر ذمت سلطنت واجب است که چون در
راه تو این تباهی یافته ام اسم بجاه تو کینه خواهی کنم فیروز او را بشناخت و گفت غم مدار که من کیفر تو از وی بخشم
اکنون بگوی تا نزدیک خوشنواز چند روزه راه مسافت است سرهنگ معروض داشت که بیست روزه راه است
اما اگر ملک فرماید من از بیابان راهی دانم که بنج روزه بخوشنواز توانی رسید فیروز از این سخن سخت شاد شد و بفرمود
تا سپاه بنج روزه آذوقه و علوفه برگرفتند و راه بیابان پیش گرفت و چون بنج روز بسر رفت آن سرهنگ همی گفت فردا آبادانی
نمودار گردد و همچنان ... بلشکر افتاد و ... همی بردند تا بیست روز بگذشت و آن سرهنگ ... یکباره فیروز دل بر مرگ

نهاد و سه روز دیگر راه برید آنگاه بیک گوشه از مملکت هیاطله سر بدر کرد و آبادانی بادید آمد و از پنجاه هزار تن مرد شمشیر زن که با او بوده هزار تن بجان بسلامت برد و ایشان نیز ناتوان بودند در انوقت فیروز بکار خویشتن بیچاره ماند و رسولی نزد خوشنواز فرستاده و از وی عذر بخواست و امان طلبید خوشنواز گفت اگر چند با من بد سگالیدی و پیمان شکستی اکنون که از در اعتذار بیرون شدی ترا عفو کردم و بپادشاهی خویشت رها کنم اگر عهد کنی که دیگر قصد من نفرمائی و سپاه بسوی من نفرستی فیروز از در بیچارگی انجمله را بپذیرفت پس خوشنواز خوردنی بسوی او فرستاد و خود بیامد و در آن بیابان

بزرگان

او را بداشت تا مناره از سنگ و گچ برآورد پس سپاه را از سوی ایران و طخارستان مجتمع ساخت و در انجمن ایشان خط عهد ببست و فیروز سوگند یاد کرد که هرگز از آن مناره نگذرد و سپاه درنگذراند آنگاه بسوی ایران و دار الملک خویش مراجعت کرد و همی ننگ داشت که از جنگ خوشنواز بدینگونه بازگردد و بدین اندیشه سه سال روز کار برد آنگاه بر جنگ او بجهت شد و لشکرهای خویش از هر جانب طلب کرد و بلاش را بگذاشت و هم فارس را بسوخرا تفویض فرمود و قباد و اردشیر که موبد موبدان بود برداشته بقصد خوشنواز کوچ داده و چون بدان مناره رسید گفت من پیمان نهاده ام که از این مناره درنگذرم و پیمان نخواهم شکست پس بفرمود تا آن مناره را بکندند و بر پیلان حمل دادند و از پیش روی سپاه همی بردند چون اینخبر بخوشنواز رسید لشکر خویش را فراهم نمود و نخستین باستقبال جنگ طی مسافت کرده دانست که با فیروز نتواند رزم آزمود پس دیگر باره حیلتی اندیشید و از پس سپاه خویش را کنده عمیق کرده سر آن را با خس و خاشاک بپوشید و چند راه تنگ بر آن نهاد و لشکر خویش را آگهی داد و بعد از روزی چند که هر دو لشکر با هم دوچار شدند و جنگ پیوسته شد ناگاه خوشنواز و مردمش آهنگ هزیمت کردند و از آن چند راه که دانا بودند از آن کنده بگذشتند و فیروز با لشکر از قفای ایشان بتاخت چون بدان کنده رسیدند ناگاه در افتادند فیروز با هزار تن از لشکریان در انجا جان بداد و خوشنواز روی برتافت و تیغ در مردم او نهاد و جمعی با بکشت و برخی را اسیر کرد و قباد و موبد موبدان و اردشیر و یکدختر فیروز نیز دستگیر گشت و اموال و اثقال او بدست خوشنواز افتاد و چون اینخبر بایران آوردند بلاش از تخت فرود شده بر خاک نشست و خاک همی بر سر پراکنده یکماه سوگواری همی داشت اما سوخرا چون خبر قتل ملک الملوک ایران را بدانست نامه بحضرت بلاش فرستاد که تا من این کین از خوشنواز باز نخواهم و قباد و اردشیر را از چنگ خصم رهائی ندهم از پای نخواهم نشست و صد هزار مرد شمشیر زن از خراسان فراهم کرده عزم رزم خوشنواز فرمود و نامه بدو کرد که تو چاکرزاده بهرام گوری این چه کفران نعمت بود که کردی و پادشاه ایران کشتی قانون آن بود که چون فیروز بسوی تو کوچ داد در حضرت او پیشانی بر خاک نهی و اظهار چاکری فرمائی اکنون این کینه را از تو باز خواهم جست و خاک هیطل را بر باد خواهم داد خوشنواز در جواب نوشت که مرا در این مقاتله گناهی نبود بلکه فیروز عهد بشکست و کیفر خود بیافت هم اکنون اگر تو بر سر آنی که مردی خود بیازمائی با تو نبرد کنیم و مرد از مرد پدید آریم بالجمله سوخرا لشکر براند و از آنسوی خوشنواز باستقبال جنگ بیرون شد و هر دو لشکر با هم دوچار شده جنگ در انداختند سوخرا اسب بزد و بمیدان درآمد و بسی مرد و مرکب بخاک انداخت و تیری بر پیشانی اسبی بزد که تا سوفار غرق شد سپاه خوشنواز چون آن نبردی باز دیدند پشت با جنگ داده هزیمت شدند و سوخرا بعد از قتل فراوان کس دانا نزد سوخرا فرستاد که اگر از این خونریختن دادخواهی دست باز داری و کار بر مصالحه کنی اسیران ایرا نرا با هر زر و مال

که با خود داشته ام بسوی تو فرستم و اگر نه قباد و ار اباموبد موبدان بقتل رسانم و بجان کوشم تا هرکه را خدا خواهد بر کشد سوخرا چون سخنان او را اصغا فرمود بیم کرد که قباد و اردشیر را زیانی رسد پس کار بمصالحه کرده قباد و اردشیر و دختر فیروز و هر اسیر که بدست خوشنواز بود با اموال و اثقال ایرانیان باز گرفت و جسد فیروز را نیز بدو سپردند و او بکار دار الملک مداین آمد و بر سلطنت بلاش تحیت فرستاد چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد و مدت سلطنت فیروز در مملکت ایران بیست و شش سال بود و در زمان دولت او هاشم بن عبد مناف کس نزد فیروز فرستاده از و رخصت طلبید که هنگام ییلاق و غشلاق کردن بنجد و عراق عرب کوچ تواند داد فیروز چون جلادت قدر دودمان او را دانسته بود فرستاده جنابش را گرامی داشت و او را باحسان و اکرام بنواخت و اجازت داد تا بهر کجا خواهند فرود آیند

ملوک ماچین

جلوس جوندی در مملکت ماچین ششهزار و پنجاه و دو سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود ۶۰۵۲

جوندی پسر مشند بیست که ذکر سلطنت او ازین پیش مرقوم گشت وی بعد از پدر بر کرسی مملکت جای ساخت و لوای سلطنت برافراخت وضیع و شریف اراضی ماچین در حوزه حکومت او در آمدند و اوامر و نواهیش را گردن نهادند جوندی چون در کار ملک استقلال یافت با خاقان چین و ملک ترکستان پیمان مودت نهاد و از بهر استواری کار خویش بعضی از اشیای مملکت خود را برسم هدیه بدرگاه فیروز فرستاد که در انوقت ملک الملوک عجم بود و در حضرت او اظهار عقیدت کرد و فیروز فرستاده او را گرامی داشت و شادکامش باز فرستاد و مدت سلطنت جوندی چهار سال بود

ملوک فرانسه

جلوس شیلدریک در مملکت فرانسه ششهزار و پنجاه و دو سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود ۶۰۵۲

شیلدریک پسر مروده است که شرح حالش مذکور شد بعد از پدر در سریر سلطنت جای کرد و آغاز جور و تعدی نهاد چندانکه مردم فرنگ که هم از قبیله او بودند در تعب افتادند و ناچار همگروه شده او را از سلطنت خلع کردند شیلدریک ناچار از پادشاهی باز شده بقرما نگذار طایفه تورنژیان که برنگ نام داشت پناه جست و مملکت او بی پادشاه ماند در اینوقت دتستنین که قیصری مغرب داشت فرصت بدست کرده سردار عساکر خود را که عاژدوس نام داشت بسلطنت فرانسه مامور فرمود و او با سپاه خود بدان اراضی تاخته بر مسند حکومت جای کرد و روزی چند برنگذشت که رسم جور و اعتساف را پیشنهاد کرده افزون از شیلدریک مردم را زحمت کرد و روز تا روز بر خراج رعیت بیفزود مردم فرنگ باز با هم اتفاق کرده او را از سلطنت باز داشتند و دیگر باره شیلدریک را بر سر عمل آوردند و او در اینوقت از در مهر و خلاوت بیرون شد و بزرگان حضرت خویش را انجمن کرده هر غنیمت که در مدت خویش بدست کرده بود بحکم قرعه بر ایشان بخش کرد و لشکر خود را فراهم کرده با قبایل گت و ساکسون چندین مصاف داد و آنگاه با لشکر روم در اویخت و تار و خانه لوار که سرحد ایطالیا و فرانسه است از سپاه رومی بپرداخت آنگاه تسخیر شهر پاریس را که تاکنون در تحت فرمان سلاطین فرنگ بوده کمر بست و مدت پنجسال آنشهر را محاصره داشت تا ظفر جسته اهالی پاریس را بزیر حکومت خود باز داشت و مدت سلطنت او بیست و سه سال بود و اهالی فرانسه مدفن او را در شهر تورنه آنگاه که هزار و هفتاد و یکسال از هجرت خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله گذشته بود بیافتند

جلوس الیون در قسطنطنیه ششهزار و پنجاه و چهار سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود ۶۰۵۴

الیون که هم او را لئون گویند بعد از مرسین در قسطنطنیه بر تخت قیصری جای کرد و لفظ لئون بمعنی شیر باشد بالجمله چون در سلطنت شد با قبایل وندال که سر از حکومت او بدر کرده چندین مصاف داد و از جزیان و خسارت چیزی بدست نکرد و او را دختری زاده بود که لئون اصغر

نام داشت او را ولیعهد خویش ساخت و چون او نماند سلطنت قسطنطنیه بزنون منتقل شد چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد مدت سلطنت الیون هفده سال بود و در زمان سلطنت او هاشم بن عبد مناف که شرح حالش در ذیل قصه پدران خاتم الانبیاء علیه آلاف التحیة و الثناء مذکور شد از وی اجازت خواست که در حدود مملکت او با قبیله خود از بهر ییلاق و قشلاق کردن کوچ دهد و چون قیصر بزرگواری خاندان او را دانست ...

٦٠٥٦ جلوس سوندی در مملکت ماچین ششهزار و پنجاه و شش سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

سوندی برادر جوندی پسر منسندی است و او بعد از پدر پادشاهی مملکت ماچین یافت و بر سنت پدران برگذشته با تور و لیاقت بای قوی ملک ترکستان عهد مودت استوار کرد و با خاقان چین که در اینوقت سن جنسندی است بطریق مهر و حفاوت رفت و با رعیت و لشکر برفق و مدارا زیست آثار روزگار با او مساعدت نکرد و رشته زندگانیش زود انجام پذیرفت مدت سلطنت او در ماچین دو سال بود

٦٠٥٧ جلوس سن فنندی در مملکت چین ششهزار و پنجاه و هفت سال بعد از هبوط آدم ع بود

سن فنندی پسر سن جنسندی است و او بعد از پدر در مملکت چین خداوند تاج و نگین شد و با دول خارجه کار بمهادنه و مداهنه کرد و با رعیت آسوده خاطر زیست و بر حرفت و صنعت بیفزود و این هنگام نیز مردم چین نیک در امان بودند و پدیدشت خاطر در اکتساب فضایل و بدایع صنایع روزگار میبردند و بازرگانان کالای ایشان را باطراف جهان حمل میدادند بالجمله مدت سلطنت سن فنندی شش سال بود

٦٠٥٧ جلوس حجر بن نعمان در مملکت شام ششهزار و پنجاه و هفت سال بعد از هبوط آدم ع بود

حجر بن نعمان بن الحارث بعد از برادرش عمرو بر مسند حکومت شام مقام کرد و کار بکام آورد و رسولی چند بحضرت فیروز که در اینوقت ملک الملوک ایران بود فرستاده مرگ برادر را با او مکشوف داشت و منشور سلطنت شام را از و بگرفت و بکار ملک پرداخته خراج مملکت را همه ساله بحضرت فیروز انفاذ داشت و آسوده خاطر روزگار برد و مدت پادشاهی او در شام دوازده سال بود

٦٠٥٨ جلوس سعیاتر در مملکت ماچین ششهزار و پنجاه و هشت سال بعد از هبوط آدم ع بود

چون روزگار دولت سوندی بنهایت شد و سلطنت از اولاد او بریده گشت سعیاتر که هم از خاندان ملک بود و نسب بسلاطین گذشته چین و ختا میرسانید باتفاق اعیان مملکت و اشراف درگاه بر سریر سلطنت جای کرد و مملکت ماچین را بحوزه فرمان باز داشت و مردم را بدستیاری بذل و احسان از سلطنت خویش امیدوار ساخت و مدت چهار سال بدینگونه روزگار برد پس وداع جهان گفت

٦٠٦٢ جلوس فودی در مملکت ماچین ششهزار و شصت و دو سال بعد از هبوط آدم ع بود

بعد از سعیاتر سلطنت مملکت ماچین بهره فودی گشت و او بر تخت ملکی ارتقا جست و بنظم و نسق ملک بپرداخت و حکام و عمال خود را در بلاد و امصار ممالک محروسه منصوب ساخت و مرسوم لشکر را بی‌ کلفت و مشقت بدیشان عطا فرمود و حدود مملکت را از مداخلت سپاه بیگانه محروس فرمود و چندانکه سلطنت داشت با دول خارجه کار برفق و مدارا کرد و مدت سلطنت او یازده سال بود

٦٠٦٢ جلوس لطرانیوس در رومیة الکبری ششهزار و شصت و دو سال بعد از هبوط آدم ع بود

لطرانیوس که هم او را انقیموس گویند از پس آنکه ولنتینین را از میان برداشت چنانکه مذکور شد باتفاق رعیت و لشکری قیصر روم و ایطالیا گشت و زن ولنتینین را که اودوقسی نام داشت بعنف آورده ضجیع خود ساخت و دختر او را از بهر پسر زن گرفت اودوقسی چون دید کس او را یاری نمیکند ناچار باید با مقیموس روز گذاشت در نهانی با جنسریک که شرح حالش مکرر مرقوم افتاد در رسم مودت بنهاد و او را برانگیخت تا با سپاهی بزرگ بکناره شهر استیا آمد که نزدیکی روم است مقیموس چون این بدید خواست تا حیلتی کرده بدفع او از شهر بیرون شود رعیت روم بر او بشوریدند و او را بضرب سنگ بکشتند

و جسدش را در رودخانه تیبر افکندند پس جنسریک بی دافعی و مانعی بشهر روم در آمد و مدت چهارده روز بغارت مشغول شد و آنچه مردم از پس غارت الریک بدست کرده بودند ماخوذ داشت و جمعی کثیر از زن و مرد رومی اسیر کرده باراضی افریقا برد و از آنسوی اوتیوس که از جانب مقیموس در شهر ارل که از اراضی فرانسه است حکومت داشت باستظهار تاورریک که پادشاه گث بود بجود سری سر برکشید و خواست در تحت فرمان کسی نباشد و لکن در نهایت تکبر و تنمر و سوء سلوک روزگار برد و مردم غوغا برانگیختند و بر او تاختند بگریخت تا جان بسلامت برد هم گرفتارش ساختند و جهان از وی بپرداختند و مقیموس اگرچه بعد از سه ماه کشته آمد اما تا آنهمه غوغا از میان برخاست و قیصری مغرب با مجرین افتاد چنانکه مذکور میشود دو سال بر آمد

٦٠٦٣ جلوس ساوفندی در مملکت چین ششهزار و شصت و سه سال بعد از هبوط آدم ع بود

ساوفندی آنگاه که روزگار دولت سن فنندی بکران رسید سر بسلطنت چین برکشید و بر اریکه خسروی جای کرد و کار لشکری و رعیت را نظم و نسق بداشت و با ملوک دول خارجه ساز مودت گذاشت و در حضرت ملک الملوک ایران که در اینوقت فیروز بود در رسم عقیدت بپای برد و بنیروی رسل و رسایل خاطر او را از خود خوشنود بداشت تا آنگاه که خوشنواز ملک هیاطله با فیروز رزم همی آزمود خاقان چین پیمان فیروز بشکست و خوشنواز را بلشکر یاری کرد و مدت سلطنت او در چین بیست سال بود

٦٠٦٤ جلوس مجرین در روم و ایتالیا ششهزار و شصت و چهار سال بعد از هبوط آدم ع بود

مجرین نخست یکی از لشکریان اوتیوس بود که شرح حالش مرقوم شد روز تا روز کارش بالا گرفت تا رسیمر که سردار ایتالیا بود او را از بهر سلطنت اختیار کرد و قیصری مغرب با او افتاد و او مردی زیرک و دانا بود مردی را بجای خود نشاند و حکم خراج را دیگرگون ساخت و خود قانون نهاده کار شرع و طرز اخلاق کرد و لشکر برآورده با تاوریک مصاف داده او را بشکست و از پس او با جنسریک جنگ پیوست و هم او را بشکست و در کشتیهای جنگی او آتش درزد و پاک بسوخت عاقبت الامر رسیمر را حسد برد و او را در نهانی بگرفت و حبس کرد و بعد از چهار روز بکشت و گفت بمرض وبا درگذشت و مدت قیصری مجرین چهار سال بود

٦٠٦٨ جلوس ذونواس در مملکت یمن ششهزار و شصت و هشت سال بعد از هبوط آدم ع بود

ذونواس لقب زرعه است و هو زرعة بن زید بن کعب بن کهف الظلم بن زید بن سهل بن عمرو بن قیس بن جشم بن وائل بن عبد الشمس بن الغوث بن عدار بن قطن بن عریب بن الرایش بن قیس بن صیفی بن سبا الاصغر بن حمیر بن سبا بن یشجب بن یعرب بن قحطان است و وی بعد از آنکه ذوشناتر را بقتل آورد بدان تفصیل که مرقوم شد سپاهی در رکاب ارتقای او بتاختند و با او گفتند امروز جز تو بر ما پادشاه نشاید بود که هم جلادت طبع داری و هم نژاد بزرگ داری و او را آورده بر سریر سلطنت جای دادند و زرعه چون در تخت ملکی جای کرد نام خود را یوسف نهاد و کار ملک بنظم و نسق کرد و بر شریعت جهودان همی زیست و مردم یمن را با دین موسی علیه السلام آورد و هر که از آن شریعت روی برتافت عقاب و نکال کرد و ما دیگر احوال او را و خاتمه ملکش را در ذیل قصه اصحاب اخدود خواهیم نگاشت

٦٠٦٨ جلوس لیویوس سوروس در رومیة الکبری و ایتالیا ششهزار و شصت و هشت سال بعد از هبوط آدم ع بود

رسیمر که سردار ایتالیا بود چون بیم داشت که مردم سر بسلطنت او فرود نیارند هر روز یکتن را بقیصری مغرب برمیداشت و چون

او را

اورا اندک قوتی بدست میشد حیلتی میانگیخت و بقتلش میرسانید تا در معنی سلطنت اورا باشد لاجرم بعد از قتل مجرین برد
که نام لیبویوس سوروس بود بسلطنت برداشت و مدت سه سال نام سلطنت با او بود و زمام حل و عقد را در امور
ریسیمر داشتی آنگاه چون قریب بآن شد که قیصر را مکانتی بدست شود کیدی اندیشید و اورا نیز بکشت بعد از مرگ
قیصر کار ملک آشفته شد و قبایل واندال با ایتالیا تاختند و دست بقتل و غارت گشودند ریسیمر چون قوت
جنگ ایشان را نداشت کس نزد زنون که در انوقت قیصر مشرق بود فرستاد و استمداد کرد و زنون در جواب
با ریسیمر عهد نهاد که من مردم بیگانه را از ایتالیا اخراج میکنم بشرط آنکه هر که را خود خواهم از بهر قیصری
مغرب اختیار کنم ریسیمر چون ناگزیر بود باتفاق بزرگان روم این پیمان بنهاد و زنون لشکر فرستاده قبایل
واندال را شکسته و از ایتالیا اخراج کردند آنگاه انتیموس را زنون بقیصری مغرب فرستاد چنانکه در
جای خود مذکور خواهد شد

٦٠٦٩

جلوس حارث بن حجر در مملکت شام ششهزار و شصت و نه سال بعد از هبوط آدم ع بود

ملوک شام

حارث بن حجر بعد از پدر در مملکت شام بر سریر سلطنت مقام ساخت و از فیروز که ملک الملوک ایران بود منشور
سلطنت شام بگرفت و اورا پسری بود که از بدو ولادت بیکی از بزرگان قبیلهٔ بنی کلب سپرده بود که اورا تربیت
کرده بزرگ کند چه رسم سلاطین بود که فرزندان خود را به بزرگان درگاه خویش میگذاشتند تا تربیت شود
و چنان افتاد که در آن ایام عتبة بن عبد العزیز بن امرء القیس که از بزرگان بنی کلب بود اسبی بهدیه نزدیک
حارث آورد و پسران عتبه که یکی عبد الحارث و آن دیگر شراحیل نام داشت ملازم خدمت پدر بودند و حارث هر
تن را موفور الطاف و اشفاق میداشت تا آنگاه که خبر بدو آوردند که پسرت را در میان قبیلهٔ بنی کلب مار بگزید
و بر آتش خشم حارث زبانه زدن گرفت و عتبه را طلب داشت و گفت فرزند مرا مار نگزیده است بلکه بنی
کلب اورا کشته اند و من باین کیفر یکتن از پسران بنی کلب را زنده نخواهم گذاشت هم اکنون بر تست که فرزندان
خود را با پسران بنی کلب دست بسته نزدیک من حاضر سازی عتبه عرض کرد ای ملک من پسران خود را
توانم دست بسته با پسران مردم چه نیرو دارم حارث گفت اگر حاضر نکنی ترا عرضهٔ هلاک خواهم
داشت عتبه گفت با من آن جزا کردی که صاحب خورنق سنمار را کرد و نیکوئی چشم همی داشت و اورا بکشت
چنانکه در این کتاب مبارک مرقوم افتاد بالجمله عتبه بخانهٔ خویش باز آمد و پسران خود را بمیان بنی کلب گسیل
فرمود و این شعر را بگفت و بدست ایشان بمیان قبیله فرستاد تا آگهی یافته از کید حارث به پرهیزند

جزانی جزاه الله شر جزائه جزاء سنمار و ما کان ذا ذنب سوی رمّه البنیان عشرین حجة
یعلّ علیها بالقرامید والسکب فلما رأی البنیان تم سحوقه وآض کمثل الطود ذی الباذخ
الصعب وظن سنمار ظنونا جمیلة وفاز لدیه بالمودة والقرب فقال اقذفوا بالعلج
من فوق رأسه فهذا لعمر الله من اعظم الخطب فما کان لی عند ابن جفنة فاعلموا ابن الذنب
الا ما علینا بنی الکلب مع القصه فرزندان عتبه این خبر در بنی کلب پراکنده کردند و از آن سوی حارث
آنجماعت را چندانکه توانست زحمت رسانید و از نیروی لقب حارث نیز محرق گشت و مدت سلطنت حارث در شام بیست سال بود

٦٠٧٠

ظهور عبد المطلب در مدینه و مکه ششهزار و هفتاد سال بعد از هبوط آدم علی نبینا و آله و علیه السلام بود

ظهور عبد المطلب

در ذیل قصهٔ وفات کعب بن لوی مرقوم شد که هاشم بن عبد مناف ضجیع خود سلمی را همچنانکه حمل داشت در مدینه گذاشت
و خود عزیمت شام فرمود و در غزه بدرود جهان کرد و بعد از وفات هاشم سلمی پسری بزاد و عامر نام کرد و شیبه
خواندند از نیروی که بر سر موی سفید داشت و اورا سلمی بحسن تربیت فرمود تا مبین از شمایل بدانست و
چندان نیکو خصال بود و ستوده فعال بر آمد که شیبة الحمد لقب یافت در انوقت عم او مطلب در مکه سید قوم بود
و کلید خانهٔ کعبه و کمان اسمعیل و علم نزار اورا بود و منصب سقایت و رفادت داشت روزی مردی از عرب
نزدیک او آمد و گفت ای مطلب در یثرب کودکی هفت ساله دیدم که با کودکان تیر همی انداخت و در هر نوبت که
کمان گشاد دادی گفتی و با اینکه جامهٔ مردم فرومایه در بر داشت آثار سیادت و حشمت از جبین او مطالعه
میرفت مطلب چون این سخن بشنید تصمیم عزم داد که بمدینه شتافته اورا با خود بمکه آرد و ساز راه کرده
از مکه بمدینه شد و بخانهٔ سلمی نازل گشت و شیبه را طلب کرد تا بمکه آرد و سلمی از جدائی فرزند کراهت داشت
و شیبه عرض کرد که بی رضای مادر نتوانم سفر کرد مطلب با سلمی گفت ما خاندان شرفیم و قبیلهٔ ما عظمت تمام
دارد لایق نیست که شیبه بدین کلفت در غربت زندگانی کند پس سلمی رخصت داد و مطلب فرزند برادر خویش را
بر شتر خویش ردیف ساخته بمکه آورد و قریش چون اورا دیدند چنان دانستند که مطلب در سفر مدینه عبدی خریده
و با خود آورده لاجرم اورا عبد المطلب خواندند و بدین نام شهرت یافت و از آن پس که مطلب بخانهٔ خویش شد
عبد المطلب را جامههای نیکو در بر کرد و در میان بنی عبد مناف اورا عظمت بداد و ملکات ستودهٔ او روز تا
روز بر مردم ظاهر شد و نام او بلند گشت و چنین تربیت تا مطلب رخت از جهان بدر برد و منصب رفادت
و سقایت و دیگر چیزها بدو منتقل گشت و بخت بزرگ شد چنانکه از بلاد و امصار بعیده نزدیک او تحفه
و هدایا میکردند و هر که را او زنهار میداد ابدا در امان میزیست و چون عرب را داهیه پیش آمدی اورا بر
داشته بکوه ثبیر بردندی و قربانی کردندی و اسعاف حاجات را ببزرگواری او شناختندی و خون قربانی
خویش را همه بر چهرهٔ اصنام مالیدندی اما عبد المطلب جز خدای یگانه را ستایش نمیفرمود بالجمله نخستین ولد
که عبد المطلب را پدید آمد حارث بود و از نیروی عبد المطلب کنیت با ابو الحارث گشت و چون حارث بحد رشد
و بلوغ رسید روزی چنان افتاد که در میان حجر که اتصال با کعبه دارد عبد المطلب بخواب رفت و در خواب
فرشتهٔ خدا را دید که با او خطاب کرد که برخیز ای عبد المطلب و از خاک برار طیبه را گفت چیست طیبه گفت آنجا
ذهبی از من است عبد المطلب از آنخواب در اندیشه بود و روز دیگر هم بمضجع خود برفت و بخفت و در خواب
همان فرشته را دید که فرمود ای عبد المطلب برخیز و حفر کن بره را گفت چیست بره گفت آنجا ذهبی
از من است عبد المطلب از خواب بر آمد و امروز اندیشهٔ او بیشتر شد و روز دیگر نیز در آنجا بخفت و دید
فرشتهٔ خدا را که میگوید برخیز و حفر کن مضنونه را گفت چیست مضنونه گفت آنجا ذهبی از من است عبد المطلب
انگیخته شد بر حیرت بیفزود و روز دیگر هم در آنجا بخواب دید که فرشتهٔ خدای گفت برخیز و حفر کن

زمزم

 زمزم را در میان اساف و نائله گفت چیست زمزم گفت لَا تُنزَفُ اَبَدًا وَلَا تُذَمُّ تَسقِی الحَجِیجَ الاَعظَم وَهِیَ بَینَ الفَرثِ وَالدَّمِ عِندَ نَقرَةِ الغُرَابِ الاَعصَمِ عِندَ قَریَةِ النَّملِ یعنی آن چشمه مبارکست که زیارت کنندگان خانهٔ خدا را بر آن آب رهگذار آن در میان جشن گم قربانیها و خون ایشانست آنجا که همی چنین فردا غراب منقار زند نزدیک خانهٔ موران چون عبد المطلب از خواب برآمد این سخن را از الهامات یزدانی شمرده و دانست زمزم در میان اساف و نائله است و آن دو بت بود که عرب قربانی خویش در میان ایشان میکردند پس مسجد الحرام اندر نشست و در میان اساف و نائله نظاره میکرد ناگاه دید گاوی در آنجا قربانی کردند و گوشت و پوستش ببردند و خونش بریخت و سرگینش بماند در زمان غرابی رسید منقار بر آن سرگین همی زد پس آن راز یکباره از بهر عبد المطلب کشف شد و در میان اساف و نائله آمده حارث را فرمود تا آلت حفر حاضر کرد در اینوقت قریش ازین راز آگهی یافتند و نزدیک عبد المطلب شتافته گفتند تو خود میگوئی این چشمه از آن اسمعیل بوده است اینک ما همه فرزندان اسمعیل هستیم اگر خواهی ما را نیز میراث در این چشمه شریک فرمای و اگر نه نخواهیم گذاشت نزدیک تا بان ها چاهی احداث کنی عبد المطلب فرمود من شما را در ملکیت این چاه شرکت ندهم اما چون برآوردم با همه عطا خواهم کرد قریش بدین سخن رضا ندادند و غوغا برداشتند و عاقبت کار بدان نهادند که نزد سلمه کاهنه روند که نسب بسعد بن هذیم میرسانید تا او در میانه قضا کند و سلمة الکاهنه در شام مقام داشت پس عبد المطلب با فرزندش حارث و بنی عبد مناف ساز راه کردند و از آنسوی حارث بن امیه و جمعی از قبایل بنی ثقیف کوچ دادند و هر دو گروه باتفاق از راه بیابان آهنگ شام کردند چون از حدت تابش آفتاب و چشمه سارها را آب نمانده بود و بعد از پیمودن منزلی چند آب در مردم عبد المطلب نایاب شد و بیم آن بود که از عطش عرضهٔ هلاک شوند ناچار نزد بنی ثقیف آمدند و گفتند اگر هر یک از ما را جرعهٔ آبی دستگیری کنید از مرگ رهانیده شویم آن جماعت در جواب گفتند اگر ما آب خویش را بشما بخشیم فردا خود چنانکه امروز شما پایمال مرگ خواهیم بود و مردم عبد المطلب چون مایوس شدند بجایگاه خویش باز شده هر یک از بهر خود گوری بکندند و در آن مقبره منتظر مرگ نشستند عبد المطلب فرمود ای قوم هم بدین ضعف و سستی نباید جان داد برخیزید تا نختی بیابان در نوردیم باشد که خدای ما را آب دهد و نخست خود برخاست و چون شتر خویش را برانگیخت تا برنشیند از جای سینهٔ او که بر خاک نهاد چشمه خوشگوار بجوشید او و مردمش تکبیر گویان بر سر آب آمدند و سیراب شدند و مشکها پر آب کردند و راه پیش گرفتند روزی چند برنگذشت که در میان بنی ثقیف آب نایاب شد و از در مسکنت بحضرت عبد المطلب آمدند چون حارث این بدید شمشیر خود را برکشیده سر آنرا بر سینهٔ خود نهاد و گفت ای پدر اگر مسئول ایشان را باجابت مقرون داری چنان تکیه بر این تیغ کنم که سر از پشتم بدر کند عبد المطلب فرمود ای فرزند تو خود را خسته مکن و چنان مباش که ایشان بودند و از آن کار که خود بد نیکو نه بدانی هم خویشتن کناره باش پس حارث با ایشان کار بمدارا کرد و آنجا عطر آب فرمود و از آنجا کوچ داده باراضی شام در آمدند آنگاه خواستند سلمه کاهنه را آزمایش کنند اگر مجرب افتاد پس او را حکم سازند با جازت هر دو گروه سر ملخی را در انبانی که زاد سفر در آن داشتند پنهان کردند و آنرا از گردن سگی که سوار نام داشت بیاویختند تا اگر سلمه نخست از آن پوشیده آگهی دهد در میان ایشان قضا کند آنگاه باتفاق نزدیک سلمه آمدند گفت هان ای جماعت شما را حاجت چیست که بدینجا شتافته اید گفتند چون نخست پوشیده ما را آشکار سازی

 حاجت خویش را مکشوف خواهیم داشت و اگر نه راه خویش برگیریم و باز شویم سلمه گفت خَبَأتُم لِی شَیئًا طَارَ فَسَطَعَ فَتَصَوَّبَ فَوَقَعَ فَالاَرضِ مِنهُ بَقَعٌ چیزی از بهر من نهفته اید که پرواز میکند و بلند میشود و فرود میآید در ارض خانه میکند گفتند الاده بهتر از این بگوی قَالَ هُوَ شَیءٌ طَارَ فَاستَطَارَ ذُو ذَنَبٍ جَرَّارٍ وَسَاقٍ کَالمِنشَارِ وَرَأسٍ کَالمِسمَارِ گفت چیزیست که از پس پریدن طلب پریدن میکند صاحب دم عقربست و ساق چون اره دارد و سر چون میخ باز گفتند الاده یعنی روشن کن گفت اَلَادَهْ فَلَادَهْ هُوَ رَأسُ جَرَادَةٍ فِی خُرزِ مَزَادَةٍ فِی عُنُقِ سَوَارِ ذِی القَلَادَةِ یعنی چه آن چیست که آن سر ملخ است در انبان زاد و در گردن سگی است که سوار نام دارد و صاحب قلاده است چون سخن بدینجا رسید حاجت خود را کشف کردند و او قضا کرد که این چشمه خاص از بهر عبد المطلب است و قریش بدان رضا دادند و گفتند با آن بزرگواری که ما در راه از عبد المطلب مشاهده کردیم جای آن نیست که در سر زمزم با او مخاصمه کنیم پس مراجعت کردند و زمزم را به و گذاشتند تا از بهر خود حفر فرماید پس عبد المطلب با فرزند خود حارث بحفر زمزم مشغول شدند و چون اندک زمین را بکاوید آثار چاه هویدا گشت و او تکبیر بگفت و بر جد خویش بفرود و خاک از آنچاه انباشته برآورد تا دو آهو برهٔ زرین و چند شمشیر و چند درع بیافت و از پس آن حجر الاسود را برآورد و چشمه زمزم را روشن کرد و این همان اشیا بود که عمرو بن حارث هنگام هجرت از مکه در آنجا دگدا گذاشت و با خاک بینباشت چنانکه در ذیل قصهٔ کعب بن لوی مرقوم شد با جمله قریش دانستند که عبد المطلب بدان اشیا دست یافته نزد او شتافتند و گفتند این اشیا از پدران برگذشته ما بوده اکنون که بدان دست یافتی لایق است که دو بهره کنی و یک نیمه آنرا با ما عطا فرمائی عبد المطلب گفت شما را در این کار حقی نیست و اگر خواهید این کار بحکم قرعه فیصل دهم ایشان بدین سخن رضا دادند پس عبد المطلب آن اشیا را دو نیمه کرد دو آهو برهٔ زرین را یکقسم نهاد و زره و شمشیرها را قسم دیگر فرمود آنگاه صاحب قداح که قرعه زدن با او بود حکم داد تا بنام کعبه و نام عبد المطلب و نام قریش قرعه زدند چون قرعه بزد آهو برهای زرین بنام کعبه برآمد و شمشیر و درع بهرهٔ عبد المطلب گشت و قریش بی نصیب شدند و ما تفصیل این قدح و قرعه زدن را چگونه داشتند در ذیل قصهٔ ولادت عبد الله بن عبد المطلب مرقوم خواهیم داشت مع القصه چون قریش از آن اشیا طمع برتافتند عبد المطلب آن چند درع و شمشیر را بفروخت و از بهای آن دری از بهر کعبه ساخت و آن آهوان زرین را از در کعبه بیاویخت و بغزالی الکعبه مشهور شد و این اول ذهبی است که زینت مکه گشت و عاقبت آنرا ابولهب بدزدید و بفروخت و بهای آنرا در قمار بکار برد چنانکه مذکور خواهد شد معلوم باد که قبل از زمزم هر قبیله از قریش را در مکه چاهی بود عبد شمس بن عبد مناف را در فراز مکه نزد بیضا خانهٔ محمد بن یوسف چاهی بود که طوی نام داشت و هاشم عبد مناف را در دهان شعب ابوطالب چاهی بود که بذر نام داشت و مطعم بن عدی بن نوفل بن عبد مناف را چاهی بود که سجله نام داشت و این چاه را بعد از حفر زمزم چون استغنا حاصل کرد اسد بن هاشم بدو عطا فرمود و نام چاه اسد بن عبد العزی شفیه بود و چاه بنو عبد الدار ام احراد نام داشت و چاه بنو جمح سنبله نام داشت و آنرا خلف بن وهب حفر کرد و چاه بنو سهم الغمر نام داشت و امیة بن عبد الشمس را نیز چاهی بود در بیرون مکه و مرة بن کعب بن لوی را چاهی بود که رم نام داشت و بنی کلاب بن مره را دو چاه بود که یکی را خم و آن دیگر را خفر می گفتند و آنگاه که زمزم پدید آمد نام این آبار بر افتاد و از این چاه آب زمزم را نوشیدند و بنو عبد مناف بدان بر قریش و دیگر قبایل عرب فخر میکردند چنانکه مسافر بن ابی عمرو بن امیة بن عبد شمس بن عبد مناف گوید

وفات م

حيّ ورثنا المجد من آبائنا فنمى بنا صُعُدا * ألم نَسق الحجيج ونَنحر الدلّافة الرُّفُدا * ونلقى عند تصريف المنايا شُدّدا رُفُدا * فإن نهلك فلم نملك ومن ذا خالد أبدا * وزمزم في أرومتنا ونفقأ عين من حسدا * بالجمله عبد المطلب بعد از حفر زمزم عظیم بزرگوار شد و سید البطحا و ساقی الحجیج و حافر الزمزم بر القاب او افزوده گشت و زنان همی گرفت و فرزندان همی آورد و او را ده پسر بود و پسر بزرگترا و چنانکه مذکور شد حارث بود دوم عباس سیم حمزه چهارم عبد الله پنجم ابو طالب که عبد مناف لقب داشت ششم زبیر هفتم حجل که از کثرت خیر به غیداق ملقب گشت هشتم مقوم نهم ضرار دهم ابو لهب که عبد العزی لقب بودش و او را شش دختر بود اول صفیه که مادر زبیر بن العوام است دوم ام حکیم البیضا سیم عاتکه چهارم امیمه پنجم اروی که جدهٔ عثمان بن عفان است ششم بره نام داشت و مادر عباس و ضرار نتیله نام داشت و او دختر جناب بن کلیب بن عمرو بن عامر بن زید مناة بن عامر بن سعد بن الخزرج بن تیم الات بن النمر بن قاسط بن هنب بن افصی بن جدیلة بن اسعد بن ربیعة بن نزار است و مادر مقوم و حمزه و حجل و یک دختر که صفیه نام داشت هاله است و او دختر اهیب بن عبد مناف بن زهرة بن کلاب بن مرة بن کعب بن لوی بود و مادر عبد الله و ابو طالب و زبیر و آن سه دختر دیگر فاطمه نام داشت و او دختر عمرو بن عائذ بن عبد بن عمران بن مخزوم بن یقظة بن مرة بن کعب بن لوی بود و مادر صخره تخمر نام داشت و او دختر عبد بن قصی بن کلاب بود اما مادر حارث بن عبد المطلب سمرا نام داشت و او دختر جندب بن حجیر بن رباب بن سواة بن عامر بن صعصعة بن معویة بن بکر بن هوازن بن منصور بن عکرمه بود و مادر ابو لهب لبنی نام داشت و او دختر هاجر بن عبد مناف بن ضاطر بن حبشیة بن سلول بن کعب بن عمرو الخزاعی بود و ابو طالب و حمزه و عباس از پسران عبد المطلب بعد از بعثت خاتم الانبیا بشرف اسلام در آمدند و از دخترانش صفیه و اروی و عاتکه مسلمان شدند و صفیه از جملهٔ مهاجرات بود مع القصه عبد المطلب در جهان زنده بماند تا آنگاه که پیغمبر صلی الله علیه و آله هشت ساله شد پس بدرود جهان کرده و دیگر قصهٔ او در ذیل داستان فرزندش عبد الله و ابرهة بن الاشرم و ولادت حضرت خاتم الانبیا علیه آلاف التحیة و الثنا مذکور خواهد شد

۶۰۷۲ — جلوس پرتاب چند در هندوستان ششهزار و هفتاد و دو سال بعد از هبوط آدم ع بود

ملوک هندوستان

پرتاب چند سنود یه یکی از سپهسالاران بزرگ راد یو بود و چون بعد از مرگ راد یو فرزندان او در طلب تاج و تخت ساز مقاتلت و مقابلت کردند و در میان افتاده از یکدیگر همی کشته شدند انجمنی را پرتاب چند فوزی عظیم شمرده و لشکری بزرگ بر آورد و عزم تسخیر دار الملک را تصمیم داده بر سر قنوج بتاخت و بر جمعی اندک آن بلده را مسخر ساخت و فرزندان راد یو را که وارث تاج و سریر بودند همگی را دستگیر کرده سر از تن بر گرفت و پیمانی و منازعی بر تخت ملکی جای کرد و زمینداران هند را بقوت شمشیر فرمان پذیر ساخت و در سلطنت چندان مکانت بدست کرد که از غایت کبر و تنمر آن خراج که ملوک هند بسلاطین عجم میفرستادند باز گرفت و چون پنجاه و دو سال از سلطنت او بگذشت انوشیروان عادل ملک الملوک ایران گشت و کس نزد پرتاب چند فرستاد که اخذ خراج نماید وی سر از طاعت برتافت و فرستادهٔ انوشیروان را بی نیل مرام مراجعت فرمود ملک عجم از کردار او سخت بر آشفت و گفت تا سرحدداران ایران در ممالک پنجاب و ملتان غارت بردند و کار بر پرتاب چند تنگ ساختند عاقبت الامر ملک هندوستان جز اطاعت چاره ندید و از در زاری و ضراعت شده آن خراج مقرر را بر ذمت نهاد و بی کلفت همه ساله بدرگاه کسری فرستاد ما بعد از وفاتش فرزندانش را آن نیرو بدست نشد که حکومت تمام هندوستان کنند از این روی ایشان را ما خوانند چه را را بجه کوچک و ضعیف را گویند لیکن این سلطنت کوچک هم در اولاد او از هزار سال افزون بماند و آنجماعت

در کوهستان کولمیری و نواحی آن فرمانگذار بودند بالجمله پرتاب چند بعد از نود و هشت سال سلطنت رخت از جهان بدر برد

۶۰۷۲ — جلوس الیون در روم ششهزار و هفتاد و یکسال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

قیاصرهٔ روم

الیون الاصغر چنانکه مذکور شد چون بپادشاهی رسید لاجرم کار سلطنت بر زنون استوار شد و او را همیورین نیز می گفتند چه از آن قبیله نسب داشت و آیسورین جماعت کردستان عرب را گویند و او در حضرت لئون از بد و حال چندان نیکو خدمتی کرد که لئون دختر خود را که اریادنه نام داشت بشرط زنی بدو داد و او از دختر قیصر فرزندی آورد که لئون الاصغر نامیده شد و لئون اکبر بدان سر بود که دخترزادهٔ خود را بقیصری برنشاند و او را ولیعهد خویش ساخت و زنون بطمع سلطنت در نهانی فرزند خود را بکشت و خود در چهل و هشت سالگی در قسطنطنیه تخت سلطنت جای کرد و آغاز فضاحت نهاد مردی غلامباره و زناکار بود و پسران ساده را آورده با ایشان می آمیخت و زنان مردم را چندانکه میتوانست میفریفت و با ایشان هم بستر میگشت و بدینکه مادر زنش بود بسبب خون فرزندزاده اش لئون الاصغر دل با زنون بد کرده با برادر خود که بزلیک نام داشت همداستان شده مردم را با زنون بشورانید تا او را از پادشاهی عزل کردند بزلیک را به سلطنت برداشتند چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد

۶۰۷۳ — جلوس الاسود در مملکت حیره ششهزار و هفتاد و سه سال بعد از هبوط آدم بود

ملوک حیره

الاسود پسر منذر بن نعمان بن امرء القیس است بعد از پدر در مملکت حیره رایت حکومت برافراخت و کار رعیت و لشکر را انتظام کرده در حضرت فیروز که ملک الملوک ایران بود چاکر وار بزیست و بعد از فیروز بلاش و قباد هر یک در زمان سلطنت خویش او را مورد الطاف و اشفاق داشتند و نیکو خدمتیهای آبا و اجداد او را پاس داشته منشور حکومت حیره را بدو فرستادند مدت سلطنت او در مملکت حیره بیست سال بود

۶۰۷۳ — جلوس ولندی در مملکت ماچین ششهزار و هفتاد و سه سال بعد از هبوط آدم بود

ملوک ماچین

ولندی ولد اکبر ارشد فودی است که قصه اش مرقوم شد بعد از پدر سلطنت ماچین یافت و خرد و بزرگ حکومت او را گردن نهادند و بر پادشاهی او گواهی دادند اما روزگار او را مجال نگذاشت چنانکه هنوز عمال خویش را بالسلطنت در نیافته بود که زمان دریافت و رخت از این جهان فانی بسرای جاودانی کشید و جای خود به جائی لین گذاشت چنانکه مذکور میشود و مدت سلطنت ولندی هفت ماه بود

۶۰۷۳ — جلوس جائی لین در مملکت ماچین ششهزار و هفتاد و سه سال بعد از هبوط آدم ع بود

ملوک ماچین

جائی لین بعد از هلاکت ولندی بر کرسی مملکت جای کرد و خرد و بزرگ سر بطاعت او نهادند و او را بسلطنت درود فرستادند و او چون در مملکت ماچین مکانت سلطنت یافت عمال ممالک محروسه را منشور داده هر کس را بر سر عمل خویش باز فرستاد او نیز مانند ولندی روزگار اندک بود و مدتش نزد دیگران رسیده وداع جهان گفت و مدت پادشاهی او پنج ماه بود

۶۰۷۴ — جلوس انتمیوس ششهزار و هفتاد و چهار سال بعد از هبوط آدم ع بود

قیاصرهٔ مغرب

انتمیوس مردی یونانی بود و او فرمان زنون بدان شرط که باریسمر زنون را بود چنانکه مذکور شد قیصری مغرب یافت و چون بر تخت قیصری بر آمد از بهر قوام دولت خویش دختر خود را بشرط زنی بسرای ریسمر فرستاد اما چون ریسمر را با قبایل واندل مقاتله بود و در مصاف آنجماعت گاهی شکسته و گاهی نصرت میجست ناچار از اندوخته دولت خرج فراوان میکرد و عاقبة الامر این معنی در میان او و قیصر خصمی افکند و ریسمر بشهر ملان شد و از دو جانب اعدا جنگ همی کردند

در اینوقت ابی فانیوس که در شهر پاویا خلیفتی داشت در میان ایشان کار بمصالحه کرد اما مدتی برنیامد که دیگر باره ریسیمر
ساز مخالفت طراز کرد و لشکری عظیم ساز کرده نزدیک رومیة الکبری تاخت و قیصر را بمحاصره انداخت و بعد از پنج ماه
اورا مقهور کرده بقوت قبایل سوه و برگی نو چنانکه مذکور میشود الیب ریوس را قیصری داد و مدت ملک انتمیوس پنجسال بود

۶۰۷۴ ملوک ماچین

جلوس منندی در مملکت ماچین ششهزار و هفتاد و چهار سال بعد از هبوط آدم ع بود

منندی پس از آنکه جانی لین از جهان رخت بدر برد در مملکت ماچین پادشاهی یافت و ابواب عدل و احسان
بر چهره مردم فراز داشت و حدود و ثغور مملکت را از مداخلت لشکر بیگانه حراست فرمود و مردم در روزگار دولت او
آسوده زیستند و کار حراثت و زراعت را نیک لباخشند و بر حرفت و صنعت بیفزودند و مدت سلطنت او در مملکت ماچین پنجسال بود

۶۰۷۴ قیاصره مشرقیه

جلوس لیزیو در قسطنطنیه ششهزار و هفتاد و چهار سال بعد از هبوط آدم ع بود

لیزیو که هم او را بزلیک گویند چنانکه مرقوم شد بدستیاری خواهر خویش قیصری مشرق یافت و یکسال زیاده سلطنت
نداشت که دیگر باره افواج خاصه غوغا برداشته زنون را آوردند و بر تخت قیصری جای دادند اما آن غول بی تربت
از بهر زنون نپدی نگشت هم در این کرت که در اریکه ملکی جای کرد دست بجور و اعتساف برآورده با مردم در آویخت
و خون بیگناه بریخت و آغاز فتور در شریعت عیسوی نهاد و خلفای کتلیک را همی زحمت رسانید او را خواهر زنی بود
که لیو تیتا نام داشت او زن مرسین بود سر بطغیان برداشت و جمعی را با خود همدست کرده با قیصر مصاف داد و در
جنگ بزلیک کشته شد از پس اینواقعه لیا تیوز که سردار سپاه شام بود آهنگ مخالفت کرده با قیصر مقاتله آراست
و او نیز در میدان مصاف بدست لشکریان بزلیک مقتول گشت و پادشاهی او محکم شد عاقبة الامر ضجیع او اریادنه
با یکی از سرکردگان که انستاس نام داشت طریق موالفت و مخالطت سپرد و خواست تا قیصر را از میان بردارد نیشتنه
بیانی در کنار انستاس جای کند و چنان افتاد که قیصر را مرض صرعی پیش آمد که گاه گاه زمانی دراز مدهوش می افتاد
پس در نوبتی که بزلیک بیخود گشت چنان وانمود که او جان داده است و بفرمود تا او را در خاک سپردند بعد از سه
روز بعضی از مقربان قیصر این راز را بدانستند و سر قبر او را باز کرده نظاره کردند و معاینه نمودند که یکدست خویشرا
خورده است و مرده است و مدت سلطنت او در این نوبت هفده سال تمام بود

۶۰۷۵ ملوک فرانسه

جلوس کلویس در مملکت فرانسه ششهزار و هفتاد و پنجسال بعد از هبوط آدم ع بود

کلویس پسر شیلدریک اولست که شرح حالش مذکور شد بعد از پدر در مملکت فرانسه رایت حکومت برافراشت و
سیاقریوس را که از جانب دولت روم در شهر سواسون فرمانگذار بود اخراج فرمود و حکم داد تا اشراف سواسون او را
مقتول ساختند و در سال ششم سلطنت خود شهر کامبره را مسخر ساخت و از پس شش سال دیگر در شهر تولبیاک با قبایل المن
ساز مقاتله طراز کرد و آن جماعت را مقهور ساخت و تا این زمان دین بت پرستان داشت در اینوقت کلتیلد را که بشرط زنی
در سرای آورد و بدان تفصیل که در ذیل قصه طوایف یوروپ در شرح حال قبایل برگی نیان مذکور داشتیم و چون کلتیلد
بر شریعت عیسوی بود کلویس را از بت پرستیدن بگردانید و بر دین عیسی آورد و این نیز بر استواری ملک بیفزود و شهر
پاریس را نسق کرده آنجا را بآکنده باد و چنانکه در ذیل قصه طوایف یوروپ مذکور شد مصاف داده او را بشکست و قبایل برگی
بیست و یکم سلطنت خود در قبیله گت فذارانی دولیه مصاف داده و بر ایشان نیز ظفر جست و بعد از این فتح

چنان

چنان نامور گشت که آن قبایل که در کوهستان پیرنه اقامت داشتند بحکم و اجازت او اعدا و هیچ کار نمیکردند بعد از این
وقایع با الریک پادشاه گت مغرب مصاف داده هم او را شکسته کرد و آنگاه در معبد جامع شهر پاریس مردم را
فراهم کرده بجنگ گت مغرب تحریض و ترغیب فرمود و در همان سال بر آن جماعت ظفر جست و مملکت بردو و شهر
تولوز را مسخر فرمود و اندوخته بزرگان گت را اخذ نمود و در این هنگام او را اصحاب مشورتخانه روم در کتب
و رسایل بلقب کنسلی یاد کردند بالجمله چون کلویس را زمان نزدیک شد هر کس از خویش و بیگانه را که در او
مکانت سلطنت گمان داشت بقتل رسانید تا پادشاهی بی مانعی و منازعی از بهر فرزندانش باشد و چون از
جهان بگذشت او را در شهر پاریس مدفون ساختند مدت ملکش سی سال بود

۶۰۷۷ سلاطین عجم

جلوس بلاش بن فیروز در مملکت ایران ششهزار و هفتاد و هفت سال بعد از هبوط آدم بود

بلاش پسر فیروز است و او بعد از قتل پدر چنانکه مرقوم شد در تخت ملکی جای کرد و بزرگان ایران او را بسلطنت
سلام دادند و روزی چند برنیامد که سوخرا بدار الملک مداین آمد و بدانگونه که گفته شد قباد و اردشیر را بیاورد و بلاش
سوخرا را گرامی داشت و منصب خلیفتی بدو داد و اردشیر را موبد موبدان فرمود و مردم را بسبط عدل و بذل مال
امیدوار فرمود اما قباد را خواست تا یکی از بزرگان حضرت باشد و بر طریق چاکری و عقیدت رود و چون قباد
برادر بزرگتر بود اینکار بر او صعب افتاد و در مملکت ایران با برادر خود نمیتوانست مصاف داد چه کار سلطنت
آنگاه که قباد اسیر بود بر او محکم گشت و رعیت و لشکری نیز از او شاد بودند ناچار قباد از برادر بگریخت و راه ترکستان
پیش گرفته و همه منازل را قطع کرده بدار الملک چین آمد و به ساوفندی که در اینوقت خاقان چین بود پناه جست
و شرح این قصه در ذیل سلطنت قباد مرقوم خواهد افتاد بالجمله بلاش بعد از برادر و فرار او نیز با مردم از در عدل و
نصفت رفت و در مملکت آبادانی کرد و در مداین شهری بنا نهاده آنرا بلاش آباد نام نهاد و مردم آنرا معرب کرده
ساباط خواندند و قصبه بلاشور و در مرو قصبه بلاش از بناهای اوست و مدت ملکش چهار سال بود

۶۰۷۹ ملوک ماچین

جلوس بوچون خوی در مملکت ماچین ششهزار و هفتاد و نه سال بعد از هبوط آدم ع بود

بوچون خوی از پس آنکه منندی بسرای جاودانی شتافت پادشاهی ممالک ماچین یافت و اوامر و نواهی خویش را
برگردن اعیان و اشراف ممالک محروسه حمل کرده و با ساوفندی که در اینوقت سلطنت چین داشت رسم موبت
و موالات گذاشت و با ملک ترکستان نیز از در رفق و مدارا رفت و مدت دو سال که پادشاهی داشت
روزگار خویش را بکمال فراغت گذاشت

۶۰۷۹ قیاصره مغرب

جلوس الیب ریوس داماد والنتنینین در مملکت روم و ایتالیا ششهزار و هفتاد و نه سال بعد از هبوط آدم بود

الیب ریوس داماد والنتنینین سیم است و او بعد از آنکه با سپاه ریسیمر چنانکه مذکور شد بکنار روم آمد و آن بلده را
بمحاصره انداخت بعد از سه ماه شهر روم مفتوح گشت و انتمیوس کشته شد و بیشتر اعیان و اشراف آنشهر بقتل رسیدند
و اموال ایشان بنهب و غارت در آمد و الیب ریوس باعانت ریسیمر پادشاهی یافت اما او را بقائی نبود زیرا
که بعد از یکماه ریسیمر بمرد و از پس سه ماه دیگر قیصر وفات کرد

۶۰۷۹

جلوس کلیسریوس در مملکت روم و ایتالیا ششهزار و هفتاد و نه سال بعد از هبوط آدم بود

قیاصره مغرب

کلیسریوس برادرزاده ریسیمر است بعد از الیب ریوس قیصری مغرب یافت و بر سریر حکمرانی برنشست و او را
چون مردی مجهول النسب و گمنام بود یکی از ملک زادگان مملکت بلغار که ژولیوس نپس نام داشت و برادرزاده مرسلن
بود که شرح حالش مذکور گشت جمعی را با خود همدست کرده و او را از دار الملک روم اخراج فرموده خود بر تخت بنشست
چنانکه مذکور خواهد شد مدت ملک کلیسریوس دو سال بود

۶۰۷۹ ملوک ترکستان

جلوس اینال بادوقوی خان در ترکستان ششهزار و هفتاد و نه سال بعد از هبوط آدم بود

چون قوریباق بادوقوی زمانش فرا رسید و جای بپرداخت اینال بادوقوی خان مملکت ترکستان را زیر فرمان
کرد و رایت حکمرانی برافراخت و از پادشاهان چین و ماچین با او بر طریق رفق و مدارا رفتند و او چندانکه سلطنت
ترکستان داشت با سلاطین عجم از در عقیدت و چاکری بود خاصه با انوشیروان عادل چنانکه در جای خود هر یک
مذکور خواهد شد و مدت سلطنت او در ترکستان صد و بیست سال بود

۶۰۸۱ ملوک ماچین

جلوس فودی در مملکت ماچین ششهزار و هشتاد و یکسال بعد از هبوط آدم بود

فودی بعد از انجام روزگار بویچون خون که ذکر حالش مرقوم شد در مملکت ماچین در تخت ملکی جای کرد و داغ طاعت
و عبودیت خویش را بر گردن صغیر و کبیر نهاد و با خاقان چین بساط داد و اتحاد بگسترد و از آشفتگی حدود مملکت
خاطر آسوده کرد و با ملک ترکستان که در اینوقت اینال بادوقوی خان بود بدستیاری مکاتیب مهرانگیز اظهار
حفاوت و مهربانی همی نمود و مدت پادشاهی او یکسال بود

۶۰۸۱ قیاصره مغرب

جلوس ژولیوس نپس برادرزاده مرسلن در مملکت روم و ایتالیا ششهزار و هشتاد و یکسال بعد از هبوط آدم بود

ژولیوس نپس برادرزاده مرسلن است چنانکه مذکور شد و چون او بر کلیسریوس غلبه کرد و او را اخراج نمود دلیر بود که در
اینوقت قیصری مشرق داشت قیصری مغرب بدو گذاشت و او در رومیة الکبری بر تخت نشست تا چون کلیسریوس
از سلطنت خلع گشت در شهر سَلُن که از اراضی فرانسه شمرده میشد عزلت گزید و از خلفای عیسوی گشت در اینوقت
سلطنت مغرب ضعیف بود نپس در زمان خود با قبایل گت مغرب رسم مودت نهاد و اراضی اُوِرن را که هم از فرانسه
شمرده میشود بدیشان تفویض فرمود و این نیز بر ضعف سلطنت بیفزود لاجرم مردی که اُرِست نام داشت از میانه
سر برکشید و جمعی از قبایل مختلفه را با خود متفق کرده بر سر نپس بتاخت و او چون تاب درنگ نیاورده شهر راونا گریخت
که از مملکت بلغار شمرده میشود در برابر ایتالیا و پنجسال در آنجا بر جهت مسکنت بزیست و از آنجا بشهر سلن عبور کرد و در آنجا
غلام کلیسریوس او را بکشت و کین مولای خود را از او بجست مدت سلطنت نپس دو سال بود

۶۰۸۱ سلاطین عجم

جلوس قباد در مملکت ایران ششهزار و هشتاد و یکسال بعد از هبوط آدم بود

قباد نیکورای لقب داشت آنگاه که سوخرا او را بار دیگر از بند خوشنواز نجات داده بحضرت بلاش آورد چنانکه مذکور
شد بلاش خواست تا او را در رشته چاکران خویش بدارد و به خدمت چاکران فرماید قباد که برادر بزرگتر بود
بدین خواری رضا نداد و از برادر خویش گریخته راه ترکستان و مملکت چین پیش گرفت چون از مداین به بلده
نیشابور آمد شبانگاه در خانه دهقانی فرود شد که نسب بفریدون داشت و او را دختری بود که موئی چون مشک
و تنی چون عاج داشت چون چشم قباد بر رخسار آن ماه‌پاره افتاد شیفته جمال او گشت و آن دختر را از پدر خواستاری

کرده بشرط زنی با او هم بستر گشت و یکهفته با او ببود تا بار برگرفت آنگاه قباد از نیشابور بیرون شد و اراضی ترکستان را
درنوردیده بمملکت چین آمد و در دار الملک بکن فرود شده بحضرت خاقان بشتافت و از وی پناه جست سلوفندی
که در اینوقت پادشاهی چین داشت چنانکه مذکور شد قدم او را مبارک دانست و او را استمالت فرمود و در نزد
خود عظیم بزرگوارش بداشت تا سه سال بر این برگذشت آنگاه لشکری درخور جنگ بلاش بساز داده ملازم خدمت
قباد فرمود و او از مملکت چین بیرون شده چون برق و باد پست و بلند زمین را در هم نوشته از رود جیحون بگذشت
و بی زحمت تا بلده نیشابور عبور کرد و خیمهای خویش را برافراخت در اینوقت دختر دهقان با کودکی ماه چهره بحضرت
قباد آمده معروض داشت که بعد از سفر پادشاه چون مدت حمل بکران بردم این پسر بزادم و نام او را نوشیروان نهادند
مقارن اینحال خبر آوردند که بلاش بدرود جهان کرد و تاج و تخت از وی بماند قباد دیدار نوشیروان را مبارک
شمرد و در زمان فرزند را با مادر کوچ داده لشکر بسوی مداین کشید و صنادید ایران او را پذیره شدند
و بسلطنت سلام دادند پس قباد بی مانعی و منازعی بر تخت سلطنت جای کرد و آن لشکر که از خاقان
ملازم رکاب داشت طلب فرمود و هر کس را احسانی درخور و بذلی لایق فرموده با وطن خویش گسیل ساخت
و نامه بسوی خاقان کرده از ثمر مهر و حفاوت او شکرگذاری فراوان فرمود آنگاه بکار مملکت بپرداخت
و عمال خویش را در بلاد و امصار منصوب داشت و سوخرا را طلب داشته زمام مهام جمهور را در کف کفایت او
نهاد و روز تا روز بر جلالت قدر او بیفزود تا چنان بزرگ شد که هیچ قضائی بی مضای حکومت او صورت نمی بست
و هیچ حل و عقدی بی سرانگشت تدبیر او بظهور نمی پیوست لاجرم از سلطنت جز نامی از بهر قباد نماند و از این ملک الملوک ایران را
نایره خشم از کانون خاطر سر بر زد عاقبة الامر این راز را با شاپور رازی که نسب بملوک میرسانید و سپهسالار حضرت
بود در میان گذاشت شاپور عرض کرد که سوخرا را آنقدر سنگ نیست که بار خاطر شهریار بود من فردا دفع او خواهم کرد
و زلال مملکت را از غبار وجود او صافی خواهم داشت و روز دیگر چون شاه بر تخت خویش جای کرد و بزرگان درگاه
باریافته انجمن شدند شاپور با سوخرا سخن کرد و آغاز خشونت و غلظت نمود سوخرا که هرگز از کس نسبت با خویش این کلمات
نداشت برآشفت و شاپور را بد گفت پس شاپور کمر خویش را باز کرد و پیش شده بر گردن سوخرا افکند و او را
کشان کشان از پیشگاه حضور بیرون برده در محبس انداخت و پس از هفته بفرمان پادشاه سر از تنش دور کرد
قباد بعد از قتل سوخرا کار بدست شاپور نهاد و سپهسالاری لشکر بدو داد و چندانکه در پادشاهی بزیست
او را گرامی داشت و قباد را همت بر عمارات و بنیان بلاد و امصار رغبتی تمام بود در ارمن زمین شهری
بنا کرد و در اراضی فارس شاه جوره و کازرون را برآورد و در عراق حلوان را بساخت و موصل را عمارت
کرد و آمل را در مازندران استوار نمود و در محال جرجان ارغان و شهرآباد از دوست و در کرمان و طبرستان نیز
چند عمارت بکرد و او را هشت پسر بود اول انوشیروان دوم فیروز سیم جم چهارم زرداد پنجم اردشیر ششم کاوس
هفتم یزدگرد هشتم زریر و مدت سلطنت قباد چهل و سه سال بود و بعضی از قصه‌های قباد در ذیل احوال مزدک
و ظهور او مرقوم خواهد شد

۶۰۸۲ ملوک ماچین

جلوس آن کاوزوسوان در مملکت ماچین ششهزار و هشتاد و دو سال بعد از هبوط آدم بود

آن کاوزوسوان بعد از آنکه روزگار سلطنت فودی بکران آمد در مملکت ماچین نفاذ فرمان یافت و تخت و تاج مخصوص او گشت و باژ و خراج بهره او افتاد عمال و حکام از خود در شهر و بلد منصوب فرمود و کار لشکری و رعیت را نظم و نسق کرد در روزگار دولت او مملکت ماچین در امان بود و اهل صنعت و حرفت و طالبان علم روز تا روز بمدارج بلند ارتقا مینمودند و مدت ملکش چهل و سه سال بود

۵۰۸۳ جلوس رایلوس در مملکت روم و ایتالیا پنجهزار و هشتاد و سه سال بعد از هبوط آدم بود

رایلوس اغسطلوس پسر ازست است که شرح حالش مذکور شد و او بعد از پس بجای پدر قیصری مغرب یافت و مدتی دراز بر نیامد که کار روم و ایتالیا آشفته گشت و قبایل هنه و هرول و روژین فتنه انگیختند و نزدیک اداغر سپاهی عظیم فراهم شد و او خواست ثلث مملکت ایتالیا را از بهر قبایل خویش اخذ کند ارست بدینمعنی رضا نداد و کار بمقاتلت کشید و چون ارست تاب درنگ نیاورد بشهر پاویا گریخت و اداغر از دنبال او بتاخت و او را بمحاصره انداخت و بعد از زمانی اندک شهر پاویا را بگرفت و ارست را بکشت در اینوقت از بهر رایلوس آن مکانت نماند که تواند سلطنت کرد لاجرم بگوشه عزلت گزید و اصحاب دیوان .. با اداغر را در روم و ایتالیا حاکم کردند و کس نزد قیصر مشرق فرستادند و معروض داشتند که روم را دیگر پادشاه بکار نباشد ملکی که تواند فیصل امور کرد در میان رعیت کفایت باشد و امروز اداغر در خور اینکار تواند بود قیصر در جواب گفت اگر رایلوس از سلطنت کناری گرفته هنوز نپس در والماسیا زندگانی دارد او از بهر پادشاهی خویش اختیار کنند و فرستادهٔ ایشانرا مراجعت فرمود اما اداغر گوش بدین سخن نداد و رایلوس را از روم اخراج کرد و در شهر لکلوس که از مملکت ایتالیاست جای داد و هر سال ششهزار دینار از بهر او مرسوم نهاد و خود چهارده سال حکومت ایتالیا کرد عاقبة الامر تا دریک فرمانگذار گت مشرق او را بشکست و قیصری مغرب از اقتاد و سلطنت روم با همه استواری محو گشت و از قبایل گت و فرنگ و لنبرد رسم آزادی برخاست و سلطنتی بقانون ایران فرو گذشت و زبان روم از میان برفت و زبانی تازه در میان روم و فرانسه بادید آمد که آنرا زبان ایتالیا گفتند بالجمله رایلوس آخرین ملوک مغرب و مدت ملکش یکسال بود

۵۰۸۳ جلوس موفودی در مملکت چین پنجهزار و هشتاد و سه سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

موفودی بعد از هلاکت ساوفندی در مملکت چین پادشاهی یافت و بر تخت سلطانی و اریکه خاقانی جای کرد و در نظم و نسق مملکت مساعی جمیله معمول داشت در روزگار دولت او قبایل آوار که ذکر حال ایشان در ذیل قصه طوایف یورپ مرقوم افتاد سر بطغیان و عصیان برآوردند و از هر سوی دست بقتل و غارت گشودند و در اطراف مملکت چین ترکتاز انداختند موفودی لشکر برآورد و با آنجماعت از یمین و شمال چندین مصاف داد تا ایشانرا ذلیل و زبون ساخت چنانکه زیست نتوانستند کرد ناچار قبایل آوار با زن و فرزند و اموال و اثقال کوچ داده بمملکت یوروپ و فرنگستان شدند و مدت ملک موفودی شانزده سال بود

۵۰۸۵ ظهور اصحاب اخدود ششهزار و هشتاد و پنجسال بعد از هبوط آدم بود

در حدیث اصحاب اخدود چنان صواب نمود که مردم نجران را شناخته آریم و باز نمائیم که چگونه ایشان نصرانی شدند و شریعت عیسی پیش گرفتند معلوم باد که نجران بلده در سرحد اراضی مکه بود از سوی یمن و گروهی از قبایل عرب که نسب به بنی ثعلب

میبردند در آن بلده سکونت داشتند و بر کیش بت پرستان میزیستند و ایشانرا در ظاهر شهر نخله خرماتی بس عظیم بود که هم پرستش آنرا واجب میشمردندی و هر سال یکروز عید کردندی و چون روز عید فرا رسیدی خرد و بزرگ فراهم شده از شهر بیرون میشدند و بتهای خود را گرد آن درخت نصب میکردند و هر حلی و زیور که زنان ایشانرا بود از آن درخت می آویختند و جامهای دیبا بر آن میپوشانیدند و از بامداد تا شبانگاه در آنجا اعتکاف میفرمودند و گاه گاه گرد آن شجره طواف مینمودند و شیاطین از آن درخت با ایشان سخن میکرد و بر طریق باطل ایشانرا مأمور میداشت آنگاه بخانهای خویش باز شده یکسال بدان گفتار کردار داشتندی و چون دیگر باره آن عید فرا رسیدی آن کار را از نو کردندی در آن ایام مردی که او را فیمیون نام بود و نسب با حواریون عیسی علیه السلام داشت در اراضی شام پدید آمد و او مردی زاهد و متقی و مستجاب الدعوه بود و بر شریعت عیسی میزیست و با دست مزد خود معاش میکرد و صنعت او بنائی و دیوارگری بود و قانون داشت که ایام هفته را بکار بنائی روزگار میگذاشت و چون روز یکشنبه فرا میرسید دست از حرفت کشیده میداشت و از بلد او بگوشه بیابانی گریخته تا شامگاه در حضرت یزدان بنماز و نیاز و ستایش و نیایش مشغول بود و چون اهل بلده و قریه بر حال او وقوف مییافتند از آنجا فرار کرده باراضی دیگر میشد و بکار خویش میپرداخت در زمان او مردی که او را صالح نام بود در نهانی از حال او آگاه شد و چنان افتاد که در مهر فیمیون کار بدانجا برد که بی دیدار او زیستن نتوانست ناچار چنانکه فیمیون ندانست از قفای او گام بر میداشت و بدو نگران بود تا روز یکشنبه فرا رسید و فیمیون بصحرا شتافته در نماز ایستاد و صالح چند گام دورتر از وی در گوشه مختفی شده نظاره او میکرد ناگاه ماری را دید که هفت سر داشت و از یکجانب بیرون شده قصد فیمیون کرد و فیمیون چون آنجانور را بدید از خدا هلاکش بخواست و در حال آنمار عرضه هلاک و دمار گشت اما صالح ندانست که مار بدعای فیمیون بمرد و بیم کرد که او را زیان رساند ناچار خود را از کمین آشکار کرد و فریاد بر داشت که ای فیمیون خود را از اژدها حفظ کن و فیمیون همچنان در نماز بود و بدو التفات نکرد و صالح بی اختیار پیش شتافت و چون نزدیک شد آنمار را مرده یافت پس بماند تا فیمیون از نماز فراغت جست آنگاه از در ضراعت و مسکنت عرض کرد که ای فیمیون سوگند با خدای که من در مهر تو بی اختیارم و آرزوی من آنست که پیوسته ملازم خدمت تو باشم فیمیون گفت اگر ملازمت من خواهی کرد بر قانون من زیستن کن پس صالح دین او بیاموخت و ملازم حضرت او شد و در اینوقت جلالت قدر فیمیون اندک روشن گشت و مردم دانستند که مرضی بدعای او شفا یابند پس مردی را که پسر کور بود بدان سر شد که فیمیون را ببالین فرزند حاضر کند و از بلای کوری برهاند بعضی از مردم با او گفتند که فیمیون هرگز اجابت این مسئول نکند و بدین نام بخانه تو در نیاید مگر اینکه حیلتی اندیشی و او را ببهانه دیوارگری و بنائی بخانه آری لاجرم آنمرد فرزند خود را بر بستر بخوابانید و جامه بر فراز او افکند و بنزدیک فیمیون آمد و گفت مرا عزم آنست که خانه بنیان کنم و او را از بهر عمارت بسرای خویش آورد و بهر حجره همی عبور داد تا بدانجا رسید که فرزندش خفته بود ناگاه جامه از زبر او دور کرد و دست او را گرفته پیش داشت و گفت ای فیمیون این یکتن از بندگان خداست و از هر دو چشم نابیناست اگر در حق او دعای خیر کنی تا شفا یابد روا باشد فیمیون از خدای بخواست تا دیدگانش روشن گردد و چون در آن اراضی شناخته شد ناچار کوچ داد و صالح همی از قفای او بود آنگاه از حدود شام عبور میکردند بدرختی بزرگ گذشتند و از زیر درخت

مردی فریاد برآورد که آیا تو فیمیون باشی گفت بلی عرض کرد که بسیار روز انتظار تو بردم تا هم اکنون بیافتم آگاه باش که هم در این هنگام من بدرود جهان خواهم کرد و کفن و دفن من بر ذمت تو باشد این بگفت و بمرد فیمیون بر حسب وصیت او را بخاک سپرد و از آنجا با صالح کوچ داده در بعضی از بلاد عرب عبور داشت ناگاه کاروانی از قبایل عرب بدیشان باز خوردند و هر دو تن را اسیر کردند و گفتند همانا شما بندگانید که از مولای خود گریخته اید و ایشان را در اراضی نجران آورده هر تن را بکسی فروختند اما فیمیون هر روز از بام تا شام خدمت مولای خویش کردی و چون شام بحجره خویش شتافتی بنماز ایستادی و خدا را ستایش نمودی تا آنگاه که سپیده صبح بر دمیدی شبی چنان افتاد که مولای فیمیون خواست حال او را باز داند پس پنهانی بپشت حجره وی آمد و چون از روزن نگریست فیمیون را دید که در نماز ایستاده است و بی چراغ آنخانه مانند روز روشن است سخت در عجب شد و در بگشود و پیش دوید و گفت ای فیمیون این جلالت قدر از کجا یافتی و با کدام آیین بدین مقام رفیع ارتقا جستی فیمیون گفت مگر ندانسته که شما را طریقتی ناهنجار و شریعتی ناستوده است هیچ نگویید که پرستش درختی که آنرا هرگز سودی و زیانی نتواند بود چرا باید کرد و این نماز را چرا باید گرامی داشت من این برکت از بندگی خدای دادگر و پیروی عیسی پیغمبر یافتم و اگر خواهم خدای خویش را بخوانم تا آن درخت را که شما پرستش میکنید برکند و بفکند و نابود سازد او در جواب گفت اگر تو چنین کنی و اینکار توانی کرد من و اهل من بشریعت تو در شویم و آیین تو گیریم پس فیمیون بی توانی تن خویش بشست و نماز بگذاشت و خدای را یاد کرد تا صرصری عاصف بر خاست و آن درخت را از بن برآورد و خشک ساخت و نگون کرد چون مردم آن قریه این بدیدند بیشتر همه عیسوی شدند و بر شریعت او رفتند و از بهر فیمیون در ظاهر قریه خیمه راست کردند و او را سخت گرامی داشتند و فیمیون در خیمه خود سکونت اختیار کرد و بعبادت خدای پرداخت و چنان بود که بر یکسوی آن اراضی قریه بود که مرد ساحری در آنجا جای داشت و از سوی دیگر نیز قریه بود که مردم آن قریه هر روز پسران خویش را بنزدیک آن ساحر میفرستادند تا علم سحر فرا گیرند و این پسران هر روز بکنار خیمه فیمیون عبور کرده بنزدیک آن ساحر میشدند در میان این کودکان پسری بود که عبد الله نام داشت و پدر او را نام الثامر بود و این کودک نیز بفرمان پدر بتعلیم سحر شتافت و هر روز از کنار خیمه فیمیون گذشته او را در نماز و نیاز میدید اندک اندک دلش بسوی او رفت و بخیمه او در رفته با او سخن همی کرد تا بدانجا کشید که خدمت ساحر را ترک گفت و هر روز مقیم حضرت فیمیون بود و پدرش چنان میدانست که او کسب علم سحر میکند بالجمله عاقبت عبد الله ابن الثامر شریعت عیسی علیه السلام گرفت و فیمیون دین خود بدو بیاموخت و کلمات انجیل را از بهر او روشن ساخت و گفت ای عبد الله بدانکه اسم بزرگ خداوند که مفتاح جمیع مشکلات است در این انجیل مبارک است و آن نام بزرگ هرگز در آتش سوخته نشود و از بهر هر حاجت بخوانی روا گردد عبد الله گفت چه باشد که این نام مبارک را بمن بیاموزی فیمیون گفت ای برادر تو هنوز حمل آن بار نتوانی کرد آنگاه که لایق باشی از تعلیم آن دریغ نخواهم داشت عبد الله چون این سخن بشنید بسرای خویش آمد و دانسته بود که اسم اعظم خدای در آتش نخواهد سوخت پس قداحی چند راست کرد و هر اسم که در انجیل یاد داشت بر قدحی جداگانه بنگاشت و آن قداح را یکیک همی در آتش افکند تا بسوخت چون بدان تیر رسید که اسم اعظم بر آن

ثبت بود نسوخت و از آتش بیرون جست و عبد الله آن نام را بدانست و نزدیک فیمیون شتافته صورت حال را باز گفت فیمیون فرمود ای فرزند اکنون که یافتی نیکو بدار و در کارهای ناسزا بکار مبر که سبب هلاک تو خواهد شد و از این هنگام مدتی دراز بر نیامد که فیمیون وداع جهان گفت و عبد الله در اراضی نجران بسی عبور کرد و هر جا مریضی بود بنزد او حاضر میکردند تا شفا بخشد اما عبد الله نخست دین حق بر مریض عرضه میکرد و او را مسلمان میساخت و از پس آن در حق او دعای خیر کرده تا شفا مییافت بدینگونه نام او در نجران بزرگ گشت و مردم بدو پیوستند و حاکم نجران بیم کرد که حکومت او محو گردد پس کس فرستاد و عبد الله را حاضر کرد و گفت این چه قانونست که پیش گذاشته و دین آبا و اجداد ما را محو و مطموس داشته از این آیین بگرد و اگر نه ترا کیفر خواهم کرد عبد الله گفت هرگز ترا بر من غلبه نتواند بود و جز خدای را بر بندگان قدرت نباشد حاکم شهر از سخن او در خشم شد و بفرمود او را برده از جبلی بلند بزیر افکندند عبد الله بی رنج و آسیب برخاسته نزد او شتافت و گفت خدای مرا حافظ و ناصر است و هم او را بدین خدای دعوت فرمود دیگر باره حکم کرد تا عبد الله را با آبی سهمناک غرقه ساختند و چنان دانستند که از بهر او رهائی نخواهد بود عبد الله از آب بسلامت بر آمد و نزد حاکم شتافته فرمود بر شریعت عیسی باش و خدای یگانه را بتوحید ستای و هم آگاه باش که آنگاه بر من غلبه توانی کرد که خدای را بکلمه توحید ستایش کنی آمد جفاکار از در سخره خدای را بکلمه توحید یاد کرد و آن عصا که در دست داشت بسر عبد الله برزد تا بشکست و او بدان زخم اندک ببرد و این عبد الله آن کس باشد که در زمان عمر بن خطاب در نجران پدید شد و آنچنان بود که مردی در خرابهای نجران حفر زمین میکرد ناگاه بسردابه رسید و در آنجا مردی را یافت که نشسته و دست خود بر سر داشت چون دستش را بگرفت و از سر او دور داشت خون از زخم او روان گشت و چون دست او باز داشت هم بر زخم سر گذاشت تا خون بایستاد این خبر بعمر آوردند وی گفت چنانکه از خبر دانسته ام او عبد الله بن الثامر است همچنان جسد او را بر جای خود بگذارید و مدفون دارید و بر حسب حکم او چنان کردند بالجمله بعد از آنکه عبد الله بن الثامر بزخم عصا بمرد حاکم نجران نیز در حال کیفر عمل یافته هلاک شد و این خبر بر عقیدت مردم نجران بیفزود و یکباره عیسوی شدند و هر که بشهر ایشان در میشد او را بشریعت عیسی دعوت میکردند چون سخن ایشان را استوار میداشت رستگار بود و اگر نه او را هلاک میساختند در آن ایام چنان افتاد که مردی از یمن با دو پسر خویش بنجران آمد و از این قانون آگهی نداشت و بر دین یهودیان بود ناگاه مردم نجران ایشان را بگرفتند و گفتند هم اکنون یا شریعت عیسی علیه السلام پیش گیرید و اگر نه شما را هلاک کنیم پسران آن مرد قبول اسلام نکردند و هر دو مقتول گشتند آن مرد از بیم جان حیلت کرد و بدروغ شریعت عیسی گرفت و روزی چند با ایشان بود پس فرصتی بدست کرده بسوی یمن گریخت و صورت حال را بعرض ذونواس که در اینوقت پادشاه یمن بود رسانید چنانکه قصه سلطنت او را مرقوم داشتیم چون ذونواس که دین یهودیان بود از این معنی بر آشفت و گفت از بهر کیفر نجران شوم و این کین از آن مردم باز جویم و کلیساها ویران کنم و صلیبها بشکنم و هر که دین یهود پیش نگیرد او را با آتش بسوزم پس پنجاه هزار مرد شمشیرزن فراهم کرده از یمن کوچ داد و طی مسافت کرده بنجران آمد و کلیساها را پست کرد و صلیبها در هم شکست و مردم نجران را انجمن فرمود و گفت اگر خواهید دین یهودیان پیش گیرید و اگر نه یکتن از شما زنده نگذارم ایشان گفتند ما هرگز جان ناچیز را با دین عزیز برابر نخواهیم داشت گو

یکتن زنده نمانیم ذونواس در خشم شد و بفرمود تا حفرهٔ مستطیل بر سان خندقی بکردند و حطبی فراوان در آن اخدود
انباشته کردند و آتش در زدند و از اینجاست که ذونواس و اهلش اصحاب اخدود نام یافت چنانکه خدای فرماید
قُتِلَ اَصْحابُ الْاُخْدُودِ النّارِ ذاتِ الْوَقُودِ اِذْ هُمْ عَلَيْها قُعُودٌ وَهُمْ عَلى ما يَفْعَلُونَ بِالْمُؤْمِنِينَ شُهُودٌ یعنی ملعون شد ذونواس
و اهلش که حفر اخدود کرده و با آتش بیاباشت بالجمله چون آتش از آن حفره زبانه زدن گرفت ذونواس بر کرسی کنار حفره
بنشست چنانکه هم خدای یاد فرموده النّار ذات الوقود اذ هم علیها قعود و بفرمود اهل نجران را پیش داشتند و بعضی را با تیغ
بی‌سر بگذرانیدند و برخی را با آتش اندر افکند در میانه زنی را آوردند که طفلی یکماهه در بر داشت و دین یهود بر او عرضه کردند
آن زن از بیم جان و مرگ فرزند همی خواست تا دین یهود پیش گیرد ناگاه آن کودک بسخن آمد و گفت ای مادر آتش دوزخ را
بر آتش دنیا اختیار مکن که این از بهر رضای خداوند اندک باشد پس آن زن با طفل خود خویشتن را در آتش افکند بالجمله
بیست هزار تن از مردم نجران را نابود ساخت و شهر ایشان را ویران کرد و با سوی یمن مراجعت نمود از میان مردم
نجران مردی که او را دوس ذوثعلبان گفتندی نجات یافت و بگوشه گریخت و او را از این روی دوس ذوثعلبان
می گفتند که اسبی داشت نام آن از غایت تندی و راه‌دانی ثعلبان بود بالجمله دوس بعد از آنکه ذونواس بیمن رفت
بمیان نجران آمد و چند تن که از مردم نجران زنده بودند فراهم آورد و گفت شما همچنان در آبادانی کلیساها سخت بکوشید
که من از پای نخواهم نشست تا این کین باز نخواهم این بگفت و بر اسب ثعلبان سوار شد و کتابی از انجیل که
یک نیمهٔ آن سوخته بود برگرفت و بقسطنطنیه آورده در حضرت زنون برد که در این وقت قیصری مشرق داشت چنانکه
شد و صورت حال را بعرض رسانید و آن کتاب انجیل نیم سوخته را بدو نمود زنون از آنحال بگریست و نامه بحاکم
حبشه کرد که از قبل او بود تا کین از ذونواس بخواهد و این فرمانگذاران حبشه را عربان نجاشی همی نامیدند بالجمله دوس
نامهٔ قیصر برگرفت و چون صبا و سحاب طی مسالک کرده بحبشه آمد و آن نامه نزد نجاشی نهاد و انجیل سوخته را او ظاهر
کرد و ستمهای ذونواس را بگفت نجاشی فرمود که من این کینه از وی بجویم و هفتاد هزار مرد شمشیرزن فراهم
کرد و ارباط را که مردی دلیر و دلاور بود سپهسالار آن لشکر فرمود و ابرهة الاشرم را که یکی از سرداران بزرگ
بود با او همراه ساخت و ایشان لشکر برآوردند و بر هشتاد دوس کشتی در آب افکندند و بساحل یمن آمده
از اراضی حضرموت سر بر کردند چون این خبر بذونواس رسید سخت بترسید و قواد سپاه را فراهم کرد و
گفت اینک سپاه حبشه بسوی ما تاختن کرده بیم آن دارم که در نبرد ایشان زبون گردیم بهتر
آنست که حیلتی اندیشم تا بی‌زحمت ایشان را بهلاکت افکنم پس حکم داد تا سرکردگان سپاه هر یک با مردم خود بشهر و
مقام خویش شدند و آرام گرفتند و چشم بر حکم ذونواس داشتند اما از آنطرف ذونواس خود با پنجهزار تن از
سپاهیان در زمین صنعا که دارالملک یمن بود بنشست و کلید گنج خانها همه فراهم کرد و بر هم نهاد و نامه
بارباط نوشت که من دانسته‌ام نجاشی را با من کینهٔ دیرینه نیست و من هرگز با لشکر او جنگ نخواهم کرد
و لشکر خویش را فراهم نکردم تا معلوم باشد که نبرد نخواهم آزمود اینک کلیدهای گنجینهٔ خویش را که در هر بلد
داشته‌ام بر هم نهاده‌ام و آماده نشسته‌ام تا هر چه حکم کنی چنان کنم اگر فرمائی جمله را نزد تو آرم و بسپارم و
خود نزدیک نجاشی شوم و اگر نه هم در مملکت ملازم حضرت تو خواهم بود چون این نامه بارباط رسید صورت

حال را بنوشت و بنجاشی فرستاد فرمانگذار حبشه سخت شاد شد و بارباط حکم داد که این ملک و مال را از ذونواس
بپذیر و او را بنزدیک من رها کن ارباط این حکم بذونواس رسانید و او را بنزدیک خویش طلب داشت پس
ذونواس کلیدهای خزاین را حمل کرده بحضرموت شتافت و آنجمله را نزد ارباط بنهاد و اظهار عقیدت و چاکری
نمود و گفت اینک با من بصنعا عبور فرمای و این خزاین را ماخوذ دار تا از پس آن من بحضرت نجاشی شوم پس
ارباط با ذونواس بصنعا آمد و هر خواسته و گنج خانه که در دارالملک بود بدست کرد آنگاه ذونواس گفت
که آن گنج که در دیگر بلاد و امصار اندوخته کرده‌ام هم تراست سرهنگان خویش را بفرمای تا این کلیدها برگیرند
و هر یک با جمعی از لشکر ببلدی شده گنج خانهٔ آن را برگیرد پس ارباط با خاطری خرم قواد سپاه را بخواست و هر یک را با
گروهی بجانبی گسیل ساخت و خود با معدودی از سپاهیان در صنعا ساکن گشت چون لشکر حبشه پراکنده شدند ذونواس
بسرداران خویش نامه کرد که هر جا با لشکر حبشه دوچار شوند یکتن زنده نگذارند سرداران او در بلاد و امصار دست بقتل مردم ارباط
گشودند و خود نیز در صنعا بشورید و ناگاه بر ارباط تاختن کرد و مردم او را همی کشت ارباط چون چنان دید
بزحمت تمام با چند کس از مردم خود از صنعا بگریخت بحضرموت آمد و پراکندگان سپاه او نیز معدودی با وی پیوستند
و از آنجا کشتی در آب رانده بنزدیک نجاشی گریخت و صورت حال را مکشوف داشت فرمانگذار حبشه در خشم شد
و در این کرت صد هزار مرد جنگی مجتمع ساخت و هم ایشان را بدست ارباط و ابرهه سپرد و باز فرستاد و ارباط
چون پلنگ زخم خورده کشتی در آب افکند و دیگر باره از حضرموت سر بر کرد چون ذونواس این بشنید دانست که این کار
بحیلت راست نشود ناچار لشکر برآورده باراضی حضرموت تاخت و با مردم حبش جنگ در انداخت بعد از
کوشش و کشش فراوان لشکر یمن شکسته شد و ذونواس خواست که از میدان جنگ جان بسلامت برد
و از هیچ روی راه نجات ندید جز اینکه اسب بدریا افکند باشد که بشناوری باره از بحر بگذرد چون لختی
راه بپیمود از لطمات امواج غرقه گشت و جسد او طعمهٔ ماهیان شد و در این همه سفرها و جنگها دوس ذوثعلبان
ملازم سپاه حبش بود و از اینجاست که یکی از اهل یمن در حق او گفت لا کدوس و لا کاعلاق رحله و این
سخن مثل گشت بالجمله بعد از مرگ ذونواس ارباط بیمن تاخت و قلعهای استوار را ویران کرد و بیشتر از آنکه
ذونواس از مردم نجران بکشت از اهل یمن مقتول ساخت و مراجعت فرمود و مدت پادشاهی ذونواس در
یمن بیست سال بود

جلوس ذوجدن در یمن شش هزار و هشتاد و هشت سال بعد از هبوط آدم ع بود

۶۰۸۸ — ملوک یمن

ذوجدن یکتن از خویشان ذونواس است بعد از آنکه ذونواس غرقه گشت ارباط چنانکه مرقوم شد بسیج در اراضی
یمن از قتل سکنه و تخریب امکنه فرو نگذاشت و قلعهٔ بینون و قلعهٔ سلحین و قلعهٔ غمدان را ویران ساخت و عدد بلاد
و امصار یمن مردم را بعضی بکشت و برخی اسیر کرد آنگاه بسوی حبشه کوچ داد از پس او ذوجدن بتخت ملک
برآمد و در تعمیر خرابیهای ارباط بکوشید و این شعرها بگفت هَوْنَكِ لَيْسَ يَرُدُّ الدَّمْعُ ما فاتا لا تَهْلِكي اَسَفاً في اِثْرِ
مَنْ ماتا اَبَعْدَ بَيْنُونَ لا عَيْنٌ وَلا اَثَرٌ وَبَعْدَ سَلْحِينَ يَبْنِي النّاسُ اَبْياتاً و هم دیگر شعرهای ذوجدن در مرثیه
ذونواس و خرابی یمن گوید که نگارندهٔ این کتاب مبارک این چند شعر از آن نگاشت بیت فَاِنَّ الْمَوْتَ لا يَنْهاهُ

ناءٍ وذُو شَرَبِ الشِّفاهِ مَعَ الشَّوقِ ولامُتَرَهَّبٌ فی اُسْطُوانٍ تَنَاطَحُ جُدْرَهُ بَيْضُ الأَنُوقِ وغُمْدانُ الَّذی حُدِّثْتَ عَنْهُ بَنَوْهُ مُسَمَّكاً فی رَأسِ نِيقٍ مَصَابِيحُ السَّلِيطِ تَلُوحُ فِيهِ اِذَا يُمْسِی كَتَوْمِضِ ذِی البُرُوقِ فَأَصْبَحَ بَعْدَ جِدَّتِهِ رَمَاداً وَغَيَّرَ حُسْنَهُ لَهَبُ الحَرِيقِ وَاُسْلِمَ ذُونُوَاسٍ مُسْتَكِيناً وَحَذَّرَ قَوْمَهُ ضَنْكَ المَضِيقِ بالجمله ذوجدن مدت هشت سال در یمن سلطنت کرد و در عمارت خرابیها روز برد و اندک اندک سپاهی فراهم کرد در اینوقت نجاشی بیم کرد که مبادا ذوجدن قوت گیرد و نام پست شده یمن را بلند کند پس تصمیم عزم داد که مملکت یمن را مسخر کند و در حوزه فرمان بدارد و سپاهی بزرگ ساز داد و همچنان ابرهه و ارباط را سپهسالار کرده بسوی یمن بیرون فرستاد از میسوی ذوجدن چون این بشنید مردم خود را مجتمع ساخته از در مدافعه برخاست و باستقبال جنگ تا بحضرموت آمد و در آن اراضی هر دو سپاه با هم دوچار شده صف راست کردند و جنگ در افکندند مدتی دراز بر نیامد که لشکر یمن شکسته شد و بر ذوجدن کار تنگ شده راه فرار پیش گرفت و از بیم دشمن اسب بدریا افکند و در بحر جان بداد و وی آخرین سلاطین حمیر است و بعد از و سلطنت یمن با مردم حبش افتاد چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد

جلوس سنطاس در قسطنطین شش هزار و نود و یکسال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

سنطاس که هم او را انستاس گویند بعد از مرگ زنون که شرح حالش مذکور شد ضجیع او اریادنه را بشرط زنی ببرای آورد و بر تخت قیصری جای کرد و این جز آن انستاس است که محبوب اریادنه بود و زنون او را بکشت چنانکه گفتیم بالجمله انستاس اسری کر بود و یکچشم سیاه و آن دیگر فیروزه گون بود از این رومی او دیگر لقب داشت که بزبان بمعنی دورنگ بود بالجمله انستاس را کیاستی بسزا و سیاستی لایق بود و در بدو پادشاهی لشکری و رعیت با او مهربان بودند و او را آن اندیشه در خاطر میرفت که با شاهنشاه ایران مصاف سازد و قبایل بلغار را نیز براندازد اما چون مردی بخیل و تندخو بود و با خلفای کتلیک نیز طریق جور و اعتساف میگذاشت سلطنت او ضعیف شد و نتوانست کار بآرزو کند و در میان قسطنطنیه و اراضی بلغار دیواری نهاد تا از ترکتاز آن قبایل آسوده باشد چون هشتاد و هشت سال از مدت زندگانی او بگذشت صاعقه بر او فرود شده هلاکش ساخت و مدت سلطنت او بیست و چهار سال بود و او در زمان دولت خود رسم تماشاخانه را که مردم با شیر و سباع جنگ میکردند براند اخت چنانکه آن قانون را گفته ایم

جلوس منذر بن منذر در مملکت حیره شش هزار و نود و دو سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

منذر بن منذر بعد از برادرش اسود در مملکت حیره لوای حکومت افراخت و خرد و بزرگ را بتحت فرمان خویش باز داشت و در حضرت قباد که در اینوقت ملک الملوک ایران بود عرض عقیدت فرمود و منشور حکومت حیره از وی بستد و خراج مملکت همه ساله بدرگاه او فرستاد و منذر را در زمان خویش با حارث غسانی که ذکر حالش مرقوم شد خصمی افتاد و حارث از شام لشکر برآورد و از این سوی منذر باستقبال جنگ بیرون شد و روز جنگ زنی که او را حلیمه نام بود حقه از مشک بسوی لشکریان فرستاد تا هر کس از مردم جنگجوی دست بدان عطر آلوده ساخته در کار جنگ یکجهت باشد و این سوگندی بود در میان عرب چنانکه در ذیل قصه اجداد خاتم

الانبیاء علیه آلاف التحیة والثناء باز نموده ایم بالجمله لشکریان سوگند یاد کردند و در جنگ بکوشیدند تا جملگی عرضه هلاک و دمار گشتند و مردم حیره شکسته شدند و حارث غلبه جسته بعضی از بلاد و امصاری که در تحت فرمان منذر بود خراب کرد و بسوخت و حارث نیز از این روی محرق لقب یافت بالجمله آن روز جنگ را یوم حلیمه گفتند و این سخن آنوقت مثل شد که عرب گوید قَدْ دَقُّوا بَيْنَهُمْ عِطْرَ مَنْشِمَ و این سخن از آنجاست که منشم نیز نام زنی بود که هنگام جنگ قبایل عرب ظرف طیب از وی میگرفتند و دست در آن فرو برده از بهر جنگ سوگند یاد میکردند زهیر بن ابی سلمی گوید بیت تَدَارَكْتُما عَبْساً وذُبْيانَ بَعْدَمَا تَفَانَوْا وَدَقُّوا بَيْنَهُمْ عِطْرَ مَنْشِمِ بالجمله منذر بعد از شکستن از لشکر شام بمملکت حیره باز آمد و در عمارت خرابیهای آنچه از سپاه شام رسیده بود بپرداخت و مدت سلطنت او در حیره هفت سال بود

جلوس جبله در شام شش هزار و نود و پنج سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

جبله پسر حارث است که شرح حالش باز نموده آمد و او بعد از پدر در مملکت شام درجه حکومت یافت و کار لشکر و کشور را نظم و نسق کرد و منشور سلطنت شام از قباد که ملک الملوک ایران بود بگرفت و خراج ملک خویش بدو فرستاد و با منذر بن منذر که فرمانگذار حیره بود کار برفق و مدارا گذاشت و کین یوم حلیمه چنانکه گفته شد از خاطر محو ساخت و مدت سلطنت جبله در شام هفده سال و یکماه بود

جلوس ارباط در مملکت یمن شش هزار و نود و شش سال بعد از هبوط آدم بود

ارباط چنانکه مذکور شد بعد از آنکه ذوجدن را مقهور کرد سلطنت یمن یافت و عمال خویش را در بلاد و امصار آنمملکت منصوب فرمود و کار مملکت را نظام کرد و ابرهة الاشرم را که از جانب نجاشی ملازم خدمت او بود همچنان بسپهسالاری لشکر حبشه باز گذاشت و حدود و ثغور مملکت را بدو سپرد و در پادشاهی خویش نشست و چون مدت بیست و چهار سال از سلطنت او بگذشت ابرهه بدان سر شد که او را از پادشاهی خلع کرده بر جای او خود قرار گیرد پس با قواد سپاه حبشه همداستان شد و لشکر ها فراهم کرده بسوی صنعا کوچ داد چون این خبر بارباط بردند ناچار از مردم خود انبوهی ساخته باستقبال جنگ بیرون شد چون این هر دو لشکر با هم نزدیک شدند ابرهه کس بسوی ارباط فرستاد که مرا با تو از بهر تاج و تخت ستیز و آویز است و این روا نیست که در هوای آرزوی ما جمعی از مردم حبشه از جانبین مقتول شوند اگر رضا دهی ما خود یکتنه با هم مصاف دهیم تا هر که چیره شود لشکر حبشه تمامت او را خواه بود ارباط در پاسخ گفت نیکو فرمودی و کار بدان نهادند که یکتنه با هم نبرد جویند و هر دو از لشکر خود جدا شده در میدان جنگ در آمدند و ابرهه مردی قصیر القامه و کریه المنظر و فربه بود و ارباط مردی تمام بالا و نیکو اندام بود و ابرهه درین جنگ حیلتی اندیشید و با غلام خویش که عتوده نام داشت فرمود که چون من با ارباط در آویزم ناگاه از قفای او در آمده با زخم تیغش مقتول ساز و دل از کار او فارغ کن بالجمله ابرهه با ارباط در آویختند و بر یکدیگر حمله بردند ارباط پیشدستی کرده حربه خود را بر سر ابرهه فرود آورد و آن تیغ از زبر سر ابرهه گذشته ابرو و چشم و بینی او را بشکافت و از این روز ابرهه باشرم ملقب گشت چه اشرم بمعنی کفته بینی باشد

مع القصه چون ابرهه زخمدار شد عتوده اسب ارباط را بجنبانید و ارباط تاخته زخمی سخت برو فرود آورد چنانکه از اسب در افتاد و جان بداد و چهار هزار مرد لشکری که در ینوقت با ارباط بودند بعضی بگریختند و بعضی با ابرهه پیوستند پس ابرهه بصنعا درآمد و سلطنت یمن یافت امّا از آنسوی چون خبر بنجاشی بردند که ابرهه ارباط را بکشت و سلطنت یمن بدست کرد در خشم شد و گفت ابرهه چه کس باشد که بی اجازت من ارباط را که از جانب من حکومت داشت از میان برگیرد و خود حکم راند و سوگند یاد کرد بعیسی و صلیب که تا آن خاک را که ابرهه در آنست زیر پی نسپرم و خون ابرهه را بر آنخاک نریزم خاموش نباشم چون این سخن با ابرهه بردند سخت بترسید و دانست که با ملک حبشه نتواند نبرد آزمود پس از طریف و تالد پیشکشی بزرگ از بهر نجاشی کرد و نامهٔ بدو نوشت که من و ارباط هر دو تن بندهٔ تو بوده ایم غایت امر در میان ما خصمی افتاد و من بدو چیره شدم و من نیکوتر از و ملک یمن را توانم از بهر نجاشی بدارم و اینک همان رهی باشم که بودم ملک را نباید آهنگ من کرد چه هر وقت مرا طلب فرمائی حاضر شوم امّا اگر من ازین اراضی بیرون شوم ملک یمن از دست خواهد شد پس سوی چرب زبان پیش خواست و آن خواسته و نامه بدو داد و قیفال خویش را بگشود و مقداری از خون خویش در مینائی کرده با مخلاتی از خاک صنعا هم با رسول سپرد و گفت در حضرت نجاشی معروض دار که اینک خاک صنعا را در بساط خویش گسترده کن و این مینای خون مرا بر خاک بریز و بر آن بگذر تا از سوگند برآئی و حانث نباشی پس فرستادهٔ ابرهه بحبش شد و آن پیشکشها را در حضرت نجاشی پیش گذرانید و نامهٔ ابرهه را بداد و آنخاک و خون را باز نمود نجاشی عذر او را بپذیرفت و تحف او را برگرفت و حیلت او را در کار پسندیده داشت و سلطنت یمن را بدو گذاشت چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد

مخلاة جعبی توبره و علفدان است

جلوس ساومنندی در مملکت چین ششهزار و نود و نُه سال بعد از هبوط آدم علیه السّلام بود

۶۰۹۹

ساومنندی بعد از روزگار موفودی در مملکت چین درجهٔ سلطانی و رتبت خاقانی یافت و حق عدل و نصفت نگهداشت و مردم چین را بدستیاری بذل و احسان از خویش راضی بداشت و با اینال یادقوی خان که در اینوقت فرمانگذار ممالک ترکستان بود از در مدارا و مصافات رفت و با پادشاه ماچین نیز ساز مودّت طراز فرمود و مدت سلطنت او در چین دوازده سال بود

ساومنندی باسین مهمله والف و واو ساکن و میم مفتوح و نون مفتوح و نون ساکن و دال مهمله مکسور و تحتانی ساکن

جلوس نعمان بن اسود در حیره ششهزار و نود و نه سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

۶۰۹۹

نعمان بن اسود بن منذر بعد از عم خود در مملکت حیره حکومت یافت و در آن اراضی صغیر و کبیر حکم او را گردن نهادند و فرمانش را مطیع و منقاد گشتند و او نیز بفرمان قباد که در اینوقت ملک الملوک ایران بود پادشاهی حیره داشت و خراج مملکت بدو میفرستاد و مدت سلطنت او چهار سال بود و مادر نعمان هند نام داشت و او دختر هیجانه است که نسب با آل نضر میرسانید

جلوس ابویعفر در حیره ششهزار و یکصد و سه سال بعد از هبوط آدم بود

۶۱۰۳

ابویعفر بن علقمه یکتن از خویشان نعمان بود و صافتی لایق و جلادتی بسزا داشت لاجرم بعد از وفات نعمان تخت سلطنت ارتقا جست و مردم حیره را بزیر فرمان کرد و تحف و هدایای فراوان بحضرت قباد فرستاد

و عمرو

و منشور سلطنت خویش را از و بگرفت و سه سال پادشاهی کرد آنگاه امرء القیس شاعر بر او تاخته ملک از و بگرفت چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد

جلوس شیلدبر در مملکت فرانسه ششهزار و یکصد و پنجسال بعد از هبوط آدم بود

۶۱۰۵

کلویس که شرح حالش مرقوم شد چهار پسر داشت و او در زمان حیات مملکت خویش را بر پسران قسمت کرد و هر یکرا دار الملکی نهاد نخستین از پسران او شیلدبر نام داشت قسمتی از مملکترا بدو تفویض فرمود و نشیمن او را در شهر پاریس مقرر داشت و پسر دویم او را طیاری اوّل میگفتند او را نیز بهرهٔ بداد و شهر متنظ را دار الملک او نهاد و پسر سیم را کلودمیر نام بود و شهر اُرلیان نشیمن او گشت و پسر چهارم را کلوتر مینامیدند و پایتخت او شهر سواسون شد و ایشان در حیات پدر نیک آسوده خاطر میزیستند و بحکمرانی روزگار میبردند بعد از مرگ کلویس ایشان همچنان بزیستند امّا شیلدبر را عظمت مینهادند و در حل و عقد امورش اطاعت مینمودند در سال دوازدهم سلطنت شیلدبر ساز سپاه کرده کلودمیر و کلوتر را نیز با خود برداشت و با قبایل برکینان که شرح حال ایشان در ذیل قصهٔ طوایف یوروپ مرقوم شد مصافی بزرگ داد و از هیچ سوی ظفر با و بدید نگشت پس شیلدبر مراجعت فرمود و سال دیگر کار جنگ راست کرد و با آنجماعت در آویخت درین مصاف کلودمیر جلاوت کرده اسب بمیدان افکند و رزمی بزرگ داد و چندان از لشکر دور افتاد که در مراجعت سپاه دشمن را آن خویش پنداشت و به لشکرگاه خصم درآمد و اسیر گشت پادشاه آنجماعت که کندمار نام داشت چنانکه ازین پیش گفته ایم بفرمود تا سر از تن او برگرفتند و بر سر سنانی نصب کرده پیش روی سپاه بداشتند و مردم ازین نصرت قوی دل شدند و در آنجنگ ظفر جستند و چون سه سال ازین هنگام بگذشت برادران کلودمیر بر سر ملک او تاختند و فرزندان برادر را بکشتند و آن مملکت را در میان خود قسمت کردند و در سال بیست و سیم سلطنت خود شیلدبر برادر خویش کلوتر را ملازم رکاب ساخته لشکر برآورد و مملکت برقون را که در تصرف کندمار بود بگرفت و او را مقهور ساخت و شاد بزیست و بعد از آن سال دیگر با قبایل گت چندین مصاف داد و در بیشتر وقت ظفر جست و مدّتی کار بکام کرد تا روزگارش بنهایت شده وداع جهان گفت و جسد او را در کلیسیائی که خود در شهر پاریس کرده بود و نام آن کلیسیا سن ژرمین بود مدفون ساختند و مدّت سلطنت او در مملکت فرانسه چهل و هفت سال بود

جلوس امرء القیس در حیره ششهزار و یکصد و شش سال بعد از هبوط آدم بود

۶۱۰۶

امرء القیس بن حجر بن الحارث بن عمرو بن حجر هو آکل المرار بن معویة بن ثور هو کندة بن عفیر بن عدی بن الحارث بن مرّة بن اُدد بن زید بن یشجب بن عریب بن زید بن کهلان بن سبا بن یشجب بن یعرب بن قحطان بن هود علیه السلام و نسب هود پیغمبر را ازین پیش تا با آدم علیه السّلام باز نموده ایم بالجمله اینجماعت از قبیلهٔ کنده اند و فرزندان ثور را ازین روی لقب کندی گشت و هم در قصهٔ بهرام گور گفته شد که حجر بن معویه را از چه روی آکل المرار و آکال المرار نامیدند و دیگر از پدران امرء القیس عمرو بن حجر را عمرو مقصور لقب بود از بهر آنکه بر مملکت پدر اقتصار کرد و زیاده طلبی نفرمود و مادر عمرو مقصور که شعبه نام داشت دختر ابی معاهر بن حسان بن عمرو بن

بود

تبع است امّا مادر امرء القیس که تملک نام داشت دختر عمرو بن زبید بن مذحج است چنانکه خود در شعری گوید آن هنگام که بر سر حیره تاختن چنانکه گفته آید بیت الا هل اتاها و الحوادث جمة بان امرء القیس بن تملک بیقرا وکنیت امرء القیس ابا وهب است و لقبش ذو القروح و ملک ضلیل است و او باتفاق اهل ادب بهتر و برتر شعرای عربست و وقتی از حضرت رسول صلی الله علیه و آله سؤال کردند که از میان شعرای عرب اجل و اعظم کیست چند تن را هریک بشیوه از شعر بستود و فرمود و این کان و لابد تلک الضلیل اکنون چنان صواب مینماید که بعضی از قصهای جدا دامرء القیس را باز نمائیم تا مطالعه کنندگان را در احوال او بصیرتی تمام باشد همانا قصهٔ اکل المرار در حدیث بهرام گور مسطور داشتیم امّا فرزند او عمرو مقصور بعد از پدر حکومت سکنه نجد و فرمانگذاری بعضی از قبایل عرب که در اراضی شام سکون داشتند میفرمود و او را در سرای زنی از اولاد تبابعه یمن بود و از و فرزندی آورد که الحارث نام داشت و او ولیعهد پدر بود امّا چون میان اولاد کنده و سلاطین شام کار بمعادات و مبارات میرفت هرگز عمرو مقصور شاد و مسرور نشست و عاقبت عمرو بن نعمان غسانی که ذکر حالش مرقوم افتاد با مردم خود بر او تاخته و او را مقتول ساخت و بعد از عمرو مقصور الحارث بجای پدر لوای حکومت برافراخت و عرب نجد و دیگر قبایل را تحت فرمان در آورد و از بهر آنکه قبایل عرب که در زیر حکم او بودند مر روز با هم ترک تاز نکنند و یکدیگر را عرضهٔ قتل و غارت نسازند هریک از پسران خویش را در قبیله فرمانگذار ساخت از جمله ایشان شرحبیل بود که او را بر قبیله بکر بن وائل و بنی حنظلة بن زید مناة و بنی تمیم و رباب ملکی داد و فرزند دیگرش معدیکرب را بر بنی تغلب و بنی قاسط و سعد بن زید مناة و بر بعضی از بنی دارم بن حنظلة و بنو رقیه که از شداد عرب بودند برگماشت و پسر دیگرش عبدالله را بر قبیلهٔ عبد القیس حکومت داد و پسر دیگرش سلمه را بر قیس ملکی بخشید و فرزند دیگرش حجر را که پدر امرء القیس است بر بنی اسد و غطفان سلطنت داد و هریک از ایشان را میان آن قبیله فرستاد که سلطنت داشتند آنگاه که از نظم و نسق ملک بپرداخت میان بر بست و لشکری عظیم فراهم کرده گاهی بکینه خواهی پدر بنجد و شام غارت میبرد و وقتی از بهر اخذ مال و مواشی باراضی حیره میتاخت و در آن زمان منذر بن نعمان که ذو القرنین لقب داشت سلطنت حیره میکرد چنانکه شرح حالش مرقوم شد چون چند کرت دراز دستی الحارث را معاینه کرد از بهر دفع او کمر بست و لشکری آراسته کرده در کمین بنشست تا آنگاه که باز الحارث ساز سپاه داده بر سر حیره تاخت آنگاه منذر با مردم خویش او را پذیرهٔ جنگ کرد و در انبار با او دوچار شد مصاف داد و مردانه بکوشید تا الحارث شکسته شده طریق هزیمت پیش گرفت و منذر از قفای او بتاخت و نبرد شبیخون برد ناچار الحارث روی برتافته بجنگ در آمد و رزمی بزرگ در افتاد هم در آنجنگ لشکر الحارث شکسته شد و او بزحمت تمام از میدان حرب جان خویش بسلامت برد مردم او اسیر شدند و بنی تغلب و مردم ایاد چهل و هشت تن از بزرگان آکل المرار را اسیر کرده بنزد منذر آوردند و او در میان دیر هند و کوفه حکم داد تا جمله را سر از تن برگرفتند از اینجاست که امرء القیس در روزگار خویش کشتگان خود را مرثیه همی کرد و گفت

ملوک من بنی حجر بن عمرو یساقون العشیة یقتلونا
فلو فی یوم معرکة اصیبوا و لکن فی دیار بنی مرینا
و لم تغسل جماجمهم بغسل و لکن فی الدماء مرملینا
تظل الطیر عاکفة علیهم و تنتزع الحواجب و العیونا

بالجمله الحارث از آن رزمگاه گریخته باراضی بنی کلب آمد

سوق و مدن مبانی العشیة یعنی در شب ایشان مخلی تاخته و تاراج شدند و مقتول گشتند
جمجمه بضم جیم نام کاری بسر جماجم العرب ای قبایل العرب
ترمیل آلودن بخون مرملین یعنی آلوده کرده شدگان بخون
عکوف بر چیزی مقیم بودن بر آن

و در آنجا اقامت جست و بعد از روزی چند چنان افتاد که آهنگ شکار کرد و در نخجیرگاه آهوئی بدید و چند از دنبال آن اسب بتاخت بدو نرسید پس خشم بر الحارث استیلا کرد و سوگند یاد فرمود که دست بهیچ خوردنی نبرد جز اینکه از جگر همان آهو کباب کرده قوت سازد لاجرم اسب بزد و از دنبال آن آهو بتاخت چندانکه از سواران خویش دور افتاد و در بیابان اسب او مانده گشت بعد از سه روز سواران از دنبال برسیدند و او را دریافتند و او چندان گرسنه و جوعان بود که بیم هلاکت داشت با اینهمه دست بهیچ خوردنی نمیگذاشت و قصه سوگند خود را با لشکر باز نمود پس مردم او دنبال آن آهو را گرفته از یمین و شمال بتاختند و آنرا بدست کرده بکشتند و از جگرش کبابی ساز داده نزد الحارث آوردند الحارث از غایت گرسنگی لختی از آن کباب گرم بخورد و در حال بمرد الولید بن عدوی که یکی از بنی بجیله است از اینجا این شعر گوید بیت

فشوّوا کان شوائهم خفاله ان المنیة لا تجل جلیلا

مع القصه بعد از هلاکت الحارث فرزندان او همچنان در میان قبایل سلطنت داشتند و حجر در بلدهٔ تهامه سکون داشت و در نظم لشکر و کشور روزمی گذاشت و او را فرزندان بود چون نافع و امرء القیس و خاطر او از امرء القیس رنجه بود و مستعر میبود این پسر روزگار خویش را همه در شعر و شاعری میبرد و اینچنین کس هرگز بکار ملک و دولت نخواهد آمد و درخور حکومت و سلطنت نخواهد گشت و او را از پیش براند و از خویش مهجور داشت چون دست امرء القیس از دامان پدر کوتاه گشت با جمعی از قبایل طی و کلب و بکر بن وائل که ایشان نیز مطرود درگاه حجر بودند در اراضی عرب هر روز از جائی بجائی میشد و هر جا چشمه ساری و گیاه بنی میافت چند روز توقف کرده بشکار و شراب و سرور و سرود مشغول میگشت و حجر هرگز از و یاد نمیکرد و در آن سیر و سلوک امرء القیس چنان افتاد که از قبیلهٔ بنی طی زنی بگرفت و چون شب بر او واقع شد آن زن را از امرء القیس کراهتی در نفس حاصل گشت و گفت اصبحت اصبحت امرء القیس چون سر بر داشت دید که همچنان شب تیره است دیگرباره آن زن گفت اصبح لیل و این سخن در عرب مثل گشت بالجمله امرء القیس دانست که آن زن را از وی کراهتی است گفت از من چه بد دیده که شب را همی گوئی صبح شو آن چیست در من که ترا همی بد آید قالت

لانک خفیف العجز ثقیل الصدر سریع الاراقة بطیء الافاقة

گفت سینه گران داری و سرین سبک و زود از زنان دور شوی و دیر نزدیک آئی امرء القیس از شنیدن این سخن خجل و خشمگین شد و آن زن را رها کرد و با خویش پیمان بست که دیگر زن نخواهد جز اینکه از وی سه سؤال فرماید و باز نماز را خواستاری میکرد و از ایشان سؤال میفرمود که هشت چه باشد و چهار کدام است و دو چیست و ایشان در جواب این جمله را برهم نهاده می گفتند چهارده باشد و امرء القیس روی بر میتافت تا چنان افتاد که شبی کوچ میداد در راه با سواری دوچار شد که او را دختری زیبا روی ردیف بود چون چشم امرء القیس بر او افتاد دوشیزه پاکیزه تر از ماه یافت که تنی چون سیم ساده و قامتی چون سرو آزاده داشت پس دلش بسوی او دوید و اسب نزدیک او راند و پیش شد اندک اندک آغاز سخن کرد و نخستین گفت ای دختر مرا از تو سه سؤال است بگوی با من که کدام است هشت و چه باشد چهار و چیست دو و آن دختر گفت امّا الثمانیة فاطباء

الکلبة واما الاربعة فاخلاف الناقة واما الاثنتان فثدیا المرأة امرء القیس را از حصافت عقل و صفوت
خاطر او نیز خوش آمد و اورا از پدر خواستاری نمود و آن دختر گفت من بدان شرط بعقد تو در شوم که ده تن عبد
و ده تن کنیز و صد نفر شتر و سه سر فرس بکابین من عطا کنی آنگاه چون شب عرس پیش آید من نیز از تو سه
سؤال خواهم کرد اگر پاسخ دهی با تو هم بستر خواهم گشت امرء القیس این جمله را بپذیرفت و آنگاه هر یک راه
خویش پیش گرفته بمسکن خود شتافتند و از پس روزی چند امرء القیس هدیه از بهر نامزد خویش کرد و مشکی از روغن
و مشکی از عسل و بافته از قصب بدست غلام خود انفاذ قبیلهٔ عروس داشت و آن غلام از نزد امرء القیس بیرون شده
نزدیک بقبیلهٔ عروس بر سر چشمه فرود شده آن بافته قصب را از حمل خود بدر کرده دیگر میان درختان همی عبور نمود
ناگاه آن قصب بشاخ شجره باز خورد و چاک شد و از آنجا گذشته بر سر چشمه آمد در اینوقت چند تن
از عرب نزدیک او رسیدند و گرد او نشستند آن غلام سر مشک روغن و عسل را گشوده هر یک از ایشان را
مقداری بخورانید و از پس آن بافته قصب را از دوش باز کرد و حمل خود را استوار نمود و بقبیلهٔ عروس
شتافت و هدیهای خود را بگذرانید و چون ساز مراجعت کرد گفت ای غلام با مولای خود بگوی ان
ابی ذهب یقرب بعیدا و یبعد قریبا و ان امی ذهبت تشق النفس نفسین و ان اخی یراعی الشمس و
ان سماءکم انشقت و ان وعائکم نضبا پس غلام نزد امرء القیس آمد و آن کلمات را باز گفت امرء القیس
فرمود که آن دختر مکشوف میدارد که پدرم رفته است تا از بهر حضمی قوم خود با قوم بیگانه پیمان کند و مادرم رفته است
که با زنی دیگر هم نفس و انیس باشد و برادرم انتظار میبرد که آفتاب فرود شود تا گوسفند خود را شب بچراند
و دیگر اعلام کرده که آن بافته قصب چاک داشته است و از مشک روغن و عسل چیزی کاسته است
هان راست بگوی تا با این اشیا چه کرده غلام چون چنان دید قصهٔ خویش را راست بگفت و پوزش آورد
و انابت جست پس امرء القیس گناه او را معفو داشت و از پس روزی چند خود تصمیم عزم داد که بقبیلهٔ عروس
شود پس صد نفر شتر سرخ موی برگزید و بدان غلام سپرد و مردم خویش را گذاشته با آن غلام راه قبیلهٔ
عروس پیش گرفت در میان راه بر لب چاه آب فرود شده با غلام بفرمود که آن شتران را از آب دهد
و سیراب کند چون بر غلام آب دادن صد نفر شتر صعب مینمود امرء القیس خود باعانت برخاست و
بر لب چاه آمده دلو در افکند در اینوقت آن غلام فرصتی بدست کرده از قفای امرء القیس در آمد و او را بچاه
افکند در حال شتران را برداشته بقبیلهٔ عروس آمد و شتر ها را بگذرانید و گفت من خود امرء القیسم و بدینجا شتافته ام
که با نامزد خود هم بستر شوم چون آنخبر بدختر بردند فرمود از بهر او شتری ذبح کنند و از اعضای نالایق او
غذائی کرده بدو بردند و جامهٔ خواب او را در مکانی پست و عفن بگستردند غلام غذا بخورد و در آنجا بخفت
و سخنی نگفت صبحگاه دختر پیام داد که مرا با امرء القیس پیمانست که از وی سه سؤال کنم و او جواب گوید اکنون
این سخنان را جواب گوی فقالت مم تختلج شفتاک قال لتقبیلی ایاک گفت اختلاج لبهای تو از چیست پاسخ
داد که از بهر آنکه ترا ببوسم فقالت مم تختلج کشحاک قال لالتزاقی ایاک گفت اختلاج تهیگاه تو از بهر چیست
جواب داد از برای آنکه بر اندام تو چسبیده شود فقالت مم تختلج فخذاک قال لتورکی ایاک گفت اختلاج رانهای تو از چیست

گفت برای آنکه حمل بر رانهای تو شود چون این کلمات بانجام رفت آن دختر با قوم خود گفت این نه شوهر منست
که این بی شرمی و جسارت از آزادگان نشاید بلکه این عبدیست که حیلتی اندیشیده و خود را
بدین در افکنده و حکم داد تا او را گرفته بند بر نهادند و محبوس نمودند اما از آنسوی چون امرء القیس
بچاه افتاد و غلام از پی کار خود شد زمانی دراز بر نیامد که قافله بدان چاه عبور نمود و یکی از مردم قافله
بانگ امرء القیس را از بن چاه بشنید پس مردم را آگهی داده او را از چاه بر آوردند و او همچنان بقبیلهٔ
خود مراجعت فرمود و صد شتر دیگر برداشته با معدودی از مردم خود بقبیلهٔ عروس شتافت چون خبر
بدختر بردند هم از بهر او بفرمود تا شتری ذبح کردند و از اعضای نالایق آن خورشی کرده بنزد او بردند
و جامهٔ خواب او را در جائی پلید بگستردند امرء القیس از آن خورش نخورد و گفت سنام و کبد و نمکین آن
کجاست که از این گونه خورش آورده پس برفتند و غذائی نیکو آوردند امرء القیس بخورد و جامهٔ خواب فرمود
در مکانی نیکو بگستردند و بخفت صبحگاه دختر از وی آن هر سه سؤال بجست و از هر یک جوابی در خور حصافت
و جلادت بشنید پس دختر گفت قسم بجان خودم که این مرد شوهر منست و حکم داد تا آن غلام را از محبس بر آوردند
بکشتند و ساز عرس کرده با امرء القیس هم آغوش شد بالجمله روزگار امرء القیس در زمان پدر بدینگونه
میشد و هر روز از جائی بجائی کوچ میداد اما برادر او نافع ولیعهد پدر بود و در کار سلطنت و دولت
مداخلت تمام داشت اکنون با سر داستان آییم همانا از بهر حجر در میان قبیلهٔ بنی اسد هر سال خراجی مقرر
بود که انفاذ حضرت او میداشتند از قضا وقتی جابیه را که یکی از ملازمان حضرت او بود بمیان بنی اسد فرستاد
تا اخذ خراج فرماید مردم بنی اسد جابیه را از پیش براندند و عمال حجر را از میان خود با شدت و زحمت و خواری
تمام اخراج فرمودند چون این خبر بحجر رسید در خشم شد و لشکری بزرگ فراهم کرد و از برادرش سلمه
نیز یاوری جست و او از مردم قیس نیز گروهی بمدد فرستاد پس حجر با آن سپاه آراسته بر سر بنی
اسد تاخت و جمعی از آن جماعت را عرضهٔ شمشیر ساخت و گروهی را اسیر نمود و عمرو بن مسعود بن کلدة بن
فزارة اسدی که سیدی بزرگ بود و عبید بن الابرص که شاعری مفلق است هم در میان اسیران بود
و حجر چون از جنگ مراجعت کرده بتهامه رسید بفرمود تا ایشان را بند گران بر نهند و حبس کنند در اینوقت عبید بن
الابرص از در مسکنت بر پای خاست و این شعر بر حجر عرضه داشت بیت یا عین فابکی علی بنی اسد فهم اهل
الندامة انت الملیک علیهم و هم العبید الی القیامة حجر را بر ایشان رحم آمد و حکم داد تا هر دو تن را با رخاو
سعت رها شدند و از آنسوی ساز لشکر و اعداد کار کرده از تهامه بیرون تاخت تا از دنبال هزیمت
شدگان بنی اسد بتازد و ایشان را نیز در ایذه نابود سازد و چون این خبر بمردم بنی اسد بردند سخت بترسیدند زیرا که آن
جماعت را با حجر قوت جنگ نبود و نامی نیز نداشتند که بدانجا گریزند لاجرم از پی چاره فراهم شده بنزدیک
کاهن خود آمدند تا عاقبت کار خویش را از وی باز جویند و او عوف نام داشت و پسر ربیعة بن سواد بن سعد
ابن مالک بن ثعلبة بن دودان بن اسد بن خزیمه بود و بنی اسد عوف را چنان ستایش میکردند
که خدای را پرستش کنند بالجمله نزدیک او آمدند و روی بر خاک نهاده مسکنت و ضراعت خود را باز نمودند

عوف روی بدیشان کرد و کفت ای بندکان من عرض کردند لبّیک رَبَّنا فَامُر پروردکارا هرچه حکم دهی چنان کنیم کفت دل قوی دارید و آسوده روزکار بکذارید که حجر در میان شما مقتول خواهد کشت چون این سخن بکوش بنی اسد رسید شاد شدند و اعداد جنک کرده در طلب حجر بیرون شدند و از آن سوی نیز حجر در طلب بنی اسد کوچ میداد و هرجا فرود میشد لشکر او در اطراف وی خیمها راست میکردند و معویة ابن الحارث و شبیب و رقیه و مالک و حبیب که از حجّاب او بودند کرد سراپرده او را فرو میکرفتند و بحفظ و حراست مشغول میشدند و اینجماعت از آنمردم بودند که پدران ایشان از حجر از مرک و هلاکت نجات داده بود و از قبیلهٔ بنی حُدان بن خفر نسب داشتند بالجمله بنی اسد جای حجر را معلوم کرده دل بر جنک نهادند و ناکاه بلشکرکاه او تاختند و تیغ بر مردم او نهادند و لشکر حجر را بشکستند و قصد قتل او کردند حُجّاب حُجر چون چنان دیدند شمشیرهای خویش کشیده از پی حراست و حفظ او کمر ببستند و همی عدا او دفع دادند از میان قبایل بنی اسد علباء بن الحارث که پدرش بدست حجر کشته شده بود جلادت کرده پیش تاخت و از قفای حجر بیرون آمده نیزه بر پشت او زد و او را در انداخت چون حُجر از پای در آمد رجال بنی اسد فریاد برکشیدند که ای معشر قیس و کنانه شما را چه افتاده که حمایت حجر فرمایید و حال آنکه او مردی بیکانه از شماست و بر شما حکومت کرده و هزار کونه ظلم روا داشته قبایل قیس و کنانه از سخنان ایشان از آن جوشش و کوشش که داشتند باز نشستند و بنی خدان که حجاب حجر بودند از کار جنک دست باز داشتند جز اینکه از میان قبایل قیس و کنانه عمرو بن مسعود سر بر آورد و زن و فرزندان حجر را در کنار آورد و کفت ای قوم آکاه باشید که ایشان در پناه منند پس سپاهیان اموال حُجر را بغارت بر کرفتند و اهل او را زیان نکردند و چون پس از زمانی حجر در کذشت تن او را در بافتهٔ سفیدی پیچیده بکنار راه افکندند از اینجاست که الاسدی شاعر کوید بیت وَقَصْدَةُ عِلْبَاءَ بْنِ قَیْسِ بْنِ کَاهِلٍ مَنِیَّةُ حُجْرٍ فِی جِوَارِ بَنِی خَدَّانِ همانا آن هنکام که علبا قصد قتل حجر کرد او در پناه خالد بن خدان بود که یکی از بنی سعد بن ثعلبه است مع القصه چون حجر زخمدار شده از پای در افتاد عامر الاعور را که مردی از بنی عجل بود پیش خواست و نامه نوشته بدو داد کفت بعد از مرک من نزد پسر بزرکتر من نافع شو و او را از مرک من آکهی ده اکر از خبر مرک من در جزع رفت و آغاز ناله کرد از و بکذر و نزد دیکری از فرزندان من شو و این خبر بکوی تا هر کس از ایشان که از خبر مرک من ناله بر نیاورد و آغاز زاری نکند در خور این نامه است پس نامه را بدو رسان و وقصّه ما بکوی پس بعد از مرک حجر عامر آن نامه را بر داشته بنزدیک نافع تاخت که پسر بزرکتر و ولیعهد پدر بود چون نخستین خبر مرک پدر بدو داد نافع ناله بر کشید و در خاک نشست و خاک بر سر همی پراکند لاجرم عامر او را بکذاشت و بکذشت و بنزدیک هر یک از فرزندان او برفت و بکفت کار بدینکونه کردند پس قصد خدمت امرء القیس کرد و بسرعت صبا و سحاب سهل و صعب زمین را در نوردیده بارض یمن آمد و در دمون بخدمت امرء القیس پیوست و آنکاه در رسید که امرء القیس جامی چند از خمر در کشیده با ندیم

خویش نرد میباخت عامر برسید و کفت هان چه نشسته که جماعت بنی اسد پدرت را مقتول ساختند امرء القیس هیچ سخن در جواب او نکفت و با حریف خویش نرد باخت تا آن بازی بپایان برد از بهر آنکه حریف خویش را خسته خاطر نکند و بازی او را ناتمام نکذارد پس سر برداشت و روی با عامر کرد و کفت هان بازکوی تا از حجر چه پیام داری عامر پیش شده نامه پدر را بدو سپرد که حجر خونخواهی خود را از فرزندان طلب نموده بود امرء القیس چون آن نامه را برخواند کفت اَلْیَوْمَ خَمْرٌ وَغَداً اَمْرٌ امروز کار بباده و چنک می کنیم و فردا آماده جنک میشویم پس هفت روز همه بخمر و خمار و لعب و قمار کذاشت و چون روز هفتم رسید کفت اَتَانِی وَاَصْحَابِی عَلَی رَأْسِ صَلْبَعٍ حَدِیثٌ اَطَارَ النَّوْمَ عَنِّی فَاَنْعَمَا فَقُلْتُ لِعِجْلِیٍّ بَعِیدٍ مَآبُهُ تَبَیَّنْ وَبَیِّنْ لِی الْحَدِیثَ الْمُجَمْجَمَا فَقَالَ اَبَیْتَ اللَّعْنَ عَمْرٌو وَکَاهِلٌ اَبَاحُوا حِمَی حُجْرٍ فَاَصْبَحَ مُسْلَمَا آنکاه امرء القیس سوکند یاد کرد که از آن پس شراب ننوشد و استعمال عطر نکند و با زنان نزدیکی نفرماید و غسل از جنابت جایز نشمارد تا خون پدر را باز نجوید و در اعداد لشکر مشغول شد و چون شب پیش آمد سحابی از فراز کوه نکریست که برقی از آن حادث شد پس این شعرها بکفت اَرِقْتُ لِبَرْقٍ بِلَیْلٍ اَهَلَّ یُضِیءُ سَنَاهُ بِاَعْلَی الْجَبَلْ اَتَانِی حَدِیثٌ فَکَذَّبْتُهُ بِاَمْرٍ تَزَعْزَعُ مِنْهُ الْقُلَلْ بِقَتْلِ بَنِی اَسَدٍ رَبَّهُمْ اَلَا کُلُّ شَیْءٍ سِوَاهُ جَلَلْ فَاَیْنَ رَبِیعَةُ عَنْ رَبِّهَا وَاَیْنَ تَمِیمٌ وَاَیْنَ الْخَوَلْ اَلَا یَحْضُرُونَ لَدَی بَابِهِ کَمَا یَحْضُرُونَ اِذَا مَا اَکَلْ بالجمله روز دیکر از بکر و تغلب و دیکر قبایل لشکری ساز کرده بشتاب شهاب و سرعت سحاب طی مسافت فرمود و نزدیک باراضی بنی اسد کمینکاه ساخت و چند تن جاسوس بمیان قبایل بنی اسد فرستاد تا جا و مکان ایشان را دانسته خبر باز آرند چون جاسوسان او بمیان بنی اسد آمدند علباء بن الحارث ایشان را بدید و با قوم خود کفت ای جماعت کمان مکنید که این مردم در میان شما مسافرانند بلکه ایشان جاسوسان امرء القیس اند هم اکنون چون ایشان از ما بکذشتند باید همکان را بکذاشت و بکذشت و از پس ما چون امرء القیس در رسد زحمت ما عاید قبیلهٔ بنی کنانه خواهد شد که در جنب ما جای دارند همانا اسد و کنانه پسرهای خزیمه بودند و این دو قبیله بنی اعمامند که نزدیک باهم وطن داشتند بالجمله در سر شب بنی اسد بیخبر از بنی کنانه کوچ دادند و چون یک نیمه از شب بکذشت امرء القیس با صولت نهنک و سورت پلنک رجال خویش را برداشته بتاخت ناکاه بقبیلهٔ بنی کنانه رسید و ایشان را بنی اسد دانست و تیغ در ایشان نهاد و فریاد برداشت که یَا لَثَارَاتِ الْمَلِکِ الْهُمَامِ از میان مردم بنی کنانه عجوزه خود را با امرء القیس رسانید و کفت اَبَیْتَ اللَّعْنَ خون حجر بر ذمت ما نیست چه ما مردم بنی کنانه ایم و بنی اسد شب دوش کوچ دادند امرء القیس چون این بشنید دست از کشتن ایشان باز داشت و هم در آنشب عنان باز نکشید و همچنان از دنبال بنی اسد پست و بلند زمین را در نوردیده صبحکاه بدیشان رسید و تیغ در ایشان نهاد از بامداد تا شامکاه همی رزم داد و همی مردم مرکب بخاک افکند چون روز بکران رسید و شب حاجز کشت هر دو کروه دست از جنک کشیده داشتند و بجای خویش آرام کرفتند نیمه شب هر کس از بنی اسد از میدان جنک جان بسلامت برده بود آهنک فرار کرد و از آنجا کوچ داده بطرفی در کریختند صبحکاه چون این بدانست تصمیم عزم داد که از دنبال ایشان بتازد قبایل بکر و تغلب نزد او آمدند و کفتند ستیزه را حدیست و کینه خواهی را

مقداری چه واجب است که چندین بر قلع و قمع عرب باید کوشید اگر غرض خون حجر بود چندین هزار تن بجای
یک نفس عرضهٔ هلاک و دمار گشت صواب آنست که اکنون نایرهٔ خشم را با آب عفو فرو نشانی و این جمع قلیل را
که از زخم تیغ جان بدر برده معفو داری امرء القیس در جواب گفت که قسم با خدای یگانه که من هیچ از آنچه با بنی کاهل و
بنی اسد خواسته‌ام نکرده‌ام ناچار از قفای ایشان خواهم تاخت بکر و تغلب چون چنان دیدند همگروه شده
بروی بشوریدند و گفتند چه مردی شوم بوده که بزندگانی یکتن رضا نمیدهی و ما درین معنی هرگز با تو اتفاق
نخواهیم جست این بگفتند و او را بجای گذاشته گروه گروه از نزد او بدر شدند و راه خویش پیش گرفتند
جز معدودی با امرء القیس کس بجای نماند در اینوقت او بترسید که مبادا بنی اسد از حال او آگهی یابند و
از دنبال او شتابند ناچار از آنجا فرار کرده راه یمن پیش گرفت و بمیان قبیلهٔ ازدشنوه آمد و از ایشان
مدد طلبید تا دیگرباره بر بنی اسد رزم دهد ایشان گفتند ما با بنی اسد برادران و همسایگانیم چگونه
توانیم ترا مدد داد و هرگز اینکار نخواهیم کرد امرء القیس مراد خویش حاصل نیافت از آنجا نیز
بیرون شده بنزد قرمل بن الحمیم آمد که حکمران بعضی قبایل حمیر بود و از او اعانت جست و او مدتی دراز
امرء القیس را بمسامحه و مماطله دفع داد تا بدانست که از و نیز مراد حاصل نشود پس از نزد او بیرون شده جمعی از پراکندگان
عرب را فراهم کرده گروهی را با جاره همی گرفت و از آن جماعت لشکری کرده آهنگ بنی اسد کرد و نخست به بتخانه
آمد و در آنجا صنمی بزرگ بود که آنرا ذو الخلصه مینامیدند و این آن صنم است که در زمان اسلام جریر بن عبدالله
البجلی هدم کرد بالجمله امرء القیس نزد ذو الخلصه آمد و خواست بداند که سرانجام کار او با بنی اسد چگونه خواهد شد پس
قرعه برگرفت و از بهر جنگ بنی اسد قصد کرده بیفکند از قضا در صورت قرعه نهی برآمد امرء القیس بدین قناعت
نکرد و دیگرباره قرعه بزد هم در این کرت نهی آمد چون امرء القیس این بدید در خشم شد و آلات قرعه را در هم شکست
و شکسته‌ها را فراهم کرده سخت بر روی ذو الخلصه زد و گفت اگر پدر ترا کشته بودند مرا نهی نمیکردی این بگفت و روی
برتافت و لشکر خود را برداشته سخت بشتافت و دیگرباره بر سر بنی اسد تاخت و جنگ در انداخت و از آن
گروه جمعی کثیر بکشت و برخی را اسیر کرده اموال و اثقال ایشان را برگرفت چنان شد که قلیل کس از آن جماعت جان
بسلامت برد پس امرء القیس شادخاطر مراجعت کرد و در این هنگام سخت قوی حال گشت و مردم عرب از هر جانب
در طلب خدمت او شدند و گروهی عظیم بر سر او انجمن گشت و او را هوای سلطنت حیره بر سر افتاد و پس با سپاهی
گران بر سر حیره آمد ابو یعفر که در اینوقت سلطنت حیره داشت لشکری برآورد و باستقبال جنگ و مقاتلهٔ امرء
القیس بیرون شد و با او مصاف داده در اول حمله شکسته شد و امرء القیس او را مقهور ساخته بحیره تاخت و آن
مملکت را تحت حکومت آورده بر تخت سلطنت جای کرد آنگاه هدیه در خور حضرت ملک الملوک ساز داده با چند تن از
رسول کارآگاه بدرگاه قباد که در اینوقت شاهنشاه ایران بود فرستاده و معروض داشت که اولاد کنده و
سلاطین حیره هردو در خدمت ملک الملوک ایران زینده کان فرمانبردارند و اگر در میان این دو طبقه کار بر
معادات و مبارات رود زیانی بسلطنت ایران نخواهد داشت اینک من بر مملکت حیره غلبه کرده‌ام اگر فرمان
رسید بمانم و اگر نه بار بربندم رسولان امرء القیس بحضرت قباد آمدند و پیشکش او را بگذرانیدند و خاطر قباد را

با او صافی داشتند و منشور سلطنت او را در حیره از پادشاه ایران بستدند و باز آمدند لاجرم ملک بر امرء القیس
استوار شد مدت هفده سال در حیره بکمال استقلال سلطنت کرد آنگاه منذر بن ماء السماء که شرح حالش در جای
خود مذکور خواهد شد چون وارث سلطنت حیره بود بخصومت امرء القیس میان بربست و قبایل ایاد و تنوخ را
بروی بشورانید و کار حیره را چنان آشفته کرد که امرء القیس در آنجا زیستن نتوانست لاجرم از حیره فرار کرده
بمیان حمیر گریخت و این در سال آخر سلطنت قباد بود و قباد را اگر دار منذر پسندیده نیفتاد و هم چنان چون او را
بدین مزدک دعوت کرد اجابت ننمود قباد حکم بر عزل و غلت او فرمود و تفصیل این جمله در جای خود گفته خواهد
شد مع القصه بعد از جلوس انوشیروان عادل که دیگرباره کار منذر بر رونق شد سلطنت حیره یافت یکباره
دل بر قلع و قمع اولاد کنده نهاد و بعرض نوشیروان رسانید که باید امرء القیس را از میان حمیر دستگیر کرده
نابود ساخت و نوشیروان گروهی از مردم اساوره را بنزدیک منذر فرستاد و منذر آن جماعت را با لشکر حیره
برداشته و بر سر حمیر بتاخت و آن قبایل را انهزمیت کرده متفرق ساخت از میانه امرء القیس مال و اهل خویش را برداشته
و فرار کرده بنزدیک الحارث بن شهاب آمد که نسب با بنی یربوع بن حنظله داشت روزی چند بر نگذشت که
خبر بدو بردند که لشکر منذر زود باشد که ترا دریابد لاجرم از آنجا فرار کرده بارض طی آمد و دامادش یزید بن
معویة بن الحارث نیز با او بود و هند دختر امرء القیس از وی بار داشت در آنجا یزید هند را طلاق گفت و نمیدانست
که حامل است پس هند الغیاب را شوهر گرفت و سعد را در سرای او آورد و از اینجاست که نسب سعد بن یزید با الغیاب
ملحق شد بالجمله امرء القیس از آنجا بخانهٔ ابو حنبل طائی گریخت و ابو حنبل را دو زن بود یکی از قبیلهٔ جدیله و
آن دیگر از ثعلبیه زن جدیله با شوهر خود گفت این رزقی است که خدای رسانیده بگیر امرء القیس و اموال او را
بخور و با قوم بخوران که نه جارستی و نه ترا بر ذمت او چیزیست زن ثعلبیه گفت ای شوهر مکن اینکار ناستوده را
که او ترا بزرگ داشته است و بصیت حشمت و حرمت تو بسوی تو آمده است ابو حنبل امرء القیس را گرامی داشت
و او را حفظ و حراست کرده بسلامت رها کرد و از اینجاست که اَوْفیٰ مِنْ اَبی حَنْبَل در میان عرب مثل گشت مع
القصه امرء القیس از نزد ابو حنبل بسرای رحیل آمد که یکی از مردم بنی جدیله است و او را المعلی لقب بود و شعری چند
در مدح او بگفت که این بیت از آنست فَمَا مَلِکُ العِرَاقِ عَلَی المُعَلَّی بِمُقْتَدِرٍ وَمَا مَلِکُ الشَّام و روزی چند
نزد او بماند و در آنجا شتران فراهم کرد و گروهی از بنی آکل المرار بدو پیوستند در اینوقت مردم بنی جدیله بیم کردند
که مبادا از منذر با لشکر ایران که در طلب امرء القیس اند بدیشان بلائی نازل شود پس نزدیک او آمدند و گفتند تو
خود دانی که ما را آن نیرو نیست که با سپاه ایران یا منذر مصاف جوئیم و تو نیز روا مدار که جمعی از بهر تو عرضهٔ هلاک و دمار
شوند صواب آنست که از اینجا کوچ دهی و ما را بسلامت بگذاری امرء القیس از آنجا بار بربست و روزی چند در بعضی از اراضی
طی بماند و از آنجا بنزدیک عامر بن جریر آمد و او مردی زشتکردار و ناستوده هنجار بود لاجرم بمال و اهل امرء القیس طمع
بست و مواصلت هند دختر او را همی جست امرء القیس چون این اندیشه او را باز دانست نیمشبی فرصت بدست کرده
از نزد او بگریخت و بخانهٔ حارثة بن مرة آمد که مردی از بنی ثعلب بود عامر بن جریر چون این بدانست لشکری ساز داده
از دنبال او بتاخت و با بنی ثعلب حربی بزرگ کرد و جمعی کثیر مقتول گشت ناچار امرء القیس از آنجا نیز بدر شد و بمیان

بنی فزاره آمد و از عمرو بن جابر بن مازن پناه جست و با امرء القیس گفت که من نیک دریغ دارم که تو در میان قوم خویش ضایع شوی و اکنون ترا بخیر دلالت کنم همانا در میان اهل بادیه پناهی بدست نشود که ترا از لشکر نوشیروان حراست فرماید صواب آنست که بحصنی حصین و قلعهٔ رصین پناه جوئی که نه قیصر بدانجا عبور کند و نه منذر بدانجا تواند شد و آن نیست مگر قلعهٔ السموأل بن عادیای یهودی و ربیع بن ضبع الفزاری را که شرح حالش در قصهٔ معمرین گفته شد ملازم رکاب او ساخت و امرء القیس را بقلعهٔ السموأل آورد و او مقدم ویرا گرامی داشت و با امرء القیس پنج زره بود که از پدران بمیراث همی داشت و او را عار می آمد که این درعها از وی مفقود شود و این درعها را هر یک نامی بود اول درع فضفاضه دویم صافیه سیم محصنه چهارم خریق پنجم ام الذیول و او چون قلعهٔ السموأل را محکم یافت این درعها را نزد او ودیعت نهاد و از وی بخواست تا او را نزدیک الحارث بن ابوشمر غسانی که آنهنگام ملک شام بود چنانکه مذکور خواهد شد فرستد تا بدستیاری او خود را بدرگاه قیصر رساند و از نهیب ملک الملوک ایران محفوظ ماند السموأل مسئول او را باجابت مقرون داشت و نامه بالحارث کرد و او را بسوی شام گسیل نمود پس امرء القیس یزید بن الحارث بن معویة بن عمرو را با اموال و اثقال و درعهای خود نزد السموأل گذاشت و بجانب شام کوچ داد و الحارث مقدم او را گرامی داشت و پس از روزی چند او را روانه قسطنطنیه فرمود و امرء القیس از آنجا بدرگاه یوطاباس آمد که در نوبت قیصر مشرق داشت چنانکه شرح حالش مذکور خواهد شد و یوطاباس حشمت او را نگاه داشت و از رسیدن او نیک شاد گشت اما از آنسوی چون این خبر به بنی اسد رسید الطماح که برادرش بدست امرء القیس کشته شده بود میان بست تا کین برادر از وی باز جوید و از اراضی بنی اسد سفر کرده بقسطنطنیه آمد و هنوز فرصت نجست تا وقتی بدست کرده کار خویش بکام کند مدتی دراز بر نیامد که قیصر بدان اندیشه رفت که بدست امرء القیس فتح عراق و حیره فرماید پس او را طلب داشت و گفت ترا سالها فرمانگذاری عراق بوده اینک لشکری ملازم رکاب تو سازم تا آن مملکت را بدست کنی و بر سریر خویش تکیه زنی و لشکری درخور جنگ فراهم کرده بدو سپرد و او را بسوی عراق گسیل ساخت چون امرء القیس یکدو منزل از نزد قیصر دور شد الطماح بحضرت یوطاباس آمد و گفت مگر خوی امرء القیس بر قیصر معلوم نیست که او مردی بداندیش و بدسگال و بدافعال است و او نعمت هیچکس را قیمت نداند و شکر احسان هیچکس نگذارد بلکه اگر او را تحسین کنی نفرین فرستد و اگر نوش دهی نیش زند اکنون که قیصر او را چندین گرامی داشت و مال و لشکر بداد چون از دار الملک بدر شد با مردم همی گفت من با دختر قیصر آشنائی کرده ام و با او هم بستر شده ام و این سخن را شعرها کرده و در میان عرب پراکنده و از این گونه چندان سخن کرد و برهان باز نمود که در خاطر قیصر جای کرد و خشم او بجنبید و قصد قتل او کرد اما چنان صواب شمرد که این راز را پوشیده دارد و کار بسهل کند پس جامه را که با سم نقیع آغار کرده داشت بدست یکی از ملازمان درگاه داده او را از دنبال امرء القیس بتاخت و بدو نوشت که این جامه تن پوش خاص ماست اینک از بهر تو فرستادم تا بخیر و برکت بپوشی و در میان لشکریان بزرگوار باشی چون این تشریف با امرء القیس رسید نیک شاد شد و آن جامه زهرآلود را در پوشید زمانی بسیار بر نیامد که سم در بدن او اثر کرده پوست از تنش باز شد و از اینجاست که او ذو القروح لقب یافت بالجمله او را بانقره آوردند و در آنجا چون نزدیک بهلاکت رسید این سخنان بگفت و بمرد رُبَّ طعنةٍ مُثعنجرة و خطبةٍ مُسحنفرة و قصیدةٍ مُحبّرة تبقی غداً بانقرة و جسد او را در دامن کوهی که عسیب نام داشت دفن کردند چون خبر او پراکنده شد و الحارث ملک شام بدانست

که اموال و درعهای او بودیعت نزد السموأل است کس بدو فرستاد که من سزاوارترم که اموال امرء القیس را برگیرم لاجرم درعهای او را نزدیک من فرست السموأل در جواب گفت که من هرگز در امانت او خیانت نخواهم کرد و اموال او را جز از بهر اولاد او نخواهم داشت الحارث خشم کرده جمعی از ابطال رجال خویش را برداشته ناگاه بر سر السموأل تاختن برد و السموأل چون این بدانست بقلعهٔ خویشتن گریخت و دروازه آنرا محکم کرد و یک پسر او بدست الحارث اسیر گشت الحارث فرزند او را بپای باره قلعه آورد و السموأل را طلب داشت تا بر لب دیوار آمد پس بدو گفت درعها را بسوی من فرست و اگر نه اینک فرزندت را سر از تن او برگیرم السموأل مهلت بخواست و بمیان قوم خویش رفته شوری افکند تا در این کار چه اندیشد بزرگان قوم با او گفتند که فرزند خود را از بهر درعی چند ضایع مکن آنها را بدو فرست و فرزند خویش را باز آر السموأل گفت من هرگز اینکار نخواهم کرد و بر لب دیوار آمده الحارث را ندا درداد و گفت هرچه با فرزند من روا داری رضا دهم و در امانت کس خیانت نکنم پس ملک شام در پیش چشم او خون فرزندش بریخت و بسوی شام باز شد و بعد از وی السموأل آن درعها را با اموال نزد اولاد امرء القیس فرستاد و شعری چند بگفت که این بیت از آنجمله است بیت وَفَیتُ بادرُعِ الکِندیِّ اِنّی اِذا ما خانَ اَقوامٌ وَفَیتُ و از اینجاست که در میان عرب اَوفی من السموأل مثل گشته است

جلوس شوخندی در مملکت چین ششهزار و یکصد و یازده سال بعد از هبوط آدم بود

۶۱۱۱ ملوک چین

شوخندی پسر ساو مندیست که شرح حالش مرقوم افتاد و او بعد از پدر بر سریر سلطنت جای کرد و بدرجهٔ خاقانی ارتقا فرمود مردم چین اوامر و نواهی او را گردن نهادند و او را بالسلطنت درود و تحیت فرستادند پس شوخندی کار مملکت استوار شد و امور لشکر و کشور را بنظام کرد و کار بکام آورد و امدت نیافت چون دو سال از پادشاهی او بنهایت شد از جهان رخت بسرای دیگر برد

جلوس الحارث در مملکت شام ششهزار و صد و دوازده سال بعد از هبوط آدم بود

ملوک شام

الحارث پسر جبلة بن الحارث است که شرح حالش مرقوم شد و کنیت او ابوشمر است بالجمله وی بعد از پدر سلطنت شام یافت و روی عقیدت بحضرت ملک الملوک ایران قباد داشت و خراج مملکت بدو میفرستاد و او در زمان نوشیروان عادل از بهر اموال امرء القیس لشکر بر سر السموأل بن عادیا برد و پسر او را مقتول ساخت و چون این حدیث در ذیل قصهٔ امرء القیس مرقوم افتاد دیگر در اینجا بتکرار نپرداخت مع القصه چون الحارث بیست و یکسال و پنج ماه سلطنت شام کرد از جهان بگذشت و جای بفرزند گذاشت

جلوس سمندی در مملکت چین ششهزار و یکصد و سیزده سال بعد از هبوط آدم بود

۶۱۱۳

سمندی بعد از آنکه شوخندی از جهان رخت بدر برد پادشاهی چین یافت و بزرگان مملکت و اعیان حضرت را بدرگاه خویش مجتمع ساخته هر یکرا باندازهٔ خویش مورد الطاف و اشفاق ساخت و بعطایا و عواطف ملوکانه بنواخت و عمال و حکام بلاد و امصار ممالک محروسه را بر سر عمل نصب کرد و هر یکرا منشوری جداگانه بفرستاد و چون دو سال از مدت سلطنت او بگذشت جای بپرداخت

جلوس هوفندی در مملکت چین ششهزار و یکصد و پانزده سال بعد از هبوط آدم بود

۶۱۱۵

بعد از آنکه سمندی بدرود جهان گفت و او را فرزندی بکمال نبود بزرگان مملکت چین در دار الملک بکین انجمن کرده

قرعه سلطنت بنام خوفندی زدند که هم نسب از ملوک چین داشت و او را بر تخت ملکی جای داده بالقاب خاقانی و
جهانبانی بستودند وی نیز اندک روزگار بود چون دو سال از مدت ملکش سپری شد روزگارش بنهایت رسید و در تخت برای دیگر کشید

٦١١٥ جلوس یوطاباس در مملکت روم شش هزار و یکصد و پانزده سال بعد از هبوط آدم بود

یوطاباس که هم او را جوستین گویند در قریه کوچکی که نزدیک قسطنطنیه بود متولد شد و پدر او مردی مجهول النسب و مسکین بود
که بزحمت و صعوبت تمام تحصیل رزق و روزی میکرد اما جوستین چون بحد رشد و تمیز رسید پسری خوب لقا و تمام بالا
بود و جثه بس قوی و قوتی بکمال داشت لاجرم بکلبه حقیر پدر و نان پاره او قناعت نفرمود و روزی برخاسته مقداری نان
پاره در انبان خویش نهاد و بدستی چوبی ضخم برگرفته راه شهر قسطنطنیه پیش گرفت و نزد سرهنگان سپاه رفته خواستار
شد که او را در رسته لشکریان بازدارند و ایشان او را در روز عرض سپاه در حضرت لئون اول گذرانیدند از هیکل ضخم
و جسد سطبر او لئون را خوش آمد و او را در زمره فوج خاصه جای داد و او روز تا روز بقوت و جلادت نامور گشت و در
اول دولت انستاس از وگناهی بزرگ با دید آمد ژان قوزی که حکومت فوج داشت او را گرفته محبوس فرمود تا روز
دیگر روزگارش را بکیفر گناه تباه سازد از قضا ژان قوزی آنشب را در خواب دید که مردی خوبروی بر او ظاهر
ظاهر گشت و گفت جوستین را مکش که از بهر کاریست لاجرم صبحگاه او را از محبس برآورد و بنواخت و بر عمل باز
داشت و او همه روزه کارش بالا گرفت تا در حضرت انستاس وزیر و سپهسالار گشت و آنگاه که انستاس از جهان
برفت از وی سه پسر باز ماند اول پونپی نام داشت و آن دیگر پروبوس و سیم را هیپاط همی نامیدند و چون ایشان خوی
پسندیده و کرداری ستوده نداشتند لشکری و رعیت بسلطنت ایشان رضا ندادند ارمن که ایشیک آقاسی
انستاس بود خواست تا خود زمام ملک بدست کند و چون خصی بود قیصری نتوانست کرد لاجرم بدان اندیشه رفت
که مردم را از بهر سلطنت تیوغریت بخواند که او را دوستی شفیق بود پس زری فراوان و مالی فره بخدمت جوستین
آورد و گفت این زر و مال را بر لشکر پراکنده کن و ایشان را بسلطنت تیوغریت دعوت فرمای جوستین آن مال را بر
گرفت و بنام خود بر لشکر بخش کرد و ایشان را بپادشاهی خویش دعوت کرد لاجرم صنادید سپاه فراهم شده جوستین را
بر سریر قیصری جای دادند و از دی حمایل امپراطوری بیاویختند و در این وقت جوستین شصت و هشت ساله بود و
خواندن و نوشتن نمیدانست اما دانشی بسزا و حصافتی بکمال داشت و کار همه بعدل و نصفت میکرد و او را زن
قبایل یوروپ نی در سرای بود که لوپسین نام داشت و از جمله سرایا بود آنگاه که بسلطنت رسید او را فلاویا اوفمیا نام کرد
بالجمله چون سلطنت بر جوستین استوار شد نفرمود از خراج رعیت کاستند و حمل دیوان را تخفیف کردند و بدعتهای
زشت را از میان مملکت برانداختند و مردم را بگفتار نرم و شیرین سخنی فریفته خویش کرد و جماعت کتلیک را
رعایت تمام فرمود و خاطر پاپ را با خلیفه قسطنطنیه صافی داشت و جماعت اریان را از کلیساهای خود اخراج
کرد از نیروی تا در یک که ملت اریان داشت و پادشاه گت مشرق بود چنانکه مذکور افتاده با کتلیک دل
بد کرد و چندانکه توانست آنجماعت را زحمت رسانید بالجمله در روزگار جوستین ملک الملوک ایران
قباد را سلطنت قوی بود و مملکت ارمن و جماعت لگزی در تحت فرمان قباد بودند و از حیره و کنار فرات
سرحدداران ایران همه روزه در حدود روم نهب و غارت میبردند و جنگ در میان طرفین پیوسته بود از این

روی آن هنگام که امرء القیس فرار کرده بنزدیک جوستین آمد قدم او را مبارک شمرده و او را لشکر داد تا جنگ ایران
کند چنانکه در ذیل قصه امرء القیس مرقوم شد بالجمله جوستین را پسر برادری بود که جوستی نین نام داشت و او را در حیات
خویش ولیعهد و شریک دولت خود فرمود و چندانکه زندگانی داشت او را تقویت همی فرمود تا زمانش فرا رسید
و بیست روز با اول مهر ماه مانده از جهان بگذشت مدت قیصری او نه سال بود

٦١١٧ جلوس خندی در مملکت چین شش هزار و یکصد و هفده سال بعد از هبوط آدم بود

بعد از آنکه خوفندی فرسوده دست اجل گشت و روزگار او سپری شد فرزند او که خندی نام داشت بحکم میراث صاحب
تخت و تاج گشت و برادر که خاقانی تنگی آمد خرد و بزرگ مملکت چین او را بسلطنت سلام دادند و رتق و فتق او را در مهمات ستوده
و ممدوح شمردند و او امر و نواهی او را مطیع و منقاد گشتند مدت سه سال خندی بدینگونه کار داشت و آنگاه وداع جهان گفت

٦١٢٠ جلوس ابرهة الاشرم در مملکت یمن شش هزار و یکصد و بیست سال بعد از هبوط آدم بود

بعضی از سیر ابرهة الاشرم و ذکر اینکه چگونه او اشرم لقب یافت از پیش گذشت و مرقوم شد که بعد از قتل ارباط بحکم
نجاشی ملک حبشه سلطنت یمن یافت اما چون پادشاهی یمن بر ابرهة الاشرم محکم گشت و نجاشی گناه او را معفو داشت
بدین شکرانه همی صدقه کرد و با مردم مسکین و درویش همی عطا داد و در شهر صنعا کنیسه بنام نجاشی برآورد و قلیس نام
کرد بدان رصانت و صیانت که هیچکس را مانند آن بنا معاینه نرفته بود لاجرم نام آن کلیسا در بلاد و امصار جهان
پراکنده گشت و ابرهه بسوی نجاشی نامه کرد که اینک در مدت چهار سال بنام تو بنیانی برآورده ام که هیچکس بناز آن
نکرده است و این بسی بهتر است از خانه مکه که مردم عرب بآنجا بزیارت شوند و از پای نخواهم نشست تا این
زیارتگاه را از مکه بدینخانه نیفکنم زیرا که بسی از مردم یمن همه ساله بحج مکه روند و این از بهر رعیت نجاشی زیانی باشد
چون این خبر بنجاشی رسید شاد شده حکم داد تا رعیت او جز در صنعا حج کردن نشوند و هیچ خانه را جز
قلیس حرم نخوانند و چون یوطاباس که قیصری مشرق داشت چنانکه مذکور شد این خبر بدانست مسرور گشت
و نجاشی را تحسین فرستاد که فرمانگذار یمن بفرمان تو کنیسه نیکو برآورده و دین عیسی را رونقی تازه بخشیده مع القصه
چون بعضی از قبایل عرب که در زمین تهامه و مکه روزگار بصعوبت میبردند از حضرت ابرهه پناه جستند و در یمن وطن داشتند
محمد بن خزاعی الذکوانی و برادرش قیس از آنجماعت بودند در اینوقت که ابرهه قلیس را بپایان برد محمد و قیس را طلب
داشت و بمیان عرب فرستاد تا مردم را بحج کردن قلیس دعوت کنند و نام کعبه را محو سازند ایشان چون باراضی
مکه و قبیله بنی کنانه آمدند و آغاز این دعوت کردند عروة بن عیاض که یکی از جماعت هذیل بود محمد را بگرفت و بکشت
و برادرش قیس بگریخت و این خبر با ابرهه رسانید پادشاه یمن در خشم شد و سوگند یاد کرد که این کینه از عرب باز
جوید و خانه مکه را بکیفر اینکار محو سازد و از این سوی نیز چون مردم عرب اندیشه او را باز دانستند هم در غضب شدند
و یکی از مردم نساءه بر آن سر شد که بصنعا شتافته در آنخانه فضیحتی کند و مردم را باز نماید که این کنیسه زیارتگاه مردم
نتواند بود و در اینجا چنان صواب نمود که مردم نساءه را بشناخته آریم و ایشان آن کسان بودند از عرب که
شهری از شهور حرام را حلال میکردند و بجای شهر حلالی احرام مینمودند چنانکه خدای از آن خبر داده اِنَّمَا النَّسِیءُ زِیَادَةٌ
فِی الْکُفْرِ یُضَلُّ بِهِ الَّذِینَ کَفَرُوا یُحِلُّونَهُ عَامًا وَیُحَرِّمُونَهُ عَامًا لِیُوَاطِئُوا عِدَّةَ مَا حَرَّمَ اللَّهُ و عرب را چهار ماه حرام بود اول رجب دویم

ذی القعده سیم ذی الحجه چهارم محرم ودر این شهور قتل وغارت ومانند این بسی کارها را حرام میشمردند وبعضی از
مردم عرب از بهر مفاخرت یکی از شهور حرام را حلال میکردند ویکی از ماههای حلال را حرام مینمودند واز قفای
آن درمی آوردند تا در عدد اربعه خللی بادید نشود واینکار آنهنگام میکردند که میخواستند از حج مکه مراجعت کنند
پس آنکس که آن حشمت داشت واین قصد میکرد درمیان مردم می ایستاد ومیگفت اَللّٰهُمَّ اِنّی قَدْ اَحْلَلْتُ اَحَدَ الصَّفَرَیْنِ
الصَّفَرَ الْاَوَّلَ وَنَسَأْتُ الْآخَرَ لِلْعامِ الْمُقْبِلِ از این روی این جماعت را نساءه مینامیدند واول کس از نساءه قلمس بود وهو
حذیفة بن عبد بن فقیم بن عدی بن عامر بن ثعلبة بن الحارث بن ملک بن کنانة بن خزیمه بود وبعد از و پسر او عباد بن حذیفه
وبعد از و فرزندش قلع بن عباد بود وبعد از و فرزندش امیة بن قلع بود وبعد از و فرزندش عوف بن امیه بود وبعد از و فرزندش
جنادة بن عوف بود که ابو ثمامه کنیت داشت وروزگار او بزمان اسلام پیوست واز اینجاست که عمیر بن قیس که نسب بنی فراس
ابن غنم بن مالک بن کنانه میرساند در مفاخرت گوید لَقَدْ عَلِمَتْ مَعَدٌّ اَنَّ قَوْمی کِرامُ النّاسِ اِنَّ لَهُمْ کِراما اَلَسْنَا النّاسِئینَ عَلی
مَعَدٍّ شُهُورَ الْحِلِّ نَجْعَلُها حَراما اکنون برسر داستان آئیم یکتن از جماعت نساءه که نسب او از بنی فقیم بن عدی بن عامر بن ثعلبة
ابن الحارث بن ملک بن کنانة بن خزیمة بن مدرکة بن الیاس بن مضر بود میان بربست وطی مسافت کرده بصنعا آمد
بنزد سدنه وحفظه قلیس شده وگفت مردم عرب نیکوئیهای این کلیسا شنیده اند ومرا فرستاده اند تا در آنجا شبی بروز آرم ومکانت
آنمکان را معلوم کنم وبر ایشان مکشوف سازم تا اگر شایسته است زیارتگاه خویش را از کعبه بدینجا کنند سدنه قلیس او را منخزا
از در صدق نهاده او را در کنیسه جای دادند واو چون نیمه از شب بگذشت برخاست واز پلیدی خود دیوار محراب کنیسه را
بیسندود وصبحگاه چون در کلیسا باز شد اول کس او بود که سر بدر کرد وباراضی خویش شتافت واز پس او خادمان
کلیسا فعل او را باز دانستند وبعرض ابرهه رسانیدند درین کرت خشم ابرهه فزونی گرفت واز بهر هدم
خانه کعبه یکجهت شده کس بحضرت نجاشی فرستاده استمداد کرد وفیلی که آنرا در جنگها مبارک شمرده محمود لقب داده
بودند طلب نمود وفیلهای دیگر نیز بخواست تا کعبه را در پای پیل پست کند ونجاشی او را با سب وفیل
ومرد ومال مدد کرد وابرهه تجهیز لشکر کرده شصت هزار تن مرد مبارز از دلیران حبشه انجمن کرده وچهار
هزار فیل بار برستوان رسته فرمود واز جای بجنبید وگفت سنگ وخاک مکه را بر پشت این فیلان حمل داده
بیمن آرم چون اینخبر پراکنده شد ومکشوف گشت که ابرهه قصد هدم خانه مکه دارد مردم عرب جنگ با او را جهاد دانستند
ونخستین کس ذونفر بود از قبیله حمیر که نسب بملکان یمن میبرد بالجمله ذونفر ده هزار تن از رجال عرب را گزیده کرده از
راه وبیراه بتاخت وناگاه در برابر ابرهه صف برکشید وجنگ در انداخت درمیانه رزمی دراز رفت که لشکر ذونفر شکسته
شد وخود اسیر گشت او را بدرگاه ابرهه آوردند وپادشاه یمن حکم داد تا سر از تن او برگیرند ذونفر از در عجز ومسکنت پیشانی بر
خاک نهاد وعرض کرد که ایملک مرا مکش که تواند بود بقای من ترا سودی کند ومن از بهر سپاه تو در این راه دلیلی باشم
ابرهه بر خون او ببخشید وحکم داد تا او را در مجلس بداشتند واز آنجا با لشکر خویش کوچ داده باراضی خثعم رسید وخثعم را دو
قبیله بزرگ بود که یکی را ناهس وآن دیگر را شهران مینامیدند وایشان در تحت فرمان نفیل بن حبیب الخثعمی بودند لاجرم نفیل از مردم خود
لشکری انبوه کرده از ایشان ده هزار سوار رزم آزموده اختیار کرد وبا ابرهه بجنگ درآمد واو نیز در اول حمله شکسته شد وهمچنان نفیل اسیر
شده او را بنزد ابرهه راندند وحکم شد تا او را مقتول سازند نفیل نیز پیشانی معذرت برخاک بنهاده گفت

الملک بعد

عبور از بیابان عرب بسی صعب باشد اگر مرا از کشتن آزاد کنی لشکر ترا از سهل وصعب بآسانی بگذرانم ابرهه بروی نیز
بخشایش آورد واو را از قتل رها ساخت وهمچنان طی مسالک ومعابر کرده باراضی طایف پیوست در آنجا مسعود
ابن معتب بن ملک بن کعب بن عمرو بن سعد بن عوف بن ثقیف وهو قسی بن النبیت بن منبه بن منصور بن یقدم بن افصی
ابن دعمی بن ایاد بن معد بن عدنان با قبایل خود بیرون شتافت وبدرگاه ابرهه آمده گفت اَیُّهَا الْمَلِکُ نَحْنُ عَبیدُکَ
سامِعُونَ لَکَ مُطیعُونَ ما بندگان تو ایم بر طریق خلاف تو نرویم وخانه مکه زیارتگاه ما نیست زیرا که زیارتگاه ما در طایف بتکده
لات است وهم از اینجا ابو رغال ثقفی را ملازم رکاب ابرهه ساختند تا بسوی مکه دلیلی باشد وابو رغال چون بمنزل المغمس رسید
هلاک شد وجسدش را در آنجا مدفون ساختند وتاکنون مردم عرب چون بمقبره او رسند سنگی در افکنند واینزمان کوهی عظیم
گشته بالجمله بعد از مرگ ابو رغال پادشاه یمن اسود بن مقصود را که یکی از سرهنگان حبشه بود طلب فرمود وحکم داد که با ابطال رجال
باراضی مکه تاختن هر مال ومواشی که از قریش ودیگر قبایل عرب مشاهدت کند بنهب وغارت اخذ فرماید وباز آید پس
اسود با لشکر خویش بارض مکه تاخت وگاو وگوسفند وشتر وهرچه جز این نیز یافت فراهم کرد وجمله را بحضرت
ابرهه آورد وهیچکس از عرب در طلب مال خویش با او هم آورد نگشت از بهر آنکه عبد المطلب فرموده بود که ما را
با ابرهه قدرت جنگ ونیروی ستیز نیست صواب آنست که سر بیفکنیم واز در مقاتله ومقابله بیرون نشویم بالجمله چون
اسود بنزدیک ابرهه آمد وآن اشیا که آورده بود باز نمود پادشاه یمن با او گفت که اندیشه مردم مکه را چگونه یافتی
آیا با ما طریق نبرد پویند یا راه مدارا سپرند اسود گفت مردم مکه را با تو حرب نخواهد افتاد وآنچه او را از عبد المطلب
مسموع افتاده بود مکشوف داشت ابرهه شاد گشت وحناطه حمیری را که ملازم حضرت بود بسوی مکه رسول کرد وگفت
بشتاب وبا عبد المطلب بگوی که اگر مردم مکه را با ما سر خصمی نباشد ما هرگز ایشان را زیانی نخواهیم کرد زیرا که ما قصد قتل ونهب
کس نکرده ایم بلکه از بهر خرابی وهدم خانه مکه آمده ایم این بگوی واو را نزدیک ما آور تا مورد الطاف واشفاق ملکی گردد حناطه
زمین خدمت بوسیده بمکه شتافت وپیام ابرهه را بنزد عبد المطلب بگذاشت واو را برداشته بلشکرگاه ابرهه آورد ونزد
ذونفر ونفیل جای داد تا آنشب را بپایان برده صبحگاه او را بحضرت ابرهه برد عبد المطلب خواست که قبل از دیدار ابرهه کسی را
بگمارد که شرافت او را در نزد ملک یمن روشن دارد با هیچکس در لشکرگاه او مألوف نبود پس روی با ذونفر کرد که او را از
دوستان قدیم بود وگفت ترا آن مکانت تواند بود که مرا اعانت کنی ذونفر عرض کرد که مردی اسیرم ودستگیرم نمیدانم
صبح کشته خواهم شد یا شامگاه عرضه دمار خواهم گشت از چون منی چه می آید جز اینکه سایس فیلان ورئیس فیلبانان
که انیس نام دارد با من اظهار مهر وصداقتی کند واو در حضرت ملک گاه گاه سخنی تواند گفت اگر فرمائی او را آگهی دهم تا
که در حق تو سخنی خیر گوید عبد المطلب فرمود این مراسم با شد پس ذونفر به انیس پیام کرد که اینمرد که از مکه بدینجا شده
سید همه عرب ومهتر ایشانست ودر همه این قبایل مانند او سخی نبود همانا با باد شمال مصافات دهد زیرا که هرگاه باد شمال
وزیدن کند او شتری ذبح فرماید واز گوشت او مردم را بخوراند واز آنچه در شکم اوست بر قلل جبل فرستد تا نخجیران
بخورند واستخوان او را شکسته بر زبر هم بنهند تا سگان را دهد وچون روز دیگر باد شمال بوزد همچنان کند از نیز وی او را
مطعم الناس والسباع لقب داده اند اگر توانی صورت حال او را با ابرهه مکشوف دار تا مقام او را بشناسد
وحشمت او را در خور عظمت او بنهد انیس این سخنان را بپذیرفت ودر وقتی لایق این جمله را با ابرهه

هرا

کفت و صبحگاه پادشاه یمن عبد المطلب را بدرگاه خویش طلب فرمود و مناسب مینمود که درمیان بزرگان حبشه عبد المطلب را در تخت خویش جای دهد و او را همبر خود نشاند و همچنان سزاوار ندانست که خود بر سریر نشیند و او را بر بساط نشاند پس از سریر فرود شد و بر بساط نشست تا چون عبد المطلب در آید او را نیز در بساط جای فرماید مع القصه عبد المطلب آن چند تن از فرزندان خویش را که همراه داشت با خود بدرگاه ابرهه شتافت چون چشم ابرهه بروی افتاد آثار عظمت و جلالت از جبهت او مطالعه کرد و مردی یافت که جلیل و اجمل از ودر جمله ناس دیدار نشود پس او را در پهلوی خویش جای داد و عظمت فراوان نهاد و با خود واجب کرد که اگر این مرد بزرگوار خلاصی مکه از من خواهد و مرا فرمان مراجعت دهد بی تکلف خواهم پذیرفت و روی با ترجمان خویش کرد و گفت با این سید بزرگ بگوی که من ما آثار رو دیدار تو شگفت مانده ام و تو را مردی بکمال دانسته ام ازین روی هرچه از من طلب کنی باجابت مقرون دارم عبد المطلب در جواب فرمود که آن هنگام که اسود مال و مواشی مردم مکه را بغارت میبرد دویست شتر نیز از من با خود داشته از تو نخواهم جز اینکه فرمان دهی تا شتران مرا استرد ساخته و من با وطن خویش مراجعت کنم ابرهه گفت تو مردی بزرگ و سیدی جلیلی مرا همی عجب آید که شفاعت این قبایل را بگذاشتی و آنخانه که قوام دین تو و پدران تو بود نادیده انگاشتی و سخن از شتر خویش کردی عبد المطلب گفت اَنَا رَبُّ الْاِبِلِ وَ اِنَّ لِلْبَیْتِ رَبّاً من خداوند این شترانم و اینخانه را نیز پروردگاریست تو بدان و او ابرهه این سخن را خوش ندانست و روی درهم کشید در اینوقت یعمر بن نفاثة بن عدی بن الدیل بن بکر بن عبد مناة بن کنانة که سید بنی بکر و هذیل بود و همراه عبد المطلب نزد ابرهه شتافته بود بر رسید و عرض کرد که اگر پادشاه یمن ازین عزیمت باز گردد ثلث اموال تهامه را در حضرت او برسم پیشکش پیش گذرانم ابرهه سخن او را وقعی ننهاد و حکم داد تا شتران عبد المطلب را بازدادند و او را حضرت انصراف فرمود عبد المطلب شتران خود را برداشته بمکه باز آمد و قریش را فرمود تا اموال و اثقال خود را برداشته بشعاب جبال شامخه گریختند و خود بباب کعبه آمده دست فرا برد و حلقه در را بگرفت و گفت لَاهُمَّ اِنَّ الْعَبْدَ یَمْنَعُ رَحْلَهُ فَامْنَعْ حِلَالَکْ لَا یَغْلِبَنَّ صَلِیبُهُمْ وَ مِحَالُهُمْ عَدْواً مِحَالَکْ این بگفت و حلقه در را رها کرده باتفاق قریش بشعب کوه در گریخت و با فرزندان خود در کوه حرا منزل گزید مردی دانا دکار آگاه که ابو مسعود نام داشت و نسب به ثقیف میرسانید هر سال زمستان از طایف بمکه می آمد و در خانه عبد المطلب فرود میشد و با او همی بود تا بهار پیش آید در اینوقت با عبد المطلب گفت که خداوند خانه خویش را که بدست ابراهیم خلیل علیه السلام بنیان کرده پایمال دشمن نخواهد ساخت بیا تا من و تو بر سر کوه ابو قبیس رویم و بدین لشکرگاه نظاره کنیم و بینیم تا خدای چه پیش آرد پس باتفاق بر فراز کوه ابو قبیس شدند و از بهر نظاره ساکن گشتند اما از آنسوی چون شب بپایان آمد ابرهه بفرمود تا لشکر بر نشست و فیلها را براه در انداختند و فیل محمود را از همه پیش براندند در اینوقت نفیل بن حبیب از میان سپاه خود را بفیل محمود رسانید و گوش او را بگرفت و گفت ابرک محمود او ارجع راشداً من حیث جئت فانک فی بلد الله الحرام و گوش او را رها کرد و آن فیل چون بحد حرم رسید دیگر گام پیش نگذاشت و بروی درافتاد و هرچند فیلبانان بر سر و روی او تبرزین کوفتند مفید نگشت و هرگاه روی او را بسوی شام و یمن و مشرق میکردند چون برق و باد میشتافت و چون عنانش را بسوی مکه برمیتافتند همچنان بروی درمیرفت لشکریان کرد او فراهم شدند و از آنکار همی پند برمیدند در اینوقت پروردگار جلیل مرغان ابابیل را ابر فرستاد که هر یک گلمهره از سفال در منقار داشتند و دو گلمهره دیگر در دو چنگال حمل مینمودند و این گلمهرها از نخودی کوچکتر و از عدسی بزرگتر بود که آن مرغان از لب

لاهم مخفف اللهم باشد
محل بمعنی مکر باشد
محاله بمعنی مماکره است
صلیب چلیپای ترسایان باشد

دریا برگرفته‌اند چون بر فراز لشکر ابرهه آمدند آن گلپارها را از چنگ و منقار فرو هشتند چنانکه هر یک از آن گلپارها بر مرد و مرکب و فیلی باز خورد و بر سر و بر هر جانور فرود آمد از آنسوی گذر کرد و لشکرگاه ابرهه از هر گونه جانور بود عرضه هلاک ساخت از میانه فیل محمود زنده بماند ذونفر و نفیل که محبوس بودند جان خویش بسلامت برده بکوهستان تهامه گریختند این شعرها از نفیل است آنگاه که بلای خدا را مشاهده کرد و گفت اَیْنَ الْمَفَرُّ وَ الْاِلٰهُ الطَّالِبُ وَ الْاَشْرَمُ الْمَغْلُوبُ لَیْسَ الْغَالِبُ و هم از وست که اضطراب مردم حبش را با هلاکهم باز نماید اَلَا حُیِّیتِ عَنَّا یَا رُدَیْنَا نَعِمْنَاکُمْ مَعَ الْاِصْبَاحِ عَیْنَا رُدَیْنَةُ لَوْ رَاَیْتِ وَ لَا تَرَیْهِ لَدٰی جَنْبِ الْمُحَصَّبِ مَا رَاَیْنَا اِذاً لَعَذَرْتِنِی وَ حَمِدْتِ اَمْرِی وَ لَمْ تَاْسَیْ عَلٰی مَا فَاتَ بَیْنَا حَمِدْتُ اللّٰهَ اِذْ اَبْصَرْتُ طَیْراً وَ خِفْتُ حِجَارَةً تُلْقٰی عَلَیْنَا وَ کُلُّ الْقَوْمِ یَسْاَلُ عَنْ نُفَیْلٍ کَاَنَّ عَلَیَّ لِلْحُبْشَانِ دَیْنَا بالجمله نفیل و ذونفر رستند و ابرهه نیز از میان آن لشکر گریخته بیرون شد و راه حبش پیش گرفت و در راه او را علت جذام گرفت و همی انگشتانش بند از بند بازشد و ریخت و بدینحال خود را بحضرت نجاشی رسانید و قصه خویش همی گفتن گرفت ناگاه مرغی از ابابیل بر فراز سر خویش دید پس روی بنجاشی کرد و گفت این مرغ بدان پرندگان ماند که لشکر ما را تباه ساخت این سخن هنوز در دهان ابرهه بود که آن مرغ گلمهره بر سر او فرو فرستاد و در زمانش نابود ساخت خدای باری اشارت بدین قصه کند و فرماید بسم الله الرحمن الرحیم اَلَمْ تَرَ کَیْفَ فَعَلَ رَبُّکَ بِاَصْحَابِ الْفِیلِ اَلَمْ یَجْعَلْ کَیْدَهُمْ فِی تَضْلِیلٍ وَ اَرْسَلَ عَلَیْهِمْ طَیْراً اَبَابِیلَ تَرْمِیهِمْ بِحِجَارَةٍ مِنْ سِجِّیلٍ فَجَعَلَهُمْ کَعَصْفٍ مَاْکُولٍ همانا بعضی از مردم یوروپ و گروهی دیگر از قبایل را عقیده آنست که اینجهان را مدار بر طبع خویش بوده هیچکس را آن قدرت نیست که طبیعت جهان را بگرداند و در اجرام فلکی بلکه در عناصر ارضیه مداخلت اندازد و معجزات انبیا و کرامات اولیا را حمل بر کذب و بهتان کنند و ما بدین قصه اصحاب فیل سخافت سخن ایشان را مکشوف سازیم زیرا که این واقعه در سال میلاد خاتم الانبیا علیه آلاف التحیة و الثناء افتاد و مردم عرب چنانکه هر کار بزرگ را تاریخ نهادندی بر قانون خویش هم از آنسال تاریخ کردند و آنسال که خدای این سوره بدانحضرت فرستاد از پنجاه واند سال کمتر و بیشتر از واقعه فیل نرفته بود و پیداست که کس این آیات را بر قرآن نیفزوده زیرا که از عهد پیغمبر صلی الله علیه و آله و خلیفت او قرآن خدای در میان مردم فراوان بوده پس معلوم شد که این کلمات از زبان پیغمبر بمردم رسید و هر گراند که حصافتی بوده داند که هر کس خواهد او را به پیغمبری باور دارند و از روی صدق بدین او در شوند چنین قصه بزرگ را بکذب نتواند گفت زیرا که آنهنگام که پیغمبر این آیات بخواند مردم بسیار از قریش و دیگر قبایل در حضرت او حاضر بودند و زندگانی داشتند که خود واقعه فیل را معاینه کرده بودند و هنوز نیک قفیر از آن گلمهرها در خانه ام هانی بود که ابن عباس گوید در هنگام کودکی بدان لعب میکردیم و این خرق عادتی بغایت بزرگ بود که در سال ولادت پیغمبر صلی الله علیه و آله افتاد و چون اینمعنی ثابت شد که خرق عادتی تواند بود با معجزه انبیا ستیزه نتوان کرد با شد که هم بدست ایشان جاری شود اگرچه راقم حروف را هرگز درین کتاب مبارک با هیچ طایفه مباحثه و مشاجره نرفته چون این حدیث را در اینمعنی کافی یافت باز نمود اگر اطیاب را جمال همین قدر اطناب مقال را معفو دارند روا خواهد بود اکنون با سر سخن شویم ابو مسعود و عبد المطلب چنانکه گفته شد بر سر کوه ابو قبیس نظاره بودند پس ابو مسعود با عبد المطلب فرمود که بر خویش واجب کن که اگر خدای اینخانه را از آسیب لشکر بیگانه حراست فرماید صد شتر

 از مال خویش هدیه کنی و این صد شتر را هم اکنون از شتران خویش جدا کرده بسوی لشکر ابرهه بران تا لشکریان در آن تصرف کنند و ذبح نمایند و خدای بر ایشان خشم گیرد پس عبد المطلب چنان کرد و لشکر ابرهه از آن شتران بگرفتند بکشتند و بخوردند آنگاه ابو مسعود گفت گرد خانهٔ مکه را نظاره کن تا چه می بینی عبد المطلب گفت مرغان سیاهی بهم که هرگز مثل آنرا در شام و یمن و تمامت زمین عرب ندیده‌ام و آن مرغان از لب دریا برخواسته بسوی لشکرگاه شوند ابو مسعود گفت این مرغان لشکرهای خدایند که بسوی ایشان حاجت شوند بالجمله چون آن شب سیاه شد در سر آن جبل بودند و روز دیگر صهیل ستور و بانگ مردم هیچ نشنودند و دانستند که بلائی بدان قوم نازل شده ابو مسعود گفت دست من گیر و از این کوه فرود شو تا بلشکرگاه شویم و حال باز دانیم پس هر دو تن بلشکرگاه ابرهه شتافتند و مرد و اسب و فیل و هر جانور که در لشکر بود مرده یافتند و در کنار هر یک کلوخی دیدند که نام آنجانور بر آن نگاشته بود عبد المطلب خواست بشود و قریش را بخواند ابو مسعود گفت شتاب مکن اکنون مرا و خویشتن را توانگر فرمای و آنگاه مردم را بخوان پس در میان آن لشکرگاه عبور کردند و هر خواسته که حمل خفیف و بهای گران داشت فراهم کردند ابو مسعود گفت اکنون دو چاه حفر کن و در یکی بهرهٔ من و در آن دیگر آن خویش را پوشیده دار چون عبد المطلب چنان کرد ابو مسعود گفت اکنون آن چاه که از بهر خویش کرده مرا بخش و آن مرا النصیبه خویش گیر عبد المطلب بدین سخن رضا داد و ابو مسعود بر سر چاه خویش بنشست آنگاه عبد المطلب بر شتری سوار شده در شعاب جبال بتاخت و مردم را از هر جانب بخواند و بدان لشکرگاه آورده مردم قریش و دیگر قبایل شاد شدند و اموال و اثقال آن قوم را برگرفتند و در میان خویش بخش کرده جملگی توانگر شدند و از آن پس ابو مسعود در طایفهٔ ثقیف عظیم گشت و قریش سخت بزرگ شدند و ایشانرا تمامت عرب مهتر گرفتند و بازرگان آن جماعت هزار شتر از مکه بیرون فرستادندی و بر گردن هر شتر شاخی از درخت یا رسنی از پشم آویختندی و این علامتی بود که هیچ دزد و راهزن آهنگ ایشان نکردندی عبد الله بن الزبعری بن عدی بن قیس بن عدی بن سعید بن سلام بن عمرو بن هصیص بن کعب بن لوی بن فهر گوید بیت

تنکلوا عن بطن مکة انها ۞ کانت قدیما لا یرام حریمها ۞ سائل امیر الجیش عنها ما رای ۞ ولسوف ینبی الجاهلین علیمها ۞ ستون الفا لم یئوبوا ارضهم ۞ بل لم یعش بعد الایاب سقیمها ۞ لم تخلق الشعری لیالی حرمت ۞ اذ لا عزیز من الانام یرومها ۞ کانت بها عاد و جرهم قبلهم ۞ والله من فوق العباد یقیمها

> تنکلوا یعنی باز ایستادن از دشمن و از سو کند تنکلوا یعنی باز ایستید عاد و جرهم نام دو قبیله است

و اول کس که ستارهٔ شعری را در میان عرب پرستش کرد ابو کبشه بود و هو جز بن غالب الخزاعی و او یکی از پدران مادری پیغمبر صلی الله علیه و آله بوده و اینکه قریش آنحضرت را ابن ابی کبشه میخواندند ازین رو بود و این کنایت از آن بود که وی مانند جد خود ابو کبشه در دین بدعتی نهاده بالجمله بعد از هلاک لشکر ابرهه چون جسد ایشان در هوای مکه عفن گشت بارانی سخت ببارید و خدای سیلی بفرستاد تا جسد آن جماعت بدریا افکند و زمین مکه را پاک بشست و بعد از سلطنت ابرهه پادشاهی یمن بفرزندش یکسوم افتاد چنانکه مذکور خواهد شد و ازینجاست که کنیت ابرهه ابو یکسوم بود و مدت ملک ابرهه چهل و سه سال بود

جلوس سوسندی در مملکت چین ششهزار و یکصد و بیست سال بعد از هبوط آدم بود

۶۱۲۰

ملوک چین — چون روزگار بساط دولت حندی را در نوردید سوسندی تاج و تخت بگرفت و در مملکت چین پادشاه نافذ فرمان شد در زمان او سونویری که یکی از بزرگان مملکت و صنادید دولت بود و نسب و نژاد از سلاطین چین داشت هوای سلطنت سر کشیده و گروهی نیز در گرد او انجمن گشت چون ستیز و آویز سبب خرابی مملکت میشد و حمود این

 آتش فتنه بی سیلان دماء مردم دست نمیداد دانشوران درگاه و دانایان کار آگاه در میان این دو تن بسیار سخن کردند و عاقبت کار بر مصالحه نهادند که ایشان بشراکت در چین سلطنت کنند و بدینگونه عهدی رقم کردند و مدت هفده سال بشراکت پادشاهی کردند

ظهور مزدک ششهزار و یکصد و بیست و دو سال بعد از هبوط آدم بود

۶۱۲۲

ظهور مزدک

مزدک از جملهٔ حکمای عجم است و او چون از فنون دانش بهرهٔ تمام حاصل کرد از شهر نیشابور که مسقط الراس او بود کوچ داد بدار الملک مداین آمد و مدعی نبوت و رسالت شد و کتابی نگارش داده آنرا دیسنا نام نهاد و اصول و فروع شریعت خویش را در آن کتاب مرقوم داشت گوید جهان را دو صانع است یکی فاعل خیر و آن نور است که یزدانش همی نامند و آن یک فاعل شر و آن ظلمت است که اهرمن نام دارد همانا عقول و نفوس و سموات و کواکب آفریدگان یزدان است و همچنین عناصر و مرکبات و معادن زر و سیم و اشجار میوه دار و حیوانات زنده بار و انسان هر چیز کار را یزدان بیافرید و هرگز از یزدان جز نیکوئی نیاید اما سوزانیدن آتش جانور را و کشتن سموم جاندار را و غرق کردانیدن آب کشتی را و بریدن آهن تن را و خلیدن خار بدن را و جانوران درنده و حیوانات تند بار همه انگیختهٔ اهرمن است و از یزدی که اهرمن را در فلک دست نیست آنرا بهشت خوانند و این ضدیت که در عالم عنصری پدیدار است از آنست که اهرمن در آن تصرف کند و هر صورت که کردهٔ اهرمن باشد پایدار نخواهد بود مثلا یزدان زندگی و حیات بخشد و اهرمن موت بیاورد و بجشد و همچنان یزدان بهشت خلق کند و اهرمن دوزخ بیافریند اما پرستش و نیایش از برای یزدان واجب باشد که مملکت او وسیع است و اهرمن را جز در عالم عنصری دست رس نیست و هر که یزدانی است روح او بهشت درآید و هر که اهرمنی است در دوزخ بماند پس عاقل آنست که خود را از اهرمن دور دارد اگرچه اهرمن او را بیازارد تا چون از تن برهد روان او بفلک شود و هم او گوید وجود را دو اصل است یکی نور باشد و آن دیگر ظلمت و ازین هر دو تعبیر بیزدان و اهرمن شود پس افعال نور باختیار است و افعال ظلمت بر حسب اتفاق و خیر و منفعت همه از نور است و شر و فساد همه از ظلمت و آنگاه که اجزای نور از ظلمت جدا شود ترکیب منحل گردد پس قیامت و رستخیز شود و هم در آن کتاب گوید که اصول و ارکان سه است و آن آب و زمین و آتش باشد و از آمیختن این هر سه خیر و شر حادث شود پس آنچه از صفوت آن حاصل گردد مدبر خیر است و آنچه از کدر آن فراز آید مدبر شر است و هم در آن نامه گوید که یزدان بر کرسی نشسته است چنانکه خسروان بر تخت خویش و در عالم فرودین در حضور او چهار قوت و نیرو است اول بازکشا که بمعنی قوهٔ تمیز است دویم یادده که بمعنی قوهٔ حافظه است سیم دانا که قوهٔ فهم باشد چهارم سور که بمعنی سرور و بهجت است و این بدان ماند که پادشاهان را نیز مدار کار بر چهار کس است اول موبد موبدان دویم هیربد هیربدان سیم سپهدان چهارم رامشگران بالجمله آن چهار تدبیر جهان کنند بهفت کس دیگر که فرود تر از ایشانند اول سالار دویم پیشکار سیم بالور چهارم دبیران پنجم کارران ششم دستور هفتم کودک و این هفت بر دوازده روحانی دایر است اول خواننده دویم دهنده سیم ستاننده چهارم برنده پنجم خورنده ششم دونده هفتم برنده هشتم کشنده نهم زننده دهم آینده یازدهم شونده دوازدهم پاینده و هر کس از مردم را که بمباعی جمیلهٔ این چهار

وهفت و دوازده گرد آید در عالم سفلی بمشابه پروردگار و رب باشد و تکلیف از و برخیزد و هم در آن کتاب گوید
آنچه نور بدان راضی نیست و اهرمن از آن خشنود است قتال و نزاع باشد سبب قتال و نزاع در میان مردم جز زن
و مال نیست پس برای خشنودی نور زنان را باید خلاص داشت و اموال را مباح دانست و همه مردم را در اموال
و زنان یکدیگر شریک ساخت چنانکه در آتش و آب و علف شریکند و هم در آن نامه گوید چون یکتن را زن
جمیله باشد و دیگری را زنی زشت در سرای بود شرط عدالت آنست که این کس زن جمیله خود را بگذارد مدت برادر
دینی خود گذارد و زن زشت او را در پذیرد و همچنان مال خود را با نادار قسمت کند و اگر یکی از برادران دین در گرد
آوری زر عاجز باشد و مسرف و دیوانه افتد او را در سرای باز دارند و از خورش و پوشش او باخبر باشند و هر کس
بدین قسمت رضا نده د او پیرو اهرمن است بعنف از و بستانند و بدیگران رسانند بالجمله مزدک دعوی پیغمبری
نمود و مردم را بشریعت خویش دعوت کردن گرفت و قباد را که در آنوقت ملک الملوک ایران بود چنانکه مرقوم شد
بدین خویش همی خواند و چون قباد از وی معجزه طلب کرد گفت معجزه من آنست که آتش با من سخن گوید و در پهلوی
آتشکده حفره کرد و یکتن از دوستان خود را در آنجا بنهفت و قباد را برداشته بآتشکده آمد و با آتش
سخن کرده و از آنجا پاسخ شنید لاجرم قباد او را به پیغمبری باور داشت و بدو ایمان آورد در آنوقت مردم شر
طلب و غوغاجوی دنبال مزدک را گرفتند و او زن و مال مردم را بر یکدیگر حلال فرمود و وطی با محارم و هم بستری
با خواهر و مادر را مباح شمرد و اکل لحوم و کشتن حیوانات را از ند بار را مانند گاو و گوسفند و امثال آن را حرام
ساخت قباد بر این حکومت کردن نهاد و اشرار اقوام و جهال قبایل دست بفروج و اموال مردم گشاده
داشتند و بسا بود که اراذل کوی و بازار با مخدرات اکابر و اخیار در آویختند و بر آمیختند کار بدانجا کشید
که روزی مزدک بحرم خانه قباد در رفت و خواست همی با مادر نوشیروان که عنقریب ذکر حالش مرقوم خواهد شد
در آمیزد انوشیروان که اینحال را سخت مکروه میداشت از بیم قباد دم نیارست زدن لاجرم پیش شده پای
مزدک را بوسه زد و بهزار گونه زاری و ضراعت مادر را شفاعت کرد چندانکه مزدک را از آن عزیمت باز
داشت و این کینه را در دل پرورش میداد تا آنگاه که قباد از جهان برفت و خود بجای پدر صاحب تاج
و نگین گشت چون سلطنت بر انوشیروان محکم شد نخست با مزدک ملاطفت آغازید تا او را قوی دل ساخت آنگاه
با او فرمود آن مردم که طریق تو سپرند همه را در یکروز انجمن کن تا با ایشان احسانی سزا رود مزدک اعلام و انها
در انداخت تا جمله در روزی حاضر شدند و خود بحضرت نوشیروان آمد از قضا منذر ماء السماء که قباد او را
بجرم اینکه چرا با مزدک ایمان نیاورد از حکومت حیره خلع کرد چنانکه مذکور خواهد شد حضور داشت
پس انوشیروان روی با مزدک نمود و فرمود از خداوند این سلطنت خواسته ام تا دو آرزوی خویش را
بگذارم مزدک عرض کرد که آن کدام است ملک عادل فرمود یکی آنست که این مرد بزرگ را که منذر باشد دیگر
باره محل خویش دهم و بر تخت حکمرانی حیره بنشانم و آرزوی دیگر آنست که یکتن از پیروان ترا در روی زمین
زنده نگذارم مزدک گفت ایملک نتوانی خلق روی زمین را تمام بقتل رسانی زیرا که همه پیرو من و بر طریق منند نوشیروان
گفت ای مزدک من نخست با تو در این شریعت که نهاده سخن کنم و چون با براهین عقلی و نقلی

ابطال

بر تو غالب شوم ترا کیفر فرمایم و از این روی که نوشیروان طریقت تمشار ساسان داشت چند تن از شاگردان
ساسان را که شرح حالش مرقوم شد بر مزدک چیره ساخت تا دروغ او را آشکار کنند و بدعتش را خوار سازند
و خود با مزدک فرمود آیا شخص رنج دیده را با مرد رنج ناکشیده اگر برابر مزد دهند ستم باشد یا باکی نخواهد بود مزدک
گفت ستم است پس نوشیروان فرمود چگونه حکم میدهی که سامان اندوخته یکتن را بدیگری دهند که در گرد
کردن آن رنجی نبرده و دیگر از و پرسید که یکتن در زمین تخم پراکند و زراعت کرد آیا محصول آن زرع مخصوص
زارع باشد یا از بهر آنست که هیچ رنج ندیده و از آن زراعت خبری نداشته گفت از بهر زارع باشد
انوشیروان گفت چگونه زن یکی را بدیگری دهی و تخمه مردم را در هم افکنی و دیگر پرسید که اگر یکتن دیگری را
بکشد قاتل را پاداشش چه باشد مزدک گفت کشتن تست و ده نباشد چون کشنده بدکردار باید بکشیم نوشیروان گفت اگر او را
نکشیم ده تن دیگر را بکشد کشتن یکتن نیکوتر از قتل ده کس باشد پس بدو گفت ای بدمرد این آیین که تو انگیختی ترسم خسروی
و فرماندهی و فرمانبری همه برخیزد و هیچکس نژاد کسی را نداند و اشرار در هم افتند و جان و مال مردم را هدر کنند همی گفت
و بر غضب بیفزود و آتش خشم او زبانه زدن گرفت پس گفت ای مزدک از آن روز که پای ترا بوسه زدم بوی بد جوربت تو در
دماغ من جای کرده است و حکم داد تا مزدک را بکشیدند و بخشندند و بر دار کردند و بفرمود تا لشکریان هر کس از پیروان او را
بیابند بقتل آورند در همان روز صد هزار تن از متابعان او را در سرهنگ سر از تن برداشتند و در میان نهروان تا
مداین دارها کردند و ایشان را از دار آویختند و زنان مردم را بخانه شوهران فرستادند و هر مال که مزدکیان برده بودند
استرداد کردند و بصاحبان مال تسلیم نمودند و اگر ایشان مرده بودند بوارث رسانیدند و اگر نه بفقرا و مساکین
قسمت کردند و از آنروز پادشاه را انوشیروان عادل گفتند

جلوس منذر ماء السماء در مملکت حیره شش هزار و یکصد و بیست و سه سال بعد از هبوط آدم بود ۶۱۲۳

ملوک حیره

منذر بن السودان بن نعمان بن نعمان الاسود را منذر بن ماء السماء گویند و ماء السماء نام مادر منذر است و او دختر عوف بن
النمر بن قاسط بن شبیب بن قصی بن دعمی بن جدیلة بن اسد بن ربیعة بن نزار بود و او را بسبب لطافت وجه و صفای
جبین ماء السماء می گفتند بالجمله منذر نسب با خاندان سلطنت داشت و بر مملکت حیره چنانکه مذکور شد امرء القیس شاعر الکندی
غلبه یافته بود و حکمرانی میکرد و این رنج بر منذر حملی گران انداخته بود لاجرم بکین امرء القیس میان بربست و قبایل
ایاد و تنوخ را استمالت کرده با خود همداستان ساخت و بجملگی را بر کین و کید امرء القیس همدست کرده کار حیره را آشفته
کرد و ناگاه چنان شورشی انگیخت که از هر کناری انجمنی از بهر قتال امرء القیس فراهم گشت و کار بروی چنان صعب افتاد که
مجال زیستن نیافت و از حیره فرار کرده بمیان قبیله حمیر گریخت چنانکه مذکور شد بعد از فرار امرء القیس سلطنت حیره بر منذر
قرار گرفت و چون اینخبر بملک الملوک ایران قباد بردند و نامه و هدیه منذر را پیش گذرانیدند بر خاطر قباد گران افتاد که چرا
بی اجازت او بدین کار اقدام کرد اما اینمعنی را مکشوف نداشت و فرمان سلطنت حیره را بمنذر فرستاد و بعد از روزی
چند او را بشریعت مزدک که شرح حالش مذکور شد دعوت نمود و منذر سر برتافت لاجرم قباد حکم بر عزل
او راند و حکومت حیره را بالحارث بن عمرو بن حجر که از عم زادگان امرء القیس بود تفویض فرمود و او بدین
مزدک در آمد از این واقعه روزی چند بر نگذشت که قباد وداع جهان گفت و انوشیروان بجای پدر

بر تخت

بگرفت و مزدک و مزدکیانرا براند اخت منذررا دیگر باره بحکومت حیره مستقل ساخت و لشکر اساوره را ملتزم رکاب
او فرمود تا امرء القیس را بدست آورده مقتول سازد و تفصیل این اجمال در قصهٔ امرء القیس مرقوم گشت مع الحدیث
چون کار سلطنت بر منذر استوار شد و از دنبال امرء القیس زمین و شمال بتاخت و یک لشکر انبوه از طرف شرقی
مملکت و یکی از جانب غربی که از پی نصرت امرء القیس بودند بشکست خود را ذوالقرنین لقب نهاد آنگاه در صدر ملک
آسوده گشت و بساط عدل و نصفت بگسترد و دست بذل و جود برگشاد و با شعرا و ادبا الطاف و اشفاق فراوان
فرمود و در زمان دولت او ابوداود شاعر از بد قبایل و خصومت اقوام عرب پناه بحضرت او برده روزگار خویش
آسوده میگذاشت و رقبة بن عامر نیز پناهنده درگاه او بود و میان ابوداود و رقبه از زمان قدیم خصومتی نهانی
میرفت روزی رقبه از ابوداود خواستار صلح و آشتی شد تا آن کین کهن را از میان بردارند و آسوده خاطر
شوند ابوداود سر از صلح باز داشت و از آشتی با او استنکاف فرمود رقبه چون دانست که قلب او را نتواند
با خود صافی ساخت تصمیم عزم داد که او را از میانه برگیرد و انتهاز فرصت میداشت تا وقتی که ابوداود سه تن از فرزندان
خود را از بهر تجارت بسوی شام روان نمود رقبه فرصت بدست کرده قبیلهٔ خویش را اعلام داد تا گروهی از دنبال ایشان
تاختند و هر سه تن را دستگیر ساختند و کشتند و اموال آنجماعت را بغارت بردند و سرهای ایشانرا نزد یک رقبه فرستادند پس رقبه
پیشانی سخت کرده روزی منذر را الضیافه طلب کرد و بخانهٔ خویش آورد و ابوداود که پیوسته ملتزم خدمت بود نیز با او
درآمد و بنشست چون خوان خوردنی نهادند از میان جفان و اوانی که مینهادند و برمیداشتند ناگاه سر یکی از فرزندان ابوداود
آشکار گشت ابوداود چون آن بدید جهان در چشمش سیاه شد و روی با منذر کرد و گفت اَبَیْتَ اللَّعْن من پناهنده
تو بوده ام این چیست که بر من واقع شد منذر سخت آشفته گشت که در میان این دو پناهنده چگونه
حکومت کند عاقبة الامر حکم داد تا رقبه را گرفته بند بر نهادند و در زندان انداختند و روی با ابوداود کرد
و فرمود اکنون چون کنم که تو رضا باشی و جبر این کسر بشود ابوداود گفت بحکم عدل و نصفت لشکری بسوی قبیلهٔ رقبه
فرست تا کشندگان فرزندان مرا گرفته بقتل آورند منذر این سخن را پذیرفته دو فوج لشکر بسوی قبیلهٔ رقبه نامزد کرد چون
این بدانست در نهان کس فرستاد و صحیح خویش را پیام کرد که زود برنشین و خود را بقبیلهٔ بهرانی برسان و ایشانرا
از این حادثه آگاهی بخش لاجرم زن او سوار شد و بقبیلهٔ وی شتافت و فریاد برکشید انا النذیر العریان و این سخن
در عرب مثل گشت چه رسم بود که اصحاب غارات چون بقبیله روی نهادندی یا داهیهٔ بزرگ پیش میآمد آنکس که میخواست
اعلام دهد از جامه برهنه میشد و اینهمه میکرد و این علامت آن بود که مناقضهٔ بلائی میرسد بالجمله چون زن رقبه خبر
لشکر بقبیلهٔ خویش رسانید آنجماعت کوچ داده بسوی شام گریختند و لشکر منذر هیچکس از ایشانرا دستگیر نکرد پس بی
نیل مرام مراجعت کردند منذر چون بدیشان دست نیافت خواست تا از در دیگر رضاجوئی ابوداود کند پس او را طلب کرد
گفت ای ابوداود اگر رضا دهی بهای خون هر یک از فرزندان تو دویست شتر بدهم ابوداود رضا داد و منذر
ششصد نفر شتر بدو عطا کرد و رقبه را از زندان برآورد و قیس بن زهیر عبسی در این معنی گوید بیت سأفعل
ما بَدا لی ثُمَّ آوی اِلی جارٍ کجارِ اَبی دُؤاد دیگر از روزگار او چنین افتاد که کبیش بن جابر بن ابی نهشل
یکی از کنیزکان زرارة بن عدس را که از قبیلهٔ رقید است اسیر کرده بود و رشیه نام داشت بدست آورد و در میان

قبیلهٔ زراره با او هم بستر شد و روزگاری با او بود تا سه فرزند از و آورد یکی عمرو دویم ذویب سیم را بر عوثام
کرد آنگاه کبیش بمرد و فرزندان او پریشان ماندند و ایشان در قبیلهٔ زراره بودند لقیط بن زراره گفت ای رشیه
بر دار این کودکانرا و نزدیک ضمره برادر کبیش برده بتسلیم او کن و این زحمت را بر او حمل فرمای تا فرزندان برادر
خویش را تربیت کند رشیه بر حسب حکم فرزندانرا برداشته نزد ضمره آمد و خواست تا ایشانرا در خدمت او بود
نهد ضمره گفت کیستند این طفلان نمود که ایشان فرزندان برادر تواند چون ضمره این بشنید کودکانرا بپذیرفت رشیه
و رشیه را گفت بقبیلهٔ خویش مراجعت کن پس رشیه ایشانرا گذاشته بقوم خویش بازگشت و این خبر باز گفت
زراره بحکومت فرزندش لقیط رضا نداد و سوار شده بمیان بنی نهشل آمد و فرزندان اسیر خویش طلب کرد چهال
بنی نهشل او را شتم کردند و بد گفتند و براندند زراره بی نیل مرام بازآمد و چون مردی حلیم بود و نخواست فتنه از میانه برخیزد
این راز را از مردم خود مخفی داشت و آشکار نکرد که من بد دیدم و بد شنیدم و یکسال بماند و دیگر باره بمیان بنی نهشل رفت
و از آن طلب جز تعب حاصلی نیاورد بالجمله تا هفت سال در هر سال یکنوبت بمیان آن قبیله برفت و اظهار مقصود کرد
و ذلیل و زبون بازگشت و این معنی را از قوم پوشیده داشت تا بمرد چون خبر مرگ او را بمیان بنی نهشل بردند ضمره روی
با قوم خویش کرد و گفت هان ای بنی نهشل زراره که همه حلم و صلاح بود بمرد بترسید از اینکه حق قوم او را نگاه داریدو من
از فرزندان خود را که یکی شقه نام داشت و مادرش هند بود دویم شهاب و مادرش عبدیه بود سیم عنوه که مادرش تماثینه
نام داشت طلب نمود و گفت بر من گوارا تر است که فرزندان خود را برحمت و کلفت فرستم و اولاد برادر را عزیز دارم
و ایشانرا بسوی لقیط بن زراره فرستاد و گفت ایشانرا بجای فرزندان اسیر پدر خود گیر و کان بدار لقیط بپذیرفتار این
سخن گشت و ایشانرا بداشت و چون با ضمره خصم بود فرزندان او را بخواری و ذلت زیستن میداد و روزگار بر ایشان صعب
میفرمود چون این خبر را بضمره بردند دلتنگ شد و جمعی از مشایخ بنی نهشل را نزد منذر فرستاد و درخواست نمود که چاره اندیشد
و فرزندان او را نجات دهد چون بزرگان بنی نهشل بحضرت منذر آمدند و حاجت خود را باز راندند منذر با ایشان گفت
شما از من کناره جوئید تا این کار را بسامان آرم و ایشانرا از خود دور ساخت و روزی لقیط را بخواست و با او شراب
و طعام همی خورد و ملاطفت آغازید تا آنگاه که خمر در دماغ لقیط اثر کرد و مست شد پس منذر با او گفت ای مختار جوانمردان
چه میگوئی در حق کسیکه امشب در انجاح مراد خود ترا اختیار کند لقیط گفت هر چه از من بخواهند میدهم لقیط گفت
در حق تو چنینم و از هر چه بخواهی مضایقت نکنم منذر گفت من همان فرزندان ضمره را میخواهم پس لقیط ناچار شد
حکم داد ایشانرا نزد منذر بردند و صبحگاه قوم او را ملامت کردند و او از کرده پشیمان بود و هیچ سود نداشت
بالجمله چون فرزندان ضمره نزد منذر آمدند نخستین چشم منذر بشقه افتاده و او در چشم وی کمتر از آن آمد که شنیده بود گفت
تَسْمَعُ بالمُعَیْدِیّ خَیْرٌ مِنْ اَنْ تَراهُ چون شقه از قبیلهٔ معد بود نام قبیله را بتصغیر کرد کنایت از آنکه خبر او از دیدار او
و این سخن در عرب مثل گشت اما شقه جوانی سخن آور بود چون از منذر این بشنید گفت
اَبَیْتَ اللَّعْنَ اِنَّما یَعیشُ الرَّجُلُ بِاَصْغَرَیْهِ لِسانِهِ وَ قَلْبِهِ سخن وی نیز مثل گشت و
منذر را از وی خوش آمد و با او گفت پدر تو با من دوست بود و بهتر آنست که ترا بنام پدر
خوانم و او را ضمره نام نهاد و از آن پس او را گرامی داشت بالجمله چون منذر

۴۰

جز فرزندان ضمره را منذر فرمود اگر چیزی استثنا کنی هرگز من از تو خواستار چیزی نشوم مگر آنکه عهد کنی که هر چه بخواهم بدهیم … بهتر بود

نیک در کار مملکت استقلال یافت خواست تا بر مملکت شام غلبه جوید و لشکری عظیم گرد کرده بسوی شام کوچ داد چون این خبر با بوکرب بن حارث بن ابی شمر جبلهٔ غسانی که در نیوقت سلطنت شام داشت رسید مردم خویش را فراهم داشته باستقبال جنگ بیرون شد و هر دو لشکر در موضعی که آنرا عین اباغ گویند با هم نزدیک شده جنگ در پیوستند و از طرفین جمعی کثیر عرضه هلاک و دمار گشت و چون دست از جنگ باز داشتند دو تن از سر اپکار مقتول بود در نخجنگ لشکر شام ضعیف شد و روزی چند جانبین با عداد سپاه و اصلاح کار شکستگان از زخمداران پرداختند و دیگر باره کار جنگرا راست کردند درین کرت تنی از قبیلهٔ بنی حنیفه که شمر بن عمرو نام داشت و مادر او از خاندان غسان بود بوسیلهٔ همان قرابت از جیش منذر فرار کرده بنزد ابوکرب آمد و با او گفت در نخجنگ چه اندیشیده که هرگز با لشکر منذر نتوانی نبرد آزمود یا سر اطاعت پیش کن یا کیدی بیندیش ابوکرب از سخن او سخت بترسید و حیلتی اندیشید همانا صدتن از ابطال رجال خویش را از میان گزیده کرده شمر بن عمرو را بدانجمله امیر ساخت و با دختر خویش که حلیمه نام داشت فرمود که حقه از خوشبوئی آماده کن و این صدتن مرد دلاور را هم عهد و هم سوگند فرمای تا بدانچه فرمان دهم خلاف نکنند اینگونه سوگند رسم عرب بود چنانکه از این پیش گفته ایم بالجمله حلیمه که روی چون آفتاب و موی مانند مشک ناب داشت حقه عالیه برداشته بمیان سواران آمد و ایشانرا خوشبوی کرد و عهد بستد چون نوبت بلبید بن عمرو رسید شیفتهٔ جمال حلیمه گشت و بی اختیار سر فرا پیش برده او را ببوسید حلیمه در خشم شد لطمه بدو بزد و نزد پدر آمده شکایت آورد ابوکرب گفت ابدون از عتاب و عقاب بنت ولبید بن عمرو بهترین این سواران است قصهٔ خویش را مخفی بدار تا آن هنگام که وقت کیفر باشد و روی با سواران کرده گفت از اینجا نزدیک منذر شتافته بگوئید که ابوکرب سر اطاعت نهاده و بر طاعت و انقیاد تو گردن داده خراج این ملک چنانکه تو گوئی همه ساله بحضرت فرستد چون این سخنان بگوئید او دل نرم کند و از غضب فرود نشیند و مردم او هر کس بجائی خویش آسوده شوند و از کید شما غافل نشینند چون دست یابید ناگاه تیغ برکشید و منذر را بکشید پس شمر بن عمرو آن مردم از جان گذشته را برداشته بنزدیک منذر آمد و سخنان ابوکرب را بگفت و او را غافل و مغرور ساخته ایشان از فرود آوردند و مردم او آرمیده شدند پس بر او حمله برده او را از پای در آوردند لشکریان منذر چون این بدیدند هر کس از جانبی هزیمت شد و اموال و اثقال ایشان بدست شمر افتاد و کامروا مراجعت کرد از ینجاست که عرب گویند ما یوم حلیمة بسر یعنی فتنهٔ روز حلیمه مخفی نیست و مدت سلطنت منذر ماء السماء دو سال بود

ظهور خالد بن سنان شش هزار و یکصد و بیست و سه سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

۶۱۲۳

خالد پیغمبر

خالد بن سنان بن غیث عبسی علیه السلام از جملهٔ پیغمبران بزرگوار است و نسب او با سمعیل ذبیح علیه السلام پیوندد و آنحضرت با قبایل خویش در اراضی عدن وطن داشت و فرشتهٔ خدای بر او ظاهر میگشت و جنابش را از حدیث بهشت و دوزخ و میزان حساب و ثواب و عقاب روز جزا آگاه میساخت و آنحضرت مردم را بشریعت عیسی علیه السلام دعوت میفرمود در روزگار او چنان افتاد که از مغاره که در سنگستان آندیار بود دخانی سر بر کشید که روز مانند دخان تیره و تاریک بود و شب بگونهٔ آتش شعله ور میگشت و زبانه میکشید که مردم عرب تا سه روز راه بدان روشنائی شتران خویش را شب چرا میدادند و گاه گاه آن آتش در زراعت و حراثت قبیلهٔ عبس افتاده زیان فراوان

میکرد و مردم در حضرت خالد معروض داشتند که اگر ما را بدین و کیش خویشتن میخواهی این آتش را بنشان تا از پیغمبری تو آیتی باشد و ما را در حق تو نفرتی پیش نیاید آنحضرت مسئول ایشانرا باجابت مقرون داشت و عصای خویش را بدست کرده آن آتش نافذه را استقبال کرد و همی عصا بر آتش زد و آتش از و بگریخت تا آنگاه که آن نار فروزانرا بدان مغاره در برد که نخست سر کرده بود آنگاه فرزندان خویش را طلب کرد و گفت من بدین مغاره در میروم تا این آتش را پاک بنشانم و هم اکنون شما را آگاه میکنم که سه روز بر لب این مغاره اقامت کنید چون روز سیم بنهایت شود من بسلامت ازین مغاره بیرون خواهم شد و شرط است که درین سه روز مرا بانگ نکنید زیرا که اگر بانگ بر من زنید مرا مرگ در خواهد رسید ایشان این پیمان استوار کردند و آنحضرت بر در مغاره آمد و فرمود بدّاً بدّاً کل هدی مؤد إلى الله الأعلى لأدخلنها وهي تلظى ولأخرجن منها وثيابي تندى این بگفت و بدان مغاره در رفت و آن آتش را بنشاند چون دو روز از غیبت او بگذشت فرزندان او دیگر تاب نیاوردند و با خود اندیشیدند که مبادا پدر ما وداع جهان کرده باشد لاجرم باغوای شیطان بر در مغاره آمدند و بانگ برداشتند که ای پدر اگر زنده ما را از حیرت برآور چون بانگ ایشان بلند شد خالد از مغاره بیرون آمد و بر سر المی شدید داشت و گفت ضيّعتموني وأضعتم قولي ووصيتي ای فرزندان مرا ضایع کردید و اندرز و پند مرا ضایع گذاشتید پس ناچار مرگ من فرا رسید و من ازینجهان بیرون شوم اکنون شما را وصیتی دیگر کنم که چون من وداع جهان گویم شما بر سر قبر من چهل روز اقامت کنید چون این مدت بنهایت شود یک قطیعه از غنم پیدا خواهد شد و یک حمار دم بریده پیش روی آن اغنام خواهد بود آنگاه که در برابر قبر من رسیدند آن حمار خواهد ایستاد چون بدیدید آن حمار را بکشید و شکم آنرا بر قبر من بزنید و قبر مرا نبش کنید من زنده شوم و بر خیزم و شما را از عالم برزخ و قبر خبر یقین دهم این بگفت و بمرد پس فرزندان او جسد مبارکش را بخاک سپردند و چهل روز بر سر قبر او اقامت کردند آنگاه دیدند که قطیعهٔ از غنم و گوری وحشی برسید و آن حمار در برابر قبر آنحضرت بایستاد قوم عبس خواستند بر حسب فرمودهٔ خالد نبش قبر کنند و جسدش را برآورند خویشان آنحضرت گفتند که ما بدین کار رضا ندهیم تا مبادا اگر زنده نشود و این سخن در افواه افتد و فرزندانش گفتند اینکار از برای ما نیکو نباشد زیرا که ازین پس مردم عرب ما را اولاد منبوش خواهند گفت و این عاری عظیم است پس نگذاشتند که کس آن قبر را بشکافد و وصیت آنحضرت را ضایع گذاشتند و دختر خالد در کبر سن خدمت رسول خدا صلی الله علیه و آله رسید پیغمبر او را بزرگوار داشت و ردای مبارک را گسترده او را بر ردای خویش نشاند و فرمود مرحبا بابنة نبي أضاعه قومه از فضایل خالد که حضرت رسول صلی الله علیه و آله سورهٔ اخلاص را تلاوت کردند و فرمودند قل هو الله احد الله الصمد دختر خالد گفت پدر من در حیات خویش این سوره را تلاوت میکرد

جلوس انوشیروان عادل در مملکت ایران شش هزار و یکصد و بیست و چهار سال بعد از هبوط آدم بود

۶۱۲۴

سلاطین عجم

نوشیروان پسر قباد است که شرح حالش گفته شد و لفظ نوشیروان مخفف نوشین روانست که بمعنی جان نوشین باشد و آنرا بلغت دری همزه افزوده انوشیروان گفتند و اوّل کس است که کسری لقب یافت و به تبع او جمیع ساسانیانرا اکاسره گویند و تفصیل این اجمال در ذیل قصهٔ اردشیر بابکان مرقوم افتاد بالجمله نوشیروان برگزیدهٔ فرزندان قباد بود و او را پدر در روزگار خویش به تیمشار ساسان که روش نزد دشت و ساسان داشت بسپرد تا در حضرت

او از فنون حکمت و دانش بهره ستاند و تمیشار ساسان از پس آنکه او را فروسیت و فراست آموخت بدرود حیات و سیاست ارتقا داد هر روز خاطرش را بیحرمی می آزرد و در دبستان او را با مساکین حکم میفرمود چندانکه دلتنگ از کار رنجید و او را بکارهای سخت مبتلا مینمود آنگاه که نوشیروان بتخت نشست تمیشار ساسان بکربخت و کسری خط امان فرستاده او را باز آورد و از سبب آن ظلم پرسش نمود گفت خواستم تا تو مرارت ظلم را باز دانی و مردم زیردست را بامور شاقه تنگی فرمائی و نیز از آنت بکارهای سخت انداختم که سخت برآئی و با سختی زیستن توانی کرد چنانکه گویند در یکی از سفرهای جنگ از سورت برودت دست لشکریان از کار شد و نوشیروان کمان سپاهیان را زه کرد مع الحدیث چون نوشیروان بحد رشد و تمیز رسید و در کار رزم و بزم دانا شد روزی قباد با او گفت ای فرزند تو را ملکات ملکی و خصایل پسندیده است جز اینکه در حق مردم گمان بد بری و چون پادشاه را سوء ظن باشد مردم از او برحذر شوند و کار سلطنت راست نشود نوشیروان عذر بخواست و این صفت را نیز از خویشتن سلب کرد و قباد ولایت عهد بدو گذاشت و آنگاه که از جهان برفت مردم بر نوشیروان جمع آمدند و خواستند او را بر تخت کنند کسری از تخت سر برتافت و گفت من از این سلطنت دلگرانم زیرا که اگر مردم را بدان قانون که خود پسندیده میدانم برانم از آویختن و خونریختن گزیر نباشد و از نیروی کار بر مردم صعب شود و اگر بدین خوی که مردم دارند رضا دهم و ایشان بر خواهش خود جنبش کنند روزگار بر من سخت رود بهتر آنست که دامن در پیچم و خلق را بگذارم و خود را نیز بیازارم صنادید حضرت و اعیان دولت گفتند ما هرگز از تو دست باز نداریم و پیمان دادند که سر از فرمان او بدر نکنند و عقاب و عتاب او را گوارا دارند و چندان الحاح کردند که او مسئلت ایشان را بانجاح مقرون داشت و تاج برنهاد و تخت بر نشست و نخستین گفتار فرمان بر تن شما خواهد رفت نه بر دل شما و فحص از اطوار شما خواهیم کرد نه از اسرار شما زیرا که کس جز خدای بر ضمیر مردم دانا نباشد از اصغای این کلمات خرد و بزرگ او را تهنیت گفتند و تحیت فرستادند از پس آن کسری حکم فرمود تا در مداین باندازه سلطنت او ایوانی کردند و تخت برنهادند و تاج خسروانی او را که از تنضید جواهر شاداب بس گران بود از طاق ایوان علاقه کردند چنانکه بر زبر تخت باستاد بدانسان که چون نوشیروان بر تخت شدی آن تاج بر فراز سرش جای داشتی و حکم داد تا سیصد و شصت تن از حکمای عجم و سحره و کهنه و منجمین هر روز در حضرت او حاضر شوند تا اگر کاری صعب پیش آید برای و رویت ایشان گذاشته شود و مردیکه او را سایب نام بود و در علم فراست و قیافت کمالی بنهایت داشت از زمین بحضرت او آمده وطن کرد و در انجمن پادشاه حاضر میگشت آنگاه وزارت خویش را ببهبود که مردی با حصافت عقل بود بگذاشت و یزدگرد از همه دبیرانش برتری داشت و اردشیر موبد موبدان بود و زروان را رئیس حجاب فرمود و بابک را که نژاد بزرگ داشت بوزارت لشکر و عرض سپاه بگماشت و مهتری پزشکان و طبیبان را به برزویه داد و اجماعت را فرمود تا همه روزه در درگاه او انجمن شوند آنگاه حکام و عمال ممالک محروسه را معین کرد و مملکت فارس را که دار الملک ملوک عجم بود بهزار بد بگذاشت و ولایات کرمان را به آذرماهان تفویض فرمود و حکومت حیره را چنانکه مذکور شد دیگر باره بمنذر ماء السماء عنایت کرد بدینگونه کار سلطنت را راست داشت آنگاه از بهر قتل مزدک رای زد و زرمهر بن سوخرا که در قصه قباد بدان اشارت شده است در این اندیشه با پادشاه همداستان بود و بعد از قتل

مزدک چنانکه در قصه او مذکور شد ابواب عدل و نصفت برگشود و این سخن در تخصیص مدح و بس بود که رسول قرشی صلی الله علیه و آله میفرماید وُلِدْتُ فی زَمَنِ المَلِکِ العادِلِ اَنُوشیروانَ مع القصه چون کار مملکت انتظام کرد آتشخانها آبادان فرمود و از بهر تعمیر آن موقوفات بنهاد و بر دجله جسر ببست و مردم پارسا را بزرگ داشت و درویش را گرد کرد و بمزدوری و کشاورزی فرمان داد تا در مملکت مسکین و فقیر نبود و هر زمین که درخور حرث و زرع بود حکم داد تا ویران نگذارند و از خزانه خویش زر عطا کرد تا هر خراب را از بهر زراعت و حراثت کردند و مردم پراکنده و غریب را سرمایه داده باز وطن فرستاد و در طرق و شوارع حصنهای حصین برآورد و مردم جلادت پیشه در هر جای بگماشت تا مجاهران از راهزنان ایمن باشند و عقبه ها را هموار کرد و بر هر رودی جسری برآورد و مملکت خویش را بچهار قسم کرد پس قسم اول خراسان و سجستان و کرمان بود و قسم دویم صفاهان و قم و آذربایجان و ارمنیه و قسم سیم فارس و اهواز و قسم چهارم عراق عرب تا سرحد روم و در هر قسمتی نایبی عادل و معتمدی عاقل بگماشت آنگاه فرمود تا زمین را مساحت کردند و هر زراعت را باندازه خراج نهادند و درختان را بمقدار سود بازبستند و هر جفتی زمین را یک قفیز غله و یک درم سیم معین کردند چنانکه زهیر بن ابی سلمی المزنی را اشارت کند و گوید فَتُغْلِلْ لَکُمْ مالا تُغِلُّ لِاَهْلِها قُرًی بِالْعِراقِ مِنْ قَفیزٍ وَ دِرْهَمٍ و حکم داد که این مساحت همه ساله کنند و چون زمینی آبادان شود بر خراج بیفزایند و اگر ویران شود از خراج بیندازند و مردم را هر که از پنجاه سال افزون و از بیست سال کمتر روزگار برده باشد از خراج معاف دارند و از زنان باج طلب نکنند و آنکس که از بهر خراج او را جزیت بسیم باندازه توانگری و غنا باج دهد چنانکه آنکس که کم دهد از شش درم اندک بود و آنکه فزون دهد از دوازده درم برنگذرد و جهودان و ترسایان را جزیت برنهاد پس این جمله را فرمود تا جریده کردند و در خط بردند و خاتم برنهاد آنگاه روزی را میعاد گذاشت و از هر شهر و بلد بزرگان و موبدان و سران لشکر و اعیان کشور را طلب داشت چون این جمله حاضر شدند بر تخت خویش جای کرد و آن همه مردم را بار داد پس هر که بایست بایستاد و آنکه درخور بود بنشست آنگاه نوشیروان خطبه آغاز کرد و بر یزدان پاک ستایش فرستاد و پادشاهان را بستایش الحی بستود و گفت ظلم و جور مملکت ویران کند و عدل و نصفت آبادان سازد و چون من بکار خود نگرستم دانستم که حفظ مملکت و رعیت بلشکر تواند بود و لشکر بخواسته آراسته شود و خواسته از رعیت برخیزد و باید آن خواسته در بیت المال اندوخته شود تا اگر حاجتی پیش آید پادشاه را دست تهی نبود اکنون که من زمان را یافتم بر طریق اردشیر بابکان روم و همه عدل و داد گسترم اینک بهر شهری کاردانی عادل گماشته ام و آن خراج که درخور دانسته ام همه جریده کرده ام و از بهر آنکه بر رعیت ثقلی نیندازد و گرانی نکند آن خراج را سه بهره کرده ام تا هر چهار ماه که از سال بگذرد یک بهره بستانند اکنون شما در این کار چه دستان زنید و بفرمود تا یزدگرد آن جریده ها را بر مردم فروخواند و همه کس خاموش بود و دو ساعت از این برآمد و هیچکس پاسخ نداد باز نوشیروان گفت مرا پاسخ دهید که میخواهم این کرده برضای شما باشد مردی از میان دبیران برخاست که نه از معروفان بود و گفت ای ملک خراج جاوید بماند و مردم فانی شوند چیز باقی را بر چیز فانی چگونه توان نهاد اکنون بر زمین آبادان خراج نهی فردا پس از این عصر آن زمین ویران شود و آن خراج بر وی بماند نوشیروان برآشفت و گفت ای بی مکر و هرزه ملای چه بسیار احمق بوده که میفرستی

چه میکونی مگر نشنیدی که گفتم هر سال این زمینها پیمایم و هر زمین که ویران شده از خراج بیفکنم و هر زمین که از دست
مردی بیرون شده خراج از وی برگیرم و بر آن نهم که بدست کرده پس او را گفت از کدام مردمی گفت از دبیرانم
فرمود این دبیران فضول و یاوه سرای شوند و حکم داد که دوات بر سر او زنند تا جان از تنش بدر شود
و دبیران که در آن انجمن بودند همی دوات بر سر او کوفتند و گفتند ایها الملک ما از این سخن بیزاریم رای همان است
که پادشاه زده است و نیک عدل کرده است و ما پذیرفتار آنیم پس کسری بفرمود آن جریدها را بهر شهر
فرستادند و کارداران بدان قانون خراج گرفتند و انفاذ بیت المال داشتند و این رسم در عجم بماند تا
پادشاهی از عجم برخاست و آنگاه که عمر بن الخطاب دست یافت هم آن خراج را باقی گذاشت چنانکه تا این زمان
در بعضی از شهرهای عراق کاربدان قانون کنند بالجمله چون نوشیروان از کار دخل بپرداخت بحال لشکر نظر
انداخته و بابک را که وزیر لشکر و عارض سپاه بود پیش خواند و گفت این خراج که از ممالک ستانیم نباید
بیهوده از دست گذاشت همانا در میان سپاه کس باشد سزاوار هزار درم و کس هست که در خور صد درم است و کس بود
که تیر انداختن نداند و مرسوم تیراندازان گیرد و کس باشد که شمشیر زدن نداند و روزی شمشیرزنان ستاند و کس
هست که سلاح جنگ ندارد و اجرای سلاحداران برد این بر من ستم است چنانکه بر لشکری و رعیت ستم بحکم
از ایشان نباید بر من ستم رود اکنون این کار بکردن تو افکندم و دست تو را به بیت المال دراز کردم و حکومت ترا
استوار نمودم اینک بدرسرای خویش بمیدان اندر از بهر تو نشیمنی کنم تو در آنجا جای کن و سپاه را بر خویش عرضه فرمای
وصفت مردم و نام و نشان ایشان را جریده کن هر مرد را از زره و جوشن و کمند و خود و دو ساعد آهنین باید و زین و رکاب
و برگستوان واجب باشد و هر کس را در پیش کوهه زین تیردانی پر از تیر باید بودن و از دست چپ قربانی که اندر وی
دو کمان بزه کرده بود و دو زه دیگر افزون باید که گرد کرده از پس پشت بیاویزد تا اگر در جنگ زه کمان پاره شود بیچاره
نماند و چون در مردی این سلاحها تمام ببینی این جمله را بر او بنویس تا اگر روزی از آن سلاحها کم بینی در مرسومش کم دهی و
هر کس که این جمله داشته باشد نفرهای در پیش روی تو اسب تازد و در میدان فرود آید و بر نشیند و هر سلاحی جداگانه بکار
بندد تا مردی او بر تو آشکار شود و سواران آنچه در وی نقصان نباشد از چهار هزار درم مرسومش مکن و پیادگان را آنکه از همه کم
بود از صد درم کم منویس پس بابک را خلعت کرد و از بهر او در عرضگاه بمیدان دستی در پیشگاه نهاد و گروهی نزد او بازداشت
و حکم داد تا سپاه بر او بگذرند روز دیگر منادی کردند که هر که مرسوم ملک خواهد در عرضگاه حاضر شود تا نام او در جریده عطا
رقم گردد و همه کس تمام سلاح آید چنانکه پیش حرب شود و سه روز مهلت نهادند تا هر که را سلاح نبود فراهم کند لاجرم
روز چهارم بابک در عرضگاه نشست و سپاه گرد آمدند چون چشم وی بر لشکریان افتاد گفت امروز باز شوید چه
آنکس که باید حاضر باشد در میانه نمی بینم ایشان روی برگاشتند و این سخن با نوشیروان برداشتند او چنان
دانست که قواد سپاه بعرضگاه در نرفته اند پس روز دیگر همه سپاه انجمن شدند و هم بابک فرمود باز شوید که آنکه
باید در میانه نباشد ایشان مراجعت کردند و نوشیروان ندانست او کرا میجوید روز دیگر بابک فرمود تا منادی در دادند
که صاحب تخت و تاج باید در عرضگاه حاضر شود و از بیت المال مرسوم خویش را بگیرد روز دیگر نوشیروان خود بر
سر نهاد و سلاح جنگ بر تن راست کرد و برنشست و با سپاهیان بمیدان در آمد بابک چون او را دید گفت ای

ملک در سلاح

عرض لشکر نوشیروان

ملک در سلاح جنگ تو نقصان روا ندارم نوشیروان در خویشتن نگریست و بخاطر آورد که آن زه کمانرا فراموش
کرده پس بفرمود تا آن دو زه را بیاوردند و گرد کرده از پس پشت بیاویخت و خویشتن را عرضه داد و سپاهیان
یک بیک برگذشتند آنگاه بابک گفت ایها الملک تو خداوند تاج و تختی مرسوم ترا از این لشکریان باید افزون
نویسم نوشیروان فرمود حکم تراست پس او را یکدرم افزوده و چهار هزار و یکدرم نوشت و روز دیگر بحضرت
پادشاه آمد و عرض کرد که من ملک را یکدرم افزون نوشتم تا دیگران از بهر فزونی طمع نبندند نوشیروان گفت
نصیحت تو را دانستم و حق ترا شناختم کسی که بر من خشونتی کند از بهر مصلحتی بر آن صبر کنم چون مریضی که بر مرارت
دوا صبر کند و او را خلعت کرد و بزرگ داشت و کار سلطنت بدخل و خرج راست باستاد در تق و فتق این جمله بدست
بهبود وزیر میرفت و بهبود را دو فرزند بود که در حضرت پادشاه رتبت خوانسالاری داشتند اما زروان که حاجب بار
بود با بهبود و فرزندانش خصمی داشت و مکنون خاطر در نزد پادشاه آشکار نمیتوانست ساخت این بود تا مردی جهود
از بهر سود خویش بروش بازرگانی با زروان آشنائی کرد و این جهود جادوئی میدانست پس بدستیاری آن شناسائی
با زروان بدرگاه شاه نیز راه کرد و چون با زروان نیک محرم شد روزی زروان با او گفت اگر توانی از بهر
قتل بهبود و فرزندانش چاره بیندیش جهود گفت من توانم بهر خوردنی و خورشی که شیر اندر است آن شیر را بجادوئی
زهر گردانم اکنون فحص حال کن و آن روز که در خوردنی نوشیروان شیر بود مرا آگهی بخش از قضا روزی زروان و جهود
با شاگردان خوانسالار باز خوردند در وقتی که حمل خوردنی شاه میدادند زروان با ایشان گفت این خورشها چه رنگ
دارد که این بوی خوش از آن آید و سر آنرا باز کرد و چون در خورش شیر یافتند جهود آن شیر را بجادو زهر کرد و
زروان بدید و خود را بحضرت پادشاه رسانید و چون خوان بنهادند معروض داشت که ای ملک بی امتحان از
این خورشها خوردن مگیرید پسرهای بهبود چون این سخن شنیدند پیش دویدند و هر یک از آن شیر و خورش
لختی بچشیدند چشیدن همان بود و مردن همان در حال بیفتادند و جان بدادند نوشیروان چنان دانست که بهبود
و فرزندانش این کید اندیشیده اند در خشم شد فرمود فرزندان بهبود سزای عمل خویش رسیدند و هم
حکم داد تا بهبود را بکشتند و خانه اش را برانداختند و اموالش را بتاراج برگرفتند و زروان در چشم پادشاه بزرگ
شد و مدتی بر این برآمد روزی در نخجیرگاه اسبان نخجیر را بر نوشیروان عرضه دادند و بر یک اسب داغ و نشان بهبود را
یافت که او بحضرت آورده بود پس یاد او کرد و گفت نیکو مردی بود و گمراه شد و از آن نخجیرگاه بسوی خانه
چندانکه راه می پیمود همه در فکر بهبود بود و موبدان مانند اردشیر و شاپور و یزدگرد و بهمن ملازم رکاب بودند و با او
سخن میکردند ناگاه سخن جادوان بمیان آمد از میانه زروان معروض داشت که جادوان کارهای عجب توانند
کرد از جمله چون در خورشی شیر اندر باشد آن شیر را بزهر بدل توانند ساخت نوشیروان چون سخن بشنید
سخت در اندیشه فرو رفت و دیگر سخن نگفت تا راه بپایان برد و بسراپرده خویش اندر رفت و در حال زروان را
طلب فرمود و گفت راست بگوی که در آن شیر خورش چه جادوئی کردی و اگر نه تن و جان تو بهره سیاست
خواهد گشت از هیبت پادشاه در زروان سخنان او لرزش و لغزش افتاد و صورت حال را باز نمود و این گناه را
همه بر جهود حمل کرد انوشیروان بفرمود تا بند بر پای زروان بنهادند و جهود را طلب کرد و جداگانه از وی پرسش

خود جهود پرده از آن راز برگرفت و آن قصه را مکشوف داشت پس ملک عادل بفرمود تا دو دار برپای کردند
و دو زن را با جهود هر یک از داری بیاویخت و لشکریان ایشان را تیرباران کردند تا هر دو جان بدادند و پادشاه
از خون بهبود و فرزندانش پشیمان بود و همی توبت و انابت بحضرت یزدان میجست و از پس آنکه پادشاه را
دستور نماند وزارت خویش را با بوزرجمهر بن بختکان گذاشت و تفصیل این اجمال را انشاء الله در ذیل قصه بوزرجمهر
مرقوم خواهیم داشت بالجمله بعد از جلوس نوشیروان سطایانس که شرح حالش مذکور خواهد شد بر تخت قیصری
برنشست و در مملکت روم و یونان منزلت ایمپراطوری یافت نوشیروان بر رسم ملوک رسولی بنزدیک او
فرستاد و بر قیصر گذشته تعزیت کرد و او را بسلطنت تهنیت داد سطایانس چون جوان بود رسول نوشیروان را
وقعی ننهاد و پاسخ نیکو نداد و آن هدیه و خراج که رسم بود از درگاه پادشاه عجم باز داشت چون رسول کسری باز

جنگ نوشیروان با قیصر

و حال باز گفت نوشیروان در خشم شد و ساز سپاه کرده با سیصد هزار مرد جنگی از مداین کوچ داده قصد تسخیر روم
کرد چون این خبر بقیصر آمد از بهر مدافعه حکم داد تا لشکریان فراهم شدند و گروهی انبوه برداشته از قسطنطنیه خیمه بیرون زد
و سهل و صعب زمین را در نوشته از عموریه بگذشت و بزمین حلب در آمد و در آنجا هر دو لشکر بهم بازخوردند و جنگ در
پیوستند و لشکر رومی را بشکستند و سی هزار برده و اسیر از زر و میان بگرفتند چون کار بر قیصر تنگ شد بفرمود گرد
لشکر خویش را کنده کرده و بمحاصره اندر افتاده از این سوی نوشیروان فرمود تا گرد ایشان را فرو گرفتند و رحل اقامت
افکندند چون روزی چند برگذشت خوردنی و علوفه در لشکرگاه نوشیروان اندک شد و از لشکرگاه تا دار الملک مسافتی
بعید بود و حصول زر و سیم بآسانی میسر نمیگشت بوزرجمهر کس نزد بازرگانان فرستاد آنکس که بدان نواحی نزدیک
بود تا زر و درم بوام گیرد و کار لشکر را بسازد از آن نواحی کفشگری هشت کرور درم بوام داد و حمل کرده بدرگاه
نوشیروان فرستاد کسری از این خبر شاد شد و شکرانه زمین ببوسید و گفت خدای را چه ستایش گویم که در دولت ما کفشگری
چنین توانگر دیده می شود با بوزرجمهر فرمود که چون این زر به کفشگر باز دهی صد هزار درم افزون کن تا از بهر او سودی بود
بوزرجمهر عرض کرد که این کفشگر را آرزوی و نیازیست از شهریار همانا او را فرزندیست که در کسب علوم مساعی جمیله مبذول
داشته و خط نیکو تواند نگاشت خواهد که او را در رسته دبیران حضرت و نویسندگان درگاه منخرط کرد نوشیروان در خشم
شد با بوزرجمهر گفت همانا خرد تو تیره و رای تو تاریک شده که مرا می آموزی تا فرزند موزه دوزی را در میان دبیران جای
دهم این بگفت و فرمان داد تا بارهای درم را حمل داده بسوی کفشگر فرستادند و فرمود هرگز زر از موزه دوز
نخواهیم گرفت از قضا چنان افتاد که روز دیگر چهل تن از بزرگان روم بفرموده قیصر بحضرت کسری آمدند و هر یک
صد هزار دینار برسم پیشکش پیش گذرانیدند و عذر قیصر بخواستند و عرض کردند سطایانس جوانست و او را از تجربت
بهری نباشد اگر ملک الملوک گناه او را معفو دارد در روا خواهد بود و پیمان دادند که هر سال خراج فرستند پس کسری از جرم
قیصر بگذشت و خراج را برای و رویت بوزرجمهر بگذاشت و او شش کرور دینار زر خالص و بیست کرور درهم و
پانصد زره و بسته جامه رومی تعیین کرد که همه ساله بحضرت نوشیروان فرستند و خود نیز چون فرمان رسد از بهر جهت
حاضر گردد و هر سال یکبار بدرگاه آید پس سخن بر این بنهادند و آنرا محضری کردند و خاتم برنهادند و هر دو لشکر دست
از یکدیگر باز داشتند و روی از جنگ برتافتند و قیصر بقسطنطنیه شد و کسری بمداین مراجعت فرمود و از آنجا چند

تن برگماشت تا بروم شده کار باج راست کردند و بحضرت شاه ایران پیوستند از پس این واقعه حارث بن جبله
غسانی که سلطنت شام داشت روی نیاز بحضرت قیصر آورد و باستظهار او خواست تا کین از منذر ماء السماء که در آن وقت
حکومت حیره داشت بکشد و قیصر در نهانی او را اغوا نمود و حارث برادر خود خالد بن جبله را لشکر داد تا سپاه
بموصل و جزیره رانده مردم بسیار بکشت و اموال ایشان را بغارت برگرفت و از آن جماعت برده و اسیر فراوان
برد و مملکت حیره را خراب کرد و منذر صورت حال را بحضرت نوشیروان نامه کرد و پادشاه عجم این
قصه را رقم کرده بقیصر روم فرستاد و پیام داد که اینحادثه بی اجازت تو پدید نشده اکنون بفرمای
تا آن خواسته و بردگان باز دهد و کشتگان را دیت فرستد اگر نه من از این صلح بیزارم حرب را ساخته
و جنگ را پرداخته باش قیصر مکانتی برسول ننهاد و آن گفتها را بچیزی نگرفت و روزی چند بمماطله گذاشت
لاجرم رسول ملک عجم باز آمد و این خبر باز آورد انوشیروان خواست تا این کین از او بکشد رام برزین را که یکی
از صنادید درگاه بود نیابت خویش داده در مداین بنشاند و کسری را در بدو حال زنی نصرانی بود و با او پیوستگی
تمام داشت و چندانکه خواست او را بدین آتش پرستان آرد مفید نیفتاد لاجرم او را بحال خود گذاشت و از او

طغیان نوبرداد

فرزندی آورد چون او بحد رشد و بلوغ رسید حکومت فارس بدو داد و نوبرداد بر دین مادر میزیست چون
نوشیروان آگاه شد او را منع کرد و خواست بشریعت زردشت در آید نوبرداد نپذیرفت و در میان پدر و فرزند
رنجیدگی افتاد لاجرم اینهنگام که تصمیم سفر شام میداد از بهر آنکه فتنه از نوبرداد پدید نشود او را گرفته در جندیشاپور
محبوس کرد و زمام مملکت را بدست رام برزین گذاشته از جای بجنبید و صد هزار مرد لشکری کوچ داد و بموصل آمد
و منذر ماء السماء نیز با پنجاه هزار مرد سپاهی بدو پیوست پس از آنجا بسوی شام ره سپر گشت و شهر قیصریه
و فامیه و حمص و تمامت شهرهای شام را مفتوح ساخت و در هر جای قتل فراوان کرد و حارث بن جبله بگوشه گریخت
و سر خود را همی بسلامت داشت و انوشیروان از آنجا بمصر در رفت و آن مملکت را نیز مسخر کرد و اسکندریه را بگشاد و از آنجا
بانطاکیه باز آمد و سه روز در کنار انطاکیه رزم داد و آنشهر را نیز بگرفت و آن چنان شهری بود که از آبادی برابر رومیه
الکبری مینهادند و دار الملک شرقی روم بود انوشیروان را دیدار و آبادانی آنشهر خوش افتاد پس بفرمود تا نقاشان صورت
هر محلت و هر مسکن و تمامت دور و قصور را در کاغذ بیرنگ زدند و حکم داد تا در مداین بدانگونه شهری بنیان کردند و پنج
باره در پیرامون شهر برافراشتند که بدین نام بود اول بهروان بالا دویم بهروان میانه سیم بهروان نشیب چهارم
بادرایا پنجم باکسایا و آنشهر را مردم عرب رومیه خواندند بالجمله پس از انجام آنشهر مردم انطاکیه را کوچ داده
بدانجا سکون فرمود و چون مردم بدانشهر در شدند هر کس خانه و محلت خویش را بشناخت و بی زحمت بخانه خویش
شد و از این شهر تا انطاکیه هیچ تفاوت نبود جز آنکه پیش روی خانه کازری را در شهر قدیم درختی کهن بود و در
شهر جدید دیدار آن درخت صورت نداشت از پس این واقعه مزاج کسری از اعتدال بگشت و مریض شد چندانکه مردم از
وی مرفوع الطمع شدند و خبر مرگ وی پراکنده شد چون این خبر بایران رسید نوبرداد بدانست فرصت بدست
کرده از زندان برآمد و مردم بر وی مجتمع شدند و بیشتر از مردم نصاری بگرد او فراهم گشتند و او بند
از خزاین پدر باز کرد و بر لشکریان قسمت فرمود و خبر مرگ کسری را پراکنده ساخت و عمال پدر را از فارس اخراج

فرمود و نامه بقیصر فرستاد که اینک پادشاهی مراست و با تو برقانون دوستان خواهم بود و هر مملکت که از تو بدست
کسری درآمد با تو خواهم گذاشت و خود عزم فتح عراق فرمود چون این خبر با نوشیروان بردا شتند برام برزین
نامه کرد که فرزند ما قبل از آنکه مرگ ما را استوار بداند از زندان برآمده مجوسان را از زندانخانه برآورده در دفع
مساعی جمیله معمول دارا گر بطاعت سر برآورد و مجوس سازا باز جا فرستد و غوغا طلبان را ادب کند مقام او
در نزد ما استوار خواهد بود و اگر نه جنگ او را آماده باش و اگر گرفتار شد او را میازار و در همان خانه که محبوس
بود باز دار چون این نامه برام برزین رسید لشکر برآورد و از آنسوی نوبرداد شماس رومی را سپهسالار ساخته
سپاه براند چون هر دو لشکر با هم نزدیک شدند صف جنگ راست کردند اول کس پیروز بود که یکی از پهلوانان بود
از لشکر رام برزین اسب برزد و بمیدان آمد و کار حرب را بساخت تا هر دو لشکر با هم درآمدند نخستین میمنه سپاه
نوبرداد بر میسره لشکر رام برزین غلبه جست و آن جماعت را پراکنده کرد چون رام برزین چنان دید حکم داد تا کمانداران
تیرباران گرفتند و جنگی بزرگ پیش آمد از میانه تیری بر مقتل نوبرداد آمد و او را از پای درآورد چون لشکر
از مرگ او آگاه شدند پراکنده گشتند و هزیمت شدند و رام برزین چون مرگ شاهزاده را بدانست گریبان چاک
کرده ببالین نوبرداد آمد و حکم داد تا لشکریان دیگر کسی را آزرده نکنند آنگاه از اسقف پرسید که اگر شاهزاده
وصیتی گذارده است مکشوف دار اسقف فرمود جز این نگفت که مادر مرا بگوید تا مرا برسم اصحاب مسیح کفن و دفن کند
اما از آنسوی چون نامه نوبرداد به سطایانس رسید مایه جلادت او گشت و ساز لشکر کرده بلبار را سپهدار ساخت
و با سپاه انبوه از قسطنطنیه جنبش کرده از جنبش نوشیروان را از مرض بهبودی حاصل بود پس باستقبال جنگ
ساز راه کرد و شیرویه بهرام را سپهسالاری داد و چپ لشکر را بفرهاد سپرد و میمنه را استاد برزین
سالار گشت و مهران از بهر قلب بود و مهر فرخزاد را طلایه ساخت و شیرزاد را حکم داد تا منادی در انداخت
که هر کس از لشکریان بزراعت و حراثت کس زیان رساند بمعرض عقاب و عتاب خواهد رفت با این ساز و برگ
بجنگ قیصر درآمد از آنسوی سطایانس صف برکشید و بلبار همی از یمین و شمال بتاخت چون کار حرب بالا گرفت
و لختی از جانبین کوشش رفت لشکر روم شکسته شد و قیصر تا قسطنطنیه بگریخت و سپاه کسری از دنبال بشتافت
و قلعه شوید و قلعه آرایش روم و قلعه قالینوس از کارداران قیصر بگرفت و کار بر سطایانس صعب افتاد
لاجرم مهراس را که از بزرگان حضرت بود رسول کرد و نامه از در زاری و ضراعت بنوشت و باز نمود که من در سیاست
خالد و استرداد اموال و اسیران مملکت حیره مسامحه نداشتم ملک الملوک صبر نفرمودند و استعجال
کردند پس مهراس بحضرت نوشیروان آمد و عذر قیصر بخواست و خراج بر ذمت گرفت انوشیروان
فرمود که من بمصالحه رضا نهم مگر اینکه هر شهر که گرفته ام از آن من باشد رسول قیصر پذیرفتار
گشت پس جزیره و بادیه و حجاز و طایف و بحرین و یمامه و عمان و شام و امصار کنار فرات و مصر
بدیوان نوشیروان درآمد و این در سال پنجم سلطنت نوشیروان بود بالجمله چون ملک الملوک عجم از کار قیصر
بپرداخت بخوشخواهی جند خود و فیروز کمر بست و خواست تا این کین از اخشنوان ملک هیاطله باز جوید
و ساز لشکر کرده بخراسان سفر کرد و در آنجا بیست و شش باره شهر و قصبه برآورد و آنگاه مملکت بلوچستان را بنظم و نسق

کرد و لشکری بسوی هیاطله نامزد فرمود در این وقت بحضرت او خبر آوردند که در باب الابواب و دربند ترکان و قبایل
لگزی آغاز طغیان و عصیان کرده اند و دست بنهب و غارت گشوده اند و آن ممالک را آشفته کرده کسری نخستین
دفع این فتنه را واجب شمرده لشکر را از هیاطله باز خواند و راه آذربایجان پیش گرفت و گفت همانا بهنگام
در زمان قباد نیز قباحتی کردند و جسارتی نمودند و کیفر نیافتند از نیست که باز چنین کارها اقدام کنند و خشمگین دو منزل
بیک منزل سپرده به آذربایجان آمد و از آنجا باراضی خزران درآمد و دست بقتل و غارت باز کرد و مردم فراوان در ممالک
خزر عرضه هلاک و دمار ساخت و بسیار از بلاد و امصار را ویران کرد و در طریق ارمن زمین چنان افتاد که روزی
یکی از مبارزان لگزی با شمشیر کشیده عزم سراپرده انوشیروان کرد و خواست پادشاه را مقتول سازد
پاسبانان گرد او را بگرفتند و او چندتن را مجروح و مقتول ساخت عاقبة الامر او را بگرفتند و نزد کسری آوردند
انوشیروان او را پیش نشاند و گفت قصد تو از این کار چه بوده است آن مرد بگریست و گفت اکنون که مقصود
من برنیامد این شماتت از بهر چیست پس بفرمود تا او را بکشتند آنگاه از بهر دفع عبور ترکان قبچاق و قبایل
ترکمانان و دیگر طوایف خواست بنیان سدی سدید کند پس از دریای قزم که شعبه ایست از خلیج غربی که بدریای
روم میکشد تا میان دریای خزر که شهر باکو بر کنار آنست و کوهستان البرز و لگزی و ابخاز و دیگر مواضع در میانه
این دو دریاست تقریبا صد فرسنگ باشد همه جا در شبهای بلند و کوههای عمیق که عبور از آن محال مینمود بنیان سد
کرد و دیواری برصانت و متانت تمام برآورد و سنگهای بسطبر و احجار عظیمه بکار برد و خزاین اندوخته خود را
بدان کار بذل کرد و در بند بر آن دیوار گذاشت یکی در باب الابواب تا معبر مردم قبچاق و آلان باشد و آن دیگر را
در برابر ابخاز گذاشت و ده هزار تن مرد لشکری از بهر حفظ و حراست بگماشت و این دیوار را در بعضی از مواضع
بر فراز سد ذو القرنین اکبر نهاد که شرح آن مرقوم گشت چون در آن زمان ویران شده بود دیگر باره کسری استوار کرد
و هنوز در بنیان آن گاهی در بحر و گاهی در بر علامت پیدا شود که در میان ثلمه سنگها روی گداخته ریخته اند بالجمله بعد از
کار دیوار بیست هزار خانه از دیلمیان و طبرستان کوچ داده بهمدان آورد و سکون فرمود و از آنجا بگرگان آمد و باره گرگان را
از میان آب بنیان کرد و همه خاره و کوهپاره بکار برد چون نفقه گنجینه ها وفا بدان خرج نمیکرد از گرگان با هزار سوار بکرمان
آمد و بخانه آذرماهان فرود شد چه میدانست او را ساز و سامان بزرگ باشد و آذرماهان قصد ملک را بدانست و مقرر داشت
که هر روز صد بار گیر آنچه زر و سیم دهد تا آن بنا را بس باشد و بدین پیمان وفا کرد و کسری دیگر باره بگرگان آمد و از آنسوی
چون هزار بد که والی اصطخر بود خدمت آذرماهان را بدانست دو هزار شتر از زر و سیم و آن ایثار که بکار سد بود بگرگان
فرستاد تا در این خدمت شریک باشد وقتی این خزانه بگرگان رسید که کار سد را بپایان برده بودند کسری بفرمود تا از آن
خزانه شهر استاره آباد را بنیان کردند و آن را اصطخر آباد نام نهاد و بمرور از منه و قصور السنه باسترآباد مشهور شد
و از آن پس کسری از گرگان کوچ داده بدسکره آذربایجان آمد و خبر سلطنت او جهان را فرو گرفت سوسنده که در آن وقت
پادشاه چین بود چنانکه مذکور شد چون نام او را بشنید خواست تا با نوشیروان کار بمدارا کند و ساز دوستی باز نماید
پس هدیه در خور فراهم کرده با چندتن رسول و امنا روانه حضرت کسری ساخت چون این خبر با خشنوان ملک هیاطله رسید
گفت اگر میان ملک چین و پادشاه عجم کار بدوستی رود روزگار بر ما تلخ شود زیرا که ملک عجم را با ما خونخواهی پدر در میان است

لاجرم غاتقر را که سپهسالار لشکر بود با فوجی مأمور داشت تا فرستادگان سوسندی را گرفته آن تحف و هدایا را بغارت
بردند چون این راز بر پادشاه چین مکشوف شد لشکری عظیم از بهر محاربه با اخسران مأمور داشت و از نیسوی اخسران
غاتقر را با سپاه بشهر بخارا فرستاد و در آنجا با لشکر چین بازخورد و حرب درافکند بعد از کوشش و کشش بسیار سپاه
هیاطله شکسته شد و ملک چین برکبریا و خیلا بیفزود و گفت اکنون که ما تا باینجا تاخته ایم صواب آنست که از اراضی ایران
نیز لختی بدست کنیم و از آنجا بشهر سغد آمد بزرگان چین معروض داشتند که این رای که پادشاه زده از صواب دور مینماید همانا
درینجهان هیچکس را آن نیرو و بازو نیست که با نوشیروان هم ترازو شود بهتر آنست چنانکه از نخست اندیشه داشتی با کسری
موالفت جوئی و ملک هیطل را نابود سازی و محاسن این اندیشه را در خاطر او جلوه دادند پس سوسندی دیگر باره ساز هدیه کرد
و رسولی چند برگزید و سواری از زر که مرصع بود بدر و گوهر و اسبش را بجای هر دو چشم دو یاقوت آبدار بود و شمشیری
که غلافش از جواهر منضود بود و قبضه از یکپاره زمرد داشت و جامه از حریر که زمین آن از لاجورد طراز داشت و صورت
ایوان و نوشیروان را با تاج در آن مصور کرده بودند و خدمتگذاران بر فراز سر او ایستاده مینمودند در سفطی از ذهب جای
داده بدست کنیزکی نهادند که در موی خود پنهان میگشت و اگر موی باز میکرد مانند برق بود که در شب تار
پدیدار شود و این جمله را بدست رسولان سپرد با نامه از در پوزش بحضرت کسری گسیل داشت هنگام سراپرده نوشیروان
در گرگان بپای بود ایشان نزدیک وی شدند و بار جستند و پیشکش خویش را پیش داشتند کسری
فرستادگان سوسندی را بزرگوار داشت و از رنج راه و ملک چین پرسش نمود پس از یکماه روزی انجمن کرد و بفرمود تا
لشکریان همه حاضر شدند در برابر رسولان چین مردی خویش بنمودند و از اسب تازی و گوی بازی جهان را آشفته ساختند
و نوشیروان خود نیز سلاح جنگ در بر راست کرد و برنشست و هنر بنمود آنگاه فرمود تا پاسخ نامه ملک چین را نوشتند
و رقم کردند که نخستین از جسارت مردم هیاطله و ظفر جستن بر ایشان یاد کردی این کاری شایسته بود و ایشان کیفر کردار
خویش را یافتند دیگر آنکه از گنج آگنده و سپاه پراکنده خویش لختی نوشتی و خواستی علامت حشم و کثرت خدم باز نمائی جز از لشکر و
کشور ما بیخبری اگر ندیده باشی همانا شنیده خواهی بود دیگر خواستی که یکی از دوشیزگان خویش برسم زناشوئی بپرده ما فرستی و
با ما پیوند و مواصلت جوئی آنرا که سر پیوند و خویشاوندیست از بسطت کشور و عدت لشکر کمتر سخن کند و فرستادگان را خلعت کرده باز
فرستاد ایشان چون نزدیک خاقان شدند از صفت مردی و زورمندی و عدت جنود و کثرت خیول نوشیروان
شرحی دراز راندند و باز نمودند که درینجهان کس را نیروی مقاتله و طاقت مقابله با او نیست در این کرت هیبت کسری
بیش از پیش در چشم و خاطر سوسندی جای کرد و سه تن رسول دانا با صد هزار دینار زر بحضرت نوشیروان
فرستاد و پیام داد که از فرزند عزیزتر کس را نباشد من اینک فرزند خویش را برای تو فرستم و ساز دوستی
طراز دهم دیگر باره رسولان او بدرگاه کسری درآمدند و پادشاه عجم ایشان را گرامی داشت و تشریف ملوکانه عنایت کرد
و مهران ستاد را که مردی دانا بود با یکصد سوار بدرگاه سوسندی فرستاد تا یکی از دوشیزگان او را از حرم خانه گزیده
کند و بدرگاه آرند مهران ستاد چون نزدیک ملک چین آمد از میان دختران او قاقم را اختیار کرد که از مادر نیز نسبت
بسلاطین میبرد و چهره روشنتر از قمر و لبی شیرین‌تر از شکر داشت و سوسندی صد شتر دیبای چین حمل کرده او را جهاز
کرد و سیصد کنیزک بخدمت او بازداشت و دختر را بر تختی جواهر آمود نشاند که در تمامت راه صد تن او را بر دوش میبرد

و فوجی سپاه ملازم رکاب او ساخت و او را بسوی ایران گسیل ساخت از نیسوی کسری فرمود تا بزرگان ایران
از مداین تا لب رود جیحون از هر شهر و بلد او را استقبال کردند و از هر جا نثار بردند بدین ساز و آئین او را بمشکوی
خاص خویش جای داد و از آن پس که او بار گرفت و مدت بگذاشت هرمز از وی متولد شد و خاقان چین همه ساله
خراج مملکت بحضرت کسری فرستاد و از آن پس که میان ملک الملوک عجم و پادشاه چین کار مخالطت و مصافات
محکم گشت صنادید ایران بحضرت نوشیروان آمده عرض کردند که از کین ملک هیاطله نتوان باز نشست و خون فیروز را
نتوان خوار شمرد نوشیروان را از کین کهن بیاد آمد و ساز لشکر کرده بسوی هیاطله کوچ داده و از بهر تسخیر بلخ و طخارستان و ماورا
النهر و فرغانه و ترکستان میان بست و کس فرستاد تا از آنسوی نیز ملک چین لشکری بر سر هیاطله مامور فرمود و از
هر جانب سپاهیان بدان مملکت راه نزدیک کردند چون ملک هیاطله بدین کار واقف شد مردم خویش را فراهم کرد
و غاتقر را بدفع دشمنان حکم داد او در میانه یکدو کر و فر کرده کاری نساخت و سپاه نوشیروان دست بقتل و غارت برگشودند و همی
شهرها خراب کردند و مردم بکشتند بیم در میان لشکر اخسران افتاد و بزرگان سپاه نزد غاتقر آمده گفتند با کسری چگونه توان
کوشید روزی چند برنیاید که بنیان این مملکت بر آب رود و از ما نشانی نماند پس همگی همدست و همداستان شده قغانی را
که از مردم چغانی بود و نسب ببهرام گور میبرد بسلطنت برداشتند و اخسران را بند بر نهاده بحضرت کسری فرستادند
تا سر از او برگرفت و مردم هیاطله و طخارستان و ترکستان بدیوان نوشیروان اندر شدند و اینال بادقوخان که در
اینوقت ملک ترکستان بود چنانکه مذکور گشت صد جوشن تبتی زرنشان و چهار هزار نافه مشک اذفر انفاذ درگاه
داشته اظهار عبودیت کرد آنگاه عزم مملکت هندوستان کرد و در اینوقت پرتاب چند که شرح حالش مذکور شد ملک
هندوستان بود بالجمله نوشیروان شیرویه بهرام را با سپاهی بزرگ بسوی هندوستان مأمور داشت و از جانبی دیگر
عمرو بن هند را که شرح حالش گفته خواهد شد حکم داد تا از حیره با لشکری جرار بسراندیب شود و او سپاهی انبوه کرده
بکشتی درآورد و از دریا عبور داده بزمین سراندیب فرود شد و آن اراضی را فرو گرفت و از نیسوی شیرویه بهرام با لشکری افزون
از حوصله حساب زمین کشمیر و مملکت پنجاب را درنوشته با اراضی هندوستان درآمد و پرتاب چند را با آیند لشکر قوت
محاربت نبود لاجرم هزار من عود هندی و خضاب سود که مشهور بخضاب هندی بود و هیچ موی چنان سیاه میکرد که سواد آن زایل
نمیشد و فرشی از پوست مار که صد کس بر آن تواند نشست و جامی مرصع بیاقوت احمر که یکشبر قطر دایره آن بود و کنیزکی که هفت شبر
طول قامت او بود و مژگان او تا بر رخسار میرسید با ملاحت و صباحتی که چشم خورشید بر رخساره اش خیره ماندی و فروغ ماه را شعشعه
جبینش تیره نمودی از بهر هدیه حضرت نوشیروان آماده ساخت و بدست رسولان چرب زبان انفاذ داشت و منت برد
گرفت که همه ساله ده زنجیر فیل و دویست هزار چوب ساج برسم خراج بدرگاه فرستد و آن بلاد و مصار که بنام بهرام گور
بود در سواحل دریای عمان بعمال کسری گذارد تا ملک الملوک عجم او را زحمت نرساند پس نوشیروان فرستادگان او را گرامی داشته نیاز او را
پذیرفتار گشت و لشکرهای خود را از هندوستان باز خواند آنگاه سیف ذی یزن بحضرت نوشیروان بناحیت و شکایت از مسروق کرد که او
پادشاه یمن بود آورد و داد بفرمان نوشیروان پادشاه یمن گشت چون تفصیل این اجمال را در ذیل قصه سیف مرقوم خواهیم داشت
در اینمقام از اطناب و تکرار پرهیز رفت بالجمله چون بلاد یمن نیز ضمیمه مملکت و تتمه سلطنت نوشیروان گشت بفرمود تا مردمان
کوهستان زمین حبشه و کوهسار اراضی یمن که بر بحر بود نیز سدی ببستند و نام او بلند شد و پادشاهی او بزرگ گشت چنان بود که وقت میلاد

که پنج کرسی در مجلس او مینهادند یکی را سوسندی ملک چین می‌نشست و دوم را برتابت جنیپا پادشاه هندوستان نشیمن مینمود و سیم را
سطایانس امپراطور روم جای میکرد و چهارم را اینال یا قوتیخان سلطان ترکستان تکیه میزد و پنجم بوزرجمهر میسپارد و نوشیروان
در اواخر سلطنت بوزرجمهر را غضب کرد و او را بکشت چنانکه در شرح حال او مرقوم خواهد شد مع القصه چون بدین
شکوه و فرهی سی و نه سال از سلطنت انوشیروان بگذشت اردشیر که موبد موبدان بود در خواب دید که اشتران
عرب با اشتران بزرگ عجم نبرد کردند و شتران عجم هزیمت شدند و شتران عرب از دجله بگذشتند و در زمین
عجم پراکنده شدند این خواب را بحضرت نوشیروان عرضه داشت و هم کسری خود در خواب دید که چهارده کنگره
ایوان او بزیر افتاد سخت بترسید چون سه روز از این واقعه گذشت کنگرهای ایوان بزیر افتاد و بی تعلق و حمل طاق
ایوان از میان بشکست بدانسان که تا اینزمان آن شکسته پدیدار است همانا این شب ولادت رسول قرشی
صلی الله علیه و آله بود بالجمله از پس این واقعه خبر رسید که دریاچه ساوه بخشکید و از سوی دیگر انهی کردند که
آتشکده فارس بیفسرد و تا آنزمان هزار سال بود که فروغ داشت لاجرم نوشیروان هراسناک شد و گفت کاری
بزرگ پیش آمده است و جمیع موبدان و ساحران و کاهنان و منجمان را انجمن کرد و صورت خواب و کسر ایوان را بنمود و
قصه آتشکده فارس و دریاچه ساوه را مکشوف داشت و هم از جوشش آب در وادی سماوه که در آن ایام خبر آورده
بودند خبر داد و گفت شما چه می‌پسندید در انکار ایشان گفتند بدان میماند که کسی از عرب بیرون آید و بر عجم استیلا کند و در دل
عجمان رخنه افکند اکنون مردی از عرب باید که اخبار و کتب ایشان را بداند تا این راز آشکار تواند کرد در این وقت
عمرو بن هند از طرف کسری فرمانگذار حیره بود پس نامه بدو کرد که مردی دانا از جماعت عرب بسوی ما فرست تا از احادیث
ایشان چیزی پرسش کنیم چون این حکم بعمرو رسید عبد المسیح را نزدیک نوشیروان فرستاد و هو عبد المسیح بن عمرو بن حسان بن
حیان بن بقیله است و اسم بقیله ثعلبه است او را از بیرون بقیله نامیدند که روزی دو بافته برد اخضر شعار کرده بمیان قوم
آمد ایشان گفتند ما انت الا بقیلة و بر آنحضرت آن گیاه تشبیه کرده این نام دادند و او از اولاد ملوک غسان بود
و تا آنزمان قریب سیصد سال از زندگانی او گذشته بود و در این جهان سیصد و شصت سال عمر یافت و بر کیش ترسایان
میزیست و در حیره سکون میفرمود و در آنجا قصری بساخت که بقصر بنی بقیله معروف گشت تا زمان اسلام او زنده بماند چنانکه
قصه او را با خالد ولید و لشکر اسلام انشاء الله در کتاب ثانی مسطور خواهیم داشت بالجمله چون روزگاری از وفات او
بگذشت یکی از مشایخ حیره خواست تا در پشت آن بلد بنیان دیری کند پس زمینی را اختیار کرد و برای بنیان حفر کردن
گرفت ناگاه بدخمه رسید که چون غاری بود و جسدی را دید که بر سنگ سفید افتاده و بالای سر او این خط نوشته است
بیت انا عبد المسیح بن بقیلة حلبت الدهر اشطره حیاتی ونلت من المنى بلغ المزید وکافحت الامور وکافحتنی ولم
اخضع بمعضلة کؤود وکدت انال فی الشرف الثریا ولکن لا سبیل الی الخلود اکنون بر سر داستان رویم چون عبد المسیح
بحضرت انوشیروان آمد ملک عجم صورت حال بدو باز نمود عبد المسیح در پاسخ عاجز آمد و عرض کرد که در بلاد شام مردیست
که سطیح نام دارد و او خال منست اگر فرمان بود نزد او شوم و این راز را مکشوف سازم کسری او را اجازت داد عبد
المسیح همی بشتافت و پست و بلند زمین را در نوشته در میان شام و یمن ببالین سطیح رسید وقتی که او را در سکرات
و غمرات موت یافت بدو سلام داد و جواب نشنید پس فریاد برکشید و گفت بیت اصم ام یسمع غطریف الیمن

ام فاز

ام فاز فازلم به شأو العنن یا فاصل الخطة اعیت من و من وکاشف الکربة فی الوجه الغضن اتاک شیخ الحی من آل
سنن وامه من آل ذئب بن حجن ازرق ضخم الناب صرار الاذن ابیض فضفاض الرداء والبدن رسول
قیل العجم یسری للوسن لا یرهب الرعد ولا ریب الزمن تجوب بی الارض علنداة شجن ترفعنی طورا وتهوی بی
وجن حتی اتی عاری الجآجی والقطن تلفه فی الریح بوغاء الدمن خلاصه سخن عبد المسیح آنست که میگوید آیا کر است
یا می‌شنود سید یمن یا مرده است و برده است او را مرگ و باز خطاب میکند که ای تمیز گذارنده شهر و کاشف غم از روی
حادثه عاجز شده اند جماعت کثیره از حکمای حضرت کسری از این روی شیخ قبیله که از مادر و پدر نسب بسنن و حجن میرساند
یعنی از خویشان منست بسوی تو آمده او ازرق چشم بزرگ دندان پهن گوشی است که جثه سفید و بزرگ دارد زیرا که
ردا و زره او وسیع است و نمیترسد از رعد و برق و ریب و مکر زمانه و فرستاده پادشاه عجم است تا خواب او را
مکشوف سازد و شتر قوی جثه او پست و بلند زمین را در ظلمت قطع میکند چنانکه گویی ریگهای نرم و غبار ارض او را در میان
پیچیده اند چون این سخنان بگوش سطیح رسید چشم بگشود و فرمود عبد المسیح علی جمل یسیح الی سطیح وقد اوفی علی الضریح
بعثک ملک بنی ساسان لارتجاس الایوان وخمود النیران ورؤیا الموبذان رای ابلا صعابا تقود خیلا عرابا قد قطعت الدجلة
فانتشرت فی بلادها گوید عبد المسیح بر شتری طی مسافت بسوی سطیح میکند همانا نزدیک مرگ او رسید پس خطاب میکند که
ترا پادشاه آل ساسان فرستاد برای بانگ شکستن ایوان و فرو نشستن آتشکده و خواب موبد موبدان همانا در خواب
دید که شترهای صعب شدید مردم عرب را از دجله گذرانیدند و در بلاد عجم پراکنده ساختند دیگر باره گفت یا عبد المسیح اذا
کثرت التلاوة وبعث صاحب الهراوة وفاض وادی السماوة وغاضت بحیرة ساوة وخمدت نار فارس فلم تکن بابل
للفرس مقاما ولا الشام لسطیح شاما یملک منهم ملوک وملکات علی عدد الشرفات ثم تکون هنات وهنات وکل
ما هو آت آت گوید ای عبد المسیح وقتی بسیار شود خواندن قرآن مجید و ظاهر شود صاحب عصا که پیغمبر صلی الله علیه و آله باشد و
روان شود در رودخانه سماوه و فرو رود دریاچه ساوه و فرو نشیند آتشکده فارس بابل مسکن عجم و شام مقام سطیح نخواهد بود
همانا سلطنت میکنند آل ساسان از زن و مرد بعدد آن کنگرها که از ایوان فرو ریخت بعد از آن شدائد امور پدید شود
و کار آمدنی بیاید این بگفت و در حال جان بداد از پس مرگ او عبد المسیح بر شتر خویش برآمد و این شعرها بگفت شعر
شمر فانک ماضی العزم شمیر لا یفزعنک تفریق وتغییر ان یمس ملک بنی ساسان افرطهم فان ذا الدهر اطوار دهاریر
فربما کان قد اضحوا بمنزلة تهاب صولتهم الاسد المهاصیر منهم اخو الصرح بهرام واخوته والهرمزان وسابور
وسابور والناس اولاد علات فمن علموا ان قد اقل فمحقور ومهجور وهم بنو الام اما ان راوا نشبا فذاک
بالغیب محفوظ ومنصور والخیر والشر مقرونان فی قرن فالخیر متبع والشر محذور خطاب بخویش میکند و میگوید
چالاک باش زیرا که تو سریع العزم و چالاکی و از حادثه و تغییری بیباکی اگر پادشاهی بنی ساسان بنهایت شود و سلطنت
از ایشان درگذرد عجب نباشد کار دهر از قدیم گوناگون رفته است بسیار مردم بوده اند و گذشته اند که شیرهای دلیر از ایشان بیم
میکردند همانا از آل ساسان بود بهرام گور و چندین هرمز و شاپور که روزگار ایشان بگران رسید و مردمان برادران اند از
یک پدر و چند مادر اما هر که فقیر شد او را حقیر گیرند و هر جا سامانی یافتند آن صاحب ثروت را نصرت دهند خیر و شر
از پی یکدیگر است و هر دو از واردات جهان اما خیر را نیکو دارند و از شر بپرهیزند مع القصه عبد المسیح بشتاب

باد و برق طی مسافت کرده بحضرت کسری آمد و صورت حال را باز گفت انوشیروان گفت تا آنزمان که چهارده تن از اولاد ما سلطنت کنند روزگاری دراز خواهد رفت از پس آن کو هرچه خواهی باش و ازین آگهی نداشت که مدت این جمله بس اندک خواهد بود چنانکه درین کتاب همایون مذکور خواهد شد بالجمله چون کسری ازین جمله بپرداخت و بر حال خویش بیاسود ناگاه روزی بانگی مهیب که دل و جان بشکست از دجله بگوش او رسید که شاه شکست و آن جسر که بر دجله بسته بود بریخت و ضایع شد انوشیروان از آن بانگ و آن کلمه و ریختن جسر بنهایت بترسید و جمیع کهنه و سحره و موبدان و منجمان را انجمن کرد و سایب که در علم قیافت دانشی بکمال داشت نیز حاضر شد و ملک عجم صورت حال را باز گفت و جمله در پاسخ فرو ماندند و زمان خواستند تا در آن کار اندیشه کنند و هر کس بمسکن خود شتافت اما سایب آنشب را از شهر برون شد و زمینی را که بس بلند بود اختیار کرد و بر آن بلندی بنشست و همی بر اطراف آسمان و زمین نگران بود ناگاه برقی دید که از طرف حجاز ظاهر شد و همی مستطیل گشت تا بمشرق رسید و چون صبح شد زیر قدم خود را سبز یافت پس بقیافه بدانست که از حجاز سلطانی برخیزد که نام او تا بمشرق سایر گردد و هیچ سلطنتی از آن بزرگتر نباشد و زمین با فر و فضل او سبز شود پس بمیان شهر آمد و موبدان و دانایان نزد بدیشان نیز بعضی با بعضی گفتند این آیات نباشد جز آنکه از آسمان فرود شد و آن نیست مگر آنکه پیغمبری مبعوث خواهد شد و این مملکت و سلطنت را محو خواهد ساخت اما اگر با کسری این سخن باز گوییم ما را عرضه هلاک سازد پس واجب باشد که این راز از وی پنهان داریم و آن وقت که این آیت عیان گردد او را قوت نماند که ما را زحمت رساند پس باتفاق نزد نوشیروان آمدند و گفتند بنای این جسر و بنیان این طاق را در ساعت نحس نهاده اند و از نظر اختران نحوست آن در نیوقت اثر کرد و این بنیان را خراب ساخت اکنون ما حسابی نیکو کنیم و شمار اختر ها بگیریم تا این جسر در ساعتی نیک بنیان شود و هرگز خرابی بدان ره نکند پس ساعتی معین کردند و کسری در آن ساعت بنیان جسر نهاد و پس از هشت ماه بانجام رفت آنگاه روزی مرازبه و موبدان بر سر آن جسر فرشی بگستردند و زیب و زینت داده پادشاه را اعلام فرستادند تا آن بنا را دیدار کند پس نوشیروان بدان بساط در آمد و نشست و نظاره بود ناگاه آب دجله بر آن جسر بپیچید و آنرا فرو گرفته از هم بگسیخت و بانگ از دجله بر آمد که شاه شکست انوشیروان از آنجا خود را با زحمت تمام بر کنار برد و سحره و منجمین را طلب کرد و صد تن از ایشان را بکشت و گفت شما وظیفه و مرسوم مرا میبرید و مرا بخود می کشید ایشان عرض کردند ایملک ما خطا کردیم در حساب چنانکه پیشینیان ما خطا کردند اینک بدقت نظر رفته حسابی درست بر گیریم تا دیگر خطا نیفتد لاجرم دیگر باره ساعتی اختیار کردند و نوشیروان خزینه بذل کرده هشت ماه دیگر بکار جسر پرداختند تا بپایان بردند چون نوشیروان انجام آن بدانست و بدانجانب بیرون شد هنوز آنرا بپایان نبرده بود که آب دجله بر جسر پیچیدن گرفت و آن بانگ مهیب در نیمه راه بگوش نوشیروان رسید که شاه شکست آتش خشم پادشاه عجم زبانه زدن گرفت با سحره و کهنه و منجمین گفت سوگند با خدای خود یاد میکنم که شما را جملگی خواهم کشت و شانهای شما را بدر خواهم کرد و در پای پیل پست خواهم نمود و اگر نه راست بگویید که این چه علامت است ایشان ناچار شده عرض کردند که راستی آنست که ما از علم خود چنان دانسته ایم که پیغمبری مبعوث میشود و این مملکت را برمی اندازد ما این سخن را از بیم جان خود مکشوف نداشتیم پادشاه عجم جرم ایشانرا معفو داشته و رضا بر قضا گماشت و انتظار میبرد تا چه پیش آید و چنان افتاد که آنسال بزمین عجم قحط سال اندر آمد و انبجا نور از آن پیش در زمین گلستان میبود بالجمله سالان بهر شهری و هر دهی راه

کردند و بانگ در انداختند و بانگی سهمناک و بیمناک بود مردمان بترسیدند و این سخن با پادشاه برداشتند و گفتند این بانگ دیوان و غولانست که در جهان افتاده انوشیروان موبد موبدانرا بخواست و گفت این چه بانگست که پدید شده اردشیر گفت که چنین خوانده ام که چون عمال و نواب ملکی ستم کنند از آسمان بانگ فرود آید و مردم آن بانگ بشنوند و در زمین کس نه بینند و چنان مینماید که کارداران اکثر آنچه ملک فرموده از رعیت بیش ستانند انوشیروان سیزده تن از موبدان و دانشوران گزیده کرده و جریدهای خراج را بدیشان سپرد و هر کس را بشهری فرستاد تا رفع ظلم کنند و مردم را داد دهند ایشان باطراف ممالک پراکنده شدند و در آنسال نود تن از عمال جور را سر از تن برگرفتند از پس آن مردم دام بنهادند و شکالی گرفتند و بحضرت نوشیروان آوردند چون آنجا نور را نگریست فرمود خلقتی بدین ضعیفی و بانگی چنین سخت و سهمناک کند بسیار عجب باشد و دیگر حدیثی که در عهد نوشیروان افتاد آن بود که برزویه طبیب که رئیس پزشکان حضرت بود روزی معروض داشت که در کتب خوانده ام که در هندوستان گیاهی است که چون آنرا بر تن مرده زنند دانا شود و سخن گوید اگر اجازت دهی بدانجانب سفر کنم و آن گیاه را با خود بیاورم پادشاه عجم او را رخصت داد و نامه بر رای چند نگاشت که او را در اینکار اعانت کنند پس برزویه بهندوستان سفر کرد و چندانکه گیاه دید و دانست بامتحان کشید و مقصود بدست نشد حکمای مملکت او را بسوی مردی پیر دلالت کردند که دانشی بکمال داشت و آنمرد دانا با برزویه گفت آگاه باش که تن مردم نادان چون مردگان باشد و آن گیاه کتابی از کتاب کلیله است که چون آنرا بر مردم نادان خوانند دانا گردد و سخنگوی شود و آن اکنون در خزانه پادشاه است برزویه شاد شد و نزد پر تاب چند آمده آن کتاب را بگرفت چنانکه در ذیل قصه دابشلیم حکیم گفته شد و از هندوستان کار سفر کرده بحضرت نوشیروان آورد و کسری فرمود تا آن کتاب را ترجمه کردند و نام برزویه و زحمت او را در طلب و تعب در صدر آن کتاب رقم نهادند و دیگر شطرنج بود که در عهد نوشیروان آشکار گشت و تفصیل آن در ذیل قصه بوزرجمهر مرقوم خواهد شد اکنون مقالتی چند از مکاتیب و نصایح انوشیروان رقم کنم چه اگر تمامت آنرا بنویسم سخن بدراز کشد بالجمله چون نام سلاطین نگاشتی نخست ایشانرا از قهر خداوند قاهر در بیم میداد و قصص انبیا و سلاطین سلف را باستشهاد می آورد و لختی از فتوحات و عدالت خود باز مینمود و در عطف نامه از دستور و بزرگی که ملازم حضور سلطان بود یاد میکرد و ختم بر انشاء الله میفرمود و با مرزبانان و نواب خویش اندرز میکرد که علما را بزرگوار دارند و روزی دو نوبت بخانه ایشان روند و کلیات امور را بحضور ایشان فیصل دهند و باعمال خویش مینگاشت که حق لشکریان بر ما بسیار است و واجب باشد که رنج ایشانرا ضایع نگذاریم و حق بندگان فراوان باشد زیرا که برهنمائی ایشان عبادت ما مقبول افتد و حق عمال بر ما آنست که در امور ایشان سختگیری نکنیم تا بار خود را بر زیردستان ننهند و حق رعایا بر ما آنست که همه وقت صلاح ایشانرا بخواهیم باید که بزرگان رعایت زیردستان کنند و زیردستان طریق خدمت سپارند چه مدار مملکت بوجود بزرگانست و مدار بزرگی باطاعت زیردستان باشد وقتی یکی از اعیان مملکت نامه بحضرت فرستاد که در این شهر اندوخته یکی از بزرگانان از گنج شاه افزونست نوشیروان بر پشت نامه او نگاشت که تخت و افسر از آن ماست اگر مال او افزون باشد نقصانی بر ما نخواهد رفت دیگر وقتی از اصحاب دیوان بدو نوشتند که درین شهر دو بازرگانند که همسایگان از غوغای نوش و نای و بانگ چنگ و رباب

آوردن برزویه کتاب کلیله از هند

ایشان بکمر بخواب میروند در پاسخ نوشت که اگر کسی را زیان بکنند خراشان نیز هر کس را که دست دهد روز خوش شادی
گذارد دیگری نوشت که پادشاه را در خزانه گنج نماند زیرا که هرچه بود بذل نمود در جواب نوشت که عیب ما وقتی باشد
که خزاین خویش را از ارباب استحقاق دریغ داریم دیگری نوشت که پادشاه با مردمی معدود در میان مردم عبور
دهد و این از حزم دور است تا مبادا دشمنان کیدی اندیشند و پادشاه را زیانی رسانند در جواب نگاشت که نگاهبان
پادشاه عادل عدل اوست دیگری نوشت که خازن پادشاه سیصد هزار دینار بفقرا بذل کرده همانا در گنج شاه
خیانت کرده در پاسخ نگاشت که هرچه بارباب استحقاق رسد آنرا در ازای مال خویش دانیم وقتی رسول قیصر به
حضرت نوشیروان آمده در شکوه سلطنت و قصور عمارات او نگران بود و آن ایوان را که همسری با کیوان میجست مشاهده میکرد
ناگاه در پیش ایوان اعوجاجی یافت سبب پرسید گفتند پیرزالی در نیمقام خانه دارد چندانکه پادشاه بزر و سیم بیفزود که بهای
خانه او کند و پیش ایوان را مستوی فرماید رضا نداد لاجرم کسری او را معاف داشت رسول قیصر گفت اعوجاجی
مقرون بعدل بهتر از استقامتی است که بدستیاری ظلم باشد روزی در دیوان عدل و نصفت دادرسی مظلومان میکرد
یکی از موبدان را آن قانون ستوده بعجب در آورد و گفت از کجا ملک الملوک عجم را این شیوه پسندیده افتاد نوشیروان فرمود
روزی از ایام شباب در نخجیرگاه پیاده را دیدم که سنگی افکنده پای سگی را بشکست و بگذشت چون گامی چند برداشت
اسبی پای او را بصدمت لگد کوفته و مکسور ساخت و پس از گامی چند پای آن اسب بسوراخ موشی در رفت و
در هم شکست دانستمی که هر کار را پاداشی و کیفری از دنبال است لاجرم آنگاه بنا بایدکرد که جزای بد دارد و از ملکات است و
که در مملکت خویش قانون نهاد که علم بنا اهل نیاموزند و از مردم نا اهل قاضی و حاکم نصب نشود گویند وقتی سرهنگی غضب کرد
و فرمان داد که دیگر در برابر چشم او بیرون نشود و چون ملوک عجم را رسم بود که سالی یکروز بار عام دهند خوانده و ناخوانده
در آن انجمن حاضر میشدند چون آن روز پیش آمد مرد سرهنگ فرصت بدست کرده در آن انجمن حاضر شد و در کار بساط
و خدمت اشراف مداخلت افکند دستار خوان همی پیش بزرگان افکند و خوردنی همی نهاد کارداران بگمان اینکه ملک
از وی خشنود گشته و گناه او را معفو داشته او را منع نمیکردند بالجمله بهنگام فرصت طبقی از زر که هزار مثقال وزن داشت
از پس پشت کرده بخانه خویش برد و جز نوشیروان کس بدو نگران نگشت بالجمله چون انجمن منقضی گشت خوانسالار سامان
احتیاط کرده آن طبق زر را نیافتند شاگردان پیشکار را از در شکنجه کشیدند نوشیروان گفت دست از ایشان باز دارید
زیرا آنکس برده است که نخواهد داد و آنکس دیده است که نخواهد گفت سال دیگر باز در بار عام آن سرهنگ در آمد چون نوشیروان
او را دید پیش طلبید و در گوش او گفت مگر نقد پارینه بپایان رسید که هم امسال بخدمت آمدی سرهنگ زمین بوسه داد
و معذرت خواست و پادشاه از جرمش بگذشت و همچنان او را بر سر خدمت سابق باز داشت وقتی در عهد او توانگری طپانچه
بر روی درویشی زد و سرهنگی از دکانی طمع طعمه نمود پادشاه عجم فرمود تا هر دو را قبل کیفر کردند ابوزرجمهر در نهانی عرض
کرد که عجب است از عدل ملک که از بهر پاره نانی جانی هدر سازد و در کیفر لطمه جوانی بهلاکت اندازد فرمود که من این
حکومت بر دیو رجیم راندم نه بر مرد کریم و از سخنان اوست که فرماید فاضلترین پادشاهان از وزیر گزیر نباشد
و عاقلترین زنان را از شوهر چاره نبود و بهترین اسبان را تازیانه واجب بود و نیکوترین شمشیر را بصیقل حاجت افتد
و گوید روز باد از بهر خواب و روز ابر از بهر شکار و روز باران خاص شراب و روز آفتاب از پی گذاشتن

مهمات و هم او فرماید الْمُلْکُ بِالْجُنْدِ وَالْجُنْدُ بِالْمَالِ وَالْمَالُ بِالْخَرَاجِ وَالْخَرَاجُ بِالْعِمَارَةِ وَالْعِمَارَةُ بِالْعَدْلِ وَالْعَدْلُ
بِاِصْلَاحِ الْعُمَّالِ وَالْعُمَّالُ بِاسْتِقَامَةِ الْوُزَرَاءِ وَرَأْسُ الْکُلِّ تَفَقُّدُ الْمَلِکِ اُمُورَ نَفْسِهِ وَاقْتِدَارُهُ عَلَی تَأْدِیبِهَا وَتَمَلُّکِهَا
و هم او گوید صَلَاحُ الرَّعِیَّةِ اَعَزُّ مِنَ الْجُنُودِ وَعَدْلُ الْمَلِکِ اَخْصَبُ مِنْ عَدْلِ الزَّمَانِ و نیز او گوید اَیَّامُ السُّرُورِ کَلَمْحِ الْبَصَرِ
وَاَیَّامُ الْحُزْنِ تَکَادُ تَکُونُ شُهُوراً و هم او فرماید اِنَّ اَبْنَاءَ السَّفَلَةِ اِذَا تَأَدَّبُوا طَلَبُوا مَعَالِیَ الْاُمُورِ فَاِذَا نَالُوهَا فَاِذَا نَالُوهَا اَحَبُّوا
تَذْلِیلَ الْاَشْرَافِ و گوید الْقَلِیلُ مَعَ قِلَّةِ الْهَمِّ اَهْنَأُ مِنَ الْکَثِیرِ مَعَ عَدَمِ الدَّعَةِ و نوشیروان را چهار پسر بود اول هرمز دوم
انوشزاد که هم او را انوشزاد و هم نوبرزاد گفتندی سیم شهریار چهارم ازداندار و دو دختر داشت که نام یکی
خود آهنگ و آن دیگر را بانغیان نام بود از میان پسران چون هرمز از سوی مادر نیز شاهزاده بود ولایت عهد بدو گذاشت
و آنهنگام که از جهان بدر میشد او را اندرز فرمود که ای فرزند مال اندر خزانه انباشته کردن پسندیده نیست بلکه باید بر لشکریان
و اجری خوران بخشش کرد تا از ایشان بدست رعایا نقل شود و انجماعت از آن منفعت کنند و سبب آبادی مملکت
گردد و گفت همه روز بار عام ده تا همه کس ترا ببینند زیرا که جوع دل و ضیق روح را مشاهده دیدار پادشاهان دوا کند و اگر
گنجی دهی و دیدار ننمائی کسی شکر نگوید و گفت شور با علما عقل را افزون کند و مباعدت جهال مفرح روح باشد
و این بدان که در امور پادشاهی کار تر از ستیزه و تعجیل نبود و گفت مرد آنست که از نقصان مال و افزونی گنج متغیر نشود چه آزاد
مدار نباشد و گفت مدار سلطنت بر پنج چیز تواند بود اول حفظ حراست مملکت دوم پیروی شریعت سیم نگاه زاید
داشتن چهارم بد انرا کیفر بد کردن پنجم لطف و عنف را بجای خویش بکار بستن و گفت شرف آدمی بر دیگر حیوانات
بعقل است نه بمال و شرف عقل بکسب حکمت است نه بکد جاه و شرف حکمت معرفت خداست نه بجدل و مناقشه و شرف
معرفت بتقدیم رضا و عبادت است نه بکلمات مجوف و گفت ای فرزند هر که خود را از چهار چیز نگاه دارد هرگز ملال بدو نرسد اول
تعجیل دوم سستی سیم عجب چهارم لجاج و گفت اگر فضلا خودبینی کنند و کبر فروشند مذموم مردم شوند و اگر جز فضلا
انکار کنند سخره جهان خواهند شد و گفت چهار چیز است که موجب هلاکت روح است اول حرص دوم ترس سیم
عار چهارم قرض گفت ای پسر چند صفت از چند کس بنهایت زشت است بیرحمی از پادشاه و حرص از علما و بخل از توانگران
و کاهلی از جوانان و رعنائی از پیران و بیشرمی از زنان و گفت ای فرزند وزیری گزیده کن که ترا بکارهای نیک مدد دهد و دوستی
اختیار کن که رضای ترا بر رضای خویش تفضیل گذارد و گفت نیکوترین همه تدبیرها تحمل است و کار را بوقت
خود گذاشتن و گفت شکر نعمت نعمت زیاد کند و کفران نقصان و نقمت آرد و گفت ای پسر چون من بعدل مداومت
کردم ثمر آنرا از پدران گذشته افزون یافتم و آنروز که پادشاه شدم دانستم که امرا و لشکریان کارکنان اهل زراعت
و حراثت باشند و اهل زرع و حرث کارکنان ایشان همانا قیام لشکریان از محصول ایشانست و استقامت ایشان
از قوت لشکریان پس از اهل زراعت چندان مال گرفتم که حاجت لشکریان بگذارد و چندان بدیشان باز گذاشتم که از نفقه
خود چیزی افزون آرند و بکار عمارت برند پس یافتیم امید و گروه را مانند دو دست خویش که اگر یکی را زیان رسد الم آن به
دیگر نیز سرایت کند این سخنها بگفت و ولایت عهد هرمز را در کاغذی نوشته خاتم بر نهاد و بدست موبد موبدان سپرد
و از آن پس یکسال دیگر بزیست و رخت از جهان بدر برد مدت زندگانی او هفتاد و چهار سال بود و از آنجمله چهل و هشت
سال با پادشاهی روزگار گذاشت

جلوس سطاپانس در مملکت روم شش هزار و پانصد و بیست و چهار سال بعد از هبوط آدم بود

سطاپانس که او را جوستی نین بزرگ گویند پسر سپاتیوز بود و مادرش ویگیلنتیا نام داشت و او پسر برادر جوستین بود
که شرح حالش مرقوم شد روزگاری که عم او سردار سپاه بود در مملکت ایتالیا زیستن داشت و در نزد تئودریک پادشاه
گت مشرق که قصه اش مرقوم افتاد دیگر و کان بود و آنگاه که عم او بدرجه قیصری ارتقا جست به اسطنطنیه گسیل نمودند
که نخستین از جانب عم خود حکومت آن بلده یافت و از پس تئی بمنزله کنسلی پیوست و فریفته زنی شد که او را تئادوره نام
بود و در سرای او همواره زنان بدکاره و دختران غلامباره جای داشتند و خود نیز در تماشاخانها هر از گاهی غنج و دلال
انگیخت و با مردم بیگانه می آمیخت و رسم نبود که حکام و بزرگان از زنان بازیگر جفت کنند چون جوستی نین شیفته
جمال تئادوره شد و خواست او را بحباله نکاح در آورد عم او جوستین از نو قانون کرد که چون زنان بدکاره توبت و انابت
جویند چون دیگر زنان پاک و بی عیب خواهند بود و هر که بخواهد تواند ایشان را بزنی گرفت و آن قانون سابق را محو کرد
پس آنگاه تئادوره را بخانه جوستین فرستاد تا بشرط زنی ضجیع او باشد و آن زمان که جوستین وداع جهان گفت جوستی نین
چهل و پنج ساله بود و بمدد سپاه و قوت اهل دیوان بتخت قیصری برآمد و از برای تئادوره دور و قصور پادشاهانه برآورد
و نیز در آمیختن با زنان بیگانه مسامحت نداشت و هم از کنار پسران خوبروی کناره نمیجست و از این عشق و عاشقی او را
طبع موزون برآمد و شعر نیکو همی گفت مع الحدیث بعد از آنکه کار سلطنت بر او راست با بسیار مردم بزرگ در ظل
دولت او بادید شدند مانند پروعب و دیگر اواقرنوس و دیگر اقاقیا و دیگر زنارا و این جمله از صنادید اشراف
بودند و در حل و عقد امور کفایت کافی داشتند اما در روزگار دولت جوستی نین کار روم سخت آشفته بود از
ممالک آسیا لشکر انوشیروان هر روز بجد و در روم تاختن میکرد و بلاد روم را مسخر میفرمود چنانکه مذکور شد و در رومیته
الکبری همه قبایل دست بقتل و غارت داشتند و در اینوقت مردم روم زبان یونانی سخن میکردند و از هر جانب جنگ
دین و شریعت برپای بود چنانکه رعیت هر شهری بچهار فرقه بودند و هر گروه برنگ دیگر جامه در بر میکردند مطابقه که کیلیک
بودند سبز میپوشیدند و آن طوایف که دین اریان و دیگر قوانین داشتند گروهی جامه سفید و آنها دیگر نیلی و سیم حمراء در بر
میکردند و هر کس بر آن سر بود که در شریعت یکی از آنگروه در آید سلب خود را برنگ جامه آن قبیله میکرد و قیصر را این
قوت آن نبود که دفع اعادی کند بیشتر از قبایل را وجهی نقد از خزانه همه ساله مرسول میداشت از جمله مردم مجار و قبایل
عرب و اقوام ابرازوی زر میگرفتند تا از فتنه و غوغا دست باز دارند در اینوقت از برای اصلاح کارها سپهسالاری لشکر و
رتق و فتق کشور را بدست بلسار گذاشت و او مردی بلند قامت و قوی جثه بود و خردی استوار و حصافتی بکمال
داشت و چون تیغ هندی و کمان خدنگ بدست میکرد از جنگ شیر و پلنگ بر نمیتافت و او اول کس بود که از پیش روی
سپاه اسب می انگیخت و با دشمن دو چار می آویخت و بسیار در جنگ افریقا نصرت جسته و بر لشکر عجم ظفر یافته بود تا بجائیکه
سورت صولت و شدت شهامت او را سپاه افریقانی همی بستایند و این لقب از فتوحات افریقا یافت و او نخستین کس از
رعایای روم ایلی بود که در میان فوج خاصه رتبت چاکری یافت و بجوهر جلادت بمناصب بلند گذشته سرتیب گشت و قبل از
سلطنت جوستی نین ابا او کمال مخالطت و موافقت بود و بیشتر از ایام را با او میگذاشت و با او شراب همی خورد و طرب
کرد و بلسار نیز یکی از زنان بدکاره را که انتنینه نام داشت بحباله نکاح در آورده با او شاد بود بالجمله جوستی نین او را گرامی داشت

و سپهسالار کرد و در اطراف ممالک او را بجنگ میگماشت و او با قبایل واندال و گت نیز چندین رزم داد و لفظ واندال بمعنی
چادرنشین است بالجمله از طرف دشمنی بدولت روم تاختن میآورد او سر حوادث میگشت و نخستین قیصر او را بنظم
مملکت چین مامور داشت و بلسار بدان اراضی شد و یهود از آنکه در آن مملکت سکون داشتند جمع را بقتل رسانید چه ایشان
بفتنه و غوغا سر برداشتند و دولت روم را مکانتی نمیگذاشتند و از پس آنچه از این کار فراغت یافت بقسطنطنیه باز
شتافت و چنان افتاد که بعد از مراجعت لشکر بلسار از شام سپاه انوشیروان بدان اراضی تاختن کرد و مملکت
شام را فرو گرفت و حدود روم آشفته گشت چون این خبر بقیصر رسید دیگر باره بلسار از پی مدافعه بر گماشت و او
بیست هزار مرد جنگی برداشته از قسطنطنیه خیمه بیرون زد و از دور و نزدیک سپاه ایران کوچ همی داد اگر چه روی
بارو قوت جنگ نداشت اما سپاه ایران را آسوده نمیگذاشت تا اینکه وقتی با ایشان دو چار شد و لابد صف
جنگ راست کرد و بحرب در آمد و از طرفین کار بکشش و کوشش افتاد و زمانی بر نیامد که یک نیمه سپاه بلسار شکست و او
چون چنان دید دانست که اگر هزیمت شود دیگر جان بدر نبرد و پس جلادت کرده از اسب فرود شد و پیش روی سپاه
افتاده مردم را بجنگ تحریض فرمود و لشکریان چون این بدیدند سخت بکوشیدند و هزیمت شدگان نیز قوی دل شده
باز جنگ شدند و استوار بایستادند تا روز بیگاه شده و از آن مهلکه بسلامت بیرون شدند و نام بلسار از این جنگ بلند شد و چون
جنگ قیصر را با ایرانیان و خراج دادن و مطیع شدن او ملک الملوک عجم را در قصه انوشیروان باز نمودیم دیگر تکرار و اطناب
نپرداخت بالجمله بعد از مصالحه دولت روم با ایران بلسار بقسطنطنیه باز شد و قیصر از او شاد بود و از پس روزی چند او را بنظم
افریقا مامور ساخت و بلسار بر حسب حکم اعداد لشکر کرده بدان مملکت سفر کرد و مردم افریقا را بدستیاری لطف و بذل مال
با خود همدست کرده شهر کرتج را مسخر کرد و از خلق پسندیده و خوی ستوده آنروز که بدان بلده اندر شد مردم کرتج شهر را آذین بستند و
بقدم مبارک او شکرگزار بودند و جلیمر پادشاه واندال که ملازم رکاب او بود در مجلس بلسار کار خدام میکرد و بدان شاد بود اما چون خبر این فتوحات
بقسطنطنیه رسید جوستی نین را خاطر اندر آمد که بلسار اینهمه کوشش از بهر آن کند که مملکت افریقا را از ممالک روم موضوع داشته
سلطنت آنرا خاصه خویش فرماید دوستان بلسار از اندیشه قیصر او را آگهی فرستادند و او را از بهر دفع این آلایش تعجیل تمام از
افریقا مراجعت کرده بقسطنطنیه آمد و در حضرت قیصر مکشوف داشت که اینهمه رنج و زحمت از بهر طاعت و خدمت بوده نه از در
عصیان و طغیان و جوستی نین با او دل صافی داشت و نام او را بکنسلی بلند ساخت در اینوقت بلسار عرض کرد که من در افریقا
جلیمر پادشاه واندال را امان داده ام و با او از در صدق و صفا پیمان کرده ام تواند بود اگر قیصر عهد مرا با او خوار نکند و او را
در کار خویش بدارد قیصر مسئول او را با اجابت مقرون داشت و در مملکت انقره او را تیول و سیورغالی در خور عنایت کرد
و او بانقره شده و شاد نشست و از پس آن بلسار از بهر نظم ایتالیا تصمیم عزم داده با لشکری انبوه خیمه بیرون زد و در اراضی ایتالیا
در آمد و کار آن مملکت را منظم کرد و شهر ناپلی را که از خط انقیاد بیرون بودند بدستیاری تیر و کیاست مفتوح ساخت چنانکه هیچکس زحمت
ندید و مظلوم نگشت آنگاه بر سر رومیته الکبری آمده و آن بلده را بی زحمت بدست کرد و مردم از وی خشنود شدند و او در آنجا
خوش بنشست و این ببود تا سال دویم سلطنت جوستی نین و در اینوقت سیلوریوس در روم پاپ بود و با بلسار دل بد داشت لاجرم قبایل گت را اغوی
کرده ناگاه از جای بجنبیدند و پنجاه هزار مرد مبارز بر سر روم آمدند و اطراف آن بلده را فرو گرفتند بلسار ناچار مردم
لشکری را فراهم کرده از شهر بیرون آمد و در برابر آنگروه صف راست کرد و جنگ در انداخت و چندان بکوشید که خندق

زخم یافت و در خاک و خون آغشته شد و چون سپاه اندک داشت نتوانست چیره شدن لاجرم خواست تا مراجعت
کرده بشهر درآید و از نو عدت سپاه کند پس روی برتافت و چون خبر قتل او بشهر رسیده بود و مردم دروازهٔ شهر را استوار
داشتند چون بلسار بپای دروازه آمد با آن روی و موی خون آلود کس او را نشناخت و در بر روی او نگشود
بلسار چون چنان دید لابد دیگر باره بسوی جنگ شد و سپاه گت چون آن بدیدند گمان بردند که لشکری از نو با
ملحق شدند که باز جنگ می آید پس هیبتی از وی در دل آن جماعت جای کرد و روی از جنگ برتافتند بلسار لختی
از پی هزیمت شدگان بشتافت و بسی مرد و مرکب بخاک افکند و آنگاه بسوی شهر مراجعت کرد در اینوقت دروازه
فلمی مین را از بهر او بگشادند و او را بشهر درآوردند زن و فرزندانش که او را کشته می پنداشتند نزدیک او آمدند و خواستند
تا زخمهای او را مرهم کنند و جراحاتش را بالتیام آرند بلسار رضا نداد و نخستین بباره شهر آمده در هر جا سپاهی
بگماشت و کار حفظ و حراست را راست کرده آنگاه از بهر خوردن و آسودن بخانه خویش آمد و آنشب را ببود
روز دیگر سپاه گت مجتمع شده بکنار شهر آمدند و صف برکشیدند و خواستند تا آن بلده را بغلبه و یورش مسخر
نمایند بلسار با تن زخمدار بر سر باره آمد و آن سپاه را همی نگریست پس تیری بکمان راست کرده بر سینه یکی از
سرداران گت که در پیش روی سپاه بود بزد چنانکه از پشتش بگذشت و از مردم همی بانگ احسنت برخاست و
بلسار یک تیر دیگر برآورد و بر کمان نهاده بسوی سرهنگی دیگر فرستاد و او را نیز عرضه هلاک ساخت و مردم روم تا کنون
آن مقام را شناخته دارند بالجمله آن روز را بدینگونه همی جنگ ساخت و چند روز دیگر از بهر آسودگی سپاه و اعداد لشکر سکون
فرمود پس ناگاه دروازه گشوده از شهر بیرون تاخت و با جماعت گت رزمی سخت درافکند و جمعی کثیر از ایشان بکشت و
ایشان را هزیمت ساخت چنانکه از دور روم دور شدند پس بشهر درآمده در دار الاماره جای کرد و گفت پاپا از بهر آن
بود که مردم را بدین حق دعوت کند و از جنگ و جوش باز نشاند و بخونریزی رضا ندهد اینک سیلور بر خلاف قانون
رفته اینهمه فتنه و آشوب از اغوای او برخاست و اینهمه خون از سعایت او بریخت پس او را از پاپی معزول ساخت و
جای او را بویژیلیوس داد از بهر انجام اینکار زر و سیم فراوان پراکنده ساخت اما سیلور بعد از عزل و عزلت روزی برای
بلسار درآمد باشد که در کار خویشتن اصلاحی کند چون نزدیک بلسار آمد زن او انتنینه را دید که در جامه خوابی نیکو پشت
افتاده کمال کبر و خیلاء اظهار میکند و بلسار بغایت خاضع و خاشع و ساکت و صامت در زیر پای او نشسته است چون
چشم انتنینه بر سیلور افتاد آغاز سفاهت کرد و او را بسیار بد گفت و او را برشمرد از اینروی که او و تاودوره زن جوستی
نین شیفته مجلس کلسدان بودند که دین اریان از آنجا بود و با کتلیک دل بد داشتند چنانکه در شرح قصه مجالس مرقوم شد و
مردم ایتالیا بسیار از انتنینه آزرده خاطر بودند چه از ایشان مال فراوان اخذ میکرد مع الحدیث بعد از آنکه لشکر گت
شکسته شد وتیره که سردار بزرگ ایشان بود در نزدیکی روم بشهر رونا شده مردم خویش را گرد داشت و دیگر باره اعداد لشکر کرد
چون بلسار این بدانست لشکر برآورده بر سر رونا آمده آن شهر را بمحاصره انداخت و رزمهای سخت داد چون این خبر بجوستی نین
رسید نامه بسوی بلسار کرد که با وتیره از در مدارا باش و با او آشتی جوی و پنج محل از ایتالیا بدو تفویض کن تا این فتنه و غوغا فرو
نشیند بلسار چون این نامه بدید گفت هرگز چنین نخواهم کرد و تا وتیره را بند بر پای نگذارم از پای نخواهم نشست این بگفت و اطراف
شهر رونا را فرو گرفت و محاصره را بر او سخت کرد و بغلبه و یورش شهر را بگرفت پس وتیره را دستگیر ساخته زنجیر برنهاد و او را با بند و غل

بقسطنطنیه

بقسطنطنیه فرستاد و نام او در قسطنطنیه بلند شد و مردم بتحسین و ستایش او زبان باز کردند اگرچه این فتحی نمایان بود اما جوستی
نین از او خشمگین گشت که چرا بیفرمانی کرد و همی بترسید که مبادا او در طلب سلطنت برآید و او را بد گفت و برشمرد چون این خبر
ببلسار رسید دلتنگ شد و بگریست که چرا بخت با من گرانسر باشد که اینچنین خدمت موجب نقمت شود و اینهمه کوشش و
طلب در راه قیصر مورث شغب و غضب گردد ضجیع او انتنینه چون این حدیث بدانست نزدیک تاودوره همخوابه جوستی نین
شتافت و از او خواستار شد که قیصر را با بلسار بر سر ملاطفت آرد و تاودوره از پی چاره شد و دیگر باره قیصر را با او از در اشفاق
و الطاف داشت و این ببود تا سال چهاردهم سلطنت جوستی نین در اینوقت از طرف نوشیروان لشکر فراوان باطراف ممالک روم
تاختن آوردند و نواحی مملکت را آشفته ساختند پس قیصر حکم داد تا بلسار با لشکری انبوه بتاخت و چندانکه توانست در رد و منع
برآمد و حفظ و حراست حدود و ثغور را نیک بانجام برده و بیم قیصر از جلادت و مردانگی او زیاده شد و در غیبت او چنان افتاد که از
برای اعانت مردم کتلیک جوستی نین جانبه سبز در برداشت و خواست تا آن سه طایفه دیگر را قلع و قمع نماید پس مردم اریان بیچاره
بجنبیدند و سر بطغیان برداشته اطراف خانه جوستی نین را فرو گرفتند و خواستند تا او را بقتل آورند و هیپاتیوس را که از نسل آناس
بود که شرح حالش مرقوم شد بسلطنت بردارند و جوستی نین در خانه خویش محصور بود در آنهنگام که کار بر او صعب میرفت ناگاه
بلسار از جنگ با سپاه ایران مراجعت کرده وارد شهر شد و بی توانی بدفع دشمنان قیصر کمر بست و از طرف دیگر موندوس که
حاکم روم ایلی بود با سپاه هرول باعانت قیصر برخاست و با بلسار متفق شد پس ایشان همدست شده با مردم جنگ در انداختند
و سخت حربی رفت چنانکه سی هزار تن از مردم شهر بقتل رسیدند و بقیة السیف هزیمت شدند و جوستی نین از آن واهمه خلاصی
یافت پس هیپاتیوس را با برادر دیگرش که پاپمپیوس نام داشت گرفته سر از تن برداشتند و تن ایشان را ببحر قسطنطنیه درافکندند و شهر
قسطنطنیه نسق شد اما از آنسوی در این غایله پسرزاده تاودریک پادشاه قبایل گت که تتیلا نام داشت فرصت یافته در مملکت
ایتالیا دست بطغیان برآورد و سپاه خویش را انبوه کرده بلده روم را بمحاصره انداخت جوستی نین از پی دفع این غایله هم بلسار را
مأمور داشت و او با مردم لشکری جنبش کرده از قسطنطنیه خیمه بیرون زد و بشتاب تمام بروم تاخت وقتی رسید که قبایل گت
شهر روم را گرفته و دیوار آن بلده را خراب کرده بودند و عزم خرابی خانهای شهر را داشتند بلسار از راه برسید و بی توانی
بجنگ درآمد تتیلا با او صف مبارزت راست کرد بعد از گیرودار فراوان نصرت بلسار را افتاد و سپاه گت را شکست
و ایشان را از روم اخراج نمود و دیگر باره کلید روم را از بهر جوستی نین فرستاد اما تتیلا بعد از هزیمت شدن دیگر باره
اعداد لشکر کرد و بجنگ درآمد هم بلسار او را شکست بدینگونه سه نوبت او را شکسته ساخت و جمعی کثیر از قبایل او
بکشت اما از نیروی که او را از قسطنطنیه زر و سیم اعانت نکردند آذوقه و علوفه در لشکرگاه او اندک شده مجال نیافت
که آنجا را بکلی نابود سازد و لکن شهر روم و ایتالیا را از زحمت دشمن ایمن ساخت و بسوی قسطنطنیه مراجعت کرد و این ببود تا
سی و دو سال از سلطنت جوستی نین برگذشت در اینوقت زوبرکان فرمانگذار قبایل مجار لشکر برآورد و از رودخانه
دینوب عبور کرد و بسوی روم ایلی تاخت و تا شش فرسنگی قسطنطنیه آمد و از اینسوی بلسار همچنان سپاهی در خور جنگ
مجتمع کرده از شهر بیرون شد و با زوبرکان مصاف داد و او را نیز شکست و مردمش را اسیر کرد و اموال و اثقالش را
مأخوذ داشته بقسطنطنیه مراجعت کرد در این وقت دشمنان او از دور و نزدیک زبان بسعایت
باز کردند و با جوستی نین گفتند که تو را با بودن بلسار سلطنتی و حکومتی نیست هم روزی چند بر نگذرد

که یکباره تراز دفع کرده بر تخت قیصری جای کند لاجرم جوستی نین دل بر دفع او نهاده اعداد انکار کرد و روزی بعضی را تا بیک ناکاه بلساریر را بگرفتند و بند بر نهاده بمجلس بردند و حکم داد اموال و اثقال و اثاث البیت او را ماخوذ داشتند و املاک او را مضبوط کردند و از پس آن بفرمود تا هر دو چشم او را میل کشیدند و نابینا ساختند و او را کار و کار بلساریر از غایت فقر و پریشانی و تنگدستی بدانجا کشید که کودکی سر عصای او را میداشت و در کوچه و بازار عبور میداد و او از بهر سؤال دست دراز میداشت و میگفت بر بلساریر فقیر رحم کنید و مردم گاه گاه فلوسی بر دست او مینهادند تا بدان معاش میکرد بعد از هشت ماه که بدینسان روزگار میبرد بمرد و او سی و دو سال در این جهان سپهسالار بزرگ بود و در هر کیر و دار نامبردار گشت و عاقبت روزگارش چنان بر سر آورد بالجمله بعد از بلساریر قیصر نرسس را که سر خواجه سرایان بود سپهسالاری برداشت و او را با سپاهی در خور جنگ مملکت ایتالیا گسیل کرد نرسس آن اراضی را بقوت بازو و ضرب شمشیر منظم و منسق بداشت و تا پایان سلطنت قیصر بر قرار بود و جوستی نین سی و نه سال سلطنت کرده در اینوقت هشتاد و چهار سال داشت که وداع جهان گفت و او در زمان زندگانی بیشتر روزگار خود را در کار عمارات و بنیان قلاع و قصور میبرد و نام خود را در هر بنیان و بنائی بر سنگها رسم کرده نصب میفرمود نوزده شهر در ممالک روم بنام خود بنیان کرده و دیگر از بلاد و امصار بود که از وی بنائی بنا شده و بنای یاصوفیه نیز از دست وی و این لفظ بزبان یونانی بمعنی امام صوفیانست و وقتی آن بنا را بپایان برد بفرمود تا تمثال سلیمان پیغمبر را بر سنگی رسم نموده در آن بنا نصب کردند و آنحضرت را چنان نموده بودند که شرمگین و خشمگین است کنایت از آنکه در برابر این بنا از عمارات مسجد اقصی خجل و شرمگین است پس جوستی نین نزدیک تمثال آنحضرت آمده گفت ای سلیمان من فتح کردم بر تو و نصرت جستم بر تو از آنچه تو از بهر مسجد اقصی بذل گنج کردی من در بنای یاصوفیه از آن افزون بذل نمودم و نیکوتر بپایان آوردم بالجمله جوستی نین از کثرت بنا و بنیان رعیت را مسکین نمود و دولت را ضعیف ساخت چه آن زر و سیم را همه از رعیت ماخوذ میمود و بعضی ابکار عمارات میبرد و برخی را خراج بپادشاه ایران میفرستاد از اینست که تاریخ نویس که یکی از شعرای فرنگستان است در حق او سخنی گوید که ترجمه آن اینست میل بیهوده جوستی نین از بهر عمارت و تلون مزاج او در سلطنت دولت قسطنطنیه را ضعیف کرد و او از بهر نام این همه بنیان برآورد و آوازه که ضجیع او بود نیز در کار عمارت بدانگونه زر و سیم بذل میفرمود و حکمش در مملکت روان بود چنانکه زنراس که یکی از فحول شعراست هم در حق او گوید که ترجمه سخنش اینست که زن جوستی نین چنان نافذ فرمان گشت که گویا مملکت را دو قیصر بود اما در اینزمان از آثار جوستی نین قانون اوست که هنوز در فرنگستان باقیست و آنچنان بود که وقتی خواست از بهر صلح و جنگ و زن گرفتن و اخذ باج و خراج نمودن و دیگر چیزها قانونی بگذارد و قوانین سابقه را براندازد پس بفرمود پنجاه تن مرد عاقل از مملکت برگزیدند و در انجمنی فراهم کرده کتابی از بهر این قوانین نگاشتند و نام آن کتاب را پنجاه گذاشتند و تاکنون کتاب پنجاه را در یوروپ بهترین قوانین شمارند بعد از و سلطنت به پسر برادرش انتقال یافت چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد انشاء الله

جلوس بازون در مملکت ماچین شش هزار و یکصد و بیست و پنج سال بعد از هبوط آدم بود

بازون کان قندی بعد از پدر دارای ملک و خداوند مملکت شد و بلاد و امصار ماچین را در زیر فرمان کرد و هر کس از اعیان مملکت و اشراف حضرت را لایق حال مکانتی نهاد و خاطر مردم را بالطاف و اشفاق شاد کرد تا کار سلطنت را دولت بایستاد

وجود بزرگی

وجود و بزرگی ورا از در اطاعت و انقیاد شدند و مدت سلطنت او در چین دو سال بود

ظهور بیادق حکیم در شش هزار و یکصد و بیست و شش سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

۶۱۲۶ — بیادق حکیم

بیادق از جمله حکمای بزرگوار است و او را بیشتر در فن طب دست بوده چنانکه جنابش را از جمله اطبای کبار و طبیب هم شمارند و او بنام نوشیروان عادل که شرح حالش مرقوم افتاد در قوانین اکل و شرب کتابی کرده و وصیت و اندرزی در آن درج فرموده و مضامین آن کلمات را ابو علی سینا که شرح حالش مرقوم خواهد شد بنظم کرده و از وی شناخته است

جلوس وندی در مملکت ماچین شش هزار و یکصد و بیست و هفت سال بعد از هبوط آدم بود

۶۱۲۷ — سلاطین ماچین

وندی بعد از بازون در دار الملک ماچین بر سریر حکمرانی جای کرد و حکام و نواب خویش در بلاد و امصار بحکومت بگماشت و با سوسنی که در اینوقت خاقان چین بود کار برفق و مدارا داشت و از بهر حضرت نوشیروان بسی تحف و هدایا کرد و بدستیاری رسولان چرب زبان انفاذ داشت و از طرف ملک الملوک عجم مورد تحسین و تحیت افتاد و چون بیست سال در مملکت ماچین بپادشاهی روزگار گذاشت از جهان رخت بدر برد

جلوس کندی در مملکت ماچین شش هزار و یکصد و سی سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

۶۱۳۰ — سلاطین ماچین

کندی از پس آنکه وندی وداع جهان گفت جای او بگرفت و در مملکت ماچین خداوند تاج و نگین گشت و بر روش وندی همی رفت و در اواخر سلطنت او مملکت آشفته گشت و امیری از خاندان آن کاوزسوان که او را خودی نام بود بروی خروج کرد و او را از تخت بزیر آورده عرضه هلاک و دمار ساخت چنانکه مذکور خواهد شد مدت ملک او دو سال بود

ظهور قس بن ساعده شش هزار و یکصد و سی سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

۶۱۳۰ — قس بن ساعده

قس بن ساعدة بن حذافة بن زهیر بن ایاد بن نزار الایادی و او نسب با دبن معد رساند و از حکمای بزرگوار عرب است چنانکه هیچکس را قبل از بعثت رسول قرشی صلی الله علیه و آله در میان عرب آن فضل و ادب نبود که با او پهلو زند در حصافت عقل و رزانت رای و سماحت طبع فرید زمانه بلکه فرد و یگانه بود و او را در علم طب و علم فال و زجر گفتن مصنفات مشبعه و کتب کافیه است و در طلاقت لسان و بلاغت بیان کار بدانجا داشت که در میان عرب ابلغ من قس مثل است چنانکه اعشی گوید وَأَبْلَغُ مِنْ قُسٍّ وَأَجْرَىٰ مِنَ الَّذِي بِذِي الْغِيلِ مِنْ خَفَّانَ أَصْبَحَ خَادِرًا و همچنان حطیئه گفته است بیت وَأَبْلَغُ مِنْ قُسٍّ وَأَمْضَىٰ إِذَا مَضَىٰ مِنَ الرِّيحِ إِذْ مَسَّ النُّفُوسَ نَكَالُهَا و قس اول کس است که تکیه بر عصا کرد و خطبه فرمود و هم اول کس اوست که در نگارش لفظ اما بعد نگاشت و هم او در کتاب قانون نهاد که کلمه من فلان الی فلان نوشت و او فرمود که مدعی را در اثبات مدعای خود شاهد باید و سوگند و یمین بر منکر باشد و او اول کس است که قبل از بعثت پیغمبر صلی الله علیه و آله با آنحضرت ایمان آورد و در میان جاهلین بظهور خاتم الانبیاء اعلام میداد چنانکه وقتی گروهی از قبیله بنی بکر بن وائل نزدیک پیغمبر صلی الله علیه و آله شتافتند و چون از حوایج خویش پرداختند آنحضرت فرمود که قس بر چگونه است عرض کردند از این جهان رخت بدر برد فرمود رحمه الله گویا او را می بینم که بر شتر سرخ موی خود برنشسته و در بازار عکاظ ایستاده است و میگوید أَيُّهَا النَّاسُ اجْتَمِعُوا وَاسْمَعُوا وَعُوا كُلُّ مَنْ عَاشَ مَاتَ وَكُلُّ مَنْ مَاتَ فَاتَ وَكُلُّ مَا هُوَ آتٍ آتٍ إِنَّ فِي السَّمَاءِ لَخَبَرًا وَإِنَّ فِي الْأَرْضِ لَعِبَرًا مِهَادٌ مَوْضُوعٌ وَسَقْفٌ مَرْفُوعٌ وَبِحَارٌ تَمُوجُ وَتِجَارَةٌ لَنْ تَبُورَ وَلَيْلٌ دَاجٍ وَسَمَاءٌ ذَاتُ أَبْرَاجٍ أَقْسَمَ قُسٌّ حَقًّا لَئِنْ كَانَ فِي الْأَمْرِ رِضًى لَيَكُونَنَّ بَعْدَهُ سَخَطٌ وَإِنَّ لِلَّهِ عَزَّتْ قُدْرَتُهُ

وَبِنَا هُوَ احبّ الیه من دینکم الذی انتم علیه انی اری الناس یذهبون فلا یرجعون ارضوا فاقاموا ام ترکوا فناموا چه کلمات قس بود که بیشتر وقت مردم را بدان انهی و اندرز میفرمود و خلاصه معنی آنست که قبایل ایاد را از مرگ بیم میداد و قدرت خدا را از خلق آسمان و زمین بدیشان باز مینمود و سوگند یاد میفرمود از پس این قانون که شما بدان اندرید و نیکو شمارید سخط و غضب خدای در خواهد رسید و شما را در خواهد یافت زیرا که از برای خدا دینی است که آن جز این است که شما بدان اندرید و این سخن کنایت از ظهور خاتم الانبیاء صلی الله علیه و آله بود بالجمله ابوبکر نیز در انجمن رسول الله صلی الله علیه و آله حاضر بود و عرض کرد که من نیز شعری از قس بخاطر دارم و این شعر بخواند بیت

فی الذاهبین الاولین من القرون لنا بصائر ۞ لما رایت موارداً للموت لیس لها مصادر ۞ ورایت قومی نحوها یسعی الاصاغر والاکابر ۞ لا یرجع الماضی الیّ ولا من الباقین غابر ۞ ایقنت انی لا محالة حیث صار القوم صائر

مع القصه قس بشیر زندگانی خود را در اراضی نجران بگذاشت و یکصد و هشتاد سال در اینجهان بزیست و هرگز دین و شریعت خود را بر کس آشکار نساخت و کلمات خود را بیشتر برمز ادا می فرمود تا عوام بدان راه نکنند و خواص بهره خود بر گیرند چون هنگام مرگ او فرا رسید فرزندانش را گرد خود فراهم کرده بدین سخنان پند و اندرز کرد و فرمود ان الامعی تکفیه البقلة و ترویه المذقة یعنی مرد دانا را سیر میکند گیاه اندک و سیراب میکند آب اندک و گوید من ظلمک وجد من یظلمه یعنی کسی که با تو ظلم کند می‌یابد کسی را که با او ظلم کند و گوید متی عدلت علی نفسک عدل علیک من فوقک یعنی هر جا تو عدل کنی آنکس که زبردست است بر تو رحم کند و گوید اذا نهیت عن شیء فابدأ بنفسک یعنی نخست خود را از کار ناشایست باز دار آنگه مردم را و گوید ولا تجمع ما لا تاکل وما لا تحتاج الیه واذا ادخرت فلا یکونن کنزک الا فعلک یعنی زیاده از کار معاش مجوی و جز عمل صالح خود را ذخیره مگذار و گوید کن عف العیلة مشترک الغنی تسد قومک یعنی فقر خویش را پوشیده دار و صابر باش و چون غنا یافتی از بذل مال دریغ مدار تا سید و بزرگ قوم خود باشی و گوید ولا تشاورن مشغولا وان کان حازما ولا جائعا وان کان فهما ولا مذعورا وان کان ناصحا ولا تضعن فی عنقک طوقا لا یمکنک نزعه الا بشق نفسک یعنی شور مکن با کسی که مشغول کاریست اگرچه عاقل باشد و با گرسنه اگرچه دانا باشد و با مرد ترسنده اگرچه خیراندیش باشد و میگوید بیهوده کاری بگردن مگیر که با زحمت تمام توانی از گردن انداخت و گوید اذا خاصمت فاعدل واذا قلت فاقصد یعنی چون در میانه دو کس حکومت کنی عدل کن و چون سخن گویی بر طریق استقامت و میانه روی باش و گوید ولا تستودعن احدا وان قربت قرابته فانک اذا فعلت ذلک لم تزل وجلا وکان المستودع بالخیار فی الوفاء والعهد وکنت عبدا له ما بقیت فان جنی علیک کنت اولی بذلک وان کان وفی کان الممدوح دونک یعنی ادای کاری که بر تست بدست دیگری ودیعت مکن تا اگر وفا کند او ممدوح باشد و اگر مسامحت فرماید تو مذموم باشی و این شعر نیز از وست

هل الغیث معطی الامن عند نزوله ۞ بحال مسیء فی الامور ومحسن ۞ وما قد تولی وهو قد فات ذاهب ۞ فهل ینفعنی لیتنی او لو انّنی

جلوس جولانک در مملکت ماچین ششهزار و یکصد و سی و دو سال بعد از هبوط آدم بود

٦١٣٢

بعد از آنکه کندی وداع جهان گفت چنانکه مذکور گشت و خودی که قتل او کرده بود بپادشاهی سر بر آورد جولانک سوندی که نسب از سلاطین سلف داشت گروهی عظیم گرد خود فراهم کرده بر خودی بشورید و گرد سرای او را فرو گرفته جنگ در انداخت بعد از ستیز و آویز فراوان بر خودی غلبه جست و او را دستگیر ساخت

جهان از

جهان از وجود وی بپرداخت و خود بر اریکه خسروی و سریر خاقانی جای کرد و مملکت را بنظم و نسق بداشت و مدت هشت سال روزگار بسلطنت گذاشت پس رخت بسرای دیگر برد

جلوس نعمان بن حارث در شام ششهزار و یکصد و سی و سه سال بعد از هبوط آدم بود

٦١٣٣

ملوک شام

نعمان پسر حارث بن جبله است که شرح حالش مذکور شد و او ابوکرب کنیت داشت و ملقب بقطام بود و بعد از پدر در مملکت شام بر سریر حکمرانی جای کرد و لایق حضرت نوشیروان برگ و سامانی کرده برسم پیشکش انفاذ داشت و نامه بدست اعیان مملکت شام بفرستاد و از ملک الملوک عجم خواستار شد تا او را بجای پدر برقرار دارد و ملک شام را بدو گذارد و مسئول او با اجابت مقرون افتاد و کسری فرستادگان او را بنواخت و او را خلعت کرد و منشور سلطنت شام او را داد پس نعمان بدل قوی و خاطر شاد بکار پادشاهی اقدام کرد و خراج ملک همه ساله بکسری فرستاد و مدت پادشاهی او سی و هفت سال و سه ماه بود و کید او با منذر ماء السماء چون در ذیل قصه منذر مرقوم شد دیگر بتکرار نپرداخت

انجام دولت کرج ششهزار و صد و سی و چهار سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

٦١٣٤

دولت کرج

قصه دولت کرج و شرح بزرگان آن مملکت بازنموده شد پس از هلاکت هبل آن دولت را دیگر مکانت نماند و دولت روم را استیلا بر بزرگان آن اراضی ظفر بود و هرگاه ضعفی در یکی از قیاصره باز دیدند مردم شهر کرج سر از حکم بر میتافتند تا این زمان که سطایانس بدرجه قیصری ارتقا جست چنانکه مرقوم گشت و از طرف دلبار که سپهسالار لشکر بود مامور بنظم افریقا شد و بدان اراضی تاخته شهر کرج را فرو گرفت و از این پس دیگر مردم کرج را قوت خودسری نماند و اینجمله در ذیل قصه سطایانس گفته شد

ظهور بوزرجمهر حکیم ششهزار و یکصد و سی و چهار سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

٦١٣٤

بوزرجمهر حکیم

بوزرجمهر و ابوزرجمهر و زرمهر و بزرگ مهر اینهمه نامهای پسر سوخرا است و سوخرا نسب بطوس بن نوذر رساند و قصه جلالت قدر سوخرا در عهد فیروز و قتل او بدست قباد مرقوم افتاد و معرب لفظ ابوزرجمهر بزرجمهر است بحذف حرف همزه و واو و او را ابن بختگان نیز گویند چه بختگان نیز لقب سوخرا باشد بالجمله بعد از قتل سوخرا آن مکانت از بهر بوزرجمهر نماند و آنهنگام که انوشیروان بتخت نشست روزی چند ملازم حضرت بود و در قتل مزدک نیز پادشاه را تحریض میفرمود چون وزارت نوشیروان بر بهبود قرار گرفت ابوزرجمهر سکونت خویش را در دارالملک مداین پسندیده ندانست لاجرم اجازت حاصل کرده بسوی خراسان شد و در بلده مرو سکون اختیار کرد و در آنجا بزیست تا بهبود عرضه هلاک گشت چنانکه گفته شد و نوشیروان شبی در خواب دید که از پیش تخت او درختی بر رست و گرازی آشکار گشت و کاسه پیش داشته و آن گراز از ساغر وی شراب همی خورد چون از خواب انگیخته شد آن صورت را مکروه میداشت و سخت در اندوه تافته شد پس بفرستاد و موبدان و منجمان را حاضر کرده و پیش نشاند تا در تعبیر سخن کنند و آن مردم هر کس رایی زد و سخن هیچیک مقبول نیفتاد و این خیال در خاطر نوشیروان استوار افتاد که تنی طلب کند که تعبیر خواب را نیکو تواند گفت پس چند مرد دانا اختیار کرد و هر یک زر و سیمی بداد و بسوئی فرستاد و از میانه مردی که او را آزاد سرو نام بود بمرو عبور کرد و در انجمن یکی از حکما در آمد دید که در کتاب زردشت سخن میکردند و ابوزرجمهر نیز در آن انجمن بود چون آزاد سرو حکم پادشاه را باز نمود و صورت حال را کشف کرد ابوزرجمهر گفت من توانم خواب پادشاه را

کسری

تعبیر کرد و این نکته جز در حضرت او چه دانسته بود که بهبود از جهان بیرون شده و وقت است که در حضرت نوشیروان
بمقام بلند ارتقا جوید بالجمله آزاد سرو ابوزرجمهر را ساز و برگ کرده با او برنشست و همی طی مسافت
کرد روزی چنان افتاد که در یکی از منازل ابوزرجمهر در سایهٔ درختی بخفت و آزاد سرو از دور
نگران بود ناگاه ماری عظیم دید که بر بالین بوزرجمهر آمده آن بافه که بر روی داشت بیکسو کشید و بر سر و روی
او بوسه زده آنگاه بر آن درخت برآمد آزاد سرو پیش شده بوزرجمهر را از خواب برانگیخت و بر او هیچ آسیب
نیافت و سخت در عجب رفت بالجمله از آنجا آهنگ راه کرده بشهر مداین شده در حضرت پادشاه زمین
بوسیدند نوشیروان قدم بوزرجمهر را گرامی داشت و از وی تعبیر خواب خویش بجست بوزرجمهر بفرمود
تا مجلس را از بیگانه پرداخته کردند پس عرض کرد که در شبستان پادشاه پسریست که او را با یکی از پریرویان حرم
سری و سودائیست اکنون اگر پادشاه بخواهد حقیقت این حال بداند باید اندرون سرای شده کنیزکان را یک یک
احتیاط کند کسری بخانه اندر رفت و در میان پوشیده رویان آن نشان نیافت لاجرم بفرمود تا آنجمله را از جامه
عریان کنند چون خواجه سرایان چنین کردند از میانه پسری باز دید آمد که جامهٔ زنان داشت و مانند دختران
گیسوها فرو هشته بود پس معلوم شد که دختر فرمانگذار شهر چاچ را با پسری که نسب از سلاطین کیان داشت
مهری بوده و چون او را بشرط زنی بسرای نوشیروان می آوردند بی او شکیبا نبوده و او را با جامهٔ کنیزکان
کوچ میداده و با خود میداشته کسری با او گفت این کیست که نهفته با خود میداری عرض کرد که وی برادر
منست چون بیم داشتم که او را در سرای پادشاه راه ندهند پوشیده میداشتم غضب نوشیروان بجنبید
و حکم داد تا هر دو تن را بکشتند و در میان شبستان بردار کردند و از آن پس بوزرجمهر را عظیم بزرگ داشت
و رتق و فتق لشکر و کشور را بدو گذاشت و وزارت خویش را خاص او کرد آنگاه بفرمود تا موبدان درگاه و
دانشوران حضرت انجمن شدند و با بوزرجمهر سخن کردند و او بر جملهٔ حکما چیره گشت و الجماعه برتری و سروری او گردن نهادند
و این قانون گشت که هفته یکروز تمامت دانایان در نزد نوشیروان مجتمع شده گوش بسخنان بوزرجمهر مینهادند
و از کلمات او بهره میگرفتند پس نام بوزرجمهر بلند شد و تدبیر مملکت همه سنجیده کردی و بی رای و رویت او
هیچ کار در نزد نوشیروان فیصل نمیپذیرفت و در زمان او شطرنج از هند با ایران آوردند و آنچنان افتاد که آن
زمان که سلطنت هندوستان بر ملوک طوایف میرفت چنانکه مذکور شد مردی که جمهور نام داشت در مملکت
پنجاب و کشمیر فرمانگذار گشت و تا نواحی سند و تبت حکومت او را منقاد بودند بالجمله جمهور را پسری بوجود آمد
که گو نام داشت و چون گو چهار ساله گشت جمهور بمرد اعیان مملکت گفتند که چون گو هنوز کودکست نتواند کار
سلطنت کرد پس برادر جمهور را که مای نام داشت بسلطنت اختیار کردند و مای چون بپادشاهی نشست مادر گو را
بزنی بگرفت و از وی پسری آورد و نام او را طلخند گذاشت و چون طلخند دو ساله شد مای نیز وداع جهان گفت
و چون بزرگان مملکت دانستند که سلطنت را وارثی نمانده و حل و عقد امور از این کودکان ساخته نشود
مادر فرزندان را بتخت نشاندند و مقرر داشتند که وی سلطنت کند تا آنگاه که فرزندانش بحد رشد
و تمیز رسند پس تاج و تخت بدیشان گذارد و خود گوشه گیرد لاجرم مادر فرزندان بکار مملکت روز همی شمرد و چون پسرانش

یمین از شمال بدانستند هر یک را جداگانه نوید تاج و تخت همی داد و گفت هر یک از شما هنر زیاده کنید و عدل و داد
بهتر توانید پادشاهی خواهید یافت گو گفت ای مادر من برادر مهترم و جای پدر مراست با اینهمه اگر پادشاهی
طلخند خواهی داد مرا آگهی بخش تا اطاعت او کنم گفت چنین نخواهم کرد آنرا که عدل و داد زیاده بود وارث
ملک خواهد بود و روزی چند بدینگونه بگذاشت عاقبة الامر گفت من هیچیک از شما را اختیار نخواهم کرد به بسنید
تا بزرگان مملکت را در اینکار سخن چیست هر که را ایشان گزیده کنند روا خواهد بود طلخند گفت همانا در اینها بهانه کنی که
پادشاهی با گو گذاری و بفزونی سال او را رعایت فرمائی بسیار خرد سال است که از مهتر بهتر باشد این بگفت و
خشونت آغاز کرد و از نزد مادر هر دو تن عربده کنان بیرون شدند و هر یک از بهر خود وزیری اختیار کردند و
تاج و تختی جداگانه نهادند مردم نیز دو گروه شدند و هر قبیله بیکی بپیوست چندانکه گو از در اندرز و پند شد و
گفت ای برادر این پادشاهی را خراب مکن ندیدی که مای چون بسال از جمهور کهتر بود خدمت او میکرد
تو چگونه بر من چیره میشوی که کهتر منی طلخند گفت پادشاهی را بسال زیاده و اندک چه نسبت باشد در این کار شمشیر
آبدار و بازوی توانا بکار است و آن مراست و عاقبة الامر کار بمقابله و مقاتله انجامید و از دو رویه سپاه
برآوردند و در میدان جنگ صف راست کردند چون از دو سوی لشکر رده بستند دیگرباره گو کس نزد طلخند فرستاد
و پیام داد که ای برادر دست از جنگ باز دار و نام بلند شدهٔ ما را پست مکن اگر از بهر حکمرانی این کوشش کنی من
حکومت همه مملکت را بتو گذارم و دست ترا در کارها مطلق کنم طلخند برآشفت و با فرستادهٔ برادر گفت گو که باشد
که مرا نوید حکومت دهد و منشور سلطنت فرستد من امروز خود خداوند تخت و تاجم و ملک و مملکت و خراج با او بگو جز
از جنگ سخن مکن و اینکار بدراز مکش که گریزی و گزیری از بهر تو نیست بالجمله آنروز تا آفتاب در کوه شد در
میانه سفرا آمد و شد کردند اینکار بصلاح نیامد پس هر دو لشکر پیاده شدند و آنشب را بپایان آورده از بامداد
صف راست کردند و جنگ آغازیدند بعد از کشش و کوشش بسیار لشکر طلخند شکسته شد و مردم او در کوه و دشت پراکنده
شدند و طلخند چون چنان دید از آن رزمگاه رخت بیرون کشید و دیگرباره پراکندگان سپاه را مجتمع ساخت و اعداد
لشکر کرده از پس دو روز بجنگ درآمد گو چون چنان دید خواست تا اینکار را نیکو کند پس با طلخند پیام داد و شرط نهاد
که گرد میدان جنگ را کنده حفر کنند و آب در اندازند پس جنگ آغازند تا هر که هزیمت شود از بهر او راه گریز نبود
و کار بدینگونه کردند و در میان آن دایره جنگ در انداختند و از جانبین سخت بکوشیدند از پس آنکه مردم فراوان کشته
شد و با خاک و خون آغشته هم در این نوبت سپاه طلخند ضعیف گشت و پشت با جنگ داد طلخند چون چنان دید دانست
راه هزیمت نبود از کثرت حیرت و ضجرت و غایت هیبت و غیرت سر خویش را بر قربوس زین نهاد و بر جای بمرد گو که
از دور نظاره بود ناگاه درفش برادر را در اندید کس فرستاد و این راز را مکشوف نتوانست لاجرم خود بشتافت
و از پس جستجو او را بی آسیب بر اسب مرده یافت کار بر وی دیگرگون شد در مرگ برادر تاج بینداخت و سخت
بگریست و لشکریان را فرمود تا دست از خونریزی باز دارند و لشکر برادر را زینهار داده با سپاه خود ملحق ساخت
و جسد طلخند را در تابوتی نهاده حمل کرد و از آنجا کوچ داده بشهر همی رفت مادر او که در انتظار فرزندان بر سر راه بودی
میکرد ناگاه درفش طلخند را ندید دانست که او در جنگ تباه شده پس گریبان بدرید و فغان برکشید و بفرمود تا کشتی بزرگ

برافروزند تا خویشتن را در آتش بسوزد این خبر بکور رسانیدند و او بسرعت بشتافت و مادر را دریافت و گفت مکن اینکار را اگر تو خویشتن را بسوزانی من از پس تو خود را خواهم سوخت و این خاندان یکباره ویران خواهد گشت و مادر را از آن عزیمت بازداشت اما او روز و شب نمی شکفت و همواره در ناله و زاری بود کو خواست تا او را لکاری مشغول کند و از آن اندیشه بازدارد پس دانشوران درگاه را فراهم کرد و هر یک رایی زدند از میانه حکیمی که او را .. نام بود اختراع شطرنج کرد و مادر کور را بیاموخت و او چنان در باختن شطرنج مستغرق میگشت که هرگز مرگ فرزندش بخاطر نمی آمد بالجمله چون کو مادر را آسوده کرد دست را بنواخت و گفت چه خواهی که در ازای این خدمت با تو عطا کنم عرض کرد که این نطع شطرنج هشت در هشت است بفرمای تا در خانه نخستین یکدانه گندم نهند و مرا عطا دهند و همچنین بتضعیف این عطا با من کنند تا خانه شصت و چهارم سپر شود کو گفت ای مرد دانا در برابر این نعت چه اندک طلب بود که مشتی گندم خواسته است بالجمله چون شماره کردند و میزان حساب کشیدند دانستند که گندم تمامت مملکتها ایکار را کفایت نکند اکنون برسر داستان رویم در زمان نوشیروان پرتاب چند شخصی که شطرنج را نیک آموخته داشت با نطع شطرنج بایران فرستاد تا آن بازی را با پادشاه ایران بیاموزد و فرستاده او چون بحضرت کسری آمد بوزرجمهر آن نطع و مهره بستد و یک شبانروز در آن نگریست و بی آنکه کس او را بیاموزد بدان بازی ره برد و با آورنده آن بباخت و او را اشهمات ساخت و در برابر آن بازی نرد را اختراع کرد و بهندوستان باز فرستاد و در هندوستان کس نبود که بی آموزگار آن بازی را تواند آموخت لاجرم نام بوزرجمهر در هندوستان بلند گشت مع الحدیث روز تا روز جلالت قدر بوزرجمهر در حضرت نوشیروان برافزون بود نظم دین و دولت همی داد تا بخشش و از گونه باخت همانا قانون سلاطین عجم آن بود که از قبایل صحرانشین دختری شیرخواره گرفته بخانه وزیر خویش میفرستادند و حکم بود که بنام دختری پادشاه تربیت کنند تا اگر حاجت افتد و با ملوک آفاق واجب شود که مواصلت کنند آن دختر را فرستند و بدین قانون دختری در سرای بوزرجمهر بود و خود را دختر نوشیروان میدانست روزی چنان افتاد که دختر بوزرجمهر را با او کار بمناقشه و مکابره رفت و اندک اندک نایره غضب در کانون خاطرش شعله ور شد گفت این کبر و خیلا را بگذار تو دختر یکی از صحرانشینان بیش نیستی چه بیهوده خود را دختر نوشیروان می پنداری و با من طریق مجادله می سپاری آن دختر چون این سخن بشنید روی برتافت و بسرعت تمام شتافته شکایت بنوشیروان آورد خشم پادشاه جنبش کرد و بوزرجمهر را حاضر ساخت و عتاب آغاز کرد و گفت همانا پدر تو نیز خاین بود و کفران نعمت کرد که قباد شش کیفر داد آنکس که راز پادشاهان از پرده بیرون افکند جزا از بهر قتل نخواهد بود اینک تو سر سلطنت را با زنان و فرزندان در میان نهادی و هیچ از حشمت ما یاد نکردی پس بفرمود تا داری نصب کرده بوزرجمهر را بر دار کردند و حکم داد تا دختر او را بر حماری نشانده بی روی پوش برزن و بازار سیر دادند و دختر بوزرجمهر همچنان در کوی و بازار بی پرده میگذشت و از هیچکس شرم نمیداشت تا آنگه او را از پای دار پدر عبور دادند چون چشمش بدیدار پدر افتاد هر دو دست را حجاب رخسار خویش کرد با او گفتند چگونه است که از هیچکس پرده پیش نگرفتی و از پدر که محرم تست حجاب کردی گفت شرط زنان آنست که از مردان خود را پوشیده دارند و من در این شهر جز پدر خود مردی ندیدم که از وی در پرده شوم از سخنان ابوزرجمهر است که فرمود

اِنْ کانَ شَیْءٌ فَوْقَ الْحَیوةِ فَالصِّحَّةُ وَاِنْ کانَ شَیْءٌ مِثْلَها فَالْغِنی وَاِنْ کانَ شَیْءٌ فَوْقَ الْمَوْتِ فَالْمَرَضُ وَاِنْ کانَ

شَیْءٌ مِثْلُهُ فَالْفَقْرُ با بوزرجمهر گفتند بِمَ بَلَغْتَ ما بَلَغْتَ فقال بِبُکُورٍ کَبُکُورِ الْغُرابِ وَحِرْصٍ کَحِرْصِ الْخِنْزیرِ وَتَمَلُّقٍ کَتَمَلُّقِ الْکَلْبِ روزی در انجمن نوشیروان سخن از اصلاح ملک و ملت میرفت چون از موبدان نوبت با بوزرجمهر رسید بدوازده کلمه اختصار فرمود گفت اول پرهیز است از شهوت و غضب دوم صدق است در گفتار و کردار سیم اشاره در اقدام امور با دانایان چهارم تعظیم علما و امرا بحسب مقام هر یک پنجم پاداش و کیفر اعمال محسن و مسیء است باندازه عمل هر یک ششم فحص حال زندانیانست گاه گاه تا هر که سزاوار است مقتول گردد و اگر نه رها شود هفتم رواج بازار و امن داشتن خاطر بازرگانانست هشتم اقامت حدود است در سلوک رعایا و برایا نهم اعداد لشکر است و اندوختن سلاح جنگ دهم بزرگ داشتن فرزندان و خویشانست و اصلاح کار ایشان یازدهم انگیختن جاسوسانست باطراف مملکت تا پادشاه را از نیک و بد بهاگاه کنند دوازدهم تفقد باندماء و وزراست تا کار بصدق کنند و هم از کلمات اوست که فرماید سه چیز سر نیکوییهاست اول تواضع بی توقع دوم بخشش بی منت سیم خدمت بی امید پاداش

جلوس حوحوسارمندی شش هزار و یکصد و سی و هفت سال بعد از هبوط آدم ع بود ۶۱۳۷

سلاطین چین

حوحوسارمندی از اکابر بزرگان چین بود جلالت قدر و مناعت مقام او بدانجا کشید که در طلب تاج و تخت برآمد و در نهانی اعدا را ایکار کرده با سران لشکر و قواد سپاه همدست و همداستان شد و ناگاه برسو سند و سو بوری بشورید و بقوت و غلبه تمام چیرگی یافت و ایشان را از تخت سلطنت فرود آورد و خود بر کرسی مملکت استقرار یافت و عمال و حکام خویش را در بلاد و امصار نصب کرد و چون زمانش بکران رسید جای بفرزند گذاشت و مدت پادشاهی او دو سال بود

ولادت عبدالله شش هزار و یکصد و سی و هشت سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود ۶۱۳۸

عبدالله برگزیده فرزندان عبدالمطلب است و ما شرح نسب او را در جده آنحضرت در قصه عبدالمطلب مرقوم داشتیم چون جنابش از مادر متولد شد بیشتر از احبار یهود و قسیسین نصاری و کهنه و سحره دانستند که پدر پیغمبر آخر الزمان از مادر بزاد زیرا که گروهی از پیغمبران بنی اسرائیل مژده بعثت رسول الله را رسانیده بودند چنانکه برخی در این کتاب یاد شد و جماعتی از کهنه و سحره بشمار خویش از پیش خبر دادند و طایفه از یهود که در اراضی شام سکون داشتند جامه خون آلودی از یحیی پیغمبر علیه السلام در نزد ایشان بود و بزرگان دین علامت کرده بودند که چون خون این جامه تازه شود همانا پدر پیغمبر آخر الزمان متولد شده است و شب ولادت آنحضرت از آنجامه که صوف سفید بود خون تازه بجوشید بالجمله عبدالله چون متولد شد نور نبوی صلی الله علیه و آله که از دیدار هر یک از اجداد پیغمبر لامع بود از جبین او ساطع گشت و روز تا روز همی بالید تا رفتن دانست و سخن گفتن توانست آنگاه آثار غریبه و علامات عجیبه مشاهده میفرمود چنانکه روزی در حضرت پدر عرض کرد که هرگاه من بجانب بطحا و کوه ثبیر سیر میکنم نوری از پشت من ساطع شده دو نیمه میشود یکنیمه بجانب مشرق و نیمی بسوی مغرب کشیده میشود آنگاه سر بهم گذاشته دایره کرد و پس از آن مانند ابرپاره بر سر من سایه گسترد و از پس آن درهای آسمان گشوده شود و آن نور بفلک در رود و باز شده در پشت من جای کند و وقت باشد که چون در سایه درخت خشکی جای کنم آن درخت سبز و خرم شود و چون بگذارم باز خشک گردد و بسا باشد که چون بر زمین نشینم بانگی بگوش من رسد که ای حامل نور محمد بر تو سلام باد عبدالمطلب فرمود ای فرزند بشارت باد تو را مرا امید آنست که پیغمبر آخر الزمان از صلب تو پدیدار شود در اینوقت عبدالمطلب خواست

در حضرت یزدان ادای نذر خویش فرماید چه آنزمان که حفر زمزم میفرمود و قریش با او بر طریق منازعت و مبارات میرفتند با خدای خویش پیمان نهاد که چون او را ده پسر آید تا در چنین کارها پشتوانی کنند یکتن را در راه حق قربانی کند در اینوقت که او را ده پسر بود بدان نام و نشان که از پیش گذشت تصمیم عزم داد تا وفای عهد کند پس فرزندان را فراهم کرده ایشانرا از عزیمت خویش آگهی داد و جملگی بدینحکومت گردن نهادند پس بر آن شد که قرعه زند و نام هر که برآید قربانی کند و قانون عرب آن بود که قرعه در نزد هبل میزدند و آن صنم اندر کعبه بر سر چاهی نصب بود که هر چه مردمان از بهر کعبه نذر میکردند و هدیه میفرستادند در آن سردابه انباشته مینهادند و از بهر استخاره و قرعه قبایل عرب نزدیک هبل میشدند و در آنجا هفت قدح بود و بر هر یک کلمه نگاشته داشتند بر یکی عقل نوشته بودند که بمعنی دیت باشد و چون از میان چند تن ندانستند دیت بر ذمت کیست اسم ایشانرا بر اقداح نگاشته در هم میکردند و بر هم میزدند پس بنام هر کس بر می آمد وجه دیت از وی مطالبت میکردند و همچنان بر یکی از اقداح لفظ مُلصَق و بر یکی کلمه مِنکُم و بر یکی مِن غَیرِکُم نگاشته بود و این از بهر آن بود که چون در نسب کس خلافی پیش آمدی و او را با قبیله نسبت کردن مشکل می افتاد و یرا پیش می نشاندند و آن اقداح را بر هم زده بر می آوردند اگر لفظ منکم بر می آمد می گفتند فلان پسر فلانست و اگر من غیرکم بر می آمد او را بیگانه میشمردند و نسب او را با آنکس که نسبت میکردند قطع میداشتند و اگر لفظ ملصق بر می آمد می گفتند نسب با آنکه مجهول ندارد و حلیف آنقبیله نباشد اما منزلت فرزند و حلیف دارد و بر قدحی لفظ میاه رسم بود تا چون عزیمت حفر چاهی مینمودند نیک و بد مقصود را بدان قدح معلوم میفرمودند و بر قدحی دیگر لفظ لا و بر یکی نعم تا در جمیع اختیارات فعل و ترک فعل را بدان باز میدانستند و رسم بود که چون در نزد هبل خواستند قرعه زدن شتری و در ده نحر میکردند و صد درهم بخداوند قداح هدیه میکردند و او اقداح را بهم زده میگفت یا اِلٰهَنا هٰذا فُلانُ ابنُ فُلانَةَ قَد اَرَدْنا بِهِ کَذا وَکَذا فَاَخْرِجِ الْحَقَّ فیهِ پس هر قدح بیرون می آمد حکم آن بود و بدان عمل مینمودند اگر چه هیچیک از اجداد پیغمبر صلّی الله علیه و آله جز خدای پرست نبود اما آن نیرو نداشتند که قانون عرب را براندازند و آشکارا از قانون ایشان کناره جویند لاجرم عبدالمطلب با فرزندان نزدیک صاحب قداح حاضر شد و فرمود بزن این اقداح را تا بنام هر یک از فرزندان من برآید در راه خدایش قربانی کنم پس فرزندانش هر یک قدحی جداگانه که نام خود را بر آن نگاشته داشت بدست صاحب قداح سپرد و عبدالمطلب بر عبدالله ترسان بود و گمان داشت که نام او برآید چه او را پدر رسول الله صلّی الله علیه و آله میدانست از قضا چون صاحب قداح آن قدحها را برهم زد نام عبدالله برآمد عبدالمطلب چون آن بدید دوست نداشت که در راه حق کار بکراهت کند پس بی توانی دست عبدالله بگرفت و آورد میان اساف و نائله که جای نحر بود و کارد برگرفت تا او را قربانی کند برادران عبدالله و جماعت قریش چون آن بدیدند نزدیک عبدالمطلب شتافتند و سوگند یاد کردند که عبدالله کشته نخواهد شد جز اینکه از برای تو جای عذر نماند و چون تو اینکار کنی قریش در قربانی کردن فرزندان اقتفا با تو جویند و بسی روز کار بر نیاید که اینقوم نابود شود و مغیرة بن عبدالله بن عمرو بن مخزوم بن یقظه گفت ای عبدالمطلب عبدالله فرزند خواهر ماست و او را ذبح نتوان کرد چندانکه از برای تو جای عذر باقی است اگر چه تمامت اموال و اثقال ما فدای او شود عاقبت الامر ناچار عبدالمطلب را از آن عقیدت باز داشتند و سخن بر آن نهادند که در مدینه زنیست کاهنه و عرافه

سجاح نام دارد باید نزدیک او آمد تا در اینکار حکومت کند و چاره اندیشد لاجرم عبدالمطلب باتفاق قریش بمدینه آمده سجاح را در قلعهٔ خیبر یافتند و نزدیک او شتافته صورت حال باز گفتند در جواب فرمود که چون فردا آید که با من موافق است دیدار کنم چاره اینکار باز جویم پس ایشان مراجعت کرده روز دیگر نزد او حاضر شدند سجاح فرمود میان شما دیت مرد بر چه ثمن نهند گفتند بر ده شتر برابر گذاریم گفت هم اکنون بسوی حجاز باز شوید و عبدالله را با ده شتر نزد صاحب قداح حاضر کنید و قرعه افکنید اگر بنام شتران برآمد فدای عبدالله خواهد بود و اگر بنام عبدالله برآمد فدیه را افزون کنید و بدینگونه همی بر عدد شتر بیفزائید تا قرعه بنام شتر برآید و عبدالله بسلامت بماند و خدای نیز راضی باشد پس عبدالمطلب با قریش بجانب مکه مراجعت کردند و عبدالله را با ده شتر نزد صاحب قداح حاضر ساخته قرعه زدند قرعه بنام عبدالله برآمد پس ده شتر دیگر برافزودند و همچنان قرعه بنام عبدالله بر میشد بدینگونه همی ده شتر دیگر برافزودند و قرعه زدند تا شماره بصد شتر رسید در این هنگام قرعه بنام شتر برآمد قریش آغاز شادمانی نهادند و گفتند خدای راضی شد عبدالمطلب فرمود لا و ربّ البیت بدینقدر نتوان از پای نشست بالجمله دو نوبت دیگر قرعه افکندند و بنام شتران برآمد عبدالمطلب را استوار افتاد و آنصد شتر را بفدیه عبدالله قربانی کرده و آیتی بود که در اسلام دیت مرد بر صد شتر مقرر گشت مع القصه از اینجا بود که پیغمبر صلّی الله علیه و آله فرمودند اَنَا ابنُ الذَّبیحَین چنانکه در قصه اسمعیل ذبیح نیز مذکور شد از پس این واقعه آن یهودیان که در شام بجامه خون آلود یحیی ولادت عبدالله را دانسته بودند و انتهاز فرصت میبردند در هنگام تن از اتجماعت سلاح جنگ در بر راست کرده پیرامون مکه آمدند و روزی چند خود را پنهان داشتند تا وقتی که عبدالله بصیدگاه در آمد ایشان وقت را مغتنم شمرده از کمین بیرون تاختند و قصد عبدالله کردند از قضا وهب بن عبدمناف در آن صیدگاه حاضر بود و از دور عبدالله را مینگریست ناگاه دید که گروهی از سواران بدو حمله بردند و وهب را آن عدد نبود که او را مدد تواند کرد و در حیرت و دهشت بود ناگاه چنانش مشاهده افتاد که جمعی از سواران که اسبان ابلق بر زیر داشتند از آسمان فرود آمدند و بر ایشان تاختند و آن یهودیان را هزیمت کرده نابود ساختند و خود ناپدید شدند چون وهب این بدید و کرامت عبدالله را دانست همی خواست تا دختر خود را بشرط زنی بدو دهد و بخانه خویش شده این راز را با ضجیع خود در میان نهاد و او را بخدمت عبدالمطلب فرستاد تا مکنون خاطر را مکشوف دارد و چون او این قصه با عبدالمطلب برداشت ضجیع عبدالمطلب که هاله نام داشت عرض کرد که آمنه دختر وهب دختر عم منست و امروز در میان عرب هیچ دختر را آن فضل و ادب نباشد در حشمت و عصمت نادره ایست و در صباحت و ملاحت یاره عبدالمطلب را از اصفای این سخنان عزیمت رفت که اینمواصلت را بانجام برد و مادر آمنه را از ضمیر خویش آگهی بخشید و او شادمان بخانه آمد و چنان رفته بود که وقتی عبدالمطلب سفر یمن کرد و در آنجا با یکی از احبار یهود باز خورد و او چون عبدالمطلب را بدید گفت تو چه کسی و از کدام قبیله جواب داد که من از قبیله هاشم و خود فرزند هاشمم گفت اگر اجازت رود بعضی از اعضای ترا فحص کنم و پیش شده یکراه بینی او را بدست بسود و از پس آن ثقبه دیگر را نیز احتیاط کرد و بر وی کف او در اس بنمود و گفت در یکی آیت سلطنت بینگرم و از آن دیگر حجت نبوت و جمع این دو دولت در میان دو عبدمناف خواهد بود و از این سخن عبدمناف بن قصی و عبدمناف بن زهره را در نظر داشت و عبدالمطلب را با مواصلت بنی زهره تحریص فرمود

شعب ابوطالب

لاجرم امیغی نیز او را بر خواستاری آمنه استوار کرد و ساز و برگ این مقصود را فراهم کرده روزی عبدالله را با خود برداشت و بر شعب ابوطالب همی گذشت تا بسرای وهب شده آمنه را با فرزند پیوند زناشوئی دهد از قضا در خلال عبور ام قتال خواهر ورقة بن نوفل بن اسد بن عبدالعزی با عبدالله بازخورده و در پیشانی او مانند زهره درخشنده نوری ساطع دید و دانسته بود که این علامت از وجود رسول خدای صلی الله علیه و آله باشد زیرا که برادر او ورقه که طریق عیسوی داشت از کتب آسمانی امیغی را دانسته و خواهر را خبر داده بود و نیز باز نموده که وقت انتقال آن نور هم اکنون لاجرم ام قتال همی خواست که خود مهبط آن فروغ گردد پس با عبدالله گفت ای پسر توانی یک امشب با من هم بستر شوی و آن صد شتر که بفدیه تو قربانی شد از من بستانی عبدالله فرمود اَمّا الحَرامُ فَالمَماتُ دُونَهُ وَالحِلُّ لاحِلَّ فَاستَبینَهُ فَکَیفَ بِالأَمرِ الَّذی تَنوینَهُ گفت اگر مرا در حرام جوئی من آنم که در راه مرگ روم و حرام را ساز و برگ نکنم و اگر این طلب بحلال کنی و قانون زناشوئی جوئی بی اجازت پدر اقدام در کاری نکرده‌ام پس مقصود تو صورت نبندد یک امشب آسوده باش چون فردا بگاه ازین راه باز شوم پاسخ این سخن با تو خواهم گذاشت این بگفت و از دنبال پدر تاخته هم در آنساعت در شعب ابوطالب نزدیک جمرة الوسطی عبدالمطلب آمنه را از بهر عبدالله عقد بست و او دختر وهب بن عبد مناف بن زهرة بن کلاب بن مرة بن کعب بن لوی ابن غالب بن فهر بن ملک بن النضر بود و نام مادر آمنه برّه است و او دختر عبدالعزی بن عثمان بن عبدالدار بن قصی بن کلاب بن مرة بن کعب بن لوی بود و نام مادر برّه ام حبیب است و او دختر اسد بن عبدالعزی بن قصی بن کلاب بن مرة بن کعب بن لوی بود و نام مادر ام حبیب نیز برّه است و او دختر عوف بن عبید بن عویج بن عدی ابن کعب بن لوی بود مع الحدیث این کابین در شب جمعه عشیه عرفه بسته شد و بعضی در ایام حج در اوسط ایام التشریق دانند و عبدالله علیه السلام بعد از عقد نکاح یکشبانروز در نزد آمنه بود و نخستین نوبت که با او شرط مضاجعت بگذاشت آمنه بار گرفت و آن نور مبارک از عبدالله بدو انتقال یافت و از پس آن عبدالله بساز مراجعت کرده دیگرباره در نیمه راه با ام قتال دوچار شد و با او فرمود هم اکنون بر چگونه آیا بدان وعده که دوش دادی وفا توانی کرد ام قتال چون در جبین عبدالله نگریست و آن نور را ناپدید یافت گفت قَد کانَ ذاکَ مَرَّةً فَالیَومَ لا و این سخن در میان عرب مثل گشت فرمود ای عبدالله آن نور مبارک که در جبین داشتی چه شد گفت با آمنه بنت وهب سپردم عرض کرد که من در طلب آن نور بودم که بهره من نگشت و در کمال حسرت و ضجرت این شعر بگفت بیت بَنی هاشِمٍ قَد غادَرَت مِن اَخیکُم اَمینَةُ اِذ لِلباهِ یَعتَلِجانِ کَما غادَرَ المِصباحُ بَعدَ خُبُوِّهِ فَتائِلَ قَد شُبَّت لَهُ بِدُهانِ وَما کُلُّ ما نالَ الفَتی مِن نَصیبِهِ بِحَزمٍ وَلا ما فاتَهُ بِتَوانِ فَاَجمِل اِذا طالَبتَ اَمراً فَاِنَّهُ سَیَکفیکَهُ جَدّانِ یَصطَرِعانِ و از پس آن بار بسوی عبدالله بحسرت نگریسته این شعر گفت اِنّی رَأَیتُ مُخیلَةً نَشَأَت فَتَلَأَلَأَت بِحَناتِمِ القَطرِ لِلّهِ ما زُهرِیَّةٌ سَلَبَت ثَوبَیکَ ما سَلَبَت وَما تَدری و بقیت عمر در حسرت بزیست گویند عبدالله علیه السلام را چندان صباحت و سماحت بود که شب زفاف او از کمال ضجرت و حسرت دویست دختر عرب در شهر مدینه جان بدادند مع الحدیث چون در روز جمعه شب عرفه حضرت آمنه صدف آن در یتیم گشت جمله کهنه عرب آن بدانستند و یکدیگر را خبر دادند و چند سال بود که عرب ببلای قحط گرفتار بود و بعد از انعقاد نطفه آنحضرت باران ببارید و مردم در خصب نعمت شدند تا بجائی که آنسال را سنة الفتح نام نهادند و هم در آنسال عبدالمطلب عبدالله را برسم بازرگانان بجانب

شام فرستاد و عبدالله هنگام مراجعت از شام چون بمدینه رسید مزاج مبارکش از صحت بگشت و همراهان او را بگذاشتند و بمکه شدند و از پس ایشان عبدالله در آن بیماری بمرد و جسد مبارکش را در دار النابغه بخاک سپردند اما از آنسوی چون خبر بیماری فرزند بعبدالمطلب رسید حارث را که بزرگترین برادران او بود بمدینه فرستاد تا با خاطر مشتاق بمکه کوچ دهد وقتی رسید که آنحضرت وداع جهان گفته بود و مدت زندگانی عبدالله بیست و پنجسال بود و هنگام

وفات او هنوز آمنه علیها السلام حمل خویش نگذاشته بود

جلوس منندی در مملکت چین ششهزار و یکصد و سی و نه سال بعد از هبوط آدم بود ۶۱۳۹

سلاطین چین

منندی پسر حوحو سامند است که شرح حالش مذکور شد بعد از پدر بر تخت سلطانی و اریکه خاقانی ارتقا جست و بر طریق اجداد و اسلاف خویش با ملک الملوک عجم رسم انخفاض و عقیدت پیش گرفت و هدیه درخور خدمت نوشیروان برداشته و بصحبت رسولان دانا بدرگاه پادشاه ایران فرستاد و کسری فرستادگان او را بنواخت و بتشریف ملکی و خلعت خسروی خرسند فرموده بسوی چین گسیل ساخت و منندی از جانب پادشاه ایران آسوده خاطر شده کار سلطنت همی کرد و مدت

پادشاهی او چهار سال بود

بنای ایاصوفیه ششهزار و یکصد و چهل سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود ۶۱۴۰

بنای ایاصوفیه

شرح حال سطایانس که او را جوستی نین نیز میامیند از این پیش مرقوم داشتیم و نموده شد که بنای کلیسای ایاصوفیه او نهاده بالجمله نخست بفرمود تا از اطراف ممالک محروسه مصالح آن بنیان را بدست کرده بقسطنطنیه حمل دادند از اقصای اراضی حبشه هشت ستون سنگ سماق که سخت سطبر و عظیم و ممتد است بدستیاری کشتی بدان بلده کشیدند که هم اکنون سقف مقصوره مسجد بدان استوار است و همچنان از ممالک قرامان و شام سنگهای سبز و کبود از مرمر که بصنعت صانعی مصور و منقش بود حاضر کردند و از جزیره مرمره یونان سنگهای سفید آوردند پس معماران و مهندسان انجمن کرده اغنادوس را از میانه برگزید و یکصد تن معمار و مهندس در تحت فرمان او بداشت و آن زمین را که از بهر بنیان این بنا اختیار کرد دیری بود بفرمود آن دیر را ویران کردند و چون خواست بیرنگ ایاصوفیه زند در حیرت بود که بر چه سان کند یکشب پیری را در خواب دید و صورت آن بنا را بدو تعلیم کرد از قضا هم اغنادوس در آنشب در خواب صورت بنا را بدانگونه مشاهده کرد و چون صبح این هر دو خواب را مطابقت افتاد آرای مهندسان را در آنکار موافقت رفت و ساعتی نیک معلوم کردند و قیصر خواست در روز بنا از بهر میمنت اطعام عام کند پس عموم مردم را طلب کرده خوان بنهاد و نزل گسترد و هزار گوسفند و یکهزار ... در آن ... و سیصد هزار دینار زر سرخ بر مردم مسکین و تنگدست بذل فرمود و با خدای خود پیمان داد که اگر توفیق ... یابد ده چندان بر مردم درویش دهد و نذر انیا نزار ها کند بالجمله آن بنا بنهاد و نخست در پهلوی ایاصوفیه ... بپایان برد و تمثال پیغمبران خدا را در جدار آن رسم کرد و از آنجا تا سرای خویش راهی پوشیده بر بست تا هر روز چون از فیصل امور جمهور فراغت جستی بدانجا شدی و تدبیر کار ایاصوفیه کردی و هر روز در آن ... صد مرد مهندس و معمار و پنجهزار بنا و دیوارگر و درودگر و حداد و حجار و نقاش و ده هزار تن مزدور بکار بود نخستین محصوره آن حایط را تنگ حفر کرده و در پایان آن کندها کردند و باروی و نحاس گداخته انباشته ساختند

و بنیان اعمده را بر زبر آن نهاده با سنگ و ساروج برآوردند و گچ و آهک را با عصیر جوشیده پوست درخت پسیان العصافیر تخمیر دادند و چون آن طبقهٔ زیرین با سطح ارض مستوی شد آب در آن افکندند و مانند بحیره تهی گشت و این بهر آن کردند که اجزء در خلل آن اراضی محبس نماند و آفت زلزله زیان نرساند و از آن پس بنای ایاصوفیه را بر زبر آن بنهاده چندان برآوردند که بپای حمل سقف رسید در این وقت خزانه جوستی نین بپایان رفت و خراج مملکت بکفایت نبود و قیصر هفت روز در حیرت و ضجرت بزیست و روزکار بر او صعب میرفت شب هشتم دیدار همان پیر را در خواب دید که بیرنگ بنا بدو آموخت و قیصر را اعلام داد که در بلکرنی قسطنطنیه در برابر پنجم دروازه سلوری سه خرپشته واقع است و در میان آن ستونی از سنگ کبود بود در زیر آن گنجی نهفته است آن مخزن را بسامان کن قیصر چون از خواب انگیخته شد از بامداد راه برگرفت و بسلوری شده فحص کرد و آن گنج را بیافت هفت دهای انباشته بزر و سیم که در بعضی آلات مرصع بجواهر شاداب اندر بود دستگیر شد پس خاطر قیصر شاد گشت و در انجام آن کار تصمیم عزم داد و از سنک و آجر که در مقصوره و قبها و گنبد بکار میکردند با شوشهای آهن پیوسته میداشت و مینا های زرنگار در سقف و جدار بکار کرد و دویست و پنجاه و چهار ستون از سنک مرمر سبز و کبود و سماق و رخام سفید که هر یک چون مناره بود منصوب داشتند و ابواب قبه و سلاسل آنرا با سیم خام کردند و بر جهت یمین محراب از بهر واعظ و کشیش نشیمنی هفت طبقه بر هفت ستون نقره نصب و از هر ستون تا ستون دیگر مجرهای زرین با مسمار های مذهب مرتب داشتند و بر تارک مقصوره چلیپائی از زر سرخ مرصع بجواهر آبدار راست کردند و از سوی یسار محراب منبری بر ستونهای سماق نهاده بر فراز آن از یکپاره بلور صافی برای خطبا نشیمنی کردند و بر جای منبر چلیپای زر نهادند و در میان محراب عیسی علیه السلام را از زر خالص بر کرسی سیم چنان نمودند که او را بر چهار میخ استوار کرده و از هر دو جانب پیکر عیسی دوازده هیکل جهت حواریون بر کرسیهای زرین نموده دوازده انجیل با آب زر نگاشته در نهادند و از هر سوی چهار شمعدان از زر سرخ و چهار از سیم خالص گذاشتند و در جنب چهار پایهٔ مقصوره چهار کرسی از سیم مذهب نهاده و بر فراز هر یک انجیلی بداشتند و در پیش هر کرسی مجمرهٔ عودسوزی بوزن پنجهزار درم سیم ناب بود و از هر سوی ده تن قسیس پیوسته بقرائت انجیل روزگار میبردند و ششهزار قندیل از زر و سیم مرصع بجواهر خوشاب و دو هزار کوی از سیم مذهب در ساحت آن بنیان آویخته و همه شب افروخته بود و از بابی که در برابر محراب گشوده میشد صد قندیل بزرگ از زر آویخته و تخته پارهٔ از کشتی نوح معلق داشتند و الواح زر و سیم بر هر طرف آن بر چسبانیدند و از دو سوی محراب دو در گشوده میشد که مصراعین آن از زر خالص بود و دیگر درها را از روی و نحاس و دیگر فلزات کرده و در و گهر مشتمل بر صور بدیعه بدان نصب کردند و چهار حوض از رخام سفید ساخته از شیر و شراب و راح و انگبین و آب قراح پیوسته مملو داشتند تا هر کس باقتضای طبع از هر کدام بخواهد بیاشامد و در بیرون مقصوره حوضی از سنک مرمر الوان ساخته و طاقی از سنگهای مقطع افراخته صورت عیسی و حواریون تمثال کردند و صور جمیع پادشاهان گذشته منقش نمودند و جمیع ایوانها و طاقها و جدارها سنگ منقوره بود جز آلاتی که از زر کرده بجواهر مرصع بود و جملهٔ آن بنیان هم امروز برجاست و مسجد جامع مسلمانانست و هر تغییر و تبدیل بدان بنا تاکنون روا داشته‌اند هر یک در جای خود مرقوم خواهد شد بالجمله جوستی نین هفت سال و سه ماه آلات و ادوات آن بنا را فراهم

تمثال

کرد و هشت سال و دو ماه بپایان برد آنگاه بشکرانه این مرام اطعام عام ساخت پنجهزار گوسفند و دو هزار گاو و ششصد گوسفند کوهی و سه هزار بط و پنجهزار مرغ در آن مقصوره بکار رفت پانزده بدرهٔ زر و پانزده صره سیم که هر بدره و صره را هزار دینار و درم زر و سیم بود بمسکین و درویش بذل فرمود آنگاه با سه هزار تن کشیش که هر یک را شمعی افروخته بدست بود بایاصوفیه اندر شد و قیصر بمحراب در رفته سجدهٔ شکر بگذاشت و از آن پس سیصد شهر و قصبه و قریه از بهر رسوم خدمه و مرمت ابنیه ایاصوفیه موقوف بداشت مخارج آن بنیان از موقوفات و آلات و ادوات و اوانی زر و سیم و اشیای مرصع بجواهر گرانبها ششصد کرور دینار تخمین یافت و چون شش ماه از انجام ایاصوفیه بپایان رفت جوستی نین مریض شد و هم در آن مرض وداع جهان گفت والسلام علی من اتبع الهدی

جلوس منندی در مملکت ماچین ششهزار و یکصد و چهل سال بعد از هبوط آدم بود — ۶۱۴۰

ملوک چین

منندی پسر جولانک سوندی است که شرح حالش مسطور افتاد بعد از هلاکت پدر در سریر پادشاهی جای کرد و مملکت ماچین را در زیر حکومت خویش بداشت و با منندی بنی عم خویش که در اینوقت پادشاهی چین داشت طریق موافقت و مدارا پیش گرفت و روزگار خویش را با آسودگی و فراغت بپایان برد پس اجلش فرا رسید وداع جهان گفت و مدت ملکش نوزده — ظهور جبرئیل حکیم ششهزار و یکصد و چهل و دو سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود — سال بود — ۶۱۴۲

جبرئیل حکیم

جبرئیل مردی حکیم و داناست اما بیشتر دانش و حذاقت او در فن طب بوده و در حضرت کسری قربتی بکمال داشته و از طبیبان حاذق درگاه خاصه و خلاصه او بوده مسقط الراس جندیشاپور است و از آنروز که شاپور بن اردشیر بابکان این شهر بساخت چنانکه مذکور شد مردم در آنشهر سکون داشتند و در میان ایشان اطبای دانشور پدید آمد و این فن شریف روز تا روز برافزون بود تا بدانجا کشید که اطبای آن بلده را بر طبیبان یونان و هندوستان تفضیل مینهادند و ایشان را در فن طب مبدعات تازه و مخترعات بی اندازه بود و کسری در سال بیستم سلطنت خویش حکم داد تا اطبای جندیشاپور را در دار الملک مداین حاضر کردند و انجمنی برآراست و ایشان را با صنادید اطبای آفاق بمناظره و مباحثه حکم داد و سخن هر کس را رقم کرده عاقبة الامر دانشوران دیگر ممالک اطبای جندیشاپور را مقهور آمدند و جبرئیل که ملازم خدمت و طبیب حضرت بود بر کافه انجماعت سری و برتری داشت و همچنان این علم در خاندان او رواج داشت تا جبرئیل بن بختیشوع و فرزندان و پدیدار شدند و در حضرت خلفای بنی عباس قربت تمام حاصل کردند چنانکه در کتاب ثانی هر یک را در جای خود مسطور خواهیم داشت انشاء الله تعالی

جلوس فودی در مملکت چین ششهزار و یکصد و چهل و سه سال بعد از هبوط آدم بود — ۶۱۴۳

ملوک چین

فودی بعد از منندی منزلت خاقانی و مرتبت سلطانی یافت و بر جای برادر بسر الخیه کرد و بزرگان چین او را بسلطنت تحیت و آفرین گفتند چون کار ملک بروی استقرار یافت خواست تا در حضرت نوشیروان که در اینوقت ملک الملوک ایران بود عرض عقیدتی کند پس آن خراج که اجداد و اسلاف او بر ذمت نهاده بودند فراهم کرده با چند تن مرد دانا بدرگاه کسری فرستاد و فروتنی و انقیاد خویش را باز نمود و نوشیروان فرستادگان او را بنوازشت پادشاهی خرم ساخته بسوی چین گسیل فرمود و فودی را بمعاونت و معاضدت شاد خاطر نمود چنانکه مدت هیجده سال آسوده حال سلطنت کرد

۵۱۵۰

بیداری اصحاب کهف

بیداری اصحاب کهف ششهزار و یکصد و پنجاه سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

از این پیش قصه اصحاب کهف مرقوم افتاد و نامهای ایشان معلوم گشت از پس آنکه سیصد و نه سال در آن غار خفته بودند چنانکه خدای فرماید وَلَبِثُوا فِي كَهْفِهِمْ ثَلَاثَ مِائَةٍ سِنِينَ وَازْدَادُوا تِسْعًا حق جل و علا خواست ایشان از چنان خواب دراز انگیخته شوند چنانکه فرماید وَكَذَٰلِكَ بَعَثْنَاهُمْ لِيَتَسَاءَلُوا بَيْنَهُمْ چنانکه ایشان را در خواب کرده بودیم انگیخته نمودیم تا از یکدیگر باز پرس کرده حال خویشتن باز دانند بالجمله مکسلمینا نخستین از خواب بیدار شد و از آن پس آن شش تن بخویش آمدند و در اینوقت چاشتگاه بود قَالَ قَائِلٌ مِنْهُمْ كَمْ لَبِثْتُمْ قَالُوا لَبِثْنَا يَوْمًا أَوْ بَعْضَ يَوْمٍ یکتن از میانه گفت مدت وقوف ما در این غار چه مقدار از زمان بوده گفتند اگر دیروز بدینجا شده ایم یکروز خفته ایم و اگر امروز درآمده ایم پاره از روز را در خواب بوده ایم و چون ایشان سخت گرسنه بودند خواستند تا خوردنی و خورشی بدست کنند چنانکه خدای فرماید فَابْعَثُوا أَحَدَكُمْ بِوَرِقِكُمْ هَٰذِهِ إِلَى الْمَدِينَةِ فَلْيَنْظُرْ أَيُّهَا أَزْكَىٰ طَعَامًا فَلْيَأْتِكُمْ بِرِزْقٍ مِنْهُ وَلْيَتَلَطَّفْ وَلَا يُشْعِرَنَّ بِكُمْ أَحَدًا گفتند یکی از خود را باید با درهمی که هست بشهر فرستاد تا خوردنی حلالی بدست کرده بیاورد و باید که آن فرستاده بنرمی سخن کند و برفق و مدارا باشد و نیک بپسندیشد که مبادا مردم دقیانوس بر حال ما واقف شوند پس مکسلمینا که رئیس الجمله بود تملیخا را از پی این مهم مامور فرمود و از آن زر و سیم که روز نخست از شهر برآورده بودند چنانکه گفته شد درهمی چند برگرفت و خواست بجانب رومیة الکبری درآید و در این هنگام بیست و شش سال از سلطنت سطایانس گذشته بود و بعمارت ایا صوفیه روز میگذاشت و از قضا در اینوقت از قسطنطنیه برومیة الکبری سفر کرده بود بالجمله تملیخا از جای بخاست و چون بدر غار رسید آن باب را دیگرگونه یافت و در راه هرچه دید دیگرسان دید و بتخانه را دید که کلیسا کرده اند و صور عیسی را در الواح در و دیوار رسم نهاده در عجب رفت که چگونه تواند شد در یکشب بتخانه کلیسا شود و از آنجا بشهر اندر رفت و با دیدار هیچکس آشنا نبود و جامهای مردم را برسان دیگر مشاهده میکرد ناگاه دو تن را دید که بخدای مسیح سوگند یاد کنند برهنمائی ایشان بدکان خبازی راه جست و درهمی از آستین بدر کرده خواست تا بهای نان کند مرد خباز چون بدان نگریست گفت این درهم از کجا بدست کرده همانا گنجی یافته تملیخا گفت گنج از کجاست اینک سیم مسکوک دقیانوسی است که در بهای نان آورده ام خباز گفت دقیانوس کیست و کدام است بهانه مکن و از این گفت و شنود مردم فراهم شدند و هرکس سخنی گفت عاقبة الامر تملیخا را بخانه نسطوس که قاضی شهر بود کشیدند قاضی گفت بیم مکن و ما را از آنجا که این درهم برگرفته خبر ده تملیخا گفت این درهم از خانه پدر خویش برگرفته و همه کس پدر مرا بدانند و نام پدر و خویشان و همسایگان را بگفت ایشان گفتند ما این نامها هرگز نشنیده ایم همانا میخواهی بدین اغلوطه گنجی که یافته نهفته بداری پس نسطوس فرمود او را بدرگاه پادشاه باید برد تملیخا فریاد برکشید که مرا نزد دقیانوس مفرست که چون مرا دیدار کند بکشد گفتند این چه بیهوده سخن است دقیانوس کی باشد و او را بحضرت سطایانس آوردند تملیخا چون بدرون سرای پادشاه رسید تنی را بر تخت دید که هیچ با دقیانوس مشابهت نداشت سخت متحیر بماند پس سطایانس با تملیخا خطاب کرد که تو چه کسی و از کجائی و این درهم از کجا بدست کردی تملیخا عرض کرد که من یکی از مردم این شهرم و در این شهر خانه دارم و نام پدر و خویشان بگفت و محلت خود را باز نمود

قیصر گفت از آنچه تو یاد کنی هیچکس نداند همانا اظهار سفاهت کنی تا جان بسلامت بری تملیخا چون چنان دید قصه خود را از سر تا پای بگفت سطایانس در عجب رفت و گفت اینک سیصد سال افزونست که دقیانوس رخت از جهان بدر برده این چه حدیث است بعضی از بزرگان و کشیشان دین عیسوی که حضور داشتند عرض کردند که این سخن مقرون بصدق است چه از اخبار عیسی ع بیاد داریم که این حدیث واقع خواهد شد سطایانس با تملیخا فرمود که اکنون بگوی که همراهان تو در کجا سکون دارند عرض کرد که در همان غار چشم براه منند قیصر خواست تا ایشان را دیدار کند پس برخاست و برنشست و جمعی از اعیان قوم را ملتزم رکاب ساخته برهنمائی تملیخا راه کوه تا خلوس را پیش گرفت و بالجمله بر در غار حرم آمد تملیخا عرض کرد که اگر اجازت رود من پیشتر بدین غار درشوم و ایشان را مژده قدوم ملک برسانم تا مبادا از دیدار این گروه بیک ناگاه دهشتی در خاطر ایشان جای کند قیصر او را رخصت داده بغار اندر رفت و قصه خود را با یاران در میان نهاده گفت تا سیصد سال افزونست در این غار خفته ایم همانا خداوند قادر ما را در میان آیتی بزرگ فرمود خدا را ستایش کردند و گفتند بهتر آنست که ما با انتقام مسیح که یافته ایم دیگر مردم دنیا را دیدار نکنیم و از این آلایش خویشتن را دور داریم پس همگی بدین سخن همداستان شده دست بدعا برداشتند و گفتند الها پروردگارا ما را در پناه خویش راه کن و از این سرای تنگ بیرون شدن فرمای تا دیگر دیدار جهانیان نکنیم دعای ایشان باجابت مقرون شده در حال جان بدادند سطایانس در انتظار تملیخا آنشب را بر در غار بپای برد و خبر نیافت بامدادان کس بدرون غار فرستاد و آن هفت تن را مرده یافت بحسرت و حیرت بنفرمود و فرمود تا جسد ایشان را در دیبا و اکسون محفوف داشته در تابوتهای زرین نهادند و از پس آنشب در خواب دید که اصحاب کهف با وی گفتند ایملک ما از خاکیم و ما را بخاک باید سپردن این دیباهای زرتار و تابوت زرین را از ما دور کن صبحگاه بفرمود تا ایشان را از تابوت برآوردند و با جامهای خود کفن کرده بخاک سپردند و بمنطوقه فَقَالُوا ابْنُوا عَلَيْهِمْ بُنْيَانًا رَبُّهُمْ أَعْلَمُ بِهِمْ قَالَ الَّذِينَ غَلَبُوا عَلَىٰ أَمْرِهِمْ لَنَتَّخِذَنَّ عَلَيْهِمْ مَسْجِدًا سطایانس فرمود تا بر در آن غار بنیان کلیسائی کردند و قصه ایشان را در لوحی رقم کرده بیاد بیختند و آن روز را عیدی بنهادند از بهر آنکه هر سال بدانجا شده در همان روز عبادت کنند چون این کار بپای برد خداوند قادر آن غار و کلیسا و مقبره ایشان را از نظرها پوشیده داشت و از پس روزگاری اختلاف کلمه بمیان آمد و در قبایل عیسویان و اقوام یهود در شمار آن جماعت هرکس سخنی گفت بعضی را عقیدت آن شد که ایشان سه تن بودند و چهارم سگ ایشان بود و برخی چهار گفتند و پنجم را سگ دانستند و گروهی آن جماعت را هفت تن گفتند و هشتم را سگ دانستند چنانکه خدای تبارک و تعالی خبر داده سَيَقُولُونَ ثَلَاثَةٌ رَابِعُهُمْ كَلْبُهُمْ وَيَقُولُونَ خَمْسَةٌ سَادِسُهُمْ كَلْبُهُمْ رَجْمًا بِالْغَيْبِ وَيَقُولُونَ سَبْعَةٌ وَثَامِنُهُمْ كَلْبُهُمْ قُلْ رَبِّي أَعْلَمُ بِعِدَّتِهِمْ مَا يَعْلَمُهُمْ إِلَّا قَلِيلٌ

۵۱۵۲

ملوک فرانسه

جلوس کلوتر در مملکت فرانسه ششهزار و یکصد و پنجاه و دو سال بعد از هبوط آدم بود

کلوتر پسر کلودیس اول میباشد و برادر شیلدبر است که شرح حالش مذکور شد و او را کلوتر اول گویند و مردم انگلس کلاتر خوانندش بالجمله چون شیلدبر وداع جهان گفت و از وی جز پسری مریض نماند و او کار مملکت نتوانست کرد پادشاهی فرانسه بر کلوتر مقرر شد و او چون بر تخت سلطنت جای کرد در روز تا روز فوت او در سلطنت زیادت

شد و هر چهار بخش مملکت کلودیس که بر فرزندان خود قسمت کرده بود چنانکه ذکر شد بزیر فرمان وی آمد و تیری
و فرزندان او که در کار مملکت فتنه انگیز بودند از جهان جای پرداخته داشتند و اولاد چلق برتت تیز بمرده بود
لاجرم کلوتر را در سلطنت مکانتی بسزا بدست شده او را پنج پسر بود دو پسر بزرگتر او شرمنتر نام داشت که مردم فرانسه
او را کرامن خواندند او جمعی را با خود همدست کرده بر پدر بشورید و خواست تا او را از تخت ملک فرود آورده خود بجای
پدر پادشاهی کند بالجمله مردم را برانگیخت تا شورش عام برخاست و کلوتر بر دفع برخاسته دشمنان را منهزم
کرد و بر فرزند چیرگی یافت بزرگان درگاه بضراعت و شفاعت عذر او بخواستند و پادشاه گناه فرزند
معفو داشت روزی چند بر نیامد که دیگر باره کرامن با فرمانگذار قبیلهٔ برتون که او را کونوبر میخواندند
و مردم انگلیس کونت برتن میخوانند همدست شد و لشکری ساز داده بجنگ پدر جنبش کرد کلوتر
ناچار مردم خود را همگروه کرده در برابر پسر صف برکشید و آتش حرب زبانه زدن گرفت بعد از کیرودار
فراوان لشکر کرامن شکسته شد و او از میانه بگریخت و خواست خود را بکنار بحر کشیده بکشتی درشود چون
لختی راه بپیمود بخاطر آورد که زن و فرزندانش در لشکرگاه اسیر خواهند شد دیگر باره سر برتافت تا مگر ایشان را
از مهلکه بدر برد و بزحمت تمام زن و فرزندان خود را از حرمسرای برداشته بخانه یکی از مردم رعیت گریخت
کلوتر چون این بدانست فرمان داد تا بدانخانه آتش اندر زدند و او را و هر که در آنخانه بود بسوختند مع القصه از پس این
کلوتر طایفهٔ تورنژیا را ادب کرد و قبایل ساکسون را بجای خود نشانده فرزند را نابود ساخت در شهر قوبیان مریض شد
و وداع جهان گفت و جسد او را حمل داده در شهر سواسون مدفون ساختند هنگام مردن مینالید و میگفت پادشاهی سزاوار
آنکس است که سلاطین روی زمین را نابود سازد و مدت ملکش چهار سال بود نام چهار فرزند دیگر او در جای خود گفته خواهد شد

جلوس عمرو بن هند در مملکت حیره شش هزار و یکصد و پنجاه و پنج سال بعد از هبوط آدم بود

ملوک حیره

عمرو بن هند پسر منذر ماء السماء است که شرح حالش مذکور شد و او بنام مادر معروفست و هند دختر حارث بن عمر
مقصور است از آل کنده و شرح نسب آل کنده در قصهٔ امرء القیس مرقوم افتاد بالجمله منذر ماء السماء را چهار پسر بود نخستین
عمرو دویم امرء القیس سیم قابوس چهارم سعد نام داشت از میانه عمرو بن هند که پسر ارشد اکبر بود و برزانت رای و بسماحت
طبع و شهامت خاطر امتیاز داشت بجای پدر صاحب تاج و کمر شد و در مملکت حیره فرمانروا گشت و انوشیروان
که در این وقت ملک الملوک ایران بود منشور سلطنت حیره بدو فرستاد و او را گرامی داشت و آنچه
عمرو بن هند در حضرت کسری باز نمود از صدق عقیدت و التزام خدمت و فصل امور و حفظ ثغور در قصهٔ نوشیروان
بشرح رفت مع الحدیث عمرو بن هند مردی درشتخوی و سختکوش و خشن طبع بود چنانکه در میان عرب مضرط
الحجاره لقب داشت نخستین که در کار سلطنت استقرار یافت خواست تا کین پدر از ابوکرب که ملک شام
بود باز خواهد و برادرش امرء القیس را که در نزد ابوکرب اسیر بود برهاند پس از اطراف مملکت لشکرها بخواند و از هر قبیله
مردان جنگ گرد آمدند جز بنی تغلب که سر از حکم برتافتند و گفتند ما هرگز خدمت اولاد منذر اختیار نکنیم چون این خبر
بعمرو بن هند رسید نخستین لشکر بر بنی تغلب راند و جمعی کثیر از ایشان بکشت و بقیة السیف را بشفاعت صنادید درگاه معفو
داشت و از آنجا باراضی شام تاختن کرد و در بلاد و امصار آنمملکت قتل و غارت فراوان آورد تا کار بر ابوکرب

بسختی رفت و طریق آشتی پیش گرفت و امرء القیس را با دیگر اسیران و آنمال که از لشکر منذر بغارت برده بودند
باز فرستاد و بصلاح و صواب بزرگان جانبین کار بصلح افتاد و عمرو بن هند برادر را برداشته بحیره آورد و از بهر او
خانه کرده میسون نام بهناد و امرء القیس را جای بداد و از پس آن چنان افتاد که سوید بن ربیعه تمیمی برادر
کوچک او را که سعد نام داشت بقتل آورد و بگریخت و عمرو بن هند را دست بدو نبود و از پی کین خواهی
میان بسته داشت اما این سوید را دختر زرارة بن عدس تمیمی بحبالهٔ نکاح بود و از او نه پسر داشت
در اینوقت عمرو بن هند خطی بزراره نوشت که فرزندان سوید را برداشته بحضرت حاضر ساز و زراره
چون سر از حکم پادشاه نتوانست برتافت دختر زادگان خود را برداشته برهنه تن را بنزدیک عمرو
آورد و چون چشم عمرو بدیشان افتاد بی توانی حکم بقتل آنکودکان راند و ایشان از غایت وحشت و دهشت
چنگ در دامن زراره زدند و با جد خویش آویخته سخت بنالیدند زراره بانگ باستغاثه برداشت و گفت
یا بَعْضي دَعْ بَعْضاً یعنی ای پارهای جگر من که بعض من و جزو منید واگذارید بعض خود و جزو خود را از آنکه
من نیز قرین هلاکت و مشرف بر موتم و این سخن در عرب مثل گشت آنجا گویند که استعطاف کنند بالجمله عمرو
بعد از قتل فرزندان سوید با خویش پیمان داد که صد تن از قبیلهٔ بنو تمیم را چون برادر در آتش بسوزد و لشکر مجتمع ساخته
آهنگ قبیلهٔ ایشان کرد و چون بنو تمیم از عزیمت عمرو آگهی یافتند باطراف و اکناف جهان پراکنده شدند
و هر طایفه بطرفی گریخت چون عمرو در رسید جز پیرزنی بجای ایشان کس نبود لشکریان او را گرفته بحضرت عمرو
آوردند و عمرو بدو نگریسته پیرزنی سرخ روی دید گفت ای عجوزه چنان دانم که تو زن عجمی باشی در پاسخ گفت
وَالَّذي أَسْئَلُهُ أَنْ يَخْفِضَ جَناحَكَ وَيَهُدَّ عِمادَكَ وَيَضَعَ وِسادَكَ وَيَسْلُبَكَ بِلادَكَ ما أَنَا بِأَعْجَمِيَّةٍ یعنی قسم بآنکسی که
سؤال میکنم از او که بال ترا پست کند و عماد ترا بشکند و مسند ترا فرود کند و بلاد ترا فاسد و مسلوب دارد
که من عجمی نیستم عمرو گفت پس که باشی گفت من حمراء دختر ضمرة بن جابرم که پدر بر پدر سید سلسله بوده ام
عمرو گفت شوهرت کیست عرض کرد که هوذة بن جرول عمرو فرمود کجاست مکان هوذه گفت این سخن احمق است
اگر من هوذه را میدانستم خود چگونه بدست تو اسیر میگشتم عمرو فرمود هوذه چگونه مردیست گفت این سخن نیز از
بر حمق تو کند زیرا که او مردی هست که کس او را نشناسد او مانند آفتاب معروف است هُوَ وَاللهِ طَيِّبُ الْعِرْقِ سَمِينُ الْعَرْقِ
لا يَنامُ لَيْلَةَ يَخافُ وَلا يَشْبَعُ لَيْلَةَ يُضافُ يَأْكُلُ ما وَجَدَ وَلا يَسْئَلُ عَمّا فَقَدَ یعنی قسم بخدا که خوی او نیکوست و اصل او بزرگ است
نمیخوابد در شبی که آن شب بیم باشد و سیر نمیشود شبی که در آن شب مهمان رسیده باشد هر چه بدست کند بخورد
و بخوراند و هر چه از دست او بیرون شود یاد آن نکند عمرو بن هند گفت قسم بخدای که اگر بیم نداشتم که فرزندی
چون پدر و شوهر و برادر حاصل کنی ترا زنده میگذاشتم حمراء گفت هرگز مرا زنده مگذار زیرا که تو جز بر زنان حیره
نخواهی شد و هرگز در خون برادر بر مردی غلبه نخواهی جست و این عار را از خود بر نخواهی داشت اکنون بکن
بر آنچه قدرت داری که از پی امروز فردائیست و ترا از این مکافات گریزی نخواهد رفت عمرو از این
سخنان در خشم شد و حکم داد تا آتشی برافروزند و حمراء را در آتش بسوزند چون آتش افروخته شد دختر حمراء
بر آتش افتاد فرمود اَلا فَتًى مَكانَ عَجُوزٍ یعنی هیچ جوانمردی نبود که جای این عجوزه عقاب و نکال ببیند و این

سخن در عرب مثل شد و چون لحی در آتش بزیست و کس بمدد او نرسید گفت هیهات ضارت الفتیان حمما کنایت از آنکه جوانان همه نابود گشتند و از بهر باز ماندگان بی اثر و بیجا حاصل شد و این سخن نیز مثل شد و چنان افتاد که نزدیک فرو شدن آفتاب یکتن از قبیله براجم برسید و شتر خود را بخفت و بنزدیک عمرو آمد عمرو بدو گفت چه کسی و از کجا آمده گفت یکتن از مردم براجم از دور دودی دیدم و از آن دخان گمان بردم که آتشی از بهر طعام کرده اند بدان امید بدینجا تاختم عمرو گفت ان الشقی وافد البراجم یعنی آمده و رسیده براجم در طلب خوردنی ضیافت مرا بجست و شقی است این سخن مثل شد پس حکم داد تا او را در آتش افکندند و بسوختند و جز او مردی از بنی تمیم بدست عمرو سوخته نشد صد تن از بنی تمیم و نود و نه از بنی دارم در ازای خون برادر همه کودکان و زنان بسوخت و از این روی او نیز محرق لقب یافت و یکی از شعرای عرب بنی تمیم را در شکنجوار کی هجا گفت از اینکه آنمرد از قبیله براجم بطمع خام خود را بهلاکت افکند چنین گفته اذا ما مات میت من تمیم فسرک ان یعیش فجی بزاد بخبز او بلحم او بتمر او الشیء الملفف فی البجاد تراه ینقب الآفاق حولا لیأکل راس لقمان بن عاد بالجمله عمرو بعد از خونخواهی سعد برادر دیگر خود قابوس را ولیعهد خود فرمود و عبد المسیح بن جریر ضبعی را که المتلمس لقب داشت و طرفة بن عبد البکری ندیم حضرت و ملازم خدمت او نمود چه این هر دو در رشاقت سخن و طلاقت بیان فحلی فصیح بلکه بحری فسیح بودند و یکی از قصاید سبعه معلقه منسوب بطرفه است همانا سنت بود در عرب که فصحای ایشان قصاید خود را در بازار عکاظ همچنان بر پشت شتر خویش بابانگ بلند انشاد میکردند و مردم قبایل اصغا فرموده از بر مینمودند و بر دفتر میبردند و وقتی بود که در خانه مکه بر فصحای عرب قصاید را دب معروض میداشتند و آن سخن که پسندیده همه فصحا و ستوده همه شعرا بود از طاق مکه متبرکه می آویختند و این بود تا سخنی بهتر بدست شود پس نخستین را فرود آورده آن دیگر را علاوه میکردند در زمان حضرت رسول صلی الله علیه و آله و ظهور قرآن مجید که ناسخ هر سخن و ماحی هر بیان بود این قانون از عرب برخاست مع القصه در زمان جاهلیت هفت قصیده مختار جمیع قصاید گشت و از طاق مکه معلق بود و این قصیده ها را سبعه معلقه گفتند و نخستین قصیده لامیه امرء القیس کندیست که شرح حالش مرقوم شد و این قصیده مشتمل بر هشتاد و نه بیت است و مطلع آن اینست قفا نبک من ذکری حبیب و منزل بسقط اللوی بین الدخول فحومل و قصیده دوم را طرفة بن عبد گفته مشتمل بر صد بیت و مطلع آن اینست لخولة اطلال ببرقة ثهمد تلوح کباقی الوشم فی ظاهر الید و قصیده سیم را ابی سلمی المزنی گوید مشتمل بر شصت و سه بیت و مطلع آن اینست امن ام اوفی دمنة لم تکلم بحومانة الدراج فالمتثلم و قصیده چهارم را لبید بن ربیعه الانصاری گوید مشتمل بر هشتاد و هشت بیت و مطلع آن اینست عفت الدیار محلها فمقامها بمنی تابد غولها فرجامها قصیده پنجم را عمرو بن کلثوم گفته مشتمل بر صد بیت و مطلع آن اینست بیت الا هبی بصحنک فاصبحینا ولا تبقی خمور الاندرینا قصیده ششم را عنترة بن شداد العبسی گوید مشتمل بر هفتاد و پنج بیت و مطلع آن اینست هل غادر الشعراء من متردم ام هل عرفت الدار بعد توهم قصیده هفتم را حارث بن حلزة الیشکری گفته مشتمل بر هشتاد و دو بیت و مطلع آن اینست آذنتنا ببینها اسماء رب ثاو یمل منه الثواء و این جمله پانصد و هفتاد و پنج بیت است و قصه گویندگان این قصاید هر یک در جای خود گفته خواهد شد اکنون بر سر سخن رویم طرفه و متلمس التزام خدمت قابوس کردند و قابوس جوانی بود که روزگار خویش بملاهی و لعب و مناهی و طرب میگذاشت و از شراب و شکار

هیچ دقیقه رها نمیکرد روزی چنان افتاد که طرفه و متلمس بدرگاه قابوس آمده و بار نیافتند زیرا که قابوس از بامداد بکار قمر و خمر بود چون زمان بدراز کشید و ایشان را راه نجستند دلتنگ شدند و طرفه این شعرها در هجای عمرو بگفت که ایشانرا بخدمت قابوس گماشت و قابوس را نیز قدح کرد گوید بیت فلیت لنا مکان الملک عمرو رغوثا حول قبتنا تخور و شارکنا لنا رجلان فیها وتعلوها الکباش فما تنور لعمرک ان قابوس بن هند لیخلط ملکه نوک کثیر قسمت الدهر فی زمن رخی کذاک الحکم یقصد او یجور لنا یوم وللکروان یوم تطیر البائسات ولا نطیر فاما یومهن فیوم سوء یطاردهن بالخرب الصقور فاما یومنا فنظل رکبا وقوفا ما نحل ولا نسیر و سخن او سمر گشت و این طرفه را پسر عمی بود که عبد عمرو نام داشت و مردی بغایت سمین و فربه بود و در نزد عمرو بن هند رتبت منادمت داشت چون طرفه را با او نیز کینی و کیدی در خاطر بود هم در هجو او شعرها داشت و روزی چنان افتاد که عمرو بن هند بحمام رفت و عبد عمرو را با خود برد و چون عریان در تن او نظاره کرد و عظم جثه او را مشاهده فرمود گفت آیا طرفه ترا دیده بود وقتی این شعرها گفت بیت ولا خیر فیه غیر ان له غنی وان له کشحا اذا قام اهضما تظل نساء الحی یعکفن حوله یقلن عسیب من سرارة ملهما له شربتان بالعشی وشربة من اللیل حتی آض جبسا موذما عبد عمرو از این سخنان شرمناک شد و گفت ابیت اللعن سخن طرفه را وقعی نباید نهاد و او را هر گز در سخن خوری و حزمی نبود چنانکه در حق ملک گفته بیت فلیت لنا مکان الملک عمرو و آن شعرها تا بآخر برخواند عمرو بن هند چون این سخنان شنید خشم او جنبش کرد و دل بر آن نهاد که طرفه و متلمس را بقتل آورد و چون بیم داشت که عبد عمرو را شفقت رحم بجنبد و او را آگهی دهد این راز را از وی مستور داشت و روزی چند دل بر صبر نهاد آنگاه طرفه و متلمس را طلب کرد و گفت شما فراوان زحمت برده اید و التزام رکاب داشته اید اگر خواهید روزی چند شما را رخصت خانه دهم تا اهل خویش را دیدار کنید و خطی نویسم تا هم در خانه شما عطائی لایق با شما تفویض شود دو نامه نوشت بسوی المعلی بن حنش که از قبل او حکومت بحرین داشت بدین مضمون که چون طرفه و متلمس نزد تو شوند دست و پای ایشانرا قطع کرده زنده در گور کن و سر نامها را خاتم بر نهاده بدست ایشان داد و بسوی بحرین گسیل فرمود ایشان از نزد او بیرون شده راه بحرین پیش گرفتند و چون بارض نجف رسیدند به پیرمردی باز خوردند که بر کناره راه نشسته و دامن پشت بر افکنده پلیدی میکرد و مقداری نان خشک در کنار خود نهاده گاهی از آن خورش میساخت و گاهی شپش از جامه خویش گرفته میکشت متلمس را کردار او بد آمد و گفت چه مردی احمق بوده که من از تو مکروه تر ندیده ام این چه کار پلید است که پیش گرفته آنمرد پیر در جواب گفت نیکوکاری دارم اخرج خبیثا وادخل طیبا واقتل عدوا بیرون میکنم پلیدی را و داخل میکنم پاکی را و میکشم دشمنی را احمق آنکس است که مرگ خود را در بغل کشیده حمل میدهد و آنرا احسان و جایزه می پندارد متلمس از سخن او در اندیشه رفت و از نامه عمرو بن هند بدگمان شد و ایشانرا علم نوشتن و خواندن نبود لاجرم از در گذشته بکنار نهر حیره آمدند که کافر نام داشت و طفلی که گوسفند چرانی میکرد باز خوردند متلمس گفت ای غلام توانی قرائت این نامه کرد گفت توانم پس نامه عمرو را سر باز کرد و بر او داد و معلوم شد که عمرو به المعلی نوشته است که چون متلمس نزد تو آید دست و پای او را قطع کرده زنده اش در خاک کن آن نامه را بنهر حیره در افکند و این شعر بخواند بیت قذفت بها بالثنی من جنب کافر کذلک اقنو

كُلَّ قَطْعٍ مُفْتَلٍ رَضِيتَ لَنا بالمِلاءِ لَمّا رَأَيتَها يَجُولُ بِهَا التَّيّارُ فِي كُلِّ جَدْوَلٍ پس با طرفه گفت در نامهٔ تو
جز این نباشد خاتم آنرا برگیر تا کشف کنی طرفه از غایت طمع گفت حاشا که عمرو بن هند از بیم قبیلهٔ من ارادهٔ قتل من کند
و آن نامه را برداشته بحرین برد و به المعلی سپرد و او بی توانی حکم داد تا دست و پایش مقطوع ساختند و در خاکش سپردند
اما متلمس از آنجا بشام گریخت و این شعر بگفت بیت مَنْ مُبْلِغُ الشُّعَراءِ عَنْ أَخَوَيْهِمْ نَبَأً فَتَصْدُقَهُمْ بِذاكَ الأَنْفُسُ
أَوْدَى الَّذِي عَلِقَ الصَّحِيفَةَ مِنْهُما وَنَجَى حِذارَ حِبائِهِ المُتَلَمِّسُ أَلْقَى صَحِيفَتَهُ وَنَجَّتْ كُورَهُ وَجْناءُ مُجْمَرَةُ المَناسِمِ عِرْمِسُ
عَيْرانَةٌ طَبَخَ الهَواجِرُ لَحْمَها فَكَأَنَّ نُقْبَتَها أَدِيمٌ أَمْلَسُ أَلْقِ الصَّحِيفَةَ لا أَبا لَكَ إِنَّهُ يُخْشَى عَلَيْكَ مِنَ الحِباءِ النِّقْرِسُ بالجمله
متلمس از آن پس همی در شام در حضرت ابوکرب غسانی که ذکر حالش مرقوم شد بزیست و همه عمر عمرو را هجا گفت و صحیفهٔ متلمس
در میان عرب مثل گشت از پس این واقعه عمرو بن هند خواست در میان قبایل بکر و اقوام تغلب آشتی افکند و آن کین که از
سوابق زمان در میان ایشان ثقل افکنده برگیرد پس مشایخ هر دو قبیله را حاضر کرده با هم آشتی داد تا از فتنهٔ ایشان خلل در کار
مملکت نیفتد و از برای استحکام این پیمان از فرزندان صنادید هر قبیله صد تن غلام بکر و کان گرفت و ایشان را
ملازم رکاب ساخت تا در کار رزم و بزم حاضر باشند چنان افتاد که در یکی از اسفار سمومی بوزید و فرزندان بنی تغلب را
بکشت و پسران بکر سالم بماندند اینحادثه آتش خشم بنی تغلب را افروخته کرد و گفتند شآمت بکریون فرزندان
ما را نابود ساخت و اگرنه بکروکان نمیرفتند و هلاک نمیشدند اکنون باید ایشان دیت فرزندان ما را
بدهند پس کس نزد بکریون فرستادند و گفتند در حقیقت جوانان ما را این آفت از شما رسیده و طلب دیت
کردند و ایشان اباد و استنکاف فرمودند لاجرم داوری بنزد عمرو بن هند کشید پس بنی تغلب بنزد عمرو بن کلثوم آمدند
او را از قبل خویش وکیل نمودند تا در نزد عمرو بن هند خونبهای فرزندان ایشان را از بکریون بخواهد و بنی بکر نعمان بن
هرم را از میان خود اختیار کردند و بوکالت برگزیدند و او مردی احمر و اصم بود و این هر دو طایفه نزد عمرو بن
هند حاضر شدند پس عمرو بن کلثوم روی با نعمان بن هرم کرد و گفت ای نعمان بکریون ترا آورده اند که از
بهر ایشان محاجه کنی و تو عظیم خطا کرده و بیهوده از بهر ایشان خویش را بزحمت افکنده زیرا که قسم بخدای که اگر من
ترا یک قفا زنم یکتن از ایشان نگوید چرا ترا چه افتاده که از بهر ایشان خود را بصعب افکنی نعمان گفت قسم بخدای
اگر پدر تو تواند اینکار کرد از این گفت و شنود عمرو بن هند را بد آمد زیرا که دوست نمیداشت در نزد او چنین
جسارت کنند و اینگونه سخن گویند و در دل چنان میخواست که غلبه تغلب را باشد پس روی با نعمان کرد و گفت ای
کنیزک این بانگ که تو برداشته با آواز زنان شباهت دارد خوبست که از بهر ما سرودی بگوئی و نوائی بزنی نعمان
گفت این آرزو را در میان اهل خود از آن کس بجوی که از همه کس بیشتر دوست داری عمرو بن هند بخشم شد و گفت ای
نعمان آیا دوست داری که من پدر تو باشم گفت نی اما دوست دارم که مادر من باشی از این سخن غضب عمرو بن هند
زیاده شد و خواست او را مقتول سازد در اینوقت الحارث بن حلزة بن مکروه بن یزید بن عبدالله بن مالک بن
سعد بن جشم بن عاصم بن ضبیان بن کنانة بن یشکر بن بکر بن وایل بن قاصط بن هنب بن اقصی بن دعمی بن جدیلة
ابن اسد بن ربیعة بن نزار که یکی از بکریون بود خواست تا غضب عمرو بن هند را فرو نشاند و نعمان را از مرگ برهاند برپای خاست
و تکیه بر کمان خویش کرده این قصیده را به بدیهه بخواند و این یکی از آن قصاید سبعهٔ معلقه است که مرقوم شد فرمود

بیت

بیت آذَنَتْنا بِبَيْنِها أَسْماءُ رُبَّ ثاوٍ يُمَلُّ مِنْهُ الثَّواءُ و تا آخر قصیده بی کلفت خواندن گرفت و همی محاسن بکریون
و مثالب تغلب را باز نمود و هر شعر هی می خواند عمرو بن هند سرور گرد و او را پیش طلبید تا در کنار خویش نشاند
و آن پرده را که بجهت وضحی که بر رخسار داشت می آویخت از دیدار او برکشید و از این شعر که فرمود أَمْ عَلَيْنا جُناحُ كِنْدَةَ
أَمْ ما جَمَعَتْ مِنْ مُحارِبٍ غَبْراءُ بیاد عمرو بن هند آورد که قبیلهٔ حنیفه با تغلب پیمان داده که با بکریون مخالفت کنند
و چون منذر ماء السماء که پدر تو بود مقتول گشت و تو از ایشان در خونخواهی پدر مدد خواستی گفتند ما هرگز اطاعت
بنی منذر نخواهیم کرد و از آن بود که تو نخست لشکر برآوردی و تغلب را ادب کردی و از این شعر که فرمود فَكَكْنا غُلَّ امْرِئِ القَيْسِ عَنْهُ
بَعْدَ ما طالَ حَبْسُهُ وَالعَناءُ عمرو بن هند را می آگاهاند که آنگاه که پدر ترا بکشتند و برادر تو امرء القیس را اسیر بردند بکریون
بر اراضی شام تاختند و خونخواهی کرده او را نجات دادند و همچنان باز نمود که در زمان سلطنت منذر جماعتی از بنی آکل
المرار تاخته عددی کثیر از شتران منذر را بغارت بردند و بکریون از دنبال ایشان شتافته شتران را باز پس ستدند
و نیز نه تن از بنی حجر را اسیر آوردند و پدر تو منذر ایشان را در ظاهر حیره بقتل آورد و بخاک نهفت و هنوز آن زمین را
حفر الاملاک مینامند و همچنان بکریون در راه منذر با پسر عم قیس بن معدیکرب و لشکر او محاربت کردند و از ایشان
جمعی کثیر اسیر کرده بمنذر سپردند تا او مقتول ساخت بالجمله چون قصیده را بپای برد خاطر عمرو بن هند دیگرگون شد
حکم داد که بنی تغلب هرگز از بکریون مطالبت دیت نکنند و ایشان ناچار نتوانستند دم زدن چه شدت و شوکت عمرو
ابن هند در سلطنت بدانجا بود که وقتی خواست نفاذ حکم خویشتن را ممتحن دارد در سال قحط که نان با جان برابر بود بفرمود
تا گوسفندی را سخت فربه کردند و از گردن او دشنه و چخماخی بیاویختند و بمیان قبایل رها کرد تا بدانند که هیچکس را آن جرأت
هست که این گوسفند را با آن دشنه که در گردن دارد ذبح کند و با آن چخماخ آتشی افروخته کبابی ساخته بخورد در هیچ قبیله
کس را این اندیشه بخاطر در نرفت تا آنگه بمیان قبیلهٔ بنی یشکر درآمد مردی از ایشان که او را علباء بن ارقم الیشکری مینامند
گفت من هم اکنون این گوسفند را بکشم و کباب کرده جوع خویش را بنشانم مردم قبیله چون این سخن بشنیدند گفتند چه اندیشهٔ
مگر در خون یک قبیله کمر بسته و یکی از مشایخ گفت إِنَّكَ لا تَعْدَمُ الضّارَّ وَلَكِنْ تَعْدَمُ النّافِعَ نه آنست که دفع ضرر
جوع کنی بلکه خون قومی را هدر خواهی کرد و این سخن در عرب مثل شد و دیگری گفت إِنَّكَ كَأَشْأَمِ قُدارٍ عَلَى إِرَمٍ یعنی تو
چنانی که قدار در قوم صالح که شتری عقر کرد و قومی را تباه ساخت و این سخن نیز مثل شد اما علباء گفت من این گوسفند را
میکشم و خود بنزدیک پادشاه میروم شما از من تبری بجوئید و آن گوسفند را بکشت و بخورد و نزدیک عمرو بن هند آمد و گفت
أَبَيْتَ اللَّعْنَ گناهی بزرگ کرده ام اگر عفو فرمائی سزاوار کرم تست و اگر کیفر کنی عدل کرده گفت چه گناه کرده عرض کرد که آن
گوسفند را بکشتم و بخوردم عمرو گفت تو چنین کردی هم اکنون ترا بجای گوسفند خواهم کشت علباء گفت مِلْكُكَ شَيْءٌ حَكَمْتَهُ
و این سخن نیز مثل شد پس قصیده در مدح عمرو انشاد کرد تا جرم او را معفو داشته بخانهٔ خویش گسیل ساخت و از اینجاست
که عرب مثل کرده اند كَالْكَبْشِ يَحْمِلُ شَفْرَةً وَزِنادًا از بهر آنکس گویند که خود را بمعرض هلاکت افکند دیگر از وقایعی که
در زمان دولت عمرو بن هند در میان قبایل قریش افتاد این بود که فاکهة بن مغیرة بن عبدالله صیت صباحت و حسن
ملاحت هند دختر عتبة بن ربیعة بن عبدشمس اصغا فرموده در طلب مزاوجت و مضاجعت او برآمد و او را بحبالهٔ نکاح درآورد و مغیره
مغیره از فتیان قریش بود و خانه از بهر ضیافت کرده داشت که مردم بی اجازت در آن میرفتند و میخوردند و می خفتند

ادر

روز عرس فرزند آنخانه را از بیگانه بپرداخت و فاکهه با هند هم بستر گشت و بعد از مضاجعت از بهر حاجتی از آنخانه بدر شد و مرد بیگانه بدان قانون که ضیافت خانه می پنداشت در آمد چون چشم هند بر مرد بیگانه افتاد بیکسو گریخت و آن مرد نیز چون در آنسرای زن ندید باز پس شده از جای همی فرار کرد در اینوقت ابن مغیره برسید و آنمرد بیگانه را بدید که گریزان میرود و چنان دانست که او را با هند کاری در میان بوده پس در خشم شده بدرون سرای رفت و هند را صدمتی و ضربتی چند بزد و گفت برخیز و بسرای مادر خویش شو و او را از خانه بیرون شدن فرمود و طلاق گفت و مردم در حق هند بد گفتند و فاکهه بعد از و اسماء دختر مخرمه را بزنی آورد و از بهر او ابو جهل و حارث را برادر و هیثمان فاکهه از اسما نیز برنجید و او را طلاق گفت و او در نزد فرزندان خود بماند و مغیره با اسما گفت من نگذارم در سرای بیگانه شوی و او را از بهر فرزند دیگر خود ابا ربیعه که هشام نام داشت عقد بست و عیاش و عبد الله را از هشام آورد اما از آن سوی عتبة بن ربیعة بن عبد شمس با هند گفت ای دخترک من نام نیک تو پست شد و مغیره در حق تو ناستوده سخن کند اگر سخن او بر صدق است مرا آگاه کن تا کس بفرستم و او را مقتول سازم و این خبر را فرونشانم و اگر بکذب سخن کند هم مرا بگوی تا بخدمت یکی از کاهنان رویم و این راز پوشیده را روشن سازیم هند سوگند یاد کرد که این سخن بر من بهتانست و دامان من از این آلایش پاک باشد پس عتبه نزدیک فاکهه آمد و گفت نام دختر مرا به ننگ آوردی برخیز تا بیمن شویم و در محضر کاهنی انجا که کنیم لاجرم فاکهه با جماعتی از بنی مخزوم و عتبه با گروهی از بنی عبد مناف و جمعی از زنان کوچ دادند و هند را نیز با خود برداشتند و چون نزدیک یمن شدند حال هند از صحت بگشت عتبه گفت ای فرزند بیم دارم که این بیماری تو از آن داشت باشد که فردا رسوا خواهی شد هند گفت نه چنین است همانا کاهن جز نکتن از بشر هست میترسم که سخن بکذب راند عتبه گفت نخست او را امتحان کنم پس حال ترا عرضه دارم و روز دیگر که عزم خدمت کاهن کردند عتبه حبه از گندم در احلیل فرس خود نهان کرد و باتفاق فاکهه و آنجماعت بسرای کاهن در آمدند و مردان از جانبی و زنان از طرفی جای کردند و کاهن ایشان را گرامی داشت پس نخستین عتبه سخن آغاز کرد و گفت از بهر حاجتی نزد تو آمده ایم و از بهر آنکه ترا امتحان کرده باشم چیزی پنهان داشته ام اکنون بگوی آن نهفته چیست تا حاجت خویش را عرضه داریم مرد کاهن گفت حبة بُرٍّ فی احلیل مُهر عتبه گفت بر صدق سخن راندی اکنون بگوی که در میان این زنان سخن در حق کدام است کاهن از جای بجنبید و دست بر کتف هر یک از آن زنان مینهاد و میگفت برخیز که کار با تو نیست چون نوبت بهند رسید دست بر کتف او زد و گفت انهضی غیر رسحاء و لا زانیة ستلدین ملکاً یقال له معویة یعنی برخیز ای زن غیر زانیه که زود باشد فرزندی بیاوری که نام او معویه باشد و او بزرگ و ملک شود مغیره چون این سخن بشنید برخاست و پیش شد که دست زن خویش بگیرد هند گفت با خدای سوگند یاد میکنم که هرگز با تو نزدیک نشوم و این فرزند را از غیر تو خواهم آورد و این خبر در میان قریش سمر گشت و چون صیت صباحت و عصمت هند را مسافر بشنید دل در او بست و این مسافر و ابو معیط برادر بودند از یک پدر و یک مادر و ایشان پسران ابی عمرو بن امیه اند و ما نسب امیه را مرقوم داشته ام و پسر عم ابی العاص اند و مادر ایشان آمنه دختر ابان بن کلب بن ربیعة بن عامر بن صعصعه است و پدر او یکتن از آن ازواد الرکب است و ایشان را از این روی ازواد الرکب مینامیدند که هرگز غریبی و محتاجی بر ایشان وارد نمی گشت جز اینکه مهمان پذیر

شوند و زاد بدو دهند و کامروا باز فرستند مع الحدیث مسافر دل بر عشق نهاد و هر روز صبر او اندک شد و شعر او در هوای هند افزون گشت و از نیروی که مردی تهیدست بود و ساز و سامان عرس هند نتوانست کرد ساز سفر کرده از حجاز بحیره آمد و در حضرت عمرو بن هند ندیم شد تا ثروتی بهم کند و هند را بزنی آرد اما از آنسوی ابوسفیان هند را بحباله نکاح در آورد و معویه از او متولد شد و چنان افتاد که برسم بازرگانی ابوسفیان بحیره آمد مسافر نزد او شتافت و از حال قریش باز جست و از هند نیز پرسش نمود ابوسفیان گفت قریش را حال نیکوست اما هند را من بشرط زنی بسرای آورده ام این سخن در مسافر سخت اثر کرد و آتش عشق در کانون خاطرش زبانه زدن گرفت و این شعر بگفت بیت اَلاَ اِنَّ هِنْداً اَصْبَحَتْ مِنْكَ مَحْرَماً وَاَصْبَحْتَ مِنْ اَدْنیٰ حُمُوَّتِهَا حَماً و مسافر از این اندوه و حزن رنج استسقا آورد و عمرو بن هند بفرمود تا اطبا را بر بالین او حاضر کردند و معالجه او را بداغ منحصر ساختند آلت داغ را در آتش افروخته کردند و طبیب گفت مسافر را نیکو بدارید در جواب فرمود که واجب نیست کس مرا بدارد پس طبیب پیش شد و آن حدیده محماة را بر تن مسافر نهاد و چون او را صابر دید در کار داغ افراط کرد مسافر گفت قد یفرط العیر والمکواة فی النار و این سخن مثل گشت و از برای مسافر هیچ بهبودی حاصل نشد ناچار از حیره بیرون شده راه حجاز پیش گرفت و هم در آن مرض وداع جهان گفت و او از آنجماعت است که بمرض عشق هلاکت یافت و این مسافر را در روزگار حیات خویش با عمارة بن الولید المخزومی مشاجره و مشاعره بود و قصه عماره را در ذیل قصه نجاشی از این مسطور خواهیم داشت و دیگر از وقایعی که در روزگار عمرو بن هند افتاد این بود که الحرث بن عمرو که نسب از آل کنده داشت اصغا فرمود که عوف بن محلم را در سرای دختر دوشیزه ایست که نظیر او در عرب دیده نشده و او را خماعه نام است حارث دل در او بست و عجوزه را از میان زنان کنده پیش خواند که عصام نام داشت و بدو گفت نزد مادر خماعه بشتاب و از حال دختر او آگهی بگیر که بر چگونه است و مرا خبر کن عصام نزد مادر خماعه آمد و قصه بگفت و او عصام را نزد خماعه فرستاد و گفت ای فرزند این زن بجای خاله تست هیچ عضو خویش را از وی پوشیده مدار و از هر چه پرسد پاسخ بگوی پس عصام خماعه را در پس پرده برده عریان ساخت و هر عضو او را از عضو دیگر بهتر دید چنانکه بدانگونه در هیچکس گمان نداشت پس از نزد او بیرون آمد و میگفت ترک الخداع من کشف القناع یعنی چون پرده برگرفته شد دیگر حیلت و خدعه باقی نماند و این سخن در عرب مثل گشت بالجمله طریق خدمت حارث گرفت و چون حارث او را از دور بدید گفت ما وراءک یا عصام کنایت از آنکه بر چه وجه نشان آورده و این سخن نیز مثل شد عصام گفت چه پرسی از خماعه که آفتاب چاشتگاه با فروغ رخش جابی در تیره چاه کند و ستاره یمن از غیرت لبش به بیت حزن رود و از سر تا بپای وجزو جزو بر شمرد و عضو عضو را ستایش کرد الحارث از افسانه او دیوانه گشت و عصام را بخواستاری برانگیخت و نزد عوف نیز کس فرستاد و خماعه را عقد بست آنگاه که جهاز او کرده خواستند بخانه شوهر گسیل سازند مادر خماعه گفت ای فرزند چون بخانه شوی این پند و اندرز مرا بیاد دار نخست بدان که هیچ دختر را از شوهر گزیر نیست اگر غنای پدر و مادر دختر را از شوهر مستغنی میساخت تو هرگز بشوهر میرفتی اینک او را بر خود پادشاه دانی و نزد او چنان باشی که کنیزکان تا او نیز از برای تو عبدی شود ای دخترک من شوهر خود را از در اطاعت باش و خوی با قناعت دار و خود را در چشم او از در قبح و کراهت جلوه مده و چون او را گرسنه یابی زود ش

خوردنی پیش کش که مرد جوعان زود بخشم شود و هرکزش از خواب باز مدار که تفتیش نوم غضب را برانکیزد و مال و عیال او را حفظ و حراست کن و هرکاه او را شاد یافتی اظهار اندوه مکن و چون اندوهکین دیدی آغاز سرور و فرح منمای و او را از همه کس تو کرامی تر بدار و رضای او را بر رضای خود اختیار کن و هوای او را بر هوای خود پادشاهی ده بالجمله از اندرز و پند بپرداخت و خماعه را برای الحارث کسیل ساخت تا روزکاری با هم بسر کردند آنکاه که شوهر خماعه وداع جهان کفت قبیلهٔ بنی عبس فرصت یافته بر او تاختند و اسب و جامهٔ او را بغارت برکرفتند و خماعه را نیز عمرو بن خابب و ذواب بن اسما اسیر کرفتند درین هنکام مروان بن القرظ بن زنباع بدیشان رسید و او مردی بزرک و دلیر بود و پدر او را از این روی قرظ کفتند که در نواحی یمن در عرصه که منبت قرظ بود رزمی دلیرانه کرد بالجمله چون مروان خماعه را اسیر بدید کفت تو کیستی عرض کرد که من دختر عوف بن محلّم مروان با عمرو و ذواب کفت دست از و بدارید چون او را رها کردند کفت ای خماعه پرده پیش کیر که هیچکس از عرب این روی که چون آفتاب است بی نقاب دیدار نکند تا اینکه روی پدر ببینی و صد شتر بهای خماعه بعمرو و ذواب اد و خماعه را بخانهٔ خویش آورد و او را بزرکوار داشت و بود تا شهور حرام پیش آمد و جهان از جنک و جوش بنشست پس خماعه را برداشته ببازار عکاظ آورد و از آنجا بمنازل بنی شیبان عبور داده با او کفت آیا میدانی مساکن قوم خود را خماعه کفت اینک منازل قوم من و این خیمه قبهٔ پدر منست مروان کفت هم اکنون بنزد پدر خویش شو و خماعه فرود شده و نزد پدر شتافته وقصهٔ خویش را پای تا بسر عرضه داشت و مروان این شعرها درین هنکام کفت بیت رَدَدْتُ عَلَى عَوْفٍ خُمَاعَةَ بَعْدَمَا خَلَاهَا ذُوَابٌ غَيْرَ خَلْوَةِ خَاطِبِ وَلَوْ غَيْرُهَا كَانَتْ سَبِيَّةَ رُمْحِهِ لَجَاءَ بِهَا مَقْرُونَةً بِالذَّوَائِبِ وَلَكِنَّهُ أَلْفَى الْبَهَا حَاجِبَا بِهَا وَجَاءَ الثَّوَابَ أَوْ حِذَارَ الْعَوَاقِبِ فَدَافَعْتُ عَنْهَا نَاشِبًا وَقَبِيلَةً وَفَارِسَ يَعْبُوبٍ وَعَمْرَو بْنَ غَارِبٍ فَفَادَيْتُهَا لَمَّا تَبَيَّنَ نِصْفُهَا بِكُرْمِ الْمَتَالِي وَالْعِشَارِ الضَّوَارِبِ صُهَابِيَّةٍ حُمْرِ الْعَرَانِينِ وَالَّتِي تُبَارِيْ رُشُّ أَمْثَالِ الصُّخُورِ الْمَصَاعِبِ مع الحديث چون روزکاری بر این رفت مروان را با بکر بن وائل مصاف افتاد و بعد از کیر و دار مردم مروان شکسته شد و بکر بن وائل از قفای ایشان تاختند مردی از بنی بکر مروان را اسیر کرده بخانه آورد و او را نمی‌شناخت و سخت از آن اسیر شاد بود مادر وی با او کفت چندان فخر بدین اسیر مکن بکر مروان بن قرظ را اسیر آورده مروان چون این بشنید کفت مروان از بهر تو چه سود داشت کفت فدیهٔ بزرک بهرهٔ من میکشت مروان کفت چه فدیه از و میکرفتی عرض کرد که صد شتر برای من میفرستاد تا او را رها میکردم کفت هم اکنون اکر مرا بسوی خماعه دختر عوف بن محلّم فرستی صد شتر با تو عطا کند پس او را بنزد عوف آوردند و صد شتر بها کرفتند چون این خبر بعمرو بن هند رسید کس نزد عوف فرستاد که مروان را بسوی من فرست زیرا که با من بدسکالیده است و من سوکند یاد کرده ام که باید دست او بدست من فرا آید عوف کفت مروان در پناه دختر منست من اینکار نکنم جز اینکه دست من در میان دست هر دو باشد کنایت از آنکه عمرو از جرم او بکذرد عمرو بن هند بدین سخن رضا داد پس عوف مروان را بنزد عمرو بن هند آورد و دست او را کرفت و بدست عمرو نهاد و عمرو ناچار از جرم او بکذشت و فرمود لا حُرَّ بِوَادِي عَوْفٍ و این سخن مثل کشت کنایت از آنکه نیست آزادمردی در وادی عوف که جای عوف را شایسته باشد و از اینجاست که اَوْفَى مِنْ عَوْفِ بْنِ مُحَلِّمٍ در این باب مثلست مع الحدیث شب انهدام

دولت عمرو بن هند و انقراض روزکار او عمرو بن کلثوم بود که یکی از قصاید سبعهٔ معلقه منسوب بدوست چنانکه کفته شد و او پسر کلثوم بن مالک بن عتاب بن سعد بن زهیر بن جشم بن حبیب بن عمرو بن غنم بن تغلب بن وائل بن قاسط ابن هنب بن افصی بن دعمی بن جدیله بن اسد بن ربیعة بن نزار بن معد بن عدنان است و مادر عمرو بن کلثوم لیلی نام داشت و او دختر مهلهل برادر کلیب است و مادر لیلی که زن مهلهل بود دختر بعج بن عتبة بن سعد بن زهیر است همانا مهلهل دختر بعج را از عتبه خواستاری کرد و او هند نام داشت و پس از مضاجعت از مهلهل حامل شده لیلی را بزاد مهلهل با هند کفت که مارا دختر ننکی بزرکست لیلی را مقتول دار هند را بر فرزند رحم آمد و او را پوشیده از پدر بداشت و مهلهل شبی در خواب دید که هاتفی میکوید كَمْ مِنْ فَتًى يُؤَمَّلُ وَسَيِّدٍ شَمَرْدَلِ وَعُدَّةٍ لَا تُجْهَلُ فِي بَطْنِ بِنْتِ مُهَلْهِلٍ بامداد که مهلهل از خواب انکیخته شد روی با هند کرد و کفت با دختر من لیلی چه انکیختی کفت او را بقتل آوردم هند را با آیین و شریعت خود سوکند داد که راست بکوی عرض کرد همانا او را از تو پنهان دارم مهلهل کفت او را نیک بدار که او مادر فرزندی بزرک خواهد بود پس او را بداشتند تا بحد رشد و بلوغ رسید بحبالهٔ نکاح کلثوم درآمد و چون بعمرو آبستن شد در خواب دید که هاتفی با او کفت يَا لَكِ لَيْلَى مِنْ وَلَدٍ يُقْدِمُ إِقْدَامَ الْأَسَدِ مِنْ جُشَمٍ فِيهِ الْعَدَدُ أَقُولُ قِيلًا لَا فَنَدْ چون مدت حمل بکذاشت پسری آورد و او را عمرو نامید و آنکاه که عمرو یکساله شد باز لیلی در خواب دید که همان هاتف آمد و کفت بیت إِنِّي زَعِيمٌ لَكِ أُمَّ عَمْرِو بِمَاجِدِ الْجَدِّ كَرِيمِ النَّجْرِ أَشْجَعَ مِنْ ذِي لِبَدٍ هِزَبْرِ وَقَّاصِ أَذْنَابٍ شَدِيدِ الْأَسْرِ يَسُودُهُمْ فِي خَمْسَةٍ وَعَشْرِ و همانا چون عمرو پانزده ساله شد سید قوم شد و یکصد و پنجاه سال در اینجهان بزیست اکنون بر سر سخن رویم چون دولت عمرو بن هند بکمال رسید و خیلاء در دماغ او راه کرد روزی با ضنادید حضرت و اکابر درکاه فرمود که آیا هیچکس از عرب را شناخته اید که مادر او را از خدمت و فروتنی مادر من عار باشد عرض کردند اکر هست مادر عمرو بن کلثوم خواهد بود چه پدر او مهلهل بن ربیعه است که حشمت او آشکار است و عم او کلیب بن وائل است که اعز عربست و شوهرش کلثوم بن مالک است که اشجع و افرس قبایل است و پسرش عمرو سید قوم است عمرو بن هند بدان شد که مادر عمرو بن کلثوم را بنزد مادر خود حاضر کرده تا او را بخدمتی کار دو در اینکار حیلتی اندیشید و نامهٔ بعمرو بن کلثوم نکاشته اظهار ملاطفت و مصافات کرد و هدیه از بهر او بفرستاد و نوشت روزی چند ما را از دیدار خود شاد فرمای و مادر خود را با خود کوچ ده که مادر من میخواهد او را دیدار کند چون نامهٔ او بعمرو بن کلثوم رسید لیلی مادر خود را برداشته با کروهی از بنی تغلب از اراضی جزیره روانهٔ حیره شد چون این خبر بعمرو بن هند رسید بفرمود در میانهٔ حیره و فرات از بهر ایشان قبه کردند و نیز خیمهٔ در جنب آن خیمه برآوردند و آنکاه که عمرو برسید خود با عمرو بن کلثوم بخیمه دررفت و مادرش هند را با لیلی در خیمهٔ دیکر جای داده و او را کفت بهانهٔ پیش بکیر و خیمهٔ خود را از خدمتکاران بپرداز تا تو باشی و لیلی آنکاه من از خیمهٔ خویش بانک داده چیزی طلب خواهم کرد تو بعد از اینکه کنیزکان حاضر نیستند آن چیز را از لیلی طلب کن تا برخیزد و بنزد تو آرد و بدین حیلت فرمان تو برده و روان شده خواهد بود مادر عمرو بن هند و مادر عمرو بن کلثوم نیز خویشی داشتند زیرا که هند عمهٔ امرء القیس شاعر بود و لیلی نبیرهٔ خال امرء القیس بالجمله عمرو بن هند با وجوه مملکت و اعیان حضرت در قبهٔ خویش بنشست و لیلی با هند در خیمهٔ دیکر جای کردند و هند بفرموده پسر مجلس را از کنیزکان

تهی ساخت در هنگام خوان بنهادند و مائده حاضر کردند پس عمرو بن هند با بانک بدانسوی خیمه داد و چیزی طلب
کرد و هند روی با لیلی نموده گفت دست بپرستاران نمیرسد چه باشد اگر برخیزی و آنچیز که طلب کرده اند حاضر
فرمائی چون لیلی این سخن بشنید جهان در چشمش تاریک شد که مرا در تحت حکومت خود میداری و فریاد برکشید و گفت
وَاذُلّاهُ یا لَتَغْلِب چون بانک بدانسوی خیمه رسید و عمرو بن کلثوم آواز مادر بشنید و دانست که میخواهند مقام
او را پست کنند و از و کار پرستاران بخواهند نایرهٔ خشم در کانون خاطرش افروخته شد و بی توانی از جای بجنبید
و شمشیر عمرو بن هند را که از ستون آنخیمه آویخته بود برگرفت و بدو دوید و گردن او را بزد و حکم داد تا بنی تغلب جنبش
کردند و هرچه در آنخیمه بود بغارت بردند پس مادر خود را برداشته از آنجا کار روانهٔ جزیره شد و این قصیده را در
اینوقت انشاد فرمود بیت اَلَا هُبِّی بِصَحْنِکِ فَاصْبَحِینَا وَلَا تُبْقِی خُمُورَ الْاَنْدَرِینَا و همچنان تا باخر صد بیت
قصیده را بنهایت برد و از آنجاست که میفرماید بیت بِاَیِّ مَشِیَّةٍ عَمْرَو بْنَ هِنْدٍ نَکُونُ لِقَیْلِکُمْ فِیهَا قَطِینَا بِاَیِّ مَشِیَّةٍ عَمْرَو بْنَ
هِنْدٍ تُطِیعُ بِنَا الْوُشَاةَ وَتَزْدَرِینَا فَهَدِّدْنَا وَاَوْعِدْنَا رُوَیْدًا مَتَی کُنَّا لِاُمِّکَ مَقْتَوِینَا و بدین قصیده بنی تغلب فخر می
جستند و صغیر و کبیر از بر کرده هر سال هنگام سفر مکه در بازار عکاظ میخواندند و چندان در ینکار حریص بودند که قومی
از بکر بن وائل ایشانرا هجا گفتند و این شعر از آنجمله است بیت اَلْهَی بَنِی تَغْلِبَ عَنْ کُلِّ مَکْرُمَةٍ قَصِیدَةٌ قَالَهَا عَمْرُو
ابْنُ کُلْثُومٍ مع القصه عمرو بن کلثوم از شداد عرب بود و او و عشیرهٔ او را هرگز با ملوک حیره سر طاعت پیش نبود
چنانکه یک برادر او که مُرّه نام داشت المنذر بن نعمان را بقتل آورد و از آنجاست که خطل این دو برادر را قصد کرده بهجو
گوید بیت اَبَنِی کُلَیْبٍ اِنَّ عَمَّیَّ اللَّذَا قَتَلَا الْمُلُوکَ وَفَکَّکَا الْاَغْلَالَا و همچنان او را پسری بود که عباد نام داشت و او
بشر بن عمرو بن عدس را بقتل آورد و کلثوم بن عمرو العتابی شاعر نیز از فرزندان اوست که صاحب رسایل است
و در روزگار منذر بن ماء السماء که شرح حالش مذکور شد چنان افتاد که بنی تغلب با او از در مقابله و مقاتله بیرون شدند
و از جنگ منذر شکسته شده شبانگاه بگریختند عمرو بن ابی حجر غسانی با عمرو بن کلثوم گفت که چرا قبیلهٔ تو ملازم رکاب
من نمیباشند و در هیچ جنگ حاضر نمی شوند در جواب او گفت که قبیلهٔ من هرگز مصاف نمیدهند جز اینکه در آن حرب
سودی ببینند و نام ایشان بلند شود و اگر نه بر ما واجب نشده است که بیهوده رهین خدمت کس باشیم پس حجر فرمود
اگر بدین قانون زیستن کنند هرگز قبیلهٔ تو قوی نشوند عمرو بن کلثوم این شعرها بروی بخواند بیت اَلَا فَاعْلَمْ
اَبَیْتَ اللَّعْنَ اَنَّا عَلَی عَمْدٍ سَنَاتِی مَا نُرِیدُ تَعَلَّمْ اَنَّ مَحْمِلَنَا ثَقِیلٌ وَاَنْ دِنَّاهُ کَبَّتَنَا شَدِیدٌ وَاَنَّا لَیْسَ حَیٌّ مِنْ مَعَدٍّ
یُوَازِنُنَا اِذَا لَبِسَ الْحَدِیدُ و همچنان عمرو بن کلثوم را با نعمان بن منذر مصافها رفت و این شعر را وقتی بنعمان فرستاد
لَحَی اللّهُ اَدْنَانَا اِلَی اللُّومِ زُلْفَةً وَاَلْاَمَنَا خَالًا وَاَعْجَزَنَا اَبَا وَاَجْدَرَنَا اَنْ یَنْفُخَ الْکِیرَ خَالُهُ یَصُوغُ الْقُرُوطَ وَالشُّنُوفَ
بِیَثْرِبَا و دیگر چنان افتاد که وقتی عمرو بن کلثوم جمعی از ابطال بنی تغلب را با خود برداشته قصد قتل و غارت قبیلهٔ بنی
تمیم کرد و در طایفهٔ بنی قیس بن ثعلبه نازل شده اموال آنجماعت را بنهب و غارت برگرفت و احمد بن جندل السعدی را با جمعی
دیگر اسیر برد و از آنجا بسوی یمامه شده بر سر مردم بنی حنیفه و بنی عجل تاختن برد از قبایل بنی حنیفه طایفه
سحیم بحرب او بیرون شدند و صف راست کرده سخت بکوشیدند در میان سپاه عمرو بن کلثوم با یزید بن
عمرو بن شمر دوچار شد و ارجوزه بخواند و اسب بدو تاخت و از آنسوی یزید با او بجنگ درآمد و بعد از

ستیز و آویز نیزه بر عمرو بن کلثوم زده او را از اسب در انداخت و بنی تغلب پشت با جنگ داده هزیمت جستند
و یزید بر سر عمرو بایستاد و گفت تو بی که گفته مَتَی تُعْقَدْ قَرِینَتُنَا بِحَبْلٍ تَجُذَّ الْحَبْلَ اَوْ تَقِصِ الْقَرِینَا هم اکنون ترا
بدین سخن کیفر کنم سَاَقْرِنُکَ اِلَی نَاقَتِی هٰذِهٖ ثُمَّ اَطْرُدُکُمَا جَمِیعًا تو آن بودی که گفتی هرجا قرین من با من یک رسن بسته
شود من بند پاره کنم و اگر نه گردن او را خرد در هم شکنم من اینک ترا با ناقهٔ خود بیک رشته ببندم و با هم برانم چون عمرو
ابن کلثوم این سخن بشنید فریاد برکشید و بقوم یزید استغاثت برد و با ایشان گفت آیا سزاوار است با چون من
کسی که همه بزرگ بوده و با حشمت و عظمت زیسته این کردار پسندیده دارند بزرگان بنی سحیم نزدیک یزید شده شفاعت
عمرو زبان بگشودند و او را از این اندیشه باز داشتند پس یزید عمرو بن کلثوم را معفو داشته او را با عزت در خانهٔ قصر حجر آورد
و از بهر او قبه برافراخت و اسب و جامه بداد و از بهر او نحر کرد و شراب و کباب حاضر ساخت و چون عمرو را خمر در
دماغ اثر کرد شعری چند بخواند که این دو بیت از آنجمله است بیت جَزَی اللّهُ الْاَغَرَّ یَزِیدَ خَیْرًا وَلَقَّاهُ الْمَسَرَّةَ وَالْجَمَالَا
بِمَا مَنَّ بِنْ کُلْثُومِ بْنِ مَالِکٍ یَزِیدُ الْخَیْرِ نَازِلَهُ نَزَالَا بالجمله عمرو بن کلثوم بعد از یکصد و پنجاه سال چون مرگش فرا رسید
فرزندانش را گرد خود مجتمع ساخته بدین سخنان اندرز کرد و فرمود ای فرزندان من همانا عمر من بدانجا رسید که هیچیک از
پدران مرا نرسیده بود و اینک ناچارم از مرگ و شمار امی کاهانم که من هرگز کس را نکردم جز آنکه با من بد کرد و من همیشه
در جزای بد بد کرده ام و در ازای باطل باطل آورده ام و در برابر سب سب نموده ام همانا خیر در کسی نیست که در او امید
و بیم نباشد و خیر در کسی نیست که در وقت غضب از خرد بیرون شود و خیر نیست در کسی که چون عتاب کرده شود عتاب نکند
ای فرزندان همسایه خود را الجس ثنا شاد بدارید و هیچ غریب را مگذارید مظلوم شود با باشد غریبی که از هزار خلف
بهتر است و چون حدیثی بشنوید بخاطر دارید و چون حدیث کنید مختصر گوئید زیرا که اکثار موجب هذیان است
و اشجع قوم را آنکس دانید که در حمله عطوف باشد و بدانید از هر سوی شدن و آگاه باشید که بهترین مرگها قتل است این بگفت
و رخت از جهان بدر برد اکنون با سخن عمرو بن هند باز آئیم چون او بدست عمرو بن کلثوم کشته شد قابوس که بعد
برادر بود بجای او سلطنت یافت چنانکه در جای خود گفته خواهد شد و مدت پادشاهی عمرو بن هند در حیره شانزده سال بود

جلوس کاری برت در فرانسه شش هزار و صد و پنجاه و شش سال بعد از هبوط آدم بود

٥١٥٦

کلوتر اوّل را پنج پسر بود و قصهٔ او و یک پسر او که بدست پدر کشته شد مرقوم افتاد اما پسر دوم او کاری برت نام داشت
که مردم انگریزش گریرت گویند و پسر سیم او گونتران نام داشت که هم او را کاتران گویند و پسر چهارم او شیربرت نام داشت
که هم او را سجی برت گویند و پسر پنجم او شیلپریک نام داشت که هم او را شلپرک گویند بعد از پدر کاری برت که پسر بزرگتر بود
در مملکت پاریس سر سلطنت برداشت و مملکت پدر را تحت فرمان آورد و او نیک عادل و عاقل بود چنانکه مردم فرانسه
سخنان او را کلمات آسمانی و مقالات فرشته می پنداشتند اما برادرانش با او موافقت نکردند و گفتند این پادشاهی
از پدر میراث ماست و ما هرگز نخواهیم گذاشت یکتن این نصیبه برگیرد و ما را بی نصیب گذارد پس هر سه با هم متفق شده
مخاصمت خویش را با کاری برت آشکار کردند و شورشی انگیخته برادر را از سلطنت باز نشاندند عاقبة الامر باصلاح
صوابدید بزرگان مملکت کار بر مصالحه رفت و قرار بدان شد که ممالک محروسه را چهار قسم کنند و هر قسمت را بحکم قرعه یکتن
از ایشان سلطنت کند لاجرم مملکت آکتین و شهر پاریس بحکم قرعه بهره کاری برت شد و مملکت ارلیان و بورکان با گونتران افتاد

و پایتخت او شهر سواسون بود و مملکت استراضی و ملک مز بر شیر برقرار گرفت و مملکت نوستری که طرف شمال فرانسه است به شیلپریک معوض گشت و سخن کوتاه شد و چون چهار سال از سلطنت کاری برت بگذشت وداع جهان گفت و اورا در شهر پاریس مدفون ساختند و در ینوقت شصت و پنجسال داشت

۴۱۵۹ جلوس سون در مملکت ماچین ششهزار و صد و پنجاه و نه سال بعد از هبوط آدم ع بود

سون نبیره جولانک سوندی است که شرح حالش مرقوم شد وی بعد از نفدی در مملکت ماچین پادشاهی یافت وجوه مملکت و اعیان دولت سر بخط فرمان او گذاشتند و او امر و نواهی او را گردن نهادند و سون همه عدل و داد گسترد و از جور و اعتساف کناره جست و چون شش سال از مدت پادشاهی او بگذشت دولت از خاندان او بیرون شد و خصم بد و غلبه جست چنانکه در جای خود گفته خواهد شد

۴۱۶۱ جلوس سوند در مملکت چین ششهزار و صد و شصت و یکسال بعد از هبوط آدم بود

ملوک چین

سوند بعد از فودی در مملکت چین بتخت خاقانی و اریکه سلطانی متمکن آمد و درفش خسروی افراخته کرد و وضیع و شریف او را بسلطنت درود فرستادند و حکم او را مطیع و منقاد شدند اما روزگار او اندک بود و مدت یکسال پادشاهی داشت

۴۱۶۱ جلوس شیلپریک اول در مملکت فرانسه ششهزار و صد و شصت و یکسال بعد از هبوط آدم بود

ملوک فرانسه

شیلپریک پسر کلوتر را شیلپریک اول گویند بعد از برادر در مملکت پاریس پادشاهی یافت و در آغاز کار روزگار خود را بلهو و لعب همی بپای برد و برادر او شیر بر را با او سر همسری و برابری بود همی خواست که قوت خویش را از برادر افزون کند لاجرم بر نخوت را بشرط زنی بسرای آورد و او دختر آتانا ژید فرمانگذار قبیله گت بود اما شیلپریک چون این بدید خواهر برنخوت را که قالسوند نام داشت بحباله نکاح در آورد تا از برادر باز پس نماند و روزگاری براین بگذشت آنگاه چنان افتاد که شیلپریک را با یکی از کنیزکان خود که فرد قوند نام داشت شیفتگی پیدا شد و یکباره ترک قالسوند را گفته بخلاف شریعت عیسی بدو پیوست و با او هم بستر شد و باغوای فرد قوند و تحریص او قالسوند را بقتل آورد چنانکه یکروز او را در بستر خواب کشته یافتند و چون این خبر گوشزد برنخوت شد شوهر خود شیر بر را بخونخواهی خواهر برانگیخت و او ساز لشکر داده از مملکت استراضی بیرون تاخت و از این سوی شیلپریک بمدافعه از پاریس بدر شد و در برابر او صف جنگ راست کرد و جنگ در انداخت بعد از گیر و دار بسیار لشکر شیلپریک از جنگ روی برتافت و بکوه و دشت پراکنده گشت شیلپریک چون چنان دید خود نیز فرار کرده شهر تورنه در گریخت و در گوشه خمول مختفی شده و شیر بر همچنان از دنبال او می شتافت در ینوقت فرد قوند حیلتی اندیشید و دو تن از دوستان یکدل خویش را فرمود تا بهانه گذاشتن پیام و اصلاح کار دولت بصورت رسولان نزدیک شیر بر شدند و رخصت بار حاصل کرده بدو پیوستند ناگاه هر یک خنجری کشیده بدو بدویدند و او را بکشتند پس شیلپریک بسلامت بجست اگر چه این معامله در میان اولاد این دو برادر پنجاه سال بماند و مملکت آشفته گشت اما شیلپریک در سلطنت باقی ماند و نه سال از آن پس فرد قوند دل در مردی که مردوپاله نام داشت ببست و مردوپاله در هوای معشوقه فرصتی بدست کرده شیلپریک را بقتل آورد و او را در کلیسای سین ژرمن مدفون ساخت و مدت سلطنت او در فرانسه هفده سال بود

۴۱۶۲ جلوس ایرن در مملکت چین ششهزار و صد و شصت و دو سال بعد از هبوط آدم ع بود

ایری بعد از سوند که شرح حالش مذکور شد در کرسی مملکت جای گرفت و صغیر و کبیر را در حوزه طاعت باز داشت و عمال و حکام خویش را در بلاد و امصار منصوب فرمود و ممالک محروسه را بنظم و نسق در آورد و با پادشاه ماچین و تاتار ابواب رفق و مدارا باز داشت اما با اینهمه اجلش مهلت نگذاشت از پس یکسال سلطنت مرگش فراز رسید و رخت از اینجهان بیرون برد

۴۱۶۲ جلوس برسیس در مملکت روم ششهزار و یکصد و شصت و دو سال بعد از هبوط آدم ع بود

ملوک روم

برسیس که او را جوستین دوم گویند خواهرزاده جوستین است که شرح حالش مرقوم شد و مادرش را نام وجلانیتا بود و پدرش دولچی سیموس نام داشت در زمان حیات خال خود حاجب بار بود و بعد از وفات او بجای خال گرفت و در دار الملک قسطنطنیه بتخت قیصری بر آمد و هر دین که بسبب عمارت ایاصوفیه بر ذمت خال او بماند و آغاز عدل و داد نهاد و از خراج رعیت بکاست و برمرسوم لشکری بیفزود و چون در نهان میلی و مهری با شریعت آریان داشت هر کشیش که از آن طبقه جوستی نین اخراج بلد کرده بود باز آورده بود باز آورد و ایشان را گرامی بداشت و در سال دوم سلطنت او که میلاد پیغمبر آخر الزمان صلی الله علیه و آله در آن سال بود طاق گنبد ایاصوفیه که شرح بنای آن مرقوم شد بزیر آمد که در شب ولادت آنحضرت از جانب شرقی محراب قریب بنصف منهدم شد که هنوز علامت آن باقی است بالجمله این خبر بایران آوردند چون نوشیروان که در اینوقت ملک الملوک بود آگهی یافت بفرمود تا دیگر باره در تعمیر آن بنا تعجیل کنند و از آن خراج که از قیصر مقرر داشت از مخارج آن مهم بگذاشت پس جوستین اغنادونس را که سازنده آن بنا بود طلب داشت و با او عتاب آغاز کرد که چرا این عمارت خراب شد عرض کرد از این روی که جوستی نین در راست کردن سقف مقصوره تعجیل کرد و نگذاشت تا ارکان آن در جای خود ثقل ببندد جوستین فرمود من کیفر با تو خواهم کرد و حکم داد تا دیگر باره آن سقف راست کردند و این نوبت پنج ذرع از کرت نخستین فرود تر بود و آن اینست که هنوز پاینده است و بعد از سقف مقصوره بفرمود مناره بر در آن معبد از سنگ بر آوردند و تمثال جوستی نین را بدانگونه که بر اسبی سوار است بر سر مناره نصب کنند چون اغنادونس تمثال قیصر را بر سر مناره بداشت جوستین بفرمود تا آن سلمها که از بهر رفتن بدان مناره کرده بودند برداشتند و اغنادونس را بر سر مناره بگذاشتند تا از جوع و عطش هم بر سر مناره هلاک شود شبانگاه ضجیع او بپای مناره شتافت تا حال شوهر بازداند اغنادونس او را تعلیم کرد تا برفت و ریسمانی با دهن آلوده کرده بیاورد پس اغنادونس رشته بنا را باز افرود کرده آن ریسمان را از زیر برده و جامه خود را بر فراز مناره نصب کرد تا هر که از دور ببیند گوید خود اغنادونس است آنگاه یکسر ریسمان را محکم کرده بدو آویخت و بزیر آمد و آن ریسمان را آتش زد تا ببالا بسوخت و خود از آنجا بگریخت و از پس او هر که بجانب او مینگریست او را مرده می پنداشت بالجمله بعد از نه سال با جامه رهبانان بقسطنطنیه آمد و در دیر عزرائیل منزل کرد از قضا روزی قیصر بدان دیر عبور کرده با رهبانان سخن میکرد از میانه چشمش بر اغنادونس افتاد و او را غریب دید گفت چه کسی و از کجا آمده عرض کرد که من مردی دیوارگر و مهندسم و اغنادونس نام دارم اکنون اگر میکشی رواست و اگر می بخشی از کرم تو دور نیست جوستین جرم او را معفو داشت و منصب نخستین را بدو

بانگذاشت و مرسوم و خلعت برقرار کرد مع الحدیث جوستین را زنی بود که صوفی نام داشت و او سخت ماکر
و حیلت منزلت داشت از رویت و تدبیر یگانه بود و قیصر در بیشتر از امور متابعت او میکرد در زمان دولت او
پسر برادرش که هم او جوستین نام داشت در میان مردم عظیم بزرگ شد و روی دلها با او گشت صوفی با شوهر گفت
اگر جوستین بدین عظمت زیست کند روزی چند نکشد که ترا از تخت بزیر آورده بکشد و امپراطور روم گردد و خاطر قیصر را
از او رنجیده ساخت قیصر بفرمود تا برفتند و سر او را از تن برداشته بیاوردند و از غایت خشم با پای بدان سر بزد
و پایمال همی ساخت و بسا اینگونه فساد از صوفی ظاهر میشد چنانکه نرسس که خصی بود و حکومت مملکت ایتالیا داشت
و چندان دلاور بود که قبایل لنبرد را از ایتالیا اخراج کرد بعتبت صوفی از قیصر برنجید و اغوی کرده دست
مردم لنبرد را دیگر باره در مملکت ایتالیا مطلق ساخت و دولت را ضعیف نمود و اجتماع را از این روی لنبرد
می گفتند که سر را از موی می ستردند و ریش را رها کرده تا دراز میگشت چه لنبرد بمعنی ریش بلند است و دیگر
طایفه او ارچند انکه خواستند با قیصر طریق مخالصت سپرند بعتبت صوفی راست نیامد و جوستین پیام
داد که دوستی شما را نمیخواهم همان بهتر که خصم باشید و در زمان او چنان افتاد که عمال انوشیروان مردم ارمنستان را
بدین زردشت همی دعوت کردند و انجماعت کس نزدیک جوستین فرستادند با شد که دریکار چاره اندیشد
قیصر ایشان را همی خواست اعانتی کند و قوت نداشت از این روی کس بترکستان فرستاد و خواست با مردم آن اراضی همدست شود
و با ایرانیان ستیزه کند مرگ او را از زمان نداد و در آخر حیات دیوانه گشت و هم در آن دیوانگی بفرموده صوفی تیبر دوم را ولیعهد ساخت
و رخت از جهان بدر برد مدت ملکش دوازده سال و ده ماه و دوازده روز بود

۶۱۶۳ ولادت خاتم النبیین

ولادت با سعادت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم شش هزار و صد و شصت و سه سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

از این پیش آنچه در کتب پیغمبران سلف و صحف انبیای متقدم و کلمات حکمای دانشور و اخبار کاهنان دلالت بر
ظهور پیغمبر آخر الزمان داشت مرقوم افتاد و هر یک بحکم زمان و تاریخ وقت نگاشته آمد و سیر آباء و امهات آنحضرت تا
عبدالله بن عبدالمطلب علیهما السلام باز نموده شد و معلوم گشت که نور پاک پیغمبر صلی الله علیه و آله همه از اصلاب شامخه
در ارحام مطهره منتقل شده و پدران و مادران آنحضرت جمله خدای پرست بوده اند و بر شریعت انبیای سلف رفته اند
و هرگز هیچیک از انجماعت را پرستش اصنام و نیایش اوثان آلوده نساخته و هم در ذیل قصه عبدالله بن عبد
المطلب علیهما السلام بحامل شدن آمنه بنت وهب بدان حضرت اشارت رفت اکنون بر سر داستان شویم همانا
مردم عرب را در زمان جاهلیت باقتضای فصل و هوای موافق حج گذاشتن بودی لاجرم گاهی در محرم و گاهی
در صفر و زمانی در ماه دیگر حج همی کردند از این روی چنان افتاد که در ماه جمادی الآخره در ایام تشریق نزد
جمره وسطی آمنه علیها السلام برسول الله صلی الله علیه و آله حامل شد و چون یکماه از حمل آمنه بگذشت آسمانها و زمین
و درختان یکدیگر را همی بشارت کردند و در اینوقت عبدالله علیه السلام بمدینه سفر کرد و بعد از پانزده روز بمرض موت
وداع جهان گفت و سقف آنخانه که در آن ارتحال فرمود شکافته شد و هاتفی ندا درداد که مرد آنکه در صلب او بود پیغمبر
آخر زمان و کیست آنکه نخواهد مرد و جسد مبارکش را در دار النابغه مدفون ساختند چنانکه مذکور شد و چون دو ماه از حمل
آنحضرت برآمد ملکی از آسمان و زمین ندا درداد که صلوات کنید محمد و آل او را و استغفار کنید از بهر امت او

و چون سه ماه انقضا یافت ابو قحافه از سفر شام مراجعت میکرد چون نزدیک مکه برسید ناقه او سر بر زمین نهاد
سجده همیکرد ابو قحافه چوبی بر سر او سخت بزد و هم سر بر نداشت در خشم شد و گفت مثل تو ناقه ندیده بودم کا
هاتفی بانگ زد که مزن او را مگر نه بینی که جبال و بحار و اشجار و جمله آفرینش را که سجده شکرانه کنند که از پیغمبر امی در شکم ما
سه ماه گذشته است و وای بر بت پرستان از شمشیر او و شمشیر اصحاب او و چون چهار ماه منقضی شد حبیب زاهد از طایف
روانه مکه شد و در راه طفلی را دید که برو در افتاده هر چند او را برگرفت بپای داشت هم بسجده در افتاد و هاتفی
ندا درداد که دست از او بدار که سجده شکر میکند بوجود پیغمبر برگزیده و چون پنجماه سپری شد حبیب زاهد بخانه خویش
مراجعت کرد صومعه خود را دید که بزلزله اندر است و سکون نمی پذیرد و بر محراب آن نوشته بود که ای اهل صوامع ایمان
آرید بخدا و رسول او محمد صلی الله علیه و آله که نزدیک شد ظهور او خوش آنکه بدو ایمان آرد و وای بر آنکس که بر او
کافر شود و حبیب از نگریستن این آیات ایمان آورد و چون شش ماه گذشت اهل مدینه و مردم بنی قینقاع خویشتن که هر
سال عیدی کردندی در عیدگاه خود حاضر شدند و در رسم داشتند که نزد درختی شده که ذات انواط داشت و آن درخت را
ستایش و پرستش مینمودند و آنروز را خوش بخوردند و خوش می آشامیدند در اینوقت چون نزد آن درخت انجمن شدند
بانگی از درخت برآمد که جاء الحق و زهق الباطل ان الباطل کان زهوقا مردم از آن بانگ بیم کردند و بسرای خویش شتافتند و
در ماه هفتم سواد بن قارب نزد عبدالمطلب آمد و گفت دوش میان خواب و بیداری درهای آسمان را گشوده دیدم و ملائکه همی فرود شدند
بسوی زمین و گفتند زینت کنید زمین را که نزدیک شد ظهور محمد پسرزاده عبدالمطلب رسول خدای بسوی کافه خلق
صاحب شمشیر قاطع من گفتم کیست او گفت محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبد مناف عبدالمطلب فرمود
این خواب را پوشیده دار و چون هشت ماه برآمد ماهی که طموسا نام داشت در بحر اعظم بر دم خویش بایستاد و ملکی او را گفت
چیست ای ماهی که بحر را متلاطم ساخته گفت پروردگار من آنگاه که مرا بیافرید فرمود که چون محمد صلی الله علیه و آله ظهور کرد ترا
او را دعا کن اینک شنیدم که ملایک بشارت او را میدادند پس برای دعا حرکت آمدم آن ملک خطاب کرد که آرام باش
و دعا کن و در ماه نهم ده هزار ملک از آسمان فرود شد و هر یک قندیلی از نور بدست داشتند که بر آن نگاشته بود لا اله الا الله
محمد رسول الله پس بدر مکه صف بر زدند و همی گفتند این نور محمد است و عبدالمطلب از آن جمله آگاه بود و پوشیده میداشت و چنان
بود که حمل آنحضرت بر آمنه تا شش ماه هیچ گرانی نداشت جز قطع الحیض که مر زنان را بر عادت است او را علامتی بدست نبود
بالجمله چون مدت بسر شد و شب جمعه هفدهم ربیع الاول برسید آمنه با مادر خود گفت ای بره دلتنگ شده ام میخواهم
بحجره خویش شوم و قدری بسوگواری شوهر خود بگریم پس در زاویه برابر آنخانه از جانب چپ بحجره خویش شده و در
بر روی خویش ببست ناگاه او را درد زادن گرفت پس از جای بجنبید که در باز کند آن نیرو نیافت لاجرم باز شده بنشست و از
تنهائی همی وحشت داشت ناگاه سقف خانه شکافته شد و چهار حور بزیر آمدند و گفتند بیم مکن که ما بهر خدمت تو آمده ایم و هر یک از
طرفی بپهلوی او بنشستند و هاتفی آواز داد که ای آمنه چون بار بگذاری بگو اعیذه بالواحد من شر کل حاسد و کل خلق مارد
یاخذ بالمراصد فی الموارد من قائم و قاعد پس مرغی سفید بر آنحضرت ظاهر شد و پر خود بر شکم او کشید تا خوف از او زایل شد آنگاه
زنان چند دید که هر یک بقامت نخلی بودند با خوشبوئی و جامهای بهشتی با او همی سخن کردند بزبانی که شبیه بزبان آدمیان نبود
و در دست ایشان کاسهای بلور که سرشار از شربتی شیرین بود پس بشارت دادند آمنه را بمحمد صلی الله علیه و آله و او را از آن

شربت بچشانیدند پس آن نور که آمنه در روی داشت او را فرو گرفت و چیزی چون پای سفید در میان آسمان و زمین گسترده شد و هاتفی ندا در داد که بگیرید عزیزترین مردم را و مردی چند بر فراز سر خویش ایستاده دید که ابریقها بر کف داشتند و علمی از سندس مشاهده کرد که بر یاقوت سرخ بسته هم بر بام کعبه نصب بود بالجمله در روز جمعه بعد از صبح صادق آنحضرت متولد شد و از پای بزیر آمد و روی بجبهه بسجده در افتاد و دو دستها برداشت و با خدای مناجات کرد و لا اله الا الله همی گفت و درین هنگام ابری سفید از آسمان فرود شد و آنحضرت را فرو گرفت و ندائی در رسید که طوفوا بمحمد شرق الارض وغربها والبحار لیعرفوه باسمه ونعته وصورته یعنی بگردانید محمد را بمشرق و مغرب و میان دریاها تا همه خلایق او را بنام و صفت و صورت بشناسند آنگاه آن سحاب بیکسوی شده و آمنه محمد را بر فراز حریر خضرا در میان جامه سفید یافت که سه کلید از مروارید خوشاب بکف داشت و هاتفی بانگ داد که محمد گرفت کلید نصرت و سودمندی و نبوت را آنگاه ابری دیگر باز شده او را فرو گرفت و چنانش را از کرت نخستین بیشتر پوشیده داشت و ندائی در رسید که طوفوا بمحمد الشرق والغرب واعرضوه علی روحانی الجن والانس والطیور والسباع واعطوه صفاء آدم ورقة نوح وخلة ابراهیم ولسان اسمعیل وجمال یوسف وبشری یعقوب وصوت داود وزهد یحیی وکرم عیسی و آن ابر نیز برخاست و در دست پیغمبر حریری سفید و محکم برتافته بود و گوینده گفت قد قبض محمد علی الدنیا فلم یبق شیء الا دخل فی قبضته یعنی محمد جمیع دنیا را در قبضه تصرف آورد چنانکه هیچ جزوی از آن باقی نماند پس سه تن را دید مانند آفتاب درخشان و در دست یکی ابریقی از سیم و نافه از مشک و در دست دیگری طشتی از زمرد که در چهار جانب مروارید سفید نصب داشت و گوینده میگفت هذه الدنیا فاقبض علیها یا حبیب الله فقبض علی وسطها یعنی این دنیاست بگیر ای دوست خدا پس میانش را گرفت و قائلی گفت قبض الکعبة و در دست سیم حریری سفید سخت برتافته بود آنرا بگشود و از آن خاتمی برآورد که بیننده را حیرت میگرفت و هفت مرتبه آنحضرترا بشست و آن خاتم را بر کتف نهاد چنانکه نشان مجمعه آشکار گشت و سر و رویش را با روغنی مسح کرد چشمش را سرمه کشید و آب دهان خود در دهانش کرد تا بنطق آمد و چیزی گفت که آمنه ندانست پس آنملک گفت فی امان الله وحفظه وکلائه قد حشوت قلبک ایمانا وعلما ویقینا وعقلا وشجاعة انت خیر البشر طوبی لمن تبعک وویل لمن تخلف عنک پس هر یک آنحضرترا زمانی اندک در میان بال خود بداشتند و بجای گذاشتند و خازن بهشت که این کارها همی میکرد برفت و چون لختی دور شد روی برتافته بآنحضرت گفت یا عز الدنیا والآخرة و آنحضرت ناف بریده و ختنه کرده متولد شد و نوری از فرق مبارکش ساطع گشت که آسمان روشن و قصرهای شام و یمن و فارس مشاهده افتاد که مانند آتش افروخته و درخشان بود و مرغان بسیار مانند اسفرود گرد او را فرو گرفتند بعضی بر آنند که شفا مادر عبدالرحمن بن عوف قابله آنحضرت بود و چون آنحضرت بدست او رسید ندائی شنید که یرحمک ربک و از شرق تا غرب را نورانی دید بالجمله در حین ولادت پیغمبر صلی الله علیه و آله عبدالمطلب نزدیک کعبه خفته بود ناگاه نگریست که کعبه و ارکانش از زمین خلع شده بجانب مقام ابراهیم بسجده رفت پس مستوی بایستاد و ندا در داد که الله اکبر رب محمد المصطفی الآن قد طهرنی من انجاس المشرکین وارجاس الکافرین پس اصنام و اوثان شکسته بر روی در افتادند و مرغان بسوی کعبه جمع شدند و کوهها بجانب کعبه مشرف شدند و ابری سفید نگریست که در برابر حجره آمنه ایستاد عبدالمطلب آشفتگی فرو گرفت و نزدیک آمنه شتافت و در سرای او بکوفت و بخانه در رفت و گفت ای آمنه نمیدانم بخواب اندرم یا اینهمه بیداری مینگرم گفت همانا بیداری

فرمود آن نور که در جبین تو بود چه شد گفت با آن فرزندست که از من جدا شد فرمود فرزند مرا بیاور تا ببینم آمنه گفت چنان دانم که تا سه روز او را دیدار نتوانی کرد عبدالمطلب در خشم شد و شمشیر برکشید و فرمود حاضر کن فرزند مرا اگرنه ترا بکشم یا خود را عرضه تیغ سازم آمنه گفت وی اندرین خانه است تو خود اگر توانی او را دیدار کن چون عبدالمطلب آهنگ آن حجره کرد مردی پیر از آنجا بدر شد و گفت باز شو که هیچکس از بشر او را نتواند دید تا جمیع ملائکه خدا او را زیارت کنند پس عبدالمطلب بر خویشتن بلرزید و باز شد و هم قریب بولادت آنحضرت چنان افتاد که عید بت پرستان پیش آمد و گروهی از قریش در بتخانه خویش معتکف شدند و شتران کشتند و خمر نوشیدند چون شب ولادت پیش آمد آن بت که از همه اصنام بزرگتر بود بروی در افتاد و آنجماعت سه کرت آن بت را نصب کردند و هم بروی افتاد چون دیگر بارش برگرفتند و برجای محکم کردند از میان آن بت بانگی شنیدند که میگفت تردی لمولود اضائت بنوره جمیع فجاج الارض بالشرق والغرب وخرت له الاوثان طرا وارعدت قلوب ملوک الارض خوفا من الرعب وهم آنشب شهب و ثواقب و آثار عجیب بر آسمان پدیدار شد قریش نزد ولید بن مغیره شدند و آنحال باز نمودند وی گفت این علامت قیامت باشد و اگرنه حادثه واقع شده است و از آنسوی چون یوسف یهود که در مکه سکون داشت این آثار بدید گفت از کتب چنین خوانده ام که شب ولادت پیغمبر آخر الزمان این شگفتیها پدیدار آید و بامداد بمجلس قریش آمد و فحص همی کرد تا بدانست مولودی در میان قریش بظهور رسیده پس از روزی چند در انجمن هاشم و ولید پسرهای مغیره و عاص ابن هشام و ابو حمزه بن ابی عمرو بن امیه و عتبة بن ربیعه و جمعی از اکابر قریش در آمد و خواستار شد تا اینکه آنحضرترا بدید نشان خاتم را در کتفش مشاهده کرد فریادی برآورد و مدهوش شد قریش بدو عجب کردند و بخندیدند یوسف بخود آمد و گفت ای معشر قریش آیا میخندید بر من هذا نبی السیف اینک نبوت از میان بنی اسرائیل برخاست و این خبر پراکنده شد در ینوقت حسان بن ثابت هفت ساله بود و در مدینه سکون داشت یکی از احبار یهود را نگریست که غوغا برانگیخت و یهود را گرد خود مجتمع ساخت و گفت ستاره احمد دوش پدید شد همانا از مادر بزاده است اما با اینهمه سعادت ایمان نیافت و چون بعثت پیغمبر بدو رسید انکار نبوت او کرد و از آنسوی چون ابو قیس بن عدی که از بت پرستیدن کیش نصاری گرفته بود اصغا فرمود که ستاره احمد آشکار شده گفت راست است این خبر چه وقت ظهور اوست و من که جامه رهبانان گرفته ام از بهر آنست که روزی او را دریابم و بدو ایمان آرم آنگاه که خبر دعوت پیغمبر را از مکه شنید تصدیق نمود و چون آنحضرت بمدینه هجرت فرمود ابوقیس زندگی داشت اما بغایت پیر بود و هم در شب ولادت آنحضرت شیاطین نزد ابلیس آمدند و از آن آیات که مشاهده کرده بودند باز گفتند و مکشوف داشتند که امشب ما را از عروج بفلک و سیر در آسمانها ردع و منعی حادث شده و ندانسته ایم که سبب چیست ابلیس خود میان بیست و گرد جهان طوافی کرد چون بخانه مکه آمد ملایک را دید که گرد آنخانه را فرو گرفته اند خواست بدرون شود جبرئیل بانگ بر وی زد که دور شو گفت که چیست فرمود که بهترین انبیا متولد شده گفت آیا مرا با او دستی باشد بهره از وی توانم گرفت فرمود هرگز ترا بدو دست نخواهد بود عرض کرد که آیا از امتش او نصیبی دارم فرمود بلی گفت من بدان کفایت خویش کنم همانا قبل از ولادت عیسی ابلیس را تا آسمان هفتم راه بود و چون عیسی متولد شد سیر او از سه آسمان منقطع شد پس از آسمان چهارم برتر نتوانست شد بعد از ولادت رسول الله صلی الله علیه و آله یکباره راه او از فلک انقطاع یافت و کاهنان نیز از همزادان و رائیان خود اخبار بغیب نتوانستند کرد و از سحره و علم قیافه نیز محو شده مع الحدیث حضرت رسول صلی الله علیه و آله در روز جمعه هفدهم

شهر ربیع الاول بعد از طلوع فجر متولد شد و این روز موافق بود با بیست و هشتم نیسان و بیستم شباط رومی و هفدهم دیماه فرس و از واقعهٔ فیل و قصهٔ ابرهه چنانکه مذکور شد پنجاه و پنج روز گذشته و ولادت آنحضرت در مکهٔ معظمه در کوئی بود که مشهور است بارقاق المولد و آن کوی در شعبی است که معروف است بشعب بنی هاشم در سرائی که شناخته است بسرای محمد بن یوسف و آن سرای بمیراث بهرهٔ پیغمبر گشت و او را در زمان خود بعقیل بن ابیطالب بخشید و اولاد عقیل بعد از فوت او بمحمد بن یوسف ثقفی برادر حجاج فروختند و آنخانه را جزو سرای خویش کرد که بیضا نام داشت و چون زمان دولت هرون الرشید پیش آمد خیزران که مادر او بود بحج کعبه رفت و آنخانه را از سرای محمد بن یوسف برآورده مسجدی بنیان کرد و در سال شش صد و پنجاه و نه از هجرت گذشته ملک مظفر والی یمن در عمارت آن مسجد سعی جمیل فرمود و اکنون ساکنین حرم البلاد روز میلاد آنحضرت بزیارت آن مسجد رفته رسم ضیافت و شادی بپای برند و طالع میلاد آنحضرت بیستم درجهٔ جدی بود و زحل و مشتری در عقرب جای داشتند و مریخ و آفتاب در حمل بنقطهٔ شرف بودند و زهره و عطارد دهم در حوت تمام شرف داشتند و قمر در اول میزان بود و راس در جوزا با شرف قرین داشت و ذنب در قوس که خانهٔ اعداست هم بنقطهٔ شرف بود همانا هیچیک از سلاطین ایران عید مولود نبی قرشی را آن پاس حشمت که شایسته بود بمیدان نشدند و بسا بود که آن روز مبارک میگذشت و عامهٔ مردم بدان آگاه نبودند در این عهد خجسته که نوبت دولت بنام ملک الملوک اعظم فرمانگذار عرب و عجم پادشاه عالم عادل محمد شاه قاجار که ملکش مخلد و دولتش مؤبّد باد افتاد عید مولود محمد صلّی الله علیه و آله را بزرگترین اعیاد نهاد و همه جشن ملکی و بساط خسروانی گستر و خلعه و افضال افزون کرد چندانکه نام این عید همایون بلند آوازه شد و اینقانون از وی در ایران تذکره گشت اکنون چهارده سال است که نگارندهٔ این کتاب مبارک چون عید مولود فرا رسد و صنادید ایران در حضرت شاهنشاه حاضر شوند قصیدهٔ تهنیت را در آن انجمن بین یدیه عرضه دارم اگرچه راقم حروف را قانون نباشد که در این کتاب از بهر زینت شعری نویسد جز آنکه از بهر تاریخ بکار شود و تشیید قصه را تتمه کرد و در این هنگام از بهر تهنیت یکی از قصاید را چند شعر نگاشت

عید مولود شهنشاه عرب شد آشکار — زآن شهنشاه عجم هم شاد شد هم شادخوار — این چه مولود است کو مادر پدر را خالق است
دیدهٔ پوری کز دو مادر پدر شد آشکار — این چه مولود است کاین هر چار مادر زو پدر — چار و نه فرزند او بند از پس نهصد هزار
این چه مولود است کو خود بود پیری سالخورد — پیش از آن کاین پدر بر ما بدو این روزگار — این چه مولود است کز فرّش ازل زاد و ابد
کز ازل و پیش تاز است او ابد او یادگار — این چه مولود است کز هر تنی در سال و ماه — خردتر بنود مگر یکسال از پروردگار
این چه مولود است کو مربوالبشر را در بهشت — نهی کرد و امر کرد و خواند پیش و راند خوار — بخت اگر باروی آن مولود خرسندم نساخت
مظهر نام و صفات او است شاه بختیار — شهریار تاجبخش و پادشاه باجگیر — خسرو غازی محمد شه خدیو کامکار

اکنون بر سر داستان شوم چون آمنه علیها السلام بار نهاد قایلی بانگ برداشت که بهترین مردم از تو بزاد و او را محمد نام کن پس آمنه او را بدین نام خواند و بعد از سه روز عبد المطلب محمّد صلّی الله علیه و آله را در آغوش کرده بمکه آورد و چون بدرون کعبه رفت آنحضرت فرمود بسم الله و بالله و کعبه در جواب بسخن آمد و گفت السّلام علیک یا محمّد و رحمة الله و برکاته هاتفی آواز داد جَاءَ الْحَقُّ وَزَهَقَ الْبَاطِلُ اِنَّ الْبَاطِلَ كَانَ زَهُوقًا آنگاه عبد المطلب گهواره از خیزران سیاه بدست کرد و با زر و گوهر مرصّع نمود و بافته زرتاری سفید از آن بیاویخت و عقدی از مروارید و دیگر جواهر بدان بست و آنحضرت با آن در مهد تسبیح میگفت و روز چهارم سواد بن قارب نزد عبد المطلب آمد و خواستار دیدار رسول الله شد عبد المطلب سواد را

بجانه

بخانه در آورده آنحضرت را حاضر ساخت و چون پرده از جمالش برگرفت نوری ساطع شد که ایشان آستین بر دیده نهادند پس از آن سواد سر و پای آنحضرت را ببوسید و عبد المطلب را گواه گرفت که من بدو ایمان آوردم و در روز هفتم ولادت ابوطالب از بهر آنحضرت عقیقه کرد و در این هفته آمنه پیغمبر را شیر داد و شب هشتم ثوبیه کنیز ابولهب پسر خود که از مسروح نام داشت پیغمبر را ارضاع کرد و این ثوبیه مژدهٔ ولادت پیغمبر را با ابولهب برد و او بمژده وی را آزاد ساخت و این آزادی اخدای در حق او ضایع نگذاشت چنانکه عباس عم رسول الله بعد از هلاکت ابولهب او را در خواب دید و بدو گفت حال چیست گفت بعد از شما براحتی نرسیدم جز اینکه مرا اینقدر آب دهند که در این گودی با اشاره کرد بگوی که در میان دو انگشت ابهام و سبابه است و این برکت آزاد کردن ثوبیه است بالجمله ثوبیه سه ماه آنحضرت را شیر داد و از بیرون اهل سنت بر آنند که حمزة بن عبد المطلب و ابوسلمهٔ مخزومی و عبد الله بن جحش با رسول الله برادران رضاعی اند چه ایشان را نیز ثوبیه شیر داده بود اما علمای اثنا عشریه بر آنند که اگر ثوبیه را فرزندی دیگر باشد یا ابولهب را از زنی جز ثوبیه نیز فرزندان باشد برادران رضاعی آنحضرت خواهند بود و غیر از این خواهر و برادر رضاعی نتوانند بود چه از بطن ثوبیه یا صلب ابولهب نبوده اند و پیغمبر پیوسته اکرام با ثوبیه را مرکوز خاطر میداشت و از مدینه برای او جامه و نعلین انفاذ میداشت و در سال هفتم هجرت بعد از فتح خیبر ثوبیه وفات کرد و رسول الله از آن پس بمکه شد و از خویشان او تفحص کرد و کسی را نیافت اما اسلام او مختلف فیه است و بعد از ثوبیه حلیمه آنحضرت را شیر داد و او دختر ابوذویب است و نام ابوذویب عبد الله است و هو عبد الله بن الحارث بن شجنة بن جابر بن رزام بن ناصرة بن فصیة بن نصر بن سعد بن بکر بن هوازن بن منصور بن عکرمة بن خصفة بن قیس بن عیلان است و نام شوهر حلیمه الحارث بن عبد العزی بن رفاعة بن ملان بن ناصرة بن فصیة بن نصر بن سعد بن بکر بن هوازن است و برادر رضاعی آنحضرت عبد الله بن حارث بود و خواهران رضاعی انیسه و خذامه دختران حارث بودند و خذامه بشیما مشهور شد و این نام بر خذامه غلبه جست و این هر سه فرزند از بطن حلیمه بودند همانا صنادید عرب را قانون بود که طفلان خویش را بدایگان می سپردند تا از زبان ایشان بفراغت باشند و اولاد زیادت کنند و مرضعات از صحرا نشینان اختیار میکردند تا ایشان در میان قبایل بشجاعت و فصاحت برآیند چه هوا و عذوبت آب در طلاقت لسان و بلاغت بیان دخلی تمام است و از اینجاست که پیغمبر فرمود اَنَا اَعْرَبُ مِنْ قُرَیْشٍ اِسْتَرْضَعْتُ فِی سَعْدِ بْنِ بَکْرٍ چه قبیلهٔ سعدیه در میان عرب بفصاحت نامدار بودند بالجمله از نیروی در هر خزان و بهاری زنان مرضعات از قبایل عرب که در حوالی مکه بودند متوجه حرم شده اطفال شیرخواره را از بهر ارضاع بقبایل خود میبردند و میداشتند تا مدت رضاع بسر میشد چون نوبت به پیغمبر افتاد فرشتگان خدای او را از نظرها در غایب کرده بر تمامت بقاع شرق و غرب گذر دادند و منادی رحمن همی ندا کرد که ای آفرینش این محمد بن عبد الله بن عبد المطلب است حبذا پستانی که او را شیر دهد و خوشا آنکه او را پرورش فرماید و خنکا آنخانه که در آنجا ساکن شود از این ندا تمامت آفرینش بآرزوی انعام شدند و طیور در باغ و سحاب هم بدین امید بودند دیگرباره از غیب ندا شد که از نخست رقم این سعادت بنام حلیمهٔ سعدیه دختر ابوذویب شده بالجمله در آن سال در قبیلهٔ حلیمه قحطی بزرگ بود و حلیمه و شوهرش حارث را حماری لاغر و شتری پیر بود که شیر اندک در پستان او ترشح یافت میشد و ایشان بصعوبت معاش میکردند و این ببود تا آن زمان که مرضعات قصد سفر مکه کردند حارث نیز ضجیع خود حلیمه را سر داشته با قبیله کوچ داد و دختران خود را آنخانه گذاشت و خود بر شتر سوار شد و حلیمه بر حمار برآمد و عبد الله را که طفل شیرخواره بود از پیش

روی برداشت چون بحوالی مکه رسیدند قبیلهٔ بنی سعد را ندائی بگوش آمد که امسال خدای حرام کرد که زنان دختر آرند مگر
مولودی که در قریش بوجود آمد خوش وقت آن پستانی که او را شیر دهد ای زنان بنی سعد بشتابید تا آن دولت دریابید
چون قبیله این ندا بشنیدند الم جوع را فراموش کرده شتاب همی تاختند و چون حمار حلیمه بی توان بود از قفای کاروان
کوچ میداد و هرچه قوت میکرد سبقت نمیتوانست گرفت و از جانب راست و چپ خود ندائی می شنید که هنیئا لک یا حلیمه
ناگاه از میان شکاف و کوه مردی بر او ظاهر شد مانند نخلی باسق و حربه از نور بدست داشت و دو دست بر شکم حمار حلیمه زده
گفت یا حلیمه خدای ترا بشارت فرستاده و مرا امر فرموده که شیاطین را از تو دور کنم با شوهر گفت آنچه من می بینم و میشنوم آیا
تو می بینی و میشنوی حارث گفت نی چیست ترا که مانند خایفانی پس شتاب همی کردند تا به فرسنگی مکه فرود شده
منزل ساختند در آن شب حلیمه در خواب دید که درختی سبز با شاخهای بسیار بر سر او سایه افکنده و از میان آن نخلی با گونا گون رطب
پدیدست و زنان بنی سعد بر او گرد شده میگویند ای حلیمه تو ملکه مائی و از آن درخت یک خرما بر او افتاد و آنرا حلیمه برگرفته بخورد
و حلاوتی از آن یافت که در خواب و بیداری با او بود و چندانکه پیغمبر خدای صلی الله علیه و آله را در بر داشت آن حلاوتش در
مذاق بود بالجمله حلیمه این خواب را مستور داشت و روز دیگر کوچ دادند و زنان قبایل سبقت کرده بمکه در آمدند و هر طفلی شیرخوار
که در میان قبایل اشراف و مالداران چون بنی مخزوم و دیگر اقوام یافتند بگرفتند آنگاه که حلیمه برسید هیچ طفلی
نیافت و سخت اندوهناک گشت ناگاه مردی را با عظمت یافت که ندا همی کرد و فرمود ای گروه مرضعات
هیچکس هست از شما که طفلی نیافته باشد حلیمه سؤال کرد که این مرد که باشد گفتند وی عبد المطلب بن هاشم سید مکه است
لاجرم پیش تاخت گفت آن منم فرمود تو کیستی گفت زنی از بنی سعدم و حلیمه نام دارم عبد المطلب تبسم فرمود و گفت بخ
بخ خصلتان جیدتان سعد و حلم فیهما عز الدهر و عز الابد خوش خوش نیکوست سعادت و حلم که در ضمن آن عز سرمد
و عز ابدی باشد آنگاه گفت ای حلیمه نزد من کودکی است یتیم که محمد نام دارد و زنان بنی سعد او را نپذیرفتند و گفتند او
یتیم است و تمتع از یتیم متصور نمی شود تو بدین کار چونی حلیمه گفت مرا مهلت ده تا با شوهر خود مشورت کنم و چون این راز با شوهر
در میان گذاشت گفت زود بشتاب و او را دریاب دیگر طفلی بجای نمانده و در حال با حلیمه الهام شد که اگر محمد را نگیری
کونی هرگز فلاح نیابی پس بنزد عبد المطلب آمد و آنجناب او را بخانهٔ آمنه آورد و آمنه او را اهلا و سهلا گفت و طفل را با او عرضه
کرد و حلیمه باول دیدار شیفتهٔ جمال مبارکش شد و آنحضرت را برگرفته پستان راست خویش را در دهانش گذاشت و محمد صلی الله
علیه و آله هرگز از پستان چپ حلیمه شیر ننیاشامید و آنرا از بهر برادر رضاعی خود میداشت و حلیمه را آنمقدار شیر نبود که فرزند
خود را سیر کند چندانکه شبها از بانگ گریستن او همسایگانش بخواب نتوانستند شد و از برکت آنحضرت پستانهای او شیر آور
شد چنانکه هر دو سیر بخوردند و شبانگاه شاد بخفتند و چون حلیمه آنحضرت را بمنزل خویش آورد شوهر او حارث بنزدیک آن شتر
پیر شد تا مگر از آن شیر دوشد ناگاه پستان او را پر شیر یافت چندانکه سیر بخورد و گفت ای حلیمه من این فرزند مبارکتر
ندیده ام و اینجمال در هیچ نیافته ام و سجدهٔ شکر بجای آورد پس حلیمه سه روز دیگر در مکه توقف فرمود و هر روز پیغمبر را بخدمت آمنه
همی آورد و آمنه از آنچه در ایام حمل دیده بود با او بگفت و از کتمان آن اسرار وصیت کرد پس روز چهارم عبد المطلب پیغمبر را
بپای کعبه آورد و هفت شوط طواف داد و خدای را بدو گواه گرفت و با حلیمه سپرد و چهار هزار درهم و ده جامه و چهار کنیز رومی
بدو عطا کرد و تا بیرون کعبه اش مشایعت فرمود پس حلیمه بر حمار خویش سوار شده آنحضرت را از پیش روی خود برداشت

وحارث بر آن شتر لاغر بر آمده عبد الله فرزند خود را بر گرفت و چون براه در آمدند آن حمار لاغر در حال توانا شد و بر جمیع
ستور قبیله پیشی گرفت و چنان فربه و خرم بود که زنان قبیله او را نمی شناختند و آن حمار بسخن آمده بگفت برکت خاتم
پیغمبران شفا یافتم که بر پشت من سوار است و حلیمه در میان راه بغاری رسید که مردی نورانی از آنجا بیرون شد و سلام کرد
بآنحضرت و گفت حق مرا موکل کرده است برعایت او و گلهٔ آهوئی پدیدار گشت و گفتند ای حلیمه نمیدانی تربیت که میکنی او پاکترین
پاکانست و بهر کوه و دشت برسید بآنحضرت سلام میدادند و فرشته بر او موکل بود که نمیگذاشت از بدن مبارکش
آنچه نباید دید پدیدار شود و پیوسته نادیدنی را بزیر جامه پنهان میداشت و بهیچ منزلی فرود نمیشد جز اینکه سبز و خرم میگشت
و چون بقبیلهٔ خویش رفتند برکت در ایشان پدیدار گشت و گوسفندان ایشان شیر آور شد و روز تا روز خیر در ایشان زیاده
بود و حلیمه همی خواست تا از آنحضرت اصغای کلمه کند اول سخنی که شنید این بود لا اله الا الله قدوسا قدوسا نامت
العیون و الرحمن لا تأخذه سنة و لا نوم و آنحضرت هرگز محتاج بغسل و تطهیر نشد و هرگز از روی زمین فرعی ندیده بگشت چه در
اندر یک روز یک ماهه چنان بالیده میگشت که مشابهت با دیگر طفلان نداشت و هرگز با طفلان ببازی ننشست و ایشان را نیز
از بازی باز میداشت و هرگز بدست چپ چیزی نخورد و چون زبانش گشوده شد بهر چه دست بردی بسم الله بگفتی
و حلیمه چندانکه آنحضرت با دی بود شوهر را در کنار خویش نمیگذاشت و هر روز نوری چون آفتاب بآنحضرت فرود شده غاشیهٔ او
میگشت و هر روز دو مرغ سفید بگریبان او در رفته ناپدید میگشت چون دو سال از مدت آنحضرت بگذشت حلیمه او را بمکه
آورد و بخدمت آمنه سپرد و چون برکت از آنحضرت یافته بود در دل همیخواست تا وسیله انگیزد و جنابش را دیگر باره بمنزل خود برد
پس عرض کرد که ای آمنه آب و هوای مکه نیکو نباشد و بیشتر وقت وبا در این اراضی ظاهر گردد و من از این طفل سخت ترسانم
اگر اجازت دهی و بازش بمن گذاری او را دیگر باره بخانهٔ خویش برم و نیکو بدارم الحاح فراوان فرمود تا اجازت یافت
و آنحضرت را برداشته بخانهٔ خویش شتافت و مدتی دیگر بداشت چنانکه مذکور خواهد شد همانا جماعتی از مورخین بر آنند که شیما دختر
مبعث رسول الله ایمان آورد و در اسلام حلیمه خلاف کرده اند و این سخن با آنهمه آیات که حلیمه مشاهده کرد و آن سعادت ارضاع که او را
ارزانی شد استوار نباشد و نیز بعضی از محققین اسلام او را تصریح کرده اند

جلوس وَن تَسندی در مملکت چین ششهزار و صد و هشت و سه سال بعد از هبوط آدم بود ۶۱۰۳

ملوک چین

وَن تَسندی یکی از بزرگان مملکت چین است در تمامت آن اراضی بجلالت قدر و مناعت طبع و رزانت رای معروف بود
چون روزگار دولت ایدی که ذکر حالش مرقوم افتاد روی به پستی نهاد و مدتش بکران رسید و ن تسندی فرصت بدست
کرده و اعیان دولت را با خود متفق ساخته بدرجهٔ سلطنت ارتقا جست و بر تخت خاقانی جای کرد و مردم چین نا گزیر سلطنت او
گردن نهادند و پادشاهی چین از خاندان ایدی با وی انتقال یافت و مدت سلطنت او در مملکت چین نوزده سال بود

جلوس یکشوم در مملکت یمن ششهزار و صد و شصت و سه سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود ۶۱۶۳

ملوک یمن

یکشوم پسر ابرههٔ الاشرم است که شرح حالش مرقوم افتاد و بعد از هلاکت ابرهه سلطنت یمن یافت و دست جور و اعتساف
از آستین بر آورد و مردم یمن را عرصه زحمت و شدت ساخت و این یکشوم با پسر ذی یزن از سوی مادر برادر بود و این قصه چنانست
که مردی از صنادید یمن را که العاص نام بود و نسب به تبابعهٔ یمن میرسانید و کنیت او ابو مره بود و لقب ذو یزن داشت
و این لقب بر نام و کنیت او غلبه کرد و چون نژاد او با سلاطین یمن پیوسته میشد مردمش عظیم و بزرگوار میداشتند و او را

زنی بود که ریحانه نام داشت و از عمالقه بود و صورتی نیکو داشت و نیک پارسا میزیست و او از ذویزن پسری بود که معدیکرب
نام داشت و بلقب سیف خوانده میشد چون ابرهه در یمن استیلا یافت و دانست که ذویزن را در سرای خویش کنیزی آفتاب
در صحبت او بتاب شود و ستاره در هوای او بیچاره گردد دل در او بست و از شوهرش طلب داشت ذویزن چون از
هیچ در چاره ندید ترک زن گفت و ریحانه فرزند خود سیف را که در این وقت سه ساله بود برداشته بسرای ابرهه درآمد و با او
هم بستر گشت و از ابرهه دو پسر آورد یکی یکسوم و آن دیگر مسروق نام داشت اما ذویزن چون زن و فرزند از و بستدند دیگر
نتوانست در یمن زیستن کند ناچار از آنجا کوچ داده آهنگ قسطنطنیه کرد و نزدیک سطایانس که در این وقت قیصری
روم و یونان داشت شتافت و در حضرت او سخت بنالید و باز نمود که مردم یمن از جور ابرهه و سپاه ابرهه بصعبترین
الم و حزن اندرند و نسب خویش بگفت و خواستار شد که قیصرش بمردم و مرکب اعانت کند تا مملکت پدران خویش را از
بیگانه باز ستاند و عموم مردم را از سختی ظلم و جور برهاند و بر ذمت نهاد که همه ساله خراج یمن بحضرت قیصر فرستد سطایانس
گفت که مردم حبش بر شریعت عیسی زیستن کنند و ما را نیز کیش ترسایانست از نیروی سپاه بدو نفرستم اگر خواهی از بهر تو
بدو نامه کنم تا اگر بر تو ستمی رفته است بردارد ذویزن گفت این ستم که بر من حمل شده بنامه تو برنخیزد و از نزدیک او مراجعت
کرده روی بحضرت کسری نهاد و طی مسافت کرده بحیره اندر آمد و در این وقت بحکم انوشیروان عمرو بن هند حکومت حیره
داشت پس ذویزن بنزدیک او شد و باز نمود که بدو چه رسیده است و گفت نزدیک قیصر شدم و مرا انصاف نداد اکنون
بحضرت نوشیروان میروم باشد که ملک الملوک عجم داد من دهد عمرو بن هند او را بشناخت و بدانست که نسب او
با حمیر منتهی میشود و خود نیز نژاد بحمیر میبرد لاجرم بر حال او رقت کرد و خواست تا کین او باز جوید و بر دشمنانش چیرگی دهد پس
او را بزرگوار داشت و گفت روزی چند بنزدیک من سکونت فرمای که مرا هر سال بدرگاه کسری باید رفت زمان شدنم
بدانحضرت نزدیک شده چون هنگام فراز آید تو را با خویش بحضرت برم و داد ترا از کسری بخواهم ذویزن از این کلمه شاد شد
و ببود تا هنگام شدن او برسید پس عمرو بن هند او را برداشته بدرگاه انوشیروان آمد و بخت ذویزن را در سرای خویش بگذاشت و
خود بنزدیک کسری آمد و روزی چند با کسری بگذاشت و در کار شراب و شکار و طعام مرافقت نمود و ملازمت کرد تا روزی
دل کسری را با خویش آورد و در سخن کردن گستاخ شد پس حدیث ذویزن را با انوشیروان در میان نهاد و اجازت گرفت
که او را در پیشگاه حضور درآورد پس روزی در بارگاه پادشاهی انوشیروان بر تختی زرین که هر چهار ستون با یاقوت سرخ
مرصع بود جای کرد و آن تاج گوهرآگین که از نهایت گرانی با سلسله بر فراز سر او بداشته بودند و سر آن سلسله با آسمانه خانه
محکم کرده بودند از سر بنمود و دیگر ادوات حشمت و بساط جلالت که او را بود آراسته فرمود پس حکم داد تا ذویزن درآید و
چون او بپارگاه ملک الملوک عجم درآمد و آن آیین و حشمت بدید چشمش خیره و خردش پریشان گشت و از هیبت ملک پایش برآمد
و بروی درافتاد انوشیروان فرمود برگیرید او را پس ملازمان حضرت او را بپای داشتند و با انجمن کسری درآوردند عمرو بن هند در پیش
تخت نوشیروان نشسته بود و جز او همه کس بپای بود چون ذویزن برسید عمرو بن هند از جای بجست و او را برتر از خویشتن
بنشاند انوشیروان دانست که او مردی بزرگست او را فراتر خواند و بزبان او را بنواخت و چون نشست از حال او پرسش نمود و گفت
بکدام حاجت این راه دور در نوشتی ذویزن چون این بشنید از جای خود فراتر شده بمیان مجلس اندر آمد و دو زانو زده بر پادشاه ثنا گفت
و از صیت عدل و داد او که در جهان پراکنده است یاد کرد و گفت ایها الملک مرا انست از خاندان تابعه یمن است پدران من پادشاهان بودند

حبشه بیامد و ملک از ما بستد و بر رعیت ستم کرد و بر ما ستمها رفته از خون و خواسته و حرمت که شرم دارم در حضرت
ملک زبان بدان آلوده سازم و امروز بزینهار تو آمده ام و از تو فریاد خواهم که بسپاهی مرا مدد دهی تا دشمن را از خانه خویش برانم و دارالملک
یمن را با ملک تو پیوسته گردانم ملک عجم را بر ذویزن و ریش سپید او دل بدرد آمد و آب در چشم بگردانید و گفت ای برنگو
سخن کردی و همه بر صدق گفتی و دل مرا بدرد آوردی اما بحکم عدل و شریعت سلطنت پادشاه باید نخستین مملکت خویش را نکو بدارد
و آنگاه طلب ملک دیگر کند مملکت یمن از این پادشاهی دور است و زمین بادیه و حجاز بمیانه اندر است و از سوی دیگر دریا میانجی است
و سپاه از دریا عبور دادن هم کاری صعب است مرا در اینکار اندیشه باید کردن تا اکنون بنزدیک من جایی کن که هیچ از
خواسته و نعمت با تو دریغ ندارم تا کار را راست کنم و مقصود ترا در کنار تو نشانم و بفرمود تا ده هزار درم حاضر کرده بدو عطا
دادند ذویزن آن درم بگرفت و از حضرت ملک بیرون شد و همی بیفشاند و برفت تا مردمان برگرفتند چون بسرای خود
آمد چیزی با او نبود این خبر بنوشیروان بردند و چون روز دیگر بدرگاه آمد کسری با وی گفت با عطای ملوک آن کنند که تو کردی
سخت درم مرا خوار گرفتی و بر خاک و خاره افشاندی ذویزن عرض کرد که من آن را از در شکرانه خدای کردم که روی ملک مرا
بنمود و آواز او مرا بشنوانید و زبان مرا با او بسخن آورد همانا آن مملکت که مرا بوده خاکش همه زر و سیم است و هیچ کوه در آن نیست
که کان زر و سیم نباشد اگر پادشاه مرا نصرت کند آن مملکت بدست کنم و درد دل من برخیزد نوشیروان گفت صبر کن تا حاجت
تو بنگرم و ترا چنانکه تو خواهی باز گردانم و دیگر باره او را عطا داد و بزرگوار داشت اما ذویزن را بخت موافقت نکرد و توفیق انجام
نیافت ده سال در حضرت کسری روزگار برد و عاقبت زمانش فرا رسیده بمرد و این کینه از دودمان ابرهه فرزندش سیف
بجست چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد مع الحدیث یکسوم بعد از پدر مدت دو سال بپادشاهی روزگار گذاشته اجلش
فرا رسید و رخت بسرای دیگر کشید

جلوس مسروق در مملکت یمن ششهزار و صد و شصت و پنجسال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

Margin: ۶۱۶۵ — تبابعه یمن

مسروق پسر ابرهه الاشرم و برادر یکسوم است که شرح حالش مذکور شد وی بعد از برادر بر تخت ملک برآمد و در مملکت یمن نافذ
فرمان گشت و دست ظلم بر رعیت دراز کرد و مردم را برحمت و نصحت بداشت و سوء خلق و خشونت طبع وی از برادر زیاده
بود و چون سه سال از مدت ملک او بگذشت بدست سیف بن ذی یزن کارش بنهایت شد و دولت حبش بکران رسید و پادشاهی
ایشان انقراض یافت و تفصیل این اجمال در ذیل قصه سیف مرقوم خواهد شد انشاء الله

جلوس شن فودی کاوز در ماچین ششهزار و صد و شصت و پنجسال بعد از هبوط آدم بود

Margin: ۶۱۶۵ — ملوک ماچین

شنفودی کاوز یکی از امرای بزرگ مملکت ماچین بود و نسب با خاندان سلاطین داشت و روزگاری در آن بود که فرصتی بدست
کند و سلطنت ماچین را فرو گیرد در این وقت که دولت سون که شرح حالش مرقوم شد سستی گرفت شنفودی کار بکام کرد و لشکری
در خور جنگ ساز داده بیک ناگاه از کمین بیرون تاخت و با سون نبرد آغاز نهاد و بر او غلبه جست و از تخت ملکش بزیر آورد و
خود بجای او متکی آمد و سلطنت از خاندان وی انتقال یافت و مدت ملک شنفودی سه سال بود

واقعه شق صدر خاتم النبیین صلی الله علیه و آله ششهزار و صد و شصت و شش سال بعد از هبوط آدم بود

Margin: ۶۱۶۶ — شق صدر

چون حلیمه دیگر باره محمد صلی الله علیه و آله را از نزدیک آمنه بسرای خویش آورد و ماهی چند بگذشت روزی آنحضرت با حلیمه فرمود
که برادران خود را روزها نمی بینم ایشان بکجا میشوند حلیمه عرض کرد که هر بامداد گوسفندان را از بهر چرانیدن برند و شامگاه

بازآرند رسول خدا فرمود که مرا نیز با ایشان فرست که هم من کاری کنم بامداد دیگر حلیمه موی آنحضرت را شانه زد و جامه پوشید
و سرمه بکشید و دفع عین الکمال را رشته از حرز یمانی از گردنش بیاویخت پیغمبر آن رشته را از گردن گسسته بزیر افکند و گفت
نگهبان من با منست و با برادران رضاعی بیرون شد و در محلی که قریب ببرآ بود بچرانیدن گوسفندان مشغول گشت و هر سنگ
و کلوخی که باز میخورد بانگ برمیآمد که السلام علیک یا محمد السلام علیک یا محمود السلام علیک یا صاحب القول الفصل لا اله الا الله
محمد رسول الله و چون روز گرم میشد ابری بدانحضرت سایه میگسترد و هر گاه میبارید بر سر آنحضرت باریدن نمیگرفت
بلکه امطار آن سحاب در اطراف آن فرود میشد و در راه چنان افتاد که نخلی خشک باز خورد و پشت مبارک بدان نخل داد در
حال سبز شد و رطب گوناگون آورد بالجمله چون نیمروز رسید حمزه که پسر بزرگتر حارث بود و او را از زنی جز حلیمه داشت
نالان و غریوان بسوی حلیمه شتافت و فریاد برکشید که برادر قرشی مرادریاب که دو مرد سفید جامه در رسیدند و
او را گرفته بفراز کوه شدند و شکمش بشکافتند هم اکنون تا تو او را دریابی زنده نخواهد بود حلیمه با شوهر بی دستار و کفش بجانب
کوه دویدند و چون برسیدند آنحضرت را سالم و خندان یافته سر و چشمش را ببوسیدند و گفتند ترا چه پیش آمد ترا فرمود که دو تن سفید
جامه بر من درآمدند همانا جبرئیل و میکائیل بودند در دست یکی طشتی از زمرد پر برف بود و مرا در ربوده بفراز کوه آوردند و یکی
سینه مرا چاک داد و دست برده احشای درون مرا برآورد و بدان برف بشست و شو کرده بجای خود گذاشت و آن دیگر دست فرا برد و
قلب مرا از جای برآورد و دو نیمه ساخت نکته سودائی که با خون آلایش داشت برگرفت و بینداخت و گفت هذا حظ الشیطان
منک یا حبیب الله و بعد از آن اندرون دل مرا بچیزی که با خود داشتند بر داشتند و بجای خود نهادند و خاتمی از نور بدان بر زدند
که هنوز خوشی آن در عروق و مفاصل من ساریست آنگاه یکی با دیگری گفت او را با ده کس از امت او موازنه کنید چون
وزن دادند من افزون آمدم بدینگونه با صد هزار کس موازنه کردند هم افزون بودم پس گفت بگذارید او را که از تمامت امت
افزون آید پس میان چشمان مرا ببوسیدند و گفتند یا حبیب الله بیم مکن اگر بدانی برای چه نیکو بها آمده چشم تو روشن گردد پس مرا بگذاشتند
و بسوی آسمان شدند اگر خواهی ترا بنمایم که از کجا بدر رفتند حلیمه او را برداشته بخانه آورد شوهر و خویشان او گفتند که
این طفل را نزدیک عبد المطلب رسان پیش از آنکه داهیه درآید همانا این کودک را جن گرفته است پس حلیمه با شوهر آنحضرت را
برداشته روانه مکه شدند ناگاه هاتفی ندا در داد که بزودی خبر داشان از بنی سعد بیرون میرود و وقت تو خوش ای بطحا که نور و بها
باز تو خواهد آمد و بدان برکت محروس خواهی بود بالجمله چون بدروازه مکه رسیدند حلیمه آنحضرت را بنشاند و خود از بهر حاجتی
بدر شد و چون باز آمد او را نیافت فریاد برکشید و بهر جانبش جست اثری ندید ناچار نزد عبد المطلب آمد و این خبر بداد عبد
المطلب بیرون شده بکوه صفا برآمده فریاد برکشید که ای آل غالب قریش او را اجابت کردند و بر او مجتمع شدند فرمود که
فرزند من محمد مفقود شده او را طلب باید کردن پس همگی سوار شدند و از هر جانب فحص همی کردند و او را نیافتند عبد المطلب
بدرون حرم آمده هفت نوبت طواف کرده این رجز بخواند یَا رَبِّ رُدَّ رَاکِبِي مُحَمَّدًا رُدَّهُ إِلَيَّ وَاتَّخِذْ عِنْدِي يَدًا أَنْتَ الَّذِي جَعَلْتَهُ
لِي عَضُدًا يَا رَبِّ إِنَّ مُحَمَّدًا لَمْ يُوجَدَا فَإِنَّ قَوْمِي كُلَّهُمْ تَبَدَّدَا در اینوقت بانگ هاتفی را اصغا فرمود که میگوید ای مردمان غم مخورید که
محمد را خدا امینست که او را فرو نگذارد عبد المطلب گفت ای گوینده کجاست او پاسخ آمد که در وادی تهامه بپای درختی نشسته عبد المطلب
بدانسوی بتاخت و در راه ورقة بن نوفل بدو پیوست و هر دوان بشتافته آنحضرت را در پای درخت موز دریافتند
که ورق موز همیگیرد پس عبد المطلب او را برداشته بمکه آورد و با آمنه سپرد و زر و شتر فراوان صدقه بداد

و حلیمه را بانواع افضال و احسان نواخته بخانه خویش گسیل ساخت بالجمله در شق صدر خلاف کرده اند بعضی پس از پنجسال و
یکماه گذشته از مدت زندگانی آنحضرت گفته اند و برخی در سال ششم و گروهی در سال دهم و جماعتی از اهل سنت گویند در شب
معراج واقع شد و آنچه راقم حروف نگاشت پس از دو سال و چند ماه است و از حدیث جمهور چنان مستفاد میشود که آن قصه مکرر
تحقق یافته اند عقیده علمای اثنا عشریه را این سخن راست نیاید چه استبعاد دارند که در پیکر پاک پیغمبر بهره و نصیبی از بهر شیطان
باشد که آنرا ملائکه رفع کنند نعوذ بالله من مکاید الشیطان بالجمله چون آنحضرت را نزد آمنه آوردند ام ایمن حبشیه که کنیزک عبد الله بود
و برکه نام داشت و بمیراث بمحمد صلی الله علیه و آله رسیده بود بحضانت و نگاهداشت او پرداخت و هرگز رسول الله
ندید که از گرسنگی و تشنگی شکایت کند هر بامداد شربتی از زمزم بنوشیدی و تا شامگاه هیچ طعام نطلبیدی و
بسیار بود که چاشتگاه بر او عرض طعام میکردند و اقدام بخوردن نمیفرمود علیه الصلوة و السلام

جلوس سیف بن ذی یزن در یمن ششهزار و صد و شصت و هشت سال بعد از هبوط آدم بود

سیف پسر ذی یزن است و شرح حال ذی یزن در ذیل قصه یکسوم مرقوم افتاد و سیف با یکسوم و مسروق از سوی مادر برادر
بود و چون در خانه ابرهه برآمده بود چنان میدانست که پدر وی نیز ابرهه باشد آنگاه که مسروق بتخت ملک برآمد و آن خوی
زشت که در جبلت نهان داشت آشکار ساخت و سیف را بچشم خواری همی نگریست و گاه گاه با او بخشونت سخن کرد
روزی چنان افتاد که خشم کرده با سیف گفت که لعنت بر تو باد و بر پدر تو باد که از پشت او آمدی سیف تافته شد و از نزد او
بسوی مادر آمد و گفت راست بگوی پدر من کیست ریحانه گفت ای فرزند پدر تو ابرهه الاشرم است و مرا چرا بر ابرهه شوی نبود
سیف گفت مسروق هرگز بر پدر خود لعنت نکند و تیغ برکشید و گفت راست بگوی و اگر نه خود را با این شمشیر هلاک کنم مادر
بگریست و شمشیر از وی بستد و قصه خویش را از پای تا سر بگفت و مردن پدرش را از بهر کینه جوئی در نزد انوشیروان مکشوف
داشت سیف چون این بشنید شمشیر از مادر بستد و او را بدرود کرده از یمن بیرون شد و خواست تا نزدیک انوشیروان شود
چون مرگ پدر را در حضرت او یاد کرد این آهنگ را مکروه داشت بسوی قسطنطنیه کوچ داده نزد سطایانس
شد و از وی نصرت جست قیصر در جواب گفت اگر خواهی از بهر تو نامه بمسروق نویسم تا جور از تو برگیرد همانا او بر شریعت
عیسویانست و با من هم کیش است من لشکر بر سر چنین کس نفرستم و این سخن از این پیش با پدر تو نیز گفتم سیف گفت اگر
دانسته بودم من از این درگاه نومید رفته هرگز بدینجا نیامدم و روی برتافته آهنگ حضرت کسری کرد و گفت اگر نصرت
یابم و اگر نه بر سر گور پدر بنشینم تا بمیرم و بدرگاه انوشیروان آمده و یکسال ببود و هر روز بامداد بر در کسری آمده نشست تا شب
درآمد و هر شبانگاه بر سر گور پدر رفته بگریستی و سپیده دم بدرگاه کسری آمدی تا با دربانان آشنا گشت و بدانستند که
او پسر ذو یزن است اما کسی حال او را با پادشاه نتوانست مکشوف داشت از قضا بامدادی انوشیروان بر در سرای خویش عبور
میکرد سیف بپای خواست و عرض کرد که سلام بر ملک عزیز بزرگوار از ملکزاده ذلیل خاکسار که بامید ملک یکسال بر در او
نشسته ای پادشاه عادل دادگر عدل تو جهان را فرو گرفت و مرا نزد تو میراثی و حقی است بفضل خویش دادمن بده انوشیروان بلند
و بسرای خود درآمده او را بخواند و گفت تو چه کسی و ترا نزد من چه حق است عرض کرد که من پسر ذی یزنم که بدرگاه تو آمد
و از تو نصرت جست و ترا او را وعده خیر کردی و ده سال در این حضرت ببود تا بمرد اکنون آن وعده که پادشاه او را داد حق من است
انوشیروان ده هزار درهم بدو عطا داد سیف آن سیم بگرفت ابر خاک و خاره بیفشاند و همی برفت تا مردمان جمله را برگرفتند و آنگاه

که بمقام خویش رسید چیزی باوی نبود روز دیگر کسری باو گفت چرا عطای مرا خوار داشتی و آن درم بر بختی عرض کرد که من از شهری آمده ام که خاک آن درم است اگر ملک الملوک مرا نصرت کند تا مملکت از دشمن باز ستانم هم خاک این شهر درم کنم نوشیروان فرمود همانا تو پسر پیر مرد یمانی هستی زیرا که او نیز چنین کرد و چنین گفت و از پس آن با دستنا دید حضرت از بهر حاجت سیف سخن کرد و فرمود نکرده دارم که او را نصرت نکنم و اگر لشکر خویش با او فرستم و از دریا عبور دهم تهاونی از بهر لشکر کرده باشم چاره انیکار چیست موبد موبدان عرض کرد که پادشاه را بسیار کس بزندان اندر است که کشتن ایشان واجب باشد تدبیر آنست که آن جماعت را از زندان برآورده ملازم رکاب سیف فرمائی اگر ایشان را در بحر آفتی رسد بسزای خویش رسیده باشند و اگر بسلامت عبور کردند و بر یمن غلبه جستند مملکت پادشاه افزون خواهد بود این رای را استوار داشت و حکم داد تا از زندانیان زا برآوردند و شماره کرده هشتصد تن برآمد و در میان ایشان مردی هشتاد ساله بود که وهرز نام داشت و در عجم مانند وی کماندار نبود و در حسب و نسب از آنجمله برتری داشت انوشیروان آن جماعت را ساز و سلاح داد و تیر و کمان عطا کرد چه ایشان کمانداران بودند آنگاه وهرز را بدانجمله سپهسالار کرد و آن جماعت را ملتزم رکاب سیف ساخت و ایشان را بسوی یمن گسیل داشت پس آن جماعت طی مسافت کرده بکنار بحر آمدند و هشت کشتی بدست کرده هر صد تن بیک سفینه در آمدند و کشتی براندند در بحر دو کشتی غرقه شد پس وهرز و سیف با شش کشتی و ششصد مرد در کنار اراضی یمن از بحر بیرون شدند و این خبر بمسروق بردند پادشاه یمن نخست جاسوسان فرستاد و عدد و عدت ایشان را بدانست و دل استوار کرد پس رسولی بسوی وهرز گسیل فرموده پیام داد که بد کردی که بدینجا شدی چنانا این کودک که پسر ذویزنست تورا و ملک عجم را فریفت و اگر نه تو مردی پیر و مجرب بوده اگر عدد سپاه من بدانستی هرگز بدین مقدار آهنگ جنگ من نکردی اکنون اگر خواهی تورا زاد دهم تا مراجعت کنی و اگر خواهی نزد من باش هم نیکوت بدارم وهرز گفت یکماه مرا زمان ده تا در کار خویش نیک اندیشه کنم مسروق او را مهلت نهاد و از بهر او علوفه و ازآن پس وازوقه فرستاد و وهرز علفه او را پذیرفتار گشت و گفت باشد که مرا با تو جنگ باید کردن نمیخواهم از تو حقی بر من واجب شود و ازآن پس وهرز براست کردن سلاح و اعداد جنگ مشغول شد و سیف بحمیریان کس فرستاد و ایشان را بسوی خود طلب داشت در اندک مدت پنجهزار کس با او گرد آمدند و درانیوقت آن مدت که مسروق مهلت نهاده بود بپایان رفت پس کس نزد وهرز فرستاد که گمانا اندیشه تورا اختیار افتاد وهرز گفت من جنگ اختیار کردم و دل بر حرب نهادم مسروق برآشفت و ده هزار تن از لشکر یا نزا با پسر خویش بجنگ وهرز نفرستاد و از انیسوی وهرز را پسری بود او را با تیراندازان عجم باستقبال جنگ مامور ساخت چون هر دو سپاه زمین جنگ تنگ کردند تیراندازان عجم کمانها گشاده داد و سپاه حبش را دست تیر و کمان نبود لاجرم مقهور شده پشت با جنگ کردند و از میانه تیری بر پسر مسروق آمده جان بداد و از انیسوی نیز چنان افتاد که پسر وهرز در قفای هزیمتیان بتاخت از دنبال مردی حبشی همی اسب براند ناگاه او را اسب بکشید و میان دشمنان در برد و اعدا از اطراف بیرون شده او را بکشتند با لجمله هزیمت شدگان حبش نزد مسروق شدند جهان در چشم او تاریک شد و از درد پسر سخت بنالید و لشکرهای خود را از اطراف بخواند تا صد هزار کس بروی جمع شد پس آهنگ حرب کرد از انیسوی وهرز که نیز پسر کشته بود کشتیهای خویش را بسوخت و هر ثروت و سلب که لشکریانرا بود با آب غرقه ساخت و هر خوردنی که در لشکرگاه بود بدریا در افکند و افزون از یکروزه قوتی باقی نگذاشت آنگاه سپاه عجم را انجمن ساخت و گفت اینها همه بدیدید و دانستید که راه فرار از بهر شما بسته کنید از نوزندگانی یا بیم سپاه عجم با او پیمان دادند و سوگند محکم کردند که تا جان در تن دارند از کوشش و کشش باز نمانند پس روز دیگر مسروق

باسپاه خویش برسید و صف جنگ راست کرد وهرز نیز تیراندازان عجم را فرمود درده شدند و خود در برابر ایشان بایستاد و وهرز را کبر سن چنانکه حاجبان بر چشمانش افتاده بود ابروان او را بر کشیده عصابه بر پیشانی بست تا چشمش تواند دید و گفت با من بنمائید که مسروق در کجاست و کدام است با او گفتند اینک بر پشت فیلی سوار است و تاجی زرین بر سر دارد و یاقوتی سرخ در برابر پیشانی او از تاج فروغ آن یاقوت همی دید و گفت بگذارید او را که فیل مرکب ملوک است تا از آن فرود آید چون زمانی بگذشت باز فحص حال او کرد گفتند اینک بر اسبی نشسته گفت هم او را بگذارید که اسب مرکب عزت و قوت دیگر بود آنگاه پرسش کرد گفتند اینک بر استری سوار است گفت استر پسر خر است و خر مرکب ذل است و کمان برگرفت و تیر بر نهاد و گفت قبضه کمان من برابر آن یاقوت کنید که بر پیشانی اوست و چون این تیر چند از م اگر لشکر او از جای بجنبند و بجنگ در آیند شما نیز بجنگ در آیند و بدانید که تیر من خطا کرده و بچه به تیر دیگر بن دهید و اگر لشکر او گرد وی در آیند آنگاه حمله بیفکنید این بگفت و کمان را بقوت خویش تمام بکشید و آن تیر را گشاد داد و راست بر آن یاقوت زد و نیمه ساخته از تاج بگذشت و بر سر مسروق گذر کرده از استر ش در انداخت و سپاه حبشه از جای جنبیده گرد او در آمدند و سپاه عجم تیرباران کردند و همی مرد و مرکب بخاک افکندند پس تیغها برکشیده بدیشان تاختند و خلقی عظیم بکشتند در انیوقت سیف با وهرز گفت که در این سپاه از حمیریان و خویشان من و عرب فراوانست افرهای جز از سپاه حبشه کس نکشند پس وهرز حکم داد تا همی از سیاهان کشتند تا از ایشان کمتر کس بماند و روز دیگر آهنگ دارالملک صنعا کردند و چون وهرز بدروازه دارالملک رسید گفت رایت من هرگز خمیده نشود پس بفرمود دروازه شهر را خراب کردند و علم او را همچنان راست بدرون بردند در انیوقت سیف بن ذی یزن این شعرها بگفت بیت یظن الناس بالملکین انهما قد التأما ومن یسمع بلأمهما فإن الخطب قد فقما قتلنا القیل مسروقا وروینا الکثیب دما وإن القیل قیل الناس وهرز مقسم قسما یذوق مشعشعا حتی یفیء السبی والنعما با لجمله چون بدار الملک صنعا در آمدند وهرز حکم داد تا هر کرا از سیاهان همی یافتند بکشتند و سیف در نزد او بپای همی بود آنگاه وهرز نامه بانوشیروان کرد و از فتح یمن خبر داد کسری بدو نوشت که سیف را سلطنت بگذار و خود را به حضرت گیر پس وهرز سیف را با تخت ملک برنشاند و او را بسلطنت سلام گفت و خود آهنگ رفتن کرد سیف و نیز چندان مال و خواسته بداد که در آن خیره ماند و هم بدستیاری و پیشکشی در خور حضرت انفاد درگاه ملک الملوک عجم داشت پس وهرز آن خواسته را برگرفته کشتی در آب افکند و بحر و بر را درنوشته بحضرت نوشیروان پیوست و سلطنت یمن بر سیف راست گشت و در دارالملک صنعا کوشکی بغایت رفیع بود که غمدان نام داشت و سرای تبابعه هم در آنجا بود سیف نیز بدان کوشک اندر شد و جای کرد و از سپاه حبشه هر که زنده بمانده بود ببندگی آورد و ایشان را جز دربانی و دویدن خدمت نفرمود و آن جماعت پیوسته حربه با خود همیداشتند چنانکه رسم حبشه بود و کار دربانان و دوندگان میکردند با لجمله چون نام سیف بسلطنت بلند شد و اراضی حجاز و بادیه را فرو گرفت مردم عرب از هر جانب بسوی او همی شدند و او را بسلطنت تهنیت گفتند و او هر کس را جداگانه جایزه همی داد از قریش عبدالمطلب بن هاشم که سید قبیله بود و امیة بن عبد شمس و عبدالله بن جدعان و اسد بن خویلد بن عبدالعزی و وهب بن عبد مناف و جمعی دیگر از وجوه قریش بسوی صنعا شدند و چون خبر ورود ایشان بسیف بردند آن جماعت را نزدیک خویش طلب داشت و با هر یک اظهار مهر و حفاوتی جداگانه کرد از میانه عبدالمطلب گفت ایملک اگر اجازت رود سخنی چند بتهنیت گویم سیف گفت اگر از آنچه نزدیک ملوک گویند توانی بگوی پس عبدالمطلب پیش شده آغاز سخن کرد و غذیت جرثومة وثبت اصله وبسق فرعه فی اکرم موطن واطیب موضع واحسن معدن وانت ابیت اللعن ملک العرب وربیعها الذی تخصب به وانت ایها الملک رأس العرب الذی له تنقاد وعمودها الذی علیه العماد ومعقلها الذی تلجأ الیه العباد

خیر سلف وانت لنا منهم خیر خلف فلن یخمل من انت سلفه ولن یهلک من انت خلفه نحن ایها الملک اهل حرم الله وسدنة بیته اشخصنا الیک الذی ابهجنا من کشف الکرب الذی فدحنا فنحن وفد التهنئة لا وفد المرزئة چون این تهنیت بدین طلاقت گفت و این تحیت بدین بلاغت بپاراست سیف گفت تو کیستی و نام تو چیست فرمود منم عبد المطلب بن هاشم فرمود فرزند خواهر مائی چه مادر او از قبیله بنی النجار بود آنگاه عبد المطلب را نزدیک خویش طلب داشت و گفت مرحباً و اهلاً و ناقة و رحلاً و مستناخاً سهلاً و ملکاً ربحلاً یعطی عطاء جزلاً و آنجماعت را در دار ضیافت خویش فرود آورد و خوردنی و آشامیدنی از بهر ایشان بپاراست و یک ماه از آنگروه یاد نکرد آنگاه عبد المطلب را طلب داشت و مجلس را از بیگانه بپرداخت و گفت میخواهم با تو سری بگویم که تا کنون با هیچکس ظاهر نساخته ام و چون تو را معدن آن سر میدانم از تو پنهان نخواهم داشت اما تو با کس آشکار مکن همانا در کتب متقدم با مری حکیم راه کرده ام که شرف حیات و فضیلت ممات است و از بهر جمیع مردم خاصه از برای قبیله تو عبد المطلب گفت آن چیست و چگونه است فقال ولد بتهامة غلام بین کتفیه شامة کانت له الامامة ولکم به الزعامة الی یوم القیمة عبد المطلب گفت ابیت اللعن مرا شاد کردی و بهترین خبر دادی اگر هیبت ملک مانع نبود سؤال میکردم که از بهر من چه شرف و شادی حاصل خواهد بود و بر سرور خویش بیافزودم سیف گفت هذا حینه الذی فیه یولد او قد ولد اسمه محمد یموت ابوه و امه ویکفله جده وعمه وقد ولد سراراً والله باعثه جهاراً و جاعل له منا انصاراً لیعز بهم اولیاءه ویذل بهم اعداءه یضرب بهم الناس عن عرض ویستبیح بهم کرائم الارض یکسر الاوثان ویخمد النیران ویعبد الرحمن ویزجر الشیطان قوله فصل وحکمه عدل ویأمر بالمعروف ویفعله وینهی عن المنکر ویبطله عبد المطلب از کلمات سیف دانست که طفلی که بنام محمد است یا متولد شده یا عنقریب متولد شود و مادر و پدر او بمیرد و تربیت او جد او و عم او کنند و او را خدای مبعوث گرداند تا دوستانش را عزیز و دشمنانش را ذلیل فرماید بتان را بشکند و آتشکدها بنشاند و کار او بر عدل باشد پس از این سخنان سخت شاد شد و تحیت سیف را نیز پرسش نمود و دیگر باره خواستار آمد که از این روشنتر سخن آرد پسر ذی یزن فرمود والبیت ذی الحجب والعلامات علی النصب انک یا عبد المطلب لجده غیر کذب یعنی ای عبد المطلب قسم بخانه خدای و علامات آن که تو جد اوئی عبد المطلب چون این سخن شنید از بهر سجده شکر روی بر خاک نهاد و دیر برداشت سیف گفت سر از خاک بردار و باش تا آنچه ذکر کرده شد معاینه کنی عبد المطلب سر برداشت و گفت ایها الملک اینک مرا فرزند زاده ایست که محمد نام دارد و پدر و مادرش وفات کرده جد و عمش کفالت او کنند و چنان دانم که او را شانی عظیم است سیف گفت این همو است که من گویم فانی لست آمن ان یدخلهم النفاسة من ان تکون له الریاسة فیطلبون له الغوائل وینصبون له الحبائل سخنان مرا از همراهان خویش مخفی بدار و بیهوده را از حال او آگهی مده که دشمنان وی بسیارند اگر میدانستم که مرگ مرا مجال میدهد از بهر نصرت او با مردم خود بمدینه میشدم زیرا که دار الملک او یثرب خواهد بود و امر وی در آنجا محکم خواهد گشت و هم در آنخاک مدفون خواهد شد و اگر بیم نداشتم که از بهر او آفتی باشد هم اکنون سر او را آشکار میساختم و پرده از این راز بر میگرفتم تو اکنون از اینجا بشهر خویش شو و در حفظ و حراست او استوار باش این بگفت آنگاه همراهان عبد المطلب را طلب داشت و هر یکرا ده غلام و ده کنیز و دو جامه از برد یمانی عطا کرد و نیز هر یکرا صد شتر و پنج رطل ذهب و ده رطل سیم و کرشی از عنبر داد و ده مساوی آنچه باین جمله بذل کرده بود در حضرت عبد المطلب هدیه فرمود و امیة بن ابی الصلت در مدح سیف بن ذی یزن گوید

جبت جلیبا بنصح تحملنا المطایا علی اکوار اجمال ونوق معلقة مرافقها ترامی الی صنعاء من فج عمیق تأم ابن ذی یزن و تفری ذوات بطونها امّ الطریق وترعی من مخایلة بروق مواصلة الومیض الی بروق فلما وافقت صنعاء

سارت بدار الملک والحسب العریق الی ملک یدر لنا العطایا بحسن بشاشة الوجه الطلیق و امیة بن ابی الصلت نیز اشعاری در مدح پسر ذی یزن کرده و از عطاهای فراوان گرفت و این بیت از آن اشعار است لیطلب الوتر امثال ابن ذی یزن ادام فی البحر للاعداء احوالاً یمم قیصر لما حان رحلته فلم یجد عنده بعض الذی سالا ثم انتحی نحو کسری بعد عاشرة من السنین یهین النفس والمالا حتی اتی ببنی الاحرار یحملهم تخالهم فوق متن الارض اجبالاً لله درهم من عصبة خرجوا ما ان اری لهم فی الناس امثالاً بیضاً مرازبة غلباً اساورة اسداً تربب فی الغیضات اشبالاً ارسلت اسداً علی سود الکلاب فقد اضحی شریدهم فی الارض فلالاً فاشرب هنیئاً علیک التاج مرتفقاً فی رأس غمدان داراً منک محلالاً واشرب هنیئاً فقد شالت نعامتهم واسبل الیوم فی برد یک اسبالاً با جمله سیف بن ذی یزن عبد المطلب را بدرود کرد و گفت اگر توانی چون سالی سپر شود هم نزدیک من آی تا دیگر باره دیدار تو تازه کنم پس عبد المطلب روانه حجاز شد اما سیف را از پس او زیستن نماند از این روی که چون بدان سیاهان که در حضرت او بودند ایمن شد و نیکو خدمتیهای آنجماعت را استوار داشت روزی چنان افتاد که با ملازمان حضرت کوچ میداد و این حبشیان در پیرامون او پیاده دوان بودند و چنان انگار داشتند که از اسب دو تن بازپس نخشیدند ناگاه سیف اسب برانگیخت و لختی بتاخت و این سیاهان از پس او بدویدند که چون از اسب او باز نماندند چون مقداری از سواران خویش دور افتاد آن سیاهان گرد او را فرو گرفتند و با حربهای خود او را بکوفتند تا بهلاکت رسید آنگاه سیاه او را پراکنده ساختند و مردم حبش از پس قتل سیف از هر گوشه سر گردند و از حمیریان و خویشان پسر ذو الیزن جمعی کثیر بکشتند و کار ملک را آشفته ساختند و مدت پادشاهی سیف در یمن یکسال بود

۶۱۶۸

جلوس فنسندی در ماچین ششهزار و صد و شصت و هشت سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

ملوک ماچین

فنسندی پسر ارشدفودی است که شرح حالش مرقوم افتاد بعد از پدر در مملکت ماچین صاحب تاج و نگین شد و بر سریر ملکی جای کرد و با عمال و حکام پدر که از ممالک محروسه کار دار بودند منشور فرستاد و هر کس را در جای خویش استقلال بخشید و آیین عدل و نصفت پیش گرفت و روی لهارا با خویش کرد و مدت هشت سال بکام خاطر پادشاهی ماچین کرد

فنسندی بفتح فا و نون مفتوح و نون ساکن و دال مکسور و تحتانی

۶۱۶۹

جلوس و هرز در یمن ششهزار و صد و شصت و نه سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

ملوک یمن

چون خبر بنوشیروان رسید که سیاهان حبشه سیف ذی یزن را بکشتند و کار مملکت را پریشان نمودند سخت بر آشفت و دیگر باره وهرز را پیش طلبید و چهار هزار مرد از مردم اساوره ملازم رکاب او ساخت و حکم داد که با راضی یمن تاختن کن و هر کس از مردم حبشه را که در آن مملکت سکون دارد با شمشیر بگذران و یکتن را زنده مگذار و هر زنی که از مردم حبش بار دارد شکمش را بدران و بچه برآور و هر که از مردم یمن با ایشان پیوند کرده و خویشی نموده یا دوست و هواخواه آنجماعت باشد هم عرضه تیغ فرما تا نام و نشان مردم حبش از میان برخیزد و هرز زمین خدمت ببوسید و خیمه بیرون زد و با لشکر خویشتن آهنگ یمن کرد و چون بدان اراضی در آمد دست بکشتن برآورد و بدانسان که نوشیروان فرموده بود یکتن از حبش زنده نگذاشت و صورت حال را نامه کرده بحضرت پادشاه عجم فرستاد کسری او را تحسین کرد و منشور سلطنت یمن از بهر او فرمود و چون این حکم به وهرز رسید شاد شد و بر تخت ملک جای کرد و تاج ملکی بر سر نهاد و بنظم و نسق مملکت پرداخت تا آنکه اجلش برسید و مدت

۶۱۶۹

وفات آمنه علیها السلام ششهزار و صد و شصت و نه سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

وفات آمنه

چون محمد صلی الله علیه و آله شش ساله شد آمنه نزدیک عبد المطلب آمد و گفت خالان من از بنی عدی بن النجارند و در مدینه سکون دارند

اگر اجازت رود بدان راضی شوم و ایشان را پرسشی کنم و محمد صلی الله علیه و آله را نیز با خود خواهم برد تا خویشان من او را دیدار کنند عبدالمطلب آمنه را رخصت داد و او پیغمبر را برداشته باتفاق ام ایمن که حاضنهٔ آنحضرت بود روانهٔ مدینه گشت و در دار النابغه که هم مدفن عبدالله بن عبدالمطلب بود یکماه سکون اختیار فرمود و خویشان خود را دیدار کرد و از آنجا بسوی مکه کوچ داد و هنگام مراجعت در منزل ابوا که میانه مکه و مدینه است مزاج آمنه از صحت بگشت و هم در آن منزل در گذشت جسد مبارکش را در آنجا بخاک سپردند و اینکه امروز قبر آمنه را در مکه نشان دهند گروهی بر آنند که از ابوا بمکه نقل کردند با جمله چون آمنه وداع جهان گفت ام ایمن رسول الله را برداشته بمکه آورد و عبدالمطلب آنحضرت را در بر گرفته رقت فرمود و از آن پس خود بکفالت و تربیت آنحضرت پرداخت و هرگز بی او خوان ننهادی و دست بخوردنی نبردی گویند از بهر عبدالمطلب فراشی بود که هر روز در ظل کعبه می گستردند و هیچکس از قبیلهٔ وی بر آن وساده پا نمی نهاد تا اینکه عبدالمطلب بیرون میشد و بر آن فراش می نشست و قبیله او پیرامون او از آن وساده جای بر زمین میگرفتند اما حضرت رسول صلی الله علیه و آله چون بر می آمد بر آن فراش میرفت و عبدالمطلب او را در آغوش میکشید و میبوسید و میفرمود ما رأیت قبلة اطیب منه و لا جسدا الین منه روزی یکی از نزدیکان عبدالمطلب چون نگریست که پیغمبر پای بر آن وساده هشتاد بخواست تا بزبان نصیحت آنحضرت را منع کند عبدالمطلب مکروه داشت و گفت بگذار او را نفس خود و سری احساس میکند زود باشد که بدان شرف ارتقا جوید که هیچکس از عرب پیش از وی آن محل نیافته باشد و بعد از او نیابد روزی جمعی از قبیلهٔ بنی مدلج که در علم قیافه دستی تمام دارند در خدمت عبدالمطلب عرض کردند که این فرزند را نیکو بدار که ما هیچ قدم را شبیه از قدم او بقدمی که اثر آن در مقام ابراهیم است ندیده ایم عبدالمطلب با ابوطالب فرمود این حدیث را بشنو و در پرستاری او سعی جمیل فرمای

۶۱۷۰ جلوس ابهم در مملکت شام ششهزار و صد و هفتاد سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

ملوک شام

ابهم بن جبلة بن حارث بن ابی شمر بعد از ابوکرب که ذکر حالش مرقوم افتاد در سلطنت شام قیام نمود و خرد و بزرگ آن مملکت را تحت فرمان حکومت خویش باز داشت و عمال خویش را در بلاد و امصار نصب کرد و آنگاه پیشکشی لایق درگاه نوشیروان ساز داده انفاذ داشت و منشور سلطنت شام را از حضرت او بگرفت و مدت هفده سال و دو ماه بکام خاطر پادشاهی کرد و در گذشت

۶۱۷۰ جلوس انند دیو راجپوت در هندوستان ششهزار و صد و هفتاد سال بعد از هبوط آدم ع بود

ملوک هند

انند دیو راجپوت از صنادید قبیله پس بود چون خبر وفات پرتاب چند بدو رسید در مملکت مالوه سر بخودسری برداشت و جمعی از لشکریان را گرد خود فراهم کرد و در زمانی اندک تمامت مملکت مالوه و نهرواله و مرهت و اراضی دکن و برار را تحت فرمان آورد و در چار بالش سلطنت متمکن گشت قلعه رانکر و ماهور در زمان دولت او بنیان شد و قلعه مندو نیز از مستحدثات اوست و مدت سلطنت او در مالوه و نهرواله و مرهت و دکن شانزده سال بود

۶۱۷۱ ظهور حاتم ششهزار و صد و هفتاد و یکسال بعد از هبوط آدم ع بود

قصه حاتم

حاتم بن عبدالله بن سعد الحشرج از قبیلهٔ بنی طی مردی است که در پستی و بلندی زمین نامش سیار است در بذل و سخا چنان بود که بخشنده تر از وی کس نشان نمیدهد چنانکه در میان عرب اجود من حاتم مثل گشت و شجاعتی انباز این سماحت داشت هر وقت مقاتله کرد غلبه جست و هرگاه تاختن برد غنیمت آورد و هرگاه از وی چیزی طلب کردند رد سؤال نفرمود و هرگاه با قداح مقامری گرو دست برد و هرگاه از حربگاه اسیر آورد آزاد ساخت و هرگاه مال بدست او آمد بخشید و شعر نیکو توانست گفت چه دیوان اشعارش

او در میانست

او در میانست و با خدای سوگند یاد کرده بود که هر وقت بر دشمن غلبه جوید و خصم گرفتار او شود اگر پدر و مادر آن خصم جز وی فرزندی نداشته باشند او را نکشند و آزاد کند اگرچه دشمن خونخوار باشد و از اینجاست که خطاب بماویه زن خود کرده و این شعر فرموده بیت ابا ذوی اذا اعداته اخذت فلا قتل و لا اسر وقتی چنان افتاد که در یکی از شهرهای حرام حاتم را بارض عنیزه عبور شد ناگاه از پیش خیمه مرد اسیری بانگ برداشت که ای ابا سفانه مرا دریاب که شپش اسیری مرا بهلاکت آورد حاتم گفت ویحک بیدترین هنگام مرا نام بردی که نه در میان قوم خویشم و نه با خویشتن زر و سیمی حمل کرده ام اما با اینهمه ترا بجای نخواهم گذاشت و پیش شده صاحب اسیر را بخواست و او را از وی بخرید و آزاد ساخت و خود بجای او بجرم آن بنشست و همی بود تا خبر وی بقبیله او بردند و مردم او زر آورده فدا دادند و حاتم را آزاد کردند دیگر از خبر جود او آنست که در قحط سالی که مردم در زحمت تمام گذران میکردند شبی ماویه ضجیع حاتم و سفانه دخترش و دیگر فرزندانش گرسنه بخفتند و ایشان را بفریفتند تا بخواب رفتند آنگاه حاتم از بهر ماویه همی فسانه گفت تا باشد او را نیز بخواب کند ماویه این معنی را فهم کرد و چون لختی قصه بشنید خود را بخواب وا نمود و چند کرت حاتم او را بانگ زد و پاسخ نشنید پس چنان دانست که بخواب شده در آنوقت نگران بود زنی را در پشت خیمه دید که ندا در داد که ای ابا سفانه از نزد اطفال گرسنه بسوی تو آمده ام حاتم بی توانی گفت برو اطفال خود را بیاور تا ایشان سیر کنم ماویه از جای بخواست و گفت از کجا سیر کنی و حال آنکه کودکان خود را با قصه و افسانه بخواب کردی حاتم چیزی نگفت و پیش شده اسب خود را بکشید و ذبح کرد و آتش بیفروخت و بر آتش افکند و ماویه گفت تو نیز کودکان خود را بیاور و با این کباب سیر کن و بر در خیمه هر یک از مردم قبیله بتاخت و از خواب برانگیخت و گفت بر سر این آتش جمع شوید مردم از هر سوی فراهم شدند و آن اسب را پاک بخوردند و حاتم خود در گوشه بنشست و همچنان خود گرسنه بود و لب بدان کباب نیالود مردم طائی برانند که این جود را حاتم از مادر خود عتبه دختر عفیف طائی بارث داشت با جمله از قصه های حاتم با این چند سطر قناعت رفت و بعضی از اخبار او و فرزندان او و فرزندزادگانش هر یک در جای خود مسطور خواهد شد

۶۱۷۱ وفات عبدالمطلب ششهزار و صد و هفتاد و یکسال بعد از هبوط آدم ع بود

وفات عبدالمطلب

چون عبدالمطلب از سفر یمن مراجعت فرمود و سخن او با سیف ذی یزن بنهایت رسید چنانکه مرقوم شد بارانی که در آمد وقتی بدان بلده رسید کار قحط و غلا بالا گرفت چه چند سال از پی هم باران اندک بود و از این روی قریش بصعوبت زیستن میکردند در آنوقت رقیه دختر ابی صیفی بن هاشم بن عبد مناف در خواب دید که هاتفی ندا داد که ای جماعت قریش که پیغمبری از میان شما مبعوث شود و اینک وقت درخشیدن ستاره اوست بشتابید طلب باران و میان شما مردی دراز بالای سفید اندام تازه روی هست که مژه های چشم او دراز بود و با فخر و حسب باشد او با فرزند خویش از میان شما بیرون شود و از هر بطنی مردی ملازم او گردد و همه با طهارت و طیب هفت نوبت طواف کعبه کنند و بکوه ابوقبیس بر آیند پس آن مرد دعا کند و یاران آمین گویند تا باران بقدریکه خواهید ببارد رقیه روز دیگر با هر که این خواب بگفت در پاسخ سوگند یاد کرد که بحرمت حرم آنکس جز عبدالمطلب نیست پس جماعت قریش بنزد عبدالمطلب فراهم شدند و شرح واقعه بگفتند و خواستار شدند تا بدعای باران بیرون شود آنحضرت مسئول ایشان را با جابت مقرون داشت و محمد صلی الله علیه و آله نموده طواف حرم بجا آورد و بکوه ابوقبیس بر آمد و پیغمبر را بر دوش نهاد و دست بدعا برداشت و گفت ای بر آورنده حاجات و کاشف

بلیّات و دانای غیر متعلّم و عطابخش غیر متبجّل باز دارنده فقر باز برنده اندوه این جماعت بندگان و کنیزگان بساحت حرم تواند از قحط و تشنگی بتو شکایت آورده اند و حال آنکه مواشی ایشان هلاک شده الهی فرو فرست باران نافع که گیاه برویاند و روزگار ما بدان خوش شود هنوز قصد فرو شدن از کوه نکرده بودند که رودها از آب باران روان شد قریش گفتند هنیئا لک یا ابا البطحا و رقیه درین قصه چند شعر بگفت بیت بِشَیْبَةِ الحَمْدِ اَسْقَی اللهُ بَلْدَتَنَا لَمّا فَقَدْنَا الحَیَا وَاجْلَوَّذَ المَطَرُ فَجَادَ بِالغَیْثِ مُسْتَوفِی لَهُ سَیْلٌ سَحّاً فَعَاشَتْ بِهِ الاَنْعَامُ وَالشَّجَرُ مَنّاً مِنَ اللهِ بِالمَیْمُونِ طَائِرُهُ وَخَیْرُ مَنْ بَشَّرَتْ یَوْماً بِهِ مُضَرُ مُبَارَکُ الوَجْهِ یُسْتَسْقَی الغَمَامُ بِهِ مَا فِی الاَنَامِ لَهُ عِدْلٌ وَلَا نَظَرُ بالجمله عبد المطلب از جلالت قدر پیغمبر و وصول آنحضرت بدرجه نبوت الهی داشت چه آثار فراوان او را مشاهده میرفت چنانکه مرقوم شد و هم شبی در حجر خفته بود بخواب دید که از پشت او درختی برست و سر بر آسمان برد و شاخهایش مشرق تا مغرب بگرفت و نوری از آن بدید شد که هفتاد مساوی تر بود و هر روز نورش افزون میشد و عرب و عجم آنرا سجده میکردند و طایفه از قریش همیخواستند آنرا قطع کنند و بر آن نزدیکی میجستند پس جوانی که بهترین مردمان بود در دیدار و گفتار آنها را پیرو نشده ایشانرا میگرفت و پشت ایشانرا در هم میشکست و چشم ایشانرا بر میکشید عبد المطلب دست همی بلند کرد که بشاخهای آن درخت رساند آنجوان گفت از برای تو نصیب نیست گفت نصیب برای کیست این دولت گفت برای آن جمع که از شاخهای آن درخت آویخته اند پس عبد المطلب بیدار شد و بیم داشت و نزد کاهنه از قریش آمد و آنخواب بیان کرد کاهنه گفت همانا از صلب تو ولدی مشرق و مغرب را فرو گیرد و پیغمبر شود پس عبد المطلب از آن ترس باز آمد و مسرور گشت و آنگاه که اجلش نزدیک شد و مرگش فرا رسید ابو طالب را طلب داشت و گفت ای ابو طالب حفظ کن این غلام را که بوی پدر نشنیده است و شفقت مادر ندیده است او را از جسد خود منزله کبد بدار همانا من ترک همه اولاد خود کردم و وصیت او را با تو میکنم و من ابصر ناسم در حق او و او را طلبان و مال و دست نصرت کن زود باشد که او سید قوم شود آیا وصیت مرا قبول کردی ابو طالب عرض کرد بلی فرمود دراز کن دست خود را و ابو طالب دست فرا داشت پس عبد المطلب دست او را بگرفت و از وی عهد بستد و آنگاه گفت مرگ بر من سبک گشت امید داشتم که زنده مانم تا زمان او را دریابم و محمد صلی الله علیه و آله را بر سینه خود بگذاشت و بگریست و دختران خود را که در آن مجلس حاضر بودند فرمود که بر من بگریید و مرثیه بگوئید و بخوانید که قبل از مرگ بشنوم و شش تن از دختران آنحضرت حاضر بودند بدینگونه اول صفیه دویم بره سیم عاتکه چهارم ام حکیم البیضا پنجم فاطمه ششم اروی پس هر یک قصیده در مرثیه پدر بگفتند و بخواندند و چون آنجمله را نگاشتن از رسم تاریخ نگاران بیرون شود از هر قصیده یک دو بیت نگاشته آمد اما صفیه گفت بیت اَرِقْتُ لِصَوْتِ نَائِحَةٍ بِلَیْلٍ عَلَی رَجُلٍ بِقَارِعَةِ الصَّعِیدِ فَفَاضَتْ عِنْدَ ذَلِکُمُ دُمُوعِی عَلَی خَدِّی کَمُنْحَدِرِ الفَرِیدِ بعد از او بره آغاز سخن کرد و این شعر بگفت دیگر بیت بیت اَعَیْنَیَّ جُودَا بِدَمْعٍ دُرَرٍ عَلَی طَیِّبِ الخِیمِ وَالمُعْتَصَرِ عَلَی شَیْبَةِ الحَمْدِ ذِی المَکْرُمَاتِ وَذِی المَجْدِ وَالعِزِّ وَالمُفْتَخَرِ از پس او عاتکه زبان برگشاد و این شعر انشاد کرد بیت اَعَیْنَیَّ جُودَا وَلَا تَبْخَلَا بِدَمْعِکُمَا بَعْدَ نَوْمِ النِّیَامِ بعد از او ام حکیم البیضا بگریست و این شعرها بخواند بیت اَلَا یَا عَیْنُ جُودِی وَاسْتَهِلِّی وَابْکِی خَیْرَ مَنْ رَکِبَ المَطَایَا اَبَاکِ الخَیْرَ تَیَّارَ الفُرَاتِ آنگاه امیمه سر بر داشت و سخت بگریست و این ابیات بخواند بیت اَلَا هَلَکَ الرَّاعِی العَشِیرَةِ ذُو الفَقْدِ وَسَاقِی الحَجِیجِ وَالمُحَامِی عَنِ المَجْدِ اَبُو الحَارِثِ الفَیَّاضُ خَلَّی مَکَانَهُ فَلَا تَبْعَدَنْ فَکُلُّ حَیٍّ اِلَی بُعْدِ از پس او نوبت باروی رسید وی نیز بگریست و این شعر را بگفت بیت بَکَتْ عَیْنِی وَحَقَّ لَهَا البُکَاءُ عَلَی سَمْحٍ سَجِیَّتُهُ الحَیَاءُ

عَلَی الفَیَّاضِ شَیْبَةَ ذِی المَعَالِی اَبِیکِ الخَیْرِ لَیْسَ لَهُ کِفَاءُ عبد المطلب این جمله بشنید و از جهان بگذشت و در این هنگام صد و بیست ساله بود و از پس او ابو طالب کفالت پیغمبر صلی الله علیه و آله را میکرد چنانکه مذکور خواهد شد و منصب ولایت و سقایت زمزم بعد از عبد المطلب بعباس بن عبد المطلب رسید و او بداشت تا ظهور اسلام و پیغمبر صلی الله علیه و آله با و تفویض فرمود و با او بماند تا اولادش بمیراث بردند و سلاطین بنی عباس همی داشتند و چند قانون عبد المطلب در عرب بگذاشت که در اسلام با شریعت مطابق افتاد اول آنکه زنان پدرانرا بر فرزندان حرام کرد دویم آنکه گنجی یافت و خمس آنرا در راه خدا بداد و در اسلام خمس برقرار گشت سیم چاه زمزم را حفر کرد و سقایت حاج نمود چهارم دیت مرد را بر صد شتر نهاد پنجم طواف مکه غیر معین بود آنرا بر هفت شوط مقرر داشت والصلوة والسلام علی من اتبع الهدی

۶۱۷۱ جلوس قابوس بن منذر در حیره ششهزار و صد و هفتاد و یکسال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

ملوک حیره

قابوس بن منذر برادر عمرو بن هند است که شرح حالش مرقوم افتاد وی مردی تندخوی و زشت کردار بود و روزگار خود را همه بخمر و خمار و لهو و قمار میگذاشت چنانکه مختصری از آن در ذیل حدیث عمرو بن هند و طرفه و متلمس باز نموده شد بالجمله قابوس بعد از برادر حکمرانی حیره یافت و ملک الملوک عجم که در آنوقت نوشیروان بود در اراضی عراق عرب را بدو تفویض فرمود و منشور سلطنت بفرستاد تا در کار خویش استقلال یافت و مدت پادشاهی او در حیره چهار سال بود عاقبت یکی از مردم بنی یشکر که کین او در خاطر میداشت فرصت بدست کرده جهانرا از وجود او بپرداخت

۶۱۷۲ جلوس هرمز بن نوشیروان در مملکت ایران ششهزار و صد و هفتاد و دو سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

سلاطین عجم

هرمز پسر نوشیروان عادلست و مادرش قاقم دختر سوسندی ملک چین بود که او را مهران ستاد بفرموده کسری از میان دختران پادشاه گزیده کرد و بسرای کسری آورد چنانکه در قصه نوشیروان مذکور شد و از این روی هرمز در میان عجم ترک زاد لقب یافت و او از بد و حال شیمت ابطال داشت چنانکه وقتی در شکارگاه شیری بنوشیروان در آمد و هرمز با اینکه اندک سال بود بجنبش روی پدر در رفت و آن شیر را با شمشیر دو نیمه ساخت و دیگر چنان افتاد که از چین کمانی بنوشیروان آوردند تا نیروی مردان عجم آزمایش کنند و هیچکس نتوانست آن کمان بزه کرد جز هرمز که آنکمان بگرفت و بزه کرد و تیری در آن تمام بکشید و هم هنر فضل و ادب بکمال داشت چنانکه وقتی پاسخ نامه را که بر دبیران کسری مشکل مینمود او بر جهت فکر و رویه در محضر پدر بر نگاشت و این هنرها بر نوشیروان واجب داشت که او را از میان فرزندان برگزید و بولایت عهد بر کشید لاجرم بعد از نوشیروان صنادید عجم انجمن شده هرمز را بسلطنت برداشتند و او چون بر تخت ملکی جای کرد خطبه انشا فرموده خدای را بعظمت یاد کرد و شکر بگذاشت پس روی با مردم کرد و گفت ای بزرگان عجم شما را می آگاهانم که از کبر پرهیز کنید که اصل فساد با کبر است و بساختنهای زشت که از کبر زاید که همه از کبر زشت تر باشد همان فخر کردن از کبر آمده است نه بینید که در انجمن دیده با از فخر کنند و باز کردد و این خود ستودن نیز از کبر خانه است و مرد خودستای همیشه در جهل بماند و عار دارد که از کس کسب علم کند و مرد متکبر پیوسته رفعت طلبد و زیاده طلبی کند تا موجب دشمنی دوستان گردد و دیگر متکبر چندان از در مجادله بیرون شود که جاهش بکاهد و خاطرها از و ملول گردد و دیگر با اهل شرف استهزا کند تا خدایرا خشم گیرد و خلق نفور گردند دیگر از مردم پیوسته خواستار سلام و تحیت باشد و این موجب شود که مردم کشوندگان آنرا تکمیل و تحیت او را در و کنند و بسلطنت تحیت دادند پس پادشاهی عجم بر هرمز راست بایستاد و او آئین نوشیروان

پیش گرفت و بساط عدل بگسترد و داد رعیت همی داد ظالمانرا چنگال و دندان بکند و ضعیفانرا قوی دل ساخت و دار الملک خویشرا
در مداین نهاد و هر سال چون تابستان بیامدی بنهاوند و دینور سفر کردی و هنگام سفر مردی منادی در لشکرگاه ندا
میداد که اگر اسب کسی بزمین برزیگری در رود یا کسی سنبله از زراعتگاهی کم کند سخط پادشاه خواهد دید و سرهنگی گماشته بود تا هر که
خلاف فرمان کردی بدست او کیفر شدی از بهر آنکه در رفتن و آمدن او کس را زیان نرسد در سالی چنان اتفاق افتاد که مرکب
فرزندش خسرو پرویز از نخچیرگاه سر بکشید و بکشتمند مردی اندر رفت خداوند کشت آن اسب بگرفت و بدان سرهنگ برد که کیفر
گناهکاران میفرمود قانون بود که گوش و دم چنین اسب ببرند و هر زیان که کرده از خداوندش بگیرند و برعیت دهند مرد
سرهنگ از پرویز بیندیشید و بیم کرد که گوش و دم اسب او ببرد مرد زراعت پیشه چون مماطلهٔ او در کار کیفر نگریست این خبر بهرمز
برداشت شاهنشاه عجم در خشم شد و سرهنگرا طلب داشت و بفرمود تا اسب پرویز را گوش و دم ببرد و آن زیان که برعیت
رسیده بشمار آرد و از پرویز زر بگیرد و بدو دهد چون بریدن گوش و دم اسب از بهر پادشاهزاده قباحتی و شناعتی داشت
بزرگان درگاه را بشفاعت انگیخت و سخن هیچکس نزد هرمز مقبول نیفتاد عاقبت گوش و دم اسب ببریدند و آن زیان که رفته بود
تاوان بستدند و آن سرهنگ را نیز از عمل پست کرد تا چرا در حکم پادشاه مسامحت روا داشت و پاس حرمت شاهزاده فرو نهاد
و دیگر چنان افتاد که یکی از سرهنگان او را بر تاکستانی عبور رفت و بدرخت رزی باز خورد که از دیوار باغی سر برکرده
انگور آورده بود پس مرد سرهنگ خوشه از آن انگور بگرفت و بر پشت زین همی بخورد و برفت چون لشکر فرود آمد خداوند
تاکستان برسید و با سرهنگ گفت مرا زیانی کردی اینک این خبر در حضرت هرمز بردارم مرد سرهنگ دیناری بدو عطا
کرد باشد که لب فرو بندد و او سر در نیاورد چندانکه بزر و سیم بیفزود مفید نیفتاد عاقبت کمری گوهرآگین که سخت گرانبها
بود بدو عطا کرد تا از این حدیث بگذشت و او را معفو داشت بالجمله هرمز کار را از اینگونه همی کرد و عدل از پدر بگذرانید تا
پادشاهی دیگرگون رسید پس خوی بگردانید و مردمان بزرگ را هیچ خرد داشت و دانایان را ضعیف و ذلیل آورد و مردم فرومایه
و حقیر را بدرجه بلند برکشید و بر قتل بزرگان عجم و اعیان درگاه کمر بست نخست ایزد گشسب را که سالها در حضرت نوشیروان
وزیر بود و بهرمز نیز بود بجرمی و جنایتی بگرفت و بزندان فرستاد و او را کس در محبس نان و آب و فروره یاری نکرد ایزد
گشسب کس نزد مردی که زردهشت نام داشت فرستاد که در آنوقت موبد موبدان بود و از ضیق معاش و زحمت بینانی بنالید
موبد موبدان آب در چشم بگردانید و خورش بدو فرستاد و خود نیز بزندان شد و او را دیدار کرد چون این خبر بهرمز بردند در
قتل موبد موبدان نیز تهمت شده شامگاهش در مجلس خویش بداشت و گفت یک امشب خواهم با من در خوردنی و آشامیدنی
انباز باشی موبد موبدان اگرچه مکنون ضمیر او بدانست اما از اجابت سؤال او ناگزیر بود آنشب در حضرت هرمز بماند و چون
خوان گسترده شد هرمز لقمهٔ زهرآلود برگرفت و موبد موبدانرا فرمود دهان بگشای که این لقمه در دهان تو خواهم گذاشت
ناچار دهان بگشاد و آن لقمه ببلعید و بخانه شده بخفت و بمرد بعد از هلاکت او ایزد گشسب را بفرمود در زندان بقتل آوردند
از پس او ماه آذر را که از اکابر و اعاظم بود عرضهٔ دمار ساخت آنگاه بهرام آذر مهان را در نهانی طلب داشت و گفت
اگر بر جان ایمنی خواهی فردا میان انجمن چون تو را بر سیماره برزین گواه گیرم گناهی بروی بر چسبان که قتلش واجب آید
بهرام عرض کرد که چنان کنم که تو خواهی پس روز دیگر میان روی با بهرام کرد و گفت سیماره برزین را در خدمت دولت چه کار
که از وی در ایران راه کرده چون انجمن پراکنده شد سیماره با بهرام گفت که با مهر دیرینه و خدمت قدیم این چه نسبت

بود که امروز با من استوار کردی بهرام گفت کیفر آنست که چون نوشیروان خواست هرمز را ولیعهد کند من و ایزد
گشسب معروض داشتیم که نسب هرمز بترکان منتهی شود و در خشیت که از او بر عجم بد آید و تو بر پای ایستادی و دیگران را این
عزم سخت کردی اینک پاداش کردار خویش بری بالجمله هرمز سیماره را در حبس افکند و شب دیگر بکشت و از پس آن بهرام
آذر مهانرا نیز باقی نگذاشت بدینگونه سیزده هزار تن از رجال درگاه و قواد سپاه و وجوه دولت و عیون مملکت را یک یک
بدست آورده عرضهٔ دمار و هلاک ساخت تا دلها مضطرب شد و خاطرها آشفته گشت و سرهنگان که در حدود و ثغور
مملکت بودند نفور گشتند و کارها از دست رها کردند و این خبرها در ممالک بیگانه پراکنده شد و سرکشان از هر سوی طمع در
مملکت ایران بستند موریقیس که شرح حالش مرقوم خواهد شد در آنوقت قیصری روم داشت یکصد هزار مرد جنگی ساز
کرده برای تسخیر بلاد شرقی روم فرستاد که انوشیروان آنرا از ممالک روم مسخر فرموده بود و دو تن از قبایل بزرگان عرب
که یکی عباس احول و آن دیگر عمرو ازرق نام داشت جمعی از پراکندگان عرب را گرد خود فراهم کرده در اطراف مملکت دست بقتل و
غارت برآوردند و مردم خزر از دربند عبور نموده اراضی آذربایجان و ارمنیه را معرض تاخت و تاراج کردند و شاه ترک
که در آنوقت سلطنت چین داشت چنانکه مذکور خواهد شد با سیصد هزار مرد لشکری از جیحون بگذشت و اراضی هرات
و بادغیس را لشکرگاه ساخت و پیام بهرمز فرستاد که جسرها را عمارت کن و در منازل کار علف بساز که من از این راه
آهنگ روم خواهم فرمود چون این خبرها بهرمز رسید دانست که کردار بد این همه بار آورد و مغزش آزرده گشت و
دماغش آشفته شد پس از پی چاره انجمنی راست کرده و موبدان و دبیران و دانایان را فراهم کرد و با ایشان گفت
شما را در تدبیر این کار اندیشه رائی بزنید و چاره پرداخته کنید تا بدان جواب دشمن توان داد از میانه موبد موبدان گفت
ایها الملک از این دشمنان تو را صعبتر کار پادشاه چین است چه آن دیگرانرا توان بتدبیری از پای نشاندن اما قیصر چون دولت
ایران ضعیف دانسته از پی آن شتافته که آن بلاد و امصار که انوشیروان از ممالک روم مسخر داشته باز ستاند در این
هنگام باید با او از در مصالحه و مداهنه بیرون شد و آن بلاد را با او تفویض داشت تا شادکام بخانهٔ خویش باز شتابد و
عباس و عمرو قبایل عرب مردمی دزد و درویشند چون مملکت را پریشان و آشفته دیده اند از بهر پوشیدنی و خوردنی دست
بغارت برآورده اند کس باید بدیشان فرستاد و اتباع ایشانرا بجامه و نان خرسند ساخت تا بجای خود شوند و ایشان
بیابانرا از شهرها بیشتر دوست دارند و آن مردم که از خزران آمده اند از بهر غنیمت تاخته اند تاکنون غنیمت فراوان
بدست کرده اند اکنون منشوری بکارداران ارمنیه و آذربایجان فرست که خود همگروه شده با آن جماعت رزم دهند
و ایشان از بیم آنکه آن غنیمت که فراهم کرده اند زیان پسند مصاف ناداده سر خویش گیرند و بمساکن خویش باز شوند از
پس این کارها ترا رزم با پادشاه چین باید ساخت یا سرداری بزرگ بجنگ او نامزد کرد که دشمن قوی اوست هرمز گفت نیکو
گفتی و این رای بصواب نزدیکست پس کس نزد قیصر فرستاد و کار بمصالحه کرد و آن اراضی که نوشیروان مفتوح نموده بود با
گذاشت و از پس آن کار مردم خزر را نیز هم بدانگونه که موبد فرموده بود بساخت آنگاه هوذة بن علی الحنفی را که جد او
عرب هوذه ذو التاج میخواندند و او از بزرگزادگان بنی حنیفه و مردم بحرین و یمامه بزرگ میداشتند و نزد پادشاه عجم مکانتی
بسزا داشت چه آنگاه که وهرز در یمن سلطنت داشت چنانکه مذکور شد وقتی خراج یمن را بحضرت نوشیروان میفرستاد و
حمل خراج میفرمود و عربان ساختند رسولان آنجماعت عریان تن ببحرین در رفته بسرای هوذه در آمدند و رسولان نوشیروان را بجهت

وخلعت وجامه بداد وایشانرا بحضرت کسری گسیل فرمود نوشیروان از هوذه خرسند شد واورا طلب داشته مورد الطاف واشفاق ساخت ونامه بآزادروی نوشت که مکعبر لقب داشت ودرانوقت حکومت بحرین ویمامه با او بود که بنی تمیم را کیفری بسزا باید کرد وایشانرا خرد وبزرگ عرضهٔ تیغ ساخت تا دیگر نه چسارت نکنند وهوذه را نیز بخدمت او فرستاد تا دراین اندیشه اعانت او کند هوذه با مکعبر گفت بنی تمیم مردمی انبوه اند وانیزمان حرب با ایشان صعب باشد هم اکنون باید خاموش نشست تا هنگام رسیدن رطب آید درانوقت انجماعت خرد وبزرگ به بحرین در آیند تا خوردنی یکساله خریده بمساکن خویش برند آنگاه کار برما سهل باشد وضیع وشریف ایشانرا گرفته بزندان دراندازیم وچندانکه خواهیم بکشیم و آنمال که بغارت برده اند باز ستانیم مکعبر این سخن را پذیرفتار گشت وبماند تا وقت برسید پس بنی تمیم را گرفته بزندان کرد وجمعی کثیر بکشت وخواسته وخراج کسری را باز ستد وبحضرت نوشیروان فرستاد ملک الملوک عجم شاد شد ومکعبر را بنواخت وعصابهٔ زرین مرصع بیاقوت ومروارید ازبهر هوذه فرستاد تا برپیشانی بندد چون مردم عرب چنان عصابه بندند بودند آنرا تاجی دانستند که ملک عجم بهوذه فرستاده لاجرم اورا هوذه ذوالتاج خواندند وبسی شعر درحق او گفتند آنگاه که روزگار نوشیروان بپایان رفت هوذه بحضرت هرمز آمد ومقیم درگاه شد اکنون بر سرداستان شویم هرمز هوذه را نجا است وگفت تو کار عرب را بنیاد ترتیبی درمیان انجماعت قحط وغلا راه کرده لاجرم سرفتنه وغارت برداشته اند واز گندم ورطب ومویز ودرم حملی فراوان با هوذه سپرد وحکومت بحرین ویمامه نیز بدو داد واو را گسیل ساخت پس هوذه آن بار با برگرفت وبمیان عرب آمد وعباس وعمرو ومردم ایشانرا از آن خوردنیها عطا کرده هر کس را بجای خود نشانده وخود در بحرین توقف فرمود وخاطر هرمز را شاد ساخت مع الحدیث چون پادشاه عجم از کار انجمله بپرداخت یکباره دل بر حرب خاقان چین نهاد وبزرگان مملکت را انجمن ساخت وبا ایشان گفت اکنون در کار ملک چین چه تدبیر باید کردن که جزوی دشمنی نمانده مردمان هر یک سخنی گفتند از میانه نستور پسر مهران ستاد بپای خواست وعرض کرد که پادشاه پاینده باد من پسر مهران ستادم ودوش با پدر همی گفتم که شاهنشاه با موبدان از بهر حرب خاقان چین شوری افکنده است پدر با من گفت که مرا درانیکار علمی است که جز با پادشاه نخواهم گفت هرمز فرمود که من مهران ستاد را نیک شناسم وحق او را نیک دانم چه مادر مرا او از ترکستان بسرای کسری آورد وکس بدنبال مهران ستاد فرستاد واو از غایت شیخوخت براسب نتوانست سوار شد پس او را درمحفه نهاده نزدیک هرمز وپادشاه او را پیش نشاند واظهار عطوفت کرد وگفت تورا امکانت است که مشورتی را خوردباشی اکنون من کسی خواهم که بحرب ملک چین فرستم درانیکار تورا چه علم است انیک با من مکشوف دار مهران ستاد گفت آنگاه که بفرمان نوشیروان بسرای خاقان چین شدم تا یکی از دختران او را گزیده آرم سو سندی زاده دختر بود یکی از خاتون ودیگر از کنیزکان بودند همه را در حلی وزیور کرده واندختر که از خاتون بود ساده بگذاشت وجمله را برمن عرض کردند ومن از میانه قاقم را که دختر خاتون بود اختیار کردم واین بر پدر ومادر او صعب آمد اما نتوانست سخن کرد وناچار او را با من گذاشت وملک چین را منجمی بود او را طلب کردم وگفت معلوم کن که از کسری وقاقم چه فرزند آید وچگونه زیست کند آن منجم گفت نوشیروان را ازاین دختر پسری آید نه دراز ونه کوتاه فراخ چشم وپیوسته ابروو واز پس نوشیروان پادشاه شود ودر ایام سلطنت او خاقان چین بشورد ولشکر بسوی او برد پس مردی از عجم که بهرام شش نام باشد وبالا دراز وتن خشک وسیاه با سپاهی اندک بسوی ترکستان آید وخاقان چین را بکشد ومرگ او نیز در ترکستان بود وچون مهران ستاد سخن بدینجا رسانید درمحفه

جان بداد هرمز درعجب رفت وبزرگان حضرت عرض کردند که خداوند اورا زنده بداشت تا این سخن با تو القا کند وآن کس که وی گوید جز بهرام چوبین نخواهد بود واو بهرام بن بهرام بن حسیس است ونسب بگرگین میلاد رساند واو چون خشک تن وسیاه گونه بود چوبین لقب داشت واز ملکزادگان ری بود وهیچکس با او نیروی جنگ ودل حرب نداشت چه در دلاوری وزورمندی براهل زمان خود برتری داشت ونوشیروان درزمان دولت خویش او را از ری خواسته بحکومت ارمنیه وآذربایجان برگماشت وبعد از نوشیروان هرمز نیز آن منصب با وی تفویض داشت بالجمله چون معلوم شد آنکس بهرام است هرمز کس بطلب او فرستاد وبهرام ازصبا وسحاب بحضرت شتافت هرمز با او گفت ای پادشاه چین است که با لشکر نامحصور بدین سوی شده ومن دل نهاده ام که تورا بحرب او نامزد فرمایم اکنون تو بر چگونه عرض کرد که من بنده فرمانبردارم بهرچه فرمان دهی جان دریغ نکنم هرمز بدو آفرین فرستاد وفرمود دست تورا در بیت المال مطلق کردم هرچه خواهی برگیر وهرچه از مردم ومرکب خواهی اختیار کن وهر شهر که تو بگشائی من آنشهر تورا دادم بهرام شاد شد وروز دیگر تمامت سپاه را گرد کرد واز میانه دوازده هزار مرد بگزید که از پنجاه سال کمتر واز چهل افزون بودند واسب وسلاح ایشان را است کرد وهرمز با او گفت دربرابر سیصد هزار مرد جنگی این سپاه اندک را چه اندیشه سازکنی عرض کرد که ای ملک از سپاه گران جز گرانی خاطر نخیزد وسپاه که کم چهار هزار مرد است وچون افزون خواهند دوازده هزار تن همانا کار حرب نه بکثرت سپاه است بلکه بدولت است فرمود که چرا مردان جوان اختیار نکردی عرض کرد که کار حرب بجمعیت است وجوانان نه خرد دارند نه جمعیت ونه تجربت آنگاه عرض کرد که یکی از دبیران حضرت را با من همراه کن تا اگر کسی از لشکریان نیکو خدمتی کند نام او را برنگارد وآنگاه که بحضرت باز پیوندد مکافات نیک چیند هرمز بفرمود تا مهران دبیر ملازم رکاب او شد پس بهرام خیمه بیرون زد وهرمز را فالگوئی درحضرت بود که درکار قیافت دستی تمام داشت او را بفرمود تا با بهرام از شهر بیرون شود ودر کار او نظری کند وبازشتابد مرد فالگوی با او از شهر بیرون شد ناگاه مردی با ایشان بازخورد که سبدی برکتف داشت واندر آن سرگوسفندان بود وبهرام چون آن بدید نیزه ببستد ودو سرگوسفند با نیزه برگرفت یکی از آن سبد بازافتاد وآن دیگر را بسنان راست کرد مرد فالگوی بازآمد وبا هرمز معروض داشت که آن دو سر دو ملک باشد که بهرام اسیر کند پس یکی را بخشد ودیگر را باکند تا از پیش بگریزد وهم بهرام عصیان تو کند ورو از خدمت بگرداند هرمز در اندیشه شد وخواست تا بهرام را از آن سفر بازدارد پس نامه بسوی بهرام کرد که مرا سخن بسیار است که با تو ناگفته مانده زود بازآی تا دیگرباره تورا دیدار کنم واندیشه خاطر با تو مکشوف دارم چون نامه بهرام رسید بمنزل شده بود وپاسخ عرض کرد که مراجعت من بفال میمون نیست ومن تا دشمنان ملک را برنینداز م روی پادشاه را نخواهم دید واگر شاه را فرمانیست بهتر آنست که نگاشته آید چون این پاسخ بهرمز رسید درخشم شد وموبد موبدان را پیش خواند واین قصه با او براند موبد موبدان عرض کرد که حدیث فالگوی را استوار نباید داشت ومن بهرام را در رضاجوئی ملک حریص دیدم وخشم هرمز را بنشاند وبهرام برفت وچنان افتاد که در راه عراق زنی نزد یک او شده مکشوف داشت که یکی از سواران بعنف زنبیل کاه از من بگرفت وبدین سخن گواه آورد وبهرام فرمود تا آن سوار را حاضر کرده سر از تن برداشتند چون این خبر بهرمز رسید شاد شد واز آنسوی بیم کرد که مبادا پادشاه چین در جنگ شتاب کند وپیش از آنکه بهرام بدو رسد فتنه حادث شود پس حیلتی انگیخت وهرمز خرابزین را که سرهنگی دانشور وفرهیخته بود بنام صلح بسوی ملک چین فرستاد وگفت او را بگوی پادشاه ایران

با تو از در مدارا و رفق است و خراج خواهد پذیرفت او را با حیلت و دستان بجای باز دارد تا بهرام بدو رسد و هرفرخرابرزین اشتافت و در بلخ نزد ملک چین آمد و او را با فریب و دستان از شتاب باز نشاند و از آنسوی بهرام از بیراهی لشکر راند تا بهرات رسید و از آنجا براه ختلان رفت و ناگاه بکنار بلخ در آمد و انخبر پراکنده شد که سپاه عجم برسید هرفرخرابرزین بکریخت و بلشکرگاه بهرام پیوست و ملک چین او را همی طلب کرد که در معرض عتاب و عقاب در آورد از بهر آنکه چرا مرا انخبر نفرستادی و از جنگ باز داشتی معلوم شد که او با سپاه عجم گریخته است پس رسولی نزد بهرام فرستاد که هرفرخرابرزین از بهر صلح نزد من آمد و حیلت کرد اگر تو صلح کنی روا باشد و اگر خدمت من اختیار کنی مملکت عجم را مسخر کنم و همه تورا دهم بهرام در جواب گفت که سخن صلح را حقیقتی نبود بلکه با تو فسوس کردند و من نیز هرگز از پادشاه عجم برنگردم و تورا مهلت نگذارم هم اکنون جنگ را آماده باش در انوقت هرفرخرابرزین با بهرام گفت تو با این سپاه اندک چگونه با سیصد هزار مرد لشکری مصاف دهی صواب آنست که کار بصلح کنی بهرام برآشفت و او را سقط گفت و فرمود خاموش باش در این صنعت که توئی کار حرب چه دانی کرد بالجمله رسول ملک چین مراجعت کرده ساوه ودی دانست که از جنگ گزیر نیست پس لشکر را از بلخ بیرون شدند و جای جنگ معلوم کرد و بر تلی برآمد و تخت زرین خویش بگذاشت و چهل هزار مرد در گرد خویش باز داشت و دویست و شصت هزار تن دیگر را فرمود در مصافگاه صف برزنند و از پیش روی سپاه دویست فیل جنگی و صد شیر درنده بداشت و از آنسوی بهرام تعبیه لشکر خویش کرد و قلب از جناح پدید آورد و میمنه و میسره با یزدگشسب و سپاه کرمت در لشکرگاه ساوه ودی جادوئی بود ایزدگشسب سپرد و پیلان سینه را از پس پشت باز داشت و مهران گشسب را در پیش روی سپاه جای داد و خود در قلب قرار گرفت در لشکرگاه ساوه ودی جادوئی بود در انوقت آغاز جادوئی کرد ابر و باد برخاست و بر سر لشکریان آتش همی نمودار گشت و مار و اژدها همی دیدار شد بهرام با مردم گفت بیم در دل میفکنید که جادو را اصلی و بیخی نباشد زود باشد که این آثار سپری شود در این هنگام بهرام را خواب در ربود و در پشت اسب بخواب دید که لشکر چین بیرو کردند و سپاه عجم را بشکستند چون بیدار شد هم این خواب را با کس نگفت تا مبادا لشکریان دل شکسته شوند و همی اسب برانگیخت و در پیش روی سپاه عبور کرد و ایشان را بنصرت مژده داد و قوی دل ساخت و همی گفت یک امروز کار کنید و جاودانه بلندنام باشید و اگر هزیمت شوید جان بسلامت نخواهید برد چه از اینجا تا خانهای شما مسافتی دراز است بالجمله از دو روی آتش حرب زبانه زدن گرفت و جنگ پیوسته شد بهرام بفرمود تا بدان پیلان و شیران تیرباران کردند و چون روی آنجانوران تافته شد حکم داد تا با قبهای چند نفت آلود کردند و آتش زده در پیلان افکندند و فیلها از غایت دهشت و وحشت آتش در لشکر چین افتاده از هر سوی همی تاختند چندانکه سی هزار مرد در پای پیل پست شد پس بهرام با لشکر از جای بجنبید و بدان لشکر پریشان حمله برد و همی بخشت و بخاک افکند و زمین با ملک چین تنگ کرد ساوه ودی چون چنان دید از تخت بزیر آمد و اسب طلب کرد تا از بهر هزیمت برنشیند در این هنگام بهرام رسید و چون او را با تاج و کمر یافت دانست پادشاه است اسب همی براند و تیری بسوی او گشاد چندانکه بر سینه اش آمد و از پشتش بدر شد پس چش شده سر او را از تن برگرفت و لشکر چین بیچاره هزیمت گشت و لشکر عجم از دنبال ایشان بتاخت و همی مردم مرکب گرفت و بهرام از پس آن فتح بلشکرگاه ملک چین درآمد و آن اموال روز دیگر از بامداد عرض سپاه کرده از همه لشکر هیچکس کم نبود جز بهرام سیاوشان که یکی از سرهنگان بود و او را نیافتند بهرام فرمود

در میان کشتگان فحص کنند باشد که جسد او را بیابند در این سخن بودند که بهرام سیاوشان برسید و مردی سرخ موی و کبود چشم را اسیر کرده می آورد و بهرام چون بپرسید گفت این اسیر کیست آورده عرض کرد که خواستم او را بکشم گفت مرا نزد ملک خویش رسان که علمی دانم و او را بکار آید بهرام گفت بگوی آن علم کدام است که تو را از کشتن رهائی تواند داد عرض کرد که من مردی جادوگرم و از من جادوتر در ترکستان نیست آن ابر و باد من نمودم و من تو را انخواب کردم و در خواب بیم شکست دادم و در هر لشکر باشم با مخالف چنین کنم بهرام گفت اگر در تو خیری بود ملک چین را دستگیر ندیده حکم داد تا او را بقتل آوردند روز دیگر بعرض بهرام رسید که پسر ملک چین فودی که مورخین عجمش برموده خوانند بکین خواهی پدر میان بسته و ساز لشکر همی کند و روزی چند برنیاید که فودی اموال و اثقال خود را در حصن کهواره نهاده با سیصد هزار مرد سپاهی از جیحون بگذشت و روز چهارشنبه بود که هر دو سپاه با هم نزدیک شدند و چون منجمین بهرام را گفته بودند که در چهارشنبه رزم نده بهرام با لشکر خود بباغی اندر آمد که میان هر دو لشکر بود و بکار باده و جام مشغول شد فودی چون اینکار بدانست چون سیل بنیان کن از جای بجنبید و آن باغ را محاصره انداخت بهرام با لشکر خویش گفت بیم بدل میفکنید که این سپاه از ما شکسته شده است و هیبت ما در دل ایشان جای کرده است بیم در بزم هزیمت شوند مع القصه بهرام آنروز را بپایان برد و چون یکنیمه افزون از شب بگذشت بفرمود تا دیوار باغ را بشکافتند و با لشکر از باغ بیرون شده بیک ناگاه بر لشکر فودی حمله برده مردانه بکوشید تا لشکر چین پشت با جنگ دادند فودی با هفت هزار تن از مردان کارآزموده پای سخت کرد و مدتی دراز رزم داد عاقبت هزیمت شده بقلعه کهواره در گریخت و سپاه بهرام از قفای او تاخته او را بمحاصره انداخت چون روزی چند برگذشت بهرام بدو پیام کرد که در این قلعه جای کردن تو را سودی نخواهد بخشید یا از پی جنگ بیرون شو یا در بخشایش در زنهار پادشاه ایران درآی فودی گفت شاهنشاه ایران نامه کنم و از او امان طلبم پس نامه بحضرت هرفر نگاشت و از بهر بهرام فرستاد و او انفاذ حضرت پادشاه داشت هرفر او را امان داد و نزد خویش طلبید چون خبر بفودی رسید سا راه کرده و از قلعه بیرون شد بهرام کس بدو فرستاد که مرا دیدار کن آنگاه راه حضرت پیش گیر فودی گفت من از مملکت و خانه و گنجینه بگذشتم و زنهاری پادشاه ایران شدم که دیگر گرانی سر بهرام را ننشنیم مرا با او کاری نیست بهرام چون این بشنید در خشم شد و فودی را حاضر کرده یک تازیانه بر پشت او زد و او را زبون ساخت و مردانشاه را از میان لشکریان طلب داشت و فودی را با شهزاده مردانشاه اسیر از بزرگان چین با او سپرد که بحضرت پادشاه رساند و لشکری از بهر حفظ انجمله ملازم رکاب او ساخت از غنیمت چین دویست و پنجاه و شش شتر از سیم و از گوهر حمل کرد با دیگر اشیاء نفیسه بمردانشاه سپرد و گفت انجمله را نیز در حضرت پادشاه پیش دار و جز این نیز غنیمتی فراوان بر لشکر خود قسمت کرد و همه را خرسند نمود و از میان آن گنجینه که در قلعه فودی بود یک کمر گوهرآگین و یک گوشوار لعل آمود و بعضی اشیاء دیگر که گفتند از سیاوش بیادگار مانده خود برگرفت بالجمله مردانشاه فودی را با آن اشیاء برداشته روانه درگاه هرفر شد چون نزدیک بمداین رسید انخبر با پادشاه عجم بردا شتند و هرفر از بهر تکریم فودی خود از شهر بیرون شد و او را استقبال کرد و نیک فرود آورد و بزرگوار داشت و چهل روز با او ببود پس از او عهد بستد و پادشاهی چین بدو گذاشت و با مردانشاه گفت در خدمت فودی مراجعت کن و با بهرام بگوی تا راه و صلح افتاد و مملکت چین را با وی تفویض کردیم در انوقت ملک چین قصه خویش را باز گفت و آن تازیانه که از بهرام ضربت یافته بود باز گفت هرفر از اینحدیث خشمناک شد از پس آن مردانشاه آن غنیمت که آورده بود در حضرت پادشاه پیش کشید و معلوم شد که کمر و گوشوار سیاوش نیز نزد بهرام است در انوقت که بدانحضرت فرستاده و آن خزانه که لایق پیشگاه بود خود برداشته انسخن نیز بر خاطر هرفر حملی انداخت و همی بر خشم و خشونت

بیفزود عاقبة الامر غلی و دو کدانی پر دوک و پنبه بدست مردانشاه بسوی بهرام فرستاد و گفت با او بگوی که بارو ش
چاکران پشت کردی و پادشاه چین را هنگامی که در زنهار ما بود تازیانه زدی و در گنجینه و غنیمت ما خیانت کردی
چنانکه مهران کاتب و خراد برزین ما را آگهی دادند اکنون کیفر عمل تو آنست که این غل بر گردن نهی و همچون زنان مقنعه افکنی و این
دوکدان در پیش گیری زیرا که همچون زنان ناسپاسی نعمت کرده پس فرمودی بجانب چین سفر کرد و مردانشاه آن غل و دو
برداشته بسوی بهرام آورد و بدو سپرد و پیغام پادشاه را بگذاشت بهرام روز دیگر آن غل بر گردن نهاد و آن دوکدان
پیش گذاشت و سپاهیان را بسوی خویش باز داد و او لشکر اندر آمدند و چون او را بدین حال دیدند گفتند این چیست گفت
خلعتی است که پادشاه در پاداش آنهمه زحمت از بهر من کرده است سپاهیان همه یکدل و یکزبان گفتند پادشاهی که در حق تو
این پاداش کند در ازای ما چه خواهد کرد و ما ازین پادشاه بیزاریم بهرام گفت ازین گونه سخن مکنید زیرا که یزدان بخش برمن حسد
برد و این زیان از وی مرا رسید و شما را نقصانی در اینکار نخواهد بود ایشان گفتند ما از یزدان بخش و هرمز هر دو بیزاریم و
اگر تو با ما موافقت نکنی هم با تو مخالفت خواهیم کرد بهرام چون لشکریان را متفق دید و در این اندیشه استوار دانست با ایشان
در مخالفت پادشاه همداستان شد و از جمله عهد بستد پس هرمز دوازده هزار کارد بساختند که همه را سر بر تافته بود تا
از آنکه این دوازده هزار مرد همه از پادشاه سر برتافته اند و آنجمله را بحضرت هرمز فرستاد و پادشاه نیز این معنی را بدانست
و هرمز آن کاردها را بشکستند کنایت از آنکه آن لشکر را در هم خواهم شکست و گردن خواهم زد چون این خبر بلشکریان رسید خشم
ایشان زیاده شد و در آن ایام چنان افتاد که روزی بهرام بصیدگاه رفت و هرمز خراد برزین و مهران دبیر نیز ملازم رکاب
او بودند در نخچیرگاه گوری برآمد و بهرام از پس آن بتاخت و آن گور از مرغزاری به بیابان رفت در آنجا کوشکی دید بنیاد
گشت و بهرام بپای کوشکی پیاده شد و درون رفت و لشکریان از پس در فرود شدند و غلامی از کوشک برآمد و ایشان را علف
و طعام بیاورد و شراب بداد چون زمانی بدراز کشید و بهرام برنیامد مردانشاه بدرون رفت و کنیزکی دید که هرگز کس بدان
رخساره و دیدار نظاره نکرده بود و در کنار بهرام نشسته با وی حدیث همی کند بهرام او را گفت بر در باش تا من برآیم و مردانشاه
باز آمد و بجای نشست پس از زمانی بهرام از کوشک برآمد و آن کنیزک تا بیرون کوشک با وی همراه بود چنانکه لشکریان
او را بدیدند پس بهرام بر اسب خویش سوار شد و آن کنیزک بکوشک مراجعت کرد و چون بهرام بسرای خویش آمد خبر کنیزک
در میان لشکر پراکنده شد مردانشاه با مهران دبیر گفت ما را دیگر بر در بهرام بودن شایسته نیست زیرا که او با پادشاه عجم دل
بد کرده است و با مردم جن خوی گرفته و این تیز بر کبر و کبریایی او افزوده پس روز دیگر مردانشاه و مهران از بهرام بگریختند
و همه جا شتاب کرده بحضرت هرمز آمدند و قصه‌های بهرام تمام بگفتند هرمز موبد موبدان را طلب کرد و آنخبر با او بگفت موبد
عرض کرد که آن کنیزک یکی از مردم جن است که بر بهرام عاشق شده و هر جا بهرام با سپاه خویش پیش روی دشمن شود آن کنیزک
با یاران خود باعانت بهرام حاضر شود و دشمن او را هزیمت کنند اما از آنسوی بهرام مردم خود را انجمن کرد در پادشاهی رای همی زد
او را خواهری بود که گردیه نام داشت چون اندیشه بهرام را بدانست بمجلس در آمد و او را از این اندیشه منع همی کرد و گفت
بر پادشاه ایران برمیاشوب که اینکار را هرگز میمنت نبوده و عاقبت سر بر سر این سودا خواهی گذاشت بهرام گردیه را
باز جای فرستاد و سخن او را وقعی ننهاد و نامه بسوی ملک چین انفاذ داشت که از آنچه میان من و تو رفته است عفو فرمای
فرمانبردار تو خواهم بود و بدانچه بد کرده‌ام پاداش نیک خواهم نمود و این نامه را نفیر فرستاد تا از طرف او آسوده خاطر باشد

و لشکر خود را برداشته بسوی ری کوچ داد و چون باراضی ری درآمد با خود اندیشید که خسرو پرویز مردی دلاور است
و ولیعهد پدر باشد و اینک روی لشکریان با اوست نخست باید در دفع او حیلتی اندیشید پس مهران سپاه را طلب کرد و
گفت امروز شایسته پادشاهی خسرو پرویز است چه از خاندان سلطنت است و حصافتی بکمال دارد و نیز از پدر رنجیده
خاطر است اینک نامه و پیام او با من آمده و در دفع پدر با من بیعت شده و مردی ناشناخته را رسول پرویز نام نهاد و ناگهانش
بلشکرگاه درآورد و بدست او از مردم بیعت خسرو پرویز بستد و بفرمود صد هزار درم بنام خسرو پرویز زدند بدانسان که رسم عجم
بود از یک روی هم خسرو پرویز را با تاج بر تخت نشانده رسم کردند و از سوی دیگر تمثال او را با اسب و نیزه بر درهم نهادند
و این صد هزار درهم را بدست بازرگانان داد و بمداین فرستاد تا در بازار مداین داد و ستد کردند چون این خبر بهرمز رسید
و آن درم بدید از پرویز بدگمان شد و او را طلب کرد و گفت در زندگانی من بپادشاهی طمع بستی و با دشمن ملک در ساختی
پرویز زمین ببوسید و عرض کرد این فریب و دستان بهرام است از بهر آنکه مراد از چشم ملک دشمن دارد هرمز گفت
تواند چنین بود اما دل از آن اندیشه نپرداخت پرویز این بدانست و بترسید و نیمه شب از بهر فر بکر بخت و با جامه ناشناخته
بسوی آذربایجان شد و پنهان از مردم بزیست و هرمز چون فرار فرزند بدانست آن بهتان نزدیک وی استوار شد
پس بفرمود دو تن خال او را که یکی بندوی و یکی بسطام نام داشت گرفته بزندان بردند و زنجیر بر نهادند از آنسوی خبر بهرام
رسید که پرویز بگریخت و از آذربایجان بمیان آذرگشسب جای کرد و پوشیده از مردم عبادت همی کند و خالهای او
بحبس اندر افتادند بهرام شاد شد و بدانست که حیلت او کارگر شده و از آن بیم که لشکریان روی با پرویز کنند ایمن شد پس سپاه را
گرد کرد و گفت چون هرمز دانست که پادشاهی بخسرو پرویز خواهد رسید او را بکشت و از این سخن مردم را بر هرمز خشمناک
کرد و یکباره دل بر کین او نهادند و با بهرام گفتند اکنون تدبیر چیست بهرام گفت صواب آنست که بمداین شویم و با هرمز
مصاف داده او را مقهور سازیم آنگاه پسر خردترش را که شهریار نام دارد بسلطنت برداریم سپاهیان این سخن را بصواب [illegible]
پس بهرام ساز لشکر کرده بسوی مداین کوچ داد و با هرمز پیغام کرد که تو کار سلطنت ندانی کرد و از بهر پادشاهی شایسته نتوانی بود
این پادشاهی را بفرزند خود تفویض فرمای چنانکه کاوس بکیخسرو و لهراسب بگشتاسب و گشتاسب ببهمن تفویض کرده خود
عزلت گیر چون چنین کنی ترا اطاعت خواهم کرد و اگر نه کار جنگ را ساخته باش چون این خبر بهرمز رسید دانایان حضرت را
انجمن کرده و گفت اینک بهرام است که جنگ ما را ساخته می‌آید شما را در اینکار تدبیر چیست از هیچکس پاسخ برنیامد و همه
خاموش بودند از میانه موبد موبدان گفت پادشاه را چه بخاطر رسیده است هرمز فرمود من در کار بهرام شتاب کردم و پاداش
او آن نبود که من روا داشتم و اکنون چنان دانم که یزدان بخش را بسوی او فرستم و بگویم وی را که مرا بر تو تباه کرد اکنون خواهش بخش
و خواهی عفو کن همانا بهرام مرد کریمی است یزدان بخش را معفو دارد و بطاعت آید مردم انجمن این رای را بپسندیدند و یزدان
بخش گفت من بی گناه ترا داور و او مرا بکشد که کار مملکت منتظم شود هم رضا دهم هرمز از وی رضا شد و او را بسوی بهرام گسیل
کرد و یزدان بخش را پسر عمی بود که او را هرمز بزندان داشت در وقت بیزدان بخش پیام کرد که من نزدیکترین خویشان توام اگر
مرا از ملک بخواهی در این سفر ملازم رکاب تو خواهم بود و در غم و شادی از تو جدا نخواهم گشت یزدان بخش او را شفاعت کرد
و خواستار شد تا هرمزش ملازم رکاب وی ساخت و یزدان بخش از مداین کوچ داده همه جا ره بسپرد تا بهمدان رسید و بهرام چون
این بشنید در خاطر داشت که عذر او را بپذیرد و کار بمصالحه کند اما یزدان بخش با مردم همدان گفت آیا در شهر

۶۱۷۲ شما پسر عم کاهن دیری گرفته باشد که من از وی سؤالی کنم گفتند زنی کاهنه هست واو را حاضر کردند یزدان بخش از وی پرسید که کار من سفر بر چگونه شود و بهرام با من بر چگونه معاملت کند کاهنه گفت از بهرام با تو زیانی نرسد و تو هلاک خویشتن را با خود کوچ دهی درین سخن بود که پسر عم یزدان بخش از در درآمد نرم نرم گفت مرگ تو بدست این مرد است یزدان بخش چون این بشنید سخن منجمان را یاد آورد که در طالع او گفته که مرگ تو بدست پسر عم تست این سخن نزد وی استوار گشت پس آن کاهنه را بسرای خود باز فرستاد و پسر عمش را بنشاند و گفت مرا با هرمز کاری افتاد که هیچکس را جز تو نزدیک او نتوانم فرستاد تو باید نامه من او برسانی و جواب باز آری و نامه بهرمز کرد که من در شجاعت ایمن و خطا کردم و بیهوده از زندانش بر آوردم و هم اکنون که بحضرت رسد بفرمای تا سر از تن او برگیرند که شایسته قتل است و این نامه بوی سپرد و او را گسیل ساخت چون یک منزل برفت با خود اندیشید که بعد از مدتی که در حبس هرمز بودم مرا چه افتاده که دیگر باره بنزدیک او شوم و نامه یزدان بخش را باز کرد و خاتم برگرفت و مضمون آن بدانست و در خشم شد و شمشیر برکشید و باز شتافت و هم از راه بمجلس یزدان بخش درآمد یزدان بخش چون او را چنان دید گفت ای پسر عم ساعتی باش تا با تو سخنی گویم وی بگفته او ننگریست و تیغ بزد و او را انگشت و سر او را از تن برگرفت و بر اسب خود سوار شد و بشتاب تمام بنزدیک بهرام آمد و آن سر را در قدم او انداخت و گفت این سر یزدان بخش است که هرمز را بر تو تباه کرد و اکنون میآمد که ترا بفرستد من کیفر او کردم و سرش را بنزدیک تو آوردم بهرام را این کار مکروه آمد و گفت ای فاسق تو وزیر را با آن فضل و دانش که از بهر صلح بنزد من می آمد بکشتی و اکنون از من پاداش نیکو خواهی و در حال حکم داد تا سر او را از تن برگرفتند اما از آنسوی چون خبر قتل یزدان بخش بمداین رسید سرهنگان و بزرگان مملکت از مرگ او غم فرو گرفت و هرمز را ملامت کردند که بیک سخن نصیحت آمیز چه بایست او را فرستادن و در راه بدست یکی تباه کردن و گفتند ما بلای این ترک بچه تا چند خواهیم داشت و تا کی در ایران خون خواهد ریخت و از آنسوی چون بندوی و بسطام این آشفته بازار بدانستند با بزرگان درگاه پیغام کردند که چند بلای وی خواهید کشید او را از تخت ملک فرود آرید و پسرش پرویز را بنشانید مردمان را این سخن پسندیده افتاد پس وزیر را میعاد نهادند و رعیت و لشکری گرد آمدند و در زندان بشکستند و بندوی و بسطام را برآوردند و از آنجا بسرای هرمز شدند و او را از تخت بزیر آوردند و هر دو چشمش میل درکشیدند و در مجلسی بازداشتند و بندوی تاج سلطنت برگرفته با آذربایجان شتافت و با آتشکده درآمد بر سر خسرو نهاد و مردم او را بسلطنت سلام دادند چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد و مدت سلطنت هرمز دوازده سال بود و او را پنج پسر بود اول پرویز دوم قباد سیم اردوانشاه چهارم فیروز پنجم شهریار و دو دختر داشت اول حیاتیه دوم ارزنیه و از سخنان اوست که فرمود

کافر نعمت همیشه در معرض سخط خالق و مذمت مخلوق باشد

۶۱۷۳ جلوس مرزبان در یمن ششهزار و صد و هفتاد و سه سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

ملوک یمن

بعد از آنکه وهرز که شرح حالش مرقوم شد وداع جهان گفت و تخت سلطنت یمن از پادشاهی تهی گشت این خبر بملک الملوک عجم که در اینوقت هرمز بود بردند وی مرزبان را که پسر اکبر وارث وهرز بود بسلطنت یمن برگماشت و منشور پادشاهی بدو فرستاد و مرزبان بتخت سلطنت جای کرد و کار ملک بروی راست گشت پس دست ظلم و اعتساف برگشاد و مردم را زحمت فراوان کرد و چون این خبر بهرمز بردند و از جور او بنالیدند او را از سلطنت خلع کرده و فرزندش را از آنجا پادشاه داد چنانکه مذکور خواهد شد و مدت ملک مرزبان نه سال بود

۶۱۷۳ جلوس طاریس در مملکت روم ششهزار و صد و هفتاد و پنج سال بعد از هبوط آدم بود

طاریس که او را تیبر دوم گویند بعد از جوستین دوم بحکم ولایت عهد در قسطنطنیه و رومیة الکبری قیصری یافت و او مردی با حصافت عقل و رزانت رای بود چنانکه از بدو کار وزارت جوستین داشت آنگاه که بدرجه امپراطوری ارتقا جست با دشمندی که در اینوقت سلطنت چین داشت و اینال با دقوی خان ملک ترک و تبت ساز مهر و مخاوت نهاد و نامه کرد و رسول بفرستاد و چه در خاطر داشت که با ملک الملوک عجم مصاف دهد و آن بلاد و حصار که نوشیروان مسخر داشته باز ستاند بالجمله از پس آنکه خاطر از طرف ترکان آسوده کرد سپهسالاری سپاه را بجوستی نین روم تفویض فرمود و او را بحدود شرقی روم فرستاد که اراضی مأخوذه را از ایرانیان باز ستاند بعد از مدتی که بر این بگذشت صوفی زن جوستین که شرح حالش مرقوم افتاد از تیبر برنجید و با جوستین دوم اتفاق کرد که تیبر را بقتل آورند پس طایفه ادار را نیز با وی بشورانیدند تیبر با طایفه ادار کار بمصالحت کرد و ایشان را ببذل زر و سیم شاد خاطر ساخت و چون دل از آن اندیشه بپرداخت سپهسالاری سپاه از جوستی نین روم بگرفت و به ماوریس داد و جنگ ایرانیان با او مفوض کرد اما در سلطنت وی کاری بپایان نکرد و این ماوریس بعد از تیبر سلطنت روم را تقاعد جست چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد و مدت پادشاهی تیبر چهار سال بود

۶۱۷۵ جلوس قنتهرب در حیره ششهزار و صد و هفتاد و پنج سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

ملوک حیره

چون قابوس بن منذر از جهان رخت بدر برد و این خبر بحضرت هرمز که در اینوقت پادشاه عجم بود بردند ملک الملوک ایران قنتهرب فارسی را که یکی از بزرگان مملکت فارس بود از بهر این مهم اختیار کرد و سلطنت حیره را بدو گذاشت و منشور و خلعت داد پس قنتهرب زمین خدمت ببوسید و بحیره آمد و بنظم و نسق ملک بپرداخت و مدت پادشاهی او در حیره یک سال بود

۶۱۷۵ سفر پیغمبر آخر الزمان صلی الله علیه و آله بشام ششهزار و صد و هفتاد و پنج سال بعد از هبوط آدم بود

سفر پیغمبر بشام

چون دوازده سال و دو ماه و ده روز از مدت زندگانی محمد صلی الله علیه و آله و سلم برآمد ابوطالب از بهر تجارت سفر شام را تصمیم عزم داد آنحضرت نزد وی آمد و گفت ای عم اکنون که سفر شام خواهی کرد مرا بکه می سپاری ابوطالب آب در چشم بگردانید و گفت ترا با خویشتن خواهم برد بعضی از مردم قریش گفتند محمد هنوز کودک است و زحمت سفر و حرارت هوا را نتواند برتافت ابوطالب فرمود من هرگز نتوانم از وی جدا شوم و کار سفر راست کرده از مکه خیمه بیرون زد و آنحضرت را بر شتری سوار کرده همه از پیش روی خود سیر میداد و چون هوا تافته میگشت سحاب سفیدی پدید شده بر سر آنحضرت سایه می انداخت و گاه بود که میوه های گوناگون نثار میکرد و بسا بود که در آن راه آبرا قریه بود دیار بیخبر بدند و در این سفر که پیغمبر با ایشان بود بهر جا نازل میشدند بر گیاها پر آب میگشت و زمینها خضارت مییافت و علف و خوردنی ارزان بود و بسا بود که از مردم قافله شتری ناتوان میگشت و از رفتار فرو میماند آنحضرت پیش شده و دست بر پشت آن میکشید و در حال توانا و رونده میگشت بدینگونه طی مسافت کرده تا بقریه کفر برسیدند و از آن ده تا بصری که اول شهر است از شهرهای شام شش میل مسافت بود و در آنجا مردی که جرجیس نام داشت و ابوعداس کنیت بودش و او را لقب بحیرا میخواندند و پسر ابی ربیعه بود و بر شریعت عیسی علیه السلام و روش رهبانان میزیست صومعه داشت که هم اکنون دیر بحیرا مشهور است و او مردی بغایت بزرگ و نامور بود چنانکه نوشیروان مدو نامه میکرد و او را بنده گوار

میداشت و این بحیرا در کتب انبیای سلف و نامهای باستان دیده بود که پیغمبر آخر الزمان بصومعهٔ او عبور خواهد کرد و
اورا دیدار خواهد نمود و روزگاری بود که بدین آرزو انتظار میبرد در روزی بربام صومعه بود چشم براه میداشت ناگاه
کاروانی دید که طی مسافت میکنند و ابری سفید برایشان سایه انداخته و هیچ از کاروانیان کناره نمیجوید بحیرا با
خویش اندیشید که مقصود من در این کاروان بود و از آنسوی ابوطالب نگران بود ناگاه آن صومعه را دید که مانند
دابه بجنبش آمده بسوی قافله همی آمد و چون نزدیک رسید بایستاد پس بحیرا از صومعه بیرون شد و بمیان قافله آمد
و با هیچکس سخن نگفت تا آنحضرت را بدید که سحاب بر سر او ایستاده بود پس نزدیک او شد و گفت اِنْ اَحَداً فَاَنْتَ اَنْتَ
و کاروانیان در آنجا فرود شدند و در کنار درختی خشک که اغصان اندک داشت جای کردند در حال آن درخت سبز گشت
و شاخهایش ببالید و بسوی آنحضرت تمایل گشت و سه گونه میوه آورد که یکی از آن زمستانی و دیگر تابستانی بود مردم
قافله در عجب شدند و بحیرا اینک بحیرت رفت و آنگاه بشد و از بهر پیغمبر طعامی بیاورد چندانکه او را کفایت کند
گفت کیست متولی امر این پسر ابوطالب فرمود منم گفت ترا با وی چه نسبت فرمود عم اویم عرض کرد که او را عم
بسیار است تو کدامی ابوطالب فرمود من برادر پدر اویم از یک مادر بحیرا گفت اَشْهَدُ اَنَّهُ هُوَ وَاِلَّا فَلَسْتُ بُحَیْرا پس با
ابوطالب گفت مرا اجازت دهی که این طعام نزدیک وی برم ابوطالب او را اجازت داد و با آنحضرت گفت
ایفرزند این مرد دوست دارد که ترا اکرام کند از طعام او کناره مفرمای آنحضرت با بحیرا فرمود این طعام از بهر منست
یا اصحاب را نیز بهره بود عرض کرد که خاص از بهر تست فرمود که من هرگز بی اینجماعت طعام نخورم بحیرا عرض کرد که
مرا زیاده ازین خوردنی بدست نیست فرمود تو اجازت کن تا همین مقدار را با ایشان خورم بحیرا بدان رضا داد
پس آنحضرت کاروانیان را پیش نشاند و ایشان یکصد و هفتاد مرد بودند و جمله از آن طعام سیر بخوردند و بحیرا بر سر
آنحضرت ایستاده بود و نظاره میکرد بر کثرت مردم و طعام اندک پس در ساعت پیش شده سر آنحضرت را ببوسید
و گفت اَنْتَ هُوَ وَرَبِّ الْمَسیحِ وَالنّاسُ لا یَعْلَمُونَ یکی از مردم قافله با بحیرا گفت ما بسیار بر تو گذشته ایم و هرگز این
اکرام با ما نکردی در این سفر ترا چه افتاده گفت من می بینم چیزی که شما نمی بینید و میدانم چیزی که شما نمیدانید
همانا در تحت این شجره پسریست که اگر آنچه من از او میدانم شما بدانید هر آینه او را بر گردن خود میکشید تا بوطن برسانید
و من شما را از بهر او اکرام میکنم و می بینم پیش روی او نوری میان آسمان و زمین و می بینم مردمی که مروحها یاقوت و زبرجد
دارند و او را مروحه جنبانند و گروهی بر او میوها نثار میکنند و این سحاب که هرگز از سر او دور نشود علامتی است و صومعهٔ
من بسوی او چون دابه همی رفت و این شجره ببرکت او سبز شد و این برگها از ایام بنی اسرائیل تاکنون خشک است
اکنون ببرکت وی آب آورد و اینهمه از آثار پیغمبریست که از ارض تهامه خروج کند و او از اولاد اسمعیل علیه السلام باشد پس روی
با رسول الله کرد و گفت سؤال میکنم بحق لات و عزی از تو سه چیز را آنحضرت از شنیدن این نامها در خشم شد و گفت بدین
نامها از من سؤال مکن که من هیچکس را چندین دشمن ندارم که ایشان را بحیرا او را بخدای سوگند داد و از خواب و بیداری و بعضی
واردات آنحضرت سؤال کرد و پاسخ شنید و جمله را با آنچه خود میدانست برابر یافت بر پای آنحضرت افتاده بوسه زد و گفت
توانی که عرب و عجم طوعاً او کرهاً متابعت تو کنند و لات و عزی را درهم شکنی و مکه را مالک شوی و ملوک خاضع تو شوند و اگر
من زمان یابم در پیش روی تو شمشیر زنم همانا روز ولادت تو زمین بخندید و تا قیامت خندانست و شیاطین

و اصنام بگریستند و تا قیامت گریانند پس روی با ابوطالب کرد و گفت در حفظ و حراست او نیک بکوش که
اهل کتاب با او خصمند و چون او را ببینند بشناسند و زیان کنند و این بحیرا بعد از ظهور اسلام از رسول الله صلی الله
و آله عبدالله نام یافت همانا وقتی عمارة بن الولید المخزومی باتفاق عمرو بن العاص که از قبیلهٔ بنی سهم است برای
تجارت بسوی حبشه سفر کردند و عماره مردی زن باره بود در روزی چنان افتاد که با عمرو نشسته خمر بخوردند و مست شدند
پس عماره روی با زن عمرو کرد و گفت من ترا نیک دوست میدارم نخست که تو نیز با من مهربان باشی عمرو با زن
خویش گفت پسر عم خود را ببرادری بپذیر فتار باش و او نیز سر رضا فرود کرد اما عمرو در نهان بر زن خویش بترسید و از آن پس خمر
اندک همی خورد تا مبادا بیخود شود و عماره با زن او فسادی کند بدینگونه طی مسافت کردند تا بکنار بحر رسیدند و بکشتی
درآمدند ناگهان روزی عمرو از بهر حاجت بر لب کشتی آمد و عماره فرصت بدست کرده لطمه بدو زد و او را بدریا انداخت
عمرو چون مردی شناگر بود قوت کرده برآب همی رفت و بکشتی درآمد عماره چون دید مقصود بدست نشد از در فریب درآمد و با
عمرو سوگند یاد کرد که من میدانستم تو مردی شناگری از این روی مزاح کردم و ترا بآب افکندم اما عمرو در نهانی خصمی او را
در دل نهاد و کمر بقتل او ببست و خواست تا پدر و خویشان خود را در خون عماره آلوده نکند نامه با العاص نوشت که
در میان قبایل از من تبرا بجوی و مرا از فرزندی خود خلع کن چون نامهٔ وی به العاص رسید گفت همانا عمرو و عماره
خصومت خواهند کرد و دو فرزندان خود را از آمد و شد با بنی مغیره و بنی مخزوم منع کرد و بنی سهم نیز از این سخن آگاه بر رفتار
شدند و هر دو طایفه منادی در مکه بیرون کردند بنی سهم از عمرو و بنی مخزوم از عماره تبرا جستند الاسود بن مطلب چون این بشنید
حیلت عمرو را بدانست گفت والله که خون عماره هدر شد بالجمله ایشان در حبشه مدتی بزیستند و عماره نیز دل بر ملکی انداخته با یکی از
پردگیان نجاشی راه مصاحبت جست و گاه گاه این سخن با عمرو در میان نهاد عمرو با او گفت مرا این سخن از تو استوار ندارم
که توانی با پردگیان نجاشی راه کرد اگر راست گوئی از آن عطر و دهن که خاص نجاشی است نشانی بمن آر عماره برفت
و قارورهٔ از عطر نجاشی از معشوقه بگرفت و نزد عمرو آورده بدو سپرد عمرو آنرا برگرفت و وقتی بدست کرده نزدیک نجاشی
آورد و گفت مرا پسر عمی دیوانه است و بیم دارم که بجسارت او من خسارت برم اینک با یکی از پردگیان تو راه کرده و این
قارورهٔ عطر از وی بمن آورده نجاشی چون آن بدید و ببوئید گفت راست است این عطر جز در نزد زنان من یافت نشود
و از آنجا که مکروه میداشت کسی را از قریش بقتل رساند عماره را حاضر کرد و چند تن از ساحران را طلب فرمود تا عماره را عریان
کرده در احلیل او بادی بدمیدند در حال عماره از مردم هارب گشت و سر به بیابان نهاد و همیشه با وحوش سیر کرد و با
وحوش بخورد و آبگاه آمد و این ببود تا زمان عمر بن خطاب در آنهنگام بحیر الحبشه بود روزی در لب آبگاه بکمین عماره
بنشست و چون او با وحوش بآبگاه آمد بوی مردم شنیده خواست بگریزد بحیر او بدید و او را بگرفت عماره همی
فریاد کرد که ای بحیر امرا رها کن که هم اکنون جان بدهم و بحیر او را رها نکرد لاجرم عماره در دست بحیر جان
بداد اکنون بر سر داستان رویم گویند آنروز که کاروان قریش بصومعهٔ بحیرا میرسید بامدادان هفت تن از
یهودیان از اراضی روم بنزد بحیرا آمدند و گفتند چنان معلوم کرده ایم که امروز محمد بن عبدالله که مدعی پیغمبری خواهد بود
و ناسخ ادیان انبیا خواهد گشت بدینجا نزول خواهد نمود و ما از بهر آن شتافته ایم که اگر توانیم او را بقتل رسانیم باشد که تو ما را اعانت
کنی بحیرا گفت که اگر چنین که شما گوئید که خدای تعالی او را در کتب انبیا یاد کرده و از بهر پیغمبری فرستاده چگونه کس تواند بدو دست

یافت چنین کس را هم خدای نگهبان باشد شما ازین اندیشهٔ خام بگذرید ایشان گفتند راست گفتی و از آنچه در خاطر داشتند برخذر شدند مع القصه ابو طالب باتفاق کاروانیان از نزد بحیرا بیرون شد و چون بشام درآمد مردم از هر جانب برای دیدار پیغمبر شتاب میکردند و در جمال او نگران میشدند نسطورا که بر شریعت عیسی و یکی از رهبانان بود سه روز از پی هم بمجلس پیغمبر درمی آمد و با کس سخن نمیکرد در روز سیم ابو طالب با او گفت ای راهب چه میخواهی گفت میخواهم بدانم نام این کودک چیست فرمود محمد بن عبد الله رنگ از دیدار او برفت و عرض کرد که میخواهم پشت او را برهنه مشاهده کنم چون جامه از کتف آنحضرت دور کردند و خاتم نبوت را دیدار کرد پیش شده ببوسید و بگریست و گفت ای ابو طالب او را زود بوطن برسان که دشمنانش بسیارند و چندانکه ابو طالب در شام بود هر روز آن راهب طعامی از بهر آنحضرت می آورد و آنروز که میخواستند از شام کوچ دهند پیراهنی از بهر آنحضرت بهدیه آورد و خواستار شد که بدو پوشانند ابو طالب بدان رضا نداد و آن پیراهن را خود بپوشید تا نسطورا دل شکسته نشود و از شام کوچ داده عزیمت مکه کردند و آنروز که بمکه درمی آمدند تمامت قریش ایشانرا استقبال کردند و هم ابو جهل از جملهٔ پذیرندگان بود و دست طالع پذیره ساخته بود و بعضی از مورخین برآنند که ابو طالب را چون بحیرا از دشمنان پیغمبر بیم داد از سفر شام عزم بگردانید و آنحضرت را برداشته از همانجا مراجعت کرد و برخی گویند که آنحضرت را باز فرستاد و خود بشام رفت و دیگر سفر آنحضرت در سال هفدهم ولادتش بود در آنوقت زبیر بن عبد المطلب و بروایتی برخی عباس بن عبد المطلب را سفر یمن پیش آمد و از ابو طالب خواستار شد که پیغمبر را از بهر برکت با او همراه کند ابو طالب ملتمس او را مقبول داشت و آنحضرت با عم خویش سفر یمن کرد و بسا معجزات در راه از وی مشاهده رفت و چون سال بیستم ولادتش پیش آمد فرشتگان بروی ظاهر شدند روزی آنحضرت با ابو طالب فرمود که دوش سه تن بر من ظاهر شدند و گفتند این اوست اما وقت ظهورش نرسیده و پس از روزی چند باز نزدیک ابو طالب آمد و گفت ایعم سه کس بر من ظاهر شده و دست بر شکم من درآورد چنانکه هنوز آنراحت یافتند ابو طالب آنحضرت را نزد کاهنی آورد که هم در مکه طبیب مرضی او بود و حال او را بگفت و طلب مداوا کرد مرد کاهن جمیع اعضای آنحضرت را نیک احتیاط کرد و علامتی که بر کتف داشت مشاهده نمود پس گفت ای ابو طالب این جوانرا هیچ مرض نیست و هرگز شیطان بدو دست نیابد و این فرشتگان خدایند که بر او ظاهر میشوند و حال او را باز میپرسند و هم در آن ایام آنحضرت در خواب دید که مردی بر او ظاهر شد و دست بر دوش او نهاد آنگاه دست در اندرون سینهٔ او برد و قلبش را از جای برآورد و بر دست گرفت و گفت دلیست پاک در بدنی پاک و از آن پس دل مبارکش را بر جای خویش نهاد

۱۷۶ ع

جلوس فندی در ماچین ششهزار و صد و هشتاد و شش سال بعد از هبوط آدم بود

ملوک ماچین

فندی پسر فنندیست که شرح حالش مرقوم شد بعد از پدر بسلطنت ماچین مستعد گشت و اطراف مملکت خویش را مجموع داشت و در هر شهر و بلده حاکمی منصوب نمود و ایشانرا بعدل و نصفت وصیت فرمود و با فنندی که در نیوقت سلطنت چین داشت طریق رفق و مدارا سپرد و کار بهمه بمصالحه کرد و چون مدت شش سال آسوده گی پادشاهی چین کرد اجلش برسید و رخت بسرای دیگر برد

۱۷۶ ع

ملوک حیره

جلوس منذر در حیره ششهزار و صد و هشتاد و شش سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

منذر پسر منذر ماء السماء است که شرح حالش را ازین پیش مرقوم نمودیم آنگاه که فنتهرب فارسی از نعمان حرث مدبر بود حدیث او را بهرمز بن نوشیروان که در نیوقت ملک الملوک عجم بود برداشتند و هرمز منذر را که از ملکزادگان حیره اختیار کرد و گفت او مردی از انا و از خاندان ملک است و منشور سلطنت حیره بدو داد و بخلعت و تشریفش بنواخت پس سلطنت حیره بر منذر استوار گشت و مدت چهار سال پادشاهی کرد و از وی یازده پسر بماند از آنجمله پادشاهی بنعمان رسید چنانکه تفصیل آن مرقوم خواهد شد

۱۷۸ ع

ملوک فرانسه

جلوس کلوتر دوم در فرانسه ششهزار و صد و هشتاد و هشت سال بعد از هبوط آدم بود

کلوتر دوم پسر شلپریک است و مادر او کنیزکی است که فرودقوند نام داشت و قصهٔ او و قتل قالسوند و خونخواهی برنحوت زن شیزبر از بهر خواهر خود قالسوند تمام در ذیل قصهٔ شلپریک مرقوم شد بالجمله چون شلپریک مقتول گشت پادشاهی فرانسه نامزد کلوتر دوم شد و چون او چهار ماهه بود و کار مملکت نتوانست کرد بزرگان فرانسه فرودقوند مادر او را و عم او را که قوتران نام داشت متولی کار او کردند و ایشان بنظم و نسق مملکت پرداختند و فرودقوند از راه حیله با قوتران عهد مودت استوار کرد ازین روی که از شیلدبر پسر شیزبر هراسناک بود که مبادا از روی کین خواهی پدر سر برکشد و او و فرزندش را تباه کند مع القصه بعد از روزگاری اجل قوتران برسید و رخت بجهان دیگر برد و بورقان که مملکت او بود بتصرف شیلدبر آمد و نیروی او در پادشاهی افزون گشت پس فرصت بدست کرده لشکر خود را مجتمع ساخت و بخون خواهر مادر خود قالسوند میان بربست و سپاه خویش را بر سر فرودقوند براند چون این خبر بفرودقوند رسید مردم خویش را از هر جانب طلب کرد و هر چه که اندوخته داشت بر لشکر بذل کرد و ایشانرا قوی دل فرمود و سپاه برآورد و دشمن را پذیره گشت و در برابر او صف راست کرد و کلوتر دوم را که در نیوقت ده ساله بود در قلب جای داد جنگ درانداختند و در حملهٔ اول لشکر شیلدبر شکسته شد و پشت با جنگ داده بمساکن خویش گریختند و فرودقوند بعد از اخذ غنیمت فراوان بدار الملک خویش باز آمد و مدتی دراز ازین نگذشت که شیلدبر را اجل برسید و جای بپرداخت و از او دو پسر باز ماند یکی تئودوبرت نام داشت و آن دیگر را طیاری می نامیدند و مملکت شیلدبر با ایشان رسید و چون در نیوقت پادشاهی ایشان ضعیف شد فرودقوند فرصت بدست کرده برخی از اراضی مملکت ایشانرا فرو گرفت و برکبر با و خیلاء بیفزود و دست بظلم و خونریزی باز داشت چنانکه مردم از او بوحشت همی زیستند تا اینکه مرگش فرا رسید و مردم بمرگ او شادخاطر شدند از پس مرگ او برنحوت که مادر تئودوبرت و طیاری بود شکر همی کرد و خوشدل همی شد و از خطر فرزندان خود ایمن شد و مملکت ایشانرا بنظم و نسق بداشت تا ایشان بحد رشد و تمیز رسیدند آنگاه بر مادر خود عصیان کردند و از صلاح و صواب دید او دوری جستند و عاقبت میان برادران کار بخصومت رفت و از هر دو سوی لشکر برآورده با هم مصاف دادند و در آن جنگ تئودوبرت با فرزند نورسیدهٔ خود بدست لشکریان گرفتار شد و بفرمودهٔ طیاری جده اجازت برنحوت با مادرش با فرزند مقتول گشت و مملکت یکباره بهرهٔ برادرش شد اما طیاری از پس قتل برادر خود را با نیروی یافت پس لشکر فراهم کرده عزم تسخیر مملکت کلوتر نمود و سپاه بحدود ممالک او کشید از قضا چنان افتاد که در راه مرگش برسید و رخت از جهان بدر برد و لشکریان او خود را در ممالک کلوتر در خطر دیدند لاجرم یکباره روی بحضرت او نهادند و با لشکر او ملحق شدند و کلوتر وقت را نیک یافته از دنبال برنحوت بتاخت و او را با فرزندزادگانش بگرفت و سه روز

در عقاب و عذاب داشت آنگاه کیسوان او را بردم اسبی سرکش بسته در بیابان بتاختند تا هر عضوی از وی بر سر خاری وخاره بماند و ممالک طیاری بتصرف کلوتر در آمد و پادشاهی او بزرگ گشت و او مردی دین پرست بود و در ویش و مسکین دستگیری میکرد و مدت سلطنت او چهل و چهار سال بود و در سال سی و هشتم سلطنت او هجرت پیغمبر آخر الزمان صلی الله علیه و آله از مکه بمدینه روی نمود آن سلاطین فرانسه که بعد از هجرت آنحضرت پدید شوند انشاء الله در کتاب ثانی بیان خواهیم نمود

جلوس موریقس در روم ششهزار و صد و هفتاد و نه سال بعد از هبوط آدم بود

۶۱۷۹

قیاصرهٔ روم

موریقس که او را ماوری سیوس خوانند و نیز بخیام دیگر او تیبریوس است از مردم روم است و در شهر ارابیث که میان تربفان و قسطنطنیه است متولد شده مردی دلاور و هنرمند بود چنانکه تیبر در زمان سلطنت خود دختر خویش را بشرط زنی باو داد و آن دختر را قسطنطین نام بود و او را اسپهسالار لشکر کرد و ولایت عهد خویش بدو گذاشت و بجنگ ایران فرستاد و چون از مقابله و مقاتله با ایرانیان نام آور باز آمد لقب قیصری بدو داد لاجرم بعد از مرگ تیبر بر تخت امپراطوری جای کرد و از تخت نوز دین پرست بود و بر شریعت عیسی علیه السلام میزیست چنانکه دو خواهر که یکی را او تیکوس و آن دیگر را تا و دار میگفتند قبل از سلطنت نوید پادشاهی باو دادند بالجمله چون کار ملک بر موریقس راست بایستاد فلی بیکوس را که از دلاوران سپاه و بزرگان درگاه بود بسپهسالاری بر کشید و دختر خود را بشرط زنی بسرای او فرستاد و او را برای تسخیر ممالک شرقی روم بسوی ایران مأمور داشت و او بحدود ایران تاخته هر ولایت که انوشیروان از روم گرفته بود باز ستد و غنیمت بسیار بدست کرد و چون مردم ایران از هرمز بن نوشیروان رنجیده خاطر بودند در آنوقت پادشاهی هرمز آشفته بود و کس نتوانست دفع او کرد عاقبت هرمز کس فرستاده با موریقس مصالحه کرد و هر ولایت که نوشیروان از روم گشاده بود باز داد و این حدیث در ذیل قصهٔ هرمز مرقوم گشت بالجمله چون در مملکت موریقس رسم بود که هر که بخواهد کشیش تواند شد و بگوشه تواند نشست جمعی از سپاهیان در جنگ ایران سر از جنگ باز تافته بودند و از برای آنکه از پادشاه کیفر نبینند بخانهٔ کشیشان در می‌آمدند موریقس از برای لشکر مدتی معین نهاد که تا این چند سال که مدت نهاده ایم خدمت نکنند نتوانند کشیش شد چون این خبر بگریگر رسید که در آنوقت خلیفه بود از قیصر برنجید و با موریقس کار بمعادات و مبارات کرد همانا بعضی از نصاری این گریگر را بغلط جرجیس پیغمبر علیه السلام دانند و ما آن گریگر را که جرجیس بود از این پیش گفتیم مع القصه در آنوقت خسرو پرویز که شرح حالش مذکور خواهد شد از کین و کید بهرام چوبین فرار کرده بدرگاه موریقس آمد و پناه بدو آورد و قیصر قدم او را مبارک شمرده چنانکه لایق پادشاهان است پاس حشمت او بداشت و تعظیم و تکریم او بپای برد و هفتاد هزار مرد جنگی ملازم رکاب او ساخت و داماد خویش فلی بیکوس را بسپهسالاری آن سپاه داد و خسرو پرویز بقوت موریقس و لشکر او دیگر باره در مملکت ایران پادشاهی یافت و بهرام چوبین را از درازدستی خلع فرمود و تفصیل این اجمال در قصهٔ خسرو پرویز مرقوم خواهد شد و این سبب شد که خسرو را با موریقس پیمان مودت استوار گشت بالجمله از پس این واقعه شغان که فرمانگذار قبایل آوار بود با موریقس از در مخاصمت بیرون شد و سپاه

خویش را مجتمع ساخته بسوی قسطنطنیه کوچ داد و چون نزدیک آن بلده رسید و موریقس آگهی یافت لشکر برآورد و در برابر او صف راست کرده جنگ در انداخت بعد از گیر و دار بسیار سپاه قیصر شکسته شد و دوازده هزار تن از لشکریان او بدست مردم شغان اسیر گشت و باز ماندگان فرار کرده در قسطنطنیه محصور شدند در آنوقت شغان کس نزد قیصر فرستاد که اگر خواهی این اسیران را آزاد کنم در بهای خون هر تن پنج مثقال سیم بسوی من فرست قیصر از آن بخل که در نهاد داشت بیذل این قلیل سیم رضا نداد و شغان بفرمود تا آن دوازده هزار تن اسیر را از تن بر داشتند از این روی مردم قسطنطنیه از او برنجیدند و از نظم کار او کناره همی جستند و شغان بعد از آن قتل و غارت باراضی خویش باز شد اما قیصر همه شب خواب آشفته همی دید و از خون آن مردم بیگناه بیم کرده و گاه گاه با مردم زاهد زر همی فرستاد که از بهر او دعای خیر کنند مگر گناه او معفو شود در آنوقت یکی از منجمین درگاه او را آگهی داد که قیصر با زن و فرزند مقتول خواهد شد و این پادشاهی کسی خواهد یافت که در نام او حرف پ و خ خواهند نگاشت چون نام فلی بیکوس را بزبان لاتین چنین رسم میکردند موریقس از او بدگمان شد و زمانی بدست کرده او را طلب کرد و بفرمود تا سر از تنش بر داشتند بعد از وی مدتی بر نیامد که رعیت و سپاه را آن کین که در دل داشتند بر شورانید و با قیصر بجنگ در آمد و او تاب درنگ نیاورده بطرف تربفان گریخت و مردم از قفای او تاختند او را دستگیر کردند و نخست چهار پسر او را در برابرش سر بریدند آنگاه قیصر را نیز بکشتند از پس او فقاس یوز باشی بسلطنت بر نشست و سخن منجم راست افتاد چه نام او را نیز با پ و خ نگار کنند و مدت ملک موریقس بیست سال بود و شصت و سه ساله بود که مقتول گشت

جلوس نعمان بن منذر در حیره ششهزار و صد و هشتاد سال بعد از هبوط آدم بود

۶۱۸۰

ملوک حیره

نعمان پسر منذر بن منذر ماء السماء است و برادرزادهٔ عمرو بن هند و شرح حال ایشان از پیش مرقوم افتاد و کنیت نعمان ابا قابوس است و او بعد از منذر بن منذر ماء السماء پادشاهی حیره یافت و در سبب سلطنت او از این قصه گزیر نباشد همانا ایوب بن مجروف بن عامر بن عصیة بن امرء القیس بن زید مناة بن تمیم بن مرة بن اد بن الیاس بن مضر بن نزار مردی شاعر و سخندان بود و او اول کس است که در عرب ایوب نام یافت و او و اهلش بر روش عیسی علیه السلام و دین نصاری بودند و در یمامه سکون داشتند از قضا در میان ایوب و اولاد امرء القیس بن زید مناة که هم از عمزادگان او بود فتنه حادث شد و قتلی واقع گشت و کار آن فتنه چندان بالا گرفت که سکون ایوب در یمامه متعذر افتاد لاجرم با اهل خویش از آن اراضی کوچ داده روانهٔ حیره گشت و در خانهٔ اوس بن قلام که از طرف زنان با او نسبتی داشت فرود شد و اوس قدم او را گرامی داشته در سرای خویشتن سکون فرمود و روزگاری دراز با او بزیست آنگاه روزی با ایوب گفت که من پیر شده ام بیم دارم که اجل من فرا رسد و پس از مرگ من اولاد من قطع رحم کنند و حق تو چنانکه سزاست نگاه ندارند نیکو آنست که در بلدهٔ حیره هر خانه و هر زمین که تو اختیار کنی از بهر تو بخرم و بمتول و بسیو غال تو در آرم پس از من در آنجا زندگانی کنی و خانهٔ اوس در غربی حیره بود ایوب گفت عصام بن عقد که یکی از بنی حارث بن کعب است روزگاریست که با من پیمان مودت استوار دارد و خانهٔ او در شرقی حیره است اگر خواهی در جنب سرای او خانه از بهر من بنیان فرمای اوس این سخن از وی بپذیرفت و در پهلوی خانهٔ عصام زمینی از بهر وی بسیصد اوقیه زر بخرید و صد اوقیه زر و دویست شتر و عدهٔ از اسبان تازی بدو عطا کرد تا هر وقت خواهد بخانهٔ خود رود و ایوب در خانهٔ

اوس بماند تا او وداع جهان گفت پس از مرگ او اموال و اثقال و زنان و فرزندان خود را برداشته بخانه
خویش رفت و این ایوب را پسری بود که زید نام داشت و از بهر او دختری از آل قلام بگرفت و زید از وی پسری
آورد و نام او را حمار نهاد بالجمله ملوک حیره در حق ایوب و فرزندانش کمال ملاطفت مرعی میفرمودند و جایزه بزرگ و صله
عظیم عطا میکردند و بنی امرء القیس دست بحیره نداشتند که از ایوب و اولاد او خون خویش طلب کنند از
قضا روزی چنان افتاد که زید بن ایوب با چند تن از مردم حیره بنخجیرگاه شد و از دنبال شکاری تاختن تا از مردم
خویش دور افتاد ناگاه با مردی از بنی امرء القیس دوچار شد و او زید را نگریست که سخت با ایوب شبیه است
پیش شد و از وی پرسید تو کیستی گفت از بنی تمیم گفت در کجا سکون داری گفت در حیره گفت
با ایوب نسبتی داری گفت فرزند اویم پس کین کهن بیاد آورد و زید را با خویشتن مشغول کرد و
ناگاه تیری از قفای او گشاد داد چنانکه در میان دو کتف او آمد و پیکان در پشت اسب معلق بماند و
خود از طرفی بگریخت مردم زید او را تا شامگاه نیافتند و روز دیگر از هر سوی تاخته جسد او را بدست کردند و بر اثر
قاتل او بشتافتند تا بدو رسیدند و او مردی کماندار بود و آن روز را تا شامگاه با ایشان رزم آزمود و
یکتن دیگر از بنی حارث بن کعب بکشت و چون شب سیاه شد بی آسیبی راه خویش گرفته فرار کرد و
مردم زید بی نیل مرام مراجعت کردند و از پس زید فرزندش حمار در میان خالان خود که از آل قلام بودند تربیت
یافت تا بحد رشد و تمیز رسید آنگاه روزی چنان افتاد که حمار از خانه بدر شد و با یکی از اطفال بنی لحیان منازعت کرد و او را لطمه
زد و پدر آن کودک برسید و حمار را سخت بزد پس حمار نزد مادر آمده بگریست و مادرش از خویشان خود رنجیده
خاطر شده حمار را برداشت و بخانه پدرش زید بن ایوب آورد و او را تعلیم کتابت فرمود تا سخت نیکو نوشت
چنانکه نام او بلند گشت و نعمان بن اسود که در آنهنگام سلطنت حیره داشت نام او بشنید و او را بحضرت خویش
آورده دبیر ساخت و نیکو بداشت و از پس مدتی حمار از قبیله بنی طی زنی بگرفت و از وی پسری آورده زید نام او نهاد
و او چون بحد رشد و تمیز رسید کلمات عرب و علم ادب بیاموخت تا نیک دانشور گشت و این حمار را از بزرگان
عجم که در حیره سکون داشتند دوستی بود که فروخ شاهان نام داشت از نیروی چون مرگ حمار نزدیک شد فرزند
خود زید را به فروخ شاهان سپرد و بعد از مرگ او فروخ شاهان زید را بسرای خویش آورده زبان فارسی
بیاموخت تا در لغات عرب و عجم نیک دانا گشت پس در حضرت نوشیروان که در اینوقت ملک الملوک عجم بود از حسن طویت
و صفای نیت و حصافت عقل و رزانت رای بیدشطری بازراندند تا او را در زمره رسولان و فرستادگان مربوط داشت
و از نیروی زید را در حیره حشمتی بسزا بدست شد چنانکه بعد از مرگ منذر ماء السماء فروخ شاهان مردم حیره را همی برانگیخت
که زید را بسلطنت بردارند اما نوشیروان عمرو بن هند را اختیار فرمود چنانکه مذکور شد بالجمله زید بن حمار نیز
دختر ثعلبة العدویه را که نعمه نام داشت بزنی بگرفت و از وی پسری آورد و او را بنام عدی خواند و فروخ شاهان را
نیز پسری بوجود آمد و او را شاهان مرد نام نهاد و این هر دو با هم برآمدند و ادیب و لبیب شدند
چنانکه در میان عرب نامدار بودند و همچنان در شعر ساختن و اسب تاختن و تیر انداختن و گوی و صولجان باختن
نادره جهان شدند و در اینوقت چنان افتاد که فروخ شاهان فرزند خود شاهان مرد را برداشته از حیره بمداین

آمد و آنروز که بحضرت نوشیروان باریافت از قضا دو پرنده نر و ماده بر لب بام ملک عجم فرود شده با هم طرح
نر و مادگی بستند و باد در گلوی یکدیگر دمیدند نوشیروان را از کردار ایشان شرم آمد و اینصورت را مکروه داشت
پس روی با فروخ شاهان کرد و گفت شما را در چاکری کار با تیر و کمانست اگر این دو طایر را یکی و آن دیگر را فرزند
شاهان مرد بزخم تیر نگونسار کنید بفرمایم دهان شما را از جواهر شاداب آکنده کنند و اگر نه از من عقاب
خواهید یافت پس هر دو پسر کمان برگرفتند و هر یک یکی از آن دو طایر را نگون آوردند نوشیروان را از کردار
ایشان پسندیده افتاد و حکم داد تا دهان هر دو تن را از گوهر بیاکندند و شاهان مرد را ملازم رکاب خویش
ساخت در اینوقت فروخ شاهان فرصت بدست کرده عرض کرد که مردی از عرب در خانه منست که تربیت
من بوده و زید نام اوست و او را پسریست که عدی نام دارد و امروز افصح و اکتب ناس است در زبان عرب و عجم
کاری بکمال دارد و نیک فایق الحسن و جمیل الوجه است چندان بگفت که نوشیروان را دل بفریفت و عدی را بدرگاه
آورده کاتب حضرت ساخت و عدی ملازم درگاه نوشیروان بود جز اینکه در هر سال یکماه و دو ماه رخصت
حاصل کرده سفر حیره میکرد و کار خود را در آن بلده راست کرده دیگرباره بدار الملک مداین میشد و اینمرد
که در حیره بود مردم حیره عظیم بزرگوارش میداشتند چنانکه هرگاه بمجلس منذر بن منذر ماء السماء که در اینوقت سلطنت
حیره داشت در میرفت هر که در انجمن او بود بپای میایستاد تا او نمی نشست هیچکس را نیروی نشستن نبود و با اینکه
پدرش زید را کمال حشمت بود و پیوسته در حیره سکون میفرمود عظمت وی از پدر افزون گشت بالجمله [illegible]
بود که زید از بهر نظم ضیاع و عقار در حیره میزیست و عدی در حضرت نوشیروان بود و پس از نوشیروان ملازمت هرمز
داشت و چنان افتاد که هرمز عدی را برسالت نزدیک قیصر فرستاد و طاریس که در اینوقت امپراطور ممالک روم بود
چنانکه مذکور شد او را بزرگوار داشت و خواست تا بسطت ملک و فسحت مملکت خویش را بدو عرضه نماید تا چون بحضرت
شهنشاه عجم بپوید از عظمت قیصر خبر دهد لاجرم تنی چند را با او همراه کرده در اطراف بلاد و امصار خویش همی سیر داد و از این
روی سفر عدی بدراز کشید و در زمان غیبت او چنان افتاد که منذر بن منذر ماء السماء که در هنگام سلطنت حیره داشت
دست بظلم و اعتساف برآورد و مردم را بجرمی همی بیازرد و بدست هر کس چیزی نفیس یافت اخذ کرد تا خرد و بزرگ بستوه
شدند و دل بر آن نهادند که منذر را بقتل آورند و زید را بسلطنت بردارند پس همگروه شده بدرگاه زید آمدند و
اندیشه خویش را باز راندند زید در جواب گفت که من هرگز پادشاهی حیره نکنم و نیز شما را بدین سختی نخواهم گذاشت
اگر اجازت دهید من خود منذر را دیدار کنم و کردار زشت او را با او عرضه دارم و او را بیاگاهانم که اگر کار بدینگونه کنی
زود باشد که از تخت سلطنت معزول شوی و اگر نه از در رفق و مدارا باش و کار بعدل و انصاف کن مردم سخن زید را
پذیرفتار شدند و او بدرگاه منذر آمد و صورت حال را مکشوف داشت و گفت بهتر آنست که تو در کار غزا و قتال
حکومت کنی و در امور اهل صنعت و رعیت مداخلت نفرمائی تا این سلطنت از خاندان ملوک حیره بیرون
نشود و کار از تو بدست اجنبی نیفتد منذر از کلمات او شاد شد و گفت ترا بر من نعمتی بزرگ و حقی عظیم است
و از این پس جز بفرمان تو کار نکنم و پاداش این نیکوخدمتی از تو و فرزندان تو باز دارم از پس اینواقعه روزی چند
برنیامد که مزاج زید از صحت بگشت و هم در آن مرض جان بداد و از وی ضیاع و عقار فراوان بماند از جمله هزار ناقه بود

که مردم حیره هنگام مضای حاجت بحضرت او پیشکش برده بودند از پس مرگ او خواستند تا اموال او تاختن کنند
و آن شتران را استرداد نمایند چون این سخن گوشزد منذر شد بلات و عزّی سوگند یاد کرد که اموال زید را جز از بهر
فرزندش عدی نگاه نخواهم داشت و هیچکس را با میراث او نزدیک شدن نگذاشت اما از آنسوی عدی از نزد
قیصر مراجعت کرد بدرگاه هرمز بن نوشیروان آمد و خبر روم را معروض داشت و چون مرگ پدر را بدانست اجازت
حاصل کرده بحیره شتافت منذر چون خبر ورود عدی را بشنید مردم حیره را باستقبال او بیرون کرد و او را بعظمت
تمام درآورد و قدمش را گرامی داشت و فرزند خود نعمان را بسرای او فرستاد تا در حجر تربیت او دانشور گردد و علم
و ادب بیاموزد و عدی را چون پدر از میان رفته بود از بهر نظم و نسق امور خود دو سال در حیره سکون فرمود
و خواست تا از خدمت هرمز نیز دور نباشد بر آن شد که یکی از برادران خود را در خدمت شاهنشاه عجم بجای
خود باز دارد و او را دو برادر بود که یکی عمار بود و لقب وی اُبَی بود و آن دیگر عمرو نام داشت و بلقب
سُمَی بود و هم او را یک برادر دیگر از قبیلهٔ بنی طی از مادر بود که عدی بن حنظله نام داشت اما عدی
ابن زید از میان این سه تن اُبَی را اختیار کرد و او را بدرگاه هرمز گذاشت و خدمت کارندگی و ترجمانی
خویش را بدو باز داشت و خود گاه گاه بدان سفر کرده روزی چند در حضرت هرمز بن نوشیروان میزیست و هم بحیره
مراجعت میکرد و این برادران بر طریقت نصاری و شریعت عیسی بودند اکنون بر سر داستان رویم منذر را سیزده
پسر بود یکی نعمان و مادر او سلمی نام داشت و او دختر وائل بن عطیة الصائغ است که در اراضی فدک سکون میفرمود و این
نعمان در سرای عدی تربیت یافت و پسر دیگر منذر اسود نام داشت و مادر او ماریه دختر حارث بن جلهم بن تیم الرباب
بود و او را بفرمودهٔ منذر بن مرینا که نسب بلخم میبرد تربیت کرد و این پسران منذر همگی کامل جمال داشتند و در غایت
حسن و نیکوئی بودند و ایشان را در میان عرب اشاهب لقب بود از این روی که دیداری سفید و اندامی سیمگون داشتند
اما از میان ایشان نعمان بکراهت منظر شناخته بود چه او مردی احمر و ابرش بود و قامتی پست و قصیر داشت
بالجمله چون مرگ منذر فراز آمد فرزندان خویش را حاضر ساخت و ایاس بن قبیصة الکنانی الطائی را نیز طلب نمود و با او
گفت زمان من برسید و بی فرمان هرمز صواب ندانم که یکی از فرزندان خود را ولیعهدی دهم و بحکومت حیره بنشانم
لاجرم زمام این ملک بدست تو نهادم و فرمان ترا در این مملکت روان ساختم تا هرمز بهر چه خواهد فرمان دهد
این بگفت و رخت از جهان بدر برد و ایاس چند ماه بحکومت حیره مشغول بود اما از آنسوی چون هرمز مرگ منذر را
بدانست خواست تا کسری بن هرمز را بحکومت حیره برگمارد و مردم حیره چون این بدانستند بحکومت کسری رضا ندادند
و هر روز در حضرت هرمز بن نوشیروان شفیعی برانگیختند و خواستار شدند که یکی از ملکزادگان حیره را بدیشان فرمانگذار
فرماید و هرمز از این معنی دلتنگ بود و با مردم حیره سرگران داشت که چرا بحکومت کسری بن هرمز رضا نمیدهند و روزی
با صنادید درگاه و بزرگان حضرت همی گفت که مردم حیره مرا چنان آزرده اند که دوازده هزار تن از فرسان عجم را با سرهنگی
بدیشان فرستم تا در خانهای آن جماعت نزول کنند و زن و فرزند و اموال و اثقال ایشان را ماخوذ دارند در این وقت
چشمش بر عدی بن زید افتاد که در برابر ایستاده بود گفت هان ای عدی در میان فرزندان منذر هیچکس را شناسی که حکومت
حیره تواند کرد عدی معروض داشت که فرزندان منذر همه در خور حکومت و لایق فرمان اند اگر فرمائی ایشان را در حضرت

حاضر

حاضر سازم و عرض دهم تا هر که پسند خاطر پادشاه عجم افتد از بهر سلطنت حیره باشد هرمز سخن او را استوار داشته
و بفرمود تا خود شتافته ایشان را بدرگاه آرد عدی زمین خدمت ببوسیده باراضی حیره شتافت و فرمان هرمز را
بفرزندان منذر ابلاغ داد و در نهان با نعمان گفت که تو با قلت بضاعت و کراهت دیداری و برادرانت را با فزونی ثروت
موزونی قامت و صفای صورت و سیرت حاصل است اکنون حیلتی باید اندیشید که سلطنت حیره بهرهٔ تو شود نعمان
گفت آنچه فرمائی چنان کنم پس عدی نعمان را برداشته بنزدیک ابن بردس آمد که یکی از موالان حیره بود تا از بهر او زر
بوام ستاند ابن بردس مسئول او را باجابت مقرون نداشت لاجرم از آنجا بنزدیک جابر بن شمعون آمد که یکی از
اساقفه بود و در بلدهٔ حیره قصر ابیض را بملکیت داشت و از اولاد اوس بن قلام بن بطین بن الاوس بن جمهیر بن لحیان
ابن بنی الحارث بن کعب بود بالجمله جابر قدم ایشان را مبارک داشت و کار مهمانی نیکو کرد دیگر روز گفت از این عزیمت
مقصود و مرام شما چیست عدی گفت چهل هزار درهم از بهر نعمان بقرض میخواهیم برای آنکه در حضرت هرمز بخرج دهیم و پادشاهی
حیره را از بهر او ستانم جابر بی گفتگو برفت و هشتاد هزار درهم آورده نزد ایشان بنهاد نعمان سخت شاد شد و با او گفت
اگر من ملک شوم آنچه بدست کنم آن تو خواهد بود پس عدی نعمان را برداشته از نزد جابر بیرون شد و با او گفت اگر
من برادران ترا از تو بزرگوارتر بدارم رنجه مشو که در آن حکمتی است و برادران او را پیوسته از روی کرامت میداشت و انجمن را
یک یک در نهان طلب داشته با ایشان میگفت که آن روز که با انجمن هرمز درآئی هر جامه که نیکوتر داری بپوش و هر حلی که باشد
زیور کن و چون ترا اطعام بخواند عجله مفرمای و لقمه کوچک بگیر و اندک بخور و اگر گوید کفایت عرب توانی کرد بگوی آری اگر
فرماید چون یکتن از شما عصیان کند او را کیفر توانی نمود بگو نتوانم چه ما را بر یکدیگر قدرت نباشد و این سخن از بهر آن گو
که هرمز در تفرق شما طمع نفکند و از اجتماع شما در بیم باشد همگی این سخن از عدی بپذیرفتند آنگاه نعمان را در نهان طلب داشت
و با او گفت چون بدرگاه هرمز شوی جامهٔ سفریان بپوش و شمشیر حمایل کن و چون بر کنار خوان جای کنی لقمهای بزرگ
بگیر و بشتاب بخور زیرا که هرمز از عرب چنین دوست دارد و اگر گوید برادرانت را کیفر گناه توانی داد بگو اگر من زبون
خویشان باشم چاره بیگانگان چون توانم کرد اما از آنسوی ابن مرینا اسود را در نهان طلب داشت و گفت عدی با شما
چه اندرز کرد صورت حال را مکشوف داشت ابن مرینا گفت که عدی مردی غدار و حیلت گر است و این سلطنت از بهر
نعمان خواهد من بر آنم که اگر بر خلاف فرمودهٔ او عمل کنی بمراد خواهی رسید و اگر نه سلطنت نخواهی یافت اسود گفت
عدی در کار هرمز چیره‌تر است و اگر من بر خلاف او روم از پی دفع من برخیزد و فتنه انگیزد مع القصه همگروه بدرگاه هرمز
شتافته بار یافتند و با انجمن او درآمدند شاهنشاه عجم را دیدار ایشان خوش افتاد و آن جماعت را نشستن فرمود و خوان و خورش
پیش نهادند و ایشان بدانگونه که عدی فرموده بود خوردن گرفتند از میانه هرمز چشم بر نعمان گماشت و لقمهای بزرگ و بسیار
خوردن او را بدید و با عدی بزبان فارسی گفت که اگر خیری در این جماعت است در نعمان خواهد بود آنگاه یک یک را در نهانی
طلب کرده با ایشان سخن کرد و همه بدانسان پاسخ دادند که عدی فرموده بود چون نوبت بنعمان رسید عرض کرد
که اگر دفع برادران نتوانم کرد چگونه دفع عرب توانم هرمز از این سخن در کار او بهجت شد و او را از بهر سلطنت حیره
اختیار کرد و خلعت و منشور بداد و تاجی مکلل که شصت هزار درهم ثمن داشت بدو عطا فرمود و پادشاهی حیره
بر او مسلّم گشت در این وقت ابن مرینا با اسود گفت این ثمر از آنجا اندوختی که دنبال عدی گرفتی و سخن مرا بدیده نشمردی اما از آنسو

عدی خواست این سلطنت بر نعمان استوار کند پس از صنادید قوم انجمنی کرد و طعامی نهاد و ابن مرینا را نیز دعوت
فرمود تا از بهر نعمان از مردم بیعت گیرد و چون انجمن از اکل و شرب بپرداختند عدی با ابن مرینا گفت از من برنجه مشو
اگر خواستم سلطنت حیره نصیب نعمان شود زیرا که او ربیب من بود چنانکه تو از بهر اسود همانا خواستی اگر تو خواستی
اسود را سلطنت بر داشتی آنچه بر خود روا نداری بر دیگران روا مدار آنگاه گفت که از تو میخواهم که در پیکار من جهد
ننبری و از جای برخاست و سوگند یاد کرد که هرگز از نعمان دوری نجوید و از بهر او غایله و داهیه نخواهد و اسرار او را
مکشوف نسازد چون عدی بن زید از این سخنان بپرداخت عدی بن مرینا برخاست و بهمان سوگندها قسم یاد کرد
که پیوسته از نعمان دوری کند و از بهر او طلب غایله و داهیه نماید و اسرار او را مکشوف سازد و از آن انجمن بیرون
شدند و از پس آن بسوی حیره کوچ دادند و نعمان بدار الاماره درآمده بر تخت سلطنت جای کرد و کار خویش را
بنظم و نسق بداشت و شاد بنشست اما از آنسوی عدی بن مرینا با اسود گفت اگر بر آرزوی خویش ظفر نجستی هم بدینگونه
ذلیل و زبون نباید بود و از خصمی عدی بن زید باز نباید نشست چندانکه گفتم عصیان امر او کن و پذیرفتار نشدی و خود را
بدین ذلت افکندی اکنون اینملک و مال که اندوخته کرده بکار آید مال از بهر عزت است آنرا که عزت نیست مال را زوال
نیکوتر باشد اندوخته خویش بر من عرضه کن تا چاره اندیشم اسود سخن او را پذیرفتار شد و تمامت ثروت خویش را بدو گذاشت
و عدی بن مرینا نیز اندوخته خود را بر زبر آن نهاده دست بحیلت بر آورد و هر روز در خور حضرت نعمان پیشکشی ساز داده
و بدو فرستاد و اینخدمت چنان کرد که در اندک زمانی معتمد و مؤتمن نعمان گشت تا بدانجا که نعمان بی رضا و مشورت این
مرینا هیچ حکومت نکرد و سخن او در میان عرب استوار شد در ینوقت ابن مرینا دوستان خود را طلب کرد و ایشان را با خویش
که هر یک در هر زمان که وقت بدست کنند و توانند نعمان را بیاگاهانند که عدی بن زید مردی نیکوست اما حیلت گر است و او
هر روز گوید که نعمان دست نشان هشت من است او را این مکانت دادم و اوس بن المقرن که در نزد نعمان سخت مؤتمن بود
بر انگیخت تا روزی مر نعمان را گفت که خود از عدی شنیدم که همی گفت این سلطنت من بنعمان دادم و اگر خواهم از و باز
ستانم این سخنان اندک اندک در دل نعمان جای کرد و مهر عدی را از خاطر خلع نمود از پس روزی چند نامه از طرف عدی
مجعول کرد خطاب بیکی از سپهسالاران نعمان که همه بر فتنه و فساد کار نعمان مقصور بود و این نامه را نیز بدو باز نمودند در ینوقت
نعمان یکباره دل بر قتل عدی نهاد و نامه بدو کرد که مرا آرزوی دیدار تو پیش آمده است اگر توانی از هرمز اجازت حاصل
کرده آهنگ حیره فرمای تا روزی چند باهم بروزگار بریم چون این نامه بعدی رسید از شاهنشاه عجم رخصت
یافته بسوی حیره بشتافت و نعمان این بدانست بی آنکه او را دیدار کند بفرمود هم از راه او را بزندان بردند
و بند بر نهادند عدی را اینکار شگفت افتاد زیرا که در خویشتن گناهی نمیدانست پس شعری چند گفته بنعمان فرستاد
باشد که بر حال او نگران شود و بدقت نظر در کار او بیند و سخنانش در نعمان اثر نکرد و حبس او بدراز کشید ناچار
نامه ببرادر خود ابی فرستاد که بر در هرمز از جانب او خلیفتی داشت و صورت حال خود را باز نمود ابی اینقصه را با
هرمز برداشت و خواستار خلاصی برادر گشت شاهنشاه عجم منشوری بسوی نعمان کرد که عدی را از بند آزاد کرده بسوی
ما فرست و این منشور را برسولی سپرد تا بدو برد و ابی آن رسول را از زر و سیم عطا کرد که از آن پیش که نعمان را دیدار کنی
بزندان شو و حال عدی را بدان چه اگر نعمان حکم این منشور بداند او را زنده نگذارد لاجرم رسول راه حیره پیش گرفت

قتل عدی

وهم از راه بزندان عدی در رفت و او را بدید عدی با او گفت تو از من دور مشو و نزدیک من باش و کتاب هرمز را
بنعمان فرست رسول گفت نتوانم این کار کرد و نامه شاهنشاه را بدیگر کس نتوانم سپرد و از نزد عدی بیرون شده بحضرت
نعمان آمد و فرمان هرمز را ابلاغ داشت دشمنان عدی که از بنی بقیله بودند و منسوب بآل غسان میبردند در نهان با نعمان
گفتند که اگر عدی ازین بند رها شود فتنه بزرگ برانگیزد لاجرم نعمان کس فرستاد تا در زندان او را مخنوق داشتند
و بخاک سپردند و رسول هرمز را بزرگوار بداشت و چهار هزار درهم عطا بداد و کنیزکی نیکو رخسار بدو بخشید
و گفت من او را امراج باز داشته ام چه بایست بحضرت هرمز معروض داشت هم اکنون فردا خود بزندان در رفته
او را رها کن و با خویشتن بدین کوچ ده روز دیگر چون رسول بزندان درآمد عدی را مقتول و مدفون یافت و زندانبانان
گفتند او روزی چند است که مرده است و ما از بیم نعمان ظاهر نساخته ایم رسول برآشفته و بنزد نعمان آمد و گفت
من خود در روز گذشته عدی را تندرست و زنده دیدم چه شد که گویند اکنون روزهاست که مرده است نعمان
گفت ترا هرمز بنزد من فرستاد نفرمود که بزندان شوی همانا از برادر عدی رشوت گرفتی و اینکار بفضول کردی و او را
بیم همی داد و از آنسوی بر صله و جایزه بیفزود چندانکه فریفته شد و چون بحضرت هرمز آمد معروض داشت که قبل از
آنکه من بحیره شوم عدی را مرگ رسیده و وداع جهان گفته بود اما بعد از قتل عدی بر نعمان معلوم شد که او را
جنایتی نبوده و بیگناه کشته شده و سخت از قتل او پشیمان شده و روزگاری بندامت میزیست تا روزی چنان
افتاد که در نخجیرگاه با پسری دوچار شد و او را با عدی شباهت تمام یافت با او گفت تو چه کسی و از کجایی
عرض کرد که مرا زید نام است و پسر عدی بن زیدم نعمان از دیدار او شاد شد و او را بسرای خویش آورد و اشفاق
و الطاف فراوان کرد و از آنچه بر عدی رفته بود عذر بخواست آنگاه کار او را از بهر سفر راست کرده فرمود تا
بمداین شود و نامه بحضرت هرمز کرد که من در مرگ عدی سوگوار تر از هرکسم اینک پسر او بغایت جمال
و کمال است و شاهنشاه را هرگز فاقتی نبوده که پسری را از شغل پدر باز دارد و اگر منصب عدی با فرزندش
تفویض شود از فتوت شاهانه بعید نخواهد بود زید نامه بگرفت و بدرگاه هرمز آمد و رخصت بار حاصل کرده درآمد و چون
از حال نعمان پرسش رفت او را ثنا گفت و ستایش فرستاد پس شاهنشاه عجم منصب عدی را بدو تفویض داشت
و مکاتیب عرب را همه بدو باز گذاشت و روز تا روز مؤتمن و مقرب گشت و این کار بداشت تا روزگار دولت
خسرو پرویز فراز آمد چنانکه مرقوم خواهد شد اما نعمان از پس اینواقعه در کار سلطنت استقرار تمام یافت و قانون
چند استوار کرد و او را پنج گونه لشکر بود یک طایفه را رهاین مینامیدند و ایشان پانصد تن از قبایل عرب بودند که همواره
بر در سرای نعمان جای داشتند و چون یکسال بسر میرفت آن جماعت بخانهای خویش میشدند و پانصد تن دیگر بجای
ایشان می آمد و مقیم میگشت و نعمان بیگاه آخر سال ایشانرا خوان مینهاد و خورش میداد از نیروی آن جماعت او دولت
الاکاف مینامیدند و طایفه دوم را صنایع میگفتند و ایشان همواره در حضرت نعمان جای داشتند و از قبیله بنی قیس بودند
و طایفه سیم را وضایع مینامیدند و ایشان هزار تن از مردم عجم بودند که ملک الملوک ایران بتوقف حیره مأمور
میداشت و چون یکسال بر می آمد آن جماعت را طلب داشته هزار تن دیگر بجای ایشان میگذاشت و طایفه چهارم را اشاهب
مینامیدند آن جماعت از برادران و بنی اعمام و خویشان نعمان بودند چنانکه بدان اشارت شد و طایفه پنجم را دوسر مینامیدند و ایشان

صنف لشکر نعمان

یوم نعم و بؤس نعمان

اشد و خشن کتایب نعمان بودند و اشجاعت هر چند تن نسب از قبیلهٔ داشتند جز اینکه شبیر از ایشان از قبیلهٔ ربیعه بودند
و نعمان را از تمامت سال دو روز معین بود که یکی را یوم نعم میخواندند و آن دیگر را یوم بؤس مینامیدند و در روز نعیم اسباب طرب
ساز داده بر قصر خویش می نشست و بر راه نگران بود هر کس نخستین بدو میرسید او را نعمت فراوان میداد و
بعطیت گوناگون خرسند میداشت و آنگاه که روز بؤس بود سلاح جنگ در بر راست کرده با سواران و پیادگان
خود از بلدهٔ حیره بیرون میشد و در غریین می ایستاد و آن دو خرپشته بود که عقیل و مالک دو ندیم جذیمة الابرش که شرح
حالش مذکور شد مدفون بودند و هر که نخستین در آن روز در برابر چشم نعمان می آمد حکم میداد تا او را می کشتند و خونش بر قبر عقیل و
مالک آثار میکردند و روزگاری از نعمان بدین قانون میزیست تا روزی چنان افتاد که از بهر نخجیر کردن از شهر بدر شد
و بر اسب خویش که یحموم نام داشت بر آمد و راه بیابان پیش گرفت و لختی از دنبال قافلهٔ همی تاخت ناگاه یحموم زمام از دست
او بستد و عنان بکشید و چندان برفت که نعمان از مردم خود دور افتاد در نیوقت روز بیگاه شد و بارانی بشدت بارید
و نعمان پناهی همی جست و ناچار بخانه مردی که حنظله نام داشت از قبیله بنی طی در آمد و حنظله استقبال او کرد و او را فرود
آورد و از خورش و خوردنی جز یک میش و مقداری از آرد گندم نداشت پس ضجیع او از آن آرد نان کرد و حنظله نخست
شیر میش را بدوشید و آنگاهش ذبح کرده از گوشتش شوربائی بر آورد و آن نان و شیر و شوربا را نزد نعمان نهاد تا بنوشید
و بخورد و سیر و سیراب گشت آنگاه از بهر او شراب آورد و سقایت کرد و چون نعمان بخفت قصه همی گفت تا صبح بر آمد
پس نعمان از خواب برخاست و بر اسب خود برنشست و گفت ای مرد طائی دانسته باش که نعمان بن منذر پادشاه حیره
منم اگر روزی بنزدیک من آئی ترا پاداشی پادشاهانه خواهم داد حنظله گفت اگر خدای خواهد بحضرت خواهم شتافت
پس نعمان بخیل خود پیوست و چون روزگاری بر این گذشت حنظله بغایت درویش گشت و کار معاش بر او صعب افتاد
ضجیع او باوی گفت که وقتست اگر بحضرت نعمان شوی و بدستیاری بذل و بخشش او از این سوء معیشت و ذلت
خلاصی جوئی حنظله این سخن از وی پذیرفته بدرگاه نعمان آمد و از قضا روز بؤس نعمان برسید چون چشم نعمان بر وی افتاد
او را بشناخت و دریغ خورد که چرا در چنین روز آمده است پس روی بدوی کرد و گفت آیا حنظله طائی نیستی که شبی مرا میزبان بود
گفت همانم فرمود چرا اینهنگام بنزدیک من آمدی اگر قابوس فرزندم در آید کشته شود اکنون از بهر تو رهائی نیست هر حاجت
که از دنیا خواهی طلب کن تا اسعاف حاجت تو کنم آنگاه سرت برگیرم حنظله گفت ابیت اللعن من چه دانستم این روز شوم را
و مرا بعد از مرگ چه حاجت با دنیا باشد اینک در خانه دختری ضجیع و طفلی چند صغیر دارم که همه عریان و گرسنه اند بدان امید
بدین حضرت شتافتم که ایشان را نانی برم و جامهٔ بدست کنم اکنون اگر از مرگ من گزیر نداری اینقدر مهلت ده که بخانه
شوم و اهل خود را وصیت کنم و از بهر فرزندان کفیلی جویم پس باز آیم تا هر چه خواهی چنان کنی نعمان گفت ترا ضمانی باید
که اگر بعهد خود وفا نکنی بجای تو مقتول سازم حنظله بهر طرف نگریست تا با که پناه جوید ناگاه چشمش بر شریک بن عدی بن
قیس افتاد که نسب از بنی شیبان داشت و کنیت او ابو الحوفزان بود و در جنب نعمان جای داشت پس روی بدو آورد و
گفت بیت یَا شَرِیکَ بْنَ عَدِیٍّ مَا مِنَ الْمَوْتِ انْهِزَامٌ … مِنْ لِأَطْفَالٍ ضِعَافٍ عَدِمُوا طَعْمَ الطَّعَامِ … بَیْنَ جُوعٍ وَ
انْتِظَارٍ وَافْتِقَارٍ وَسِقَامٍ … یَا أَخَا کُلِّ کَرِیمٍ أَنْتَ مِنْ قَوْمٍ کِرَامٍ … یَا أَخَا النُّعْمَانِ جُدْ لِی بِضَمَانٍ وَالْتِزَامٍ … وَلَکَ اللّٰهُ
بِأَنِّی رَاجِعٌ قَبْلَ الظَّلَامِ شریک گفت ای حنظله مرا کی خویشتن را از بهر تو بکشتن دهم و بموجبی این حمل بر پشت نهم قراد بن

اجدع

اجدع که مردی از بنی کلب بود چون این بدید پیش دوید و با نعمان گفت امر این مرد طائی با منست هم اکنون من او را
ضامنم که اگر باز نیاید بجای او کشته شوم نعمان سخن او را پذیرفت و پانصد نفر شتر با حنظله عطا داد و او را یکسال میقات
نهاد که بخانه خویش شده کار اهل خود را انتظام کند و سال دیگر چون همین یوم بؤس برسد باز آید پس حنظله برفت و آن
سال شمرده شد و آن روز برسید که روز دیگر یوم بؤس است نعمان با قراد گفت چگونه همانا فردا مقتول خواهی گشت
قراد گفت اِنَّ غَداً لِنَاظِرِهِ قَرِیبٌ و این سخن در میان عرب مثل شد بالجمله روز دیگر نعمان سلاح در بر راست کرده با سواران
و پیادگان خود به غریین آمد و دوست میداشت که مرد طائی وفا بوعده نکند و قراد بجای او کشته شود پس
حکم بقتل قراد کرد صنادید حضرت گفتند تا روز بیگاه نشود نمیتوان قراد کشت چه ممکن است که مرد طائی باز آید
ناچار نعمان بماند تا فرو شدن آفتاب نزدیک شد پس حکم بقتل قراد داد و او را بنطع بنشاندند و تیغ برکشیدند
در نیوقت ضجیع او بر سر او آمد و گفت بیت أَیَا عَیْنُ بَکِّی لِی قُرَادَ بْنَ أَجْدَعَا … رَهِیناً لِقَتْلٍ لَا رَهِیناً مُوَدَّعَا … أَتَتْهُ
الْمَنَایَا بَغْتَةً دُونَ قَوْمِهِ … فَأَمْسَی أَسِیراً حَاضِرَ الْبَیْتِ أَضْرَعَا … درین هنگام مردی از راه دور پدیدار شد که بسرعت
تمام طی مسافت همی کرد مردم با نعمان گفتند قراد را بگذار تا این مرد برسد باشد که مرد طائی بود در حین
بودند که حنظله از راه برسید و کرم بشتافت که مبادا قراد بجای او کشته شود چون چشم نعمان بر او افتاد از
قتل او کراهتی تمام بدست کرد و در عجب رفت که چرا بار دیگر خود را ببلا افکند و با او گفت ترا چه بر این داشت
که بعد از خلاصی خود را بهلاکت افکندی گفت سبب وفای عهد من بود گفت این وفا را که با تو آموخت عرض
کرد که دین من نعمان گفت دین خود را بر من عرضه کن تا در آیم که اینچنین دین جز بر حق نتواند بود پس حنظله شریعت
عیسی علیه السلام را بر او عرضه داشت و نعمان و تمامت اهل حیره از بت پرستیدن بکیش عیسی علیه السلام شدند آنگاه
نعمان فرمود میدانم که وفای عهد تو زیاده است که مراجعت کردی یا قراد که ضمانت تو کرد در هر حال من لئیم تر از
شما نخواهم شد پس از خون هر دو درگذشت و قانون یوم بؤس را بکلی از میان برداشت و حنظله این دو بیت
در مدح قراد گفت بیت أَلَا إِنَّمَا یَسْمُو إِلَی الْمَجْدِ وَالْعُلَی … مَخَارِیقُ أَمْثَالُ الْقُرَادِ بْنِ أَجْدَعَا … مَخَارِیقُ أَمْثَالُ
الْقُرَادِ وَأَهْلِهِ … فَإِنَّهُمُ الْأَخْیَارُ مِنْ رَهْطِ تُبَّعَا … بالجمله نعمان در کمال استقلال و استبداد سلطنت حیره داشت
تا پادشاهی هرمز بن نوشیروان بنهایت شد و مدتی از سلطنت خسرو پرویز بگذشت و زید بن عدی در حضرت
پرویز روز میگذاشت و انتهاز فرصت داشت تا مگر خون پدر از نعمان باز جوید و ملوک عجم را رسم بود که هر سال چند
تن خصی باطراف ممالک محروسه بر میگماشتند تا بهر جای شتافته دوشیزگان نیکو منظر را از سرای محتشم و درویش
اختیار کرده بحضرت آورند تا پادشاه ایشان را بشرط زنی بخانه آورد و صفت آن دوشیزه که در خور پادشاه
بود نگاشته بخزانه اندر بود و چون وقت میرسید هر خصی را یکی از آن نگاشته بدست داده گسیل میساختند
تا بدان صفت دوشیزه آورد و این قانون از آنجا در میان ملوک عجم رسم شد که در زمان نوشیروان منذر بن ماء
السماء که شرح حالش مرقوم شد بر سر حارث بن ابی شمر غسانی غارت برد و از شام کنیزکی باسیری آورد
و او را بحضرت نوشیروان هدیه فرستاد و بزبان تازی بدو نامه کرد که کنیزکی بدین صفت روانه
درگاه ساختم و کلمات آن نامه این بود اِنِّی قَدْ وَجَّهْتُ اِلَی الْمَلِکِ جَارِیَةً مُعْتَدِلَةَ الْخَلْقِ نَقِیَّةَ اللَّوْنِ

والثغر

والثغر لمياء وطفاء كحلاء دعجاء حوراء عيناء قنواء شماء برجاء زجاء اسيلة الخد شهية المقبل جثلة الشعر عظيمة الهامة بعيدة مهوى القرط عريضة الصدر كاعب الثدي حسنة المعصم لطيفة الكف ضامرة البطن خميصة الخصر غرثى الوشاح رابية الكفل لفاء الفخذين ريا الروادف ضخمة المأكمتين عظيمة الركبة مفعمة الساق مشبعة الخلخال لطيفة الكعب والقدم قطوف المشي مكسال الضحى بضة المتجرد سموعة للسيد ليست بخنساء ولا سفعاء ذليلة الانف عزيزة النفس حيية رزينة حليمة زكية كريمة الخال قد احكمتها الامور في الادب فرأيها رأي اهل الشرف وعملها عمل اهل الحاجة صناع الكفين قطيعة اللسان رهوة الصوت ساكنة تزين البيت وتشين العدو ان اردتها اشتهت وان تركتها انتهت تحملق عيناها وتحمر خداها وتذبذب شفتاها وكلامها عروبة وتبادرك الوثبة اذا قمت ولا تجلس الا بامرك اذا جلست

بپارسی این کلمات چنین باشد گوید همانا کنیزکی بدرگاه ملک گسیل داشتم که خلقتی باندازه دارد و اورا لونی پاک و دندانی پاکیزه است مانند آفتاب و ماه بود با مژه انبوه و چشم گشاده مکحول که سپیدی و سیاهیش بکمال است و اورا است بینی باعتدال برآمده ضیق المنخر و ابروان باریک و دراز و رخسار کشیده و بوسه گاه لذیذ و گیسوان باندازه همانا بزرگ سر و دراز گردن و فراخ سینه و نار پستان و نیکو ساعد و لطیف کف و لاغر شکم و باریک میان و فربه کفل و آکنده ران و سیراب ارداف و بزرگ سرین و گرد زانو و سطبر ساق و لطیف کعب بود که بوقار سیر کند و بزرگ منش و تنک پوست و آکنده گوشت باشد و مولای خویش را فرمانبرداری کند و منزه از پستی بینی و حمرت و سواد وجه باشد و در نزد مولای خود خاضع است هرچند عزیز است و مهربان و باوقار بود و پاکیزه و با نژاد و مجرب و چون اشراف رای زند و بهمه کار توانا بود و کم سخن باشد و نرم سخن گوید و زینت خانه بود و دشمنان را بر شتی افکند و اگر آهنگ او کنی آهنگ تو کند و اگر ترک او گیری از تو کناره جوید و چون با او درآمیزی تند بر تو نظر افکند و از شرم چهره سرخ کند و لبانش بجنبش آید و نیکو سخن گوید و چون برخیزی از تو سبقت جوید و چون بنشینی با امر تو بنشیند مع القصه نوشیروان آن کنیزک را بپذیرفت و بفرمود تا کلمات منذر را بپارسی ترجمه کرده در خزانه بودیعت نهاده بودند تا هر سال چون در طلب دوشیزگان فرستد آن نگاشته بخصیان دهد تا هم بدین صفت طلب کنند و این ببود تا زمان دولت خسرو پرویز پیش آمد او نیز هر سال دوشیزگان بدین صفت طلب میداشت و هم در یکسال چنان افتاد که سه تن خصی طلب داشته یکی را بروم و آن دیگر را بترکستان و سیم را بخزران سفر کردن فرمود تا بدان صفت دوشیزگان آرند درین وقت زید بن عدی در حضرت حاضر بود فرصت بدست کرده معروض داشت که این چنین دوشیزه که پادشاه خواهد در سرای بنده او نعمان است چه اورا دختریست که حدیقه نام دارد و رویش چون بوستان بهاری و قامتش چون سرو جویباریست و چندان بگفت که پرویز را شیفته جمال او ساخت پس با زید بن عدی فرمود که نامه بسوی نعمان کن تا حدیقه را بسرای شاهانه فرستد و با خصی گفت این نامه را بنعمان ده و خود باراضی روم شو و دوشیزگان دیگر طلب فرمای چون مراجعت کنی نعمان نیز کار حدیقه را راست کرده همراه تو گسیل سازد زید بن عدی چون دل پرویز را شیفته حدیقه یافت و دانسته بود که عرب دختر بعجم ندهد و از اینجا پرویز با نعمان آشفته خواهد شد عرض کرد که اگر پادشاه دختر نعمان را نخواهد نیز روا باشد چه عرب مردمی بی ادب باشند و عار دارند که با عجم پیوند کنند و سخت زشت مینماید که ملک الملوک دختر نعمان را بخواهد و او استنکاف ورزد این سخن پرویز را ثقیل افتاد و اورا الجاج

شاهانه بگرفت و با خصی فرمود که دیگر سفر روم واجب نیست هم از اینجا شتاب کن و حدیقه را برداشته بدرگاه حاضر ساز زید عرض کرد که اکنون چون رای ملک براینست مرا نیز فرمان ده تا با خصی بحیره شوم که نعمان حیلت نتواند کرد باشد که دختری جز حدیقه را بر خصی عرضه کند و باز نماید که مراد دختری بدان صفت که پادشاه خواسته نباشد و نیز یکتن دیگر که لغت عرب داند با من همراه کند تا اگر نعمان نه بر وفق مرام سخن گوید در حضرت پادشاه گواهی دهد لاجرم پرویز زید بن عدی را با یکتن رسول دیگر روانه حیره داشت و زید نزدیک نعمان آمده پیام پادشاه عجم را بگذاشت این سخن بر نعمان سخت آمد و در جواب گفت ان فی مها العراق لمندوحة الملک عن سودان اهل العرب یعنی در بیشه در گاو چشمان عراق هر آینه جای وسعت و استغنای ملک است از سیاهان اهل عرب اما زید این سخن را بزشتی بدل ساخت و با رسول پرویز گفت مها بمعنی ماده گاوان باشد و سودان بزرگان و سادات را گویند نعمان در جواب میگوید ماده گاوان عجم کفایت میکند خسرو پرویز را دیگر چه واجب است که قصد مهترزادگان و بنات بزرگان و سادات عرب کند و اورا بدین سخن گواه گرفت مع القصه نعمان دو روز ایشان را باز داشت و روز سیم نامه بملک الملوک نگاشت که بدین صفت دوشیزه در سرای من نباشد و باز بزید گفت عذر من از پادشاه بخواه و ایشان را گسیل ساخت پس زید بحضرت پرویز آمد و نامه نعمان بداد پرویز گفت کدام دوشیزه بود که تو نشان دادی زیرا که نعمان نگاشته است که هرگز مرا چنین دختر نبوده زید عرض کرد که من نیز گفتم که او دختر خویش را نخواهد داد ایشان از دناءت طبع و خشونت خوی خواری و گرسنگی خود را بر سیری و ریاست تو ترجیح نهند و سموم آن ارض را بر ریاح این اراضی تفضیل گذارند هم اکنون از این رسول پرسش کن تا چه گفت زیرا که من پادشاه را بزرگتر از آن دانم که سخنان اورا دیگر بار بر زبان آرم پرویز از رسول پرسش کرد و او آنچه بیاد داشت باز نمود ملک الملوک عجم در خشم شد و گفت بسیار بندگان زیاده بر این اراده کرده اند و کار ایشان بعقال و نکال افتاده این سخن پراکنده گشت و نعمان نیز بشنید و دانست خطری عظیم در پیش دارد بالجمله پرویز چند ماه ساکت بماند و آنگاه کس نزد نعمان فرستاد که مارا با تو حاجتی است و اورا بحضرت طلب داشت نعمان دانست که این سفر بخیر نباشد لاجرم سر از فرمان برتافت چون این خبر بپرویز رسید ایاس بن قبیصه الطائی را که از اکابر عرب بود با چهار هزار مرد دلیر مبارز مامور داشت که باراضی حیره تاخته نعمان را از تخت بزیر آورد و دست بسته بحضرت فرستد چون این خبر بنعمان رسید زن و فرزند و اموال و اثقال خویش را حمل کرده بجبل بنی طی گریخت تا از ایشان پناه جوید مردم طی گفتند ما نتوانیم ترا پذیرفت زیرا که با پرویز طاقت مناجرت و مبارزت نداریم نعمان گفت من شمارا پایمال ستور پرویز نخواهم و از آنجا کوچ داده فراوان در قبایل عرب بگشت و هیچکس اورا پناه نداد چون باراضی بنی رواحة بن ربیعة بن عبس رسید ایشان گفتند اگر خواهی ما از بهر تو مقاتلت اندازیم و مصاف دهیم نعمان گفت نیز شمارا بکشتن ندهم و با پرویز بجنگ نیفکنم و از آنجا کوچ داده بذی قار آمد و در میان بنی شیبان فرود شد هانی بن مسعود بن عامر بن عمرو بن ربیعة بن ذهل بن شیبان که در آن قبیله سیدی بزرگ بود در آنجا سکون داشت و قیس بن مسعود بن قیس بن خالد ذی الجدین نیز در آن اراضی میزیست و از دیوان پرویز مرسومی مقرر داشت از این روی که شتران پرویز را در آن اراضی کفیل بود و رعایت میکرد بالجمله نعمان را در ضمیر

قتل نعمان

آمد که از بنی شیبان مدد جوید پس دختر خود حدیقه را بهانی بزنی بسپرد و او و قبیلهٔ بنی شیبان گفتند ما هیچ از خدمت
تو باز نشویم و از مقاتلت با پرویز پرهیز نکنیم اگر از بهر تو سودی کند پس هانی گفت این کوشش از برای تو خسران آرد
چه من و تو هر دو مقتول شویم و تو از پس آنکه پادشاهی کرده باشی چگونه از در هر کس زبون و ذلیل در آیی مرگ از زندگانی
بهتر است اکنون صواب چنان مینماید که اهل و مال خویش نزدیک من ودیعت کنی تا چنان بدارم که اهل و مال خود را
و تو خود بحضرت پرویز کوچ دهی اگر بخشد بنام باشد و اگر نبخشد هم سلطنت ترا خواهد بود همانا از پس پادشاهی گدائی نتوان
کرد و زن نعمان نیز بدین سخن گواهی داد لاجرم نعمان نامه از در مسکنت و ضراعت بنگاشت و پیشکشی در خور درگاه پرویز
ساز داده بارسولی چرب زبان انفاذ داشت آنگاه خواسته و خزانهٔ خویش را با زن و فرزند و چهارصد دست و چهارصد
جوشن و دیگر سلاحها هر چه او را بود بهانی سپرد و عزیمت سفر مداین را تصمیم داد در اینوقت رسول او برسید و گفت
پرویز پیشکش ترا پذیرفتار گشت و اظهار عطوفت فرمود و او را با تو ناهموار نیافتم این سخن دل نعمان را بجای آورد و
بسوی مداین شتاب کرد چون بر سر پل ساباط رسید با زید بن عدی باز خورد زید با او گفت اِنجُ نُعَیمُ اِنِ استَطَعتَ
النَّجاءَ یعنی ای نعمانک خلاص کن خود را اگر میتوانی نعمان گفت ای زید این حیلت تو کردی اگر زنده ماندم ترا با پدر ملحق سازم
و جنایت بچشم که هیچ عرب کشته نشده باشد زید گفت اِمضِ لِشانِکَ نُعَیمُ فَقَد وَاللهِ اَخیَیتُ لَکَ آخِیَّةً لا یَقطَعُهَا المُهرُ
الاَرِنُ یعنی بکن ای نعمانک آنچه میخواهی سوگند با خدای که ترا آخیه بستم که کرهٔ با نشاط آنرا نتواند گسیخت بالجمله نعمان
بدرگاه پرویز آمد و زمین ببوسید و عذر بخواست و گفت این غلام یعنی زید بن عدی سخن مرا دیگرگون ساخت و وارونه
ترجمانی کرد و مهر پادشاه را از من بگردانید و کار حیره را آشفته ساخت زید چون این بشنید پیش شد و روی بخاک نهاده عرض کرد که
ای پادشاه این بندگان تو چون بر تخت شوند و تاج بر نهند و باده خورند دست کردند ترا خداوند خود ندانند بلکه بندهٔ خویش
شمرند پس روی با نعمان کرد و گفت تو نه آنی که بر تخت خویش بر آمدی و همی گفتی مملکت عجم بهرهٔ من خواهد شد و اگر
من بدست نکنم فرزند من در آنجا سلطنت خواهد کرد و بدین گفته سوگند یاد کرد پرویز را استوار افتاد پس بفرمود
از بهر او در ساباط نهانخانه‌ای کردند و او را بند نهاده باز داشتند تا در زندان جان بداد چنانکه اعشی گوید بیت فَذاکَ
وَما اَنجی مِنَ المَوتِ رَبُّهُ بِساباطَ حَتّی ماتَ وَهُوَ مُحَزرَقُ و اینواقعه حرب ذی قار را انگیخته گردید بسی خونها ریخته شد چنانکه
انشاء الله در ذیل قصهٔ خسرو پرویز بازنموده خواهد شد و مدت سلطنت نعمان در حیره بیست و دو سال بود هم
اکنون چنان صواب نمود که قصهٔ بعضی از مشاهیر عرب و وقایع عجیبه که در زمان نعمان افتاد در دنبال حدیث او
مرقوم شود از جمله معاصرین نعمان نابغه ذبیانی بود و نابغه در لغت عرب آنکس را گویند که بی آنکه شاعر بوده شعر گوید
و نیکو گوید و حرف ها در لفظ نابغه علامت مبالغه است بالجمله نابغه لقب زیاد است و هو زیاد بن معویة بن
ضباب بن جابر بن یربوع بن غیظ بن مرة بن عوف بن سعد بن ذبیان بن بغیض بن ریث بن غطفان بن
سعد بن قیس بن عیلان بن مضر است و کنیت او ابو امامه است و او در حضرت نعمان رتبت منادمت داشت و از
جملهٔ جلسای او شمرده میشد و مکانتی تمام داشت و اجلّ شعرای عرب بود چنانکه در بازار عکاظ از بهر او قبه بر پای میکردند
و شعرای عرب مانند اعشی و حسان بن ثابت و خنسای دختر عمرو بن الشرید و دیگر کسان حاضر شده اشعار خویش را براو
عرضه میداشتند وقتی گروهی از عرب بدرگاه نعمان آمدند و مردی از بنی عبس که شقیق نام داشت نیز با ایشان

بود نعمان آنجماعت را افزون آورد و گرامی بداشت در اینوقت شقیق را مرگ برسید و رخت بربست نعمان
هنگامیکه آنگروه را رخصت انصراف میفرمود هر یک را عطائی بسزا کرد و بهرهٔ شقیق را حمل داده با اهلش فرستاد
چون این سخن بنابغه رسید گفت رُبَّ ساعٍ لِقاعِدٍ وَآکِلٍ غَیرَ حامِدٍ یعنی چه بسیار کس سعی کند برای نشسته و خورنده
غیر شاکر این کلمه در عرب مثل شد و این شعر در مدح نعمان گفت اَبقَیتَ لِلعَبسِیِّ فَضلاً وَنِعمَةً وَمَحمَدَةً مِن باقیاتِ المَحامِدِ
حِباءُ شَقیقٍ فَوقَ اَعظُمِ قَبرِهِ وَما کانَ یُحبی قَبلَهُ قَبرُ وافِدِ اَتَی اَهلَهُ مِنهُ حِباءٌ وَنِعمَةٌ وَرُبَّ امرِءٍ یَسعی لِآخَرَ قاعِدِ بالجمله
نعمان را زنی بود که متجرده نام داشت و اجمل نساء عرب بود وقتی چنان افتاد که بسرای نعمان در رفت و ناگهان با متجرده
باز خورد و او را از دیدار مرد بیگانه دهشتی بگرفت و جنبشی ناهنگام کرده مقنعه اش از سر بیفتاد پس ساعد سیمین را
تا مرفق حجاب چهره بداشت و چنان آن ساعد و ذراع فربه بود که ساتر صورت او گشت و نابغه در این قصیده
که این شعر از آنست سَقَطَ النَّصیفُ وَلَم تُرِد اِسقاطَهُ فَتَناوَلَتهُ وَاتَّقَتنا بِالیَدِ و نیز اشعار دیگر در وصف
متجرده داشت که در آن از محاسن شکم و روادف و فرج او درج کرده بود و المنخل بن عبید بن عامر
الیشکری نیز در خدمت نعمان قربتی بکمال داشت و هیچ مرد را در عرب کمال و جمال او نبود از نیروی که
نعمان کریه المنظر و ابرش بود متجرده را دل بسوی المنخل همی رفت و بدستیاری رسول و نامه با او آشنا شد
گاه گاه از دیدار و کنار او بهره گرفت چنانکه گویند دو پسر نعمان از المنخل است بالجمله چون المنخل اشعار نابغه را
بشنید بروی گران افتاد که چرا معشوقهٔ او را در شعر یاد کرده پس در وقتی شایسته این قصه با نعمان برداشت
و گفت نابغه را با متجرده راهی است و او را دیدار کرده باشد و اگر نه چون وصف فرج و شکم تواند کرد و آن شعرها را
بر نعمان عرضه داشت و نایرهٔ خشم او را برافروخت تا دل بر قتل نابغه نهاد عصام بن شهبر الجرمی که حاجب نعمان بود
این معنی بدانست و نابغه را بیاگاهانید ناچار نابغه از حیره بگریخت و راه شام پیش گرفت و بسرای عمرو بن الحارث بن
الاصغر ابن الحارث الاعرج در آمد و حارث الاعرج پسر الحارث الاکبر ابی شمر است که شرح حالش مذکور شد و مادر
الحارث الاعرج ماریه دختر ظالم بن وهب بن الحارث بن معویة بن ثور است از آل کنده که صاحب دو گوشوارهٔ گرانبها
بود چنانکه در عرب لَو کانَ بِقُرطَی ماریَةَ مثل است مع القصه نابغه بخانهٔ عمرو بن الحارث شد و نخست بنعمان [illegible] با
خورد و او هنوز کودک بود و این شعر در مدح او گفت بیت هذا غُلامٌ حَسَنٌ وَجهُهُ مُستَقبِلُ الخَیرِ سَریعُ التَّمام لِلحارِثِ الاَکبَرِ
وَالحارِثِ الاَصغَرِ وَالحارِثِ خَیرِ الاَنامِ ثُمَّ لِهِندٍ وَلِهِندٍ فَقَد اَسرَعَ فِی الخَیراتِ مِنهُ اِمامٌ خَمسَةٌ آباؤُهُم ما هُم اَفضَلُ
مَن یَشرَبُ صَوبَ الغَمام و مدتی در شام بزیست و مدح عمرو و نعمان برادر او را همی گفت آنگاه آهنگ حضرت نعمان
ابن منذر کرد چه از وی عطای فراوان برده بود چندانکه اوانی ذهب و فضه فراهم داشت و چون از جانب نعمان بیمناک
بود با دو تن از بزرگان فزاره پناه برد و در ملازمت ایشان بحیره آمد نعمان بفرمود از بهر فزاریین قبه کردند و ایشان
فرود شدند اما نابغه را با خود همی پنهان داشتند و نعمان اکرام ایشان را هر روز کنیزکی از خود میفرستاد تا هر دو تن را
تدهین کنند و ایشان با او می گفتند که نخست نابغه را تدهین کن که پناهندهٔ ماست چون روزی چند بگذشت نابغه چند
شعر از خویشتن با آن کنیزک بیاموخت و خواستار شد که هنگام مستی بر نعمان عرضه دارد و آن کنیزک در وقتی شایسته
آن اشعار بخواند و نعمان را پسندیده افتاد و فرمود این شعرها جز از نابغه نتواند بود چون فزاریین این سخن بشنیدند دل قوی

داشتند و بامدادی نابغه را برداشته ناگاه بر نعمان درآمدند نعمان بر نابغه نگریست و دستهای او را خضاب کرده یافت
فرمود ای نابغه سزاوار آن بود که این دستها بخون تو خضاب شود فزاریین عرض کردند که چون وی از ما پناه
جسته روا باشد که ملک گناه او را معفو دارد نعمان مسئول ایشان را باجابت مقرون داشت و نابغه قصیدهٔ مدح
که از بهر او کرده بود خواندن گرفت و صد شتر سرخ موی صلت یافت حسان بن ثابت حاضر بود گفت سه
حسد بردم که ندانم کدام یک بزرگتر است یکی قربت نابغه در حضرت نعمان پس از آنکه بعید افتاد دیگر آنکه
دیگر آن بلاغت بیان و طلاقت لسان و جودت اشعار که او راست سیم آن شتران سرخ موی که بدو عطا کرد
شد دیگر از معاصرین نعمان نابغه جعدی بود و نام او قیس است و هو قیس بن کعب بن عبدالله بن عدس بن

نابغهٔ جعدی

ربیعة بن جعدة بن کعب بن ربیعة بن عامر بن صعصعه است و کنیت او ابولیلی است و او بسال از نابغهٔ ذبیانی
افزون بود چه از زمان منذر بن محرق که شرح حالش مرقوم شد زندگانی داشت چنانکه خود گوید تَذَکَّرْتُ وَالذِّکْرٰی
تَهِیجُ عَلَی الْهَوٰی وَمِنْ عَادَةِ الْمَحْزُونِ اَنْ یَتَذَکَّرَا نَدَامَایَ عِنْدَ الْمُنْذِرِ بْنِ مُحَرِّقٍ اَرٰی الْیَوْمَ مِنْهُمْ ظَاهِرَ الْاَرْضِ
مُقْفِرًا کُهُولٌ وَفِتْیَانٌ کَاَنَّ وُجُوهَهُمْ دَنَانِیرُ مِمَّا شِیفَ فِی الْاَرْضِ مُعْفَرًا و او از آن روز بماند تا ادراک اسلام کرد
و با رسول خدای صلی الله علیه و آله ایمان آورد و آنحضرت را مدح گفت و این شعر از آنجمله است بیت بَلَغْنَا السَّمَاءَ
مَجْدُنَا وَسَنَاؤُنَا وَاِنَّا لَنَرْجُو فَوْقَ ذٰلِکَ مَظْهَرًا پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود اَیْنَ الْمَظْهَرُ یَا اَبَا لَیْلٰی عرض کرد اَلْجَنَّةُ
یا رسول الله فرمود اَجَلْ اِنْ شَاءَ اللهُ و نابغه در اواخر عمر سی سال شعر نگفت و دریغ میداشت که از تلاوت
قرآن باز شود و شعر گوید بالجمله در بلدهٔ اصفهان مرگش برسید و رخت از جهان بجهان جاویدان برد و صد
و هشتاد سال در اینجهان بزیست چنانکه از اشعار او توان دانست بیت وَلَقَدْ شَهِدْتُ عُکَاظَ قَبْلَ مَحَلِّهَا فِیهَا
وَکُنْتُ اُعَدُّ مِنَ الْفِتْیَانِ وَالْمُنْذِرَ بْنَ مُحَرِّقٍ فِی مُلْکِهِ وَشَهِدْتُ یَوْمَ هِجَائِنِ النُّعْمَانِ وَعُمِّرْتُ حَتّٰی اَحْمَدَ بِالْهُدٰی
وَقَوَارِعٍ تُتْلٰی مِنَ الْقُرْآنِ وَلَبِسْتُ مِلْ اِسْلَامِ ثَوْبًا وَاسِعًا مِنْ سَیْبِ لَا حَرِمٍ وَلَا مَنَّانِ دیگر از وقایع زمان
نعمان مناظرهٔ لبید بن ربیعه و ربیع بن زیاد بود همانا بزرگان قبیلهٔ عبسیین را در نزد نعمان مکانتی بکمال و عظمتی بنهایت
بود مانند عماره و انس و قیس و دیگر صنادید آن قبیله را گرامی میداشت و از میان اینجمله ربیع بن زیاد بقدر و منزلت
برتر بود چنانکه پیوسته در پهلوی نعمان نشیمن داشت و با او بر سر یکخوان میخورد و می آشامید و او را منادمت
و مصاحبت میکرد و این ربیع چون وقتی بدست بنی عامر اسیر افتاده بود با عامریون کمال عداوت داشت
و در حضرت نعمان پیوسته از آنجماعت سعایت میکرد از قضا چنان افتاد که عامریون را حاجتی پیش آمد که بحضرت
حضرت نعمان بایست شدن پس سهیل بن مالک و عوف بن الاحوص و شماس الفزاری و قلابه الاسدی و دیگر کسان
سی تن بودند از عامریون که قصد درگاه نعمان کردند و امیر و سید اینجمله عامر بن مالک بن جعفر بن کلاب بود که
لقبش ملاعب الاسنه است و کنیت او ابوالبراء باشد و پسر برادر عامر لبید بن ربیعة بن مالک نیز با عم خود بود و در آنهنگام
پسرکی بود که گیسوهای شکن داشت و شعر نکو توانست گفت و مادر لبید از قبیلهٔ عبسیین بود و آنگاه که ربیعه پدر
لبید بمرد بحبالهٔ نکاح ربیع بن زیاد درآمد بالجمله عامریون طی مسافت کرده بحیره درآمدند و نعمان فرمود از بهر
ابوالبراء خیمه برپای کردند و آنجماعت را همه روزه نزل فرستاد و اجری داد پس از چند روز ایشان بدرگاه

نعمان آمدند و صدق و صفای خود را با او باز نمودند و لختی از مفاخر خود بگفتند و حاجت خویش را عرضه داشتند
ربیع بن زیاد و دیگر بزرگان عبسیین که حاضر بودند زبان بشناعت ایشان باز کردند و محاسن آنجماعت را در
نزد نعمان برشتی جلوه دادند چندانکه عامریون از بارگاه نعمان ذلیل و زبون بیرون شدند و از پس ایشان نیز
ربیع بن زیاد چندان از آنجماعت بد گفت که نعمان بفرمود آنخیمه که از بهر ابوالبراء کرده بودند برکندند و نزل
ایشانرا نیز قطع نمود زیستن بر عامریون دشوار افتاد لاجرم تصمیم عزم دادند که بمساکن خویش باز شوند اما از آن
سوی لبید بن ربیعه را چون کودک بود هرگز با خود بدرگاه نعمان نمیبردند و او را بپاسبانی منزل و چرانیدن شتران
میگماشتند در اینوقت لبید از رعایت شتران باز آمد و عم خود و دیگر خویشانرا بغایت پریشان یافت با
ایشان گفت شما را چه پیش آمده اگر داهیه ایست با من مکشوف دارید که چاره اندیشم ایشان گفتند تو کار خود
باش که هنوز از جملهٔ کودکانی و وقت نیست که در کار بزرگان سخن کنی لبید گفت هم تلات و عزی که اگر این راز
از من پنهان دارید دیگر پاس منزل ندارم و رعایت شتران نکنم ایشان ناچار شده گفتند ای لبید ربیع بن
زیاد عبسی که شوهر مادر تست ما را در نزد نعمان مقهور ساخت و از پیش براند لبید گفت که فردا بگاه مرا با خود بدرگاه
نعمان برید تا رجزی بخوانم که دیگر بسوی ربیع نگرد ابوالبراء گفت اگر تو چنین کار توانی کرد این گیاه بقله را که
در برابر است هجا گوی تا بدانم که سخن تو بر صدق است لبید دست فرا برد و بقله را بگرفت و گفت هٰذِهِ
الْبَقْلَةُ التَّرِبَةُ الثَّقِلَةُ الرَّذِلَةُ الَّتِی لَا تُزْکِی نَارًا وَلَا تُؤْهِلُ دَارًا وَلَا تَسُرُّ جَارًا عُودُهَا ضَئِیلٌ وَفَرْعُهَا ذَلِیلٌ وَخَیْرُهَا
قَلِیلٌ بَلَدُهَا شَاسِعٌ وَنَبْتُهَا خَاشِعٌ وَآکِلُهَا جَائِعٌ وَالْمُقِیمُ عَلَیْهَا قَانِعٌ اَقْصَرُ الْبُقُولِ فَرْعًا وَاَخْبَثُهَا مَرْعًی وَاَشَدُّهَا قَلْعًا
فَتَحًا لِجَارِهَا جَدْعًا فَالْقُوا بِی اَخَا بَنِی عَبْسٍ اَرْجِعْهُ عَنْکُمْ بِتَعْسٍ وَنَکْسٍ وَاَتْرُکُهُ مِنْ اَمْرِهِ فِی لَبْسٍ چون لبید این کلمات
بگفت ابوالبراء فرمود تا بنگریم فردا چه پیش آید پس هر یک بخوابگاه خود شدند ابوالبراء در نهانی گفت یک
امشب این کودک را نگران باشید اگر خوش بخفت در وی هنری نیست و اگر به بیداری شب را بصبح آرد
ظفر خواهد جست چون از پس خیمه لبید احتیاط کردند دیدند که پالان شتری نهاده و بر آن نشسته و همچنان
بر پشت پالان جنبش کرد تا صبح برآمد لاجرم بامداد ابوالبراء بفرمود تا موی سر او را بستردند و دو گیسو از بهر او
فرو هشتند و جامهٔ نیکو در بر او کردند و زیورش بربست و او را با خود برداشته با دیگر بزرگان بنی عامر بدرگاه
نعمان آمد و وقتی برسید که خوان از بهر نعمان نهاده دست در طعام داشت و ربیع بن زیاد نیز با او همکاسه بود
نعمان سر برداشت و عامریون را بدید و ایشانرا پیش طلبید و آنجماعت گامی چند نزدیک شده دیگر باره نعمان را
تحیت فرستادند و حاجت خویش را مکشوف داشتند ربیع بن زیاد همچنان سر بهرزه درآئی برداشت و
نگذاشت تا نعمان از در اشفاق بدیشان نگرد در اینوقت لبید بدان قانون که شعرای جاهلیتین را هنگام هجا
گفتن بود قدم پیش گذاشت و پیش روی نعمان بایستاد و ازار خود راست کرده بپای بخت و یک نعل خود را
از پای برآورد آنگاه بانگ برداشت و گفت بیت یَا رُبَّ هَیْجَا هِیَ خَیْرٌ مِنْ دَعَه اِذْ لَا تَزَالُ هَامَتِی مُقَزَّعَه
نَحْنُ بَنِی اُمِّ الْبَنِینَ الْاَرْبَعَه وَنَحْنُ خَیْرُ عَامِرِ بْنِ صَعْصَعَه الْمُطْعِمُونَ الْجَفْنَةَ الْمُدَعْدَعَه وَالضَّارِبُونَ الْهَامَ
تَحْتَ الْخَیْضَعَه مَهْلًا اَبَیْتَ اللَّعْنَ لَا تَأْکُلْ مَعَه اِنَّ اسْتَهُ مِنْ بَرَصٍ مُلَمَّعَه وَاِنَّهُ یُدْخِلُ فِیهَا اِصْبَعَه یُدْخِلُهَا

حتی تواری اشجعه کانما یطلب شیئا ضیعه مقصد لبید از ام بنین دختر عمرو بن عامر بن ربیعة بن صعصعه است و او زن
مالک بن جعفر بن کلاب بود و پنج پسر داشت اول عامر بن مالک که ملاعب الاسنه باشد دوم طفیل که مشهور بفارس
قرزل است که نام اسب او بود سیم ربیعه که پدر لبید باشد و او را ربیع المقترین لقب بود چهارم
معویه که او را معود الحکام میگفتند پنجم عبیدة الوضاح و او ام البنین الاربعه گفت برای رعایت شعر
ارجوزه بالجمله چون لبید این شعر بخواند و بازنمود که ربیع را در مقعد مرض برص است و با انگشتان خود الم آنرا
فرونشاند و اینک با ملک دست در کاسه دارد نعمان از سخت زشت آمد و بدنبال چشم بسوی ربیع نگریست و گفت
آیا تو چنین باشی اف بر این طعام که در چشم من پلید ساختی و دست از خوردن باز داشت ربیع سوگند یاد کرد
بلات و عزی که لبید بکذب سخن کند من اینکارها با مادر او کرده ام لبید گفت راست گوئی چون مادر من نیز از قبیله
علبسین است دور نیست که چنین باشد در اینوقت نعمان الجمله را رخصت انصراف داد و بفرمود دیگر باره خیمه از
بهر ابو البراء راست کردند و آن نزل مقطوع را مقرر داشتند و از آنسوی چون ربیع بمسکن خویش شد نعمان
دو چندان آنچه بدو بذل میکرد بسوی او فرستاد و پیام داد که برخیز و بخانه خویش بشتاب که مرا با تو امکان مصاحبت
باقی نماند ربیع ناچار باراضی خویش شد و این شعرها گفته بنعمان فرستاد بیت لئن رحلت رکابی ان لی سعة
ما مثلها سعة عرضا و لا طولا و لو جمعت بنی لخم باسرهم ما وازنوا ریشة من ریش شمویلا فابرق بارضک
یا نعمان متکئا مع النطاسی طورا و ابن توفیلا و پیام داد که اگرچه جهان بر من تنگ نیست اما من از مملکت
تو بیرون نشوم تا کس بهر سستی و مرا احتیاط کنند و معلوم کنی که لبید بکذب سخن رانده و بهتان بر من بسته نعمان در جواب
نوشت که شردد برحلک عنی حیث شئت و لا تکثر علی و دع عنک الاباطیلا قد قیل ذلک ان حقا و ان کذبا فما
اعتذارک من شیء اذا قیلا بالجمله نعمان گفت هرگز نفرستم ترا احتیاط کنند اکنون این سخن اگر راست و اگر دروغ است
چگونه توانم زبان مردم را از خواندن اشعار لبید باز دارم اکنون بهر جا خواهی کوچ ده و دیگر او را بحضرت خویش بار
نداد و عامر تو را بنواخت و لبید را اکرام کرد و این لبید از جمله مخضرمین است که بعد از جاهلیت ادراک اسلام نمود
و چون مسلمان شد دیگر شعر نگفت هرگاه از و شعر خواستند فرمود در عوض شعر مرا سوره داده اند تا تلاوت کنم
دیگر از معاصرین نعمان اعشی بود و نام او میمون پسر قیس بن جندل بن شراحیل بن عوف بن سعد بن ضبیعة بن
قیس بن ثعلبة بن الحضر بن عکابة بن صعب بن علی بن بکر بن وائل بن قاسط بن هنب بن افصی بن دعمی بن جدیله
ابن اسد بن ربیعة بن نزار است و کنیت او ابا بصیر است و اعشی نیز از آن لقب داشت که نابینا بود و پدر او قیس
قیس وقتی در کوهستان عبور داشت از حدت هوا و حرارت آفتاب خواست تا در پناه سنگی بگریزد و بغاری در آید
از قضا در حال پاره سنگی از کوه فرود شده بر در آن غار استوار افتاد و قیس در آنجا از گرسنگی بمرد از اینجاست
که مردی از قبیله قیس بن ثعلبه که عمرو نام داشت و جهنام لقب در هجو اعشی گفت بیت ابوک قتیل الجوع قیس بن جندل
بالجمله اعشی از صنادید شعرا و اجل آن طبقه است وقتی از یونس نحوی سوال کردند که اشعر شعرا کیست قال لا
اومی الی رجل بعینه لکنی اقول امرؤ القیس اذا غضب و النابغة اذا رهب و زهیر اذا رغب و الاعشی اذا طرب
آنهنگام که خبر دعوت و بعثت رسول الله صلی الله علیه و آله بدو رسید قصیده در مدح آن حضرت انشاد

کرد که این بیت از آنست بیت فالیت لا ارثی لها من کلالة و لا من حفی حتی تزور محمدا و تصمیم عزم داد
که ادراک خدمت آنحضرت کرده ایمان آورد و از اراضی خود کوچ داده روانه مکه شد چون این خبر با بوسفیان بن
حرب رسید جمعی از مردم قریش را برداشته بر سر راه او آمد و گفت ای اعشی نزد کسی میروی که هرچه تو آسانی و سرور تو
بدانست بر تو حرام خواهد کرد اعشی گفت آن کدام است گفت زنا کردن اعشی فرمود زنا خود ترک مرا گفته زیرا که من را
قدرت اینکار افتاده ام دیگر چیست گفت قمار کردن گفت دور نیست در ازای این عمل مرا کار دیگر فرماید سیم
بگوی دیگر کدام است گفت خمر خوردن اعشی گفت هرگز مرا با شراب شیفتگی نبوده اگر ترا رغبت تمام است
اندکی در مشربه من توان یافت برخیز و بنوش ابو سفیان گفت ای اعشی در اینکار احتیاطی کن صد شتر
سرخ موی با تو عطا کنیم آنرا اخذ کرده بخانه خویش شو و ساکن باش اکنون میان ما و محمد صلی الله علیه و آله
کار بر مبارات و خصومت است تو گوش دار اگر او بر ما ظفر جست آهنگ خدمت او کن و اگر ما غالب شدیم
همچنان تو صاحب شتران خواهی بود اعشی گفت اینکار را مکروه ندارم پس ابوسفیان میان مردم قریش
بانگ کرد که ای گروه عرب اگر اعشی نزدیک محمد صلی الله علیه و آله شود و همی فضایل او گوید آتش فتنه در [illegible]
زود شتران او را حاضر کنید پس مردم صد شتر بیاوردند و او را دادند و اعشی عزم یمامه کرد و آرزو که طی مسافت
کرده بخانه خویش رسید از شتر بزیر افتاد و بمرد دیگر از معاصرین نعمان شماخ بن ضرار بن سنان بن امیه

شماخ

ابن عمرو بن جحاش بن بجالة بن مازن بن ثعلبة بن سعد بن ذبیان است و مادرش معاذه است از دختران
الحرشب از قبیله انماریه و شماخ از جمله مخضرمین است و مخضرم آن شاعر را گویند که زمان جاهلیت و زمان اسلام را درک
یافته باشد و او را دولت اسلام روزی شد و رسول خدای صلی الله علیه و آله را مدح همی گفت و او را دو
برادر شاعر بود که یکی را یزید می گفتند و مزرد لقب داشت و آن دیگر جزء بن ضرار است که از بهر عمر بن خطاب مرثیه
گفته و شماخ بعد از شرف اسلام در یثرب بزیست تا زمان خلافت عثمان بن عفان پیش آمد و شماخ مردم
قبیله بهزا را هجا گفت و بنی بهز این بدانستند و بدرگاه عثمان آمده از وی شکایت کردند شماخ در آن انجمن حاضر شد
و انکار اینمعنی کرد لاجرم عثمان کثیر بن الصلت را طلب داشت و فرمود شماخ را بمسجد برده بمنبر رسول خدای صلی
الله علیه و آله سوگند ده پس جماعت بنی بهز با ایشان روانه مسجد شدند اما کثیر در نهانی با شماخ گفت
هرکس با منبر پیغمبر بدروغ سوگند یاد کند در قیامت جای در آتش خواهد داشت شماخ گفت پدر و مادرم فدای
تو تدبیر چیست فرمود سخن قلب کن و در سوگند مرا و ناحیت مرا قصد فرمای بالجمله او را بجای سوگند آوردند و شماخ
روی با کثیر کرد و گفت والله ما هجوتکم یعنی قسم بخدای من شما را هجو نگفتم بنی بهز ادانستند او حلف کرد
و کثیر و ناحیت او را قصد کرد گفتند این سوگند بر حلیت رفت و خواستند آن قسم را ابرا و اعاده کنند کثیر گفت
سوگند جز یکبار لازم نباشد بر خیز ای شماخ و راه خویش گیر شماخ از آن فتنه بسلامت برست و شعری چند بگفت

حسان بن ثابت

که این بیت از آنست بیت یقولون لی احلف و لست بحالف اخادعهم عنها لکیما انالها و دیگر از معاصر
نعمان حسان بن ثابت است و او در یثرب وطن داشت و هفت سال قبل از ولادت پیغمبر صلی الله علیه و
آله متولد شد و چون بحد رشد و تمیز رسید شعر نیکو توانست گفت پس هر سال بسوی شام سفر میکرد و یکسال

در نزد الایهم بن جبلهٔ غسانی توقف میفرمود و او را مدح میگفت و صلت میگرفت و مراجعت کرده یکسال در خانهٔ خویش اقامت مینمود کار او بدینگونه داشت تا وقتی چنان افتاد که در طلب نعمت نعمان آهنگ خدمت او کرد و بشهر حیره سفر فرمود و نخست بانجمن عصام بن شهبر که حاجب نعمان بود در رفت و در مجلس او بنشست عصام روی بدو کرد و گفت ترا مردی غریب همی بینم آیا از مردم حجازی گفت بلی گفت از آل قحطانی گفت بلی گفت یثرب را وطن کرده گفت بلی گفت خزرجی هستی گفت بلی گفت حسان بن ثابتی گفت بلی گفت قصیدهٔ مدح از بهر نعمان آورده گفت اکنون من ترا بیاموزم که با نعمان بر چگونه روی نخست که در انجمن نعمان در آئی از الایهم بن جبله پرسش خواهد کرد و او را بر خواهد شمرد و بد خواهد گفت باید که موافقت او نکنی و بر مخالفت هم نباشی بگو من کیستم در میان تو و پسر جبله در آیم او از تست و تو از وئی و اگر ترا بطعام خویش بخواند با او شریک مشو و اگر قسمتی ترا دهد اندک بخور و تا از تو نپرسد سخن مگوی و سخن بدراز مکش و بسیار توقف مکن پس برفت و رخصت حاصل کرد و حسان را در آورد و او نعمان را تحیت فرستاد و همه آن کرد که عصام فرموده بود و قصاید مدح نعمان را معروض داشت و صلتی بزرگ یافته از نزد او بیرون شد بالجمله حسان نیز از جملهٔ مخضرمین است و او با پیغمبر صلی الله علیه و آله ایمان آورد و آنحضرت را مدح همی گفت چندانکه بمداحی رسول خدای مشهور گشت و بعضی قصهای او از این پس مذکور خواهد شد و دیگر از معاصرین زهیر بن ابی سلمی بود و نام ابی سلمی ربیعه است و او پسر ریاح بن قرة بن الحارث ابن زمان بن ثعلبة بن ثور بن هرثمة بن لاطم بن عثمان و هو عمرو بن اد بن طابخة بن الیاس بن مضر است یکی از شعرای ثلثهٔ متقدمین است و این سه تن بزعم عرب امرء القیس و زهیر و نابغهٔ ذبیانی است و هیچکس را با ایشان برابر نگذارند و زهیر را زندگانی دراز شد و وقتی پیغمبر خدای صلی الله علیه و آله را با او دیدار افتاد که از زندگانی زهیر صد سال برفته بود آنحضرت فرمودند اَللّٰهُمَّ اَعِذْنِی مِنْ شَیْطَانِهِ یعنی پناه ده الهام را از شیطان زهیر و از آن پس زهیر را نیروی آن نماند که بتواند از خانه بیرون شود در خانه بماند تا هلاک شد بالجمله زهیر در زمان خویش هرم بن سنان را که از اکابر روزگار بود ثنا میگفت و هرم سوگند یاد کرده که هرگاه زهیر او را مدحی کند جایزه دهد و هرگاه سؤالی کند صله بخشد و هرگاه سلام کند عطائی فرماید و چندان با این انکار بداشت که زهیر شرمسار گشت پس چون بگروهی در می آمد که هرم در میان ایشان میگفت اَنْعِمُوا صَبَاحاً غَیْرَ هَرِمٍ وَ خَیْرُکُمْ تَرَکْتُ وقتی عمر بن خطاب شعر زهیر را که در مدح هرم بن سنان گفته بود همی خواند چون بدین شعر رسید که گوید بیت دَعْ ذَا وَ عَدِّ الْقَوْلَ فِی هَرِمٍ خَیْرِ الْکُهُولِ وَ سَیِّدِ الْحَضَرِ پس روی با بعضی از اولاد هرم کرد و گفت زهیر نیکو تذکره در میان شما نهاد ایشان گفتند پدر ما نیز در حق او عطای بزرگ کرد عمر گفت بلی آنچه شما او را عطا کردید فانی شد و آنچه او شما را داد باقی است پس روی با پسر زهیر کرد و گفت مَا فَعَلَتِ الْحُلَلُ الَّتِی کَسَاهَا هَرِمٌ اَبَاکَ یعنی چه کردی آن حلل را که هرم با پدر تو عطا کرد قَالَ اَبْلَاهَا الدَّهْرُ گفت لٰکِنَّ الْحُلَلَ الَّتِی کَسَاهَا اَبُوکَ هَرِماً لَمْ یُبْلِهَا الدَّهْرُ یعنی آن کسوت که پدر تو در بر هرم کرد روزگار کهنه نمیکند بالجمله زهیر در جاهلیت سیدی کثیر المال بود و پدرش ابو سلمی شعر نیکو گفت و خال او بشامة بن الغدیر نیز شاعر بود و دو خواهرش سلمی و خنسا از شعرای نامدار بودند و پسرانش کعب و بجیر هم از اجل شعرا شمرده شوند و کعب آنکس باشد که پیغمبر خدای را

هجا گفت و پیغمبر خون او را بر مسلمانان هدر کرد و کعب بقصیده که عذر خواسته بود معفو گشت چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد دیگر از وقایع زمان نعمان موؤده است و موؤده آن دختر را در عرب گفتند که پدر و مادرش زنده بخاک می سپردند همانا از قدیم الایام در میان عرب رسم بود که در میان ده تن بیشتر یا کمتر بر آن میشد که از نسل وی دختر باقی نماند چه آنرا از بهر خود ننگی میشمرد و پس هر دختر می آورد زنده بخاک میسپرد و این قانون در زمان دولت نعمان میان قبیلهٔ بنی تمیم رواج تمام یافت و سبب آن شد که بنی تمیم باج گذار نعمان بودند و چنان افتاد که جهال قوم بر آشوفتند و سر از باج مقرر بر تافتند چون این خبر بنعمان رسید برادر خود ریان را با لشکر دوسر بدیشان فرستاد تا زن و فرزند آن جماعت را اسیر کردند و هر مال و مواشی که داشتند بغارت بر گرفتند از اینجاست که ابو المشمرج الیشکری گوید بیت یَا لَیْتَ اُمَّ تَمِیمٍ لَمْ تَکُنْ عَرَفَتْ مَرْءاً وَ کَانَتْ کَمَنْ اَوْدَی بِهِ الزَّمَنُ بالجمله بزرگان بنی تمیم مجتمع شده بدرگاه نعمان آمدند و از کردهٔ جهال قوم عذر بخواستند و اظهار ضراعت و مسکنت نموده اسرای خویش را طلب داشتند نعمان فرمود ما اسیران را مختار کردیم هر که بخواهد بقبیلهٔ خویش باز شود و شوی خود را بپذیرد و اگر نه با آنکس باشد که اسیر او شده بود از بیرون قیس پیمان داد که هر دختر از و آید زنده در خاک کند و از آن پس ده دختر از و بوجود آمد و همه را زنده بخاک کرد و بیشتر مردم بنی تمیم اقتفا بدو کردند و از اینجاست که در عرب اَضَلُّ مِنْ مَوْؤُدَةٍ مثل گشت یعنی گم شده تر از آن دختر که در خاکش سپارند و خدای ایشان را از این کار باز داشت که فرمود وَ اِذَا الْمَوْؤُدَةُ سُئِلَتْ بِاَیِّ ذَنْبٍ قُتِلَتْ دیگر از معاصرین نعمان سلیک بن سلکه است و سلکه نام کنیزکی سیاه است که مادر او بود و سلیک الحارث نام داشت و او پسر عمرو بن زید مناة بن تمیم است و او انکر و اشجع و اشعر عرب بود چنانکه هیچکس را با او قوت مصارعت و منازعت نبود و آن دویدن دانست که هیچ اسب تازی اثر او را یافتن نتوانست گویند چون مناجات کردی این کلمات گفتی اَللّٰهُمَّ اِنَّکَ تُهَیِّئُ مَا شِئْتَ لِمَا شِئْتَ اِنِّی لَوْ کُنْتُ ضَعِیفاً لَکُنْتُ عَبْداً وَ لَوْ کُنْتُ اِمْرَءَةً لَکُنْتُ اَمَةً اَللّٰهُمَّ اِنِّی اَعُوذُ بِکَ مِنَ الْخَیْبَةِ وَ اَمَّا الْهَیْبَةُ فَلَا هَیْبَةَ گوید الهی مهیا میکنی هر چه را میخواهی از برای هر چه میخواهی اگر مرا این توانائی و قوت نبود هر آینه ذل بندگی میداشتم و اگر زن بودم کنیزکی میشدم چه مادر او کنیزکی بود و گوید الهی پناه بتو میجویم از محرومی یعنی در غارت چیزی نیابم که بربایم اما از ترس و بیم پناه نمیجویم زیرا که ترس و بیم در من آفریده نشده مع القصه سلیک در هنگام بهاری با چند تن از اصحاب بقصد غارت از خانه بیرون شد و بر قبیلهٔ بنی شیبان گذشت و او را یک خیمهٔ بزرگ مشاهده افتاد که از قبیله یکسوی بود با اصحاب گفت شما باشید تا من بدین خیمه شده غنیمتی بدست کنم و چون شب تاریک شد بدانسوی شتافت و آن خیمهٔ یزید بن رویم شیبانی بود و او و زنش در آستان خیمه خفته بودند سلیک از دنبال آن خیمه بدرون رفت و زمانی بر نیامد که پسر یزید از چراگاه باز آمد و شتران خویش را باز آورد و گفت دیگر شتران چرا نخسبند یزید در خشم شد و گفت اِنَّ الْعَاشِیَةَ تُهَیِّجُ الْآبِیَةَ و این سخن مثل گشت یعنی آن شتر که در عشی چریدن کند آن شتر دیگر را که از چریدن ابا دارد بچریدن آرد و این شتر از چراگاه چرا باز آوردی و در خشم شد و جامهٔ خود را بر روی شتران بیفشاند و بسوی چراگاه بر تافت و خود از دنبال بشتافت و در کنار چراگاه بنشست و برای دفع برودت هوا جامهٔ خویش را بر سر افکند در اینوقت سلیک از قفای او برسید

اورا غافل یافت شمشیر بزد و سر اورا بپرانید و شتر از ابر داشته نزد اصحاب خویش آورد و این شعر را بگفت بیت
وَعَاشِيَةٍ رُوجٍ بِطَانٍ ذَعَرْتُهَا بِصَوْتِ قَتِيلٍ وَسْطَهَا يَتَسَيَّفُ كَأَنَّ عَلَيْهِ لَوْنَ بُرْدٍ مُحَبَّرٍ إِذَا مَا أَتَاهُ صَارِخٌ مُتَلَهِّفُ
فَبَاتَ لَهَا أَهْلٌ خَلَاءٌ فِنَاؤُهُمْ وَمَرَّتْ لَهُمْ طَيْرٌ فَلَمْ يَتَعَيَّفُوا وَبَاتُوا يَظُنُّونَ الظُّنُونَ وَصُحْبَتِي إِذَا مَا عَلَوْا نَشْزًا أَهَلُّوا وَأَوْجَفُوا
وَمَا نِلْتُهَا حَتَّى تَصَعْلَكْتُ حِقْبَةً وَكِدْتُ لِأَسْبَابِ الْمَنِيَّةِ أَعْرِفُ وَحَتَّى رَأَيْتُ الْجُوعَ بِالصَّيْفِ ضَرَّنِي إِذَا
قُمْتُ تَغْشَانِي ظِلَالٌ فَأُسْدِفُ و دیگر وقتی چنان افتاد که سلیک بنهایت مسکین و درویش گشت و از بهر غارت
از خانه بدر شد و چون شب در آمد در کناری بخفت درین هنگام مردی برسید و او را بدید و ناگاه بر زبر او افتاد
و گفت کردن بنده ده که اسیر منی سلیک چشم باز کرد و گفت ایمرد شب دراز است و ماه در کمال برو و دیگر بر او باش
آنمرد گفت هرزه ملای و خاموش باش که اسیر منی سلیک چون چنان دید دست بر آورد و او را تنگ
در بر گرفته سخت بفشرد چنانکه بادی از وی رها گشت سلیک گفت أَضْرِطًا وَأَنْتَ الْأَعْلَى یعنی با اینکه تو بر
بالائی باد رها کنی پس بدو گفت تو کیستی گفت مردی مسکینم از خانه بیرون شده ام تا غنیمتی بدست کنم سلیک او را
گفت با من باش و او را با خود سیر داد در راه با یکتن دیگر باز خورد و او را همچنان رفیق خویش ساخت پس
در حوالی یمن بچراگاهی رسیدند که مواشی بسیار در آنجا بود سلیک با آندوتن فرمود شما گوشه گیرید تا من
بدین چراگاه شوم هرگاه قوم را دور یافتم شما را بیاگاهانم تا از بهر غارت شتاب کنید و خود بمیان مواشی رفت
و قوم را دور یافت پس بانگ برداشت بیت يَا صَاحِبَيَّ أَلَا لَا حَيَّ بِالْوَادِي إِلَّا عَبِيدٌ وَآمٌ بَيْنَ أَذْوَادِ أَتَنْظُرَانِ
قَلِيلًا رَيْثَ غَفْلَتِهِمْ أَمْ تَعْدُوَانِ فَإِنَّ الرِّيحَ لِلْعَادِي پس ایشان بشتافتند و آن مواشی را غارت کرده
باتفاق ببردند و دیگر چنان افتاد که طایفه بکر بن وایل قصد کردند که غارت بر قبیله بنی تمیم برند و چون اعداد
اینکار کردند گفتند سلیک را در حوالی خویش یافتند گفتند زود باشد که سلیک قبیله خویش را بیاگاهاند و ایشان را
از مکیدت محفوظ دارد پس دو تن مرد توانا بر دو اسب رونده برنشاندند و از دنبال او بتاختند تا مگر او را
دستگیر کنند و شر او را دفع کنند سلیک از پیش روی ایشان فرار کرد و آندو تن روز را تا شبانگاه و آنشب را
تا بامداد بتاختند و صبحگاه گمان سلیک را در پای درختی یافتند که با شاخی باز خورده و در افتاده
با خود گفتند این علامت مانده شدن اوست همانا در اول شب او گرفتار شود آنروز را نیز تا شامگاه
بتاختند و چون شب پیش آمد نشان پیشاب او را در زمین یافتند که رخنه در زمین افکنده بود و معلوم
شد که هیچ فتوری در بدن سلیک پدید نشده ایشان چون آن نشان بدیدند از رسیدن بدو مأیوس شدند
و مراجعت کردند و سلیک میان قبیله شده عمرو بن جندب و عمرو بن سعد و دیگر بزرگان آل تمیم را از قصد دشمن
آگهی داد ایشان گفتند از آن راه دور که تو گوئی پرنده نتواند آمد چگونه تو آمدی همانا این سخن بکذب گوئی
و آسوده بنشستند تا از پس سه روز دیگر ابطال بکر بن وایل برسیدند و ایشان را عرضه نهب و غارت
داشتند پس سلیک این شعر بگفت بیت يُكَذِّبُنِي الْعَمْرَانِ عَمْرُو بْنُ جُنْدَبٍ وَعَمْرُو بْنُ سَعْدٍ وَالْمُكَذِّبُ أَكْذَبُ
سَعَيْتُ لَعَمْرِي سَعْيَ غَيْرِ مُعَجَّزٍ وَلَا أَنَا إِنْ لَمْ أَلْقَ قَدْرًا إِنَّهَا كَرَادِيسُ يَهْدِيهَا إِلَى الْحَيِّ
مَوْكِبُ كَرَادِيسُ فِيهَا الْحَوْفَزَانُ وَحَوْلَهُ فَوَارِسُ هَمَّامٍ مَتَى يَدْعُ يَرْكَبُوا و از اینجاست که اعدی

مِنَ السُّلَيْكِ در عرب مثل گشت مع القصه پیوسته قبیله بکر بن وایل در کین و کید سلیک بودند و او که با
بقبیله ایشان کمین گشاده و غارت می افکند وقتی چنان شد که بعضی از مردم بکر بیرون در آبگاه خویش اثر قدمی یافتند
و کمین نهادند ناگاه سلیک بآبگاه در آمد و خویش را سیراب کرد و چون خواست بیرون شود از چهار سوی مردم بر او
تاختند و چون سلیک از آب سنگین بود نتوانست نیک بگریزد لاجرم خویش را بخیمه فکیهه دختر قتاده که زنی از
بنی قیس بن ثعلبه است در انداخت و بدو پناه برد و از دنبال او ده تن از بنی بکر برسیدند و خواستند تا او را دستگیر
کنند فکیهه برخاست و مقنعه از سر بینداخت و دست بشمشیر برد و گفت او پناهنده منست نگذارم کسی دست بدو
دراز کند و ایشان را از زیان او باز داشت و از اینجا أَوْفَى مِنْ فُكَيْهَةَ در میان عرب مثل گشت و سلیک از آن داهیه
رها گشت و این شعر بگفت بیت لَعَمْرُ أَبِيكَ وَالْأَنْبَاءُ تَنْمِي لَنِعْمَ الْجَارُ أُخْتُ بَنِي عَوَارَا عُنِيتُ بِهَا فُكَيْهَةَ حِينَ قَامَتْ
لِنَصْلِ السَّيْفِ وَاسْتَرَعُوا الْخِمَارَا مِنَ الْخَفِرَاتِ لَمْ تَفْضَحْ أَخَاهَا وَلَمْ تَرْفَعْ لِوَالِدِهَا شَنَارَا بالجمله منتشر بن
وهب الباهلی و اوفی بن مطر المازنی در دوندگی مانند سلیک طی مسافت میکردند و با او بودند اما مثل
عرب بنام سلیک سایر گشت و دیگر از معاصرین نعمان شنفری بود و او اجل شعرای عربست و وی آنکس
باشد که قصیده لامیة العرب منسوب بدوست و هنگام دویدن از هر اسب تیز گام سبقت میجست و آهوان
دشتی را بیک دویدن صید میکرد و از اصحاب و عمرو بن براق بود که او نیز چون شنفری دویدن داشت
و دیگر تابط شرا بود و این کلمه لقب ثابت بن جابر است از آل مضر بن نزار و از نیروی او را تابط شرا گفتند
که وقتی دشنه خویش را در زیر بغل نهفته داشت و تابط شرا از آن هر دو دونده تر و چابکتر بود بالجمله وقتی
شنفری و تابط شرا و ابن براق از بهر غارت بنی بجیله بیرون شدند و چون باراضی آنطایفه در آمدند
ایشان را تشنگی بگرفت و سخت عطشان شدند و نزدیک آبگاه آمدند در اینوقت تابط شرا با آندو تن گفت
این قوم در این آبگاه از بهر ما کمین نهاده اند همانا طپش قلب آنجماعت را من استماع مینمایم ایشان گفتند تو بیمناک
شده و این بانگ طپیدن قلب خویشتن است که میشنوی و دست بر قلب او نهادند تا امتحان کنند تابط شرا
گفت سوگند با خدای که هرگز من نترسیده ام و دل من جنبش نکرده است پس ایشان گفتند ما ناچاریم از اینکه بر لب آب
شویم و خود را سیراب کنیم و نخست شنفری برفت و سیراب شده باز آمد و از پس او ابن براق بشتافت و کامروا مراجعت کرد
و گفتند هیچکس در این آبگاه نباشد تابط شرا گفت قوم را با شما کاری نیست و ایشان آهنگ من دارند و چون در این آبگاه
شوم گرفتار خواهم شد اکنون خلاصی خود را با شما پندی گویم باید که از سخن من تجاوز نکنید پس با شنفری گفت چون من
گرفتار شدم تو بسرعت تمام بگریز و در جائی که بانگ مرا توانی اصغا کرد پنهان باش تا آنزمان که بانگ مرا شنیدی
که همی گویم بگیرید بگیرید پس بیرون خرام و مرا از بند رها کن و با ابن براق فرمود چون من گرفتار شوم تو خود را از قوم پوشیده
مکن و در پیش روی ایشان چنان نرم در دویدن باش که آنجماعت گمان کنند که ترا توانند گرفت و از دنبال تو بتازند
و با تو مشغول شوند این بگفت و بآبگاه در آمد و مردم بنی بجیله از کمین بیرون تاختند و او را بگرفتند پس در زمان شنفری
چون برق و باد بدوید و خود را بگوشه پنهان ساخت و ابن براق بماند تابط شرا گفت ایمردم بجیله آنک من اسیر شمایم
اگر خواهید ابن براق را نزد شما بگروگان بگذارم و بقبیله خود شده از بهر خویشتن و او فدا آرم و تا شما

سپارم و او را نیز خلاص کنم ایشان کفشد تواند بود پس تابط شرا بانک برداشت که ای عمرو بن براق صواب نیست که تو در میان بنی بجیله بجای من اسیر باشی تا من رفته از بهر فدا زر و سیم آرم ابن براق گفت من هرگز اینکار نکنم و راه خویش گرفته روان شد و چنان نمود که خستگی و ماندگی دارد و نیک نتواند شتافت مردم بجیله در گرفتن او طمع کردند و تابط شرا را دست و پای بسته بگذاشتند و از دنبال ابن براق همگروه بشتافتند تابط شرا باواز بلند بانگ برداشت که بگیرید بگیرید قوم چنان پندار کردند که ایشانرا بگرفتن ابن براق تحریص میکند و غافل بودند که این علامتی است از بهر اعلام شنفری بالجمله شنفری چون بانگ تابط شرا شنید از نهانگاه بیرون شتافت و بر سر او آمده بند از وی برداشت پس تابط شرا و شنفری از یکسوی بدویدند و ابن براق در اینوقت دویدن خویش را آشکار کرده از پیش روی بنی بجیله چون عقاب که بنشیب شود بدوید و با اصحاب خود پیوست در اینوقت تابط شرا فریاد برداشت که ای مردم بجیله دویدن ابن براق را دیدید اینک دویدن مرا به بینید که آنرا فراموش کنید و از برق پیشی گرفت و شعری چند بگفت که این بیت از آنست لاشیء اسرع منی غیر ذی عذر او ذی جناح بجنب الرید خفاق و بسلامت برستند اگرچه این هر سه تن از دوندگان عرب اند اما مثل عرب بنام شنفری سایر است چه گویند اعدی من الشنفری و دیگر از وقایع زمان نعمان واقعهٔ داحس و غبرا بود همانا قیس ابن زهیر بن جذیمة العبسی را اسبی بود که داحس نام داشت و حذیفة بن بدر فزاری را اسبی بود که غبرا نامیده میشد و این دو اسب در میان عرب بدوندگی نامدار بود روزی چنان افتاد که قرواش بن هنی را که یکی از مردم بنی عبس بود با برادر حذیفه که حمل نام داشت مبارات و مناظره رفت چه قرواش همی گفت داحس اجود است و حمل بر آن بود که غبرا دونده تر است و بر این سخن گروگان نهادند و قرواش این قصه را با قیس برداشت قیس گفت نیکو نکردی زیرا که مردم بنی فزاره ظلم پیشه اند و از آن توانائی که در خود گمان دارند با هیچکس بعدل و نصفت نروند و خود نزد حمل آمد تا مگر این واقعه را مرتفع سازد حمل بن بدر گفت قرواش با من ده شتر که ده ماهه آبستن بود بگرو گان نهاده اگر خواهی این دو اسب را با هم بتازیم آن شتران را بابدیت بمن ده اگرچه اگر با هم بتازیم اسب غبرا سبقت خواهد جست و شتران مرا خواهد بود قیس در خشم شد و گفت اگر چنین میدانی گروگان بر بیست شتر نهیم حمل بن بدر گفت بر شتر نهیم بدینگونه با هم لجاج کردند و بیفزودند تا گروگان بر صد شتر بایستاد آنگاه شتران را بدست سپر غلاق که یکی از بنی ثعلبة بن سعد بود بسپردند تا اسب هر که سبقت جوید بدو سپارد پس اسبها را چهل روز تضمیر کردند و در اراضی ذات الاصاد که از محال بنی عبس بود صد غلوه مسافت معین کردند و پایان مسافت را برکه از آب علامت نهادند که اسب هر که بدان آب زودتر لب بیالاید گروگان او را خواهد بود در اینوقت حمل بن بدر حیلتی اندیشید و دهیر بن عبد عمرو را با چند تن از بنی فزاره بفرمود تا در میان راه کمین بنهادند تا اگر داحس پیشی جوید او را بازگذارند و خود با قیس بر تلی بر آمدند تا اسبها را نگران باشند در اینوقت حمل با قیس گفت هیچ میدانی که در اختیار میدان مرگزیده کردن با تو خدعه کرده ام زود باشد که اسب تو مانده شود قیس گفت ترک الخداع من اجری من مائة و غلوة و این سخن در عرب مثل شد یعنی آنکس که میدان را صد غلوه نهاد جای عذر و خدعه نگذاشت اسب باید دونده باشد و چنین راه را بپایان برد چون لختی اسبها بدویدند غبرا پیشی گرفت و حمل گفت هان ای قیس هیچ نگرانی

کرد

که داحس بدنبال ماند قیس گفت جری المذکیات غلاب یعنی اسبهای مجرب که از میانه سالی در گذشته باشند هر زمان سرعت و دوندگی را زیادت کنند و این سخن نیز مثل گشت و دیگر باره حمل گفت ای قیس بمیدانی در نیامده که ظفر جوئی قیس گفت رویدا یعلون الجدد یعنی باش تا بزمین سخت و ناهموار رسیم این سخن مثل شد در اینوقت داحس از غبرا سبقت گرفت و بدانجا رسید که بنی فزاره کمین نهاده بودند پس ایشان بیرون شدند و بر روی داحس بزدند و آنرا بداشتند تا غبرا اینک بگذشت آنگاه هش رها کردند لاجرم غبرا زودتر راه را بپایان برد و میان برکه براند و حمل بن بدر بر پیشی گرفتن غبرا مفاخرت جست و قیس در جواب او این شعر بگفت بیت کما لاقیت من حمل بن بدر و اخوته علی ذات الاصاد هم فخروا علی بغیر فخر و ردوا دون غایته جوادی و قد دلفوا علی بغیل سوء فالفونی لهم صعب القیاد و کنت اذا منیت بخصم سوء دلفت له بداهیة نآد بالجمله در میان قیس و حمل از بهر گروگان کار بمناقشه و مشاجره رفت عرکی بن عمیره و یکتن دیگر از بنی فزاره که حذیفة بن بدر را ندیم بودند با او گفتند صواب آنست که آن گروگان که با قیس نهاده بدو دهی تا مردم ترا ظالم و بدعهد نخوانند و این چه شرفیست از بهر قیس یا چه نقصانیست برای تو که دابه از دابهٔ پیشی جوید یا باز ماند حذیفه گفت اکنون مردم ندانند که در میان راه داحس را بر تافته اند و نگاه داشته اند چون این گروگان بدهم بر همه مکشوف شود و فرزند مالک را که ابا قرفه کنیت داشت بسوی قیس فرستاده و طلب گروگان کرد چون ابا قرفه بخانه قیس رفت از قضا او را نیافت و زن قیس با ابا قرفه گفت صواب آنست که تو قیس را دیدار نکنی و این سخن با او نگوئی که از وی ترا بد رسد ابا قرفه مراجعت کرد و سخن زن قیس را با پدر بگفت حذیفه در خشم شد و بی توانی او را باز فرستاد و گفت بی آنکه گروگان از قیس بستانی باز مشو ابا قرفه بشتافت و در این نوبت قیس را دیدار کرد و سخن حذیفه را با او ابلاغ داشت قیس از اصغای این کلمات مانند پلنگ غضب آلود شد و نیزهٔ خود را جنبش داده بر ابا قرفه زد چنانکه بر جای بمرد چون این خبر بحذیفه رسید فتنه انگیخته شد و بنی فزاره از بنی خونخواهی کمر بستند در اینوقت ربیع بن زیاد که از قبیلهٔ عبسیین و قبیله او بود و معاذه خواهر حذیفه را بزنی داشت و از نیروی در میان بنی فزاره منزلتی خواست این فتنه را بنشاند پس از خویشتن صد شتر عشر که ده ماهه آبستن بود دیت خون ابا قرفه کرد و هر دو قبیله را بجای خود بنشاند و روزگاری بسیار بر این بگذشت که مالک بن زهیر عبسی که از ابطال رجال بود به تعاطه آمد و دختر حارثه را از بنی عاعد ابن فزاره که ملیکه نام داشت بزنی بگرفت و در آنجا سکون اختیار کرد حذیفه منتهز فرصت بود چون این معنی را جمعی از مردم خود را برداشته ناگاه بر او تاختند و او را بکشتند و عنتره این شعر بگفت بیت و لله عینی من رأی مثل مالک عقیرة قوم ان جری فرسان فلیتهما لم یجریا نصف غلوة و لیتهما لم یرسلا لرهان در اینوقت بنی عبس نزدیک حذیفه فرستادند که شما مالک را در ازای ابا قرفه مقتول ساختید اکنون آن صد شتر که بخون او اخذ نمودید بسوی ما فرستید حذیفه بدین سخن رضا داد و سنان بن ابی حارثة المرّی با حذیفه گفت که این شتران در اراضی ما بچه آورده اند شترانرا باز ده و بچه ایشانرا بدار و حذیفه چنان کرد و قیس بن زهیر این شعر در آنهنگام گفت بیت تعلم ان خیر الناس میتا یجارب قومنا و فی الحرب تفریق الجماعة و الازل بدت و لا یخفی لیفسد بیننا دبیبا کما دبت الی حجرها النمل فیا ابنی بغیض راجعا السلم تسلما و لا تشمت الاعداء یفترق الشمل و ان سبیل الحرب وعر مضلة

وَاِنْ سَبِیلَ السِّلْمِ آمِنَةٌ سَهْلُ اما ربیع بن زیاد بنی فزاره را در قتل مالک بن زهیر سرزنش کرد و گفت شما قبول دیت کردید و من دیت خون ابا قرفه را بداده‌ام دیگر چه بایست بقتل مالک بن زهیر اقدام کرد و ازینجا سخن بدراز کشید و کار بنا ستوده کفتن رفت ربیع برنجید و از میان ایشان کوچ داده آهنگ قبیلهٔ خویش کرد و بمیان عبسیین آمد و جای کرد ازین سوی قیس بن زهیر با کنیزک خود که رعیه نام داشت فرمود که نهانی بخیمهٔ ربیع نازل شو و ضمیر او را کشف کن که آیا دل با ما دارد یا از دوستان بنی فزاره است و حیلتی اندیشیده و بدینجا شتافته رعیه خویش را بمسکن ربیع انداخت و در گوشه نهان شده گوش فراداشت ناگاه دید زن ربیع بعد از طهر از آن خون که عادت زنان است بکنار ربیع درآمده طمع کنار دارد و ربیع از او کناره گرفت و از کنیزک خود دیگر جام خمر گرفته بنوشید و این شعر بگفت

مَنَعَ الرُّقَادَ فَمَا اُغَمِّضُ حَارِ جَلَلٌ مِنَ النَّبَاِ الْمُهِمِّ السَّارِی مَنْ کَانَ مَسْرُورًا بِمَقْتَلِ مَالِکٍ فَلْیَاْتِ نِسْوَتَنَا بِوَجْهِ نَهَارِ
یَجِدِ النِّسَاءَ حَوَاسِرًا یَنْدُبْنَهُ یَلْطِمْنَ اَوْجُهَهُنَّ بِالْاَسْحَارِ اَفَبَعْدَ مَقْتَلِ مَالِکِ بْنِ زُهَیْرٍ تَرْجُو النِّسَاءُ عَوَاقِبَ الْاَطْهَارِ

پس رعیه باز آمد و اینخبر باز آورد و قیس را از ربیع اطمینان بدست شد و آن کنیزک را بدین شکرانه آزاد ساخت و روز تا روز آتش این فتنه بالا گرفت و هر گاه توانستند این دو قبیله با هم مصاف دادند جنگ نخستین را یوم ذی المریقب گویند و در آن روز بنی فزاره با عبسیین درآویختند و در آن جنگ ارطاة که یکی از بنی عبس بود عوف بن بدر را بکشت و عنتره ضمضم را بقتل آورد و جمعی دیگر نیز مقتول گشت و جنگ دیگر را یوم ذی حسی گفتند و ذی حسی از اراضی هباءه است و در اینجنگ حذیفه بنی فزاره و بنی ذبیان را مجتمع ساخت و ایشان لشکری عظیم شدند و از آنسوی قیس با بنی عبس و بنی عبد الله بن غطفان که از حلفای ایشان بودند در مصافگاه درآمدند و در ذی حسی این دو لشکر در هم افتادند و بعد از کوشش و کشش بسیار بنو عبس منهزم شدند و حذیفه با لشکر از دنبال ایشان بتاخت و راه بدیشان تنگ کرد قیس چون چنان دید با ربیع بن زیاد گفت باید حیلتی اندیشید و اگرنه تمام عرضهٔ هلاک شویم من چنان صواب دانم که جمعی از پسران بنی عبس را باید بگروگان بدیشان سپرد اگر بسلامت نگاه دارند این فوزی باشد و اگر بکشند هم زیانی مختصر باشد چه اینک پدران ایشان کشته میشوند ربیع گفت بیگمان بدین کودکان رحم نخواهند کرد و باید دل بر مرگ نهاد و مصاف داد و این شعر بگفت بیت

اَقُولُ وَلَمْ اَمْلِکْ لِنَفْسِی نَصِیحَةً اَرٰی مَا یَرٰی وَاللّٰهُ بِالْغَیْبِ اَعْلَمُ اَتُبْقِی عَلٰی ذُبْیَانَ مِنْ بَعْدِ مَالِکٍ وَقَدْ حَشَّ جَانِی الْحَرْبِ نَارًا تَضَرَّمُ

بالجمله قیس سخن ربیع را وقعی ننهاد و با بنی ذبیان پیام داد که بدین کثرت لشکر کبر نخیزد نه آنست که هر کثیری غلبه تواند کرد اینک ما گروگان نزد شما فرستیم چندانکه شما رضا دهید و اینجنگ را بتاخیر افکنید ایشان رضا دادند پس قیس بیست نفر و موجمعی از کودکان اشراف را حاضر کرد بدست سبیع بن عمرو الثعلبی که شوهر خواهر حذیفه بود بگروگان سپردند و پیمان نهاد که آن کودکان را محفوظ بدارد تا آنگاه که کار ایشان بجنگ یا بصلح بپایان رود و هر دو قبیله از جنگ دست باز داشتند و مدتی دست باز داشتند و مدتی دراز برنیامد که مرگ سبیع نزدیک شد پس فرزند خود را که مالک نام داشت طلب کرد و گفت مرا از این کودکان بنهایت رسید و گویا بچشم خود می بینم که پس از مرگ من حذیفه بنزدیک تو خواهد آمد و خواهد گفت دریغ که سید و امیر ما از جهان برفت و دیدگان خود را افشار خواهد کرد تا مگر در مرگ من قطره فرو چکاند و ترا خواهد فریفت تا این کودکان را از تو بستاند و عرضهٔ هلاک سازد آماده دانسته باش که این مکرمت و دیعتی است در تو چون از دست بدهی دیگر کرامت نخواهی یافت این بگفت و رخت بر بست و هم

یوم ذی حسی

درحال حذیفه درآمد و این سخنان که سبیع خبر داده بود همه بگفت و بکذب گریستن بر خود بست پس روی با مالک کرد و فرمود من خال توام و روزکار فراوان برده‌ام پسندیده نباشد که با شیخوخت من این کودکان در نزد تو باشند و همی الحاح کرد تا آن کودکان را بگرفت و بسیرتی آورد و آن مردم را که در جنگ قیس از ایشان کسی کشته شده بود حاضر کرد و هر کودکی را بدست یکتن خونخواه بداد و فرمود تا ایشان را در آماجگاه بدارند و هر کس بجای مقتول خود یکتن را نشان تیر کند و حکم کرد تا کودکان چون زخم تیر یابند پدران خود را اندا کنند کنایت از آنکه پدران ایشان از جملهٔ دلاوران هستند که توانند بفریاد پسران خود رسند و اگرنه فرزندان خود را چگونه بدست دشمن می‌نهادند بالجمله بنی فزاره کمانهای خویش را بدان کودکان گشاده دادند و آن اطفال فریاد واابتاه برآوردند تا جملگی جان بدادند و اگر کسی از ایشان زنده ماند روز دیگر هدف تیر گشت از آنسوی چون اینخبر بقیس رسید دنیا در چشمش تیره شد و جمعی از ابطال رجال را برداشته بسیرتی تاختن کرد و با بنی فزاره رزم پیوست پسران سبیع مالک و یزید هر دو را بکشت و عرکی بن عمیره نیز مقتول گشت بالجمله دوازده تن از بنی فزاره کشته شد و از پس این واقعه جنگ یوم الهباءه پیش آمد و هباءه نام زمینی است در بلاد غطفان و چاهی در آن زمین از بهر آب حفر کردند که بجفر هباءه مشهور است بالجمله دیگر باره بنی فزاره و بنی عبس لشکرها فراهم کردند و نزدیک هباءه مصاف دادند و آن روز از ایام باحور بود و از بامداد تا چاشتگاه با هم بکشتند و از هم بکشتند و چون آفتاب بزوال رسید چنان پشت اسبها از حدت خورشید تفته بود که راههای حذیفه خواست تا تقفیده شود ناچار هر دو لشکر دست از جنگ باز داشتند و حذیفه با مردم خود بجفر هباءه شد تا مگر اندکی از حرارت آفتاب بیاساید قیس با اصحاب خود گفت وقت آن غنیمت که فرصت را از دست فرو گذاریم اینک حذیفه در جفر هباءه در رفته و از حرارت هوا ضعیف و ذلیل است هم اکنون بر او تاختن بریم و کار او را بانجام آریم و مردم خود را برداشته آهنگ او کرد از آنسوی از کنار جفر هباءه حصن بن بدر چشمش بر گردهی افتاد که از دور همی آیند با حمل بن بدر گفت که جمعی سوار از دور همی آیند گمان ندارم که سر شما تاختن کنند گفت پیداست که قیس و ربیع از همه کس ناخوشتر است که درین ماندگی و خستگی بر ما تازند درین سخن بودند که قیس و ربیع با مردم بنی عبس رسیدند و قیس همی گفت که لبیکم لبیکم کنایت از آنکه امروز جواب آن کودکان را میگوییم که پدران خود را ندا میکردند و بر لب جفر بایستاد حذیفه و مالک و حمل و فرزندان بدر در جفر بودند چون این بدیدند دانستند که در مرگ تاخیری نیست پس حمل سر برآورد و گفت ای قیس ترا برحم سوگند میدهم از این قصد بگذر قیس همچنان گفت لبیکم لبیکم حذیفه دانست که سخن حمل در قیس اثر نکرد خود سر برکرد و گفت ای قیس مالک بجای ابا قرفه کشته شد و عوف بجای کودکان مقتول گشت و آن گروگان که از بهر داحس و غبرا نهادیم بسوی تو فرستیم دست از قتل ما بدار همچنان قیس گفت لبیکم لبیکم حذیفه گفت اگر من کشته شوم دیگر در میان بنی فزاره و بنی عبس صلح نشود قیس گفت ابعدک الله قتل تو خیر جمیع طوایف است درینوقت قرواش بن هنی از قفای حذیفه در می‌آمد با او گفتند از قرواش حذر کن حذیفه بگمان اینکه وقتی با قرواش نیکی کرده است و او بقتلش مبادرت نخواهد جست گفت بگذارید مرا با قرواش درینوقت قرواش بدو نزدیک شد و تیری بپشتش بزد و او را در انداخت حارث بن زهیر و عمرو بن الاسلع پیش شده با تیغش پاره پاره ساختند و حارث شمشیر حذیفه را برگرفت و این همان

مردان

جفر هباءه ... در بلاد بنی غطفان

شمشیر بود که هنگام قتل از کمر مالک بن زهیر باز کرده بود آنگاه مینی حذیفه را بریدند و گوش او را قطع کردند و از پس آن
زبانش را بریده در مقعدش کردند و آلت مردی او را قطع کرده در دهانش نهادند از پس آن جندب بن زید
مالک بن بدر را بجرم فرزند خود بکشت و مالک بن الاسلع پسر عوف بن بدر را که الحارث نام داشت در ازای
کودک خود مقتول ساخت و ربیع بن زیاد حمل بن بدر را بکشت در نوبت قیس بن زهیر این شعر بگفت بیت

تَعَلَّمْ اَنَّ خَیْرَ النّاسِ مَیْتٌ   عَلیٰ جَفْرِ الْهَبٰاءَةِ لٰا یَرِیْمُ   وَلَوْلٰا ظُلْمُهُ مٰا زِلْتُ اَبْکِی   عَلَیْهِ الدَّهْرَ مٰا طَلَعَ النُّجُومُ   وَلٰکِنَّ الْفَتیٰ
حَمَلَ بْنَ بَدْرٍ   بَغیٰ وَالظُّلْمُ مَرْتَعُهُ وَخِیْمٌ   اَظُنُّ الْحِلْمَ دَلَّ عَلیٰ قَوْمِی   وَقَدْ یُسْتَجْهَلُ الرَّجُلُ الْحَلِیْمُ   اُلٰاقِی مِنْ رِجٰالٍ مُنْکَرٰاتٍ
فَاُنْکِرُهٰا وَمٰا اَنٰا بِالظَّلُومِ   وَمٰارَسْتُ الرِّجٰالَ وَمٰارَسُونِی   فَمُعْوَجٌّ عَلَیَّ وَمُسْتَقِیْمُ

واز پس این واقعه یوم الفروق پیش
آمد چه بعد از قتل حذیفه بنی فزاره مجتمع شدند و بخونخواهی او یکجهت گشتند و بنی عبس دانستند که دیگر در
اراضی غطفان سکونت نتوانند کرد پس از آنجا کوچ داده عزیمت یمامه کردند و در آن اراضی سکون جستند روزی
قیس بر قتادة بن سلمه در آمد و او را با سر انگشت پای برانگیخت و گفت پیوسته خود را ذلیل و زبون داری تا ما با
ازین اراضی دور مانیم و مقصود قیس ازینکار آن بود که قتاده را از بهر کارهای سخت آماده بدارد اما قتاده را
این عمل بکروه افتاد و گفت از محال ها بیرون شوید و دیگر با ما نباشید ناچار قیس بار بسته باتفاق مردم خود
به اراضی هجر آمد و در میان بنی سعد بن زید مناة بن تمیم ساکن شدند چون روزی چند بگذشت مردم بنی
سعد طمع در اموال و اثقال آل عبس بستند و بزرگان ایشان نزدیک جون آمدند که در اراضی هجر قوتی بکمال
داشت و با او گفتند هَلْ لَکَ فِی مُهْرَةٍ شَوْهٰاءَ وَنٰاقَةٍ حَمْرٰاءَ وَفَتٰاةٍ عَذْرٰاءَ یعنی آیا نمیخواهی اسبهای خوب و شتران
سرخ موی و دختران باکره جون گفت البته میخواهم گفتند اینک بنی عبس در میان ما منزل دارند برخیز با لشکر
خویش بدیشان تاختن کن و از قتل و غارت و نهب و اسر فرو مگذار و ما را نیز بهره بده جون این سخن را پسندیده
داشت و بر این اندیشه تصمیم عزم داد در میان مردم بنی عبس زنی از قبیله بجیله از قبیله بنی سعد بود و این خبر بدانست و
شوهر خود را آگهی داد و او قیس را بیاگاهانید پس قیس مردم خود را بفرمود تا زن و فرزند و اموال و اثقال خود را فراهم آورد
اول شب کوچ دادند و از هجر بفروق آمدند که یکنیمه روز طی مسافت بود از آنسوی جون با لشکر هنگام سپیده دم بمقام
ایشان تاختن آورد و هیچکس را نیافت پس از دنبال ایشان بتاخت تا بفروق رسید قیس بفرمود تا زنان را با احمال کوچ
همی دادند و سواران از هر جانب دفع دشمن همی کردند و مصاف دادند سه روز بدینگونه همی راه سپر شدند تا
از لشکر جون بسلامت برستند و به اراضی بنی ضبه آمده با ایشان بپیوستند و بعد از روزی چند خاطر بنی عبس از
آنجماعت نیز کدر شده آهنگ شام کردند چون بنی عامر بدانستند که آل عبس بشام خواهند رفت بیم کردند که یکباره
روی ایشان نتوانند دید و از معاونت و معاضدت یکدیگر باز مانند پس جمعی از بزرگان ایشان از دنبال
بنی عبس تاخته بدانجماعت ملحق شدند و ایشان را از سفر شام باز داشتند لاجرم قیس مردم خود را برداشته نزدیک
بنی جعفر بن کلاب آمد و در میان بنی کلاب سکون اختیار کرد و در آنجا ببود تا یوم شعب جبله پیش آمد و یوم
جبله روزی صعب است چه سه روز را عرب از ایام عظام شمارند و آن یوم جبله و یوم کلاب ربیعه و یوم ذی
قار است که انشاء الله عنقریب مذکور خواهد شد مع الحدیث از پس روزگاری که قیس بن

زهیر در اراضی بنی کلاب بزیست ربیع بن زیاد عبسی گفت که سوگند با خدای که تمام عرب را با خویش همداستان
کنم و بنی غطفان و بنی فزاره را یکباره از جهان براندازم و نخست برادر خود عامر را برداشته نزدیک ربیعة بن
شکل بن کعب بن الحارث آمد که از بزرگان بنی عامر بود و از و مدد جست و استظهار کرد و ربیعه ایشان را گرامی بداشت
و سخن ربیع را بپذیرفت و گفت این آغاز حربیست که هرگز عرب بدان اقدام نکرده در چنین کاری بزرگ باید بنی
کلاب نیز متفق شد پس ربیعه ربیع را برداشته با چند تن از قوم خود بمیان بنی کلاب آمد و قیس بن زهیر نیز با او بود
ربیعه نزدیک الاحوص بن جعفر آمده صورت حال اباز گفت و قیس بن زهیر دست بزد و دامن الاحوص را
بگرفت و از و پناه جست و او نیروی را پناه داد پس تمامت آل کلاب و بنی عبس و عامریون متفق شدند چون این خبر
به بنی ذبیان رسید در جمع آوری لشکر مشغول شدند و چنان لشکری انبوه کردند که هرگز در جاهلیت نظیر آن
دیده نشده بود و از سرهنگان و فرمانگذاران آن سپاه یکی جون بود که معویه نام اوست و از شدت سواد وجه
جون لقب یافت و فرمانگذار هجر بود دیگر شرحبیل بن اخضر بن جون و کیسان بن عمرو بن جون و حصین بن
حذیفة بن بدر و شربی بن عدس بودند و بزرگان بنی تمیم مانند حاجب بن زراره و لقیط بن زراره و
عمرو بن عیینه و الحارث بن شهاب نیز با ایشان بودند و همچنین اولاد آکل المرار و قبیله بنی حنظله بحمایت ایشان
حاضر شدند و نعمان بن قهوس التیمی را نیز گروهی از ابطال رجال حیره در فرمان بود و چون خبر به بنی عامر برسید
که آل ذبیان و مردم فزاره چنان انبوهی کرده اند که هرگز در عرب دیده نشده ایشان سخت بترسیدند و نزد الاحوص
ابن جعفر رفتند و گفتند چاره بیندیش که عنقریب بنی عامر پایمال خواهد گشت الاحوص را در این وقت
شیخوخت دریافته بود چنانکه ابروانش را با عصابه بر می بستند تا چشمش را از دیدن منع نکند پس با آنجماعت گفت
امروز من مردی پیرم و رای نتوانم زد شما هر یک در اینکار رای بزنید و بر من عرضه دارید تا یکی را اختیار
کنم پس آنشب بمساکن خویش شدند و هر کس چیزی بیندیشید و صبحگاه نزد الاحوص حاضر شدند و قیس بن زهیر نخستین
قدم پیش گذاشت و گفت صد رای زده ایم احوص گفت یک رای حازم مرا کافی است و مردم یکیک رای خود را
بدو باز نمودند و او جمله را مطرود ساخت و گفت صواب آنست که زن و فرزند را برداشته بسوی یمن کوچ دهیم
چه ما را با چنین گروهی انبوه نیروی نبرد نباشد پس آن قبایل احوص را در محفه نشانده حمل کردند و اموال خویش را
با زنان و فرزندان برداشته بسوی یمن رهسپار گشتند چون بوادی بنی النجار رسیدند از میان ایشان بانگ
وا یا هواه برخاست احوص گفت چیست این بانگ پیاپی گفتند عمرو بن عبدالله بن جعده در میان بنی عامر افتاده
و ضعیفان و زنان را از کوچ در میکشد احوص او را طلب کرد و گفت این چه کار است که پیش گرفته عمرو گفت ما اشراف
عرب بودیم و تو ما را ذلیل و منهزم کردی پس چگونه توانیم حفظ زنان و ضعیفان کنیم احوص گفت با این انبوه
عرب چه میتوان کرد گفت بشعب جبله میرویم و زنان و ضعیفان را در فراز جبل بسنگری جای میدهیم و خود از پیش روی
ایشان سنگری بکرده اقامت میجوئیم و آب و علف آن جبل معاش ما را کفایت کند و اگر دشمن قصدی کند از
بلندی دفع او کنیم و خصم را چون در بیابان آب و علف بدست نشود کار بر او تنگ شود و در نشستن
نتواند کرد احوص گفت سوگند با خدای که این رای محکم است و بفرمود تا قوم مراجعت کردند

وازآنجا بشعب جبله آمدند وجبله کوهی حمراست میان شریف وشرف که نام دو چشمه آبست ازبرای بنی نمیر وبنی کلاب بالجمله همه از آن کوه برشدند بشعبی که آنرا شعب مسلح مینامیدند وشعاب کوه را با اقداح قسمت کردند وزنان واموال خودرا درسرکوه بازداشتند واز بنو عبس بن رفاعه وبنی سعد بن بکر وقبایل بجیله مانند دعاوه تیم عامر وشحمه بن بجیله وعرینه وبنو قطیعه ونضیب بن عبدالله وبنی کلاب وبنی ابی بکر وکروهی از عکل سی هزار مرد جنکی درزیر رایت بنی عامر فراهم شدند از آنسوی بنی تمیم وبنی اسد وآل ذبیان وجماعت بارق از آل مزیقیا لشکرهای خود را آراسته راه جبله پیش گرفتند وبدان بودند که ناگاه بر عامریون حمله برند درمیان راه کرب بن صفوان بن شجنه ابن عطارد بن عوف بن کعب بن سعد بن زید مناة بدیشان بازخورد بزرکان ذبیان چون کرب را دیدند گفتند مبادا او بشود ومردم بنی عامر را از ورود ما آگهی دهد پس کرب را بگرفتند واز وی باسوگند عهد بستند وره اکردند چون کرب رهائی جست بمیان بنی عامر آمد ودور از آنجماعت درسایه درختی فرود شد واحوص از دور اورا بدید وکس فرستاد ونزد خویش خواند کرب گفت بمیان شما نمی آیم اما اگر شما بمسکن من درآئید چیزی خواهید یافت پس یکی از عامریون بخانه او شد وکرب مقداری خاک درکیسه کرد وخاری راسرشکسته برسر آنخار حنظله نهاد ودر زبر خاک گذاشت ومشکی از شیر بدیشان نمود وقدری بنوشید وهیچ سخن نگفت اینخبر را به الاحوص آوردند فرمود که دشمنان ما از کرب عهد گرفتند که سخن نگوید اکنون برمز بازمینماید که لشکری مانند خاک انبوه شده اما شوکت ایشان کلیل است زیراکه شوک نام خاراست وآنرا سرشکست کنایت از آنکه شوکت ایشان شکسته است وبر فراز آن خارشکسته حنظله نهاد ازین قصد کرد که بنی حنظله نیز با ایشانند واز نمودن مشک شیر ومقداری نوشیدن از آن ابلاغ میکند که آنجماعت باندازه زمانی که شیر از بزی بدوشند وبنوشند توانند بما رسید پس احوص بفرمود تا شتر آنرا بهر دو زانو عقال بر نهادند ولشکر را آماده ومهیا بداشت اما از آنسوی روز دیگر بامداد لقیط بن زراره لشکر خویش را ازبهر جنگ بیاراست درینهنگام ناگاه شتری اجرب که دندانهای کج داشت از پیش روی لشکر درآمد ودندانهای خود را همی بهم میخراید که یکی از بنی اسد بود آنرا بفال بد گرفت وگفت بکشید این شتر را لقیط گفت بگذارید آنراکه کشتن واجب نیست از پس آن معویه بن عباده بن عقیل در برابر لشکر آمد واو اعسر بود وهمی گفت

أنَا الْغُلَامُ الْأَعْسَرُ الْخَيْرُ فِيَّ وَالشَّرُّ وَالضُّرُّ فِيَّ أَكْثَرُ

بنی اسد اینحال را نیز مشئوم گرفتند بالجمله ابو عمرو بن شاس که مردی شاعر بود ومعقل بن عامر بن موأکلة المالکی ودیگر بزرگان با لقیط گفتند کار اینجنگ را چگونه بپایان بری گفت براینکوه برآیم وبر عامریون داخل شوم وایشانرا عرصه شمشیر سازم گفتند چگونه توان بر بنی عامر داخل شد ایشان اشد واشجع عرب اند اینجماعت را ما نیک شناخته ایم چه ایشان از ما کشته اند وما از ایشان کشته ایم وهمچنان ایشان مارا هزیمت کرده اند وما ایشانرا هزیمت کرده ایم دور نیست که چون آهنگ ایشان کنی ناگاه از کوه بشیب آیند وبر ما ترکتازآرند لقیط گفت قسم بخدای که من داخل میشوم بر ایشان وآنجماعت را باسیری بزیر می آورم وساز لشکر کرده بپای جبل آمد وسپاه را بفراز شدن فرمان داد وابطال رجال قصد صعود کردند از آنسوی الاحوص با مردم خود گفت آغاز جنگ مکنید تا یک نیمه راه بپمایند وآنگاه که جبل را به نیمه راه رسیدند بفرمود تا عقالها از شتران برداشتند وبسوی نشیب سخت براندند ولشکریان از قفای شتران سخت بدویدند

رمز کرب

وسنگهای گران از فراز بغرود رها کردند بدین آهنگ به لشکر لقیط درآمدند ومردم او هرکه دربرابر شتران درافتاد پایمال گشت واگر نه سنگی بر او گذشت ناچار لقیط ومردمش هزیمت شدند وبه نشیب کوه گریختند تا بزمین سهل دررفتند وبنی عامر با شمشیرهای کشیده از دنبال ایشان بپایان درآمدند وتیغ بر آنجماعت نهادند معقل بن عامر همی رزم داد واین رجز خواند بیت نَحْنُ حُمَاةُ الْخَيْلِ يَوْمَ جَبَلَةْ بِكُلِّ عَضْبٍ صَارِمٍ وَمِعْبَلَةْ از آنسوی بنی تمیم مردم خود را بسوی جنگ برتافتند وبا عامریون درآویختند مردانه بکوشیدند وجنگ صعب شد ومردم بسیار مقتول شد ولقیط در حربگاه پای سخت کرده بایستاد وهزیمت شدگانرا بانگ میداد که هر کس بجنگ بازگردد پنجاه شتر بدو عطا دهم وخود اسب بزد وبمیدان آمد ومردم با وی گفتند ما بشآمت تو کشته شدیم از آنسوی شریح بن الاحوص چون پلنگ غضب آلود صفها بشکافت وخویشتن را با لقیط درآورد وحمله نخستین اورا برخم نیزه از اسب درانداخت وچند زخم دیگر بدو زده بگذشت ولقیط بدان زخمها جان بداد ودر هنگام مرگ بیاد دختر خود که دختنوس نام داشت این شعر بگفت بیت

يَا لَيْتَ شِعْرِي عَنْكِ دَخْتَنُوسُ إِذَا أَتَاكِ الْخَبَرُ الْمَرْمُوسُ أَتَحْلِقُ الْقُرُونَ أَمْ تَمِيسُ لَا بَلْ تَمِيسُ إِنَّهَا عَرُوسُ

وبعد از مرگ هم بنی عامر جسد لقیط را آتش برزدند وچون اینخبر بدختنوس بردند در مرثیه پدر این بیت بگفت

أَلَا يَا لَهَا الْوَيْلَاتُ وَيْلَةَ مَنْ بَكَى لِضَرْبِ بَنِي عَبْسٍ لَقِيطًا وَقَدْ قَضَى فَمَا ثَأْرُهُ فِيكُمْ وَلَكِنْ ثَأْرُهُ شُرَيْحٌ أَرَدَتْهُ الْأَسِنَّةُ أَوْ هَوَى

ودختنوس درحباله نکاح عمرو بن عمرو بن عدس بود بالجمله بعد از قتل لقیط فرزند برادر او قریظ بن معبد بن زراره بدست الحارث بن الابرص کشته شد ومعویه ابن یزید الفزاری حمله برد وکبشه دختر الحجاج بن معویه بن قشیر را که زن مالک بن خفاجه بن عمرو بن عقیل بود اسیر کرد ومعویه بن خفاجه بر معویه بن یزید حمله برد واورا بکشت وکبشه را خلاص داد وشریح بن الاحوص حمله برد وابن الجون وحرشب را که یکی از آل کنده بود بکشت وطفیل بن مالک بن جعفر حسان الجون را اسیر کرد وعوف بن الاحوص معویه بن الجون را باسیری گرفت وموی پیشانیش را برای علامت آزادی قطع کرد وآزادش ساخت تا نیکه ثواب کرده باشد اما چون معویه از دست عوف نجات یافت بر بنی عبس عبور کرد اشاد وقیس بن زهیر اورا بکشت چون عوف این بدانست با بنی عبس گفت آزاد کرده مرا بکشتید باید ملکی بانند او برای من بیاورید قیس از شر عوف بترسید چه او مردی مهیب بود پس از وی مهلت خواست واستغاثه بعامر بن مالک بن جعفر برد جعفر جواب فرمود برادرم سلمی چاره اینکار تواند کرد چه ندیم ومشاور عوف است چون نزدیک سلمی شدند او نیز ایشانرا نزد برادرش طفیل دلالت کرد وطفیل گفت میدانم سلمی از من چه خواسته است وحسان الجون را که خود اسیر کرده بود با بنی عبس عطا کرد وایشان اورا در ازای معویه بن الجون نزد عوف آوردند وبدو سپردند فجز ناصیته واعتقه یعنی قطع کرد موی پیشانی اورا که علامت آزادی بود وآزادش ساخت زین روز عوف جز از لقب یافت وهم درآنروز کبشه دختر عروة الرحال بن عتبة بن جعفر بن کلاب لعامر بن طفیل حامل بود ودر آن هنگامه بار بگذاشت وهم درآنروز طفیل بن مالک با آل عبدالله غطفان تاختن برده هزار شتر بغارت آورد واز آن غنیمت صد شتر بلبید ابن مالک عطا داد ودرآن دار وگیر عبیده نیز عزم قتال کرد وخواست خود را بر قلب مخالفان زند برادرانش عامر وطفیل اورا از چنین تهور منع کردند واو نپذیرفت واسب بزد وبمیان سپاه ذبیان وبنی تمیم درآمد پس مردی از قفای

او بیرون شده نیزه بر کتفش بزد که از روی پستانش سر بدر کرده و نیزه در تن او بماند و او عطف عنان کرده از جنگ روی برتافت و بنزدیک طفیل آمد و گفت این رمح را از کتف من بیرون کن طفیل از آن خشم که پدرش را خوار داشته بود گفت من هرگز اینکار نکنم پس نزدیک عامر آمد و او نیز از غضب چنین گفت در اینوقت سالم بن مالک برسید و آن نیزه را بکشید و او را در میان زنان و مجروحان جای داد در اینوقت حاجب بن زراره برادر لقیط از جنگ بگریخت و پسران حزن بن وهب بن عویر بن رواحه عبسی که یکی زهدم و آن دیگر قیس نام داشت و ایشانرا زهدمان میگفتند از دنبال حاجب بتاختند و بدو رسیده گفتند اسیر ما باش حاجب گفت تا جان در تن دارم اسیر دو مولی نشوم در اینوقت مالک ذوالرقیبه برسید و گفت اسیر من باش گفت تو کیستی گفت من مالک ذوالرقیبه ام گفت ترا اختیار کردم زهدم خشم کرده تیغ بکشید و بکرد او همی گشت تا سرش از تن دور کند حاجب فریاد و اغوثاه بر آورد مالک پیاده شده او را نجات داد و با خویشتن ببرد پس زهدمان نزد قیس بن زهیر بن جذیمه آمدند و گفتند مالک بر ما ستم کرده اسیر ما را ببرد در اینوقت مالک برسید و گفت من ظلمی نکرده ام حاجب خود مرا اختیار کرد و چون او را حاضر ساختند بدین سخن گواهی داد قیس با او گفت برای خلاص خود چه در خاطر داری گفت هزار شتر بمالک میدهم و صد شتر بزهدمان که رها شوم و چنان کرد و مرداس بن ابی عامر نیز مردی را اسیر کرد و صد شتر بگرفت و رها ساخت و بنوبکر بن کلاب شترانرا از دست او بگرفتند مرداس نزد یزید بن الصعق آمد و شکایت آورد یزید سوار شده نزدیک بنی ابی بکر آمد و شتران او را گرفته با او بازداد و بنوبکر حیلتی دیگر کردند و شب برمرداس درآمدند و با او شراب خوردند و در مستی از وی خواهش کرده شترانرا دیگرباره بگرفتند صبحگاه که مرداس بخویش آمد از کرده پشیمان شده دیگرباره نزد یزید بن الصعق آمد و قصه خویش بگفت در این نوبت یزید سخن او را وقعی ننهاد و هم در آنروز معویه بن الصوت بن الکاهن الکلابی که الاسد المجرع لقب داشت باتفاق حرمله الکلبی بسنان بن ابی حارثه المری حمله بردند و سنان خویش را در معرض هلاک دید نزدیک مالک بن حماری الفزاری بتاخت و گفت مرا از جنگ ایشان برهان تا در عوض دختر خود خوله را بزنی در سرای تو فرستم و مالک را هفتاد سوار در دنبال بود و پس مالک بطمع وصل خوله اسب بزد و بر معویه حمله برد و او را بکشت و از پس او حرمله را بقتل آورد و یکتن دیگر از بنی کلاب و دو تن از بنی قیس را نیز عرضه شمشیر ساخت و سنانرا نجات داد اما با اینهمه بعد از جنگ بآرزو نرسید و خوله رضا نداد که ضجیع او باشد و هم در آنروز قیس بن المنتفق بن عامر بن عقیل آهنگ عمرو بن عمرو کرد و عمرو را اسیر گرفت در اینوقت الحارث بن الابرص بن ربیعه بن عقیل برسید و از دور همی فریاد کرد که ای قیس عمرو را زنده مگذار عمرو با قیس گفت که الحارث را با من از پیش خصمی است چون برسد مرا بکشد و ترا از آن بهره که از فدای من خواهی یافت باز دارد و قیس عمرو را رها کرد تا بسوی قوم شتافت و چون ایام جنگ انقضا یافت و شهور حرام پیش آمد قیس عزم خانه عمرو کرد تا مجازات آن نیکی نصیبه برد و الحارث نیز با او همراه شد و هر دو تن بخانه عمرو فرود آمدند عمرو با دختر برادر خود آمنه بنت زید گفت تا خیمه از بهر قیس و الحارث بپای کرد آنگاه نزد ایشان آمد و با الحارث گفت قیس مرا از قتل رهائی بخشید ترا چه حق است بر من که برادر مرا کشتی و مرا نیز خواستی بکشی اکنون بخانه من از بهر چه آمده الحارث در جواب گفت که مرا بر تو آن حق است که قیس چون ترا رها ساخت از دنبال

تو نتاختم عمرو گفت این چندان حقی نباشد بالجمله عمرو صد شتر به الحارث داد و او را رها ساخت و از پس آن شتران فراوان نزد قیس پیش داشت و قیس برداشته قصد مسکن خویش کرد چون اینخبر به الحارث رسید که قیس اشتر فراوان بدست شده جمعی را با خود برداشته بر سر راه او شد و شترانرا از وی گرفته ببرد و قیس چون بقبیله خویش آمد مردم او خواستند تا ساز مقاتله با الحارث کنند قیس فرمود با برادر خود مصاف مجوئید دور نیست که الحارث خود شترانرا باز فرستد از آنسوی چون الحارث دانست که قیس از در مقاتله بیرون نشد شترانرا بسوی او فرستاد و بعد از واقعه جبله بنی عبس در میان عامریون سکون نمودند و همی بزیستند تا یوم شعواء پیش آمد در اینوقت دیگرباره از دو جانب لشکرها آراسته شد و بنی ذبیان ساز جنگ کرده با عامریون و بنی عبس مصاف دادند و در آنروز طلحه بن سنان حمله برد و قرواش بن هنی را باسیری گرفت و بعد از جنگ قرواش از بیم هلاکت نام و نسب خود را از طلحه پوشیده داشت و گفت من ثور بن عاصم البکائی هستم و چون او را بمیان قبیله خویش آورد زنی از قبیله اشجعیه که مادرش از قبیله عبسیه بود و یکی از مردم فزاره او را بزنی داشت با شوهر خویش گفت که امروز من ابوشریح را دیدار کردم شوهرش گفت ابوشریح کیست گفت قرواش بن هنی گفت از کجا شناختی او را گفت من و او هر دو یتیم بودیم و حذیفه ما را در میان ایتام بنی غطفان تربیت کرد پس شوهر او نزد برادر طلحه که حریم نام داشت آمد و گفت برادر تو قرواش را اسیر کرده است و او این سخن با برادر گفت طلحه گفت آن زن چه دانسته است اینمرد قرواش است چون این سخن را با آن زن بگفتند نشانیکه در بدن قرواش میدانست بگفت و چون جستجو کردند آن نشانرا بیافتند و او را بشناختند در اینوقت قرواش گفت رُبَّ شَرٍّ حَمَلَتْهُ عَبْسِيَّةٌ و این سخن مثل گشت بالجمله قرواش را بدست حصین دادند تا بکشت از پس اینواقعه یوم شواحط پیش آمد و هم در آنروز بنی ذبیان با عامریون و بنی عبس مصاف دادند و یکی از بنی ذبیان برادر جنبص ضبانی را در حرب کاه اسیر کرد و بقبیله خویش برده بداشت و آن هنگام که ایام عکاظ پیش آمد و ذبیانی عزم سفر کرد اسیر خود را بنزدیک یکتن یهودی که از مردم تیما بود بسپرد و برفت و مرد یهودی او را در خانه خود میداشت روزی چنان افتاد که مرد یهودی از خانه بدر شد و چون باز آمد فدوه برادر جنبص را با زن خویش در یک بستر دید پس کارد برگرفت و آلت مردی فدوه را ببرید و فدوه بدان زخم درگذشت چون این خبر به برادرش جنبص رسید برخاسته نزد قیس آمد و گفت برادر مرا قبیله غطفان بکشتند و اینهمه زحمت عامریون را بشآمت عبسیین میرسد قیس گفت ما را با شما در کین غطفان اتفاق است و هیچوقت در ما قصوری نرفته و با اینهمه مرد یهودی برادر ترا با زن خویش یافت و بدان گناه کیفر کرد بالجمله قیس از سخنان جنبص برنجید و روی با قوم کرده بفرمود که مرگ در میان غطفان بهتر از زندگی در بنی عامر است و شعری چند بگفت که این بیت از آن است

لَحَى اللهُ قَوْماً اَرَّشُوا الْحَرْبَ بَيْنَنَا ‌ سَقَوْنَا بِهَا مُرّاً مِنَ الْمَاءِ آجِنَا

و از پس آن ربیع بن زیاد عبسی بسوی بنی ذبیان کوچ داد و بخانه یزید بن سنان بن ابی حارثه که از فرسان بنی ذبیان بود فرود آمد و گفت ما نزدیک تو آمده ایم تا ما را نزد پدرت سنان برده در کار صلح اعانت فرمائی یزید ایشانرا گرامی بداشت و با خود برداشته نزدیک سنان آورده و گفت اینک بزرگان بنی عبس اند و از بهر اصلاح ذات البین بحضرت تو شتافته اند سنان ایشانرا عظمت نهاد گفت نیک کرده اند اما اینکار بی رضای حصین بن حذیفه صورت نپذیرد دو کس فرستاده حصین را حاضر ساخت و ایشانرا او نیز ترحیب و ترحیب کرد و گفت اگر ایشان قوم خود را از یاری کردن از قوم نزد ایشان زیان رسید و کار صلح

یوم شواحط

بنادند و حرملة بن اشعر و از پس او فرزندش هاشم درین مصالحه سعی جمیل مبذول داشتند و رفع دیت و بهای خون از جانبین فرمودند و بنی عبس کوچ داده در میان آل ذبیان جای گرفتند و این ببود تا یوم قطن پیش آمد و در آن روز ربیع بن زیاد نگریست که از پیش خیمه او مردی اسب خویش را گرفته میکشد و مهر امد و بدان میماند که حصین بن ضمضم باشد با پسرش تیجان گفت برخیز و بدان اینمرد کیست مبادا پسر ضمضم باشد که ما را با او عهدی نیست تواند شد که از و فتنه حادث گردد نخست با او سخن کن اگر لکنتی در زبان او یافتی بدان پسر ضمضم است و بازشتاب تا اعداد کار او کنیم تیجان با او نزدیک شد و آغاز سخن کرد حصین بن ضمضم برای آنکه خود را از و پوشیده دارد جواب نگفت تا نیک نزدیک شد پس بر فرس خود برنشست و بر تیجان تاخت و او را در ازای خون پدر خود ضمضم بکشت و از آن روز که عنتره پدر او را کشته بود سر خود را غسل نفرمود تا اینزمان که تیجان را مقتول ساخت بالجمله از پس قتل تیجان مردم عبس برخروشیدند و دیگربار کار نزدیک بمقاتله رفت سنان بن ابی حارثه از بهر آنکه این فتنه را بنشاند فرزند خود خارجه را نزد ربیع فرستاد و گفت او را بجای فرزند خود خواهی بکش خواهی بدار و خارجه زمانی دراز نزد ربیع بود و عاقبت دویست شتر از بهر ربیع آماده کرد تا بهای خون فرزند او باشد ربیع صد شتر را بگرفت و نیمه دیگر را ببخشید و کار بر صلح افتاد فرزندان مسیع بن عمرو که عوف و معقل نام داشتند در عقد اینمصالحه سعی بلیغ فرمودند و درین نوبت پیمانها استوار شد و یکباره آن فتنه از میان ایشان برخاست و از بدایت این غائله تا اینزمان که بنهایت شد چهل سال رفته بود از اینجاست که قد وقع بینهم حرب داحس و غبرا در میان عرب مثل است و دیگر از معاصرین نعمان بن منذر شاس بن زهیر بود و او با قیس صاحب داحس برادر است و هو شاس بن زهیر بن جذیمة بن رواحة بن ربیعة بن مازن بن حارث بن قطیعة بن عبس بن بغیض بن غطفان است و خواهر او در سرای نعمان بن منذر بزنی بود و از نیروی وی بحضرت نعمان شتافت و روزی چند ببود آنگاه که مراجعت میفرمود نعمان جامه نیکو و ردائی احمر و مقداری مشک اذفر و بعضی دیگر از نفایس اشیاء بدو عطا کرد و شاس را در مراجعت بر دهنه عبور افتاد و در آن جبل خانه رباح بن الاسک بود که مردی از بنی رباح ابن عبید بن سعد بن عوف بن جلان است و جز او کس در دهنه خانه نداشت بالجمله در کنار آن آبگاه از شتر خویش بزیر آمد و شتر خود را بر زمین نصب کرده جامهای خود را از آن بیاویخت و عریان شده بچشمه آب در رفت تا خویشتن را بشوید در اینوقت رباح طمع در مال او ببست و کمان خود را بزه کرده تیری بجانب شاس گشاد چنانکه بر پشتش آمده از سینه بیرون شد و در حال جان بداد پس رباح جسد او را در خاک مدفون ساخته مال او را برگرفت و شترش را بکشت و بخورد و کسان شاس چندانکه او را بجستند نیافتند و این راز مستور بماند تا وقتی زهیر شتری نحر کرد و سنام و شحم آنرا بزنی داد که بفروشد و بهای آنرا گرفته طیب ابتیاع کند از قضا آن زن بخانه رباح عبور کرد و ضجیع رباح آن سنام و شحم را بگرفت و آن طیب که از شاس با خود داشته بود بدو بها کرد و چون آن طیب را نزدیک زهیر آورد بشناخت و قاتل فرزند خود را بدانست و قال شاس و ما شاس و البأس و ما البأس و لولا قتیل شاس لم یکن بیننا بأس و این اشعار را در مرثیه او انشاد کرده بیت

بکیت لشاس حین خبّرت انّه بماء عنی آخر اللیل یسلب لقد کان مأتاة الرواد لحتفه
و ما کان لولا عزّة اللیل یغلب قتیل عنی لیس شکل کشکله کذاک لعمر الحین قطرة یحلب

سأبکی علیه ان بکیت بعبرة و حقّ لشاس عبرة حین تسکب و عزّ علیه ما جنیت و تبتی علی مثل ضوء البدر اذ هو ینجب اذا شتم ضیما کان للضیم منکرا و کان لدی الهیجاء یخشی و یرهب و ان صوت الداعی الی الخیر مرّة اجاب بما یدعوله حین یکرب فقد جع عنه ثم کان ولیه فقلبی علیه لو بدا القلب یلهب آنگاه فرزندش حصین و پسر برادرش حصین بن اسد بن جذیمه که ایشان را حصینان میگفتند بخونخواهی شاس کمر ببستند و با ابطال رجال عبس آهنگ جنگ قبیله غنی کردند چون اینخبر بمردم غنی رسید با رباح گفتند از میان ما بیرون شو که ما را نیروی مقاتله با بنی عبس نیست باشد که بعد از تو با دیت و مصالحت این خون را بخوابانیم لاجرم رباح از میان طایفه غنی بیرون شده ردیف مردی از بنی کلاب شد و مقداری از گوشت پخته با خود داشت و از بیم آنکه مبادا با قبیله عبس دو چار شوند مجال فرود شدن از شتر نداشتند همچنان بر پشت شتر آن گوشت پخته را خوردن گرفت در اینوقت نسری برفراز سر ایشان گذر داشت چون آن بدید بنشیب شد که آن گوشت را از ایشان برباید و سه نوبت بدان گوشت در آویخت و ایشان بکشیدند و اینحال را بفال بد گرفتند و هم در زمان قبیله عبسیین را از پیش روی دیدند که بسرعت در میرسیدند آنمرد با رباح گفت تو از شتر فرود شو و خود را بگوشه پنهان بدار و تن اینمردم را چندان اغلوطه میکنم و مماطله میدهم که دیگر ترا نیابند پس رباح از شتر بزیر شده و نعلین خود را از پای بیرون کرد و یکی را بر ناف خود نهاد و آن دیگر را بر پشت و سخت ببست و بجانب تلی که رخنه بسوراخ روباهی داشت در رفت چون عبسیین برسیدند شتر سوار را بدیدند و با او گفتند راست بگو کیست آنکه ردیف تو بود و بکجا گریخت و آنمرد بعد از آنکه لختی مماطله کرد گفت راستی خواهی رباح بود چون این سخن بگفت حصینان با مردم خود گفتند شما بمانید تا ما تاختن کنیم و خونی خود را بدست خویشتن بکشیم و از دنبال رباح بتاختند و چون راه بدو نزدیک کردند رباح کمان را بزه کرد و تیری بسوی حصین بن زهیر فرستاد و او را بکشت حصین بن اسد بتاخت و نیزه خود را بر نافگاه رباح بزد و آن نعل که بر نافگاه داشت از زخم نیزه حاجب آمده از اسب حصین بن اسد در گذشت و بر او در آمد رباح فرصت یافته تیر دیگر بدو زد و هم او را بکشت و بدوید و نیزه هر دو تن را برگرفته بگریخت عبسیین چون این بدیدند از دنبال او بتاختند و نتوانستند بدو رسید پس رباح بسلامت برفت و عبور او بخانه انمار ابن بغیض افتاد و چنان تشنه بود که جان برلب داشت پس بخانه آنگاه آمد تا شربتی بنوشد در اینوقت زن انمار بخانه چشمه آمد و طمع در مال رباح ببست و با او گفت مال خود را با من گذار رباح گفت مرا مهلت ده تا کفی آب بنوشم آنزن گفت نمیگذارم رباح کارد خود را بکشید و او را بکشت و خود را سیراب ساخته این شعرها بگفت و بقبیله خویش رفت بیت

قالت لی انسان سرّ لتکفنی جبنا و تعلو قولها قولی ابت و اجرلی من اسائة او یهنی غداة وقفت للخیل ان الحصین لدی الحصین کلا عدل الرجازة جانب المیل اما از پس اینواقعه زهیر بخون برادرزاده و فرزندان خود جمعی کثیر از قبیله غنی مقتول ساخت و هیچ دقیقه از قتل و غارت فرو نگذاشت دیگر از معاصرین نعمان زهیر بن جذیمه است و او پدر شاس و قیس است وی سید و مهتر قبیله عبس بود و فرزندان بسیار داشت مانند مالک و حصین و شاس و قیس و دیگران چنانکه قصه بعضی مرقوم شد و قبیله هوازن باج گذار زهیر بودند و آن مال که زهیر مقرر داشته بود هر سال نزد او

می آوردند وقتی چنان افتاد که پیره زنی از جماعت هوازن ظرفی از روغن برداشته نزدیک زهیر آورد و گفت
مارا امسال آن دست نبود که خدمتی شایسته توانیم کرد چه ببلای غلا و سختی قحط گرفتار بودیم زهیر اندکی از
آن روغن بچشید و طعم آنرا ناخوش یافت پس در خشم شد و کمانی که در دست داشت بر سینهٔ آن عجوزه زد
چنانکه به پشت افتاد و جامه اش برخاسته عورتش آشکار شد چون این خبر مردم هوازن رسید در خشم شدند و
غیرت ایشان بجنبید پس عامر بن صعصعه که یکی از اکابر آن قبیله بود نزد جعفر بن کلاب آمد و از ظلم زهیر شکایت
خالد سوگند یاد کرد که دستهایم را بر گردن زهیر خواهم افکنم تا او مرا بکشد یا من او را بقتل آورم و این ببود تا در
بازار عکاظ خالد با زهیر باز خورد و با او گفت آیا اینهمه مردم که بخون شاس از قبیلهٔ غنی مقتول ساختی ترا چه سود
بخشید زهیر در خشم شده و بحقارت بسوی خالد نگریست و خالد خشمگین شده گفت اَللّٰهُمَّ اَمْکِنْ یَدَیَّ هٰذِهِ
الشَّعْرَاءَ الْقَصِیرَةَ مِنْ عُنُقِ زُهَیْرِ بْنِ جَذِیمَةَ ثُمَّ اَعِنِّی عَلَیْهِ یعنی الهی این دست پر موی کوتاه مرا بر گردن زهیر مکّن و مرا
اعانت کن تا بیاری تو بر او غلبه جویم زهیر گفت اَللّٰهُمَّ اَمْکِنْ یَدَیَّ هٰذِهِ الْبَیْضَاءَ الطَّوِیلَةَ مِنْ عُنُقِ خَالِدٍ ثُمَّ خَلِّ بَیْنَنَا
یعنی الهی این دست سفید بلند مرا در گردن خالد در افکن و ما را با خود بگذار کنایت از آنکه مراد در قتل او معینی واجب
نباشد چون جماعت قریش این کلمات بشنیدند گفتند ای زهیر قسم با خدای که تو با این غرور که اظهار کردی کشته خواهی
شد گفت شما را در اینکار علمی نیست و از پس این واقعه خالد در قتل زهیر بکوشید و زهیر را زنی بود که تماضر نام داشت
و او دختر عمرو بن الشرید بن ریاح بن لقیطه بن عصیه بن خفاف بن امرء القیس السلمی بود و از زهیر فرزندان داشت و برادر تماضر
که حارث بن عمرو بن الشرید است در نزد خالد جای میداشت پس خالد منتهز فرصت بود تا دانست که زهیر بزمین
بنی عامر فرود شده است و با او بعد مسافت نمانده پس حارث را طلب کرد و گفت تو بدست آویز دیدار کردن
خواهرت تماضر و خواهر زادگان بخانه زهیر سفر کن و مهبط و مقام او را بدان و باز آی تا بر او ترکتازی کنیم پس
حارث برای جاسوسی بخانه زهیر آمد و چون زهیر او را نگریست با فرزندان خود گفت این جاسوس و طلیعهٔ
خصم است از وی بر حذر باشید و او را گرفته محبوس بدارید تماضر چون این شنید بر آشفت و گفت برادر مرا چرا
باید بزندان کرد و با فرزندان خود گفت اینک خال شما برای دیدار شما بدینجانب شده چگونه او را بند
میگذارید و نگذاشت حارث را در بند کشند اما از آنسوی چون در احوال برادر نگریست بدگمان شد و گفت
اِنَّهُ لَیَرِیبُنِی اَکْتِیَابُکَ وَتَفَرُّدُکَ یعنی هر آینه این غمناکی و سکوت که در تو مشاهده میکنم گمان دارم که سخن زهیر راست
مباد چنین باشد که تو جاسوس باشی و این معلوم شود اِنَّهُ رَجُلٌ بَذِیءُ اللِّسَانِ عَیْدَارَةٌ شَنُوءَةٌ یعنی او مردی است شریر
الکلام و بد خوی و غضبناک است مباد اتو را آسیبی رساند پس او را سوگند داد و عهد بست که خبر بدشمن نبرد
و خصم را بدیشان رهنما نشود و مقداری شیر بدو بخشید و بدو داد و حارث خواهر را وداع کرده آن شیر را
برداشت و بمیان بنی عامر آمد و عامر تو نرا دید که در پای درختی فراهم شده اند حارث بسایه درخت آمد
و آن شیر را در پای درخت بریخت و قال اَیَّتُهَا الشَّجَرَةُ الذَّلِیلَةُ اشْرَبِی مِنْ هٰذَا اللَّبَنِ فَانْظُرِی مَا طَعْمُهُ یعنی ای
درخت ذلیل بخور از این شیر و ببین طعم آنرا چگونه است قوم گفتند همانا اینمرد را سوگند داده اند که خبر باز نیاورد
اکنون ما بدانیم که از این شیر چشید اگر شیرین باشد خیمه گاه زهیر نزدیک باشد و اگر طعم آن متغیر شده راه دور است

چون بچشیدند شیرین یافتند و بدانستند راه نزدیکست پس خالد برخاست و بر اسبی که حذفه نام داشت
سوار شد و جندح بن البکاء و معویة بن عبادة بن عقیل را که جد لیلی اخیلیه است با جمعی دیگر برداشته بسوی زهیر روان
شد و چون راه بدو نزدیک کرد اسب زهیر شیهه برآورد پس مردم او نگران شدند و دانستند که خالد
بدیشان تاختن کرد پسر زهیر ورقا با پدر گفت که مردی را بر اسب شقرا می بینم که فرس خود را با تازیانه میزند
و بسوی ما شتاب میکند زهیر گفت شَیْئًا مَا یُرِیدُ السَّوْطُ اِلَی الشَّقْرَاءِ و این سخن در عرب مثل شد مع القصه زهیر
جستن کرده بر اسب خویش سوار شد و تاختن کرده در برابر خالد آمد و با او در آویخت و چون لختی با هم بکوشیدند
هر دو تن دست در گردن یکدیگر در آورده قوت کردند تا هر دو تن از اسب بزیر افتادند و خالد بر زبر زهیر واقع شد
در یوقت زهیر فریاد بر آورد که ایقوم مرا و خالد را با هم بکشید ورقا بن زهیر تیغ برکشید و بدو وحده ضرب
شمشیر بر خالد فرود آورد و چون او دو زره در بر داشت هیچ آسیب نیافت پس جندح قدم پیش گذاشت
و با شمشیر سر از تن زهیر برگرفت و باتفاق خالد بقبیله خویش باز شدند و از پس مرگ زهیر ورقا این شعرها
در مرثیه پدر گفت بیت رَاَیْتُ زُهَیْرًا تَحْتَ کَلْکَلِ خَالِدٍ فَاَقْبَلْتُ اَسْعَی کَالْعَجُولِ اُبَادِرُ فَشُلَّتْ یَمِینِی یَوْمَ اَضْرِبُ
خَالِدًا وَیَمْنَعُهُ عَنِّی الْحَدِیدُ الْمُظَاهَرُ فَیَا لَیْتَ اَنِّی قَبْلَ ضَرْبَةِ خَالِدٍ وَیَوْمَ زُهَیْرٍ لَمْ تَلِدْنِی تُمَاضِرُ و دیگر از وقایعی که

قتل خالد بن جعفر

در روزگار نعمان افتاد قتل خالد بن جعفر بن کلاب بود و سبب این واقعه آن شد که خالد بن جعفر از آن پیشتر که زهیر
ابن جذیمه را بقتل آورد چنانکه گفته شد وقتی به بیابان حراض تاخت و بر قبیلهٔ ذبیان غارت برد و مردان آن جماعت را
که در حراض جای داشتند جمله را بکشت و اموال ایشان را بغارت برگرفت در این وقت الحارث بن ظالم که از بنی یربوع
ابن غیظ بن مرة نسب دارد کودک بود و مردم خالد نیز او را زخمی بزدند و پنداشتند بدان زخم مرده است بعد از مراجعت
خالد زنان ذبیانی فحص کردند و الحارث را در میان کشتگان زنده یافتند پس او را برگرفتند و زخمش را با التیام
آوردند و او با کین خاندهی بزرگ شد و این ببود تا خالد زهیر بن جذیمه را نیز بکشت و حکومت قبیلهٔ هوازن را
بتصرف آورد پس بیچاره بنی عبس و آل ذبیان بکین خالد کمر بستند از قضا چنان افتاد که خالد بدرگاه نعمان بن منذر
آمده اسبی در حضرت او پیشکش کرد و گفت اَبَیْتَ اللَّعْنَ نِعْمَ صَبَاحُکَ وَاَهْلِی فِدَاکَ این فرس را از بنی قره بدست
کرده ام همانا کردار او را هیچ اسب نتواند کرد در آن هنگام الحارث بن ظالم حاضر بود چون این مدیح اسبی
بحضرت نعمان پیش کشید و ربیع بن زیاد عبسی در نزد نعمان بپای خاست و اسب الحارث را مدح گفت و آنرا
بر اسب خالد فضیلت نهاد خالد چون این بشنید گفت اَبَیْتَ اللَّعْنَ اسب من آن اسب است که قبیلهٔ حارث
و پدران او را هلاک ساخت اگر عبسیین آنرا هیچ گویند بعید نباشد نعمان اعانت خالد کرد و اسب او را
پسنده داشت آنگاه که از نزد نعمان بیرون شدند خالد دست ربیع و حارث را بگرفت و بخانه غفرز که زنی
مغنیه بود آورد و با ایشان بخوردن خمر مشغول شد و غفرز را فرمود تا از بهر ایشان تغنی کند و او از اشعار خالد که در
تشویر و سرزنش الحارث و قبیله او بود خواندن گرفت و آتش خشم الحارث چنان افروخته شد که خواست تا او
بر تن بد زند و از آنجا بیرون شده گفت خالد هیچ دقیقه از دشمنی فرو نمیگذارد آنشب بگذشت و
روز دیگر در انجمن نعمان حاضر شد و خالد نیز در آمد نعمان بفرمود تا طبقی از خرما نزد ایشان نهادند

تا هر دو تن از خرما خوردن کرفتند و خالد هرچه از آن خرما بخورد هسته ی آن را پیش روی حارث مینهاد تا چون فراغت جستند گفت اَبَیْتَ اللَّعْنَ حارث را نگران باش که چند خرما خورده حارث گفت راست گوید اما خالد با هسته بخورد خالد را از سخن او بد آمد و گفت آیا با من جسارت میکنی و حال آنکه جمیع نگاهبانان ترا بگشتم و ترا در میان زنان بجای گذاشتم حارث گفت آن روز که تو اینکار توانستی کرد من کودک بودم و اکنون کفایت خویش توانم کرد خالد گفت آیا شکر مرا نمیگذاری که زهیر بن جذیمه را بکشتم تا تو سید غطفان شدی چه اگر او زنده بود ترا این منزلت حاصل نمیگشت حارث گفت من شکر ترا در این محل خواهم گذاشت از آنجا بیرون شده بخانه ی عفر زادمد و خمر همی خورد و این شعرها بگفت بیت تَعَلَّمْ اَبَیْتَ اللَّعْنَ اَنِّی فَاتِکٌ مِنَ الْیَوْمِ اَوْ مِنْ بَعْدِهِ یَا ابْنَ جَعْفَرِ اَخَالِدُ قَدْ نَبَّهْتَنِی غَیْرَ نَائِمٍ فَلَا تَأْمَنَنْ فَتْکِی مِنَ الدَّهْرِ وَاحْذَرِ عبدالله بن جعده که خواهرزاده ی خالد بود این اشعار را اصغا فرمود و نزد خال خویش شده او را آگهی داد و گفت حارث مردی دیوانه وست امشب خوابگاه خود را از وی پوشیده دار و با پاسبانان بکار مباد ناگهان بتو دست یابد و آسیبی ساند پس خالد هنگام خفتن ابن جعده را فرمان داد تا از پیش روی بخفت و مردی که عروه نام داشت در پهلوی او جای داد و جامه ی خواب خود را از پس این هر دو بگسترد و بخفت چون شب بنیمه رسید حارث بخوابگاه خالد شتافت و از خواهرزاده اش ابن جعده و پسر برادرش عروه گذشته بر سر خالد آمد و او را در خواب یافت تیغ برکشید و بر سر او فرود آورد چنانکه تا سینه بشکافت و از آنجا بیرون شده این شعرها بگفت بیت

اَلَا سَائِلِ النُّعْمَانَ اِنْ کُنْتَ سَائِلًا وَحَیَّ کِلَابٍ هَلْ فَتَکْتُ بِخَالِدِ عَشَوْتُ اِلَیْهِ وَابْنُ جَعْدَةَ دُونَهُ وَعُرْوَةُ کَلَّا عَمَّهُ غَیْرَ رَاقِدِ وَقَدْ تَصْبَارُ جَلًا فَبَاشَرْتُ حَوْزَهُ بِکَلْکَلٍ مُخْشٍ لِلْعَدَاوَةِ حَارِدِ فَاَضْرِبُهُ بِالسَّیْفِ یَافُوخَ رَاْسِهِ فَصَمَّمَ حَتَّی نَاطَ نِیْطَ الْقَلَائِدِ

و از اینجاست که در میان عرب اَفْتَکُ مِنَ الْحَارِثِ بْنِ ظَالِمٍ مثل گشت مع القصه بعد از قتل خالد وحشت و دهشتی تمام حارث را بگرفت و در حال از حیره بیرون شتافت و از آنسوی عتبه ی درگاه نعمان آمد و فریاد برداشت که یا سوءة جواراه پناهنده در حضرت تو ایمن نتواند زیست چه آسوده نشسته که حارث خالد را بکشت چون نعمان آگهی یافت چند تن از ابطال رجال را از دنبال او بفرستاد و چون راه بدو نزدیک کردند حارث روی برتافت و با ایشان درآویخت و چند تن را بکشت و برخی را منهزم ساخت و این شعر بگفت اَنَا اَبُو لَیْلَی وَسَیْفِی الْمُصْلَتُ مَنْ یَشْتَرِی سَیْفِی وَهٰذَا اَثَرُهُ و این مصرع نیز در عرب مثل گشت اما حارث نخست عزم قبیله ی خویش کرد و خواست تا در میان بنی غطفان جای کند ایشان گفتند سکونت تو در میان ما آن ثمر کند که خون تمامت قبیله بدست نعمان هدر شود و او را پناه ندادند پس آهنگ بنی عبس کرد و ایشان قیس بن زهیر بن جذیمه را نزد او فرستادند و گفتند کاری نیک کردی و مردانه زیستی و با آنچه تو کردی شکر گذاریم اما نیکو آنست که در قبیله ی جز ما جای کنی تا پشتوانی از تو بدست شود و آتش نعمان نیز در ما نیفتد حارث را از کلمات قیس بد آمد و گفت شما مردمی بی غیرت بوده اید من اگر در قبیله ی خالد که کشته بودم از خون او میگذشتند و مرا پناه میدادند و این اشعار را انشاد کرد بیت اَتَانِی عَنْ قَیْسِ بْنِ زُهَیْرٍ مَقَالَةٌ کَاذِبٌ فَکَرِ النُّبُولَا فَلَوْ کُنْتُمْ کَمَنْ قُلْتُمْ لَکُنْتُمْ تَقَاتِلُ ثَارَکُمْ حَیْزًا اَصِیلًا وَلَکِنْ قُلْتُمْ جَاوِرْ سِوَانَا فَقَدْ جَلَّلْتَنَا حَدَثًا جَلِیلًا وَلَوْ کَانُوا هُمْ قَتَلُوا اَخَاکُمْ لَمَا طَرَدُوا الَّذِی

قصه عمرو بن الاطنابه

قَتَلَ الْقَتِیلَا این بگفت و از عبس و غطفان روی برتافته بمیان بنی تمیم آمد و از حاجب بن زراره پناه جست و او حارث را گرامی بداشت و گفت من شر بنی عامر را از تو کفایت کنم و حارث در آنجا سکون اختیار کرد و خبر قتل خالد بهر سوی پراکنده گشت چون عمرو بن الاطنابه الخزرجی این حدیث شنید گفت حارث خالد بن جعفر را در خواب بکشت و اگر او بیدار بود توانائی نگریستن بسوی او نداشت و از قتل خالد سخت بخشم رفت و فتیان خویش را طلب فرموده گفت مرا شراب دهید و غنا کنید و جامی چند بکشید و این شعرها بگفت عَلِّلَانِی وَعَلِّلَا صَاحِبَیَّا وَاسْقِیَانِی مِنَ الْمُرَوَّقِ رَیَّا اَبْلِغَا الْحَارِثَ بْنَ ظَالِمٍ الْمُوعِدَ وَالنَّاذِرَ النُّذُورَ عَلَیَّا اِنَّمَا تُقْتَلُ النِّیَامُ وَلَا تَقْتُلُ یَقْظَانَ ذَا سِلَاحٍ کَمِیَّا چون کلمات عمرو بن الاطنابه و اشعار او بحارث رسید عزم قتل او کرد و بسوی دیار بنی خزرج تاخته نیمشبی بکنار خیمه ی او آمد و فریاد برکشید که ای سید قبیله مرا انصاف ده که پناه بتو جسته ام عمرو گمان کرد که ناله ی مظلومیست نیزه ی خود را برگرفت و بشتاب بدو بدوید و بر اثر آن بانگ بمیان وادی آمد چون نزدیک حارث رسید روی برتافت گفت دانی من کیستم گفت ندانم گفت من ابولیلی هستم در این نیمشب از بهر قتل تو آمده ام دهشت مرگ عمرو را فرو گرفت و گفت ای حارث من مردی پیرم و سال قحط بر من گذشته کار مرا بفردا بگذار که من خود خواهم مرد حارث گفت هیهات ترا هرگز امان ندهم عمرو حیلتی اندیشید و نیزه ی خود را از کف بینداخت گفت ای حارث نگفتم ترا که روزگار مرا کشته است اینک نتوانستم ضبط خویشتن کرد و نیزه از دست من بیفتاد دوست که بر چنین کسی رحم فرمائی حارث گفت ساعتی ترا امان دهم عمرو گفت پس بگذار رمح خود را برگیرم فرمود برگیر گفت بیم دارم که مبادرت کنی و قبل از آنکه نیزه ی خویش را برگیرم مرا مقتول سازی حارث سوگند یاد کرد و فرمود مادام که نیزه ی خود را برنگیری ترا نخواهم کشت عمرو این سوگند را بر او مؤکد ساخت و خود سوگند یاد کرد که هرگز این رمح را از زمین برندارم حارث ناچار شده او را بگذاشت و مراجعت کرد و این شعر بگفت بَلَغَتْنَا مَقَالَةُ الْمَرْءِ عَمْرٍو فَاَتَیْنَا وَکَانَ ذَاکَ بَدِیَّا قَدْ هَمَمْنَا بِقَتْلِهِ اِذْ زُرْنَا وَلَقِینَاهُ ذَا سِلَاحٍ کَمِیَّا وَرَجَعْنَا بِالصَّفْحِ عَنْهُ وَکَانَ الْمَنُّ مِنَّا عَلَیْهِ بَعْدُ مَلِیَّا

جنگ بنی عامر و بنی تمیم

بالجمله حارث بمیان بنی تمیم باز آمد و عامریون بدانستند او در میان بنی تمیم جای دارد پس مردم خود را فراهم کرده بمحال هوازن آمدند و از آنجا راه با بنی تمیم نزدیک کرده کمین نهادند و در اینوقت یکی از مردم قبیله ی غنوی بدشت عبور کرد و با زنی از بنی تمیم باز خورد که حنظله نام داشت و او دختر برادر زراره بن عدس بود و آن زن را بگرفت و از خبر حارث را بگرفت حنظله گفت او پناه بحاجب بن زراره برده حاجب او را وعده ی نصرت داد پس مرد غنوی حنظله را بمنزل خود آورده محبوس فرمود و چون شب به نیمه رسید حنظله بگریخت و بقبیله ی خود شده نزد حاجب آمد و حاجب با او گفت کدام قوم ترا گرفته بند بر نهادند فقالت اَخَذَنِی قَوْمٌ یَقْبَلُونَ الظَّلْمَ وَیُدْبِرُونَ بِاَعْجَازِ النِّسَاءِ حاجب گفت اینجماعت جز بنی عامر نیستند پس پرسش نمود که در میان آنگروه چگونه مردم دیدی گفت مردی دیدم که ابروهایش را با عصابه بسته بود تا بر چشمهایش فرو نیفتد حاجب گفت او الاحوص بن جعفر است گفت مردی کم گوی دیدم که چون سخن گفتی مردم بر او گرد آمدندی و دیداری نیکو داشت و او را دو پسر بود که در حرکت و سکون متابعت او میکردند گفت او مالک بن جعفر است با تفاق پسرانش عامر و طفیل گفت مردی را دیدم که نیک سفید اندام و بزرگ جثه بود گفت او ربیعه بن عبدالله بن ابی بکر بن کلاب است

گفت مردی دیدم کوچک چشم و بسیار موی که لعاب دهنش بر موی زنخش میرفت گفتا و جندح بن البکاءاست گفت مردی بلند قامت دیدم که تنگ پیشانی و کوچک چشم بود گفتا او ربیع بن العقیل است گفت مردی دیدم که دو پسر خوشروی با او بود و قبیله همه روی بدیشان داشت گفت عمرو بن خویلد بن نفیل بن عمرو بن کلاب است به اتفاق فرزندان که یکی زید و آندیگر زرعه است گفت دو مرد سرخ روی جسیم دیدم که در میان قبیله عظمت تمام داشتند گفت ایشان خویلد و خالد پسران نفیل اند گفت مردی دیدم که موهای ژولیده مانند حشیش بر سر داشت گفت او عوف بن الاحوص است گفت مردی دیدم که موی ساعدش مانند حلقه زره بود گفتا و شریح بن الاحوص است گفت مردی بلند قامت و اسمر اللون دیدم که در قوم جولان همی کرد گفتا و عبدالله بن جعدة بن کعب بن ربیعة بن عامر بن صعصعه است پس حاجب بدانست بنی عامر راه نزدیک کرده اند و بنی تمیم در اینوقت در کوه رحرحان جای داشتند و از نیروی اینواقعه را یوم رحرحان گویند بالجمله عامریون بتاختند و با بنی تمیم جنگ در انداختند از دو سوی مردم بسیار کشته شد و در آن گیرودار عامر بن مالک و طفیل بن مالک و عصمة بن وهب که نسب از قبیله غنوی داشت و برادر رضاعی مالک بن طفیل بود باتفاق بتاختند و معبد بن زراره را اسیر گرفتند و عامر بن مالک را با معبد خصمی دیرینه بود زیرا که در شهر رجب که از جمله شهور حرام عرب است چنانکه مردم عرب در اینماه سنانها را از نیزه بیرون کنند معبد پاس حرمت شهر حرام را نداشت و بر عامر بن مالک غارت برد و اموال او را بنهب برگرفت و مکافات عمل را درین هنگام هم بدست عامر گرفتار گشت بالجمله لقیط بن زراره چون برادر را بدست عامر بن مالک اسیر یافت از پس جنگ از در خواستار شد که معبد را رها کند عامر گفت ما سه بودیم که او را اسیر کردیم من از بهره خود عفو کردم آن دو تن را هر یک صد شتر بذل فرمای و معبد را با خویشتن کوچ ده لقیط با خود اندیشید که اگر دویست شتر با ایشان بدهم توانگر شوند و روزی آید که از ایشان ضرری عاید من شود پس سر برآورد و گفت پدرم زراره مرا فرمان نداد که زیاده از صد شتر بها دهم معبد گفت ای برادر چرا مرا از بند رها نمیکنی گفت چون کنم که پدرت رضا نمیدهد معبد از لقیط مایوس شد و روی با عامر بن مالک کرد و گفت چون لقیط با من از دو مادر است رضا نمیدهد که من آزاد شوم و بدان سر است که اموال مرا متصرف شود تو با من از در فتوت باش عامر گفت دور شو آنگاه که برادر بهتر ترا اندارد من غم تو خواهم داشت و بفرمود تا بند او را سخت کردند و بسوی طایف فرستادند و در آنجا بزیست تا بمرد و شعرای عرب لقیط را در اینکار هجا گفتند مع القصه از پس اینواقعه حاجب فرمود تا حارث را حاضر کردند و گفت عامر تو زا اینک مشاهده کردی اکنون آهنگ چه داری حارث گفت من بر آن سرم که تو باشی اگر گوئی همچنان کمر بمقاتله بسته دارم و چندانکه مصاف افتد بکوشم و اگر نه کناره گیرم حاجب گفت اگر از ما کناره گیری شایسته تر باشد حارث در خشم شد و این اشعار بگفت بیت

لَعَمْرِی لَقَدْ جَاوَرْتُ فِی حَیِّ وَائِلٍ ... وَمِنْ وَائِلٍ جَاوَرْتُ فِی حَیِّ تَغْلِبَ

فَاَصْبَحْتُ فِی حَیٍّ اَلَا اَرَاقِمِ لَمْ یَقُلْ ... لِیَ الْقَوْمُ یَا حَارِ بْنَ ظَالِمٍ اِذْهَبِ

وَقَدْ کَانَ ظَنِّی اِذْ عَقَلْتُ اِلَیْکُمُ ... بَنِی عُدُسٍ ظَنِّی بِاَصْحَابِ یَثْرِبِ

فَاِنْ تَکُ فِی عَلْیَا هَوَازِنَ شَوْکَةٌ ... تُخَافُ فَفِیکُمْ حَدُّ نَابٍ وَمِخْلَبِ

یوم رحرحان

وَاِنْ یَمْنَعِ الْمَرْءُ الْمَزَارِیُّ جَارَهُ ... فَاَعْجِبْ بِهِ مِنْ حَاجِبٍ ثُمَّ اَعْجَبِ

چون این اشعار را بر حاجب عرضه داشتند او نیز در غضب شد و این ابیات را در پاسخ بگفت بیت

لَعَمْرُ اَبِیکَ الْخَیْرِ یَا حَارِ اِنَّنِی ... لَاَمْنَعُ جَارًا مِنْ کُلَیْبِ بْنِ وَائِلِ

وَقَدْ عَلِمَ الْحَیُّ الْمَعَدِّیُّ اَنَّنَا ... عَلٰی ذَاکَ کُنَّا فِی الْخُطُوبِ الْاَوَائِلِ

وَاِنْ تَمِیمًا لَمْ تُحَارِبْ قَبِیلَةً ... مِنَ النَّاسِ اِلَّا اَوْرَثَتْ بِالْکَوَاہِلِ

وَلَوْ جَارَ بِنَا عَامِرٌ یَا ابْنَ ظَالِمٍ ... لَعَضَّتْ عَلَیْنَا عَامِرٌ بِالْاَنَامِلِ

بالجمله حارث از میان بنی تمیم بیرون شد و مسکن خواهر خود سلمی آمد و پسری از نعمان در آن اراضی بود ناگاه او را بیافت و بگرفت و بکشت و بر وچون این خبر بنعمان رسید عم حارث را گرفت و گفت پسر برادرت را حاضر کن و اگر نه ترا خواهم کشت عرض کرد و ابیت اللعن اگر من او را بدست کنم هم در زمان بقتل آرم مرا چه گناه است نعمان او را معفو بداشت و این بیت در حق حارث بگفت بیت

فَقَدْ عَدَوْتَ عَلَی النُّعْمَانِ ظَالِمَةً ... فِی قَتْلِ طِفْلٍ کَمِثْلِ الْبَدْرِ مِعْطَارِ

فَاعْلَمْ بِاَنَّکَ مِنْهُ غَیْرُ مُنْقَلِبٍ ... وَقَدْ عَدَوْتَ عَلٰی ضَرْغَامَةٍ ضَارِی

اما حارث از پس قتل پسر نعمان در اراضی خواهر خود سلمی قتلی دیگر کرد همانا خواهر او سلمی بحباله نکاح سنان بن ابی حارثة المری بود و الاسود بن المنذر پسر خود را که شرحبیل نام داشت بابی حارثه پدر سنان سپرده بود که تربیت کند و سنان از زنی بود از قبیله بنی اسد که هم سلمی نام داشت و او را ام هرم میناميدند چه پسری که از سنان آورده بود هرم نام داشت بالجمله سنان شرحبیل را با ام هرم سپرد تا شیر دهد در اینوقت حارث حیلتی کرده بی الکهی زین اسب او را از جا کرانش بعاریت گرفت و آن زین را نزد ام هرم آورده گفت این نشانیست که سنان فرستاده شرحبیل را طلب کرد و پس شرحبیل را بگرفت و آورد بناحیه شربه و مقتول ساخت و این شعر بگفت بیت

فَقَدْ وَاَسْمَعَا الْخَیْرِ کَمَا اِذْ سَلَّتُمَا ... مُحَارِبَ مَوْلَاهُ وَثُکْلَانَ نَادِمِ

بَدَأْتُ بِهٰذَا ثُمَّ اُثْنِی بِمِثْلِهَا ... وَثَالِثَةٍ تَبْیَضُّ مِنْهَا الْمَقَادِمُ

چون این شعر بنعمان رسید گفت از ثالثه جز مرا قصد نکرده است مع القصه چون الاسود از قتل فرزند آگاه شد جمعی از مردان جنگی را بر داشته بر قبیله بنی اسد غارت برد و جمعی کثیر را بخون فرزند بکشت بجرم آنکه سلمی که از آن قبیله است فرزند او را تسلیم حارث کرد و در اراضی شربه نعل شرحبیل را بیافت خشم او زیاده گشت و بفرمود در یک آن بیابان آتش تفته کردند و حکم داد تا بزرگان بنی محارب بن حفصة بن قیس بن عیلان با پای برهنه بر آن ریگ تفته برفتند چندانکه گوشت پای ایشان فاسد و متشتت گشت تا چرا در اراضی ایشان فرزندش کشته شده و از پس آن سنان بن ابی حارثه را بگرفت و خواست بقتل آورد الحارث بن سفیان بن مرة بن عوف قدم پیش گذاشت و هزار شتر بخونبهای شرحبیل برگردن نهاد و سنان را رها ساخت اما حارث بعد از قتل شرحبیل باکناف و اطراف اراضی عرب همی گریخت تا او را ابلاد ربیعه عبور افتاد در بیابانی فرود شده اسب خود را ببست و سلاح خود را بنهاد و بخفت ناگاه چند تن از قبیله هزانیون بر او گذشته او را خفته یافتند پس قدم پیش نهاده اسب او را بگرفتند و همچنانش در خواب محکم ببستند چون الحارث از خواب انگیخته شد خود را بسته یافت پس او را بمیان قبیله بردند و گفتند کیستی حارث نام و نشان خود را پوشیده داشت چندانکه او را بیم و امید بدادند مفید نیفتاد پس آنمقدارش زحمت کردند و بزدند که مشرف بر هلاک شد هم نشان خویش را نگفت عاقبت ترک او گفتند از پس روزی چند بگریخت و بیامد و در آن اراضی چند تن کودک

دید که بلعب مشغولند از یکی پرسید کیستی گفت من بحیر بن ابجر العجلی هستم پس قدم پیش گذاشت و دامن او را بگرفت
و گفت با تو پناه آورده ام بحیر نزد پدر و مادر شتافت ایشان نیز رضا دادند و حارث را امین ساختند و او را گفتند
نزد قتاده بن سلمة الحنفی بباید رفت که عم این کودک است که بدو پناه جسته و پیوند سلسله اوست پس
حارث قصد خدمت قتاده کرد وقتی با او نزدیک شد از قضا سواران بنی عامر که در طلب حارث بودند در رسیدند
قتاده با حارث گفت بشتاب بدین قلعه پس حارث بدوید و خویشتن را در حصن قتاده افکند و سواران
از دنبال در رسیدند قتاده گفت اگر حارث بقلعه در نرفته بود او را تسلیم شما میکردم اما اینک در پناه من آمد
و از دو کار یکی با شما توانم کرد نخست آنکه زر و سیم با شما عطا میکنم چندانکه بهای خون او باشد او را بگذارید و
بگذرید و اگر نه حارث مردی پیاده و بی سامانست او را اسب و سلاح جنگ میدهم و یک تیر پرتابش ازین قلعه
دور میدارم آنگاه شما از دنبال او بتازید و اگر توانید او را مقتول سازید بنی عامر بدین رضا دادند و الحارث
نیز این را خواست پس قتاده اسب و سلاح خود بحارث داد و گفت چون ازین مهلکه بسلامت بیرون
شدی سلاح از آن تو باشد اما این اسب را بمن باز فرست بالجمله حارث لختی برفت و سواران از دنبال
او بتاختند و الحارث روی برتافته با ایشان بجنگ درآمد گاهی درآویخت و گاهی بگریخت تا ببلاد
بنی قشیر و اراضی یمامه درآمد و مردم یمامه او را جار دادند و ایمن باشید و اموال فراوان او را عطا کردند پس
الحارث اسب قتاده را باز فرستاد و صد شتر نیز بدو هدیه کرد و روزی چند بزیست و از آنجا بمکه کوچ
داده در میان قریش جایی کرد اما نعمان چون حارث را در مکه یافت : را انست که دیگر دست بدو نیابد نامه بدو
نگاشت و او را امان داد و بزرگان ربیعه و مضر و وجوه یمن را بر آن نگاشته گواه گرفت و بدرگاه خویشتن
طلب فرمود حارث اطمینان حاصل کرده آهنگ حضرت او کرد و آنروز بحیره درآمد که نعمان در قصر بنی
مقاتل جای داشت پس حاجب برفت و رخصت بار حاصل کرده او را فرمود تا بدرون شود حارث
شمشیر خود را حمایل کرده آهنگ انجمن نعمان کرد حاجب گفت شمشیر خود را بگذار که نعمان چنین فرمان داد
و شاد خاطر بدرون شو پس حارث شمشیر بگذاشت و بر نعمان درآمد و گفت انعم صباحا ابیت
اللعن نعمان چون روی او را دید در غضب شد و گفت لا انعم الله صباحک حارث دانست که کار دیگر
گونست گفت ایملک این نگاشته تست در دست من که مرا امان داده نعمان گفت سوگند با خدای یاد میکنم
که این نگاشته منست اما غدری اندیشیدم و حیلتی کردم که ترا بدست کنم و تو بارها با من حیلت کردی و خون ریختی
لاجرم هرگز ترا زنده نگذارم و حکم داد تا ابن الجمس تغلبی تیغ برکشید و سر از تن او برداشت   و دیگر از معاصرین
نعمان اوس بن حجر بن مالک بن حزن بن عقیل بن خلف بن نمیر بود و او از اکابر شعراست و او را در شعر قرین
حطیئه و نابغه بنی جعده نهاده اند و او بیشتر از بهر زنان و دختران شعر گفتی و غزل فرستادی وقتی او را به اراضی
بنی اسد سفر شد و چون بدان اراضی رسید صبحگاهی شتر او بنشاط آمد و اوس را از پشت در انداخت چنانکه
هر دو رانش درهم شکست و از آنسوی چهار شتر بر شاخ درختی در افتاد و بایستاد چند تن از دوشیزگان بنی
اسد که از بهر تماشا بیرون شده بدو گذشتند و اوس را بر پشت افتاده بدیدند و بگریختند اوس فریاد

برداشت و یکی از آن دخترکان را نوید مال بداد و پیش طلبید و گفت تو کیستی گفت من حلیمه نام دارم دختر
فضالة بن کلده ام گفت پدر خویش را از حال من آگاه کن حلیمه برفت و حال او را با پدر بگفت و او کس فرستاد
و اوس را بخانه برد و حلیمه را در خدمتش باز داشت تا شکستگی او پیوسته شد از اینجاست که چون فضاله وداع
جهان گفت اوس قصیده در تعزیت او انشاد کرد و این شعر از آنست   بیت   یا عین لابدّ من سکب و تهمال   علی
فضالة جلّ الرزء و العالی   و دیگر از معاصرین نعمان سعد بن مالک بن ضبیعه کنانی بود و او وقتی بدرگاه نعمان آمد با مردم
خویش و نعمان از او در خاطر کدورتی بود لاجرم چون سعد را بار داد و از وی پرسش نمود که اراضی
شما را حال برچگونه است گفت باران آن بسیار است و نبات آن بیشمار است نعمان گفت شنیده ام مردی
سخنوری اگر خواهی از تو سؤالی کنم که از جواب آن فرومانی سعد گفت هرچه خواهی بپرس نعمان با خادم
خویش فرمود تا لطمه بر سعد زد و گفت چیست جواب این سؤال سعد گفت دیوانه ایست مامور بفرمود
تا لطمه دیگر زد گفت جواب این چیست سعد گفت اگر در کرت نخستین اوی پرسش رفته بود ثانی اقدام
نمیکرد و نعمان در خاطر داشت که سعد را بدخوی کند تا سخنی زشت بگوید و بدان بهانه مغشوش سازد
پس بفرمود تا لطمه دیگر بدو زد و گفت این را جواب چه گوئی در این وقت سعد مکنون خاطر او را بدانست پس
عرض کرد پروردگاری عبد خود را ادب میفرماید هم بفرمود تا لطمه دیگر بدو زد و گفت جواب بگوی
سعد گفت تو پادشاهی بر مراد خویش رسیده باش خشم نعمان بنشست و گفت راست گفتی و او را در نزد
خود جای داد و گرامی بداشت و مدتی بر این بگذشت آنگاه چنان اتفاق افتاد که نعمان خواست از بهر آب و
علف و تلطیف هوا خیمه بیرون زند و بجانبی کوچ دهد برای شناخت مرتعی و مربعی برادر سعد را که عمرو
نام داشت اختیار کرد و او را برای فحص ابخال بیرون فرستاد و چون سفر عمرو بدراز کشید و خبر باز نیاورد
نعمان غضبناک شد و سوگند یاد کرد که عمرو خواه از خصب نعمت و فراخی سال خبر آورد و خواه از ضیق معاش
و قلت آب و گیاه سخن گوید او را خواهم کشت روزی چند بر این بگذشت و عمرو باز آمد ناگاه سعد در
نزد نعمان نشسته بود از دور عمرو را همی دید که نزدیک بنعمان آید دانست که او کشته میشود روی با نعمان کرد
و گفت رخصت فرمائی تا با عمرو سخنی چند بگویم نعمان فرمود اگر با او سخن کنی زبان تو را قطع کنم گفت رخصت دهی
تا با او اشارتی کنم گفت اگر اشارت کنی دست تو را قطع کنم عرض کرد که اجازت بود تا از بهر عصا بر زمین زنم
نعمان فرمود شاید پس سعد عصائی برگرفت و یکبار آنرا بر زمین بکوفت و عمرو بدانست که باید بر جای خود بایستد
و پیش نشود پس بایستاد دیگرباره آن عصا را سه کرت بر زمین بکوفت آنگاه سر آنرا بسوی آسمان فرا برد و دست خود را بر آن
کشید و عمرو از این بدانست که نباید سخن از تنگی گیاه و قلت میاه کند دیگرباره سعد چند کرت عصا را بر
زمین بکوفت و سر آنرا اندک بسوی فراز کرد و بسوی زمین اشاره نمود و از این عمرو بدانست که نیز نباید
از بسیاری نعمت و فراوانی علف خبر دهد و از پس آن عصا را بر زمین بکوفت و بسوی نعمان بداشت
و عمرو نیک آگاه شد که اگر از قتل رهائی خواهد چاره آنست که میانه روی کند پس قدم پیش گذاشت
و نزدیک نعمان آمد و نعمان از او از حال زمین پرسیدن گرفت عمرو عرض کرد که کار زمین صعب افتاد

الارض

الأرض مشكلة لا خصبها يعرف ولا جدبها يوصف رائدها واقف ومنكرها عارف وآمنها خائف گفت
کار زمین مشکل شده است نه بفراوانی نعمت شناخته شده است نه بقحط از بی خبری خبرآورنده از آن
از مدح و ذم باز ایستند زیرا که منکر آن باشد که مدح آن گوید و ایمن از آن ترسناک باشد نعمان او را تحسین
فرستاد و معفو بداشت از اینجاست که این کلمه در عرب مثل گشت إنّ العصا قرعت لذي الحلم یعنی عصا
کوفته شد برای صاحب عقل از پس آن سعد بن مالک این شعرها بگفت بیت قرعت العصا
حتّى تبيّن لحاجبي ولم تك لولا ذاك في القوم تقرع فقال رأيت الأرض ليس بممحل ولا سارح فيها
على الرعي يشبع سواء فلا جدب فيعرف جدبها ولا صابها غيث غزير فتمرع فنجّى بها حوباء نفس
كريمة وقد كاد لولا ذاك فيهم تقطّع

جلوس من دلسودی در مملکت چین ششهزار و صد و هشتاد و دو سال بعد از هبوط آدم ع بود

۶۱۸۲ ملوک چین — من دلسودی با میم و نون و دال و لام و سین مهمله و واو و دال و یای تحتانی

من دلسودی فرزند اکبر وارث شدون سندی است که شرح حالش از این پیش مرقوم شد بعد از پدر چار بالش سلطنت را
تکیه گاه ساخت و در مملکت چین درجهٔ خاقانی و مرتبت سلطانی یافت خرد و بزرگ او را بالسلطنت درود فرستادند
و فرمانش را گردن نهادند اما روزگار کار او را زمان نداد از پس یکسال پادشاهی اجلش فرا رسید و رخت بسرای دیگر کشید

جلوس باذان در مملکت یمن ششهزار و صد و هشتاد و دو سال بعد از هبوط آدم ع بود

۶۱۸۲ ملوک یمن — باذان با بای موحده و الف و دال مهمله و الف و نون و در لغت عرب با ذال معجمه

چون مرزبان بن وهرز از حکومت یمن برخاست هرمز بن نوشیروان فرمان داد که فرزندش فیجان
سلطنت یمن کند و او بحکم ملک الملوک ایران تخت پادشاهی بر نشست و روزی چند بر نگذشت که مرگش فرا
رسید و رخت بربست چون این خبر بهرمز رسید فرزند او خرخسره را بحکومت یمن برکشید و او نیز روزی چند پادشاهی
بیش نبود چه از وی در حضرت هرمز مکشوف داشتند که او را آن بخردی نباشد که حمل سلطنت تواند فرمود و
کار ملک بتواند کرد پس هرمز از وی برنجید و او را معزول نمود و سلطنت یمن را به باذان بن ساسان مفوض
داشت و این باذان در سلطنت یمن بود تا زمان بعثت و هجرت رسول الله صلی الله علیه و آله را
ادراک فرموده و ایمان بدان حضرت آورده فرمان بردار گشت و این سخن راست آمد که در زمان
باستان در مملکت یمن این کلمات را بر سنگی رسم کرده بودند و آنرا از زبور داود علیه السلام استفاد
میداشتند لمن ملك ذمار لحمير الأخيار لمن ملك ذمار للحبشة الأشرار لمن ملك ذمار لفارس الأحرار
لمن ملك ذمار لقريش التجار و ذمار صنعاء یمن را گویند بالجمله بعد از آن پادشاهی یمن خاص از بهر قریش
گشت چنانکه ان شاء الله تعالی در کتاب ثانی نام هر یک از سلاطین مملکت در جای خود مرقوم خواهد افتاد و
قصهٔ رسول فرستادن خسرو پرویز بسوی باذان در ذیل حدیث پرویز نگاشته میشود و مدت پادشاهی
باذان در یمن چهل و دو سال بود

جلوس سوندی در مملکت ماچین ششهزار و صد و هشتاد و دو سال بعد از هبوط آدم ع بود

۶۱۸۲ ملوک ماچین — سوندی با سین مهمله و واو و نون مفتوح و نون ساکن و دال و یای تحتانی

سوندی فرزند اکبر وارث فندی است و او بعد از پدر در مملکت ماچین رایت جانداری افراخته کرد
و بر تخت خسروانی جای گرفت امراء و اعاظم مملکت ماچین متابعت او را فرض شمردند و بر اطاعت

وانقیادش

وانقیادش اقرار دادند و او با ملک چین کار برفق و مدارا کرد و آسوده بزیست مدت پادشاهی او در ماچین
چهارده سال بود

جلوس ساحودی در مملکت چین ششهزار و صد و هشتاد و سه سال بعد از هبوط آدم ع بود

۶۱۸۳ ملوک چین

ساحودی چون بتخت ملک بر آمد و در مملکت چین نافذ فرمان گشت با اینکه روزگارش اندک بود تکبر و تنمر فراوان
داشت چنانکه لشکر خویش را فراهم کرده تسخیر را عزم داد و لشکر را بکنار جیحون آورد و کار بر هرمز بن نوشیروان تنگ
ساخت و هم عاقبت جان بر سر این سودا کرد و چون این حدیث در ذیل قصهٔ هرمز بن نوشیروان
مسطور افتاد تکرار آنرا موجب اطناب دانست و عنان قلم باز داشت و مدت سلطنت ساحودی یکسال بود

جلوس خسرو پرویز در مملکت ایران ششهزار و صد و هشتاد و چهار سال بعد از هبوط آدم ع بود

۶۱۸۴ سلاطین عجم

خسرو پرویز پسر هرمز بن نوشیروان است و لفظ خسرو پرویز بمعنی ملک مظفر است بالجمله در قصهٔ هرمز مرقوم افتاد
که بندوی تاج سلطنت برگرفت و به آذربایجان شتافته در آتشکدهٔ بزرگ نزدیک خسرو شتافت
و آن تاج را بر سر او نهاد و خسرو از آذربایجان بسرعت تمام راه مداین پیش گرفت و چون بدان بلده نزدیک شد
اعیان مملکت او را پذیره کردند و بر پادشاهی بدو سلام دادند خسرو بشهر در آمده بمشکوی ملکی در رفت
و بر فراز تخت جای کرد مردم او را تحیت فرستادند و او نیکو پاسخ داد آنگاه خطبه کرد و از پس خطبه
گفت هان ای مردم حد خود نگاه دارید تا حق شما نگاه دارم و روز دیگر هم بر تخت شد و خطبه بخواند
و از پس خطبه گفت تا صلح میسر است جنگ نمیکنم و روز سیم نیز خطبه کرد و بعد از خطبه گفت ای مردم انوشیروان
شما را پدری مشفق بود و هرمز در میان شما قاضی عادل بود اینک من پادشاهی عادلم از فرمان من بیرون
نشوید تا ملال نه بینید و روز چهارم عزم دیدار پدر کرد و بدان سرای آمد که او را باز داشته بودند و بنزد هرمز
شده زمین بوسه داد و سخت بگریست و سوگند یاد کرد که هر خبر که از من با تو برداشتند همه بکذب بود
و آن درهها که بهرام چوبینه بنام من رقم کرد من ندانستم و نقر ننمودم و این گناه که مردم کردند و تو را میل کشیدند
من نخواستم و نپسندیدم اما اگر این پادشاهی را پذیرفتار شدمی از خاندان تو بیرون شدی هرمز عذر وی بپذیرفت
و گفت سخن تو جز از در صدق و صواب نباشد اکنون حاجت من با تو آنست که این مردم که حق مرا نشناختند
و یکباره هم از تخت فرود کرده دیدگانم نابینا ساختند کیفر کنی و بر تن و جان ایشان دریغ
نخوری پرویز گفت فرمان تو بر من روا باشد اما بدین کار شتاب نتوانم کرد زیرا که مردم از این ملک
نفور شده اند و بهرام بدین پادشاهی طمع افکنده آنگاه که از بهرام ایمن شوم فرمان تو بپای برم هرمز خوشدل
شد و فرزند را شکر بگذاشت و خسرو از نزد او بیرون شد اما از آنسوی چون بهرام چوبین بدانست
که صنادید مملکت هرمز را کور کردند و پادشاهی پرویز را دادند سخت نکوهش داشت چه او را در دل بود
که با هرمز از در صلح بیرون شود و خود سپهسالار بزرگ باشد در اینوقت یکباره دل از پرویز بگردانید
و بر آن شد که با او مصاف دهد و پادشاهی از او گرفته با هرمز گذارد و خود پیش او کمر بندد پس مردم خویش را
انجمن کرد و با قواد سپاه و بزرگان کلاه‌دار ... نمود که من بدان سر بودم که با هرمز کار بصلح کنم چه او را در کار

من بسگالیدن نبود و اگر خاطر او از من کدر گشت هم از فتنه بردابخش افتاد و بهرمز او را بدرگاه من گسیل ساخت
تا اگر خواهم بکشم و اگر خواهم ببخشم همانا پرویز این اندیشه داشته بود که بفرمود پدر را کور کردند و در مجلس پدر داشتند
و خود بر تخت جای کرد انجمن که باید این کند با مردم چه خواهد کرد با این سخنان دل مردم را از خسرو برتافت
و خاطرها را آگنده بکین او ساخت آنگاه گفت من بدان اندیشه‌ام که بر خسرو تاختن کنم و این پادشاهی از
او گرفته قباد را دهم و خود بر در او بپای باشم این بگفت و برنج قباد کمر بست و مردم نیز کمر بستند و با او
بدین سخن همداستان شدند پس از همه عهد بستد و کار لشکر را بساخت و از شهر ری خیمه بیرون زد و آهنگ مداین
کرد و تا عقبه حلوان بی‌سر تاختن برد و از آنسوی خسرو چون این بدانست مردم خویش را ساز داده از مداین
بیرون شد و هر دو لشکر در دشت حلوان گرد آمدند و از دو سوی لشکرگاه کردند خسرو از کار بهرام پرسش
نمود که او روزگار چگونه برد و بر چه قانون زیستن کند گفتند همه شب بیدار باشد و کتاب کلیله بر
او خوانند و بزرگان و اعیان مملکت را بزرگوار بدارد و نیک عظمت نهد و طلایه و دیده‌بان و پاسبان
لشکر بنفس خویشتن باشد از این کلمات بیمی در دل خسرو راه کرد و روز دیگر باتفاق بسطام و بندوی از
لشکر خویشتن جدا شد و در برابر لشکرگاه بهرام آمد و بایستاد و فریاد برداشت که بهرام را بگوئید
تا از سپاه خویش یکتنه بیرون شود که مرا با او سخنی است چون این خبر بهرام چوبین برداشتند باتفاق
مردانشاه و بهرام سیاوشان بی سلاح جنگ برنشست و در برابر خسرو آمده بانگ برداشت که هر کاری
از پی کار بیست عنوان و بدار سلام است و فضل آن است که در سلام سبقت جوید و با بهرام سلام داد بهرام
گفت مرا نیز بدین روش آگهی است در اندیشه بودم که تو را چه نفرین یاد کنم پرویز گفت با سلام خود میرسیم و تو
نفرین خود را بازخواهی یافت آنگاه گفت ای بهرام ای سپهسالار خراسان و لشکرهای بزرگ من دانم که تو با من از
در مهری و از بهر آنجا ندان رنج فراوان بردی هرمز که حق تو را ندانست خدای او را کیفر کرد و پادشاهی از او
باز داشت و تو همی خواستی که آن پادشاهی مرا باشد اکنون که مراست تو را چه خلاف است بطاعت من
بازآی تا تو را با برادر برابر نهم و مرتبت بلند دهم و حق تو را بشناسم بهرام گفت با مخدوم خود نازشی [illegible]
هرگز نخواستم تو او را فرود آوری و نابینا سازی و تو چه کس باشی که مرا مرتبت بلند دهی خسرو گفت
من پرویز بن هرمزم که جهان را پادشاه بزرگ بود بهرام گفت سخن بکذب رانده‌ای اگر تو پسر هرمز بودی او را
از تخت بزیر نیاوردی و کور نکردی هرگز پسر با پدر چنین معاملت نکند همانا تو زنازاده‌ای پرویز را خشم
بگرفت و گفت مردمان دانند که من این نکردم و اگر تو بهانه جوئی خود دانی خدای روا نخواهد
داشت که سلطنت از خاندان کهن بدست ظالمی چون تو افتد بهرام گفت من ظالم اما برای آنم که دست
جور تو را از مردمان بازدارم و داد هرمز را از تو و بندوی و بسطام بستانم و خود نزد او برپای بایستم خسرو
گفت تو را این همه شفقت با هرمز تاکنون کجا بود و تو چه کس باشی که ملک ستدن و ملک دادن کار
تو باشد و در کدام عهد از اهل ملک بوده و کجا بود که بندگان پادشاهان نسبت ظلم کنند که تو [illegible]
بهرام گفت من از تخمه گرگین میلادم و همه وقت پادشاهان او را خاعت کرده‌اند و جای بر تخت داده‌اند

پرویز

پرویز گفت هم تو روش پدر گیر تا خلعت دهم و سپهسالار ممالک سازم بهرام گفت اردشیر بابکان ظلم
کرد و پادشاهی بناسزا از اردوان بگرفت لاجرم من سوگند یاد کردم که سلطنت از ساسانیان بگیرم و
اشکانیان را دهم پرویز گفت من عهد کرده‌ام که از گذشته سخن نکنم و تو را ایمن کرده در ظل عطوفت خویش بدارم
و خلعت بزرگانه دهم بهرام گفت راست آمد که زنازاده کار آزرم نشناسد تو با کدام شوکت و پادشاهی
مرا خلعت دهی عهد من اینست که تو را بر دار کنم و گوشت تو را با تیر بر باد دهم این بگفت و عنان بگردانید بفرمود
بر آب نهروان جسر بستند و لشکر خویش را بگذرانید و در برابر پرویز لشکرگاه کرد در اینوقت کردیه خواهر بهرام
با برادر گفت مبادا پرویز بدست تو بسته شود قصه افراسیاب را از خون سیاوش و کار رستم را با اسفندیار
بیاد آر زیرا که اینخاندان آنست که اگر از رجال کس باقی نبود تاج از اشکم زنان می‌آویختند بهرام گفت کار از آن
گذشته است که بصلاح نزدیک باشد پس آن روز نبود تا بیگاه گشت و چون شب از نیمه بگذشت با صد هزار سوار
جنبش کرده بلشکرگاه خسرو شبیخون آورد و از چهار سوی جنگ پیوست و جمعی کثیر را عرضه شمشیر ساخت
و لشکر خسرو در زحمت تمام شب را بپایان آوردند و صبحگاه از دو رویه صف راست کردند بهرام را حیلتی
بخاطر رسید و انجمنی را بر پیش سپاه خسرو بگذشت و بشارت ندا در داد که هیچکس از رعیت و
سپاه با پادشاه خویش آن نکرد که شما کردید و اکنون دشمن او را که خسرو است اعانت میکنید و می‌خواهیم
دیگرباره ملک بهرمز باز دهیم اما شما باید و از این کار اندیشه نمیفرمائید کلمات بهرام در مردم اثر کرد
و دل از خسرو بگردانیدند و گروهی با بهرام پیوستند خسرو چون چنان دید بتجاوز از نکوی را بفرمود باتفاق هزار
سوار سراپرده و اثقال او را برداشته روی بمداین نهادند و خود با معدودی بحیرت و ضجرت بایستاد
در اینوقت بندوی و بسطام و هرمز خراد برزین و بزرگ دبیر قدم پیش گذاشتند و گفتند چه ایستاده تو با این هم
سپاه نتوانی حرب کرد و اگر زمانی دیگر درنگ فرمائی گرفتار خواهی شد ناچار خسرو راه گریز پیش گرفت و مردم خود را
از پیش روی بداشت تا بسلامت بگذرانند و گردوی برادر بهرام چوبین نیز ملازم رکاب خسرو بود بالجمله
بهرام چون خسرو را منهزم یافت از قفای او بشتافت و آنگاه که مردم خسرو خواستند بر پل عبور کنند
و راه عبور بر ایشان تنگ افتاد بهرام راه نزدیک کرد ناگاه خسرو او را دید که مانند شیر نخجیر یافته در رسید
سخت بترسید و کمان خود را بزه کرد خواست تا خدنگی ببهرام افکند و با خود براندیشید که پیکان از خفتان او گذر
نخواهد کرد و سینه اسب او را از برگستوان عریان یافت پس تیر را بر سینه اسب او زد چنانکه تا سوفار
غرق گشت و اسب او افتاد و بهرام نگون شد و تا آنگاه که اسب جنیبت بدو آورند خسرو از پل بگذشت
و بهرام بسی از قفای او بتاخت و همی ندا کرد که ای زنازاده هم اکنون کیفر گناه بدست تو خواهم نهاد
اما دیگر باو نرسید و خسرو بمداین درآمد و هم چنان از گرد راه نزد هرمز بشتافت و گفت لشکر مرا
بگذاشت و خدمت بهرام اختیار کرد اکنون ندانم چاره چیست اگر فرمائی نزد نعمان بن منذر شوم و این سخن را
از پدر پوشیده داشت که بهرام میفرماید پادشاهی با هرمز خواهم گذاشت بالجمله هرمز چون کلمات خسرو را بشنید
گفت ای فرزند عرب مردمی دردکشند و سپاه ایشان در داشتن کار ملک نتوانند اندیشید صواب

آنست که بنزدیک قیصر شوی که مرا با او کار بمهر است زیرا که آن ممالک که انوشیروان از بلاد روم متسخر داشته
بود من بدو باز گذاشتم چون او شوی ترا بمرد و مرکب مدد کند و ملک باز گیر و پس پرویز بدر را
بدرود کرده از نزد او بیرون شد بسطام و بندوی را برداشته با ده تن دیگر آهنگ روم کرد و آن ده تن
بدین نام بودند اول کردوی که برادر بهرام چوبین بود دویم بزرگ کاتب بود سیم خراد بن برزین چهارم
هرمز پسر خراد پنجم ایاد بن فیروز ششم شیروی بن کامجار هفتم شاپور بن مهبکان هشتم بالوی نهم
اندمان دهم تخوار بالجمله خسرو با این جماعت از مداین بیرون شده بشتاب رفت چون یک میل از شهر دور شدند
بندوی با بسطام گفت که ما را کاری خطرناک در پیش است همانا از پس ما بهرام بمداین شود و هرمز را بتخت نشاند و از قفای
ما کس بتازند و ما را دستگیر سازند و اگر ما را نیابند بستم از هرمز نامه گرفته بقیصر فرستند تا وی ما را دست بسته
بسوی او کوچ دهد صواب آنست که باز شویم و هرمز را مقتول سازیم پس این راز را از خسرو مستور داشتند
و با خسرو گفتند ما را بمداین باید شدن تا زن و فرزند خود را دیدار کرده وصیت خویش را بدیشان برسانیم و باز
شتابیم خسرو گمان کرد که ایشان عزم خدمت بهرام کرده اند ناچار با آن ده تن بشد و هیچ نیارست گفتن
بسطام و بندوی بمداین باز تاختند و بسرای هرمز اندر شدند زنان و کنیزکان از بهر رفتن خسرو بگریستن بودند
و هر کس بکاری مشغول بود پس ایشان گفتند ما را از جانب خسرو با پادشاه پیامی هست و بسرای هرمز در شدند
و دستش ببستند و بازه کمان او را خبه کردند و از خانه بیرون شده برنشستند و از قفای پرویز شتافته او را دریافتند
پرویز بدیدار ایشان شاد شد و هم آهنگ تاخته سه روزه از عراق بدر شدند و در کنار فرات
نزدیک باراضی شام بدیر راهبی رسیدند و از اسب بر آمده بدیر در رفتند و سخت گرسنه بودند
راهب هرچند ایشان را گرامی بداشت و بمقداری نان خشک که او را حاضر بود حاضر کرد بر دیره
او آن نان را با آب نرم کرده بخوردند پرویز در این وقت سه روز نخفته بود پس سر در کنار بندوی نهاد و بخفت
و دیگران بخفتند اما از آنسوی چون بهرام بمداین درآمد و دانست که هرمز کشته شده و پرویز شتابان گشت
پس لشکر پرویز گرفت گفتند از راه شام بسوی روم همی شد تا از قیصر مدد جوید در اینوقت بهرام
سیاوشان را طلب کرد و چهار هزار مرد رزم آزموده او را سپرده و از پس پرویز بتاخت تا او را گرفته باز
آرد ایشان از دنبال پرویز ره سپر بودند ناگاه راهب از دیر خویش علامت سپاه بدید پس بدوید
و خفتگان را برانگیخت که چه آسوده بوده اید اینک از دو فرسنگ راه لشکری همی بینم که بدین سوی شتابند در کنار
جز در طلب شما این تعب نبرند پرویز و اصحاب او چون این سخن شنیدند بر جای بیفسردند و دل بر مرگ نهادند پرویز گفت
هرچند کار خطیر باشد خردمندان عقل را از شوری که برانگیزد منبت بندوی گفت من توانم نیرنگی برانگیزم که تو را از
بند بلا رها سازم و جان خویش بر سر این سودا کنم پرویز گفت این حال کرامی تواند شد که تو نیز بری اگر رسته
شدی شرفی بکمال یابی و اگر کشته گشتی پس این نام بلند نیز شرفی بکمال است پس بندوی عرض کرد که این جامهای
پادشاهانه از تن دور کن و همه بسپار و خود با اصحاب خویشتن برنشین و از پیش بدر شو پس خسرو جامهای
خویش با بندوی سپرد و خود با بسطام و آن ده تن دیگر برنشست و برهشت از پس او بندوی با راهب گفت اگر

فرار پرویز بروم

فرار خسرو

کفن

کشف راز کنی از زندگی باز مانی و جامهای خسرو را در بر کرده در دیر را استوار نموده بر بام برآمد و همی بود
تا بهرام سیاوشان و لشکر برسیدند و بر بام دیر کسی را با جامهای لعل آمود بدیدند گمان کردند که او خسرو است
پس اطراف دیر را لشکر فرو گرفتند در اینوقت بندوی از بام بزیر آمد و جامهای خود را در بر کرده دیگر باره
بر بام شد و ندا در داد که ای سپاه امیر شما کیست بگوئید تا فراز آید که مرا از پرویز با او پیامی است پس رفتند
و بهرام سیاوشان را خبر کردند که بندوی تو را طلب کرده است بهرام از میان سپاه بدر شد و بپای آمد نخستین بندوی
بدو سلام کرد و گفت پرویز تو را سلام میکند و میگوید مگر خدا را که از پس ما تو تاختن کردی همانا سه روز است
که من شب باز فراز ننشسته ام و نخورده ام و نخفته ام یک امروز فرود آی تا شبانگاه که من بر آسایم و تو نیز
با مردم خویش آسوده شوی آنگاه با تو ساز رفتن کنیم بهرام سیاوشان گفت من یکی از بندگان پرویزم اگر چیزی طلب
فرموده و حکم داد تا لشکریان فرود شدند و آن روز را بر آسودند چون آفتاب بنشست هم بندوی بر لب بام آمد و بهرام
سیاوشان را بخواست و گفت پرویز فرماید تو امروز با ما نیکوئی کردی بباید امشب نیز صبر فرمائی تا فردا بگاه
کوچ دهیم بهرام گفت روا باشد و بفرمود تا سپاه اطراف دیر را تنگ فرو گرفتند و بامداد مردم خود را برنشاند و بندوی را
فریاد کرد که هنگام شدن است بندوی آواز داد که اینک پرویز نیز در کار است و همی بمماطله بگذاشت تا روز به نیمه
رسید بهرام سیاوشان دلتنگ شد و آغاز بی طاقتی نهاد بندوی ناچار شده در باز کرد و گفت در این دیر جز
من کس نباشد پرویز از دی هنگام بامداد برفت و من شما را یک شبانه روز غلوطه دادم تا او نیک دور
شود اکنون اگر همه ابر و باد شوید گرد او را نتوانید یافت و با من هرچه روا دارید شاید بهرام سیاوشان را هوش از سر برفت
و ساعتی در او نگریست پس بفرمود بندوی را بند بر نهادند و با خود کوچ داده بمداین آورد و صورت حال را با بهرام
چوبین بگفت بهرام روی با بندوی کرد که آن گناه بس نبود که هرمز را تباه کردی که این زنازاده را نیز از من بجهاندی
تو را چنان بکشم که مردم عبرت گیرند اما آنگاه که پرویز و بسطام را نیز بدام آورده باشم پس با بهرام سیاوشان
گفت که بندوی را ببرده در سرای خویش در صعب جائی باز دار و بندش سخت کن بهرام سیاوشان بندوی را گرفته
بسرای خویش آورد اما او را برفق و مدارا بداشت از بهر آنکه اگر روزی خسرو بملک غلبه جوید او را پاداش نیک کند
لاجرم روزی چند بر نیامد که با بندوی در بزم شراب خوش گفتی و خوش خفتی و همه سخن از پرویز کردی هفتاد روز
کار بدینگونه داشتند تا شبی بندوی گفت که من بدانم که خدای این ملک از بهرام چوبین بگیرد و با پرویز دهد
بهرام سیاوشان گفت من نیز بدین عقیدتم و از خدای خواسته ام که بدانچه در ضمیر دارم ظفر جویم بندوی گفت
چه در ضمیر داری گفت عزم آن دارم که در میدان گوی و چوگان بایستم و چون بهرام بر من گذرد ناگاهش مقتول
سازم و پرویز را بملک باز آرم بندوی گفت اگر تو این کار خواهی کردن فردا وقت آنست و سخن بر این نهادند
و بامداد بهرام سیاوشان برخاست و زره در بر کرد و بر زبر زره جامه بپوشید بندوی گفت اکنون که عزم تو
در این کار استوار شد مرا اسبی و سلاحی ده بهرام سیاوشان بند از بندوی برداشت و او را اسب و سلاح
داد و خود بعزم قتل بهرام چوبین برنشست و برفت چون خواهرزاده بهرام چوبین در حباله نکاح بهرام
سیاوشان بود از کید شوهر بدگمان شد کس در نهان بسوی خال خویش فرستاد که امروز شوهر من در زیر

جامه

جامه زره دارد همانا او را اندیشه ایست از و بر حذر باش بهرام چوبین بترسید که مبادا تمامت لشکر با او بیعت
کرده باشند پس چوگانی بدست کرده بر سر راه بایستاد هر سوار بر او برگذشت آن چوگان را نرم نرم به پشت او همی زد
و با او سخن کرد و چون او بگذشت با دیگری همین معاملت کرد و از این معلوم داشت که لشکر با او در زیر جامه زره نباشد
و کسی با بهرام سیاوشان همداستان نشده بالجمله چون نوبت بهرام سیاوشان رسید هم آن چوگان را بر پشت
او بکوفت و بانگ آهن برخاست با او گفت ای ناراست کیش در میدان گوی و چوگان زره از بهر چه در بر کرده
همانا حیلتی اندیشیده این بگفت و تیغ برکشید و چنانش برگردن زد که سرش بدور افتاد چون این خبر به بندوی رسید
آن اسب و سلاح که از بهرام سیاوشان گرفته بود برخود راست کرد و از مداین بیرون شده تا آذربایجان همه جا
بشتاب رفت و چون بهرام او را خواست معلوم شد که با آذربایجان گریخته سخت افسوس کرد که چرا از نخستین
روزش نکشتم بالجمله بعد از قتل بهرام سیاوشان گوشزد بهرام چوبین گشت که در میان مردم سخن بسیار شده و مردمان
همیگویند بهرام را نرسد که تخت کیان گیرد و تاج جمشیدیان بر سر نهد با آنکه پرویز هنوز زنده است چون بهرام این سخنان
بشنید سپاه را انجمن کرد و بر تخت برآمد و تاج بر سر نهاد و حمد خدا را بگفت و مردم را خطبه کرده بر نوشیروان و دیگر
پادشاهان گذشته درود فرستاد آنگاه گفت ایمردمان خسرو پرویز آن کرد در مملکت که ضحاک تازی نکرده بود هرمز را
از تخت بزیر آورد و نابینا ساخت و از پس آن هلاکش کرد شما کی شنیدید که کس با پدر آن کند که پرویز کرد و بدین
مکافات خدای جهانش مقهور ساخت و من ملک از او بستدم و بهرام سیاوشان نیز حیلت کرد که مرا بکشد و بدست
من نابود گشت شما دانید که هیچکس با هیچکس آن نیکوئی نکرد که من با بهرام سیاوشان کردم و این نیز شما دانسته اید
که هر کس پدر را بکشت میراث پدر نتواند برد و از نیروی من خسرو را از ملک خلع کردم و مملکت را از ناشایست به
بپرداختم اکنون هر کرا خواهید بپادشاهی اختیار کنید در اینوقت شهران گراز که از بزرگان درگاه بود برخاست و
گفت این پادشاهی امروز حق تست که خاقان چین را با چهار صد هزار کس هزیمت کردی اگر
تو نبودی از آن روز این سلطنت از ساسانیان برخاسته بود این بگفت و بنشست از پس او
فرخ زاد برخاست و گفت شهران گراز سخن بصدق کرد و بر گفته او گواهی داد چون خردوران خسرو
سخن ایشان بشنید در خشم آمد و برخاست و فرمود ای بهرام این رای خبیث که فرخ زاد زند و
گستاخ بر تخت کیان مرو و تاج ملکان را بستم مگیر نامه از در پوزش و نیایش بخسرو فرست و دل او را با خویشتن نرم
کن و بسوی ملک باز آر و در خدمت او باش و اگر از او بیم داری از این پس در خراسان زیستن کن که خسرو از جهان
بیرون نشده و او را از مرگ پدر خبر نبود کجا فرخ زاد را امکانت بدست شد که تاج و تخت ایران را بتو
دهد و در کار پادشاهی سخن کند فرخ زاد را از کلمات او بد آمد و با او سخن بمناظره و مبارات کرد خردوران سالار
چون چنان دید هم با فرخ زاد از در پرخاش برخاست و گفت نیکو نباشد که کس بر پادشاه بشورد
که خرابی پادشاه خرابی لشکری و رعیت است بخت ضحاک جمشید را نابود ساخت و مردم ایران برنج در افتادند
و دیگر افراسیاب نوذر را بکشت و ایران ویران گشت و از پس او اسکندر دارا را بکشت و خاک این ملک
برباد رفت و از ساسانیان فیروز شاه بدست خوشنواز تباه شد و مملکت را خرابی دیگر روی داد

جلوس بهرام چوبین

هروقت

هر وقت پادشاهی بهلاکت رفت کار مملکت صعب افتاد خورد و بزرگ تباهی گرفتند اکنون نوبت بخسرو رسیده
و او از این اراضی هزیمت شده و اگر سلطنت با او راست نشود چشم از تن و فرزند و اموال و اثقال بپوشید
این بگفت و بگریست و بنشست بهرام از گفتار او برنجید و گفت ایمردمان من پرویز را در پادشاهی
حق نشناسم و این ملک را بدو ندهم و خود نیز نخواهم این پادشاهی شهریار را دادم که فرزند هرمز است و
هنوز چون کودک باشد زمام ملک را خود بدارم و آنگاه که بزرگ شود بدو سپارم و با شما که پرویز را بسلطنت خواهید
حرب نکنم و هیچکس را نکشم اما باید که شما سه روزه از این پادشاهی بیرون شوید از پس سه روز اگر در این شهر مخالفی
بایم خواهم کشت و مینار که مردی دلاور بود برخاست و شمشیر برکشید و گفت ما از نژاد کیان کسیکه درخور سلطنت
باشد بدست نیست و شهریار کودکست بهرام باید بر تخت باشد سخن بر این نهادند و از انجمن بیرون شدند و در روز هشتم
بیست هزار کس که دوستدار پرویز بودند از مداین خیمه بیرون زدند و راه آذربایجان پیش گرفتند و چون خبر به بندوی
همی رسید ایشان را پذیره شده لشکر بگذاشت و گفت پرویز بسوی قیصر شده است و من زمان تا زمان چشم دارم
که با سپاه در رسد اکنون شما نیز چشم براه دارید که عنقریب کار بکام شود پس این لشکریان فرود شدند و با بندوی همی
بودند اما از پس ایشان بهرام شاد بر تخت بنشست و تاج بر سر نهاد و عهدی نوشته با ایرانیان سپرد که کار همه بعدل
و نصفت کند و ایشان نیز بپادشاهی او بنگاشتند و خاتم بر نهادند و بر سلطنت او گواهی دادند و این در ماه آذر و
روز آذر بود و از آن پس بهرام کارداران خویش را در بلاد و امصار منصوب داشت و همه وقت با تاج و تخت بنشست
اما خویشتن را شاهنشاه لقب نگذاشت و چون منشوری بعمال خویش فرستادی بر عنوان نامه نوشتی که
حکم بهرام بن بهرام نایب شاهنشاه چنین است کنایت از آنکه من قائم مقام شهریار بن هرمزم و چون شهریار بزرگ
شود این ملک بدو سپارم اما شهریار را پوشیده میداشت و نمیگذاشت کسش دیدار کند اکنون با قصه پرویز
باز شویم چون خسرو از دیر راهب بیرون شد با بسطام و آن ده تن بشتاب تمام بتاخت و سه شبانه روز در جائی
نیاسود پس در کنار فرات بمرغزاری در رسیدند و سخت مانده و گرسنه بودند پرویز فرمود بدین مرغزار
اندر شوید تا مگر بصید نخجیر خویشتن سیر کنیم ایشان نگاهبانی کردند و چندانکه بهر جانب شتافتند چیزی نیافتند
در اینوقت پرویز مردی عرب دید که بر شتر خویش همی تاختن کند او را پیش خواند و با زبان تازی که آموخته بود
پرسش نمود که کیستی گفت من ایاس بن قبیصه از قبیله طی از جماعت بنی حنظله ام و او در قبیله مردی بزرگ بود پرویز گفت
نام تو شنیده ام آنگاه ایاس پرسید که تو چه کس باشی گفت من پرویز بن هرمزم ایاس چون این بشنید از شتر زیر آمد
و زمین ببوسید و گفت ای شاهنشاه جهان تو چگونه اینجا افتادی پرویز قصه خویش بگفت و فرمود من و یاران من سخت
گرسنه ایم ما را سیر کن ایاس بر شتر خویش برآمد و گفت قبیله من نزدیکست و ایشان را بقبیله طی برده فرود آورد
و زین اسبان بگرفت و بعلف فرستاد پرویز فرمود ما را زود طعام ده تا مبادا از قفای ما لشکر برسد ایاس عرض
کرد که در این قبیله کسی را با شما دست نیست و کاسه از پیست و مقداری از خرما نزد ایشان نهاد و گفت از این
بخورید تا نان پخته شود و بفرمود چنانکه شتربانان و شبانان کنند زمین را حفر کردند و ریگ آن را با آتش تفته ساخته
خمیری بزرگ اندر آن انداختند و بر زبر آن آتش بگستردند تا پخته گشت و آن نان را با گوسفندی بریان کرده بپیش ایشان

رسیدن خسرو بقبیله طی

نهادند

نهادند و آنجماعت سیر بخوردند و بخفتند تا شب اندر آمد آنگاه ایاس گفت از اینجا تا آبادانی سه روزه راه است یک امشب در اینجا باشید تا خوردنی و علف اسبان را مهیا سازم لاجرم ایشان آنشب بخفتند بامداد ایاس سه تای از آن نان بزرگ بپخته کرد و سه گوسفند بریان حاضر ساخت و از بهر آنکه اسبان ایشان کوفته و مانده بودند برای هر تن شتری بیاورد تا برنشستند و خود نیز بر شتری برنشست و یک شتر را خوردنی بار کرد و بر زبر آن غلامی بنشاند و راه پیش گرفتند و اسبان خویش را بکشیدند و هر روز یکی از آن بزرگ نان و گوسفندی خورش ساخته تا نزدیک به آبادانی رسیدند پس بر اسبان خویش برنشستند و شتران را با ایاس باز دادند و پرویز با ایاس گفت با من نیکوئی کردی اگر من از روم مراجعت کنم و پادشاهی خویش باز ستانم باید که نزدیک من آئی تا مگر تورا پاداش کنم ایاس گفت ما را قانون نباشد که چون کسی را طعام دهیم از وی چشم مکافات بداریم پرویز از گفته خویشتن خجل شد و ایاس او را بدرود کرده راه قبیله خویش گرفت و ایشان برفته فرود آمدند و ایمن شدند چه آن اراضی در تحت فرمان موریقس بود که در آنوقت قیصری روم داشت چنانکه شرح حالش مرقوم شد بالجمله پرویز بعد از سه روز از رقه بیرون شده راه انطاکیه پیش گرفت و چون یکمنزل بتاخت

خبر دادن راهب خسرو را

بکنار دیر راهبی رسید پس از اسب فرود شد تا لختی بیاساید راهب بر بام دیر آمده فرو نگریست و گفت شما کیستید پرویز گفت من رسول پادشاه عجم باشم و بسوی قیصر روم راهب گفت تو نه رسولی بلکه تو خود پادشاه عجمی که از سرهنگ خود گریخته بسوی ملک روم شوی تا تورا نصرت کند پرویز گفت ای راهب چه باشد که بسوی ما فرود شوی تا با تو داستانی زنم راهب بزیر آمد و نزد پرویز بنشست پرویز گفت مرا معذور دار که ندانستم تورا چندین دانشوری است اکنون بگوی کار من با قیصر چگونه رود گفت قیصر دختر خویش را بزنی تو دهد و هفتاد هزار کس بمدد تو نامزد کند تا ملک خویش باز ستانی پرویز گفت من چه هنگام پادشاهی خویش بگیرم و مدت ملک من چند باشد راهب گفت از پس هفده یا هیجده ماه دیگر تخت ملک جای گنی و سی و هشت سال پادشاهی تورا باشد و از پس تو فرزندت که شیروی نام خواهد داشت چند ماه سلطنت کند آنگاه دختر تورا بود پس فرزندزاده ات پادشاهی کند و زود باشد که سلطنت از خاندان تو بدست عرب افتد و پیغمبر آخر الزمان از اولاد اسمعیل بن ابرهیم ظهور کند و عرب سلطنت عجم بگیرد و طعام ایشان شیر شتر و خرما و گوشت باشد و تا رستخیز این ملک بر ایشان بپاید پرویز گفت این علم از که آموختی گفت از کلمات دانیال پیغمبر علیه السلام که یک یک سلاطین عجم را برشمرده است پرویز گفت کسی اندر این ملک خصمی کند راهب فرمود تورا خالیست که نام او بسطام بود او بر تو بشورد و تو از پس سه سال بدو ظفر یابی خسرو پرویز روی با بسطام کرد و گفت اصغا نمودی که راهب چه فرمود عرض کرد سخن او بکذب ماناست این چگونه تواند بود که من با تو از در مخالفت شوم پرویز گفت مرا عهدی ده که از تو ایمن باشم پس بسطام سوگند یاد کرد که با پرویز هرگز بدنیندیشد و از آنجا راهب را بدرود کرده راه انطاکیه پیش گرفتند و بدان بلده درآمدند پرویز از آنجا نامه بموریقس کرده و نوشت که من از طغیان سرهنگ خویش بهرام چوبین بگریختم چه او ملک را بر من بشورید و سپاه را بر من تباه کرد و اینک بزنهار تو آمده ام باشد که مرا بمرد و مال یاری

رسیدن رسل خسرو بقیصر

کنی و پادشاهی مرا بمن باز رسانی و بسطام و بالوی و اندمان و خراد برزین را از بهر رسالت اختیار کرد و با خراد برزین گفت تو در نزد قیصر بر پای باش و اگر حکم بنشستن کند منشین و بالوی را گفت تو مرد سخنوری و سخن کردن نیک دانی تو ترجمان باش و با قیصر گفت و شنود کن و بعضی از تحف و اشیاء نفیسه نیز انفاذ حضور قیصر داشت پس ایشان از انطاکیه بیرون شده راه قسطنطنیه پیش گرفتند و بدان بلده درآمده بدربار قیصر شدند موریقس چون بدانست ایشان را بار داد و نامه پرویز بگرفت و بفرمود چهار کرسی زرین نهادند و حکم داد که بر کرسی جای کنید بالوی عرض کرد که ما از بهر حاجتی بدین درگاه شده ایم و خداوندان حاجت را نشستن روا نبود مگر آنکه حاجتش گذاشته شود و هم اکنون اگر قیصر حاجت ما را بگذارد بنشینیم و اگر نه باز شویم قیصر زمانی با ندیمان خویش را گفت ایشان مردمی دانشورند و نامه پرویز را بخواند و از کار او اندهناک شد و سر برداشته گفت هر فرزند برادر من بود و پرویز برادرزاده منست و من او را نصرت کنم و سپاه دهم پس ایشان او را درود کردند و بر کرسیها نشستند جز خراد برزین که بر پای ایستاد و گفت مرا مقام چنانست که در نزد قیصر بنشینم و پس از زمانی از حضرت او بیرون شدند و قیصر بفرمود تا ایشان را در سرای ملوکانه فرود آوردند و بزرگوار بداشتند آنگاه بزرگان درگاه خویش را انجمن کرد و نامه پرویز را بر ایشان برخواند و گفت شما چه بینید در اینکار یکی گفت دانی که روم از عجم چه بلا دیده است و ایشان از پس اسکندر چه فتنه ها در این بوم انگیختند و چه خونها ریختند بگذار تا ایشان بخویشتن مشغول باشند و ما روزگار بسلامت بریم و گروهی از مردم بر این سخن گواهی دادند و قرین صواب شمردند در اینوقت قیصر روی با کریکر کرد که خلیفه بزرگ بود و گفت چه خاموش نشسته تورا در اینکار رای چیست کریکر گفت ای ملک ستمدیده بدرگاه تو آمده و از تو فریاد خواهد و تو توانائی او را نصرت کردن امروز او را با تو حاجت افتاده و تواند شد که فردا تو را بدو حاجت افتد پس امروز حاجت او را بگذار که فردا پاداش نیکو بینی قیصر گفت این سخن بصدق گفتی و حکم داد سپاه فراهم شدند و هفتاد هزار مرد جنگی از میان لشکرها گزیده گشت و فلی نیکوس را که داماد وی بود بر آنجمله سپهسالاری داد و نامه بسوی پرویز فرستاد که بحضرت شتافته او را دیدار کند پرویز نامه قیصر بخواند و برنشست و بشتافت و بدرگاه قیصر آمد موریقس مقدم او را مبارک شمرد و او را گرامی داشت و دختر خود را که مریم نامیده میشد بشرط زنی بسرای او فرستاد و صد غلام ترک و چینی که از بنات ملوک که همه را اکلیل زر بر سر بود و صد دختر کرانبها و ... هزار دینار زر سرخ و بخوان زر که مرصع از جواهر شاداب بود و در میان جامی از جزع داشت که هم آن از جواهر گوناگون آکنده بود و دو هزار جامه زربفت و بعضی دیگر از اشیاء نفیسه نیز در پرویز هدیه کرد و مردی از دلاوران روم که کوت نام داشت و او را در برابر هزار مرد مینهادند با تنی دیگر که ایشان نیز هر یک هزاره مینامیدند ملازم رکاب پرویز فرمود و فلی نیکوس را با آن هفتاد هزار کس لوی سپرد و خود خیمه بیرون زد و سه منزل او را مشایعت کرد و از آنجا مراجعت فرمود اما پرویز با آن سپاه گران راه آذربایجان پیش گرفت و طی منازل کرده چون بحدود آن اراضی رسید بندوی خبر یافت و با بیست هزار تن مردم عجم پرویز را استقبال کرد و در برابر او مردم خویش را برصف کرد و خود با موسیل ارمنی از لشکر جدا شده و راه با پرویز نزدیک کرد پرویز با بسطام گفت که این دو سوار که از لشکر بیرون شدند که باشند بسطام

سپاه دادن قیصر بخسرو

گفت آن یک برادر من بندویست و آن دیگر را ندانم پرویز گفت گمان من آنست که بندوی آن هنگام
که از دیر راهبه بیرون رفت کشته شد و این سخن بود که بندوی راه نزدیک کرد و خسرو او را بشناخت و پیاده
شد و زمین ببوسید و موسیل نیز پیشانی بر خاک نهاد پرویز اسب براند و بنجار بندوی آمد و از دیدار او شاد
شد و او را پرسش نموده و بفرمود تا بر اسب خویش برنشست و گفت این مرد کیست که با تو همراه است عرض
کرد که این موسیل ارمنی است مردی بزرگ است و او پیوسته در فراق شاهنشاه دیده گریان داشت در این
وقت موسیل خواستار شد که پای پرویز را بوسه زند پس پرویز یکپای خویش را از رکاب بدر کرد تا
موسیل پیش شده ببوسید بندوی عرض کرد که این بیست هزار تن مردم بهر تو از بهرام دل برگرفتند و بدینجا
شدند خسرو گفت من بدیدار تو شادتر شدم که از این بیست هزار تن و پرویز با آن عظمت به بلده شیز فرود شد و آن
شهری بزرگ بود از حدود آذربایجان و آن شهر نیز آتشکده افروخته داشت اما از آن سوی چون خبر به
بهرام رسید که پرویز با سپاه روم باراضی آذربایجان فرود شد حیلتی اندیشید که مگر در میان سپاه او
مخالفتی انگیزد و او را مقهور بدارد بسوی شاپور و اندمان و تخوار و دیگر بزرگان درگاه شاپور را هر یک
نامه کرد که شما خود خوی خسرو را دانسته اید کسی که حشمت پدر را نگاه ندارد از او چشم نیکوئی نتوان داشت
آنوقت سخن مرا راست دانید که خسرو در ملک ظفر جوید و شما را مکافات بد کند اکنون دل با من یکی
کنید و در دفع او یکجهت شوید تا از من پاداش نیکو یابید و چون شما با من همداستان باشید از لشکر
روم نیندیشم و ایشان را طعمه شمشیر سازم و اگر نه اسیر کنم و این نامها را بمردی که دارا پناه نام داشت
سپرد و او را بجانب بزرگان آذربایجان گسیل فرمود اما دارا پناه در خاطر گرفت که با خاندان کیان بدسگالیدن
از قانون فتوت و مروت بعید است و آن نامها را برداشته بدرگاه خسرو آمد و نزد او نهاد و صورت
حال باز گفت پرویز شاد شد و او را انعام و افضال فراوان کرد و آن نامها را خود جواب نوشت که
ما را دل بسوی تو آمده هم اکنون شتاب کن و بدینسوی خرام که چون میدان جنگ راست شود و از دو جانب
لشکر صف کند باید تو برخیزیم و تیغ در رومیان نهیم دارا پناه این نامها را بیاورد و بهرام را سپرد
و او دل قوی کرد و آهنگ آذربایجان فرمود بزرگان درگاه گفتند این رای بصواب نیست پرویز را در آن اراضی
نیروی زیاده است و مردم آذربایجان از دل با اوست و چون تو از دارالملک بیرون شوی ضعیف گردی باش
تا او بسوی تو آید بهرام سخن کس نپذیرفت و عرض سپاه داده با صد هزار مرد از مداین بیرون شد و تا آذربایجان
بسرعت تمام برفت و خسرو نیز خبر او را بدانست و لشکر برآورد و از دو سو صفها راست شد یلان سینه و چهر و ایزدگشسب چون
لشکر خسرو را نگریستند با بهرام گفتند این سپاه آراسته است همانا آن نامها را بکذب فرستادند و تو را لغزه کردند بالجمله بهرام
در قلب بایستاد و در سپاه او سه تن مرد ترک بود که در همه ترکستان نامدار بودند این هر سه تن اسب بمیدان تاختند
و خسرو را ندا در دادند که ای انجسر و خود بیرون آی که ما هر یک با تو یکتنه نبرد کنیم فلیکوس گفت بیرون مشو
که پادشاه بنفس خویش حرب نکند پرویز گفت در عجم عار باشد که کس را بحرب طلب کنند و او اجابت نکند و چون
ابراز غرافقد نخست بر خداوند ارا است که آن بار برگیرد این بگفت و اسب بزد و بمیدان آمد یکتن از آن

جنگ خسرو با بهرام چوبین

ترکان

ترکان با او در آویخت پرویز او را با زخم نیزه از پشت اسب در انداخت و با تیغ بکشت و آن دیگر را شمشیری بر فرق
بزد که از کمرگاه بگذشت سیم چون این بدید پشت با پرویز کرده که از پیش بدر رود پرویز اسب بتاخت و
تیغی بر کتفش بزد که یک نیمه از او بزیر افتاد و با لشکر خویش باز آمد مردم عجم و سپاه روم او را درود فرستادند
کوت هزاره پیش آمد و گفت ایملک تو را که چندین مرد بیست چرا از سرهنگ خویش بگریختی پرویز را خشم
بگرفت و او را پاسخ نگفت پس کوت هزاره گفت آن سوار کدام است که تو از و هزیمت شدی مرا بنما
تا تو را از وی برهانم پرویز گفت آن مرد است که بر اسب ابلق سوار است پس کوت هزاره اسب برانگیخت
و بهرام را بحرب خویش بخواند و او بی توانی از قلب سپاه بیرون تاخت و میدان بر کوت هزاره تنگ کرد
و در حمله نخستین تیغی بر خود او فرود آورد که تا کوهه زین بدرانید و از آنجا از شکم اسب او بگذشت چنانکه هر نیمه تن او
با جوشن و خفتان بجانبی افتاد پرویز چون این بدید آواز بخندید فلیکوس را از آن خنده غم آمد و گفت ای
ایملک مردیکه با هزار سوار برابر بود از لشکر تو بکاست تو شادکام چرائی پرویز گفت از این روی که مرا
نکوهش کرد و فرمود که از سرهنگ خویش بگریختی خدای ضربت بهرام بدو بنمود پس بفرمود تن او را از
خاک برگرفتند و داروئی بزدند که همچنان خشک شد و آن جسد را بار کرده بسوی قیصر فرستاد و بدو نوشت
که این نامه از چربکاه بنگاشتم زیرا که لشکریان تو مرا نکوهش کردند که از سرهنگ خویش بگریختی آن سرهنگ
اینست که ضربت چنین زند بالجمله آن روز را تا بیگاه نبرد کردند و بامداد دیگر هم بجنگ بشام بردند و در سیم
نیز صفها راست شد و از دو سوی فراوان مرد و مرکب بخاک اندر آمد و چون شامگاه از جنگ باز شدند
پرویز کس بر و میان فرستاد و پیام داد که فردا شما بیاسائید که کار حرب مر عجمان را خواهد بود و بفرمود
تا موسیل ارمنی که سرهنگ آن بیست هزار مرد عجم بود کار جنگ راست کند و از بامداد باتفاق سپاه
خویش با بهرام مصاف بدر برد و دیگر روز موسیل بجنگ در آمد و از دو سوی همی از کشته پشته شد و چون آفتاب
نشست هر کس با لشکرگاه خویش باز شتافت در آن شب بهرام کس نزد پرویز فرستاد که فردا خود بیرون شو تا
با هم بکوشیم و کار یکسره کنیم پرویز نیز اجابت کرد بندوی و بسطام گفتند این رای نیست و ما هرگز نپسندیم مداریم که
تو با بهرام نبرد آزمائی پرویز گفت باک مدار بدچه اگر من بدو ظفر جویم کار بکام شود و اگر بر من چیره گردد روا باشد
من از خویشتن برهم و شما از من برهید زیرا که روزگاری برآمد تا شما رنج برید هر چند ایشان خواستار شدند
پذیرفتار نشد و چون روز دیگر از دو سوی صف برزدند بهرام لشکر خود را به جانفروز سپرد و با سه تن از دلاوران
بمیدان تاخت و پرویز را ندا در داد که اگر پادشاهی خواهی بیرون آی و مردی خود بنمای پرویز بهرام
فرخ زاد را در قلب سپاه جای داد و چهارده تن از مبارزان را برداشته بیرون تاخت اول بسطام
دوم شاپور سیم اندمان چهارم گردی برادر بهرام چوبین پنجم بندوی ششم ایزدگشسب هفتم شیرزیل هشتم
زنگوی نهم تخواره دهم یلان سینه یازدهم فرخ زاد دوازدهم استاد فیروز سیزدهم خورشید چاردهم
اورمزد و ایشان در برابر بهرام شدند و بهرام مانند اژدهای رها گشته و شیر زنجیر گسسته آهنگ ایشان کرد نخستین یلان سینه
و ایزدگشسب هر یک را در برابر چشم معاینه کردند و پشت دادند و از پس ایشان آن دوازده تن نیز راه فرار

جش

پیش گرفتند خسرو که نه با بهرام ماند پس هر دو باهم درآویختند و لختی باهم بکوشیدند چیرگی مر بهرام را بود و خسرو دانست که اگر زمانی دیگر بپاید عرضهٔ دمار و هلاک آید عنان برتافت که با لشکرگاه خویش گریزد و بهرام قصد او بداشت و راه مقصد بر او تنگ کرد پرویز ناچار راه بیابان پیش گرفت و بهرام همی از پیش بتاخت تا او را بدامان کوهی

فرار خسرو از بهرام

براند پس پرویز از اسب بزیر آمد و پای بر کوه نهاد و بهرام خواست تا او را با تیر زند و کمان بگرفت تا کمان همی بزه کرد پرویز از دور شد و بهرام بدانست که دیگر او را در نیابد پس بازگشت و بلشکرگاه خویش آمد و از پس او پرویز اسب خود را بیافت و بر نشسته بمردم خویش پیوست سران سپاه با او گفتند پادشاه جنگ نباشد تو آسوده باش که ما کار بهرام بپای بریم لشکر روم و سپاه عجم همدست و همداستان شدند و آن روز تا شام با بهرام مصاف دادند و خلقی فراوان از دو سوی مقتول گشت شبانگاه بندوی با پرویز گفت این سپاه بهرام مردم تو بوده اند و خدمت هر کرده اند بهرام بیگانه ایشانست اینک از بیم جان با تو نبرد کنند اگر ایشان را زنهار دهی همه بسوی تو آیند پرویز گفت امان دادم پس بندوی هم در آن نیمه شب بکنار لشکرگاه بهرام آمد و فریاد برداشت که ای لشکریان من بندوی خال خسرو پرویزم شاهنشاه بندگان گناهکار خویش را زنهار داد هر که امشب بزنهار آید از کردهای خویش ایمن باشد این بگفت و همی بگذشت ناگاه بانگ او بگوش بهرام رسید و مانند شیر خشمناک نیزه برگرفت و بر نشست و آهنگ بندوی کرد و بندوی آن بدید عنان برتافت و مانند برق و باد شتافته بلشکر خویش پیوست اما از آنسوی چون این خبر در سپاه بهرام پراکنده شد که خسرو زنهار داد گروه گروه از بهرام کناره جسته بکنار خسرو آمدند صبح روشن گشت و بهرام از صد هزار مرد

فرار بهرام از خسرو

جنگی جز چهار هزار کس با خود ندید پس با مردان خاص گفت دیگر نتوان بودن و بفرمود تا حملهای گران خود را بر دو هزار شتر بار کردند و از حربگاه گریخته راه خراسان پیش گرفت و خسرو نسطور را با ده هزار مرد گزیده از دنبال او بفرستاد تا او را گرفته و بسته باز آرد نسطور بتاخت و در روز سیم راه بدو نزدیک کرد بهرام چون این بدانست روی برتافت و بجنگ درآمد و چون پلنگ زخم خورده همی مرد و مرکب بخاک و خون آغشته زمانی دیر نپاید که لشکر نسطور رهزیمت شد و خود اسیر گشت بهرام حکم داد که سر از تن او برگیرند نسطور روی بر خاک سگست نهاد و عرض کرد که چون بر من ببخشائی از این پس خدمت تو اختیار کنم و ملازم رکاب باشم بهرام او را رها ساخت و گفت نزدیک خداوندت شو که مرا با تو حاجتی نباشد پس نسطور بازگشت و بهرام کوچ داده در یکی از قریهای همدان بخانهٔ پیره زنی فرود شد طعام پیش داشتند لختی بخورد و حاجتش بشراب افتاد و مقداری خمر با خاصان او بود بیاوردند و جام و قدحها در بار نهفته داشتند و نخواستند بار بگشودن تا بیابد ناگاه دشمن در رسد پس با آن پیرزن گفتند اگر تو را و عاجیت حاضر کن که بدان شراب خوریم آن زن سخت درویش بود برفت و کدوی شکسته بیاورد و گفت من بدین آب خورم بهرام از آن می خورد و هم غلام نقل بیاورد و بریخت و همچنان او را طبق نبود بهرام با پیره زن گفت اگر طبقی داری بیار تا نقل در آن ریزیم برفت و طبقی گلین بیاورد که بوی سرگین همی داد پس بهرام چند کدو شراب بپیمود و مقداری گزک بچشید و گفت ای زن از اینجهان چه خبر داری گفت هیچ خبر ندارم جز آنکه گویند مردی فضول بر پرویز بشورید و پرویز او را

هزیمت کرد و ملک بگرفت فرمود مردم را در حق بهرام گمان چیست گویند بصواب بود یا بر خطا رفت عرض کرد که گویند بهرام خطا کرد زیرا که او اهل و مستحق ملک نبود باید از در چاکری شدی تا نیکو زیستن کردی بهرام گفت این زن از آنست که از شراب بهرام بوی کدو آید و نقلش بوی سرگین کنند و از آنجا صبحگاه بار بربسته راه خراسان پیش گرفت و تا قومس براند و اراضی قومس و جرجان و دامغان در تحت فرمان قارن بود و این قارن نسب از سلاطین کیان داشت و او را نوشیروان در این ممالک فرمانروا ساخته بود و اجازت کرده بود که بر تخت زرین نشیند و از عهد نوشیروان تا آن هنگام حکمرانی بداشت و بسخت پیر شد و کوهستان آن اراضی را بنام وی هنوز کوه قارن خوانند بالجمله چون قارن از رسیدن بهرام آگهی یافت ده هزار تن مرد جنگی برآورده باتفاق فرزند خود سر راه بر بهرام بگرفت بهرام بدو پیام داد که مرا راه ده تا بگذرم به پاداش آنکه چون از این راه با لشکر انبوه گذشتم تو را آزرده نساختم قارن گفت انکار نکنم تو با خداوند خویش عصیان ورزیدی و طغیان کردی یا بطاعت باز آی تا بارت فرستم و اگر نه تو را اسیر کنم و بسته

رفتن بهرام بترکستان

بدرگاه پرویز فرستم بهرام چون کار را بدانگونه دید حرب را بیاراست و با آن چهار هزار مرد مصاف داد و لشکر قارن را بشکست و فرزندش را بکشت و نیز قارن را اسیر گرفت و خواست او را بکشد قارن بضراعت زبان باز کرد و گفت مرا مکش که فرزندم در این رزمگاه تباه شد و خود مردی پیرم بهرام او را رها کرد و از آنجا کوچ داده اراضی خراسان را در نوشت و از رود جیحون گذشته بمملکت ترکستان درآمد و زنهار به اینال دقوی خان برد که در آنوقت سلطنت ترکستان داشت چنانکه مذکور شد اما از آنسوی چون پرویز بهرام را هزیمت کرد بمداین آمد و بر تخت نشست و تاج بر نهاد و قصهٔ رزم خویش و ظفر جستن بر بهرام را بسوی قیصر نامه کرد و لشکر سپاه روم بگذاشت چون این نامه بقیصر رسید شاد شد و خسرو را از جامهٔ خلعت فرستاد و بر آن جامه نقش

خویش

چلیپا بود پرویز آنجامه را بر مردم نمود فلی بکوس گفت این جامه را در بر کن تا سپاهی و رعیت دیدار کنند پرویز فرمود چون بدینجامه نقش چلیپاست اگر من در پوشم مردمان گمان کنند که دین قیصر گرفته ام فلی بکوس گفت اگر نپوشی حق قیصر نگذاشته باشی بپوش از میانه موبد موبدان عرض کرد که کس این جامه پوشیدن نگوید که تو از دین خویش دست باز داشتی بپوش و حق قیصر بگذار پس پرویز یکی مهمانی بزرگ پیش نهاد و تمامت سپاه روم و عجم را دعوت فرمود و خوان بنهاد و طعام بداد و خود آن جامهٔ قیصر در بر نمود و باتفاق فلی بکوس و بسطام و بندوی همی در انجمن عبور کرد و بر خوان مائده همی بگذشت بندوی فهم کرد که مردمان باهم سخن کنند که پرویز دین قیصر گرفت و جامه چلیپا در بر کرد پس بکنار پرویز آمد و نرم نرم او را بیاگاهانید و گفت چاره آنست که بر کنار خوان بایستی و کارد و زمزم برگیری و کار مغان کنی چه عجمان را قانون بود که در کنار خوان بگرفتن کاردی که هم دسته از آهن داشت بدست میکرد و زمزمه آغاز میفرمود و چون کارد ادا میفرستاد و ایشان تا کار خوردن و آشامیدن داشتند سخن نمیکردند بالجمله پرویز بر سر خوان بایستاد و کارد برگرفت فلی بکوس چون چنان دید پیش شد و آن کارد از دست پرویز بگرفت و بیکسو افکند و گفت با جامهٔ چلیپا زمزمه نتوان کرد بندوی گفت که پرویز شریعت شما را نگرفته است و چلیپا را در نظر او مقداری نباشد فرمود در

من

من مکافات تمام دارد ایشان بجنگ درآمدند و بندوی یک طپانچه بر روی فلی‌بکوس زد و بسطام پیش شد و ایشان را
از یکدیگر دور کرد و پرویز اگرچه نگران بود اما خویش را نادیده نمود فلی‌بکوس از آن انجمن بخشم بیرون شد و هر که
از سپاه روم حاضر بود با او برفت و چون بلشکرگاه خویش رسید کس نزد پرویز فرستاد که یا بندوی را بمن فرست
که دست او را قطع کنم که چرا سیلی بر روی زد و اگر نه جنگ را باش و این هر دو بر پرویز ثقیل بود پس از بهر چاره
بسرای مریم شد و این قصه با مریم بگفت مریم عرض کرد که فلی‌بکوس را من نیک شناسم مردی با فتوت است
تو بندوی را بدو فرست و بگو هرچه کنی روا باشد وی او را نیازارد و بسلامت باز فرستد پس پرویز
بندوی را بنزدیک فلی‌بکوس فرستاد و از وی عذر بخواست و او خوشنود شد و بندوی را معفو
بداشت در روز دیگر پرویز بزرگ دبیر را بفرستاد تا نام سپاه روم را تن بتن نوشت پس پرویز هر کس را
بمرتبت خویش تشریف کرد و درم و دینار بداد آنگاه از بهر فلی‌بکوس هزار دینار مروارید ناسفته و هزار جامه
زربفت که هر تار را ده هزار درهم قیمت بود و هزار اسب تخاره و هزار اسب تازی و هزار استر بردعی و هزار اشتر
بختی اختیار کرد و این جمله را بدو داد تا بحضرت قیصر برد و فلی‌بکوس را نیز چندان عطا کرد که در آن شگفت ماند
آن مرد را که هر یک هزاره لقب داشتند بذلی جداگانه کرد و هر کس در جنگ جان داده بود بهرهٔ او را هم
بوارث او فرستاد و فلی‌بکوس را کسیل نمود و یک منزل او را و سپاه او را مشایعت کرد و آن ده تن که با او
بروم شده بودند هر یک را در یکی از بلاد و شهرها نامزد کرد و آن شصت هزار تن که در هوای او به آذربایجان
شده بودند انعام و احسان فراوان فرمود و ری و طبرستان را تحت حکومت بسطام گذاشت و امارت
دیوان و اخذ منال و سپهسالاری لشکر بندوی را داد و خود بر تخت ملک جای کرد و پادشاهی بروی
راست شد اکنون با سر داستان بهرام شویم چون بهرام در حضرت اینال یادقوی خان پناه یافت روز تا
روز کارش بالا گرفت و ملک ترکستان را برادری بود که مقاتوره نام داشت و او را در ترکستان هیچکس پهلو هم
آورد نبود با برادر زبان درازی داشتی و گفتی این تخت و تاج از بهر من باید اکنون که بناخن تو رست جز
بر آرزوی من مباش و هر روز که بدرگاه حاضر شدی هزار دینار از خزانه ملک ترکستان گرفته بسرای
خویش فرستادی و این صورت اینال یادقوی را سخت بکرده بود و دفع او همی نتوانست کرد بهرام کراهت او را
بدانست و در نهان با او گفت اگر خواهی من شر مقاتوره را از تو برگیرم ملک ترکستان فرمود نیک است اما
چنان باش که کس نداند این حکومت از من رفته است پس روز دیگر که مقاتوره درآمد همچنان گستاخ سخن کرد
بهرام گفت چرا چنین گستاخ باشی و حشمت شاهانه نگاه نداری مقاتوره گفت باری تو کیستی ای دزد که بفضول
درآمدی و کار از محاوره بمحاربه و مضاربه کشید مقاتوره آهنگ بهرام کرد بهرام گفت اگر با من از در
ستیز و آویز باشی بر پشت اسب بیرون آی و نیروی خویش بنمای مقاتوره گفت چنین باشد و شمشیر خود را
بعلامت این سخن نزد بهرام نهاد و بهرام نیز پیکان خود را در خدمت شاه و بزرگان داد روز دیگر هر دو بر پشت اسب
بیرون شدند و با هم بگشتند نخستین مقاتوره اندر آمد و ضربتی بر بهرام راند و زخم او کارگر نیفتاد پس بهرام
کمان را بزه کرد و خدنگی بر شکم مقاتوره زد که از پشتش بدر شد پس ملک ترکستان [illegible] و بهرام [illegible]

مراجعت سپاه قیصر بروم

[illegible]

آن

آن چنان افتاد که در شکارگاه کنیزکی از ملک ترکستان را خرس اسیر کرد و او را بکوه برده بداشت و خاتون بزرگ را
با آن کنیزک مهری تمام بود و از بهر او اندوهناک گشت بهرام چون چنین دانست خود بدان کوهسار شد و آن
جانور را بکشت و دختر را باز آورد و در نزد خاتون نیز گرامی گشت و اینال یادقوی خان دختر خود را بشرط زنی
بسرای او فرستاد و بهرام در ترکستان بزرگ شد چون این خبر بشاهنشاه ایران رسید بیم کرد که مبادا دیگر باره
از بهرام فتنه پدید آید پس نامه بملک ترکستان کرد که بهرام بنده من و گریخته من است او را دست
بسته بسوی من فرست و اگر نه جنگ را باش ملک ترکستان در جواب گفت که من هرگز زینهاری خود را
از دست نگذارم و عهد نشکنم و از آن بیش که پرویز قصد من کند من آهنگ او خواهم کرد این بگفت و رسول
پرویز را باز فرستاد و لشکرهای خود را بخواند و عرض سپاه بداد و زنگوی و جینوی را که دو سپهسالار بزرگ
بودند پیش طلبید و ایشان را با تمامت لشکر بهرام را سپرد و انجام کار پرویز را از او بخواست لاجرم بهرام آن
سپاه را برداشته بکنار جیحون آمد چون این خبر بخسرو رسید سخت بترسید و خواست این کار صعب را بحیلتی سهل فرماید
پس خراد برزین را از تشریف زر و مال حملهای گران کرد و هدیه‌های نیکو سپرد و بملک ترکستان فرستاد
خراد برزین از لشکرگاه بهرام راه بگردانید و بحضرت اینال یادقوی خان رفت و هدیه‌های پرویز بگذرانید و ملک
ترکستان را بر سر مهر آورد و گفت بهرام پدر بر پدر از بندگان هرمز و پرویز شمرده میشود و با خداوند نعمت آن
معاملت کرد که دیدی و شنیدی پس با تو بر چگونه خواهد زیست زود باشد که با تو نیز حیلتی کند و کیدی اندیشد همانا
او در طلب سلطنت ایران و توران این تعب برد نیکو آنست که او را دست بسته بدرگاه شاهنشاه ایران
کسیل فرمائی و بنیان صداقت و مهر با او استوار داری در جواب فرمود من هرگز پیمان نشکنم و نام خود را در
ممالک جهان پست نکنم اگر کفران این نعمت کند کیفر خود خواهد یافت خراد برزین چون از ملک ترکستان مأیوس
شد با یکی از خواجه سرایان طریق انس و الفت پیش گرفت و با خاتون بزرگ راه کرد و زر و مال فراوان
بدو فرستاد و او را آشفته مهر خویش ساخت و آنگاه که از طرف او اطمینان بدست کرد روزی بنزدیک
او شتافت و با او در هلاکت بهرام سخن کرد خاتون گفت بهرام داماد ملک ترکستان است و صعب است که به
تباهی او رضا دهد و مرا در این اندیشه حیلتی بدست نباشد و تو مردی دبیری اگر اندیشه توانی کرد از دستیاری تو دست
باز نگیرم خراد برزین از نزد او بیرون شد و پیرمردی خونخواره که قلون نام داشت و سخت مسکین بود از میان ترکان
بخواند و در انجمن خویش آورد و جای داد و جامهای ملوکانه در بر او کرد و بیست هزار درهم بدو عطا فرمود آنگاه
با قلون گفت تو در جهان روزگار خود بپای برده و از عمر تو جز اندک نمانده است من با تو چندان عطا کردم که
بازماندگان تو از پس تو بنیکو زیستن کنند اکنون این کارد زهرآب داده را بتو می‌سپارم تا بدانسان که گویم بهرام را
مقتول سازی از پس آن اگر تو را بکشتند بهرهٔ خود را از جهان گرفته و اگر زنده ماندی نام خویش بلند ساختی قلون
این کار بر دست گرفت پس خراد نیز نزد خاتون آمد و پارهٔ قرطاسی بدو داد تا خاتم ملک ترکستان را بر آن نهاد
خراد نامه را از ملک ترکستان بهرام کرده قلون را بسپرد و گفت چون نزدیک بهرام شدی نامه بدو ده
آنگاه بگوی از دختر اینال یادقوی خان با تو پیامی دارم مجلس را از بیگانه پرداخته کن تا آن سخنان را در گوش

نامهٔ خسرو بپادشاه ترکستان

بهرام

تو بگویم

قتل بهرام چوبین

توکویم چون مجلس از مردم تهی شد پیش شو و این کار را در شکم او فرو کن تا جان دهد قلون آن نامه و دشنه را
بگرفت و راه سپار شد و به لشکرگاه بهرام آمد و رخصت بار یافته دررفت و نامه بداد و انجمن را از مردم بپرداخت
و آن دشنه را بر ناف بهرام فرو داد بهرام دست بیازید و قلون را بگرفت و فریاد برکشید تا مردم او بدویدند
قلون را بدیشان سپرد و دانست که دیگر جان نبرد پس سران لشکر را بخواست و قواد سپاه ترکان را وصیت کرد
که ملک ترکستان از آن شما دارید تا بازماندگان مرا در آن اراضی عزیز بدارید و لشکر ایران را با ایلان سپرد و ایرانیان را
گفت از این پس خدمت شاهنشاه ایران را غنیمت دارید و جسد مرا نیز در ایران مدفون سازید این بگفت و سر
در کردن کرد و نه خواهر خود نهاده جان بداد لشکر ترکان قلون را بدرگاه ملک ترکستان آوردند و صورت حال
باز گفتند پادشاه حکم داد تا قلون را بقتل آوردند و دو پسر او را در آتش بسوختند و آتش در سرای او زدند و دودمان
او را تباه ساخت و خاتون خویش را از پرده برآورد و طلاق گفت و سپاهیان از مرو تا در سوگواری بهرام
سیاه در بر کردند اما خراد برزین را بدست بیاورد چه او بعد از این فتنه فرار کرده بدرگاه پرویز آمد و قصه
خویش را بگفت پرویز شاد شد و او را صد هزار دینار زر سرخ و جامهای ملوکانه عطا کرد و بدین شکرانه

طورک برادر ترک

رونق آتشکده را بیفزود و مساکین را بذل و احسان فرمود و از آن سوی ملک ترکستان برادر خویش را که طورک
نام داشت نامه داد و بسوی کردیه فرستاد که در سوگ بهرام من از تو حزن افزون دارم و آن کاری شدنی
بود چه با قضا نتوان زد اکنون برخیز و نزدیک با شتاب در حرم خانه ما جای کن تا تو را بانوی سرای کردانم
و مکانت خاتون بزرگ تو را بخشم طورک این نامه بیاورد و با کردیه سپرد وی در جواب گفت هنوز از زخم
بهرام خون همی رود تا چهار ماه از این داهیه برنگذرد من از سوگواری برنخیزم و از جای جنبش نکنم و از آن سوی
بزرگان ایران را طلب کرد و گفت ایرانیان را در سکونت ترکستان کار بر مراد نشود چنانکه از کار سیاوش و بهرام
مشاهده رفت من آهنگ ایران دارم و پس از روزی چند اموال و اثقال خویش را بر سه هزار شتر حمل کرد
و هزار و صد و شصت تن مرد مبارز از لشکریان گزیده فرمود و راه ایران پیش گرفت چون طورک این خبر بدانست
با شش هزار مرد سپاهی از قفای او بتاخت و روز چهارم او را دریافت چون کردیه این بدید سلاح جنگ برادر را

کردیه بر روی زن زده بعضی صف باشد

در بر راست کرد و مردم خویش را بر صف بداشت از آن سوی طورک نیز لشکر خود را راده کرده و خود اسب بمیان
میدان انگیخت و کردیه را ندا کرد که چرا حق ملک ترکستان را ضایع میگذاری و آهنگ ایران میداری اگر
تو را شوی باید کفو تو در ترکستان نمودار است کردیه گفت لختی از میان سپاه یکسوی شو تا این جواب با تو
بگویم چون طورک از لشکر کناره گرفت کردیه در برابر او شد و نقاب از رخ برگرفت و چهره خود را که مانند ماه و آفتاب
بود بدو بنمود و گفت دیدار من اینست اکنون با تو نبرد کنم اگر تو را مرد یافتم بشوی گیرم و اسب برانگیخت و طورک نیز
بجنگ درآمد و هر دو با هم بکشتند زمانی دیر بر نیامد که کردیه فرصت بدست کرده بر چشم نیزه طورک را از اسب
نگونسار کرد و مقتول ساخت یلان سینه چون این بدیدند بر سپاه ترکان حمله بردند همی مردم مرکب بخاک انداخت لشکر
ترکان منهزم شدند و از ایشان لختی قتیل و برخی اسیر گشت و کردیه از پس آن فتح بر سر رود آموی بیامد و بکار
فرمود و نامه به برادر خود کردوی که ملازم درگاه پرویز بود بنگاشت و کردار خویش را مکشوف داشت و بنمود که من

قتل بندوی

در لب آب آموی سکون دارم تا بدانچه پرویز حکم فرماید معمول باشد چون پرویز از این قصه آگاه شد دیگرباره از قتل بهرام
ایمن نشست با خود اندیشید که کشندگان پدر را تا چند در برابر چشم معاینه کنم و در قتل بندوی و بسطام همت بگماشت
و بدان بود که بهانه بدست کند از قضا روزی بر دریچه قصر خویش نشسته نظاره کوی بازاران میکرد و در رسم داشت که هر که را نخستین
در نظر افتادی چهار هزار درم صله دادی و چنان افتاد که در آن روز شیرزاد بن مهبود را هزار بار نخستین فرستاد و منشور چهار
هزار هزار درم انعام داد چون شیرزاد این منشور به بندوی آورد که باز گشت خراج به ولود دو در خشم شد و آن منشور را
بینداخت و گفت روا نیست که پرویز بدینگونه خزانه بر باد دهد شیرزاد این خبر را بخسرو آورد و شاهنشاه خشم
کرده بفرمود تا دست و پای بندوی را قطع کرده در میدان افکندند و بعد از قتل او بی توانی نامه بسوی
بسطام کرد که زود بشتاب که مرا با تو حاجتی افتاده و بسطام برخاسته آهنگ حضرت کرد و از بهر راه شنید که
خسرو بندوی را بکشت دانست که با او نیز همین معاملت کند عنان بگردانید و در خراسان جمع آوری سپاه کرد و
بر خسرو بشورید و تاج بر نهاد و بر تخت جای کرد و نزد کردیه کس فرستاد که تو با کدام اندیشه روی بدرگاه خسرو کرده
تو دانی که خسرو این پادشاهی از من و بندوی دارد اینک حال خال را ببین و حساب خویشتن برگیر از نخجان
او فتوری در عزیمت کردیه پدید آمد و کلمات بسطام را بصدق شمرد بالجمله بعد از آنکه رسول در میانه یکدو نوبت
برفت و باز آمد بسطام کار بر مرام کرد و کردیه را بشرط زنی بسرای آورد و لشکر او نیز با وی پیوسته شد چون
این خبر بخسرو رسید ساز لشکر کرده سپاهی درخور جنگ بسطام بخراسان فرستاد و با او چندین مصاف داد در روزی
کردوی را طلب کرد و گفت که خواهر تو را دیگر چه افتاد که با بسطام پیوسته شود و ما را در تعب افکند کردوی گفت
صواب آنست که پادشاه نامه از در ملاطفت بکردیه نویسد و او را بمهربانی خویش امیدوار دهد تا من نیز بدو نامه کنم
و پند و اندرزش گویم باشد که بر بسطام تباه شود پس خسرو نامه بکردیه نوشت که اگر دفع بسطام کنی تو را به شرط

قتل بسطام

زنی بسرای خویش آرم و بانوی سرای خود گردانم اینک برادر تو کردوی بر این گفته گواه است کردوی نیز بخواهر
نامه کرد و باز نمود که پیمان خسرو با او استوار است و این هر دو نامه را پنهانی بسوی کردیه فرستادند چون او این راز
بدانست دل بر قتل بسطام نهاد و با یلان سینه و چهار تن که از قواد سپاه خویش همداستان شده و چون شب
درآمد بسطام را شرابهای سنگین بخورانید و بخفت ناگاه در جامه خواب دامنش بگرفت و سخت بفشرد
و آن پنج تن که در کمین باز داشته بود درآمدند و بسطام را خبه کردند چون انجیر صبحگاه در میان لشکریان پراکنده
شد خواستند بر شورند و کین بسطام از کردیه باز جویند کردیه سلاح جنگ در بر راست کرده و لشکر خود را صف
کرده بمیان میدان آمد و نامه خسرو را برگشوده بدیشان برخواند سران لشکر چون از نامه خسرو آگهی
یافتند او را تحسین فرستادند و از جنگ و جوش باز نشستند پس کردیه کس بحضرت خسرو فرستاد
و او را از این قصه آگهی داد خسرو کردیه را طلب کرده بآئین عقد بست و با او هم بستر شد شیرزاد از او متولد
گشت و کردیه در حضرت خسرو مکانت تمام بدست کرد و از این واقعه روزگاری سپری شد و شبی چنان افتاد که
خسرو بزم کرد و شراب همی خورد ناگاه چون جام بدو دادند بر کنار جام نقش نام بهرام را رقم یافت و کین او را بخاطر
آورده خشم کرد و جام را بینداخت و گفت بلاد و امصار را که بهرام در آنجا زیستن داشته پای پیل بسپت

کنم و حکم بتخریب شهر ری داد و بزرگان انجمن شدند و گفتند شهری بدین شکوه را پست کردن و خلقی انبوه را
نابود ساختن از قاعده مروت و فتوت دور است پرویز فرمود اگر این حکم نکنم مردی جور پیشه بدیشان خواهم گماشت
تا گرد از ایشان انگیز کند و فرمود تا مردی زشت روی و بدکردار و ناهموار که حسب و نسب ناستوده داشت
بدست کردند و او را طلب داشته حکومت ری بدو داد و فرمود هیچ دقیقه از ظلم و تعدی دست باز نگیرد و او
بری آمده آغاز ظلم کرد و کارهای زشت پیشه نهاد نخستین بفرمود تا ناودانها از بامها برگرفتند تا خانها از باران ویرانی
پذیرد و گرمابهارا نیز بگشت و دست بظلم و اجحاف برگشود و چون این خبر بگردنه رسید گردنه را آموزگاری کرده گوشوارش
درکشیده و جامه درپوشید و او را بر پشت اسبی برنشاندند و لگام بدستش برنهاد تا در کنار باغ اسب همی راند و برفت
روزی که خسرو در باغ جای داشت ناگهان او را بر خسرو در آورده و پادشاه خوشش بخندید و با گردنه گفت هر آرزو
داری بخواه گردنه از در ضراعت برخاسته شفاعت مردم ری کرد و خسرو پذیرفتار گشت و فرمود من آن مملکت را
با تو تفویض داشتم تا هر که را خواهی از طرف خود حکومت دهی پس گردنه آن ظالم را برداشت و حاکم عادل بگماشت
بالجمله در اینوقت خسرو از کار بهرام آسوده گشت و از برای حفظ و حراست حدود و ثغور مملکت چهار تن سپهسالار
اختیار کرد و هر یک را دوازده هزار مرد جنگی سپرده بجانبی گسیل داشت آنگاه اوقات روز خویش چهار بهره ساخت
یک بهره با موبدان گذاشت تا زشت و زیبای مملکت بدو عرضه کنند بهره دویم را با مطرب و رامشگر
بپای برد و بهره سیم را از بهر ستایش و نیایش گذاشت و بهره چهارم را با اختر شناسان بود و شبانان را با بتان
سیم اندام جام مدام همود و ایام ماه را نیز بر چهار بهره کرد یک بهره با گوی و چوگان و تیغ و میدان سخن داشت
و مردم کار آزموده همه از کار رزم با او حدیث داشتند و بهره ثانی را بشکار کردن و صید افکندن بپای برد و گاه گاه
لعب شطرنج و نرد داشت و بهره سیم را مردم دانا قصه‌های باستان و خبر برگذشتگان را بدو خواندند بهره چهارم
با فرستادگان دول خارجه و نظم حدود و ممالک بود اکنون از داستان پرویز و قیصر سخن کنیم در سال پنجم سلطنت
پرویز از مریم که دختر موریقس بود شیرویه متولد شد و چون این خبر بقیصر بردند جشن کرد و سرور نمود و بدست مردی که [illegible]
نام داشت مریم را تحف و هدیه فراوان فرستاد و خراج روم را نیز همراه او حمل داد و چون پانزده سال از مدت
ملک خسرو بگذشت دولت قیصر سپری شد چنانکه در ذیل قصه او گفته آمد و فقاس که هم او را فرطاس گویند بجای او
و پسر و دختر او را بکشت و آنگاه که موریقس جان میداد وصیت کرد که با خسرو از من بگویند که خون من باز جوید و کینه
من باز کشد و فقاس را کیفر کند و چون خبر بحضرت آوردند مریم نیز در مرگ پدر و برادر بنالید لاجرم ملک الملوک ایران
فرخان را که سپهسالاری داشت با لشکری لایق بسوی قسطنطنیه مامور فرمود و صدران را که یکی از سرهنگان بزرگ بود
بسوی بیت المقدس فرستاد تا کار آن اراضی را بنظم کرده بفرخان پیوندد و شاهین را که مردی دلاور بود دیگر بهره
سپاه بداد و بسوی مصر گسیل ساخت بالجمله صدران با لشکر خویش آهنگ بیت المقدس کرد و چون باراضی شام در
آمد ابهم بن جبله غسانی که در اینوقت فرمانگذار شام بود چنانکه مذکور گشت باستقبال او بیرون شد و حکم پرویز را انقیاد
کشته گروهی از مردم خود را ملازم خدمت صدران کرد و او به بیت المقدس در آمده آن بلده را در تحت فرمان بداشت
و آن چوب که عیسی علیه السلام را بدان مصلوب بداشتند از علمای نصاری طلب کرد چه یکپاره از آن

لشکر فرستادن خسرو بروم

چوب در بیت المقدس بجای بود چنانکه در ذیل قصه اذر قسطنطین مرقوم داشتیم بالجمله عیسویان آنچوب را در خاک
نهفتند و از صدران پوشیده داشتند و چوبهای دیگر همی بدو آوردند باشد که بدل کنند و صدران دانسته
بود که آنچوب بآتش نسوزد پس بامتحان هر چوب آوردند بسوخت و عاقبت خشم کرده سه هزار تن از علمای
نصاری را مقتول ساخت تا آن چوب را بیاوردند و آنرا بدرگاه خسرو فرستاد و لختی از آن در ایران بماند
نگارنده این کتاب مبارک درین هنگام که حدیث خسرو پرویز میکردم و نام چوب دار عیسی بمیان آمد معلوم
داشت که پاره از آن چوب در خزانه خاقان مغفور فتحعلیشاه قاجار اعلی الله مقامه که شرح حالش انشاء الله
در جای خود مذکور خواهد شد بجای بوده و اینک در دست پادشاهزاده بهاء الدوله بهمن میرزاست راقم حروف
خود از آن لختی حاضر کرده بدست خویشتن در آتش نهادم و بتافتم تا گونه آتش گرفته و سوخته نشد و از
آن پس در آب افکندم و با اینکه سخت سبک بود هیچ بر زبر آب نپایید تا بن وعاء فرو شد و آن سفید
و لطیف بود و نعومت تمام داشت و مردمان بر آن بودند که این همان چوبست که عیسی را بدان مصلوب داشتند
خدای داناتر باشد اکنون بر سر سخن رویم صدران چون از تسخیر بیت المقدس بپرداخت بجانب قسطنطنیه کوچ داده
بفرخان پیوست و از آنسوی شاهین با لشکر باراضی مصر در آمد هراقلیوس بزرگ که از جانب موریقس حکومت مصر
داشت هنوز در آن مملکت فرمانگذار بود و چون خبر شاهین را بشنید و دانست که پادشاه ایران در طلب خون موریقس این همه
رنج بر خود نهاده در طاعت خسرو نهاد و خراج مملکت را بر نفایر ذمت گرفت و شاهین را بمصر آورد و فرزند خود را که هم
هراقلیوس جوان نام داشت با لشکرهای مصر باتفاق شاهین روانه قسطنطنیه فرمود و ایشان کشتی در آب افکندند و
بسوی قسطنطنیه کوچ دادند اما از آنسوی چون فقاس دانست که از اطراف ممالک لشکرها بسوی او همی شوند دانست که نیروی
جنگ این همه لشکر ندارد خزاین خود را که مساوی ده خراج ایران و روم بود در کشتیها حمل کرد که بسوی مملکت ایتالیا
فرستد تا اگر در جنگ شکسته شود هم خود بدانجانب گریزد از قضا باد مخالف جنبش کرد و عنان کشتیها بستد و بدانجانب
بکنار آورد که فرخان بود پس فرخان همه زر و مال که در کشتیها بود برگرفته بدرگاه خسرو فرستاد و شاهنشاه ایران
آنرا گنج باد آور نام نهاد بالجمله فرخان و هراقلیوس از دو جانب بقسطنطنیه در آمدند و فقاس در برابر ایشان لشکر راند
و در حمله نخستین شکسته شده بشهر قسطنطنیه گریخت و خود را پنهان داشت هراقلیوس و فرخان در آمدند و بر شهر فرمانگذار
جای کردند و فقاس را بیافتند و او را برسوائی در کوی و بازار بسیر دادند و رعیت و لشکری همه او را دشنام گفتند
و از پس آن او را نزد هراقلیوس آوردند هراقلیوس با فقاس خطاب کرد که قیصری تو از بهر آن بود که در حق رعیت
ظلم و اجحاف نمائی در جواب گفت اکنون که تو قیصر شدی بهتر از من باش بالجمله مملکت روم و افریقا و تمام
اراضی ایتالیا و ممالک تحت فرمان قیصر بدست هراقلیوس و فرخان افتاد و همه خراجگذار شاهنشاه
ایران گشت در این هنگام چون دیوان خراج مملکت خسرو پرویز را بشمار آوردند هشتصد کرور دینار زر
سرخ بود و خبر فتوحات خسرو پرویز و پراکندگی لشکر او در اطراف ممالک جهان روز دوشنبه [illegible] ربیع الآخر از سال دوم
مبعث پیغمبر آخر الزمان صلی الله علیه و آله چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد بمکه رسید کافران قریش بدان
شادی کردند و گفتند این فالی نیکوست برای آنکه بر محمد صلی الله علیه و آله غلبه خواهیم جست چه پیغمبر خود را از اهل

موریقس بفتح میم و واو ساکن و رای مکسور و تحتانی ساکن و قاف مفتوح و سین مهمله ساکن

کتاب داده و عیسویان نیز از اهل کتابند پادشاه حبشه را مانند ما کتاب باشد و اورا غلبه افتاد در این هنگام خدای این آیت بر پیغمبر فرستاد الم غُلِبَتِ الرُّومُ فِي أَدْنَى الْأَرْضِ وَهُمْ مِنْ بَعْدِ غَلَبِهِمْ سَيَغْلِبُونَ فِي بِضْعِ سِنِينَ لِلَّهِ الْأَمْرُ مِنْ قَبْلُ وَمِنْ بَعْدُ یعنی مغلوب شدند رومیان در نزدیکترین زمین و ایشان از پس مغلوب شدن زود باشد که غالب شوند در سه تا نه از سال امر خدا راست امر از پیش و از پس گویند ابوبکر بر قحافه این آیت بر قریش برخواند و از میانه ابی بن خلف سر بر کرد و گفت این سخن بکذب است ابابکر با او پیمان نهاد و مدت را سه سال مقرر داشت که رومیان بر عجم غلبه کنند و چون نزد پیغمبر آمد و قصه بگفت آنحضرت فرمود که بضع از سه تا نه باشد بدانچه کردکان نهاد افزون کن و مدت را دراز تر بگذار پس ابوبکر مدت را بر هفت سال نهاد و چون باز آمد دیگر باره آنحضرت فرمود زِدْ فِي الْخَطَرِ وَابْعُدْ فِي الْأَجَلِ پس ابابکر نه سال مدت نهاد و کرو کار را بر صد شتر ابی خلف گفت همانا محمد صلی الله علیه و آله از دروغ خویش بیم داشت که مدت را دراز نهاد مع الحدیث مملکت بر هراقلیوس و فرخان راست بایستاد و روز تا روز کار هراقلیوس بالا گرفت و هفت سال فرخان در قسطنطنیه بزیست آنگاه شبی هراقلیوس در خواب دید که بر فراز تختی نشسته و مردی دست بسته بر پای تخت او ست آنگاه فرشته از آسمان بزیر آمد و آن مرد بسته را رسن بگردن افکنده پیش داشت و گفت این تخت پادشاه عجم است که تو بر نشسته و اینک خود پادشاه عجم است هر چه با او کنی روا باشد پس هراقلیوس چون از خواب انگیخته شد دل بر آن نهاد که بر پرویز بشورد و آن خراج که با ایران میفرستاد باز گرفت و فرخان از مملکت خویش براند چون این خبر بخسرو آمد در خشم شد و لشکری در خور جنگ بفرخان و برادر او شهربراز سپرد و ایشان را بجنگ ملک روم فرستاد و از آنسوی قیصر هفتاد هزار مرد جنگی عرض داد و از قسطنطنیه بیرون شد و راه بر فرخان گرفته جنگ به پیوست و لشکر عجم را در هم شکست و گروهی اسیر بگرفت چون هزیمت شدگان بحضرت خسرو آمدند با ایشان عتاب آغاز نهاد و فرمود که پادشاه روم و سپاه او چه کس باشند که از او هزیمت شدید و نام بلند ایران را پست کردید و حکم کرد تا ایشان را بند بر نهاده بزندان کردند و دیگر باره خود ساز سپاه کرده آهنگ روم فرمود و قیصر نیز بیرون شده در برابر او صف راست کرد و جنگ در انداخت هم در این جنگ رومیان مردانه بکوشیدند و لشکر پرویز را هزیمت کردند و خسرو نیز از حربگاه فرار کرده تا دسکره بگریخت و از آنجا باراضی عراق آمد و از آنسوی قیصر دل قوی کرده بطرف ارمنستان و آذربایجان تاختن کرده و شهر ارومی پیران آتش پرست را در ازای کشتن بیت المقدس که صدر ان همی کشته بود عرضه هلاک و دمار ساخت و کنار رود ارس را لشکرگاه کرد و آتشکده شهر تبریز را با آب فرو نشاندند و از آنجا باز شده مملکت مصر و شام را مسخر نمود و سلطنت او بزرگ گشت پس آهنگ ایران نمود و همه بلوچ کردستان و کرمانشاه و همدان را بگرفت و کار بر پرویز تنگ ساخت چنانکه تفصیل آن در ذیل قصه هراقلیوس مرقوم خواهد افتاد مع القصه خسرو ناچار شده سفرا برانگیخت و با قیصر کار بر مصالحه کرد و هراقلیوس بقسطنطنیه باز شد و خبر فتح رومیان از عجم خدای در روز بدر بر پیغمبر خویش این آیت فرستاد يَوْمَئِذٍ يَفْرَحُ الْمُؤْمِنُونَ بِنَصْرِ اللَّهِ يَنْصُرُ مَنْ يَشَاءُ وَهُوَ الْعَزِيزُ الرَّحِيمُ وَعْدَ اللَّهِ لَا يُخْلِفُ اللَّهُ وَعْدَهُ پس مؤمنان شاد شدند که خدای با پیغمبر وعده خویش راست کرد و فراز آمد دل بشکست و این نخست ثلمه بود که در دولت عجم راه کرد بالجمله از پس آنکه در میان دولت ایران و روم نامه صلح نگاشته

خبر ... از ...

غلبه قیصر بر خسرو

دستگیری ...

صلح خسرو با قیصر

شد و قیصر برفت اختر شناسان و منجمان پرویز را گفتند که تن از پشت تو و فرزندان تو این پادشاهی بر تو تباه کند و آنکس در بدن نقصانی خواهد داشت پرویز از این سخن بترسید و حکم داد تا پسران او را در بابل برده در حصاری محبوس بداشتند و هیچ زن نگذاشتند با ایشان نزدیک شود تا مبادا فرزندی آورند که بدست او پادشاهی از عجم بیرون شود و او را پسر بود اول شیرویه مادر او مریم دختر قیصر بود و شیرین در نهانی او را زهر بداد و بکشت و خود بانوی بزرگ شد دویم شهریار سیم مردانشاه چهارم کورانشاه پنجم فیروزانشاه ششم اردنشاه هفتم زرادیر دوشاه هشتم شادمان نهم اروندریل الوده دهم بردست یازدهم ... دوازدهم ... سیزدهم جره مرد چهاردهم جره نواد پانزدهم راد بهره شانزدهم شهرزاد هفدهم خوانستر هجدهم جهانبخت نوزدهم خرداد بیستم هرمزد و او را دو دختر بود نخستین پوران دخت و آن دیگر آزرمی دخت نام داشت اکنون قصه حرب ذی قار گفته آید که از آن جنگ نیز دولت پرویز پستی گرفت و سبب این جنگ قتل نعمان بن منذر بود و ما در قصه نعمان قتل او را و غضب خسرو را بر او بتفصیل مرقوم داشتیم لاجرم از تکرار قلم باز کشیده شد بالجمله چون پرویز نعمان را بکشت و این خبر پراکنده شد دختر او که حدیقه نام داشت و بر کیش و شریعت عیسی علیه السلام بود برخاست دیر هند شد و این هند از اولاد نعمان اکبر بود و مادر او ماریه نام داشت و بر کیش نصاری بود و بعضی از مورخین او را دختر نعمان بن منذر دانسته اند و شوهر او را عدی بن زید بن حمار که شرح حالش نوشته شد گفته اند و بر خطا رفته اند آنگاه که مغیرة بن شعبه از جانب معویة بن ابی سفیان که قصه اش گفته خواهد شد حکومت کوفه یافت و بدیر هند آمد و او را بشرط زنی خواستاری نمود هند در جواب گفت که من سالهاست در این دیر اعتکاف کرده ام و سخت بر شدم سوگند یاد میکنم که اگر در من از جوانی یک نشانی باقی بودی خویشتن را از تو دریغ نداشتمی و تو را از این خواستاری هیچ در خاطر نیست جز آنکه در میان سخن کنی که بر پادشاهی مملکت نعمان کامکار شدم و دختر او را در کنار آوردم مغیره گفت سوگند با خدای که چنین باشد و برخاسته روان شد و این شعرها بگفت شعر أَدْرَكْتِ مَا مَنَّتْ نَفْسِي خَالِيًا لِلَّهِ دَرُّكِ يَا ابْنَةَ النُّعْمَانِ فَلَقَدْ رَدَدْتِ عَلَى الْمُغِيرَةِ ذِهْنَهُ إِنَّ الْمُلُوكَ نَقِيبَةُ الْأَذْهَانِ يَا هِنْدُ حَسْبُكِ قَدْ صَدَقْتِ فَأَمْسِكِي فَالصِّدْقُ خَيْرُ مَقَالَةِ الْإِنْسَانِ اکنون بر سر داستان روم حدیقه چون خبر مرگ پدر شنید بدیر هند آمده معتکف گشت و پرویز نامه ایاس بن قبیصة الطائی کرد که در این وقت سلطنت حیره داشت چنانکه مذکور خواهد شد و بدو نوشت که اموال و اثقال نعمان بن منذر را که در نزد هانی بن مسعود بامانت نهاده اخذ کرده بحضرت ما فرست و قصه هانی بن مسعود و ودیعت نعمان بن منذر نزد او نیز در شرح حال نعمان گفته آمد بالجمله ایاس کس نزد هانی فرستاد و ابلاغ فرمان پرویز بدو کرد هانی در جواب او گفت که اموال نعمان در نزد من بودیعت است و چندانکه مرا نیرو در تن باشد در امانت کس خیانت نکنم ایاس صورت حال بحضرت پرویز نگاشت و معروض داشت که هانی سر از طاعت بر تافت و اگر خواهی او را مقهور داری لشکری در خور جنگ او باید زیرا که بنی شیبان و بنی بکر و بنی عجل مردمی کار آزموده و دلاورند و عددی کثیر باشند پرویز چون این بشنید و در خشم شد خواست تا از بهر جنگ سپاهی فرستد نعمان بن زرعه که سید بنی تغلب بود و بر در پرویز جای داشت عرض کرد که اینک زمستانست و این هنگام عرب در بادیه پراکنده و بوده ایشان را بدست کردن کاری

جنگ ذی قار

ما صلیب

صعب است و هنگام تابستان هانی و قبایل بنی عجل و بنی بکر و بنی ذهل و جمله بنی شیبان در میان مدینه و بصره
بر سر آبی گرد آیند که آنرا ذی‌قار خوانند و از آنجا گریز ندارند باش تا آنگاه که جمله را یکجا توانی یافت خسرو
این سخن را پسنده داشت و بهانی کس فرستاد که کار جنگ را است کن تا آنگاه که سپاه بتو آید اگرچه ایاس را
جنگ با عرب سخت ناپسنده بود که خویشاوندی بودند اما از بیم پرویز سخن نیارست کرد و از پس آن
پرویز بقیس بن مسعود نامه نگاشت که سپاه خود را ساز کرده در بلده حیره نزدیک ایاس شو و در جنگهای او
همداستان باش و این قیس نیز سیدی از بنی شیبان بود و در سواد عراق یکی از کارگذاران پرویز شمرده میشد
او نیز جنگ عرب را مکروه میداشت و هم از حکومت پرویز گریزش نبود تا چارده هزار تن از مردم خود فراهم
کرده بحیره شتافت آنگاه پرویز هامرز شوشتری را که در شمار اعیان عجم بود با دوازده هزار مرد بنزدیک ایاس
فرستاد و از پس او هرفرخزاد را با هشت هزار کس گسیل ساخت این جمله در تحت رایت ایاس گرد شدند
و در این هنگام هانی و تمامت قبایل در ذی‌قار مجتمع بودند پس ایاس خیمه بیرون زد و لشکر بدانسوی همی برد
چون این خبر بهانی رسید سران قبایل را طلب کرده گفت پرویز این لشکر در طلب زینهاریان نعمان و اموال
او برانگیخت و ایشان چهل هزار مرد مبارزند و ما از ده هزار کس افزون نباشیم اکنون رای شما چیست حنظلة
بن ثعلبه که از اکابر شیبان بود گفت اگر بهمه جان بر سر اینکار کشیم گواراتر است که پناهندگان خویش را
بدشمن بسپاریم پس هانی لشکر برآورد و ایاس برسید و این هنگام لشکرهانی گرد آب را فرود داشتند و
عجم را آب نبود پس ایاس چاره اندیشیده از چاه قراقر حنو آب بیاورد و روز دیگر از دو سوی صف شدند
و جنگ در انداختند مردم عجم کمان بزه کردند و تیر بارانی سخت نمودند و لشکر عرب را هزیمت کردند هانی زینهار
یان نعمان را با اموال او برداشته فرار کرد و عجمان چون از بی آبی آشفته بودند در جای ایشان اقامت
جستند و آن آب که در چاه ذی‌قار یافتند بخوردند و اما از آنسوی چون هانی یکروز برفت و کسی را از دنبال
خویش تازان نیافت فرود شد و قبایل را انجمن کرد و گفت از این راه که در پیش داریم همه از تشنگی جان خواهیم سپرد
اگر گوئید این مال و مردم زینهاری را بدین لشکر بسپاریم و خویشتن را آزاد سازیم ایشان گفتند ما حمل این عار
نتوانیم کرد و هرگز پناهنده خویش را باز ندهیم که ما باز شویم و دیگرباره حرب کنیم پس هم در حال مراجعت کردند و در برابر
ایاس آمده یکروز دیگر تا شامگاه مصاف دادند در این هنگام دیگر آب در هیچ چاه نمانده بود و از این روی کار بر
لشکر عجم تنگ افتاد پس ایاس کس بهانی فرستاد و پیام داد که از سه کار یکی گزیده کن نخست آنچه از نعمان بدست
تست باز ده و من گناه ترا بشفاعت از پرویز معفو دارم و ترا ایمن سازم و یا چون شب شود بجائی بگریز که
من بهانه کنم که ایشان بگریختند و مرا آگهی نشد که بکجا رفتند و اگر نه حرب را آراسته باش هانی و حنظله و دیگر
بزرگان قبایل گرد شدند و گفتند ما هرگز پیمان نشکنیم و پناهنده باز ندهیم زیرا که تا زنده باشیم از این ننگ نرهیم
و اگر بگریزیم این نیز عاری عظیم است و هم بسلامت جان نبریم زیرا که یا از عطش بمیریم و اگر نه چون بنی تمیم گذر کنیم
ایشان کین کهن بیاد آورند و ما را زنده نگذارند و رسول ایاس را باز فرستادند که ما جنگ
خواهیم کرد زیرا که در جنگ جان دادن بهتر است که در بادیه از عطش مردن و در این وقت حنظلة بن ثعلبه آن شترها که بدان هودج

قراقر بضم قاف و راء
مهمله و بعد قاف نیز مکسور
و راء مهمله نزدیک
بذی‌قار است
حنو با حاء مهمله مکسور
و نون ساکن و واو
صحرائی قراقر است از آن
حنو قراقر گویند.

وعماری ببندند قطع کرد تا عرب بدانند که اگر خواهند گریخت زن و فرزند ایشان بجای خواهد ماند و از این روی
حنظله منقطع الوطین لقب یافت چه وطین آن رسن را گویند که بدان عماری ببندند و هم در آن شب هانی چهارصد
زره و جوشن بر قوم خویش عطا کرد و چون روز برآمد هر دو سپاه صف برکشیدند و ایاس در قلب جای کرد و میمنه
لشکر را بهامرز شوشتری داد و هرفرخزاد را در میسره بداشت و از آنسوی هانی در قلب لشکر جای گرفت و یزید بن قاسم
شیبانی را که مهتر بنی بکر بود بر میمنه باز داشت و حنظلة بن ثعلبه را که سید بنی عجل بود بر میسره کرد پس اسب هامرز را
بزد و بمیدان آمد و هم‌نبرد طلب کرد و ندا درداد که مردی با مردی برید بن مسهل از میسره هانی گفت ما یقول هذا الکلب یعنی چه میگوید
این سگ گفتند گوید رَجُلٌ بِرَجُلٍ گفت قَدْ أَنصَفَ عدل یعنی انصاف داد و عدل کرد پس برید بن حارث الیشکری
که مردی دلاور بود در برابر او بیرون شد و با او لختی بکشت و تیغی بر کتف هامرز بزد و او را بکشت و لفظ هامرز
بزبان پهلوی آن بود که بر خیر و لفظ هانی بزبان پهلوی خشین باشد و پرویز این نام را بفال زد از نیروی او را به
جنگ هانی فرستاد چنانکه در کتاب الفال که مر عجاز است و هر فال که زده اند بدان نگاشته اند مرقوم است
اما این فال پرویز را راست نیامد و عرب قتل هامرز را بفال نیک گرفتند و آنروز را تا بیگاه مصاف دادند
و مردم عجم سخت تشنه بودند و آن روز را دل بر صبر نهادند و شبانگاه هر دو لشکر فرود شدند قیس بن مسعود
که در خدمت ایاس بود در نهانی دل با هانی داشت و کس بدو فرستاد که من قرابت شما را از دست
نگذارم و خواهم که ظفر شما را باشد اما از بیم پرویز بجانب شما نتوانم آمد اگر گوئید هم امشب فرار کنم و اگر نه
فردا در صف جنگ بگریزم تا ایاس و عجم نیز شکسته شوند هانی و حنظله شاد شدند و گفتند نیکوتر آنست که در صف
جنگ روی برتابید و دل قوی کردند و روز دیگر حنظله زید بن حیان را که یکی از بنی بکر بود پانصد مرد بدو داد و او را در کمین
باز گذاشت آنگاه هانی و حنظله با سپاه خویش گفتند شنیده‌ایم از عرب پیغمبری برخاسته و او محمد نام دارد و هر که نام او برد
حاجت روا گردد و چون راه گم کند و این نام بخواند راه بیابد شما در این حرب نام او علامت کنید و همی گوئید مُحَمَّدٌ مَعَنَا
وَالنَّصرُ لَنَا و بامداد جنگ در انداختند و بر لشکر عجم حمله بردند و آن پانصد تن نیز از کمین بیرون تاخته هم آواز گفتند
مُحَمَّدٌ مَعَنَا وَالنَّصرُ لَنَا پس قیس بن مسعود چنانکه گفته بود پشت با جنگ کرده روی بهزیمت نهاد عرب از دنبال
او بگریختند و ایاس یکتنه در میدان بماند لشکر عجم چون آن بدیدند دل شکسته شدند و سخت تشنه بودند ناچار هزیمت
شدند و عرب تیغ در ایشان نهاده همی بکشتند چنانکه بیشتر از ایشان مقتول گشت و این واقعه از پس هجرت پیغمبر بود
آنحضرت در مدینه جای داشت ناگاه جبرئیل فرود شد و سلام او را عرض کرد که عرب بنام تو بر عجم غلبه جست
و دشت ذی‌قار و آنحرب و شکستن عجم را بنمود و آنحضرت فرمود در سه کرت الله اکبر الله اکبر الله اکبر هذا اول
یَومٍ انْتَصَفَتِ العَرَبُ فِیهِ مِنَ العَجَمِ وَبِی نُصِرُوا یعنی این نخست روز بود که عرب از عجم داد بستد و بنام من
نصرت یافت آن اصحاب که در حضرت پیغمبر حاضر بودند آن روز و الساعت بنوشتند و صورت جنگ را چنانکه
فرمود مرقوم داشتند و چون جماعت عرب و مردم هانی بمدینه آمدند و پرسش نمودند آن قصه را چنان یافتند
که آنحضرت خبر داد مع القصه چون در جنگ مردم عجم شکسته شد ایاس نیز بگریخت و هنگام گریزان بدرگاه پرویز آمد
و قصه جنگ باز گفت و مکشوف داشت که عرب بنام محمد جنگ همی کرد پرویز در خشم شد و از آنگاه کین

شکستن عجم از عرب

انحضرت را در ضمیر گرفت و دیگر او را مجال نیفتاد که عزم را کنفر بواند و در هر علامت که از پیغمبر دید و شنید بر خصمی او
بیفزود چنانکه در زمان او دجله دو نوبت ایوان مداین بشکست و در هر نوبت پانصد هزار درم سیم خالص بتعمیر آن رفت
و آن پول را که در کنار دجله بود نیز دو نوبت آب ببرد منجمان او را گفتند که این علامت باشد که چیزی از نو
پدید آید و از پس آن روزی در سرای خویش یکتنه نشسته بود ناگاه فرشته خدا را دید که بر او درآمد و او را چوبی
در دست است پس پرویز را گفت این محمد که تو کین او در دل نهادی برحق است اگر بدو ایمان آری ایمن باشی و اگر نه
دین و دولت تو چنان بشکند که من این چوب را شکستم و آن چوب را بشکست و این فرشته دو نوبت بر او ظاهر
شد و او را به راه راست دعوت نموده مفید نیفتاد و همه روزه کارهای زشت ناپسندیده را رونق داد و طریقت

ظلم خسرو

ظلم و جور پیش گرفت و بر اخذ مال حریص گشت و فرخ زاد را برگماشت تا هر که را در مملکت صاحب اندوخته و دفینه
دانست آن مال از او بشکنجه و عذاب بگرفت و پرویز آن را گنجها بیندوخت و جز فرخ زاد کسی را نزدیک او بار نبود و اگر
کسی بدو بار یافتی هم فرخ زاد برای او رخصت حاصل کردی مردم از جان و مال خویش بترسیدند و دل از او بگردانیدند
و گراز که از طرف خسرو حفظ و حراست حدود روم داشت بر خویشتن ایمن نبود لشکری که ملازم رکاب داشت
کوچ داده باراضی روم در رفت و بقیصر نامه کرد که مردم ایران دل از خسرو بگردانیدند اگر بدین سوی لشکر کشی این
مملکت را بآسانی بدست کنی هراقلیوس بسخن گراز گوش کرده تسخیر ایران را تصمیم عزم داد و لشکرهای خویش را از هر جانب
بخواند و آهنگ ایران کرد و از آنسوی فرخ زاد با آن قربت که با خسرو داشت هم از خوی او نفور بود و ناامید آشت
که ظلم او اینگونه در مملکت گسترده باشد لاجرم در نهانی با گراز همداستان شد و او را در این مخالفت تحریص
همی داد اما خسرو چون بشنید که قیصر بعزیمت گراز شیفته شده و آهنگ ایران نموده با بزرگان درگاه شوری
افکند و حیلتی اندیشید پس نامه بگراز نوشت که تدبیری نیکو کردی از اینکه قیصر را بطمع ایران انداختی و او را
بدینجانب آهنگ دادی اکنون باش تا قیصر برسد ما نیز با سپاهی بزرگ در رسیم آنگاه که از دو سوی صف جنگ
راست شد ما از پیش روی تیغ در رومیان بگذاریم و تو از قفای ایشان بیرون شده هیچ دقیقه از قتل فرو مگذار
تا آن کین کهن که از قیصر در دل داریم باز جوئیم و آن نامه را برسولی داد تا بر بازوی خویش بربست و گفت شتاب
و چنان برو که در کنار لشکرگاه قیصر درآئی و بدست مردم او گرفتار شوی و این نامه را از تو بستانند پس رسول
راه پیش گرفت و همه جا بشتافت تا بکنار لشکرگاه قیصر آمد مردم قیصر او را بگرفتند و هم واوند و آن نامه بستدند و نزدیک
قیصر بردند چون هراقلیوس آن نامه بخواند عزیمت بگردانید و راه قسطنطنیه پیش گرفت و گراز را پیام داد که مردی از خویش
بوده که بحیلت خواستی مرا گرفتار خسرو کنی و خدای این راز بر ما مکشوف داشت مع القصه خسرو بدین تدبیر قیصر را از
خود بگردانید اما مردم ایران از او چندان رنجه کرده بود که بدین حیله ملک مسدود شود نخست آن بیست هزار تن
سپاه عجم را که از قیصر هزیمت شدند چنانکه گفته شد با سرهنگان در محبس میداشت و هر روز چهل تن و پنج تن از
ایشان میکشت و خویشان آن جماعت در مملکت پراکنده و پریشان بودند و فرخ زاد همچنان بقایای خراج بیست ساله و سی ساله
بسختی اخذ میفرمود و فرزندان او در زندان جای داشتند و با هیچ زنی نزدیکی نتوانستند کرد تا مبادا که پسری بوجود
آید که ملک عجم از دست او بشود شهریار از غایت احتیاج شکایت بشیرین فرستاد و از او چاره جست شیرین را کنیزکی

سیاه بود که حجامی توانست کرد او را جامه مردان در پوشید و بهانه حجامی نزد شهریار فرستاد و با او هم بستر گشت
و آن سیاه بار گرفته پسری آورد و شیرین او را یزدجرد نام کرد و از بیم آنکه خسرو و آن پسر را تباه کند از بلدین بیرون فرستاد
تا در یکی از قری او را بپرورند و چون پنجساله شد باز آوردند همچنان شیرین او را پوشیده میداشت تا روزی خسرو
دریغ همیخورد که فرزندان از زنان دور بداشتم و نسل خود را قطع کردم شیرین گفت اگر بخواهی از فرزندزادگان
تو پسری نزدیک تو آرم خسرو شاد شد گفت آن کجا باشد شیرین یزدجرد را حاضر کرد و قصه او را باز نمود و گفت
اینک پسر پسر خود خوانده ام خسرو یزدجرد را در کنار خود نشاند و سخن منجمان را بخاطر آورد که گفته اند آنکس از فرزندان تو
ملک عجم را تباه کند که در بدن نقصانی دارد پس بفرمود یزدجرد را عریان ساختند و همه اندام او را درست
یافت جز آنکه در زانوی چپ نقصانی داشت پس گفت این آنکس است که مرا از وی حذر باید و او را در ربود که بر
زمین زده پست کند و هلاک سازد شیرین پیش شد و یزدجرد را بگرفت و گفت اگر بر این کار قضا رفته است
تو نتوانی دفع کرد پس خسرو بفرمود که وی را از قصر من بیرون بدارید که دیگر چشم من بروی نیفتد و شیرین او را بسواد
فرستاد و خسرو از آن پس کار بر پسران تنگتر گرفت و شاهزادها در بابل محبوس بداشت و دیگر در سال سی و ششم

سواد طول آن از حدیثه موصل است تا عبادان بصره و عرض آن از عذیب قادسیه است تا حلوان

سلطنت خویش پرویز را از منجمان پرسش رفت که روزگار من چگونه بسر شود گفتند مرگ تو بدست امیر نیمروز
و زابلستان خواهد بود پرویز از مردانشاه بترسید چه در آن هنگام فرمانگذار نیمروز و زابلستان مردانشاه بود
پس بدو منشوری فرستاد که سپاه زابل را در جای بگذار و خود بحضرت بشتاب که مرا با تو کاری فتاده مردانشاه
چون نامه بخواند بی توانی بدرگاه آمد و پرویز از مردم شرم داشت که بیگناه او را مقتول سازد پس حکم داد تا دست
راستش ببریدند مردانشاه آن دست بریده را در کنار خویش نهاد و سه روز بگریست و هیچ نخورد و نیاشامید روز سیم پرویز
مال و خواسته فراوان بدو فرستاد و عذر بخواست و گفت این حکمی از قضا بود و برفت و من دانم تو را هیچ گناه نبود و از این
پس تو را چنان بدارم که خشنود باشی مردانشاه گفت مرا یک حاجت است اگر روا کنی من خوشدل باشم پرویز گفت حاجت
تو برآرم پس مردانشاه خسرو را سوگند داد و از و عهد بستد و موبد موبدان را گواه گرفت آنگاه گفت حاجت من آن
باشد که مرا زنده نگذاری چه مرگ از این زندگی خوشتر است خسرو ناچار او را بکشت و مردانشاه را پسری بود که هرمز
نام داشت چندانکه پرویز خواست او را بجای پدر نصب کند و ملک زابل را بدو دهد رضا نداد و از خدمت سلاطین
توبت جست و مردم عجم از خسرو شکسته دل شدند و بدینگونه روزگار بگشت تا سال سی و هشتم سلطنت خسرو فرا رسید
و این مطابق بود با سال ششم هجرت پیغمبر صلی الله علیه و آله از مکه بمدینه و در این سال انحضرت نامها بسلاطین اطراف
جهان فرستاد و ایشان را باسلام دعوت نمود چنانکه تفصیل آن ان شاء الله تعالی در کتاب ثانی مرقوم خواهد شد از جمله

نامه حضرت پیغمبر صلعم بخسرو

نامه بخسرو پرویز نگاشت و آن را بدست عبدالله بن حذافه السهمی بدرگاه وی فرستاد و بر سر نامه نوشت بسم الله الرحمن
الرحیم مِنْ مُحَمَّدٍ رَسُولِ اللهِ اِلَی پَرْوِیزَ بْنِ هُرْمُزَ اَمّا بَعْدُ فَاِنّی اَحْمَدُ اللهَ لا اِلٰهَ اِلّا هُوَ الْحَیُّ الْقَیُّومُ الَّذی اَرْسَلَنی بِالْحَقِّ بَشیراً وَنَذیراً
اِلی قَوْمٍ غَلَبَهُمُ السَّفَهُ وَسُلِبَ عُقُولُهُمْ وَمَنْ یَهْدِ اللهُ فَلا مُضِلَّ لَهُ وَمَنْ یُضْلِلْ فَلا هادِیَ لَهُ اِنَّ اللهَ بَصیرٌ بِالْعِبادِ لَیْسَ کَمِثْلِهِ
شَیْءٌ وَهُوَ السَّمیعُ الْبَصیرُ اَمّا بَعْدُ فَاَسْلِمْ تَسْلَمْ اَوْ اَذَنْ بِحَرْبٍ مِنَ اللهِ وَرَسُولِهِ وَلَمْ تُعْجِزْهُما چون عبدالله این نامه بدرگاه
پرویز آورد دبیر دید و مکشوف داشت او را خشم بگرفت و گفت این بنده من کیست که نام خویش را بر فراز نام من رقم

کرده و آن نامه را بدرید و عبدالله را خوار کرده از پیش براند و منشوری بباذان نگاشت که در اینوقت سلطنت
یمن داشت چنانکه مذکور شد و حکم داد که دو تن مرد دانا بمدینه فرست تا آنمرد که دعوی پیغمبری کند و بمن نامه کرده بند بر نهند
و نزدیک من آرند اگر سر از فرمان بتابد سپاهی درخور جنگ بسوی مدینه کوچ ده و آن بلده را در پای پیل پست
کن و سر آنمرد را از تن دور کرده بدرگاه ما فرست چون نامه بباذان رسید پسر خود را که بابویه نام داشت باتفاق
خرخسره که نسب از عجم داشت روانه مدینه فرمود و نامهٔ خسرو نیز بدیشان داد و گفت محمد صلی الله علیه و آله را بگوئید که اگر
بفرمان پرویز بسر در نیاوری بر من واجب شود که سپاه بمدینه آورم و آن شهر را ویران کنم و این رسولان بمدینه آمده نزدیک پیغمبر
شدند و پیغام باذان بگذاشتند و ایشان موی زنخ سترده و سبلتهای دراز گذاشته بودند آنحضرت فرمود چرا اینچنین باشید
گفتند خدایگان ما را اینست و ما براین باشیم که خدایگان ما باشد آنحضرت فرمود اَمَرَنی رَبّی اَن اَقُصَّ الشّارِبَ و اَعفُو اللحیة
یعنی خدای من فرموده که سبلت را بسترم و ریش را بگذارم پس ایشان را بخانه سلمان فرود آورد و خورش و علف مقرر
داشت و کافران بدان شاد شدند که شاهنشاه ایران نام محمد را از جهان براندازد و ما را آسایش بدست شود
بالجمله آن رسولان شش ماه هر روز نزدیک پیغمبر آمدند و جواب سخن باذان را طلب کردند و آنحضرت ایشان را برفق و مدارا بگذاشت
آنگاه ایشان روزی آغاز تنگدلی نهادند و گفتند دیگر ما را نیروی زیستن نباشد هم اکنون گوش بر فرمان داریم ما را
جواب گوی تا باز شویم آنحضرت فرمود اِنّ رَبّی عَزَّ وَ جَلَّ قَد قَتَلَ رَبَّکُما سَلَّطَ اللهُ علیه ابنه شیرویه حتّی قتله البارحة یعنی ایزد
من پروردگار شما را بکشت و شیرویه پسرش را بر او مسلط کرد تا در شب او را هلاک ساخت اکنون باذان را بگوئید که
اگر طریق اسلام گیری این پادشاهی بر تو بپاید و اگر نه این ملک از دست تو بشود و دین من ممالک تو را فرو گیرد و کمری
که مقوقس چنانکه گفته خواهد شد بدان حضرت هدیه کرده بود به خرخسره بخشید و آن کمر از سیم زر اندود بود و از نیروی مردم
یمن خرخسره را ذوالمفخره لقب کردند و تا اکنون اولاد او را بدین نام خوانند بالجمله خرخسره و بابویه این حدیث را تاریخ نهادند
و از مدینه بیرون شده بدرگاه باذان آمدند و قصه بگفتند باذان گفت روزی چند بپائیم اگر محمد صلی الله علیه و آله این
سخن راست گفته است او پیغمبر خداست بدین او بگرویم و اگر نه آنچه پرویز فرمود چنان خواهیم کرد روزی چند بر نگذشت
که نامه شیرویه بباذان آمد که پرویز عرضه هلاک شد اکنون پادشاهی مراست و از مردم بنام من بیعت بستان
و آنمرد را که در مدینه دعوی پیغمبری کند از جای مجنبان باذان روز قتل پرویز را با آنچه پیغمبر خبر داده بود برابر یافت
پس ایمان آورد و آن رسولان نیز مسلمان شدند اکنون بر قصه پرویز و قتل او باز شویم همانا پرویز از پس قتل
مردانشاه همچنان کار بر بدخوئی میراند هرمز بن خراد برزین که در حضرت او وزیر بود او را بدین کارها سرزنش کرد
و خواست او را براه عدل بدارد پرویز بدو خشم گرفت و او را بکشت و بر مؤبدان نیز دل بد کرد که چرا سخن ایشان در نزد
مردم استوار است و ایشان را در مملکت مکانتی باشد و آن جماعت را عرضه هلاک ساخت در اینوقت بزرگان عجم فراهم شده
بدرگاه پرویز آمدند و معروض داشتند که این سی و شش هزار مرد لشکری تا چند زیر بند خواهند فرسود ایشان را معفو بدار و اگر نه
هزار مرد از ایشان هر شب کشته شدند بر آن جماعت رحم فرمای و از بند رها کن پرویز سوگند یاد کرد که هیچکس را رها نکنم و همه را با تیغ
بگذرانم پس بزرگان ایران در کین خسرو یکجهت شدند و فرخ زاد را گفتند تو نیز با خسرو مباش که خوی دیوانگان یافته
و روزی آید که تو را نیز از میان برگیرد و هم او را با خود همداستان ساختند و با شهر برای زدند و بر آن شدند که شیروی را

بسلطنت

بسلطنت بردارند پس بیکبار بشوریدند و نیمشبی زندانها بشکستند و آن سی و شش هزار تن محبوس را برآوردند و قانون
پادشاهان عجم آن بود که هر شب پاسبانان بر لب کوشک ایشان تا بامداد همی ندا در دادند و نام پادشاه بر زبان
راندند و آنشب امیر پاسبانان ایشان را گفت نام پرویز را بفکنید و پادشاهی را بنام قباد کنید چه از اصل نام شیرویه
قباد بود پس پاسبانان بانگ همی برداشتند که شاد باد ملک قباد شاهنشاه ایران سحرگاه که خسرو از خواب
انگیخته شد دانست که از پادشاهی معزول است و سلطنت شیرویه را داده اند لاجرم با کنیزکان ببام کوشک برآمد
و بفرمود او را از دیوار فرو گذاشتند و پیاده بگریخت و از شهر بیرون شده یکی از باغهای خویش مختفی گشت اما از
آنسوی فرخ زاد تخوار را با جمعی از بزرگان فارس ببابل فرستاد تا شیرویه را از بند برآرند چون تخوار بزندان رفت او را
گفت برخیز کار سلطنت بپای شیرویه گفت من بی اجازت خسرو از زندان بیرون نشوم تخوار در جواب گفت اینگونه
سخن مکن که شما پانزده برادرید ترا بکشند و دیگری را بسلطنت بردارند شیرویه ناچار شده از زندان برآمد و لشکریان او را
بیاوردند و بر تخت سلطنت جای دادند و چندانکه اندر کوشک خسرو را بجستند نیافتند اما از آنسوی خسرو دیگر روز اندر
باغ گرسنه بماند و او را زر نبود ناچار باغبان را گوهری داد که در بازار فروخته نان و گوشت بیاورد آن باغبان در بازار آن گوهر بگرفتند
و گفتند این گوهر جز از خسرو نتواند بود و او را نزد شیرویه آوردند و پادشاه او را بیم قتل داد تا نشان خسرو بگفت و آن باغ را
بنمود پس شیرویه فرمود سیصد سوار گرد آن باغ را فرو گرفتند تا خسرو را گرفته بکوشک اندر آرند خسرو سپر و نیزه برداشت
و کمان خویش را بزه کرده با ایشان بجنگ درآمد سواران را که روزگار در بندگی او بپای شده بود دل نداد که با او
درآویزند گریبانها چاک زدند و بدرگاه شیرویه باز شدند شیروی خود برخاست و بدان باغ درآمد و در برابر خسرو زمین
بوسید و عرض کرد که دل مردم یکباره از تو رنجه شده است صواب آنست که بگوشه اعتکاف گزینی و خسرو را برداشته
بشهر درآمد و او را در سرای پادشاهانه فرود آورد و پاس حشمت او را بداشت و بکمال جلالتش جای داده و جایگاه او را
فرش زربفت بگسترد و خوان زرین و خورش شاهانه برآراست و از پدر عذر خواست که من در طلب ملک نبودم
بلکه این پادشاهی بسختی مرا دادند و من از آن پذیرفتم که پادشاهی از این خاندان بدر نشود این بگفت و برفت اما
مردم چنان پنداشتند که شیروی خسرو را خواهد کشت و چون روزی چند بگذشت و هم او را زنده یافتند فراهم
شده بدرگاه شیرویه آمدند و گفتند چرا خسرو را زنده گذاشته هم اکنون او را بکش و اگر نه این ملک باز او را دهیم ما
ترا بکشیم کار بر شیرویه تنگ شد و سه روز مهلت خواست گفتند پس او را از زندان فرست که دو پادشاه در یک
کوشک نگنجد شیرویه ناچار شده بفرمود او را بر اسبی برنشانند و بافته بر سر او فرو پوشند و سرهنگی را فرمود که گیلنوش
نام داشت او را با هزار سوار برداشته بخانه ماه اسفند بیاورد و محبوس بدارد پس خسرو را برنشاندند و همچنان سر
پوشیده او را همی بردند چون ببازار کفشگران عبور کردند مرد کفشگری بدانست که او خسرو است که چنانش میبرند او را
دشنام گفت و کالبدی که بر کف داشت بدو انداخت چنانکه بر سر خسرو آمد گیلنوش چون آن بدید عنان برتافت
و گفت ای سگ تو چه کس باشی که ملوک را سقط گوئی و کالبد پرانی و تیغ بزد و سرش را از تن دور کرد و خسرو را بخانه ماه اسفند
برده بنشاند و خود بر در بنشست و شیروی از بهرش بساط ملکانه بگسترد و خورش شاهانه بفرستاد چون روز میعاد برسید
مردمان گرد شدند و شیروی را گفتند اگر پادشاه توئی پس خسرو کیست بفرمای تا او را بقتل آرند و اگر نه اجازت ده تا او را

عزل خسرو از پادشاهی

حبس خسرو

پادشاهی

پیغام شیرویه بخسرو

بپادشاهی برگیریم شیرویه گفت امروز دیگر باره زمان دهید تا او را پیغام فرستم و گناه او را برابر او برشمارم پس شیرویه پسر خراد برزین که مهتر و پیران بود و اسفاد جشنس نام داشت طلب کرد و گفت برو با پرویز بگوی این بلا از تست که بر تو رسید خدای ترا بگناه تو بگرفت و پادشاهی از تو بستد نخست پدر را کور کردی و بکشتی و از آن پس ما که فرزندان تو بودیم بزندان افکندی و این نیز گناهی دیگر سیم آنکه بیست هزار مرد را بزندان افکندی و همی خواستی آنجمله را مقتول سازی بگناه آنکه در جنگ هزیمت شدند اگر خدای ایشان را نصرت نداد ایشان را چه گناه بود در شریعت ملک آن بود که دیگر باره سلاح دهی و بجنگ فرستی چهارم زندانیان را هر روز پنج کس تن کشتی آنجماعت را ذلت زندان بس بود دیگر اینهمه هم نبایست داد و قلوب را چندین چرا زیان بایست داشت پنجم زرها که بهرام چوبین بخراج برگرفته بود دیگر بار از مردم بستدی و اندوختهای مردم را اخذ کرده گنج نهادی ششم چندین هزار زن آوردی و اندر کوشک خویش باز داشتی و ایشان را از فرزندان باز گرفتی و خویشتن را با شیرین که کنیزکی بود مشغول نمودی هفتم مردی از رعیت بکاستی تا بقایای خراج بیست و سی ساله بستد و مردم را زخم شکنجه عذاب کردی هشتم چوب صلیب که آیت تو و فرزندان تو بود از روم بیاوردی و باز ندادی تا چندین فتنه از آن برخاست و در دولت ایران زیان آورد نهم یزدجرد پسر شهریار را بگناه خواستی کشتن و شیرین او را از گیدتورها ساخت دهم آنکه نعمان بن منذر را از بهر آنکه دختر تو ندادی بدروغ و سپری بکشتی و حق او را نشناختی و پدران او را با پدران تا بنکو نهار رفته بود چنانکه قصهٔ بهرام گور و دیگر پادشاهان گذشته برای گفته گواه است اگر حجتی بر این کردار داری بگوی تا من مردم را آگاه کنم و تو را از کشتن برهانم اسفاد جشنس بزندان پرویز آمد و کلیدوش را گفت از شیرویه پیام آورده‌ام بدو شو و از پرویز دستوری بخواه تا درآیم و پیغام خویش بگذارم کلیدوش در رفت و قصه بگفت پرویز گفت اگر پادشاه شیرویه است مرا حاجب بکار نیست هر که خواهد گو درآید و اگر منم پس شیرویه کیست بالجمله رسول را بار داد تا درآمد اسفاد جشنس حضرت خسرو بسجده رفت پرویز او را گفت سر برگیر و او سر برگرفت در این هنگام بهی آبی پرویز در دست داشت آنرا بر بالش نهاد و بر آن تکیه کرده بود چون خواست که راست بنشیند آن آبی از بالش بزیر افتاد و از مصلی درگذشت و بساط را نیز درنوردید و بخاک افتاد رسول آن آبی را برگرفت و خاک از آن بسترد و نزدیک پرویز نهاد پرویز چون آنرا بفال بد گرفت فرمود دور کن این آبی را از من و رسول را فرمود تا بنشست و خود سر فرود افکند و پس از دیری سر برآورد و گفت چون روزگار دیگرگون شد هیچ حیلت سود نکند من آبی را بفال کرده بودم و مرا چنان نمود که این پادشاهی بر من بپاید و از فرزندان من نیز درگذرد و بدست آنان افتد که از اهل بیت ملک نباشند پس فرمود پیغامهای خویش را بگذار اسفاد جشنس آنچه از شیرویه شنیده بود بگفت پرویز فرمود با شیرویه بگوی ای مسکین کوته روزگار مرا آنچه کرده‌ام هر یک را حجتی روشن باشد

جواب خسرو بشیرویه

باشد و اگر هم حجتی نباشد تو را نباید گناه من نمودن آنکس تواند گناه کس برشمردن که خود از گناه پاک باشد و هیچکس معصوم نیست اما آنکه نخست از پدرم هرمز سخن کردی هرمز من را در تو رازی نیاورده بودم که بهرام چوبین بنام من درم زد و پدر را از من رنجه ساخت و من بگریختم و هرمز در آتشکده بعبادت بودم که هرمز را نابینا ساختند و چون باز آمدم پادشاهی او بر تباهی بود و چون آهنگ روم کردم خالان من بی آگهی من او را بکشتند و هرمز را کشتند و آنگاه که دست یافتم بندوی و بسطام را بخون پدر بکشتم و اهل بیت ایشانرا از مملکت بیرون کردم و اینکه گفتی فرزندان خود را در حصاری باز داشتم از بهر آن بود که ادب آموزند و کار لهو و لعب نکنند تا پادشاهی را شایسته شوند و اینکه شمارا از زنان باز داشتم برای آن بود که منجمان مرا گفتند که از پشت فرزندان تو پسری آید که ملک عجم از دست او بشود خواستم تا نبیره‌ای از آن نسل پدید آید

و در میلاد تو نیز مرا گفتند که در سال سی و هشتم پادشاهی من در روز آذر و ماه آذر این پادشاهی از من تو بگیری و نیم ملک هندوستان مرا نامه کرده و هدیه فرستاده و احوال فرزندان مرا یک یک نوشت و نمود که تو این ملک بگیری و آن نامه را من خاتم برنهاده و بشیرین سپردم اگر خواهی بگیر و بخوان و دیگر علامتها نیز مرا بدست بود و ترا آگاه نکردم و نکشتم از آنروی که شفقت پدری مانع افتاد و با خود اندیشیدم که بدانچه قضا رفته است گریز نباشد و اینکه گفتی بیست هزار تن را بزندان باز داشتم از بهر این بود که من ایشان را نام و نان دادم که روز حاجت بکار من باشند و آن جماعت حق من نشناختند و در جنگ هزیمت شدند و در شریعت سلطنت خون ایشان حلال باشد و موبدان بر خون آنجمله رقم دادند اگر خواهی بگیر و مطالعه کن و اینکه زندانیان را معفو نداشتم از بهر آن بود تا کسی را قتل واجب نشدی من او را بزندان باز نداشتم جریده گناه هر یک بدست است و هر روز که در قتل ایشان تأخیر افکندم این خود فضلی بوده تو نیز آن مردم را در جریده لشکریان رقم مکن که از ایشان سودی نخواهی یافت و اینکه گفتی خراج بستدم و گنجها اندوختم دانسته باش که بی سپاه مملکت نتوان داشت و سپاه بی زر و مال نتوان فراهم کرد و چون پادشاه را گنج و مال فراوان باشد سپاهیان بدان پشت قوی دارند و دل گرم باشند و سلاطین جهان بیمناک شوند و بدان پادشاهی طمع نبندند تو نیز آن گنجها نیکو بدار که در روزگار بسیار بدست شده و تو چنان گنجها نتوانی اندوخت زیرا که ترا آن نیروی نیست و آن مدت نیز نخواهی یافت و اینکه گفتی زنان در سرای خویش بسیار گرد کردم بدیشان نرسیدم من ایشان را چندان خواسته و مال دادم و چنان بداشتم که هرگز با هیچ مرد نگردند و شیرین را گفتم تا هر سال ایشان را انجمن کرد و هر که از آنجمله شوی خواستی اختیار کردم و شوی دادم و هیچکس از سرای من نخواست بیرون شدن و اینکه گفتی خراج بیست ساله و سی ساله طلب کردم این خراج انوشیروان نهاد و زمینها را مساحت کرد و خراج بیت المال آباد بر رعیت واجب باشد و پادشاه بی خراج نتواند بود و این خود برضای رعیت نهادند و از نیروی آن این خراج را همداستانی نام کردند و بدانجا نه که خراج فراهم شد سرای شمرده گفتند پس هر رعیت که آنرا باز گیرد بروی عذاب و عقوبت واجب شود و اگر کارداران چیزی افزون گرفتند و ستمی کردند آن گناه بر من نباشد زیرا که من بر درگاه خویش دو سرای بزرگ کردم و از آن سرای داد نام نهادم و در هر ماه یک نیمروز در آنجا بنشستم و حاجب برداشتم تا هر که خواهد بی‌مانعی با من گفت و شنود کند پس اگر کسی ستمی دید و مخفی داشت خود بر خویشتن ستم کرده و اینکه گفتی چوب صلیب را بقیصر نفرستادم از بهر آن بود که بدون فرمان سپاه داشتم و چون آن چوب بیابند بر ما چیرگی کنند در معنی این کرد که آنیست از مردم روم تو نیز آنرا نگاه بدار و اینکه گفتی یزدجرد شهریار را خواستم کشتن برای آن بود که منجمان مرا گفتند که از فرزندزادگان تو آنکس این ملک تباه کند که بروی نقصانی بود و من آن نقصان در یزدجرد یافتم و خواستم او را بکشتم همانا فرزندی از آن شوهر بیاید که ملک چندین هزار ساله عجم بدست او تباه شود و شما نیز گروه شمارید او را و هرگاه بیابید مقتول سازید او را و اینکه گفتی نعمان را بکشتم و حق او را نشناختم این قتل از بهر زنی و دروغ و دبیری نبود آنگاه که من از هرمز بگریختم با من یار شد و آنچه تا امروز بر من بهیره و حمله را برشمرد و گفت اینملک از خاندان تو بدست مردی بزرگ از عرب افتد و من او را بگفت من اندر عرب او را بزرگتر دانستم و او را از بهر صیانت ملک بکشتم و آنجا که حرمت ملک باید کردن هیچ حقی را مقدار نماند و این همه من در نعمت ملک کردم و چون تو را نادان یافتم بر تو مکشوف داشتم اکنون غم تو را دارم که مرا بکشتی و از پادشاهی من بخوری زیرا که در جمیع مذاهب آن پسر که پدر را بکشد میراث او بر وی حرام باشد پس میراث من با تو وفا نخواهد کرد و تو لختی زندگی خواهی بود چون سخن بپای شد اسفاد جشنس آمد و آن سخنها یکیک با شیرویه برشمرد دیگر آن آبی نیز بگفت شیرویه را اندوه بگرفت و سخت بگریست آنگاه مردمان را انجمن کرد و گفت تا جواب و سؤال را از رسول بر ایشان عرضه داشت پس بفرمود

که هر خطائی که ما بر خسرو گرفته ایم هر یک را حجتی روشن و ثبت دارد لاجرم قتل او روا باشد هرمزد این سخن بپذیرفت و گفت ... دو پادشاه
در یک شهر نتواند بود و هنوز مردمان چشم او را پادشاهی خواهانند اگر تو او را زنده بگذاری روزی چند بر نگذرد که مردمان
دو بهره شوند و باهم درآویزند و خونها بریزند اکنون او را بکش یا تخت و تاج را وداع کن دانی که چون پرویز بر تخت نشیند
تو را زنده نگذارد ناچار شیرویه سرهنگی را فرمود برو پرویز را هلاک کن امرد با سلاح بیامد و لختی در نزد خسرو بایستاد
پرویز با او گفت باز شو که مرگ من بدست تو نیست و تو نتوانی مرا کشت و او باز شد و نزد شیرویه آمد و مردان هیچیان انجمن بودند
شیرویه یکتن دیگر را فرستاد او را نیز پرویز چنین گفت در این هنگام شیرویه پسر مردانشاه را بگفت که برو پرویز را بکش
داد او را مهر هرمزد نام بود چون پرویز او را دید گفت بیا که حق است زیرا که منجمان مرا گفته اند که کشنده تو از ولایت نیمروز باشد
و من چنان دانستم که او مردانشاه است و او را بکشتم و ندانستم تو خواهی بود و اینک من پدر تو را کشته ام و هر کس کشنده پدر را نکشد
حرامزاده باشد پس مهر هرمزد پیش شده و پهلوی خسرو را چاک زد و نزد شیرویه آمد و گفت خسرو را کشتم و این سخنها بگفت شیرویه او را
تحسین فرستاد و از نزد او بیرون شده نوزده برادر او را در زندان سر برید تا مبادا روزی یکی از ایشان بر تخت نشیند و خون پدر باز
جوید و شیرویه اینهمه بدید و نتوانست سخن کردن و همی بگریست تا شام درآمد آنگاه مهر هرمزد را طلب کرد و گفت من کشنده
پدر را نتوانم دید خاصه که خود پیام آورده که هر کس کشنده پدر را نکشد حرامزاده باشد و بفرمود او را سر از تن برگرفتند و خسرو را
بدانسان که در خور پادشاهان بود بفرمود در دخمه نهادند و سر دخمه را استوار کردند و قتل خسرو در ساعت هشتم از روز دوشنبه
یازدهم جمادی الاول مطابق روز آذر ماه آذر بود در سال ششم هجرت و این موافق آن تاریخ بود که پیغمبر صلی الله علیه و آله رسولان
باذان را گفت چنانکه گفته شد و مدت پادشاهی خسرو سی و هشت سال بود در سال سی و دوم سلطنت او پیغمبر از مکه بمدینه هجرت
نمود و از پس قتل خسرو پادشاهی شیرویه را افتاد چنانکه انشاء الله در جلد ثانی این کتاب مبارک مرقوم خواهد شد همانا هیچ پادشاهی
را مانند خسرو گنج و بضاعت و ادوات سلطنت فراهم نبود و او را تختی بود که طاقدیس مینامیدند صد ارش بالای آن تخت زر
بود و هزار گوی زر از اطراف آویخته داشت و از چهار پایه بود مرصع بیاقوت سرخ و هر ساعت که از زمان بگذشتی سر [?]
از کنار آن تخت بیرون شدی و گوئی زرین از دهان بر طاسی زرین افکندی تا بانگ برشدی و آنرا در زمان فریدون مردی
که مهر برزین نام داشت بساخت و هر یک از سلاطین عجم بر آن گوهری و زینتی درافزودند چون نوبت بگشتاسب رسید
جاماسب حکیم صور آسمانی و صورت کواکب بر آن رسم کرد و نقش ارض و علم جغرافیا مرقوم داشت و اسکندر نیز بعضی صور در
افزود و در عهد خسرو زینت و گوهر آن بکمال رسید و نیز خسرو را تاجی بود که صد هزار مروارید که هر یک بسان خایه گنجشکی
بود آویخته داشت و انواع دیگر جواهر خوشاب نیز مرصع بود و آنرا با زنجیری از زر که هم با جواهر پرداخته بودند از طاق
ایوان آویخته داشتند بر فراز تخت طاقدیس چنانکه چون خسرو نشستی بر فراز تارک او ایستادی و نیز او را اسبی بود که شبدیز
نام داشت و آنرا در مملکت روم بدست کرده بود از اسبهای جهان افزونتر از یک ذراع بلندتر بود و نعل بر دست و پای آن هشت میخ
راست ایستادی هم اکنون در کرمانشاهان بجائی که آنرا طاق بستان گویند صورت آن اسب را فرهاد کوهکن از سنگ درآورده
بهمان مقدار که بوده و همچنان خسرو بر پشت آن سوار است و از آن اسب و سوار جز مقداری از یک پهلوی اسب و چهار نعل آنها
سنگ کوه پیوسته نیست و دیگر صورتها و صنعتها و صورتگریها در آن ایوان که در سنگ کرده است پدید آورده که عبرت
جمله سنگتراشان و نقاشان جهان است آنگاه که راقم حروف را بدانجا عبور افتاد یک پای آن اسب را شکسته یافت گویند از شتر

قتل خسرو

ذکر گنج و ذخایر خسرو

جای‌ها که خسرو خوردی شبدیز را نیز بدادندی و دیگر او را دویست مثقال زر دست افشار بود که در دست مانند
موم بهر صورت که خواستندی برآمدی و گویند او را فرشی بود باندازه ایوان که هر ساعت بلونی دیگر برآمد
گویند شصت رطل کبریت احمر داشت که شب تابنده چراغ فروغ دادی و گویند گوشواره شبادیز او را [?]
که مروارید مانند بیضه شترمرغ آویخته داشت و هم گرسبادش او بود که هفتاد [?] ساخته بود همه با جواهر مرصع
بود و گویند شطرنجی داشت که نیمی از مروارید و نیمی از یاقوت سرخ بوده و او را پنجاه هزار اسب و استر بود که توبره بر
سر میآویختند و از آنجمله هشت هزار اسب مرکب خاص وی بود و دوازده هزار اشتر ترکی بود و شش هزار
شتر بختی بود و از آنجمله نهصد و شصت پیل داشت و او را دستاری بود که دست بدان استردی و هرگاه چرکین شدی
در آتش افکندی تا چرک بسوختی و آن نسوختی و او را چندین گنج نامدار بود یکی گنج عروس و آنرا خسرو خود دانه [?] کرده بود
دوم گنج باد آورد چنانکه مرقوم شد سیم گنج دیبه خسروی چهارم گنج افراسیاب و آنرا افراسیاب نهاده بود و خسرو یافت
پنجم گنج سوخته و آنرا گنج سنجیده نیز گویند چه سوخته یعنی سنجیده است ششم گنج خضرا که از مردم عرب [?] فرمود و چند دو جفت
هفتم گنج شاد آورد و آنرا ذوالقرنین نهاده بود و خسرو بیافت [?] گویند صد و [?] زر و گوهر بوده و دیگر او را
در سرای دوازده هزار زن از بنده و آزاد در لشکر فراهم بود و او را مانند شیرین نگاری بدست شد که جهانیان نظیر
او را نشان نداشته اند گویند چهل صفت که در زنان محبوب افتد بجمله در شیرین با هیچ زنی فراهم نشد و او دختری
رومی بود که در سرای یکی از بزرگان عجم جای داشت و پرویز از آن پیش که پادشاه شود گاهگاهی بسرای او شتافته
با شیرین بساز [?] بسر کرد و روزی انگشتری خویش بدو عطا کرد و مولای او را غیرت بجنبید و با یکی از مردم خود گفت
این کنیزک را با خود ببر و در رود [?] غرقه ساز آن غلام شیرین را بگرفت و ببرد و خواست در رود غرقه کند
شیرین چندان بنالید که بر وی رحم آورد و او را در جائی به آب افکند که توانست بیرون شد پس شیرین برآمد و بدیر
راهبی پناه جست و معتکف گشت آنگاه که خسرو بتخت جای کرد روزی گروهی از لشکرش بر آن دیر عبور کردند شیرین
آن انگشتری بدیشان داد تا نزد ملک خسرو آورند خسرو بشناخت شاد شد و کس بفرستاد تا او را با عظمت تمام
بسرای آوردند و بعد از مریم بانوی بانوان گشت و فرهاد کوهکن که برگزیده نقاشان چین بود شیفته او گشت و حکایت
بستان از او پیراست و صورت او را نیز در سنگ رسم کرد چنانکه گفته شد و آنکه مورخین سنگ بریدن
کوه بیستون را بتمامت بصنعت فرهاد دانند بر خطا رفته اند چه در کوه بیستون تمثال داریوش فارسی است که رسم کرده اند
و آن یازده صورت که بر دنبال یکدیگرند تمثال آن امیران و پادشاهان است که در مملکت بابل و بلاد و امصار کنار فرات و شهر
موصل و جزایر خالدات و اراضی بیت المقدس فرمانگذار بودند و نامهای ایشان بدین گونه است که هر یک را
بسطری در کنار آن تمثال رسم کرده اند اول که در زیر پای داریوش رسم است گئوماتای ماگوسی دویم اترینای سیم نی
تبیرای چهارم فراوارتش پنجم مارتیای ششم چترانخمای هفتم وهیازداد هشتم ارخا نهم فرادای دهم سارفها
ساکان و از آنجمله یازده تمثال داریوش یازده باشد و آن لوحها که بر سنگ برده اند و بر آن خطها مرقوم داشته اند قصه
داریوش است که بعد از فتح بابل و برانداختن خاندان بخت نصر بر این یازده تن غلبه جسته و ایشان را
اسیر فرمان و عرضه شمشیر ساخته در این عهد خجسته که شاهنشاه عجم و ملک الملوک ایران سلطان

قصه شیرین

قصه کوه بیستون

غازی محمد شاه قاجار است که دولتش پاینده باد راولنسن که یکی از سخندانان یوروپ است نقش الخطوط را از بیستون برگرفت و بیرده بهلد استانی لغت زند و زبان باستانی هند آنرا ترجمه نموده بیاورد اما او و دیگرکسان ندانستند این داریوش که باشد شاهنشاه ایران ازین بنده شناگستر حال او را بازجستند و راقم حروف قصه او را در این کتاب مبارک مرقوم داشته بود لاجرم دیباچه بر آن ترجمه افزوده بنمود که داریوش بن گشتاسب بن لهراسب آن فتحها بکرد و بفرمود تا قصه خود را در کوه بیستون رسم کردند از بهر آنکه دیر بپاید تا هر که ببیند شاهنشاه که در حفظه الله باد حکم داد تا آن دیباچه و ترجمه را در کنار آن لوحها بخط و لغت این زمان رسم کنند تا هر که به بیند بی کلفت بخواند و بداند اکنون با سر قصه شیرین آئیم از پس آنکه خسرو و فرزندان او مقتول گشت و سه ماه از آن واقعه برگذشت شیرویه کس نزد شیرین فرستاد و پیام داد که اکنون که خسرو از جهان شد بسرای من درآی و بانوی بزرگ باش و مرا شوی کن شیرین گفت تا شصت تن از بزرگان مملکت نزد تو انجمن نشوند من نزدیک تو حاضر نشوم شیرویه چاره ندید و آن قوم را فراهم کرد و شیرین بیامد و از پس پرده بنشست شیرویه گفت اکنون که خسرو از جهان برفت روا باشد که مرا شوهر کنی و بانوی سرای من باشی شیرین گفت بدان شرط سر بدین فرمان درآرم که هر خواسته و مال که مرا بوده باز دهی و آن سیصد تن بنده که زرخرید من هستند مرا سپاری و آنگاه اجازت دهی که سر دخمه خسرو را برگشایم و او را وداع گفته باز آیم پس یکباره تو خواهم بود شیرویه این جمله را بپذیرفت و شیرین بسرای خویش باز آمد و آن مال و بندگان را بگرفت جمله آن بندگان و خواسته را بمساکین و درویشان عطا کرد و بهره بداد تا از بهر خسرو باطل کنند و آن بندگان را از مملکی آزاد ساخت آنگاه بیامد و سر دخمه خسرو را برگشود و روی بر چهره خسرو نهاد و مقداری زهر که با خود داشت بنوشید پس برخاسته پشت بر دیوار نهاد و بمرد مردمان از آن حال سخت شگفت آمد و همچنان سر آن دخمه را استوار کردند و برفتند و با شیرویه بگفتند و دیگر خسرو را رامشگری بود چون فلهبد که امرو رامش را باربد خوانند و او هر سال سیصد و شصت نوا از نو بپرداخت در سال سی و هشتم بحضرت پرویز آمد سرگش که امیر رامشگران درگاه بود مکانت او بدانست و بیم کرد که چون او بخسرو راه یابد قربت تمام یابد پس امیر بار را مالی برشوت فرستاد و او باربد را از بارگاه خسرو باز داشت چون روزی چند بگذشت باربد حیلتی اندیشید و با مردی که سر باغبانان خسرو بود رسم مهر و خلت بنهاد و آگاه شد که خسرو در باغ جشنی همی داشت بپوشید بدانجا رفت و در کنار انجمن خسرو بر درخت سرو برآمد و در میان شاخهای سرو خود را بنهفت و ببود تا آنگاه که خسرو بیامد و بنشست و سه جام باده بکشید در این هنگام باربد رود بنواخت و بآواز داد آفرین سرود برآورد چنانکه خسرو را دیگرگون ساخت و کس ندانست او بکجاست و چون جام دیگر پیموده شد بآواز بیکار سرود دگر چنانکه خسرو خواست روش شگفتگان بگیرد پس بفرمود که تا این گوینده او را حاضر کنند که دهانش از گوهر آکنده سازم باربد چون این سخن بشنید از سرو بزیر آمد و خسرو را سجده برد و حال خویش را مکشوف داشت پرویز تلخی با سرگش عتاب کرد که چرا او را از انجمن باز داشتی و بفرمود از آن پس مهتری رامشگران باربد را باشد و از بناهای خسرو قصر شیرین است که در میان کرمانشاهان و بغداد بود

مرگ شیرین

قصه باربد

واکنون

واکنون ویرانست و دیگر ایوانی در مداین کرد که طول آن دویست ذراع بود و هم ارتفاع آن دویست ارش بود و صد و ده ارش عرض بوده آن بنا که این بنا کرد چون دیوار آنرا بدانجا برد که باید سقف برنهد داشت که اکنون اگر سقف برزنند نپاید و خسرو نیز زمان نداد که بنا خیرا افکند پس سه سال گریخته خود را بپوشیده داشت و سال چهارم که باز آمد هشت ارش آن بنیان فرو شده بود پس سقف برنهاد و دیگر چندان آتشکده در ممالک برآورد که دوازده هزار موبد معلم داشت والله اعلم

۶۱۸۴
ملوک چین

جلوس فودی در مملکت چین ششهزار و صد و هشتاد و چهار سال بعد از هبوط آدم بود

چون دولت ساده خود بکران آمد فودی بر تخت سلطنت جای کرد و مملکت چین را فرو گرفت و کار لشکری و رعیت را بنظم و نسق بداشت و عمال خویش را در بلاد و امصار منصوب فرمود و همه ساله هدیه درخور درگاه خسرو پرویز ساز داده بدست رسولان دانا انفاد میفرمود شاهنشاه ایران را از خود خورسند بداشت و مدت سلطنت او در مملکت چین چهار سال بود

۶۱۸۶
ملوک هند

جلوس مالدیو در مملکت هندوستان ششهزار و صد و هشتاد و شش سال بعد از هبوط آدم بود

مالدیو یکی از مردم هند وانست و او بعد از انند دیو راجپوت تجهیز لشکر کرده از میان دو آب برآمد و مملکت دهلی را مسخر ساخت و فرزندان پرتاب چند را قلع و قمع نمود و از پس آن لشکر بقنوج برد و آن بلده را بتحت فرمان آورده دار الملک ساخت و بر تخت سلطنت جای کرد و در زمان او قنوج چنان آبادانی یافت که در آنجا شصت هزار خانه اهل طرب و رامشگران بود و ازین آبادی آن شهر را قیاس توان کرد و مدت پادشاهی مالدیو چهل و دو سال بود چون سی سال از مدت ملک او بگذشت پیغمبر آخر الزمان صلی الله علیه و آله از مکه بمدینه هجرت فرمود و او در زمان خویش همه ساله بدرگاه خسرو پرویز نامه کرد و پیشکش فرستاد بعد از دیپادشاه بزرگ در هندوستان نبود چنانکه انشاء الله در جلد ثانی این کتاب مبارک مسطور خواهد شد

۶۱۸۷
ملوک شام

جلوس منذر بن جبله در شام ششهزار و یکصد و هشتاد و هفت سال بعد از هبوط آدم بود

منذر بن جبله بن حارث بعد از برادرش در مملکت شام بتخت سلطنت جای کرد و مردم آن اراضی را در تحت حکومت خود بداشت نخست که دولت پرویز را قوامی نبود و کار ایران آشفتگی داشت فرمان بردار موریس بود که قیصری روم داشت و در سال آخر پادشاهی او پرویز مملکت مصر و روم و شام را بگرفت پس منذر نیز بحت پادشاهی پرویز شد و خراج مملکت خود را بدرگاه او فرستاد و از پرویز منشور سلطنت شام بگرفت و مدت پادشاهی منذر سیزده سال بود

۶۱۸۸
ملوک چین

جلوس خوجو در مملکت چین ششهزار و صد و هشتاد و هشت سال بعد از هبوط آدم بود

خوجو بعد از فودی در مملکت چین صاحب تاج و نگین گشت و او آخر پادشاهان یگانه است که در مملکت چین و خطا سلطنت کردند و پادشاهان باستان که خاندان قدیم بودند چون با ایشان نیروی جنگ و توانائی نداشتند بمملکت ماچین گریخته در آن اراضی پادشاهی نمودند و ما ذکر این هر دو طایفه را تن بتن در جای خود مذکور نمودیم بالجمله خوجو چند انکه فرمانگذار چین بود همه ساله بدرگاه خسرو پرویز اظهار عقیدت مینمود و کاه کاه از انفاذ

نخست وهرا با مسامحت نفرمود و چون سیزده سال از مدت دولت او بگذشت سوی کاذه و قندی برو درآمده
ملک از وی بگرفت چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد

ظهور بلقام در میان عرب ششهزار و یکصد و هشتاد و هشت سال بعد از هبوط آدم ع بود

۶۱۸۸ ظهور بلقام

در میان قبایل غیلان سه تن مرد مبارز بود که در تمامت عرب بمردی نامدار بودند نخستین عامر بن طفیل که هم در قصه
نعمان بن منذر بدو اشارت شد و دیگر عنترة بن شداد العبسی و این عنتره آنکس باشد که یکی از قصاید سبعه معلقه
منسوب بدوست چنانکه از این پیش بدان اشارت شد و سیم عباس بن مرداس السلمی و این هر سه تن چنانکه آیین عرب بود
بنهب و غارت حرصی تمام داشتند و بهر سوی تاختن همی بردند و غنیمت همی آوردند و از قتل دریغ نداشتند وقتی چنان
افتاد که آهنگ یمن کردند و در آن اراضی بکنار رودخانه که آنرا اسل گویند فرود شدند و سپاه خویش را نیز
فرود آوردند تا آسایشی گیرند در این هنگام خیمه در برابر لشکرگاه خویش دیدند که بر کنار رودخانه بپای بود
پس ایشان سه کس از مردم خویش را بیرون فرستادند تا مکشوف دارند که آن خیمه از آن کیست ایشان برفتند
و اندران خیمه پیره زنی را یافتند ندا در دادند که هان ای زن این خیمه از آن کیست آن زن در جواب سخن نکرد
یکی از آن سه تن از اسب بزیر آمده راه بدان خیمه نزدیک کرد تا حال بداند آن پیره زن بانگ داد
که باز شو و بدین خیمه در میا آنمرد نپذیرفت و چون بکنار خیمه رسید آن زن سر از خیمه بیرون تاخت
و او را بر بود و بر آورد و چنان سخت بر زمین زد که خرد در هم شکست و بمرد از پس او تن دیگر از ایشان سوار
آهنگ خیمه کرد و چون نزدیک شد هم آن زن پیر فریاد بر کشید که دور شو اگر نه ترا نیز از آن شربت
چشانم که یار تو نوشید وی نیز خیره همی نزدیک شد پس آن زن پیر بدوید و مشتی بر سینه او کوفت
چنانکه بر پشت افتاد و جان بداد آن سیم چون حال این دو بدید عنان برتافت و صورت حال را با عامر و
عباس و عنتره باز گفت ایشان در عجب شدند و سلاح جنگ در پوشیدند و با صد تن از گزیدگان لشکر خویش
برنشستند و بدان جانب بشتافتند چون پیره زن آن سواران را بدید از خیمه بیرون شد و آوازی چنان
سهمگین بر آورد که لشکریان را حال دیگرگون ساخت و گفت البلقام الخرم الحرم و در این هنگام دخترکی از آفتاب
روشنتر سر از خیمه بیرون کرد و گفت ای سواران بسلامت سر خویش گیرید و باز شوید پیش از آنکه شیر
سیاه برسد عامر از بیم دادن او بخندید و روی بعباس کرد و گفت هرگز گمان نکنم که در عرب و عجم مانند
این دختر ماه زاده باشد پس عامر و عباس و عنتره هر سه از اسب بزیر آمدند که آن کنیزک را اسیر گیرند
و با او هنوز سخن میکردند که از دور کودکی پدیدار شد با چهره همچون بهشت بهار و گیسوان مشکین از
پس پشت انداخته چنانکه بر سرین افتاده بود و بر اسبی سیاه که چهار دست و پای و پیشانی سفید داشت بر
نشسته و یک پیرهن و ازاری در بر نموده و او را از سلاح جنگ نیزه دراز بکف بود که سنانش چون آتش تابناک
همی نمود و سه غلام سیاه در پیش روی پیاده روان داشت و مانند پلنگ زخم خورده یا شیر طعمه دیده فریاد
همی کرد و رجز همی خواند تا در برابر سواران برسید پس عنان بکشید و ندا در داد که هان ای گروه شما را بدین خیمه تاختن
غرض چیست قسم بلات و عزی که مرا جز ده شتر و سه اسب و یک سلاح و این سه غلام سیاه از خواسته دنیا هیچ بدست

نیست

نیست و این عورات که در این خیمه اند مادر و خواهر و دختر عم و اهل و عشیرت منند باز شوید و مرا بر خویشتن مشورید
و محال دانید چیزی از من توانید ستد عامر بن طفیل گفت هان ای غلام تو کیستی و از کدام قبیله و چه نام داری
گفت من بلقام نام دارم و پسر حارث بن معمر بن النضر بن الجلید الازدی هاشم و برادر عم مرا هبیرة بن فراس
الضبعا گویند که غارت همه قبایل عرب برده و غنیمت ها آورده و اسیرها از در مروت و فتوت آزاد کرده
عامر گفت تو چگونه از میان قبیله خود بیرون افتادی و یکتنه در این وادی سکون نهادی بلقام گفت در
میان قوم خویش یکتن از بزرگان را کشته ام و از بهر حذر کردن از خونخواهان در اینجا نشسته ام چندانکه قوم من عفو نمایند
آنگاه باز خانه شوم اکنون شما بگوئید چه کس باشید و چرا بدینجا شده اند عامر گفت من عامر بن طفیلم و آن دیگر عنترة
ابن شداد العبسی و سیم را عباس بن مرداس گویند که نام ما در همه عرب برسیده است و در حمله با شجاعت و
مبارزت ما سر فرود داشته اند بلقام بخندید و گفت من از شما باک ندارم و اگر همه عمرو معدیکرب در میان شما باشد
او را بمرد نشمارم و شما آنید که عمرو معدیکرب در خدمت نعمان که پادشاه عرب بود بر خویش تفضیل نهادید
عامر گفت تو چه دانی که ما عمرو را بر خویش تفضیل نهاده ایم بلقام گفت عنترة بن شداد در آن انجمن حاضر بود او را
گواه میگیرم همانا نتواند سخن بتکذیب کرد که کذب بزرگان را پسندیده نباشد عامر گفت چند از این بیهوده گفتن اگر
سخنی رفته شاید بر مصلحتی بوده و تو را با عمرو چه نسبت تو امروز کودکی باشی بهتر که از کودکان سخن کنی هم
اکنون ترک اهل و مال بگوی و مادر و خواهر خویش را برگیر و بسلامت باش بلقام گفت مرا باید بنفی عار و حفظ جار وصیت
کرده بلات و عزی که من مانند پسران قیس غیلان نیستم بلکه از آل قحطانم از این سخن عامر را خشم بجنبید و خواست
بروی خویشتن حمله برد و هم با خود بیندیشید که با ناآزموده توان دلیری نمود پس پسری با مردی از بنی عامر کرد که
صمصم بن عامر نام داشت و گفت برو و کار این کودک را بپای بر صمصم اسب بر انگیخت و بلقام از آنسوی
بتاخت و در حمله نخستین با نیزه اش خون بریخت آن جماعت را از قتل صمصم اندوه و بیم در افتاد از پس او
عمر بن دعامه که یکی از بنی عبس بود بیرون شد و بیجانش بلقام با زخم نیزه از اسب نگون ساخت در این وقت
عباس بر آشفت و خرشل بن زیاد السلمی را گفت اگر توانی زخم سینه پسر عم خویش را بقتل این غلام محکم کن خرشل
بر اسبی اشقر بیرون شد حربه خود در الملعب چنان بگردانید که گفتی پاره آتشی همی فروغ دهد بلقام چون آن بدید
اسب برجهانده بجنگ در آمد و هم لختی با او بکوشید و او را با نیزه بکشت و رجزی چند بفخر بر خواند و مرد نبرد
طلب کرد و از آنسوی مبارزان یک یک بمیدان او تاختن بردند و کشته شدند تا چند تن و هفت مرد دلاور
عرصه دمار گشت عامر و مردم او از این آمدن پشیمان بودند و صعب مینمود که او را بدین حال یکباره بگذارند
پس اندیشه کردند که یکروه گرد او را دایره کنند و از میانش برگیرند بلقام اندیشه ایشان را
فراست کرد گفت شما خویش را از بزرگان عرب شمار کنید و عار ندانید که با من یکروه درآویزید همانا
من از این بیشتر باکی ندارم مرا زمان دهید تا سلاح خود در پوشم و با شما بکوشم ایشان گفتند روا باشد
پس بلقام اسب بکنار خیمه راند و پیاده شد و مادر را بخواند و سلاح خویش را بخواست پس مادر زره بدو
آورد تا در پوشید و دختر عم او شمشیر آورد تا بر بست و خواهرش دستار حاضر کرد تا بر سر استوار

نمود

نمود و آن لشکر بدو در نظاره بودند پس نیزه برگرفت و بر نشست و بر آن قوم حمله برده مانند آتش در خاله گرد ایشان
بگشت و از ایشان بجست عامر بن طفیل با نیزه از پیش روی او در آمد و بدو حمله آغاز نهاد بلقام بروی بتاخت
و با نیزه اسبش از اسب در انداخت عنترة بن شداد چون آن بدید بسوی بلقام شتاب کرد تا مگر با او رزم دهد
ناگاه اسبش بسر در آمد و از پشت زین بر زمین افتاد دیگر باره لشکر تاب درنگ نیاورده از پیش بگریختند بلقام
غلامان خویش را پیش خواند و گفت این دو سگ را دست از پس پشت بر بندید پس دست ایشان را بر بستند
و بلقام از دنبال هزیمت شدگان بتاخت و ایشان را دریافت ناچار آن جماعت دیگر باره بجنگ در آمدند و بلقام سوگند یاد
کرد تا یکتن از شما بجای است باز نگردم الا آنکه عباس را دست بسته بمن سپارید آن جماعت دانستند که جان بسلامت
نبرند ناچار گرد عباس را دایره کردند و او را گرفته و دست بسته بدو سپردند بلقام او را با غلامان خود سپرد و خود
تا هر غنیمت که از آن گروه بجای بود فراهم کردند و بخیمه آوردند و خود نیز بسوی خیمه آمد دختر عمش پیش دوید و
گرد از رخسارش بسترد و خواهرش سلاح از وی بستد و مادرش دوید و بر هر دو چشمش بوسه زد و بلقام نیز
از اسب بگرفت و در خیمه بنشست و طعام بخواست و بخورد و آنگاه فرمود دست آن سه تن را بگشودند و طعام
خورانیدند و هم بستند بدینگونه یکماه ایشان را بسته همی داشت و ایشان چون طمع در حرم او کرده بودند شرم میداشتند
که استرحام کنند و طلب عفو نمایند در اینوقت خبر بقوم رسید که بلقام چنان مصافی داده و فتحی بدانگونه فرموده
قوم بدین مژده آن تحرج که بلقام کرده بود معفو داشتند و بدو نوشتند که اکنون بمیان قوم خویش باز آی که پسران عم تو از
خونخواهی دست باز داشتند پس بلقام بفرمود تا خیمه بکندند و راحله بیاوردند و حمل بر نهادند و حکم داد تا سه شتر از بهر عامر
و عنتره و عباس حاضر کردند تا هر سه تن را با خود کوچ دهد این سخن با ایشان صعب نمود با یکدیگر گفتند اگر این
کودک ما را چنین بسته بمیان قبیله خویش برد این عار هرگز از ما برنخیزد عامر گفت اگر اجازت کنید تدبیری کنم
شوم و طلب عفو کنم ایشان گفتند تو دانی پس عامر نزد بلقام آمد بدان قانون که در جاهلیت بود از در ضراعت و مسکنت او را
تحیت فرستاد و بر گناه خویش اقرار داد و طلب عفو نمود بلقام غلام خویش را فرمود دست او را بگشای و
اسب و سلاح او را باز ده چون عنتره آن بدید پیش شد و بلقام را ثنا گفت و عذر بخواست از پس او عباس آمد
و خضوعی تمام نمود و بر کرده افسوس کرد پس بلقام بفرمود دست ایشان نیز بگشادند و اسب و سلاح باز دادند
پس هر سه تن را پیش خواند و پیش نشاند و گفت من هرگز در مردی و مردانگی از شمار شما نیستم و خود را هم از دشمنان شما نیم چه
هنوز کودکم و شما مردان بزرگ و سادات عرب و دلاوران کار آزموده اید و اینکه امروز مرا بر شما ظفر افتاد
از بهر آن بود که در ماه حرام قصد حرم من کردید و آهنگ فضیحت من نمودید لاجرم خدای مرا نصرت داد و بجان و
سر خویش سوگند یاد میکنم که اگر شما را ظفر بود با من این روا نداشتید که من با شما روا داشتم و هم اکنون نخواهم
این سخن در میان عرب پراگنده شود و شما را ملالتی و ملامتی عاید گردد و اگر گوش دهید من بر آن همداستان
نیستم برخیزید و این اموال که از مردم شما بجای مانده برگیرید و بسلامت باز شوید و این سخن کس را مگوئید که من
نیز نخواهم گفت پس ایشان شکر احسان بلقام بگذاشتند و برفتند و بلقام بمیان قبیله خویش باز شد و سکون اختیار کرد
اما از آن پس عنتره اسلام در نیافت و از دنیا بیرون شد و عامر بن طفیل اسلام دریافت و ایمان نیاورد

و عباس

و عباس مسلمان شد و خبر او و قصه بلقام را در اسلام انشاء الله تعالی در کتاب ثانی در جای خود مسطور خواهد داشت

تزویج محمد صلی الله علیه و آله خدیجه علیها السلام را ششهزار و یکصد و هشتاد و دو سال بعد از هبوط آدم بود

تزویج حضرت رسول خدیجه علیها السلام را

معلوم باد که سیاقت تاریخ نگاران را باگذارند کان احادیث و اخبار پیوستگی تمام باشد زیرا که علمای احادیث را
واجب افتد که در ایراد یک معنی اگر همه ده حدیث مخالف وارد است هر یک را بیکجا هشته و قرائش بر نگارند
و مورخین را نیکو آنست که از روایات مختلفه و قصص متباینه آنرا که بصواب دانند گزیده کنند تا از در اطناب
نباشند لاجرم راقم حروف را در خبر انبیا و سیر اوصیا علیهم الاف التحیة و الثنا اگر چنان افتد که از یک حدیث
برخی را گذاشته و بعضی را نگاشته بود حمل بر تحریف و تسامح نباید کرد که این احتراز آنست که سخن بدراز نکشد
و کلمات گوناگون در معنی واحد هر قوم نیفتد اکنون بداستان رسول خدای و تزویج آنحضرت مر خدیجه را باز آئیم
همانا خدیجه علیها السلام دختر خویلد بن اسد بن عبدالعزی بن قصی بن کلاب بن مرة بن کعب بن لوی بن غالب
بن فهر است و مادر خدیجه را نام فاطمه است و او دختر زائدة بن الاصم بن رواحة بن حجر بن عبد بن معیص بن عامر بن
لوی بن غالب بن فهر است و مادر فاطمه هاله نام داشت و او دختر عبد مناف بن الحارث بن عمرو بن منقذ بن عمرو
بن معیص بن عامر بن لوی بن غالب بن فهر است و مادر هاله قلابه نام داشت و او دختر سعد بن سهم بن عمرو بن
هصیص بن کعب بن غالب بن فهر است و این خدیجه نخست بحباله نکاح عتیق بن عائذ المخزومی بود و فرزندی
از و آورد که جاریه نام داشت و از پس عتیق بحباله نکاح ابو هاله بن منذر الاسدی در آمد و از ابو هاله نیز فرزندی
آورد که هند نام داشت و چون ابو هاله نیز نماند خدیجه را از مال خویشتن و میراث شوهران ثروتی عظیم بدست شد
و آنرا سرمایه ساخته بشرط مضاربه تجارت کرد تا از صنادید توانگران شد چندانکه کارداران او هشتاد هزار شتر از بهر
بازرگانی میداشتند و روز تا روز مال او را افزون همی شد و نام او بلند میگشت و بر بام خانه او قبه از حریر سبز
با طنابهای ابریشم راست کرده بودند با تمثالی چند و این جلالت او را علامتی بود در اینوقت عقبة بن ابی معیط
و صلت بن ابی شهاب که هر یک را چهار صد غلام و کنیزه خدمتگذار بود و ابوجهل و ابوسفیان که در
شمار صنادید قریش بودند و دیگر بزرگان از هر جانب خواستار شدند که خدیجه را بحباله نکاح خویش
در آورند و او سر بکس در نمی آورد در اینوقت چنان افتاد که روزی خدیجه با جمعی از زنان در منظره سرای خویش
جای داشت و یکی از احبار یهود نیز با او بود و این هنگام محمد صلی الله علیه و آله از زیر منظره عبور داد آن
مرد یهودی عرض کرد که اگر توانی این جوان را باین منظره دعوت فرمای خدیجه بفرمود تا کنیزکی نزد آن
حضرت شتافت و خواستار شد تا جنابش بدانجا در آید و آنحضرت اجابت مسئول نموده در آمد و
در انجمن ایشان بنشست آن مرد یهود از پیغمبر التماس نمود که کتف خویش را بگشای تا من نظاره کنم ملتمس او مبذول افتاد
چون بر مهر نبوت نگریست گفت سوگند با خدای که این مهر پیغمبری است خدیجه گفت اگر عم او حاضر بودی
تو نتوانستی به بدن او نگران شدی زیرا که اعمام او جنابش را از احبار یهود بر حذر دارند عرض کرد که
هیچکس را آن نیرو نیست که وی را آسیب رساند سوگند با کلیم خدای که او پیغمبر آخر الزمانست و چون آنحضرت از منظره
بزیر آمد مهرش در دل خدیجه جای کرد و آنمرد گفت توجه دانستی که او پیغمبر است گفت از تورات مرا ملحوظ افتاده

که او خاتم انبیاست و هنوز کودک باشد که پدر و مادرش از جهان بیرون شوند و جد و عمش کفالت او کنند پس بسوی خدیجه اشارت کرد و گفت او زنی از قریش بنکاح درآورد که بزرگ قبیله و سیدهٔ عشیره باشد این سخن را نگاه بدار و چون برخاست که بیرون شود با خدیجه گفت نگران باش که محمد را از دست نگذاری که بهشتین با او کار د و جهان آراست کنند و این معنی در خاطر خدیجه راسخ گشت و دیگر چنان افتاد که روزی از اعیاد خدیجه با گروهی از زنان قریش در مسجد الحرام حاضر بود که یکی از یهود بر ایشان گذشت و گفت زود باشد که در میان شما پیغمبری مبعوث گردد هر یک بتوانید او را بشوهر گیرید آن نسوان همی سنگ بر او بزدند و دشنام گفتند امّا خدیجه را این اندیشه در ضمیر سخت شد و روزی با ورقه بن نوفل بن اسد که پسر عمش بود گفت میخواهم شوهری کنم که از مردم که در طلب من تعب برند هیچیک را پسنده ندارم و این ورقه از بزرگان قوم عیسی بود و از علوم بهره تمام داشت و از کتب آسمانی دانسته بود که پیغمبر زنی از قریش بسرای آرد که از زن ستوده قوم خویش بود و گمان داشت که آن زن خدیجه خواهد بود بالجمله در جواب خدیجه گفت اگر خواهی ترا حدیثی عجب مکشوف دارم و مقداری آب حاضر کرده و عزیمه بر آن بخواند و فرمود تا خدیجه بر آن آب غسل کرد و از انجیل و زبور چیزی نوشت و گفت این نگاشته را در زیر سر خویش بگذار و بخواب که شوهر خود را در خواب بخواهی دید چون خدیجه چنان کرد در خواب چنان دید که مردی تیز دیک او فراز شد با قامتی باندازه و چشمی سیاه و گشاده و ابروان نازک و لبهای سرخ و گونهای گلرنگ با ملاحت و صباحتی بنهایت و در میان دو کتف علامتی داشت و پاره ابری بر سر او سایه انداخته و بر اسبی از نور سوار بود که بلجامی از زر و زینی با هرگونه جواهر مرصع داشت و آن اسب را روئی چون آدمیان و پاها برسان پای گاو بود بدان امتداد که نور بصر راست بالجمله آن سوار از خانهٔ ابوطالب همی آمد و خدیجه چون او را بدید در بر گرفت و در دامن نشانید پس از خواب انگیخته شد و آن شب را تا بامداد دیگر بخواب نتوانست شد و صبحگاه نزد ورقه شتافت صورت خواب خویش باز گفت ورقه فرمود ای خدیجه اگر این خواب بر صدق است رستگار خواهی بود آن کس که در خواب دیده حامل تاج کرامت و شفیع روز قیامت سید عرب و عجم باشد همانا او محمد بن عبد الله بن عبد المطلب است چون خدیجه این بشنید آتش مهرش در خاطر زبانه زدن گرفت و آنگاه که انجمن از بیگانه پرداخته شد بنشست و در هوای آنحضرت بگریست امّا از آنسوی ابوطالب روزی با محمد صلّی الله علیه و آله گفت من اندیشه ام که زنی از بهر تو بسرای آورم و اینک مالی در دست ندارم و پیر شده ام همانا خدیجه دختر خویلد را با ما قرابت است و او را مالی فره باشد و هر سال غلامان خود را با بازرگانی فرستد و تجارت بمضاربه کند اگر خواهی از بهر تو سرمایه بستانم تا بدان تجارت کنی و خدای ترا سود بخشد آنحضرت فرمود نیکو باشد پس ابوطالب و عباس و دیگر برادران آهنگ خانهٔ خدیجه کردند و خدیجه در هوای آنحضرت این شعر انشاد کرد بیت

کَم اَستُرُ الوَجدَ وَالاَجفانُ تَهتِکُهُ وَاَطلُقُ الشَّوقَ وَالاَعضاءُ تُمسِکُهُ
بِحَقِّ العُلیِ لَمّا اَن تَمَلَّکَهُ غَیری فَوا اَسَفا لَو کُنتُ اَملِکُهُ
یا نَفسُ مِنّی سَوی رَمَقی لَو کانَ یَسمَحُ بِالباقی فَیَترُکُهُ

چون سخن خدیجه بدینجا رسید ناگاه بانگ سندان از در بشنید از آواز در سروری در طلبش جای کرد و کنیزک خویش را گفت برو بدان تا کیست از پس در و این شعر بگفت بیت ای اریح

جزع یک چشم جهان جمع هنگ پرده در بدن ساحت جوانمردی ...

الجوب یَحُلُّ جَلَمُ مِنَ الاَحبابِ یُطفی بَعضَ حَرّی وَلِمَ لاتَحبُوکَ اِلَیَّ مِنهُم سَلاماً اَشرَبُه دَلواً بِعُمری وَحَقِّ وِدادِهِم رائی کَتُومٌ وَاِنّی لااَبوحُ لَهُم بِسِرّی اَرانِی اللهُ وَصلَهُمُ قَریباً وَکَم یَسری اَتی مِن بَعدِ عُسرٍ فَیَومٌ مِن فِراقِکُم کَشَهرٍ وَشَهرٌ مِن وِصالِکُم کَدَهرٍ پس آن کنیزک برفت و باز آمد و گفت ای سیده من اینک بزرگواران عرب و فرزندان عبد المطلب اند چون خدیجه این بشنید شاد شده و گفت در بگشای و میسره را بگوی فرش نیکو برای ایشان بگستر و هر کس را بجای خود بنشاند و انواع فواکه و اطعمه حاضر سازد و این شعر انشاد کرد

اَلَّذی یَحیُونی وَصلُکُم وَلِقاکُم وَلَستُ اَلذُّ العَیشَ حَتّی اَراکُمُ
وَما اَستَحسَنَت عَینی مِنَ النّاسِ غَیرَکُم وَلااَلَّذَ فی قَلبی حَبیبٌ سِواکُمُ
عَلَی الرَّأسِ وَالعَینَینِ حَملُ تَعَلُّکُم وَمَن ذَا الَّذی فی فِعلِکُم قَد عَصاکُمُ
فَها اَنا مَجنُونٌ عَلَیکُم بِاَجمَعی وَرُوحی وَمالی یا حَبیبی فِداکُمُ
وَما غَیرُکُم فِی الحُبِّ یَسکُنُ مُهجَتی وَاِن شِئتُم تَفتیشَ قَلبی فَناکُمُ

پس کار انجمن راست کردند و ایشان از درآوردند و خورش و خوردنی حاضر کردند و خدیجه از پس پرده بنشست و گفت ای بزرگان مکه و حرم کعبه مرا رشک ارم کردید هر حاجت که دارید برآورده است ابوطالب فرمود از بهر آن حاجت آمدیم که سودش نیز ترا باشد همانا برای پسر برادر خود محمد بدینجا شده ایم خدیجه چون این نام بشنید بر حصول مقصود دل قوی کرد و این شعر را بگفت بیت

بِذِکرِکُم یُطفِی الفُؤادُ مِنَ الوَقدِ وَرُؤیَتُکُم فیها شِفاءٌ مِنَ الرَّمَدِ
وَمَن قالَ اِنّی اَشتَفی مِن هَواکُمُ فَقَد کَذَّبُوا الوَمنُ فیهِ مِنَ الوَجدِ
وَمالی لااُملی سُرُوراً بِقُربِکُم وَقَد کُنتُ مُشتاقاً اِلَیکُم عَلَی البُعدِ
تَشابَهَ سِرّی فی هَواکُم وَخاطِری فَاُبدِی الَّذی اُخفی وَاُخفِی الَّذی اُبدی

آنگاه گفت محمد کجاست که من حاجت او را از لبهای او بشنوم عباس چون این بشنید برخاست و به ابطح آمد و آنحضرت را نیافت پس بهر سوی در طلب بود تا بکوه حرا برآمد و دید که رسول خدای بخوابگاه ابراهیم علیه السلام خفته و ردای مبارک بر زبر انداخته و اژدهای عظیم بر بالینش و بجای باد بیزن برگ گلی در دهان دارد و آنحضرت را مروحه جنبانی کند چون عباس آن امر بزرگ بدید بر پیغمبر بترسید و شمشیر برکشید و آهنگ اژدها کرد و هم ثعبان بسوی او درآمد پس عباس فریاد برآورده که ای برادرزاده مرا دریاب چون پیغمبر چشم گشود اژدها ناپدید شد پس آنحضرت فرمود از برای چه تیغ برکشید صورت آنحال را بگفت پیغمبر تبسم فرمود و گفت آن فرشته خداست که روز و شب بحراست من مأمور است بسیار او را دیده ام و با او سخن کرده ام پس عباس گفت که کس انکار فضل تو نتواند کرد و اینگونه چیزها از تو بعید نباشد اکنون آهنگ خانهٔ خدیجه فرمای که میخواهد ترا با مال خود ابن کند پس آنحضرت را پیش گرفت و نور آنحضرت بخانهٔ خدیجه مشی جست و خیمه او را روشن کرد خدیجه گفت ای میسره چونست که اطراف خیمه را مسدود ساخته که تابش آفتاب بدین قبه درآمده میسره گفت اینک قبه را ثلمه و روزنی نباشد و بیرون شده معلوم داشت که آن نور روشن از جبین رسول خدا تافته است باز آمد و خدیجه را بشارت داد که این فروغ جبین محمد است که آن قبه را روشن کرده و اینک با عباس همی آید پس اعمام پیغمبر صلّی الله علیه و آله باستقبال بیرون شدند و آنحضرت را درآورده در صدر مجلس جای دادند و خدیجه طعام بفرستاد و خود از پس پرده آمد و گفت ای سید من کلبهٔ تاریک مرا روشن ساختی و وحشت مرا بموانست بدل فرمودی آیا میخواهی امین من باشی بر اموال و بهر سوی که خواهی

تجارت

تجارت شوی فرمود بدان راضی شدم و خواهم بسوی شام سفر کرد فرمود حکم تراست و از بهر تو در این سفر صد اوقیه زر و صد اوقیه سیم و دو شتر با حمل آن مقرر گردانیدم آیا راضی شدی ابوطالب گفت او راضی شد و ما راضی شدیم و ای خدیجه تو محتاج چنین امینی باشی که تمامت عرب بر امانت و صیانت و تقوی و دیانت او معتقدند خدیجه گفت ای سید مرا طاقت توانائی حمل بر شتر نیست پیغمبر فرمود توانم خدیجه با میسره فرمود شتری حاضر کن تا امتحان کنیم میسره برفت و شتری درشت اندام درآورد که هیچ راعی را زَم کردن آن ممکن نبود عباس گفت ای میسره شتری ازین نرم تر نیافتی که محمد را با آن ممتحن داری پیغمبر فرمود او را بگذار و چون شتر پیش شد زانو زد و روی خود در برابر پای آنحضرت نهاد و چون پیغمبر دست بر پشت او سود بزبان فصیح گفت کیست مانند من که سید پیغمبران دست بر پشت من کشید آنان که نزدیک خدیجه بودند گفتند این نباشد مگر سحری بزرگ که ازین یتیم صادر شد خدیجه فرمود این سحر نباشد بلکه این آیات و کرامات است و این شعرها بگفت بیت نَطَقَ الْبَعِيرُ بِفَضْلِ أَحْمَدَ مُخْبِرًا هٰذَا الَّذِي شَرُفَتْ بِهِ أُمُّ الْقُرَىٰ هٰذَا مُحَمَّدُ خَيْرُ مَبْعُوثٍ أَتَىٰ فَهُوَ الشَّفِيعُ وَخَيْرُ مَنْ وَطِئَ الثَّرَىٰ يَا حَاسِدِيهِ تَمَزَّقُوا مِنْ غَيْظِكُمْ فَهُوَ الْحَبِيبُ وَمَا سِوَاهُ فِي الْوَرَىٰ آنگاه بسوی پیغمبر نگریست و گفت ای سید من اینجامه که اندر بر داری در خور سفر نباشد آنحضرت فرمود که مرا جز این جامه نباشد خدیجه بگریست و حکم داد تا دو جامه قباطی مصری و دو جبه عدنی و دو برد یمانی و یکعمامه عراقی و دو موزه از پوست و عصائی از خیزران حاضر کردند و فرمود اینجامه ها را بر بالای تو قدر دونی بود مهلت ده تا کوتاه کنیم آنحضرت فرمود هیچ جامه با اندام من نا راست نباید چه اگر بلند باشد چون بپوشم کوتاه شود و اگر کوتاه باشد بلند خواهد شد و آنجامه ها را در بر کرد و همه راست آمد و از میان جامه چون بدر تمام بتافت و چون خدیجه بدو نگریست گفت بیت أُوتِيتَ مِنْ شَرَفِ الْجَمَالِ فُنُونًا وَلَقَدْ فَتَنْتَ بِهَا الْقُلُوبَ فُتُونًا قَدْ كُوِّنَتْ فِي الْحُسْنِ فِيكَ جَوَاهِرٌ فَبِهَا وَعَيْتَ الْجَوْهَرَ الْمَكْنُونَا يَا مَنْ أَعَارَ الظَّبْيَ فِي لَفَتَاتِهِ لِلْحُسْنِ جِيدًا سَامِيًا وَجُفُونًا أُنْظُرْ إِلَىٰ جِسْمِي النَّحِيلِ وَكَيْفَ قَدْ أَجْرَيْتَ مِنْ دَمْعِ الْعُيُونِ عُيُونًا أَسْهَرْتَ عَيْنِي فِي هَوَاكَ صَبَابَةً وَمَلَأْتَ قَلْبِي لَوْعَةً وَجُنُونًا آنگاه ناقه صهبای خویش را از بهر سواری آنحضرت بدو فرستاد و میسره و ناصح دو غلام خود را ملازم رکابش ساخت و بروایتی خزیمة بن حکیم را که هم از خویشانش بود با آنحضرت همراه کرد و با ایشان گفت دانسته باشید که من امیری را که بر مال خود امین کردم پادشاه قریش و سید اهل حرم است و دست هیچکس برزبر دست او نیست و او هر چه در مال من کند روا باشد شما را نرسد که با او سخن گوئید و پاس عظمت او را بدارید و آواز خود را بر آواز او بلندتر نکنید میسره گفت سوگند با خدای که سالهاست مهر او در ضمیر من جای دارد و اکنون که تو او را دوست داری آن مهر مضاعف شد بالجمله رسول خدای خدیجه را وداع گفت و بر ناقه صهبا برنشست و ناصح و میسره در رکابش بدویدند و خدیجه این شعرها بگفت بیت قَلْبُ الْمُحِبِّ إِلَى الْأَحْبَابِ مَجْذُوبُ وَجِسْمُهُ بِيَدِ الْأَسْقَامِ مَنْهُوبُ وَقَائِلٍ كَيْفَ طَعْمُ الْحُبِّ قُلْتُ لَهُ الْحُبُّ عَذْبٌ وَلٰكِنْ فِيهِ تَعْذِيبُ أَفْدِي الَّذِينَ عَلَىٰ خَدِّي لِبُعْدِهِمُ دَمِي وَدَمْعِي مَسْفُوحٌ وَمَسْكُوبُ مَا فِي الْخِيَامِ وَقَدْ سَارَتْ رَكَائِبُهُمْ إِلَّا مُحِبٌّ لَهُ فِي الْقَلْبِ مَحْبُوبُ كَأَنَّمَا يُوسُفٌ فِي كُلِّ نَاحِيَةٍ وَالْحُزْنُ فِي كُلِّ بَيْتٍ فِيهِ يَعْقُوبُ

درینوقت مردم مکه در ابطح انجمن بودند که آنحضرت را وداع گویند چون پیغمبر صلی الله علیه و آله بابطح رسید مانند آفتاب تابناک همی بنمود و دوستان از دیدار او شاد و دشمنان را آتش حسد در سینه افتاد و درینوقت عباس این شعر بگفت یَا مُخْجِلَ الشَّمْسِ وَالْبَدْرِ الْمُنِيرِ إِذَا تَبَسَّمَ الثَّغْرُ لَمْعُ الْبَرْقِ مِنْهُ أَضَا كَمْ مُعْجِزَاتٍ رَأَيْنَا مِنْكَ قَدْ ظَهَرَتْ يَا سَيِّدًا ذِكْرُهُ يُشْفِي بِهِ الْمَرَضَا و این هنگام پیغمبر صلی الله علیه و آله در اموال خدیجه نگریست و هنوز بر شتران حمل نشده بود فرمود چونست که این بارها هنوز بر زمین باشد خادمان عرض کردند که عدد ما اندکست و این حملها بسیار باشد آنحضرت را بر ایشان رحم آمد و از راحله فرود شده دامن بر میان استوار کرد و شتران ایک یک بار بر بست و هر شتر روی بر پای مبارکش مینهاد و باشارت آنحضرت از در انقیاد میبود تا چاشتگاه شد و سورت گرمی آفتاب اثر کرد و عرق از جبین مبارکش بچکید عباس خواست سایبانی از بهر آنحضرت ساز کند غیرت خدائی در جنبش آمد و جبرئیل را خطاب در رسید که نزدیک گنجور بهشت شو و آن ابر را که دوازده هزار سال قبل از خلقت آدم از بهر حبیب خود محمد آفریده ام بگیر و بر سر آنحضرت گسترده کن تا از حدت آفتاب زیان نبیند ناگاه مردم آن ابر رحمت را بر سر آنحضرت گسترده دیدند و در عجب شدند عباس گفت این نزد خدای از آن گرامی تر است که محتاج مظله من باشد و این شعر بگفت بیت وَقَفَ الْهَوَىٰ بِي حَيْثُ أَنْتَ وَلَيْسَ لِي مُتَقَدَّمٌ مِنْهُ وَلَا مُتَأَخَّرُ مع الحدیث کاروانیان از آنجا کوچ دادند و چون بجهفة الوداع رسیدند مطعم بن عدی گفت ایگروه شمار سفری دراز در پیش است و از اینجا تا شام شعاب پر ترسناک و بیغولهای بیم انگیز فراوان باشد ازین مردم یکتن را بر خود امیر کنید و بصلاح و صوابدید او باشید تا در میانه منازعتی باز دید نیاید جملگی این رای را استوار داشتند و او را تحسین کردند پس بنی مخزوم گفتند ما ابوجهل را قاید خویش دانیم و بنو عدی مطعم را اختیار کردند و بنو النضر نضر بن حارث را برگزیدند و بنی زهره احیحة بن جلاح را امیر دانستند و بنی لوی گفتند ما ابوسفیان را از پیش خود شماریم و میسره گفت ما جز محمد بن عبدالله کسی را مقدم نداریم بر خود و بنی هاشم نیز براین شدند ابوجهل چون این بشنید تیغ برکشید و گفت اگر شما محمد را بر خود مقدم بدارید من این تیغ را بر شکم خود نهم و چندان فشار کنم که از پشتم سر بدر کند حمزه علیه السلام شمشیر برآورد و گفت ای زشت کردار ناکس تو ما را از کشتن خود بیم دهی سوگند با خدای که نمیخواهم جز آنکه خداوند دستها و پاهای تو را قطع کند و دیدگانت را کور نماید رسول خدای فرمود أَغْمِدْ سَيْفَكَ يَا عَمَّاهُ وَلَا تَسْتَفْتِحُوا سَفَرَكُمْ بِالشَّرِّ دَعُوهُمْ يَسِيرُونَ أَوَّلَ النَّهَارِ وَنَحْنُ نَسِيرُ آخِرَهُ فَإِنَّ التَّقْدِيمَ لِقُرَيْشٍ یعنی ای عم تیغ خود را در غلاف کن و استفتاح سفر بشر و خلاف مفرمای بگذار تا ایشان اول روز کوچ دهند و آخر روز ما خواهیم شد در هر حال تقدم قریش راست پس ابوجهل با مردم خود از بنی هاشم یکسوی شد و این شعرها بخواند لَقَدْ ضَلَّتْ حُلَيْفُ بَنِي قُصَيٍّ وَقَدْ زَعَمُوا يَتِيمًا الْيَتِيمُ

للخلافة غیر کفو ❊ فکیف یکون فی الامر العظیم ❊ وانی فیهم لیث حمی ❊ بمصقول وفی حد کریم
فلو قصدوا الحنیفة اوطیبا ❊ وصخر الحرب ذالشرف القدیم ❊ لکنا ذائدین لهم وکنا لهم
شفاء علی حلف ذمیم ❊ چون کلمات او بعرض عباس رسید این سخنان را در جواب او فرمود بیت
الا ایها الموعد الذی رام ثلبنا ❊ اتثلب قرما فی الرجال کریم ❊ ولولا رجال قد عرفنا محلهم
ذوی الحسب عندنا فی مهذب وصمیم ❊ لذاقت سیوف یفلق الهام حدها ❊ بایدی رجال
کاللیوث کلیم ❊ بالجمله چون کاروان بدینگونه کوچ دادند و چند منزل به پیمودند
بوادی الامواه رسیده فرود شدند ناگاه رسول خدای صلی الله علیه و آله
سحابی متراکم یافته فرمود من بدین قوم از جنبش سیل بیم دارم صواب آنست که
ازین وادی بدامن کوه کوچ دهیم عباس عرض کرد که فرمان تراست پس آنحضرت
حکم داد تا در میان کاروانیان ندا در دادند که اموال و اثقال خود را بدامن کوه
حمل کنید مردمان همه اطاعت کردند جز یک تن از بنی جمح که مصعب نام داشت او
بدین حکومت سر در نیاورد و گفت ای گروه دلهای شما سخت ضعیف است که از
آنچه هنوز اثری نیست بهراسید این سخن بر زبان داشت که بارانی بشدت باریدن گرفت
و سیلی عظیم جنبش کرد و او را با آن مال فراوان که داشت از پیش کرده نابود ساخت
مردمان از اخبار جنابش باخبار غیب شگفتی گرفتند و این بدانستند که ابر بی مشیت او برنخیزد و باران
بی اراده او نبارد و اگر چه من باشعار خویش استشهاد نکنم این چند شعر خواهم نگاشت و هی هذه

بیت

علت با کون و معنی کن ❊ پاک و والاتر از نشاء و سخن
سر توحید و نقش سرمد اوست ❊ احد و احمد و محمد اوست
قدمش با ازل سخن گوید ❊ مدتش با ابد زبی پوید
کس نه بیچون بگوید از چه و چون ❊ آفرینش توئی نه کم نه فزون
کرده تست این ولود و لد ❊ ور نه حق لم یلد و لم یولد
تو شدی هم ظریف و هم نوروز ❊ روی و موی تو کرد این شب و روز
نور و ظلمت وظیفه خوار تو است ❊ کفر و دین نیز نور و نار تو است
دین از آن روی همچو ماه کنی ❊ کفر از آن گیسوی سیاه کنی
گر نه این زلف و چهره بر تابی ❊ نیست نه زنگی و نه سقلابی
جهل از تو خطیره ساخت عدم ❊ علم در عالم از تو گشت علم

مع القصه مصعب با تمامت اموال و اثقال تباه گشت و مردمان در دامان جبل چهار روز ببودند و آن
سیل هر روز بر زیادت بود میسره عرض کرد که این سیل تا یک ماه

دیگر قطع نشود و از این آب عبور ممکن نگردد و در این دامن جبل از بیشتر سکون بصواب نباشد اگر فرمائی بسوی
مکه مراجعت کنیم پیغمبر او را پاسخ نگفت و بخفت و در خواب دید که ملکی با او گفت یا محمد محزون مباش و فردا از
بامداد بفرمای تا قوم حمل خود برگیرند و در کنار وادی بایست تا مرغی سفید باید آید و با بال خود خطی بر آب
رسم کند پس بر اثر بال او روان شو و بگو بسم الله و بالله و مردمان خود را بگو تا این کلمه بگویند و در آب
در آیند صبحگاه که پیغمبر از خواب انگیخته شد بفرمود تا حمل بر شتران بستند و با مردمان بکنار وادی آمده بایستاد
ناگاه مرغ سفیدی از فراز کوه بزیر آمد و با پر خود خطی سفید بر آب رسم کرد چنانکه آن نشان بر آب بپایید و آنحضرت
فرمود بسم الله و بالله و در آب در آمد و مردمان همه این نام بگفتند و در آمدند و تمامت مردم بسلامت از آب بدر شدند جز دو تن
یکی از قبیله بنی جمح که بسم اللات والعزی گفت و غرقه گشت و اموالش بهدر شد و آن دیگر از بنی عدی بود چون از کار
یار خویش را بدید بسم الله گفت و برست قوم با او گفتند یار تو را چه پیش آمد گفت او زبان بگردانید و آن کلمه که محمد
فرمود دیگرگون کرد و غرقه گشت ابوجهل چون این بدید گفت یا هذا سحر عظیم مردمان گفتند ای پسر هشام این سحر نیست
والله ما اظلت الخضراء ولا اقلت الغبراء افضل من محمد و حسد ابوجهل بر زیادت شد و از آنجا با قوم خویش کوچ داده بر سر
چاهی فرود شدند در اینوقت ابوجهل با مردم خود گفت اگر محمد ازین سفر بسلامت بازشود بر ما فزونی خواهد جست و ما را
طاقت این حمل نباشد اکنون مشکهای خویش را ازین چاه پر آب کنید و پنهان بدارید تا چاه را با خاک انباشته
کنیم از بهر آنکه چون بنی هاشم در رسند آب نیابند و از تشنگی هلاکت شوند و سینه من از غم محمد بیاساید پس مشکهای
خود را پر آب کردند و چاه را انباشتند و برفتند و ابوجهل غلام خود را مشکی از آب داد و گفت در پس این جبل پنهان باش تا محمد
و اصحابش در رسند و از تشنگی هلاکت شوند چون این خبر بمن آری تو را آزاد کنم و مال فراوان عطا دهم بالجمله
آن غلام خویشتن را مخفی بداشت تا پیغمبر و کسانش برسیدند و آنجا چاه را انباشته یافتند رسول خدای دست برداشت
و خدا را بخواند ناگاه از زیر قدمهای مبارکش چشمه خوشگوار بجوشید و روان شد پس مردمان سیراب شدند
و مشکها پر آب کردند و برگذشتند غلام ابوجهل شتاب کرد و از ایشان سبقت جست و ابوجهل چون او را بدید گفت
ای غلام باز گوی که آن جماعت چگونه هلاک شدند و غلام صورت حال را مکشوف داشت و گفت سوگند با خدای
که هر کس با محمد خصمی کند رستگار نشود ابوجهل خشم کرد و او را سقط گفت و از آنجا راه سپر شد تا باراضی شام در آمدند
و بکنار آنوادی رسیدند که ذبیان نام داشت ناگاه از درختستان آنوادی اژدهای عظیم سر بدر کرد که درازی نخلی
داشت و بانگی هیبتناک برآورد و از جنبش بیم آتشش بجست آن شتر که ابوجهل بر آن سوار بود چون این بدید
برمید و او را از پشت بر زمین کوفت چنانکه استخوان پهلویش بشکست و مدهوش بیفتاد و مردم وی از آنجا بار شدند
و او را باز آوردند چون بخویش آمد گفت این راز را مستور بدارید باشد که چون محمد بدینجا رسد آسیبی چند بس
ببینند تا محمد صلی الله علیه و آله برسید آنحضرت فرمود ای پسر هشام این جای فرود شدی نشست از بهر چه یارانت را بدید ابوجهل
گفت یا محمد تو سید عربی و من شرم دارم که از تو سبقت جویم ازین پس از قفای تو خواهم یافت عباس شاد شد
و خواست راه برگیرد آنحضرت فرمود ای عم تو بیاش که او مکری اندیشیده است و خود از پیش روی کاروان با پسر
و چون بدان چشمه رسید و اژدها پدید گشت ناقه آنحضرت خواست برمد بانگ بر او زد که بهم مکن همانا خاتم پیغمبران بر پشت

نشست و آنگاه با اژدها خطاب کرد که از راه بگرد و مردم را زیان مکن در اینوقت اژدها بسخن آمد و گفت السلام علیک یا محمد السلام علیک یا احمد آنحضرت فرمود السلام علی من اتبع الهدی پس گفت یا محمد من از جانوران زمین نیستم بلکه یکی از پادشاهان جن باشم و نام من هام بن الهیم است و بر دست پدرت خلیل ایمان آوردم و خواستار شفاعت شدم فرمود شفاعت خاص از برای یکی از فرزندان منست که او را محمد گویند و مرا خبر داد که در اینجا ادراک خدمت تو خواهم کرد و بس انتظار بردم تا عیسی را دریافتم هم در آنشب که بآسمان همیرفت و خواستار آن شدم گفت عیسی فرمود که متابعت کن و شریعت تو گیر و اینک بدانچه میجستم فایز شدم و خواستارم که مرا از شفاعت خویش بی بهره نسازی رسول خدای فرمود چنین باشد اکنون ازین کاروانیان کناره باش تا مردم را آسیب نرسد پس اژدها روی نهفت و مردمان شاد شدند و عباس این شعرها بگفت شعر یا قاصداً نحو الحطیم و زمزم بلّغ فضائل احمد المتکرم واشرح لهم ما عاینتْ عیناک من فضل لأحمد والسحاب الأکرم قل وات بالآیات ذی التنزیل الذی للفجاج بسبله المتراکم ونجا الذی لم یحط قول محمد وهو الذی اخطا بوسط جهنم والبئر لما ان اضربنا الظما فدعی الحبیب الی الاله المنعم فاضت عیونا ثم سالت انهرا وقدا الحسود بحسرة وتغمغم والهام ابن الهیم لما ان رای خیر البریة جاء کالمستسلم نادی احمد فاستجاب ملبیاً وشکا المحبة کالحبیب المغرم من عهد ابراهیم ظل بمکانه یرجو الشفاعة خوف جسر جهنم من ذا یقایس احمداً فی الفضل من کل البریة من فصیح واعجم وبه توسل فی الخطیئة آدم فلیعلم الاخبار من لم یعلم چون عباس این شعر بپرداخت زبیر ساز سخن کرد و این کلمات بفرمود یا للرجال ذوی البصائر والنظر قوموا انظروا امراً هو لا قد خطر هذا بیان صادق فی عصرنا من سید عال المراتب مفتخر آیاته قد اعجزت کل الوری من ذا یقایس عدها او یختصر منها الغمام تظله مهما مشی انی یسیر تظله واذا حضر وکذاک الوادی انی تراده فا یا سیل تصحب للحجارة والشجر ونجا الذی قد طاع قول محمد وهوی المخالف مستقراً فی سقر وازال عنا الضیم من حر الظما من بعد ما یاتی التفتل والضجر والبئر فاضت بالمیاه وافلتت تجری علی الارض اشباه النهر والهام فیه عبارة ودلالة لذوی العقول ذوی البصائر والفکر کاد الحسود یذوب مما عاینت عیناه من فضل لاحمد قد ظهر یا للرجال الا انظروا انواره تعلوا علی نور الغزالة والقمر الله فضل احمداً واختاره ولقد اذل عدوه ثم احتقر چون زبیر این گفته بکران آورد حمزه رضی الله عنه آغاز سخن کرد و نهاد بیت یا ما لت الحساد فیک مرادهم طلبوا نقوص الحال منک فزاد ما کادوا وما خافوا اعقوب کیدهم والکید مرجعه علی من کادا یا کل من طلب السعادة نالها بکیده او ان یروم عنادا یا حاسدین محمداً او بلکم حسداً امرق منکم الاکبادا الله فضل احمداً واختاره ولسوف یملکه الوری وبلادا ولیملأن الارض من ایمانه ولیهدین عن الغوی من عادا پس رسول صلی الله علیه و آله ایشان را مشمول الطاف و اشفاق ساخته و از آن وادی کوچ دادند و در منزل دیگر که مکان آب داشتند آب نیافتند و مردم سخت بهراسیدند و بیم کردند که در آنجا از عطش جان دهند در اینوقت پیغمبر صلی الله علیه و آله دستهای خویش را تا مرفق عریان ساخت و در میان ریک فرو برد و سر برداشت و خدا را بخواند ناگاه از میان انگشتان مبارکش چشمه بجوشید و چندان برفت که عباس عرض کرد که ای برادرزاده بیم آنست که اموال ما غرق شود پس از آن آب بخوردند و مواشی را بدادند و مشکها را پر آب کردند در این هنگام رسول خدای از سبوی خرما طلب کرد و او طبقی بنهاد و آنحضرت از آن خرما همیخورد و هسته آنرا در خاک بنهفت و با عباس فرمود بدانم که در

[حاشیه:] قدر بر خود پیچیدن نعیم غضبناک و دیوار حجر کعبه از سمت ناودان که حجر اسماعیل... زمزم ... نام چاهی است در مکه... ملازم ... کرد آمدن فجاج جمع فج راه باریک در کوه تغمغم خشمناک شدن غدو و تغضب ... لبالب ... تغمغم سخن با پوشیده کفتن مستسلم ... مغرم حب... جسر ... خوف ... متغضب تغمغم اضطراب کردن ... ضیم ... ستم کردن ... ارض ... غزاله آفتاب را گویند ... عنه ... ال عنه

انجا نخلستانی برآورم و از ثمر آن بهره گیرم و پس از آنجا کوچ دادند و چون لختی راه بپیمودند آنحضرت با عباس فرمود هم اکنون باز شو و از آن نخلستان که من کردم مقداری رطب بسوی ما حمل کن عباس باز شد و در آنجا نخلستانی انبوه یافت که از خرما گرانبار بود پس بیشتر از آن خرما حمل کرده میان کاروانیان آورد و مردمان بخوردند و خلایق شگفتی کردند اما ابوجهل همی ندا در داد که ازین خرما که این جادو گر کرده است مخورید مع القصه از آنجا کوچ کرده سپرده شدند تا بقصبه ایله فرود آمدند و در آنجا دیری بود که چند راهب اقامت داشت و سید ایشان فلیق بن یونان بن عبد الصلیب نامیده میشد و کنیت او ابو جبیر بود و او خبر پیغمبر صلی الله علیه و آله را از انجیل دانسته بود و چون نعت آنحضرت میرسید میگریست و میگفت ای فرزندان چه وقت باشد که مرا بشارت دهید که آن بشیر و نذیر الذی یبعثه الله من تهامة متوج بتاج الکرامة تظله الغمامة یشفع فی العصاة یوم القیامة رهبانان با او گفتند چندین گریستن از بهر چیست مگر ظهور او نزدیک باشد فرمود سوگند با خدای که او در کعبه ظاهر شده است و زود باشد که مرا از رسیدن او بدین اراضی بشارت دهید و همی بباد آنحضرت بگریست تا چشمانش ابرنگ شد تا گاه رهبانان روزی کاروانی را از دور بدیدند که در پیش روی ایشان کسی باشد که ابرش بر سر سایه افکنده و از جبینش نور نبوت چنان ساطع است که دیده ها را خیره دارد پس فریاد برداشتند که ای پدر عقلانی اینک کاروانی از طرف حجاز پدید آمد فلیق فرمود بسیار کاروان از حجاز بر ما گذشت و آنکس که من جستم نیافتم گفتند اینک فوری ازین کاروان همی تابد فلیق را دل بجنبید و دانست که روز وصال پیش آمد پس دست بگفت بحمد او بدینجا و منزلت آن محبوب که اندیشه ام بسوی او پیوسته در زیادت باشد چنانکه مرا بسوی من باز زده تا او را دیدار کنم هنوز این سخن بپای نبرده بود که چشمش روشنائی یافت پس با رهبانان خطاب کرد که منزلت او را از خدای دانستید و این شعر بگفت بدی النور من وجه النبی فاشرقا واضحی محباً بالصبابة محرقا اذا ما عیونا قد عمین من البکا واصبح من کثر المکاره مطلقا آنگاه فرمود ای فرزندان اگر این پیغمبر مبعوث در میان این گروه است در زیر این درخت فرود خواهد شد که بسیار از پیغمبران بدینجا فرود شدند و این شجر که از عهد عیسی تاکنون خشک باشد بارور خواهد گشت و از این چاه که بسیار وقتی است خشک مانده آب خواهد جوشید بالجمله زمانی دیر برنیامد که کاروانیان در رسیدند و گرد آنجاه فرود شدند و چون آنحضرت از مردم تنها بنشست بیکسوی شده در زیر درخت فرود شد و در حال درخت برگ بکرد و میوه برآورد و پس برخاسته بر سر چاه آمد چون چاه را خشک یافت آب دهان مبارک در آن افکندند تا در زمان پر آب گشت و چون راهب این بدید گفت ای فرزندان مطلوب بدست شد و بفرمود از خورش و خوردنی لایق آنچه بود فراهم کرده پس چند تن از رهبانان را بسوی کاروانیان فرستاد که ایشان را بخوان ولیمه دعوت کنند و فرمود که سید این طایفه را بگوئید که پدر ما سلام میرساند که ولیمه از بهر شما کرده ام و خواستارم که بطعام حاضر شوید چون رسول راهب بمیان کاروان آمد چشمش بر ابوجهل افتاد و پیغام راهب را بگذاشت ابوجهل بانگ برداشت که ای گروه راهب از بهر من طعامی کرده است بر سر خوان او حاضر شوید گفتند حرمت مال و منزل با که خواهد بود گفت با محمد امین پس آنحضرت را بگذاشتند و بدیر راهب در رفتند و فلیق ایشان را بزرگوار بداشت و خورش بنهاد و چون آن جماعت دست بطعام بردند راهب درآمد و کلاه برگرفت و بروید از هر یک

[حاشیه:] برداشت

رجاء ابلد میدداشتن

نگریست هیچیک را با آن نشان که میدانست برابر نیافت پس کلاه بیفکند و بانگ برآورد که واهیبتاه و این شعر
بگفت شعر: یا اهل نجد تقضی العمر فی اسف منکم و قلبی لم یبلغ امانیه یا ضیعة العمر لا وصل ألوذ به من قربکم
لا و لا وعد ارجیه پس روی بدان گروه کرد و گفت ای بزرگان قریش آیا کسی از شما بجای مانده باشد ابوجهل
گفت بلی جوانی خورد سال که روزمزد زنی است و از بهر او تجارت آمده بجای هست هنوز این سخن بپای نبرده بود
که حمزه بجست و مشتی چنانش بردهان کوفت که بپشت افتاد فرمود چرا نگوئی بشیر و نذیر و سراج منیر و او را نگذاشتیم
بر سر متاع خود جز از در امانت و دیانت او و نیکوتر از ما همه او باشد و بسوی راهب نگریست و فرمود آن کتاب که
در دست داری مرا ده و بگو چه خبر در آنست تا من این گره برگشایم راهب گفت ای سید من این سفریست که صفت
پیغمبر آخر الزمان کرده اند و من او را همی طلبم عباس گفت ای راهب اگر او را دیدار کنی توانی شناخت گفت توانم
پس عباس او را برداشته نزدیک پیغمبر آورد و راهب سلام داد آنحضرت فرمود علیک السلام ای فلیق بن یونان
بن عبد الصلیب راهب گفت نام من و پدر و جد مرا چه دانستی فرمود آنکس مرا خبر داد که هم نور البعث من خبر کرده
پس راهب سر بر قدم آنحضرت نهاد و گفت ای سید بشر خواستارم که بولیمه من حاضر شوی و کرامت من زیادت
کنی رسول خدای فرمود این گروه متاع خویش بمن سپرده اند و حراست مراست عرض کرد که من ضامنم اگر عقالی نا
پدید شود دو مشتری بدهم در عوض پس آنحضرت باتفاق راهب روان شد و آن دیر را دو در بود یکی سخت پست و در برابر آن
صوری چند کرده بودند از بهر آنکه چون کسی از آن در بیرون شود ناگزیر خمیده رود و عظمت آن صور را به
ضرورت بدارد و راهب رسول خدا را از بهر امتحان از آن در خواست بردن و خود پشت خم آورده بدرون رفت
اما چون آنحضرت برسید طاق آن درگاه بلند شد چندانکه باستقامت قامت و پشت راست در رفت و مردم
انجمن برخاسته او را بر صدر جای کردند فلیق و دیگر راهبان در حضرت او بایستادند و میوه های گوناگون نهادند
در اینوقت راهب سر برداشت و گفت پروردگارا مرا آرزوست که خاتم نبوت را نظاره کنم و دعایش باجابت
مقرون شد جبرئیل علیه السلام درآمد و جامه از کتف آنحضرت دور کرد تا مهر نبوت ظاهر گشت و نوری از آن
ساطع شد که خانه روشن گشت و راهب از دهشت بسجده در رفت و چون سر برداشت عرض کرد که توانی که من بچشم
بالجمله قوم چون از کار اکل و شرب بپرداختند راهب را وداع گفته بمساکن خویش شدند و ابوجهل سخت زبون
و ذلیل بود اما رسول الله با میسره در نزد راهب بماند و چون فلیق مجلس را از بیگانه پرداخته یافت عرض کرد ای
من بشارت باد تو را که خدای گردن سرکشان عرب را برای تو ذلیل خواهد کرد و ممالک را در تحت فرمان تو خواهد
داشت و بر تو قرآن خواهد آمد تو سید انام باشی و دین تو اسلام باشد همانا بتان را بشکنی و آتشکده ها را
بنشانی و چلیپا را برهم زنی و ادیان باطله را نابود سازی و نام تو تا آخر زمان باقی ماند ای سید من خواستارم که
در زمان خود از رهبانان جزیت نستانی و ایشان را امان دهی آنگاه روی با میسره کرد و گفت خاتون خود را از من
سلام برسان و بشارت ده که بشیدانام ظفر یافتی و خدای نسل این پیغمبر را از فرزندان تو خواهد گذاشت و نام تو
تا آخر زمان نخواهد ماند و بسا کس که بر تو حسد خواهد برد دانسته باش که آنکس که محمد را برسالت استوار ندارد بهشت
خدا را نخواهد دید چه او افضل پیغمبرانست هان ای میسره بترس بر محمد در شام که یهود دشمنان ویند این بگفت و رسول

خدای

رسیدن پیغمبر بشام

خدا را وداع کرد پس پیغمبر بمیان کاروان آمد و از آنجا بسوی شام حمل بر بستند و بر نشستند و چون بشام درآمدند
مردم آن بلده انبوه شده بنزد قریش آمدند و متاع ایشان را ببهای گران بخریدند و برفتند و رسول الله صلی الله علیه و آله
در آنروز چیزی نفروخت و ابوجهل شاد شد و گفت هرگز خدیجه از این شوم تر تاجری بجانبی گسیل نکرد و همانا متاعها
فروخته شد و آن وی همچنان برجاست بالجمله آنروز بگذشت و روز دیگر آنمردم عرب که در نواحی شام سکون داشتند
آگاه شدند که کاروان حجاز رسیده همگروه بشهر درآمدند و چون جز متاع خدیجه چیزی بجای نبود نزار زال دیگر ایشان
بدو چندان خریدند و از متاع خدیجه جز یک حمل پوست چیزی بجای نبود در اینوقت سعید بن قسطور که یکی از احبار یهود
بود دیدار آنحضرت را با آنچه از کتب مطالعه کرده بود برابر یافت گفت این است که آئین ما را بهدر و زنان ما را بی
شوهر کند پس حیلتی اندیشید و نزد پیغمبر صلی الله علیه و آله آمد و گفت ای سید من این حمل پوست را بچه فروشی فرمود
بپانصد درهم سیم عرض کرد من بدین بها خریدارم بشرط آنکه بخانه من درآئی و از طعام من بخوری تا برکتی در خانه من پدید شود
پیغمبر فرمود چنین کنم پس یهودی حمل را برگرفت و آنحضرت را با خود ببرد و از پیش بخانه در رفت و زن خود را گفت مردی
با خود آورده ام که دین ما را باطل کند در قتل او مرا مساعدت کن و فرمود این سنگ دست آس را برگیر و از راه
بام بر فراز در خانه باش آنگاه که این مرد بهای متاع خویش را بگیرد و خواهد بیرون شود این سنگ را بر نشیب
جنبش ده که تا بر سر او فرود آید و هلاکش کند پس زن سنگ را برگرفت و بدانجا شد و آنگاه که رسول خدای خواست
از خانه بدر شود چون زن چشمش بر دیدار آنحضرت افتاد لرزه بر اندامش درآمد و قدرت نیافت که سنگ را بگرداند تا
آنگاه که رسول الله بگذشت سنگ بگردید و بر سر دو پسر یهود فرود آمد و هر دو تن را نابود ساخت پس سعید بن قسطور
از خانه بیرون تاخت و فریاد همی کرد که ای مردمان این آنکس است که دینهای ما را معطل بگذارد هم اکنون بخانه
من اندر آمد و طعام مرا بخورد و فرزندان مرا بکشت چون مردم یهود آن بانگ بشنیدند با شمشیرهای آخته
بیرون تاختند و این هنگام آنحضرت از شام بیرون شده بود پس بر اسبان بر نشستند و از دنبال کاروان
بشتافتند ناگاه بنی هاشم بر عقب نگریسته ایشان را بدیدند و حمزه چون شیر آشفته اسب برانگیخت و تیغ در ایشان
نهاد و جمعی را مقتول ساخت گروهی از آن جماعت سلاح جنگ بریختند و نزدیک شده گفتند ای مردم عرب
این کس که شما در حمایت او مارا نابود کند چون ظاهر شود اول دیار شما را خراب کند و مردان شما را بکشد
و بتان شما را بشکند هم اکنون ما را با او بگذارید تا شر او را از شما و خویشتن بگردانیم حمزه دیگر باره
بدیشان حمله برد و گفت محمد چراغ تاریکیهاست آن جماعت ناچار روی برتافتند و مردم قریش غنیمت فراوان از
ایشان بدست کرده راه پیش گرفتند و چون چند منزل راه بپیمودند میسره با مردمان گفت شما بسیار سفر
کردید و هرگز این سود و غنیمت برای شما حاصل نشد و اینهمه از برکت محمد است و او در میان شما اندک مال باشد
رواست اگر هر یک چیزی برسم هدیه نزدیک آنحضرت بگذارید همه گفتند نیکو گفتی پس هر کس چیزی بنهاد
از آن متاعی فراوان شد و آن جمله را برسم هدیه نزدیک پیغمبر آوردند آنحضرت در... و قبول هیچ سخن نکرد
و میسره آنرا برگرفت مع القصه همه جا طی مسافت کرده بجحفة الوداع فرود شدند هر کس مشتری بخانه خود
گسیل [illegible] برساند میسره نزد آنحضرت آمد و عرض کرد که نیکو آنست که خود شاید

مراجعت پیغمبر از شام

بخدیجه بری و سود این سفر را باز نمائی پس پیغمبر راه مکه پیش گرفت و زمین در زیر قدم او در نوردیده شد
و در زمان بکوهستان مکه رسید و خواب بر جنابش مستولی گشت در آنوقت خدای با جبرئیل وحی کرد
که برو بجنات عدن و آن قبه را که دو هزار سال پیش از آفرینش عالم از بهر محمد کرده ام برگیر و فرود شده
بر سر آنحضرت بپای کن و آن قبه از یاقوت سرخ بود و علاقها از مروارید سفید داشت و از بیرون درونش دیده
شدی و از درون بیرون را دیده بودی و عمودها از زر داشت که با مروارید و یاقوت و زبرجد مرصع بود
بالجمله چون جبرئیل آن قبه را برگرفت حوران بهشت شادان سر از قصرها بدر کردند و گفتند حمد خداوند بخشنده را همانا بعثت
صاحب این قبه نزدیک شده است و نسیم رحمت بوزید و درهای بهشت بصر برآمد و جبرئیل آن قبه را فرود آورده
بر فراز سر آنحضرت بپای کرد و فرشتگان ارکان آن قبه را گرفته بانگ تسبیح و تقدیس بر داشتند و جبرئیل علیه
السلام سه علم از پیش روی آنحضرت برکشود و کوههای مکه شاد شدند و فرشتگان و مرغان و درختان با هم
بر داشتند و گفتند لا اله الا الله محمد رسول الله گوارا باد ترا ای بنده چه بسیار گرامی بوده نزد پروردگار
خود و این هنگام خدیجه با گروهی از زنان در منظره خانه خویش جای داشت ناگاه بر شعاب مکه نظر کرد نوری
درفشان از سوی معلی دید و چون نیک نگریست قبه دید که همی آید و گروهی برگرد آن در هوا عبور میکنند و را بهما
از پیش آن قبه میرسید و کسی در میان قبه بجوالبیت و نور از وی باسمان بر میشود خدیجه را حال دیگرگون شد زنان گفتند
ایسیده عرب ترا چه پیش آمد گفت نخست مرا آگهی دهید که بیدارم یا بخواب اندرم گفتند همانا بیداری گفت
اکنون بسوی معلی نظاره کنید تا چه می بینید گفتند نوری می نگریم که بر آسمان بر میشود فرمود آن قبه و دیگر چیزها را
دیدار کرده اید گفتند ندیده ایم فرمود در میان قبه سبزی سواری از آفتاب درخشنده تر می بینم و آن قبه بر سر ناقه رهوار نیست
گمان من آنست که آن ناقه صهبای منست و آن سوار محمد باشد گفتند آنچه تو میگوئی پادشاهان روم و عجم را بدست
نشود محمد را کجا فراهم شود خدیجه فرمود محمد ازین بزرگتر است و همچنان نظر براه میداشت تا آنحضرت از درگاه
معلی درآمد و فرشتگان با قبه بر آسمان شدند و رسول خدا آهنگ خانه خدیجه کرد و چون بدر خانه آمد کنیزکان
بشارت قدم مبارکش را بخدیجه بردند و خدیجه برهنه پای از غرفه بصحن خانه دوید و چون در بگشودند آنحضرت
فرمود السلام علیکم یا اهل البیت خدیجه گفت گوارا باد ترا سلامتی ای روشنی چشم من پیغمبر فرمود بشارت باد ترا
که مال تو بسلامت رسید خدیجه گفت سلامتی تو از بهر من بشارتی کافی است که تو در نزد من گرامی تری از دنیا
و هر چه در اوست و این شعر بگفت بیت جاءَ الحَبیبُ الَّذی اَهواهُ مِن سَفَرٍ وَالشَّمسُ قَد اَثَّرَت فی وَجهِهِ اَثَراً عَجِبتُ
لِلشَّمسِ مِن تَقبیلِ وَجنَتِهِ وَالشَّمسُ لا یَنبَغی اَن تُدرِکَ القَمَرا آنگاه عرض کرد که کاروان را در کجا گذاشتی آنحضرت
فرمود در جحفه گفت چه وقت از ایشان جدا شدی فرمود که ساعتی بیش نباشد همانا خدای زمین را از بهر من در نوردید
و راه را نزدیک کرد و این نیز بر عجب خدیجه بیفزود و سرور او افزون گشت پس عرض کرد که خواستارم تا مراجعت
کرده با کاروان در آئی و از این سخن قصد آن داشت که بداند آن قبه دیگرباره باز خواهد شد یا مقطوع گشت
پس مقداری خوردنی و مشکی از آب زمزم از بهر زاد آنحضرت را سپرد و جنابش راه برگرفت و خدیجه همی از
قفای او نگران بود ناگاه دید که آن قبه باز شد و فرشتگان باز آمدند بدان سان که از نخست بود بالجمله آنحضرت

دیگرباره بکاروان رسید میسره گفت ای سید مگر از رفتن بمکه باز ایستادی آنحضرت فرمود من برفتم و باز شدم
میسره عرض کرد مگر این سخن بمزاح باشد فرمود چنین است من بمکه رفتم و طواف کعبه کردم و خدیجه را دیدار نمودم
اینک آب زمزم و نان خدیجه است که زاد راه من کرده میسره در میان کاروان ندا در داد که ایمردمان محمد دو ساعت
افزون غایب نشده اینک چند روزه راه پیموده از مکه توشه خدیجه با خود آورده قوم در شگفتی شدند و ابوجهل
گفت از ساحرهای وی عجب نباشد و روز دیگر کاروانیان بسوی مکه کوچ دادند و مردم باستقبال کاروان
بیرون شدند و خدیجه خویشان و غلامان خود را بپذیره آنحضرت ساخت و حکم داد تا در همه راه عظمت رسول خدا را آذین بستند
و قربانی پیش کشیدند و آنحضرت راه بپایان برده در خانه خدیجه فرود شد و خدیجه از پس در جای کرد و رسول خدا سود
آنسفر را با وی بنمود و او از این بزرگانی سخت بعجب شد و پدر خود خویلد را فرستاد آنگاه با میسره گفت تو را در این سفر
از محمد چه مشاهده رفت میسره عرض کرد که کرامت آنحضرت از آن افزونست که مرا طاقت باز نمودن آن باشد و لختی
از قصههای آنسفر باز گفت و پیام فلیق راهب را با خدیجه بگذاشت خدیجه گفت خاموش باش ای میسره که شوق مرا بسوی
محمد زیادت کردی آنگاه میسره و زن و فرزندش را آزاد ساخت و او را خلعت کرد و دو شتر و دویست درهم عطا فرمود
و آنگاه حکم داد تا از عاج و آبنوس کرسی نهادند و رسول خدا را جای داد و دیگرباره از سفر آنحضرت و سود تجارت
پرسش نمود و گفت دیدار تو بر من مبارک افتاد و این شعر انشاد کرد بیت فَلَو اَنَّنی اَمسَیتُ فی کُلِّ نِعمَةٍ وَدامَت لِیَ الدُّنیا
وَمُلکُ الاَکاسِرَة فَما سُوِیَت عِندی جَناحَ بَعوضَةٍ اِذا لَم یَکُن عَینی لِعَینِکَ ناظِرَة پس گفت ای سید من ترا در نزد
من حق بشارتی است اگر فرمائی حاضر کنم آنحضرت فرمود من نخست عم خویش را دیدار کنم و باز آیم و از آنجا بخانه
ابوطالب آمد و قصههای خویش را بگفت و فرمود ای عم آنچه مرا در این سفر بدست شد ترا باشد ابوطالب آنحضرت را
در بر کشید بر جبین مبارکش بوسه زد و گفت مرا آرزو است که از بهر تو در خور شرف و جلالت تو زنی آورم پس از آنچه
خدیجه ترا مژده دهد دو شتر از بهر تو خواهم خرید و از آن زر و سیم که بدست شد از بهر تو زنی کابین کنم پیغمبر فرمود
هر چه تو پسند داری روا باشد و از آنجا سر و تن را شسته و خویشتن را خوشبوی ساخت و جامه نیکو در بر کرد و بخانه
خدیجه آمد خدیجه از دیدار او شاد شد و این شعر بگفت بیت دَنی فَرَمی مِن قَوسِهِ حاجِبَیهِما فَصادَفَنی حَتّی فَلِقتُ بِهِ ظُلما
وَاَسفَرَ عَن وَجهٍ وَاَسبَلَ شَعرَهُ فَباتَ یُباهی البَدرَ فی لَیلَةٍ ظَلماءِ وَلَم اَدرِ حَتّی زارَ مِن غَیرِ مَوعِدٍ عَلی رَغمِ واشٍ ما اَحاطَ بِهِ عِلما
وَعَلَّمَنی مِن طیبِ حُسنِ حَدیثِهِ مُنادِمَةً یَستَنطِقُ الصَّخرَةَ الصَّمّاءَ آنگاه گفت ای سید من ترا اگر حاجت نزدیک
من باشد از من روا است بفرمای تا هیچ حاجت داری آنحضرت ازین سخن شرمگین شد و جبین مبارکش خوی آلود
گشت پس خدیجه سخن بگردانید و گفت این مال که در نزد من داری چون اخذ فرمائی بچه کار خواهی داشت فرمود عم
من ابوطالب بر آن سر است که از بهر من هم از خویشان من زنی نکاح کند و نیز دو شتر از بهر کار سفر بدست کند
خدیجه عرض کرد آیا راضی نیستی من از بهر تو زنی خطبه کنم آنحضرت فرمود راضی باشم عرض کرد زنی از بهر تو میدانم از
قوم تو که در جود و جودت و جمال و عفت و کمال و طهارت از جمله زنان مکه بهتر و برتر است و در نسب با تو نزدیک
باشد و در کارها با تو یاور گردد و از تو بقلیلی راضی شود اما او را دو عیب باشد نخست آنکه پیش از تو دو شوهر
دیده است دیگر آنکه سالش از تو افزون باشد رسول خدای از اصغای این کلمات رخسار مبارکش را د

عرق رفت و هیچ سخن نفرمود و دیگر باره خدیجه آن سخنان را بگفت و عرض کرد ای سید من چرا پاسخ نگوئی سوگند با خدای که تو محبوب منی و من در هیچ کار مخالفت تو نکنم و این شعر بگفت بیت یا سَعْدُ اِنْ جُزْتَ بِوادِي الاراكِ بَلِّغْ
قَلْبًا ضاعَ مِنِّي هُناكَ وَاسْتَفْتِ غِزْلانَ الفَلا سائِلًا بَلْ لا اَسيرَ الحُبِّ مِنْهُمْ فَكاكَ وَاِنْ تَرى رَكْبًا بِوادِي الحِمى
سائِلْهُمْ عَنِّي وَمَنْ لِي بِذاكَ نَعَمْ سَرَوْا وَاسْتَصْحَبُوا ناظِرِي وَالآنَ عَيْنِي تَشْتَهِي اَنْ تَراكَ ما فِيَّ مِنْ عُضْوٍ وَلا مَفْصِلٍ اِلّا
وَقَدْ رَكِبْتَ فِيهِ هَواكَ عَذَّبْتَنِي بِالهَجْرِ بَعْدَ الجَفا يا سَيِّدِي ما ذا جَزاءُ بِذاكَ فَاحْكُمْ بِما شِئْتَ وَما تَرْتَضِي فَالقَلْبُ لا
يَرْضى بِالّا رِضاكَ آنحضرت در جواب فرمود ای دختر عم ترا ثروت و مال فراوانست و من مردی فقیر و بی مال هستم
مرا زنی باید که در بضاعت چون من باشد تو امروز ملکه باشی و جز ملوک را نشائی خدیجه گفت ای محمد اگر مال تو اندکست
مال من بسیار باشد و من که جان از تو دریغ ندارم چگونه از بذل مال رنجه شوم اینک من و آنچه مراست در تحت حکومت
تست و ترا بکعبه و صفا سوگند میدهم که ملتمس مرا پذیرفتار باشی این بگفت و اشکش بریخت و این شعر بخواند بیت
وَاللّهِ ما هَبَّتْ نَسِيمُ الشَّمالِ اِلّا تَذَكَّرْتُ لَيالِي الوِصالِ وَلا اَضاءَ مِنْ نَحْوِكُمْ بارِقٌ اِلّا تَوَهَّمْتُ لَطِيفَ الخَيالِ
اَحْبابَنا ما خَطَرَتْ خَطْرَةٌ مِنْكُمْ غَداةَ الوَصْلِ مِنِّي بِبالِ جَوْرُ اللَّيالِي خَصَّنِي بِالجَفا مِنْكُمْ وَمَنْ يَأْمَنُ جَوْرَ اللَّيالِ رِقُّوا وَجُودُوا
وَارْحَمُوا وَاعْطِفُوا لا بُدَّ لِي مِنْكُمْ عَلى كُلِّ حالٍ آنگاه عرض کرد که هم اکنون برخیز و خویشان خویش را خبر کن تا نزد پدر
من شوند و مرا از بهر تو خواستاری کنند و از کابین بزرگ بیم مکن که من از مال خویشتن خواهم داد پس آنحضرت برخاست
نزد ابوطالب آمد و دیگر اعمامش نیز حاضر بودند با ایشان فرمود هم اکنون برخیزید و بخانهٔ خویلد شده خدیجه را از بهر
من خواستاری کنید ایشان در جواب سخن نکردند بعد از زمانی ابوطالب گفت ای برادرزاده خدیجه را ملوک جهان
خواستار شدند و او سر بکس در نیاورد و تو امروز مردی فقیر باشی چگونه این مقصود بر کنار آید گر از تو سخن شنائی
شنیده همانا بمزاح باشد و ابولهب گفت ای پسر برادر خود را در دهان عرب میفکن تو در خور خدیجه نباشی عباس برخاست
و با ابولهب عتاب آغازید و گفت جمال و جلالت محمد از همه کس افزونست و اگر خدیجه از و مال بخواهد سوار میشوم
و بر ملوک جهان در آمده هرچه او بخواهد فراهم میکنم در اینوقت سخن بر آن نهادند که صفیه دختر عبدالمطلب بخانهٔ
خدیجه شده حقیقت حال را مکشوف دارد پس صفیه بخانهٔ خدیجه در آمد و خدیجه از قدم او شاد شد و او را بحشمت
گرامی بداشت و بفرمود از بهر او خوردنی حاضر کنند صفیه گفت ای خدیجه من از بهر طعام نیامده ام میخواهم بدانم
آن کلام که شنیده ام از در صدق است یا بر کذب باشد خدیجه گفت آنچه شنیدی خبر راست بدان همانا من جلالت
محمد را دانسته ام و مزاوجت و مضاجعت او را غنیمتی بزرگ میدانم و کابین او را بر مال خویشتن بسته ام
صفیه از این سخن شادان و خندان شد و گفت ای خدیجه سوگند با خدای که تو در حب محمد معذوری و تاکنون چشمی مانند نور
محبوب تو ندیده است و گوشی عذبتر از کلام او نشنیده و این شعر بخواند اَللّهُ اَکْبَرُ کُلُّ الحُسْنِ فِي العَرَبِ كَمْ تَحْتَ
غُرَّةِ هذا البَدْرِ مِنْ عَجَبٍ فَوائُهُ تَمَّ اِنْ مالَتْ ذَوائِبُهُ مِنْ خَلْفِهِ فَهِيَ تَغْنِيهِ عَنِ الاَدَبِ تَبَّتْ يَدا لائِمِي فِيهِ وَحاسِدِهِ
وَلَيْسَ فِي سُواهُ قَطُّ مِنْ اَرَبٍ و خدیجه او را خلعتی شایسته کرد پس صفیه شاد و خرم مراجعت نمود با برادران
گفت خدیجه جلالت محمد را نزد خدای او دانسته است و برخیزید بخواستاری نزدیک خویلد روید
ایشان همگی شاد شدند جز ابولهب که با آنحضرت کین و حسد داشت بالجمله ابوطالب رسول

خواستاری بنی هاشم خدیجه را

خدا را جامهٔ نیکو در برکرد و شمشیر هندی بر کمر بست و بر اسب تازی بر نشاند و اعمام گرد او را فرو گرفتند
و همچنان او را بخانهٔ خویلد در آوردند چون خویلد بنی هاشم را نگریست برخاست و گفت مرحبا و اهلا و قدوم ایشانرا
مبارک داشت ابوطالب فرمود ای خویلد ما از یک نژادیم و فرزندان یک پدریم اینک از بهر حاجتی بسوی تو
آمده ایم و میخواهیم در میان زن و مردی زناشوئی افکنیم و پیوندی کنیم خویلد گفت آن زن کیست و آن مرد کدام است
ابوطالب گفت آن مرد سید ما محمد و آن زن دختر تو خدیجه است خویلد چون این کلمات را اصغا فرمود رخسارش
دیگرگونه شد و گفت سوگند با خدای که شما از صنادید عرب و بزرگان اهل حرم باشید اما خدیجه را در کار خویش عقل و
کفایت از من بیش است و بسیار دیدیم که ملوک قصد او کردند و بی نیل مقصود باز شدند پس کار محمد چگونه شود
که مردی فقیر و مسکین است حمزه چون این بشنید برخاست و گفت لا تُقابِلِ الیَوْمَ بِالاَمْسِ وَلا تُقابِلِ البَدْرَ بِالشَّمْسِ
همانا مردی جاهل و گمراه بوده و عقل از تو بیگانه شده است مگر نمیدانی اگر محمد قصد مال کند مال را بهرچه دست است
از بهر اوست این بگفت و برخاست و بنی هاشم از آنجا بیرون شده هر کس بسرای خویش شد اما از آنسوی
چون این خبر بخدیجه بردند سخت غمناک شد و فرمود پسر عم من ورقة بن نوفل بن اسد را حاضر سازید چون بشنید ورقه
در آمد و خدیجه را محزون یافت گفت ای خدیجه چونست که غمگین باشی گفت چگونه غمگین نباشم زیرا که پرستاری و
مونسی ندارم ورقه گفت کلام چنین است که شوهری خواهی کردن گفت چنین باشد ورقه گفت همانا ملوک جهان
و صنادید عرب در طلب تو بس رنج و تعب بردند و تو سر بکس در نیاوردی گفت من بر آنم که از مکه بیرون نشوم
ورقه گفت هم در مکه شیبة بن ربیعه و عقبة بن ابی معیط و ابی جهل بن هشام و الصلت بن ابی یهاب خواستار تو
بودند گفت ایشان خبر از در کرامت نباشند اگر جز این کس دانی بگوی گفت شنیده ام محمد بن عبدالله نیز خواستار شده
است خدیجه فرمود ای پسر عم اگر در او هیچ عیب دانی بگوی ورقه زمانی سر بزیر افکند پس سر برداشت و عرض کرد
که عیب او را بگویم قالَ اَصْلُهُ اَصِیلٌ وَفَرْعُهُ طَوِیلٌ وَطَرْفُهُ کَحِیلٌ وَخُلْقُهُ جَمِیلٌ وَفَضْلُهُ عَمِیمٌ وَجُودُهُ عَظِیمٌ خدیجه فرمود همانا از
فضل او گفتی همچنان عیب او را نیز بر شمار قالَ وَجْهُهُ اَقْمَرُ وَجَبِینُهُ اَزْهَرُ وَطَرْفُهُ اَحْوَرُ وَرِیحُهُ اَزْکی مِنَ المِسْکِ الاَذْفَرِ وَلَفْظُهُ
اَحْلی مِنَ السُّکَّرِ وَاِذا مَشی کَاَنَّهُ البَدْرُ اِذا بَدَرَ وَالوَبْلُ اِذا مَطَرَ خدیجه گفت از عیب او مرا آگهی ده تو همه فضایل او
گوئی قالَ یا خَدِیجَةُ مَخْلُوقٌ مِنَ الحَسَبِ الشّامِخِ وَالنَّسَبِ الباذِخِ وَهُوَ اَحْسَنُ العالَمِ سِیرَةً وَاَعْظَمُهُمْ سَرِیرَةً اِذا مَشی تَحَدَّرَ
مِنْ صَبَبٍ شَعْرُهُ کَالعِهْنِ وَخَدُّهُ اَزْهَرُ مِنَ الوَرْدِ الاَحْمَرِ وَرِیحُهُ اَزْکی مِنَ المِسْکِ الاَذْفَرِ وَلَفْظُهُ اَعْذَبُ مِنَ الشَّهْدِ وَ
السُّکَّرِ خدیجه گفت چندانکه من از عیب جویم تو عرض هنر کنی ورقه گفت ای خدیجه من کیستم که توانم فضایل او را بر شمرد
و مکارم او را باز نمود و این شعر بگفت بیت لَقَدْ عَلِمَتْ کُلُّ القَبائِلِ وَالمَلا بِاَنَّ حَبِیبَ اللّهِ اَطْهَرُهُمْ قَلْبًا وَاَصْدَقُ
مَنْ فِي الاَرْضِ قَوْلًا وَمَوْعِدًا وَاَفْضَلُ خَلْقِ اللّهِ کُلِّهِمْ قُرْبًا خدیجه گفت من او را دیده ام و جلالت قدرش دانسته ام
و جز او کسی را بشوئی نگیرم ورقه گفت اگر اندیشهٔ تو این است که عنقریب محمد بدرجهٔ رسالت ارتقا جوید
و پادشاه مغرب و مشرق عالم گردد اکنون مرا چه عطا کنی که هم امشب ترا بنکاح او درآورم خدیجه گفت اینک
مال من همه در پیش چشم تست هرچه خواهی برگیر ورقه گفت من از مال این جهانی نخواهم بلکه آن خواهم که محمد
در قیامت شفاعت من کند زیرا که نجات آنجهان جز تصدیق رسالت او و شفاعت او بدست نشود خدیجه

فرمود من ضامن شدم که آنحضرت شفیع تو باشد پس ورقه بیرون شد و بسرای خویلد آمد و گفت چه در حق
خویش اندیشیدی که خود را بدست خویشتن بهلاکت افکندی خویلد گفت چه کرده‌ام گفت اینک دلهای پسران عبد المطلب را
در کین خود چون دیگ جوشان ساخته و پسر برادر ایشان را خوار شمرده و رد سؤال ایشان کرده خویلد گفت ای پسر برادر
جلالت قدر محمد بر همه کس روشن باشد اما چکنم که اگر بدین کار این سخن شوم بزرگان عرب را که از این آرزو باز داشته‌ام
با من بکین شوند و دیگر خدیجه با این سخن همداستان نشود ورقه گفت مردم عرب بزرگواری محمد را دانسته‌اند و این
در سخن با تو توانند کرد و خدیجه نیز او را شناخته و دل در هوای او باخته برخیز و خاطر بنی هاشم را از کین بپرداز
لاسیما الاسد الهجوم حمزة القضاء المحتوم لا یصده عنک صلاة ولا یرده عنک رادّ هم اکنون بدرخانه بنی هاشم شد و از ایشان
عذر خواست خویلد گفت بیم دارم که چون مرا ببینند در من آویزند و خونم بریزند ورقه گفت ضمانت این کار بر منست
و خویلد را برداشته بدر سرای عبد المطلب آورد و گوش فرا داشتند دیدند اولاد عبد المطلب همه فراهم اند و
حمزه با رسول خدای میگوید ای قرة العین سوگند با خدای که اگر فرمائی هم اکنون بروم و سر خویلد را بیاورم خویلد
گفت میشنوی ورقه فرمود تو بشنو پس خویلد گفت مرا بگذار تا مراجعت کنم ورقه گفت بیم مکن که اینجماعت
از مردم منیعند که چون بدیشان درآئی از خود دور کنند بیم نگران باش که من چه خواهم کرد و در بکوفت رسول خدای
فرمود ای اعمام اینک خویلد با برادرزاده‌اش ورقه نزد شما میرسند حمزه برخاست و در بگشود و ایشان را درآورد
هر دو تن ندا برداشتند و گفتند نعمتم صباحا و مساء و کفیتم شر الاعداء یا اولاد زمزم والصفا ابو طالب او را بخیر جواب
گفت اما حمزه فرمود آنکس که از قرابت با دوری جوید ما او را بخیر جواب نگوئیم خویلد عرض کرد که شما خود آگاهید که
خدیجه بحصافت عقل ممتاز است و من با ضمیر او دانا نبودم اکنون که دانستم دل او نیز بسوی شماست از در عذر آمدم
و شاید اگر از آنچه رفت سخن نگوئید و این شعر بگفت بیت عودونی الوصال والوصل عذب وارحمونی فالفراق
والهجر صعب زعموا حین عاتبوا ان جرمی فرط حبی لهم وما ذاک ذنب لا وحق الخضوع عند التلاقی ما جزاء
من یحب الا یحب حمزه گفت ای خویلد تو نزد ما گرامی باشی اما روا باشد چون با تو نزدیک شویم تو ما را دور بداری
ورقه گفت با محمد راست سخن و دست میداریم و با سخن شما همداستانیم اما نیکو آنست که فردا در نزد بزرگان عرب این خطبه
شود تا حاضر و غایب بدانند حمزه فرمود چنین باشد پس ورقه گفت خویلد را زیانیست که عرب از او شنوده ندارند
من بر آنم که او در کار خدیجه مرا وکیل کند خویلد گفت وکیل باشی ورقه گفت این سخن را در نزد کعبه اقرار کن آنگاه که صنادید
عرب مجتمع باشند پس جملگی برخاسته بدر کعبه آمدند و بزرگان عرب مانند الصلت بن ابی یهاب و لیثمة
ابن الحجاج و هشام بن المغیرة و ابو جهل بن هشام و عثمان بن مبارک العمیدی و اسد بن غویلب الداری و عقبة بن
ابی معیط و امیة بن خلف و ابو سفیان بن حرب در آنجا انجمن بودند پس ورقه فریاد برداشت که نعمتم صباحا
یا سکان حرم الله ایشان گفتند اهلا و سهلا یا ابا البیان پس گفت ای بزرگان قریش آیا خدیجه را چگونه شناخته‌اید
گفتند در عرب و عجم نظیر او نتوان یافت گفت روا هست او بی شوهر زیست کند گفتند ملوک جهان در طلب او شدند
و او خود مخطوبه کس نگشت ورقه گفت اینک او را با یکی از سادات قریش در زناشوئی رغبتی افتاده و خویلد مرا
وکیل کرده که او را مخطوبه کنم اینک اقرار خویلد را گوش کنید و فردا در خانه خدیجه حاضر شوید مردان گفتند نیکو کاری

باشد و خویلد اقرار داد که من کار خدیجه را از خود برداشتم و بر ورقه گذاشتم پس ورقه از آنجا بیرون شد و بسرای
خدیجه آمد و گفت کار از دست خویلد بیرون شد اکنون خانه خویش را آراسته کن که فردا بزرگان عرب انجمن
خواهند شد و من تو را بمحمد خواهم داد خدیجه شاد گشت و خلعتی که پانصد دینار بها داشت ورقه را عطا کرد
ورقه گفت من از این جز شفاعت محمد نخواهم و چشم بر اشیاء این جهانی ندارم خدیجه فرمود نیز آن از بهر باشد آنگاه حکم
داد تا سرای را آراسته کردند و مائده آماده نمودند و از بهر خوردنی و خورش ساز داد و هشتاد تن غلام و کنیزک
از بهر خدمت مجلس بگماشت پس ورقه از آنجا بسرای ابو طالب آمد و صورت حال را بگفت رسول خدای فرمود
لا انسی الله لک یا ورقة و جزاک فوق صنیعک معنا ابو طالب فرمود اکنون دانستم که کار برادرزاده من بسامان
شود و برادران بکار ولیمهٔ زفاف پرداختند در آنوقت عرش و کرسی در اهتزاز آمد و فرشتگان سجدهٔ شکر
گذاشتند و خدای جبرئیل را فرمود تا رایت حمد بر بام کعبه افراشته داشت و هر کوه در مکه سر بر کشید
و زبان بتسبیح خدای برگشوده و زمین ببالید و شرف مکه از عرش اعظم برگذشت و روز دیگر اکابر
قریش در خانه خدیجه درآمدند و ابو جهل چون بمجلس در رفت قصد آن کرسی کرد که از همه برتر بود میسره گفت
آنرا بگذار و جای خویشتن گیر در این هنگام خبر رسید بنی هاشم برسیدند و مردم انجمن از بهر پذیره بیرون شدند
و اولاد عبد المطلب را دیدند که در اطراف آنحضرت همی عبور کنند و حمزه با شمشیر کشیده از پیش روی ایشان
همی آید و گوید یا اهل مکة الزموا الادب و قللوا الکلام وانهضوا علی الاقدام ودعوا الکبر فانه قد جائکم صاحب الزمان
محمد المختار من الملک الجبار المتوج بالانوار صاحب الهیبة والوقار پس آنحضرت چون آفتاب درخشان پدیدار شد
دستاری سیاه بر سر داشت و پیرهنی از عبد المطلب در بر و بردی از الیاس علیه السلام بر دوش فکنده و نعلین عبد
المطلب در پای و عصای ابراهیم خلیل بر کف و یک انگشتری از عقیق سرخ در انگشت داشت و اعمامش برگرد او
بودند مردمان از هر سوی بتماشای جمال او شتافتند با جمله بمجلس درآمد و اکابر و اشراف جنبش کرده آنحضرت را بر
بزرگتر کرسی جای دادند اما ابو جهل بتعظیم آنحضرت از جای جنبش نکرد و حمزه چون این بدید تند شد آشفته بدو
دوید و کمربندش را بگرفت و گفت برخیز که هرگز از مصایب بسلامت نباشی ابو جهل در خشم شد و تیغ از میان بر
کشید و حمزه او را مجال نگذاشت و دستش بگرفت و چنان بفشرد که خون از بن ناخنش روان گشت بزرگان قریش
پیش شدند و ملتمس گشته حمزه را باز آوردند و آن آتش فتنه را بنشاندند پس ابو طالب علیه السلام آغاز

خطبهٔ ابو طالب

خطبه کرد و فرمود الحمد لله رب هذا البیت الذی جعلنا من زرع ابراهیم و ذریة اسمعیل و انزلنا حرما آمنا و جعلنا
الحکام علی الناس و بارک لنا فی بلدنا الذی نحن فیه ثم ان ابن اخی هذا لا یوزن برجل من قریش الا رجح به ولا یقاس به
رجل الا عظم عنه ولا عدل له فی الخلق وان کان مقلا فی المال فان المال رفد حائل و ظل زائل وله فی خدیجة رغبة
ولها فیه رغبة ولقد جئناک لنخطبها الیک برضاها و امرها والمهر علیّ فی مالی الذی سألتموه عاجله و آجله وله ورب
هذا البیت حظ عظیم و دین شایع و رأی کامل یعنی حمد خدای را که پروردگار خانه کعبه است و گردانیده است ما را از
اولاد ابراهیم و ذریت اسمعیل و جای داده است ما را در حرم امن و امان و گردانیده است ما را بر مردمان از حکم
کنندگان و مبارک گردانیده از برای ما بلد ما را که در آن اقامت داریم پس بدانید که پسر برادر من محمد بن

عبدالله و با هیچیک از مردم قریش سنجیده نمیشود مگر آنکه فزونی دارد و با هیچ مردی قیاس نمیشود جز آنکه از وی بزرگترست و او را در میان مردم نظیر نباشد و اگر مال اندکست همانا مال زر عیت متغیر و چون سایه ایست که زود بگردد و او را با خدیجه رغبتست و خدیجه را با او نیز رغبت باشد و ما آمده‌ایم او را از تو خواستاری نمائیم برضا و خواهش او و هر مهر که خواهید از مال خود میدهیم آنچه در حال خواهید و آنچه مؤجل گردانید بدست و سوگند بپروردگار کعبه که او را بهرهٔ شامل و رائی کامل و دینی شایع است بالجمله ابوطالب از پس این کلمات خاموش گشت و با اینکه ورقه از علمای شریعت عیسی علیه السلام بود چون آغاز پاسخ نهاد اضطرابی در سخن او پدید شد و از جواب ابوطالب علیه السلام عاجز گشت خدیجه چون این بدید خود بسخن آمد و گفت ای پسر عم هر چند در اینمقام نیکوتر آنست که تو سخن کنی اما در کار من بیش از من سلطنت نداری پس بانگ برداشت که تزویج کردم بتو ای محمد نفس خود را و مهر من در مال منست بفرمای تا عمت از بهر ولیمهٔ زفاف ناقه نحر کند و هر وقت خواهی نزد زن خود درای ابوطالب گفت ای گروه گواه باشید که او خود را بمحمد تزویج کرد و کابین خویش را خود ضامن گشت یکی از مردم قریش گفت سخت عجب است که زنان در راه مردان ضمانت مهر خویش کنند ابوطالب در غضب شد و برخاست و چون او را خشم آمدی تمام قریش در هم شدندی پس فرمود اگر شوهران مانند برادرزادهٔ من باشند زنان بزرگتر کابین و گرانتر بها طلب ایشان کنند و اگر مانند شما باشند کابین گران از ایشان خواهند خواست مع القصه خدیجه علیها السلام را چهار صد دینار زر ناب کابین همی بستند و عبدالله بن غنم که یکی از مردم قریش است این شعر تهنیت انشاد کرد بیت هَنیئاً مَریئاً یا خَدیجَةُ قَد جَرَت * لَکِ الطَّیرُ فیما کانَ مِنکِ بِاَسعَدِ * تَزَوَّجتِ مِن خَیرِ البَرِیَّةِ کُلِّها * وَمَن ذَا الَّذی فِی النّاسِ مِثلُ مُحَمَّدِ * بِهِ بَشَّرَ البَرّانِ عیسَی بنُ مَریَمٍ * وَمُوسَی بنُ عِمرانَ فَیا قُربَ مَوعِدِ * اَقَرَّت بِهِ الکُتّابُ قِدماً بِاَنَّهُ * رَسُولٌ مِنَ البَطحاءِ هادٍ وَمُهتَدِ * در اینوقت مردمان همی شنیدند که از آسمان ندائی در رسید که اِنَّ اللهَ تَعالی قَد زَوَّجَ الطّاهِرَةَ بِالطّاهِرِ وَالصّادِقَةَ بِالصّادِقِ پس حجاب مرتفع گشت و حوریان بدست خویش طیب بر آن مجلس نثار کردند و همی گفتند هذا من طیب محمد در اینوقت خدیجه علیها السلام چهل سال داشت و بروایتی بیست و هشت ساله بود مع الحدیث چون از کار خطبه بپرداختند مردمان هر کس بسرای خویش شدند و رسول خدای بخانهٔ ابوطالب آمد و زنان قریش و نسوان بنی عبدالمطلب و بنی هاشم در خانه خدیجه انجمن شدند و شادی کنان دف همی کوفتند در این هنگام خدیجه چهار صد دینار زر از بهر رسول خدای فرستاد و خلعتی نیز از بهر ابوطالب و عباس انفاد داشت و پیام داد که این زر کابین است بسوی پدر من خویلد فرست پس ابوطالب و عباس آن خلعت در بر کردند و آن زر نزد خویلد آوردند پس خویلد بخانه خدیجه آمد و گفت ای فرزند چرا جهاز خویش نگیری اینک مهر تست که از بهر من آورده‌اند ابوجهل چون این شنید در میان مردم بپای شد و گفت آگاه باشید که زر کابین را خدیجه خود بسوی محمد فرستاد این خبر را با ابوطالب بردند آنحضرت تیغ بر میان استوار کرد و بابطح آمد و فرمود ای مردم عرب شنیدم گوینده عیب ما جست پس اگر زنان حق ما بر خویشتن نهند این عیب نباشد بلکه بخت و بها سزاوار محمد است و از آنسوی خدیجه شنید که بعضی از زنان عرب او را در تزویج محمد شنعت کنند پس انجمنی کرد و ایشان را دعوت فرمود و گفت ای زنان عرب شنیده‌ام شوهران شما مرا عیب کنند که چرا سر بمحمد در آوردم اکنون از شما

پرسش

پرسش میکنم اگر مانند محمد در جمال و کمال و فضل و اخلاق پسندیده در بطن مکه در میان عرب کسی دارید بنمائید ایشان خاموش بودند چه انباز او را ندانستند پس روی با ورقه کرد و فرمود با محمد بگوی که غلامان و کنیزکان و آنچه مرا در دست است جملگی ترا هبه کردم هر گونه تصرف کنی روا باشد پس ورقه نزد رسول خدای و پیغام خدیجه را بگذاشت و شب سیم چنانکه قانون عرب بود اعمام پیغمبر صلی الله علیه وآله بخانه خدیجه در آمدند و عباس این شعر بگفت بیت اَبشِرُوا بِالمَواهِبِ یا آلَ فِهرٍ وَغالِبِ * اِفخَرُوا آلَ قَومِنا بِالثَّنا وَالرَّغائِبِ * شائِعٌ فِی النّاسِ فَضلُکُم * وَعَلا فِی المَراتِبِ * قَد فَخَرتُم بِاَحمَدٍ * زَینِ کُلِّ الاَطائِبِ * فَهُوَ کَالبَدرِ نُورُهُ * مُشرِقٌ غَیرُ غائِبِ * قَد ظَفِرتِ خَدیجَةٌ * بِجَلیلِ المَواهِبِ * بِفَتی هاشِمِ الَّذی * مالَهُ مِن مُناسِبِ * جَمَعَ اللهُ شَملَکُم * فَهُوَ رَبُّ المَطالِبِ * اَحمَدٌ سَیِّدُ الوَری * خَیرُ ماشٍ وَراکِبِ * فَعَلَیهِ الصَّلوةُ ما * سارَ عیسٌ راکِبِ * پس خدیجه زبان برگشود و لختی از فضایل و جلالت قدر رسول خدای صلی الله علیه وآله را بیان کرد و از آن پس گوسفندان بسیار نزد ابوطالب فرستاد تا جمله را ذبح کرد و تمامت مردم مکه را ولیمه بداد و اعمام آنحضرت در آن جشنگاه دامن بر زده خدمت همیکردند از پس آن خدیجه کس بطلب فرستاد و مردم زرگر و اهل صنعت بیاورد و کار حلی و حلل زفاف را راست کرد و شمعها بر سان درختان از عنبر بساخت و تمثالها از مشک و عنبر بکرد و بسیار کارهای بدیع برآورد و از بهر رسول خدای از دیباج و خز بر تختی از عاج و آبنوس بگسترد و آن تخت را صفایح ذهب بکار رفته بود بالجمله شش ماه در ادوات زفاف رنج برد تا کار بمراد کرد آنگاه کنیزکان خود را جامهای حریر گوناگون در بر کرد و از گردن ایشان قلاید زرین در آویخت و در گیسوهای ایشان رشتهای مروارید و مرجان بربست و خدام را حکم داد تا طبقهای طیب و عنبر بر گرفتند و گروهی دف بکف نهادند و بسیار شمعها در میان سرای بپای کردند آنگاه کس نزد ابوطالب فرستاد که هنگام زفاف فراز است پس رسول خدای صلی الله علیه وآله دستاری حمرا بر سر بست و جامه از قباطی مصر در بر نمود و غلامان بنی هاشم هر کس شمعی و چراغی بگرفت و مردم در شعاب مکه انبوه شدند و همی بآنحضرت نگران بودند و نور مبارکش از زیر جامه و جبین در لمعان بود بالجمله آنحضرت با فرزندان عبدالمطلب بسرای خدیجه در آمد و بدان مجلس که خدیجه از بهرش کرده بود در رفت و بر نشست در اینوقت خدیجه خواست تا خویشتن را بر رسول خدای ظاهر کند جامه نیکوتر در بر کرد و تاجی از زر احمر که مرصع بدر و گوهر بود بر سر بست و خلخالها از ذهب خالص که با فیروزه زینت کرده بود در ساق داشت و قلاید بسیار از زمرد و یاقوت بر گردن بر رسول خدای بر گذشت و زنان دف ها بکوفتند آنگاه از بهر جلوهٔ ثانی دختران عبدالمطلب نزد خدیجه شدند و نوری در دیدار او تابنده دیدند که هرگز مشاهده نرفته بود و این از فضل رسول خدای ظاهر گشت و خدیجه زنی تمام بالا و سفید و فربی بود بدان نیکوئی که در عرب و عجم نظیر نداشت در این نوبت جامه زرتار مرصع بجواهر احمر و اخضر و اصفر و دیگر الوان در بر کرد و بر رسول خدای در آمد و صفیه دختر عبدالمطلب در پیش روی او همیرفت و این شعرها همی خواند بیت جاءَ السُّرُورُ مَعَ الفَرَح * وَمَضَی النُّحُوسُ مَعَ التَّرَح * اَنوارُنا قَد اَقبَلَت * وَالحالُ فیها قَد نَجَح * بِمُحَمَّدِ المَذکُورِ فی * کُلِّ المَفاوِزِ وَالبِطَح * لَو اَن یُوازَن

اَحمدُ بالخلقِ کلِّهم رَجَح وَلَقد بدا من فضلِه لِقریشٍ اُمرُ قد وَضَح ثُمَّ السُّعودُ لِاَحمدٍ والسَّعدُ عنه ما بَرَح بجدیجة بنت الکمالِ وبحرُ اَنلها طفح باحسنها فی حلیها والحِلمُ منها ما بَرَح هذا النبیُّ محمّدٌ ما فی مدایحِه کَلَح صلّوا علیه تَسعَدوا واللهُ عنکم قد صَفَح پس خدیجه علیها السلام درآمد و در برابر رسول خدای وقوف یافت زنان آن تاج که بر سر او بود گرفتند و بر سر پیغمبر نهادند و دف‌ها بنواختند و با خدیجه گفتند بدان رسیدی که هیچکس از زنان عرب و عجم نرسید فهنیئا لک پس در جلوه سیم خدیجه جامه صفرا در برکرد و دیگر جواهر پیرایه و تاجی مرصع بجواهر شاداب بر سر نهاد که از لمعان آن یاقوت که در میان داشت تمامت آن موضع و مکان روشن بود و همچنان صفیه در پیش روی او همی رفت و این شعر گفت

بَیتٌ اَخَذَ الشَّوقُ مُوثِقاتِ الفُؤادِ وَاَلِفَتِ السُّهی وبُعدُ الرُّقادِ فَلَیالی اللِّقاءِ بِنورِ التَّدانی مُشرِقاتٌ خِلافَ طولِ البِعادِ فُزتِ بالفَخرِ یا خدیجةُ اِن قُلتِ مِنَ المُصطفی عظیمَ الوِدادِ فَعَدا شُکرُه علی النّاسِ فرضاً شاملاً کُلَّ حاضرٍ ثمّ بادی کَبَّرَ النّاسُ والمَلائِکةُ جَمعاً جَبرَئیلُ لَدَی السَّماءِ یُنادی فُزتَ یا اَحمدُ بکُلِّ الاَمانی فَنَحّی اللهُ عنکَ اَهلَ العِنادِ فَعَلَیکَ الصَّلوةُ ما سَرَتِ العیسُ وحُطَّت لِثِقلِها فی البِلادِ

در این نوبت خدیجه علیها السلام نزد رسول خدای بنشست و نسوان عرب جملگی بیرون شدند و مادام که خدیجه در سرای پیغمبر بود آنحضرت پاس حشمت او بداشت و زنی دیگر بسرای در نیاورد و خدیجه از پیغمبر صلّی الله علیه وآله دو پسر آورد نخستین قاسم نام داشت و از این روی کنیت آنحضرت ابوالقاسم بود و آن دیگر عبدالله نام داشت و ملقب به الطیب الطاهر بود و از اینجا بعضی از مردم بخطا رفته اند و طیب و طاهر را دو پسر جداگانه شمارند و همچنان خدیجه را از آنحضرت چهار دختر بود نخستین رقیه دوم زینب سیم ام کلثوم چهارم فاطمه علیها السلام و پسران آنحضرت قبل از بعثت درگذشتند و دختران بودند تا آنحضرت هجرت کردند اما زینب بحباله نکاح ابوالعاص بن الربیع درآمد و از و دختری آورد که امامه نام داشت و امامه را علی علیه السلام بعد از وفات فاطمه علیها السلام بحباله نکاح آورد و امامه زنده بود تا آنحضرت شهید شد و زینب در سال هفتم هجرت در مدینه وفات نمود اما رقیه را عتبة بن ابی لهب عقد بست و قبل از آنکه با او درآید طلاق گفت پس پیغمبر فرمود اللّهمّ سَلِّط علی عُتبةَ کلباً من کلابک یعنی الهی سگی از سگهای خود را بر عتبه مسلط کن پس خداوند شیر را بگماشت که در میان اصحاب او را بدرید و بعد از و عثمان بن عفان او را بنکاح کرد و رقیه با عثمان بحبشه هجرت کرد و چون در مدینه آمد وداع جهان گفت عثمان بعد از و ام کلثوم را عقد بست و از نیروی عثمان را ذوالنورین گفتند و ولادت این فرزندان پیغمبر قبل از اسلام بود اما فاطمه علیها السلام بعد از اسلام متولد شد و همچنان ابراهیم که مادر او ماریه قبطیه در سال هشتم هجرت آنحضرت متولد گشت و تفصیل احوال جمله بعون الله تعالی هر یک در جای خود مرقوم خواهد شد و عدد زنان آنحضرت باز نموده خواهد گشت

عدد اولاد پیغمبر

ولادت امیرالمؤمنین علی علیه السلام شش هزار و صد و نود و سه سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

ولادت علی

علی علیه السلام پسر ابوطالب بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبد مناف است و مادر آنحضرت فاطمه بنت اسد بن هاشم ابن عبد مناف است و نام ابوطالب عمران است و هم او را عبد مناف نامیده اند و ابوطالب هرگز بت پرستید و سجده اصنام روا نداشت و با محمد صلّی الله علیه وآله ایمان آورد و برای نصرت آن حضرت ایمان خود را مخفی بداشت و این سخت بر جلالت قدرش بیفزود و در شب معراج چنانکه مذکور خواهد شد رسول خدای در تحت عرش چهار نور بدید گفت الهی این نورها چیست خطاب رسید که اول عبدالمطلب دوم ابوطالب سیم

عبدالله و چهارم طالب است بالجمله ابوطالب را چهار پسر بود یکی طالب که بدین نام کنیت یافت و ابوطالب نامیده شد دوم عقیل سیم جعفر که طیار لقب یافت چهارم علی علیه السلام و این پسران هر یک از آن دیگر ده سال بزرگتر بودند و هم او را یک دختر بود که ام هانی نام داشت و علی علیه السلام برادران را اول کسند که از طرفین مادر و پدر نسب بهاشم میرسانند و آنحضرت این نام از خدای یافت چنانکه هم در معراج خطاب برسول الله رسید که یا محمد اقرأ منی علیا السلام وقل له انی احبه واحب من یحبه یا محمد من حبی لعلی اشتققت له اسما من اسمی فانا العلی العظیم وهو علی وانا المحمود وانت محمد یعنی ای محمد علی را از من سلام برسان و بگو او را دوست میدارم و هر که او را دوست دارد او را نیز دوست میدارم و از دوستی که مرا با اوست نام او را از نام خود برآورده ام من علی عظیمم و او علی است و من محمودم و تو محمدی و نام دیگر آنحضرت حیدر است چنانکه در جنگ با مرحب که انشاءالله مرقوم خواهد شد خود میفرماید انا الذی سمتنی امی حیدره و کنیت آنحضرت ابوالحسن و ابوالحسین است چنانکه در حیات رسول خدای صلّی الله علیه وآله حسن آنحضرت را ابوالحسین و حسین آنحضرت را ابوالحسن مینامید و رسول خدا را پدر میگفتند و چون رسول الله از جهان برفت علی را پدر خطاب کردند و دیگر کنیت آنحضرت ابوالریحانتین است چنانکه وقتی رسول خدای با آنحضرت خطاب کرد که سلام علیک یا ابا الریحانتین علیک بریحانتی من الدنیا فعن قلیل ینهدم رکناک والله خلیفتی علیک یعنی سلام بر تو ای پدر دو ریحانه بر تست حراست دو ریحانه من از دنیا آگاه باش که عنقریب دو رکن حیات تو شکسته شود و مراد پیغمبر از این دو رکن یکی خویشتن و آن دیگر فاطمه بود از این روی چون رسول الله از این جهان روی برتافت علی علیه السلام فرمود یکی از این دو رکن منهدم شد و چون فاطمه علیها السلام وداع جهان گفت فرمود رکن دوم نیز برخاست و دیگر کنیت آنحضرت ابوتراب است همانا روزی پیغمبر صلّی الله علیه وآله تفحص حال علی علیه السلام کرد گفتند او در مسجد بخفته است رسول خدای بمسجد آمد و علی را بر خاک بیک پهلو خفته یافت بدانسان که ردای مبارکش یکسو شده و غباری بر او نشسته بود پیغمبر بدست مبارک گرد از آنحضرت بزدود و فرمود قم یا ابا تراب یعنی برخیز ای پدر خاک و علی علیه السلام این کنیت را نیکو دوست میداشت و دیگر کنیت او ابومحمد است که بنام فرزند خویشتن محمد یافت و دیگر ابوالسبطین است چه پدر حسن و حسین است که هر دو سبط رسول باشند و دیگر ابوالشهدا است چه فرزندان او شهیدان بودند و القاب آنحضرت از پانصد کم نباشد و اینک برخی از آن نگاشته میاید نخستین امیرالمؤمنین و این لقب را در روز غدیر خم جبرئیل از خداوند جلیل آورد و رسول خدای فرمود سلّموا علی علی بامیر المؤمنین و کسی که اول این لقب بعلی سلام داد عمر بن خطاب بود و دیگر اسدالله و خلیفة الله و ید الله و قدرته و حق و عدل و یعقوب و قسوره و شحنة النجف و امیر النحل و یعسوب الدین والمسلمین و میر الکرّار و المشرکین و قاتل الناکثین والقاسطین والمنافقین و مولی المؤمنین و شبیه هرون والمرتضی و نفس الرسول و اخ الرسول و زوج البتول و سیف الله المسلول و امیر البررة و قاتل الفجرة و قسیم الجنة والنار و صاحب اللواء و سید العرب و خاصف النعل و کشاف الکروب و صدیق الاکبر و فاروق الاعظم و باب مدینة العلم و مولی و وصی الرسول و ولی الله و قاضی دین الرسول و منجز وعد الرسول و کرار غیر فرار و کاسر اصنام الکعبه و رفیق الطیر و نازم الاحزاب و قاصم الاصلاب و شاهد و داعی و هادی و ذوالقرنین و قائد الغر المحجلین و مذل الاعداء و مثغر الاولیاء و خطیب اهل الکساء و امام الاتقیاء و ممیت البدعه و محیی السنه واللاعب بالاسنه والطعین والحصین و حلیفه

الأمین ولیث الثری وغیث الوری ومفتاح الندی ومصباح الدجی وشمس الضحی والنجم من یکب ومشی واهدی من صام وصلی ومولی کل من له رسول الله مولی والمعتصم بالعروة الوثقی والفتی اخو النقی والذی انزل فیه هل اتی واکرم من ارتدی واشرف من احتذی وافضل من راح واغتدی الهاشمی المکی المدنی الابطحی الطالبی الرضی المرتضی القوی الجری اللوذعی الاریحی الوفی الذی صدق رسول الله الذی تصدق بخاتمه فی الرکوع الکوکب الازهر الصارم الاذکر صاحب براءة وغدیر خم وساقی الکوثر ومصلی القبلتین واعلم من فی الحرمین والضارب بالسیفین والطاعن بالرمحین وابن عم المصطفی وشقیق النبی المجتبی ونقش نگین آنحضرت الملک لله الواحد القهار بود وجنابش قامتی باندازه داشت نه بسیار بلند بود و نه پست و او را چهره چون آفتاب درخشان بود و چشمهای گشاده داشت واز تارک سر تا جای رستن موی پیشانی اصلع بود وموی زنخ احمر داشت وبطین بود ودستهای بلند داشت وهمی بشاش بود بالجمله قبل از ولادت آنحضرت بسیار کس از انبیا واولیا ومردم کاهن ومعرف خبر ولادت او را آوردند وبرخی در این کتاب مبارک ثبت افتاده ودیگر از خبر دهندگان ابو المواهب بود همانا در آن سال که رسول خدای صلی الله علیه وآله بتجارت شام شد چنانکه مرقوم افتاد عبدالله بن کنانه ونوفل بن معویة بن عروة بن صخر ونعمان بن عدی هم از بازرگانان شام بودند وبا ابو المواهب بازخوردند پس پرسش نمود که شما از کدام قبیله باشید گفتند از قریشیم گفت آیا پسری با شما باشد گفتند جوانی از بنی هاشم با ماست که محمد نام دارد گفت من او را همی خواهم دیدار کنم گفتند او تو را بچه کار است زیرا که خامل الذکر وبی نشان باشد چندانکه او را یتیم قریش خوانند واجیر زنی که خدیجه نام دارد ابو المواهب گفت او است او است چون او دنزدیک پیغمبر آمد زمانی بخوی سخن کرد پس خواست میان هر دو چشم آنحضرت را بوسه زند رضا نداد پس چیزی از آستین بدر کرد که در حضرت او هدیه سازد هم پذیرفته نشد لاجرم از آنحضرت جدا شد وگفت هذا والله نبی آخر الزمان یخرج عن قریب یدعو الناس الی شهادة ان لا اله الا الله یعنی سوگند با خدای که این پیغمبر آخر الزمان است وزود باشد که خروج کند ومردم را بخواند بشهادت ان لا اله الا الله چون شما این بدید بادی ایمان آورید آنگاه گفت آیا برای عم او ابو طالب ولدی باشد که علی نام دارد گفتند او را این چنین فرزندی نیست گفت زود باشد که متولد شود واو اول کس است که بادی ایمان آورد ودیگر ابو طالب بود که خبر از ولادت علی علیه السلام داد چه آن زمان که رسول خدای متولد شد وفاطمه بنت اسد حاضر بود از آن نور که آشکار شد قصور مصر وشام وفارس را بدید وخندان خندان نزد ابو طالب آمد وبشارت آورد ابو طالب فرمود در عجب شدی اصبری سبتا فتحبلین بمثله الا النبوة فیکون وصیه ووزیره یعنی صبر کن سی سال پس آبستن شوی بکسیکه مثل این مولود باشد مگر در نبوت او خواهد بود وصی ووزیر این مولود وایشان از یک نورند قال الله تبارک وتعالی یا محمد انی خلقتک وعلیا نورا یعنی روحا بلا بدن قبل ان اخلق سمواتی وارضی وعرشی وبحری فلم تزل تهللنی وتمجدنی ثم جمعت روحیکما فجعلتهما واحدة فکانت تمجدنی وتقدسنی وتهللنی ثم قسمتها ثنتین وقسمت الثنتین ثنتین فصارت اربعة محمد وعلی والحسن والحسین یعنی ای محمد بدرستیکه من خلق کردم ترا وعلی را نوری یعنی روح بلا بدن قبل از آنکه خلق کنم آسمانها وزمین خود را وعرش خود را وبحر خود را پس همیشه بود که تهلیل میکرد مرا وتمجید میکرد مرا پس جمع کردم روح شما را وگردانیدم شما را یکی پس بود که تمجید میکرد مرا وتقدیس میکرد وتهلیل میکرد پس قسمت کردم

آن روح را دو قسمت کردم وهر یک از آن دو قسمت را دو قسمت پس گردید چهار قسمت محمد وعلی وحسن وحسین ودیگر مثرم بود که خبر ولادت علی علیه السلام را بگفت همانا مثرم بن رعیب بن شغبام که یکی از رهبانان بود که صد ونود سال روزگار بعبادت خدای بسر برده وهمی از خدای خواست که وصی پیغمبر آخر الزمان را دیدار کند ودیدار او را در جبل لکام بود وآن کوه مشرف است بر انطاکیه وتا اراضی شام وحلب کذر دارد وقتی چنان افتاد که ابو طالب را بر دیر او عبور رفت مثرم چون او را دید برخاست وسر او را بوسه زد ونزد یک خود جای داد وگفت کیستی واز کجائی فرمود مردی از تهامه ام گفت از کدام تهامه وچه طایفه فرمود از مکه ام واز خاندان عبد مناف واز جمله بنی هاشم باشم مثرم چون این بشنید بر جست ودیگر باره سر او را بوسه زد وگفت الحمد لله الذی اعطانی مسئلتی ولم یمتنی حتی ارانی ولیه یعنی شکر خدای را که حاجت مرا روا ساخت ونمیرانید مرا تا بنمود ولی خود را بمن پس فرمود بشارت باد تو را ای ابو طالب که خدای الهامی کرد مرا که در آن بشارت تست ابو طالب گفت کدام بشارت باشد قال ولد یخرج من صلبک هو ولی الله تبارک اسمه وتعالی ذکره وهو امام المتقین ووصی رسول رب العالمین یعنی فرزندی از صلب تو پدید آید که او ولی خداست واو پیشوای پرهیزکاران ووصی رسول پروردگار است وچون او را ببینی بگو مثرم تو را سلام میرساند ومیگوید اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له وان محمدا عبده ورسوله وانک وصیه خاتم محمد تتم النبوة وبک تتم الوصیة ابو طالب از این کلمات بگریست وگفت نام این مولود چیست گفت نام او علی باشد ابو طالب فرمود این راز بر من مکشوف نشود مگر برهانی روشن بکرم مثرم گفت اگر خواهی از خدای سؤال کنم تا هم اکنون تو را چیزی عطا کند تا گفته من را است دانی ابو طالب گفت از خوردنی بهشت چیزی خواهم مثرم دست برداشت وخدای را بخواند ودر زمان از بهشت طبقی فرود شد که در آن خرما وانگور وانار بود ابو طالب از انار بهشت بخورد ومثرم را وداع گفته سر در راه نهاد وآهنگ شهر ومقام خویش کرد پس آن انار در صلب ابو طالب آبی تحویل افتاد که چون با فاطمه همبستر شد بعلی علیه السلام حامل گشت فاطمه بنت اسد میفرماید که نخلی خشک در سرای ابو طالب بود روزی رسول خدای در آمد ودست مبارک بر آن درخت کشید پس در زمان سبز شد وخرما آورد ومن هر روز طبقی از آن خرما گرفته نزد آنحضرت حاضر میساختم وآنرا بر اطفال بنی هاشم قسمت میفرمود روزی عرض کردم که از این درخت امروز نخواستم ثمری بدست کرد رسول خدای بدان درخت نگریست ودست فرا برد پس نخل بخمید چندانکه دست آنحضرت فرا رسید وتا بنهایت که خواست خرما برگرفت آنگاه نخل باز جای شد ومن بدرگاه خداوند قادر ضراعت بردم که الهی مرا فرزندی ده که با او شبیه بود وبرادر او باشد وهم در آنشب بعلی علیه السلام حامل شدم بالجمله چون فاطمه بعلی علیه السلام بار ورگشت زمین را زلزله عظیم در آمد ومکه را جنبشی بزرگ در افتاد وجماعت قریش بهم گرد شدند وبرکوه ابو قبیس بر شدند واصنام خود را نصب نموده از آن پناه جستند وهر زمان جنبش زمین برافزون بود وسنگ پارهای عظیم از کوه بزیر میرفت واصنام را بر دی می انداخت وطاقت مردم همی اندک میشد در این وقت ابو طالب علیه السلام بر کوه بر آمد وگفت ای مردمان حادثه بادید آمده وخداوند امشب کسی را خلق کرده که اگر اطاعت او نکنید واقرار بولایت وامامت او ننمائید زمین از جنبش باز نایستد وشما را در تهامه خانه ومسکنی نماند گفتند آنچه تو گوئی ما بدان سخن گرفتیم پس ابو طالب علیه السلام گریست ودست

وگفت آلهی وسیدی اسئلک بالمحمدیة المحمودة وبالعلویة العالیة وبالفاطمیة البیضاء الا تفضلت علی بهامه تا آنکه والرحمة پس زمین بایستاد و مردم عرب این کلمات را بنوشتند و در شدائد امور بکار بستند وندانستند که حقیقت آن چیست بالجمله در ایام حمل علی علیه السلام از بطن با در با فاطمه سخن میکرد روزی چنان افتاد که جعفر طیار در مکه با با در مخاطبتی داشت و علی علیه السلام از شکم ما در با پنج او گفت و جعفر از این حدیث عجب مدهوش افتاد و چون بخویش آمد اصنام را نگریست که از کعبه زیر افتادند پس فاطمه گفت یا قرة العین نجدتک الاصنام فی بطنی داخلا فکیف شانک خارجا یعنی ای فروغ دیده بتان خدمت تو می کنند و هنوز در شکم جای داری پس آنگاه که بیرون باشی چه خواهد رفت و چون این قصه با ابوطالب برداشت وی در جواب فرمود که شتر شیری مرا این خبر کرده چه روزی از طریق طایف بمکه میشدم و با اسدی دوچار گشتم نزدیک من دم خویش بر زمین همکوفت و اظهار ضراعت و تذلل کرد و نا گاه او گفت انت والله اسد الله و ناصر رسول الله و هر بی نبی الله داز آن روز حب همبر در دل من راسخ شد و بر دو ایمان آوردم و جلالت قدر این مولود نیز بدانستم ربع الحدیث چون مدت حمل بپایان رفت فاطمه آهنگ کعبه کرد در آنوقت عباس بن عبدالمطلب و برید بن قعنب و جماعتی از بنی هاشم در برابر کعبه نشسته بودند ناگاه دیدند فاطمه درآمد و دست برداشت و گفت رب انی مؤمنة بک و بما جاء من عندک من رسل و کتب و انی مصدقة بکلام جدی ابراهیم الخلیل و انه بنی البیت العتیق فبحق الذی بنی هذا البیت وبحق هذا المولود الذی یکلمنی و یونسنی فی بطنی الذی آیة من آیات جلالک و عظمتک الا ما یسرت علی ولادتی عرض کرد آلهی من ایمان بتو دارم و بهرچه از نزد تو آمده است از رسل و کتب و بسخن جد خود ابراهیم خلیل راستی دانم که بنای خانه کعبه نهاد پس بنور بحق آنکس سوگند دهم که این بنا نهاد و بحق این مولود که از بطن من با من سخن کند و نشانی از جلالت تو باشد ولادت در از من آسان کن چون این کلمات بپای رفت دیوار کعبه بشکافت و فاطمه بدرون رفت و دیگر باره حایط باهم آمد قریش چون این بدیدند در عجب شدند و خواستند در خانه را بگشایند و بدرون روند و هیچکس این امکان نیافت لاجرم ببودند تا سه روز بگذشت روز چهارم فاطمه بیرون خرامید و علی علیه السلام را بر سر دست داشت و فرمود بر زنان اینجهان فزونی دارم زیرا که آسیه عبادت خدا را پوشیده همی کرد در موضعی که خدای دوست نمیداشت عبادت او را در آنموضع کنند مگر از در اضطرار باشد و همچنان خدای از بهر مریم نخلی سبز کرد از آنش خرما داد و اینک من در خانه خدای درآمدم و رزق من همه میوه های بهشت بود و چون خواستم بیرون شوم هاتفی ندا در داد که او را علی نام کن پس او علی است و خدای علی اعلی میفرماید من اسم او را از اسمی از خود مشتق کرده ام و او را با دب خویش مؤدب ساخته ام و توفیق داده ام بر مشکلات علم خود و او دست که می شکند بتان را در خانه من و اوست که اذان میگوید بر فراز خانه من و تقدیس میکند مرا و تمجید میکند مرا فطوبی لمن احبه و اطاعه و ویل لمن عصاه و ابغضه و آنگاه که نظر ابوطالب بر فرزند افتاد علی فرمود السلام علیک یا ابت و رحمة الله و برکاته ابوطالب دست فاطمه را بگرفت و علی را بر سینه نهاد و بسوی ابطح آمد و ندا برآورد که بیت یا رب یا رب الغسق الدجی والقمر المبلج المضی بین لنا من امرک المقضی ماذا تری فی اسم ذا الصبی گفت ای پروردگار تاریکی و روشنی این مولود را چه نام باید در آنوقت سحابی در زمین پدید آمد و ابوطالب را

درآمدن فاطمه بکعبه

فرو گرفت و همچنان علی بر سینه او بود پس با او صبح کرد و لوحی بیافت که این خطبه بر آن نگاشته بود بیت خصصتما بالولد الزکی والطاهر المنتجب الرضی ان اسمه من شامخ علی علی اشتق من العلی پس آن لوح را ابوطالب در کعبه بیاویخت و هم چنان آویخته بود تا هشام بن عبدالملک که ذکرش بجای خود خواهد شد باز کرد و برگرفت ربع القصه روز جمعه سیزدهم رجب و بروایتی شب یکشنبه بیست و سیم شهر رجب دهم گروهی روز یکشنبه هفتم شهر شعبان گفته اند آنحضرت در حرم کعبه بر زبر رخامه حمرا متولد شد بطالع عقرب و زهره و قمر در خانه طالع بود و مریخ و زحل در حوت جای داشتند و عطارد و آفتاب و مشتری در سنبله بودند از آنکه صاحب بیت المال در وبال است مال دنیا مطلقه آنحضرت بود و از آنکه مریخ و زحل در بیت پنجم که منسوب باولاد است اندرند فرزندان او را به تیغ که منسوب بمریخ است و بسم که نسبت با زحل دارد همی شهید کردند بالجمله آنحضرت مختون و مقطوع السره متولد شد و آنشب آسمان روشن گشت و نور در ستارها فزایش گرفت چنانکه قریش در عجب شدند و گفتند همانا امشب حادثه در آسمان پدید شده اما ابوطالب بیرون شد و در بازار و کوی مکه همی عبور کرد و گفت یا ایها الناس تمت حجة الله مردم از هر جانب بسوی او شدند و گفتند چه پیش آمده است و این نور در آسمان از کجا آمده است گفت بشارت باد شما را فقد ظهر فی هذه اللیلة ولی من اولیاء الله یکمل فیه خصال الخیر و یختم به الوصیین و هو امام المتقین و ناصر الدین و قامع المشرکین و المنافقین و زین العابدین و وصی رسول رب العالمین امام الهدی و نجم العلی و مصباح الدجی و مبید الشرک و الشبهات و هو نفس الیقین و راس الدین و این کلمات را همی بگفت و سر همیکرد تا شب بصباح آورد و آنگاه چهل روز از قوم غایب شد و در طلب مثرم بکوه لکام رفت و او بمرده بود پس ابوطالب بغاری درآمد و جسد او را با سوی قبله در مدرعه ملفوف یافت و دو مار آنجا بدید که یکی سفید و آن دیگر سیاه بود و این هر دو جسد مثرم را حفظ و حراست همیکردند چون ماران ابوطالب را بدیدند از کنار آن جسد دور شده و روی پنهان کردند پس ابوطالب درآمد و گفت السلام علیک یا ولی الله و رحمة الله و برکاته ناگاه دید که مثرم برخاست و چهره خود را مسح کرد و گفت اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و ان محمدا عبده و رسوله و ان علیا ولی الله والامام بعد نبی الله ابوطالب گفت بشارت باد ترا که علی علیه السلام متولد شد و او مرا بفرستاد تا ترا بشارت دهم مثرم گفت در شب ولادت آنحضرت کار بر چگونه رفت ابوطالب فرمود چون علی متولد شد گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله و اشهد ان علیا ولیه و وصی رسول الله محمد یختم النبوة و بی تختم الوصیة و انا امیر المؤمنین و دیگر آثار و آیات که از ولادت آنحضرت مشاهده کرده بود مکشوف داشت مثرم بگریست و سجده شکر بگذاشت و آنگاه بخفت و بمرد ابوطالب برخاست و بگرداو اندر آمد و سه نوبت او را ندا داد پاسخ نشنید و از آن حال بهراسید در آنوقت آن هر دو مار بیرون شدند و گفتند السلام علیک یا ابا طالب پس ابوطالب جواب سلام باز داد گفتند بر و که تو از بهر حراست و صیانت علی نیکوتری گفت شما کیستید گفتند ما اعمال نیک مثرم باشیم و خدای ما را آفریده که رفع آزار از و کنیم تا قیامت برسد آنگاه یکی قاید و دیگری سایق و همچنان در اهل بهشت دلالت فرمائیم پس ابوطالب از آنجا بیرون شده بسوی مکه مراجعت فرمود اما از آنسوی بعد از ولادت علی چون خبر بسرای

ابوطالب درآمد و علی علیه السلام آنحضرت را بدید در اهتزاز شد و برروی رسول خدای بخندید و گفت السلام علیک یا رسول الله و رحمة الله و برکاته و ازآن پس گفت قد افلح المؤمنون الذین هم فی صلوتهم خاشعون پس رسول خدا فرمود قد افلحوا بک انت والله امیرهم تمیرهم من علومک فیمتارون و انت والله دلیلهم و بک یهتدون یعنی تحقیق که رستگار شدند بتو و توسوگند بخدای امیر ایشانی و خوردنی میری ایشان را از علوم خود پس ایشان متنعم میشوند و توسوگند بخدای دلیل ایشانی و بتو هدایت میشوند پس پیغمبر صلی الله علیه و آله دست فرا برد و علی را از فاطمه بگرفت و آنحضرت در آغوش پیغمبر اذان گفت پس شهادت بوحدانیت خدا و رسالت نبی صلی الله علیه و آله داد آنگاه گفت یا رسول الله اَقْرَأُ پیغمبر فرمود اِقْرَأْ فَوَالَّذِی نَفْسُ مُحَمَّدٍ بِیَدِهِ پس علی علیه السلام ابتدا سخن کرد و از صحفی که خدای بر آدم و شیث فرستاد خواندن گرفت و توریة و زبور و انجیل نیز بخواند بدانسان که اگر هر یک از این پیغمبران حاضر بودندی اقرار کردندی که علی از ما نیکوتر داند آنگاه قرآن بخواند هم بدانسان که پیغمبر را از بر بود پس با پیغمبر گفت و شنود کرد چنانکه انبیا و اوصیا کنند و رسول خدای فرمود عَلِیٌّ مِنِّی وَ اَنَا مِنْهُ وَ لَحْمُهُ لَحْمِی وَ دَمُهُ دَمِی مَنْ اَحَبَّهُ اَحَبَّنِی وَ مَنْ اَبْغَضَهُ اَبْغَضَنِی و هر علم که پیغمبر را بود علی را بیاموخت آنگاه رسول خدای با فاطمه فرمود که برو حمزه را از ولادت علی مژده رسان فاطمه عرض کرد چون من بیرون شوم علی را که شیر دهد آنحضرت فرمود من او را سیراب کردانم پس فاطمه بیرون شد و آنحضرت زبان خویشتن در دهان علی نهاد و از زبان مبارکش دوازده چشمه گشوده شد و هم این روز را یوم الترویه خواندند و چون فاطمه باز آمد فروغ نور علی را بیشتر از پیش یافت و او را گرفته چون طفلانش در قماط کرد علی علیه السلام قماط را چاک زد و دستهای خود را بر آورد فاطمه قماطی دیگر بر او محکم کرد او را نیز بدرید و دست بر آورد تا پنج قماط پاره ساخت و نوبت ششم فاطمه او را با قماطی محکم سخت بربست و علی آن را نیز بدرید و دست بر آورد و گفت یا اماه لا تقیطینی فانی ارید ان اتضرع الی الله تعالی بیدی و ابتهل و اتبتل باصابعی فرمود ای مادر مرا در قماط مکن که میخواهم خدا را با دست خویش ضراعت برم و با انگشتان خویش تسبیح کنم فاطمه دست باز داد و گفت کاری عجیب است روز دیگر نیز رسول خدای درآمد و چون علی او را بدید سلام داد و بر روی پیغمبر بخندید و اشارت کرد که از آن شربت دوشین مرا بچشان فاطمه مسرور شد و گفت عرفه و رب الکعبه و از روز عرفه خوانده شد و روز سیم عاشر شهر ذیحجه بود و از این حدیث چنان معلوم میشود که ولادت آنحضرت در هفتم شعبان بوده و آنماه را عرب ذیحجه گفتند از نیز روی که حج گذاشتن ایشان بر آنسال در شهر شعبان افتاده بود چگونه مردم عرب در هر سال بماهی دیگر حج میگذاشتند در قصه ولادت پیغمبر صلی الله علیه و آله مرقوم افتاد بالجمله علی علیه السلام طاهر و مطهر بی هیچ آلایشی در خانه کعبه متولد شد و رسول خدای صلی الله علیه و آله مهد او را در نزد فراش خویش مینهاد و جنبش میداد و آن سخن میگفت که اطفال را بخواب کنند و گاهش بر سینه مینهاد و میفرمود هذا اخی و ولیی و ناصری و صفیی و ذخری و کهفی و صهری و وصیی و زوج کریمتی و امینی علی وصیتی و خلیفتی و گاهش بر دوش میگرفت و او را بر شعاب و جبال و پست و بلند مکه سیر میداد صلی الله علی الحامل و المحمول

۶۱۹۶ ظهور خوبه در ماچین ششهزار و صد و نود و شش سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

وقایع بعد از هبوط آدم ع تا هجرت

۵۵۳ چون سوندی از جهان رخت بربست خوبه بجایش نشست و در مملکت ماچین پادشاهی یافت و او آخرین سلاطین ماچین است زیرا که چون شش سال از مدت سلطنت او بگذشت مردی که سوی کاور دفندی نام داشت خروج کرد و سلطنت چین بگرفت و سلاطین ماچین را براندخت و پادشاهی در تمام ختا و ختن و چین و ماچین بر یکتن راست بایستاد چنانکه مذکور خواهد شد

۶۱۹۸ بنای کعبه در زمان قریش ششهزار و صد و نود و هشت سال بعد از هبوط آدم بود

اول کس که بنیان خانه کعبه کرد آدم صفی علیه السلام بود و طوفان نوح آنرا فرو گرفت و از پس آن تلی احمر مینمود آنگاه ابراهیم خلیل علیه السلام آن خانه را بر آورد و این قصه ها هر یک در جای خود مرقوم افتاد و از روز نخست حرمت حرم بجای بود و مردمان بر سنت ابراهیم علیه السلام حج میگذاشتند و قبایل عرب حشمت آنخانه نگاه میداشتند تا آنگاه که قبیله قریش که از غایت جلادت و شدت که ایشان را بود حمس مینامیدند در سنت ابراهیم علیه السلام بدعتی آوردند و گفتند ما از فرزندان ابراهیم و سکنه بیت الله و والی خانه ایم و هیچکس از عرب را مکانت و منزلت ما نباشد و اینک مردمان پاس حرمت حل نگاه ندارند و از این کار بدانجا کشید که از عظمت حرم نیز بکاهند و ما را نیز سبک دارند پس ما که مردم حمس باشیم واجب است که حل را آن عظمت نهیم که حرم راست همانا از آنجا که ابراهیم علیه السلام مناره بر گرد مکه نهاده آنچه از اندرون باشد حرم خوانند و از بیرون مناره را حل گویند و از آنش حرم خوانند که خدای در آنجا قتل کردن و نخجیر نمودن و بسی کارها محرم داشته و حل در برابر حرم باشد یعنی بس چیز که در حرم حرام است در حل حلال خواهد بود بالجمله مردم حمس وقوف در عرفه و سیر کردن از آنجا بسوی حرم را از خویشتن برداشتند و گفتند ما خود از اهل حرم باشیم این حل از بهر دیگران راست و مقرر کردند که چون مولودی از ساکنین حل و حرم بوجود آید هم در این حکم باشد و قبیله خزاعه بروش ایشان درآمدند و بنی عامر بن صعصعة بن معویة بن بکر بن هوازن نیز کیش ایشان بگرفتند و مردم حمس قانون دیگر آوردند و گفتند از بهر حمس روا نیست که از شیر کشک کنند و از کره روغن گیرند و باید خیمه از ایشان از چرم باشد و بدان خیمه در نیایند که از موی کنند و از برای مردم حل روا نباشد و از آن خوردنی که از حل آورده باشند در حرم بخورند و باید طواف خانه نکنند مگر آنکه در جامه اهل حمس باشند و اگر جامه اهل حمس نیابند برهنه طواف کنند مگر آنکه آنکس سخت با عظمت و از اشراف باشد چنین کس چون جامه اهل حمس نیابد در جامه خود طواف کند اما شرط است که بعد از طواف دیگر آن جامه را مس نکنند و بکسی بر عطا نفرماید و هیچکس از آن جامه سود بر نگیرد و مردم عرب چنین جامه را لقا خواندند بالجمله مردم عرب را بزیر این حکومت آوردند و ایشان وقوف در عرفات کردند و از آنجا بسوی مکه سیر نمودند و برهنه طواف کردند و زنان نیز عریان شدند جز آنکه ایشان را یک پیرهن در بر بود زنی از مردم عرب که بدین جامه طواف میکرد این شعر گفت

اَلْیَوْمَ یَبْدُو بَعْضُهُ اَوْ کُلُّهُ وَ مَا بَدَا مِنْهُ فَلَا اُحِلُّهُ

و این قانون مردم حمس بداشتند تا آنگاه که رسول خدای صلی الله علیه و آله بعثت یافت و این آیت بدو فرود آمد یَا بَنِی آدَمَ خُذُوا زِینَتَکُمْ عِنْدَ کُلِّ مَسْجِدٍ وَ کُلُوا وَ اشْرَبُوا وَ لَا تُسْرِفُوا اِنَّهُ لَا یُحِبُّ الْمُسْرِفِینَ یعنی ای فرزندان آدم فرا گیرید جامهای خود را که بدان

از آسمان آید و بخورید و بیاشامید از بهر آشامیدنی و از حد درمگذرید که خدای دوست نمیدارد اسراف کننده کان را پس در اسلام قانون اهل حمس بر افتاد اکنون بر سر قصه بنیان کعبه باز آئیم خانه کعبه را دیواری بود باندازه قامت مردمان که از لاز سنگ برهم نهاده بودند و چاهی اندر آن حایط بود که گنجینه کعبه اندر آن مینهادند و هر نذر که قبایل در راه کعبه میفرستادند در آنجا انباشته میداشتند و گاه گاه سیلاب در بن بنا رخنه می افکند و چون دیوار پست بود دزدان در آنجا توانستند شدن لاجرم چنان افتاد که یکشب چند تن بخانه در رفتند و آهوئی از زر که پایهای مرصع بجواهر داشت بدزدیدند و ببردند مردم قریش فحص کرده آنرا در نزد دویک که غلامی از بنی ملیح بن عمرو خزاعی بود یافتند و دست دویک را قطع کردند و ازین روی بر آن شدند که کعبه را بر طول و عرض بیفزایند و دیوارها بلند بر آورند و بام داشتند که از بهر هدم دست بدان خانه فراز کنند پس مردم بر چهار بهره شدند بنی هاشم و بنی امیه و بنی زهره و بنی مخزوم و هر جانبی از خانه را بیک بهره گذاشتند و قانون کردند که این قبایل در هدم خانه همدست و همداستان در آیند تا اگر بلائی فرود شود هیچکس از آن بیرون نباشد و چهار روز هر بامداد بکنار خانه حاضر شدند و هیچکس از هیچ قبیله را آن دل قوی نبود که دست بهدم خانه فرا برد و پس هر روز تا بیگاه بایستادند و باز جای شدند روز پنجم از قبیله بنی مخزوم ولید بن مغیره که مردی سخت پیر بود گفت اگر مرگ من فرا رسد رنجی نخواهد بود چه سال بسیار بر من گذشته هم اکنون من بتخریب این خانه نخست کس باشم که دست فرا برم تا اگر بلائی در رسد بر من آید پس تبری بر گرفت و بدانجانب شد که بنی مخزوم را بود و بدیوار بر آمد و سنگی را جنبش داد ناگاه ماری سر بدر آورد و بدو حمله کرد و آفتاب منکسف گشت مردمان چون چنان دیدند باز شدند و آن مار بر سر دیوار ظاهر بود و اگر کسی بدو نزدیک میشد دهان باز میکرد و حمله میآورد و مردمان چون این بدیدند بگریستند و گفتند الهی اندیشه ما بر تو مکشوف است که این ویرانی از بهر آبادانی است و ما بدانیم که این خانه را از نخست نیکوتر بر آوریم پس مسئول ایشان باجابت مقرون شد و خدای عقابی را بگماشت تا فرود شده آن مار را بربود و ببرد در اینوقت زبیر بن عبد المطلب این شعر بگفت بیت

عَجِبْتُ لِمَا تَصَوَّبَتِ الْعُقَابُ ❊ اِلَى الثُّعْبَانِ وَهِيَ لَهَا اضْطِرَابٌ ❊ وَقَدْ كَانَتْ يَكُونُ لَهَا كَشِيشٌ ❊ وَاَحْيَانًا يَكُونُ لَهَا وِثَابٌ ❊ اِذَا قُمْنَا اِلَى التَّأْسِيسِ شَدَّتْ ❊ تُهَيِّبُنَا الْبِنَاءَ وَقَدْ تُهَابُ ❊ فَلَمَّا اَنْ خَشِينَا الزَّجْرَ جَاءَتْ ❊ عُقَابٌ تَتْلَئِبُّ لَهَا انْصِبَابٌ ❊ فَضَمَّتْهَا اِلَيْهَا ثُمَّ خَلَّتْ ❊ لَنَا الْبُنْيَانَ لَيْسَ لَهُ حِجَابٌ ❊ فَقُمْنَا حَاشِدِينَ اِلَى بِنَاءٍ ❊ لَنَا مِنْهُ الْقَوَاعِدُ وَالتُّرَابُ ❊ غَدَاةَ نُرَفِّعُ التَّأْسِيسَ مِنْهُ ❊ وَلَيْسَ عَلَى مُسَوِّينَا ثِيَابٌ ❊ اَعَزَّ بِهِ الْمَلِيكُ بَنِي لُؤَيٍّ ❊ فَلَيْسَ لِاَصْلِهِ مِنْهُمْ ذَهَابٌ ❊ وَقَدْ حَشَدَتْ هُنَاكَ بَنُو عَدِيٍّ ❊ وَمُرَّةُ قَدْ تَقَدَّمَهَا كِلَابٌ ❊ فَبَوَّأَنَا الْمَلِيكُ بِذَاكَ عِزًّا ❊ وَعِنْدَ اللّٰهِ يُلْتَمَسُ الثَّوَابُ

پس مردمان دل قوی کردند و در هدم خانه بجنبش شدند در این نوبت اول کس ابو وهب ابن عمرو بن عایذ بن عبد بن عمران بن مخزوم بود که پیش شد و سنگی برگرفت که بیکسوی افکند آن سنگ از دست وی جستن کرد و در جای خود قرار گرفت پس ابو وهب فریاد بر آورد که ای مردم قریش لا تُدْخِلُوا فِي بُنْيَانِهَا مِنْ كَسْبِكُمُ الْاَطْيَبَ لَا يُدْخَلْ فِيهَا مَهْرُ بَغِيٍّ وَلَا بَيْعُ رِبًا وَلَا مَظْلَمَةُ اَحَدٍ مِنَ النَّاسِ یعنی آنکس که زناکار و رباخوار باشد و ذمتش مشغول حق مردمان باشد درین بنا در نمیاید در اینوقت رای زدند و شق باب را از بهر

بنی عبد مناف و بنی زهره نهادند و ما بین رکن اسود و رکن یمانی را بر بنی مخزوم مقرر داشتند و جماعتی از قریش را با ایشان همدست کردند و ظهر کعبه را بر بنی جمح و بنی سهم فرزندان عمرو بن هصیص بن کعب بن لوی مسلم داشتند و شق حجر و حطیم را بر بنی عبد الدار بن قصی و بنی اسد بن عبد العزی بن قصی و بنی عدی بن کعب بن لوی گذاشتند تا خرابی حایط را بپای برند هم درین نوبت ولید بن مغیره پیش شد و تبر بگرفت و گفت الهی تو میدانی قصد ما جز خیر نباشد و لختی از دیوار افرود آورد و مردم قریش هم امروز او را یاری نکردند و گفتند اگر امشب بلائی از بهر ولید بادید نیامد ما فردا از پی هدم کمر بندیم چون آنشب ولید را آفتی نرسید و بامدادان بکار هدم ایستاد مردمان دل قوی کردند و هر کس آلتی بگرفت و آن دیوارها همی خراب کردند و چون یک بالای مرد زمین را حفر کردند به بنیان ابراهیم خلیل علیه السلام رسیدند و بنای آنحضرت را طول سی ذراع و عرض بیست و چهار ذراع و ارتفاع نه ذراع بود بالجمله قریش بنیان ابراهیم را از سنگهای سبز یافتند که سخت درهم نشانده بودند یکتن از قریش آنچه بیدرا که در دست داشت در ثلمه یکی از آن سنگها فرو برده جنبش داد چون سنگ از جای جنبش کرد زلزله عظیمی در ارکان مکه در افتاد لاجرم دانستند که باید از اساس ابراهیم علیه السلام درنگذرند و در تحت رکن نگاشته بخط سریانی یافتند که کس از قریش ندانست خواندن پس مردی از یهود آوردند تا از بهر ایشان قرائت کرد این کلمات بود اَنَا اللّٰهُ ذُو بَكَّةَ خَلَقْتُهَا يَوْمَ خَلَقْتُ السَّمٰوَاتِ وَالْاَرْضَ وَصَوَّرْتُ الشَّمْسَ وَالْقَمَرَ یعنی منم خداوند صاحب بکه آفریدم آنرا روزی که آفریدم آسمانها و زمین را و مصور کردم آفتاب و ماه را مع القصه مردم آن قبایل احجار حاضر کردند و بنیان کعبه را بر اساس ابراهیم نهاده بر آوردند تا بدانجا که حجر الاسود باید نصب کرد درین هنگام مخاصمت در میان قبایل افتاد و هر کس همیخواست خویشتن رکن را نصب بدارد و کار را از قیل و قال بقتال انجامید و هر قبیله کار جنگ راست کرد بنی عبد الدار قدحی از خون سرشار کرده بیاوردند و بنو عدی با ایشان عقد معاهده راست کردند و دست در جفنه خون فرو برده سخن بر آن نهادند که تا جان در بدن دارند نصب حجر را با دیگران نگذارند چهار روزگار بدینگونه رفت روز پنجم بزرگان قریش شوری افکندند از میانه ابا امیة بن المغیرة بن عبد الله بن عمر ابن مخزوم که سال از تمامت مردان قریش افزون داشت گفت ای مردم این جنگ و جوش را بگذارید و کار بر آن نهید که هر کس نخست از باب بنی شیبه در آید در میان شما حکومت کند تمامت قبایل سخن بر این نهادند و بر این گفته پیمان دادند پس نخستین پیغمبر صلی الله علیه و آله بود که از دروازه بنی شیبه در آمد و بزرگان قریش متفق الکلمه گفتند ما بدانچه محمد امین کوید رضا دهیم و قصه خویش را نزد آنحضرت مکشوف داشتند رسول خدا ردائی از قصب بر دوش بود آنرا از بر آورد و بگسترد و حجر را در میان آن نهاد و فرمود از چهار بهره قریش چهار تن پیش شوند و چهار جانب آن ردا را گرفته حمل دهند تا هیچ قبیله بی نصیب نباشد پس قبیله عبد شمس عتبة بن ربیعه را اختیار کردند و بنی اسد بن عبد العزی اسود بن المطلب را برگزیدند و بنی مخزوم ابو حذیفة بن المغیره را گزیده داشتند و بنی سهم قیس بن عدی را معین کردند و این چهار تن چهار جانب آن ردا گرفته تا بدانجا که بایست حمل دادند آنگاه پیغمبر بدست مبارک

حجر را برگرفت و در جای خود نهاد و سخن کوتاه گشت و دیوار کعبه را همی برآوردند تا بشانزده ذراع برسید و پیغمبر صلی الله علیه و آله ایشان را اعانت میفرمود اما قریش سنگها را در پیش جامه نهاده حمل میدادند و عورت ایشان مکشوف میگشت عباس با پیغمبر صلی الله علیه و آله عرض کرد که ایشان تو در اینکار چنین فرمود تهبّت أن أمشي عُرياناً عباس این سخن را تا آنگاه که بعثت آنحضرت ظاهر نبود مخفی میداشت بالجمله چون دیوار بدانجا رسید که باید سقف برنهاد از بهر چوب بیچاره ماندند چه در مکه چوب اندک بود در این وقت چنان افتاد که نجاشی خواست تا در شام بنیان کلیسائی کند پس سفینه از چوب حمل کرد و با چندتن از چوب تراشان بسوی شام گسیل نمود و زر و سیمی که لایق آن کار بود بهم بفرستاد از قضا صرصری عاصف برخاست و لجام آن کشتی بستد و در کنار ساحل جده در وحل بنشاندند ابوطالب و بزرگان قریش این بشنیدند و بدانجا شدند تا آنچوبها را از بهر خانه کعبه خریداری کنند مردم نجاشی گفتند بی اجازت نتوانیم این کار کرد پس نامه بنجاشی کردند و او را از قصه آگهی دادند نجاشی فرمود که من آن چوب و زر و سیم را در راه مکه بنهادم با قریش بگذارید که آنخانه را بپایان برند چون این خبر با قریش آمد شاد شدند و آن چوبها را بمکه آوردند و باندازه سقف خانه بافتند و آن سقف را بر شش ستون نهاده کار بپای بردند و امروز آنخانه هم بر آن اساس است و اگر وقتی بدست حجاج یا دیگر کسان خللی پذیرفته در جای خود مذکور خواهد شد و رسول خدای صلی الله علیه و آله خبر داده که آنخانه مبارک عاقبت بدست مردم حبشه خراب خواهد شد و دیگر آبادی نخواهد یافت چنانکه ازین کلمات معلوم شود قال رسول الله صلی الله علیه و آله يَجِيُّ الحَبَشَةُ فَيُخَرِّبُونَهُ خَرَاباً

لَا يُعْمَرُ بَعْدَ ذٰلِكَ أَبَداً

جلوس آسال صبر یا دقوی خان در ترکستان ششهزار و صد و نود و نه سال بعد از هبوط آدم بود

۶۱۹۹ ملوک ترکستان

آسال صبر یا دقوی خان فرزند اکبر وارشد ابنال یا دقوی خان است که شرح حالش مرقوم افتاد وی بعد از پدر بتخت ملک جای کرد و در اراضی ترکستان رتبت پادشاهی یافت و مردم آنمملکت را بحسن حکومت در آورد و با خسرو پرویز که در اینوقت پادشاهی ایران داشت از در ضراعت و مسکنت بود و خراج بحضرت او میفرستاد و چون مدت هفت سال از سلطنت او بگذشت فرزند خود ابنال خان را بدست خویشتن برتخت نشاند چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد

جلوس قرطاس در قسطنطنیه ششهزار و صد و نود و نه سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

۶۱۹۹ قیاصره روم

قرطاس که هم او را فقاس خوانند دیداری زشت و کرداری نکروه داشت و از جمله مردم در درشتی و مسکین بود پس خویشتن را در جمع لشکریان درآورده روز تا روز کارش بالا گرفت تا اینکه یوزباشی گشت و از جانب ماوری سیوس که شرح حالش گفته شد با آن سپاه بود که در حدود رود دینوب از بهر حفظ و حراست مأمور سکون بودند وقتی چنان افتاد که لشکریان او را رسول کرده بحضرت ماوری سیوس فرستادند و پیام دادند که ما را آن توانائی نیست که در تمامت سال از خانه خویشتن مهجور باشیم اگر قیصر فرمان دهد و اجازت فرماید زمستان بجانهای خویش شویم و چون تابستان فراز آید با سرحد دباز خواهیم شد ماوری در جواب فرمود که حدود از

لشکر نتوان خالی گذاشت آن شش ماه که ایشان بخانه شوند دشمن آسوده نخواهد نشست و در ملک ما خلل خواهد کرد بالجمله مسئول لشکریان را با جابت مقرون نداشت و فقاس را بی نیل مرام باز تاخت لشکریان چون این بدانستند بر قیصر بشوریدند و فقاس را بر خویشتن پادشاه خواندند و او را بانجمن بسوی قسطنطنیه کوچ دادند و چون بکنار آن بلده رسیدند فوج خاصه نیز سر بشوریدگی برداشت و هم رعیت شهر با ایشان همدست گشت وقتی ماوری با خویشتن دید که مجال درنگ نیافت پس بر سفینه کوچک سوار شده کشتی در آب راند و بطرف تربطان گریخت پس فقاس بی کلفت و مشقت بشهر قسطنطنیه درآمد و بر تخت پادشاهی جای کرد و کس از دنبال ماوری سیوس بفرستاد تا او را بدست کرده بحضرت آوردند نخستین بفرمود تا زن و فرزندان او را در برابر چشم او بکشتند و چهار پسرش را سر بریدند آنگاه حکم بر قتل او راندند و او را نیز مقتول ساخت و بعد از قتل او بیم کرد که مبادا از ارکان مملکت او را مکانت پادشاهی بگذارند و در روزش از پای درآرند پس در قتل آنجماعت بجهت شد و هر که را در اسکندریه و انطاکیه و دارالملک قسطنطنیه مصدر کاری و صاحب مقامی دانست بخواست و بکشت و خویشتن یکباره بلهو و لعب بنشست و روزگار بکار باده و جام کرد و از زنان فرزانکام جست و مردم یکباره از و رنجه خاطر شدند چندانکه کریس پوس که داماد وی بود هم برنجید و با هراقلیوس که حکومت مصر و افریقا داشت در مخالفت فقاس در موافقت کوفت و او را با خویشتن همداستان کرد و پس چندانکه توانستند در اختلال سلطنت فقاس رنج بردند و از آنسوی خسرو پرویز که ملک الملوک ایران بود چون بدانست که ماوری مقتول گشت و هنگام مرگ وصیت کرد که خسرو خون من از فقاس بازجوید و او را بر خسرو حق فراوان بود چه مریم دختر خود را بدو داده و لشکر یاد کرد که بپادشاهی خویش رسید چنانکه مذکور گشت لاجرم خسرو بخونخواهی او میان ببست و دو سرهنگان با لشکر بفرستاد و فرخان که از بزرگان درگاه بود بر آن جمله سپهسالار کرد چون این خبر با فقاس آوردند هر زر و مال که داشت در کشتیها حمل داد که بسوی ایتالیا فرستد از بهر آنکه اگر در جنگ شکسته شود هم خود بدانجانب گریزد از قضا باد مخالف برخاست و آن کشتیها را بدانجانب سیر داد که فرخان جای داشت پس فرخان آنجمله را ماخوذ داشته بدرگاه خسرو فرستاد و ملک الملوک آن را گنج باد آور نام کرد مع الحدیث چون هراقلیوس بدانست که شاهنشاه ایران لشکر بر سر قیصر فرستد شاد شد و لشکرهای خویش را ساز داده بیرون تاخت و در کنار قسطنطنیه با فرخان بپیوست و فقاس نیز لشکر برآورد و در برابر ایشان صف راست کرده جنگ درانداختند و بعد از کشش و کوشش بسیار لشکر فقاس شکسته شد و خود بشهر قسطنطنیه درگریخت و خویشتن را در گوشه پنهان داشت پس فرخان و هراقلیوس بدان بلده درآمدند و در سرای سلطنت جای کردند و کس فرستاده فقاس را بجستند و بیافتند آنگاه بفرمودند او را در میان کوچه و بازار بخواری تمام سیر دادند و مردمانش دشنام همیگفتند از پس آن او را بحضرت خویش حاضر ساختند و هراقلیوس روی با او کرد و گفت ای فقاس پادشاهی تو از بهر آن بود که همه جور و ظلم کنی و مردم را مقتول سازی در جواب گفت تو چون پادشاه شدی از من نیکوتر باش و با مردم خوبتر از من زیستن کن بالجمله او از سلطنت خلع شد و هراقلیوس بجایش بنشست چنانکه مذکور خواهد شد انشاءالله

و مدت پادشاهی قعاس شش سال بود

۶۲۰۰

جلوس شراحیل در شام شش هزار و دویست سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

شراحیل بن جبله برادر منذر است که شرح حالش مذکور شد وی بعد از برادر در مملکت شام پادشاهی یافت و پیشکشی لایق درگاه خسرو پرویز که در آنوقت ملک الملوک بود در ایران ساز داده گسیل حضرت داشت و منشور مملکت شام بگرفت و خراج شام بر گردن نهاد که همه ساله بدرگاه پرویز فرستند و مدت پادشاهی شراحیل پانزده سال و سه ماه بود

۶۲۰۱ — ملوک چین

جلوس سوی کاورزوفندی در مملکت چین شش هزار و دویست و یکسال بعد از هبوط آدم بود

سوی کاورزوفندی که امیری بزرگ و مردی دلاور بود در مملکت چین اعداد لشکر کرده بر پادشاه بشورید و خود را که در آنوقت سلطنت چین داشت از تخت بزیر آورد و خود در سریر سلطنت جای کرد و کار چین را چون بر مراد خویش نظام کرد و در آن مملکت مستولی شد تصمیم عزم داد که مملکت ماچین را نیز تحت سلطنت خویش آرد پس لشکری در خور جنگ ساز داده آهنگ ماچین کرد و از آنسوی خوجه که پادشاه ماچین بود چون آگهی یافت باستقبال جنگ او بیرون شد و صف راست کرده مصاف داد و بعد از گیر و دار هزیمت گشت و جان بر سر آن جنگ کرد لاجرم سوی کاورزوفندی بر مملکت او چیره شد و سلاطین ماچین را برانداخت و بر تمامت چین و ماچین و ختا و ختن پادشاهی یافت و مدت بیست و سه سال سلطنت کرد و در سال شانزدهم از پادشاهی او پیغمبر آخر زمان صلی الله علیه و آله از مکه بمدینه هجرت فرمود و آن سلاطین که بعد از هجرت نبی صلی الله علیه و آله در چین سلطنت کردند انشاء الله در کتاب ثانی مذکور خواهد شد

۶۲۰۲ — ملوک حیره

جلوس ایاس در مملکت حیره شش هزار و دویست و دو سال بعد از هبوط آدم بود

ایاس بن قبیصه از جماعت بنی حنظله است و از قبیله طی باشد یکی از بزرگان عرب بود و او خسرو پرویز را آنگاه که بسوی روم میگریخت اعانت بسیار کرد چنانکه مذکور شد لاجرم چون خسرو بتخت پادشاهی جای کرد حق ایاس بشناخت و او را گرامی همیداشت و آنگاه که نعمان بن منذر را بقتل آورد ایاس را لشکر بداد تا اموال و اثقال نعمان را از مردم عرب باخود دارد و تفصیل این جمله در قصه خسرو پرویز مرقوم گشت مع الحدیث بعد از نعمان بن منذر ایاس بفرمان خسرو پادشاهی حیره یافت و همه ساله خراج مملکت بدرگاه پادشاه ایران فرستاد و مدت پادشاهی او نه سال بود

۶۲۰۲ — آثار بعثت پیغمبر

ظهور آثار بعثت پیغمبر آخر زمان صلی الله علیه و آله شش هزار و دویست و دو سال بعد از هبوط آدم بود

در مقدمات بعثت پیغمبر آخر زمان صلی الله علیه و آله از ذکر مقدمه چند گزیر نباشد معلوم باد که لفظ نبی بر چند معنی بود و اینجا مقصود آنست که مرقوم میشود همانا نبی خبر دهنده را گویند و این لفظ ماخوذ از نبا باشد که بمعنی خبر است اما در اصطلاح شریعت نبی آنکس است که از خدای برانگیخته بود و از سوی خدای خبر دهنده باشد بی واسطه یکی از مردمان اما اگر ملکی واسطه بود زیانی نباشد حکمای اسلام از بهر نبی سه صفت نهند نخست آنکه از شدت اتصال بمبادی عالیه بی تعلیم و تعلم از اخبار غیب اخبار کند دیگر آنکه هیولای عالم در قبول صور مختلفه تابع

نفس او بود و او را در همه عالم آن حکومت بود که در خویشتن است که گوئی همه عالم بدن او باشد سیم آنکه ملائکه مشهود او باشند و کلام خدای را بر طریقت وحی اصغا فرماید و عرفای حقه نبی آنکس را دانند که القای وحی بدو شود و از ذات و صفات و اسماء و احکام آلهی خبر دهنده بود پس اگر با سیاستی است شریعتی است و اگر نه تعریفی باشد و آنگاه که نبی مبعوث بود بالقای دیگر کسان رسولش خوانند و او بکمالی که در حضرت علمیت برای ایشان مقرر شده باقتضای استعدادات اعیان ثابته ایشان خواه آن کمالی بود و خواه جز آن باشد اما رسول بمعنی پیغامبر است و قومی رسول را آن نبی دانند که صاحب کتاب و ناسخ شریعتی شود و جماعتی نبی مرسل آنرا دانند که جبرئیلش القای وحی آلهی کند خواه او را کتابی و صحیفه بود و خواه نباشد و گروهی نبی غیر مرسل آنکس را دانند که بخواب راست بدعوت قومی انگیخته شود و طایفه در معنی رسول و نبی

معنی اولوالعزم

جدائی ندانند اما اولوالعزم بمعنی صاحب عزم است و جمعی جمله پیغمبران از اولوالعزم دانند جز یونس علیه السلام را و گروهی انبیای اولوالعزم آنان را دانند که شریعتی نهاده اند و برخی گویند اولوالعزم آن انبیا باشند که بعد از تبلیغ رسالت مامور بجهاد و قتال اند و درجه خاتمیت از همه این درجات پیغمبری برتر بود و آن خاص پیغمبر آخر زمان است

معنی وحی

اما وحی بمعنی القا باشد و گاهی روح گویند و از آن وحی خواهند و از اینجاست که جبرئیل را روح الامین خوانند زیرا که جز او هیچ فرشته وحی بر پیغمبران نیاورد

معنی الهام

اما الهام بمعنی تلقین باشد و آن از جانب خدای القائی است که در قلب جای کند و گروهی برآنند که فرق میان وحی و الهام اینست که وحی بواسطه فرشته آید و الهام بیواسطه باشد از اینجاست که احادیث قدسیه را با اینکه کلام خدای باشد وحی و قرآن نخوانند و هم وحی بر چند گونه است نخست خوابهای راست باشد دویم آنکه جبرئیل در دل انبیا القا کند بی آنکه او را دیدار کنند سیم آنکه جبرئیل بصورت یکی از مردمان در آمده القای وحی فرماید چنانکه گاهی بصورت دحیه کلبی بر رسول خدای در میآمد و وقت بود که بعضی او را دیدار میکردند چهارم آنکه بانگی از غیب میشنیدند و گوینده پدید نبود چنانکه بر رسول الله وقتی مانند بانگ درائی میرسید و این اشد صور وحی بود چه در اینوقت اگر آنحضرت بر مرکبی بودی هر دو دست آن باره بخمیدی و اگر بر کسی تکیه داشتی هم شکستن اعضای آنکس رفتی پنجم آنکه جبرئیل بصورت اصلی خود ظاهر شدی و وحی بگذاشتی ششم آنکه جبرئیل در آسمان وحی آوردی چنانکه رسول خدای را بود هفتم آنکه خدای بیواسطه غیری با نبی سخن کردی چنانکه در کوه طور موسی علیه السلام را بود و در شب معراج پیغمبر صلی الله علیه و آله را افتاد و عنقریب مذکور خواهد شد هشتم آنکه خدای بواسطه حجاب سخن فرمودی و این خاص از بهر پیغمبر آخر زمان بود چنانکه در قصه معراج مرقوم خواهد شد بالجمله اینجهان از انبیا گزیر نیست زیرا که عقل مردم را آن کفایت نباشد که بی مدد انبیا و معونت پیغمبران عنایت هدایت توانند یافت و این انبیا را صاحب ناموس خوانند

معنی ناموس

و ناموس بمعنی تدبیر سیاست است پس شریعت را که ناموس آلهی خوانند ناموس اکبر باشند چه اندر وی سیاست سیاسات است و غرض از شریعت کار بعدل کردن و راه بوسط بردن است چه نیکوئیها همه در عدل است و خیرات و مبرات را از یکی ستدن و بدیگری دادن و میانه روی کردن همه از عدل باید و این عدل در اینجهان سبب بقای مردمان گردد و در آنجهان دستگیر نفوس باقیه شود و انبیا

که از یکسوی اتصال بمبادی عالیه و اطلاع بر حقایق اشیاء و امور مغیبه دارند و از دیگر سوی بارتباط ماده و صورت با مردمان انباز باشند طریق عبادت که مقصود آفرینش هم اوست بنمایند و گفتار و کردار ایشان سند قول و فعل مردمان باشد و این جماعت انبیا باید که از گناه اندک و بسیار و سهو و نسیان معصوم باشند و گرد هیچ خطا بر دامن عصمت ایشان فرود نشود چه اگر از نبی بسهو یا بعمد خطائی رود مردمان با بد متابعت کنند و اگر نه او را بمنع و زجر از عصیان باز دارند و هیچیک ازین نزدیک عقل روا نباشد و این انبیا بمعجزه شناخته شوند و معجزه خارق عادتست مقرون بتحدی با عدم معارضه و خرق عادت اثبات یا نفی امریست که عادت بر آن جاری نشده باشد و مراد از مقارنت تحدی آنست که وقوع معجزه مقارن و مطابق دعوی باشد و غرض از عدم معارضه آنست که دیگران بمثل آن نتوانند آورد تا از جمله سحر و شعبده شمرده نشود و جز این را معجزه نتوان خواند چه تواند بود که نفوس احداث امور غریبه کنند باستعانت ذوات مخصوصه پس آن سحر باشد و اگر بقوت بعضی از روحانیات کاری شگفت آرند آن عزایم بود و اگر بقوت اجرام فلکیه باشد آن را دعوت کواکب خوانند و اگر بامتزاج قوای سماویه و ارضیه باشد آنرا طلسمات گویند و اگر بخواص عنصریه باشد آنرا نیرنجات نامند و اگر به نسبت علوم ریاضیه باشد از حیل خوانند و هیچیک ازین جمله معجزه نتواند بود اما اگر این خرق عادت از انبیا صادر شود معجزه نام دارد و چون از ائمه و اولیا پدید گردد کرامت خوانند و در تعداد انبیا روایت بسیار است بروایتی صد و بیست و چهار هزار اند و از آنجمله سیصد و سیزده تن مرسل بوده اند و بروایتی هشت هزار اند و از ایشان چهار هزار تن بنی اسرائیل و چهار هزار تن از امم مختلفه بوده اند بروایتی هزار تن بوده اند و نام بیست و هشت تن از جمله انبیا در قرآن مجید مذکور است و نگارنده این کتاب مبارک ذکر انبیا را چه آنان که در قرآن مذکورند چه آن جماعت که در کتب مختلفه مسطور است هر یک را در جای خود رقم داشت و امروز در نزد هیچ امتی و طایفه نامی و حدیثی از انبیا زیاده بر آنچه نگاشته آمد بدست نیست بالجمله علمای اسلام باتفاق خاتم الانبیا را از دیگر پیغمبران افضل و اشرف دانند و آنحضرت بر سپیدی و سیاهی و پست و بلند و جن و انس و ملائکه و تمامت آفرینش مبعوث بود و از جمله فرشتگان مقرب برتری داشت و از پس او ابرهیم علیه السلام بر دیگر پیغمبران فزونی دارد و اکنون بر سر داستان شویم و آنمردم که قبل از بعثت خبر از نبوت رسول خدای کردند بنمائیم همانا جماعت قریش هر سال یکروز عید همیگرفتند و آن روز تن دیگر تنی از اصنام خود اعتکاف کرده قربانی همی نمودند و گرد آن بت طواف کردند در عیدگاهی چنان افتاد که ورقة بن نوفل بن اسد بن عبد العزی بن قصی بن کلاب بن مرة بن کعب بن لوی که پسر عم خدیجه علیها السلام است و دیگر عبید الله بن جحش بن رباب بن یعمر بن صبرة بن کثیر بن غنم بن دودان بن اسد بن خزیمه و مادر این عبید الله امیمه دختر عبد المطلب بود و دیگر عثمان بن الحویرث بن اسد بن عبد العزی بن قصی و دیگر زید بن عمرو بن نفیل بن عبد العزی بن عبد الله بن قرط بن رباح بن رزاح بن عدی بن کعب بن لوی این چهار تن از میان مردمان بیکسوی شدند و با یکدیگر گفتند که این خطائی بس عظیم است که ما دین پدر خویش ابراهیم علیه السلام را گذاشته ایم و سنگی را ستایش و نیایش کنیم که نه شنوا باشد و نه بینا و نه سود تواند آورد و نه زیان تواند کرد هم اکنون

عصمت

معنی معجزه و خرق عادت

تعداد انبیا

فضیلت پیغمبر بر سایر انبیا

باید در فحص دین حنیفیه بود و شریعت ابرهیم علیه السلام را پیش گرفت پس بر این اندیشه تصمیم عزم دادند و از بت پرستیدن دل بگردانیدند از میانه ورقة بن نوفل شریعت نصاری گرفت و در کتب آن جماعت تفحص بکمال کرد تا عالمی بحر گشت اما عبید الله بن جحش همچنان در حیرت بماند تا آنگاه که پیغمبر آخر زمان بعثت یافت پس با آنحضرت ایمان آورد و ام حبیبه دختر ابو سفیان که در حباله نکاح او بود نیز مسلمان گشت و آنگاه که مسلمانان چنانکه مذکور خواهد شد باراضی حبشه هجرت کردند عبید الله نیز ام حبیبه را برداشته با آن جماعت هجرت کرده در اراضی حبشه پشت با اسلام کرده کیش نصاری گرفت و هم در آن اراضی هلاک شد و از پس او خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله ام حبیبه را بحباله نکاح در آورد چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد اما عثمان بن الحویرث بسوی قسطنطنیه سفر کرده و در آنجا کیش نصاری گرفت و در حضرت هرقلیوس که در آنوقت قیصری روم داشت مکانتی بسزا حاصل کرد اما زید بن عمرو بن نفیل پرستش اصنام را ترک گفت و از روش ایشان و عادت مردم که مذکور شد روی برتافت و شعری چند بگفت که این از آنجمله است بیت اَرَبّاً واحِداً اَمْ اَلْفَ رَبٍّ اَدینُ اِذا تَقَسَّمَتِ الْاُمُورُ عَزَلْتُ اللّاتَ وَالْعُزّی جَمیعاً کَذلِکَ یَفْعَلُ الْجَلْدُ الصَّبُورُ فَلا عُزّی اَدینُ وَلا ابْنَتَیْها وَلا صَنَمَیْ بَنی عَمْرٍو اَزُورُ وَلا غَنْماً اَدینُ وَکانَ رَبّاً لَنا فِی الدَّهْرِ اِذْ حِلْمی یَسیرٌ وَلکِنْ اَعْبُدُ الرَّحْمنَ رَبّی لِیَغْفِرَ ذَنْبِیَ الرَّبُّ الْغَفُورُ بالجمله زید بن عمرو بن نفیل در طلب دین ابرهیم خلیل استوار شد و پشت بر دیوار کعبه همی نهاد و گفت ای جماعت قریش وَالَّذی نَفْسُ زَیْدِ بْنِ عَمْرِو بْنِ نُفَیْلٍ بِیَدِهِ ما اَصْبَحَ مِنْکُمْ عَلی دینِ اِبْراهیمَ غَیْری یعنی قسم بخدای که هیچکس از شما جز من بر دین ابراهیم نیست و گاه همیگفت الهی اگر میدانستم کدام آئین نزد تو پسندیده تر است بدان روش ترا عبادت میکردم اما نمیدانم آنگاه بسجده میرفت و بر کف دست خود سجده میکرد و از پس روزی چند تصمیم عزم داد که در امصار و بلاد سفر کند و شریعت ابرهیم را بیاموزد و صفیه زن او که دختر عبد الله بن عباد حضرمی بود که نسب با آل کنده میرساند چون اندیشه شوهر را بدانست نزدیک عم او خطاب بن نفیل آمد و او را آگهی داد و خطاب برادرزاده خود را از سفر منع همیکرد چندانکه زید اندیشه خویش را آشکار همی نمود و مردم را از بت پرستیدن شنعت همیفرستاد و گاه گاه در برابر کعبه بایستاد و گفت لَبَّیْکَ حَقّاً حَقّاً تَعَبُّداً وَرِقّاً عُذْتُ بِما عاذَ بِهِ اِبْراهیمُ چون خطاب این را بدانست زید را زحمت کرد و او را در کوه حری باز داشت و یکی از سفهای قریش را براو بگماشت که راهش بکعبه نگذارد و زید دیگر نتوانست بکعبه آمد و اگر بنهانی وقتی خویشتن را بکعبه درانداخت خطاب آگاه شد عقاب و عتابش فرمود عاقبة الامر زید این رجز بخواند و از مکه سفر کرد لاهُمَّ اِنّی مُحْرِمٌ لا حِلَّهْ وَاِنَّ بَیْتی اَوْسَطُ الْمَحَلَّهْ عِنْدَ الصَّفا لَیْسَ بِذی مَضَلَّهْ بالجمله زید نخست بسوی جزیره و موصل کوچ داد و از آنجا باراضی شام عبور کرد و نزدیک راهبی شد و از او از دین حنیفیه سؤال کرد راهب گفت از دینی سؤال میکنی که تو امروز بکیشنه حمل آن نتوانی کرد لکن آگاه باش که در شهر تو پیغمبری پدید شده که هم اکنون زمان بعثت اوست و او بر دین ابرهیم مبعوث شد زید چون این بشنید راه مکه پیش گرفت و چون در اراضی بنی لخم آمد جمعی بر او تاختند و او را بکشتند ورقة ابن نوفل چون این بشنید بگریست و این شعر بگفت رَشَدْتَ وَاَنْعَمْتَ ابْنَ عَمْرٍو وَاِنَّما تَجَنَّبْتَ تَنُّوراً

مِنَ النّارِ حامِیا بِدِینِکَ رَبّ البَیتِ رَبّ کُلّهِ وَرَبّکَ وَثانِ الطّواغی کما هِیا وَاِدراکَکَ الدّینَ الّذی قد طَلَبْتَهُ وَلَم تَکُ عَن تَوحیدِ رَبّکَ ساهِیا فَاَصبَحتَ فی دارٍ کَریمٍ مَقامُها تُعَلّلُ فیها بِالکَرامَةِ لاهِیا تُلاقی خَلیلَ اللهِ فیها وَلَم تَکُن مِنَ النّاسِ جَبّاراً اِلَی النّارِ هاوِیا وَقَد یُدرِکُ الاِنسانُ رَحمَةَ رَبّهِ وَلَو کانَ تَحتَ الاَرضِ سَبعینَ وادِیا روزی فرزند سعید بن زید بن عمرو بن نفیل و پسر عم زید عمر بن خطاب از رسول خدای از حال زید سؤال کردند که آیا آمرزیده است او قال نعم فانّه یبعث اُمّةً وحده یعنی او یکتنه شریعتی داشت دیگر وقتی چنان افتاد که در بلده مدینه در انجمن بنی عبد الاشهل یکی از احبار یهود حدیث قیامت میکرد و بر صدق این سخن گفت پیغمبری از حرم مبعوث خواهد شد گفتند آن پیغمبر چه وقت آشکار شود روی با سلمه انصاری کرد که در انجمن حاضر بود و گفت اگر این غلام زندگانی یابد ادراک خدمت او خواهد کرد سلمه چون این بشنید همه شب را انتظار برد تا آنحضرت را دریافت و بدو ایمان آورد اما آن عالم یهود همچنان کیش خویش میداشت پس سلمه او را ملامت کرد که تو خود از وی اخبار کردی اکنون انکار چیست گفت وی آنکس نباشد که من گفته ام و دیگر عاصم بن عمرو انصاری گوید که قبل از بعثت پیغمبر صلّی الله علیه و آله اهل کتاب ما را بیم میدادند که زود باشد پیغمبری مبعوث گردد و ما متابعت او کرده منازعت خویش را با شما بپای بریم و چون آنحضرت مبعوث گشت و خبر دعوت او پراکنده شد مردم ما ایمان آوردند و ایشان همچنان در کفر بماندند و دیگر یکی از احبار یهود دو سال قبل از بعثت بمیان بنی قریضه و بنی ذهل آمد و در میان ایشان مریض شد و چون خواست از جهان بگذرد گفت ای قوم من از این روی بمدینه آمدم و در میان شما اقامت جستم که معلوم داشتم که پیغمبری مبعوث خواهد شد و این بلده دار هجرت او خواهد بود خواستم تا ادراک خدمت او کنم اکنون که بدین سعادت مساعدت نیافتم شما را وصیت میکنم که چون خبر او را بشنیدید بی توانی بدو ایمان آورید لاجرم چون رسول خدای بنی قریضه را محاصره نمود چنانکه مذکور خواهد شد جمعی از بنی قریضه و بنی ذهل از حصار بیرون شده به نبوت آنحضرت اقرار دادند و دیگر طلحة بن عبید الله روزی در بازار بصره با راهبی باز خورد و او را دریافت که تفحص حال مردم مکه همیکند طلحه پیش شد و گفت اینک من یکی از مردم مکه ام راهب فرمود آیا احمد در مکه دعوت خویش آشکار کرده است طلحه گفت کدام احمد گفت پسر عبد الله بن عبد المطلب همانا در این ماه مبعوث خواهد شد و خاتم پیغمبرانست و زمینی هجرت کند که سنگهای آن سیاه است و نخلستان فراوان دارد طلحه چون این بشنید بمکه آمد و خبر بعثت آنحضرت را بدانست و ایمان آورد و دیگر روزی ابو هریره و گروهی از بنی خثعم در نزد بتی نشسته داوری میکردند ناگاه ندائی در رسید که ای مردمان که تن و اندام دارید و داوری نزد بتان میگذارید از آنچه من بینم و دانم بیخبرید چه آن روشنائی بینم که تیرگی شام بزداید و آن فروغ پیغمبریست از بنی هاشم که نبوت خویش در مدینه آشکار کند و کفر را با اسلام بدل سازد و خدایش گرامی دارد که پیشوائی شایسته است و چندان آن هاتف بود که مردمان این سخنان را از بر کردند و چون متفرق شدند خبر دعوت آنحضرت بشنیدند و دیگر ابن جواس المقبل قبل از بعثت همیگفت تَرَکتُ الخَمرَ وَالخِمیرَ وَجِئتُ اِلَی النّوسِ وَالتَّنویرِ لِنَبِیٍّ یُبعَثُ هذا اَوانُ خُروجِهِ

ابو درداء مضطرب

یَکونُ مَخرَجُهُ بِمَکّةَ وَهذِهِ دارُ هِجرَتِهِ وَهُوَ الضَّحوکُ القَتّالُ یُجتَزی بِالکِسرَةِ وَالتُّمَیراتِ وَیَرکَبُ الحِمارَ العاری فی عَینِهِ حُمرَةٌ وَبَینَ کَتِفَیهِ خاتَمُ النُّبُوَّةِ یَضَعُ سَیفَهُ عَلی عاتِقِهِ لا یُبالی مَن لاقی یَبلُغُ سُلطانُهُ مُنقَطَعَ الخُفِّ وَالحافِرِ و دیگر عبد الله بن سلام قبل از بعثت میگفت می شناسیم پیغمبر صلّی الله علیه و آله را بهتر از آنکه فرزندان خود را می شناسیم چه صفت او را از کتب متقدمه معلوم کرده ایم و دیگر چنان افتاد که رسول خدای صلّی الله علیه و آله با جماعه سفر کنندگان روزی در ابطح سیر میفرمودند ناگاه دو تن در رسیدند و گفتند السلام علیک آنحضرت جواب سلام باز داد یکی از ایشان گفت عجب است که تا حال کس را ندیده ام که جواب سلام واند باز داد جز تو آنگاه عرض کرد که در این شهر کسی هست که احمد نام داشته باشد آنحضرت فرمود جز من در این شهر کس احمد و محمد نام ندارد و گفت آیا تو از اهل مکه فرمود من در مکه متولد شده ام پس آن مرد از شتر خویش بزیر آمد و کتف مبارک آنحضرت را بگشود و خاتم نبوت را مشاهده نمود و گفت شهادت میدهم که تو رسول خدائی و عنقریب برگردن زدن قوم مبعوث شوی آیا تواند شد که مرا توشه عنایت کنی آنحضرت برفت و نان و خرما از بهر او آورد و آن مرد گرفته در جامه خود ببست و با یار خود گفت شکر خدا را که زنده ماندم تا پیغمبری برای من توشه آورد و آنحضرت فرمود اگر دیگر حاجتی داری بگوی گفت میخواهم در حق من دعا کنی که خدای در میان من و تو آشنائی اندازد پس پیغمبر صلّی الله علیه و آله او را دعا گفت و او براه خویش برفت و دیگر سراقة بن جعشم با سه تن دیگر وقتی بشام سفر کرده در راه بکنار دیر راهبی فرود شد راهب گفت شما از کدام قبیله اید گفتند از جماعت مضر باشیم فرمود زود باشد که در میان شما پیغمبری مبعوث شود که محمد نام دارد ایشان چون مراجعت کردند هر یک پسری آوردند و بدان طمع که بلکه او باشد ایشان را محمد نام کردند و دیگر عکلان حمیری در بلده بصره با عبد الرحمن بن عوف گفت میخواهی ترا بشارتی دهم که بهتر از تجارت تو باشد همانا در راه که گذشته در میان قوم تو پیغمبری مبعوث شده و خدای کتابی بدو فرستاده که نهی میکند از پرستش بتان نزد بسوی او باز شتاب و نامه بدان حضرت نگاشت و بعبد الرحمن سپرد و چون عبد الرحمن باز شد و بنزدیک پیغمبر صلّی الله علیه و آله آمد آنحضرت فرمود ترا از بهر من امانتی و رسالتی بود عرض کرد چنین باشد و آن نامه را بداد و ابلاغ رسالت بکرد و دیگر اوس بن حارثة بن ثعلبه سالها از پیش خبر بعثت آنحضرت را بداد و مردم را بمتابعت او وصیت نمود و از اینجاست که رسول خدای صلّی الله علیه و آله در حق او فرمود که خدای رحمت کند اوس را که مردم را در زمان جاهلیت بر نصرت من ترغیب کرد و بروایت صحیفه مردم مَعَ الحَدیثِ پیغمبر صلّی الله علیه و آله را قبل از بعثت بکنیت محمد بن هاشم میخواندند و آنگاه که با اموال خدیجه روش بازرگانان گرفت محمد امین نامیده شد و ذکر اسماء و القاب آنحضرت که کم از هزار نباشد انشاء الله در کتاب ثانی مرقوم خواهد شد و بعضی از خَلق و خُلق آنحضرت قبل از ذکر بعثت نگاشته میآید همانا رویش چون بدر درخشنده داشت و از مردمان میانه قد اندک برتر بود اما در میان هر قوم عبور میفرمود یک سر و گردن بلندتر مینمود و سر مبارکش شگرف بود و مویش نه جعد و نه افتاده داشت و موی سرش را از نرمه گوش فروتر نمیگذاشت و اگر فروتر شدی میانش را بشکافتی و از دو جانب سر در آویختی و سفیدی روی مبارکش با سرخی آمیخته بود و پیشانی گشاده و ابروان باریک و مقوس

وکشیده داشت و ابروانی پیوسته ابرو بود و رگی در پیشانی داشت که هنگام غضب پر میشد و بینی باریک
وکشیده داشت که میان آن برآمدگی اندک داشت و موی زنخ انبوه بودش ولبها هموار و نازک و در لب
زیرین خالی داشت و دهانی باندازه و دندانهای سفید و درخشان و نازک و گشاده بودش و بروایتی چون
سخن میکرد از میان دندانهای مبارکش نوری ساطع میگشت و چنین مینمود که دندانهای گشاده دارد
و موئی اندک و نازک از سینه تا بناف داشت و بر زیر پستانها و اطراف شکم مبارک او را موی نبود و
گردن مبارکش از صفا و روشنی چنان بود که گمان کردی از نقره کرده اند و اعضای مبارکش همه باندازه
و با تناسب بود و سینه با شکم برابر داشت و میان هردو کتف پهن و سر استخوانهای بندها قوی و
بدنی سخت سفید بودش و ذراع و دستهایش را نیز موی بود و ساعدها دراز و کفهای مبارک گشاده بود و دست
و پایها قوی و انگشتان کشیده و بلند بود و با فروغ و استاعد و ساقها کشیده و پر نور بود و کفهای پای مبارکش
هنگام وقوع عبور بر زمین چفسیده نمیشد و پشت پای صافی و درخشان بود اما هنگام عبور کردن
قدمهای مبارکش را مانند متکبران بر زمین نمی کشید بلکه نیک بر میداشت و میگذاشت و از بلندی بگرد در
مینهاد و سر زیر افکنده میبود مانند کسی که از فراز به نشیب شود و با این همه بوقار و توانی میرفت و چون کسی با
او سخن میکرد بگوشه چشم نگران نمیگشت بلکه تمام بدن را بر میتافت و پاسخ میداد و در بیشتر احوال
نگاه بزیر میداشت و بر همه کس بسلام مبادرت میفرمود و فکرتش پیوسته و اندوهش پیوستگی داشت و هرگز
از فکری و شغلی خالی نبود و جز در احتیاج سخن نمیکرد و سخن را آشکار و روشن میفرمود و در خوی درشتی و غلظت
نداشت و کس را حقیر نمی شمرد و اندک نعمت را عظیم میدانست و هرگز از بهر کارهای دنیا خشم نمیگرفت
اما چون حق کسی ضایع میشد چنان در غضب میرفت که کسش نمی شناخت و عرق از پیشانی مبارکش بدامن
همی چکید و هیچکس در برابر غضب آنحضرت پای نداشت تا اینکه احقاق آن حق فرماید و هرگز بچشم و ابرو اشارت
نمیکرد بلکه با دست اشارت میفرمود و در مقام عجب دستهای مبارک را تا نفگی میداد و گاه دست راست را
بر دست چپ میزد و هرگاه شاد میشد دیده بر هم مینهاد و اظهار فرح و سرور نمیفرمود و بیشتر وقت خنده آنحضرت
به تبسم بود و کمتر آواز خنده اش ظاهر گشتی و در خانه خویش اوقات خود را سه بهره میفرمود یک بهره
از بهر عبادت بود و بهره دیگر را با اهل خویش و زنان داشت و بهره سیم را که از بهر خود مینهاد بر مردمان
قسمت میفرمود نخست بکار خواص و آنگاه بعوام میپرداخت و هرکس را بمقدار فضل او در دین برتری و زیادتی
مینهاد و بسیار میفرمود آنچه از من حاضران بشنوند بغایبان برسانند و حاجت آنمردم را که خود نتوانند رسانید مرا
آگهی دهند و هیچکس را بلغزش و خطا سخن مواخذه نمیفرمود و اظهار نفرت و ضجرت از مردم نمیکرد و مردمان را دلداری میفرمود
و کریم هر طایفه را بر قوم خود ولایت و حکومت میداد و از شر مردمان بر حذر بود اما با ایشان خوش روئی و
خوشخوئی داشت و پیوسته تفحص حال اصحاب خویش میفرمود و از مردم غفلت نمیکرد تا مبادا بسوی باطل
روند و در مجالس بیاد خدا می نشست و بیاد خدا بر میخاست و جای معین از برای خود در هیچ مجلس نداشت و
از این روش نیز مردم را نهی میفرمود و چنان با مردمان منبسط بود که هرکس خود را در نزد او گرامی تر از دیگران

میدانست و با هرکس می نشست تا او عزم برخاستن نمیکرد بر نمیخاست و هرکه از و حاجتی میخواست اگر ممکن بود
روا میساخت و در مجلس او بد کس گفته نمیشد و آوازها بلند نمیشد و اگر از کسی خطائی میرفت تذکره نمیساختند
و با هم در تواضع و فروتنی بودند و بر خردسالان رحم میکردند و غریبان را رعایت مینمودند و از زشت مردم
تغافل میفرمودند و هرگز امید کسی از آنحضرت قطع نمیشد و با کس مجادله نمیکرد و بسیار سخن نمیفرمود و جز سخن
را متعرض نبود و عیب کس نمیگفت و سرزنش کس نمیکرد و تفحص لغزش مردم نمیفرمود و با این همه مدارا چون
سخن میکرد مردمانرا قدرت سر برداشتن نبود و چون هنگام عجب و شگفتگی میرسید با اهل مجلس در خنده موافقت
داشت و بر جسارت مردم عرب صبر میکرد چندانکه اصحاب آنحضرت یکی از ایشانرا با خود بمجلس در میآوردند تا او
سؤال کند و خود مستفاد شوند و ثنا گفتن آنحضرت را خوش نبود جز آنکه آنکس را احسانی رسیده باشد
و سخن کس را قطع میکرد مگر آنکه باطلی گوید با آنکه در خلق و خلق مانند او نیامده و نخواهد آمد و هم آنحضرت
در خواب چون بیداران میدید و می شنید اگرچه دیده بر هم داشت و از پشت سر چنان میدید که از پیش روی
میدید و او را سایه نبود و در شب تاریک نور رخسارش فروغ داشت چندانکه مانند مهتاب بر در و دیوار میتافت
بدانگونه که شبی تیره بحجره عایشه در آمد و او سوزن یاوه شده را بفروغ نور دیدار آنحضرت بیافت و چون در
شبان تاریک دست برجی آوردی اصحاب بنور انگشتانش راه میبردند و از هر راه که آنحضرت میگذشت
از پس دو روز هر که بدانجا میگذشت عطر او را می شناخت و هیچ عطری با عرق آنحضرت برابر نبود و دهان
هر آبی می آلود معطر میگشت و چون در آفتاب عبور میکرد ابری بر سرش سایه گستر بود و هیچ مرغی از فراز سر آنحضرت
پرواز نمیکرد و هرگز بوی بد بمشام او نمیرسید و آب دهان مبارک بهر چه می افکند برکت مییافت و بهر مریضی
طلا میکرد شفا مییافت و بهر لغت سخن میکرد و در هفتاد و سه زبان قادر بر نوشتن و خواندن بود با آنکه هرگز
ننوشت و سخن ملائکه را می شنید و هرچه در خاطرها میگذشت میدانست و در تمامت موی زنخ
هفده موی سفید داشت و از مهر نبوت نوری چون آفتاب درخشان طالع بود و هرگز آنحضرت محتلم نگشت
و مدفوع او را بوی مشک بود و کس ندید چه زمین در میبرد و هر دابه که آنحضرت سوار میشد پیر نمیگشت و بر
او فوت هیچکس برابری نمیکرد و بر هر سنگ و درخت که میگذشت او را نماز میبردند و سلام میدادند
و در طفلی گهواره او را ملائکه می جنبانیدند و مگس و پشه و امثال آن بر آنحضرت نمی نشست و هنگام عبور جای
قدم مبارکش بر زمین نرم رسم نمیشد و گاه بر سنگ سخت میرفت و نشان پایش رسم میگشت و با
آنهمه تواضع مهابتی از آنحضرت در دلها بود که بر روی مبارکش نظر نمیتوانستند کرد و میفرمود چهار صفت را
فرو نگذارم نشستن بر خاک و با غلامان طعام خوردن و سواری بر دراز گوش و دوشیدن بز بدست خود و کوشیدن
پشم و سلام کردن بر اطفال و آنحضرت را فراشش از عبائی بود و بالشش پوستی آکنده بلیف خرما داشت شبی
فراشش را دولایه کردند که زیر بدن مبارکش نرم تر بود بامداد فرمود که دیگر چنین مکنید که امروز از بهر نماز
صبح دیرتر برخاستم و در روزی سیصد و شصت کرت میفرمود الحمد لله رب العالمین کثیرا
علی کل حال و از مجلسی برنمیخاست که بیست و پنج نوبت کمتر استغفار کرده باشد و در روزی هفتاد بار استغفر الله

وهفتاد بار اتوب الی الله میفرمود و آنحضرت بهمه نوع می نشست جز آنکه هرگز چهار زانو نمی نشست و با اهل مجلس مساوی نظر می افکند و هرگز پای خود را در نزد اصحاب نمیکشید و هرکس با او مصافحه میکرد دست خود را از دست او باز نمیگرفت تا آنکه آنکس دست بکشد و چون مردم این بدانستند دست خود را میکشیدند و آنحضرت مسواک بسیار میزد و هرگز روی بطرف راست یا چپ کرده طعام نمیخورد و همیشه گرسنه و از خدای ترسنده بود و چون آب می آشامید میفرمود الحمد لله الذی سقانا عذبا زلالا و لم یسقنا ملحا اجاجا و لم یواخذنا بذنوبنا و در قدح شامی آب می آشامید و هنگام خواب چهار میل سرمه سنگ در چشم راست و سه میل در چشم چپ میکشید و نعلین و جامهٔ خود را در پی میزد و بدست خود پاره ها میدوخت و بر حمار برهنه سوار میشد و دیگری را در ردیف خود میکرد و هنگام قسم لا و استغفر الله میفرمود و سوگند یاد نمیکرد و پای اشتر خود را خود می بست و آب وضو خود حاضر میکرد و خود خدمت اهل خود مینمود و بعد از طعام انگشتان خود را می لیسید و هرکس از آزاد و بنده او را بضیافت دعوت میکرد حاضر میشد اگرچه بیک پاچه گوسفند بود و هدیه را می پذیرفت اگرچه یکجرعه شیر بود تصدق نمیگرفت و گاهی از گرسنگی سنگ بر شکم می بست و هیچ خوردنی را رد نمیکرد و جامهٔ بیشتر برد یمنی در بر مینمود و ردا از پشم میپوشید و جامه های درشت و خشن از پنبه و کتان می آراست و بیشتر سفید می پوشید و انگشتری در انگشت کوچک دست راست میکرد و بر هر دابه سوار میشد گاه بر زین اسب و گاه بر شتر و گاه بر استر و گاه بر دراز گوش می نشست و گاه با پای پیاده سیر میفرمود و بی ردا و عمامه از برای تشییع جنازه و عیادت بیماران میرفت و صله رحم را رعایت میکرد و عذر پذیرنده بود در خورش و پوشش بر بندگان خود فزونی نداشت و هرکه با او بد میکرد نیک جزا میداد و اکثر بسوی قبله می نشست و خود شکار نمیکرد اما گوشت شکار میخورد و با کسی که می نشست زانویش از زانوی او پیشی نمیگرفت و هرگز چیزی را که مکروه میداشت اظهار نمیفرمود مگر آنکه رنگ مبارکش دیگرگون میشد و مردمان بدان فهم میکردند و از همه کس دلیرتر و شجاع تر بود و جواب سؤال سائل را مکرر میفرمود تا مشتبه نشود و چون سوار میشد نمیگذاشت کسی با او پیاده رود او را ردیف خود میساخت و اگر نمی پذیرفت میعادی می نهاد و او را از پیش میفرستاد و در مجلس از همه مردمان بیشتر دست بطعام میبرد و از همه کس دیرتر دست میکشید و از آنچه در نزد خود داشت خوردن میگرفت و اگر آن خوردنی خرما بود دست بتمامت آن میگردانید و آب را بسه جرعه مینوشید و دهان از آب آکنده نمیساخت بلکه اندک اندک میمکید و چون بخانه داخل میشد سه نوبت رخصت میطلبید و نمیگذاشت کس در برابر او بایستد و هرگز با دو انگشت طعام نمیخورد بلکه با سه انگشت و بیشتر خوردن میگرفت و هرگز سیر و پیاز و تره بدبو نمیخورد و عطر مالیدن را خوش میداشت و موی ژولیده را مکروه میدانست و میفرمود لذت من در زنان و بوی خوش است و روشنی چشم من در نماز است و هنگام سفر کردن شیشهٔ روغن و سرمه دان و مقراض و آینه و مسواک از چوب اراک و شانه و سوزن و ریسمان با خود میداشت و گاه کلاه در زیر عمامه و گاه عمامه بی کلاه و گاه کلاه بی عمامه بر سر میگذاشت و عمامه از خز سیاه می بست و در جانب

راست میخفت و دست راست در زیر رخساره میگذاشت و آیة الکرسی میخواند و آنحضرت مزاح میفرمود اما سخن باطل نمیگفت و از جمیع گناهان صغیره و کبیره و هر طغیان و عصیان و سهو و نسیان معصوم بود و آنحضرت همیشه پیغمبری داشت چنانکه فرمود من پیغمبر بودم در هنگامی که آدم در میان آب و گل بود و قبل از بعثت بشریعت خود عمل مینمود و بروح القدس مؤید بود و هم وحی الهی بدو میرسید و سخن ملائکه را می شنید و ملکی از جبرئیل بزرگتر همیشه حافظ و حارس او بود و او را علم می آموخت چنانکه با همه ائمهٔ اطهار علیهم السلام در طفولیت مواظبت داشت و آنحضرت سه سال قبل از بعثت از مردم کناره میگرفت و بیشتر وقت در کوه حرا اقامت میفرمود و تایید روح القدس و آوازهای ملائکه و الهامات صادقه و خوابهای راست هدایت میافت و جز علی علیه السلام و خدیجه کس محرم این اسرار نبود و آنگاه که شش ماه به بعثت آنحضرت مانده بود این آثار افزون گشت و قبایل عرب را قانون بود که در ماه رجب آنمردم که آئین و تقوی داشتند در کوه حرا مجاور می شدند و عبادت میکردند و بنی هاشم در این عادت از دیگران برزیادت بودند و هر طایفه را در این جبل جائی معین بود که خود عمارت کرده بود هم در این سال رسول خدای صلی الله علیه و آله ماه رجب را در آن جبل جائی بود بپای برد و هر شب جبرئیل علیه السلام را در خواب همی دید و گاه گاه در بیداری او را از دور دیدار میفرمود و بر هر سنگ و کلوخ که میگذشت آواز بر میآمد که درود خدای بر تو ای پیغمبر خدای و آنحضرت از این آیتهای بزرگ هراسناک گشت و روزی بنزد خدیجه آمده فرمود مرا بیم است که شیدائی و شیفتگی چیره شود و از آنچه نگریسته بود خدیجه بر شمرد خدیجه عرض کرد که با این خوی فرخنده و بزرگواری که تو راست هرگز خداوند دیوان بر تو چیره نکند و از این پس چون آن صورت تهاینی مراآگهی ده پس روزی آنحضرت خدیجه را فرمود که اینک آن صورت است که پای بر زمین دارد و سر بر آسمان آیا تو او را نگران باشی خدیجه عرض کرد که من او را نه بینم در کنار پیغمبر صلی الله علیه و آله آمد و گفت هم اکنون او را نگران باشی فرمود هم نگرانم پس خدیجه پرده از سر برگرفت و موی نمود و گفت اکنون چونست پیغمبر فرمود ناپدید شد پس خدیجه عرض کرد مژده باد تو را که این فرشته خداست چه اگر دیو بود از سر برهنه من پرهیز نکردی اما پیغمبر خدای صلی الله علیه و آله سخت دلتنگ بود و هر روز بکوه حرا شدی و شامگاه باز آمدی و روی در هم داشتی و خدیجه نیز از آن حال در ملال بود تا آنگاه که وحی خدای برسید چنانکه مذکور شود ان شاء الله

بعثت پیغمبر آخر زمان صلی الله علیه و آله شش هزار و دویست و سه سال بعد از هبوط آدم بود

روز بیست هفتم شهر رجب که با روز نوروز در عجم مطابق بود محمد بن عبد الله صلی الله علیه و آله بعثت یافت و بعضی هفدهم شهر رمضان و گروهی هیجدهم رمضان و طایفه بیست چهارم رمضان دانسته اند و جماعتی بر آنند که روز دوشنبه دوازدهم شهر ربیع الاول آنحضرت بعثت یافت و هم در این روز از مادر بزاد و هم در این روز از جهان برفت بالجمله نخستین جبرئیل در سر کوه حرا بر آنحضرت فرود شد و آنچه بشارت رسول خدای آورده اند که جبابش در ابطح تکیه بر دست مبارک نموده بخفته بود و علی علیه السلام در طرف راست و جعفر از سوی چپ و حمزه علیه السلام از جانب پای آنحضرت خفته بودند ناگاه آواز بال جبرئیل و میکائیل و اسرافیل برآمد

و رسول خدای از خواب انگیخته شد و هشتی یافت و نگریست که اسرافیل با جبرائیل گفت که بسوی کدام یک از
ایشان مبعوث شده ایم جبرئیل بسوی آنحضرت اشارت کرد که بوی آمده ایم که محمد نام دارد و اشرف پیغمبرانست
وانکه در جانب راست اوست وصی اوست که اشرف اوصیاست و از سوی چپ جعفر طیار پسر
ابوطالب است که در بهشت با دو بال رنگین خواهد پرواز کرد و آن دیگر حمزه است که در روز قیامت
سید شهیدان خواهد بود بالجمله عظمت جبرائیل اطراف آسمان و زمین را فرو گرفت پس دست
آخته بازوی آنحضرت را ماخوذ ساخت و گفت بخوان رسول خدای فرمود چه بخوانم که ندانم چیز
خواندن جبرائیل آنحضرت را در برکشید فشار داد گفت بخوان هم آنحضرت فرمود ندانم خواندن
باز جبرئیلش فشار داد تا سه نوبت و در نوبت سیم پیغمبر را سخت بفشرد و گفت اِقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّکَ
الَّذِي خَلَقَ خَلَقَ الْإِنْسَانَ مِنْ عَلَقٍ اِقْرَأْ وَرَبُّکَ الْأَکْرَمُ الَّذِي عَلَّمَ بِالْقَلَمِ عَلَّمَ الْإِنْسَانَ مَا لَمْ يَعْلَمْ پیغمبر صلی الله
علیه و آله این جمله را بخواند و جبرائیل وحی خدای را با آنحضرت بگذاشت و بازگشت و در ساعت با
هفتاد هزار تن فرشته فرود شد و میکائیل نیز با هفتاد هزار تن ملک بزیر آمد و کرسی عزت و کرامت بیاوردند
و آن کرسی از یاقوت سرخ بود یکپایه از زبرجد بود و یکپایه از مروارید داشت آنگاه تاج نبوت بر سرش نهادند
و لوای حمد بدستش دادند و گفتند بدین کرسی برای و حمد خدای بگذار پس رسول خدای بدان کرسی شد و شکر خدای
بگذاشت درین هنگام فرشتگان باز شدند و رسول خدای از کوه حرا بزیر آمد و انوار جلال چنانش
فرو گرفته بود که هیچکس را امکان نظر براو نبود و بر هر گیاه و درخت میگذشت بزبان فصیح میگفت السلام
علیک یا نبی الله السلام علیک یا رسول الله گویند آنحضرت نخستین جبرائیل را بدین صورت دید که پاها بر زمین
و سر بر آسمان داشت و بالهای خویش را بگسترد چنانکه از مشرق تا مغرب بگرفت و پاهای او زرد و
بالهای او سبز بود و گردن بندی از یاقوت سرخ در رخساره و پیشانیش سخت روشن بود و صاف
بود و دندانهای سفید و منور داشت و موی سر او مانند مرجان سرخ بود و در میان هر دو چشمش
نوشته بود لا اله الا الله محمد رسول الله چون رسول خدای او را دید بیم کرد فرمود مَنْ اَنْتَ
رَحِمَکَ اللّٰهُ فَاِنِّي لَمْ اَرَ شَيْئاً قَطُّ اَعْظَمَ مِنْکَ خَلْقاً وَلَا اَحْسَنَ مِنْکَ وَجْهاً یعنی کیستی خدای بر تو
رحمت کناد بدرستی که من ندیدم هیچ چیز را بزرگتر و خوبروی تر از تو جبرئیل گفت اَنَا رُوحُ الْاَمِينِ الْمُنْزَلُ
اِلٰى جَمِيعِ النَّبِيِّينَ وَالْمُرْسَلِينَ بالجمله رسول خدای صلی الله علیه و آله ترسان ترسان بخانه خدیجه آمد چون خدیجه
آنحضرت را نگریست عرض کرد که این چه نور است که از دیدار تو مشاهده میشود فرمود این نور پیغمبریست
بگو لا اله الا الله محمد رسول الله خدیجه گفت سالهاست که من ترا پیغمبر میدانم و شهادت بگفت پس آن
حضرت فرمود زَمِّلُونِي زَمِّلُونِي و بروایتی فرمود دَثِّرُونِي دَثِّرُونِي یعنی مرا بپوشانید و بخفت و چیزی براو بپوشانیدند
تا زمانی که خوف و هراسش اندک شد پس با خدیجه گفت لَقَدْ خَشِيتُ عَلٰى نَفْسِي یعنی همانا بر نفس خویش
ترسیدم خدیجه عرض کرد که خدای ترا اندوهناک نگرداند لَا تَخَفْ فَاِنَّ رَبَّکَ لَا يُرِيدُ بِکَ اِلَّا خَيْراً
لِاَنَّکَ تَقْرِي الضَّيْفَ وَتَصْدُقُ الْحَدِيثَ وَتُؤَدِّي الْاَمَانَةَ وَتُعِينُ النَّاسَ عَلٰى النَّوَائِبِ وَتَوَدُّ لِلْيَتِيمِ

وَتُحْسِنُ الْغَرِيبَ وَتُحْسِنُ الْخُلُقَ یعنی بیم مکن که خدای جز خیر از بهر تو نخواهد زیرا که مهمان دوستی و راستگوی
و امانت گذاری و یاری دهنده درماندگانی و پناه دهنده یتیمانی و نیکوئی کننده با غریبانی و نیکو
خوئی درین هنگام خدای ندا در داد که يَا اَيُّهَا الْمُدَّثِّرُ قُمْ فَاَنْذِرْ وَرَبَّکَ فَکَبِّرْ یعنی ای جامه بر خود پیچیده
برخیز و بترسان از عذاب خدای و پروردگار خود را بتکبیر بگوی و ببزرگی یاد کن آنحضرت برخاست
و انگشت برگوش خود نهاده گفت الله اکبر الله اکبر و بانگ آنحضرت بهمه موجودات رسید
و با او درین کلمه موافقت کرد و جبرئیل بفرمان خدای زمین را چنان برداشت که خلق جمیع امصار را
بدید و ایشان او را بدیدند و دعوت خود را ظاهر کرد با هر گروهی بلغت ایشان بالجمله خدیجه از پس
آنکه این آیات عجیبه مشاهده کرد گفت اگر مرا اجازت رود این قصه را با پسر عم خویش ورقة بن نوفل
بن اسد مکشوف دارم رسول خدایش رخصت داد پس خدیجه نزد ورقه شتافت و قصه فرود
شدن جبرئیل و آن آیتها همه مکشوف داشت ورقه گفت قُدُّوسٌ قُدُّوسٌ وَالَّذِي نَفْسُ
وَرَقَةَ بِيَدِهِ لَئِنْ کُنْتِ صَدَقْتِنِي يَا خَدِيجَةُ لَقَدْ جَاءَهُ النَّامُوسُ الْاَکْبَرُ الَّذِي کَانَ يَاْتِي مُوسٰى وَاِنَّهُ لَنَبِيُّ
هٰذِهِ الْاُمَّةِ یعنی سوگند با آنکس که جان ورقه در دست اوست اگر این سخن بصدق رانی ناموس اکبر
براو آمده است چنانکه بر موسی آمد و او پیغمبر این امت است و قصیده چند در مدح آنحضرت انشاد کرد
این چند بیت از آن جمله مرقوم شد بیت فَاِنْ يَکُ حَقّاً يَا خَدِيجَةُ فَاعْلَمِي حَدِيثَکِ اِيَّانَا فَاَحْمَدُ
مُرْسَلُ وَجِبْرِيلُ يَاْتِيهِ وَمِيکَالُ مَعَهُمَا مِنَ اللّٰهِ وَحْيٌ يَشْرَحُ الصَّدْرَ مُنْزَلُ يَفُوزُ بِهِ مَنْ فَازَ عِزّاً لِدِينِهِ وَيَشْقٰى
بِهِ الْغَاوِي الشَّقِيُّ الْمُضَلَّلُ فَرِيقَانِ مِنْهُمْ فِرْقَةٌ فِي جِنَانِهِ وَاُخْرٰى بِاَغْلَالِ الْجَحِيمِ تُغَلَّلُ و خدیجه علیها
السلام شاد خاطر از نزد ورقه بیرون شد و عداس راهب را که آن هنگام در مکه بود نیز دریافت و این
قصه با او بگفت و هم از او آنجواب یافت که از ورقه اصغا فرمود بالجمله بعد از خروج خدیجه ورقه
در طواف کعبه ادراک خدمت رسول خدای کرد و گفت قسم بخدای که تو پیغمبر این امتی و زود باشد که بجهاد و
قتال مامور شوی کاش من زنده بودم و ترا همی نصرت کردم و پیش شده سر آنحضرت را ببوسه
زد اما ورقه این هنگام بی‌نوا بود و از پس روزی چند وداع جهان گفت و این سخن از رسول خدای
در حق اوست که فرمود لَقَدْ رَاَيْتُ الْقَسَّ فِي الْجَنَّةِ عَلَيْهِ ثِيَابُ خُضْرٌ لِاَنَّهُ آمَنَ بِي وَصَدَّقَنِي
و مقصود از قس ورقه باشد چه قسیس و قس عالم نصاری را گویند مع الحدیث روز دیگر هم
در حرا جبرئیل بر رسول خدای آشکار شد آنحضرت فرمود کیستی گفت من جبرئیلم و تو رسول خدائی پس جبرئیل
پای خویش بر زمین کوفت و چشمه خوشگوار بجوشید و بدان آب وضو ساخت و آنحضرت نیز
وضو بساخت پس نماز را با پیغمبر صلی الله علیه و آله تعلیم کرد و آنحضرت نماز ظهر را با علی علیه السلام
بگذاشت و چون بخانه آمد نماز عصر را خدیجه علیها السلام با ایشان ادا کرد و از پس روزی چند ابوطالب و جعفر
در آمدند آنحضرت و دیدند که با علی و خدیجه نماز میگذارد پس ابوطالب با جعفر فرمود ایشان را زند برو و با پسر
عمت نماز کن و جعفر اطاعت کرد پس بعد از علی و خدیجه ابوطالب و جعفر علیهما السلام متابعت کردند

بدو نماز و ایمان علی و خدیجه علیهما السلام

مع القصه از جمله مردان اوّل کس علی بود که با پیغمبر ایمان آورد و با او نماز گذاشت و علی در حجر تربیت پیغمبر
می‌زیست زیرا که وقتی قلاتی و قحطی در مکه بادید آمد و ابوطالب را مال اندک و عیال بسیار بود پس
پیغمبر صلی الله علیه و آله با عباس فرمود درین قحط سال باید تجسّس ابوطالب داشت و باتفاق
عباس بخانه ابوطالب شدند تا هر یک یک تن از فرزندان او را بخانه خویش آورده کفالت و کفایت
کنند ابوطالب فرمود عقیل را با من گذارید و دیگران را خود دانید لاجرم رسول خدای علی علیه السلام را اختیار
فرموده عباس جعفر را بر گرفت و علی در سرای پیغمبر همی زیست تا آنحضرت مبعوث شد پس بدو ایمان آورد
و نماز بکرد و بروایتی چهار سال قبل از بعثت علی نماز میگذاشت مع القصه بعضی بر آنند که ابتدای نزول
وحی در شهر رمضان بود و این آیه کریمه را حجت آرند شَهْرُ رَمَضَانَ الَّذِي أُنْزِلَ فِيهِ الْقُرْآنُ و دیگر آیه کریمه
إِنَّا أَنْزَلْنَاهُ فِي لَيْلَةِ الْقَدْرِ را دانند و گروهی که نزول وحی را در سیم یا هشتم ربیع الاول دانسته اند
دیده آیام دیگر چنانکه مذکور شد در جواب گویند که انزال قرآن در شهر رمضان آن بود
که تمامت قرآن درین ماه مبارک از لوح محفوظ بآسمان دنیا واقع شد و از آنجا بر حسب مصالح
عباد سوره سوره و آیت آیت فرود گشت و بدو این فرود شدن در شهر ربیع الاول بود و اند شد
که شَهْرُ رَمَضَانَ الَّذِي أُنْزِلَ فِي شَأْنِهِ الْقُرْآنُ باشد و در این نیز خلاف کرده اند که سوره نخستین که پیغمبر
صلی الله علیه و آله را آمد کدام است گروهی سوره اِقْرَأْ دانسته اند چنانکه مرقوم شد و بعضی فاتحة الکتاب
را گفته اند و جماعتی یا ایها المدثر را نخستین سوره دانند و هم تواند بود که سوره فاتحة الکتاب را قبل از آشکار
شدن جبرئیل بر آنحضرت شنوانیده باشد و پس از سوره اِقْرَأْ سوره یا ایها المدثر اول سوره باشد
که بعد از نزول وحی آمد در این صورت این هر سه سخن مطابقت کنند بالجمله از پس آن وحی منقطع گشت
و مدت سه سال قرآن بر آنحضرت فرود نشد و در این مدت جبرئیل خویشتن را بر جناب او آشکار میساخت
و قرآن بر او نمیخواند و گاه گاه رسول خدای از فتور وحی چندان اندوهناک میگشت که خویشتن را همی
خواست از کوه حرا بزیر افکند جبرئیل میگفت ای محمد کجا میروی که من دوست و برادر تو ام و آنحضرت
را دل همی بداد و آسوده همی ساخت و در این سه سال اسرافیل علیه السلام نیز ملازم آنحضرت بود
و در مدت ملازمت چند نوبت آشکار شده با آنحضرت سخن کرد و چون جبرئیل بر آنحضرت فرود میشد
از بیرون در می ایستاد بدانجا که هنوزش مقام جبرئیل خوانند و بعد از اجازت در می آمد و مانند بندگان
در نزد آنحضرت می نشست وقتی پیغمبر صلی الله علیه و آله از جبرئیل علیه السلام پرسش نمود که این وحی را از
کجا ماخوذ ساخته با من القا کنی عرض کرد که از اسرافیل گیرم و او از ملکی عظیم تر از جمله روحانیان
ماخوذ دارد رسول خدای فرمود آن ملک از که ستاند عرض کرد که در قلب او القا شود و نخستین که وحی
بر پیغمبر صلی الله علیه و آله فرود شد شیطان سخت بنالید علی علیه السلام آن ناله بشنید و با پیغمبر عرض کرد که این
چه ناله بود فرمود ناله شیطانست و از آن بنالید که نومید شد از آنکه مردمان عبادت او کنند ای علی
همانا تو می شنوی آنچه من میشنوم و می بینی آنچه من می بینم مگر آنکه تو پیغمبر نیستی بالجمله شیطان چهار رنه زد

بنالید نخست آنروز که ملعون گشت دوم گاهی که او را از بهشت بزیر افکندند سیم روزیکه پیغمبر خدای بعثت
یافت چهارم آنگاه که سوره حمد بر آنحضرت فرود شد و نیز چون بعد از عیسی علیه السلام فرشتگان
خدای زمانی دراز اصغای وحی نفرموده بودند در بدو بعثت خاتم الانبیا از وحی قرآن بانگی شدید
شنیدند چنانکه آهنی بر سنگی سخت کوفته شود و از آن آواز دهشت یافته مدهوش شدند پس چون وحی نهایت
شد جبرئیل علیه السلام فرود آمده در هر آسمان فرشتگان را بخویش آورد و دهشت ایشان را برگرفت و
چون وحی بزمین آمد از پس بیست روز شیاطین یکباره از راه جستن بفلک و استراق سمع ممنوع شدند
و جن را سفر آسمان مقطوع گشت چنانکه خدای فرماید قُلْ أُوحِيَ إِلَيَّ أَنَّهُ اسْتَمَعَ نَفَرٌ مِنَ الْجِنِّ فَقَالُوا إِنَّا سَمِعْنَا
قُرْآنًا عَجَبًا یعنی بگو ای محمد وحی کرده شد بمن آنکه شنیدند قرآنرا گروهی از جن پس گفتند بدرستیکه
ما شنیدیم قرآنی شگفت و این شیاطین بجانب آسمان صعود میکردند و گوش فرا داشته از اهل سموات
کلمات اصغا مینمودند و از حادثه که در زمین پدید آید آگاه شده و یک سخن حق را با چند باطل آمیخته کاهنان را
القا میدادند و ایشان از آینده خبر میگفتند کما قال الله تعالی وَأَنَّهُ كَانَ رِجَالٌ مِنَ الْإِنْسِ يَعُوذُونَ
بِرِجَالٍ مِنَ الْجِنِّ فَزَادُوهُمْ رَهَقًا یعنی بدرستیکه بودند مردان از آدمیان که پناه میبردند به
مردان جن پس همی افزود سرکشی ایشان بالجمله بعد از بعثت پیغمبر صلی الله علیه و آله خداوند شهاب را
بر شیاطین بگماشت و ایشان را از صعود بفلک باز داشت و دیگر نتوانستند سخنی از اهل سموات شنید
چنانکه هم خدای فرماید وَأَنَّا لَمَسْنَا السَّمَاءَ فَوَجَدْنَاهَا مُلِئَتْ حَرَسًا شَدِيدًا وَشُهُبًا وَأَنَّا كُنَّا نَقْعُدُ مِنْهَا مَقَاعِدَ
لِلسَّمْعِ فَمَنْ يَسْتَمِعِ الْآنَ يَجِدْ لَهُ شِهَابًا رَصَدًا یعنی و بدرستیکه ما مس کردیم آسمان را پس یافتیم آنرا مملو از پاسبانان
محکم و ستارگان درخشنده و بدرستیکه بودیم ما که می نشستیم در نشستگاهها برای شنیدن پس هرکه
بشنود اکنون یابد برای خود ستاره درخشان یعنی هرکه از جن اکنون خواهد بفلک صعود کند و استراق سمع
نماید شهاب دافع او باشد اکنون بر سر داستان رویم و بنمائیم که دعوت رسول خدای بر چگونه بوده است
همانا نخست که آنحضرت مبعوث شد مدت سه سال مردمانرا بنهانی دعوت میفرمود و از پس آنجماعت که
مذکور شد زید بن حارثة بن شرحبیل بن کعب بن عبد العزی بن امرء القیس بن الکلبی که عبد پیغمبر بود
ایمان آورد و داستان چنان بود که حکیم بن حزام وقتی از سفر شام باز آمد و خدیجه علیها السلام بدیدار او رفت
و زید بن حارثه با چند تن از غلامان در خدمت او بود پس با خدیجه عرض کرد که ای عمه هرکدام را ازین غلامان را
خواهی اختیار فرمای خدیجه زید بن حارثه را برگزید و چون رسول خدای او را بدید با خدیجه فرمود
زید را بمن بخش و خدیجه او را ببخشید آنگاه رسول خدای صلی الله علیه و آله زید را آزاد ساخت
اما از آنسوی حارثه چون زید را از وی بربودند در فراق فرزند همی بگریست و شعری چند بگفت
که این از آنجمله است بیت بَكَيْتُ عَلَى زَيْدٍ وَلَمْ أَدْرِ مَا فَعَلْ أَحَيٌّ فَيُرْجَى أَمْ أَتَى دُونَهُ الْأَجَلْ
و همی زید را بجست و بشتافت تا او را نزد رسول الله بیافت پیغمبر با زید فرمود اگر خواهی با پدر خویش
کوچ ده و اگر نه مقیم باش زید خدمت رسول خدا را بر مرافقت پدر بگزید و بود تا آنحضرت

اسلام ابوبکر

بعثت یافت پس اسلام آورد و از پس او ابوبکر مسلمان شد و اسم او عبدالله است و لقبش عتیق و کنیت او ابوبکر است و او پسر ابی قحافه است و اسم ابی قحافه عثمان است و هو عثمان بن عامر بن عمرو بن کعب بن سعد بن تیم بن مرة بن کعب بن لوی است و ابوبکر علم انساب نیک میدانست و نسب او نیز محفوظ بود و با بعضی از قریش الفتی بکمال داشت و چند تن را بنهانی دعوت به اسلام نمود و نزدیک پیغمبر آورد تا اسلام بر ایشان عرضه داشت نخستین عثمان بن عفان بن ابی العاص بن امیة بن عبد شمس بن عبد مناف بن قصی بن کلاب بن مرة بن کعب بن لوی بود و دیگر زبیر بن العوام ابن خویلد بن اسد بن عبد العزی بن قصی بود و این زبیر پسر برادر خدیجه علیها السلام است و دیگر عبد الرحمن بن عوف بن عبد عوف بن عبد الحارث بن زهرة بن کلاب بن مرة بن کلاب بن مرة بن کعب بن لوی بود و دیگر سعد بن ابی وقاص و اسم ابی وقاص ملک بود و او پسر اهیب بن عبد مناف بن زهرة بن کلاب بن مرة بن کعب بن لوی است و دیگر طلحه بن عبید الله بن عثمان بن عمرو بن کعب بن سعد بن تیم بن مرة بن کعب بن لوی بود این جمله از دوستان ابوبکر بودند و بدلالت او اسلام یافتند و از پس ایشان ابو عبیده اسلام آورد و اسم ابو عبیده عامر است و او پسر عبد الله بن الجراح بن هلال بن اهیب بن ضبة بن الحارث بن فهر است و بعد از او ابو سلمه اسلام آورد و اسم او عبد الله است پسر عبد الاسد بن هلال بن عبد الله بن عمر بن مخزوم بن یقظة بن مرة بن کعب بن لوی و بعد از او ارقم بن ابی الارقم ایمان آورد و اسم ابی الارقم عبد مناف است پسر اسد و کنیت اسد اباجندب است و او پسر عبد الله بن عمر بن مخزوم بن یقظة بن مرة بن کعب بن لوی است و بعد از و عثمان بن مظعون بن حبیب ابن وهب بن حذافة بن جمح بن عمرو بن هصیص بن کعب بن لوی مسلمان شد و دو برادر او که یکی قدامه و آن دیگر عبد الله نام داشت نیز اسلام آوردند و بعد از و عبیدة بن الحارث بن عبد المطلب بن عبد مناف بن قصی ایمان آورد و بعد از و سعید بن زید بن عمرو بن نفیل بن عبد العزی بن عبد الله بن قرط بن رباح بن رزاح ابن عدی بن کعب بن لوی اسلام آورد و دختر عم پدرش فاطمه بنت خطاب بن نفیل که در حباله نکاح او بود هم مسلمان شد و این خواهر عمر بن خطاب است و بعد از و اسماء و عائشه دختران ابوبکر ایمان آوردند و عائشه در آنوقت صغیره بود و بعد از ایشان خباب بن الارت از بنی تمیم که حلیف بنی زهره بود اسلام آورد و بعد از و عمیر برادر سعد بن ابی وقاص مسلمان گشت و بعد از و عبد الله بن مسعود بن حارث بن شمخ بن مخزوم بن صاهلة بن کاهل بن حارث بن تمیم بن سعد بن هذیل حلیف بنی زهره ایمان آورد و بعد از و مسعود القاری و هو مسعود بن ربیعة بن عمرو بن سعد بن عبد العزی بن حمالة بن غالب بن مخزوم بن محلم بن عائذة بن سبیع بن الهون بن خزیمه از جماعت قاره مسلمان شد و قاره لقب است و بعد از و سلیط بن عمرو بن عبد شمس بن عبد ود بن نصر بن ملک بن حسل بن عامر بن لوی اسلام آورد و بعد از و عیاش بن ابی ربیعة بن مغیرة بن عبد الله ابن عمر بن مخزوم بن یقظة بن مرة بن کعب بن لوی اسلام آورد و اسماء دختر سلامة بن مخربة التیمیه که در حباله نکاح او بود نیز مسلمانی گشت و بعد از و خنیس بن حذافة بن قیس بن عدی بن سعید بن سهم بن عمرو بن هصیص بن

کعب بن لوی اسلام آورد و بعد از و عامر بن ربیعة بن عنز بن وائل حلیف آل خطاب بن نفیل اسلام آورد و بعد از و عبید الله بن جحش بن رباب بن یعمر بن صبرة بن مرة بن کبیر بن غنم بن دودان بن اسد بن خزیمه مسلمان شد و برادر عبید الله ابو احمد که حلیف بنی امیه بود نیز اسلام آورد و بعد از و اسماء دختر عمیس بن نعمان بن کعب بن ملک بن قحافه از قبیله خثعم که در حباله نکاح جعفر بن ابیطالب بود اسلام آورد و بعد از او حاطب بن حارث بن معمر بن حبیب بن وهب بن حذافة بن جمح بن عمرو بن هصیص بن کعب بن لوی اسلام آورد و برادرش خطاب و زنش فاطمه دختر مجلل بن عبد الله بن ابی قیس بن عبد ود بن نصر بن ملک بن حسل بن عامر بن لوی نیز اسلام آورد و زن خطاب که فکیهه دختر یسار بود نیز مسلمان شد و بعد از و معمر بن حارث بن معمر بن حبیب بن وهب بن حذافة بن جمح بن عمرو بن هصیص بن کعب بن لوی اسلام آورد و بعد از و سائب بن مظعون بن حبیب اسلام آورد و بعد از و مطلب بن ازهر بن عبد بن عوف بن عبد حارث بن زهرة بن کلاب بن مرة بن کعب بن لوی ایمان آورد و زن او رمله دختر ابی عوف بن صبیرة بن سعید بن سهم بن عمرو بن هصیص بن کعب بن لوی نیز مسلمان شد و بعد از و نعیم بن عبد الله بن اسید بن عبد الله بن عوف بن عبید بن عویج بن عدی بن کعب بن لوی اسلام آورد و لقب او نحام است و این لقب از آن یافت که وقتی رسول الله فرمود لقد سمعت نحمه فی الجنة یعنی بتحقیق شنیدم صوت او را در بهشت و بعد از و عامر بن فهیرة عبد ابی بکر مسلمان شد و بعد از و خالد بن سعید بن عاص بن امیة بن عبد شمس بن عبد مناف بن قصی بن کلاب بن مرة بن کعب بن لوی اسلام آورد و زن او امینه دختر خلف بن اسعد بن عامر بن بیاضة بن سبیع بن خثعمة بن سعد بن ملیح بن عمرو بن خزاعه نیز مسلمان گشت و بعد از و ابو حذیفه که مهشم نام داشت و او پسر عتبة بن ربیعة بن عبد شمس بن عبد مناف است اسلام آورد و بعد از و واقد بن عبد الله بن عبد مناف بن عرین بن ثعلبة بن یربوع بن حنظلة بن ملک بن زید مناة بن تمیم که حلیف بنی عدی بن کعب بود اسلام آورد و بعد از و خالد و عامر و عاقل و ایاس که هر چهار پسران بکیر بن عبد یالیل بن ناشب بن غیرة از قبیله بنی سعد بن لیث بن بکر بن عبد مناة بن کنانه که از حلفای بنی عدی بن کعب بودند مسلمان شدند و بعد از ایشان عمار بن یاسر حلیف بنی مخزوم بن یقظه اسلام آورد و بعد از و صهیب بن سنان از قبیله نمر بن قاسط حلیف بنی تیم بن مرة اسلام آورد و صهیب غلام عبد الله بن جدعان بود و او را از روم اسیر آورده بودند و رسول خدای در حق او فرمود صهیب سابق الروم و از پس ایشان کار اسلام روشن گشت و دعوت آنحضرت آشکار شد چنانکه مرقوم خواهد شد انشاء الله تعالی

جلوس الپکوبای اینال خان شش هزار و دویست و شش سال بعد از هبوط آدم بود

٦٢٠٦
ملوک ترکستان

بعد از انقراض دولت صرباوه بخان بحکم ولایت عهد فرزند اکبر و ارشد او شش الپ الپرگیس در الپکوبای اینال خان بتخت پادشاهی برآمد و معنی این نام آنست که بر اسب انداخته باشد و جامه سمور

پوشیده باشد بالجمله پادشاهی بر او راست شد و در ترکستان و تبت فرمانش روان گشت و در زمان او
فر و قوت پسر قراخواجه که از سلسله بابات بود وداع جهان گفت و او مردی عاقل و دانشور بود و تا این زمان
دویست و نود و پنجسال زندگانی داشت بالجمله چون ده سال از پادشاهی او بگذشت پیغمبر آخر زمان صلی الله
علیه و آله از مکه بمدینه هجرت نمود و چون پادشاه ترکستان صیت دعوت آنحضرت را بشنید ایمان آورد
و ذکر ملوک ترکستان را که از پس او آمده اند از فرزندان او و دیگرکسان انشاء الله در کتاب
ثانی مرقوم خواهد شد بعون الله و حسن توفیقه

جلوس هراقلیوس در روم و قسطنطنیه شش هزار و دویست و هفت سال بعد از هبوط آدم بود

هراقلیوس هم پسر هراقلیوس است از نیروی او را هراقلیوس جوان گویند پدر وی هم در افریقا از جانب
قیاصره حکومت داشت انگاه که فقاس چنانکه مذکور شد آئین بدکاری نهاد و مردم قسطنطنیه از وی
بفغان آمدند و از آنسوی خسرو پرویز که ملک الملوک ایران بود بخونخواهی ماوریسیوس که پدر زنش
بود قصد فقاس کرد و فرخان را که یکی از بزرگان بود با سپاه بداد و رزم قیصر پیش فرمود و دیگر
سرهنگان با لشکر از هر سوی باراضی قیصر برگماشت چنانکه در قصه پرویز مرقوم گشت بالجمله چون هراقلیوس
بزرگ دانست که شاهنشاه ایران قصد قیصر کرده شاد شد و همی خواست تا در حضرت ملک
الملوک ایران اظهار عقیدت کند پس فرزند خود هراقلیوس جوان را با لشکری مأمور سوی قسطنطنیه
گسیل ساخت و در کنار آن بلده با فرخان بپیوست و فقاس بدانسان که گفته شد مقهور گشت و
هراقلیوس پادشاهی یافت و در انوقت سی و پنجسال از زندگانی او برفته بود اما این پادشاهی از خسرو
پرویز داشت و مطیع و منقاد او بود و همچنان فرخان در قسطنطنیه سکون میفرمود و خراج ممالک روم را از بهر
شاهنشاه ایران ماخوذ میساخت و هدایا را در اسکدار گذاشته بودند که پهلوی بغاز در برابر قسطنطنیه است
و مصر و افریقا و شام و بیت المقدس و یمن نیز در تحت فرمان خسرو پرویز بود لاجرم همه دولت
روم ضعیف گشت و قبایل آوار همی در اراضی یوروپ سر بطغیان و عصیان برداشتند و مملکت
را آشفته کردند و بهر جانب نهب و غارت بردند اما هراقلیوس واز ده سال بدین
زحمت بسی سلطنت کرد آنگاه دانشوران حضرت و صنادید مملکت را فراهم نمود و فرمود که مرا
دیگر مجال درنگ در قسطنطنیه نیست و کار مملکت بنظم نتوانم کرد اکنون همان سرم که بسوی اراضی
مغرب شوم و شهر کرتیج را دار الملک سازم سرجیوس که یکی از خلفای شریعت حضرت عیسی علیه السلام بود
گفت این رای بصواب نیست زیرا که چون قیصر از این شهر کوچ دهد یکباره این مملکت بی سپر مردم
عجم شود و دین عیسی را از میان برگیرند و کلیساها را آتشکده کنند و اینهمه ضعف در دولت روم
از قوت پادشاه ایران است و اکنون که خلل در کار دین افتد صیانت دولت واجب باشد از
پس دیگر خلفا و کشیشان نیز سخن سرجیوس را استوار داشتند و چندانکه اندوخته و گنجینه در کلیساها
موقوف بود با هراقلیوس تفویض نمودند تا از بهر حفظ دین و دولت بکار برد و با پادشاه ایران

مصاف دهد و غلبه عجم را از روم بر تابد و عیسویان نیز یکجهت شدند که در جهاد از جان دریغ ندارند اما
هراقلیوس با اینهمه بیم داشت که بر خسرو پیروز شود چون شب درآمد بخواب دید که بر فراز تختی نشسته
مردی دست بسته در پای سریر اوست در نوقت فرشته از آسمان فرود شد و رسن در گردن
آن مرد بسته افکنده پیش داشت و گفت اینک تخت پادشاه عجم است که بر نشسته و این پادشاه
عجم است که بسته داری هرچه خواهی با او توانی کرد هراقلیوس چون از خواب انگیخته شد شاد گشت
و سه نوبت این خواب بدید تا دل قوی کرد و رزم پادشاه ایران را تصمیم عزم داد پس مردم خسرو را
از نزد خویش براند و آن خراج که با ایران میفرستاد باز گرفت و لشکری عظیم فراهم کرد و چون تا
کنار قسطنطنیه همه جا لشکر ایران و سرهنگان ملک عجم جای داشتند راه دریا پیش گرفت و کشتی در آب
افکند و از اراضی شام سر بدر کرد در ایسوس که سرحد مملکت شام است با لشکر خسرو پرویز که بحفظ و حراست
آن مملکت مأمور بودند جنگ پیوست و ایشان را بشکست و مملکت شام را بگرفت شرحبیل غسانی
که از جانب خسرو پرویز سلطنت شام داشت چنانکه مرقوم شد ناچار سر بطاعت هراقلیوس
نهاد و قیصر بعد از این فتح از سوی بیابان راه قسطنطنیه پیش گرفت و همه جا ممالک شرقی روم را
از سپاه بیگانه پرداخته کرد و بدار الملک خویش درآمد این هنگام سخن محمد بن عبدالله صلی الله علیه و آله
راست آمد بمفاد الم غُلِبَتِ الرُّومُ چنانکه در ذیل قصه خسرو پرویز گفته شد بالجمله هراقلیوس بعد از
رسیدن بقسطنطنیه صواب چنان شمرد که با مردم قبیله آوار کار بصلح کند و جنگ ایران را بپای برد
پس بزرگان آوار را بعواطف خویش امیدوار ساخت و زر و سیم فراوان بر آن جماعت بذل فرمود
و با ایشان مصالحه کرد آنگاه که ثلمه مملکت را مسدود ساخت و از دشمن خانگی آسوده گشت دیگرباره
عرض سپاه داد و لشکری بزرگ ساز کرده از دار الملک کوچ داد و اراضی دیاربکر و ارزن الروم را
درنوشت و همه مظفر گشت انگاه بکنار شهر ارومیه درآمد و آن بلده را مفتوح ساخت و بکیفر آنکه
لشکر عجم بفرمان خسرو پرویز بیت المقدس را گرفته بودند و صدران که سپهسالار آن لشکر بود بفرمود
کشیشان عیسوی را مقتول ساختند هراقلیوس در ارومیه دست بقتل برآورد و مردم عجم را بسیار بکشت
و موبدان را مقتول ساخت و از آنجا بکنار رود ارس آمده سراپرده خویش بپای کرد و شهر تبریز را
نیز بگشاد و آتشکده آن شهر را با آب فرو نشاند و با ترکان که از آنسوی جیحون جای داشت ساز
ملاطفت طراز کرد و با آن ترکمانان که در کنار دریای خزر سکون مینمودند هم بذل احسان فرمود
و روی دل ایشان را با خویشتن کرد در انوقت خبر بقیصر آوردند که قبایل مملکت لهواد آوار دیگربار عصیان
آغاز نهادند و بر سر قسطنطنیه تاختن بردند اگرچه سپس که از جانب قیصر در دار الملک حکومت داشت
لشکر آورد و آن قبایل را در هم شکست اما با اینهمه هراقلیوس واجب شمرد که مراجعت فرموده
کار مملکت خویش را بنظم کند پس سراپرده بزیر آورده راه قسطنطنیه پیش گرفت و در آن بلده در
آمده روزکاری بزیست و لشکر را لختی آسودگی بداد و کار مملکت را نسق کرد و چون انوقت

آن هنگام بود که خسرو دست بظلم برآورده و ایرانیان از او رنجیده خاطر بودند هراقلیوس فرصت از دست نمیگذاشت و از پی آن بود که یکباره دولت ایران را براندازد و چوب دار عیسی علیه السلام را که لشکر خسرو از بیت المقدس بایران برده بودند باز ستاند لاجرم در کرت سیم لشکر برآورد و چهل هزار مرد از ترکمانان نیز با او پیوستند پس در این نوبت شهر مصر را مسخر کرد و کارگذاران خسرو را برانداخت و از آنجا کوچ داده بطرف موصل و مملکت عجم آمد و از این سوی سرحدداران ایران سیز سار سپاه کرده بکنار موصل آمدند و بدان سر بودند که سپاه قیصر را از رود موصل عبور کردن نگذارند هراقلیوس این بدانست و خود با همان جامهٔ قیصری گرزی بدست کرده جلادت ورزیده با چند تن از ابطال رجال پیش دستی کرده از آب بگذشت و در برابر سپاه ایران بایستاد و با ایشان مدافعه همی کرد تا تمامت لشکر از آب عبور کرد و در اراضی شهر نینوا که در ذیل قصهٔ سلاطین کلدانی بانی و بنیان آنرا نموده ام هر دو لشکر صف راست کردند و جنگ در انداختند بعد از کیرودار فراوان لشکر ایران شکسته شد و قیصر از دنبال ایشان بتاخت و مردم و مرکب فراوان بدست کرد و آنگاه در تسخیر ایران کمر ببست و مندلیج و کردستان و کرمانشاه و همدان را فرو گرفت و در اینوقت چون کار بر خسرو تنگ بود رسل و رسایل برانگیخت و با قیصر مصالحه افکنده ممالک شرقی روم را چنانکه از پیش بود بقیصر باز گذاشت و هراقلیوس از ممالک خسرو دست بکشید و هر اسیر که از جانبین بدست بود باز دادند و چون خسرو مقتول گشت فرزند او شیرویه آن مصالحه را نیک استوار داشت و چوب دار عیسی علیه السلام را نزد یک قیصر فرستاد و هراقلیوس خود از قسطنطنیه کوچ داده به بیت المقدس آمد و از دروازهٔ شهر پای برهنه کرده آن چوب را بر دوش نهاد و بدست خویش آورده بدانجای گذاشت که برگرفته بودند و بعد از فتح ایران هراقلیوس از قانون ثالث ثلثه بیرون شده موحد گشت و در سال یازدهم سلطنت او محمد بن عبد الله صلی الله علیه و آله نامه بدو نوشت و او را باسلام دعوت فرموده دحیة بن خلیفه را بسوی او رسول کرد و در نامه نوشت مِنْ مُحَمَّدِ بْنِ عَبْدِ اللّٰهِ رَسُولِ اللّٰهِ اِلٰی هِرَقْلَ عَظِیمِ الرُّومِ بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیمِ یَا اَیُّهَا النَّاسُ اِنِّی رَسُولُ اللّٰهِ اِلَیْکُمْ جَمِیعًا الَّذِی لَهُ مُلْکُ السَّمٰوَاتِ وَالْاَرْضِ لَا اِلٰهَ اِلَّا هُوَ یُحْیِی وَیُمِیتُ وَهُوَ حَیٌّ لَا یَمُوتُ بِیَدِهِ الْخَیْرُ وَهُوَ عَلٰی کُلِّ شَیْءٍ قَدِیرٌ اَلسَّلَامُ عَلٰی مَنِ اتَّبَعَ الْهُدٰی اَسْلِمْ تَسْلَمْ مِنْ عَذَابِ اللّٰهِ وَیَوْمَ الْقِیَامَةِ وَلَکَ الْجَنَّةُ وَاِنْ لَمْ تُسْلِمْ وَاِنِّی اَدَّیْتُ الرِّسَالَةَ همانا هراقلیوس را مردم عرب معرب نموده هرقل خوانند بالجمله چون این نامه بهراقلیوس رسید جواب نامه بنوشت اما در نامه اظهار اسلام نفرمود و از آن روز دولت او پستی همی گرفت و ممالک او هر روز بدست لشکر اسلام مفتوح شد چنانکه انشاء الله در کتاب ثانی مرقوم خواهد شد و در زمان خلافت ابوبکر بن ابی قحافه سپاه او بدست لشکر اسلام شکسته شد و از سوی دیگر مسلمانان در حدود شام سپاه او را بشکستند و هراقلیوس گفت ایمملکت شام خدای تو را نگهدارد که من برفتم و از من کاری

نامه بقیصر

ساخته نمیشود و مسلمانان همی شهر بشهر را مسخر داشته مردمان او را اسیر میبردند و در خلافت عمر بن خطاب چون بیت المقدس مفتوح شد انجبر را در انطاکیه بهراقلیوس آوردند و او زار زار بگریست و میگفت من چه توانم کرد حکم حکم خداست این جماعت بیکدست شمشیر و بیکدست قران دارند و حلب را بگشادند و ممالک را فرو گرفتند و از انطاکیه سی هزار دینار زر خراج بستدند بالجمله کار هراقلیوس سخت ضعیف شد و هرگز اندیشهٔ جنگ با لشکر اسلام نتوانست کرد و مدت پادشاهی او سی و یکسال بود

ظهور اصطفن حکیم ششهزار و دویست و هفت سال بعد از هبوط آدم بود

اصطفن از جملهٔ حکمای کلدانیون است و از مردم بابل بود و او را در تسییر کواکب و احکام نجوم دستی تمام و او را در این باب کتابی تالیف رفته همانا این جماعت حکماء که در شمار صناید این قوم بودند و زمان ظهور ایشانرا توانست معلوم کردن نگارنده این کتاب مبارک هر یک را در جای خود نگاشت و آن جماعت از حکما را که قبل از ظهور اسلام بوده اند و زمان ایشان نیک معین نیست در ذیل قصهٔ اصطفن نگاشته میآید که نام ایشان از این کتاب ساقط نباشد از جملهٔ ایشان اثافرودطیس است و او یکی از فلاسفهٔ روم است که در آثار علویه تصنیف دارد که در ذیل این کلمات ارسطو را در مقاله هوتس و قزح شرح میکند و دیگر ارسطن است او نیز از مردم روم است و از فلسفیان طبیعی است و کتاب النفس از مصنفات اوست و دیگر ادریس است که هم از مردم روم باشد و در کسب علوم اقتفا بارسطو فرموده و بعضی از کتب او را شرح نموده و دیگر البانوس است و او از مشایخ یونان باشد جالینوس گوید او شیخ من است در روزگار او در انطاکیه روم وبائی بس شدید عارض شد بزرگان اطبا اتفاق کردند که جز تریاق دوا نکنند و دست از سایر ادویه و اشربه بدارند انان که بعد از حصول مرض این دوا کردند بعضی بمردند و برخی برهیدند اما آن مردم که قبل از حصول مرض استعمال تریاق کردند ابدا مبتلا نشدند و دیگر اقرنیدس است و از جملهٔ حکمای یونان است علوم ریاضی نیکو دانستی و بر طریقت اقلیدس فنی آورد و در فواید این علم مصنفات است و گروهی از مردم روم شاگردان او بودند و دیگر اسقلبیوس است او نیز از مردم یونان بوده و در علوم ریاضی طریقت اقلیدس داشته وی در بلاد روم زیستن داشت و اشراف آن مملکت بدستیاری علوم هندسیه او بنیان عمارات میکرده اند و دیگر البلیون است او نیز یونانی است و کتاب فراسات از مصنفات اوست و دیگر ارخنس شاعر است که صناعت شعر را بقوانین منطقیه محکم نمود گویند بکثرت شعر بر اومیرس شاعر که شرح حالش گفته شد فخر فرستاد و اومیرس را بقلت شعر و ببطو خیال سرزنش کرد اومیرس در جواب گفت بمار رسید که در انطاکیه ماده خوکی ماده شیری را بقلت ولد و طول زمان ولادت سرزنش کرد در جواب گفت چنین است از من زاده نمیشود مگر بعد از مدتی یکی اما همه شیر بچگانند دیگر ارسطوحنس است و او از مردم یونانست

۵۲۰۷ اصطفن حکیم

اثافرودطیس

ارسطن

ادریس

البانوس

اقرنیدس

اسقلبیوس

البلیون

ارخنس

ارسطوحنس

ابون

انقیلاوس

و در اسکندریه زیستن کرده در علم هیأت افلاک کتاب جد الشمس والقمر از تصنیف اوست و دیگر ابون است او نیز در علم ریاضی قوتی تمام داشته و در صنعت آلات فلکیه مهندسی بکمال بوده کتاب عمل باسطرلاب مسطح از تصانیف اوست و دیگر انقیلاوس اسکندری است که از مردم مصر است و در اسکندریه زیستن داشته و اسکندرانیون جماعتی باشند که در اسکندریه مجالس درس طبی ترتیب کرده اند و کتب جالینوس را بدینگونه که اکنون شایع است ایشان نهاده اند و جوامع و مختصرات که حمل و حفظ آن آسان باشد استخراج این جماعت است و چهارتن برگزیده این گروه اند اول اصطفن اسکندرانی دوم جاسیوس سیم انقیلاوس چهارم ماربنوس ایشان عمده اطبای اسکندرانیون اند و عمل جوامع و تفاسیر منسوب بایشان است و ترتیب کتب و استخراج آن عمل انقیلاوس است و او در جمیع کلام جالینوس بدقت نظر رفته و تلخیص کتب او نموده و او را شرح الحاجة است که در کتب جالینوس رنج برده اند و بنای تالیف آن کتاب را بر سؤال و جواب نهاده اند و در کمال بلاغت و اختصار سیزده مقاله از منشور کلام جالینوس در اسرار حرکات از وست که آنرا تالیف نموده در حق آنکه جماع کند و او را علتی

طرقبوس

فرس بود و زبان ببستند و آنچه دفع آن از زبان تواند کرد و بسیاری از کتب را مرتب ترتیب داده و استخراج کرده تا بدانجا که بعضی جوامع را از مصنفات او دانند و دیگر طرقیبوس است و او از مردم یونان است که در اسکندریه زیستن داشت علم هندسه و ریاضی نیکو دانسته شرح مقاله اولی از کتاب ارشیدس در کره و اسطوانه از جمله مصنفات اوست و تفسیر مقاله اولی از کتاب بطلیموس در احکام نجوم هم از وست دیگر اوطوقولس است او نیز ریاضی و هندسه را نیکو دانسته و از مصنفات او کتاب کره متحرکه است و آنرا الکندی اصلاح نموده و سه مقاله کتاب طلوع و غروب است و دیگر ایرن است از مردم روم بوده و در مصر و اسکندریه سکون داشته و علم هندسه نیک دانسته کتاب حل شکوک بر کتاب اقلیدس و کتاب حیل روحانیه از مصنفات

ایرن

اوریباسیوس

اوست و دیگر اوریباسیوس است و او از حکمای یونان است و در حکمت طبیعی نیروئی بکمال دارد کتابی برای پسر خویش که اسطاث نام داشته نگاشته هفت مقاله و حنین آنرا نقل نموده و دیگر کتاب تشریح الاعضا یکمقاله و دیگر کتاب ادویه مستعمله که اصطفن بن بسیل آنرا نقل نموده هفتاد مقاله و حنین و عیسی بن یحیی سریانی نیز آنرا نقل نموده و دیگر افلاطون کی و او ملقب است بصاحب

افلاطون کی

الکی جالینوس بدو اقتفا نموده و کتاب الکی یکمقاله از مصنفات اوست و ناقل آن معلوم نیست و دیگر افربطن المعروف بالمزین است او نیز قبل از جالینوس بوده و کتاب الزینه تصنیف اوست و دیگر اسکندروس است همانا اسکندر طبیب اوست او نیز قبل از جالینوس بوده کتاب علل العین و علاجاتها از مصنفات اوست در سه مقاله و آن از منقولات قدیم است و دیگر کتاب برسام که ابن بطریق آنرا ترجمه کرده و کتاب الجوة یکمقاله هم از وست آن نیز منقول است از قدیم

افربطن

اسکندروس

ودیگر

اسلیوس

و دیگر اسلیوس است که از جمله حکمای نامدار بود از کلمات اوست که از قرب سلاطین مرد عاقل را باید که جز حصول نام نیک مقصود نباشد و گوید نفس را در این جهان غریب شمار و غریبان را گرامی دار و هر که در نیکان خیر برد گمان او را یقین مبر و دون کن و هر که نور انجیل شناسد اگر وضیع و اگر شریف بود با وی احسان کن و دیگر بطلیموس الملقب بالغریب است و او از مردم روم است گویند معاصر و دوستدار ارسطو بوده و کتابی در شرح کتب او و وفات او نوشته و دیگر برانیوس رومی است او نیز از مفسرین کتب ارسطو شمرده میشود و دیگر برقطوس اسکندرانی است علم عدد نیکو دانسته و کتاب مقالات اربع در طبایع اعداد و خواص آن از مصنفات

بطلیموس

برانیوس

برقطوس

بطلیموس

اوست و دیگر بطلیموس اسکندری است که بعضی او را از جمله بطالسه شمرده اند که سلطنت مصر داشتند چنانکه مذکور شد و در زمان خویش فلاسفه مملکت را مامور ساخت تا قطر زمین و جهات معمور آنرا معلوم کردند و در علم نجوم و هیأت افلاک چندان رنج برد که او را ثانی بطلیموس صاحب مجسطی شمرده اند بالجمله در علم نجوم و جغرافیا نیک دانا بود و توریة را بفرمان او از عبرانی بیونانی نقل کردند و او را محب الحکمه لقب بود و در نزد ارسطوس منجم تحصیل دانش فرمود و دیگر بادنیس رومی است که هم از علم افلاک سخن کردی کتاب ذوات الاذناب و کتاب طوفان از مصنفات اوست و دیگر منیس رومی است او نیز از علوم ریاضی و غوامض هندسه آگاه بود و تفسیر کتاب بطلیموس در تسطیح کره از وست و آنرا ثابت بعربی نقل کرده و تفسیر مقاله عاشره از کتاب اقلیدس در دو مقاله هم از وست و دیگر بادروغوغیای هندی است و او را کتابی است در استخراج آبها در سه باب و هر بابی مشتمل بر چند

بادنیس

منیس

بادروغوغیا

تامسطیوس

ثیوذوروس

مقاله است و دیگر تامسطیوس است و او در صحبت لیولیانس از ملت نصاری بمذاهب فلاسفه ارتداد یافته و در تفاسیر کتب ارسطو رنج برده و از بهر لیولیانس نگاشته و دیگر ثیوذوروس یونانی است که در اسکندریه سکن داشت و در علم هندسه دانا بود کتاب اکر در سه مقاله و کتاب مساکن یکمقاله و کتاب لیل و نهار دو مقاله از وست که بعربی نقل کرده اند و دیگر ثوثیوس یونانی است و او صنعت شعر را دانسته نیکو و قتی گوشزد او شد که یکی از دشمنانش در غیبت او سخن بد کرده اند بر عادت یونانیان رمزی انشا کرد گفت شنیدم سگی و بوزینه را بقبرستان سباع گذر افتاد بوزینه با سگ گفت بیا تا برای این مردگان طلب آمرزش کنیم سگ در جواب گفت میان تو و ایشان این آشنائی از کجا آمد بوزینه گفت مگر ندانسته که اینها همه غلامان و ممالیک ما بوده اند سگ گفت والله من هرگز این ندانسته ام اما سخت دوست دارم که یکی از ایشان حاضر بودی و تو این سخن گفتی و دیگر دیافرطیس است و او از مردم یونان بود و در علم الهی مصنفات داشت و دیگر دیمقراطیس است و او از جمله اطبای یونانست و او شناخته زمان خود بود و از بهر خود شرابی کرده بود که در تمام

ثوثیوس

دیافرطیس

دیمقراطیس

زندگانی مزاج او را از مرض محفوظ داشت و آن شراب از بهر ضعف جگر و معده و غلظ طحال و سوء
المزاج بارد نافع بود و اجزای آن در قرابادین سابور مذکور است و دیگر ذروثیوس رومی است و او در احکام
نجوم دستی داشته کتاب موسوم بخمسه از مصنفات اوست و آن مشتمل است بر پنج
کتاب اول در موالید دوم در تواریخ و ادوار سیم در هیلاج و کدخدا چهارم در تحویل سالهای موالید
پنجم در ابتدای اعمال ششم و هفتم در مسایل و موالید و این کتب را عمر بن فرخان طبری تفسیر
نموده و دیگر دیوفنطس یونانی است که در اسکندریه زیستن داشت کتاب صناعة الجبر از مصنفات
وی است که بنای این صنعت بر آنست و آنرا بعربی نقل کرده اند و دیگر دیسقوریدس کحال است
و این صنعت را اول او آورده و دیگر روفس است در حکمت طبیعی و علم طب دانا بوده اما ضعیف النظر
و مدخول الادله است کلمات او را در طبیعی ارسطو ذکر کرده است و جالینوس نیز بر رد سخنان او براهین
محکم آورده و از روفس کتب بسیار بعربی نقل شده و دیگر روشیم مصری است و او را در علم کیمیا
اصول و احکام آن و برهان بر وجود آن کتب بسیار است که اهل این صنعت بسیار معتبر دارند
و اگر بیابند بکس نگذارند و دیگر زینون بن طاطاغورس است از جمله حکمای یونان بوده وقتی دوستان
او را فرمانگذار عصر از بهر سخط و غضب طلب داشت چه الجماعت را در خلل ملک حلیف و همداستان میدانست
پس زینون را حاضر ساخته نام و عدد ایشان را پرسش نمود و او پوشیده همیداشت پس بفرمود
تا او را در شکنجه و عذاب همی کشیدند و او صبر همی فرمود و نام کس بر زبان نیاورد و چون
زحمت او را از حد بدر بردند زبان خویشتن را با دندان قطع کرده از دهان بیرون انداخت که بدانند
نام کس نخواهد گفت و هم در آن شکنجه جان بداد و دیگر سلمیس است و او از مردم روم بود و بر
ارسطو شرح نوشته و دیگر سوریانوس است او نیز شرح کتب ارسطو کرده و دیگر سنبلیقوس است
و او هم از مردم روم بوده و در علم هندسه و ریاضی قوتی تمام داشت از مصنفات او شرح
کتاب اقلیدس است و دیگر کتاب المدخل الی علم الهندسه است و دیگر طوریوس است
و او از جمله حکمای طبیعی است کتاب الرؤیا از مصنفات اوست و دیگر طیموخارس است از مردم
یونان بوده و علم هیئت و صناعت ارصاد نیک دانسته کواکب را رصد کرده و مواضع هریک را
باز نموده ارصاد او را بطلمیوس در کتاب مجسطی ذکر کرده و دیگر طینقروس و او از مردم بابل است
و از جمله آن حکمای هفتگانه است که سدنه هیکل کواکب بودند کتاب موالید بر طریق عشر وجوه
و حدود از تصنیفات اوست و دیگر فلوطرخس ثانی کتاب الانهار و خواصها و ما فیها من
العجایب و الجبال تصنیف اوست و دیگر فلوطیس یونانی است او نیز شرح کتب ارسطو کرده
و بعضی از مصنفات او را از رومی بسریانی نقل کرده اند و دیگر فطون است که بعضی بجای فا حرف قاف
نهند و قطون گویند علم عدد و مساحت بغایت نیک دانسته و کتاب او نزد عجم
معروف است بکتاب فطون در حساب و گویند آن کتاب را بنام کلیاپتره که شرح حالش مرقوم

دیوفنطس — دسقوریدس — روفس — روشیم — زینون — سلمیس — سوریانوس — سنبلیقوس — طوریوس — طیموخارس — طینقروس — فلوطرخس — فلوطیس — فطون

شد نگاشته و قانون کلیاپتره را نیز گویند از مصنفات فطون است که برای او فرستاده و آن کتابرا
ملکه مصر بنام خود منسوب داشته و دیگر فون اسکندرانیست که در علوم ریاضی بکمال بوده کتاب
قانون که اقتصار نموده بر تعدیل کواکب و تقویم ایشان بر رای بطلمیوس در مجسطی و بر حساب
حرکت اقبال و ادبار بموافق رای اصحاب طلسمات از تصنیفات اوست و دیگر کتاب الافلاک
که بیان هیئت و عدد آنها و کمیت حرکات کواکب در آن نموده مجرد از برهان بدان روش که بطلمیوس
در مجسطی کرده در غایت تقرب با فهام هم از وست و دیگر فلیغریوس یونانی است که صاحب مؤلفات
بوده و دیگر فولس است و او ملقب بقوابلی است از انبروی که در امراض مختصه بنسوان دستی تمام
داشته و قوابل نزد او شده از حالات که نسوان را بعد از وضع حمل نهادن عارض میگردد سؤال
مینمودند و بدو راه میسپردند کتاب کناشی در طب که معروف است بکتاب کناش الثریا و کتاب علل نساء
از مصنفات اوست و دیگر کرسفس یونانی است افاده فلسفه محققه نمودی و از بی اصحاب مظله اند
اندر فرق هفتگانه حکما چنانکه مذکور شد و دیگر لسلون یونانی است و او تعلیم فلسفه افلاطون نمودی و چند تن
در نصرت او کوشیدی که ملقب بمنصب افلاطون شد کتابی در مراتب کتب افلاطون و مصنفات او نگاشته
و دیگر لوقیس رومی است و او بر کتب ارسطو شرح نگاشته و دیگر مغسطراطیس یونانی است او نیز
شارح کتب ارسطاطالیس بوده و بعضی از مصنفات او را بعربی ترجمه کرده اند و دیگر ماکسطیس رومی است
او نیز از جمله شارحین کتب ارسطو میباشد و دیگر میلاوس است که در علم ریاضی و هندسه مصنفات
از وی مانده است و دیگر مسطورطس است که او را مورسطس نیز گویند بعلم ریاضی و حیل بصیر بوده
و از مخترعات او آلتی است مسمی بارغن بوقی و آلتی دیگر بارغن زمری مسمی که بانگ آن از شصت میل
مسافت شنیده میشد و دیگر مرابای بابلی است گویند او منجم بخت نصر بوده کتاب ملل و دول و
قرانات و تحاویل از تصنیفات اوست و دیگر متالس طبیب است که از مردم حمص بوده و گویند
مقدم بر جالینوس است و کتاب البول یک مقاله از مصنفات اوست و دیگر مثرودیطوس است
که در علم طب و حکمت او مدار بوده مکانتی و جلالتی بسزا داشت و معجون مثرودیطوس را او ترکیب کرد
و این ترکیب چنان نهاد که مردم واجب القتل را حاضر کرده از عقارب و حیات و دیگر گزندگان
ایشان میگزانید و بعد از گزیدن باستعمال ادویه مفرده دفع سموم قتاله را تجربت مینمود تا معلوم
کرد که بعضی در دفع سم عقرب و برخی در دفع سم مار و دیگر گزندگان نافع است بدینگونه دوای سموم
جانوران بری و بحری را بدانست آنگاه ترکیبی خواست کردن که در دفع همه سموم نافع باشد پس معجون
مثرودیطوس را ترکیب کرد و بعد از وی اندروماخس که رئیس اطبای مدینه اردن بود که شرح حالش
مذکور شد بعضی از آن ترکیب بکاست و برخی بیفزود و پس تریاق بساخت که شوان از مثرودیطوس
افزونست و دیگر نیقلاوس یونانی است که در بلده لاذوقیه متولد شد و کتب ارسطو را شرح
نوشته و دیگر کتاب النبات که چند مقاله است تا بانجام بر دوازده است و کتابی دیگر

فون — فلیغریوس — کرسفس — لسلون — لوقیس — مغسطراطیس — میلاوس — مسطورطس — مرابای — متالس — مثرودیطوس — نیقلاوس

و جمل فلسفه ارسطاطالیس دارد و در رد اتحاد عاقل و معقول نیز او را تصنیفی است و دیگر کسابیدوس ملطی و فلاریانوس و دیگر انتمانس ملطی و دیگر ارسلاوس و دیگر اعلوقس این جماعت نیز از جمله فلاسفه بزرگند که تحمیل فلاسفه بدیشان شد و در نشر حکم رنج فراوان برده اند

اظهار دعوت رسول خدای صلی الله علیه و آله شش هزار و دویست و هشت سال بعد از هبوط آدم بود

از پس آنکه مدت سه سال رسول خدای صلی الله علیه و آله مردم را از پنهانی دعوت میفرمود گروهی روش او گرفتند و بدو ایمان آوردند چنانکه مرقوم افتاد جبرئیل علیه السلام از حضرت یزدان بیامد و این آیت بیاورد فَاصْدَعْ بِمَا تُؤْمَرُ وَأَعْرِضْ عَنِ الْمُشْرِكِينَ یعنی ای محمد آشکار کن دعوت خود را که بدان مأموری و از کافران هراسناک مباش پس پیغمبر صلی الله علیه و آله تصمیم عزم داد که دعوت خویش آشکار کند و بکوه صفا برآمده و ندا در داد که ای بنی غالب و ای بنی لوی و ای بنی عدی و قبایل قریش را یک یک خواندن گرفت پس فرمود یا صباحاه مردمان چون بانگ آنحضرت بشنیدند گفتند همانا خطبی عظیم و داهیه بزرگ روی داده بسوی او شتافتن گرفتند و هر کس خود نتوانست رفتن از قبل خویش کسی را نصب کرد و جملگی نزد آنحضرت انجمن شدند و گفتند مالک یا محمد حیست تورا ما را از بهر چه خواندی پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود ای جماعت قریش اشتروا انفسکم لا اغنی عنکم من الله شیئا یا بنی عبد المطلب لا اغنی عنکم من الله شیئا یا صفیة عمة رسول الله لا اغنی عنک من الله شیئا یا فاطمة سلی ما شئت من مالی لا اغنی عنک من الله شیئا الخ فرمود ای گروه اگر من شما را آگاه کنم که لشکری در شیب این جبل از بهر آنست که ناگاه بر شما تاختن کنند و اموال شما را بغارت برند این سخن را از من استوار خواهید داشت یا مرا بکذب نسبت خواهید کرد گفتند همانا سخن تورا استوار خواهیم داشت چه تا کنون از تو دروغ و ناراستی ندیده ایم آنحضرت فرمود اِنْ هُوَ اِلَّا نَذِيرٌ لَكُمْ هم اکنون شما را از عذاب شدید الهی آگهی میرسانم ابولهب که عم رسول خدای بود گفت تَبًّا لَكَ أَلِهٰذَا دَعَوْتَنَا یعنی هلاکت باد تورا آیا بجهت این معنی خواندی ما را و مردمان را گفت برادرزاده من دیوانه شده است از وی باز گردید و قبایل پراکنده شدند و سنگی با دو دست از بهر تهدید پیغمبر صلی الله علیه و آله برگرفت که بدو افکند پس خدای این سوره فرستاد بسم الله الرحمن الرحیم تَبَّتْ يَدَا أَبِي لَهَبٍ وَتَبَّ مَا أَغْنَى عَنْهُ مَالُهُ وَمَا كَسَبَ سَيَصْلَى نَارًا ذَاتَ لَهَبٍ وَامْرَأَتُهُ حَمَّالَةَ الْحَطَبِ فِي جِيدِهَا حَبْلٌ مِنْ مَسَدٍ یعنی هلاک باد هر دو دست ابولهب که دنیا و آخرت او باشد و ناچیز گشت و دفع نکند داهیه این نفرین را از وی گنج و خواسته و فرزند او زود باشد که به آتش با زبانه درآید و زن او که حمل حطب کند هم در آتش درآید و در گردن او ریسمانی است از لیف خرما و این کنایت از زنجیر آتشین جهنم است همانا ام جمیل دختر حرب که خواهر ابوسفیان است در حبالهٔ نکاح ابولهب بود و در دین خدای و رسالت پیغمبر صلی الله علیه و آله سعایت میکرد بدانگونه که حطب افروختن آتش کشند مع الحدیث از پس این واقعه خدای این آیت فرستاد وَأَنْذِرْ عَشِيرَتَكَ الْأَقْرَبِينَ یعنی ای محمد بیم کن خویشان و نزدیکان خود و نخست ایشان را بخدای

دعوت کن

دعوت فرمای رسول الله صلی الله علیه و آله علی علیه السلام را فرمود یک صاع گندم نان کن و یک پای گوسفند را طبخ فرمای و قدحی از شیر حاضر ساز و فرزندان عبد المطلب را بضیافت صلا ده که فردا در شعب ابوطالب حاضر شوند و علی علیه السلام آنجمله بکرد و روز دیگر چهل تن از اولاد عبد المطلب در سرای ابوطالب انجمن شدند و عباس و ابولهب و حمزه نیز درآمدند و بر قانون جاهلیت تحیت میگفتند رسول خدای بر آئین اسلام جواب سلام گفت و این روش بر آنجماعت مکروه افتاد بالجمله علی علیه السلام آن خوردنی که کرده بود حاضر فرمود و آن قدح شیر نیز پیش گذاشت و پیغمبر صلی الله علیه و آله دست مبارک بدان خورش فرا برد و فرمود بسم الله بنام خدای خوردن گیرید این سخن نیز بر ایشان گران نمود و هم از قلت خوردنی و کثرت عدد در عجب بودند مع القصه دست فرا بردند و از ترید و شیر خوردن گرفتند تا جملگی سیر شدند و هم آن خورش بجای بود ابولهب سخت در عجب شد و نخستین آغاز سخن کرد و گفت سحری بزرگ باشد که بطعامی اندک جمعی کثیر سیر شود آنگاه گفت ای محمد نیکو آنست که بنی هاشم تورا در زندان بازدارند تا روی تن آسائی و خرمی را دیدار نکنی و این نزد ما پسندیده تر از آنست که با جمیع قبایل عرب مصاف دهیم و این کیش که تو پیش گرفته ما را با هر جماعت بمنازعت بازدارد و قریش حمل اینهمه جوش و خروش نتوانند کرد و هیچکس با قوم و عشیرت خویش این بد که تو پیش داری نکند رسول خدای در آن انجمن سخن نکرد و چون ایشان پراکنده شدند با علی علیه السلام فرمود امروز ابولهب در تکذیب من مبادرت کرد و من از بن بادی سخن نکردم هم فردا ایشان را بدینگونه دعوت فرمای تا رسالت خویشتن بگذارم علی علیه السلام هم بدانگونه خورش و خوردنی بساخت و روز دیگر آنجماعت درآمدند و آن خوردنی بخوردند و چون از اکل و شرب برکنار شدند پیغمبر فرمود ای فرزندان عبد المطلب گمان ندارم کس از عرب نیکوتر از آنکه من آورده ام از بهر قوم خویش آورده باشد زیرا که در آن سود و سرور اینجهان و آنجهان اندر است و این دانسته اید که من هرگز سخن بکذب نکرده ام و هرگز با شما سخن بکذب نکنم آیا اگر شما را آگهی دهم که دشمن شما شبانگاه یا بامداد بر شما تاختن کنند از من باور دارید یا مرا کاذب شمارید گفتند تورا هرگز دروغگوی ندانسته ایم فرمود هرگز خبرخواه شما با شما سخن بدروغ نکند همانا خدای مرا برسالت فرستاده است بسوی عالمیان و امر کرده است که پیش از همه کس خویشان و نزدیکان خود را دعوت کنم و از عذاب آنجهانی بترسانم شمائید خویشان و نزدیکان من و از این خورش که خوردید معجزه مرا مشاهده کردید که مانند مائدهٔ بنی اسرائیل است هر که بعد از خوردن این طعام با من ایمان نیاورد خدای او را بعذابی سخت بدارد که هیچکس را آن ننموده است و بدانید ای فرزندان عبد المطلب که خدای پیغمبری نفرستاد مگر آنکه از برای او از اهل او وزیری و برادری و وصیی و وارثی بگماشت پس هر که از شما پیشتر با من ایمان آورد برادر من خواهد بود و خلیفتی من خواهد داشت هم بدانگونه که هارون موسی را بود هان اکنون از شما کیست که پیشی جوید بیعت مرا که با من برادر باشد و مرا نصرت کند بر مخالفان من تا او را وصی و وزیر و خلیفه خود سازم و بفرمایم تا از جانب من ابلاغ رسالت کند و قرض مرا بعد از من

او انماید و وعده‌های مرا وفا فرماید و اگر شما بدین کار اقدام نکنید جز شما کسی خواهد کرد که خویش او باشد چون
این سخن بنهایت شد هیچکس پاسخ نداد جز علی مرتضی علیه السلام که برخاست و گفت من با تو بیعت میکنم بهر
شرط که فرمائی و بهرچه حکم کنی اطاعت میکنم رسول خدای فرمود بر جای باش تا اینمردم که از تو پیشتر روزگار
برده اند برخیزند و دیگر باره سخنان را اعادت کرد و هم کسی جواب نگفت جز علی علیه السلام باز پیغمبر صلی
الله علیه و آله او را امر بنشستن فرمود و کرت سیم الحدیث را بگفت و همچنین جملگی ساکت بودند و علی
علیه السلام برخاست و گفت منم که سر بر خط فرمان دارم درین نوبت رسول خدای او را پیش خواند
و با او بیعت کرد و فرمود برادر و خلیفت و وارث و وزیر و وصی من توئی و آب دهان مبارکش را در
دهان و هم درمیان دو کتف او انداخت ابولهب گفت خوب پاداش کردی پسر عم خویش را که
فرمان پذیر شد اینک از آب دهان دهانش را انباشته کردی پیغمبر فرمود همانا از علم و حلم و دانش
انباشته ساختم پس آن جماعت از انجمن بیرون شدند و بسخره خنده همی زدند و با ابوطالب گفتند
ترا خواهد گماشت که فرمان بردار فرزند خویش باشی از پس آن رسول خدای بکعبه آمد و بر حجر
اسمعیل بایستاد و ببانگ بلند ندا در داد که ای جماعت قریش و قبایل عرب شما را بیکتائی خدا و پیغامبری
خویشتن دعوت میکنم و امر میکنم که اجابت من کنید و بت پرستیدن را ترک گوئید تا ملوک عرب شوید
و عجمان شما را بتحت فرمان در آیند و در بهشت پادشاهان باشید کفار قریش بدین سخنان سخره همی کردند
و گفتند محمد دیوانه شده است و چندانکه پدران ایشانرا بکفر نسبت میکرد و بتان ایشانرا بزشتی میشمرد
در خصمی آنحضرت سخت کوشش نمودند و ازین زیادت نمی جستند که بر آنحضرت تسخر میکردند چون پیغمبر صلی الله
علیه و آله بر مجالس ایشان میگذشت میگفتند این جوان از بنی عبدالمطلب است از آسمان با او سخن گویند و او
از آسمان خبر دهد و بدو زنخ شدند و اصنام ایشانرا بد همیگفت و لعنت فرستاد در اینوقت در کین
آنحضرت یکجهت شدند اما از بیم ابوطالب زیاده بر زبان زبان دست نداشتند و نیز مسلمانانرا
آن نیرو نبود که در کعبه توانستند نماز گزارد لاجرم پنهانی خدا را همی سجده میکردند و گاه گاه از بهر نماز بشعاب
جبال میشدند روزی گروهی از اصحاب رسول در دامن جبل حرا شده از بهر نماز بودند و چنان افتاد که چند تن
از مشرکین بر ایشان عبور کردند و آن کردار بدیدند و سخت نکوهش داشتند لاجرم یکتن از ایشان
سنگی برگرفت و پیش شده سعد بن ابی وقاص را در سجده یافت و آن سنگ را سخت بر پشتش
بکوفت و سعد بر آن در صبر کرد و سر از سجده بر داشت و در سجدهٔ دیگر سنگ دیگرش بزد
و سعد همچنان صابر بود تا اسلام بازداد پس از پی مدافعه برخاست و در آن اراضی استخوان جانه
شتری بیافت و بر سر آن مشرک بزد چنانکه سرش بشکست و خون بریخت و این اول خون بود که در اسلام
ریخته شد بالجمله آن مرد با جامهای خون آلود بکعبه آمد و کفار قریش این بدیدند و با سعد که مردی زود
شناس بود هیچ نیارستند گفت و بر خصمی محمد صلی الله علیه و آله بیفزودند درین وقت عقبه و شیبه

اول خونی که در اسلام ریخت

پسران ربیعة بن عبد شمس بن عبد مناف بن قصی بن کلاب بن مرة بن کعب بن لوی و دیگر صخر که کنیت او
ابوسفیان است پسر حرب بن امیة بن عبد شمس بن عبد مناف بن قصی و دیگر ابوالبختری که اسمش عاص بن
هشام بن حارث بن اسد بن عبدالعزی بن قصی بن کلاب بن مرة بن کعب بن لوی است و
دیگر ابوجهل که نامش عمرو است و کنیت او ابوالحکم است پسر هشام بن مغیرة بن عبدالله بن عمر بن مخزوم بن
یقظة بن مرة بن کعب بن لوی است و دیگر ولید بن مغیرة بن عبدالله بن عمر بن مخزوم بن یقظة بن مرة بن کعب بن
لوی و دیگر منبه و نبیه پسران حجاج بن عامر بن حذیفة بن سعد بن سهل بن عمرو بن هصیص بن کعب بن لوی
و دیگر عاص بن وائل بن هاشم بن سعید بن سهم بن عمرو بن هصیص بن کعب بن لوی و جمعی دیگر از اشراف
قریش نزد ابوطالب آمدند و گفتند پسر برادر تو خدایان ما را دشنام همیگوید و دین ما را عیب کند
و ما را در حساب دیوانگان شمارد و پدران ما را گمراه گوید یا ما را با او بگذار که دفع او کنیم یا خود
دفع او کن ابوطالب ایشانرا برفق و مدارا بازتاخت اما از آنسوی رسول خدای همچنان آشکارا
مردم را بخدای میخواند و بتانرا بزشتی یاد میکرد تا این سخن پراکنده گشت و در زبانها سایر
افتاد قریش بعضی بعضی را برانگیختند تا دیگرباره نزد ابوطالب شوند و این شکایت بدو برند پس
در کعبه همگی انجمن شدند و آهنگ خدمت ابوطالب کردند و ابوطالب مردی بزرگ بود و بنی هاشم جملگی
سر در خط فرمان او داشتند فرمان از و بزرگتر در مکه کس نبود و ایمان خویش را پوشیده میداشت تا مردان از
نزدیک او پراکنده نشوند و قوت او در نصرت پیغمبر صلی الله علیه و آله اندک نشود بالجمله صنادید قریش
دیگرباره بدر سرای ابوطالب آمدند و ایشانرا آن روز بخویشتن بار نداد و جز او کس را درگه حاجب و دربان نبود
مع الحدیث آنروز قریش باز شدند و روز دیگر آمدند هم ایشانرا بار نداد و روز سیم آن جماعت را رخصت فرمود
تا درآمدند و گفتند کار ما از آن بگذشت که ما توانیم در کار محمد شکیب کرد نخست ما را دشنام گفت و بجنون
و سفیهگی نسبت کرد و گفت پدران شما بدوزخ اندرند و شکیبائی کردیم اینک خدایان ما را دشنام
همیگوید و لعنت فرستد تو او را بگوی خدایان ما را بر زبان نیاورد و او داند و خدای خویش و طریقت
خویشتن و اگر نه ما از آن ترسیم که یکتن از سفهای قوم دست بدو آخته او را مقتول سازد و در میان بنی
هاشم و قریش خون افتد و این خون ریختن و آویختن هرگز از میان برنخیزد اگر گوشش بفرمان است
او را ازین کردار باز دار و اگر نه بفرمای تا از دیت محمد چه خواهی که ما زر و سیم فراهم کنیم و نزدیک تو
آورده او را ماخوذ داریم و مقتول سازیم و مردم مکه را ازین سختی برهانیم ابوطالب فرمود ای مردمان
محمد برادرزاده من بمنزلت فرزند عزیز منست هیچکس دیده که بهای خون ستاند و فرزند خویشتن را
بکشتن فرستد این در خاطر مگذرید که تا یکتن از بنی هاشم زنده بود کس محمد را نتواند آزار رسانید آن جماعت
از نزد ابوطالب بیرون شدند و گفتند میخواهد محمد ما سیصد و شصت خدا را بگذاریم و پرستش یک خدای
کنیم این کاری شگفت است و ما جز بر دین خویش پرستش نخواهیم کرد و جز خدایان خود را پرستش
نخواهیم نمود و این آیت بر این سخن فرود شده أَجَعَلَ الْآلِهَةَ إِلَٰهًا وَاحِدًا إِنَّ هَٰذَا لَشَيْءٌ وَانْطَلَقَ الْمَلَأُ

سخن قریش با ابوطالب

منهم أن امشوا واصبروا على آلهتكم بالجمله از پس آن جماعت ابوطالب پیغمبر صلی الله علیه وآله را طلب فرمود
و گفت این چیست که قوم تو را بفریاد آورده است پیغمبر فرمود که من از خویشتن سخن نکنم مرا خدای پیغمبر باید که
بگوی و اگر ایشان آفتاب را بدست راست و ماه را بدست چپ من بر نهند با چندان عذاب و
عقاب کنند که از آن افزون نشاید ترک این دعوت نکنم و از آنکه خدای فرماید بحرفی کم نخواهم کرد
تا دین خدای را آشکار کنم یا جان بر سر این کار نهم این بگفت و بگریست و برخاست و آهنگ شدن کرد
ابوطالب گفت ای محمد روی با من کن سوگند با خدای که هرگز از پای ننشینم و دست از نصرت تو باز
ندارم و دانم که تو راست گوئی فرمان خدا را بگذار و از کس میندیش که تا من در زیر خاک نشوم کس بتو نتواند
آزرد و رسول خدای از سخنان او شاد شد مردمان را بحق خواندن گرفت و جماعت قریش از بیم ابوطالب
آهنگ او نتوانستند کرد جز آنکه سخره همیکردند و اصحابش را رنجه همیداشتند و شعر اندر هجا گفتند
و اگر کسی از اصحاب آنحضرت را بنماز دیدندی سنگی بر سرش زدندی و پیغمبر چندانکه قرآن بخواند و پیغام
خدای را بگذاشت کسش پاسخ نداد و مشرکین هر روز در دفع آنحضرت داستان همیزدند و روزی
در کعبه انجمن شدند و ولید بن مغیره را گفتند امروز در میان جوانان قریش فرزند تو عماره را عدیل
نباشد و این عماره جوانی خوش روی بود و کاری نیک بسامان داشت و در میان جوانان
گرامی تر از وی کس نبود و بخردمندی و گزیدگی اعتباری تمام داشت چنان بود که زنان مکه بیشتر او را
دوستدار بودند و او از پارسائی دامن بکین نیالودی و ابوطالب پاکدامانی او را ستوده میداشت
و بود که ده روز و بیست روز و یکماه در خانه ابوطالب بسر بست پس کفار قریش از نو حیلتی براندیشیدند
و با ولید بن مغیره گفتند ما را با ابوطالب یک چاره دیگر مانده است و این معلوم شده که او محمد را
نیک دوست دارد و هرگز او را با کس نگذارد تا کشتن بیازارد و صواب آنست که فرزند خویش
عماره را که امروز در حسب و نسب برگزیده عرب است بفرزندی با ابوطالب گذاری تا محمد را با ما تسلیم
کند و ما او را مقتول سازیم ولید گفت عماره در نزد من و در نزد همه قریش گرامی تر از محمد است
و من او را بجای محمد با ابوطالب سپارم ایشان شاد شدند و ولید را برداشتند و از هر بیگاهی و دو تن
با ایشان همراهی و ابوجهل و عتبه و شیبه و ابوخلف هم با ایشان بودند پس آن جمله نزد ابوطالب
آمدند و گفتند ما بدینجا شده ایم که تو را چیزی بدهیم و دانیم که محمد فرزند تست و کس فرزند بکشتن
نفرستد اینک عماره را تو می شناسی و میدانی که از محمد بچند معنی فزونی دارد هم بنکوئی هم بخرد
و هم بجلالت او را بفرزندی بپذیر و محمد را بما بسپار تا او را از میان برداریم که دین تو را مخالفت است
و قوم تو را پراکنده کند آنگاه ولید زبان برگشاد و گفت ای ابوطالب هم اکنون مردمان را بکعبه فراهم
کنم و نامه نویسم و ایشان را گواه گیرم که من از پدری او بیزارم و او را از نسب خود و همه بنی مخزوم خلع
کردم و با تو سپردم که بفرزندی بجای محمد بداری و او را با قریش سپاری تا این هم دغا فرو نشیند
ابوطالب از این سخنان بخندید و گفت یا ابن مغیره سوگند با خدای که مرا داد و ندادی گوئی فرزند مرا

بستان

بستان و در کنار خویش نیکو بدار و فرزند خویشتن را با ما بسپار تا او را مقتول سازیم اگر هیچکس این کرده
نماند تا من نیز چنین کنم از میانه مطعم بن عدی بن نوفل بن عبد مناف بن قصی گفت ای ابوطالب قوم
تو انصاف دادند و بر آن هستند که مکروه از تو بگردانند و تو در دل داری که هرگز سخنی از ایشان پذیرفتار
نباشی ابوطالب گفت نه این است بلکه این جماعت در خذلان من مجتمع شده اند و در تعریض مطعم و دیگر مردم
این شعرها بگفت الا قل لعمرو والولید ومطعم الا لیت حظی من حیاطتکم بکر من الخور حبحاب کثیر
رغاؤه یرش على الساقین من بوله قطر اری اخوینا من ابینا وامنا اذا سئلا قالا الى غیرنا الامر
بلى لهما امر ولكن تجرجما كما جرجمت من راس ذي علق الصخر اخص خصوصا عبد شمس ونوفلا هما نبذانا
مثل ما ينبذ الجمر هما اغمزا للقوم فى اخويهما فقد اصبحا منهم اكفهما صفر وتيم ومخزوم وزهرة منهم وكانوا
لنا مولى اذا بغي النصر فوالله لا ينفك منا عداوة ولا منهم ما كان من نسلنا شفر پس قریش از نزد ابوطالب
بیرون شدند و بر خصمی پیغمبر بیفزودند ابولهب و عقبة بن ابی معیط که همسایه رسول خدای بودند هر روز در گذار
آنحضرت را با سرگین و دیگر پلیدیها انباشته میکردند و پیغمبر صلی الله علیه وآله هنگام عبور آن جمله را
از راه دور میکرد و برفق و مدارا میفرمود این چه همسایگی است از اینجاست که وقتی آنحضرت میفرمود
من در میان دو همسایه بد بودم بالجمله چون قریش بحیث شدند در آزار مسلمانان پس ابوطالب بنی
هاشم و بنی عبدالمطلب را برای نصرت آنحضرت طلب کرد و جز ابولهب جملگی نزد او حاضر شدند پس ابوطالب
این شعرها بخواند اذا اجتمعت يوما قريش لمفخر فعبد مناف سرها وصميمها وان حصلت اشراف عبد
منافها ففي هاشم اشرافها وقديمها وان فخرت يوما فان محمدا هو المصطفى من سرها وكريمها تداعت
قريش غثها وسمينها علينا فلم تظفر وطاشت حلومها وكنا قديما لا نقر ظلامة اذا ما ثنوا صعر الخدود
نقيمها ونحمي حماها كل يوم كريهة ونضرب عن احجارها من يرومها بنا انتعش العود الذواء وانما باكنافها
تندى وتنمى ارومها از پس این واقعه هنگام حج کردن فراز آمد و ولید بن مغیره که از صنادید قریش
بود با مشرکین گفت که نام محمد در تمامت قبایل عرب پراکنده است و اینک مردمان از بهر حج گذاشتن
بکعبه آیند و بضرورت نزد او روند و چون سخن او بشنوند مهر او در دل ایشان جای کند و طریق متابعت
او پیش گیرند اکنون باید او را بچیزی نسبت کرد که مردم از او گریزان شوند و اختلاف کلمه روا نباید داشت
چه اگر بعضی بر کذب آن دیگر سخن کنند کار محمد به نیرو گردد ایشان گفتند ای ابو عبد الشمس آنچه تو فرمائی
چنان کوشیم ولید گفت من همی خواهم که رای شما باز دانم گفتند با قبایل میگوئیم محمد کاهن است
گفت لا والله ما کاهنان را بسیار دیده و سجع و زمزمه کاهن را دانسته ایم و او را کاهن نتوان گفت چه
اگر مردمان از شما این بشنوند و سخنان او را استماع فرمایند کذب شما آشکار خواهد شد گفتند میگوئیم مجنون است
گفت لا والله او را مجنون نتوان گفت زیرا که خناق و تخالج و وسوسه و جنون در او نیست گفتند میگوئیم شاعر است
گفت لا والله ما شعر را نیک میدانیم و رجز و هزج و قریض و مقبوض و مبسوط آن را شناخته ایم این شعر نیست
گفتند میگوئیم ساحر است گفت لا والله ما ساحر را دیده ایم و نفث و عقد او را دانسته ایم این سحر نیست گفتند

ای ابو عبد الشمس تو بگوی تا بدانیم قال و انتشر ان لقوله لحلاوة و ان لا اصله لعذقا و ان لفرعه لجناة

باز نزد بخیر آنست که بگوییند ساحر است و سحری می آورد که میان پدر و پسر و برادر با برادر و میان

مرد و زن و میان قوم و عشیرت جدائی میافکند و سخن او از سلیمه و ساحران بابل است که بدو رسیده

پس کفار قریش سخن برین نهادند و بر سر راه قبایل بایستادند هر که زیارت مکه همی آمد این کلمات

با او گفتند و خدای در حق ولید این آیت فرستاد ذرنی و من خلقت وحیدا و جعلت له مالا ممدودا

و بنین شهودا و مهدت له تمهیدا یعنی بگذار مرا و آنکس را که یکتنه آفریدم و مال و فرزندان بدو دادم

و بساط و حشمت بگستردم زیرا که ولید بن مغیره را مالی فراوان و کاری بسامان بود و او ده پسر داشت

از جمله ایشان خالد و هشام اسلام آوردند و ذکر احوال خالد بن ولید و دیگر فرزندان او در جای خود

خواهد آمد بالجمله هم خدای فرمود ثم یطمع ان ازید کلا انه کان لآیاتنا عنیدا سارهقه صعودا یعنی پس طمع

میدارد که آن نعمتها را افزون کنم و این نکنم زیرا که او آیتهای ما را ستیزنده است زود باشد که او را بر زبر انگیزه

رسانم که بدوزخ اندر است پس میفرماید انه فکر و قدر فقتل کیف قدر ثم قتل کیف قدر ثم نظر ثم عبس و بسر

یعنی بدرستیکه او فکر کرد و اندازه نمود که طعن کند قرآن را پس لعنت کرده باد چگونه اندازه کرد پس ملعون

باد چگونه تقدیر کرد پس دیگر باره در کار قرآن نظر کرد و جای طعن نیافت پس روی ترش کرد و پیشانی در

هم کشید ثم ادبر و استکبر فقال ان هذا الا سحر یؤثر ان هذا الا قول البشر ساصلیه سقر یعنی پس ولید بن

مغیره روی بگردانید و گردنکشی کرد آنگاه گفت این نیست مگر سحری که پیغمبر تعلیم گرفته است از

ساحران و این کلمات نیست مگر سخن بشر زود باشد که او را بدوزخ در افکنم مع القصه حدیث

پیغمبر در تمامت قبایل عرب پراکنده شد و همه کس برسید که مردی از بنی عبد المطلب دعوی

نبوت کند و ابو طالب بیم کرد که فتنه در عرب حادث شود و خویشان او از نصرت پیغمبر کار

بر مماطله کنند لاجرم اشراف قوم خویش را در حرم کعبه فراهم کرد و این قصیده را که مشتمل بر هشتاد

بیت است بر ایشان بخواند و راقم حروف از آنکه بر فارسی زبانان حملی نشود چند بیت از آن

مینگارد و لما رأیت القوم لا ود فیهم و قد قطعوا کل العری و الوسائل و قد خالفوا فونا علینا اظنة

یعضون غیظا خلفنا بالانامل صبرت لهم نفسی بسمراء سمحة و ابیض عضب من تراث المقاول

و احضرت عند البیت رهطی و اخوتی و امسکت من اثوابه بالوصائل اعوذ برب الناس من

کل طاعن علینا بسوء او ملح بباطل کذبتم و بیت الله نبزی محمدا و لما نطاعن دونه و

نناضل و ما ترک قوم لا اباک سیدا یحوط الذمار غیر ذرب مواکل و ابیض یستسقی الغمام بوجهه

ثمال الیتامی عصمة للارامل یلوذ به الهلاک من آل هاشم فهم عنده فی رحمة و فواضل جزی الله

عنا عبد شمس و نوفلا عقوبة شر عاجلا غیر آجل لقد سفهت احلام قوم تبدلوا بنی خلف قیضا بنا

و الغیاطل و نحن الصمیم من ذوابة هاشم و آل قصی فی الخطوب الاوائل فابلغ قصینا

ان سینشر امرنا و بشر قصیا بعدنا بالتخاذل و لو طرقت لیلا قصیا عظیمة اذا ما لجا

دونهم فی المداخل لعمری لقد کلفت وجدا باحمد و احببته دأب المحب المواصل فمن مثله فی الناس ای

مؤمل اذا قاسه الحکام عند التفاضل حلیم رشید عادل غیر طائش یوالی الها لیس عنه بغافل لکنا

اتبعناه علی کل حالة من الدهر جدا غیر قول التهازل لقد علموا ان ابننا لا مکذب لدینا و لا یعنی بقول

الاباطل فاصبح فینا احمد فی ارومة تقصر عنها سورة المتطاول حدبت بنفسی دونه و حمیته و

دافعت عنه بالذری و الکلاکل و ابو طالب در این قصیده از لفظ غیاطل بنی سهم بن عمرو بن هصیص و

ابو سفیان بن حرب بن امیه و دیگر مطعم بن عدی بن نوفل بن عبد مناف و دیگر زهیر بن ابی امیه بن مغیره و

دیگر عبد الله بن عمر بن مخزوم که مادرش عاتکه دختر عبد المطلب است قصد فرموده و قتی چنان افتاد که مدینه

را بلای غلا فرو گرفت و مردمان شکایت بحضرت رسول الله آوردند پس آنحضرت بر منبر برآمد و خدای را بخواند تا

بارانی سخت باریدن گرفت و چندان ببارید که اصحاب آنحضرت بیمناک شدند و هم بدانحضرت

پناه جستند پیغمبر صلی الله علیه و آله دست بدعا برداشت و عرض کرد اللهم حوالینا و لا

علینا پس آن سحاب باندازه زمین شهر مدینه بشکافت و در حوالی شهر ببارید و در مدینه

فروغ آفتاب بتافت پیغمبر خدای فرمود اگر امروز ابو طالب بود نیک مسرور گشت بعضی از اصحاب عرض

کردند مگر این شعر را بخاطر آورده که فرموده و ابیض یستسقی الغمام بوجهه ثمال الیتامی عصمة للارامل

آنحضرت فرمود چنین باشد اکنون بر سر داستان رویم ابو طالب همچنان عشیرت خویش را بر

نصرت رسول خدای میگماشت و آنحضرت مردم را دعوت میفرمود تا نام او در همه قبایل برفت

و بمدینه برسید چون ابو قیس ابن الاسلت قصه آنحضرت را بشنید و عداوت قریش را با او معلوم

داشت قصیده در نهی قریش از خصمی پیغمبر بگفت ایا راکبا اما عرضت فبلغن مغلغلة

عنی لوی بن غالب رسول امرء قد راعه ذات بینکم علی النای محزون بذلک ناصب و قد

کان عندی للهموم معرس و لم اقض منها حاجتی و مآربی لهم و الله یحکم حکمه ذروا الحرب تذهب عنکم فی المراحب فایاکم و الحرب لا تعلقنکم و حوضا و

خیم الماء مر المشارب الم تعلموا ما کان فی حرب داحس فتعتبروا او کان فی حرب حاطب این

ابو قیس از قبیله اوس است گاهی نسب او را با ابو قیس و گاهی به خطمه میرسانند زیرا که وائل و واقف

و خطمه برادر بودند و در میان مردم عرب قانون است که چون عم از پدر نامورتر باشد او را بجای پدر

نهند و نسب او را بدو برند و ابو قیس از این قصیده که چند بیتش نگاشته شد قریش را هم میگفت با رسول

خدای منازعت و مخاصمت روا مدارید که عاقبت این کار بوخامت کشد و از حرب داحس که در قصیده

ذکر کرده مقصود او فتنه داحس و غبرا است بدان تفصیل که در ذیل قصه نعمان بن منذر مرقوم افتاد و از

حرب حاطب قصد او حربی است که در میان قبیله اوس و قوم خزرج افتاد و آن چنان بود که مردی

یهود در پناه مردی خزرج میزیست حارث بن قیس بن هیشه بن حارث بن امیه بن معونه بن ملک بن عوف

ابن عمرو بن عوف بن ملک بن اوس با آن یهود خصومتی آغاز نهاد و ناگاه بر او تاختند و او را بکشت قبیله

خزرج در خشم شده و گفتند چرا با ما اوس حشمت پناهنده ما را نگاه نداشتند پس یزید بن حارث بن

قیس بن ملک بن احمر بن حارث بن ثعلبة بن کعب بن خزرج بن حارث بن خزرج که مشهور بنام مادر بود و ابن فسحم
ام بیده میشد چند تن از مردم خزرج را با خود برداشته ناگاه بر حارث بن قیس در آمد و او را مقتول ساخت
و از آنجا آتش حرب در میان او خزرج زبانه زدن گرفت و باهم مصاف دادند و قبیله اوس شکسته شد
و در حربگاه سوید بن صامت بن خالد بن عطیة بن حوطب بن حبیب بن عمرو بن عوف بن ملک بن اوس
که از صنادید قبیله اوس بود بدست عبدالله زیاد البلوی که مجذر لقب داشت و حلیف بنی عوف
بن خزرج بود مقتول گشت و این مخاصمت در میان این دو قبیله بماند لاجرم ابوقیس قصه ایشان تذکره
قریش میفرمود باشد که از خصومت پیغمبر صلی الله علیه و آله و منازعت و مبارات بنی هاشم بپرهیزند اما
آنجماعت هر روز بر کین و کید آنحضرت فزونی میجستند در اینوقت چنان افتاد که حکیم بن امیة بن حارثة بن
الاوقص السلمی که حلیف بنی امیه و از بزرگان قوم بود مردم خویش را گذاشته با رسول خدای ایمان آورد
و این شعرها بگفت وَ قَائِلٌ قَوْلاً مِنَ الحَقِّ قَاعِدُ عَلَيْهِ وَ هَلْ غَضْبَانُ لِلرُّشْدِ سَامِعُ وَ هَلْ سَيِّدٌ تَرْجُوا
العَشِيرَةُ نَفْعَهُ لِأَقْصَى المَوَالِي وَ الأَقَارِبُ جَامِعُ تَبَرَّأْتُ إِلّا وَجهَ مَنْ يَمْلِكُ الصَّبَا وَ أَهْجُرُكُمْ مَا دَامَ مُدْلٍ
وَ نَازِعُ وَ أُسْلِمُ وَجْهِي لِلإِلَهِ وَ مَنْطِقِي وَ لَوْ رَاعَنِي مِنَ الصَّدِيقِ رَوَائِعُ و بعد از اسلام او سفهای قریش
هم بر خصمی پیغمبر صلی الله علیه و آله بیفزودند چنانکه روزی در حجر کعبه انجمن شدند و گفتند ما هرگز در کاری
چندین صبر نکرده ایم که در کار محمد روزگار ببست که خدایان ما را دشنام گوید و ما را دیوانه شمارد
در این سخن بودند که پیغمبر صلی الله علیه و آله بکعبه در آمد و استلام رکن فرمود و بطواف مشغول گشت
و هر نوبت که بر ایشان عبور میفرمود آنجماعت سخنی سخت میگفتند و کلمه زشت می سرودند و آن
حضرت رنگ رخساره اش دیگرگونه میشد و سخن نمیکرد در کرت سیم بایستاد و فرمود أَتَسْمَعُونَ
يَا مَعْشَرَ قُرَيشٍ أَمَا وَ الَّذِي نَفْسِي بِيَدِهِ لَقَدْ جِئْتُكُمْ بِالذَّبْحِ میفرماید آیا می شنوید ای جماعت قریش بخدای
که جان من بدست اوست آورده برای شما ذبح کشتن از آنکه اگر سر از فرمان من برتابید همچون
گوسفند تیغ بر گلوی شما نهم از این سخن رعبی تمام در اندام ایشان افتاد چنانکه زبان بمعذرت و نیایش
گشودند و گفتند انْصَرِفْ يَا أَبَا القَاسِمِ فَوَاللهِ مَا كُنْتَ جَهُولاً یعنی بازشو ای ابوالقاسم سوگند با خدای که
تو جهول نیستی پس آنحضرت مراجعت فرمود و روز دیگر همچنان قریش در حجر انجمن شدند و بعضی با بعضی
گفتند چون است که این همه در کار محمد سخن کنید و چون او بر شما ظاهر شود خاموش شوید و زبان
بمعذرت گشائید و یکدیگر را در کین آنحضرت استوار همیکردند ناگاه رسول خدای صلی الله علیه و آله در آمد پس
جملگی از جای جنبش نموده بر آنحضرت حمله بردند و قصد هلاک او کردند و گفتند توئی که خدایان
ما را عیب یاد کنی و ما را دیوانه خوانی فرمود چنین باشد پس گوشه ردای او را بگرفت و بگردن مبارکش
در انداخت و همی سخت بکشید چنانکه نفس مبارکش تنگی گرفت ابوبکر چون آن بدید فریاد بر آورد که
أَتَقْتُلُونَ رَجُلاً أَنْ يَقُولَ رَبِّيَ اللهُ وَ قَدْ جَاءَكُمْ بِالبَيِّنَاتِ مِنْ رَبِّكُمْ یعنی آیا میکشید مردی را که میگوید پروردگار
من الله است و آورده است شما را آیات روشن از پروردگار شما کفار قریش چون این بشنیدند دست

دست از پیغمبر بداشتند و در ابوبکر آویختند موی زنخش را بکشیدند و سرش را بشکستند و چندان سرورویش را
با نعل کوفتند که مدهوش از پا در افتاد و بنی تیم الکتی یافته بیامدند و او را از دست مشرکین نجات
دادند زن ابولهب در آن هنگام همی گفت مُذَمَّماً قَلَيْنَا وَ دِينَهُ أَبَيْنَا وَ أَمْرَهُ عَصَيْنَا یعنی مذمم را
ما خصمی داریم و دین او را اقتفا نکنیم و حکم او را عصیان ورزیم و دیگر چنان افتاد که روزی رسول خدای
صلی الله علیه و آله مردم را بخدای میخواند و میفرمود قولوا لا اله الا الله و ابولهب از قفای آنحضرت
میرفت و سخن او بکذب نسبت میکرد و ابوطالب بر رغم او این شعر بخواند و عباس نیز حاضر بود
و اصغا میفرمود أَنْتَ الأَمِينُ أَمِينُ اللهِ لا كَذِبٌ وَ الصَّادِقُ القَوْلِ لا لَهْوٌ وَ لا لَعِبُ أَنْتَ الرَّسُولُ
رَسُولُ اللهِ نَعْلَمُهُ عَلَيْكَ تَنْزِلُ مِنْ ذِي العِزَّةِ الكُتُبُ و دیگر چنان افتاد که پیغمبر مردم را بخدای دعوت میفرمود
و ابولهب از دنبال آنحضرت میرفت و سنگ بدو میانداخت چنانکه قدمین آنحضرت مجروح شد و میگفت
ایمردمان سخن او را مشنوید و فرمان او را مپذیرید که کذاب است و رسول خدای میفرمود کیست که مرا جارداده
و نصرت کند تا رسالت پروردگار خود بگذارم و دیگر روزی عتبة بن ربیعه گفت ایمردمان اگر اجازت کنید
من بروم و با محمد سخن کنم گفتند ای ابوالولید تو دانی پس عتبه در مسجد الحرام نزد پیغمبر آمد و گفت ای محمد تو
فرزند برادر مائی و از قوم مائی اینک خدایان ما را بد همیگوئی و ما را دیوانه خوانی و جماعت ما را پراکنده
کنی مقصود از این کار چیست اگر زن خواهی هر که را از قریش اختیار فرمائی بحباله نکاح تو در آوریم و اگر
مال و ثروت طلبی ما از اندوخته خویشتن چندان از بهر تو فراهم کنیم که از همه بزرگان قریش افزون باشی
و اگر سروری و سیادت جوئی ما تو را سید قوم خود سازیم و از فرمان تو بدر نشویم و اگر پادشاهی طلبی پادشاه
ما باش که سر در خط فرمان تو داریم و اگر دیو گرفته باشی و تو را جن زده باشد و نیروی دفع آن نداری
ما را آگهی ده تا از بهر تو طبیب شایسته آوریم و بذل مال کنیم چندان که صحت یابی چون سخن او بنهایت شد
رسول خدای فرمود ای عتبه بنشین و گوش بدار عتبه بنشست و آنحضرت آغاز نمود بسم الله الرحمن الرحیم
حم تَنْزِيلٌ مِنَ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيمِ كِتَابٌ فُصِّلَتْ آيَاتُهُ قُرْآناً عَرَبِيّاً لِقَوْمٍ يَعْلَمُونَ و همی خواند تا بدین آیات رسید
فَإِنْ أَعْرَضُوا فَقُلْ أَنْذَرْتُكُمْ صَاعِقَةً مِثْلَ صَاعِقَةِ عَادٍ وَ ثَمُودَ عتبه گفت حسبک حسبک این سخن از بهر تو کفایت
و بروایتی دیگر عتبه دستهای خود را از پس پشت نهاده گوش فرا داشت و آنحضرت قرائت همیفرمود تا آیه
سجده رسید و سجده بگذاشت پس فرمود ای ابوالولید شنیدی آنچه شنیدی اکنون تو دانی و این کلام و هر جا
خواهی برو عتبه بسوی اصحاب خود بازگشت و چون او را از دور دیدار کردند بعضی با بعضی گفتند سوگند
با خدای که عتبه با دیداری دیگرگونه میآید پس چون برسید گفتند هان ای عتبه چگونه آمدی گفت
سوگند با خدای که سخنی شنیدم که هرگز نشنیده ام و این نه سحر است و نه کهانت است و نه
شعر ای جماعت قریش از من بشنوید و این مرد را بگذارید بحال خود اگر قبایل عرب بر او چیره شدند دفع
او کردند کار شما بکام شود و بدست شما مردی از شما ضایع نشده باشد و اگر او بر عرب ظفر جست
از شماست و این پادشاهی شما را باشد گفتند ای ابوالولید همانا محمد بزبان خویش تو را سحر کرد عتبه گفت

خبر ابولهب

رای من اینست اکنون شما دانید و او دیگر چنان افتاد که روزی ابوجهل در صفا بر رسول خدای صلی الله
علیه و آله بگذشت و آنحضرت را دشنام گفت و بد دین خواند و رسول خدای پاسخ او نگفت و بخانه باز آمد
و از آنسوی چنان افتاد که حمزه علیه السلام از شکارگاه برسید و بکعبه اندر آمد که طوف کرده بخانه آید کنیزک
عبدالله بن جدعان بن عمرو بن کعب بن سعد بن تیم بن مرة حمزه را بدید و قصه پیغمبر و جسارت ابوجهل را باز
گفت آتش خشم حمزه زبانه زدن گرفت و بدانجا که قریش مجتمع بودند در آمد و بر فراز سر ابوجهل بایستاد
و کمان خویش را برآورده سخت بر سر او زد و با اینکه هنوز اسلام نیاورده بود از غایت خشم گفت
آیا بر رسول خدای دشنام گوئی و حال آنکه من بر دین اویم و این شعر را بگفت لَقَدْ عَجِبْتُ لِأَقْوَامٍ ذَوِي سَفَهٍ
مِنَ الْقَبِيلَيْنِ مِنْ سَهْمٍ وَمَخْزُومِ الْقَائِلِينَ لِمَا جَاءَ النَّبِيُّ بِهِ هَذَا حَدِيثٌ أَتَانَا غَيْرُ مَعْلُومِ فَقَدْ أَتَاهُمْ بِحَقٍّ غَيْرِ
ذِي عِوَجٍ وَمُنْزَلٍ مِنْ كِتَابِ اللهِ مَعْلُومِ مِنَ الْعَزِيزِ الَّذِي لَا شَيْءَ يَعْدِلُهُ فِيهِ مَصَادِيقُ مِنْ حَقٍّ وَتَعْظِيمِ فَإِنْ
يَكُونُوا لَهُ ضِدًّا أَكُنْ لَكُمْ ضِدًّا الْعَلْيَاءِ مِثْلَ اللَّيْلِ مَلْكُومِ فَآمِنُوا بِنَبِيٍّ لَا أَبَا لَكُمْ ذِي خَاتَمٍ صَاغَهُ الرَّحْمَنُ
مَخْتُومِ بنی مخزوم چون این بدیدند و سر ابوجهل را شکسته یافتند خواستند او را نصرت کنند و با حمزه
علیه السلام در آویزند ابوجهل گفت بگذارید ابا عماره را که من فرزند برادر او را بد گفته ام پس حمزه از آنجا به نزد
پیغمبر آمد و ایمان آورد و ابوطالب از ایمان او شاد شد و این شعر بگفت وَصَبْرًا أَبَا يَعْلَى عَلَى دِينِ أَحْمَدٍ
وَكُنْ مُظْهِرًا لِلدِّينِ وُفِّقْتَ صَابِرًا وَحُطْ مَنْ أَتَى بِالدِّينِ مِنْ عِنْدِ رَبِّهِ بِصِدْقٍ وَحَقٍّ لَا تَكُنْ حَمْزُ كَافِرًا فَقَدْ سَرَّنِي
إِذْ قُلْتَ إِنَّكَ مُؤْمِنٌ فَكُنْ لِرَسُولِ اللهِ فِي اللهِ نَاصِرًا وَنَادِ قُرَيْشًا بِالَّذِي قَدْ أَتَيْتَهُ جِهَارًا وَقُلْ مَا كَانَ
أَحْمَدُ سَاحِرًا بروایتی حمزه علیه السلام در سال پنجم بعثت و بروایتی در سال ششم ایمان آورد و دیگر
چنان افتاد که روزی در ابطح سواری پدید آمد که هفده شتر در دنبال داشت که هر یک را حملی بر
پشت و غلامی سیاه بر فراز حمل سوار بود و آنمرد فحص حال پیغمبر صلی الله علیه و آله میکرد و میفرمود کجاست پیغمبر
کریمی که در مکه مبعوث شده تا بوصیت پدر این اشیاء را بدو رسانم ابو البختری ابوجهل را بدو نمود
و گفت اینست آنکس که تو میطلبی آنسوار نشان پیغمبر را در او نیافت و نزدیک پیغمبر خدای آمد چون پیغمبر
صلی الله علیه و آله او را دیدار کرد فرمود توئی ناجی پسر منذر که هفده ناقه و هفده غلام سیاه از بهر من
آورده و نام غلامان را یک یک برشمرد و رنگ جامه هر یک را بگفت پس ناجی آنجمله را تسلیم کرد اما از
آنسوی ابوجهل فریاد برآورد که ای آل غالب اگر مرا در خصمی محمد نصرت نکنید شمشیر خود را بر سینه خود
فرو برده خویشتن را هلاک خواهم کرد این مال از نذورات کعبه است و او میخواهد خاص خویشتن بدارد
و شمشیر خود را بکشید و همچنان کشیده بداشت و در نواحی مکه بگشت و از قبایل بنصرت و حمیت تا چندین
هزار کس بر وی جمع شدند این خبر چون به بنی هاشم رسید ایشان نیز انجمن کردند و انبوه شدند و از بهر
مقاتله تصمیم عزم دادند در اینوقت ابوطالب نزد ابوجهل و مردم او شد و گفت شما را با محمد چه خصومت است
ابوجهل گفت پسر برادر تو با ما خیانت کرد اینک مالی از بهر مکه آورده اند و محمد بسحر و شعبده ناجی را فریفته
و آن اموال را خاص خویش داشته ابوطالب باز آمد و با آنحضرت عرض کرد که این مال را با ایشان بده

اسلام حمزه علیه السلام

معجزه پیغمبر صلوة الله و سلامه علیه

تا این هفده فرد نشنید رسول خدای صلی الله علیه و آله فرمود چنین بدیشان نگذارم ابوطالب گفت ای پسر برادر این شتران
بر گیر و هفت بدیشان ده فرمود هم این نکنم اما این شتران و هدیه ها را نزد ابوجهل حاضر میکنم و ما هر دو از شتران
سؤال میکنیم جواب هر یک از ما را بگویند و گواهی دهند از آن او باشد پس سخن بر این نهادند و روز دیگر
بامداد ابوجهل بکعبه آمد و نزد هبل سجده کرد و سر برداشت و قصه را بگفت و مسئلت نمود که چنان کنی
که اشتران با من سخن کنند تا محمد مرا شماتت نکند اینک چهل سال است که ترا پرستش میکنم و هرگز
حاجتی نخواسته ام اگر امروز اجابت من کنی برای تو قبه از مروارید سفید برآورم و دو دست بر تخت
زر و دو خلخال سیم و تاجی مکلل بجواهر خوشاب و قلاده از زر ناب آراسته کنم و بدین اشیا زینت
ترا افزون کنم درین سخن بود که رسول خدای بمسجد در آمد و شتران را در آورد و ابوجهل را فرمود سؤال
کن و او چندانکه سؤال کرد جواب نشنید پس پیغمبر صلی الله علیه و آله سؤال فرمود و شتران
سخنگوی شدند و بر پیغمبری آنحضرت گواهی دادند و گواه شدند که این اموال مخصوص آنحضرتست
تا هفت کرت بدینگونه ابوجهل سؤال کرد و پاسخ نیافت و آنحضرت سؤال فرمود و بدینگونه
جواب شنید پس آن اموال را برداشته بسرای خویش آورد و دیگر چنان افتاد که روزی
رسول خدای صلی الله علیه و آله در مسجد الحرام بنماز اندر بود و ابوجهل با گروهی از مشرکین انجمن داشت
ناگاه چشمش بشکنبه شتری افتاد که تازه نحر شده بود گفت کیست که این شکنبه را برگیرد و چون
محمد بسجده رود همچنان با خون و پلیدی در میان هر دو کتفش نهد عقبة بن ابی معیط گفت من
این کار خواهم کرد و برفت و آن شکنبه را بیاورد و چون پیغمبر صلی الله علیه و آله را در سجده یافت
در میان کتفش نهاد ابن مسعود که حاضر بود از بیم مشرکین نتوانست سخن کرد و آنحضرت همچنان در سجده
بود و کافران سخره میکردند و میخندیدند و هر یک آن دیگر را بدین کردار ناستوده تهنیت میکرد و شادی مینمود
و چندانکه آنحضرت در سجده بود کار بدینگونه کردند اما چون پیغمبر سر از سجده برداشت و نماز بپای برد سه
کرت فرمود اللهم علیک بقریش آنگاه جماعتی را نام برد و فرمود اللَّهُمَّ عَلَيْكَ بِقُرَيْشٍ وَبِأَبِي جَهْلِ بْنِ هِشَامٍ
وَعُتْبَةَ بْنِ رَبِيعَةَ وَشَيْبَةَ بْنِ رَبِيعَةَ وَالْوَلِيدِ بْنِ عُتْبَةَ وَعُقْبَةَ بْنِ أَبِي مُعَيْطٍ وَأُبَيِّ بْنِ خَلَفٍ وَعُمَارَةَ بْنِ الْوَلِيدِ کافران از نفرین
پیغمبر صلی الله علیه و آله بیم کردند و هر کس را آنحضرت نام برد در جنگ بدر کشته شد چنانکه مذکور خواهد گشت
بالجمله از آن پس رسول خدای صلی الله علیه و آله نزد ابوطالب آمد و فرمود چگونه می باید حسب مرا در میان خود
و آن قصه را بگفت ابوطالب در خشم شد و شمشیر خود را ببست و حمزه را بهمراه داشت و پیغمبر را نیز با خویشتن بیاورد چون
بکعبه اندر آمدند حمزه بدوید و کمان ابوجهل را از دستش بستد و سخت بر سرش بکوفت آنگاه شکنبه را گرفت و بر ریش
بزد و مردمان فراهم شدند و ابوجهل را از دست وی نجات دادند اما قریش از بیم نتوانستند سخن کردن پس ابوطالب
بفرمود تا حمزه علیه السلام سوی زنخ آنجماعت را با پلیدیهای آن شکنبه آلوده ساخت آنگاه با پیغمبر عرض کرد که
حسب تو در میان ما اینست و دیگر چنان افتاد که روزی کفار قریش در حجر کعبه انجمن شدند و پیمان دادند
که هر کجا رسول خدا را دریابند مقتول سازند یکی از اصحاب این خبر را معلوم کرد و نزدیک پیغمبر آمده

آنقصه را معروض داشت رسول خدای صلی الله علیه وآله بعد از اصغای آن کلمات بمسجد الحرام آمد و مشتی خاک
برگرفته بدان مشرکان پراکنده و فرمود شاهت الوجوه و ایشان از هیبت آنحضرت نتوانستند سخن کرد
و آن خاک بر هر که بیامد در روز بدر کشته گشت و دیگر چنان افتاد که پیغمبر گاهی که قرآن قرائت فرمودی
عقبه بیامدی و نزدیک آنحضرت نشسته آن کلمات را اصغا نمودی و همی گفتی شعری بدین فصاحت
نشنیده ام امیة بن خلف که از دوستان عقبه بود این کردار را ناخوش میداشت پس روزی از وی
روی بگردانید و با او سخن نکرد عقبه گفت ای دوست مهربان تو را چه افتاد که از من برنجیدی گفت
همانا تو دین صابی گرفته و این سخن امروز در میان قریش پراکنده است عقبه گفت من هرگز انکار نکرده ام
مر آن کلمات که محمد گوید از آسمان بمن آمد خوشش آید چه نیک فصیح باشد و گاه گاه گوش بر آن
نهم امیة بن خلف گفت هرگز قریش این سخن را استوار ندارند مگر در برابر انجمن نزدیک پیغمبر
شوی و خیو در روی او افکنی عقبه گفت چنین کنم و بمجلس پیغمبر صلی الله علیه وآله در آمد و در برابر مردم
نهاده پیش شد و خیو در روی مبارک آنحضرت افکند و بازگشت این کردار بر رسول خدای گران
افتاد پس فرمود ای عقبه با خدای پیمان نهادم که چون بیرون مکه ترا دستگیر کنم بفرمایم سرت را بر گیرند
و در روز بدر او را اسیر گرفته نزدیک پیغمبر صلی الله علیه وآله آوردند چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد
و دیگر چنان بود که علمای ادیان مختلفه نزدیک آنحضرت آمده حجت میکردند و پیغمبر صلی الله علیه وآله با ایشان
حجت میآورد چنانکه وقتی مردمان یهود و نصاری و دهریه و ثنویه و مشرکین عرب از هر سلسله پنج تن مرد عالم
نزد رسول خدای صلی الله علیه وآله انجمن شدند و ایشان را هر یک عقیدتی جداگانه بود علمای یهود سخن بر این
داشتند که عزیر پسر خداست و مردم نصاری عیسی علیه السلام را پسر خدای گفتند و دهریه گفتند ما اشیا را قدیم و
ابدی دانیم و ثنویه گفتند ما نور و ظلمت را مدبر جهان دانیم و مشرکین عرب اصنام را خدایان خویش شمردند و هر طایفه
گفتند ای محمد اگر تو را این شریعت که ماراست متابعت کنی شرف ما را باشد که در این عقیدت سبقت داریم و اگر نه
برهانی روشن بگوی که ما را سخن نماند قَالَ رَسُولُ اللهِ صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَآلِهِ آمَنْتُ بِاللهِ وَحْدَهُ لَا شَرِیکَ لَهُ وَکَفَرْتُ
بِالْجِبْتِ وَالطَّاغُوتِ وَبِکُلِّ مَعْبُودٍ سِوَاهُ آنگاه فرمود خدای مرا بر مردمان مبعوث کرده است بشیر و نذیر از
پس اینکلمات نخست با یهود فرمود که حجت شما چیست که عزیر پسر خداست گفتند چون توریة را در فتنه بخت نصر
بسوختند و آن کتاب از میان برخاست بعد از هشتاد سال عزیر بیاورد و در میان احبار یهود از بر بخواند
این کار جز از پسر خدا نیاید رسول خدای صلی الله علیه وآله در جواب فرمود چگونه است که عزیر پسر خداست از این روی
که توریة را از بر توانست خواندن و موسی علیه السلام پسر خدای نیست که توریة را از نخست بیاورد و اگر این
مقدار کرامت واجب میکند که عزیر پسر خدای باشد از برای موسی شانی افزون از پسری باید و این معنی را
نیز باز نمائید که پسری عزیر مر خدای را بر چگونه است اگر گوئید مانند مردمان خدای زن کرد و فرزند آورد این
عقیدت کافران است چه اینچنین خدای مخلوق باشد و حادث خواهد بود گفتند ما چنین قصد نکرده ایم بلکه کرامت
عزیر را خواسته ایم و این بدان ماند که مردمان جز فرزند خود را از در مهر گاهی فرزند خوانند و یا بنی خطاب

احتجاج پیغمبر با نصاری

کنند و خدای را با عزیر کار از در ولادت نیست بلکه این معاملت است پیغمبر فرمود اگر روا است مردمان را
که جز پسر خویشتن را پسر خطاب کنند و یا بنی گویند این نیز روش مردمان است که یکی را برادر و یکی را پدر
و یکی را شیخ و دیگر را سید گویند و نسبت بابوت هر کس را در القابی گذارند لاجرم روا باشد که موسی علیه السلام
برادر خدا باشد یا عم خدای یا رئیس یا شیخ یا امیر خدای باشد چه کرامت او از عزیر افزون است
ایشان از در جواب سخن بماندند گفتند ای محمد ما را زمان ده تا جواب اندیشیم آنگاه روی با علمای نصاری
فرمود و گفت شما را سخن این است که خدای با مسیح پسرش متحد شده است بنمائید که عیسی را چگونه
پسر خدای گوئید و او را چگونه با خدای متحد دانید آیا قصد کرده اید که قدیم حادث شد بجهت وجود این
حادث یا عیسی که حادث است قدیم شد یا معنی کلمات شما این است که عیسی متحد شد با خدای بسبب
آن کرامت که عیسی را بود جز او را نبود اگر گوئید قدیم حادث شد حمل محالی کرده باشید چه نتواند بود که
قدیم منقلب گردد و حادث شود اگر گوئید حادث قدیم شد این نیز محال باشد زیرا که حادث قدیم
نتواند گشت و اگر گوئید مسیح متحد شد با خدای و برگزیده شد بسیار عباد پس اقرار کرده اید بحدوث عیسی و
بحدوث این معنی که متحد شده است بحق بجهت کرامت پس عیسی و این کرامت اتحاد هر دو حادثست و اختلاف
آن کلمات است که بدان ابتدا کرده اید زیرا که بدان کلمات قدم عیسی لازم می افتاد ایشان در جواب گفتند
خدای بدست عیسی بسی از چیزهای عجب پدید آورد و بدین کرامت او را بجای فرزند گرفت رسول خدای
فرمود اکنون این سخن چونانست که یهود گفتند و جواب کلمه ایشان را اصغا نمودند و آن گفتار را دیگر باره
اعادت فرمود پس آن جماعت ساکت شدند جز یکتن از ایشان که سر برداشت گفت ای محمد آیا شما ابراهیم را
خلیل الله نمیگوئید ما همچنان عیسی را ابن الله گوئیم رسول خدای فرمود این دو با هم شبیه نباشد زیرا که لفظ
خلیل یا مشتق از خله است که بفتح خای معجمه باشد و معنی آن فقر است و ابراهیم علیه السلام بسوی خدا
فقیر بود و با خدای منقطع بود از دیگران همانا چون او را از منجنیق باتش در افکندند هنوز در آتش فرود نشده بود
که جبرئیل ع او را دریافت و گفت خدای مرا بسوی تو فرستاده برای نصرت تو آنچه میخواهی بگوی فقال بل حسبی
اللهُ وَنِعْمَ الْوَکِیلُ اِنِّی لَا اَسْئَلُ غَیْرَهُ وَلَا حَاجَةَ لِی اِلَّا اِلَیْهِ از این روی خلیل خوانده شد یعنی فقیر حق یا خلیل مشتق از
خله است که بضم خای معجمه باشد و آن بمعنی تخلل در علم است کنایت از آن باشد که او دانا است بر اسراری که
غیر او دانا نیست پس از اینگونه لقب تشبیه خدای با خلق راست نیاید چه اگر ابراهیم از این صفت دور شود
خلیل حق نخواهد بود و این بر خلاف معنی ولادت است زیرا که معنی ولادت قائم باب باشد و پسر هر چند مخالفت نماید
از فرزندی پدر بیرون نرود و اگر عیسی را پسر خدای گوئید هم واجب است که موسی را نیز پسر خدای خوانید هم
یا اب یا جز آن لقب نهید زیرا که از موسی علیه السلام نیز معجزات بزرگ بظهور رسید چون سخن بدینجا آمد بعضی
مر بعضی را گفتند در کتب منزله وارد است که عیسی علیه السلام فرمود که میروم بسوی پدر خود پیغمبر فرمود اگر بدان کتاب
دانا باشید هم عیسی علیه السلام گفت میروم بسوی پدر خود و پدر شما پس جمیع آنکسان که مخاطب عیسی علیه السلام
بودند الجمله را پسران خدا گوئید و ابناء الله بخوانید چرا این لقب را خاص از بهر عیسی کرده اید همانا این کلمات

که شما را از کتاب حاصل شده است هم از آن کتاب باطل شود و هم تواند بود که عیسی علیه السلام ازین کلمه که فرمود
میروم بسوی پدر خود و پدر شما قصد او آدم علیه السلام باشد که پدر او و پدر شماست یا نوح علیه السلام باشد که هم
پدر او و پدر شماست پس علمای نصاری را نیز سخن بماند و گفتند ما هرگز چنین مجادله و مخاصمه ندیدیم که از تو
مشاهده کردیم اکنون ما را زمان ده تا در کار خویشتن اندیشه کنیم آنگاه رسول خدای صلی الله علیه و آله روی با دهریه
کرد و فرمود شما از چه روی گوئید اشیا را ابتدائی نیست و دائما خواهد بود گفتند از نیروی که ما حکم نمیکنیم مگر آنچه را
که مشاهدت میرود ما از برای اشیا ابتدائی ندیده ایم و انتهائی نشنیده ایم رسول خدا فرمود شما را ازین سخن واجب
افتد که بگوئید نفوس ما همیشه بوده است و همیشه خواهد بود و این خلاف عیان است زیرا که نفوس شما حادث است
و پاینده نباشد درین صورت چه شرف باشد شما را بآنکس که بگوید اشیا حادث است و فانی خواهد شد چه ایشان
نیز از قدم اشیا خبر ندارند و از فنای آن آگاه نیستند آنگاه فرمود آیا روز و شب را همی نگرید که
همیشه بجای است گفتند چنین باشد فرمود آیا جایز است اجتماع روز و شب گفتند روا نیست فرمود آیا نه
اینست که منقطع میشود یکی از دیگری و پیشی میگیرد یکی از دیگری و ثانی بهلو در میاید نخستین را گفتند چنین است
فرمود پس حکم کردید بحدوث آنچه گذشته است از روز و شب بی آنکه از او دیده باشید پس چگونه گوئید حدوث
و فنای اشیا را چون ندیده ایم لابد حکم بقدم و بقای آن میکنیم و قدم و بقا را اصل میگذارید در چیزی که ندیده اید
از پس آن رسول خدای تقریر براهینی در حدوث عالم نمودند و فرمودند یا از برای زمان ابتدائی هست و یا ابتدائی
نیست اگر هست پس سبب حدوثی که اشیا راست محتاج باشند بصانعی که متقدم باشد بر آنها بالبدیهه
و اگر زمان را ابتدائی نیست درین صورت حکم بقدم آن کرده اید و عدم احتیاج آن بصانع و در اینجا
نیز عقل سلیم حکم کند بآنکه قدیمی که محتاج نیست بصانع لابد است از آنکه در صفات و حالات مانند
حادث نباشد و آنچیز را که شما حکم بقدم آن میکنید در تغییرات و صفات و حالات مانند حادث است
پس واجب است حادث باشد چون سخن بدینجا رسید علمای دهریه از سخن کردن باز ماندند و گفتند
ما را مهلتی بگذار تا کار خویشتن را نظر کنیم آنگاه رسول خدای صلی الله علیه و آله روی با ثنویه کرد و فرمود
شما را سخن این است که نور و ظلمت مدبران جهانند اکنون برهان خویشتن را درین سخن روشن کنید گفتند
ما عالم را بر دو گونه یافته ایم نیمی از خیر باشد و نیمی از شر و هر یک ازین دو ضد آن دیگر است لاجرم نتوانند فاعل خیر
هم فاعل ضد باشد بلکه از برای هر یک فاعلی است هیچ نه بینی که برف نتواند تسخین کرد چنانکه آتش نتواند
تبرید کرد لاجرم ما ثابت کردیم از برای این خیر و شر دو صانع قدیم که آن نور و ظلمت است پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود
آیا می بینید سیاهی و سفیدی و سرخی و زردی و سبزی و زرقه و اینها هر یک ضد آن دیگر است زیرا که محال
باشد اجتماع دو تا از اینها در محل واحد بدانگونه که حر و برد ضدان باشند و اجتماع آنها در محل واحد محال باشد
گفتند چنین است پس فرمود چرا نمیگیرید از برای هر رنگی صانعی قدیم تا اینکه بوده باشد
فاعل هر ضدی غیر فاعل ضدی ایشان در جواب فرو ماندند آنگاه فرمود چنانکه مخلوط میشود نور و ظلمت چه از طبع
نور صعود است و از طبع ظلمت نزول اگر مردی برود بسوی مغرب و مردی بجانب مشرق هیچ تواند بود

که ایشان یکدیگر را دریابند گفتند نتواند شد فرمود پس واجب است که مختلط نشود نور و ظلمت چه هر یک در غیر
جهت آن دیگر رود درین صورت چگونه حادث میشود عالم از امتزاج چیزی که محال است ممزوج شود همانا این نور و
ظلمت پشت با هم دارند و مخلوق باشند علمای ثنویه نیز خاموش شدند و گفتند بگذار تا در کار خود نظر کنیم
آنگاه رسول خدای بسوی مشرکان عرب نگریست و فرمود عبادت شما مر اصنام را چگونه است با خدای جز
این بتان دانسته اید یا این بتان صانع و پروردگارند گفتند ما در عبادت این بتان تقرب بخدا میجوئیم
فرمود آیا این اصنام شنونده و مطیع اند از برای خدای و عبادت خدای میکنند تا شما بوساطت ایشان
تقرب بخدای جوئید گفتند نتوانند عبادت کرد فرمود سزاوار آنست که اگر ایشان نتوانند شما را
عبادت کنند زیرا که این بتان صنعت شماست و شما ایشان را بر آورده اید در اینوقت آن جماعت بر
چند گونه سخن کردند یکی گفت خدای حلول کرد در مردمی که باین صور بودند لاجرم ما صورتهای ایشان را
بر آوردیم و تعظیم و تکریم ایشان را واجب شمردیم و دیگری گفت خداوندان این صور مردمانی بودند
که ازین پیش عبادت خدا را نیکو کرده اند و کنون ما تمثال ایشان را بر آورده ایم و تعظیما لله عبادت میکنیم و اندیگر گفت
خدای خلق کرد آدم را و امر کرد ملائکه را بسجود او ایشان سجده کردند و ما سزاوارتریم بسجود آدم از ملائکه چون آن
زمان از ما فوت شده است اکنون صورت آدم را بر آورده و سجده میکنیم تقربا الی الله کما تقربت الملائکه
و این کاری شگفت نباشد بلکه بدان ماند که شما سجده بمکه میکنید و در سایر بلاد محرابها نصب میکنند و
قصد مکه مینمایند رسول خدای در جواب ایشان فرمود خطا کرده اید و گمراه شده اید آنگاه روی با نخستین کرد
و گفت شما بحلول خدای در هیاکل قائل شده اید همانا خدا را بصفت مخلوق وصف کرده اید که هر چیزی در آید
که احاطه کند آنچیز را او پس فرق چیست میانه خدا و دیگر چیزها که در محل در میاید چون لون و طعم و رایحه و لین و
خشونت و ثقل و خفت چگونه این محلول در آن محل حادث است و خدای قدیم باشد و چگونه محتاج میشود
بسوی محال کسی که پیش از محال بود و چنانکه وصف کردید خدا را بصفت محدثات در حلول هم لازم میاید که
وصف کنید او را بزوال و فنا زیرا که این صفات جمع است در محال و محلول در آن و این جمله متغیر است و اگر بگوئید متغیر
نمیشود ذات باریتعالی از حلول جایز است که بگوئید متغیر نمیشود از حرکت و سکون و سواد و بیاض و حمرت
و صفرت و همچنان صفت محدثین را باجمله از بهر خدای بشمارید و خدای ازین برتر است پس ایشان در جواب
خاموش شدند آنگاه روی بگروه ثانی کرد و فرمود شما عبادت میکنید صور بندگان را زیرا که عبادت خدای میکردند
و سجده میکنید ایشان را و تحیت میفرستید و وجوه کریمه را نیز در آن بر خاک میگذارید اکنون بگوئید از بهر عبادت
خدای چه بجا گذاشته اید مگر نمیدانید سزاوار کسی که عبادتش واجب است این نیست که با بندگانش برابر گذارید
چنانکه می بینید پادشاهان را اگر پادشاهی را در تعظیم و خشوع با بنده اش برابر نهید همانا از عظمت آن پادشاه
کاسته خواهید بود و همچنان در تعظیم بندگان صالح خدای چون فرو دین ظلمی کنید از تعظیم خدای کاسته خواهید بود
ایشان نیز لب فرو بستند پس رسول خدای روی با گروه سیم کرد و گفت شما رای با تشبیهی آورده و مثلی
کردید همانا ما بندگان آفریدگان خدائیم و مامور بدانچه امر شده ایم و ممنوع از آنچه منع شده ایم عباده

بکنیم

میکنیم خدا را از جهتی که اراده میکند و تعدی نمیکنیم از آنچه امر کرده زیرا که نمیدانیم چه خواسته است پس وقتی امر میکند
که عبادت کنیم متوجها الی الکعبه اطاعت میکنیم و اگر امر میکند بعبادت خود که توجه بدیگر بلاد آریم هم اطاعت میکنیم
همانا امر کرد خدا بسجود آدم و امر نکرد بسجود صورت دیگر که غیر اوست و شما نتوانید این تمثال را قیاس از آدم گیرید
زیرا که نمیدانید چنین حکم از خدای باشد تواند بود که خدای مکروه بدارد این قیاس شما را چنانکه اگر
مردی بگروه از اذن بدهد شما را بدخول سرای خویش بدین نتوانید قیاس کرد و هر روز بی اجازت او بسرای او
در رفت یا بخانه دیگر او بی امر او درآمد و همچنان اگر مردی جامه از جامهای خود یا عبدی از عبید خود را یا دابه از
دواب خود را بشما بخشد رواست که بی اجازت او امثال آن اشیا را از مال او اخذ کنید گفتند نتوانیم چه
در ثانی اجازت نکرده است پس فرمود آیا خدا اولی باشد که در ملک او بی امر او تصرف نشود یا بندگان خدا
اولی باشند گفتند همانا خدا اولی باشد آنگاه فرمود چگونه دانستید و کجا امر کرد شما را اینکه سجده کنید
این صورتها را گفتند ما را از زمان ده تا در امر خویش نظر کنیم و از سه روز مدت بر نگذشت که تمامت آن مردم
ایمان آوردند و جملگی بیست و پنج تن بودند و دیگر چنان افتاد که روزی عتبة بن ربیعه و شیبة بن ربیعه و ابوسفیان
بن حرب و نضر بن حارث بن کلده و اخو بنی عبدالدار و ابوالبختری بن هشام و اسود بن مطلب بن اسد
و زمعة بن الاسود و ولید بن مغیره و ابوجهل بن هشام و عبدالله بن ابی امیه و امیة بن خلف و عاص بن وائل و نبیه
و منبه پسران حجاج از بنی سهم و امیة بن خلف و جمعی دیگر از قریش فراهم شدند و گفتند کار محمد بزرگ شد
و خللی عظیم آورد و اکنون باید نخست او را بدین کردار سرزنش کرد و بر بطلان امر او حجت آورد باشد که او را
تنبهی رود و از این کردار دست بدارد و اگر نه با او بسیف و سنان سخن خواهیم کرد ابوجهل گفت اکنون کیست
که با او بمجادله سخن طراز کند و کفایت امر او را بکلام تواند کرد عبدالله بن ابی امیة المخزومی گفت من اینکار را بپای
برم پس آن جماعت نزدیک رسول خدای آمدند و انجمن شدند و نخستین عبدالله بن ابی امیة المخزومی سخن آغاز کرد و گفت
ای محمد دعوتی بزرگ آورده و سخنی بیمناک میگوئی و گمان کرده که تو رسول پروردگار عالمیانی و هرگز سزاوار نیست
خداوند آفرینش را مانند تو رسولی که از بشر باشد و مانند ما بخورد و مانند ما بیاشامد و در بازار چون ما
برود اینک پادشاه عجم و قیصر روم اگر رسولی اختیار کنند آن رسول خداوند قصور و خیام و عبید و خدم خواهد
بود پس خدائی که آفریدگار این پادشاهان باشد چگونه چون تو رسول گیرد دیگر آنکه اگر تو پیغمبر خدائی یکی از
فرشتگان خدا را با خود دار از بهر آنکه بر صدق سخن تو گواهی دهد ما او را دیدار کنیم بلکه اگر خدای اراده
کرده بود که کسی را بسوی ما مبعوث کند یکی از فرشتگان خود را میفرستاد نه مانند ما بشری می انگیخت ای
یا محمد الا رجلا مسحورا و لست بنبی چون سخن بدینجا آورد رسول خدای فرمود ای عبدالله آیا سخن خویش را بپای بردی
یا هنوز سخن داری عبدالله باز آغاز سخن کرد و گفت اگر خدای اراده کرده بود رسولی بسوی ما فرستد
کسی را می انگیخت که مال و ثروتش از تمامت قریش افزون باشد پس این قرآن که تو میگوئی خدای بمن فرستاده باید
از بهر ولید بن مغیره فرستد که در مکه سکون دارد یا از بهر عروة بن مسعود ثقفی فرستد که در طایف زیستن
میکند رسول خدای فرمود آیا کلام تو بپای رفت عبدالله باز سخن کرد و گفت ما با تو ایمان نمیآوریم مگر آنکه این جبال

عظیمه را

عظیمه را از مکه دور کنی و این اراضی را گسترده فرمائی و چشمهای خوشگوار در جریان آری که ما بدینهمه محتاجیم
و در این اراضی سنگلاخ روز بکار بریم و اگر این نکنی باری از بهر خویشتن باغی کن که از درخت رز و نخیل انبوه شود
و آبهای روشن در خلال آن درختان گشوده بدارد و از ثمر آن خود بخوری و نیز ما را بخوران یا آنکه پاره از
آسمان را بر سر ما فرود آور چنانکه خود میگوئی وان یروا کسفا من السماء ساقطا یقولوا سحاب مرکوم یعنی اگر
ببینید پاره از آسمان را فرود آینده از غایت استکبار و عناد گویند این آسمان نیست بلکه ابر است درهم
نشسته یا این سخن سزاوار تو باشد یا خدا را و جماعتی از فرشتگان را در پیش روی ما حاضر کن یا آنکه خانه از زر
خالص پدید آور و از آن زر با ما عطا فرمای تا بی نیاز شویم و از مقام خود برتر آئیم چنانکه خود گوئی خدای بمن فرو
فرستاده کلا ان الانسان لیطغی ان رآه استغنی یعنی حقا که آدمی هر آینه گردنکشی میکند با آنکه خود را بیند که توانگر شده است
یا آنکه بسوی آسمان صعود فرمای و از بر شدن بآسمان هم با تو ایمان نیاوریم تا آنکه از خدای نامه بیاوری خطاب
بعبدالله بن ابی امیه و این جماعت که با اوست تا آنکه ایمان بیاورید بمحمد بن عبدالله بن عبدالمطلب و سخن او را به
صدق دانید که او رسول من است آنگاه گفت باز نمیدانم ای محمد چون چنین کنی با تو ایمان خواهم آورد یا در عقیدت
خود باقی خواهم بود بلکه اگر ما را بسوی آسمان صعود دهی و درهای آسمان را از بهر ما بگشائی تا درآئیم خواهیم گفت چشمهای
ما را افسون کرده و سحری در ما تعبیه ساخته از آنجاست که خدای فرماید ولو فتحنا علیهم بابا من السماء فظلوا فیه یعرجون
لقالوا انما سکرت ابصارنا بل نحن قوم مسحورون یعنی اگر بگشائیم بر ایشان دری از آسمان و در آنجا چون فرشتگان
رفتن گیرند و بر زبر و زیر شوند از غایت عناد بر تشکیک خواهند بود و خواهند گفت چشمهای ما را خیره کرده اند
و در ما جادوئی بکار برده اند و این عبدالله پسر ابی امیة بن المغیرة بن عبدالله بن عمر بن مخزوم بود و مادرش عاتکه
دختر عبدالمطلب بود مع الحدیث رسول خدای فرمود ای عبدالله آیا دیگر سخنی بجای مانده یا جمله بگفتی عبدالله
گفت آنچه گفتم ترا کفایت است آنحضرت فرمود اللهم انت السامع لکل صوت والعالم بکل شیء تعلم ما قاله عبادک
یعنی الهی تو هر بانگی شنوائی و هر چیزی دانائی و میدانی سخن بندگان تو چیست پس این آیت فرود شد
وقالوا ما لهذا الرسول یأکل الطعام ویمشی فی الاسواق لولا انزل الیه ملک فیکون معه نذیرا یعنی گفتند چیست
این پیغمبر را که مثل مردمان میخورد خوردنی را و از بهر طلب معاش در بازار سیر میکند باید او ملکی باشد و اگر نه
ملکی با او فرستاده شود تا او را یاری کند و مردم را بیم دهد و ما ارسلنا قبلک من المرسلین الا انهم لیأکلون
الطعام ویمشون فی الاسواق وجعلنا بعضکم لبعض فتنة اتصبرون وکان ربک بصیرا یعنی ما نفرستادیم پیش از تو
کسی از پیغمبران را جز آنکه ایشان بخورند از خوردنی و بروند در بازارها از برای کفایت کار خویش و گردانیدیم بعضی از
شما را برای بعضی دیگر آزمایش و امتحان چنانکه بغنی فقیر آزموده شود و اعمی بصیر امتحان گردد آیا صبر میکنید بر
ابتلا یا جزع و ناسپاسی آغاز می نهید و خدای بر مردمان بینا و داناست مع الحدیث رسول خدای فرمود
ای عبدالله نخست گفتی من چون تو خورنده طعام باشم چنانکه شما میخورید و گمان داری که رسول خدای نتواند چنین بود
همانا حکم از برای خداست یفعل ما یشاء ویحکم ما یرید هر چه میخواهد میکند و ستایش از برای تو و از برای هیچکس که با خدای
اعتراض کند مگر نمی بینی خدا بعضی از مردم فقیر و بعضی را غنی و بعضی را ذلیل و بعضی را عزیز و بعضی را تندرست

وبعضی را رنجور وبعضی را شریف وبعضی را وضیع خلق کرد واین جمله خورندهٔ طعام اند وهیچیک ازین گروه روا نیست که بگوید من چرا چنینم وآن دیگر چنان واگر ازین گونه سخن کنند برخدای کافر شوند پس جواب خداوند از خبر این است انا الملک الخافض الرافع المغنی المطفر المفقر المعز المذل المصح المسقم وانتم العبید لیس لکم الا التسلیم لی والانقیاد لحکمی فان سلمتم کنتم عبادا مؤمنین وان ابیتم کنتم بی کافرین وبعقوباتی من الهالکین آنگاه رسول خدای صلی الله علیه وآله بمدلول قل انما انا بشر مثلکم یوحی الی انما الهکم اله واحد فرمود من مانند یکتن از بشرم جز اینکه خداوند مرا بنبوت مخصوص فرموده چنانکه بعضی از بشر را بتوانگری وصحت بدن وجمال نیکو مخصوص فرماید وبعضی را این نعمت ندهد وکسی را سخنی نباشد همچنان نباید انکار دارید بنبوت مرا اگر بهره شما نبوده است وهم شما را نرسد که گوئید شاهنشاه عجم وقیصر روم رسولان با ثروت وتوانگر اختیار کنند چرا خدای چنین نکرد زیرا که خدای هرچه خود خواهد کند همانا خدای پیغمبر خود را فرستاد که مردم را بسوی پروردگار بخواند وخویشتن را بحجت اندازد در روزان وشبان پس اگر در قصور جای کند وپرستاران بکار دهد مردمان از دیدار او بمانند ورسالت او ضایع ماند چنانکه اگر پادشاهی خود را بپوشید بدار دکار مملکت از دست بشود وخدای مرا مبعوث کرد بی مالی وثروتی تا قدرت او بدانید واو مرا نصرت همیکند چنانکه بزد ومنع من دست نیابید ومرا ظفر خواهد داد بر قتل کردن وبر اسیر آوردن شما وبر بلاد شما مستولی خواهد ساخت وقدرت خدای درین بیشتر ظاهر شود که من بی مالی وثروتی بر شما چیره شوم واینکه گوئی اگر تو پیغمبری میباید فرشته خدا با تو آید که ما او را دیدار کنیم وبر صدق سخن گواهی دهد همانا فرشته را نتوان دید واگر حدتی در بصر شما باید آید وفرشته بصورت بشر دیدار شود هم خواهید گفت او بشر است وفرشته نباشد چه اگر بصورت بشر نباشد با او الفت وانس نخواهید داشت وهم مقالت او نخواهید کرد واگر بصورت بشر آید او را فرشته نخواهید دانست لاجرم خدای مبعوث کرد رسول خود را از بشر وظاهر کرد بر دست او معجزاتی که بشر نتوانند آورد واگر بدست فرشته معجزه آمدی از بهر شما برهانی نشدی چه توانند بود که در نهاد دیگر فرشتگان نیز از آن معجزه پدید بود چنانکه اگر مرغی پرواز کند این معجزه نباشد چه همه مرغان بپرند اما اگر یکی از مردمان بپرد این معجزه بود همانا خدای حجت خویش را روشن کرده ودر شما سهل آورده است وشما طلب صعبی کنید که در آن حجت نباشد آنگاه بمدلول انظر کیف ضربوا لک الامثال فضلوا فلا یستطیعون سبیلا یعنی ای محمد نیک نظر کن که چگونه مشرکین برای تو مثلها کرده اند وترا مسحور خوانده اند پس گمراه شدند وترا که رسول خدائی ندانستند ووصی ترا نیز نخواهند دانست بالجمله پیغمبر صلی الله علیه وآله فرمود ای عبدالله واینکه تو مرا مسحور ومسحور شبه خواندی چگونه من چنین باشم وحال آنکه شما صحت تمیز من وحصافت عقل مرا مجرب داشته اید اینک چهل سال است که در میان شما بر خطا وزلتی نرفته ام وکذبی وخیانتی نیاورده ام وهیچ مردی با تایید خدای این نتواند کرد آنگاه فرمود ای عبدالله مر گوئی چرا این قران در مکه بر ولید بن مغیره فرود نشد یا در طایف بر عروه نیامد که ایشان را مال فراوان بود همانا مال این جهانی در نزد خدای خطری ندارد وعظیم نباشد چنانکه در نزد تو عظیم وباخطر است بلکه اگر تمامت دنیا در نزد خدای برابر بال پشه بود کافران ومشرکان را شربتی از آب نمیداد وخداوند بهره مردمان را برضای تو نگذاشته است بلکه بهر کس هرچه خواهد دهد وهمچنان نبوت را بهر که خود

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

خواست بداد وکار همه بر عدل کند وآنرا برگزیند که در دین برگزیده است وآنرا دور دارد که از دین دور افتاده است وحال کس نبیند واین مال از فضل اوست که مردمان یابند وکس را نرسد که گوید چون مرا مال دادی هم نبوت ببخش چنانکه کسی را نرسد که گوید مرا مال دادی جمال نیز عطا کن یا شرف دادی ثروت نیز عنایت فرمای چه بسیار مال باشد وجمال نباشد وبسیار اشرف باشد وغنا نباشد حکم از برای خداست بهر کس هرچه خواهد بهره رساند وافعال او همه پسندیده است واز اینجاست که خدای فرماید وقالوا لولا نزل هذا القرآن علی رجل من القریتین عظیم یعنی گفتند چرا فرود فرستاده نشد این قرآن بر ولید در مکه ویا بر عروه در طایف آنگاه میفرماید اهم یقسمون رحمة ربک نحن قسمنا بینهم معیشتهم فی الحیوة الدنیا ورفعنا بعضهم فوق بعض درجات لیتخذ بعضهم بعضا سخریا یعنی ای محمد آیا ایشان بخشش میکنند رحمت پروردگار ترا که نبوت است وکلید رسالت بدست ایشان است که در کف هر که خواهند گذارند ما قسمت کرده ایم در میان ایشان معیشت ایشان را زیرا که از تدبیر آن عاجزند پس چگونه در کار نبوت مداخلت کنند وما رفعت داده ایم بعضی از مردم را بر بعضی تا هر یک با دیگری محتاج باشند وکار این جهان بنظام باشد چنانکه پادشاهی بعلم وفضل فقیری محتاج باشد وفقیر را بمال وثروت پادشاه احتیاج افتد وحال آنکه پادشاه را نرسد که گوید چرا آن حصافت رای فقیر را بر ثروت سلطنت من نفزودی فرمود ای عبدالله اینکه گفتی ما با تو ایمان نیاوریم تا بگشائی در زمین مکه چشمه آب وصعب زمین را سهل کنی وچشمها جاری فرمائی که ما بدان محتاجیم همانا تو دانی بحجت خدای آیا اگر تو زمینی را بصلاح آری وچشمه پدید کنی رسول خدا خواهی بود گفت بدین رسول نشوم فرمود بسی مردم در طایف اراضی فاسده را اصلاح کرده اند وچشمها را انگیخته اند وبدین کردار پیغمبر خدای نشده اند من اگر نیز در مکه این کار بپای برم حجتی از بهر نبوت من نخواهد بود واینکه گفتی از بهر خود بوستانی کن از نخیل وعنب وبخور وبخوران ودر خلال درختستان آن باغ انهار خوشگوار جاری کن از بهر اصحاب تو در طایف ازین گونه باغ وبوستان بسی هست وبدین انبیا نشده اند همانا شما با عقول ناقصه خود با چیزی احتجاج کنید که از بهر شما حجتی نباشد ورسول خدای برتر از آنست که اقتفا بعقول ضعیفه شما کند آنگاه فرمود ای عبدالله اینکه گفتی یا پاره از آسمان بر سر ما فرود شود همانا در سقوط آسمان بر سر شما هلاکت شماست واز رسول خدای خواسته که ترا هلاک کند ورسول خدای اقامه حجت خدای کند نه اینکه بر طریق طلب بندگان جاهل رود چه ایشان ندانند ودست از طلب ندارند باشد که طلب محال کنند آیا ندیده طبیب را که دوای علت را بکار بندد وهیچ نبیند که مریض آن دوا را مکروه میدارد یا پسند بد میداند اکنون شما بیماران اید وخدای طبیب شماست اگر دوای او را بکار بندید شفا یابید واگر نه مریض خواهید بود آیا دیدی ای عبدالله حاکمی از مدعی طلب بینه کند بر وفق رضای مدعی علیه چه اگر این بودی هیچ حق آشکار نشدی لاجرم رسول خدای بر دعوی خویش حجت کند ومعجزه آرد نه بدان چه شما طلبید واین آیت را خدای بدین سخنان فرو فرستاد وقالوا لن نؤمن لک حتی تفجر لنا من الارض ینبوعا او تکون لک جنة من نخیل وعنب فتفجر الانهار خلالها تفجیرا او تسقط السماء کما زعمت علینا کسفا آنگاه رسول خدای فرمود ای عبدالله اینکه گفتی خدا را با گروهی از ملائکه

نزد ما حاضر کن تا او را مشاهده کنیم طلب محالی کرده زیرا که خدای چون مخلوق نیست که بیاری و ببری و حرکت
بدهی و مقابل بداری بلکه این صفت اصنام ضعیفه شما است که نه چشم دارند و نه گوش و نه دفع ضرر از شما توانستند
کرد و نه از دیگری و تو ای عبد الله در طایف ضیاع و عقار را مالکی و کارگذاری چند منصوب داری که فرمان
خویش با سفرا بدیشان رسانی آیا روا است که خادمان تو تصدیق سفرای تو نکنند و گویند تا عبد الله را حاضر
نکنید و ما از دو لب او نشنویم فرمان نبریم یا از برای سفرای تست که نشانی و حجتی بر صدق رسالت از تو
از تو آرند و فرمان ترا بگذارند عبد الله گفت اینقدر کافی باشد فرمود چون رسولان ترا راه و امینت که باز آیند و
گویند برخیز و بطایف حاضر شو تا خادمان ترا معاینه کنند و اصغای فرمان نمایند چگونه از رسول خدای میخواهی که
نزد خداوند شود و او را آمر و ناهی کرد و خداوند باری این آیت بدین فرستاد أَوْ تَأْتِيَ بِاللَّهِ وَالْمَلَائِكَةِ قَبِيلًا آنگاه
فرمود ای عبد الله اینکه گفتی از بهر خویشتن خانه از زر بیاور آیا ملک مصر را که خانه از زر باشد هرگز بدان پیغمبر خدای
بشود و همچنان واجب نیست از برای نبوت محمد خانه زر و اینکه گفتی بسوی آسمان صعود کن و از صعود تو نیز ایمان
نیاورم تا از بهر ما کتابی بیاوری که آنرا قرائت کنیم تو در صعود بآسمان که صعب از نزول است خود گوئی ایمان
نیاورم پس در نزد دل نیز ایمان نخواهی آورد و خود گفتی از پس قرائت هم نمیدانم ایمان خواهم آورد یا منکر خواهم
بود لاجرم تو اقرار داری که معاندت کنی حجت خدا را پس تادیب تو بدست اولیای خدا است از مردان و فرشتگان
که نگاهبانان جهنم اند قال الله تبارک و تعالی أَوْ يَكُونَ لَكَ بَيْتٌ مِّن زُخْرُفٍ أَوْ تَرْقَىٰ فِي السَّمَاءِ وَلَن نُّؤْمِنَ لِرُقِيِّكَ حَتَّىٰ
تُنَزِّلَ عَلَيْنَا كِتَابًا نَّقْرَؤُهُ قُلْ سُبْحَانَ رَبِّي هَلْ كُنتُ إِلَّا بَشَرًا رَّسُولًا پس پیغمبر فرمود نیست بر من جز اینکه
اقامه حجت خدای کنم و نیست بر من که بر خدای امر کننده باشم چون رسولان یکی از پادشاهان که چون نزد
مخالفان روند پیام پادشاه را بگذارند و از خود سخنی نیارند در این هنگام ابو جهل گفت ای محمد آیا نیست
که قوم موسی بصاعقه مردند آنوقت که سؤال کردند که سؤال کردند که میخواهیم خدا را آشکار ببینیم فرمود چنین بود
پس ابو جهل گفت اگر تو پیغمبری ما را بصاعقه بسوزان زیرا که ما اشد از آن خواسته ایم که قوم موسی خواستند
چه ایشان گفتند بنما خدا را آشکار و ما گوئیم ایمان نمیآوریم جز اینکه بیاوری خدا را و فرشتگان در برابر رسول
خدای فرمود ای ابو جهل آیا نشنیده قصه ابراهیم خلیل علیه السلام را چنانکه خدای فرماید وَكَذَٰلِكَ نُرِي إِبْرَاهِيمَ
مَلَكُوتَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَلِيَكُونَ مِنَ الْمُوقِنِينَ همانا خدای ملکوت آسمان و زمین را برابر ابراهیم باز نمود تا
تا هر پوشیده را آشکار معاینه کرد ناگاه مردی را همی دید که با زنی بیگانه در آمیخته پس خدا را بخواند تا ایشان را
هلاک ساخت از پس آن زن و مردی دیگر دید که هم کار بدینگونه کنند ایشان را نیز بدینگونه هلاک ساخت از پس آن
دو تن دیگر دید که بزنا مشغول لذا ایشان را نیز نابود ساخت چون نوبت بزن و مرد چهارم رسید و قصد دعای بد کرد
خطاب رسید که ای ابراهیم عنان خویش را کشیده بدار و دعای خود را از بندگان من باز گیر یا ابراهیم
اكْفُفْ دَعْوَتَكَ عَنْ عِبَادِي وَإِمَائِي فَإِنِّي أَنَا الْغَفُورُ الرَّحِيمُ الْجَبَّارُ الْحَلِيمُ لَا تَضُرُّنِي ذُنُوبُ عِبَادِي كَمَا لَا تَنْفَعُنِي
طَاعَتُهُمْ وَلَسْتُ أَسُوسُهُمْ بِشِفَاءِ الْغَيْظِ كَسِيَاسَتِكَ فَاكْفُفْ دَعْوَتَكَ عَنْ عِبَادِي وَإِمَائِي فَإِنَّمَا أَنْتَ عَبْدٌ نَذِيرٌ
لَا شَرِيكٌ فِي الْمَمْلَكَةِ وَلَا مُهَيْمِنٌ عَلَيَّ وَلَا عَلَى عِبَادِي وَعِبَادِي مَعِي بَيْنَ خِصَالٍ ثَلَاثٍ إِمَّا تَابُوا إِلَيَّ فَتُبْتُ

عَلَيْهِمْ وَغَفَرْتُ ذُنُوبَهُمْ وَسَتَرْتُ عُيُوبَهُمْ وَإِمَّا كَفَفْتُ عَنْهُمْ عَذَابِي لِعِلْمِي بِأَنَّهُ سَيَخْرُجُ مِنْ أَصْلَابِهِمْ ذُرِّيَّاتٌ مُؤْمِنُونَ فَأَرْفُقُ
بِالْآبَاءِ الْكَافِرِينَ وَأَتَأَنَّى بِالْأُمَّهَاتِ الْكَافِرَاتِ وَأَرْفَعُ عَنْهُمْ عَذَابِي لِيَخْرُجَ ذَٰلِكَ الْمُؤْمِنُ مِنْ أَصْلَابِهِمْ فَإِذَا تَزَايَلُوا حَلَّ
بِهِمْ عَذَابِي وَحَاقَ بِهِمْ بَلَائِي وَإِنْ لَمْ يَكُنْ هَذَا وَلَا هَذَا فَإِنَّ الَّذِي أَعْدَدْتُهُ لَهُمْ مِنْ عَذَابِي أَعْظَمُ مِمَّا تُرِيدُهُ
بِهِمْ فَإِنَّ عَذَابِي لِعِبَادِي عَلَى حَسَبِ جَلَالِي وَكِبْرِيَائِي يَا إِبْرَاهِيمُ فَخَلِّ بَيْنِي وَبَيْنَ عِبَادِي فَإِنِّي أَرْحَمُ بِهِمْ مِنْكَ وَخَلِّ
بَيْنِي وَبَيْنَ عِبَادِي فَإِنِّي أَنَا الْجَبَّارُ الْحَلِيمُ الْعَلَّامُ الْحَكِيمُ أُدَبِّرُهُمْ بِعِلْمِي وَأُنْفِذُ فِيهِمْ قَضَائِي وَقَدَرِي یعنی ای ابراهیم
باز دار دعوت خویشتن را از بندگان و کنیزکان من که منم خداوند حلیم بخشنده ام زیان نمیکند عصیان بندگان
مرا چنانکه طاعت ایشان مرا سود نکند و من سیاست نمیکنم بندگان خود را که خشم خویشتن را بنشانم چنانکه تو سیاست
کنی باز گیر دعوت خود را از بندگان من همانا تو بنده ترساننده شریک در پادشاهی و شاهد بر من و
بر بندگان من نیستی همانا بندگان من با من بر سه گونه اند یا بازگشت کنند و عصیان ایشان را معفو دارم یا عذاب
خویش را از ایشان باز گیرم از این روی که میدانم بندگان مؤمن از اصلاب ایشان پدید خواهد شد تا آنگاه که این
شرف از ایشان زایل شود پس بلای من ایشان را فرو گیرد و اگر این هر دو نیست از بهر ایشان عذاب خویش را
آماده کنم عذابی بزرگتر از آنچه تو اراده میکنی زیرا که عذاب من از برای بندگان من در خور و جلالت کبریائی
من است ای ابراهیم بگذار مرا با بندگان خود زیرا که من بخشنده ترم با ایشان از تو و من خداوند جبار و
حلیم و علام و حکیم و تدبیر امور ایشان را بعلم خویش میکنم و میرانم قضا و قدر خود را در ایشان مع الحدیث از پس
این قصه رسول خدای فرمود ای ابو جهل نزد و باشد که از صلب تو فرزندی پدید آید که اطاعت خدای کند و
از اینجاست که خداوند از تو عذاب برگرفت و این گونه است حال این جماعت که با تو هم اند چه بعضی ایمان آورند
و بعضی را از ذریت مؤمنین پدید آیند و با محمد بگروند و اگر نه عذاب خدای بدیشان فرود میشد و جمله را فرو
میگرفت اکنون بسوی آسمان نظر کن و ابو جهل چون سر برداشت درهای آسمان را گشاده یافت و آتش همی دید که از
فلک فرود آمد تا نزدیک بکتف مشرکین رسید و حدت آتش در اکتاف ایشان اثر کرد چنانکه پشت ابو جهل و آن
کافران لرزیدن گرفت رسول خدای فرمود بیم مدارید که خدای شما را هلاک نمیکند بلکه این آیتی است که شما را بنماید
نوری از پشت آن جماعت سر برزد و آن آتش را دفع همی داد تا بآسمان پیوست پس رسول خدای فرمود این
انوار از آن آنان است از ذریت این جماعت که با من ایمان خواهند آورد و هم از بعضی از ایشان که خود نیز ایمان آورند و
با اینهمه ابو جهل آن جماعت را برداشته مراجعت کرد و همچنان بر رسول خدای صلی الله علیه و آله انکار داشت و در کین
و کید بیفزود پس با مردم خود گفت کار محمد بزرگ شد نزدیک باشد که بر ما پادشاهی کند و من بر خویشتن پیمان نهاده ام
که چون فردا بنماز ایستد سنگی گران بر سر او فرود آورم و او را نابود کنم آیا از پس آن شما مرا با بنی هاشم خواهید
گذاشت یا اعانت من خواهید کرد گفتند سوگند با خدای که هرگز ترا وانگذاریم پس ابو جهل روز دیگر
سنگی برداشت و آهنگ پیغمبر کرد در هنگامی که رسول خدای در میان رکن یمانی و رکن اسود بنماز بود و همواره
قبله بسوی شام داشت بالجمله ابو جهل راه با پیغمبر صلی الله علیه و آله نزدیک کرد و هنگامی که آنحضرت را در
سجده یافت تصمیم عزم داد که آن سنگ را بر سر مبارکش فرود آرد ناگاه شتری را دید که دهان باز کرده

معجزه پیغمبر

معجزه دیگر

خبر نضر بن حارث

قصد او کردند اشتری بدو نمود چندانکه مرگ را معاینه کرد پس ابوجهل سخت بترسید و رنگ از چهره‌اش بگشت
و بگریخت و خویشتن را با انجمن قریش انداخت ایشان گفتند هان ای ابوجهل ترا چه افتاد و این دهشت
از کجا خواست او قصهٔ خویش را بگفت و این خبر را از پیغمبر صلی الله علیه و آله آورده اند که آن شتر جبرئیل علیه السلام
بود و اگر ابوجهل نزدیک میشد او را بدم در میکشید و نابود میساخت مع القصه چون ابوجهل این قصه بگفت نضر بن
حارث بن کلدة بن علقمة بن عبد مناف بن عبد الدار بن قصی برخاست و گفت ای قریش امری بزرگ بر شما
وارد شده است همانا محمد از کودکی در میان شما بزرگ شد و در امانت و صداقت از شما پیشی داشت تا اکنون که
بشیخوخت رسیده از وی جز راستی دیده نشده اگر گوئید ساحر است لا والله ما ساحران دیده‌ایم و نفث و عقد
ایشان را دانسته‌ایم و اگر گوئید کاهن است لا والله ما کاهنان را شناخته‌ایم و سجع و تخالج ایشان را
دانسته‌ایم و اگر گوئید شاعر است لا والله ما هرگونه شعر را دیده‌ایم و هزج و رجز را یافته‌ایم و اگر گوئید مجنون است
لا والله ما جنون و خنق و وسوسه آن را فهمیده‌ایم ای جماعت قریش نیک نظر کنید که کاری بزرگ بر شما
آمده است دفع آن را نیک اندیشه کنید و این نضر از شیاطین قریش بود و رسول خدا را بسیار میازرد
و مردمان را بعداوت آنحضرت برمی‌گماشت و خود روزی چند بحیره رفت قصهٔ رستم و اسفندیار و دیگر ملوک
عجم از کتب و تواریخ فراگرفته بمکه باز آمد و مردمان را گرد خود انجمن کرد و آن قصه‌ها را بر ایشان عرضه میداشت
و میگفت از کنار محمد دور شوید و گوش بسخنان او مکنید که این داستانهای من نیکوتر از آنست پس خدای
این آیت در حق او فرستاد وَمِنْهُمْ مَنْ يَسْتَمِعُ إِلَيْكَ وَجَعَلْنَا عَلَى قُلُوبِهِمْ أَكِنَّةً أَنْ يَفْقَهُوهُ وَفِي آذَانِهِمْ وَقْرًا وَإِنْ يَرَوْا
كُلَّ آيَةٍ لَا يُؤْمِنُوا بِهَا حَتَّى إِذَا جَاءُوكَ يُجَادِلُونَكَ يَقُولُ الَّذِينَ كَفَرُوا إِنْ هَذَا إِلَّا أَسَاطِيرُ الْأَوَّلِينَ یعنی ای محمد از کفار مکه
بسی هستند که گوش فرا میدارند بسوی وقتی که قرآن میخوانی و ما افکنده‌ایم بر دلهای ایشان پوششها تا فهم نکنند
و نهاده‌ایم در گوشهای ایشان گرانی تا سخن حق نشنوند از آن کفر که در نهاد ایشان هست و اگر به بینند هر معجزه
که از تو طلب کنند ایمان نیارند تا چون بیایند ترا خصومت کنند میگویند آنها که کافرند نیست این کتاب
مگر قصهٔ مردم گذشته و هم خدای فرماید وَإِذَا تُتْلَى عَلَيْهِمْ آيَاتُنَا قَالُوا قَدْ سَمِعْنَا لَوْ نَشَاءُ لَقُلْنَا مِثْلَ هَذَا إِنْ هَذَا إِلَّا أَسَاطِيرُ
الْأَوَّلِينَ یعنی چون بر نضر و دیگر مشرکان خوانده شود آیتهای کتاب ما گویند بدرستیکه شنیدیم این کلام اگر خواهیم
هرآینه بگوئیم مانند آن نیست این مگر افسانهای گذشتگان و خدای در چند جای یاد ایشان کرده و بدین اختصار
رفت و دیگر چنان افتاد که مردم قریش این نضر بن حارث و عقبة بن ابی معیط را بسوی مدینه گسیل نمودند تا در کار

سؤال مشرکین از پیغمبر صلی الله علیه و آله

رسول خدای صلی الله علیه و آله از احبار یهود سؤال کنند و چیزی معلوم دارند پس ایشان بمدینه رفته فحص حال پیغمبر
صلی الله علیه و آله نمودند علمای یهود در جواب گفتند شما را میآموزیم که از وی سه سؤال کنید هرگاه جواب
گوید پیغمبر خواهد بود و اگر نه سخن او بر کذب است اول سؤال کنید از جوانان گذشته که قصه پس عجب دارند
دیگر سؤال کنید از مردی که مشرق و مغرب جهان را بگشت سیم پرسش کنید که روح چیست پس عقبة بن ابی معیط
ابن ابی عمرو بن امیة بن عبد شمس بن عبد مناف شاد شده و نضر بن حارث راه برداشت و بمکه باز آمد و این سخن را با
قریش بگفت پس همگی همداستان شده نزدیک رسول خدای آمدند و آن هر سه سخن را پرسش کردند آنحضرت

فرمود

انقطاع وحی

فرمود فردا بیائید حاضر شوید و پاسخ بشنوید و در این کلمه نفرمود انشاء الله از نیروی وحی منقطع گشت و تا پانزده روز
جبرئیل علیه السلام بر آنحضرت فرود نشد مردمان قریش زبان بهذیان باز کردند بعضی گفتند رسول خدای از پیغمبری
معزول گشت و دیگر پیام بدو نیامد و جماعتی گفتند آنحضرت سخن بکذب کرد و گفت فردا جواب گویم و اینک
پانزده روز برفت و جواب نیاورد پیغمبر صلی الله علیه و آله از این سخنان محزون همی گشت پس جبرئیل آمد و سورهٔ
کهف آورد و این آیت بخواند وَلَا تَقُولَنَّ لِشَيْءٍ إِنِّي فَاعِلٌ ذَلِكَ غَدًا إِلَّا أَنْ يَشَاءَ اللَّهُ یعنی مگوی هر چیز را که قصد
داری بدرستیکه من کننده‌ام فردا مگر آنکه خواهد خدا تعالی رسول خدای با جبرئیل فرمود که چندان دیر فرود
نشدی که مردم مکه ظن بد در حق من کردند عرض کرد که من بفرمان خدای توانم آمد بالجمله سورهٔ کهف را بر آنحضرت بخواند

حدیث

و قصهٔ اصحاب کهف و ذو القرنین را مکشوف داشت چنانکه از این پیش در ذیل قصهٔ ذو القرنین و حدیث
اصحاب کهف مرقوم افتاد و در جواب سؤالی که از روح کردند این آیت آمد وَيَسْأَلُونَكَ عَنِ الرُّوحِ قُلِ الرُّوحُ مِنْ
أَمْرِ رَبِّي وَمَا أُوتِيتُمْ مِنَ الْعِلْمِ إِلَّا قَلِيلًا یعنی ای محمد میپرسند ترا از کیفیت روح که بدان بدن انسان زنده است
بگو روح از امر پروردگار من است یعنی از مبدعاتی است که بامر کن کائن شده و دانستن آن از انجمله است که مخصوص است
بعلم خدای و غیر حق را بدو راه نیست و داده نشده‌اید شما مگر اندکی از دانش بالجمله ای جماعت همچنان بر انکار خویشتن
بودند و میگفتند این قرآن را رحمن بر رسول خدای القا میکند و او بر ما میخواند چه مسیلمه را که در یمامه بود رحمن مینامیدند
و چون این آیت بیامد لَا تُبْقِي وَلَا تَذَرُ لَوَّاحَةٌ لِلْبَشَرِ عَلَيْهَا تِسْعَةَ عَشَرَ یعنی باقی نگذارد گوشت و پوست بر هیچ دوزخی بلکه
همه را بسوزد و خدای از نو بدن ایشان را برآورد و دست باز ندارد تا دیگر باره بسوزد و بر آن آتش نوزده ملک
گماشته است ابوجهل به تسخر زبان گشاد و گفت ای جماعت قریش گمان مکنید که محمد تواند شما را با آتش عذاب کرد
زیرا که عدد و عدت شما بسیار است از نوزده تن که او گوید چه برآید پس این آیت آمد وَمَا جَعَلْنَا أَصْحَابَ النَّارِ إِلَّا مَلَائِكَةً
وَمَا جَعَلْنَا عِدَّتَهُمْ إِلَّا فِتْنَةً لِلَّذِينَ كَفَرُوا یعنی و ما نگردانیده‌ایم پاسبانان دوزخ را مگر فرشتگان که قویتر خلق اند چنانکه
در خبر است که رئیس ایشان مالک با هیجده تن دیگر نگاهبانان دوزخ اند و چشمهای ایشان چون برق درخشنده

آتش

و دندانها چون حصارهای بلند و از دهان ایشان همی زبانه زند و از دوش تا دوش هر یک یکساله راه است
و یکتن از ایشان در کرتی هفتاد هزار کافر را در دوزخ از گوشه بگوشه در افکند پس خدای میفرماید ما عدت ایشان را فتنه
کافران کردیم تا گمان کنند که نوزده تن چگونه مردمی کثیر را مقهور توانند کرد و مع الحدیث مشرکین اصرار در
انکار آنحضرت سخت کوشش بودند و اگر کسی را فهم میکردند که از بهر اصغای قرائت نزدیک آنحضرت میشد او را رنجه
میساختند و آنحضرت بجهر قرائت میفرمود پس این آیت آمد وَلَا تَجْهَرْ بِصَلَاتِكَ وَلَا تُخَافِتْ بِهَا وَابْتَغِ بَيْنَ ذَلِكَ سَبِيلًا
یعنی آشکارا مدار قرائت نماز خود را و آواز نیز فرو مدار بلکه در میان جهر و خفات اقتصاد بجوی یعنی چندان جهر مکن که همه
مشرکان آگاه شوند و انجمن سازند که از بهر شنیدن قرائت قرآن نزدیک تو آیند باز دارند و منع و زجر کنند و چندان آواز

خبر عبدالله بن مسعود

خویشتن را فرو مدار که چون کسی نزدیک آید نتواند اصغای حرفی کرد روزی چنان شد که اصحاب آنحضرت یکدیگر را
همی گفتند سخت نیکو بود اگر کسی توانستی کلمات قرآن بر قریش قرائت کردی تا شاید که ایشان را متنبه شود عبدالله
ابن مسعود از میانه سر برداشت که من اینکار بپای برم گفتند ای عبدالله از بهر اینکار کسی باید که قبیله و قوم

و صاحب عشیرت باشند اگر کفار را بهر شکنجهٔ او برخیزند ایشان حفظ و حراست او کنند عبدالله گفت حافظ
و حارس من خداوند باری است و روز دیگر بکعبه آمد و نزدیک قریش بایستاد و سورهٔ الرحمن را باواز بلند
خواندن گرفت مردم قریش در پیرامون او انجمن شدند و آن کلمات را بشنیدند و ندانستند آن چیست بعضی گفتند
این کلماتیست که بمحمد آمده پس همگی دست بر او بگشادند و او را سخت بزدند و او همچنان در زیر لطمه و شکنجه
قریش قرائت خویش را بپای آورد و نزد اصحاب رسول باز آمد و آثار زخمها و شکنجها از اندامش پدیدار بود صحابه
با او گفتند ما بر تو از این بیم داشتیم عبدالله گفت این سهل چیزیست در راه دین اگر خواهید هم فردا بروم و
بر ایشان برخوانم گفتند کفایت باشد چه قریش بدانچه نکرده میداشتند با بزرگان قریش نیک دوست میداشتند
کلمات قرآن را اصغا فرمایند و از بیم آنکه مردمان پیروی ایشان کنند و مانند که بدین پیغمبر صلی الله علیه و آله در آیند
خویشتن داری میکردند شبی چنان افتاد که ابوسفیان بن حرب و ابوجهل و اخنس بن شریق پسر عمرو بن وهب
الثقفی که حلیف بنی زهره بود از بهر اصغای قرائت قرآن از خانهٔ خویش بیرون شدند و در اطراف خانهٔ پیغمبر صلی الله
علیه و آله هر یک در گوشه پنهان شدند و گوش فرا داشتند و در نماز قرائت آنحضرت را بشنیدند تا صبحگاه بود
و آنگاه که مراجعت کردند در راه یکدیگر را دریافتند و با هم گفتند نباید سفهای قوم این کلمات را اصغا نمایند مباد
که در نفس ایشان چیزی واقع شود و پس برفتند و شب دیگر بیامدند و هم آنشب گوش بداشتند و بشنیدند و صبحگاهی
با یکدیگر پیمان نهادند که دیگر بدان طلب بیرون نشوند و بخانهای خویش شدند چون روز برآمد اخنس بن شریق عصای
خود را برگرفت و بخانهٔ ابوسفیان رفت و گفت ای اباحنظله چه شنیدی از محمد در جواب گفت ای ابا ثعلبه سوگند با خدای که
شنیدم چیزها که بعضی را دانستم و قصد او را فهم کردم و هم چیزها شنیدم که ندانستم و قصد او را فهم نکردم اخنس گفت
سوگند با خدای که مرا نیز کار بر این رفت و از آنجا نزدیک ابوجهل آمد و گفت ای ابوالحکم رای تو بر چیست از آنچه از
محمد شنیدی گفت در میان ما و بنی عبد مناف بر سر شرف منازعت و مبارات است تا شد دو اسب که در رهان
باشد ایشان میگویند از ماست پیغمبری که از آسمان وحی بدو میاید من هرگز آنرا فهم نکنم و سوگند با خدای که
هرگز بدو ایمان نیارم و چون رسول خدای بر ایشان قرائت قرآن میکرد زبان بسخره باز میکردند و چون اصغای
بسم الله میکردند انگشت بر صماخ خویش محکم کرده میگریختند و خدای این آیت بدین فرستاد وَإِذَا ذَكَرْتَ
رَبَّكَ فِي الْقُرْآنِ وَحْدَهُ وَلَّوْا عَلَىٰ أَدْبَارِهِمْ نُفُورًا یعنی ای محمد هرگاه یاد میکنی پروردگار خود را مشرکین پشت میکنند
و میگریزند و بسی بود که رسول خدای صلی الله علیه و آله میفرمود مرا با قریش هیچ زحمتی نیست جز اینکه یک سخن گویند
پادشاهان عرب و عجم شوند و در بهشت پادشاهان باشند و آن سخن این است که گواهی دهند بیکتائی خدای و رسالت من
و ایشان همیگفتند که این کی شود که ما سیصد و شصت خدا را بگذاریم و پرستش یک خدای کنیم و بسی بود که مشرکین
میگفتند که محمد یکسال خدایان ما را پرستد و ما یکسال پرستش خدای او کنیم و این سوره بدین آمد قُلْ يَا أَيُّهَا
الْكَافِرُونَ لَا أَعْبُدُ مَا تَعْبُدُونَ یعنی بگو ای محمد ای جماعت کافران من عبادت نمیکنم آن بتان و اصنام را که شما
عبادت میکنید و رسول خدای از کردار و گفتار سفهای قریش سخت محزون میگشت و آنحضرت را بسحر و شعر
و کهانت و جنون نسبت میکردند و خدای تسکین خاطر مبارکش را بفرود کردن اینگونه آیتها میفرمود کذلک

قرآن را اصغای قریش

مَا أَتَى الَّذِينَ مِنْ قَبْلِهِمْ مِنْ رَسُولٍ إِلَّا قَالُوا سَاحِرٌ أَوْ مَجْنُونٌ أَتَوَاصَوْا بِهِ بَلْ هُمْ قَوْمٌ طَاغُونَ یعنی پیغمبران نیامد به
آنان که بودند پیش از کفار مکه هیچ پیغمبری مگر گفتند که او جادو است یا دیوانه و اگر معجزه آورد آنرا سحر خواندند و اگر
از حشر سخن کرد گفتار او را با اهل جنون تشبیه کردند آیا وصیت کردند گذشتگان بدین سخن این جماعت را بلکه
وصیت نکرده اند این جماعت خود مردمی طاغی اند و دیگر فرماید فَذَكِّرْ فَمَا أَنْتَ بِنِعْمَتِ رَبِّكَ بِكَاهِنٍ وَلَا مَجْنُونٍ أَمْ
يَقُولُونَ شَاعِرٌ نَتَرَبَّصُ بِهِ رَيْبَ الْمَنُونِ یعنی پند ده ای محمد بقرآن اهل مکه را پس نیستی تو بنعمت پروردگار خود کاهن
و نیستی مجنون بلکه مشرکین میگویند او شاعر است و ما انتظار مرگ او را میبریم چنانکه دیگر شاعران بمردند و نیز
میفرماید نٓ وَالْقَلَمِ وَمَا يَسْطُرُونَ مَا أَنْتَ بِنِعْمَةِ رَبِّكَ بِمَجْنُونٍ یعنی سوگند بدوات و قلم و آنچه مینویسند حفظه از کلام
وحی نیستی تو ای محمد بنعمت پروردگار خود دیوانه مع الحدیث بدینگونه خدای اینها بدانحضرت میفرستاد و از آنسوی
کفار قریش در رنج و شکنج مسلمانان سخت کوش بودند و بدانکس که قدرت بر زحمت او نداشتند زبان بزیان
میگشودند و هر که را قوم و عشیرتی فره نبود بعذاب و عقاب میکشیدند و در رمضا بگرسنگی و تشنگی باز میداشتند
و زره در تن ایشان میکردند و بتوقف در آفتاب حکم میدادند چندانکه از پیغمبر خدای بازگشته بیامردم که جز ایشان
اندک بود بدانچه ایشان حکم میدادند میگفتند و میپرستیدند و هر که را عقیدتی استوار بود بر آن همه بلا و زحمت صبر
میفرمود وقتی چنان افتاد که بلال بن رباح که نام مادرش حمامه است و از بنی جمح شمرده میشد مملوک گشت
که شرف ایمان دریافته و این بلال عبد امیة بن وهب بن حذافة بن جمح بود پس امیه بلال را بگرفت و
در بطحای مکه بپشت انداخت و سنگی گران بر سینهٔ او نهاد و گفت این سنگ را از سینهٔ تو بر نگیرم و از
آفتاب تو را بکنار نبرم چندانکه بمحمد کافر شوی و عبادت لات و عزی را اختیار کنی و بلال در این بلا میگفت
اَحَدٌ اَحَدٌ کنایت از آنکه خدای یکتا را پرستش کنم روزی ابوبکر بن ابی قحافه بر او بگذشت و این بدید
پس نزدیک امیه شد و گفت از خدای بترس و این مسکین را چندین آزرده مکن امیه گفت اینهمه از فساد و فتنه
تست که در مردم افتاده ابوبکر گفت مرا غلامی است که از بلال سیاه تر است و نیک چابکتر از دست اگر
خواهی او را بتو سپارم و بلال را بمن دهی امیه این سخن را بپذیرفت ابوبکر غلام خویش را بداد و بلال را
بگرفت و آزاد کرد و جز بلال نیز ابوبکر چندین بنده که ایمان آورده بودند بخرید و آزاد کرد یکی عامر بن فهیره
بود و دیگر ام عبیس بود و چون او را آزاد کرد دیدگانش نابینا بود قریش گفتند لات و عزی چشم او را اعمی ساخت
ام عبیس چون این بشنید فقالت کذبوا و بیت الله ما تضر اللات والعزی و ما ینفعان پس خدای بینش او را
باز آورد و دیگر نهدیه و دختر او بود و ایشان کنیزکان زنی از بنی عبدالدار بودند و ابوبکر ایشان را بخرید و آزاد کرد
و دیگر جاریهٔ بنی مؤمل را که زنی از قبیلهٔ بنی عدی بن کعب بود و عمر بن خطاب در الجرم مسلمانی عذاب میکرد ابوبکر از
عمرش بخرید و آزاد کرد و دیگر چنان افتاد که کفار بنی مخزوم عمار و مادر او سمیه و پدر او یاسر را باتفاق صهیب
خباب گرفته در عذاب و عقاب کشیدند و سمیه مادر عمار را در میان دو شتر بسته حربه بر قبل او زده او را
بکشتند و یاسر را نیز بعذاب گوناگون هلاک کردند و اول کس که در اسلام کشته شد ایشان بودند اما عمار
آنچه کفار میگفتند باکراه تمام بر زبان میاورد پس مسلمانان این خبر برسول خدای صلی الله علیه آوردند که عمار کافر

خبر بلال

خبر عمار

شد آنحضرت فرمود حاشا که عمار کافر شود که گوشت و خون او از ایمان آگنده است بالجمله چون عمار نجات یافت در نزد یک رسول خدای آمد و میگریست و آنحضرت دست مبارک بر چشم او میکشید و اشک می سترد و فرمود ان عادوا لک فعد لهم بما قلت یعنی اگر ایشان دیگر باره ترا عذاب کنند هم سخن کن بدانچه سخن میکردی و این آیت بدین آمد وَمَنْ كَفَرَ بِاللّٰهِ مِنْ بَعْدِ إِيمَانِهِ إِلَّا مَنْ أُكْرِهَ وَقَلْبُهُ مُطْمَئِنٌّ بِالْإِيمَانِ وَلٰكِنْ مَنْ شَرَحَ بِالْكُفْرِ صَدْرًا فَعَلَيْهِمْ غَضَبٌ مِنَ اللّٰهِ وَلَهُمْ عَذَابٌ عَظِيمٌ هر گاه کافر شود بخدای کسی بعد از ایمان و مرتد گردد در معرض غضب خدای باشد مگر کسی که او را اکراه بسختی بدارند و قلب او از ایمان نگردد مانند عمار که در دل مؤمن بود و از بیم جان بر زبان سخنی آورد اما آنکس که بگشاید بکفر سینه خود را و بر کفر عقیدتش راسخ شود بر ایشان است خشم خدای و عذاب بزرگ و بروایتی آنگاه که کفار عمار و پدر و مادر او را در شکنجه داشتند رسول خدای بر ایشان گذشت و فرمود صَبْرًا آلَ يَاسِرٍ فَإِنَّ مَوْعِدَكُمُ الْجَنَّةُ و دیگر چون ولید بن ولید و سلمة بن هشام و عیاش بن ابی ربیعه مسلمان شدند جمعی از بزرگان بنی مخزوم نزد هشام بن ولید رفتند و گفتند ایشان را با ما گذار تا کیفر کنیم هشام این شعر بخواند الا لا یقتلن اخی عیینا فیبقی بیننا ابداً تلاحی آنگاه گفت حذر کنید از ولید بن ولید که سوگند با خدای که اگر او را مقتول سازید میکشم شریفترین مردی از شما را پس او را بگذاشتند و برفتند اما سفهای قریش چندان مسلمانان را همی بیازردند که سکون مکه بر ایشان مشکل افتاد و بسوی حبشه هجرت کردند چنانکه مذکور میشود

هجرت اصحاب پیغمبر باراضی حبشه شش هزار و دویست و هشت سال بعد از هبوط آدم بود

چون مسلمانان از شکنجه کفار قریش سخت بستوه شدند با حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله آمدند و گفتند بار دیگر بازحمت مشرکین توانائی نیست دستوری ده که دست ایشان را از خویشتن باز داریم و با آن جماعت کار بمقاتلت کنیم پس این آیت آمد فَاصْبِرْ كَمَا صَبَرَ أُولُو الْعَزْمِ مِنَ الرُّسُلِ وَلَا تَسْتَعْجِلْ لَهُمْ كَأَنَّهُمْ يَوْمَ يَرَوْنَ مَا يُوعَدُونَ لَمْ يَلْبَثُوا إِلَّا سَاعَةً مِنْ نَهَارٍ بَلَاغٌ فَهَلْ يُهْلَكُ إِلَّا الْقَوْمُ الْفَاسِقُونَ یعنی پس صبر کن ای محمد بر جفای قوم چنانکه صبر کردند خداوندان ثبات و طلب شتاب مکن بر کفار قریش بنزول عذاب که بیشک در وقت خود نازل خواهد شد گویا ایشان روزی که ببینند آنچه وعده داده شدند از عذاب در قیامت چنان نماید ایشانرا که درنگ نکردند در دنیا مگر ساعتی از روز آنچه گفته شد کفایت است پس آیا هلاک کرده خواهد شد بعذاب مگر گروه نافرمانان پس رسول خدای صلی الله علیه و آله این آیت بر ایشان خواند و امر بصبوری فرمود و مسلمانان روزی چند بزیستند و هم با ظلم کفار درنگ نتوانستند کرد دیگر باره نزد رسول خدای آمدند و گفتند ما را دیگر شکیبائی نیست بیم آن داریم که از دست و زبان ما چیزی آید که خدای بدان رضا نباشد ما را دستوری ده تا بشهر دیگر شویم و چندان زیستن کنیم که از خدای رخصت حرب آید رسول خدای صلی الله علیه و آله ایشانرا اجازت داد که بارض حبشه هجرت کنند و این هجرت نخستین است که بعضی از اصحاب بسوی حبشه کوچ دادند و هجرت بزرگ آن بود که رسول خدای بسوی مدینه کوچ داد چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد و در آن هجرت واجب بود که همه کس بسوی مدینه شود و اگر کسی مماطله کردی اسلام او نا پذیرفته بودی مع القصه رسول خدای فرمود مردم حبشه از اهل کتاب اند و از جور و اعتساف پرهیز کنند و نجاشی با هیچکس ظلم نکند و در آنوقت اصحمه در مملکت حبشه حکومت داشت و خراج

حبشه بتوسط قیصر چنانکه مرقوم شد بدرگاه شاهنشاه ایران خسرو پرویز میرفت بالجمله اصحاب بفرمان رسول خدای صلی الله علیه و آله از مکه بیرون شدند تا جده پیاده قطع مسافت کردند و از آنجا بکشتی درآمدند آهنگ حبشه نمودند و اول کس که از مکه بیرون شد عثمان بن عفان بن ابی العاص بن امیه بود و رقیه دختر رسول خدای که در حباله نکاح او بود هم با خود کوچ داد و از پس او ابوحذیفة بن عتبة بن ربیعة بن عبد شمس کوچ داد و سهله زن خویش را که دختر سهیل بن عمرو اخی بنی عامر بن لوی بود با خود ببرد و در ارض حبشه از وی پسری آورد و محمد نام نهاد و دیگر زبیر بن عوام بن خویلد بن اسد و دیگر مصعب بن عمیر بن هاشم بن عبد مناف بن عبد الدار بن قصی و دیگر عبد الرحمن بن عوف بن عبد عوف بن عبد الحارث بن زهره و دیگر ابوسلمة بن عبد الاسد بن هلال بن عبد الله بن عمر بن مخزوم و زن خود ام سلمه را که دختر ابی امیة بن المغیرة بن عبد الله بن عمر بن مخزوم بن یقظة بن مرة بن کعب بن لوی بود با خود کوچ داد و دیگر عثمان بن مظعون بن حبیب بن وهب بن حذافة بن جمح و دیگر عامر بن ربیعه حلیف آل خطاب از عنز بن وائل و زن خود را که لیلی دختر ابی حثمة بن غانم بن عبد الله بن عوف بن عبید بن عویج بن عدی بن کعب بود با خود کوچ داد و دیگر ابی سبرة بن ابی رهم بن عبد العزی بن ابی قیس بن عبد ود بن نصر بن مالک بن حسل بن عامر و بروایتی بجای ابو سبره ابوحاطب بن عمرو بن عبد شمس بن عبد ود بن نصر است و گفته اند او اول کس بود که بیرون شد و دیگر سهیل بن بیضا که وهب بن ربیعة بن هلال بن اهیب بن ضبة بن الحارث بن فهر است و این ده تن نخست بسوی حبشه کوچ دادند و از پس ایشان جعفر بن ابیطالب بیرون شد و اسماء دختر عمیس بن نعمان بن کعب بن مالک بن قحافة بن خثعم که در حباله نکاحش بود هم با او برفت و در ارض حبشه از جعفر پسری آورد و عبد الله نام نهاد آنگاه عمرو بن سعید ابن عاص بن امیه باتفاق صحیح خود فاطمه دختر صفوان بن امیة بن محرث بن شق بن رقیة بن مخدج بن کنانی کوچ داد و برادرش خالد بن سعید و زن خالد امینه دختر خلف بن اسعد بن عامر بن بیاضة بن سبیع بن خثعمة بن سعد بن ملیح بن عمرو بن خزاعه نیز با او بیرون شد و امینه از خالد در حبشه پسری آورد و سعید نام نهاد و دختری آورد و امه نام نهاد و این امه را زبیر بن عوام بحباله نکاح آورد و از وی دو پسر متولد شد یکی را عمرو و دیگری را خالد نام نهاد و دیگر از حلفای ایشان که از بنی اسد بن خزیمه بودند عبد الله بن جحش و زنش ام حبیبه دختر ابی سفیان بن حرب بن امیه و عبید الله و برادرش برکه دختر یسار که کنیز ابوسفیان بود و معیقب بن ابی فاطمه کوچ دادند و این شش تن و عثمان بن عفان از بنی امیة بن عبد شمس شمرده میشدند آنگاه ابوموسی اشعری که عبد الله بن قیس حلیف آل عتبة بن ربیعه و دیگر عتبة بن غزوان بن جابر بن وهب بن نسیب بن مالک بن حارث بن مازن بن منصور بن عکرمة بن خصفة بن قیس بن عیلان و دیگر اسود بن نوفل بن خویلد بن اسد و دیگر یزید بن زمعة بن الاسود بن المطلب بن اسد و دیگر عمرو بن امیة بن حارث بن اسد این سه تن با زبیر بن عوام که مذکور شد از بنی اسد بودند آنگاه طلیب بن عمیر بن وهب بن ابی کثیر بن عبد و دیگر مصعب بن عمیر بن هاشم بن عبد مناف بن عبد الدار و دیگر سویبط بن سعد بن حریملة بن مالک بن عمیلة بن السباق بن عبد الدار و دیگر جهم بن قیس بن عبد بن شرحبیل بن هاشم بن عبد مناف بن عبد الدار باتفاق زنش ام حرمله دختر عبد الاسد بن جذیمة بن اقیش بن عامر بن بیاضة بن سبیع بن خثعمة بن سعد بن ملیح بن عمرو بن خزاعه و پسرش عمرو و دخترش خزیمه کوچ داد و دیگر ابوالروم بن عمیر بن هاشم بن عبد مناف

ابن عبد الدار و دیگر فراس بن نضر بن حارث بن کلده بن علقمه بن عبد مناف بن عبد الدار و ابن جهم بن قیس بن عبد
ابن عمیر از بنی عبد الدار بودند انگاه عامر بن ابی وقاص و نام ابی وقاص ملک است پسر اهیب بن عبد مناف بن
زهره و دیگر مطلب بن ازهر بن عبد عوف بن عبد بن حارث بن زهره و زنش رمله دختر ابی عوف بن صبیره بن
سعید بن سهم کوچ داد و در ارض حبشه پسری آورد و عبد الله اورا نامید و دیگر از حلفای ایشان که از قبیله
هذیل بودند عبد الله بن مسعود بن حارث بن شمخ بن مخزوم بن صاهله بن کاهل بن حارث بن تمیم بن سعد بن هذیل
و برادرش عتبة بن مسعود و دیگر مقداد بن عمرو بن ثعلبة بن مالک بن ربیعة بن ثمامة بن مطرود بن عمرو بن سعد
ابن زهیر بن ثور بن ثعلبة بن ملک بن شرید بن هزل بن فایش بن دریم بن قین بن اهود بن بهراء بن عمرو بن
قضاعه و بروایتی نسب او چنین است مقداد بن اسود بن عبد یغوث بن عبد مناف بن زهره و حدیث بزرگواری
مقداد در ذیل قصه اکابر صحابه در کتاب ثانی مرقوم خواهد شد و دیگر حارث بن خالد بن صخر بن عامر بن کعب بن سعد بن
تیم و زنش ریطه دختر حارث بن جبیله بن عامر بن سعد بن تیم کوچ دادند و در ارض حبشه یک پسر آورد موسی
نام نهاد و سه دختر آورد یکی را عایشه و دیگر را زینب و سیم را فاطمه نامید و دیگر عمرو بن عثمان بن کعب بن
سعد بن تیم بیرون شد و دیگر شماس بن عثمان بن شرید بن سوید بن هرمی بن عامر بن مخزوم و اسم شماس عثمان بود
و عتبة بن ابی ربیعه خال او بود اورا از بهر جمال شکو شماس لقب داد و دیگر هبار بن سفیان بن عبد الاسد بن هلال بن
عبد الله عمر بن مخزوم و دیگر برادر او عبد الله بن سفیان و دیگر هشام بن ابی حذیفة بن مغیرة بن عبد الله بن عمر بن
مخزوم و سلمة بن هشام بن مغیرة بن عبد الله بن عمر بن مخزوم و دیگر عیاش بن ابی ربیعة بن مغیرة بن عبد الله بن
عمر بن مخزوم از قبیله بنی خزاعه و اورا عیهامه مینامیدند و هم اورا معتب بن حمرا میگفتند و دیگر عمرو بن حصیص بن کعب بن
عثمان بن مظعون بن حبیب بن وهب بن حذافة بن جمح و پسرش سایب و دو برادرش قدامه و عبد الله کوچ
دادند و دیگر حاطب بن حارث بن معمر بن حبیب بن وهب بن حذافة بن جمح کوچ داد باتفاق فاطمه دختر مجلل
ابن عبد الله بن ابی قیس بن عبد ود بن نضر بن ملک بن حسل بن عامر که در حباله نکاحش بود و دو پسر که از فاطمه داشت
یکی محمد و آن دیگر حارث هم با خود ببرد و برادرش خطاب نیز زن خود فکیهه دختر یسار را برداشته با او برفت و دیگر
سفیان بن معمر بن حبیب بن حذافة بن جمح با دو پسر خود یکی جابر و آن دیگر جناده کوچ داد و مادر ایشان حسنه
را که زنش بود ببرد و برادر مادری این پسران شرحبیل بن عبد الله بن احد الغوث هم با ایشان رفت و دیگر
عثمان بن ربیعة بن اهبان بن وهب بن حذافة بن جمح بیرون شد و دیگر عمرو بن حصیص بن کعب بن حنیس بن خلف
ابن قیس بن عدی بن سعید بن سهم و دیگر عبد الله بن حارث بن قیس بن عدی بن سعید بن سهم و دیگر هشام بن عاص بن
وائل بن سعید بن سهم و دیگر ابو قیس بن حذافة بن عدی بن سعید بن سهم و دیگر عبد الله بن حذافة بن قیس بن عدی
ابن سعید بن سهم و دیگر حارث بن حارث بن قیس بن عدی بن سعید بن سهم و دیگر معمر بن حارث بن قیس بن عدی بن
سعید بن سهم و دیگر بشر بن حارث بن قیس بن عدی بن سعید بن سهم و برادر مادری او سعید بن عمرو که از قبیله بنی تمیم
بود هم کوچ داد و دیگر سعید بن حارث بن قیس بن عدی بن سعید بن سهم و دیگر سایب بن حارث بن قیس بن عدی بن

سعید بن سهم و دیگر عمیر بن رباب بن حذیفة بن جهشم بن سعید بن سهم و از حلفای ایشان محمیة بن جزء از قبیله
بنی زبید هم کوچ داد و دیگر معمر بن عبد الله بن نضلة بن عبد العزی بن حرثان بن عوف بن عبید بن عویج بن عدی
و دیگر عروة بن عبد العزی بن حرثان بن عوف بن عبید بن عویج بن عدی و دیگر عدی بن نضلة بن عبد العزی بن حرثان بن
ابن عوف بن عبید بن عویج بن عدی باتفاق پسرش نعمان و دیگر عبد الله بن مخرمة بن عبد العزی بن ابی قیس بن عبد ود
ابن نضر بن ملک بن حسل بن عامر و دیگر عبد الله بن سهیل بن عمرو بن عبد شمس بن عبد ود بن نضر بن ملک بن
حسل بن عامر و دیگر سلیط بن عمرو بن عبد ود بن نضر بن ملک بن حسل بن عامر و برادرش سکران نیز با او کوچ داد
و زن خود سوده دختر زمعة بن قیس بن عبد شمس بن عبد ود بن نضر بن ملک بن حسل بن عامر را نیز با خود ببرد و
دیگر ملک بن ربیعة بن قیس بن عبد شمس بن عبد ود بن نضر بن ملک بن حسل بن عامر کوچ داد و عمره دختر سعدی بن
وقدان بن عبد شمس بن عبد ود بن نضر بن ملک بن حسل بن عامر را که در حباله نکاحش بود با خود ببرد و از حلفای
ایشان سعد بن خوله که از قبایل یمن بود هم بیرون شد و دیگر ابو عبیده جراح و هو عامر بن عبد الله بن جراح
ابن هلال بن اهیب بن ضبة بن حارث و دیگر عمرو بن ابی سرح بن ربیعة بن هلال بن اهیب بن ضبة بن
حارث و دیگر عیاض بن زهیر بن ابی شداد بن ربیعة بن هلال بن اهیب بن ضبة بن حارث و دیگر عمرو بن
حارث بن زهیر بن ابی شداد بن ربیعة بن هلال بن اهیب بن ضبة بن حارث و دیگر عثمان بن عبد غنم بن زهیر بن ابی
شداد بن ربیعة بن هلال بن اهیب بن ضبة بن حارث و دیگر سعد بن عبد قیس بن لقیط بن عامر بن امیة بن ظرب بن
حارث و دیگر حارث بن عبد قیس برادر او نیز کوچ داد و انجمله بروایتی که عمار یاسر را نیز از مهاجرین حبشه شمرده اند
هشتاد و سه مرد باشند و زنان و پسران صغار که با پدران رفته اند ازین شماره افزونند مع القصه الجماعت
در شهر رجب از مکه بیرون شده کشتی در آب راندند و باراضی حبشه درآمدند و در انمملکت از کید و کینه قریش
و عقاب و عذاب انجماعت آسوده شدند و در جوار نجاشی ایمن برنشستند و بخوف و دشمنی بعبادت خدای
پرداختند در انوقت عبد الله بن حارث بن قیس بن عدی بن سعید بن سهم این شعر بگفت
بیت یَا رَاکِباً بَلِّغَنْ عَنِّی مُغَلْغَلَةً مَنْ کَانَ یَرْجُو بَلَاغَ اللّٰهِ وَالدِّینِ کُلُّ امْرِءٍ مِنْ عِبَادِ اللّٰهِ مُضْطَهَدٍ بِبَطْنِ مَکَّةَ مَقْهُورٍ
وَمَفْتُونٍ اِنَّا وَجَدْنَا بِلَادَ اللّٰهِ وَاسِعَةً تُنْجِی مِنَ الذُّلِّ وَالْمَخْزَاةِ وَالْهُونِ فَلَا تُقِیمُوا عَلَی ذُلِّ الْحَیٰوةِ وَخِزْیٍ فِی الْمَمَاتِ وَعَیْبٍ
غَیْرِ مَأْمُونٍ اِنَّا تَبِعْنَا رَسُولَ اللّٰهِ وَاطَّرَحُوا قَوْلَ النَّبِیِّ وَعَالُوا فِی الْمَوَازِینِ فَاجْعَلْ عَذَابَکَ فِی الْقَوْمِ الَّذِینَ بَغَوْا وَعَائِذٍ بِکَ
اَنْ یَعْلُوا فَیُطْغُونِ وهم عبد الله بن حارث در ارض حبشه در نکوهش قریش فرماید و تلک قریش تجحد الله حقه
کما جحدت عاد و مدین و الحجر فان انا لم ابرق فلا یسعنی من الارض بر ذو فضاء ولا بحر بارض بها عبد الاله
محمد ابین ما فی النفس اذ بلغ النفر وعبد الله بن حارث بدین بیت که در آن لم ابرق گفت مبرق لقب یافت
و دیگر عثمان بن مظعون با پسر عم خویش امیة بن خلف بن وهب بن حذافة بن جمح خطاب میکند و میگوید اتیم بن
عمرو للذی جاء بغضه ومن دونه الشرمان والبرک اکتع أ أخرجتنی من بطن مکة آمنا واسکنتنی فی صرح بیضاء
تقذع تریش نبالا لا یواتیک ریشها وتبری نبالا ریشها لک اجمع وحاربت اقواما کراما اعزة واهلکت
اقواما بهم کنت تفزع ستعلم ان نابتک یوما ملمة واسلمک الاوباش ما کنت تصنع بالجمله چون قریش نگریستند

رسول فرستادن قریش بحبشه

که اصحاب رسول خدای صلی الله علیه وآله بارض حبشه رفتند و در آنجا نیکوحال باشند حیلتی اندیشیدند پس عبدالله
ابن ابی ربیعه و عمرو بن عاص بن وائل را از بهر رسالت اختیار کردند و پیشکشی درخور درگاه نجاشی ساز دادند و از
بهر هر یک از اساقفه و بزرگان درگاه نجاشی جداگانه هدیه و ارمغانی معین کردند پس عبدالله بن ابی ربیعه و عمرو بن
عاص آن اشیا را برداشته روانه حبشه شدند باشد که دل نجاشی را از مسلمانان بگردانند و ایشان را گرفته و بسته
بمکه آورند این خبر با ابوطالب رسید و این شعر را از بهر نجاشی و تحریص او بر حسن جوار و دفع دشمن از مسلمانان بگفت
بیت: اَلا لَیتَ شِعری کَیفَ فِی النَّأیِ جَعفَرٌ ‌ وَ عَمروٌ وَ اَعداءُ العَدُوِّ الاَقارِبُ ‌ وَ هَل نالَ اَفعالَ النَّجاشی جَعفَراً
وَ اَصحابَهُ اَو عاقَ ذلِکَ شاغِبُ ‌ تَعَلَّم اَبَیتَ اللَّعنَ اَنَّکَ ماجِدٌ ‌ کَریمٌ فَلا یَشقی لَدَیکَ المُجانِبُ ‌ تَعَلَّم بِاَنَّ اللهَ زادَکَ
بَسطَةً ‌ وَ اَسبابَ خَیرٍ کُلُّها بِکَ لازِبُ ‌ وَ اِنَّکَ فَیضٌ ذو سِجالٍ غَزیرَةٍ ‌ یَنالُ الاَعادی نَفعُها وَ الاَقارِبُ ‌ بالجمله
ابوطالب این شعر بسوی حبشه بفرستاد اما از آنسوی عمرو بن عاص و عبدالله بن ابی ربیعه آن هدایا برگرفته قطع مسافت
کرده بمملکت حبشه درآمدند و از آن پیش که نجاشی را دیدار کنند اعیان حضرتش را و اکابر کیشش را بدیدند و هر کس را چنانکه درخور
او بود هدیها و ارمغانی بدادند و با خویشتن در کار مسلمانان همدست و همداستان کردند آنگاه بنزدیک نجاشی
آمدند و پیشکشهای او را نیز پیش گذرانیدند و گفتند ایملک حبشه جمعی از سفهای قوم ما که هنوز روزگار اندک
برده‌اند و نیک و بد جهان را ندانسته‌اند اینک از دین ما بیرون شده‌اند و بدین شما نیز درنیامده‌اند بلکه دینی
بدعت کرده‌اند که نه شما آنرا میدانید و نه ما دانسته‌ایم و اکنون بدین مملکت درآمده‌اند لاجرم پدران و اعمام
ایشان و اشراف قبایل ایشان ما را بحضرت تو گسیل ساخته‌اند و از تو خواستار شده‌اند که اینجوانان را از آن حکم
باز فرستی باشد که اشراف عرب ایشان را ادب آموزند یا بدین عصیان کیفر کنند چون رسولان عرب سخن بپای
بردند بطریقان و سرهنگان و دیگر بزرگان که در نزد نجاشی انجمن بودند آغاز سخن کردند و گفتند ای پادشاه
صواب آنست که این جماعت را بمکه باز فرستی چه اشراف قریش در کار جوانان خود بیناترند نجاشی از اصغای
این کلمات در خشم شد و گفت سوگند با خدای که هرگز این نکنم و قومی که از همه ملوک مرا اختیار کرده‌اند و مرا پناه
گرفته‌اند تسلیم دشمن نخواهم داشت جز آنکه خود حاضر شوند و سخنی که دارند بگویند پس کس بطلب مسلمانان فرستاد
و ایشان نخست فراهم شده شوری افکندند که در جواب انجمن چگونه باید سخن کرد جعفر طیار فرمود هیچ حیلتی از راستی
نیست سخن بصدق باید کرد پس مسلمانان او را پیشوای خویش ساخته و جملگی بدرگاه نجاشی آمدند و او را برسم حبشه تحیت
ملوک نکردند و سجده نفرمودند یکی از بزرگان گفت چرا عظمت پادشاه را نگاه نداشتید جعفر گفت ما جز در نزد
خدای یگانه سجده نکنیم زیرا که ما را پیغمبر ما جز این نفرموده از این سخن هیبتی در دل نجاشی راه کرد آنگاه روی با
جعفر کرد و فرمود که مردم قریش اعلام کرده‌اند که شما از دین ایشان بیرون شده‌اید و از شریعت یهود و طریقت نصاری
نیز بیزارید پس این کدام دین است که بدعت نهاده‌اید جعفر گفت ای پادشاه ما قومی از جاهلین بودیم و عبادت اصنام میکردیم
و گوشت مردار میخوردیم و قطع ارحام مینمودیم و از ارتکاب زنا و ربا و ظلم و جور پرهیز نداشتیم پس خدای پیغمبری بسوی
ما فرستاد که نسب و حسب و صدق و امانت و عفاف او را می‌شناختیم و او ما را بیگانگی خدا دعوت کرد
و اجابت نمودیم و از عبادت اصنام نهی فرمود و اطاعت کردیم و هم ما را امر کرده است بصدق حدیث

و ادای امانت و صله رحم و حسن جوار و کف از محارم و دماء و نهی فرموده است از فواحش و قول دروغ و اکل مال
یتیم و حکم داده است که خدا را شریک نگیریم و از نماز و روزه بگذریم و زکوة مال نگاه نداریم و صدق خویش را
بمعجزات ظاهره بر ما روشن کرد و کلامی از خدای آورد که مانند آن کس نداند چون او را تصدیق کردیم و بدو ایمان
آوردیم مردمان قریش خصمی آغاز نهادند و ما را در عقاب و عذاب کشیدند لاجرم پیغمبر ما فرمود تا بمملکت تو هجرت کنیم و از جمله پادشاهان
ترا اختیار کرد که نصرت ما کنی و ما را از بد دشمن نگاه داری نجاشی گفت آیا از آن کلام که پیغمبر شما آورده چیزی با شما
باشد جعفر گفت با ما باشد فرمود لختی از آن برمن بخوان پس جعفر ابتدا کرد بسوره کهیعص و خواندن گرفت پس نجاشی
بگریست چنانکه آب چشمش از موی زنخ بدوید و آنجمله اساقفه و علمای نصاری بگریستند چنانکه مصاحف ایشان که در پیش
گشوده داشتند با آب دیده آلوده گشت آنگاه نجاشی فرمود با خدای که این سخن با آنچه موسی علیه السلام آمد از
یک مشکوة است پس روی با عمرو بن عاص و عبدالله کرد و گفت قسم بخدای که من هرگز ایشان را تسلیم شما نکنم و بکلام
بدرشان دست نیابید و جملگی را رخصت انصراف داد و هر کس بسرای خویش شد از پس آن عمرو با عبدالله گفت
که نجاشی عیسی را خدای داند و مسلمانان او را بنده خدای دانند و من فردا نجاشی را از عقیدت ایشان آگاه کنم
روز دیگر بنزد نجاشی آمد و گفت این جماعت در حق عیسی بن مریم سخنی بزرگ گویند اگر خواهی پرسش فرمای پس
نجاشی دیگر باره مسلمانان را حاضر ساخت و فرمود سخن شما در حق عیسی بن مریم چیست جعفر گفت ما همان گوییم که
خدای با پیغمبر آورده هو عبدالله و رسوله و روحه و کلمته القاها الی مریم العذراء البتول نجاشی دست فرا برد و پاره
چوبی از زمین برگرفت و فرمود سوگند با خدای که از آنچه عیسی است تا بدانچه این جماعت سخن کنند بمقدار این چوب
مباینت ندارد پس وی با مسلمانان کرد و گفت مرحبا شما را و آنکس را که شما از نزد او بدینجا شدید همانا او رسول
خداست و این آنکس است که عیسی علیه السلام برسیدن او بشارت داد هر کجا که خواهید فرود شوید و شاد باشید
اگر مرا کار ملک نبودی بسوی او همی شدم و نعل او را بداشتم و بفرمود تا آن پیشکش که قریش بحضرت او فرستاده
بودند بعمرو بن عاص و عبدالله بن ابی ربیعه باز دادند و گفت فَوَاللهِ ما اَخَذَ اللهُ مِنّی الرِّشوَةَ حینَ رَدَّ عَلَیَّ مُلکی فَآخُذَ الرِّشوَةَ
فیهِ وَ ما اَطاعَ النّاسَ فِیَّ فَاُطیعَهُم فیهِ یعنی سوگند با خدای که خداوند باری از من رشوت نگرفت گاهی که پادشاهی
مرا باز داد تا من در راه خدا رشوت گیرم و مردمان اطاعت مرا نکردند در کار ملک که من طاعت ایشان کنم و از این سخن
نجاشی اشارت به بدایت پادشاهی خویش داشت همانا او را پدری بود که سلطنت حبشه میکرد و جز نجاشی فرزند
نداشت و هم او را عمی بود که دوازده پسر بودش وقتی چنان افتاد که مردمان حبشه دل با پدر نجاشی بد کردند و گفتند
نیکو آنست که وی را از میان برگیریم و برادرش را بپادشاهی برداریم که دوازده پسر دارد و ملک را نیکوتر بپاید پس همگی
همداستان شده ناگاه بر پدر نجاشی بتاختند و خونش بریختند و برادرش را بر سریر ملک جای دادند نجاشی بعد از پدر در خدمت عم
میان بربست و بصدق و ارادت کار کرد چندانکه کارش بالا گرفت و در امور مملکت بجلالت تمام بدست کرد مردمان حبشه
هم کردند و گفتند اگر کار بدینگونه رود عنقریب نجاشی در تخت ملک جای کند و بخون پدر کین از ما بازخواهد نگذارد پس
بزرگان درگاه فراهم شده بنزدیک پادشاه آمدند و گفتند ما در کار نجاشی بر جان خویش ترسانیم یا بفرمای سر از تن
او برگیرند یا فرمان ده که از این مملکت بیرون شود پادشاه گفت روزی چند نیست که من پدر او را کشته‌ام دیگر

سوگند

قصه نجاشی

برقتل او با شما همداستان نخواهم شد اگر خواهید او را از میان شما بیرون فرستم لاجرم سخن بر این نهادند و نجاشی را
ببازار آورده ببازرگانی بششصد درهم بفروختند مرد بازرگان در بامداد از در نجاشی را با کشتی او ببرد و بدان بود
که شبانگاه کوچ دهد چون روز بیگاه شد ابری برخاست و بارانی بشدت ببارید پادشاه حبشه خواست از نم
باران بهره برد و احساس برودتی کند از رواق خویش بدر شد در حال صاعقه فرود شد و او را بکشت مردمان
حبشه چند گروه شدند و هر قبیله یکی از پسران دوازده گانهٔ او را بسلطنت خواستند ازین روی کار بمنازعت و مناظره
پیوست و بدانجا کشید که کار مملکت آشفته شود لاجرم بعضی از بزرگان گفتند اگر نجاشی را بدین پادشاهی خوانیم
این فتنه بخوابد و این سخن پسندیدهٔ مردمان افتاد هم در آن شب بکروه برفتند و نجاشی را آورده بر تخت پادشاهی
جای دادند صبحگاه مرد بازرگان باز آمد و گفت بهائیکه از من گرفته اید باز دهید و اگر نه صورت حال را بعرض
نجاشی رسانم هیچکس سخن او را وقعی ننهاد پس نزد نجاشی آمد و گفت ایها الملک این مردمان غلامی بمن فروخته اند
و بها گرفته اند اینک نه بهای من باز دهند و نه غلام را بسپارند نجاشی فرمود یا غلام را بدو بسپارید یا بها باز دهید
ایشان بها باز دادند و این نخستین فتوت بود از نجاشی در عدل و دین که مرد بازرگان را محروم از بهای خویش نساخت
و از اینجاست که گفت خدای بی رشوت ملک مرا باز داد چه بعد از آنکه چندگی با بازرگان رفته بود بی زحمتی بر
سریر ملک باز آمد اکنون بر سر داستان رویم از پس آنکه نجاشی هدیهای قریش را باز داد و عمرو و عبدالله را
باز فرستاد در میان مردم حبشه سخن برخاست و گفتند نجاشی دین مسلمانان گرفت و بر عیسی علیه السلام کافر شد اینک
عیسی را مانند مسلمانان بندهٔ خدای داند نه خدا و پسر خدا پس جمعی در مخالفت او متفق شدند و بر او بشوریدند
و ساز مقاتله و مقابله کردند نجاشی ناچار مردم خویش را فراهم کرد تا با ایشان مصاف دهد و مسلمانان را در سفینه جای داد و بر فراز
آب باز داشت و فرمود اگر من در این حربگاه نصرت یافتم شما در ملک من فرود آئید و شاد خاطر زیستن کنید و اگر
شکسته شدم و هزیمت گشتم بهر جا که خواهید سفر کنید تا در چنگ دشمن اسیر نگردید و پاره کاغذی طلب داشت و بر آن نوشت
که هو یشهد ان لا اله الا الله و ان محمدا عبده و رسوله و یشهد ان عیسی عبده و رسوله و روحه و کلمته القاها الی مریم و
این نوشته را در منکب راست خویش در زیر جامه بنهفت و بر نشسته بحربگاه بتاخت و صف راست کرد اما مسلمانان سخت
حزین و غمناک بودند و بیم داشتند که نجاشی شکسته شود و بدست دشمن اسیر شوند پس گفتند آیا کسی باشد که بدین
حربگاه رفته خبری باز آرد از میانه زبیر بن عوام گفت من این خدمت بپای برم و هنوز در اول شباب بود پس مشکی
بر سینه ببست و خویشتن را بر رود نیل در انداخت و از آب گذشته بکنار جنگگاه در آمد و بنظاره بایستاد
اما از آنسوی چون صفها راست شد نجاشی اسب براند و بمیدان در آمد و ندا در داد که ای مردم حبشه آیا هیچ ظلمی و
جوری از من با شما رفته است و یا هیچگاه شما را بجرمی و عصیانی آزرده ام که بکیفر آن این طغیان و شورش بر من
روا داشتید گفتند ما از تو جز عدل و نیکوئی ندیده ایم و تو را هیچ گناهی نیست الا آنکه از دین بیرون شدی و عیسی علیه
السلام را بنده میخوانی نجاشی گفت سخن شما در حق عیسی چیست گفتند ما او را پسر خدای دانیم نجاشی دست
خود را فرا سینه برد بر جهت آن نوشته و گفت عیسی علیه السلام ازین چیزی زیاده نفرموده است یعنی از آنچه
در این کاغذ نوشته شده است و مردمان حبشه چنان دانستند که نجاشی تصدیق سخن ایشان کرد پس زبان بنکوهش

کشودند و جنگ و جوش را گذاشته سر بر خط فرمان نهادند زبیر بن عوام این جمله را بدید و بشتاب آمده مسلمانان را
مژده آورد و ایشان شاد شدند که دیگر بار کار پادشاهی بر نجاشی راست شد و همگی در جوار او فرود آمدند و نجاشی پنهان
برسول خدای ایمان داشت و کس پنهانی بنزدیک پیغمبر فرستاده ایمان خود را معلوم داشت و آنحضرت پنهان
داشتن دین او را معذور فرمود و چون نجاشی وداع جهان گفت پیغمبر صلی الله علیه و آله بمدینه هجرت کرده بود
چنانکه ان شاء الله مذکور خواهد شد پس از بهر نجاشی استغفار کرد و خدای پرده برگرفت تا از اراضی حبشه جسد نجاشی
آشکار گشت و پیغمبر با اصحاب بمصلی شده بر او نماز گذاشت گویند از قبر او همی نور بر می شد مع القصه چون عمرو بن
عاص و عبدالله بن ابی ربیعه خائب و خاسر از حبشه باز شدند قریش همچنان بر خصمی پیغمبر بیفزودند و آنحضرت
مردم را آشکارا دعوت میفرمود در این هنگام وقت گذاشتن حج فراز آمد و قبایل عرب در مکه حاضر شدند
پس پیغمبر بکوه صفا بر آمد و بآواز بلند ندا کرد که ایها الناس من رسول پروردگارم مردمان بعجب بنگریستند
و سخن نکردند و از آنجا بزیر آمده بکوه مروه بر آمد و سه کرت بدینگونه ندا در داد سفهای قریش در خشم شدند هر کس
سنگی گرفته بدو دویدند و ابوجهل سنگی بدان حضرت براند چنانکه بر پیشانی مبارکش آمده بشکست و خون بدوید رسول
خدای از آنجا بکوه ابوقبیس رفت و در موضعی که اکنون متکا گویند تکیه کرد و مشرکان در فحص حال او بودند اما از آن سوی
کسی بنزدیک علی علیه السلام آمد و گفت محمد کشته شد علی بگریست و بنزد خدیجه آمده فرمود گویند که مشرکان
پیغمبر را سنگباران کردند و ایشان آبی و طعامی برداشته در طلب آنحضرت بیرون شدند و علی در شعب کوه شد
و همی فریاد کرد یا رسول الله در کجا گرسنه ماندی و مرا با خود نبردی و خدیجه بطرف وادی همی رفت و بانگ در داشت
که پیغمبر برگزیده را بمن نماید در این هنگام جبرئیل علیه السلام بر رسول خدای صلی الله علیه و آله فرود شد آنحضرت
بگریست و گفت هیچ نگریستی که قوم با من چه کردند سخن مرا بکذب نسبت دادند و پیشانی مرا خستند جبرئیل دست
آنحضرت را بگرفت و بر فراز کوه بداشت و فرشی یاقوتین از بهشت بیاورد و بگسترد چنانکه کوهستان مکه را
فرو گرفت و بر فراز کوه بهشت بداشت و آنحضرت را جای داد و گفت اگر کرامت خود را نزد خدای خواهی دانست این درخت را طلب
کن پس پیغمبر صلی الله علیه و آله آن درخت را که پدیدار بود طلب کرد درخت بیامد و آنحضرت را سجده کرد چون فرمود
باز شو باز شد در اینوقت اسمعیل که موکل آسمان ماه بود فرود شد و گفت السلام علیک یا رسول الله اگر فرمائی ستارگان را
بر این قوم کافر ببارم تا جملگی بسوزند از پس او ملک آفتاب آمد که اگر فرمائی آفتاب را بر سر ایشان فرود آورم تا سوخته گردند
آنگاه ملک زمین آمد که اگر گوئی زمین را فرمایم تا ایشان را بدم درکشد آنگاه ملک کوهستان آمد و گفت اگر حکم دهی
کوهسارها را بر سر ایشان بگردانم آنگاه ملک بحار آمد و گفت اگر فرمان دهی ایشان را بدریا غرقه کنم آنحضرت روی خویشتن
بسوی آسمان کرد و فرمود من برای عذاب مأمور نشده ام بلکه من رحمت عالمیانم مرا با قوم خود بگذارید که ایشان نادانند
پس جبرئیل عرض کرد که خدیجه را بنگر که از گریه او ملائکه بگریه در آمده اند او را بسوی خود طلب کن و سلام من
بدو برسان و بگوی خدای تو را سلام میرساند و بشارت میدهد او را که در بهشت تو را خانه از زمرد آراسته که بنور زر
کرده اند و در آنجا بانگ و وحشت آمیز نیست پس پیغمبر علی و خدیجه را طلب کرد و همی از روی مبارکش خون میدوید
و نمیگذاشت آن خون بزمین رود خدیجه گفت بابی انت و امی چرا نمیگذاری این خون بزمین رود فرمود بیم دارم که خدای از اهل

زمین غضب کند بالجمله چون هنگام رسید آنحضرت را بتخانه آوردند و سنگی بزرگ بر فراز خانه تعبیه کردند چون مشرکان
بدانستند آنحضرت بسوی خانه شده گرد آن خانه را فرو گرفتند و آن خانه را سنگباران کردند هر سنگ که بر بام خانه
میآمد آن سنگ که بر فراز خانه تعبیه کرده بودند مانع از آسیب بود و هر چه از پیش روی میرسید علی علیه السلام
و خدیجه خویشتن را سپر آنحضرت میداشتند خاقه الامر خدیجه گفت ای مردم قریش شرم نمیکنید که خانه زنی را سنگباران
میکنید که نجیب ترین شماست و از خدای خود احتراز نمیکنید پس مشرکان بجایهای خویش باز شدند و دیگر چنان افتاد
که روزی گروهی از مشرکین عرب نزد رسول خدای شدند و گفتند یا محمد تو میگوئی من از جمله پیغمبرانم بلکه افضل
و اشرف انجماعت منم این پیغمبران را هر یک معجزی بدست بود هم اکنون ما از تو مانند معجز ایشان چیزی طلب
میکنیم تا بیاوری پس چند تن از ایشان گفتند بگذار از نوح علیه السلام طوفانی پدید کن و چند تن گفتند مانند
موسی باش که کوه را بر سر اصحاب خود باز داشت تا بدو ایمان آوردند گروه سیم گفتند ای چون ابراهیم نمای که آتش او را
سرد شد و جماعت چهارم که ابوجهل پیشوای ایشان بود گفتند از بهر ما چنین چون عیسی روشن کن که خبر میداد که
دوش چه خورده اید و چه ذخیره نهاده اید پیغمبر ترسا نبذه ام و چون قران معجزی آورده ام که کس انباز
آن نتواند آورد با شد که من آیتی از خدای طلب کنم و ظاهر کند و شما ایمان نیاورید و این واجب کند که عذاب
خدای بر شما در آید در این هنگام جبرئیل فرود شد و گفت یا محمد تو را خدای درود میرساند که من از بهر ایشان این آیات را
با دیدار آرم تا این جماعت همچنان بر کفر خویشتن باشند جز آنکس را که من نگاه دارم پس پیغمبر بفرمان خدای با گروه نخستین فرمود
که بر جبل ابوقبیس بر آئید تا آیت نوح بنگرید و چون کار شما بهلاکت آید بعلی علیه السلام استغاثت برید و از دو فرزند
او نیز مدد طلبید و گروه دیگر را فرمود که در بیابان مکه در آئید تا آیت ابراهیم بر شما معاینه افتد و چون از جان بترسید
در هوا صورت زنی آشکار شود و نجات از وی جوئید و گروه دیگر را فرمود در کنار کعبه جای کنید و آنگاه که آیت
موسی پدید شود ببرکت حمزه نجات طلبید آنگاه ابوجهل و مردم او را فرمود در نزد من باشید تا این سه گروه
باز آیند و کلمات ایشان را اصغا فرمائید آنگاه معجز عیسی علیه السلام را بر شما آشکار کنم پس گروه نخستین بجانب ابوقبیس
شدند چون بدامن جبل در آمدند ناگاه از زمین چشمها بجوشید و از آسمان بظهور سحاب باران بیارید و زمانی بر نیامد
که آب از گردن ایشان بر سر آمد و همی برفتند بر زبر کوه و همچنان آب بر زبر شد تا غرقه شدن و جان دادن را
معاینه کردند آنگاه علی علیه السلام را بر زبر آب نگریستند که دو کودکش از یمین و یسار ایستاده اند پس علی ایشان را
بیاری ندا کرده و آنجماعت بعضی دست علی و بعضی دست یکی از آن طفلان را گرفته از کوه همی بزیر شدند و آب لختی
بزمین همی فرو رفت و لختی بر آسمان بر شد چنانکه بپای جبل رسیدند از آب نشانی ندیدند پس امیرالمؤمنین علی علیه السلام
ایشان را نزد رسول خدای آورد و آنجماعت میگریستند و میگفتند گواهی میدهیم که تو رسول خدائی و ما آیت
نوح علیه السلام را بدیدیم و ما را علی و دو کودک رهائی بخشید و آن کودکان را نامی با هم آنحضرت فرمود آن بهترین
جوانان بهشت حسن و حسین است که از بن پس از برادر من علی با دید شوند و پدر ایشان بهتر است از ایشان
همانا دنیا دریائیست ژرف که غرقه شدگان از آن آل محمد کشتی نجاتند یعنی علی و دو فرزند او چنانکه دیدید و دیگر از صحابه
من اما جماعت دوم که به بیابان شدند ناگاه آسمان را دیدند که بشکافت و آتش ببالود و زمین چاک شد و آتش

اکنون

و آتش برانگیخت چندانکه زمین را در زیر گرفت و تابش آتش در تن ایشان افتاد پس بیم کردند که بریان شوند در این
وقت صورت زنی در هوا دیدند که اطراف مقنعه اش آویخته بود پس هاتفی ندا در داد که چنگ بدین مقنعه در زنید تا
خلاصی یابید و هر یک تاری از آن مقنعه را بگرفتند و آن صورت ایشان را همی بهوا فراز برد و آن تارها که هر یک
که از آن مقنعه آویخته بود گسسته نشد و حدت و سورت آتش در آنجماعت اثر نمیکرد تا ایشان را از آتش برهانید و
هر یک را در خانه خویش فرود کرد پس همگی نزد یک پیغمبر آمدند و بگریستند و بر صدق سخن او گواهی دادند و
معلوم داشتند که آن صورت فاطمه علیها السلام است رسول خدای فرمود او دختر من و بهترین زنان است
و چون در قیامت مردمان انگیخته شوند از تحت عرش ندا در رسد که ای مردمان دیده بپوشید که فاطمه بگذرد پس جز
محمد و علی و فرزندانش مردمان دیده ها بپوشند و فاطمه از صراط بگذرد و دامان چادرش از صراط کشیده بود دیگر
بدست فاطمه در بهشت و سوی دیگر بمیدان قیامت اندر بود پس ندا در رسد و هر تاری از آن چادر را
هزار هزار کس از دوستان فاطمه چنگ در زنند و از آتش دوزخ برهند اما گروه سیم چون در کنار کعبه جای کردند
و سخنان رسول خدای را بکذب نسبت میکردند ناگاه دیدند که کعبه از جای برآمد و بر فراز سر ایشان بایستاد چنانکه
از بیم بر جای بخویشتن بودند پس حمزه علیه السلام را دیدند که نیزه خویش را در زیر کعبه استوار کرد و گفت دور
شوید چون ایشان بیرون شدند کعبه باز شد و بر جای خود نصب گردید پس آنجماعت نیز نزد پیغمبر آمدند و بر رسالت
او گواهی دادند آنگاه رسول خدای صلی الله علیه و آله روی با بوجهل کرد و فرمود این هر سه گروه را دیدی و خبر ایشان
شنیدی اکنون خدای را بیگانگی ستایش کن ابوجهل گفت میدانم سخن ایشان بصدق است و اگر براستی سخن کنند
هم تواند بود که خیالی بر ایشان جلوه کرده باشد اکنون مرا بدانچه طلب کردم اجابت کن پیغمبر فرمود تو بدینجماعت
که بحصافت و دیانت معروف داری چون تصدیق نکنی چگونه از مآثر و مفاخر پدران خود و معایب و مثالب
آبای اعدای خویش یاد کنی و چون باور داری که شام و عراق و چین بجهان اندر است حال آنکه هیچیک را دیدار
نکرده آنگاه فرمود که حمزه عم رسول خداست و در قیامت بسیار از گناهکاران که از دوستان حمزه باشند دیوار های
آتشین در میان ایشان و صراط پدید شود و آنجماعت چون حمزه را ببینند استغاثت برند پس رسول خدای
فرماید که ای علی عم خویشتن را یاری کن و امیرالمؤمنین نیزه حمزه که بدان در دنیا جهاد میکرد بدست دهد و حمزه با
نیزه دیوارهای آتشین را پانصد ساله راه از پیش دوستان خویش دور کند و ایشان را از صراط بگذراند و در بهشت
جای دهد و دیگر باره روی با بوجهل کرد و فرمود تو را از آنچه دوش خوردی و ذخیره نهادی خبر دهم تا بخبر این لجاج
فضیحت شوی پس اگر ایمان آوردی در آن فضیحت شناعتی نبود و اگر نه رسوائی اینجهان و خسران آنجهان خواهی یافت
همانا تو دوش مرغی بریان کرده پیش نهادی و چون لقمه نخستین بگرفتی برادرت ابوالبختری برسید و اجازت خواست تا در آید
پس تو بخل کردی که از آن مرغ بر او در را بخورانی و در زیر دامن بنهفتی و ابوالبختری را در آوردی و از پس آنکه او بیرون شد
بقیه مرغ را بخوردی و باقی را ذخیره نهادی آنگاه از خویشتن تو را سیصد دینار بود و از مردمان از یکتن صد دینار
و از دیگر دویست و از دیگر پانصد و از دیگری هفتصد و دیگر هزار نزد یک تو امانت بود تو اندیشیدی که در مال
مردمان خیانت کنی و آن زرها را دفینه نهادی ابوجهل گفت اینجمله را بکذب گوئی من مرغ نخورده ام و از مردمان زر

مثالب یعنی عیبها و نقصها

که نزد من بود و در دبر بود رسول خدای فرمود من از خویشتن این نگویم بلکه جبرئیل از خدای گوید و بفرمود تا جبرئیل آنچه از مرغ
بجای بود حاضر ساخت آنگاه گفت ای ابوجهل آیا این مرغ را می‌شناسی گفت من ندانم و مرغ نیم خورده بسیار بود پیغمبر فرمود ای
مرغ ابوجهل مرا بکذب نسبت کند تو گواهی ده آن مرغ بسخن آمد و گفت ای محمد توئی رسول خدای و ابوجهل دشمن خداست
و دانسته با خدای خصمی کند من نیم خورده اویم و بر او لعنت باد و بخل او را بارها بگفت پیغمبر فرمود ای ابوجهل بس
نیست تو را بدانچه معاینه رفت اکنون با خدای ایمان بیاور ابوجهل گفت گمان من آنست که چیزی چند بخیال مردمان در
افکنی و اینجمله را اصلی نباشد پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود آیا هیچ جدائی توانی جست میان آنچه از این مرغ شنوی تا آن
سخن که از قریش اصغا نمائی ابوجهل فرقی نتوانست نهاد پس رسول خدای فرمود چونست که کلمات ایشان را محض
خیال ندانی پس هرچه با حواس خود ادراک کنی خیالی انگاری آنگاه دست مبارک بر سینهٔ آن مرغ نهاد تا گوشت باز آورد
و با جبرئیل فرمود تا آن زرها که ابوجهل دفینه کرده بود حاضر ساخت پس پیغمبر صلی الله علیه و آله آن همه را برگرفت و
خداوندان آنرا یک یک طلب کرده بدیشان سپرد و گفت این امانت شماست که ابوجهل در آن خیانت کرد آنگاه
همیانی که در آن سیصد دینار زر ابوجهل بود برگرفت و گفت ای ابوجهل با من ایمان بیاور تا زر خویش باز ستانی و خدای
تو را برکت دهد که از تمامت قریش بمال افزون باشی ابوجهل گفت ایمان نمی‌آورم اما زر خویش را خواهم گرفت و دست
فرا برد که همیان زر برگیرد پیغمبر خطاب بدان مرغ کباب کرد که بگیر ابوجهل را و آن مرغ جنبش کرده برابوجهل درآمد و او را گرفته
بر فراز برده و بر بام خانه‌اش فرود آورد آنگاه پیغمبر روی با مؤمنین کرده فرمود این معجزه بود که خدای از بهر ابوجهل کرد
و این مرغ از مرغهای بهشت خواهد بود همانا در بهشت مرغانی در پرواز خواهند بود و هر یک باندازهٔ شتری و چون
مؤمنین قصد خوردن یکی کنند آن مرغ نزدیک شود و پر و بالش فرو ریزد و بی آتش از دو جانب کباب و بریان شود
و چون مرد بهشتی بخورد و شکر خدای بگذارد دیگر باره آن مرغ زنده شود و بپرد و بدین فخر کنند و آن زر که ابوجهل را
بود بر مردم درویش و مسکین بذل فرمود مع القصه همچنان رسول خدای بدعوت مردمان روزگار میگذاشت تا سورهٔ
والنجم فرود شد و پیغمبر در مسجدالحرام در انجمن قریش آن سوره را خواندن گرفت و در هر آیت لختی همی بود تا مردمان نیک
تلقی کنند و بخاطر دارند چون بدین آیت رسید أَفَرَأَيْتُمُ اللَّاتَ وَالْعُزَّى وَمَنَاةَ الثَّالِثَةَ الْأُخْرَى شیطان فرصتی بدست
کرده از پس آن بگوش مشرکین چنین آورد تِلْكَ الْغَرَانِيقُ الْعُلَى وَإِنَّ شَفَاعَتَهُنَّ لَتُرْتَجَى یعنی این بتان شما بزرگند و شفاعت
ایشان از بهر شما بزرگست و این سخن بجای این آیت کرد تِلْكَ إِذًا قِسْمَةٌ ضِيزَى مع القصه چون پیغمبر صلی الله علیه و آله
سوره را بپایان برد سر بسجده نهاد و مشرکین جملگی پیشانی بر خاک نهادند و بمتابعت پیغمبر صلی الله علیه و آله سجده کردند
جز امیة بن خلف و عتبة بن ربیعه و ولید بن مغیره که بجهت ضعف شیخوخت سجده نتوانستند کرد و بروایتی یکی از ایشان نتوانست
سجده کرد پس مشتی خاک از زمین برگرفته نزدیک جبهت برد و پیشانی بر آن نهاد و چون مشرکان از کعبه بیرون شدند بگفتند
دیگر ما را با محمد سخنی نیست چه ما دانا بودیم که آفرینش را خداوند است که زنده کند و بمیراند سخن این بود که این معبودان ما شفاعت
کنندگان ما باشند اکنون که محمد با ما سخن یکی کرد ما را با او صلح است و دیگر از بهر کینه و کید او نخواهیم بود جبرئیل و فتنهٔ شیطان
و سخن ایشان را به پیغمبر آورد و آنحضرت سخت غمگین و محزون گشت پس خدای این آیت بدو فرستاده وَمَا أَرْسَلْنَا مِنْ
قَبْلِكَ مِنْ رَسُولٍ وَلَا نَبِيٍّ إِلَّا إِذَا تَمَنَّى أَلْقَى الشَّيْطَانُ فِي أُمْنِيَّتِهِ فَيَنْسَخُ اللَّهُ مَا يُلْقِي الشَّيْطَانُ ثُمَّ يُحْكِمُ اللَّهُ آيَاتِهِ وَاللَّهُ عَلِيمٌ حَكِيمٌ یعنی ما

نفرستادیم پیش از تو هیچ پیغمبر و نبی مگر هم چون تلاوت کرد بیفکند شیطان نزدیک تلاوت او پس زایل کند
خدای آنچه درافکنده باشد شیطان پس ثابت کند خدای آیتهای خود و خدا داناست حکم کننده پس پیغمبر شاد شد
و چون مشرکین این آیت بشنیدند گفتند همانا محمد از صلح با ما پشیمان گشت ما نیز باز از در رفق و مدارا نخواهیم بود و در
خصمی او از پای نخواهیم نشست اما از آنسوی این خبر باراضی حبشه بردند که مردمان مکه با رسول خدای ایمان آوردند و با آنحضرت
اندر مداهنه و مهادنه شدند چون مسلمانان این خبر بشنیدند شادکام شدند و بعضی از ایشان در حبشه بماندند تا آنگاه که پیغمبر بمدینه
شد چنانکه مذکور خواهد شد و گروهی از این خبر مطمئن خاطر شده آهنگ مکهٔ معظمه کردند و چون بکنار مکه رسیدند معلوم
داشتند که آن خبر بکذب بوده و مشرکان همچنان بر آزار مسلمانان سخت کوشند پس ناچار بعضی از ایشان نهانی بمکه در
آمدند و گروهی از بزرگان مکه را پناه جستند و در جوار یکی از بزرگان داخل شدند و بدینگونه نام داشتند آن جماعت که از مکه

حبشه

مراجعت کردند عثمان بن عفان بن ابی العاص بن امیه باتفاق رقیه دختر رسول خدای که در حبالهٔ نکاحش بود و دیگر ابو حذیفه
ابن عتبة بن ربیعة بن عبد شمس با زنش سهله دختر سهیل و از جملهٔ حلفای ایشان عبدالله بن جحش بن رئاب و دیگر عتبة بن
غزوان و دیگر زبیر بن العوام بن خویلد بن اسد و دیگر مصعب بن عمیر بن هاشم بن عبد مناف و دیگر سویبط بن سعد بن حرمله و
دیگر طلیب بن عمیر بن وهب بن ابی کثیر بن عبد و دیگر عبدالرحمن بن عوف بن عبد عوف بن عبد الحارث بن زهره
و دیگر مقداد بن عمرو و این مقداد را ابوسعید کنیت بود و بعضی ابوالاسود کنیتش گفته اند و پدرش را نسبت با کنده میکردند
زیرا که حلیف آن قبیله بود و چون مقداد با اسود بن عبد یغوث زهری هم سوگند شد او را ابن الاسود خواندند و زهری نیز
از این روی خوانده شده و بروایتی او بندهٔ اسود بود و اسود او را بفرزندی برداشت و بزرگ کرد از این روی او را ابن
اسود خواندند بالجمله نسب او همانست که در ذیل قصهٔ مسلمانان مرقوم شد و فضایل او از این پس در این کتاب مبارک
مرقوم خواهد شد و دیگر از آنمردم که از حبشه بمکه باز شدند عبدالله بن مسعود بود و دیگر ابوسلمة بن عبدالاسد بن هلال
بن عبدالله بن عمرو بن مخزوم بود باتفاق زنش ام سلمه دختر ابی امیه و نام ابوسلمه عبدالله است و اسم ام سلمه
هند است و ایشان دختری در حبشه آوردند و زینب نام کردند و دیگر شماس بن عثمان بن شرید بن سوید بن هرمی بن
عامر بن مخزوم و دیگر سلمة بن هشام بن مغیره و این سلمه را عمش در مکه محبوس بداشت و او را نگذاشت با رسول خدای بمدینه
هجرت کند تا آنگاه که جنگ بدر و احد و خندق بپای رفت چنانکه گفته خواهد شد و دیگر عیاش بن مغیره بود و این عیاش
با رسول خدای بمدینه هجرت کرد و برادران مادری او ابوجهل و حارث پسران هشام بمدینه شدند و او را بمکه آوردند
و در حبس بداشتند تا جنگ بدر و احد و خندق بپای رفت و دیگر از آنمردم که از حبشه مراجعت کردند عمار
بن یاسر بود و دیگر معتب بن عوف بن عامر بن خزاعه بود و دیگر عثمان بن مظعون بن حبیب بن وهب بن حذافة بن
جمح بود با فرزندش سایب و قدامه و عبدالله پسران مظعون و دیگر خنیس بن حذافة بن قیس بن عدی و دیگر هشام بن
عاص بن وایل و این هشام را در مکه حبس کردند بعد از هجرت پیغمبر و گذشتن جنگ بدر و احد و خندق بنزدیک آنحضرت
شد و دیگر عامر بن ربیعه از حبشه باز شد و زن خود لیلی دختر ابی خیثمة بن غانم را بیاورد و دیگر عبدالله بن مخرمة ابن
عبدالعزی بن ابی قیس و دیگر عبدالله بن سهیل بن عمرو و این عبدالله را در مکه محبوس بداشتند تا رسول خدای هجرت بمدینه
کرد پس در روز بدر از مشرکین گریخته به آنحضرت پیوست و دیگر ابوسبرة بن ابی رهم بن عبدالعزی باتفاق زنش ام کلثوم

دختر سهیل بن عمرو بن عبد شمس بن عبدود بن نصر بن ملک بن حسل بن عامر و دیگر سکران بن عمرو بن عبد شمس باتفاق زنش سوده دختر زمعة بن قیس و این سکران قبل از هجرت پیغمبر در مکه وفات کرد و سوده بحبالهٔ نکاح رسول خدای درآمد و دیگر سعد بن خوله و دیگر ابوعبیده بن الجراح و هو عامر بن عبدالله بن جراح و دیگر عمرو بن حارث بن زهیر ابن ابی شداد و سهیل بن بیضاء و هو سهیل بن وهب بن ربیعة بن هلال و این سهیل بنام مادرش بیضا معروف بود و دیگر عمرو بن ابی سرح ابن ربیعة بن هلال و ایجمله که از حبشه بمکه مراجعت کردند سی و سه تن مرد بودند و ازین جماعت عثمان بن مظعون بن حبیب الجمحی به پناه ولید بن مغیره درآمد و ابوسلمة بن عبدالاسد بن هلال مخزومی به پناه ابوطالب درآمد چه خواهرزادهٔ ابوطالب بود زیرا که مادر او بره دختر عبدالمطلب است مع القصه عثمان بن مظعون در پناه ولید بن مغیره روزی چند بگذاشت و در امان بود پس با خود گفت این روا نباشد که من در پناه مردی از مشرکین آسوده روز برم و مسلمانان در بلا باشند همانا این از من پسندیده نباشد پس نزدیک ولید بن مغیره آمد و گفت ای اباعبد شمس تو عهد خویش را وفا کردی اکنون آن پیمان را از من باز گیر ولید گفت مگر از اقوام من بدی دیده و رنجیده گفت بد ندیده‌ام لیکن میخواهم در جوار خدای باشم و از غیری پناه نجویم ولید گفت اگر چنین خواهی در کعبه حاضر شو و چنانکه آشکارا در جوار من آمدی هم آشکارا پیمان مرا بر گیر پس باتفاق بمسجد الحرام آمدند و ولید بن مغیره در نزد جماعت بانگ برداشت که این عثمان عهد مرا از خویشتن باز داشت عثمان گفت این حدیث بر صدق است من نمیخواهم جز در پناه خدای باشم پس از کعبه بیرون شدند و عثمان از آنجا بمجلس جماعتی از قریش درآمد و بنشست و در آن انجمن لبید بن ربیعة بن ملک بن جعفر بن کلاب بر انجمن شعر همیخواند و چون لبید این مصرع بگفت اَلا کُلُّ شَیْءٍ مٰا خَلا اللهَ باطِلٌ عثمان گفت این سخن بر صدق باشد پس لبید مصراع دیگر بخواند و گفت وَ کُلُّ نَعیمٍ لامَحالَةَ زائِلٌ عثمان گفت این سخن بر کذب است زیرا که نعیم بهشت هرگز زایل نشود لبید را ازین سخن بد آمد و گفت ای مردمان قریش سوگند با خدای که هرگز کسی در انجمن شما آزرده نشدی این مرد از کجا در میان شما پدید آمد یکتن از میانه گفت این مرد دیوانه از دیوانگان است که از دین ما بیرون شده است سخن او را وقعی نباید نهاد عثمان نیز او را درشت پاسخ گفت و از اینجا کار بجادله کشید و آنمرد برخواسته و لطمه بر چشم عثمان زد چنانکه تاریک شد ولید بن مغیره گفت ای عثمان اگر در پناه من بودی این زحمت ندیدی اگر خواهی هم در پناه من باش عثمان گفت سوگند با خدای که آن چشم درست من محتاج است بدین چشم نادرست تا آفتی چنین بدو رسد و من در جوار کسی هستم که بزرگتر از تست و قدرت از تو افزون دارد اما ابوسلمه چون در پناه ابوطالب درآمد بزرگان بنی مخزوم نزدیک ابوطالب آمدند و گفتند محمد را در پناه خویش بداشتی دیگر چراست ابوسلمه از چه روی باید گرد ابوطالب فرمود چه جدائی باشد محمد پسر برادر من است و ابوسلمه پسر خواهر من در اینوقت ابولهب حاضر بود و برپای خاست و گفت ای مردم قریش سوگند با خدای که شما بسیار بر ابوطالب دلیر شده اید و هیچ از شیخوخت او شرم نمیکنید اگر کار بدینگونه رود من نیز اعانت او خواهم کرد تا بر مراد خویش کار بکام کند چون ابولهب با رسول خدای از در مخاصمت بود مردمان بیم کردند که مبادا او رنجیده خاطر شود و از آن پس نصرت پیغمبر کند لاجرم گفتند یا اباعتبه هرگز ما کرهٔ خاطر ترا نخواهیم و ابوسلمه را بگذاشتند و برفتند و ازین سوی ابوطالب از این سخنان طمع در ابولهب بست که باشد او دل یکی کند و رسول خدای را نصرت فرماید پس این شعر را در تحریص او بر نصرت پیغمبر صلی الله علیه و آله بخواند شعر

وَاِنَّ امْرَءاً اَبُو عُتَیْبَةَ عَمُّهُ لَفی مَعْزِلٍ مِنْ اَنْ یُسامَ الْمَظالِما اَقُولُ لَهُ وَاَیْنَ مِنْهُ نَصیحَتی اَبا عُتْبَةَ ثَبِّتْ فُؤادَکَ قائِما وَلا تَقْبَلَنَّ الدَّهْرَ ما عِشْتَ خُطَّةً تُسَبُّ بِها اِمّا هَبَطْتَ الْمَواسِما وَوَلِّ سَبیلَ الْعَجْزِ غَیْرَکَ مِنْهُمْ فَاِنَّکَ لَمْ تُخْلَقْ عَلَی الْعَجْزِ لازِما وَحارِبْ فَاِنَّ الْحَرْبَ نِصْفٌ وَلَنْ تَری اَخَا الْحَرْبِ یُعْطِی الْخَسْفَ حَتّی یُسالِما وَکَیْفَ وَلَمْ یَجْنُوا عَلَیْکَ عَظیمَةً وَلَمْ یَخْذُلُوکَ غانِماً اَوْ مُغارِما جَزَی اللهُ عَنّا عَبْدَ شَمْسٍ وَنَوْفَلاً وَتَیْماً وَمَخْزُوماً عُقُوقاً وَمَأْثَما بِتَفْریقِهِمْ مِنْ بَعْدِ وُدٍّ وَاُلْفَةٍ جَماعَتَنا کَیْما یَنالُوا الْمَحارِما کَذَبْتُمْ وَبَیْتِ اللهِ نُبْزی مُحَمَّداً وَلَمّا تَرَوْا یَوْماً لَدَی الشِّعْبِ قائِما بالجمله مسلمانان بمکه درآمدند و در شکنجهٔ کفار مصابرت نمودند وقتی چنان افتاد که کار بر ابوبکر تنگ شد و او را در زحمت اشرار توانائی نماند پس نزدیک رسول خدای شده دستوری حاصل کرد که بارض حبشه هجرت کند چون از مکه بیرون شد و یکروزه مسافت بپیمود ابن غنیة بن حارث اخو بنی عبد الحارث بن عبد مناة بن کنانة او را دیدار کرد و این ابن دغنه در این هنگام سید احابیش بود و همانا بنی حارث بن عبد مناة و قبیله هون بن خزیمة بن مدرکه و بنی مصطلق را از خزاعه که هم سوگند بودند احابیش مینامیدند مع القصه ابن دغنه گفت ای ابوبکر بکجا میشتابی ابوبکر گفت مردمان مرا زحمت کردند و کار بر من صعب نمودند ناچار ترک وطن گفتم ابن دغنه گفت سوگند با خدای که من از اعانت تو دست باز ندارم و نگذارم کسی آسیب کند و ابابکر را برداشته بمکه آمد و گفت ای مردمان قریش ابوبکر در جوار منست دست از او باز دارید و جز به نیکوئی در او نبینید پس ابوبکر در خانهٔ خویش بماند و او را در میان بنی جمح خانه بود و مسجدی بر در سرای داشت هر روز در آن مسجد حاضر میشد و نماز میگذاشت و تلاوت قرآن میکرد و میگریست بعضی از مردمان و زنان و کودکان بر او گرد می آمدند و کردار و گفتار او را مشاهده میکردند و عجب میداشتند بزرگان بنی جمح نزد ابن دغنه رفتند و گفتند تو این مرد را پناه نداده که ما را بیازارد و ازکردار ابوبکر زنان و فرزندان ما فریفته شوند و بر دین خویش تباه گردند او را بفرمای تا در خانهٔ خویش شود و آنچه خواهد بکند ابن دغنه ابوبکر را گفت نیکو آنست که تو در خانهٔ خویش اندر باشی و هرچه خواهی کنی ابوبکر گفت اگر خواهی پیمان تو را از گردن فرود آرم و از جوار تو بیرون شوم ابن دغنه گفت تو دانی پس ابوبکر از جوار او بیرون شد و عهد خویش از او برداشت لاجرم ابن دغنه گفت ای مردم قریش این پسر ابی قحافه است و عهد مرا بسوی من رد کرد اکنون شما دانید و شان او از پس اینواقعه روزی چنان افتاد که ابوبکر آهنگ کعبه داشت یکی از سفهای قریش خاک و خاشاکی فراهم کرده بر سر او فرو ریخت در این هنگام ولید بن مغیره برسید ابوبکر گفت هیچ می بینی که این دیوانه با من چه کرد ولید گفت تو خود با خویشتن چنین کنی پس ابوبکر گفت اَیْ رَبِّ ما اَحْلَمَکَ و دیگر چنان افتاد که طفیل بن عمرو که مردی شاعر و سخندان بود بمکه آمد و مشرکین نزد او شده گفتند از محمد پرهیز کن که او را سخنی است از سحر که میان زن و شوی و پدر و فرزند جدائی افکند و چندان ازاینگونه سخن کردند که طفیل بترسید و صماخ خود را محکم کرده بکعبه میشد و روزی چنان افتاد که در مسجد الحرام نزدیک به پیغمبر بایستاد و آنحضرت نماز میگذاشت ناگاه بعضی از کلمات او را خدای با طفیل بشنوانید و در خاطر او جا داد و طفیل را آن کلمات پسندیده افتاد پس با خویشتن گفت من مردی لبیب و شاعرم و زشت و زیبا را باز شناسم بهتر آنست که کلمات این مرد را اصغا نمایم اگر نیک است بپذیرم و اگرنه ترک خواهم گفت پس بماند تا پیغمبر از مسجد بیرون شد و از دنبال همی برفت تا بخانهٔ آنحضرت درآمد و گفت ای محمد قریش مرا از تو بسیار سخن کرده اند و حذر فرموده اند و من آمده ام که کلمات تو را اصغا نمایم پس رسول خدای قدری از قرآن بر او قرائت کرد طفیل گفت سوگند با خدای هرگز

ماننده این سخن نشنیده ام و پیغمبر را تصدیق کرد و ایمان آورد و آنگاه گفت یا نبی الله من در قوم خویشتن سید و سالارم و بر
آنم که جماعت خویش را باسلام دعوت کنم روا است اگر آیتی از بهر من کنی که مردمان سخن مرا بصدق دارند پیغمبر گفت اللهم
اجعل له آیة پس طفیل رسول خدای را وداع گفته آهنگ قبیله خویش کرد و چون از آن تل فرود میشد که قبیله اش پدیدار بود نور
مانند چراغ از میان دو چشم او آشکار گشت طفیل گفت الهی در غیر چهره من این آیت ظاهر کن تا مبادا مردمان گویند چون
از دین ما بدر شد در چهره او نازیبائی نمایان گشت پس آن نور از چهره طفیل بسر تازیانه او تحویل شد و چون قندیلی معلق بود
پس طفیل با آن آیت روشن بمیان قبیله آمد نخستین پدر او که شیخی کبیر بود نزدیک او آمد طفیل گفت نزدیک من شتاب
که مرا از تو کناره باید کرد عمرو گفت ای پسر از چه روی گفت زیرا که من اسلام آورده ام و دین محمد اختیار کرده ام عمرو گفت هم من
بدین تو درآیم پس طفیل بفرمود تا او غسل کرد و جامه پاک در بر نمود آنگاه اسلام بر او عرض کرد از پس او زنش برسید همچنان
طفیل با او گفت اسلام در میان من و تو تفریق کرد از من دور باش زیرا که من با محمد بیعت کرده ام زن طفیل نیز اسلام آورد
و از ذوالشری که صنم قبیله دوس بود تبری گفت آنگاه طفیل مردم دوس را باسلام دعوت نمود و بر ایشان گران بود
لاجرم طفیل دیگر باره بمکه آمد و خدمت رسول خدای عرض کرد که در حق مردم دوس خدای را بخوان تا ایشان هدایت یابند
پیغمبر صلی الله علیه و آله گفت اللهم اهد دوسا و طفیل را باز فرستاد و او بمیان قبیله آمد و ایشان را نهانی بخدا بخواند و گروهی
ایمان آوردند و بدینگونه روزگار همی گذاشت تا پیغمبر بمدینه هجرت فرمود و جنگ بدر و احد و خندق بپای رفت
آنگاه در خیبر نزدیک رسول خدای شتافت و با هشتاد خانه از قبیله دوس بمدینه نزول کرد و با آنحضرت همی بود
تا مکه مفتوح شد و بفرمان رسول خدای ذی الکفین را که صنم عمرو بن حممه بود بسوخت و این رجز بگفت یا ذا الکفین
لست من عبادکا میلادنا اقدم من میلادکا انا حششت النار فی فؤادکا و از آنجا با رسول خدای بمدینه
مراجعت کرد و بعد از رحلت پیغمبر صلی الله علیه و آله با مسلمانان کوچ همی داد و فرزندش عمرو بن طفیل نیز با او بود تا آنگاه
که با مسلمین بیمامه آمد و در آنجا در خواب دید که سرش از موی سترده شد و مرغی از دهانش بپرید و زنی با او دوچار شد
او را در فرج خویشتن درآورد و پسرش را دید که در طلب او می شتافت اما او را از وی باز داشتند صبحگاه آن خواب را با
مردمان بگفت گفتند خیر باشد طفیل گفت من خود تعبیر کرده ام همانا سترده شدن سر من از موی افتادن سر من است
بر خاک و آن مرغ روح منست که از دهن من برآید و آن زن حفره ایست که در ارض از بهر من خواهند کرد و در آن پوشیده
خواهم شد و فرزندم نیز جراحت خواهد یافت اما بسلامت خواهد رست پس او در یمامه شهید شد و پسرش مجروح
گشت چنانکه تفصیل آن در جای خود مرقوم خواهد شد و دیگر چنان افتاد که مردی از اراشی بمکه آمد و او را شتری بود
ابوجهل آن را بخرید و بها نداد و هر روز کار بمماطله میگذاشت روزی اراشی با انجمن قریش آمد و گفت ای مردمان من مردی غریب
و مسکینم کیست از شما که بهای شتر مرا از ابی الحکم بن هشام بگیرد و برساند قریش چون خصمی ابوجهل را با رسول خدای میدانستند
بسخره او را گفتند اینک محمد است و از او این کار تواند ساخته شد پس اراشی نزد پیغمبر صلی الله علیه و آله آمد و حاجت
خویش را ملتمس داشت رسول خدای بی توانی برخاست و اراشی را برداشته بسرای ابوجهل آمد و در بکوفت
مردم قریش یکتن از دنبال فرستادند که آن قصه را دانسته خبر باز آرد و چون آنمرد برسید ابوجهل را دید که از خانه
بیرون شد و پیغمبر صلی الله علیه و آله با او گفت بهای شتر اراشی را باز ده پس رنگ ابوجهل از رنگ بگشت و

بی آنکه سخن کند بخانه در رفت و زر بیاورد و اراشی را بداد و فرستاده قریش باز آمد و گفت چیزی عجب دیدم و آن قصه
بیان کرد و زمانی دیر برنیامد که ابوجهل برسید با او گفتند هان چه افتاد ترا که بدین آسانی سخن محمد را پذیرفتی گفت سوگند
با خدای که چون او در بکوفت خوفی عظیم در دل من جای کرد و چون از خانه سر بدر کردم شتری عظیم بر فراز سر خود دیدم که
بدان سر و دندان هیچ فحلی ندیده بودم و چنان بود که اگر سر از حکم او برمیتافتم مرا بدم در میکشید و دیگر چنان افتاد که
روزی رکانة بن عبد یزید بن هاشم بن مطلب بن عبد مناف که به نیروی تن و قوت بدن شناخته بود و هیچکس از
قریش با او برابری نتوانست کرد در شعبی از شعاب مکه با رسول خدای دوچار شد آنحضرت فرمود ای رکانه
از خدای بترس و بدانچه ترا میخوانم اطاعت کن رکانه گفت اگر دانم تو بصدق سخن کنی اطاعت خواهم کرد پیغمبر فرمود
اگر خواهی با تو کشتی گیرم و کار بمصارعت کنم اگر غلبه جستم سخن مرا بپذیر رکانه از این سخن در عجب شد و از بهر کشتی آماده شد
پس رسول خدای پیش شد و او را بگرفت و بسخت آسان او را بر زمین کوفت رکانه گفت دیگر باره اینکار باید کرد و دیگر
باره آنحضرت بر زمینش کوفت رکانه گفت سخت عجب است که تو مرا بر زمین توانی زد پیغمبر فرمود اگر از این عجبتر چیزی آرم
با من ایمان خواهی آورد رکانه گفت آن کدام است فرمود از بهر تو آن درخت را میخوانم که نزدیک آید و درخت را پیش خواند
تا پیش آمد و هم حکم داد تا بجای خویش باز شد و با اینهمه رکانه ایمان نیاورد و بمیان قوم آمد و گفت ای بنی عبد مناف
سوگند با خدای که از محمد سحری دیدم که از هیچکس ندیده ام و آن قصه را بر ایشان بگفت و دیگر چنان افتاد که بیست
کس از مردم نصارای نجران چون خبر مسلمانان حبشه را شنیدند بمکه آمدند تا حقیقت آنحال را باز دانند پس نزدیک رسول
خدای آمده سخن کردند و پاسخ شنیدند و کلمات قرآن را اصغا نمودند و از شنیدن آن کلمات بگریستند و گفتند این همان
پیغمبر است که ما از کتب پیشین دانسته ایم و ایمان آوردند و قریش بدان جماعت نگران بودند چون برخاستند و بساز
مراجعت کردند ابوجهل با جمعی از قریش بر سر راه ایشان آمد و گفت من هیچکس را مانند شما ابله و احمق ندیده ام که دین خویشتن
بگذاشتید و با محمد ایمان آوردید گفتند ما مانند شما کار بجهل نکنیم و این آیت خدای در حق ایشان فرستاد وَاِذا یُتْلی عَلَیْهِمْ قالوا
آمَنّا بِه اِنَّهُ الْحَقُّ مِنْ رَبِّنا اِنّا کُنّا مِنْ قَبْلِهِ مُسْلِمین یعنی چون قرآن بر ایشان خوانده شود گویند ایمان آورده ایم بدان زیرا که بر صدق
است و از خدای رسیده و ما از این پیش از کتب متقدمه این معنی را دانسته بودیم دیگر چون این آیت بر رسول خدای فرود
شد که اِنَّکُمْ وَ ما تَعْبُدُونَ مِنْ دُونِ اللهِ حَصَبُ جَهَنَّمَ اَنْتُمْ لَها وارِدُونَ یعنی ای مشرکین بدرستیکه آنچه میپرستید از بتان و شما
خود آتش دوزخید و شما و بتان شما در خواهید شد بدوزخ از مشرکان ابن الزبعری چون این سخن بشنید نزدیک پیغمبر
آمد و گفت یا محمد قد خصمتک و ربّ الکعبة تو میگوئی جز خدای هرچه پرستیده میشود جای در دوزخ خواهد داشت چه
میگوئی در حق عزیر که یهود او را پرستش کنند و عیسی که نصاری پرستش کنند و ملائکه را قبیله بنو ملیح عبادت کنند آیا ایشان در جهنم
خواهند بود پس خدای این آیت فرستاد اِنَّ الَّذینَ سَبَقَتْ لَهُمْ مِنّا الْحُسْنی اُولئِکَ عَنْها مُبْعَدُونَ یعنی ایشان بسابقه
عنایت مخصوصند و بجنت بشارت یافته اند و از آنان نیستند که بدوزخ در روند اما از آنسوی چون ابوجهل این آیت
بشنید در میان قریش بانگ برداشت که ای مردمان محمد خصومت خویشتن آشکار کرده و خدایان ما را دشنام گوید و
ما را دیوانه خواند اگر کسی او را بقتل رساند صد شتر سرخ موی و هزار اوقیه زر بدو دهم عمر بن خطاب حاضر بود گفت یا ابا الحکم
اگر راست گوئی من اینخدمت بپای برم ابوجهل گفت بلات و عزی که راست گویم و عمر را باندرون کعبه برد

وهبل را که اعظم اصنام بود بر این سخن گواه گرفت پس عمر تیر و کمان برداشت و شمشیر حمایل کرد و بعزم قتل رسول خدای
راه برگرفت و در راه با نعیم بن عبدالله النحام باز خورد و او نیز از بنی عدی بود که اسلام خود را از عمر پوشیده میداشت بالجمله
نعیم با عمر گفت بکجا میروی گفت از بهر قتل محمد بیرون شده ام نعیم گفت نخست بدان که اینکار از تو ساخته نشود و اگر
هم توانی اینکار بپای بری از بنی عبدالمطلب چگونه ایمن باشی عمر گفت مگر تو را در دل است که متابعت محمد کنی اگر دانم
چنین است نخست کار تو را بپای برم نعیم گفت بدین پدران خویشتن زیستن کنم و بهمراه عمر تا ابطح آمد و در انجا مردی
گوساله را از بهر ذبح دست و پای بسته بودند چون خواستند کارد بر نای او بگذارند بسخن آمد و گفت یا آل ذریح امر
نجیح رجل یصیح بلسان فصیح یدعوکم الی شهادة ان لا اله الا الله و ان محمدا رسول الله پس از انحال وحشتی در مردمان افتاد
و دست از آن گوساله بداشتند عمر با خود گفت کاری بزرگ پیش آمده است زودتر باید محمد را از میان برداشت
از آن پیش که کارش استوار گردد و بروایتی این صورت را انجواب دید بالجمله عمر از آنجا بگذشت و با سعد بن ابی وقاص
دوچار شد سعد گفت هان ای عمر با تیغ آخته آهنگ کجا داری گفت بقصد قتل محمد میروم سعد گفت آیا بعد از قتل محمد ایمن
توانی بود عمر گفت اگر دل تو بسوی او است بگو تا نخست کار تو را کفایت کنم سعد گفت از من نزدیکتری با تو باشد اگر توانی
کار او را کفایت فرمای گفت آن کیست سعد گفت خواهرت فاطمه و شوهر او سعید بن زید بن عمرو بن نفیل این هر دو مسلمان
شده اند و بر دین محمد باشند عمر گفت چون دانم که این سخن راست است سعد گفت بدین فهم کن که ایشان ذبیحه تو نخورند
عمر از آنجا قصد خانه خواهر کرد و بدر خانه او آمد در این وقت خباب بن ارت در خانه فاطمه بود و سوره مبارکه طه را
بدو می آموخت زیرا که هرگاه سوره فرود میشد خباب بدو میبرد بالجمله عمر گوش فرا داشت و بانگ خباب را بشنید
پس در بکوفت چون ایشان بدانستند عمر است خباب بگریخت و در مبتوله پنهان شد و فاطمه صحیفه که بر آن سوره
مبارکه طه مرقوم بود در زیر زانو بنهفت پس در بگشودند تا عمر در آمد او نخست بنشست و بفرمود تا گوسفندی حاضر کردند
و آنرا بدست خویش ذبح کرد و حکم کرد تا از آن بریانی ساخته بیاوردند و خوردن گرفت و سعید و فاطمه را بخوردن
دعوت نمود ایشان گفتند که ما پیمان نهاده ایم که از ذبیحه تو نخوریم این سخن گمان عمر را بیقین پیوست و گفت این
بانگ چه بود و آن کلمات چیست که از اینخانه بگوش من رسید ایشان گفتند ما خود با یکدیگر سخن میکردیم عمر در خشم شد
و برخاست و سعید را گرفته همی بزد و گفت دین پدران خود را گذاشته شریعت محمد گرفتید فاطمه برخاست و گفت
ای عمر اتضرب الناس علی هواک آیا مردم را بهوای نفس خویش میزنی و پیش شد که شوهر را از دست برادر نجات
دهد عمر لطمه بدو زد چنانکه سرش بشکست و خون بدوید پس ایشان گفتند ای عمر چندین خشک و جوش مکن که ما دین محمد
گرفته ایم و اگر جان بر سر اینکار کنیم باز نگردیم عمر بنشست و دلش بر جراحت و زحمت خواهر بسوخت و از کرده پشیمان شد
پس بعد از زمانی گفت آن صحیفه که تلاوت میکردید بمن آرید تا بنگرم فاطمه گفت مرا بیم است که آن صحیفه را بتو سپارم تا مبادا
پاس حشمت آن نداری عمر سوگند یاد کرد که این نکنم در این هنگام فاطمه طمع در اسلام عمر بست و گفت لا یمسه الا المطهرون
اگر خواهی غسل کن تا مس آن صحیفه توانی کرد عمر ناچار غسل کرده باز آمد و آن صحیفه بگرفت و سوره مبارکه طه را بخواند و چون
بدین آیت رسید و ان تجهر بالقول فانه یعلم السر و اخفی عمر بگریست و گفت چه نیکو کلامی است چون سخن بدینجا
کشید خباب بن ارت از مبتوله بیرون شد و گفت ای عمر امید دارم که تو بدعوت پیغمبر مخصوص شده باشی زیرا که دوش

شنیدم

شنیدم که آنحضرت فرمود اللهم أید الاسلام بأبی الحکم بن هشام او بعمر بن الخطاب الله الله ای عمر جهد کن که تو باشی
عمر گفت ای خباب مرا دلالت کن تا نزد رسول خدای رفته ایمان آورم خباب گفت آنحضرت با جمعی از مسلمانان در خانه حمزه
جای دارد و بروایتی در دار ارقم بالجمله عمر شمشیر خویش بربست و از دنبال خباب راه سپر شد و در راه با گروهی از
بنی سلیم دوچار شد و ایشان را با او خصومتی بود پس گفتند ای عمر نیکو آن باشد که در این بتخانه در آئی تا اصنام در میان
ما حکم کنند پس عمر با ایشان به بتخانه در رفت و در برابر بت بایستادند ناگاه از میان بت هاتفی ندا درداد ان
الذی ورث النبوة والهدی بعد ابن مریم من قریش مهتدی سیقول من عبد الجماد و مثله لیس الجماد و مثله
ما تعبدا فاصبر ابا حفص قلیلا انه یاتیک من فوق عز از بنی عدی هم انحدیث بر یقین عمر بیفزود و از آنجا بیرون
شده بسرای حمزه آمد و در بکوفت و در نزد رسول خدای صلی الله علیه و آله علی و حمزه و ابوبکر و بعضی دیگر از مسلمانان
که سفر حبشه نکردند حاضر بودند چون بانگ سندان بشنیدند یکتن بپس در رفت و از شکاف در عمر را با شمشیر بنگریست
پس باز آمده و خبر باز آورد حمزه با رسول خدای گفت فرمان ده تا در بگشایند پس اگر بخیر آمده است مبارکش باد
و اگر نه با همان شمشیر که با اوست سر از تنش برگیرم پیغمبر فرمود تا در بگشودند و خود پیش شده نخست عمر را دریافت و بازوی
او را بگرفت و گفت العیر اگر بصلح آمده خوب و اگر نه روی سلامت نبینی عمر عرض کرد یا رسول الله از بهر آن آمده ام
که کیش مسلمانی گیرم و کلمه توحید بر زبان راند پیغمبر صلی الله علیه و آله از اسلام عمر چنان شاد شد که ببانگ بلند تکبیر
گفت و آواز تکبیر آنحضرت را اصحاب بشنیدند و همه یکبار تکبیر گفتند و باستقبال عمر بیرون شدند آنگاه عمر گفت یا
رسول الله کافران لات و عزی را آشکار پرستش کنند چرا باید خدای را بنهانی ستایش کرد پس آهنگ کعبه کردند
و حمزه از یکجانب پیغمبر و ابوبکر از طرف دیگر و علی علیه السلام از پیش روی و اصحاب از دنبال روان شدند و عمر با
شمشیر خویش از پیش روی انجمن همی رفت و از آنسوی بزرگان قریش چنان می پنداشتند که عمر رسول خدای را
اسیر خواهد رسانید ناگاه دیدند که از پیش رسول خدای با شمشیر حمایل کرده می آید گفتند هان ای عمر چگونه گفت
یا رسول الله ایمان آوردم و اگر کسی از شما بنالایقی جنبش کند با همین تیغش کیفر کنم و این شعر گفت مالی اراکم
کلکم قیاما الکهل و الشبان و الغلاما قد بعث الله لنا اماما محمدا قد شرع الاسلاما حقا و قد یکسر الاصناما ندبت
عنه الخیل و الانعاما پس کافران از عمر در خشم شدند و آهنگ او کردند و عمر نیز به پشتوانی علی علیه السلام با ایشان در
آویخت و آنجماعت را از کعبه بکنار کرد و رسول خدای با مسلمانان دو رکعت نماز بگذاشت و باز خانه شد و اسلام عمر را
نیز بدیگرگونه روایت کرده اند همانا این قصه مختار افتاد و بالجمله عمر بعد از اسلام بدر خانه ابوجهل رفت و در بکوفت ابوجهل چون
بانگ سندان بشنید بیامد و در بگشود و گفت مرحبا و اهلا از بهر چه حاجت مرا یاد کردی و بدینجا شدی عمر گفت آمدم تا
تو را آگهی دهم که ایمان بخدای و رسول آوردم ابوجهل در خشم شد و در بر روی او ببست و گفت قبحک الله و قبح ما جئت به
و دیگر چنان افتاد که روزی رسول خدای در مسجد الحرام جای داشت و گروهی از مستضعفین اصحاب مانند خباب و عمار
و ابوفکیهه و صهیب و جماعتی از اشباه ایشان در نزد آنحضرت نشسته بودند و ایشان مردمانی مسکین و تهیدست
بودند و سامانی لایق و عشیرتی درخور نداشتند کفار قریش بعضی با بعضی همیگفتند آیا اینجماعتند اصحاب محمد که خدای
از میان ما هدایت کرده است و همی سخن بسخره کردند و از روی تکبر و تنمر بدانجماعت نگریستند آنگاه با رسول خدای

ابوحفص کنیت عمر بن خطاب است

عرض کردند که پیوسته در انجمن تو درویشان و فقیران و غلامان جای دارند و ما از آن بزرگتریم که با امثال این مردمان
نشستن کنیم و در حلقهٔ ایشان درآییم که از برای ما عیبی بزرگ و عاری عظیم است اگر خواهی ما در مجلس تو حاضر شویم باید
که امر تو را اطاعت کنیم این مردم را از خویشتن دور کن رسول خدای فرمود من مؤمنان را نتوانم از خود دور داشت
گفتند اگر این نتواند بود آن هنگام که ما نزدیک تو آییم بفرمای تا ایشان بیرون شوند و با ما در یک انجمن جای
نکنند عمر بن خطاب عرض کرد که یا رسول الله این زیانی نباشد تا ببینیم بزرگان قریش کار بر چگونه کنند پس
آن جماعت بدین سخن صحیفه خواستند تا نگاشته آید و در میانه وثیقه باشد پیغمبر صلی الله علیه و آله از بهر آنکه کافران را جای
سخن نماند و مکانت مسلمانان معلوم گردد علی علیه السلام را طلب فرمود و حکم داد تا چنین نامه نگار کند پس خدای این آیت
فرستاد وَلا تَطْرُدِ الَّذِينَ يَدْعُونَ رَبَّهُمْ بِالْغَداةِ وَالْعَشِيِّ يُرِيدُونَ وَجْهَهُ ما عَلَيْكَ مِنْ حِسابِهِمْ مِنْ شَيْءٍ وَما مِنْ حِسابِكَ
عَلَيْهِمْ مِنْ شَيْءٍ فَتَطْرُدَهُمْ فَتَكُونَ مِنَ الظَّالِمِينَ یعنی باز مدار از مجلس خود این درویشان را که بامداد و شبانگاه یاد کردگار
خویش باشند و از دنیا و عقبی چشم پوشیده جز خدای نجویند و جز خدای نخواهند بلکه پای بر سر کونین نهاده همه از ده تحقق
کنند نیست بر تو از حساب اعمال اینچنین مردم چیزی و نیست از حساب تو بر ایشان چیزی که ایشان را برانی همانا در
این سخن خدای مکانت پیغمبر بزرگوار آنحضرت را باز نماید و فرماید این درویشان که از خویشتن رسته اند و با خدای پیوسته
هم شعشعهٔ انوار تو و فروغ دیدار تواند لاجرم چنانکه حساب تو با تو نیست بلکه با منست هم حساب ایشان که اجزای تو
و اعضای تواند با من خواهد بود و همچنانکه اگر حساب خویشتن را با خود دانی از جملهٔ ظالمان باشی حساب این درویشان را
که فانی در تواند و در شمار اجزا و اعضای تواند اگر با خود دانی هم از ظالمان خواهی بود و همچنان خدای فرماید وَكَذلِكَ
فَتَنَّا بَعْضَهُمْ بِبَعْضٍ لِيَقُولُوا أَهؤُلاءِ مَنَّ اللَّهُ عَلَيْهِمْ مِنْ بَيْنِنا أَلَيْسَ اللَّهُ بِأَعْلَمَ بِالشَّاكِرِينَ یعنی همچنانکه پیش از تو آزموده ایم
فقرا را با اغنیا همچنانکه آزموده ایم بعضی از اشراف را ببعضی از ضعفا در امور دین و مقدم ساختیم این ضعفا را
بر بزرگان عرب در سبقت بایمان تا گویند این مردم اند که خدای بایمان و هدایت منت نهاد بر ایشان از میان
تا آنگاه میفرماید آیا نیست خدای داناتر بشاکران نعمت اسلام پس مکانت و قدر مسلمانان و اندرون ایشان که ایمان
بخدای و رسول او داشتند بر کافران معلوم شد و بر خصومت پیغمبر صلی الله علیه و آله بیفزودند تا آنحضرت بشعب
ابوطالب درآمد چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد انشاء الله

ولادت فاطمه علیها السلام ششهزار و دویست و هشت سال بعد از هبوط آدم ع بود

۶۲۰۸

حصن بالضم پارسا شدن زن حصان بالفتح جنب الحصانة

قَالَ رَسُولُ اللهِ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ خَلَقَ اللهُ تَعَالَى نُورَ فَاطِمَةَ قَبْلَ أَنْ يَخْلُقَ الْأَرْضَ وَالسَّمَاءَ الحدیث یعنی خلق کرد خدای
نور فاطمه را پیش از آنکه خلق کند زمین و آسمان را و فاطمه یعنی بریده از بدی باشد و القاب آنحضرت بدینگونه است
الْبَتُولُ الْحَصَانُ الْحُرَّةُ السَّيِّدَةُ الْعَذْرَاءُ الزَّهْرَاءُ الْحَوْرَاءُ الْمُبَارَكَةُ الطَّاهِرَةُ الزَّكِيَّةُ الرَّاضِيَةُ الْمَرْضِيَّةُ الْمُحَدَّثَةُ الْمَعْصُومَةُ
مَرْيَمُ الْكُبْرَى الصِّدِّيقَةُ الْكُبْرَى سَيِّدَةُ نِسَاءِ الْعَالَمِينَ آنحضرت را زهرا گفتند از این روی که چون صبح بنماز ایستادی
خانهای مدینه از فروغ نور او سفید شدی و چون ظهر بنماز ایستادی از پرتو جمالش خانها زرد شدی و چون عصر
بنماز ایستادی دیوارها احمر گشتی و او را بتول عذرا گفتند از این روی که هرگز آن خون که عادت زنان است
ندیدی و او را حورا گفتند از این روی که وقتی بعضی از اصحاب از رسول خدای پرسش نمودند که آیا فاطمه علیها السلام

از جملهٔ انسی نیست آنحضرت فرمود هِيَ حَوْرَاءُ إِنْسِيَّةٌ و فرمود که خدای خلق کرد فاطمه را از نور خود از آن پیش که آدم را
خلق کند و چون آدم را خلق کرد آن نور را بر او جلوه داد گفتند کجا بود فاطمه فرمود در تحت ساق عرش گفتند در بود
عرض کردند خورش و خوردنی او چه بود فرمود تسبیح و تهلیل و تحمید خدای آنگاه فرمود که خدای دوست داشت او را
از صلب من پادید کند پس او را در بهشت سیبی برآورد و آن سیب را جبرئیل علیه السلام بمن آورد و گفت این هدیه ایست
که خدای از بهشت بسوی تو فرستاد و من آن را گرفتم و بر سینه نهادم گفت خدای فرمود آن را بخور چون بشکافتم نوری از
آن ساطع شد که بترسیدم گفت چیست تو را مترس و بخور که این نور فاطمه است که شیعت خود را از آتش دور میکند و
باز میدارد دشمنانش را از حب خود و نام آنحضرت در آسمان منصوره است و از اینجاست که خدای فرماید يَوْمَئِذٍ يَفْرَحُ
الْمُؤْمِنُونَ بِنَصْرِ اللهِ يَنْصُرُ مَنْ يَشَاءُ یعنی بنصر فاطمة لمحبیها و دیگر در آسمان آنحضرت را النوریة السماویة الحانیة گویند
و نقش نگین آنحضرت من المتوکلین بود و دانا اشرف است از هر چه بدنیا آمد مع القصه چون خدیجه علیها السلام بخانهٔ رسول
خدا آمد زنان قریش آغاز بیگانگی نهادند و از در کناره جستند و خدیجه از تنهائی وحشت همیداشت تا آنگاه که بفاطمه علیها السلام
آبستن شد و آنحضرت در شکم با مادر همی حدیث کرد و او را صبر همی فرمود و خدیجه این صورت را پوشیده میداشت
تا آنگاه که پیغمبر صلی الله علیه و آله بر او درآمد و آن حدیث بشنید فرمود ای خدیجه با کیست که حدیث کنی عرض کرد که این
جنین که در بطن منست با من سخن کند فرمود ای خدیجه اینک جبرئیل مرا خبر میدهد که آن دختریست طاهر و میمون و زود باشد که
از نسل او ائمهٔ هدی پادید شوند که خلفای ارض باشند با جمله بدینگونه خدیجه روز بگذاشت تا هنگام ولادت آنحضرت
فراز آمد پس بسوی زنان قریش کس فرستاد تا حاضر شوند و او را در وضع حمل معین باشند ایشان در جواب گفتند ما
نزدیک تو نخواهیم شد زیرا که تو سخن ما را وقعی ننهادی و بحبالهٔ نکاح یتیم ابوطالب درآمدی خدیجه محزون گشت در این هنگام
چهار زن بلند قامت که بهمانا زنان بنی هاشم بودند از در درآمدند و خدیجه از ایشان بترسید یکی از میانه گفت ای خدیجه بیم مکن
ما فرستادگان پروردگار توایم و خواهران توایم پس یکی گفت من ساره ام و آن دیگر آسیه و سیم مریم و چهارم خواهر موسی بن
عمران است خدای ما را از بهر خدمت تو بحضرت تو فرستاده است و هر یک بجانبی در کنار خدیجه درآمدند و فاطمه در روز
جمعه بیستم جمادی الآخره طاهره و مطهره متولد گشت و نوری از آنحضرت ساطع شد که شرق تا غرب را فرو گرفت و خانهای
مکه نوردار شد پس ده تن حور درآمد و هر یک را طشتی از بهشت و ابریقی از زلال کوثر بدست بود پس آن زن که در پیش
روی خدیجه جای داشت فاطمه را غسل داد و در دو خرقهٔ سفید که از مشک اذفر بویاتر بود درآورد و آنحضرت را در آن بپیچید آنگاه
فاطمه بسخن آمد و گفت اَشْهَدُ اَنْ لَا اِلٰهَ اِلَّا اللهُ وَاَنَّ اَبِي رَسُولُ اللهِ سَيِّدُ الْاَنْبِيَاءِ وَاَنَّ بَعْلِي سَيِّدُ الْاَوْصِيَاءِ وَوُلْدِي سَادَاتُ
الْاَسْبَاطِ پس سلام کرد بر روی آن جمع و هر یک را بنام بخواند و بر روی او تبسم فرمود آنگاه حور العین و اهل آسمانها
بعضی مر بعضی را بولادت آنحضرت بشارت دادند و نوری در آسمان پدیدار گشت که فرشتگان دیگر دیدار نکرده
بودند پس آن زنان با خدیجه گفتند خُذِيهَا يَا خَدِيجَةُ طَاهِرَةً مُطَهَّرَةً زَكِيَّةً مَيْمُونَةً بُورِكَ فِيهَا وَفِي نَسْلِهَا پس خدیجه آنحضرت را بگرفت
و بدان شاد شد و پستان در دهان مبارکش نهاد و فاطمه علیها السلام هر روز نیک همی ببالید و قصه‌های آنحضرت
انشاء الله در کتاب ثانی هر یک در جای خود مذکور خواهد شد صَلَّى اللهُ عَلَيْهَا وَعَلَى اَبِيهَا وَبَعْلِهَا وَبَنِيهَا

درآمدن رسول خدای بشعب ابوطالب ششهزار و دویست و ده سال بعد از هبوط آدم بود

۶۲۱۰

چون کفار قریش نگریستند که مسلمانان را پناه جائی چون اراضی حبشه بدست شد و هر کس از مسلمین با مملکت سفر کردی
در جوار نجاشی ایمن نشستی و هم آن مردمان که در مکه سکون دارند در پناه ابو طالب بسلامتند و اسلام حمزه و عمر نیز ایشان را قوی
بکال است با خویشتن گفتند زمانی دراز نگذرد که محمد بر ما سلطنت کند این کار را از در چاره باید بود پس انجمنی بزرگ کردند و
تمامت قریش در قتل پیغمبر صلی الله علیه و آله همدست و همداستان شدند و دل بر آن نهادند که بهر گونه توانند دست
یابند اینکار بپای برند و از مقاتله بنی عبد المطلب نپرهیزند چون ابو طالب علیه السلام از اندیشه ایشان آگهی یافت فرزندان
عبد المطلب و هاشم را فراهم کرد و ایشان را با زن و فرزند بدره که شعب ابو طالب نام داشت کوچ داد و اولاد عبد المطلب
چه آنانکه مسلمانی داشتند و چه آنجماعت که مشرک بودند از بهر حفظ قبیله و فرمانبرداری ابو طالب در نصرت پیغمبر خود
داری نکردند و با ابو طالب بشعب در آمدند جز ابو لهب که سر برتافت و با دشمنان پیوست بالجمله ابو طالب باتفاق
بنی اعمام و دیگر مسلمانان در شعب بحفظ و حراست رسول خدای پرداخت و از دو سوی آن دره را دیده بان باز داشت
و فرزند خود علی علیه السلام را بسیار شب بجای پیغمبر خفتن فرمود و فرزند را برخی او میداشت و حمزه علیه السلام همه شب
با شمشیر در گرد پیغمبر میگشت چون کفار قریش این بدیدند و دانستند بدانحضرت دست نیابند چهل تن از بزرگان
ایشان در دار الندوه مجتمع شدند و پیمان نهادند که با فرزندان عبد المطلب اولاد هاشم دیگر رفق و مدارا نباشند و زن بدیشان
ندهند و زن از ایشان نگیرند و بدیشان چیزی نفروشند و از ایشان چیزی نخرند و هرگز از این رای برنگردند و با آنجماعت
کار بصلح نکنند مگر وقتی که پیغمبر را بدست ایشان دهند تا بقتل آرند و این عهد را استوار کردند و در صحیفه نگار نموده جمگی خاتم
بر نهادند و آنرا با ام الجلاس خاله ابو جهل سپردند تا نیکو بدارد و کاتب این صحیفه منصور بن عکرمة بن عامر بن هاشم بن عبد
مناف بن عبد الدار بن قصی و بروایتی نضر بن حارث یا طلحة بن ابی طلحه عبدانی بود که رسول خدای بروی نفرین فرستاد و انگشتانش
شل گشت بالجمله چون خبر با ابو طالب رسید که قریش چنین کردند و پاس حشمت او نداشتند این شعر بگفت

أَلَا أَبْلِغَا عَنِّي عَلَى ذَاتِ بَيْنِنَا ... لُؤَيًّا وَخُصَّا مِنْ لُؤَيٍّ بَنِي كَعْبِ
أَلَمْ تَعْلَمُوا أَنَّا وَجَدْنَا مُحَمَّدًا ... نَبِيًّا كَمُوسَى خُطَّ فِي أَوَّلِ الْكُتْبِ
وَأَنَّ عَلَيْهِ فِي الْعِبَادِ مَحَبَّةً ... وَلَا حَيْفَ مِمَّنْ خَصَّهُ اللهُ بِالْحُبِّ
وَأَنَّ الَّذِي رَقَّشْتُمْ فِي كِتَابِكُمْ ... لَكُمْ كَائِنٌ نَحْسًا كَرَاغِيَةِ السَّقْبِ
أَفِيقُوا أَفِيقُوا قَبْلَ أَنْ يُحْفَرَ الزُّبَى ... وَيُصْبِحَ مَنْ لَمْ يَجْنِ ذَنْبًا كَذِي الذَّنْبِ
وَلَا تَتْبَعُوا أَمْرَ الْوُشَاةِ وَتَقْطَعُوا ... أَوَاصِرَنَا بَعْدَ الْمَوَدَّةِ وَالْقُرْبِ
فَتَسْتَجْلِبُوا حَرْبًا عَوَانًا وَرُبَّمَا ... أَمَرَّ عَلَى مَنْ ذَاقَهُ حَلَبُ الْحَرْبِ
فَلَسْنَا وَرَبِّ الْبَيْتِ نُسْلِمُ أَحْمَدًا ... لِعَزَّاءَ مِنْ عَضِّ الزَّمَانِ وَلَا كَرْبِ
وَلَمَّا تَبِنْ مِنَّا وَمِنْكُمْ سَوَالِفُ ... وَأَيْدٍ أُتِرَّتْ بِالْقُسَاسِيَّةِ الشُّهْبِ
بِمُعْتَرَكٍ ضَنْكٍ تَرَى كِسَرَ الْقَنَا ... بِهِ وَالضِّبَاعَ الْعُرْجَ تَعْكُفُ كَالشَّرْبِ
كَأَنَّ مَجَالَ الْخَيْلِ فِي حَجَرَاتِهِ ... وَمَعْمَعَةَ الْأَبْطَالِ مَعْرَكَةُ الْحَرْبِ
أَلَيْسَ أَبُونَا هَاشِمٌ شَدَّ أَزْرَهُ ... وَأَوْصَى بَنِيهِ بِالطِّعَانِ وَبِالضَّرْبِ
وَلَسْنَا نَمَلُّ الْحَرْبَ حَتَّى تَمَلَّنَا ... وَلَا نَشْتَكِي مَا قَدْ يَنُوبُ مِنَ النَّكْبِ
وَلَكِنَّنَا أَهْلُ الْحَفَائِظِ وَالنُّهَى ... إِذَا طَارَ أَرْوَاحُ الْكُمَاةِ مِنَ الرُّعْبِ

مع القصه بنی عبد المطلب در شعب ابو طالب محصور ماندند
و هیچکس از اهل مکه با ایشان نیروی فروختن و خریدن نداشت جز آنکه هنگام گذاشتن حج که مقاتلت و مبارزت حرام
بود و قبایل عرب در مکه حاضر میشدند ایشان نیز از شعب بیرون شده چیزهای خوردنی از مردم عرب میخریدند و
بشعب برده میداشتند و این نیز قریش روا نمیداشتند و چون آگاه میشدند که یکی از مردم شعب چیزی را میخواهد خرید
بهای آنرا گران میکردند و خود میخریدند و اگر آگاه میشدند که کسی از قریش بسبب قرابت یکی از بنی عبد المطلب از اشیاء

خوردنی چیزی بشعب فرستاده او را زحمت میکردند و اگر از مردم شعب کسی بیرون میشد و بر دست می یافتند
در عذاب و شکنجه اش بهلاکت میبردند روزی حکیم بن حزام بن خویلد بن اسد از بهر عمه اش خدیجه بنت خویلد که در
سرای پیغمبر صلی الله علیه و آله بود خواست مقداری خوردنی هدیه کند پس شتری را از اشیاء خوردنی حمل کرده
با غلام خویش برداشت که بشعب رساند در راه ابو جهل با او دوچار شد و مهار شتر را بگرفت و گفت تو از پیمان
سر برتافتی و اینک خوردنی بشعب فرستی ترا با همین طعام بمیان قریش برم و رسوا کنم در این هنگام برادر ابو جهل ابو
البختری برسید و گفت ای برادر دست از این مرد بدار طعامی از عمه اش نزد او بوده اکنون بدو رساند ابو جهل گفت
حاشا که دست بدارم و این هر دو با هم در آویختند و کار بمقاتله رسید ناگاه ابو البختری را استخوان چانه شتری بدست
آمد و آنرا بر سر ابو جهل زد و تا خرد بشکست و بر ابو جهل صعب بود که این قصه را با رسول خدای برند از قضا حمزه علیه
السلام چنان عبور داشت که ایشان را بنگریست و دیگر ابو العاص بن ربیع که داماد رسول خدای بود شتران
از گندم و خرما حمل داده بشعب میبرد و رها میکرد و از اینجاست که رسول خدای فرمود ابو العاص حق دامادی ما بگذاشت
مع القصه سه سال کار بدینگونه میرفت و گاه می افتاد که فریاد اطفال بنی عبد المطلب از صورت جوع بلند بود تا بعضی
از مشرکین از آن پیمان پشیمان شدند هشام بن عمرو بن حارث بن حبیب بن نصر بن ملک بن حسل بن عامر بن لوی که در
قبیله خویش مکانتی بسزا داشت و با نضلة بن هاشم بن عبد مناف از سوی مادر برادر بود گاه گاه شتری از خوردنی
و گندم و چیزهای دیگر حمل داده بکنار شعب می آمد و لجام شتر را برگرفته او را بمیان شعب رها میکرد و لختی بدینگونه روزگار
برد آنگاه روزی نزد زهیر بن ابی امیة بن مغیرة بن عبد الله بن مخزوم آمد و گفت ای زهیر مادر تو عاتکه دختر عبد
المطلب است چگونه رضا میدهی که نیک بخوری و بپوشی و زنان بنکاح کنی و خالهای تو در شعب بدین سختی روزگار
برند و تو در این کار اجابت ابو جهل کنی سوگند با خدای که اگر ایشان خالهای ابو جهل بودند و تو او را بدینکار دعوت میکردی
اجابت تو نمیکرد هشام گفت من یکتن بیش نیستم چه توانم کرد اگر توانی یکتن دیگر با من یار کن هشام گفت آن منم زهیر فرمود
سیمی باید پس هشام نزد مطعم بن عدی آمد و گفت چگونه راضی شده که قبیله با نند اولاد عبد مناف هلاک شوند مطعم
گفت من یکتن بیش نیستم چگونه نقض عهد کنم گفت تو تنها نیستی من نیز با توام گفت ثالثی میباید گفت آن نیز زهیر بن ابی ربیعه
است مطعم گفت چهارمی پیدا کن آنگاه هشام نزد ابو البختری آمد و این قصه را با او بگفت ابو البختری گفت از بهر این
کار پنجمی بایست آنگاه هشام نزد زمعة بن الاسود بن المطلب بن اسد آمد و او را نیز با این سخن همداستان کرد پس
شبانگاه هر پنج تن در فراز مکه یکدیگر را دیدار کردند و پیمان نهادند که نقض عهد کنند و آن صحیفه را بدرند و زهیر گفت
من در انجمن قریش نخستین سخن خواهم کرد و صبحگاه دیگر که صنادید قریش در کعبه فراهم شدند زهیر بیامد و هفت
نوبت طواف کرد آنگاه بمیان مردمان آمد و گفت ای اهل مکه ما همگان طعام خوریم و جامه پوشیم و زنان بنکاح
آریم این کی روا باشد که بنی هاشم بدین زحمت روزگار برند تا بهلاکت آیند قسم بخدای که از پای ننشینم تا آن صحیفه
قاطعه ظالمه را بر ندرم ابو جهل چون این کلمات بشنید گفت سوگند با خدای که سخن بکذب کنی و تو نتوانی آن صحیفه را
دریدن زمعة بن الاسود گفت ای ابو جهل قسم بخدای که تو دروغگوئی ما از نخست بنگارش این صحیفه رضا نداده ایم ابو البختری
گفت زمعه راست میگوید ما راضی بدین کتابت نبودیم مطعم بن عدی گفت شما هر دو راست میگوئید و هر که جز این

۶۳۲

گوید دروغ گوید و ما بیزاریم از او و از آنکس که این صحیفه نگاشت ابوجهل گفت هذا امر قضی بلیل تشوّر فیه بغیر هذا المکان یعنی این امریست که در شب ساخته شده است و از آنجا در میان قریش سخن بدراز کشید و هر کس چیزی گفت در این هنگام ابوطالب با جمعی از مردم خود از شعب بیرون شده بکعبه اندر آمده و در انجمن قریش نشست ابوجهل گمان داشت که او از زحمت و رنج که در شعب برده صبرش اندک شده و اکنون از بهر آن آمده که محمد را تسلیم کند و ایشان او را بقتل آرند و حکم صحیفه را برگزیند ابوطالب سخن آغاز کرد و گفت ای مردمان سخنی گویم که خبر جز شما نیست برادرزاده ام محمد صلی الله علیه و آله مرا خبر داده که خدا ارضه را بدان صحیفه برگماشت تا رقوم جور و ظلم و قطیعت را بخورد و نام خدای را بجای گذاشت اکنون آن صحیفه را حاضر کنید اگر او سخن بصدق کرده است شما را با او چه جای سخن است از کید و کینهٔ او دست باز دارید و اگر دروغ گوید هم اکنون او را تسلیم کنم تا مقتول سازید مردمان گفتند نیکو سخنی است پس برفتند و آن صحیفه را از اُمّ جلاس بگرفتند و بیاوردند و چون برگشودند تمام را ارضه بخورده بود جز لفظ باسمک اللهم که در جاهلیت بر سر نامها می نگاشتند چنانچه از این پیش گفته شد با جمله چون مردمان این بدیدند شرمسار شدند و سرها بزیر افکندند جز ابوجهل و چند تن که همچنان کار سخت داشت و میگفت نقض عهد نخواهیم کرد ابوطالب در میان استار کعبه در آمد و گفت اللّهمّ انصرنا علی من ظلمنا و قطع ارحامنا و استحلّ ما یحرم علیه منّا مع القصّة از میانه مطعم بن عدی دست یازید و آن صحیفه را بدرید و گفت ما بیزاریم از این صحیفهٔ قاطعهٔ ظالمه آنگاه ابوطالب با مردم خود بشعب مراجعت فرمود و روز دیگر بامداد آن پنج تن باتفاق جمعی دیگر از ... بشعب رفتند و بنی عبدالمطلب را بمکه آورده در خانهای خود جای دادند و از اول محرم سال هفتم بعثت که آنجماعت بشعب رفته بودند تا آنوقت سه سال تمام بود و ابوطالب این شعر را در تمجید آن پنج تن فرماید که در خرق صحیفه اقدام نمودند

اَلاٰ هَلْ اَتیٰ بَحْرِیَّنٰا صُنْعُ رَبِّنٰا عَلیٰ نَأْیِهِمْ وَاللهُ بِالنّٰاسِ اَرْوَدُ فَیُخْبِرُهُمْ اَنَّ الصَّحیفَةَ مُزِّقَتْ وَاَنْ کُلُّ مٰا لَمْ یَرْضَهُ اللهُ مُفْسَدُ
جَزَی اللهُ رَهْطاً بِالْحَجُونِ تَتٰابَعُوا عَلیٰ مَلَأٍ یَهْدی لِحَزْمٍ وَیُرْشِدُ قُعُوداً لَدیٰ خَطْمِ الْحَجُونِ کَاَنَّهُمْ مَقٰاوِلَةٌ بَلْ هُمْ اَعَزُّ وَاَمْجَدُ
اَعٰانَ عَلَیْهٰا کُلُّ صَقْرٍ کَاَنَّهُ اِذٰا مٰا مَشیٰ فی رَفْرَفِ الدِّرْعِ اَجْرَدُ جَرِیٌّ عَلیٰ جُلِّ الْخُطُوبِ کَاَنَّهُ شِهٰابٌ بِکَفَّیْ قٰابِسٍ یَتَوَقَّدُ
قَضَوْا مٰا قَضَوْا فی لَیْلِهِمْ ثُمَّ اَصْبَحُوا عَلیٰ مَهَلٍ وَسٰائِرُ النّٰاسِ رُقَّدُ هُمُ رَجَعُوا سَهْلَ بْنَ بَیْضٰاءَ رٰاضِیاً وَسُرَّ اَبُوبَکْرٍ بِهٰا وَمُحَمَّدُ

و از پس این واقعه غلبهٔ عجم بر مردم روم افتاد و مشرکین عرب بدان شادی کردند که مردم روم که از اهل کتاب بودند مغلوب شدند و این از برای مسلمانان فالی بد است چه ایشان نیز از اهل کتابند و سورهٔ مبارکهٔ الم غلبت الروم بدین آمد و تفصیل این قصه در ذیل داستان خسرو پرویز مرقوم شد مع

الحدیث مشرکان بعد از آنکه رسول خدای از شعب بیرون شد هم بر این عقیدت بخست چندانکه توانستند از خصمی آنحضرت خویشتن داری نکردند روزی امیّة بن خلف بن وهب بن حذافه بن جمح بر رسول خدای گذشت و آنحضرت را شتم کرد و سخره کرد و غمز نمود پس خدای این سورهٔ مبارکه در حق او فرستاد وَیْلٌ لِکُلِّ هُمَزَةٍ لُمَزَةٍ الَّذی جَمَعَ مٰالاً وَعَدَّدَهُ یعنی وای بر هر عیب کننده غیبت گوینده آنکس که گرد کرد مال را و بر شمرد تا آخر سوره فرود شد و دیگر چنان افتاد که خباب بن ارت که مردی شمشیرگر بود شمشیری چند از عاص بن وائل برگرفت و صیقل کرد و بساز آورد و چون دست مزد خویشتن طلب کرد عاص گفت ای خباب تو گمان داری بوعدهٔ محمد که بهشت خواهی یافت و چنان دانی که در بهشت هرچه خواهی از زر و سیم و ثیاب و خدم بدست توانی کرد سوگند با خدای که تو در نزد خدای بیش از من مکانت نداری لاجرم من نیز در بهشت خواهم بود بگذار این بها را او در بهشت از من بگیر

۶۳۱

سامان من در آنجا از تو افزون خواهد بود پس خدای این آیت فرستاد اَفَرَاَیْتَ الَّذی کَفَرَ بِآیٰاتِنٰا وَقٰالَ لَاُوتَیَنَّ مٰالاً وَوَلَداً اَطَّلَعَ الْغَیْبَ اَمِ اتَّخَذَ عِنْدَ الرَّحْمٰنِ عَهْداً کَلّٰا سَنَکْتُبُ مٰا یَقُولُ وَنَمُدُّ لَهُ مِنَ الْعَذٰابِ مَدّاً وَنَرِثُهُ مٰا یَقُولُ وَیَأْتینٰا فَرْداً یعنی آیا دیدی عاص را که بر آیتهای ما کافر شد و گفت در بهشت مرا مال و فرزند دهند آیا بر غیب راه کرده است یا از خدای پیمان گرفته نه چنانست که او دانسته زود بنویسیم آنچه میگوید و عذاب او را پیوسته میکنیم و از او باز میگیریم مرگ زن و فرزند و مال او را و در قیامت او را تنها در می آوریم دیگر چنان افتاد که روزی ابوجهل با رسول خدای گفت ای محمد زبان از دشنام و شتم خدایان ما ببند و اگر نه ما نیز آن خدای را که بصفات کمال یاد میکنی سب خواهیم کرد و هجا خواهیم گفت پس این آیت آمد وَلٰا تَسُبُّوا الَّذینَ یَدْعُونَ مِنْ دُونِ اللهِ فَیَسُبُّوا اللهَ عَدْواً بِغَیْرِ عِلْمٍ یعنی دشنام مگویید این بتان را که ایشان پرستش می کنند که ایشان نا سزا گویند خدای را از روی ظلم و نادانی و از آن پس پیغمبر صلی الله علیه و آله سب آلههٔ ایشان نکرد و دیگر چنان افتاد که ابی بن خلف پاره از استخوان پوسیده بدست کرده نزدیک رسول خدای آمد و گفت ای محمد تو گمان کرده که خدای این استخوان پوسیده را در قیامت بر می انگیزد و آنرا در دست فشار کرد چنانکه خورد و نرم گشت پس بدمید در آن تا بسوی آنحضرت چون غباری برفت پیغمبر فرمود من چنین گفته ام همانا خدای این استخوان را و تو را در قیامت بر می انگیزد و هر دو را در دوزخ می افکند پس این آیت فرود شد وَضَرَبَ لَنٰا مَثَلاً وَنَسِیَ خَلْقَهُ قٰالَ مَنْ یُحْیِی الْعِظٰامَ وَهِیَ رَمیمٌ یعنی استخوان کهنه را از بهر ما مثل کرد و فراموش نمود آفرینش خویش را گفت کیست که زنده کرداند استخوانهای فرسوده تباه شده را قُلْ یُحْیِیهَا الَّذی اَنْشَأَهٰا اَوَّلَ مَرَّةٍ وَهُوَ بِکُلِّ خَلْقٍ عَلیمٌ بگو ای محمد زنده گرداند کسی که بیافرید او را نخست بار و از عدم بوجود آورد و او بهمه آفریدها داناست دیگر چنان افتاد که ولید بن مغیره و عاص بن وائل و اسود بن عبد یغوث و اسود بن مطلب و حارث بن قیس نزدیک رسول خدای آمدند و او را همی استهزا کردند و گفتند ای محمد ما از این چاشتگاه تا نیمروز تو را مهلت بنهاده ایم اگر از این عقیدت باز نشدی و کیش گذشتگان خویش پیش نگرفتی تو را زنده نخواهیم گذاشت رسول خدای از سخنان سخره آمیز ایشان غمنده و حزین شده بخانه آمد و مشرکان از آنجا پراکنده شدند و هر یک داهیهٔ عرضهٔ هلاک شدند ولید بر مردی تیرگر بگذشت و از زند و تیر خاری در پایش نشست و از جای خلیده چندان خون برفت که بمرد و عاص بن وائل بر شعبی عبور داشت ناگاه سنگی از زیر قدم او برفت و او از کوه در افتاده جان بسپرد و اسود بن عبد یغوث پذیرهٔ فرزند خود زمعه را از شهر بیرون شده در سایهٔ درختی فرود شده پس جبرئیل بیامد و سر او را همی بر درخت زد و او با غلام خویش همی گفت که با من چنین کنند و غلام کس نمیدید تا او بهلاکت رسید و اسود بن مطلب را که نفرین کردهٔ رسول خدای بود جبرئیل برگ سبزی بر روی او بزد که از هر دو چشم نابینا گشت و زنده ماند تا مرگ فرزند بدید و از قفای او برفت و حارث بن قیس ماهی شور بخورد و عطشان گشت و از آب خوردن نتوانست خویشتن باز داشت چندانکه شکمش بترکید و آنچه در پاره از روز هلاک شدند و هنگام مردن همی گفتند خدای محمد ما را کشت پس جبرئیل نزدیک رسول خدای آمد و این آیت آورد اِنّٰا کَفَیْنٰاکَ الْمُسْتَهْزِئینَ یعنی بدرستیکه ما از تو کفایت کردیم شر استهزا کنندگان را و دیگر قصههای مشرکان عرب را در خصمی رسول خدای انشاء الله در کتاب ثانی در ذیل داستان معجزات آنحضرت مرقوم خواهد داشت

۶۲۱۱

جلوس اوتیه بن ماهیان در حیره ششهزار و دویست و یازده سال بعد از هبوط آدم ع بود

چون روزگار ایاس بن قبیصهٔ طائی بپای رفت و دولت او سپری شد خسرو پرویز که در این وقت ملک الملوک ایران

۶۳۳۲ بود را اوتیه بن ماهیان بن فهر بنداد همدانی را که از بزرگان درگاه و صنادید سپاه بود بسلطنت حیره برکشید و منشور حکومت آن اراضی را بدو سپرد و او نیز بنظم و نسق آن مملکت پرداخته و خراج را همه ساله بدرگاه پرویز فرستاد و در سال چهارم سلطنت او رسول خدای صلّی الله علیه وآله از مکه بمدینه هجرت فرمود و مدت پادشاهی او هفت سال بود و از این پس ذکر ملوک حیره انشاء الله در کتاب ثانی مرقوم خواهد شد

۶۲۱۳ شق القمر

ظهور شق القمر بدست پیغمبر صلی الله علیه وآله شش هزار و دویست و سیزده سال بعد از هبوط آدم بود

چون نام محمد صلی الله علیه وآله بلند شد خصمی آنحضرت در قلوب قریش عظیم گشت لاجرم روزی ابوجهل را بوبکر بن ابی قحافه عبور کرد و گفت شنیده ام که محمد همه روزه مردم خویش را فراهم کرده بیگانگی خدا و رسالت خویش دعوت کند و کار از آن بگذشت که ما دیگر آزرم او بداریم سوگند بلات و عزی که فردا با جماعتی از قریش حبیب بن مالک را پذیره خواهم شد و او را با بطح خواهم آورد تا بنی هاشم را حاضر کند و با محمد از در مناظره بیرون شود همانا حبیب در تمامت علوم و حکم توانا است و محمد نتواند با او سخن کرد آنگاه که غلبه حبیب را افتاد چهره او و مردم او را با مشک غالیه دان کنم و روی محمد را و اصحاب او را با سیاهی و خاکستر انباشته سازم ای ابوبکر تو بر جان خویش بترس که من بر تو همی ترسم ابوبکر گفت انشاء الله بخیر خواهد بود و از آنجا نزد پیغمبر آمده کلمات ابوجهل را بگفت در اینوقت جبرئیل بصورت خویش فرود شد و بر فراز سر رسول خدای بایستاد و او را هزار بال بود و هزار سر و دهان و هزار زبان و با هر یک همی گفت السلام علیک یا محمد السلام علیک یا رسول الله خدای تو را سلام میرساند و میفرماید قسم بعزت و جلالت خود که من تو را از تو خلق نکرده ام بیم مکن که من با توام سوگند بعزت و جلال خود که بدست تو از بهر حبیب بن مالک معجزه آشکار کنم که بر ملوک جهان فخر کنی و رتبت و مکانت تو معلوم گردد بدان ای محمد که حبیب را دختریست که او را سمع و بصر و دست و پای بجای نیست و آن دختر را با ابن عباس که مردی از عرب است مخطوبه ساخته و او چون از حال دختر آگهی ندارد همی طلب زفاف کند و حبیب کار او را بمماطله گذارد و اکنون در خاطر دارد که آن دختر را بمکه حمل داده بدور کعبه طواف دهد و از آب زمزم بخشاند و از خدای خواهد که او را شفا دهد و هم این سخن حبیب گفته است که این دختر را نزد محمد میبرم و میگویم تو برآنی که من پیغمبر خدایم اگر این سخن بر صدق کنی از خدای خویش بخواه تا او را شفا دهد و زود باشد که او با چهل هزار مرد از قبایل عرب در مکه حاضر شود و تو را طلب کند بیم مکن که کار بر مراد تو باشد مع القصه حبیب بن مالک در میان قبایل عرب سخت بزرگ بود و همه اقوام عرب او را بمکانت بزرگی مینهادند و در این هنگام که وقت حج در رسیدن قبایل بمکه بود چهل هزار مرد از حمیر و دیگر اقوام با حبیب و مردم او بسوی کعبه می آمدند پس ابوجهل باتفاق جمعی از مشرکین روز دیگر باستقبال بیرون شدند و بدانجا که حبیب نزول کرده بود برفتند و رخصت بار حاصل کرده بر او درآمدند و حبیب بر سریری از سیم مذهب جای داشت و دستاری احمر بر سر بسته تاجی بر آن نصب کرده بود و این هنگام صد و شصت سال عمر داشت بالجمله حبیب بزرگان قریش را تمجید و ترحیب کرد و ایشان نزد او شکایت آغاز کردند و بنالیدند از میانه عمرو بن هشام با او گفت ایملک تو پناه مردمانی و ما امروز بپناه تو آورده ایم تو میدانی بنی هاشم اهل حرم اند و صاحب شرف و ما را در بزرگواری ایشان سخن نیست اما در میان ایشان یتیمی باز دید آمده و که بعد از پدر و مادر در کنار عم تربیت او کرد اینک خدایان ما را دشنام میگوید و ما را از عبادت اصنام باز میدارد و میگوید من رسول خدایم و بر سفید و سیاه مبعوثم و وقت باشد که نظر را

میکارد و میگوید جبرئیل بر من آمده و او امر و نواهی آورده ایملک نیکو آنست که تو با ما با بطح آئی و او را حاضر سازی و با او سخن کنی و مقهور فرمائی تا از این پندار فرود آید حبیب گفت چنان کنم و بفرمود شراب و طعام بیاوردند و از اکل و شرب بپرداختند پس روز دیگر مردمان را ندا در دادند تا برنشستند و طی مسافت کرده در ابطح فرود شدند و خیمها راست کردند و حبیب در سراپرده خود جای کرده بزرگان عرب را از یمین و شمال خود نشستن فرمود ابوبکر در آنجا حاضر بود این بدید و بار رسول خدای خبر آورد آنحضرت فرمود هم دیگر باره بیرون شو و کشف حال ایشان نموده باز آی در این کرت چون ابوبکر بیرون شد ابوجهل را نگریست که مردمان را همی بخدمت حبیب دعوت همی نمود و چون حبیب را در آنجا انجمن کرد گفت ای سید کریم هیچکس از خدمت تو سر بر نتافت اینک تمامت قریش در خدمت تو حاضرند جز بنی هاشم و بنی عبدالمطلب اکنون بفرمای تا ایشان را حاضر کنند حبیب بفرمود تا چهل مرد از بزرگان انجمن در طلب ابوطالب بیرون شدند و بدر سرای او آمده در بکوفتند ابوطالب از خانه بدر شده صورت حال را باز دانست و گفت شما نزد حبیب شده او را بیاگاهانید که اینک من از دنبال شما همی آیم پس آن جماعت باز شدند و او را آگهی دادند پس ابوطالب پیراهن آدم و ردای شیث و عمامه اسمعیل و حله ابراهیم و نعل شعیب علیهم السلام بر تن خویش راست کرد و اینجمله از پیغمبری به پیغمبری برسید تا به ابوطالب دست بدست گشت و خدای میراث انبیا را همی محفوظ میداشت بالجمله ابوطالب جامه در بر کرده با بزرگان بنی هاشم و بنی عبدالمطلب وارد ابطح شده صفها همه از بهر ایشان بشکافتند تا نزدیک حبیب آمدند و بر او سلام دادند و جواب بستدند و در پیش روی حبیب بنشستند و مردمان چشمها بر بنی هاشم داشتند تا بدانند چه خواهد شد نخستین حبیب آغاز سخن کرده گفت ای ابوطالب در شرافت شما هیچکس از عرب را نخوتی نیست جز اینکه اکنون مردم بطحا و بزرگان صفا شکایت از غلامی مینمایند که در میان شما نشو و نما دارد و گمان میکند که پیغمبر است و هیچ پیغمبر نیاید جز اینکه او را معجزه روشن و دلیلی متین بود و هم اکنون نیکو است که این غلام از آن پیش که خود را به نبوت بستاید حجت خویش را آشکار کند تا مردمان بنگرند و بدو ایمان آرند و اگر او را آیتی نباشد از آنچه خواهد بازداشته و منع فرمائید و شما خود آگاهید که اینکار جز با آیتی بزرگ برای او را ابراهیم راست نیاید همانا شرف و مکانت شما در میان قریش شما را از سنگ و دما محفوظ داشته و الا خود میدانید که اگر مردی در میان عرب باز دید آید و خدایان شما را دشنام گوید و شما را از عبادت اصنام باز دارد قتل او را واجب دارید ابوطالب گفت ایملک اینمرد بی حجتی سخن نکند بلکه با انجماعت گوید من رسول خدایم بشرط معجزه روشن و حجت مبرهن و شما را بپروردگار عباد و خالق سیاه و سفید و روز و شب و شمس و قمر میخوانم برای خیر دنیا و عقبی شما آنگاه گفت ایملک تو را بپدران برگذشته تو سوگند میدهم که از این مردمان پرسش کن که هرگز از محمد سخنی بکذب اصغا نموده باشند مردمان بجمله گفتند که او راستگوی و امین است جز اینکه چیزی آورده که ما حمل آن نتوانیم کرد در اینوقت حبیب گفت من دوست دارم که او را دیدار کنم و حجت او را بنگرم ابوطالب گفت حاجب خود را بسوی او فرست تا بدین انجمن دعوت کند که او از بهر هیچ خطابی گردن نکند و برای هیچ جوابی حاضر نشود لاجرم حبیب حاجب خود را بخواندن پیغمبر فرمان داد و ابوطالب با او گفت بدر سرای خدیجه عبور کن و در سرای را بنرمی بکوب و چون محمد بیرون شد او را دیدار کردی بگو اعلام تو در انجمن حبیب تو را دعوت مینماید ابوجهل گفت ای حبیب اگر محمد از آمدن بدین مجلس سر بر تابد بر تست که او را اگر با حاضر کنی ابوطالب گفت لال باش او چه بیم دارد که حاضر نشود بالجمله حاجب برفت و در سرای پیغمبر بکوفت و آنحضرت از خانه بیرون شد حاجب چون او را بدید

عظمتی از آنحضرت در دلش جای کرد که عقلش برفت پس از اسب بزیر آمده دست رسول خدای را بوسه زد و گفت
ای سید عبد مناف حبیب بن مالک تو را بمجلس خویش دعوت کرده است و اعمام تو نیز در آنجا حاضرند رسول خدای
فرمود نیکو کرده است بشتاب و آگهی ده که اینک بر قفای تو خواهم رسید پس حاجب بازگشت و رسول خدای
بخانه باز شده و جامه که در خور آن روز بود در بر کرد و استعمال بوی خوش بفرمود و آهنگ بیرون شدن کرد و خدیجه ایستاده
همی بگریست و پیغمبر او را از گریه باز میداشت در اینوقت جبرئیل علیه السلام فرود شد و گفت خدای تو را اسلام میرساند
و میفرماید سوگند بعزت و جلال خودم بیم مکن که من با قوام از یمین و شمال و خلف و امام تو و می شنوم و می بینم
و من در منظر بلندم پس گفت ای محمد خدای مرا بطاعت تو مامور داشته و با من سه هزار فرشته است اینک بسوی
فراز دیده باز کن تا بنگری رسول خدای ببالا نگریست و صفهای ملایکه را بدید که بدست ایشان حربها اندرست که اگر
مردمان بنگرند از پای در افتند پس فرشتگان بر رسول خدای درود فرستادند و آنحضرت جواب باز داد و آنگاه
جبرئیل گفت ای محمد بسوی جماعت قریش و مردم حمیر عبور فرمای و حجت خویش آشکار کن و فرشتگان گفتند ای محمد خدای ما را بطاعت
تو گماشته است در اینوقت چهره پیغمبر از فرح و سرور چون آفتاب درخشان گشت و بسوی انجمن حبیب رهسپار شد و نور دیدار آنحضرت
در جمله اتلال و جبال مکه بتافت و فرشتگان در گرد پیغمبر همی برفتند و بانگ تهلیل و تقدیس و تکبیر فرا داشتند و از آن سوی
مردمان در انجمن حبیب انتظار رسیدن پیغمبر میبردند و ابوجهل شعری چند بر جز میخواند که این بیت از آنجمله است حبیب
اعیا و افضل الامر تشتیتا بن الساحر الکذاب من آل غالب و حبیب و ابوطالب نیز هر یک شعری چند بخواندند
و مردمان بمناظرات ایشان در نظاره بودند و کفار قریش میگفتند اگر محمد در این انجمن حاضر شود از رعب ترک گونه معقول خواهیم
ساخت در اینوقت پیغمبر برسید و نور دیدارش همه اقطار زمین و آسمان برفت و دیده ها همه بسوی او شد و عقلها برمید و
دلها در هم شد و مانند رشته یاقوت در آمد یکصد و نود تن از بزرگان قبایل در آن انجمن حاضر بودند جملگی بر پای شدند و بنی عبد
المطلب از جای بجستند و رسول خدای بیامد و بنشست و خدای از آنحضرت هیبتی در دلها جای داد که هیچکس را نیروی سخن کردن
نماند شتران نیز رغا نکردند و اسبان صهیل بر نیاوردند از این وقت حبیب ابتدا بسخن کرد و گفت ای محمد مشایخ عرب
گفتند تو میگویی من از جانب خدای بر حاضر و بادی پیغمبرم آنحضرت فرمود چنین است مرا خدای فرستاد تا دین حق را
آشکار کنم اگر چه مشرکین مکروه شمارند حبیب گفت ای محمد از برای هر پیغمبری معجزه و حجتی بوده است چنانکه نوح را سفینه بود
و داود را آهن بدست نرم گشت و ابراهیم آتش سرد شد و عیسی مرده زنده کرد و اکمه و ابرص شفا داد و هر گاه تو گمان
میکنی که پیغمبری معجزه چون دیگر انبیا میباید تا مردمان بپذیرند رسول خدای فرمود چه معجزه میخواهی از بهر تو بیاورم
گفت میخواهم از خدای خویش بخواهی تا شبی تاریک بر ما در آورد چنانکه از تیرگی نور چراغ دیده نشود آنگاه تو بر کوه
ابوقبیس بر پای شوی و قمر را آنهنگام که بدر تمام باشد ندا کنی تا او بدود بسوی کعبه و هفت نوبت طواف کند پس در
پیش روی کعبه سجده نماید آنگاه بسوی جبل بنزدیک تو آید و با تو سخن کند چنانکه همه کس فهم کند و همه کس از دور و نزدیک
بشنود آنگاه بجیب تو در رود و دو نصف شده یک نصف از آستین راست تو و نصف دیگر از آستین چپ بیرون شود
و یکی بسوی مشرق و آن دیگر بسوی مغرب برود آنگاه هر دو بشتاب مراجعت کنند و با هم پیوسته صورت قمر گردد
که تو رسول خدایی و سخن تو بر صدق است و ما با تو ایمان آوریم ابوجهل چون این بشنید برخاست و گفت ای حبیب خدای

هایبت علیهم

تو را رحمت کند که این غم را بر داشتی و قلوب را براحت افکندی بالجمله رسول خدای گفت ای حبیب آیا جز این نیز چیزی
اراده کرده عرض کن گفت دیگر چیزی نخواهم و چون چنین کنی تو را رسول خدای دانم آنحضرت فرمود چون آفتاب بمغرب
در رود قدرت خدای را با تو آشکار کنم این بگفت و برخاست و مردمان برخاستند و بنی هاشم گرد آنحضرت را فرو گرفتند و
علی علیه السلام از پیش روی پیغمبر مردمان را بشکافت و راه بگشاد تا بازخانه شدند و از آنسوی ابوجهل با مشرکین گفت از
دیگها سیاهی بگیرید و آنرا با خاکستر و بول شتر درهم کنید که عنقریب بنی هاشم رسوا شوند و من بفرمایم تا چهره ایشان را
سیاه کنند اما خدیجه هنوز میگریست پیغمبر فرمود ای خدیجه آیا گمان میکنی که خدای دشمنان را بر من نصرت دهد بیم مکن و شاد باش
که خدای از آن بزرگتر است که مرا بدشمن گذارد و آنگاه بمحراب خویش شده نماز بگذاشت و گفت یا رب وعدک وعدک
یا من لا یخلف المیعاد در اینوقت جبرئیل فرود شد و گفت ای محمد خدای تو را اسلام میرساند و میفرماید قسم بعزت و جلالت خودم
که اگر بخواهی آسمانها را بر زمین فرود آرم ای محمد من قمر را بطاعت تو باز داشته ام هزار سال از آن پیش که پدرت آدم را خلق
کنم بخوان بهر چه میخواهی قمر را که سر بر فرمان تو دارد رخساره پیغمبر از فرح و سرور در فروغ شد و پیشانی از بهر سجده بر خاک
نهاد پس جبرئیل گفت ای محمد اینک من حاضرم قسم بعزت پروردگار خودم اگر قمر فرمان تو نکند او را از مکان خود محو کنم هم
اکنون من از پیش روی تو خواهم بود بیرون شو و معجزه خویشتن را ظاهر فرمای بالجمله بنی هاشم در سرای پیغمبر
بودند تا آفتاب بنشست آنگاه عباس با ابوطالب گفت ای برادر آیا محمد تواند اینکار کرد ابوطالب در جواب گفت ای اخی
باشعری سوال کنم و شعری بگفت در تمیمی که کاش میدانستم که محمد رسول حبیب را باجابت مقرون خواهد داشت یا در آن
تا خیری خواهد رفت چون این شعر بخواند هاتفی هم در جواب بشعر سخن کرد که محمد رسول پروردگار است و خدای کفالت کار او
کند و کذب دشمنانش را باز نماید و چون رسول خدای سخن هاتف بشنید گفت ای عم شک در قلب تو در نمی آید سوگند با خدای فوغیر تو با
انتظار بر دار پسر برادر تو چیزی را که چشم تو بدان روشن شود مع القصه شامگاه که مردمان بر جبل ابوقبیس چشم براه پیغمبر داشتند
آنحضرت علی و ابوطالب و حمزه و زبیر را با خود برداشت و بسوی ابوقبیس روان شد و چون بر فراز جبل رسید جبرئیل ندا کرد
که ای محمد بخوان پروردگار خود را تا عطا کند آنچه را از او طلب کرده پس رسول خدای سر برداشت و گفت اللهم انی علیک یا من
لا یخلف المیعاد و یا من لا یخفی علیه خافیة فی الارض و لا فی السماء اجبنی فیما دعوتک انت تعلم ما سألتمونی هنوز سخن پیغمبر بنهایت نشده
بود که خدای فرشته ظلمت را بگماشت تا جهان از چنان تیرگی داد که نور دیده منکشف حبیب گفت ای محمد این تیرگی کفایت است
تو را اکنون بفرمای تا قمر چنان شود که گفته شد پس رسول خدای چشم فرا داشت و فرمود با بانگ بلند ایها القمر المنیر المنور ولی فلک
الله ذو بر اخرج الآیة التی اودعت فیک بحق من خلقک چون رسول خدای این سخن بپای برد قمر مانند اسبی دونده بسرعت
تمام همی آمد و مردمان همی بدو نگران بودند تا بکعبه برسید و نورش همی در فزایش بود و پس هفت نوبت طواف کرد آنگاه
در پیش روی کعبه سجده نمود و از پس آن بسوی پیغمبر سرعت کرده بزبان فصیح ندا در داد که اشهد ان لا اله الا الله وحده
لا شریک له و ان محمدا رسول الله پس بگریبان آنحضرت در رفت و از آستین سر بدر کرده دیگرباره بگریبان شد و دو نیمه
گشت یک نیمه از آستین راست و یک نیمه از آستین چپ آنحضرت بیرون شد و یکی بسوی مشرق و آن دیگر بسوی مغرب
برفت و آنگاه باز شده با یکدیگر پیوسته شد و در جای خود قرار گرفت ابوجهل گفت ان هذا لسحر مبین اما حبیب
فریاد بر داشت که ای محمد تو رسول خدایی و سخن تو بر صدق است و جمعی کثیر از حضرت ایمان آوردند و بنی هاشم از پیش روی آنحضرت

خلاف سم

همی رفتند و از شادی چهره‌ها تابناک داشتند و مردان همی گفتند سوگند بخدای کعبه و زمزم و مقام که ما هرگز چنین معجزه ندیده ایم
پس رسول خدای بخانهٔ خویش باز شد و خدیجه آنحضرت را پذیره شده گفت یا رسول الله من معجزه تو را بر فراز خانهٔ خویش رفتم
و بدیدم و از آن عجبتر آنست که این جنین که در شکم دارم با من سخن کرد و گفت یا اماه لا تخشی علی ابی و معه رب المشارق
پس رسول خدای تبسم فرمود و گفت خدا عطا نکرده است هیچ پیغمبری را معجزه جز آنکه مرا بدان مخصوص داشته و در آن
ابوطالب علیه السلام این شعر را بگفت الم تر ان الله اتانا بآیة على يد احمد وابدا ظلاما حالكا فتمتعت به عيون
الورى فى كل غور و منجد واقبل بدر التم من بعد ظلمة الى ان علا فوق الحطيم المسند وطاف ببيت الله سبعا و جه
وخر امام البيت فى خير سجدة و سار الى اعلى قريش مسلما و اكرم بفضل الهاشمى محمد و قد غاب بدر التم فى وسط جيبه
و فى ذيله اهوى على رغم حسد و عاينه فى الافق يركض واضحا مبينا بتقدير العزيز الممجد و عاينه نصفين فى الشرق واحد
و فى الغرب نصف غير شك لملحد بالجمله دیگر روز رسول خدای صلی الله علیه و آله از خانهٔ خویش بیرون شده نزدیک حبیب رفت
و فرمود ای حبیب بگو لا اله الا الله و انی محمد رسول الله عرض کرد که من این سخن نخواهم گفت جز آنکه از بهر من بیانی کنی آنحضرت
تبسم فرمود و گفت همانا شفای دختر خویشتن را قصد کرده که او را دست و پای و چشم و گوش نباشد و در هودج جای داده
حبیب گفت یا رسول الله که تو را آگهی بدین داد و زیرا که من هیچکس را آگه نکرده ام پیغمبر فرمود خدای مرا خبر کرده است حبیب عرض کرد ایا
خدای تو تواند چنین کس را شفا داد و قال نعم یحیی العظام و هی رمیم گفت اگر خدای او را شفا دهد ایمان آرم پس پیغمبر
بفرمان خدای حکم داد تا آن جاریه را حاضر کردند و عبای خویش که موی آن از گوسفند فدای اسمعیل بود بر او افکند آنگاه با
فهم او با او خطاب کرده فرمود ایتها النطفة المخلوقة من ماء مهين التي لا تسمع الكلام و لا ترد الجواب ارجعي خلقا سويا تا مثل
القمر بهجة و جمالا پس آن دختر تندرست شد و اعضای نیکو بیافت و بسخن آمد و گفت اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له
و اشهد ان محمدا عبده و رسوله و مردمان همه در عجب شدند و حبیب بن مالک ایمان آورد با گروهی از عرب صلی الله علیه و آله

وفات ابوطالب شش هزار و دویست و سیزده سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

۶۲۱۳ — وفات ابوطالب علیه السلام

چون روزگار ابوطالب علیه السلام سال از هشتاد برافزود رنجور گشت و دانست هنگام شدن از این جهان است پس بنی
عبدالمطلب را طلب فرمود و گفت ای مردمان شما را آگهی میدهم که اگر محمد را اطاعت کنید و امر و نواهی او را گردن
نهید شما را در دو جهان رستگاری خواهد بود بدانید ای بنی هاشم انتم صفوة الله و قلب العرب و انتم حزب الله و زين العرب
منكم المقدم الشجاع لم تتركوا من المآثر نصيبا الا احرزتموه و من الشرف المحلى الا ادركتموه فلكم على الناس الفضل و لكم اليه
الوسيلة و دیگر اندرز من با شما آنست که خانهٔ کعبه را بزرگ دارید زیرا که رضای حق و وسعت عیش و کامکاری در آنست
و دیگر صلهٔ رحم کنید که عزت و مدت زیادت کند و از بغی حذر کنید که بسیار کس پیش از شما بدین هلاک شده و
سائل و عائل را عطا کنید که شرف هر دو جهان در آنست و در صدق سخن و امانت باشید تا از تهمت ایمن شوید آنگاه گفت (ادای)
محمد را مطیع و معاون باشید که امین قریش و صدیق عرب است و امری که آورده بدان گردن نهید که سوگند با خدای
چنان می بینم که اشراف جهان دعوت او را اجابت کرده اند و بزرگان عرب از بندگان او شده اند و فخیمتر کس محتاج او گشته
و زمام حل و عقد جهان بدست او درآمده و بسی خونها در پای او ریخته و دوستی او در دلها جای کرده هان ای بنی هاشم بدو نزدیک
جوئید بجان و مال نصرت او کنید اما کفار قریش چون بدانستند ابوطالب را از آن مرض رهائی نیست با یکدیگر

شوری افکندند و گفتند دور نیست که کار محمد روز تا روز بالا گیرد و مردمان بدو بگروند چندانکه نیرو بدست کند و بر ما غلبه
جوید بهتر آنست که در اینوقت نزد ابوطالب شده و از او خواستار شویم تا در میان ما کار بمصالحه کند و پیمان استوار
کنیم که از این پس او را با ما و دین ما کاری نباشد و ما نیز زحمت او نکنیم پس عتبه و شیبه و ابوجهل و امیة بن خلف و ابوسفیان
بن حرب و جمعی دیگر از بزرگان عرب نزدیک ابوطالب آمدند و گفتند ما همیشه بکیاست تو اقرار داده ایم و ریاست
تو را گردن نهاده ایم و با حکومت تو بکجروی تیز نورزیده ایم اکنون بیم آن داریم که تو از این جهان بیرون شوی و در میان ما و محمد
این خصمی بپاید صواب آنست که او را طلب کنی و در میان ما عهدی استوار فرمائی که از این پس او را با آئین ما کوهشی و ما را
از دین او پژوهشی نبود ابوطالب اگرچه دانسته بود سخن ایشان مقبول نیست هم رد مسئول الجماعت روا نداشت لاجرم کس
بنزدیک رسول خدای فرستاد تا درآمد و فرمود اشراف قریش را از تو سؤالی است که اگر اجابت شود با تو از در صداقت
و مهربانی خواهند بود رسول خدای فرمود که مرا نیز از ایشان مسئلتی است که کلمه گویند و بر جمله عرب و عجم فرمانروا باشند ابوجهل گفت آن کلمه
کدام است که بجای آن پانصد کلمه گوئیم رسول خدای فرمود بگوئید اشهد ان لا اله الا الله و محمد رسول الله قوم چون این سخن بشنیدند دیگرگون
شدند و دست بر دست زدند و گفتند ما خدایان خود را بگذاریم و از هزار بیکی قناعت کنیم این هرگز نشود همانا چندانکه ما
خواهیم با محمد کار بصلاح کنیم او از در دیگر بیرون شود این بگفتند و برخاستند و برفتند آنگاه ابوطالب فرمود ای برادرزاده
سخن قریش با تو بجای افتاد و تو نیکو پاسخ کردی بالجمله چون مرض بر ابوطالب استیلا جست رسول خدای آگهی یافته بسرای او
درآمد موالف و مخالف را در بالین ابوطالب دید فرمود خلوا بینی و بین عمی بعضی از مشرکین قریش گفتند ما را نیز مانند تو با
او قرابت است در اینوقت او را نگذاریم پس رسول خدای ببالین ابوطالب آمد و نشست و فرمود انک اعظم الناس علی
حقا و احسنهم عندی یدا و لانت اعظم حقا من والدی یعنی بدرستیکه حق تو بر من بزرگتر است از حق همه مردمان و نعمت حمایت
تو نیکوتر از همه کس است بر من و البته حق تو بر من از پدر افزونست آنگاه کلمه توحید را بر ابوطالب تلقین فرمود و از برای ابوطالب
نیروئی نبود جز آنکه لبهای خود را جنبش میداد عباس گوش فرا پیش برد و سر برداشت و گفت والله ابوطالب بتکرار
و تذکار کلمه توحید مشغول است و از آن پس ابوطالب دم در بست و این واقعه در بیست و ششم ماه رجب بود و رسول خدای
بگریست و علی علیه السلام را فرمود که روی پدر را بپوش که خدای جامهٔ مغفرت بر او پوشانید و آنگاه که جسد مطهر ابوطالب را
حمل همی دادند رسول خدای از پیش روی جنازهٔ او همی رفت و میگفت یا عم صله رحم کردی و در کار من هیچ فرو نگذاشتی
خدای تو را جزای نیک دهد و چون ابوطالب را بخاک سپرد و باز خانه شد و روزی چند از غایت حزن از خانه بدر نمی شد همانا
بعضی از علمای عامه در اسلام ابوطالب شک کرده اند با آنچه در این کتاب مبارک از خبر گذشتگان و اعلام عبدالمطلب با
ابوطالب جلالت پیغمبر را و آنچه خود معاینه کرد در اسلام او جای شک نماند و هم از علمای عامه بسیارند که روایت ایشان نیز دلالت
بر اسلام ابوطالب کند چنانکه از صنادید علمای عامه رسیده است که چون علی علیه السلام خبر فوت پدر را با پیغمبر آورد فرمود
برو و او را بستر کن و با کس مگوی علی چنان کرد و باز آمد دیگر باره پیغمبر فرمود بشتاب و او را غسل بده و با کس مگوی علی علیه السلام
برفت و پدر را غسل داده باز آمد پس رسول خدای علی را دعای خیر بگفت دیگر حمیری در جمع بین الصحیحین آورده که در مکه
خشکسالی پیش آمد و پیغمبر خدا را بخواندند تا بارانی بشدت ببارید و ابوطالب شعری چند بگفت که محمد آبروی مردمان و بهار یتیمان
و پناه بیوه زنانست بجان خود سوگند یاد میکنم که رنج بردم بدوستی محمد و خود را فدای او نمودم محمد مقرب پروردگار است

۶۲۲۳ در دین حق مددکار باشد آیا مردمان ندانند که پسر برادر من نکو منیت و سفید رویست که ابر بطلب آبروی او کنند یتامی را ثمر
و منعت و دشمنان بهلاکت خواهند بود و دیگر از یحیی بن ثعلب رسیده و از وی عمرو بن عبد الواحد لغوی روایت کرده
که روزی رسول خدای عشیرت خویش را باسلام دعوت میفرمود ابولهب آغاز سفاهت نهاد و سخنان آنحضرت را وقعی
نمیگذاشت ابوطالب او را گفت خاموش باش و دم فرو بند ترا چیست که با محمد بدینگونه سخن کنی پس روی با رسول خدا کرد
و گفت برخیز ای سید من و سخن کن بدانچه خواهی و ابلاغ کن پیغام خدا را بدرستیکه تو در قول خویش صادق و مصدقی و در
اخبار تو کذب و خلاف نباشد و هم ثعلبی در تفسیر خود از ابن عباس روایت کرده است که آنگاه که قریش عماره را نزد ابوطالب
آوردند که او را بسپارند و رسول خدا را بگیرند و مقتول سازند چنانکه تفصیل آن از این پیش مرقوم شد ابوطالب چون ایشان را
براند نزدیک پیغمبر آمده شعری چند بدین مضمون بگفت که سوگند با خدای که تا من زنده ام ترا بد نرسد پس بلند آوازه کن
رسالت خود را و چشمها را به نبوت خویش روشن فرمای که دشمنان را پراکنده خواهی ساخت و من دعوت ترا قبول
کرده ام و تو ناصح و رهنمای منی و دینی آوردی که دانستم حق است و بهترین دینهاست و هم ثعلبی گوید باتفاق مورخین
و مفسرین این ابیات از ابوطالب است و همچنین عبد الله بن عباس و قاسم بن مخضره انصاری و عطاء بن دینار و جمعی کثیر این
ابیات و شعرهای دیگر را که بعضی در این کتاب مرقوم افتاد از ابوطالب دانند چنانکه پیشتر را ابن اسحق نقل کرده و دیگر
ابراهیم دینوری حنبلی در کتاب نهایة الطلب و غایة السؤال که از مصنفات اوست مرقوم داشته که رسول خدای
با عباس گفت که خدای مرا امر باظهار دعوت فرموده عباس عرض کرد که قریش مردمی سخت پیشانی باشند و از کمال حقد
و حسد در قلع و قمع تو خودداری نکنند این سخن را باید با ابوطالب در میان نهاد پس نزدیک ابوطالب شده این قصه باز
گفتند ابوطالب فرمود ای برادرزاده من اظهار دعوت خویش کن که مکانت و منزلت تو از پدران نامدار فزونست
و ترا نظیر و انبازی نباشد سوگند با خدای که هرکس با تو تیز زبانی کند بدو خواهد رسید شمشیرهای تیز آبدار سوگند با خدای
که پادشاهان عرب را ذلیل کنی چنانکه خداوند گوسفند را همانا پدرم خواننده کتابها بود و میفرمود از صلب من پیغمبری پدید
آید و اگر ادراک زمان او میکردم بدو ایمان میآوردم پس هرکه از من متولد شود و زمان او را دریابد باو ایمان آورد و هم ثعلبی
و حنبلی و واقدی و جز ایشان روایت کرده اند که روزی ابوطالب رسول خدا را نیافت و گمان کرد که قریش قصد او
کرده اند پس حکم داد تا بنی هاشم هریک حربه در زیر جامه بربستند و هریک در پهلوی یکتن از اکابر قریش جای کردند و علامتی
نهاد که چون فرمان دهم هرکس همزانوی خویش را مقتول سازد و در این هنگام رسول خدای بخانه شد ابوطالب دست او را
بگرفت و الحدیث را باز گفت و بنی هاشم حربها نمودند و مشرکین قریش را دهشتی عظیم در دلها جای کرد پس ابوطالب
شعری چند بدین مضمون گفت همانا بیم دهم قریش را که از هر حیلت فرود شوند و کشیدن شمشیر از بهر حفظ و حراست محمد است و من
قطع رحم نکنم و در نظم کار محمد سخت بکوشم تا دین او بر رضای او جاری شود همانا از محمد پرسش کردم که بچه مبعوث شدی گفت بپیوستن
ارحام و میگوید بمن ایمان آرید تا در عذاب نشوید سوگند با خدای که پسر برادرم راستگوست و هرگز دروغ نگفته است
و همچنان حنبلی گوید که رسول خدای از پی جنازه ابوطالب میرفت و میگفت انعم پاداش دهد ترا خدای بخیر و خوبی و هم
او گوید که ابن حارث پرسش کرد که یا رسول الله از بهر ابوطالب چه امید داری فرمود هرچه از پروردگار خود برای خود امید
[illegible] گذاشت ابوطالب بر او گذشت و دید که آنحضرت با علی علیه السلام نماز میگذارد با فرزند خویش جعفر طیار فرمود برو

۶۲۲۳ و با پسر عمت نماز بگذار و چون جعفر شروع در نماز کرد ابوطالب بدین مضمون شعری گفت که ای علی و جعفر پسر عم خود را یاری
کنید و اطاعت و پیروی او را واجب شمارید که او پیغمبر شماست مع القصه انچه روایت از علمای عامه بود و با اینهمه انکار
اسلام ابوطالب روا نیست معلوم باد که نگارنده این کتاب مبارک را قانون نباشد که نام راویان و نقله اخبار و اختلاف
گفتار ایشان باز نماید بلکه مختار خویش را نگارد و اگرنه کار باطناب رود و خاطر خواننده ملول گردد اما در اسلام
ابوطالب چون در میان امت پیغمبر صلی الله علیه و آله خلافی بزرگ باشد و کاتب حروف را در ذکر نامی چند معذور باید داشت

۶۲۱۳ وفات خدیجه کبری شش هزار و دویست و سیزده سال بعد از هبوط آدم بود

وفات خدیجه

خدیجه کبری رضی الله عنها سه روز بعد از وفات ابوطالب علیه السلام وداع جهان گفت و بروایتی سی و پنج روز و بروایتی
یکسال بعد از فوت ابوطالب وفات یافت بالجمله چون خدیجه علیها السلام مریض گشت پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود ای خدیجه
خدای ترا با مریم دختر عمران و خواهر او آسیه برابری داده است و چون خدیجه وداع جهان گفت رسول خدای او را
بدست خویش در حجون مکه دفن کرد و هنوز نماز بر مردگان واجب نبود و چون پیغمبر بخانه باز آمد فاطمه علیها السلام که
در آنوقت پنجساله بود دیگر رسول خدای میگشت و میگفت مادر من بکجا شد و آنحضرت سخن نکرد تا جبرئیل فرود شد و گفت
خدای میفرماید سلام مرا بفاطمه برسان و بگو مادر تو در خانه ایست از نی که کعب آنها از زر خالص است و بجای عمود یاقوت سرخ
و خانه او در میان خانه آسیه و مریم دختر عمران است چون پیغمبر پیغام خدای را با فاطمه بگذاشت عرض کرد ان الله
هو السلام و منه السلام و الیه یعود السلام وقتی فرزند رسول خدای قاسم و بروایتی دیگر طاهر بحظیره قدس خرامید پیغمبر
بخانه آمد و خدیجه را گریان دید گفت این گریه از بهر چیست عرض کرد که پستانم شیر آورده و یاد فرزند کردم و گریستم پیغمبر فرمود
گریه مکن آیا راضی نیستی که چون بدر بهشت رسی او ایستاده باشد و دست ترا بگیرد و در نیکوتر مکان جای دهد خدیجه عرض کرد
آیا این پاداش خاص از بهر ماست یا از برای هر فرزند مرده پیغمبر فرمود خدای کریمتر است از آنکه از بنده بستاند میوه دل او را و او
صبر کند و شکر خدای بگذارد و خدایش عذاب کند بالجمله خدیجه شصت و پنجسال داشت که از جهان برفت و رسول خدای
بعد از وفات ابوطالب و خدیجه چندان غمناک بود که از خانه کمتر بیرون شد و از این روی آنسال را عام الحزن نام نهادند اما
بعد از وفات ابوطالب مشرکین عرب بر خصمی آنحضرت بیفزودند و زحمت او را پیشنهاد خاطر کردند چنانکه یکی از سفهای
قوم باغوای آنجماعت روزی مشتی خاک بر سر رسول خدای بریخت و آنحضرت جز صبر چاره ندانست ابولهب را که دار
آن دیوانه تعصب آورد و نزدیک پیغمبر آمده عرض کرد که در ابلاغ رسالت خویش استوار باش چنانکه در زندگانی ابوطالب
بودی زیراکه تا من زنده ام بلات و عزی که نگذارم از اعدا زیان بینی و از آن پس یکتن از سفهای قریش که با آنحضرت سخن ناسزا
کرد ابولهب بشد و او را رنجه ساخت پس در میان مشرکین مشهور شد که ابولهب با رسول خدای ایمان آورده لاجرم گروهی
با او گفتند همانا تو بدین محمد در رفتی گفت هرگز دین او نپذیرم اما از رعایت صله رحم دست باز ندارم و چند مدت رسول
خدای به پشتوانی ابولهب مردمان را بخدای دعوت مینمود و چون اصرار مشرکین در اضرار آنحضرت بکمال شد از مکه هجرت
گزید چنانکه انشاء الله مذکور خواهد شد

۶۲۱۴ سفر پیغمبر صلی الله علیه و آله بطایف شش هزار و دویست و چهارده سال بعد از هبوط آدم بود

سفر پیغمبر بطایف

رسول خدای صلی الله علیه و آله از بهر دعوت مردمان از مکه بیرون شد و نخست بمیان قبیله بکر بن وایل سفر کرده آنگاه حجت را

بخدای می خواندن گرفت و هیچکس آنحضرت را اجابت نفرمود و کسش جای نداد لاجرم از میان ایشان بیرون شده
اراضی قوم قحطان فرود شد ایشان نخست رسول خدا را جای دادند و هم در آخر پشیمان شده سر از اسلام برتافتند ناچار آنحضرت
هم از آنجا سفر کرده باتفاق زید بن حارثه که ملازم خدمت بود بطایف آمد تا قبیلهٔ ثقیف را بخدای دعوت فرماید و فرمان
گذاران قبیله سه برادر بودند پسران عمرو بن عمیر یکی عبد یالیل و آن دیگر مسعود و سیم را نام حبیب بود و رسول خدای
هر سه تن را باسلام خواند و طلب نصرت فرمود و هر سه تن با آنحضرت سخن بسخره کردند و سر برتافتند یکی گفت اگر خدای
جز تو کس نیافت که بسوی خلق رسول کند و آن دیگر گفت من جامهٔ کعبه را و بروایتی در کعبه را دزدیده باشم اگر تو پیغمبر باشی و آن
سیم گفت که من با تو سخن نکنم چه اگر پیغمبر باشی از آن بزرگتری که با من سخن کنی و اگر پیغمبر نیستی مرا چه باید که با تو سخن کردن بالجمله
یکیک مردم بنی ثقیف را آنحضرت بخدا دعوت کرد و هیچکس اجابت ننمود و چون رسول خدای چنان دید نخواست که این خبر
در مکه پراکنده شود و مردمان بر عصیان و طغیان دلیر شوند لاجرم با آنجماعت فرمود که اکنون که سر باسلام در نیاورید از
پراکندن این خبر پرهیز نید و سبب گمراهی دیگر مردم نشوید هم این سخن در گوش آن قوم اثری نداشت و سفهای خویش را برانگیختند تا
آنحضرت را رنجه کنند و ایشان همی فریاد کردند که ای ساحر کذاب از بهر آن بدینجا شدی که ساده دلان ما را بفریبی و در میان ما فتنه
انگیزی و از هر سوی سنگ بدانحضرت پرانیدند چنانکه پاهای مبارکش مجروح گشت و خون بدوید و زید بن حارثه خویشتن را
سپر حادثه همی نمود و هم سنگی بر سر او آمد و بشکست پس رسول خدای از آنجا بیرون شده آهنگ مکه فرمود و توقف آنحضرت در
طایف ده روز و بروایتی پنجاه روز بود بالجمله از طایف بیرون شده در سر راه بباغی رسید و بدانجا در آمده در سایهٔ درخت
رز بنشست و خداوندان این باغ عتبه و شیبه پسران ربیعه بودند بالجمله آنحضرت چون خاطری رنجیده و دلی اندهناک داشت دستها
برافراشت و گفت اللّهم انی اشکو الیک ضعف قوتی و قلة حیلتی و هوانی علی الناس انت ارحم الراحمین انت رب المستضعفین
و انت ربی الی من تکلنی الی عدو یتجهمنی او الی عدو ملکته امری ان لم یکن علی غضب فلا ابالی ولکن عافیتک هی اوسع لی اعوذ
بنور وجهک الذی اشرقت له الظلمات و صلح علیه امر الدنیا و الآخرة ان ینزل بی غضبک او یحل علی سخطک لک العتبی حتی
ترضی و لا حول و لا قوة الا بک و این کلمات در وقت شداید از برای مردمان دعائی بزرگ شده و معنی آن چنین باشد میفرماید
الهی شکایت و ناله میکنم از ضعف قوت و قلت صبر و حیلت خود و ذلت و خواری خود را در ساحت عزت و بارگاه عظمت
تو باز مینمایم که ارحم الراحمین و مددکار هر ضعیف و مسکینی پروردگار من توئی مرا بکه میگذاری به دوستی که چون مرا بیند روی
ترش کند یا بدشمنی که او را بر من نیرو داده اگر بلای تو از غضب نیست از آن باک ندارم لیکن عافیت تو واسعتر است پناه
میگیرم بنور رحمت تو آن نور که روشن کنندهٔ تاریکیهاست و باصلاح آورندهٔ کار دنیا و آخرت از آنکه سخط و غضب تو بر من
نازل شود و تو را میرسد عتاب تا زمانی که راضی شوی و لا حول و لا قوة الا بک چون پیغمبر صلی الله علیه و آله این کلمات بگفت
از قضا عتبه و شیبه در آن باغ بافرازی بودند که آنحضرت را مینگریستند و آنچه مردم بنی ثقیف کردند هم دانسته بودند پس از شفقت
از در قرابت رقت آمده و غلام شیبه را که عداس نام داشت و بر کیش نصاری میزیست طبقی انگور بدادند که نزد رسول خدای
هدیه کند چون عداس آن انگور بیاورد و پیش گذاشت آنحضرت دست فرا برد و گفت بسم الله الرحمن الرحیم و از انگور خوردن گرفت
عداس در روی مبارک پیغمبر نگریست و گفت سوگند با خدای که در این اراضی این کلمه از کس نشنیده ام رسول خدای فرمود چه کسی و از کجائی
و بر چه آئینی عداس عرض کرد غلامی از مردم نینوا و کیش نصاری دارم پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود از قریهٔ آن مرد صالح یونس بن متی

عداس گفت

عداس گفت یونس را چه میدانی آنحضرت فرمود او پیغمبر و برادر من است و من نیز پیغمبر خدایم گفت نام تو چیست فرمود
نام من محمد است عداس گفت دیری است که صفت ترا از انجیل و توریة خوانده ام و دانسته ام که خدای ترا بمکه فرستد و مردم
اطاعت تو نکنند و ترا از آن شهر بیرون شوی و عاقبت خدای ترا نصرت کند و بر مکه چیره گردی و به دین تو جهان را فرو گیرد اکنون
مرا بدین خویش هدایت کن که روزگاریست انتظار تو میبرم پس رسول خدای او را کلمهٔ توحید آموخت و عداس دست و پای
آنحضرت را همی بوسه زد عتبه با شیبه گفت محمد غلام ترا از راه بدر کرد و چون عداس باز شد با او گفتند ترا چه افتاد که دست و
پای محمد را بوسه زدی گفت مرا از چیزی خبر داد که جز پیغمبران ندانند گفتند وای بر تو ترا بفریفت و از دین خویش بیگانه ساخت
عداس گفت بدینگونه سخن مکنید که در روی زمین نیکوتر از او مردی نیست بالجمله رسول خدای بعد از آن از آنجا بیرون شده
بجائی که آنرا بطن نخله گفتند در آمد و از آنجا تا مکه یکشبه راه بود و در آنجا ببود تا شب در آمد پس از بهر نماز بایستاد و در آنوقت
هفت تن و بروایتی نه تن از جن اراضی نصیبین یا نینوا بدانجا عبور کردند و کلمات قرآن را که در نماز آنحضرت قرائت میکرد
اصغا نمودند و چنان در شنیدن آن کلمات حریص بودند که بر زبر یکدیگر سوار میشدند و چون رسول خدای از نماز خویشتن بپای برد
ایشان خود را ظاهر کردند و ایمان آوردند آنگاه رسول خدای با ایشان فرمود که اکنون بمیان جماعت خویش شوید و هر کس را باسلام
دعوت کنید و از آتش دوزخ بیم دهید و از اینجاست که خدای فرماید و اذ صرفنا الیک نفرا من الجن یستمعون القرآن فلما حضروه قالوا
انصتوا فلما قضی ولوا الی قومهم منذرین یعنی یاد کن که میل دادیم گروهی از جن را تا گوش میداشتند قرآن را پس آنهنگام که حاضر شدند بعضی
بعضی را گفتند که در ادب خاموش باشید و چون قرائت بانجام رفت ایمان آوردند و بسوی قوم خویش بازگشتند و ایشان را از
دوزخ بیم دادند و بسوی خدای دعوت نمودند قالوا یا قومنا انا سمعنا کتابا انزل من بعد موسی مصدقا لما بین یدیه یهدی الی الحق و الی
طریق مستقیم گفتند ای جماعت ما بدرستیکه ما شنیدیم کتابی را که خدای فرود فرستاده پس از کتاب موسی که تصدیق کننده است
آن کتب را که پیش از آن بوده است راه مینماید آن کتاب بسوی حق آنچه راست و درست است پس گروهی از جماعت جن
ایمان آوردند و جمعی خواستند که خود آنحضرت را دیدار کنند و در حجون مکه آمده منزل کردند جبرئیل آنحضرت را آگهی داد و بروایتی
در مکه نزدیک پیغمبر شدند و عرض کرد که گروهی از جن در حجون جای کرده اند و دراک خدمت تو خواهند کرد رسول خدای با اصحاب
خویش فرمود من امشب باید نزدیک جماعت جن شوم کیست که با من رفیق راه باشد عبدالله بن مسعود عرض کرد که یا رسول الله
من حاضرم پس آنحضرت عبدالله را برداشته بحجون مکه در آمده و با انگشت مبارک گرد عبدالله را دایره کرد و فرمود از این خط
بیرون مشو مبادا آسیبی بینی و خود برفراز پشته شده از بهر نماز بایستاد و سورهٔ کریمهٔ طه را خواندن گرفت در آنوقت دوازده هزار
جنی و بروایتی ششصد هزار و هم گفته اند چهل رایت افراشته بود و در زیر هر رایت جمعی کثیر از جماعت جن با خدمت پیغمبر آمدند و بعد
از نماز آنحضرت ایمان آوردند و بروایتی گروهی گفتند من انت آنحضرت فرمود انا نبی الله گفتند گواه تو چیست فرمود این
درخت مرا گواه بس است و آن درختی را که نمود حکم داد تا برفتن آمد و شاخهای خود را بر زمین همی کشید و بر سنگها همی باز خورد تا نزدیک
شده در برابر آنحضرت بایستاد رسول خدای فرمود ای درخت تو بر چه گواهی توانی داد بزبان فصیح گفت گواهی میدهم که
تو رسول بر حقی و از حق برسالت بعثت یافتی پس امر فرمود درخت را تا بجای خود باز شد و جماعت جن مسلمانی گرفتند و منهم
دوازده تن ایشان را از شریعت بیاموخت تا مردیگران را تعلیم کنند و آنگاه پراکنده شدند و بامداد رسول خدای از عبدالله پرسش
نمود که چه دیدی عرض کرد که شبحی چند را بر مثال کرکسان دیدم که نزد تو همی شدند و بانگهای عظیم شنیدم که بر تو ترسیدم و سواد سیاه

دیدم

۶۲۶

دیدم که میان من و تو درآمدند چنانکه آواز تو را نشنیدم و از آن پس چون پاره‌های ابر پراکنده شدند و مردان سیاه دیدم
که جامهای سفید بر خود راست کرده بودند پیغمبر فرمود ایشان جن نصیبین بودند و از من زاد خواستند از برای خود و مرکبان
خود و من از بهر ایشان استخوان و سرگین مقرر کردم و از اینجاست حدیث لا تستنجوا بالعظم ولا بالروث فانهما زاد اخوانکم من الجن
گفته‌اند شب چهارشنبه بود که جبرئیل علیه السلام در بطن نخله آنحضرت را از رسیدن افواج جن آگهی داد و در خبر است که جماعت جن
بهشت خدای را نه بینند اما مسلمین ایشان را باتفاق فاسقین شیعه در حظیره جای دهند که میان بهشت و دوزخ باشد اکنون
بر سر داستان رویم چون رسول خدای از طایف مراجعت فرمود گروهی از مسلمانان آنحضرت را پذیره شدند و گفتند یا رسول الله
مردم قریش از کردار اهل طایف آگهی یافته‌اند و سفهای خود را گماشته‌اند که بر قانون ایشان با تو زیستن کنند بدینگونه بمکه توان
درآمد و کس نزد اخنس بن شریق فرستاد که مرا در جوار خویش بدار تا در مکه درآیم اخنس ملتمس آنحضرت را رد کرد پس
کس نزد سهیل بن عمرو فرستاد سهیل فرمود وی نیز آنحضرت را جوار نداد آنگاه مطعم بن عدی را از اندیشه خویش ابلاغ فرمود و مطعم در
پاسخ گفت که بگوی تا درآید که من او را در جوار دارم و روز دیگر مطعم سلاح جنگ در بر کرد و مردم خویش را با آلات حرب
برداشته بمسجد الحرام درآمد چون این خبر به ابوجهل رسید بشتاب تمام بمسجد آمد و با مطعم گفت تو محمد را پناه داده یا کیش او گرفتی مطعم
گفت من او را پناه داده‌ام ابوجهل گفت هر که را تو امان دادی ما نیز امان داده‌ایم مع القصه رسول خدای بمکه درآمده استلام حجر نمود
و طواف کرده دو رکعت نماز بگذاشت و مطعم بر راحله خود سوار شده ندا در میداد که ای قریش من امان دادم محمد را کس
هجای او نکند و زیان او نخواهد پس آنحضرت بخانه خویش آمد و مطعم با مردم خویش بحفظ و حراست آنحضرت قیام نمود و روز دیگر
رسول خدای مطعم را فرمود عهد خویشتن را برگیر که نمیخواهم یکشب افزون در پناه مشرکی بوده باشم و مطعم عهد خویش را برگرفت

پس آنحضرت بکوه حرا برآمد

۶۲۱۴

تزویج رسول خدای عایشه و سوده را ششهزار و دویست و چهارده سال بعد از هبوط آدم ع بود

تزویج عایشه و سوده

چندانکه خدیجه علیها السلام زندگانی داشت رسول خدای صلی الله علیه و آله هیچ زن جز او در حباله نکاح نداشت و آنگاه که
خدیجه وداع جهان گفت خوله بنت حکیم که زن عثمان بن مظعون بود بنزد رسول خدای آمد و عرض کرد چرا هیچ زن نگیری فرمود که را
زن گیرم گفت اگر دوشیزه خواهی عایشه دختر ابوبکر نیکوست و اگر ثیب باید سوده بنت زمعه که هم ایمان با تو دارد حاضر است
رسول خدای فرمود تو این هر دو را از بهر من خواستاری کن خوله نخستین بخانه ابوبکر آمد و از قبل رسول خدای سخن عایشه را
با او بگذاشت ابوبکر بخاطر آورد که مرا با پیغمبر عقد اخوت رفته آیا دختر برادر را توان بزن گرفتن خوله باز آمد و این خبر به پیغمبر
آورد و آنحضرت فرمود ابوبکر با من برادر دینی است و نه برادر نسبی و رضاعی که دختر او را نتوانم زن کرد پس برفت و ابوبکر را آگهی
داد و او رسول خدای را بخانه خویش دعوت کرد پس پیغمبر صلی الله علیه و آله بدانجا شد و عایشه را مخطوبه ساخت و آنهنگام عایشه شش
ساله بود و زفاف او در سال اول هجرت افتاد چنانکه ان شاء الله در جای خود مذکور خواهد شد بالجمله از پس آن خوله بخانه سوده برفت
و او را از پدرش زمعه خواستاری نمود و او شاد شد و گفت محمد صلی الله علیه و آله همسری بزرگ و گرامی است پس رسول خدای بخانه
او رفت و سوده را بچهارصد درهم بکابین بست و با او زفاف کرد و سوده اول زنی بود که رسول خدای بعد از خدیجه علیها السلام
با او زفاف فرمود و دیگر قصه‌های سوده و عایشه از این پس مرقوم خواهد شد ان شاء الله

[illegible] زن پیغمبر [illegible]

۶۲۱۴

ابتدای اسلام انصار ششهزار و دویست و چهارده سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

هر سال که هنگام حج گذاشتن برسیدی و قبایل عرب از هر جای گرد آمدندی و سفر کردندی رسول خدای صلی الله علیه و آله نزدیک

مردمان

۶۲۳

مردمان همی رفت و مردمان را بیگانگی خدای و نبوت خویش دعوت فرمود و همی گفت ای مردمان اگر توانید مرا بمیان
خویش برده حراست کنید و از قتل و زیان محفوظ بدارید تا آسوده خاطر عبادت خدای کنم و رسالت خویش را بگذارم
مردمان اطاعت آنحضرت نکردندی و اگر کسی ایمان آوردی هم آن نیرو نداشت که تواند با قریش و دیگر قبایل ستیزه کرد و آنحضرت
چون از قریش خاطری رنجیده داشت و بعد از ابوطالب زیستن در مکه صعب مینمود عزیمت هجرت داشت و از هر قبیله طلب نصرت
میفرمود و بر مردم قبیله بنی کنده و بنی کلب و بنی حنیفه خویشتن را باز نمود و از ایشان طلب نصرت کرد و کسش اجابت نفرمود زیرا که
قریش هر سال در موسم حج کس بمنا باز میداشتند تا چون قبایل عرب در منی آمدندی ایشان را اعلام میدادند که در میان ما مردی دیوانه است
که محمد نام دارد و دینی اختراع نموده پاس خویش بدارید که فریب او نخورید و بدین او در نشوید یکی از مردمان کنده گفته است که هنگام
کودکی با پدر بمکه شدم و چون در منا فرود آمدیم مردی دیدم با گیسوی دراز و روئی دل آویز و زبانی فصیح که مردمان را بشریعت خویش
همی دعوت کرد و از بت پرستیدن باز همی داشت و از دنبال او مردی دیدم که مویها سرخ و چشم احول و موی زنخ [illegible] داشت
و دیدار او سخت مکروه مینمود و همی گفت ای مردمان شیفته این مرد نشوید و از دین خود دست باز مدارید که او دروغگوی و دیوانه است
پس از پدر پرسش کردم که ایشان چه کسند گفت این مرد پیغمبر قریش محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب است و آن دیگر عم او ابولهب است
مع القصه رسول خدای کار بدینگونه داشت تا سالی هم در موسم حج در عقبه ایستاده بود که موضعی است در جبل منا ناگاه شش تن
از مردم مدینه که نام بدینگونه داشتند اول اسعد بن زراره دوم عباده بن الصامت سیم رافع بن مالک چهارم قطبة بن عامر
پنجم عقبة بن عامر ششم جابر بن عبدالله و ایشان روی شناخته بودند از مردم قبیله خزرج نه از مهتران بزرگ و نه از مردم گمنام بلکه
ایشان در عقبه نزدیک رسول خدای عبور کردند آنحضرت فرمود توانید شد که لختی نزد من جای کنید که مرا با شما سخنی است ایشان
پذیرفتار حکم شده نزد آنحضرت نشستن فرمودند پس رسول خدای فرمود ای مردمان مدینه بدانید که من رسول خدایم و شما را بیگانگی خدا و
نبوت خویش دعوت میکنم و اینک قرآن معجزه منست و لختی از قرآن بر ایشان بخواند آن جماعت چون اصغای آن کلمات کردند
دانستند که این سخن جز از خدای نباشد و بدان حضرت ایمان آوردند و کلمه توحید بر زبان راندند و گفتند دیر نیست که ما خبر تو را
از مردم یهود که در مدینه سکون دارند شنیده‌ایم چه جماعتی از آل اسرائیل در فتنه بخت نصر چنانکه مرقوم شد از بیت المقدس گریخته
در مدینه جای کردند و در آنجا دیه و قریه بسی داشتند و ایشان را قلعهای استوار و حصنهای حصین بود و قبیله اوس و خزرج که در مدینه
بودند طمع در دیه و قلعه ایشان داشتند و پیوسته در مقابله و مقاتله بودند و دست نمی یافتند اما یهودان دانسته بودند که در توریة
پیغمبری مبعوث خواهد شد و در توریة این خبر بیافتند اما ندانستند وی از عرب است پندار میکردند که از آل اسرائیل است لاجرم
با قبایل اوس و خزرج میگفتند زود باشد که پیغمبری پدید آید و کین ما از شما بکشد و بسا بود که در کارهای صعب صفت پیغمبر را از توریة
گشوده می گفتند الهی بحق همین پیغمبر صعب ما را سهل کن و سؤال ایشان باجابت مقرون میگشت این بود تا رسول خدای مبعوث
گشت چون دیدند که از آل اسرائیل نیست انکار کردند و گفتند این آن کس نیست که ما خبر دادیم و این آیت بدین آمد و لما جاءهم کتاب من
عند الله مصدق لما معهم وکانوا من قبل یستفتحون علی الذین کفروا فلما جاءهم ما عرفوا کفروا به فلعنة الله علی الکافرین یعنی آنهنگام که
قرآن از نزد خدای بدیشان آمد گواه و موافق آن کتاب که در نزد ایشانست که عبارت از توریة باشد پذیرفتار نشدند و حال آنکه
قبل از نزول قرآن هنگام درماندگی و بیچارگی بدان طلب نصرت و فتح میکردند بر کافران پس آنهنگام که قرآن فرود شد هم آنکسان که از پیش شناخته
بودند و خبر از قرآن و پیغمبر میدادند کافر شدند پس لعنت خدای بر کافران مع القصه از اینجا بود که مردم مدینه خدمت [illegible]

خبر تو را از مردم یهود شنیده ایم آنگاه پیغمبر فرمود آیا توانید مرا با خویشتن بمدینه بردن و از دشمنان محفوظ داشتن ایشان عرض کردند
که مردم مدینه دو قبیله اند یکی اوس و آن دیگر خزرج و ما همه از خزرجیم و میان این دو قبیله پیوسته کار بمعادات و مبارات رود
اگر فرمان دهی ما نخست بدانجا شویم و دین تو را بر مردمان باز نمائیم باشد که این اختلاف از میان ایشان برگیریم و سال دیگر باز
آئیم و تو را با خود ببریم از بهر آنکه نیک عزیز باشی رسول خدای سخن بر این نهاد و ایشان لختی قرآن بیاموختند و دین فرا گرفتند و
بسوی مدینه باز شدند و همی مردمان مدینه را از بعثت رسول خدای آگهی دادند و قرآن بر ایشان بخواندند و گفتند این همان پیغمبر است
که مردم یهود از وی خبر داده اند و بدو بگرویده اند و اکنون اگر دانند بروند و او را بمیان خویش آورند شما جهد کنید و سبقت جوئید
و بدان حضرت ایمان آورید و او را در میان خود جای دهید با جمله در میان اوس و خزرج کس نبود که از کلمات قرآن که این شش تن
آموخته بودند یاد نداشت و مردمان همه چشم بر موسم حج داشتند که دیگر باره بسوی مکه شوند و خبری باز آرند و هم بروایتی اول
کس اسعد بن زراره و ذکوان بن عبد قیس که از قبیله خزرج بودند هنگام عمره رجب بسوی مکه آمدند از بهر آنکه با قریش همدست و
همداستان شوند و با قبیله اوس که سالها خصمی در میان داشتند مقاتله کنند و چون اسعد با عتبة بن ربیعه از پیش آشنا بود بخانه او
در رفت و گفت ما را با مردم اوس مصافی بزرگ رفت و ایشان بر ما چیره شدند و ما بدینجا شده ایم که با قریش هم سوگند شویم
و دشمنان را کیفر کنیم عتبه گفت اراضی شما از ما دور است و هم بفتنه در افتاده ایم که از کاری بکاری نتوانیم پرداخت گفت آن
چیست عتبه گفت مردی از میان ما دعوی پیغمبری کند و خدایان ما را دشنام گوید و جوانان ما را از راه بدر کند اسعد را
گفتار احبار یهود بیاد آمد که خبر داده اند پیغمبری از مکه بمدینه هجرت کند و مردم عرب را بسیار بکشد پس پرسش نمود که آن مرد اکنون
در کجاست عتبه گفت در حجر اسمعیل جای دارد و اگر تو بطواف کعبه حاضر شوی صماخ خویش را استوار کن تا سخن او را
اصغا نفرمائی که سحر او تو را فریفته کند پس اسعد گوش خود را محکم کرده بمسجد الحرام آمد و رسول خدای را باگروهی از بنی هاشم در
حجر اسمعیل نشسته دید و خود مشغول طواف گشت و چون برسول خدای گذشت آنحضرت بروی او تبسمی نمود پس اسعد
در شوط دوم بخاطر آورد که من چنان نادان مردی باشم که تا مکه سفر کنم و این راز را مکشوف ندارم و گوش خود را بگشود و چون
بپیغمبر رسید گفت انعم صباحا و این تحیت بر رسم جاهلیت بود پیغمبر در جواب فرمود خدای از بهشت از این نیکوتر تحیتی
فرستاده السلام علیکم اسعد گفت ما را بچه دعوت میکنی فرمود شما را بیگانگی خدا و پیغمبری خویش میخوانم باینکه با خدای شریک
نیاورید و با پدر و مادر نیکی کنید و فرزندان را از بیم درویشی هلاک مکنید و از قتل و مال یتیم بپرهیزید و بکار با عدل و راستی کنید
و از وفای عهد مگذرید و در کیلها نقصان روا مدارید اسعد گفت بابی انت و امی همانا تو پیغمبر خدائی و احبار یهود ما را
از تو و هجرت تو خبر داده اند و بدانحضرت ایمان آورد و گفت من از مردم خزرجم و در میان اوس و خزرج سببی رشته گسیخته اگر آن
ببرکت تو وصل شود از تو عزیزتر کس در میان ما نخواهد بود و اینک یکی از خویشان من با من همراه است اگر او نیز ایمان آورد در کار
ما قوتی بکمال باشد پس برفت و ذکوان را گفت این همان پیغمبر است که بشارت او را شنیده و او را نزدیک پیغمبر صلی الله علیه
و آله آورده تا ایمان آورد آنگاه بمدینه مراجعت کردند و مردم را از پیغمبر صلی الله علیه و آله همی آگهی دادند

۶۲۱۵

جلوس عمرو بن جبله در مملکت شام ششهزار و دویست و پانزده سال بعد از هبوط آدم ع بود

ملوک شام

عمرو بن جبله بعد از آنکه برادرش شراحیل وداع جهان گفت زمام مملکت را بدست کرد و در سریر سلطنت جای گرفت و خسرو پرویز
که در آنوقت ملک الملوک ایران بود بدو منشور فرستاد و خلعت بداد و در پادشاهی شامش استوار بداشت و عمرو همه ساله

خراج مملکت بدرگاه خسرو فرستاده و مدت سلطنت او در شام ده سال و دو ماه بود و در سال دوم سلطنت او هجرت رسول
خدای صلی الله علیه و آله از مکه بمدینه بود و ذکر دیگر ملوک شام ان شاء الله در کتاب ثانی هر یک در جای خود مرقوم خواهد شد

۶۲۱۵

ظهور بیعت مردم مدینه که او را بیعة الاولی خوانند در عقبه ششهزار و دویست و پانزده سال بعد از هبوط آدم ع بود

بیعة الاولی

چون شش تن از مردمان خزرج چنانکه مذکور شد بمدینه مراجعت کردند و حدیث پیغمبر در مدینه پراکنده گشت مردمان مدینه را با
آنحضرت عقیدتی و صفاوتی بدست شد پس چون هنگام حج کردن فراز آمد بزرگان مدینه فراهم شدند و دوازده تن از مردم
خویش بسوی رسول خدای روان کردند و گفتند از ما بدان حضرت بگوئید که ما جملگی با تو بیعت داریم و ایمان آوریم اگر از مکه
بیثرب کوچ دهی تو را چنان بداریم که خویشتن را و هرگز از حراست و حمایت تو دست باز نداریم و ده تن از این رسولان
از قبیله خزرج بودند و نامهای ایشان بدینگونه باشد اول اسعد بن زراره دوم عوف بن عفرا سیم معاذ بن عفرا برادر عوف
چهارم رافع بن مالک پنجم سعد بن عباده ششم منذر بن عمرو هفتم عبادة بن الصامت هشتم یزید بن ثعلبه بن عباده بن فضل
نهم عقبة بن عامر بن حرام دهم قطبة بن عامر بن حدیده و آن دو تن که از قبیله اوس بودند یکی ابو الهیثم بن التیهان بود و آن دیگر عویم بن
ساعده با جمله ایشان بمکه آمده در عقبه منا فرود شدند و رسول خدای آگهی یافته بدانجا شد و از دیدار ایشان شاد گشت و
آن جماعت با پیغمبر بیعت کردند و پیمان نهادند که هرگز دزدی نکنند و دختران خویش را نکشند و دروغ نگویند و از فرمان رسول
بیرون نشوند و آنحضرت را بمدینه برده همچون تن خویش نگاه بدارند و عبادة بن صامت از میانه گفت بایعنا یا رسول الله علی السمع
والطاعة فی العسر والیسر والمنشط والمکره و این بیعت را مردم مدینه بیعة الاولی گویند چه از پس آن نیز بیعتی دیگر در عقبه واقع
شد و هم بیعة النساء گویند از این روی که در این بیعت شرط جهاد نبود با جمله در آنوقت رسول خدای عم خویش عباس بن عبد المطلب
را از بهر هجرت بمدینه شوری افکند و پیغمبر صلی الله علیه و آله را قانون بود که در فیصل امور با بزرگان مشورت کردی از این روی
که در مشورت آرای متفرقه متفق شود و خاطرهای پراکنده یکی گردد و همتها در مضای کار یکجهت آید و دیگر آنکه مردمان بدانند چون
عقل کل کار بمشورت همی کرد عقول ناقصه و نفوس جزئیه از شوری بر نگذرند و کار شتاب زده نکنند تا زیانی و خسرانی
واجب نیفتد مع القصه عباس بحصافت رای و حدت ضمیر و سورت خاطر و نرمی خوی و تندی اندیشه در تمامت عرب
نامور بود و ابو طالب چون از جهان بیرون شد خلیفتی بدو داد و آنچه از انبیا میراث داشت مانند پیراهن و ردا و نعل و دستار
بدو سپرد و او را بحفظ و حراست رسول خدای بگماشت با اینکه هنوز ایمان بدانحضرت نداشت پس عباس در بنی هاشم بزرگ
گشت بدانسان که ابو سفیان بن حرب در بنی امیه و ابو جهل در بنی مخزوم با جمله چون پیغمبر با عباس از بهر هجرت بمدینه مشورت
جست در جواب عرض کرد که من نپسندم تو اکنون بمدینه شوی زیرا که مردم مدینه از ده هزار و چند هزار کس افزونند و در
میان ایشان پیوسته کار بمعادات و مبارات رود در جائی که چندین مردمان باشند بگفتار دوازده تن چگونه توان ایمن بود
و بمیان ایشان رفت تو را امروز اگر در مکه دشمنان بدسگال باشند و کار بخصمی کنند نیز دوستان و خویشان بسیارند که شکستگیها را
مومیائی شوند اما اگر بمدینه شوی و مردم مدینه سر بفرمان تو در نیاورند تنها و بیکس بمانی و دیگر بسوی مکه نتوانی شد صواب آنست
که تنی از خویش بدانجا فرستی تا مردم را بدین تو دعوت کنند اگر تمامت آن مردم با تو بیعت کردند یا نیمه بیشتر کیش تو بگرفتند آنگاه
بدانجا شدن نیکو باشد رسول خدای فرمود یا عم جزاک الله عن نصیحتک خیرا و مصعب بن عمیر بن هاشم بن عبد مناف را طلب
کرد و مصعب جوانی کم روزگار بود و قبل از اسلام بسعت عیش و خصب نعمت میزیست و بعد از مسلمانی روزگار بسختی برد

۶۲۳ و در شعب زحمت فراوان دیده و از قرآن چندانکه تا آن زمان فرود شده بود یاد داشت مع القصه مصعب بفرموده رسول
خدای با آن دوازده تن بسوی مدینه کوچ داد و بخانه اسعد بن زراره فرود آمد و هر روز با اسعد از خانه بیرون شده مردمان
مدینه را همی دعوت نمود و بسیار کس یک یک و دو دو همی ایمان آوردند در آنوقت عبد الله بن ابی که فرمانگذار خزرج بود یارای انکار
پیشه نداشت زیرا که قبیله اوس و خزرج همداستان بودند که عبد الله را افسر فرمانگذاری برگیرند و از بهر او اکلیلی کرده بودند
انتظار سنگی میبردند که در میان آن نصب کنند و مردم اوس از آن نیروی بحکومت عبد الله رضا دادند که او در جنگ خزرج و اوس
کار بر عدل کرد و ایشان را از خصمی اوس باز همی داشت لاجرم این هر دو قبیله بفرمانگذاری او سر فرود داشتند و از این روی
که ایمان آوردند مردم مدینه برسول خدای خلل در حکومت عبد الله میکرد و او رضا نمیداد که کار مصعب در مدینه قوت گیرد اسعد را
بخاطر گذشت که اگر یکی از سادات قوم روش مسلمانی گیرند نیروئی بدست شود پس مصعب را برداشته بمحلت خالوی خود
سعد بن معاذ بن نعمان بن امرء القیس آورد که در همه مدینه از او شریفتر کس نبود و بنی عبد الاشهل در محلت او و فرمانبردار او بودند
و مصعب در آن محلت بر سر چاهی بنشست و مردمان را گرد خود انجمن کرد و بر ایشان قرآن همی خواند و باسلام همی دعوت
نمود چون این خبر را با سعد بن معاذ بردند در خشم شد و اسید بن حضیر را که مردی شناخته بود طلب کرد و گفت برو و با اسعد بن
زراره بگوی که اگر حشمت قرابت نبود میفرمودم تا تورا هلاک کنند بر دار این مرد قرشی را و از محلت ما بیرون شو که هرگز
ما را این دین پسنده نخواهد شد که او آورده است اسید بیامد و پیغام سعد بن معاذ را با اسعد بن زراره بگذاشت آنگاه از خویشتن
گفت که اگر سعد نکند من خواهم کرد هم اکنون از این محلت بیرون شوید اسعد بن زراره گفت ما را با کسی جنگ نیست اگر
نخواهید هم اکنون از اینجا بدر شویم اما از تو خواستاریم که زمانی اندک گوش بر سخن مصعب گذاری و کلمات او را اصغا
فرمائی اسید گفت در این زیانی نباشد پس مصعب بر او لختی از قرآن بخواند و دل اسید از جای برفت چنانکه گفت چون
مردمان خواهند بدین شما درآیند چگونه باشند مصعب گفت جامه پاک در بر کنند و کلمه توحید بر زبان رانند و دو رکعت نماز
بگذارند پس اسید برخاست و سر و تن بشست و ایمان آورد و مصعب گفت من از نخست از دیدار اسید نور مسلمانی مشاهده
کردم با بجمله بعد از ایمان اسید با اسعد بن زراره گفت که سعد بن معاذ را مکانتی بلند است من اکنون بسوی او میروم باشد
که باسلامش هدایت کنم اسعد بن زراره با اسید گفت ای ابویحیی تو دانی پس اسید بنزدیک سعد بن معاذ آمد سعد گفت کار
چه کردی گفت من نتوانستم سخن کرد زیرا که گروهی در گرد ایشان انجمن بودند اگر چیزی بر زبان میراندم دور نبود که مردمان اسعد
و مصعب را مقتول سازند سعد بن معاذ گفت من هرگز رضا ندهم که کس در محلت ما مقتول شود خاصه که آنکس از خویشان من باشد
پس از جای بجست و حربه که در دست اسید بود بگرفت و بنزدیک اسعد بن زراره و مصعب شد ایشان را دید که نشسته اند و
از مردمان انبوهی شده است اسعد و مصعب چون سعد بن معاذ را دیدند از جای جنبش کردند سعد بن معاذ با اسعد بن زراره
گفت که ای ابوامامه برخیز و این مرد را برداشته و از محلت من بیرون شو چه اگر حشمت قرابت نبود در روی سلامت نمیدید
اسعد بن زراره گفت نعم و کرامة هم اکنون بیرون میشویم اما چه زیان باشد اگر تو سخنی از مصعب اصغا فرمائی سعد بن معاذ
گفت بگوئید تا بشنوم مصعب سوره مبارکه الم نشرح را برخواند و سخن او در خاطر پسر معاذ جای کرد و از پای بنشست و گفت
دیگر بخوان مصعب سوره مبارکه حم تنزیل من الرحمن الرحیم را خواندن گرفت و سعد بن معاذ را حال دیگرگون شد و بفرمود تا از بهر
او جامه بیاوردند و تن بشست و مسلمان گشت پس برخاست و باز خانه شد و مردمان بنی الاشهل را مرد و زن و کودک هرچه در محلت او

بودند

۶۳۱۱ بودند فراهم کرد و گفت ای مردمان مکانت من در میان شما چیست گفتند تو مهتر و مولای مائی و حکم تو بر ما روانست بهر
چه حکم دهی چنان کنیم گفت من بدین محمد صلی الله علیه و آله درآمدم اگر کیش او برحق نبود در روش او نگرفتمی اکنون حرام است
دیدار من بر آنکس که کیش محمد نگیرد پس مردم آن قبیله بجملگی مسلمان شدند و مصعب قوتی تمام بدست کرده و عبد الله بن ابی را
دست از فتنه باز ماند لاجرم هر روز اسعد بن زراره مصعب را برداشته بهر محلت که خواست برفت و مردمان را بخدای
دعوت کردند و کمتر کس در مدینه ماند که مسلمانی نگرفت جز گروهی از مردم اوس که سید آن سلسله ابوقیس بن اسلت بود و او شاعری
نیک دانست و با مردمان همی گفت که بدین کلمات فریفته نشوید که شعر من از این قرآن نیکوتر است و ایشان بر شرک خویش
بودند تا رسول خدای بمدینه هجرت کرد و از پس چهار سال ایمان آوردند با بجمله آنگاه که نماز جمعه بجای نماز ظهر فرض شد رسول
خدای بمدینه منهی فرستاد و مردمان مدینه با اسعد بن زراره و بروایتی با مصعب نماز جمعه گذاشتند و مصعب در مدینه ببود تا
سال بسر رفت و هنگام حج فراز آمد آنگاه با مردم مدینه بنزد رسول خدای شد چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد

۶۲۱۵

معراج پیغمبر صلی الله علیه و آله شش هزار و دویست و پانزده سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

معراج پیغمبر ص

معلوم باد که نگارش این کتاب مبارک از ذکر اسامی رُوات و ایراد اختلاف روایات برحذر بود و هر قصه را از اخبار
نا تندرست پرداخته کرده آنچه مختار و محفوظ افتاد در نگاشت تا کار بر اطناب نرود اما در حدیث معراج رسول خدای ص
این نتوان کرد چه حدیثی را بی حجتی روشن گذاشتن و آن دیگر را برداشتن پسنده نباشد لاجرم در این قصه در ایراد احادیث
مختلفه مسامحت نرفت تا بر نگارنده عصیانی حمل نشود و باشد که اهل تحقیق بعضی را با بعضی توانند تطبیق کرد و اکنون بر سر سخن
آئیم گروهی بر آنند که معراج رسول خدای صلی الله علیه و آله در سال دوازدهم از بعثت در ماه ربیع الاول بود و گروهی در ماه شوال
یکسال و پنج ماه قبل از هجرت دانند و قومی در بیست و هفتم ماه رجب و جماعتی در بیست و هفتم ربیع الآخر گویند و طایفه گویند معراج آنحضرت
شب شنبه هفدهم شهر رمضان و بروایتی بیست و یکم در سال دوازدهم بعثت شش ماه قبل از هجرت بود و دیگر برخی از مردمان بر آنند
که معراج آنحضرت ده سال بعد از هجرت بود و هم گروهی پنجسال بعد از هجرت در شب دوشنبه گفته اند و از احادیث مختلفه معلوم
توان معلوم کرد که معراج آنحضرت بارها بوده است چنانکه از اخبار تا صد و بیست کرت مستفاد تواند گشت و در هر نوبت از
خدای با آنحضرت در ولایت علی علیه السلام و فرزندانش تاکیدی بکمال رفته مع القصه علی علیه السلام از رسول خدای آورده
که فرمود شب معراج در مکه بودم و ابن عباس و عبد الله بن مسعود و ابی بن کعب و حذیفة بن الیمان و ابوسعید خدری و جابر بن عبد الله
انصاری و ابوهریره و انس بن مالک و مالک بن صعصعه و ام هانی هم بدینگونه سخن کرده اند و هم گفته اند که آنحضرت در شعب
ابوطالب و بروایتی در مسجد الحرام بود و هم گفته اند که آنحضرت فرمود در خانه ام هانی خواهر علی علیه السلام بودم و بر بعضی خویشتن
کار خواب راست میکردم ناگاه سقف خانه بشکافت و جبرئیل درآمد و گفت یا محمد برخیز و بیرون شو در زمان برخاستم و از جای
بدر شدم و فرشته نگریستم که دابه با خویش دارد و بروایتی دیگر اتاه جبرئیل و معه خمسون الف ملک لهم زجل بالتسبیح و رسول الله فی بیت
ام هانی و معه میکائیل فقال قم یا محمد فان الجبار یدعوک و جبرئیل علیه السلام بصورت اصلی خویش فرود شد بدانصورت که از نخست
نگاشته شد و آسمانها را از خویشتن آگنده ساخت اما علمای عامه گویند که رسول خدای فرمود که من در مسجد الحرام در حطیم یا در حجر
جای داشتم که جبرئیل با میکائیل برسید و جبرئیل مرا تکیه داد و از ناف تا سینه من بشکافت و میکائیل سه طشت از آب زمزم آورد
درون مرا بشست و جبرئیل دل مرا برآورد و بشکافت و بشست و بروایتی جبرئیل آب آورد و شق صدر و غسل قلب میکائیل بود و با جمله فرمود آنگاه طشتی

از زر

ازز بیادرند که آکنده از حکمت و ایمان بود و دل مرا بدان بیاکندند و جای دادند و این سخن را علمای شیعه استوار ندارند و
گویند هرگز آلایشی در خلقت و آفرینش آنحضرت نبود که شستن خواهد بالجمله رسول خدای فرمود که جبرئیل دست مرا بگرفت و از حجره
بیرون برد و براق را در میان صفا و مروه ایستاده دیدم خردتر از استر و بزرگتر از حمار روی چون روی آدمیان داشت و گوش بسان گوش فیل
بود و دش یال مانند اسب و گردن و دنبال بگردار شتر و قوائم نیز مانند قوائم شتر داشت و سمها بر سان گاو و سینه اش که بگردار استر بود گویا
از یاقوت سرخ کرده بودند و پشتش چون مروارید سفید درخشنده بود و دو پر بران داشت که قوائمش را تا سم همی بپوشید و در تکتاز
با منتهای بصرش انباز میرفت و او را در بهشت زینی برنهاده بودند جبرئیل گفت یا محمد برنشین که این براق ابراهیم علیه السلام است
که بر آن برنشسته کعبه همی رفت و بروایتی دیگر انبیا نیز سوار شده اند پس جبرئیل رکاب و میکائیل عنان بگرفت و چون آنحضرت
قصد برنشستن کرد براق حرونی نمود جبرئیل لطمه زدش و گفت شرم دار که هیچ پیغمبری گرامی تر از محمد بر تو سوار نشده براق
خویشتن بلرزید و پشت با زمین نزدیک داشت تا آنحضرت برنشست و بروایتی قال رسول الله فرکبتها فانها ان ترکبها بشارت
و ان ترکتها خسارت فرمود جبرئیل مرا همی برد و گروهی از فرشتگان از یمین و شمال و خلف و امام با من همی بودند تا مسجد اقصی و
بروایتی در راه کسی از جانب راست بانگ برداشت که یا محمد بایست که مرا با تو سخنی است من بر او ننگریستم و از سوی چپ همان
ندا شنیدم هم التفات نکردم پس در برابر زنی را دیدم که خویشتن آراسته و ساعدها گشوده و ندا در داد که یا محمد بسوی من نظاره
باش که با تو سخنی گویم نیز بر او ندیدم آنگاه بانگی مهیب شنیدم که از آن بترسیدم پس جبرئیل گفت داعی نخستین از یهود و دوم
داعی نصاری بود اگر تو پاسخ هریک از ایشان گفتی بعد از تو امت تو یهود یا نصاری شدندی و آن زن دنیا بود و اگر بدو
دیدی امت تو دنیا را بر عقبی اختیار کردندی و آن بانگ مهیب از سنگی بود که هفتاد سال از این پیش از کنار جهنم رها شد
و امشب بقعر دوزخ رسید آنگاه گفت فرود شو در اینجا نماز بگذار که این طیبه است یعنی مدینه و زمین هجرت تو خواهد بود پس فرود
شدم و نماز بگذاشتم و برنشستم و چون لختی راه بسپردم دیگرباره گفت فرود شو نماز بگذار که این طور سیناست هم زیر آمدم و نماز
بگذاردم و برنشستم پس از زمانی نیز گفت فرود شو نماز بگذار که این بیت اللحم و مولد عیسی علیه السلام است هم در آنجا نماز بگذاشتم و سوار
شدم و چون بمسجد اقصی رسیدم گروهی از فرشتگان مرا پذیره شدند و از خدای بشارت و کرامت آوردند و بر من بدینگونه سلام
دادند که السلام علیک یا اول و یا آخر و یا حاشر گفتم یا جبرئیل این چگونه تحیت است گفت تو اول کس باشی که شفاعت تو پذیرفته
باشد لانک اول شافع و اول مشفع و تو آخر انبیائی و حشر مردمان در قیامت بقدم تو خواهد بود لانک آخر الانبیاء و ان
الحشر بک و بامتک آنگاه جبرئیل مرا فرود آورد و براق را بالحلقه در مسجد ببست که پیغمبران مراکب خویش از آن پیش بدان می بستند
و من بمسجد اقصی در آمدم جمعی از انبیاء و بروایتی ارواح ایشان حاضر بودند مرا سلام دادند و تحیت فرستادند گفتم اینان چه
کسانند جبرئیل گفت برادران تو پیغمبران خدایند پس جبرئیل مرا از بهر نماز پیش داشت و اذان بگفت و انبیا و فرشتگان مقرب
بر من اقتدا کردند و بدان فخر نمیکنم آنگاه خازن بیت المقدس سه جام پیش آورد یکی از شیر و یکی از آب و آن دیگر از شراب
سرشار بود و گوینده همی گفت اگر آب را بگیرد او و امت او غرق شوند و اگر شراب بگیرد او و امت او گمراه شوند و اگر شیر را
بگیرد او و امت او هدایت شوند پس شیر را بگرفتم و بنوشیدم و جبرئیل گفت هدایت یافتی و امت تو هدایت یافتند
بالجمله چون از نماز فراغت جستیم بعضی از انبیا خدای را ثنا گفتند و درود دادند ابراهیم علیه السلام گفت ستایش خدای را که مرا خلعت
خلت و ملکی عظیم بداد و بر مردمان مقتدا ساخت و آتش نمرود را بر من سرد کرد موسی گفت حمد خدای را که مرا کلیم خویش کرد و نجوی

و مردم او را بدست من نابود ساخت و بنی اسرائیل را نجات داد و گروهی از قوم مرا در ایمان راسخ فرمود و راهنمای ساخت
داود علیه السلام گفت شکر مر خداوند را که مرا سلطنت بزرگ داد و زبور بمن آموخت و آهن بدست من نرم کرد و جبال را
مسخر من ساخت تا با من تسبیح کردند و مرا حکمت آموخت سلیمان گفت حمد خدای را که باد و دیو و پری را در فرمان من کرد و
زبان مرغان مرا آموخت و پادشاهی بزرگ عطا کرد که لا ینبغی لاحد من بعدی و ملک مرا طیب کرد که لا حساب علی
فیه عیسی علیه السلام گفت سپاس خدای را که مرا کلمه خود کرد دانید و مثل مرا چون آدم کرد که ان مثل عیسی عند الله کمثل آدم خلقه من تراب
ثم قال له کن فیکون و مرا کتاب انجیل آموخت چنان کرد که من مرغی از گل بکردم و شفای مرضی بمن حوالت کرد و مطهر ساخت
و بر آسمان برد و مادرم را از شر شیطان محفوظ بداشت و در پناه خود درآورد آنگاه که انبیا از سخن بپرداختند من آغاز سخن کردم
و گفتم حمد مر آن خدای را که مرا رحمت عالمیان کرد و بر مردمان برسالت فرستاد و بشیر و نذیر ساخت و فرقانی مرا نازل فرمود که
در آن تبیان اشیاست و امت مرا بهتر امم کرد و ایشان را وسط و عدل خواند و اول و آخر گردانید و سینه مرا مشروح ساخت
و مرا مامور کرد و فاتح و خاتم خواند در آنوقت ابراهیم روی با انبیا کرد و فرمود بهذا فضلکم محمد آنگاه جبرئیل دست مرا
بگرفت و بموضع صخره آورد و معراجی یعنی نردبانی که سر بر آسمان داشت ظاهر ساخت که بدان خوبی هرگز ندیدم و فرشتگان
از آن بر آسمان عروج همی نمودند عارضتین آن یکی از یاقوت و آن دیگر از زمرد بود و دو پایه یکی از زر و یکی از سیم داشت و با در و یاقوت
مرصع بود و این آن معراج است که ملک الموت برای قبض ارواح از آن فرود شود و از این روی مردم محتضر چشم خویش بدان
معراج تنه کنند بالجمله فرمود من با براق بر آن معراج عبور کردم و بروایتی جبرئیل مرا بر پر خویش جای داد و بر آسمان برده بباب الحفظه
رسانید و صاحب الحفظه ملکی است که اسمعیل نام دارد و شیاطین را از آسمان با شهاب براند چنانکه خدای فرماید الا من خطف
الخطفة فاتبعه شهاب ثاقب و او را هفتاد هزار فرشته در تحت فرمانند که هریک از ایشان نیز هفتاد هزار ملک فرمان پذیر است
پس جبرئیل استفتاح کرد گفتند کیست گفت جبرئیل گفتند با تو کیست گفت رسول رب جلیل گفتند مرحبا به فنعم المجی پس در بگشودند و من
بر اسمعیل سلام کردم و او مرا سلام داد و من از بهر او استغفار کردم و او از بهر من استغفار کرد و گفت مرحبا به برادر شایسته و
پیغمبر شایسته و ملائکه مرا پذیره شدند تا باسمان دنیا در آمدم و هر ملکی مرا دید شاد و خندان شد پس ملکی دیدم که از آن بزرگتر ندیده
نشده روی بگره داشت و سخت غضبناک بود او نیز مرا دعا کرد اما نخندید و سرور ننمود با جبرئیل گفتم کیست این فرشته که از او بیمناک
شدم گفت جای دارد که ما همه از او ترسانیم این مالک دوزخ است و هرگز نخندیده است و از روزی که جهنم بدست او اندر است
پیوسته غضبش بر عاصیان افزونست بر او سلام کردم و بر من سلام کرد و بشارت بهشت بداد پس با جبرئیل گفتم مالک را بگوی تا جهنم را
بمن بازنماید پس مالک بفرمان جبرئیل دری از جهنم بگشود و از آتش دوزخ زبانه بسوی آسمان برآمد که بیم کردم مرا در رباید جبرئیل را
گفتم بگوی فرو نشاند او بفرمود تا مالک آتش را باز نشاند و جهنم را در ببست و از آنجا بر مردی گذشتم گون عبور کردم گفتم کیست جبرئیل گفت
این پدر تو آدم است بر وی سلام کن بر او سلام کردم و جواب باز داد و گفت مرحبا بالابن الصالح والنبی الصالح بر طرف
راست و چپ او سیاهی چند همی نمود و چون بیمین نظر کردی بخندیدی و چون بر یسار دیدی بگریستی و بروایتی بر یمین آدم دری دیدم
که بوی خوش از آن آمدی و بر یسارش که بوی ناخوش دادی چون بسوی راست نگریستی خندان شدی و چون بچپ نگریستی بگریستی
گفتم ما هذان البابان جبرئیل گفت بر راست در بهشت است که ارواح فرزندان صالح او در روند و بر چپ در دوزخ است که ارواح
فرزندان بدکارش فرو شوند و بروایتی آدم را در آسمان اول دیدم که ارواح سوشا را بر او عرض میکردند و میفرمود روح طیبة

اجعلوها فی علیین و ارواح مشرکان را برا و جلوه میدادند و میفرمود روح خبیثة و نفس خبیثة اجعلوها فی سجین و از آنجا بر ملکی عبور
کردم که انجمنش بجمله در میان دو زانوی بود و لوحی از نور بدست داشت و پیوسته چون مردان غمگین بر آن نظر داشت گفتم
کیست جبرئیل گفت این ملک الموت است گفتم مرا با او نزدیک کن تا سخنی گویم پس چون بپیش شدم سلام کردم و او جواب
گفت جبرئیل گفت این پیغمبر رحمت است که خدایش به بندگان فرستاده پس او مرا ترحیب و تحیت کرد و گفت ای محمد من همه خیر را
در امت تو مینگرم گفتم ستایش خداوند را که اینهمه از فضل او بر منست پس با جبرئیل گفتم که این ملک کارش از همه صعب تر است
آیا همه کس را خود قبض روح میکند گفت بلی پس گفتم ای ملک موت تو جمله مردمان را نگرانی و خود حاضر میشوی گفت جهان بجملگی در پیش
من چنانست که درهمی در دست یکی از شما باشد و بهر سوی که خواهد بگرداند و هیچ خانه نیست که مردم آنرا روزی پنج کرت نبینم و
فحص حال نکنم و چون مردمان بر مرده خود گریه کنند گویم مگریید که مرا بسوی شما عود دیگر هست و یکی از شما را باقی نخواهم گذاشت
گفتم بس است برای انده و درهم شکستن آدمی جبرئیل گفت آنچه از پس مرگست سخت تر و صعب تر است پس از آنجا بجماعتی رسیدم
که نزد ایشان طبقی از گوشت نیکو و طبقی از مردار بود و ایشان همه مردار میخوردند گفتم ایشان کیستند جبرئیل گفت گروهی از امت
تو باشند که حرام را بر حلال اختیار کرده اند پس ملکی را دیدم که نیمه تن از آتش و نیمی از برف داشت و همی ندا در میداد که
الخدائی که میان آتش و برف الفت کرده دلهای بندگان مؤمن را با یکدیگر الفت ده جبرئیل گفت این نیکخواه ترین فرشتگانست
برای مؤمنان و از روز یکه آفریده شد بر اینگونه است و دو ملک دیگر دیدم که یکی گفت الهی هر که در راه تو چیزی بدهد او را عوض ده
و آن دیگر گفت هر که امساک کند مال او را تباه کن و از آنجا بگروهی گذشتم که لبها چون لب شتران داشتند و فرشتگان
گوشت پهلوی ایشانرا با مقراض باز میکردند و در دهان ایشان مینهادند جبرئیل گفت ایشانند که عیّاب شدند و غمّاز
با مؤمنان بچشم اشارت کنند و عیبجوئی نمایند و از آنجا بگروهی رسیدم که سرهای ایشانرا با سنگ همی کوفتند جبرئیل گفت ایشانند که
بخواب شدند و نماز خفتن نگذاشتند و از آنجا بگروهی رسیدم که فرشتگان آتش در دهان ایشان میکردند و از دبر آنجماعت بیرون
میشد جبرئیل گفت که مال یتیمان خورده اند چنانکه خداوند فرماید اِنَّ الَّذِینَ یَأکُلُونَ اَموالَ الیَتامی ظُلماً اِنَّما یَأکُلُونَ فی بُطُونِهِم ناراً وَ
سَیَصلَونَ سَعیراً یعنی بدرستیکه آنان که میخورند اموال یتیمانرا بستم میخورند در شکمهای خود مگر آتش و زود دی خواهند افروخت
آتشی در جهنم و از آنجا بگروهی رسیدم که از بزرگی شکم نتوانستند از جای جنبش کرد جبرئیل گفت ایشان ربا خوارانند و آنجماعت را
چون آل فرعون هر بامداد و شامگاه بر آتش جهنم عرض میکنند و ایشان از شدت عذاب میگویند الهی قیامت کی بر پای خواهد شد
و از آنجا بزنی چند رسیدم که از پستانها آویخته بودند جبرئیل گفت ایشانند که در خانه شوهر زنا کرده اند و فرزندان
زنا را بشوهر و میراث او ملحق نمودند و از آنجا بملکی چند گذشتم که خدای ایشانرا آفرید بدانسان که خواست و روی ایشانرا
بدانجانب باز داشت که خواست و از هر جزوی از بدنهای ایشان بانگ تسبیح خدای باوازهای گوناگون بر می آمد و از
بیم خدای میگریستند جبرئیل گفت ایشان بدین روش آفریده شده اند و از روز خلقت تا اکنون دو تن با هم سخن نکرده اند و سر
بر نداشته اند و جز بزیر قدم خویشتن نظر نکرده اند بر ایشان سلام کردم و جواب گفتند و از غایت خشوع با من سخن نکردند
جبرئیل با ایشان گفت این محمد است پیغمبر رحمت تا با او سخن کنید پس ایشان مرا سلام دادند و برای من و امت من بشارت بخیر کردند
آنگاه از آنجا بسوی آسمان دوم بر آمدم و همچنان جبرئیل استفتاح کرد تا در بگشودند و در رفتیم در آنجا دو تن بیکدیگر شبیه دیدم
جبرئیل گفت ایشان خاله زادگانند یحیی و عیسی علیهما السلام بر ایشان سلام کردم پاسخ باز دادند من از بهر ایشان استغفار

کردم

کردم و ایشان از بهر من استغفار نمودند و گفتند مَرحَباً بِالاَخِ الصّالِحِ وَ النَّبِیِّ الصّالِحِ و از آنجا نیز بر ملائکه خشوع عبور کردم
که روی ایشان بدانسوی بود که خدای خواسته بود و بجانب دیگر التفات نمیکردند و بابانگ گوناگون تسبیح و تقدیس خدا را
میکنند و از آنجا بر آسمان سیم رفتم جوانی دیدم خوبروی ترین خلق و در نیکوئی از مردمان آن افزونی داشت که ماه تمام بر ستارگان
و بروایتی فرمود جوانی را در آسمان سیم دیدم که قد اعطی شطر الحسن جبرئیل گفت این برادر تو یوسف است بر او سلام کردم و او بر
من سلام کرد و از بهرش استغفار کردم و از برای من استغفار کرد و گفت خوش آمدی ای پیغمبر شایسته و برادر شایسته
که مبعوث شدی در زمان شایسته و در آنجا نیز ملائکه خشوع دیدم چون آسمان اول و دویم و با ایشان مرا آن معاملت رفت که
در آسمان اول و دویم با امثال ایشان و از آنجا بآسمان چهارم بر رفتم و بر مردی عبور کردم جبرئیل گفت این ادریس است بر او
سلام کردم و او جواب گفت و من از بهر او استغفار کردم و او از بهر من استغفار کرد و هم در آنجا از فرشتگان خشوع بدیدم آنگاه
بر ملکی عبور کردم که بر کرسی نشسته و هفتاد هزار ملک در تحت فرمان او بود و هر یک از ایشان نیز هفتاد هزار ملک فرمان
پذیر بود گمان کردم که از این بزرگتر ملکی نخواهد بود ناگاه جبرئیل بر او بانگ زد تا بر خواست و تا قیامت بپای خواهد بود و از آنجا
بآسمان پنجم رفتم و مردی پیر با چشمهای گشاده دیدم که گروهی از امت او در پیرامون او بودند جبرئیل گفت این هرون پسر عمران است
که امت او را دوست میداشتند بر او سلام کردم و جواب باز داد و گفت مَرحَباً بِالاَخِ الصّالِحِ وَ النَّبِیِّ الصّالِحِ و همچنان فرشتگان خشوع
در آنجا دیدار کردم و از آنجا بآسمان ششم بر شدم مردی تمام بالا و گندم گون دیدم که اگر دو پیراهن در بر کردی موی بدنش از پیراهن
سر بر زدی و شنیدم که میگفت بنی اسرائیل گمان کنند که منم گرامی ترین فرزند آدم و اینمرد در نزد خدا از من گرامیتر است جبرئیل
گفت این موسی بن عمرانست بر او سلام کردم و بر من سلام کرد و از بهر او استغفار کردم و از بهر من استغفار کرد و در آن
آسمان نیز ملائکه خشوع بدیدم و چون از موسی بگذشتم بگریست فقال یُبکینی اَنَّ غُلاماً بُعِثَ مِن بَعدی یَدخُلُ الجَنَّةَ مِن اُمَّتِهِ اَکثَرُ
مِمّا یَدخُلُها مِن اُمَّتی یعنی از برای آن میگریم که جوانی مبعوث شده بعد از من که در آیند در بهشت امت او بیشتر از امت من و
بروایتی در سبب گریه خویش فرمود که بنی اسرائیل آنست که من افضل اولاد آدم و حال آنکه اینمرد از من افضل است و اگر فضیلت
نفس او باک نداشتم اما این فضیلت واجب کند که امت او افضل امم باشند و بروایتی موسی علیه السلام باواز بلند همی
گفت اَکرَمتَهُ وَ فَضَّلتَهُ با جبرئیل گفتم این عتاب با کیست گفت یُعاتِبُ رَبَّهُ فیکَ گفتم وَ یَرفَعُ صَوتَهُ عَلی رَبِّهِ گفت اِنَّ اللهَ
قَد عَرَفَ لَهُ خُلقَهُ و از آنجا بآسمان هفتم بر رفتم و بهر ملکی گذشتم گفتند ای محمد حجامت کن و امت خود را امر کن تا حجامت کنند و مردی
اشمط یعنی دو موی دیدم که بعضی سیاه و برخی سفید بود بر در بهشت بر کرسی نشسته و بروایتی پشت خود را به بیت المعمور باز
نهاده جبرئیل گفت این پدر تو ابراهیم است و این جای پرهیزکاران امت تست پس من این آیت بخواندم اِنَّ اَولَی النّاسِ
بِاِبراهیمَ لَلَّذینَ اتَّبَعُوهُ وَ هذَا النَّبِیُّ وَ الَّذینَ آمَنُوا مَعَهُ وَ اللهُ وَلِیُّ المُؤمِنینَ بدرستیکه سزاوارترین مردمان با ابراهیم آنانند که پیروی
او کردند و این پیغمبر و آنانکه ایمان آورده اند باین پیغمبر و خدا یار مؤمنانست پس بر او سلام کردم و بر من سلام کرد و گفت
مرحبا به پیغمبر شایسته و فرزند شایسته و مبعوث شده در زمان شایسته آنگاه ابراهیم گفت ای محمد امت خود را بگوی اندر بهشت
درخت بسیار غرس کنند گفتم آن درخت چگونه غرس شود گفت بگفتن کلمه لا حَولَ وَ لا قُوَّةَ اِلّا بِالله و هم در آن آسمان فرشتگان
خشوع بدیدم و دریاهای نور نگریستم که دیده را در خیره و دریاهای ظلمت بدیدم و نیز دریاهای برف نگریستم و هر گاه از این امور هولی با دید آید
جبرئیل گفت شاد باش ای محمد و شکر کن مر خدا را که ترا با این کرامت انباز داشت و نیروی داد بر دیدن این شگفتیها و بدو

وآنچه هنوز از عظمت خدای دیدار نکرده از اینها بزرگتر باشد میان خدای و خلقش نود هزار حجاب معنوی است با آنکه میان
محل صدور وحی و دارای خرد از مخلوقات نود هزار حجاب است و نزدیکترین خلق بمحل صدور وحی منم و میان من و اسرافیل چهار
حجاب است یکی از نور و یکی از ظلمت سیم از ابر و چهارم از آب بالجمله هم رسول خدای میفرماید که دیگر از عجایب خروسی
معاینه کردم که پای بر فرودترین طبقه زمین و سر بر عرش داشت و چون بالها گشودی از مشرق و مغرب بگذشتی و
تسبیح خدای بدینگونه همی گفت که منزه است پروردگار من و شان او عظیم است از آنکه ادراک او توان کرد و در وقت سحر
بالهای خود را میگشاید و بر هم میزند و میگوید سُبحانَ المَلِکِ القُدُّوسِ سُبحانَ الکَبیرِ المُتَعالِ لا اِلهَ اِلّا هُوَ الحَیُّ القَیُّوم و چون بانگ
او بلند میشود خروسهای زمین بال بر هم میزنند و بانگ به تسبیح بر می آورند و چون او ساکت میشود ساکت می شوند و
بال آن خروس عرشی سفید و پرهای زیر بالش سبز است آنگاه با جبرئیل به بیت المعمور شدم و دو رکعت نماز بگذاشتم و جمعی از اصحاب
خود را با خود دیدم که جامهای سفید در بر داشتند و گروهی دیگر را جامهای چرکین بود و گروه نخستین به بیت المعمور درآمدند و
گروه ثانی را اجازت دخول نرسید و چون از بیت المعمور بیرون شدم دو نهر دیدم که یکی را کوثر میگفتند و آن دیگر را
نهر رحمت پس از کوثر آشامیدم و در نهر رحمت غسل کردم و این دو نهر با من بودند تا بهشت درآمدم و از دو سوی آن
نهرها خانهای خود و اهل بیت خود و زنان طاهره خود را دیدم و خاک بهشت از مشک بود و دختری را دیدم که در نهرهای
بهشت غوطه میخورد گفتم تو از کیستی گفت من از زید بن حارثه ام چون بزمین آمدم زید را بشارت دادم و مرغان بهشت را بزرگی
شتران بزرگ دیدم و انارهای آن را مانند دلوهای عظیم یافتم و در بهشت درختی دیدم که اگر مرغی را در اصلش رها میکردند هفتصد
سال بر گرد آن نمیتوانست رفت و هیچ خانه در بهشت نبود مگر شاخی از آن درخت در آنخانه بود جبرئیل گفت این درخت طوبی است
که خدای فرموده طُوبی لَهُم وَ حُسنُ مَآبٍ و چون از بهشت باز آمدم جبرئیل گفت اندر یا که نگریستی سرادقات حجب است اگر آن نبودی
نور عرش هرچه بزیر بودی بسوختی و بیت المعمور خانه ایست در آسمان هفتم برفراز کعبه که اگر مثل سنگی از آن رها شود بکعبه
آید و روزی هفتاد هزار ملک بزیارت آنخانه آیند و چون بیرون شوند دیگر هرگز عود نکنند بالجمله از آنجا بسدرة المنتهی شدم
و آن درختی بود که ثمرش چون سبوی بزرگ مینمود و برگهایش بمثال گوش فیل داشت و هر برگی امتی را سایه می گسترد و نور خدای
غاشیه آن درخت بود و فرشتگان بر مثال پروانه در پیرامون آن برآمده بودند چندانکه از حوصله حساب فزونی داشت
و مقام جبرئیل در وسط آن درخت بود و در اصل آن چهار جوی دیدم دو جوی آشکار و دو پنهان جبرئیل گفت آنها که پنهان است
در بهشت میگذرد و آنها که آشکار است نیل و فرات باشد و بروایتی جویهایی دیگر از آن منشعب بود از آب صافی و شیر و جویها
از خمر بی خمار و از عسل مصفا و بروایتی فرمود جبرئیل در آسمان هفتم مرا بر سر جویی برد که در کنار آن جوی خیمها از یاقوت و لؤلؤ
و زبرجد بود و مرغان سبز بر لب آن جوی دیدم و اوانی هم از زر و سیم در کنار آنجوی بود جبرئیل گفت این کوثر است که خدای بتو
عطا کرده قدحی از آن برگرفتم و مقداری بنوشیدم از شیر سفیدتر و از عسل شیرین تر و از مشک خوشبوی تر بود و بروایتی
فرمود از اصل آن شجره چشمه بر می آمد که سلسبیل نام داشت و از آن دو جوی بیرون میشد یکی کوثر و آن دیگر نهر الرحمة و دیگر در آنجا
جماعتی دیدم که رویها سفید داشتند و قوم دیگر بودند که در چهره ایشان چیزی مینمود و ایشان در جوی شده غسل میکردند و
چون بر می آمدند گونه ایشان مانند جماعت نخستین سفید میگشت جبرئیل گفت ایشان از امت تو آنمردم اند که عمل نیکوی خود را با کردار
ناپسند مختلط ساخته اند و بعد از کردار بد توبه کرده اند و توبت ایشان پذیرفته است آنگاه سه جام آوردند

یکی از خمر و یکی از شیر و یکی از عسل فرمان آمد که یکی از آن سه جام را پذیرفتار باشم من شیر را فرا گرفتم و بیاشامیدم جبرئیل
گفت فطرت را که عبارت از دین اسلام باشد فرا گرفتی تو و امت تو بر فطرت ثابت خواهید بود و بروایتی فرمود سه جام سر
پوشیده آوردند جبرئیل گفت یا محمد نمی آشامی از آنچه ترا خدای میآشاند سر یکی باز کردم و آن عسل بود اندک بیاشامیدم و آن
دیگر شیر بود چندان بیاشامیدم که سیر شدم جبرئیل گفت دیگر نمینوشی گفتم بی نیاز شدم گفت وفقک الله و بروایتی جبرئیل گفت
اَلحَمدُ لِلّهِ الَّذی هَداکَ اِلَی الفِطرَةِ لَو اَخَذتَ الخَمرَ غَوَت اُمَّتُکَ یعنی حمد خدای را که ترا راه راست نمود بفطرت اگر خمر گرفتی امت تو
گمراه شدندی و چون از سدره درگذشتم جبرئیل گفت یا محمد پیش باش گفتم تو از پیش شو گفت یا محمد تَقَدَّم فَاِنَّکَ اَکرَمُ عَلَی اللّهِ مِنّی
ای محمد تو پیش باش همانا که تو گرامی تری نزد خدای پس روان شدم و جبرئیل از دنبال همی آمد تا مرا بحجابی از زربفت رسانید
و آن حجاب را جنبش داد گفتند کیست گفت جبرئیل و با من محمد است از آنسوی حجاب ملکی گفت اللّه اکبر اللّه اکبر از ورای حجاب
خطاب آمد که صَدَقَ عَبدی اَنَا اَکبَرُ اَنَا اَکبَرُ آنگاه ملک گفت اَشهَدُ اَن لا اِلهَ اِلّا اللّه از ورای حجاب ندا آمد صَدَقَ عَبدی اَنَا اللّهُ
لا اِلهَ اِلّا اَنَا پس ملک گفت اَشهَدُ اَنَّ مُحَمَّداً رَسُولُ اللّه از ورای حجاب ندا آمد صَدَقَ عَبدی اَنَا اَرسَلتُ مُحَمَّداً ملک گفت حَیَّ عَلَی الصَّلوة
حَیَّ عَلَی الفَلاح ندا آمد صَدَقَ عَبدی وَ دَعا اِلی عِبادی آنگاه ملک از ورای حجاب دست بدر کرد و مرا برداشت و جبرئیل بایستاد
گفتم ای جبرئیل در چنین مقام از من جدایی میکنی گفت یا محمد وَ ما مِنّا اِلّا لَهُ مَقامٌ مَعلُومٌ یعنی نیست هیچکدام از ما الا آنکه او را مقام
معلومی است که از آنجا فراتر نتواند شد لَو دَنَوتُ اَنمُلَةً لَاحتَرَقتُ امشب بطفیل تو بدین مقام رسیدم و اگر نه جای من در سدره است
پس من تنها روان شدم و حجابها از نور و ظلمت قطع همیکردم تا از هفتاد حجاب بگذشتم که ثخن هر حجابی پانصد ساله راه بود آنگاه
براق از رفتار باز ماند رفرفی ظاهر شد که سبز بود و نورش از آفتاب افزون بود مرا بر رفرف نشاندند و همی رفتم تا بپای
عرش عظیم خداوند کریم رسیدم مرا از دیگ مسند عرش برد و بروایتی خدای باری در آنشب هزار کرت خطاب کرد که یا محمد اُدنُ
مِنّی و در هر کرت رسول الله را قربی حاصل میشد تا بمرتبه دنی رسیده و از آنجا بمرتبه تدلی عروج نمود و از آنجا بخلوت قاب قوسین او ادنی
درآمد چنانکه خدای فرماید ثُمَّ دَنی اَی دَنی مُحَمَّدٌ اِلی رَبِّهِ تَعالی اَی قَرُبَ بِالمَنزِلَةِ وَ المَرتَبَةِ لا بِالمَکانِ فَاِنَّهُ تَعالی مُنَزَّهٌ عَنهُ وَ اِنَّما هُوَ قُربُ المَنزِلَةِ
وَ الدَّرَجَةِ وَ الکَرامَةِ وَ الرّأفَةِ چنانکه چون گویند کسی را با کسی نزدیکی یافت مقصود قرب منزلت او باشد فتدلی ای سجد لله تعالی زیرا که امر
بخدمت یافت پس در خدمت افزود و در سجده قربت جست چه هم رسول خدای فرماید اَقرَبُ ما یَکُونُ العَبدُ مِن رَبِّهِ اَن یَکُونَ ساجِداً
پس آنحضرت را قرب بر قرب همی افزود فَانتَهی اِلی مَقامٍ لَم یَدرِ الکَونُ اَینَ قَدَمُهُ وَ لَم یَدرِ قَدَمُهُ اَینَ نَفسُهُ وَ لَم تَدرِ نَفسُهُ اَینَ قَلبُهُ وَ لَم یَدرِ
قَلبُهُ اَینَ رُوحُهُ و بعضی از دانایان بر آن رفته اند که ثُمَّ دَنی اشارت بمقام نفس آنحضرت است فتدلی اشارت بمقام دل او است
فکان قاب قوسین اشارت بمقام روح او است و او ادنی اشارت بمقام سرّ او است نفس او در خدمت و دل او در محبت و
روح او در قربت و سرّ او در مشاهده بود پس نفس او را حیات بخدمت بودی و دل او را صفا بمحبت و روح او را بقا بقربت حاصل
شدی و سرّ او را غذا از مشاهده بودی اگر نفس او بهستی خویش نگریستی بی خدمت ماندی و اگر دل او بنفس نگریستی بی محبت ماندی
و اگر روح او را نظر بر دل افتادی بی قربت بماندی و اگر سرّ او در روح دیدی بی مشاهده بماندی چون از ابوالحسین نوری در معنی
این آیت پرسش رفت گفت لَم یَسَع فیهِ جَبرَئیلُ فَمَن اَنتَ النُّوری پس از آن گفت لفظ دنی را در افهام قاصره ما گاهی گویند که
شخصی را از چیزی بعدی باید شود و لا بُعدَ ثَمَّه و همچنان لفظ فتدلی وقتی گفته شود که مکانی باشد و لا مکانَ ثَمَّه و نیز فکان عبارت
از زمانست و لا زمانَ ثَمَّه و همچنان قاب قوسین اشارت بمقدار باشد و لا مقدارَ ثَمَّه و لفظ او کلمه شک

باشد و لا شکّ ثمّة و لفظ ادنی از بهر مبالغه باشد در اینکه شخصی نزدیکتر است از نزدیکی دیگر و لا ادنی معنیٰ ثمّه همانا از ادراک و
بیان زبانها الکن و خردها قاصر است جز اینکه گوییم دنی عبداً فتدلّی فرداً دنی ملکیاً فتدلّی ملکیاً دنی فرشیاً فتدلّی عرشیاً دنی مجازاً
فتدلّی مشاهداً دنی طالباً فتدلّی واصلاً دنی و معه الرحمة فتدلّی و معه الرحمة دنی افتقاراً فتدلّی افتخاراً دنی منادیاً فتدلّی مناجیاً
دنی مادحاً فتدلّی محموداً دنی شاکراً فتدلّی مشکوراً و قیل احدٌ تماصفة الله و الآخر صفة محمد و معنی آن چنین است هو تقرّب
الی الله تعالی و الله یقرّبه و کان هو یتکلّم و الله یسمعه و کان هو یسئل و الله یعطیه و کان هو یشفع و الله یشفّعه و کان هو ینظر
فی آیات الله و الله ینظر فی آداب رسوله بالجمله فکان قاب قوسین او ادنی کنایت از تاکید قربت و تشدید محبت است پس از بهر آنکه
بافهم نزدیک افتد در صورت تمثیل اداشده چنانکه مردم عرب را قانون بود آنگاه که خواستند عهدی محکم و پیمانی استوار بدارند
آن دو کس که با هم همدست و همداستان میشدند کمانهای خویش را آورده با یکدیگر بچفسانیدند و هر دو یکبار آنرا میکشیدند و هر دو
یکبار تیر از آن پرتاب میکردند و این کنایت از آن بود که زشت و زیبا و خشم و رضای این دو تن یکی است و هیچگاه در میان
ایشان جدائی نیست لاجرم تواند بود که میان خدای و رسول کار بدینگونه بود که پذیرفته رسول پذیرفته خدا و رانده او رانده
خدای باشد چنانکه در قرآن بسی بدین سخن اشارتست در جائی میفرماید و لله العزّة و لرسوله و در جائی دیگر و من یطع الله و رسوله
و در جائی دیگر و من یعص الله و رسوله و در جائی دیگر و ینصرون الله و رسوله و در جائی دیگر اذا نصحوا لله و رسوله و در جائی دیگر لا تقدّموا
بین یدی الله و رسوله و در جائی دیگر انّ الذین یبایعونک انّما یبایعون الله و در جائی دیگر و ما رمیت اذ رمیت و لکنّ الله رمی و از اینگونه
در قرآن مجید بسی باشد و نگارنده این حروف قبل از دیباچة الکتاب بعقیدهٔ عرفای حقّه بیان این مقام کرده است و باز نموده است
که مقامی برتر از این نتواند بود و سالکان امّت مرحومه را از این دریا قطره و از این بیضا ذرّه تواند بهره گشت چنانکه از این حدیث
قدسی مستفاد است لایزال عبدی یتقرّب الیّ بالنوافل حتّی احبّه فاذا احببته کنت سمعه الذی یسمع به و بصره الذی یبصر به و
یده التی یبطش بها و رجله التی یمشی بها و بعضی گویند مقصود از فتدلّی آنست که ارسل نفسه فی ذالک المقام یعنی گذاشت
نفس خود را در آن مقام و بزبان حال گفت که رجوع از این مقام نخواهم نمود که بی آن نتوانم صبر کرد گفتند آنکس که ترا بدینجا آورد هم
تواند بازت پیش خواند اگرچه در دنیا باشی ای محمد ترا میباید بازشدن و گمگشتگان درگاه ما را بسوی ما دعوت کردن و
گاهی که از کار مردمان ملول گردی و آرزوی این مقام کنی بنماز ایستاده باش که بدانت بدین مقام آورم که الصلوة معراج المؤمن
و از اینجا بود که رسول خدای گاهی میفرمود ارحنا یا بلال و میفرمود جعلت قرّة عینی فی الصلوة امّا در این آیت که
خدای فرمود فاوحی الی عبده ما اوحی یعنی خدای گفت با بندهٔ خود محمد آنچه گفت پس مخفی داشت از خلق آنچه با حبیب خاص
خویش گفت بعضی از علما گفته اند صواب آنست که کسی در این آیت سخن نکند چه اگر مصلحت در اظهار آن بودی مبهم نفرمودی و گروهی
گویند چون خبری بما رسیده باشد و باستدلالی استنباطی توانیم کردن بیمی نیست پس گویند وحی فرمود که بهشت حرام است بر
انبیا و امّت ایشان تا تو و امّت تو داخل نشوید و گفته اند که وحی فرمود که راز این بود که دوست دارم معاتبهٔ امّت ترا بساط مجا
اشیا را در می نوردیدم و هم گفته اند که فرمود ای محمد انا و انت و ما سوی ذلک خلقته لاجلک در جواب عرض کرد یا ربّ انت و انا و ما
سوی ذلک ترکته لاجلک علی بن ابراهیم گوید از رسول خدای از این وحی پرسش کردند فرمود که من وحی الیّ انّ علیّاً سیّد المؤمنین
و امام المتّقین و قائد الغرّ المحجّلین و اوّل خلیفة یستخلفه خاتم النبیّین همانا قوم را از این سخن بخاطر آمد که این سخن از خدای باشد یا
پیغمبر از خویشتن فرماید این آیت فرود شد ما کذب الفؤاد ما رأی افتمارونه علی ما یری یعنی دروغ نگفت دل محمد مر محمد را

بدانچه دید آیا مجادله میکنید با او بر آنچه دیده و پیغام آورد و بروایتی سه چیز اندر این وحی بود یکی واجب شدن نماز پنجگانه و آن
حجّتی باشد که نماز افضل اعمال است دوم خواتیم سورة البقره چنانکه مذکور خواهد گشت سیم آن بود که گناهان امّت مرحومهٔ
محمّدیه هرچه جز شرک باشد معفو خواهد بود بالجمله و هم از رسول خدای آورده اند که فرمود رأیت ربّی فی احسن صورة یعنی دیدم
پروردگار خود را در خوبترین صورتی و صفتی مرا گفت یا محمد فیم یختصم الملأ الاعلی یعنی در چه خصومت کنند فرشتگان عالم بالا گفتم
تو داناتری پس بر من تجلّی خاص فرمود و آنحضرت از آن تجلّی بدینگونه تعبیر فرموده که فوضع کفّه بین کتفیّ فوجدت بردها بین
ثدییّ یعنی وضع فرمود کف خود را در میانهٔ هر دو شانهٔ من چنانکه یافتم اثر راحت و خوشی آنرا در میان هر دو پستان خود پس
دانا گشتم بآنچه در میان آسمان و زمین است بعد از آن خطاب آمد که یا محمد هل تدری فیم یختصم الملأ الاعلی گفتم آری ای پروردگار
من در کفّارات خصومت میکنند یعنی در عباداتیکه سبب کفّارات گناهان میگردد و در درجات یعنی عباداتیکه موجب رفع درجات
میشود خطاب آمد که ما الکفّارات گفتم کفّارات مکث است در مسجد بعد از ادای نماز و پیاده رفتن است بجماعات و اسباغ وضوست
در مکاره و شداید و هر کس که این امور بجای آورد نیک زندگانی کرده باشد و نیک بمیرد و از گناهان خویش چنان بیرون
آید که گویا از مادر زاده باشد بعد از آن خطاب آمد که یا محمد چون نماز گذاری این دعا بخوان اللهمّ انّی اسئلک الطیّبات
و ترک المنکرات و فعل الخیرات و حبّ المساکین و ان تغفرلی و ترحمنی و اذا اردت بعبادک فتنة فاقبضنی الیک غیر
مفتون آنگاه خطاب آمد که یا محمد ما الدرجات گفتم درجات افشای سلام و اطعام طعام و نماز شب است در حالیکه مردم در
خواب باشند و هم بروایتی از رسول خدای رسیده که فرمود در آن شب با من خطاب آمد که ای محمد من ضامن روزی بندگان خویشم
و امّت تو بر آن وثوق ندارند و دوزخ را برای دشمنان خویش آفریدم و ایشان جهد کنند تا بدانجا شوند و من عمل فردا از ایشان
نمیطلبم و ایشان روزی فردا از من طلب می کنند و رزقی که برای ایشان مقرّر کرده ام بدیگری میدهم و ایشان طاعت از
برای غیر من میکنند و عزیز کننده و خوار کننده منم و ایشان امید بغیر من و خوف از غیر من دارند و من انعام با ایشان میکنم و
ایشان شکر غیر من میگویند و هم گفته اند که خطاب آمد که ای محمد امّت تو طاعت من کنند و عصیان من ورزند طاعت ایشان برضای
منست و معصیت ایشان بقضای من آنچه برضای من از ایشان صادر شود اگرچه قصوری داشته باشد قبول میکنم زیرا که
کریمم و آنچه بقضای من از ایشان صادر شود آنرا می آمرزم و عفو میکنم زیرا که رحیمم و هم در خبر است که اوحی الیه کن لسان الخلق
فلیس بایدیهم شیء و اجعل ضحکتک معی فانّ مرجعک الیّ و لا تجعل قلبک متعلّقاً بالدنیا فما خلقتک لها و هم از آنحضرت آورده اند
که فرمود چون بپایهٔ عرش رسیدم و عظمت آنرا بدیدم رعبی بر من در آمد پس از آنجا قطره با فرو چکید دهان بگشودم تا آن قطره بکام
زبان من افتاد سوگند با خدای که هیچکس را بر زبان چیزی بدان شیرینی نرفته پس علم اوّلین و آخرین ببرکت آن بر من حاصل شد
و زبانم را طلاقتی پدید آمد از پس آنکه لکنت یافته بود و پس مرا الهام شد خدای خود را ثناگوی و ملهم گشتم تحیّات لایق و در طریق
عامه الکلمات اینست التحیّات المبارکات الصلوات الطیّبات لله خطاب رسید که السلام علیک ایّها النبیّ و رحمة الله
و برکاته گفتم السلام علینا و علی عباد الله الصالحین آنگاه فرشتگان گفتند اشهد ان لا اله الّا الله وحده لا شریک له و اشهد
انّ محمداً عبده و رسوله بعد از آن خواتیم سورهٔ بقره را با آنحضرت عطا فرمود و بروایتی خطاب آمد که ای محمد آمن الرسول
ایمان آورد رسول گفتم آری فرمان آمد که و من یعنی و دیگر که ایمان آورد گفتم و المؤمنون کلّ آمن بالله و ملائکته و کتبه و رسله لا نفرّق بین احد
من رسله و قالوا سمعنا و اطعنا غفرانک ربّنا و الیک المصیر خطاب آمد که قد غفرت لک و لامّتک دیگر بخواه تا بدهم گفتم

ربنا لا تؤاخذنا ان نسینا او اخطأنا فرمان آمد که کیفر خطا و نسیان را از امت تو برداشتم و از این افزون آنچه باکراه از ایشان
صادر شود هم از آن در گذشتم و از این روی آنحضرت فرمود ان الله تجاوز لی عن امتی الخطاء و النسیان و ما استکرهوا علیه
و بعد از آن گفتم ربنا و لا تحمل علینا اصراً کما حملته علی الذین من قبلنا یعنی ای پروردگار ما بار مکن بر ما تکلیفات و مشقات
که بر امم ماضیه بار کرده فرمان آمد که چنان کردم که تو خواستی و اصار امم گذشته را بر شما حمل نکنم ما جعل علیکم فی الدین من حرج
و بروایتی خطاب آمد که ای محمد تفصیل کن اصار امم ماضیه را پس آنحضرت تفسیر همی نمود و با چیزی افزون او را عنایت شد
و پیغمبر باید دیگر گفتم ربنا و لا تحملنا ما لا طاقة لنا به یعنی ای پروردگار ما بر ما بار مکن آنچه طاقت ما با آن وفا نکند خطاب آمد که با تو
و امت تو چنین کردم دیگر بخواه تا بدهم گفتم و اعف عنا و اغفر لنا و ارحمنا بعضی از علما گفته اند سه چیز طلب کرد اول عفو دوم
مغفرت سیم مرحمت زیرا که قبل از رسول الله خدای سه امت را بنزول سه عذاب هلاک ساخت اول قوم لوط را بقذف
دوم قارون و اتباع او را بالخسف سیم قوم داود را بمسخ چنانکه قصه ایشان هر یک در این کتاب مبارک در جای خود مرقوم شد
بالجمله رسول خدای بر امت خویشتن از این سه بلا ترسان بود پس گفت و اعف عنا ای من الخسف و اغفر لنا ای من المسخ و ارحمنا
ای من القذف خطاب آمد که قد فعلت دیگر عرض کردم که الهی پیغمبران خود را فضیلتها عطا کردی مرا نیز عطا کن خطاب آمد که از آنچه
تو را عطا کرده ام دو کلمه است که از خزاین عرش منست لا حول و لا قوة الا بالله و لا منجا منک الا الیک و دیگر فرمود حاملان
عرش مرا دعائی تعلیم کردند که هر صبح و شام بخوانم و آن اینست اللهم ان ظلمی اصبح مستجیراً بعفوک و ذنبی اصبح مستجیراً
بمغفرتک و فقری اصبح مستجیراً بغناک و وجهی البالی اصبح مستجیراً بوجهک الباقی الذی لا یفنی و دیگر فرمود که در
آن شب خدای بر من و امت من پنجاه نماز واجب کرد که در شبانه روزی گذاشته شود و بروایتی پیغمبر باید که در آن شب
بر عبادات ملائکه هفت آسمان وقوف یافتم بعضی خاص از بهر رکوع و بعضی از بهر سجود بودند و گروهی در تشهد و جماعتی
در تکبیر و فوجی در تسبیح و جمعی در تهلیل بسر میبردند آنگاه که پنجاه نماز فرض شد خطاب آمد که نماز تو و امت تو را عبادتی کردم
که مشتمل است بر عبادت جمیع ملائکه تا بثواب جملگی فایز شوند بالجمله رسول خدای پیغمبر باید چون پنجاه نماز فرض شد رخصت
انصراف یافتم و آغاز فرود شدن کردم چون بمقام جبرئیل رسیدم گفت ای محمد بشارت باد تو را که بهترین خلق خدائی و تو را
بدانجا برد که هیچ آفریده را نرسانیده و گوارا باد تو را این کرامت فرا گیر این کرامت را و شکر خدای بگذار که او منعم است
و دوست میدارد شاکران را پس شکر خدای بگذاشتم و پیغمبر باید در آن شب از ملک الموت خواستار شدم که قبض روح بر
امت من آسان گیرد گفت بشارت باد تو را که در شبانه روزی چند نوبت خطاب رسید که با امت محمد سهل و آسان معاملت
کن و پیغمبر باید در مراجعت بر ابراهیم علیه السلام گذشتم و پرسشی نفرمود و چون بموسی در آمدم گفت بر امت تو چه واجب افتاد
گفتم در شبانه روزی پنجاه نماز گفت من از این پیش مردمان را شناخته ام و بنی اسرائیل را دانسته ام امت تو توانائی این حمل
ندارند باز شو و کار امت را سهل کن پس من تا نزدیک سدرة المنتهی باز شدم و بسجده در رفتم و طلب تخفیف کردم پس
خدای بفضل خویش ده نماز را از من و امت من فرو گذاشت دیگر باره چون بموسی رسیدم فرمود این نیز حملی گران است باز شو و
کار سهل کن و من بدینگونه بالتماس موسی علیه السلام همی باز شدم و تخفیف گرفتم و در هر نوبتی خدای ده نماز از من فرو گذاشت
تا در نوبت پنجم به پنج نماز مقرر گشت همچنان چون بموسی در آمدم فرمود هم از این سهل تر کن گفتم شرم میدارم که دیگر بخواستاری
بر فراز شوم و بر این پنج نماز صبر میکنیم پس از خدای ندا آمد که ای محمد چون بر نماز من صبر کردی من بر این پنج نماز ثواب پنجاه نماز

تو را و امت تو را عطا کردم و هر نماز را به ده نماز پذیرفتم هر کس از امت تو قصد نیکی کند و آنرا بکار نبندد از بهر او یک
حسنه بنویسیم و اگر آن حسنه را بکار بندد بجای یک ده بنویسیم اما اگر قصد بدی کند و بکار نبندد بر او ننویسیم و اگر آن بدی را
بعمل آورد یک سیئه نویسیم و هم از اخبار معراج آنحضرت است که چون درهای آسمان گشوده شد فرشتگان بر آنحضرت گرد
آمدند و سلام دادند و گفتند چگونه است حال برادر تو علی علیه السلام گفت بخیر است گفتند چون او را بینی سلام ما برسان
فرمود شما او را میشناسید گفتند چگونه نشناسیم که خدای در الست پیمان تو و پیمان او را از ما گرفت و ما پیوسته بر تو و او درود فرستیم و رسول
خدای پیغمبر باید در هر آسمان ملائکه با من این معاملت داشتند و سخن از علی میکردند و میگفتند در بیت المعمور نام تو و علی و فرزندان او در
نامه از نور نگاشته است و آن نامه پیمانیست که از ما گرفته اند و در هر جمعه آن پیمان را بر ما میخوانند پس سجده شکر بگذاشتم و پیغمبر آید
که در شب معراج بر من ندا آمد که از پیغمبران پرسش کن که بچه مبعوث شدند چون پرسش کردم گفتند بر رسالت تو و امامت
علی و فرزندان او پس وحی آمد که نظر کن بجانب راست عرش چون نظر کردم صورت علی و فرزندان او را تا قائم آل محمد
بدیدم که در دریای نور نماز میکردند پس خطاب آمد که ایشان حجتهای من و دوستان منند و مهدی که آخر ایشان است
انتقام خواهد کشید از دشمنان من و پیغمبر باید چندان در آسمانها از فرشتگان نام علی را شنیدم که گمان کردم که در سموات
او از من نامورتر است و ملک موت با من گفت ای محمد هر بنده که خدای آفرید من قبض روح کنم جز تو و علی را که خدا شما را به
خویشتن قبض روح فرماید و چون بزیر عرش رسیدم علی را دیدم گفتم یا علی تو پیش از من آمدی جبرئیل گفت این فرشته ایست
که خدایش بصورت علی آفریده بهوائی برای کرامت علی و چون فرشتگان آرزوی دیدار علی کنند بزیارت وی شوند و
پیغمبر باید چون بمقام قاب قوسین رسیدم در آنجا صورت علی را دیدم خطاب آمد که این صورت را میشناسی گفتم آری صورت
علی است پس وحی رسید که فاطمه را با وی تزویج کن و او را خلیفه خود گردان و پیغمبر باید همه انبیا از من پرسش حال علی کردند و
گفتم او را در میان امت بخلیفتی گذاشتم و گفتند نیکو خلیفه گذاشتی که خدای طاعت او را بر فرشتگان فرض کرده است و خلیل الله را
در بهشت دیدم در زیر درختی که آن درخت را پستانها مانند گاو بود و بسی کودکان شیر خوارده دیدم که هر یک پستانی از آن درخت
در دهان داشتند و اگر از دهان یکی رها شدی ابراهیم علیه السلام برخاستی و پستان در دهان او نهادی چون ابراهیم
مرا دید سلام داد و از علی پرسش کرد گفتم او را در میان امت بخلیفتی گذاشتم گفت نیکو خلیفتی گذاشتی که خدای طاعت او را
بر ملائکه فرض کرده است و ایشان اطفال شیعیان اویند که من از خدای خواسته ام که تربیت ایشان کنم و هر جرعه که از
این پستانها نوشند ادراک لذت جمیع میوه ها و نهرهای بهشت نمایند و پیغمبر باید که بر در هر آسمان نگاشته دیدم لا اله الا الله
محمد رسول الله علی بن ابی طالب امیر المؤمنین و همچنان در حجابهای نور و در ارکان عرش این کلمات را نگاشته یافتم و پیغمبر باید
که خدای مرا ندا داد که ای محمد علی حجت منست بعد از تو بر خلق من و پیشوای اهل طاعت منست هر که فرمان او برد فرمان من
برده است و هر که عصیان او کند عصیان من کرده است پس او را نصب کن که بعد از تو بدو هدایت یابند و این حدیث را از
ابن عباس آورده اند که رسول خدای فرمود که حق جل و علا مرا پنج فضیلت عطا کرد و علی را پنج فضیلت عطا کرد مرا کلمات
جامعه داد و علی را علوم جامعه و مرا پیغمبر گردانید و او را وصی من و مرا کوثر بخشید و او را سلسبیل و مرا وحی عطا کرد و او را
الهام و مرا بآسمان برد و از برای او درهای آسمان گشود چنانکه در شب معراج او بر من نظر میکرد و من بسوی او نظر
میکردم پس آنحضرت گریست گفتم بابی انت و امی این گریه چیست فرمود ای پسر عباس اول سخن که حق با من

کرد این بود که ای محمد بفرود خویش نظر کن چون نگران شدم حجابها بشکافت و درهای آسمان گشوده شد و علی را دیدم که سر بسوی آسمان برآورده و بسوی من نگرانست پس علی با من سخن گفت و من با او سخن گفتم و پروردگار من با من سخن گفت عرض کردم که یا رسول الله خدای چه گفت فرمود که خطاب آمد که ای محمد گردانیدم علی را وصی تو و وزیر تو و خلیفه تو بعد از تو اعلام کن او را که اینک سخن تو را می شنود پس من از آنجا آنچه خدای گفت با علی گفتم و او پاسخ گفت و جمله را بپذیرفت پس خدای امر کرد ملائکه را که بر علی سلام کنند و جملگی سلام دادند و علی جواب گفت و فرشتگان را دیدم که شاد بودند بجواب سلام او و بهر گروه ملائکه گذشتم مرا تهنیت گفتند برای خلافت علی و مرا گفتند ای محمد بدان خدای که تو را براستی فرستاده که جمیع فرشتگان شاد شدند که خدای پسر عم تو را خلیفه تو کرد و حاملان عرش را دیدم که بسوی زمین نگرانند با جبرئیل گفتم این چیست که دیده از مناظر رفعت بسوی زمین داشته اند گفت فرشتگان همه بسوی علی نظر کردند از طرب و شادمانی جز حاملان عرش که اینزمان رخصت یافتند و بدیدار علی نگران گشتند و آنگاه که من بزمین آمدم علی مرا همی خبر داد از آنچه دیدم پس دانستم که بهر مکان که من رفتم از برای علی حجاب نبوده و او نیز مشاهده فرموده و در مناقب خوارزمی که از کتب معتبره علمای عامه است مرقوم شده که از رسول الله پرسش رفت که در شب معراج خدای با تو بچه لغت سخن کرد فرمود که بلغت علی بن ابیطالب مرا خطاب کرد و الهام فرمود گفتم پروردگارا تو مرا خطاب کردی یا علی با من سخن گفت ندا آمد که یا احمد من مثل و مانند ندارم مرا با دیگران قیاس نتوان کرد تو را از نور خود آفریدم و علی را از نور تو آفریده ام و چون میدانستم که هیچکس را از علی دوست تر نداری بلغت او با تو سخن کردم تا دل تو مطمئن گردد قال الله تبارک و تعالی مَا زَاغَ الْبَصَرُ وَ مَا طَغَى میل نکرد چشم محمد یعنی بچپ و راست ننگریست و در نگذشت از آنچه مقرر بود در نگریستن و حسن ادب مرعی داشت و خود در جمال یزدال دیده نگشود لَقَدْ رَأَى مِنْ آيَاتِ رَبِّهِ الْكُبْرَى و از آیات خدای اکبر مشاهدت کرد نگارنده این کتاب مبارک گوید که احادیث معراج بسیار باشد که نگاشتن آن در اینمقام خواننده کتاب را از مقصود بازدارد لاجرم انشاء الله تعالی در کتاب ثانی در ذیل فضایل علی مرتضی و ائمه هدی هر حدیثی را در جای خود مرقوم خواهد داشت اکنون بر سر سخن رویم رسول خدای میفرماید چون از آسمان فرود همی شدم جبرئیل با من بیامد تا بخانه ام هانی در آمدم و اینهمه سیر و سلوک در شبی از شبهای شما بود فَأَنَا سَيِّدُ وُلْدِ آدَمَ وَ لَا فَخْرَ وَ بِيَدِي لِوَاءُ الْحَمْدِ يَوْمَ الْقِيٰمَةِ وَ لَا فَخْرَ وَ إِلَيَّ مَفَاتِيحُ الْجَنَّةِ يَوْمَ الْقِيٰمَةِ وَ لَا فَخْرَ همانا در مدت صعود و نزول آنحضرت سخن بسیار کرده اند بروایتی در مدت سه ساعت از شب برفت و باز آمد و بروایتی چهار ساعت و بروایتی نماز خفتن بزمین گذاشت و عروج فرمود و نماز صبح نیز در زمین بگذاشت مع القصه بامداد آنشب رسول خدای از خانه ام هانی بیرون شده بیامد و در حجر بنشست و سخت ملول بود زیرا که میدانست مردم قریش سخن او را بکذب نسبت خواهند کرد در آنوقت ابوجهل برسید و نزدیک آنحضرت بنشست و از در تسخر گفت هیچ امری تازه آورده که بدان سخن کنی پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود بلی امشب سفر کردم گفت بکجا فرمود به بیت المقدس شدم و از آنجا بسموات شتافتم ابوجهل گفت امشب در آنجا رفتی و صباح در مکه فرمود چنین باشد گفت این سخن که با من گفتی نزد قوم نیز خواهی گفت فرمود همانا پوشیده نخواهم داشت ابوجهل فریاد برداشت که ای گروه بنی کعب بشتابید که کاری شگفت پیش آمده است پس مردمان گرد آمدند و انجمنی بزرگ شد آنگاه گفت ای محمد آنچه با من گفتی با انجماعت بگوی آنحضرت فرمود امشب مرا به بیت المقدس بردند و از آنجا بآسمانها سیر دادند مردمان آغاز شگفتی نهادند و انکار کردند و دستها بر هم زدند و بر سر گذاشتند و گروهی از

مسلمانان که در دین رسوخی تمام نداشتند مرتد گشتند در آنوقت جمعی از قریش که مسجد اقصی را دیده بودند پیش شدند و گفتند هیچ توانی مسجد اقصی را صفت کرد آنحضرت فرمود توانم و رسول خدای میفرماید جبرئیل مسجد اقصی را نزدیک بخانه عقیل در برابر چشم من بداشت و من همی در آن دیدم و از هرچه پرسش کردند گفتم و همچنان بعضی از قریش گفتند بسی از مردمان ما سفر شام کرده اند و در طریق شامند آیا بدیشان باز خوردی اگر بدیشان گذشتی خبری بگوی آنحضرت یکطایفه را فرمود که بدیشان گذشتم در روحا و از آنجماعت شتری گم شده بود در طلب آن بجستجو بودند و ایشان را قدحی آب در منزل بود من از آن قدح بنوشیدم چون ایشان برسند بپرسید که آب در قدح بجای داشتند یا پرداخته بود گفتند این نیک نشانی است و همچنان از طایفه دیگر خبر داد که در ذی مر بر ایشان گذشتم دو تن از آن قافله بر یک شتر سوار بودند شتر ایشان از من برمید و یکتن را بینداخت و دستش را بشکست این سخن را نیز بهر نشانی بداشتند آنگاه قریش از قافله خاص خویش پرسش کردند فرمود بر آنجماعت در تنعیم عبور کردم و ایشان را بر دو شتر خاکستری رنگ دو غراره مخطط حمل بود و از پیش روی قافله بودند و ایشان چون آفتاب فردا سر از کوه برزند بادید آیند گفتند این علامت دیگر است آنگاه از نزد آنحضرت بیرون شدند و گفتند وَ اللّٰهِ لَقَدْ قَصَّ مُحَمَّدٌ شَيْئاً وَ بَيَّنَهُ و صبح آن روز را که رسول خدای برسیدن قافله خبر داده بود جماعتی از قریش برفتند و در ثنیه جای کردند و چشم براه آفتاب داشتند تا باشد که آفتاب بزند و کاروان نرسد و سخن رسول خدای بدروغ شود ناگاه یکی گفت سوگند با خدای اینک آفتاب برآمد و آن دیگر گفت سوگند با خدای که شتران قافله بادید شد و آن دو شتر که پیغمبر فرموده از پیش روی بود با جمله از هرچه آنحضرت خبر کرده بود کاروانیان بیامدند و همه راست آمد و با اینهمه مردم قریش سر از ایمان برتافتند و انکار آن آیات روشن کردند و گفتند مَا هٰذَا إِلَّا سِحْرٌ مُبِينٌ اکنون باید دانست که هرکس انکار معراج رسول خدای کند کافر شود چه انکار نص قرآن کرده باشد قال الله تعالی سُبْحَانَ الَّذِي أَسْرَى بِعَبْدِهِ لَيْلاً مِنَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ إِلَى الْمَسْجِدِ الْأَقْصَى و احادیث صحیحه صریحه در این سخن بحد تواتر است اما اینکه معراج آنحضرت بر چگونه بود علما را سخن با اختلاف رفته بعضی بر آنند که روح آنحضرت را در خواب بمعراج فرمودند و در آسمانها سیر دادند و بدین آیت حجت کنند وَ مَا جَعَلْنَا الرُّؤْيَا الَّتِي أَرَيْنَاكَ إِلَّا فِتْنَةً لِلنَّاسِ و همچنین در بعضی از احادیث معراج آمده است که آنحضرت فرمود بَيْنَا أَنَا نَائِمٌ و همچنان از عایشه حدیث کنند که گفته است مَا فُقِدَ جَسَدُ رَسُولِ اللّٰهِ و بعضی از علما گفته اند که سیر آنحضرت تا بیت المقدس در بیداری بود و از آنجا روح او را بآسمانها در خواب بردند چه در آیه کریمه سُبْحَانَ الَّذِي أَسْرَى بِعَبْدِهِ لَيْلاً مِنَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ إِلَى الْمَسْجِدِ الْأَقْصَى مکشوف افتد که غایت اسرا مسجد اقصی باشد و اگر از آن زیاده بود بیان شدی چه اسرا در سموات ابلغ است در کمال مدح و بعضی از علما گویند معراج آنحضرت در بیداری بود و با جسد مبارک سیر فرمود و در قرآن که آمده أَسْرَى بِعَبْدِهِ آنگاه میفرماید ثُمَّ دَنَا فَتَدَلَّى فَكَانَ قَابَ قَوْسَيْنِ أَوْ أَدْنَى هم مقتضی این سخن است و اگر اسرا در خواب بودی همانا اسری بروح عبده فرمودی و رسول خدای را از این زیادت فضیلتی نبودی و مردمان قریش را عجبی نرفتی و انکار نکردندی زیرا که ممکن است کسی در خواب بیند که بر آسمانها رفت و بهشت و دوزخ بدید و ام هانی عرض نکردی که این قصه را باز مگوی تا مبادا تو را تکذیب کنند و بعضی از مسلمین انکار نکردندی تا مرتد شوند و قریش از کاروان نشان نخواستندی و از مسجد اقصی علامت پرسش نکردندی چه اینهمه مناظرات از بهر خوابی واجب نشده است و از این آیه کریمه وَ مَا جَعَلْنَا الرُّؤْيَا الَّتِي أَرَيْنَاكَ إِلَّا فِتْنَةً لِلنَّاسِ تواند بود که از رؤیا مقصود رؤیت بصر و دیدن بچشم باشد چنانکه ابن عباس در ترجمه قرآن این رؤیا را برؤیای

عین ترجمه کرده و خدای آنرا فتنه کرده و خواب موجب فتنه نشود و نیز نصّی نباشد که این آیت در قصّهٔ معراج فرود شده چنانکه بعضی گفته‌اند این آیت در قصّهٔ حدیبیه فرود شده آنحضرت در خواب دید که عمره میگذارد و از مدینه بدین اندیشه بیرون شد و در حدیبیه با کفّار کار بصلح کرد و باز مدینه آمد چنانکه تفصیل آن ان شاء الله در کتاب ثانی مرقوم خواهد شد و تواند بود که معراج آنحضرت در چند کرّت بود نوبتی معراج جسمانی و دیگر روحانی بود و بعضی از صوفیه بر آنند که معراج رسول خدای با بدن مبارک بود امّا بدن لطیف مکتسب مثالی و در حالت غیبت رفته که باصطلاح ایشان برزخ است میان خواب و بیداری چه در اوّل حدیث معراج فرمود کُنتُ بَینَ النّائِمِ وَ الیَقظانِ و در آخر همین حدیث فرموده فَاستَیقَظتُ و چون نوم و غیبت هر دو غیر یقظه‌اند چنانکه از نوم آمدن استیقاظ است نیز از غیبت آمدن استیقاظ است و گویند آنچه انبیا و اولیا را از مشاهده و مکاشفه بادید می آید در حالت غیبت پیدا شد که خاصّ از بهر ایشانست و این حالت از مرتبهٔ رؤیا اعلی و ارفع است و اینکه از احادیث معراج رسیده که رسول خدای فرمود اَنا نائِمٌ عِندَ البَیتِ و بروایتی اَنا نائِمٌ فِی الحِجرِ و رُبَّما قالَ فِی الحَطیمِ و بروایتی فرمود سُقِفَ بَیتی وَ اَنا بِمَکَّةَ و بروایتی اَنَّهُ اُسرِیَ بِهِ مِن شِعبِ اَبیطالِبَ و بروایتی اَنَّهُ باتَ فی بَیتِ اُمِّ هانی قالَت فَفَقَدتُهُ مِنَ اللَّیلِ این روایات متعارضه را بدینگونه توان مطابقت داد که گویند آنحضرت در خانهٔ امّ هانی بود که جبرئیل آمد و آنخانه نزد شعب ابوطالب بود و چون رسول خدای در آنجا زیستن داشت آنخانه را نسبت بخویشتن کرد و فرمود فُرِجَ سَقفُ بَیتی و جبرئیل آنحضرترا از آنخانه بمسجد الحرام برده و از آنجا بجهت شقّ صدر بر حطیم تکیه داد و تواند بود که در آنحال اندک نعاسی بر آنحضرت طاری شده و از آن نعاس تعبیر بنوم نموده پس کُنتُ بَینَ النّائِمِ وَ الیَقظانِ مؤیّد این مقال تواند بود و اینکه در بعضی از احادیث معراج رسیده جاءَ ثَلثَةُ نَفَرٍ مِن قَبلِ اَن یُوحی اِلَیهِ وَ هُوَ نائِمٌ فِی المَسجِدِ الحَرامِ و از این گمان کرده‌اند که معراج آنحضرت قبل از وحی و بعثت و در خواب بوده چون معراج در چند کرّت باشد اشکالی نیست و اینکه فرموده فَاستَیقَظَ وَ هُوَ فِی المَسجِدِ الحَرامِ تواند بود که غرض از استیقاظ با خویشتن آمدن باشد از مشاهدهٔ ملکوت و رجوع بعالم شهادت و ناسوت و اینکه موسی علیه السّلام چون در شب معراج ادراک خدمت رسول خدای کرد بگریست چنانکه گفته شد این گریه نه چون گریهٔ مردمان است که از در حسد و حقد باشد بلکه فسوسی بر امّت خویشتن میکرد که بسبب عصیان و طغیان ایشان از اجر و ثواب نقصان افتاد امّا در باب رؤیت رسول خدای در شب معراج در حضرت اطلاق علمای عامّه بر آنند که رؤیت واقع نشده و از مسروق روایت کرده‌اند که گفت از عایشه پرسیدم که هَل رَأی مُحَمَّدٌ رَبَّهُ آیا دید محمّد پروردگار خود را در جواب گفت لَقَد قَفَّ شَعری مِمّا قُلتَ همانا موی بر تن من برخاست از این سخن بعد از آن گفت سه چیز است که هر که تو را گوید استوار مدار اوّل آنکه محمّد پروردگار خود را دید چنانکه خدای فرماید لا تُدرِکُهُ الاَبصارُ و هم بدین آیت حجّت کرد وَ ما کانَ لِبَشَرٍ اَن یُکَلِّمَهُ اللهُ اِلّا وَحیاً اَو مِن وَراءِ حِجابٍ اَو یُرسِلَ رَسُولاً فَیُوحِیَ بِاِذنِهِ ما یَشاءُ وجه استدلال آنست که خدای محصور داشته تکلّم خود را با یکی از آدمیان در یکی از سه صورت که آن الهام است در دل شخصی یا تکلّم است بی‌واسطه از وراء حجاب یا ارسال رسولی است تا پیغام او برساند و از ابوذر غفاری رحمه الله آورده‌اند که فرمود از رسول خدای پرسش کردم که پروردگار خویش را دیدی فرمود نُورٌ اَنّی اَراهُ و از ابوذر آورده‌اند که فرمود چون این سؤال از پیغمبر کردم فرمود رَأَیتُ نُوراً و هم از ابوذر آورده‌اند که رسول خدای صلّی الله علیه و آله در آن شب خدا را بدل دید و بچشم ندید و طایفهٔ از علمای عامّه را عقیده آنست که رسول الله در شب معراج حقّ تعالی را دیدار کرد و این مذهب را با بن عبّاس و حسن بصری

و عروة الزبیر و کعب الاحبار و زهری و جز ایشان نسبت کنند و ابو الحسن اشعری و اکثر اتباع او بر این رفته‌اند و در میان انجماعت سخن است که آیا بچشم سر دید یا بچشم دل بعضی بر آنند که بچشم سر دید و از ابن عبّاس آورده‌اند که در بعضی از روایات که مطلقا واقع شده که دید و در بعضی وارد شده که بچشم دل دید پس طایفه از علما بنا بقاعدهٔ اصولیه مطلق را بر مقیّد حمل کرده گویند مراد ابن عبّاس از آن مطلق همان دیدن بچشم دل است و جماعتی گویند در آن شب رؤیت دو نوبت واقع شد چنانکه در آیهٔ کریمه است وَ لَقَد رَآهُ نَزلَةً اُخری مراد ابن عبّاس از مطلق یکبار دیدن بچشم دل و یکبار دیدن بچشم سر است و در صحیح مسلم از ابن عبّاس روایت شده که در تفسیر ما کَذَبَ الفُؤادُ ما رَأی وَ لَقَد رَآهُ نَزلَةً اُخری فرموده رَأی رَبَّهُ بِفُؤادِهِ مَرَّتَینِ و این سخن خلاف توجیه انجماعت است که در معنی مطلق گفتند و انجماعت جواب سخن عایشه را با آیهٔ کریمهٔ لا تُدرِکُهُ الاَبصارُ گویند مراد از آیه نفی احاطه است نه نفی رؤیت چه حاصل ادراک در لغت احاطه است و از نفی احاطه نفی رؤیت لازم نشود و ترمذی در جامع خویش از عکرمه روایت کرده که میگوید ابن عبّاس میفرمود که رسول خدای پروردگار خود را دید من گفتم خدا فرموده لا تُدرِکُهُ الاَبصارُ در جواب فرمود وَیحَکَ ذاکَ اِذا تَجَلّی بِنُورِهِ الَّذی هُوَ نُورُهُ و در جواب از استدلال عایشه بآیهٔ دوم گویند که نفی کلام بدون حجاب مستلزم نفی رؤیت بی حجاب نیست تواند بود که رؤیت بی کلامی حاصل شده باشد با آنکه مراد از وحی در آیهٔ کریمه کلام بی حجابست نه الهام یا آنکه آیت عامّ مخصوص ببعض است ما مِن عامٍّ اِلّا وَ قَد خُصَّ بِبَعضٍ و گروهی از علمای عامّه گویند در این مسئله توقّف اولی است زیرا که دلیل قاطع در این سخن بنفی و اثبات نرسیده و آیات و احادیث که مستدلّ طرفین است متعارض و قابل تأویل است و این مسئله از عملیات نیست که در آن اکتفا بدلیل ظنّی توان کرد و از علمای عامّه گفته‌اند که مراد از دیدن پیغمبر صلّی الله علیه و آله خدا را بچشم دل نه تنها حصول علم بالله است زیرا که رسول الله همیشه بخدای عالم بود بلکه مراد آنست که خدای در دل آنحضرت خلق رؤیت فرمود چنانکه خلق در دو چشم کرده امّا علمای شیعهٔ امامیهٔ اثنا عشریه را عقیده آنست که آن ذات مقدّس بهیچیک از حواسّ بشری مدرک نشود چه دیدن و دیدار شدن از صفات جسم و جسمانیات است تَعالَی اللهُ عَن ذلِکَ عُلُوّاً کَبیراً و این رؤیت که از احادیث شریفه رسیده محمول بر ادراک و مشاهدهٔ قلب است چنانکه دعلب یمانی از امیر المؤمنین علی علیه السّلام سؤال کرد که هَل رَأَیتَ رَبَّکَ یعنی آیا می بینی پروردگار خود را در جواب فرمود که اَفَاَعبُدُ ما لا اَری یعنی آیا پس عبادت میکنم من کسی را که نمی بینم دعلب پرسید که چگونه می بینی فرمود لا تَراهُ العُیُونُ بِمُشاهَدَةِ العِیانِ وَ لکِن تُدرِکُهُ القُلُوبُ بِحَقایِقِ الاِیمانِ یعنی نمی بیند او را چشمها بمشاهدهٔ عیان و لیکن در می یابد او را دلها بحقیقت ایمان وَ السَّلامُ عَلی مَنِ اتَّبَعَ الهُدی

بیعت مردم مدینه در عقبه بار دوم شش هزار و دویست و شانزده سال بعد از هبوط آدم ع بود

۶۲۱۶

از این پیش مرقوم افتاد که مصعب بن عمیر با دوازده تن از قبیلهٔ اوس و خزرج بمدینه شد و مردمان را بیگانگی خدا و نبوّت رسولش همی دعوت فرمود و گروهی عظیم بدو بگرویدند و با دین خدای پیوسته شدند مع الحدیث مصعب یکسال در مدینه زیستن فرمود تا هنگام موسم و گذاشتن حجّ فراز آمد پس آهنگ مکّه فرمود و جماعتی از مردم مدینه که کیش مسلمانی داشتند هم از روی دیدار پیغمبر صلّی الله علیه و آله کردند و انجمله با فوجی دیگر از مردم مدینه باتفاق مصعب بسوی مکّه کوچ دادند بروایتی پانصد و اگر نه سیصد تن بودند و در میان ایشان هفتاد تن از صنادید اوس و خزرج بر آن اندیشه بودند که بمکّه آمده در عقبهٔ منی با رسول خدای بیعت کنند و آنحضرت را بمدینه کوچ دهند مع القصّه ایشان چون بمکّه اندر آمدند مصعب با خدمت رسول خدای پیوست و قصّه

مسلمانان را باز نموده آنحضرت در کعبه بعضی از ایشان را دیدار کرد و سخن بر این نهاد که مسلمانان مدینه در شب دوم از شبهای
ایام التشریق چون اعمال حج بپای برند نیمشبی یک یک و دو دو در شعب عقبه حاضر شوند و پیغمبر صلی الله علیه و آله نیز در آنجا
شده با ایشان کار بیعت و ساز هجرت راست کند پس در شب دوازدهم ماه مسلمانان مدینه بی آگهی مشرکین هفتاد تن و بروایتی
هفتاد و سه تن مرد و زن در عقبه گرد آمدند کعب بن مالک گوید چون در عقبه شدیم رسول خدای با عم خود عباس در
میعادگاه حاضر بود و اول کس که خویشتن را بدان حضرت رسانید رافع بن مالک زرقی بود و دیگران از دنبال بدو پیوستند
و بروایتی از ارباب سیر آن جماعت در عقبه گرد آمدند و رسول خدای قصه ایشان با عم خویش عباس بگفت و از اندیشه خویشتن
و هجرت بمدینه او را آگهی داد عباس گفت من خود باید این مردمان را دیدار کنم و با رسول خدای بعقبه آمد مردم مدینه پاس
حشمت رسول خدای و عباس را بداشتند و از بهر ایشان جنبش کردند و درود فرستادند پیغمبر صلی الله علیه و آله نخست دین
خویشتن را بر ایشان عرض کرد و آن جماعت پذیرفتند و گفتند ما بدینجا شدیم که دین تو را بپذیریم و تو را بمدینه برده عزیز داریم
و ما نیز با تو عزیز باشیم درین هنگام عباس بن عبد المطلب آغاز سخن کرد و گفت ای مردمان اوس و خزرج من بدینجا شدم که
این سخن با شما استوار بدارم اگر چه من بدین محمد نیستم اما او برادرزاده و فرزند و خون و گوشت منست بدانید که محمد در مکه میان
قوم خویش عزیز و ارجمند است و هیچکس را با او دست نباشد زیرا که در میان قریش کس از بنی هاشم بزرگتر نیست و امروز چنان
افتاده که او از قریش برنجیده خاطر است و خواهد بشهر شما آمدن و با شما زیستن همانا تا بمکه اندر است قریش با او کار برفق
و مدارا کنند و جانب مداهنه و مهادنه فرو نگذارند اما فردا که از میان ایشان بدر شود و در میان شما جای کند شرم برخیزد و آزرم
برود و یکباره حمل حشمت او فرو نهند و در خصمی او یکجهت شوند ناچار کار بحرب آویخته گردد و بسی خونها ریخته شود و مردمان
عرب بجمله همدست و همداستان قریش شوند و با شمشیرهای آخته بسوی شما تاختن کنند اگر در آنهنگام شما از محمد دست
باز خواهید داشت صواب آنست که هم اکنون او را بگذارید و بگذرید ایشان گفتند یا عباس ما هرگز دست از او باز نداریم
و خویشتن را جز در راه او و از بهر او نخواهیم براء بن معرور گفت سوگند با خدای که ما را در دل جز آن نیست که بر زبان است همه
سر و جان فدا کنیم و با او وفا کنیم آنگاه روی با پیغمبر کرد و گفت بهر چه گوئی بیعت نمائیم و اطاعت کنیم رسول خدای فرمود بایعونی
عَلَى السَّمْعِ وَالطَّاعَةِ فِي النَّشَاطِ وَالْكَسَلِ وَالنَّفَقَةِ فِي الْعُسْرِ وَالْيُسْرِ وَعَلَى الْأَمْرِ بِالْمَعْرُوفِ وَالنَّهْيِ عَنِ الْمُنْكَرِ وَأَنْ تَقُولُوا فِي اللهِ لَا تَخَافُونَ
لَوْمَةَ لَائِمٍ وَعَلَى أَنْ تَنْصُرُونِي فَتَمْنَعُونِي بِالْحَقِّ إِذَا قَدِمْتُ عَلَيْكُمْ مِمَّا تَمْنَعُونَ مِنْهُ أَنْفُسَكُمْ وَأَبْنَاءَكُمْ وَأَزْوَاجَكُمْ یعنی بیعت کنید با
من بر آنکه بهر چه فرمان دهم فرمانبردار باشید چه در حال نشاط و چه در حال کسل و در راه خدای از بذل مال خویشتن دریغ نکنید
چه در حال عسر و چه در حال یسر و بر آنکه امر بمعروف و نهی از منکر بجای آرید و سخن حق را بگوئید و از ملامت کننده بیم نکنید
و بر آنکه مرا یاری دهید و چون نزد شما آیم مرا نگاه دارید از آنچه نفسها و فرزندان و اهل خود را نگاه میدارید با جمله رسول
خدای با ایشان بیعت کرد بدانسان که با آن دوازده تن کرد چنانکه مرقوم شد و بر آن بیعت حرب و جهاد بیفزود ازین رو
مردم مدینه این بیعت را بیعة الحرب و بیعة الثانی خوانند مع القصه اول کس براء بن معرور بود که دست آنحضرت را بگرفت
و گفت سوگند با آنخدای که تو را بالحق فرستاد که بر آنجمله با تو بیعت کردیم و بروایت بنی النجار اول کس اسعد بن زراره
بود که بیعت کرد و بنی عبد الاشهل گویند اول کس ابو الهیثم بن التیهان بود که بیعت کرد آنگاه دیگر مردم در آنوقت عباس بن
فضله که از قبیله اوس بود برخاست و گفت ای مردمان بدانید که برای چه بیعت کرده اید بر حرب عجم و پادشاهان بسوی زمین و

اگر چنان

اگر چنان باشید که چون او را داهیه پیش آید استوار نخواهید بود امروزش فریب مدهید و بگذارید که در شهر خویشتن زیستن
کند که هم در آنجا بمکانت باشد و اگر چه قریش با او در مخالفت و مخاصمت باشند ضرر و زیان نتوانند کرد عبد الله بن حرام
و اسعد بن زراره و ابو الهیثم گفتند تو را با سخن کردن چکار است بباش تا رسول خدای خود سخن کند و تمامت مردمان با عباس
گفتند که ما نخست رسول الله را از خدای پذیرفتیم آنگاه از تو و نخست خدای را گواه گیریم و آنگاه تو را که عم اوئی بر اینکه خون
خواسته خویش را در راه خدای و رسولش داریم آنگاه رسول خدای فرمود که در اینجا جز خدای کس نیست که بر شما گواه باشد اکنون
از میان شما نقیبان اختیار خواهم کرد تا کفیل شما و گواه شما باشند و باید که شما را زشت نیاید چون کسی را من نقیب
کنم زیرا که آن بحکم خدا و خبر جبرئیل باشد پس دوازده تن از ایشان را بنقابت گزیده کرد نه تن از قبیله خزرج و سه تن از قوم
اوس اما آن نه تن که از خزرج بودند بدینگونه است اول اسعد بن زراره دویم براء بن معرور سیم عبد الله بن حرام که پدر جابر است
چهارم رافع بن مالک پنجم سعد بن عباده ششم منذر بن عمرو هفتم عبد الله بن رواحه هشتم سعد بن ربیع نهم عبادة بن
صامت و آن سه تن که از اوس بودند بدینگونه است ابو الهیثم بن التیهان دویم اسید بن حضیر سیم سعد بن خیثمه آنگاه فرمود
این دوازده تن مانند حواریون عیسی باشند و کفیل شما خواهند بود و من کفیل جمیع امت خویش هستم در اینوقت
ابو الهیثم که مردی سخنگوی بود با عباس گفت یا ابا الفضل یک سخن دیگر است که از گفتن آن چاره نیست عباس فرمود
بگوی گفت بدانچه رسول خدای فرمان داد ما بجان پذیرفتیم اما تو دانی که میان ما و قریش و میان آنمردمان عرب که در
بادیه سکون دارند از قدیم الایام کار بر مهر و حفادت رفته و اکنون که ما نصرت رسول خدای کنیم قریش و همه
عرب با ما خصومت آغازند و بسی خون که در میان ریخته شود بیم آنست که از پس آنهمه رنج چون کار بر مراد شود و این
شریعت دامن گسترده کند و عالم فرو گیرد رسول خدای را آرزوی وطن خویش آید و آهنگ مکه فرماید و ما را
رها کند با عداوت تمام عرب رسول خدای تبسمی کرده فرمود بَلِ الدَّمُ الدَّمُ وَالْهَدْمُ الْهَدْمُ أَنْتُمْ مِنِّي وَأَنَا مِنْكُمْ أُحَارِبُ مَنْ
حَارَبْتُمْ وَأُسَالِمُ مَنْ سَالَمْتُمْ پس انصار شاد شدند و چون کار بیعت بپای رفت شیطان بر سر عقبه فریاد برداشت که
ای مردمان عرب مذمم یعنی محمد با مردم مدینه متفق شد و بیعت کرد بر اینکه با شما مصاف دهد رسول خدای فرمود این شیطان است
سعد بن عباده گفت یا رسول الله اگر فرمان دهی هم فردا در منی شمشیر بروی کافران کشیم آنحضرت فرمود هنوز ما را از قتال
و جهاد حکمی نرسیده اکنون بمنازل خویش باز شوید پس مردمان پراکنده شدند و روز دیگر این خبر در مکه سمر گشت که مردم مدینه
با محمد بیعت کردند و سر بطاعت او نهادند مکیان چون این بشنیدند در محض این حال بیرون شدند و با مردم مدینه همی گفتند که
ما را آگهی داده اند که شما با محمد بیعت کرده اید که با ما مصاف دهید ما را از جنگ شما بیم نباشد اما مکروه میداریم که با شما
نبرد کنیم زیرا که شما همسایگان مائید و دیر یست که با ما از در مهر و صفا رفته اید مردم مدینه در جواب گفتند که ما ازین خبر
نداریم و گروهی از قریش با عبد الله بن ابی این سخن در میان نهادند عبد الله گفت هرگز مردمان مدینه بی مشورت من
در چنین خطبی عظیم پای نگذارند و بر این گفته سوگند یاد کرد و او نیز از این قصه آگهی نداشت پس مردمان قریش سخن او را
استوار داشتند و از آن گفتگو لب ببستند و آنهنگام چنان افتاد که عباس بن عباده در پای حارث بن هشام
برادر ابو جهل نعلی نیکو دید پس از در مزاح روی با جابر بن عبد الله انصاری کرد و گفت تو امروز سید مردم مدینه و چنین نعلین
نداری که در پای حارث است حارث چون این بشنید نعلین خویش را برآورده نزد عباس نهاد و خود با پای برهنه بسوی قوم

مراجعت نمود عباس را گفتند زشت باشد که مردی مهتر با پای برهنه ره سپار باشد نعلین او را بده و فرست عباس گفت سوگند با خدای که ندهم زیرا که این صورت را بفال نیک گرفتم اما از پس آنکه مردم اوس و خزرج بسوی مدینه کوچ دادند بر قریش مکشوف افتاد که خبر بیعت انجماعت با محمّد صلّی الله علیه و آله برصدقست لاجرم گروهی از مشرکین از دنبال مردم مدینه تاختن بردند و چون لختی راه پیمودند سعد بن عباده و منذر بن عمرو را دیدار کردند و آهنگ ایشان نمودند منذر بشتافت و جان بسلامت بیرون برد و سعد گرفتار شد پس دست او را بگردن بستند باز مکّه آوردند جبیر بن مطعم و حارث بن امیّه چون این بدیدند گفتند کاری پسندیده نباشد زیرا که بازرگانان ما را ناچار عبور در اراضی ایشانست و از کید ایشان محفوظ نتوانند بود و صواب آنست که او را بگذارید تا باز مدینه شود پس سعد را رها ساختند و او آهنگ مدینه کرد اما از آنسوی چون مسلمانان دانستند که سعد گرفتار شده است از نیمه راه روی برتافتند و در طلب سعد بسوی مکّه شدند ناگاه سعد را در راه دریافتند و شاد خاطر باز شتافتند تا بمدینه درآمدند و این بیعت در شهر ذی الحجّه واقع شد و از پس سه ماه دیگر رسول خدای صلّی الله علیه و آله از مکّه بمدینه هجرت فرمود چنانکه بعون الله تعالی تفصیل آن در صدر کتاب ثانی مرقوم خواهد گشت

شکر و ستایشی است که در خاتمه کتاب نگاشته میشود

اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذِی اَعْطانِی التَّوْفِیقَ بِتَلْفِیقِ ذٰلِکَ الْکِتابِ وَتَنْمِیقِ هٰذِهِ الْاَبْوابِ وَاَبْقانِی حَتّٰی رَأَیْتُ مَعَ فاتِحَةِ کَلامِی خاتِمَةَ خِتامِی وَاَیَّدَنِی حَتَّی افْتَتَحْتُ بِمَهْبُوطِ نَبِیٍّ وَهُوَ آدَمُ وَاخْتَتَمْتُ بِعُرُوجِ نَبِیٍّ وَهُوَ الْخاتَمُ صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَآلِهِ وَعَلٰی اَوْلِیائِهِ وَنُقَبائِهِ وَاَحِبّائِهِ در ظلّ لوا و ذیل الارشاهنشاه گردون اساس و برجیس برجاس جمشید بخت خورشید تخت سحاب نوال شهاب نصال فریدون رایت فلاطون آیت مُوئِلُ الْبَشَرِی وَغَیْثُ الْوَرٰی وَالطَّوْدُ الشّامِخُ وَالْجَبَلُ الْباذِخُ ظَهِیرُ الدِّینِ وَظَهْرُهُ وَمُحِیطُ الْمُلْکِ وَدَهْرُهُ صدر السّلاطین و فخر الخواقین المجاهد فی سبیل الملک القهّار محمّد شاه قاجار ایّد الله ملکه و خلّد مملکته و تربیت و هدایت و افاضت و اضائت خاطر باهر و ضمیر زاهر قوام کشور و نظام لشکر عالم عالم کبیر و عادل عذر پذیر هو القطب السّاکن و سایر الملکوت و المعتکف المطمئنّ و مسافر الجبروت صباح النّجد و سواطعه و مصباح المجد و لوامعه فی جنابه حجّة البیضاء و فی جنابه البطحاء کاشف المعالی و قاصف العوالی افضل المتالهین و المتکلّمین و قدوة المجتهدین و المجاهدین محرم الکعبة و المسجد الحرام و زائر البیت و الحجر و المقام الحاج میرزا آقاسی لازالت ظلاله علی مفارق الاناسی این بنده بی بضاعت باشارت خاطر شهریار شیرگیر و توجه ضمیر خواجه بی نظیر این کتاب مبارک را در تاریخ هزار و دویست و پنجاه و هشت هجری آغاز کردم بی آنکه معینی گیرد و اعانت کس را استوار دارد و در سال هزار و دویست و شصت و سه بپای آورد و از آنچه اینک پدیدار است با کلک و بنان خویش ده چندان بر کاغذ پاره ها بر نگاشت و بگذاشت تا این مقدار نقد گشت و در نامه نگارش یافت و ترجمه هر زبانی را چه عبری و چه عربی و چه یونانی و چه کلدی و چه ترکی و چه السنه مختلفه اهالی یوروپ را خویشتن نگارنده بودم و هیچکس را معین و یاور نگرفتم و استقصار و استقرار دیگر کس را نپذیرفتم و در هر قصّه بلکه در هر سطری بر جبیت کتاب و سی کتاب بگذشتم و بخویشتن همه در نوشتم و با اینهمه هیچ کاری را از کاری باز نگذاشتم و مانند دیگر چاکران پیوسته بزمین بوس درگاه پادشاه سر بر اوج ماه بردم و از مدح گستری و ثناگوئی دست باز نداشتم و در ایّام تهنیت قصاید مدح و تحیّت را در پیشگاه سلطنت بین یدی الاعلی انشا کردم

خامه گل و سوسن / که بر آن مهر بشنید بر جیس / ستاره مشتری را جاس / مضمون جی بموجده زشتابکه / درهوا بنشینید نفس سکان / و نیز در آن نضال جمیع / لیث شیر در نده نتری / بیت / شبح شین معیجه موقصی / در کوهی که شیر در آنجا بیاید / خود در کوه شاخ بلند باز / مغنی بلند

و از خدمت استیفا که بدان مخصوص و مفتخر بودم نیز کناره جستم و خراج ممالک محروسه را در هر دخل و خرج باز نگرستم و چون دیگر دبیران حضرت آواره نگارش شدم و با این همه در بروی احباب بستم و از مخالطت ایشان پرهیز جستم و نیز بسیار بود که با حدوثه حادثات و نازله بلیّات و آلام و اسقام و اقتحام ایّام بیمار بودم چنانکه ماه و سال همی رفت که خامه نتوانستم گرفت و دست بنامه نتوانستم کرد با اینهمه باقبال پادشاه گیتی پناه و توجه خاطر خواجه دولتخواه در مدت شش سال این نامه بپایان رفت و اگر بنگارش کتاب ثانی ناسخ التواریخ فرمان رود و آنچه در خور این خدمت است فراهم شود این بنده ضعیف طاعت سلطان را چون طاعت یزدان واجب شمارد و انشاالله کتاب ثانی را نیز باقبال پادشاه بپای برد جبت با بدایت مقصد عالی نتوانیم رسید هم مگر لطف شما پیش نهد گامی چند

والسّلام علی من اتّبع الهدی

بسعی و اهتمام اقل الحاج محمّد حسین

کتاب فروش صورت

انطباع

پذیرفت

جلد ثانی
از کتاب اول
ناسخ التواریخ مؤلف
غفران مآب میرزا محمد تقی لسان
الملک مستوفی دیوان اعلی بزینت طبع محلی
شد و صورت انجام و اختتام یافت در کارخانه
سلالة الاطیاب والانجاب آقا سید مرتضی
خلف مرحمت مآب عمدة الاشباه آقا میر باقر
طهرانی فی اواخر شهر ذی حجه
الحرام سنه هزار و
سیصد و ده